متن کامل

مثنوی معنوی

اثر مولانا جلال الدین محمد بلخی مشهور به

مولوی

مطابق نسخهٔ تصحیح نیکلسون

با فهرستهای پنجگانهٔ اصلی

و مقدمه و چهار ضمیمهٔ جدید

به کوشش مهدی آذر یزدی (گرشاسبی)

متن کامل

مثنوی معنوی

مولوی

مطابق نسخهٔ نیکلسون

با پنج فهرست اصلی

و پنج ضمیمهٔ جدید

۳/۰۰۰ ن م
۱۷۸۲

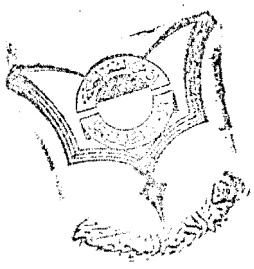

بسم الله الرحمن الرحیم

مثنوی معنوی

انتشارات پژوهش

مثنویّ مـا دکان وحـدت است
غیر واحد هرچه بینی آن بت است
۱۵۲۸/۶

گـرشدی عطشان بحر معنـوی
فرجه کن چندان که اندر هر نفس

فُرجه‌ای کن در جزیرهٔ مثنوی
مثنوی را معنـوی بینی و بس
۶۸،۶۷/۶

این سخن شیر است در پستان جان
بی کشنده خوش نمی گردد روان
۲۳۷۸/۱

متن کامل و اصیل

مثنوی معنوی

اثر طبع و اندیشهٔ

مولانا جلال‌الدین محمّدِ بلخیِ رومی

مشهور به مَولوی

با فهرستهای اعلام و آیات و قصص مثنوی

مطابق

نسخهٔ مشهور و معتبر تصحیح نیکلسون

با رسم‌الخط متداول امروز

به انضمام

مقدّمه و ملاحظات جدید و فرهنگ لغات و کتابشناسی

با همکاری: مهدی آذریزدی (خرّمشاهی)

از انتشارات پژوهش، تهران، ۱۳۷۱ ه.ش.

تهران، خیابان انقلاب، مقابل دبیرخانهٔ دانشگاه ، بازارچهٔ کتاب ،
تلفن ۶۶۷۵۰۰ ، کدپستی ۱۳۱۴۶

مثنوی معنوی مولوی
ازروی طبع نیکلسون
حروفچینی هویزه و اردیبهشت
لیتوگرافی دیبا
چاپخانه دیبا
تیراژ، ۴۰۰۰ جلد
چاپ اول ، ۱۳۷۱ هـ.ش

حق‌چاپ حروفی حاضر وضمائم ویژه محفوظ و مخصوص پژوهش است

فهرست کلّی مندرجات

مقدّمهٔ چاپ پژوهش . . . . . از ص۷م تا ۴۸م
سال‌شمار زندگی و زمانهٔ سرانِ سلسلهٔ مولویّه . . ازص۴۹م تا ۵۶م

متن کامل مثنوی معنوی

دفتر اول ـ (۴۰۰۳بیت) . . . . . ازص۱ تا ۱۷۷
دفتر دوم ـ (۳۸۱۰بیت) . . . . . ازص۱۷۹ تا ۳۳۹
دفتر سوم ـ (۴۸۱۰بیت) . . . . . ازص۳۴۱ تا ۵۵۲
دفتر چهارم ـ (۳۸۵۵بیت) . . . . . ازص۵۵۳ تا ۷۲۳
دفتر پنجم ـ ۴۲۳۸بیت) . . . . . ازص۷۲۵ تا ۹۲۲
دفتر ششم ـ (۴۹۱۶بیت) . . . . . ازص۹۲۳ تا ۱۱۴۱

فهرستهای اصلیِ چاپ نیکلسون

۱ـ فهرست اعلام رجال و نساء . . . . . ازص۱۱۴۴ تا ۱۱۵۷
۲ـ اعلام اماکن و قبایل . . . . . ازص۱۱۵۸ تا ۱۱۶۰
۳ـ اعلام کتب و رسایل . . . . . ازص۱۱۶۱ تا ۱۱۶۲
۴ـ فهرست آیات قرآنی . . . . . ازص۱۱۶۳ تا ۱۱۷۷
۵ـ فهرست کامل قصص و حکایات . . . ازص۱۱۷۸ تا ۱۱۹۴

ضمیمه‌های چاپ پژوهش

۱ـ ملاحظات و یادداشتها . . . . . ازص۱۱۹۶ تا ۱۲۱۵
۲ـ واژه‌نامهٔ لغات و اصطلاحات . . . . ازص۱۲۱۶ تا ۱۲۴۹
۳ـ کتابشناسی مآخذ و مراجع . . . . ازص۱۲۵۰ تا ۱۲۷۵

به‌نام خدا

مقدمه

مثنوی مولوی در عین حال که بسیار مشهور هست ناشناخته نیز هست. عدهٔ کسانی که با همهٔ خصایص و ابعاد ارزشهای ایـن گنجینهٔ حکمت و معرفت آشنـا باشند همیشه معدود بوده و شمار کسانی که آن را خوانده و خواسته‌اند به‌ژرفای معانی این اثر عظیم راه یابند ولی شرایط و امکانات حصول این توفیق را در اختیار نداشته‌اند بی‌شمار بوده است.

مثنوی رازی دارد که هنوز هم بعد از هفتصد سال ناگشوده مانده و با اینکه مجموع بررسی‌هایی که در سدهٔ اخیر دربارهٔ مثنوی به‌انجام رسیده بیشتر و به روشنگری نزدیکتر از همهٔ مکرراتی است که در طی شش قرن پیش از آن به‌نگارش درآمده بازهم گفتنی‌های ناگفته بیش‌از گفته شده‌هاست و ایـن واقعیت را هر کسی که چند مجموعهٔ بررسی وشرح و تفسیرهای مثنوی را در جستجوی کشف معانی وکسب فیض بیشتر مطالعه کند معاینه می بیند و چه‌بسا سؤالها که در ذهنش می‌جوشد و پاسخ راضی‌کننده‌ای در میان نوشته‌ها نمی‌یابد.

روزگاری بود که اگر کسی مانند جامی خلاصه‌ای از افاضات مناقب افلاکی یا مانند آن را در نفحات‌الانس نقل می‌کرد یا دولتشاه سمرقندی در تذکره‌اش افسانه‌هایی می‌نوشت یا زین‌العابدین شیروانی شرح حالی از همان نوع از قونیه به ارمغان می‌آورد نویسنده وخواننده گمان می‌کردند که دراین‌باره معلوماتی مناسب دارند اما امروز محقق‌مولوی‌شناس پس‌از عمری پژوهش درباب مثنوی هزاران صفحه می‌نویسد و می‌داند که هنوز از ماحصل خرسند نیست واین درحالی است که به‌قدر یك کتابخانه کتاب دربارهٔ‌مولانا واثر بی‌همتایش مثنوی در اختیار دارد.

در این صورت ادعا یا توقـع اینکـه یك دیباچهٔ مختصر بتواند از هرجهت رضای خاطـر خوانندهٔ دل‌آگاه مثنوی را فراهم‌آورد نوعی محال‌اندیشی است، ضرورتی هم در

تلاش بی‌حاصل برای تحقق چنین آرزویی در میان نیست زیرا منظور از نشر کتاب حاضر تقدیم یك متن کامل و صحیح و معتبر مثنوی به اهل ذوق و عرفان است نه به‌وجود آوردن یك مرجع تحقیق تنها برای پژوهشگرانی که از باب تخصصهای علمی و فنی گوناگون برروی متنهای کهن به آزمایش و مقایسه می‌پردازند. تردیدی وجود ندارد که یك دانشمند متتبع که در یك زمینهٔ علمی فرضاً زبانشناسی یا جامعه‌شناسی یا مسائل خاص ادبی و تاریخی دیگر تحقیق می‌کند همواره درصدد تهیهٔ نسخه‌هایی ازمتون برمی‌آید که حداکثر ویژگیهای چاپ انتقادی مستند را دربر داشته باشد از قبیل بیان دقیق کیفیت تصحیح، معرفی کامل نسخه‌های خطی مأخذ، ضبط نسخه بدلهای تمامی مآخذ، شرح مبهمات و نقد متشابهات متن باتوجه به‌اهلیت و عناوین علمی معتمد مصحح و جزاینها، اما در محاذات اهل فن اکثریت مردمی نیز هستند که منظورشان آشنایی با متن اصلی اثر و فیض معنوی و لذت روحی است و فرضاً به نسخه بدلها ونمایه‌های ضمیمه گاهی نیم‌نگاهی هم نمی‌کنند. مع‌ذالك بعضی دانستنی‌های کلی و عمومی هست که هرکسی با دردست داشتن یك متن خواندنی می‌خواهد آنها را بداند و فرض برآن است که به‌سهولت امکان رجوع به منابع گوناگون نیز فراهم نباشد، مثلاً درقبال مثنوی اینکه «چرا مولوی را رومی گفته‌اند» یا اینهمه از نسخهٔ تصحیح نیکلسون گفتگو می‌شود «نیکلسون کیست» و ده‌ها سؤال مقدر دیگر، این است که در چاپ حاضر با وجود محدود بودن مجال و پرهیز از افزایش حجم کتاب، علاوه بر متن کامل مثنوی و فهرستهای ضمیمه برخی از اطلاعات جنبی نیز که گمان می‌رود همراه بودنش با کتاب برای عموم مفید است با استفاده از مراجع مذکور در اینجا ضبط می‌شود و ازنظر خوانندگان‌پوشیده نخواهد ماند که همهٔ این بحث به‌راستی از سطح فراتر نمی‌رود وچون ورود دربیان معانی و اندیشه‌های مولانا از حدود ظرفیت این‌وجیزه خارج است در پایان کتاب فهرستی با عنوان کتابشناسی ترتیب یافته تا مهمترین منابعی که می‌تواند از جهات مختلف مزید آگاهی علاقه‌مندان را تأمین کند و اغلب آنها در بازار کتاب امروز دستیاب نیز هست یادآوری شده باشد و در جوار دانایان که بیشتر می‌دانند دانش‌طلبان جوانتر را نیز به سرچشمه‌های اخبار راه ببرد.

و نگاهی به اوصاف و مناقب مثنوی

در تألیفات گذشتگان در کتب تاریخی و تذکره‌ها و تراجم احوال از زمان مولوی تا اواخر قرن سیزدهم دربارهٔ مثنوی و مولوی سخنان بسیار گفته شده و علاوه بر جاذبهٔ خودکتاب نیمی از شهرت و راهیابی به مثنوی را همان گفته‌ها سبب‌سازی کرده است اما امروز روزگار دیگری است و با گذشت قرنها و تحولی که در عقول و افکار جهانیان پیدا شده و اطلاعات دقیق‌تری که بوسیلهٔ محققان دوران جدید به‌دست آمده و برخی از باورها

و اشتباهات تاریخی مؤلفان قدیم را تصحیح کرده با اینکه فرضاً هیچکس را در راه شناخت مولوی و مثنوی از رجوع به «ولدنامه» و «مناقب‌العارفین» و «رسالهٔ سپهسالار» گزیری نیست جوانان امروز حق دارند که تنها اقوال اینگونه آثار را با مبالغه‌های کرامات‌نشان آنها برای دریافتن مقام مولوی و مثنوی وافی به‌مقصود نشمارند و بخواهند که از نحوهٔ برخورد و قضاوت دانشمندان صاحبنظر ایران معاصر نیز در این باره آگاه باشند و چون گفتار این بزرگان در مطاوی کتب و رسالات پراکنده است در اینجا کلماتی برگرفته از اهم نظریات و اشارات ابراز شده دربارهٔ مثنوی و مولوی را از چند تن از سخن‌شناسان بنام که با وجود تنوع دیدگاهها قولشان معتبر است می‌آوریم تا مقام و موقع مثنوی را نیز در میان آثار ادبی مشخص‌تر نشان دهد.

استاد جلال‌الدین همایی: «... مولوی در عصر خود بزرگترین مرد کامل ممتاز بود که درجات معارف و کمالات انسانی را تا آخرین مقام پیموده و معراج حقایق را تا بالاترین پلهٔ امکان بالا رفته بود» (ص ۲۰۴ مقالات ادبی همایی). «مولوی در مثنوی علم و عرفان و عشق هرسه را به‌هم آمیخته و از آمیزش آنها معجونی خوشگوار ساخته که به مذاق همه‌کس سازگار است، عالم و عارف و عاشق حتی عامی درس نخوانده نیز هرکس به قدر استعداد خود از آن سبك فایده و لذت می‌برد. او آنچه را در تمام عمر خود از علم و عرفان و معرفت و فکر و تحقیق ذخیره کرده بود همه را در مثنوی به ودیعه گذارد» (ص ۲۰۷ همان). «مولوی را نمی‌توان با قیاس دیگر شعرا و عرفا شناخت و راه درك مطالب اساسی و عرفانی مشخص ممتاز او (نه مسائل اخلاقی و علمی او که فهمش کم و بیش برای هرکسی میسر می‌شود) منحصر است به ممارست و تتبع متمادی در گفته‌های خود او نه چیزهایی که دیگران دربارهٔ او گفته‌اند و نوشته‌اند» (ص ۳۰۱ همان). «این کتاب [مثنوی] ما بین کتب و آثار نظم و نثر که محصول ذوق و طبع و تراوش فکر و زبان و خامهٔ بشر باشد یگانه و بی‌مانند است، یعنی در هیچیك از ملل و اقوام عالم کتابی مدون و اثری منظوم یا منثور وجود ندارد که بتوان آن را همپایه و همسنگ مثنوی قرار داد یا حتی شبیه آن به شمار آورد» (ص هشت، تفسیر قلعهٔ ذات‌الصور). «مطالب اخلاقی و عرفانی که در منظومهٔ مثنوی مندرج است مثلاً اگر از سروده‌های گاتها و نوشته‌های اوستای زرتشت و ودای هندوی و کتب عهد عتیق و جدید و امثال آن بیشتر و عمیق‌تر و مایه‌ورتر نباشد قدر مسلم کمتر از آنها نیست. اما اینکه از قرآن کریم نام نبردم از باب این حقیقت است که عمدهٔ سرمایهٔ فکر و الهام مولانا همین قرآن کریم بوده است و افکار عالی او همه‌جا در حول و حوش همین کتاب عزیز دور میزند» (ص نه، همان)

استاد سعید نفیسی: «جلال‌الدین محمد بلخی معروف به مولوی یکی از بزرگترین عارفان اسلام و یکی از مردان عالی‌مقام جهان است که در وسعت نظر و بلندی فکر و بیان

ساده و دقت در خصال انسانی از نوابـغ جهان به شمار است. و بلندترین مقامات را در ارشاد فـرزندان آدمی دارد. مثنوی از معروفترین کتابهای زبان فارسی است اما شاعری دون مقـام اوست، او را بایـد در شمار اولیا دانست» (ص ۱۵۹ تاریخ نظم و نثر زبان فارسی)

استاد بدیع‌الزمان فروزانفر: «مثنوی مولوی بدون مبالغه و بی‌هیچ شك و تردید جامعترین اثر منظوم عرفـانی ویکی از بزرگترین‌شاهکارهای ادبی جهان است» (ص ۳۷۰ ج ۲ مجموعهٔ مقالات). «مثنوی نه از نوع شعرهای معمولی است، نغمه‌ای الهی و سرودی روحانی است که به‌زبان مردی فرشته‌خو و عاشق برتربیت بشر ساخته شده و منظور گویندهٔ آن نه کسب نام و نان و نه جاه و مقام دنیوی و نه اظهار فضل بوده بلکه سراپای وجودش از عشق به حقیقت و انسانیت مالامال بوده. مثنوی تجلی و ظهور دیگری است از معانی و لطائف قرآن‌کریم که مولانا به‌سبب استغراق در عشق محمدی و به برکت آشنایی روحی که باآن پیشوای بزرگ موحدان داشت مظهر آن تجلی و مجلای آن حقایق گردیده و توانسته است اثری چنین مهم که از مفاخر انسانیت است از خود به یادگار بگذارد» (ص ۳۷۹ و ۳۸۰ همان)

استاد دکتر محمد معین: «کتاب مثنوی گو اینکـه اولین مثنوی در تصوف نبود و پیش‌از او گویندگان عارف مانند سنائی وعطار در بسط عقاید صوفیانه مثنویهایی سروده‌اند ولـی مولانا در شعـر تصوف پرچمی بلند و کاخی استوار افراشته و در رسایی مقصود و لطایف معنی و باریکی اندیشه‌گوی سبقت ربوده است» (ص ۱۹۰۱ فرهنگ اعلام)

استاد شهید سعید مرتضی مطهری: «مولانا جلال‌الدین محمد بلخی رومی معروف به مولوی صاحب‌کتاب جهانی مثنوی در ردیف شعرای طراز اول ایـران و از بزرگترین عرفای اسلام و از نوابغ جهان است. مثنوی او دریایی است از حکمت و معرفت و نکات دقیق معرفة‌الروحی و اجتماعی و عرفانی... مولوی در ابتدا مردی بـود عالم و مانند سایر علمای دینی همطراز خود به تدریس اشتغال داشت و محترمانه می‌زیست تاآنکه با شمس تبریزی عارف معروف برخورد، سخت مجذوب او گردید و ترك همه‌چیز کرد» (ص ۱۳۳ آشنایی با علوم اسلامی ج۲). «مولوی به‌نوبهٔ خود اشعری مذهب است ولی عرفان عمیق او به همه مسائل رنگ دیگری داده است» (ص ۶۰ همـان). [اشعریان برخلاف قدمای اهل حدیث (مـانند حنابله که منطق‌وکلام را حرام می‌دانستند) بحث و استدلال و به‌کار-بردن منطق را در اصول دین جـایز می‌شمردند و از قرآن و سنت بر مدعـای خود دلیل می‌آوردند.]

استاد محمد تقی جعفری تبریزی: «جلال‌الدین‌درخت‌باروری‌در باغ‌فرهنگ‌اسلامی

وساخته‌شدهٔ فرهنگ انسانی پایدار اسلام بوده و این دین جاویدرا برای انسان شدن لازم و کافی میدیده و معتقد بوده است که انسان می‌تواند با شناخت فرهنگ اسلامی و پیروی عملی از آن خویشتن را بسازد و درگذرگاه اناالله و انا الیه راجعون شخصیت خود را به ثمر برساند... جلال‌الدین در اندیشه‌ها و دریافتهای عالی خود واقعیات و حقایق فراوان بیان نموده وکمترین تردید در عظمت فکری و دریافتی او وجود ندارد. اعتقاد به‌اینکه او از مردان‌کم‌نظیر تاریخ فرهنگ بشری چه‌شرقی وچه‌غربی است اعتقادی کاملاً بجاست... اما چون هیچکس معتقد به عصمت جلال‌الدین نیست جای شگفتی نخواهد بود هرگاه در تبیین بعضی از تعبیرات مرتکب خطا و اشتباه نیز شده باشد» (جلد ۱۴ تفسیر و بررسی و تحلیل مثنوی ص ۶۰۱ و ۶۰۲). «در ارزیابی مثنوی و شخصیت صاحبش جلال‌الدین مولوی دو نظر افراطی و تفریطی و یك عقیدهٔ معتدل وجود دارد: نظر افراطی آن است‌که می‌گوید: درتاریخ بشری‌بعداز انبیاشخصیتی به‌عظمت مولوی وکتابی پس‌ازکتب‌آسمانی به اهمیت مثنوی دیده نشده است. دارندگان این نظر بر اثر افراطی‌که بدان گرفتارند برای مغزهای بشری و استعدادها و قوای اولاد آدم (ع) حدود معین می‌کنند و با داشتن اطلاعات ناچیزی ازآنچه‌به‌دستشان رسیده است دربارهٔ‌سرگذشت معارف بشری وارزیابی شخصیتهای‌کمال‌یافتهٔ انسانها به داوری می‌نشینند. نظر تفریطی همان است‌که می‌گوید این یك کتاب شعر است و پراز لاطائلات و مطالب بی‌اساس و گمراه‌کننده. به‌نظر می‌رسد پاسخ این تفریط‌گرها همان است‌که‌سیدالاوصیاء و اعظم‌الاولیاء امیرالمؤمنین علیه‌السلام فرموده است‌که: المرء عدولماجهله، انسان دشمن چیزی است‌که آن را نمی‌داند. عقیدهٔ سوم در نهایت اعتدال و مبنی بر این آیهٔ شریفه است: فبشر عبادی‌الذین یستمعون‌القول فیتبعون احسنه (بشارت‌بده‌آن بندگان راکه‌گفتاررا می‌شنوند و ازبهترین‌آن‌پیروی‌می‌کنند) این دسته می‌گویند کتاب مثنوی ازکتابهای معدودی است‌که عظمت استعدادها و قوای مختلف بنی نوع انسان را اثبات می‌کند. این‌کتاب هم از راه عقل و حکمت و هم از راه دل و عرفان واقعیات بسیار فراوان را به قلمرو معرفت و حکمت و عرفان بشری عرضه داشته است. نادیده‌گرفتن‌آنهمه عظمت‌ها و واقعیات نمی‌تواند عاملی جز غرض‌ورزی یا بی‌اطلاعی از محتویات این‌کتاب داشته باشد، از طرف دیگر در همین‌کتاب شگفت‌انگیز گاهی نقاط ضعف و خطاهایی دیده می‌شودکه نمی‌توان‌آن را به‌سبب عظمت دیگرمطالبش نادیده گرفت و به‌همین جهت است‌که اینجانب در دورهٔ مجلدات تفسیر و نقد و تحلیل مثنوی موارد متعدد ازمطالب‌کتاب مثنوی را مورد انتقاد قرار داده‌ام» (از مقدمهٔ‌کتاب «از دریا به دریا» ص‌هفت و هشت).

پروفسور فضل‌الله رضا: «اگر امروز از یکی ازکهکشانهای دوردست با ما تماس بگیرند و بخواهندکه به شتاب همین امروز فقط دوکتاب نمونه‌که معرف شخصیت ملی ما

باشد برایشان بفرستیم بنده‌گمان دارم‌که شاهنامهٔ فردوسی و مثنوی جلال‌الدین مولوی را می‌توان اختیارکرد. اگر کمی جای چانه باقی بود بوستان و گلستان سعدی را به‌آن پیوست می‌کنیم» (ازسخنرانی درکنگرهٔ فردوسی ۶۹، مجلهٔ اطلاعات سیاسی‌ش ۴۱ ص۵)

دکتر عبدالحسین زرین‌کوب: «جلال‌الدین محمد بلخی اوج ناشناختهٔ شعر صوفیه را تسخیر کرد و بعداز وی نیز همچنان در تمام قرون و نسلهای انسان یك قلهٔ تسخیرناپذیر و خاص او باقی‌ماند. مثنوی عظیم مولانا جلال‌الدین درواقع زبده و حاصل جمیع تجارب عرفای دنیای اسلام درتمام قرون محسوب می‌گردد» (جستجو در تصوف، ج۱، ص۲۷۳).

«... معهذا بر رغم همهٔ آن معانی که مثنوی را در نزدگوینده اصول اصول دین می‌سازد وگویندهٔ مثنوی‌را درنزد اهل حقیقت صاحب‌مکاشفات معنوی نشان می‌دهد، کسانی وی‌را به خاطر بعضی مسامحات‌که البته هیچ انسانی از امثال آنها مصون نیست، مستحق طعن و ملامت یافته‌اند. شك نیست‌که تا انسان خود را از اغراض و اوهام خویش خالی نکند کمالی راکه درخود او نیست نمی‌تواند در نزد دیگران حاصل بداند، و سرآنکه ناقصان غالباً درکسانی‌که بهره‌ای ازکمال دارند نقص‌ها و عیب‌های‌کوچك را بزرگ می‌کنند و به‌کمترین بهانه‌آنها را متهم می‌دارند نیز همین معنی است، (ص۷۷۷سرنی)

دکتر محمد امین ریاحی: «تأثیر عظیم اندیشه وآثار مولوی در ادامهٔ رواج زبان و شعر فارسی و فرهنگ ایران در آسیای صغیر و سایر متصرفات عثمانی دارای اهمیتی بی‌نظیر است. پیش ازآن حامی زبان فارسی دربار سلجوقیان روم و قونیه و شاهزادگان آن خاندان و وزیران و رجال و دیوانیان‌آنها دردیگر شهرهای روم بودند وبا فروریختن پایه‌های سلطنت‌آن خاندان [۶۷۶] طبیعی بودکه زبان فارسی ارزش و اعتبار خود را از دست بدهد اما شعر مولوی و طریقت مولوی و خانقاه‌های مولویه به هرصورت موجب بقای زبان فارسی درآن دیار وگسترش‌آن در نواحی خارج از روم شد. چون مثنوی و غزلهای مولوی به‌فارسی سروده شده زبان فارسی برای درویشان طریقت مولوی به‌صورت زبانی مقدس درآمد. اگر استقرار سلجوقیان را درآسیای صغیر مقدمهٔ رواج وگسترش زبان وادبیات فارسی درآن سامان بدانیم، تأسیس طریقت مولویه مکمل آن بوده است. زبان و ادبیات فارسی در قرن ششم و هفتم اختصاص به شاعران و وزیران و مستوفیان و منسوبان و کارگزاران حکومت سلاجقه داشت اما این‌بار از طریق خانقاه‌های مولویه به میان طبقات مردم راه‌گشود» (ص۹۵، زبان و ادب فارسی در قلمرو عثمانی).

دکتر محمد علی اسلامی ندوشن: «چاشنی عرفان در فکر ایرانی بیش از هرچیز مدیون مولوی است. حتی می‌شودگفت او هست‌که در نزد اهل سواد (نه اهل فن) موجب اشتهار سنائی و عطار گردید و اذهان را به جانب‌آنان‌که شاعرانی بزرگ اما کم‌جذبه

هستند گرایش داد. گذشته از این مولوی بیش‌از هرکس ولوله و شور در فکر ایرانی نهاد و فضای خروشانی بر او عرضه کرد که در این فضا چون نیروی فوران‌کننده‌ای که در شاخه‌های بهاری است «معنی» می‌خواهد لفظ را بشکافد. هنگام خواندن مثنوی و نیز غزلیات این احساس به ما دست می‌دهد که قالب تن گنجایش روح بر جهنده را ندارد و این تنها کتابی است که می‌شناسم که چنین خاصیتی داشته باشد» (ص ۲۲، نوشته‌های بی‌سرنوشت چاپ اول)، «مولانا در تمثیل‌ها و استعاره‌ها و تشبیه‌هایی که دارد در حدی وسیع از وقایع کوچه و بازار و حوادث پیش‌پا افتاده بهره می‌گیرد. هیچکس دیگر را درزبان فارسی نمی‌شناسیم که آنهمه مفاهیم بلندرا از جریانهای عادی زندگی استخراج کرده باشد. حتی برای اینکه بتواند مطالب خود را به‌رسایی و بی‌پروا بگوید گاه از آوردن حکایتهای به ظاهر زمخت نیز ابا ندارد چه‌اینها هم جزء زندگی هستند و سرنوشت آدمیزاد آن است که مجموعه‌ای باشد از نیازهای روحانی و جسمانی، منتها خواهشهای جسم نباید انسانیت او را از یادش ببرند. همه حرف در همین است» (ص ۱۳۳، آواها و ایماها چاپ سوم)

مولوی خالق مثنوی

چند سطراز سخنان صاحبنظران راکه دیدیم ازگفتارهائی استخراج شده‌که بامطالب مفصل ومستوفای دیگر همراه بوده ونمونه را کفایت است اما کتاب مثنوی‌که شاهد صدها نظیر توصیفها و تعریفهای مشابه هست در عین‌حال‌که حامل پیغامهای مولوی و حاوی اندیشه‌های عرفانی اوست ضمناً آیینه دارکیفیت زندگانی و خصائص نفسانی و موقعیت خانوادگی و محیط او نیز هست و بسیاری از اشارات و رموز مثنوی از تجارب او در ایام حیات جدا نیست. فرضاً اگر گذر مولوی به همراه پدر به قونیه نمی‌افتاد، اگر با شمس‌تبریزی مواجه نمی‌شد یا حضورشمس بیست‌سالی ادامه می‌یافت یا اگر حسام‌الدین چلبی به‌مولانا ارادت نمی‌ورزید ومثنوی را با شوروشوقی بی‌مانند خواستار وبا حرارتی وصف‌ناپذیر تا پایان هوادار نمی‌شد، شاید دیوان شمس به‌وجود نمی‌آمد، شاید مثنوی آفریده نمی‌شد و از این جهت این دواثر نامدار مولانا ثمرهٔ جاویدان پیشامدهای گذرانی است‌که برای مولوی رخ‌داد، اما از جانب دیگر این‌گوهر ذاتی و استعداد خاص مولوی است‌که دیوان شمس و مثنوی‌معنوی را به‌وجودآورد وگرنه شمس تبریزی را دیگران هم دیده بودند و با او جوشیده بودند، حسام‌الدین و برهان محقق و صلاح‌الدین زرکوب هم باشمس محشور شده بودند، وخود حسام‌الدین‌که مولانا کتابش را حسامی‌نامه می‌نامد مدتی قریب سی سال با مولوی مصاحب و مأنوس بود اما هیچکس دیگر نه شمس و نه چلبی و نه دیگران اثری مانند آثار مولوی به‌وجود نیاوردند و مولوی هرگاه با رهبری برهان محقق و دیدار شمس در طریق تصوف و عشق و شعرگام نمی‌نهاد نیز به‌هرحال در همان

زمینه‌های علوم شرعی و موعظه و خطابت و روایت ودرسایهٔ دولت قرآن و تفسیر وحدیث مولوی می‌شد، شاخص و نامدار می‌شد و باز هم آثاری به وجود می‌آوردکه دیگران از آنیان نظیرش ناتوان بودند. کیفیت زندگی و موقعیت‌ها روش و رفتار و مظاهر و آثار عارضی شخص را تغییر می‌دهد اما گوهر ذات و جوهر استعداد کسی را عوض نمی‌کند. و یك مأخذ عمده برای فهم مثنوی نیز قطعاً علاوه بر دفترهای برنوشته، دفتر ایام زندگی معمولی مولوی و پیشامدها و برخوردهای اوست این است که نگاهی به زندگینامهٔ مولانا هرچند به اختصار و هرچند به تکرار در این مجموعه نیز ضرور می‌نماید و شرح گویاتر و وسائر را در منابع مبسوط باید یافت.

نامها و نشانها

وقتی از مثنوی و مولوی سخن به میان آید آنچه پیش‌از هرچیز تکرار می‌شود نامها و نشانهاست و خوب است پیش از هرچیز نشانی از نامها بجوئیم. نام و لقبی که پدر به مولوی داد **جلال‌الدین‌محمد** است. محمد نام‌پدرش بهاءالدین‌ولد نیز بود و این نام شریف دراین خانواده نامی متیمن ومتبرك شمرده می‌شد و همچنین مولوی هم برای فرزند بزرگ خودکه بعدها به سلطان ولد شهرت یافت همان نام مولانای بزرگ بهاءالدین محمد را برگزید. ترکیبی مانند بهاءالدین و جلال‌الدین در پیش نامها رسم رایج وغالب بلاد اسلامی بودکه امروز هم دربسیاری از خاندانها هست وتبدیل به‌نام اصلی شده است. اما نسبت **بلخی** که همراه نام جلال‌الدین محمد است نسبت شخص به زادگاه یا موطن و مسکن اوست. اجداد مولوی نیز تا چند پشت‌که شناخته شده‌اند به بلخی شهرت داشتند. در تاریخها نام مولوی را به‌صورت جلال‌الدین محمد بلخی رومی (یا بلخی ثم‌الرومی) نوشته‌اند. نسبت **رومی** به اعتبار آن‌است که مولوی از ۱۸سالگی تا پایان عمردر آسیای صغیر مقیم بود. سرزمین‌آسیای صغیر، یعنی قسمت‌آسیایی‌کشور ترکیهٔ امروز که‌آناطولی نیز نامیده شده قرنها جزء متصرفات امپراتوری روم بوده. امپراتوری قدیم روم بسال ۳۹۵ میلادی به دوقسمت غربی و شرقی تقسیم شد. دولت روم غربی هشتاد سال بعد بکلی منقرض‌گردید وتنها نام شهر رم پایتخت امروز ایتالیا ازآن به‌یادگار است. اما روم شرقی که مقر دولتش در قسطنطنیه (= قسمت اروپایی استانبول امروز) بود تا سال ۱۰۷۱م/ ۴۶۳ه بر آناطولی نیز فرمان میراند. در این اوان سلجوقیان بر شهرهای آناطولی تسلط یافتند اما دولت روم شرقی با شکستها و ترمیم‌های‌گوناگون همچنان در قسطنطنیه بجا ماند تا در ۱۴۵۶م/ ۸۶۰ه که پایان قرون وسطی محسوب می‌شود به دست سلطان محمد فاتح پادشاه عثمانی برافتاد. تاریخ‌نویسان اسلامی تا پیش از تسلط حکومت عثمانی همچنان به مناسبت سوابق تاریخی، سرزمین آناطولی یا آسیای صغیر را به‌طور مطلق روم می‌-

نامیدند و در ایران نیز ساکنان این نواحی را با عنوان رومی یاد می‌کردند و به همین جهت شاخه‌ای از فرمانروایان سلجوقی ایرانی راکه برقسمت وسیعی ازآناطولی حکومت داشتند سلاجقهٔ روم خوانده‌اند. تحقیق استاد جلال‌الدین همایی نشان می‌دهدکه نخستین سند مشهودکه مولوی را با نسبت رومی یاد کرده «شرح فصوص‌الحکم بابا رکن‌الدین بیضائی» نوشتهٔ اواسط قرن هشتم هجری است و پیش از این چنین نسبتی درآثار مکتوب موجوددیده‌نشده(ص پنجاه‌ونه‌تفسیرقلعهٔ‌ذات‌الصور)اما بعدازآن‌درتذکره‌هاوتاریخهاعنوانهای «ملای رومی»و «مولانای‌روم» ومولوی‌رومی‌فراوان دیده می‌شود. اما **مولانا** عنوانی‌است که‌دربلاد اسلامی اغلب پیشوایان مذهبی و علماوعرفای بزرگ‌را درمقام‌احترام وخطاب با آن می‌خواندند و به قول افلاکی این عنوان از عصر مولوی به‌طور مطلق به مولوی اختصاص یافت و هرگاه به همراه‌آن نام دیگری را ذکر نکنند مراد از مطلق‌کلمهٔ مولانا مولوی بلخی است از بس‌که مریدان و پیروان طریقت وی را مولانا و پدرش بهاء ولد را مولانای بزرگ نامیده‌اند. عنوان‌دیگری‌که مولوی را بدان خوانده‌اند **خداوندگار** است به معنی سرور و صاحب اختیار. چنانکه در سه مأخذکهن‌تر احوال این دودمان یاد شده است (ولدنامه،مناقب، رساله سپهسالار) اما کلمهٔ **مولوی** نامی جدید است‌که بعداز عصر مولانا به‌اعتبار عنوان مولانا منسوب به‌آن‌را مولوی گفته‌اند و طریقهٔ مولوی، مشایخ فرقهٔ مولوی، مولویه و مولویان همه منسوب به‌کلمهٔ مولاناست یعنی‌آنچه با مولانا نسبت دارد و در اثر کثرت استعمال و سهولت بیان از خود مولانا نیز با عبارت جلال‌الدین مولوی یادکرده‌اند. می‌توان‌گفت نام مولوی برای مولانا یك غلط مشهور است اما امروز در همه‌جا مولانا را مولوی نیز می‌گویند. مولانا لفظی آمیخته با تعارف و احترام است و در حضور و غیاب شخص به‌کار می‌رود اما مولوی مانند لقبی برای جلال‌الدین و هرچه منسوب به اوست شهرت یافته و چون نامی ساده‌تر و در زبانها جاری است در این مقال نیز بجای تکرار عبارت «مولانا جلال‌الدین بلخی‌رومی» بیشتر همین کلمهٔ مشهور مولوی را به‌کار می‌بریم. القاب متعدد دیگری درآثار مولویان به‌صورت نعت و صفت برای مولوی مذکور است‌که چون در زبان عامهٔ مردم روان نیست برای ملاحظهٔ آنها کتب مفصل‌تر مذکور درکتابنامه را باید دید. اینك در چندکلمه یاد بلخ را نیز تکرار می‌کنیم.

بلخ، زادگاه مولوی

شهر بلخ در قرن ششم هجری مانند مرو و هرات و نیشابور یکی از چهار شهر بزرگ خراسان واز مراکز مهم تمدن و علوم و معارف اسلامی بودکه‌آن را «قبةالاسلام» و «ام‌البلاد» لقب داده بودند. در روزگار باستان بلخ مرکز سرزمین پهناور و حاصلخیز باکتریا بود. و در بعض روایات بلخ را زادگاه زرتشت دانسته‌اندکه به «حکیم باکتریا»

مشهور بوده و دین خود را ازاینجا اظهار کرده ونام آن در اوستا نیز هست. امروز قسمتی ازآن سرزمین جزء جمهوری ازبکستان و قسمتی جزء افغانستان است. در قرون قبل از اسلام شهر بلخ از مراکز دین بودایی و دربر دارندهٔ معبد نوبهار معروف بود. سپس در زمان فتوحات اعراب مسلمان چون بر سر راه خراسان به خوارزم و ماوراء جیحون بود در سرنوشت خراسان و ماوراءالنهر سهیم شد. در قرن دوم هجری یکی ازکانونهای اصلی زهد و تصوف و عرفان محسوب می‌شد و ابراهیم ادهم شاهزادهٔ بلخی (مقتول در ۱۶۰ هجری) و شقیق بلخی (مقتول در ۱۹۴ه) استاد حاتم اصم را در دامان خود پروراند. با اینکه بلخ در طی قرون چندین بار در جنگهای محلی و منطقه‌ای دچار قتل و غارت و ویرانی سهمگین شد باز زندگی از سرگرفت تا در حملهٔ مغول باردیگر ویران شد وگرچه درکنار ویرانه‌ها بازشهر بلخ بر سرپا ایستاد اما دیگر رونق سابق را باز نیافت و پس‌از اینکه مدتی بعد توجه مردم به مزار شریف جلب شد به‌تدریج بلخ اهمیت خود را ازدست داد واکنون شهری کوچك در همسایگی شهر بزرگ و مشهور مزار شریف است. اما مزار شریف در اصل روستای خوش‌آب و هوایی در چهار فرسخی شمالی بلخ بود و مدفن سید اجل ابوالحسن علی‌بن ابیطالب‌بن عبیدالله بلخی است که از علمای قرن پنجم و راوی حدیث و شاعر است و حدیث مروی از او درشرح درایهٔ شهید ثانی نیز ذکر شده و چون خود وپدرش همنام علی‌بن‌ابیطالب بودند وکنیه‌اش نیز ابوالحسن است برحسب داستانی که از مشاهدهٔ سنگ قبرش نشأت گرفته و مشهور شده‌آنجا را مدفن ثانوی امام علی علیه‌السلام شمرده‌اند. عموی این سیدجلیل محمدبن عبیدالله بلخی نیز از علما و شعرای نامی است که ملقب به شرف‌السادات بلخی بود و باخرزی در دمیة‌القصر ویرا با القابی چون بحرالعلما و تاج‌الاشراف یادمی‌کند (ص ۴۹۴، الدرجات‌الرفیعه فی طبقات‌الشیعه) وشهر بلخ در زمان بهاءالدین‌ولد پدر مولوی مرکزفرمانروایی سلطان محمد خوارزمشاه‌نیز بود.

قبیلهٔ عالمان دین و عارفان صوفی مسلك

پدر مولوی شیخ بهاءالدین محمد ولد با لقب مشهور سلطان العلما فرزند حسین‌بن احمد خطیبی بکری بلخی است و مردان این خاندان پدر بر پدر در بلخ از علمای دین و رهرو مسلك عرفان و صوفی مشرب بودند. تا قرن هشتم دو مذهب رایج در شمال خراسان بزرگ مذهب حنفی و شافعی بود و علویان اقلیتی معدود و منزوی بودند. جد بزرگ مولوی احمد خطیبی واعظ حنفی بود و لقب خطیبی گواهی بر مقامات روحانی و اشتغال اجدادشان به‌وعظ وخطابه است. بعضی از مناقب نویسان قدیم از شجره‌نامه‌ای یادکرده‌اند که نسبت «بکری» را با نامهای واسطه‌ای‌که بعضی شناخته نیست به ابوبکر صدیق رسانده است. اولین ادعا در این باره قول افلاکی در مناقب‌العارفین است که از یك عبارت مبهم

ولدنامه گرفته و بر آن تأکید شده و دیگران آن را تکرار کرده‌اند. اما محققان جدید سرچشمهٔ این نسبت را نام شمس‌الائمه ابوبکر سرخسی متوفی ۴۹۰ه می‌دانند که جد مادری احمد خطیبی و مایهٔ مفاخرت قبیلهٔ خود بود: ابوبکر سرخسی از علمای بزرگ فقه حنفی قرن پنجم و صاحب تألیفاتی از جمله کتاب مبسوط و شرح جامع‌الکبیر است و مادرش نیز سیدهٔ علوی از نسل امام جواد علیه‌السلام است. تا پیش‌از عصر سلطان ولد نشانه‌ای از اینکه بهاء ولد یا مولوی یا دیگران در نسب خود از ابوبکر صدیق نام برده باشند وجود ندارد. از زمان سلطان‌ولد به ملاحظات تبلیغی موافق روحیات زمانه خواسته‌اند نسب خاندان را جلوه‌ای بیشتر بدهند چنانکه نیز گفته‌اند همسر بهاء ولد از شاهزادگان خوارزمشاهی بوده و این هم خبر مجعولی است. این دو ادعا نخستین بار حدود صد سال بعد از مهاجرت بهاء ولد درکتاب ثبت شده و تا مدتها پس از آن نیز نه این نوشته‌های منحوت ضبط شده در نسخ خطی معدود و نه اسناد تاریخی معارض آن در دسترس محققان نبوده و تذکره‌نویسان که امکان تطبیق وقایع را با تقویم و تاریخ نداشتند وسیلهٔ شیوع آن شده بودند و تنها در ادوار نزدیك به زمان حاضر است که اسناد و مدارك تطبیقی، بسیاری از اشتباهات گذشتگان را تصحیح کرده است. و سه دانشمند مولوی‌شناس تاریخ‌دان از آن سخن گفته‌اند (بدیع‌الزمان فروزانفر، دکتر زرین‌کوب و گلپینارلی دانشمند ترك)

آنچه مسلم است حسین خطیبی پدر بهاء ولد از علمای طراز اول حنفی در ولایت بلخ و مورد توجه و احترام عموم بود و پسر یگانه‌اش بهاءالدین محمدکه درکودکی او را ولدی می‌گفتند از همهٔ اسلاف نامی خود نامدارتر شد و در فقه و تفسیر و احکام شرع در موطن خود بلخ دانشمندی یگانه شناخته می‌شد و مردم مسائل مشکل را از او استفتا می‌کردند و در شهرهای دور و نزدیك‌خوارزم و ماوراءالنهر نیز ارادتمندان و معتقدان بی‌شمار داشت و در مجالس درس و موعظه‌اش کثرت جمعیت به حدی بودکه مخالفان عقیدتی و سیاسی‌اش با چشم غبطه و حسد به آن می‌نگریستند. بهاء ولد سخت مقید به‌احکام شریعت بود و در امر به معروف و نهی از منکر جدیت خاص داشت اما در سخنان خود اصطلاحات عرفا را به‌کار می‌برد و به طریقهٔ صوفی مشهور شیخ نجم‌الدین کبری عنایت خاص داشت و با فلاسفه مخالف بود و برکرسی وعظ بی‌پروا از فلسفه انتقاد می‌کرد و مکتب فلسفی و استدلالی فخر رازی‌را بدعت در دین می‌شمرد و خوارزمشاه را نیز که هوادار فخر رازی بود پیرو بدعت می‌دانست و مخالفت خود را به صراحت اظهار می‌کرد و دشمنی‌شان را برمی‌انگیخت و بارها در مجموعهٔ تقریراتش کتاب معارف این اشارات را می‌یابیم:

«فخر رازی وزین‌کیشی و خوارزمشاه را و چندین مبتدع دیگر که بودند گفتم شما صدهزار دلهای باراحت را و شکوفه‌ها و دولتها را رها کرده‌اید و در این دوسه تاریکی

گریخته‌اید و چندین معجزات و براهین را مانده‌اید و به‌نزد دوسه خیال رفته‌اید...» (ص ۸۲ معارف بهاء ولد). «جمع فخر رازی در مسجد جامع هری نمی‌گنجد همه در شب شمعها گرفته می‌آیند تا جایگاه گیرند و او شیخ اسلام هری است و خوارزمشاه یکی از مقربان خود را فرموده است تا هرکجا که باشد و هرکدام ولایتی‌که بباشدآنکس با کمر زر وکلاه مفرق برپایه‌های منبروی می‌نشیند و او می‌گوید که‌هرکه‌اهل قبله‌است او را کافر نباید گفتن، او مبتدع باشد...» (ص ۲۴۶ همان)

اثر این اختلاف را پنجاه‌سال بعد در مثنوی مولوی نیز می‌یابیم‌که با طعنه می‌گوید (دفتر ۵/۲۱۲۴):

اندر این بحث ارخرد ره بین بدی فخر رازی رازدار دین بدی

لیك چون من لم یذق لم یدر بود عقل و تخییلات او حیرت فزود

البته اختلاف آنان اصولی واساسی بود. فخر رازی وهمفکران او مانند سایر حکما و متکلمین در عقاید و احکام به استدلال و براهین عقلی و نقلی مقید بودند و متصوفه از جمله بهاء ولد به تزکیهٔ نفس و تصفیهٔ قلب و تجلیهٔ روح و از طریق زهد و ریاضت به کشف و شهود معتقد بودند. این بودکه شاگردان و پیروان فخر رازی با مریدان بهاء ولد در هر برخوردی به جدل و مناقشه می‌پرداختند و او از این جهت همواره متأثر بود تا هنگامی‌که براثر خوابنما شدن مریدان لقب سلطان العلمائی بر خود نهاد و به قبولاندن‌آن اصرار ورزید اختلافها بیشتر از پرده بدر افتاد وتحمل‌آن دشوار شد. وی به‌راستی باور داشت‌که این لقب را حضرت رسول در رؤیای صادقه به او عطا فرموده و هواداران و مریدان فخر رازی البته این باور را نمی‌پذیرفتند و حکم و فتوای او را رد می‌کردند و بر لقب تازهٔ او طعن می‌زدند وکسانی با زخم زبان دایم دوستدارانش را می‌آزردند و تحمل این وضع برای عالمی عارفی نیکنام که همه قبیله‌اش با تقوا و اخلاص و عزت و احترام درمیان قوم زیسته بودند در سنین‌کهولت نزدیك ۷۰سالگی از همیشه ناگوارتر بود. خود بهاء ولد در یادداشتهای بجامانده‌اش‌معارف، بارها شکایت خودرا از رنجانندگان سرسخت خود شعیب، مادر شعیب، زین‌کیشی، قاضی وخش و دیگران اظهار داشته،کم‌کم کار به‌آنجا رسیدکه براثر این ناراحتی‌ها از بلخ بیزار شد و به‌فکر مهاجرت افتاد. گویا اخبار رسیده از هجوم مغولان به مناطقی دورتر و تفرس ازآشوب و عدم امنیت و جنگهایی مانند حملهٔ غزان‌که مردم بلخ ازآن‌خاطراتی هول‌انگیز داشتند نیز بر این نارضائی مزید شد و بهاء الدین تصمیم‌گرفت به قصد حج و به‌نام زیارت بیت‌الله با همهٔ دوستان و منسوبان نزدیك خود به صورتی‌که مفهوم‌آن جلای وطن بود از بلخ هجرت‌کند درحالی‌که مقصد نهایی سفر معلوم نبود.

مناقب نویسان دربارهٔ این مهاجرت عامل چند ذکرکرده‌اند و اهم‌آنها را ضدیت

خوارزمشاه گفته‌اند و به داستانهایی توسل جسته‌اند. حرفی در این نیست که سلطان محمد خوارزمشاه مرید فخر رازی بود و میانه‌اش با اهل تصوف بخصوص دوستداران شیخ نجم‌الدین کبری بد بود بطوری که مجدالدین بغدادی از نزدیکان نجم‌الدین را در جیحون غرق کرد اما بیزاری بهاء ولد از بلخ نتیجهٔ مجموعه‌ای از نگرانیها بود که به‌بعضی اشاره شد ونقل همه‌گزارشها گرهی از مسأله نمی‌گشاید. سلطان ولد نیز در مثنوی ولدنامه بطور سربسته تنها به نارضائی از بلخ اشاره می‌کند و می‌گوید:

چونکه از بلخیان بهاء ولد — گشت دلخسته‌آن شه سرمد
ناگهش از خدا رسید خطاب — کای یگانه شهنشه اقطاب
چون ترا این گروه آزردند — دل پاك ترا ز جا بردند
به درآ از میان این اعدا — تا فرستیمشان عذاب و بلا

البته لحن غیب‌گویی و اعجازنمایی از شیوه‌های پسند خاطر سلطان ولد و مناقب‌نویسان آن عصر درگزارش وقایع است.

مهاجرت از وطن مألوف

بهاء ولد به منسوبان و مصاحبان و یاران همدل خود دستور دادآماده شوند تا چنان که‌کسی برای همیشه از وطن مألوف و هرچه درآن است دل برمی‌کند به سوی خدا و زیارت بیت‌الله روانه شوند. و هرکسی‌کسان عزیز خود را و مالی ودلی‌که باخود داشتند برداشتند و درکاروانی‌که گفته‌اند سیصد شتر بارکتب نفیس و اثاث اصحاب و زاد و راحلهٔ ایشان را می‌کشید و چهل‌تن از علما و زهاد خاص باآن همراه بودند در زمان مقدر بسال ۶۱۶ه عازم سفر شدند.

سلطان‌العلما بهاء ولد چهار فرزند داشت: اول علاءالدین محمد، جوانی رنجورکه سرانجام چند سال بعد در عین جوانی در شهر لارنده از دنیا رفت. دوم جلال‌الدین محمد که در این سفر ۱۳ساله بود و در علم و ادب و عرفان مقامی از همه‌والاتر و نامی جهان‌مدار یافت. سوم دختری به‌نام فاطمه‌که از برادران بزرگتر بود و علم‌آموخته و بافرهنگ بود و همسر و فرزند داشت و کاتب وگردآورندهٔ تقریرات پدر بود و در بلخ از دنیا رفت. چهارم پسر دیگری به‌نام حسین‌که در معارف از او نام برده و از سرگذشتش خبری در دست نیست.

از منسوبان نزدیك بهاء ولد در این سفر سه‌نفر همراه بودند: دو پسرش علاءالدین و جلال‌الدین و مادرشان مؤمنه خاتون. و چون از این پس از مردان مشهور این خانواده بارها سخن به‌میان می‌آید برای پرهیز از تکرار و تفصیل، نمودار نسبنامهٔ خاندان مولوی را در صفحهٔ ۲۰ ملاحظه می‌کنیم و از احوالشان هرچه باید در جای خود ذکر می‌شود.

نمودار نسبنامهٔ خاندان مولوی

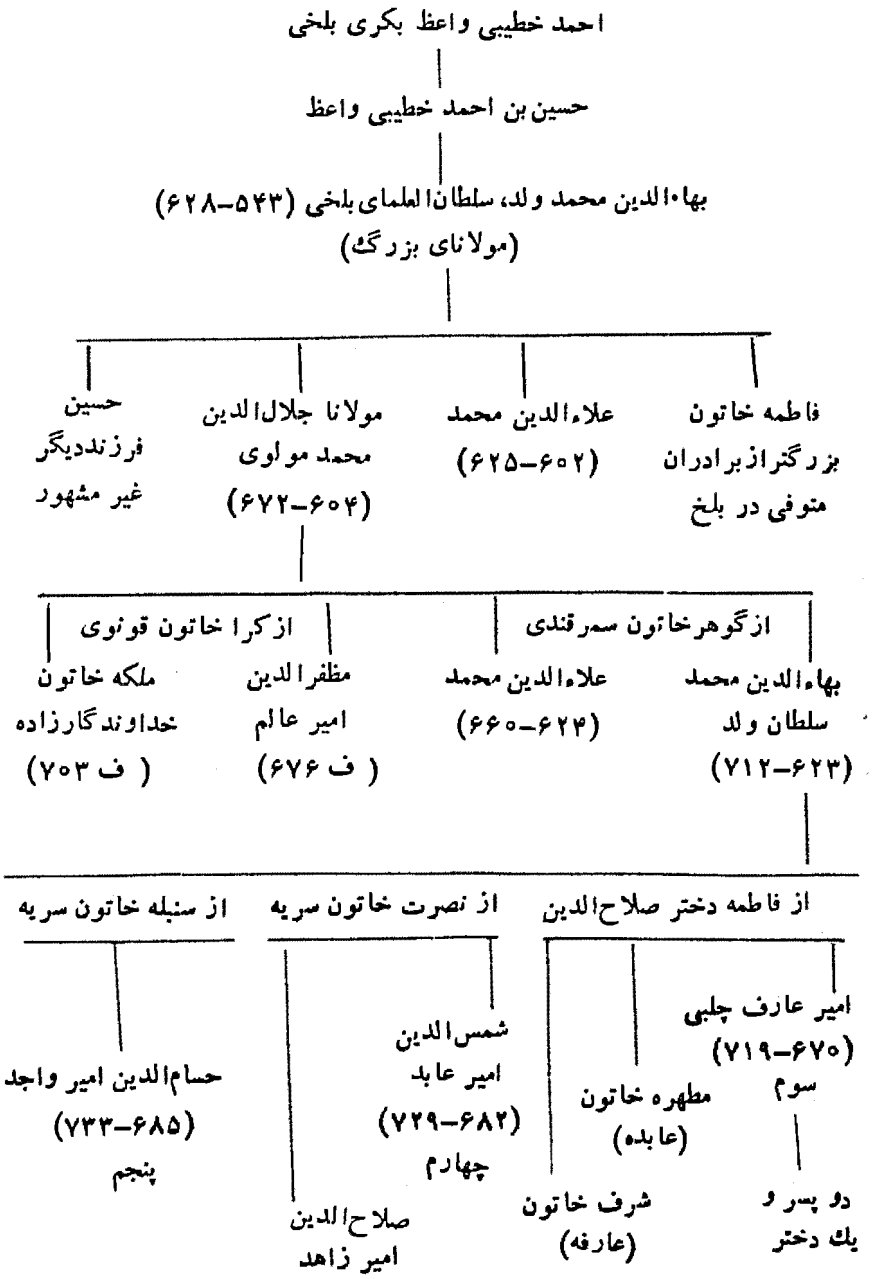

سفر زیارت و قرار در غربت

کاروان ولدیان بلخی به راه افتاد. از جزئیات سفرگزارش دقیقی در دست نیست. اما می‌دانیم که درطوس مرقد رضا علیه‌السلام راکه‌جدشان احمد خطیبی از طرف مادرنسب از آن امام‌می‌برد زیارت‌کردند، و در نیشابور دیدار شیخ عطار عارف نامدار را که همدل و هم‌آئین بهاء ولد بود واجب می‌دانستند. در این دیدار بودکه جلال‌الدین محمد با پدر همراه بود و شیخ عطار درگفت و شنیدی با این پسر مرتبهٔ فضل و کمال او را شناخت و به چشم عنایت و محبت در او نگریست و یك نسخه ازکتاب اسرارنامهٔ خود را به او هدیه داد وآینده‌ای تابناك برایش‌آرزوکرد.

به‌درستی روشن نیست که‌کاروان زایران مهاجر از کدام راه به بغداد رسید. اگر هم روشن بود جز فوائدی تاریخی یا جغرافیایی بهره‌ای به عارف مثنوی‌خوان نمی‌داد. ما امروز برای عبور ازکشوری به‌کشور دیگر به‌گذرنامه و روادید و بعضی شرایط نیازمندیم اما درآن زمان هنوز حرمت و عزت‌آدمیان بهتر ملحوظ بود و همینکه جنگ نبود و مسافر را جاسوس دشمن جنگاور یا بد دین نمی‌دانستند سیر و سفر در زمین خدا آسان بود. نوشته‌اند که تنها دم دروازهٔ بغداد ومقر خلافت عباسیان مرزبانان ازپیشروان قافله پرسیدند کی هستید، از کجا می‌آیید و به‌کجا میروید؟ و بهاء ولد سر از کجاوه بیرون‌کرد و گفت من‌الله و الی‌الله و لاحول‌ولا قوة الا بالله. اگر این واقعه را ساخته باشند زیبا ساخته‌اند. خبر بردندکه کاروانی می‌آید و چنین می‌گوید. درآن ایام شیخ‌الاسلام بغدادکه در نزد ناصر سی‌وچهارمین خلیفه عباسی (۵۷۵-۶۲۲) بسیار مقرب بود ابوحفص شهاب‌الدین سهروردی صاحب کتاب مشهور عوارف‌المعارف بود که همنامش سهروردی دیگر در شام به تهمت صوفیگری مقتول شده بود اما او در بغداد معزز و محترم می‌زیست و به رسالت از طرف خلیفه به نزد خوارزمشاه رفته بود و از مقامات بهاء ولد به درستی آگاه بود و چون در مجلس خلیفه سخن پیشوایان کاروان خراسان را شنیدگفت این سخن بوی بهاء ولد را می‌دهد، اوست‌که همواره از الله سخن گفته.آمدند و ازکاروان استقبال‌کردند و خواستند ایشان را در خانقاه مشهور سهروردی فرودآورند اما بهاء ولد گفت برای ما مدرسه مناسب‌تر است و در مدرسهٔ طلاب حنفی‌که دستگاهی بزرگ و مجهز بود فرود آمدند. اقامت ایشان در بغدادکوتاه بوده است بعضی سه‌روز و بعضی بیشتر گفته‌اند، همچنین‌گفته شده‌که به‌اصرار از بهاء ولد برای منبر رفتن و مجلس‌گفتن دعوت شد وآوازه درافتادکه سلطان‌العلمای بلخ روزآدینه درجامع بغداد موعظه می‌کند ومجلس طبعاً جمعیتی و عظمتی‌کم‌نظیر یافته. در اینکه سهروردی و بهاء ولد با هم نشسته‌اند و حال دل باز نموده‌اند شکی نمی‌توان داشت. گفته شده‌که رفتن به آناطولی بعد از انجام حج را

سهروردی رهنمود داده زیرا که درآن محیط زبان فارسی رایج و امن‌وامان‌حاکم بوده و صوفیان در پناه روحیهٔ تسامح و مدارای مردم و تحمل عقیده و نظر دیگران و عنایت سلجوقیان روم دم و دستگاه لایق و خانقاه‌ها و مدرسه‌های متعدد داشتند. به‌هرحال قافلهٔ حاجیان مهاجر از راه‌کونه به‌حجاز رفت و بعداز زیارت مکه و مدینه به‌قصد فراهم‌آوردن وسیلهٔ تکمیل علم‌آموزی جلال‌الدین به شام رفتند.

از دمشق تا قونیه

در دمشق و حلب مدارس دینی مهمی وجود داشت اما در بلاد عرب زبان رونق مجلس وعظ و معارف‌گویی بهاء ولد وآسایش همراهان فارسی‌زبانش تأمین نمی‌شد و همچنین می‌خواست تا حد امکان از قلمرو خوارزمشاهیان و هیاهانگ حملهٔ مغول دورتر باشد ازآنجا به‌طرف‌آناطولی‌که هنوز روم نامیده می‌شد عزیمت‌کرد و با توقفی‌کم‌وبیش کوتاه از ملطیه، ارزنجان‌وآقشهر گذشتند و به لارنده رسیدند. مدت اقامت بهاء ولد و همراهان در شهرهای بین راه به درستی معلوم نیست و روایتها گوناگون است. سلطان‌ولد که به‌احوال جد و پدر خود از همه‌آگاه‌تر است گزارشی از این سفر نمی‌دهد و بلافاصله بعد از نیشابور و بغداد وحجاز از قونیه و مقصد نهایی سفر سخن به میان می‌آورد. آنچه دانسته هست اینکه چندی درآقشهر از توابع ارزنجان مقیم شدند. در این موقع ارزنجان تحت فرمان فخرالدین بهرامشاه بودکه به مشایخ عرفا ارادت می‌ورزید و مقدم ایشان را گرامی می‌داشت همچنین درآنجا صاحبان عقاید وپیروان‌کیشهای مختلف در امان وآزادی می‌زیستند اما با وجود آزادفکری محیط اکثریت مردم ارمنی بودند و اهل خلوت و خانقاه نبودند و پذیرای سخنان ایشان نیز نبودند و ارزنجان جای عرض معارف نبود این بودکه ولدیان درآقشهر منزل‌کردند و ضمن رفت‌وآمدهای مکرر تا حلب و دمشق‌که جلال الدین درآنجا مشغول تحصیل بود وآشنایی با عده‌ای از وجوه اهالی لارنده سرانجام از سال ۶۲۲ که بهرامشاه دوستدارشان درگذشت تصمیم‌گرفتند در لارنده اقامت‌کنندکه مردمش مسلمان و مدرسه‌ها وخانقاه‌هایش بارونق بود.

در لارنده بود که جلال‌الدین پس از فراغت از تحصیلات رسمی در ۱۸ سالگی با گوهر خاتون دخترخواجه شرف‌الدین لالای سمرقندی ازدواج کرد و در همین شهر بود که دو فرزند مولوی سلطان ولد و علاءالدین با یکسال واندی فاصله به دنیاآمدند و در این شهر بودکه برادر جلال‌الدین و مادرش مؤمنه خاتون از دنیا رفتند و در اینجا بودکه آوازهٔ درس و موعظه و تفسیر و مجلس‌گفتن بهاء ولد و پسرش جلال‌الدین در قونیه پیچید و علاءالدین‌کیقبادکه خود اهل ادب و دوستدار علما و عرفا بود از ایشان به‌قونیه پایتخت خود دعوت‌کرد یا به روایت دیگر وقتی سایر ارادتمندان بهاء ولد و مولوی در اوایل

سال ۶۲۶ ایشان را با تأکید و اصرار و ابـراز شوق و علاقه به قونیه خواندند در قونیه بود که شاه سلجوقی نسبت به ایشان ارادت و ایمان پیدا کرد.

چند کلمه دربارهٔ شهرها

بغداد و بلاد زیارتی حجاز و نیـز دمشق وحلب ازشهرهای شام بیش ازآن معروف است که به تبصره وتوصیف محتاج باشد. با آناطولی وآسیای صغیر نیز دربخش نامها و نشانها وصحبت از روم و رومـی آشنا شدیم اینك بدنیست راه‌رفته را ازسر بگیریـم و چندشهر میان راه را به‌سرعت ازنظر بگذرانیم وسری هم به‌قیصریه بزنیم و وعدهٔ مـا در قونیه.

۱ـ ملطیه: به‌فتح حرف‌اول و دوم، ملاطیه، شهری‌است ازبلاد سرحدی‌آناطولی در سرراه شام و درشمال دیاربکر وجنوب سیواس و غرب فرات و دارای هـوای سرد. نام قدیم آن ملتین ونام جدیدش ملاتیاست. منسوب به‌آن را ملطی وملطیوی گـویند. جمعی از دانشمندان ازجمله طالس ملطـی ومحمدبن‌غازی ملطیوی مؤلف روضة‌العقول به این‌نسبت مشهورند. مولویان از این‌شهرعبورکردند واقامتشان درآن بسیارکوتاه بود.

۲ـ ارزنجان: یا ارزنگان شهری درناحیهٔ ارمنستان‌کوچك درآناطولی‌که مهاجران ارمنی درآن ساکن بودند، در ۷۰فرسخی غرب ارزن‌الروم درساحـل‌شمالی رود قره‌سو یکی‌از دوشعبهٔ اصلی فرات واقع در دره‌ای حاصلخیز و دارای باغهای میوه. این شهر در ۴۶۳ه به دست سلجوقیان افتاد وهنگام اقامت بهاءولد درآن درحوزهٔ فرمان فخـرالدین بهرامشاه بود. در۶۴۰ه مغولان آن را تصرف کردند و در زمان سلطان‌محمدفاتح (۸۷۷ه) به‌تصرف عثمانیان درآمد.

۳ـ آق‌شهر: شهرکوچکی درنزدیکی ارزنجان‌که مسلمان‌نشین بود وصوفیه نیز در آنجا پایگاه‌آرام وخانقاههایی داشتند.

۴ـ لارنده: نام قدیم شهرقرامان، کرامان امروز واقع در ۹ فـرسخی جنوب قونیه و ازتوابع این‌ایالت است. لارنده حاکم‌نشین ولایت قرامان بودکه خودآن را نیزقرامان می‌گفتند. این‌شهرچندی در دست صلیبیان بود تا در ۶۱۲ بـه تصرف عزالدین‌کیکاووس سلجوقی درآمد. بهاءالدین‌ولد چندسال در این‌شهرمقیم‌بود و از۶۲۶ به‌قونیه رفت.لارنده در ۸۹۰ه بوسیلهٔ سلطان‌بایزید دوم به‌قلمروعثمانی ملحق‌شد.

۵ـ قیصریه: نام چندقریه‌وآبادی وشهردرسوریه،فلسطین،لبنان، الجزایروآناطولی است. آن‌که موردبحث است قیصریهٔ کاپادوکی یا قیساریای آسیای صغیر درترکیهٔ امروز است. شهری درنزدیك قونیه درجنوب‌شرقی آنکارا درساحل قره‌سوی‌فرات و دارای‌قدمت وشهرت تاریخی‌است. در۲۵۶ به تصرف الب‌ارسلان سلجوقی درآمـد، در دورهٔ سلاجقهٔ

روم رونق فراوان داشت ومدتی دارالملك ومقر دولت ایشان بود. در ۶۴۰ مغولان آن را گرفتند و در ۸۰۰ به‌تصرف ترکان عثمانی درآمد. مدفن سیدبرهان‌الدین محقق دراین‌شهر است.

۶ـ قونیه: ازشهرهای معروف قسمت‌آسیایی روم شرقی درمرکز آناطولی به‌فاصلهٔ ۷۵فرسخی‌استانبول درترکیهٔ امروز است نام باستانی‌آن ایکونیوم‌بوده، حاکم‌نشین‌ایالت قونیه وسرزمینی حاصلخیز است. در دورهٔ رومیان اهمیت داشته ولی اوج رونـق آن در عهد سلاجقه بوده‌که مجمع علما وعرفا بود. از ۴۶۳ به‌تصرف سلاجقه درآمد. در اواسط قرن هفتم مغولان برآن دست‌یافتند وسلجوقیان را دست‌نشاندهٔ خود ساختند. در قـرن نهم سلطان‌محمدفاتح همهٔ نواحی‌آن را به قلمروعثمانی ملحق‌ساخت. اهمیت قونیه ازقرن هفتم ببعد بیشتر بر اثر وجود تربت مولانا و دیگر مشایخ مولـویه وخانقاه‌ها وموزه وکتابخانهٔ متعلق‌به مولویان در ایـن شهر است‌که مقرهمه جانشینان مـولوی بعدازمولاناست و ازنظر پیروان طریقت مولوی شهری مقدس به شمارمی‌آید وعلاوه بر زایران تربت مولانا محل توجه جهانگردان نیز هست.

محیط دلخواه وجای آرام وقرار

سلطان‌العلما هشتادوسه ساله بودکه پس‌از ده‌سال جلای ازوطن وتحمل رنج غربت به‌قرارگاه امن ومحیط دلخواه می‌رسید وشهرقونیه پذیرای مقدم او وآمادهٔ حرمت ونگاه‌داشت جمع اوبود. دراینجا مردم مدرسه‌ها وخانقاه‌ها برای اقامت ایشان مهیا داشتند و به زودی مجالس درس و وعظ وترویج معارف مطلوب این جمع اغلب اهل دل را بـر گرد ایشان فراهم‌آورد. دراینجا دیگرمولانای بزرگ تنها سخنگوی طریقهٔ خود نبودکه جلال‌الدین مولوی نیز پا به‌پای پدرتوجه دوستداران معرفت را به‌خود معطوف می‌کرد وبرای اوحلقه‌های درس ومجالس بحث و وعظ ترتیب می‌یافت وقونیه مناسب‌ترین شهری بودکه بهاءولد وسپس مولوی می‌توانستند یکسره به امور ذوقی‌ومعنوی خودبپردازند وقصهٔ‌سکندر و دارا وخوارزمشاه ومغول را نادیده بگیرند وبه حکایت مهرو وفا بیندیشند.

قونیه از ده‌سال پیش (۶۱۶) عاصمهٔ حکومت وسلطنت علاءالدین‌کیقباد سلجوقی‌در ولایت روم بودکه با روش دربار غزنوی وسلجوقی خراسان وچگونگی حکومت وآداب وعادات وسنن ومذهب مردم ایران‌آگاهی تمام داشت وبـه زبان فارسی وفرهنگ ایران وفادار وسخت علاقه‌مندبود وچون خود اهل‌ادب بود علما وعرفا وشعرا راگرامی‌میداشت وبه‌آنان با صرف‌نظر از اندیشه وعقایدگوناگونشان بسیارمحبت می‌کرد و وجود بهاءولد را درقونیه وعنایت نسبت‌به این‌قوم را نیزمایهٔ نوعی‌آبرو واعتبار بلندنظری و حـق‌جویی خودمی‌شمرد و درقونیه مدرسه‌ها وخانقاه‌ها بنیادکرد وغیرمستقیم‌شرایط آزادی و آسودگی

متناسبی را برای بهاءولد ومریدان فراهم می‌ساخت.

برای بهاءولد وهمراهان سالهای آسایش وآرامش وعزت واحترام درپیش بود اما بهاءولد بیش‌از سه‌سال مجال برخورداری از محیط دل‌آرام قونیه را نیافت و در ۶۲۸ درسن ۸۵سالگی درعین‌رضا وامنیت خاطر از دنیا رفت وهمه مسئولیت‌های رهبری‌گروه از ادارهٔ امورمالی تا مسند وعظ و ارشاد و درس و افتا به جلال‌الدین‌مولوی دانشمند و کارورزیده درعلوم دین‌وعرفان که‌کم‌کم‌وی‌را مولاناوخداوندگارمی‌خواندندمحول‌گردید.

یگانه اثرمکتوب بهاءولد

از بهاءولد جزمجموعهٔ معارف (← ۴۱ کتابنامه) اثردیگری باقی‌نمانده. این طایفه چنانکه مؤلفان ومصنفان‌قلم بدست آثارعلمی و ذوقی خودرا پدید می‌آورند اهل نشستن و نوشتن‌نبودند. همه‌آثارشان تقریروامالاشده وبه‌دست دیگران‌کتابت شده ازمعارف بهاءولد تا مثنوی مولوی. آنها خودآنقدر درتمام وقت به‌درس وموعظه و مجلس‌گفتن وحل وعقد امورگرداگرد زندگی پرآمد ورفتشان مشتغل بودندکه فرصت تألیف نمی‌یافتند و درحال حاضرهیچ‌کتابخانه‌ای در دنیا هیچ اثرمکتوبی سراغ نداردکه به دست بهاءولد، شمس‌تبریزی، یا مولوی نوشته شده‌باشد وحتی دیباچه‌های ۶ دفترمثنوی‌که‌گویی نوشتهٔ خود مولاناست وآثارموجود سلطان‌ولدکه خود آن را می‌نوشت با خط دیگران دیده می‌شود. سبك بهاءولدهم‌درمقالات معارف همان‌شیوهٔ واعظان و مجلس‌گویان‌عرفای قرن ششم است مانند شمس وترمذی‌که‌همه یادداشت شده به‌دست مریدان وهمه به‌هم شبیه و دارای لحن دلپذیر ونکات شیرین وبدیع است. جالب‌توجه است‌که تنها اثربهاءولد،کتاب معارف با گذشت حدود هفتصدسال نخستین‌بار بوسیلهٔ بدیع‌الزمان فروزانفردرتهران ازچاپ انتقادی بسیارمطلوب برخوردارشد.

جلال‌الدین‌مولوی وبرهان محقق

جلال‌الدین‌محمد، متولد سال ۶۰۴هجری دربلخ وتربیت‌یافته وتعلیم دیده درسایهٔ ارشاد وآموزش سلطان‌العلما وشاگرد مخلصش محقق‌ترمذی وسپس‌درس‌خوانده درمدارس علمی‌شام وحلب وبعلبك وبه مدارج عالی اجتهاد وفتوی رسیده اینك در سال ۶۲۸ هجری درقونیه بعداز ارتحال پدر با عناوین‌مولانا وخداوندگار بارسنگین ارشاد پیروان و درس وبحث مدارس ومجالس وعظ و ادارهٔ امورهمه متعلقات زندگی مریدان را بردوش داشت وهنوزسالی‌نگذشته بودکه سیدبرهان‌الدین‌محقق حسینی‌ترمذی مصاحب دل‌آگاه بهاءولد و مربی ومعلم دوران‌کودکی جلال‌الدین به‌یاری اوشتافت.

کسی‌نمی‌داندکه آیا بهاءولد درآخرین سالهای زندگی خودکه فتور ایام پیری‌را تجربه می‌کرد به برهان‌محقق ندائی رسانده بود یا خود محقق ازکیفیت‌حال درقونیه خبر

یافته بودکه ازعلایق وانزوای خود دست‌برداشت وبه‌آسیای صغیر رهسپار شد وموقعی به قونیه رسیدکه چندین‌ماه ازمرگ بهاءولدگذشته بود، وجلال‌الدین وبرهان محقق، شاگرد واستاد و دویار دوستدار وهمدل، یکدیگر را بازیافتند و روزهای رفته را بـا نظر اعتبار سنجیدند و راه‌آینده را پیشنهاد خاطرساختند.

ولدنامه دربارهٔ رسیدن برهان محقق به‌قونیه می‌گوید (ص۱۹۴):

مدتی چـون بماند در هجران — طالب شیخ خویش شد بـرهان
این طرف عزم کرد آن طالب — عشق شیخش چوشد بر اوغالب
چونکه شادان بـه قونیه برسید — شیخ خـود را زشهریان پرسید
همـه گفتند آنکه مـی‌جویی — هر طرف بهـر او همی پویی
هست سالی‌کـه رفت از دنیـا — رخت را بـرد باز در عقبـی

اکنون جلال‌الدین بیشتردانشمند مذهبی وعالم علوم شریعت بـود و ازفنون ادبی و فقه وحدیث وتفسیر وعلوم عقلی حکمت وکلام ومنطق بهرهٔ وافی داشت وبرهان محقق‌بیشتر رهرو طریقت عرفان ومسلك‌تصوف بود وتا می‌توانست‌کوشید که‌ازحرمت ومقبولیت خود بهره‌گیرد وجلال‌الدین را با راه و روش‌خود وبا آداب تصوفی‌که از سلطان‌العلما به وی رسیده بود نزدیکترکند. و به‌زودی جلال‌الدین را بـه‌زهد وخلوت و ریاضت ومراقبت و متابعت از روش خود برانگیخت، بارها وبارها درپای چراغپایهٔ مجلس ایستادند ومجموعهٔ معارف بهاءولد را مانند متن‌درسی خواندند وبحث‌کردند ــ صاحب مناقب می‌گوید هزار بار ـ و درمدت ۹سال‌که‌برهان‌محقق درقونیه ماند جلال‌الدین را با چنان تأکید وتوجهی در راه طریقت همراهی‌کردکه بسال ۶۳۸ مولوی را مانند خـود واقف اسرار و فارغ ـ التحصیل مقامات معنوی ومسلط ومستولی برهمهٔ معارف پسند خاطرخود یافت وچون خود را نیز به‌زاویه‌ای خلوت نیازمندیافت به‌قیصریه رفت وهمانجا ماند تا وفات یافت وکسی نمی‌داندکه این‌سید رازدان مصلحت خودرا یا جلال‌الدین‌را در این‌جدایی یافت.

برهان‌الدین‌محقق اززهادزمان و ازعرفای قدراول خراسان بود، درترمد تولدیافته و دربلخ با سلطان‌العلما همنشین وهمرازشده و اونیز اهل‌مجلس ومنبر ومـوعظه بود و از او نیزمانند بهاءولد جز یك مجموعهٔ کوچك ازمقالات مختلف به نام معارف ترمدی اثـر دیگری در دست نیست (← ۴۲کتابنامه).

جلال‌الدین وشمس تبریزی

بعداز برهان محقق چهارسالی می‌گذشت‌که مولانای جـوان به‌وظایف رسمی خود می‌پرداخت و از ورای علوم شریعت به کسب فیض در راه سلوك طریقت اشتغال داشت و خود به‌کمال شیخی وقطبی رسیده و دستگاهی‌گرم وگیرا به‌وجودآورده بود و روزبه‌روز

برجمع معتقدان ومریدانش برمی‌افزود وبه‌قول سلطان‌ولد: «ده‌هزارش مریـد بیش شدند، گرچه ز اول زصدق دور بدند» (ص ۱۹۷ ولدنامه) اما ناگهان درششم‌جمادی‌الاخری‌سال ۶۴۲ ورود شمس‌تبریزی به‌قونیه به‌شدت زندگی مولانا را متحول‌کرد و ازیك زاهدواعظ عالم، یك صوفی شاعرعاشق ساخت وآتشی در دل وجانش برافروخت‌که تا پایان عمرشور وهیجان‌آن هرگز فرونشست وخلق دو اثرعظیم وبی‌مثال مولوی دیوان غزل ومثنوی‌معنوی را پایه‌گذاری‌کرد.

مثنوی‌که سرشار از اصطلاحات فقهی واشارات مربوط به‌آیات قرآنی و احادیث نبوی است به‌خوبی نشان می‌دهدکه سرمایهٔ معرفت مولوی علوم شرعی و دینی است‌که از آغازکودکی تا سال ۸۲۹ تمام اوقات او را به‌خود اختصاص داده‌بود وپدرش بهاءولد با اینکه یك‌عارف صوفی شناخته می‌شد جلال‌الدین‌را با تربیت صوفیانه پرورش نداده و به‌ریاضت ومراقبت وانداشته وهمواره‌آموزش علوم رسمی دینی را مرجح دانسته‌بود منتها جلال‌الدین دریك فضای عرفانی به‌بارآمده و درهمان ایام حیات پدر نیزمجالس وعظ او چنانکه از «مجالس سبعه» مشهود است رنگ وبوی مسلك‌تصوف داشت اما بعدازهمراهی وهمفکری برهان‌محقق وعطف توجه‌تمام بـه‌آداب ورسوم طریقت و رسوخ ونفوذ طـرز تفکر این‌مرشد پیر مولوی راآماده ومستعد ساخته‌بود تا شیوهٔ اندیشهٔ شمس‌تبـریزی را که ازجهات بسیار با بهاءولد متفاوت‌بود پذیرا شود وچنان دراین دریای رازغرقه شود کـه گویی ازنو تولدی دیگریافته وناگهان این تغییروضع همهٔ اطرافیان را درحیرت وشگفتی فرو برد.

با وجود تمام‌آنچه دربارهٔ این دگرگونی‌نمایان‌گفته‌اند ونوشته‌اند هنوز مواجهه و جذبهٔ عاشقانهٔ میان این دو روح بزرگ ،معماگونه و رازآمیز است و کسی نمی‌داند کـه درویشی ناشناخته چون شمس به چه حقیقتی دست یافته بودکه برای‌مولانا آنقدر تازگی وجاذبه داشت ویکسره‌کارشان به‌دلباختگی ومحوشدن دریکدیگررسید. ازمقالات شمس به خوبی‌آشکار است‌که او نیز مانند مولوی برتمام علوم معقول ومنقول زمان خود احاطـه دارد اما جزگهگاه مجلس‌گفتن‌یا درجمع‌مصاحبان معدوداظهار وجودکردن ازتمام‌معلومات خود بهره‌ای‌نمی‌جست وخود را به‌ناشناس‌بودن وپیوسته سفری‌بودن و به دیدار علما وعرفا رفتن وآشنایی‌ندادن ونسبت به مال ومقام وتشریفات و گردآوردن مریدان بی‌اعتنابـودن متعهد ساخته‌بود، پس چه می‌خواست وچه می‌گفت این‌مرد شصت سالهٔ غریب‌که سخنانش درمقالات به‌سخنان خودمولوی شبیه ونزدیك است اما حشرونشرش با مولانا ازهمه‌دیدارها وهمدلیها وعشق وارادتها حیرت‌انگیزتر ونامتعارف‌تربود. گفته‌اندکه ازتوصیه‌های شمس به‌مولوی پرهیز ازمطالعهٔ معارف بهاءولد وتوجه به‌آیین‌سماع ونغمهٔ نی ورباب‌بوده است.

با ملاقات شمس دیگرمولوی‌آن مولانای پیشین‌نبود. بزودی درس وبحث ومجلس

موعظه و آداب وعادات محاضرت ومعاشرت با یاران معهود را به یکسو نهاد وچنان مفتون ومجذوب شمس‌شد که ازهمه بازآمد و بـا اونشست وپروای هیچکس را نداشت. روایت ولدنامه می گوید (ص۱۹۷):

ناگهان شمس‌دین رسید به وی — گشت فـانی ز تـاب نورش فـی
دعوتش کـرد در جهان عجب — که ندیـدآن به‌خواب ترك وعرب
شیـخ استاد گشت نـوآموز — درس خواندی به خدمتش هر روز
منتهی بـود مبتدی شد بـاز — مقتـدا بـود مقتـدی شد بـاز
گر چه در علـم فقر کامل بود — علـم نو بود کاو بـه وی بنمود
جنس‌آن بود هم بدان پیوست — از ره جان بـه جان جـان پیوست

و دوماه وسه‌ماه مـی‌گذشت و خلوت دل ایشان را جای صحبت اغیار نبود و یاران نمی‌دانستند که ایشان درمقام امن‌خود بـا یکدیگر چه می گفتند، اما می‌دیدند که رفتـار خداوندگارشان‌تغییریافته‌وکسی که‌شاعری‌را ننگ‌دودمان‌خودمی‌دانست به‌غزلیات‌شورانگیز پرداخته به‌نوای نی‌و رباب و دست‌افشانی وسماع روکرده حرمت یـار وندیم ومصاحبان قدیم را چنانکه مستحق آنندمرعی‌نمی‌دارد، این بودکه غیراز دوسه‌تن ازقبیل صلاح‌الدین وحسام‌الدین وسلطان‌ولد دیگرمریدان حتی فرزندش علاءالدین از این وضع‌آزرده شدند وبا شمس‌که سبب‌ساز این‌تنهایی وجدایی یاران شده بود از درمخالفت درآمـدند و رنجه بودن خود را به هرگونه‌که ممکن بود عنوان و اظهار کردند و شمس‌را ساحر وفریبکار و فتنه‌انگیزخواندند. بهترین‌شاهد قضایا نیـز سلطان‌ولد است‌که درمثنوی ولدنامه، حرفهای ایشان را چنین‌تعبیرمی‌کند (ص۴۳):

چه کس است این که شیخ ما را او — برد از مـا چو یك کهی را جـو
ساحر است این‌مگر به سحر وفسون — کـرده بر خویش شیخ را مفتون
ورنه خودکیست او و دروی چیست — بـا چنین مکر مـی‌تواند زیست
نـی ورا اصل و نـی نسب پیداست — می ندانیم هم که او ز کجاست

وهمین معنی را سلطان‌ولد در رباب‌نامه نیزمی‌آورد (ص۱۳۶):

خلق چون دیدند آن صدق و صفا — وان وفـا و جوشش شوق و ولا
جملـه گشتند از حسد پـر اندهان — در ملامت آمدند از عین جـان
چیست یارب کاین چنین شیخ فرید — گشته است ازجان مریدی‌را مرید
هیچ در وی مـا نمی‌بینیم چیـز — از چه میدارد چنین دون را عزیز
نی در او قالی و نـی حالی پدید — چون‌بگوئیمش‌که‌هست ازاهل‌دید
این چنین کس را مگر بـا سحر او — می‌کند با خویشتن پر مهـر او
جادویی کرده‌ست ورنی از چه رو — گشته با او یار وبـا ما چون عدو

مریدان مولانا چندان درحضور وغیاب شمس‌با لحن عیب‌جویی وبدگویی وتهدید به‌کنایه واشاره سخن‌گفتندکه شمس عاجز یا بیمناك شد وپس‌از چهارماه‌که درقونیه بود یك‌روز بی‌خبر واثر قونیه راگذاشت و روانهٔ شام شد (۲۱شوال۶۴۲) بعدازغیبت شمس مولوی شروع‌کرد به‌ساختن فراقنامه‌ها وغزلهای پرسوزعاشقانه واغلب با تخلص شمس و به‌جای اینکه مانند سابق به‌درس وبحث و دلجویی ازمریدان بپردازد با شکوه و زاری و دلتنگی وافسردگی‌آنان را باعث دوری وجدایی شمس‌می‌دانست و رفتاری سرد وبی‌اعتنا پیش‌گرفت. وقتی یاران از این‌وضع نگران شدند اظهار پشیمانی‌کردند و:

پیش شیخ آمدند لابه‌کنان — که ببخشا مکن دگر هجران
توبه‌ها می‌کنیم رحمت‌کن — گر دگر این کنیم لعنت کن
توبهٔ ما بکن زلطف قبول — گرچه کردیم جرمها ز فضول

وچون نامهٔ پوزش‌خواهی شمس به‌مولانا رسید ومعلوم شدکه وی درشهر حلب شام است مولانا فرزند خود سلطان‌ولد را با غزلها ونامهٔ التماس‌آمیز واعلام پشیمانی وعذرخواهی یاران برای بازگرداندن شمس به شام فرستاد. سلطان ولد که خود نیز به شمس ارادتی بیحد یافته‌بود به هرزبانی‌که بود شمس‌را به‌بازگشت راضی‌کرد وشمس‌را بر اسب خود سوارکرد وخود در رکاب او تا قونیه پیاده راه سپرد.

بازگشت شمس به‌قونیه درمحرم ۶۴۴ واقع شد وبا خوشحالی مولانا مریدان نیز عذرها خواستند وبه شکرانهٔ رضایت خداوندگار خود مهمانیها دادند. اما چون دوباره مولانا را با شمس انیس وجلیس‌یافتند «بازگستاخان ادب بگذاشتند، تخم عدوان وحسدها کاشتند» وباز مولانا را دیوانه وشمس‌را جادوگرخواندند وچون مولانا مجالس درس و وعظ خودرا ترك‌گفته بود وجامهٔ صوفیان می‌پوشید وبه سماع می‌نشست فقها ومردم عادی قونیه نیز به شمس بدبین شده بودند وبعضی‌ازسخنان شمس‌را درچند مجلس برنا مسلمانی حمل می‌کردند وبه انواع واقسام درصددآزارشمس برآمدند وبعضی از نزدیکان مولانا نیزکه شمس‌را همچنان بیگانه‌ای پرادعا می‌شمردند با مخالفان همصدا شدند وشمس‌را به زدن وبستن وکشتن تهدیدکردند تا اینکه شمس دیگرماندن درقونیه را تاب نیاورد و این بار درپنجم شعبان سال ۶۴۵ دیگرهرگز درهیچ جا اثری ازشناخته شدن شمس دیده‌نشد.

بعضی گفتندکه او راکشته‌اند وبعضی‌گفتندکه باز به شام رفته ومولوی هرگزقتل او را باورنکرد و دوبار به‌جستجوی اوتا دمشق سفرکرد اما دیگرهرگز به‌دیدارشمس نائل نشد وکیفیت فقدان مرموزشمس هنوزمعمائی حل‌نشده است جز اینکه شمس به ناشناس زیستن وگمنام‌ماندن علاقه نشان داده‌بود. اینك درمحوطهٔ تربت مولانا در قونیه قبری نیز به‌نام شمس‌تبریزی مشهور است، همچنانکه درتبریز هم‌آرامگاهی به‌نام اوهست. افسانهٔ کشته‌شدن شمس‌به‌دست مخالفان در زبانها بود اما سلطان‌ولد قصدرفتن‌وبازنگشتن را وکه

نداند کسی کجایم من» به شمس نسبت می‌دهد وحقیقت را خدا داند.

شمس تبریزی کیست؟

درتمام دورهٔ زندگی مولوی دوحادثه ازهمه بزرگتر واثربخش‌تر بود: یکی ملاقات شمس وسرانجام غیبت ابدی اوکه دیوان شمس تبریزی مرهون آن است و دیگر ارادت نامتناهی حسام‌الدین چلبی که آفرینش مثنوی مرهون عنایت اوست. اما شناختن شمس به سهولت میسر نیست. شمس‌را مولوی ازهمهٔ مردم روزگارش که می‌شناخت بزرگتروعزیزتر و داناتر وبه حقایق آگاهترمی‌دانست اما اطرافیان مولانا صفت برجستهٔ لایق چنین ارادتی در اونمی‌دیدند وتنها سلطان‌ولد وشیخ صلاح‌الدین وحسام‌الدین حرمت وعزت او رانگاه می‌داشتند وبا مولوی دربزرگداشت اوهمگام بودند.

بعضی ازمردم زمانه شمس‌الدین‌را درویشی ناشناس ومرموز ومجهول می‌شمردند اما شمس درمیان آشنایان وهم‌اندیشانش در عداد مردان بزرگ روزگارخود محسوب است‌و چنانکه مجموعهٔ مقالات شمس گواه مقامات او درعلم وعرفان است به‌حقایقی‌دست‌یافته‌بود که درخور ادراك مولوی بود اما اکثر اطرافیان مولانا بر اثر رشك و حسادت از ادراك آن غافل بودند.

درترجمهٔ احوال شمس گفته‌اندکه اوشیخ شمس‌الدین محمدبن‌علی‌بن‌ملکداد تبریزی است. درتبریزحدود سال ۵۸۲ متولد شده، مردی درس‌خوانده و دانشمند و ازهمه اصول وفروع معارف اسلام و اسرارعرفان وتصوف آگاه بوده، در ابتدا ازمریدان شیخ ابوبکر زنبیل‌باف وباباکمال خجندی بوده از ایشان ولایت‌یافته اما درسیر وسلوك به‌آنجا رسیده که به‌پیر وشیخ مرشد خود قانع نبوده و درطلب انسان کامل سفری شده دربلاد مختلف به جستجو پرداخته به‌خدمت چندتن از ابدال واقطاب رسیده ومقامی یافته‌که بعضی ازپیروان طریقت، او را «کامل تبریزی» نامیده‌اند وبه مناسبت سفرهای دایمی‌اش‌که درهیچ جا مقیم نمی‌شد او را «شمس‌پرنده» خوانده‌اند. وی درسفر برای بدست‌آوردن قوت‌لایموت گاه به مکتبداری وگاه به انواع‌کارگری پرداخته هیچگاه بیش‌ازخرج درویشانهٔ روزخودمالی نیندوخته، با شیخ اوحدالدین کرمانی وشیخ فخرالدین‌عراقی شاعرمشهور همشاگرد وآشنا بوده، درمجالس ومحافل علمای‌بلاد متنکروارشرکت می‌جسته، نسبت‌به شهرت ونام ونشان وجاه ومقام بی‌اعتنا بوده تابه‌قونیه رسیده ومولوی رالایق‌صحبت وارادت یافته.ستایش‌های شمس درمقالاتش نسبت‌به مولوی مانند ستایشهای مولوی از او در دیوان‌کبیرومثنوی است. بعدازغیبت شمس مولوی تا آخر عمر ازشمس سخن‌گفت و ازعشق او و دوری و جدایی اونالید وتا چندسال درآتش هجر او بی‌تابانه سوخت تا آنگاه‌که با کشف‌دوبارهٔ شیخ صلاح‌الدین زرکوب‌که اوهم به شمس ارادت می‌ورزید محبت اورا با محبت شمس

درآمیخت و دراین‌همزبانی اندك‌آرامشی‌فرا یافت. تنها اثری‌که ازشمس به‌کتابت رسیده همان مجموعهٔ مقالات است (← ۴۵ کتابنامه) و درهیچ مأخذی اثردیگری به‌شمس نسبت داده نشده است، می‌توان گفت‌که همهٔ شهرت شمس‌تبریزی هم بر اثرهم‌نشینی با مولوی و غزلیات ومثنوی مولوی‌بدست‌آمده وگرنه مقالات شمس‌که‌لایق‌توجه بسیار نیزهست‌معمولاً درگوشهٔ چندکتابخانه محبوس بوده وبه‌ندرت خوانده شده وتنها درقرن اخیرچند چاپ ازآن منتشرشده است. مدفن شمس نیزآنکه درتبریز مشهوراست به‌حقیقت نزدیکترمینماید زیرا افسانهٔ قتل وی درقونیه پنجاه‌سال پس‌از ناپدیدشدنش بر سرزبانها افتاده و درزمان حیات مولانا ازچنین واقعه بحثی درمیان نبوده و دورنیست‌که بعداز همه آوارگی‌ها و ناشناخته‌زیستن درغربت سرانجام پیری‌ورنجوری شمس‌را دوباره به‌تبریز کشیده و وجود خاکی خاك خودرا بازجسته باشد.

مولوی وصلاح‌الدین‌زرکوب

شیخ‌صلاح‌الدین‌زرکوب‌قونیوی مردی پاکدل و نیکنام و عارف بود که در بازار دکان زرگری‌داشت ودرخانقاه مولوی با شمس نیز همنشین‌شده و به‌اوارادت ورزیده بود. اما زرکوب امی‌بود وخواندن و نوشتن نمی‌دانست‌و زبان گفتارش زبان مردم‌عامی‌کوچه وبازار بود چنانکه فی‌المثل قفل‌را قلف و مبتلا را مفتلا تلفظ می‌کرد. آشنایی و ارادت مولوی و صلاح‌الدین چون دیگر یاران وضعی عادی داشت‌تااینکه گفته‌اند روزی‌مولوی باهمراهان از بازار می‌گذشت وصدای موزون تق‌تق چکش‌کوبی صلاح‌الدین‌وکارکنانش مولانارا به‌وجد آورد و در میان بازار با آن‌آهنگ موزون بیخودانه به سماع و حرکات دست‌افشانی صوفیانه پرداخت و چون صلاح‌الدین پیرهفتادساله از این‌امرآگاه‌شد وحال مولانارا دریافت شاگردان را به‌ادامهٔ کار سفارش کرد و خود نیز درحلقهٔ سماع مولانا ویاران درآمد و سر درپای خداوندگار نهاد و چنان دل ازهم ربودند وجذب یکدیگر شدندکه‌گوئی مولوی شمس‌محبوب خود را بازیافته است ازآن زمان مولانا با همدلی وهمنشینی صلاح‌الدین ازغم سوزانی که درفراق شمس داشت تسلی می‌یافت و کم کم اختیار همه‌امور پیرامون خودرا به‌اوسپرد و به‌پسر خود سلطان‌ولد سفارش‌کردکه پیروی ازاوکند ووقتی یاران دیگرشگفتی نمودند و صلاح‌الدین را بی‌سواد خواندند مولانابه‌جد از او حمایت کرد و گفت سخن درست آن است که شیخ صلاح‌الدین می‌گوید و خود مولانا نیز برای اینکه‌غرابت لحن صلاح‌الدین را بپوشاند کلماتی مانند قلف و مفتلا وچفسیدن و زفان ومانند آنهارا در سخن به‌کار آورد و دختر وی فاطمه‌خاتون را برای همسری سلطان‌ولد انتخاب‌کرد و بیش از هرکس از مریدان برای صلاح‌الدین حرمت و عزت قائل‌شد و بود تابسال ۶۵۶ صلاح‌الدین درسن ۷۴سالگی ازدنیارفت وگویی باز

مولوی درمیان جمع دوستان و هواداران که عده‌شان به ده‌هزار میرسید دوباره تنها شد. مولوی بی‌آنکه به‌عشقی و مهری و محبتی دلبسته باشد آسوده نمی‌زیست تا اینکه اخلاص بی‌قرین سومین دلارام معنوی بزرگ و بی‌همال خود حسام‌الدین‌را درکنار خود تکیه‌گاه ساخت، کسی‌که مانند شمس‌تبریزی نامش تا نهایت روزگار بامولوی ومثنوی‌همراه‌است.

مولوی و حسام‌الدین‌چلبی

حسام‌الدین حسن‌بن‌محمدبن‌حسن‌ارموی‌معروف به‌اخی‌ترك متولد۶۲۲قونیه وپدرش از فرقهٔ اخیان و فتیان از نژاد یزدان‌یارارموی متوفی ۶۳۲ه مدفون در ارومیه بود وجد اعلای حسام‌الدین شیخ‌ابوالوفای کرد بغدادی‌بوده. وقتی پدر حسام‌الدین‌که دارای مال ومنال معتنابه و رهبر اخیان بود وفات‌یافت حسام‌الدین جوان درس خوانده و خوش سیمای عارف و فاضلی بود که فرقه‌های چندی از اخیان وصوفیان که تربیت یافتهٔ پدر وجد او بودند درصدد جذب او به گروه خود برآمدند اما حسام‌الدین به‌ندای قلب خود طریقهٔ مولوی را برگزید و باهمفکران‌خود درحلقهٔ مریدان مولاناجای‌گرفت‌وهمه دارایی وقیمت املاك خود را بتدریج بااخلاص کامل درراه خداوندگار ایثار کرد و خود یکسره به‌خدمت خانقاه مولوی درآمد.

حسام‌الدین درایام اقامت شمس‌تبریزی در قونیه در شمار مخلصان او و در دورهٔ صلاح‌الدین از یاران یکدل‌او وتابع راستین مصالح دستگاه طریقت مولوی بود و بعد از صلاح‌الدین درجمع مریدان مولانا ازهمه‌اهل‌تر وباوفاتر شناخته می‌شد وهمسال‌وهمدرس وهمزبان سلطان‌ولد بود و درسن ۳۴سالگی ۱۸ سال از مولانا جوانتر و ازنیروی‌جوانی وعشق به‌کار وخدمت لبریز بود و مولانا اختیارات صلاح‌الدین‌زرکوب را در امور دخل وخرج دستگاه واوقاف و نذورات وادارهٔ امور مدرسه وخانقاه را در تصرف حسام‌الدین گذاشت و اطرافیان نیز اورا دوستدار و دستیار وقائم‌مقام و خلیفهٔ خداوندگارمی‌دانستند وبااینکه مریدان سالمند جوانی اورا عیب می‌گرفتند و برمنزلت او درنزد مولانا رشك می‌بردند اما هیچکس‌کارآیی و ارزشهای گوناگون‌اورا نداشت زیرا فداکار و پرکاربود و درانجام وظایفش‌خواب وبیداری‌نمی‌شناخت، آوازی خوش‌داشت و مجلس‌حال‌وسماع مولانارا حالتی شورانگیز می‌بخشید، شب تاصبح می‌نشست و غزلهای مولانارا دردفترها تنظیم می‌کرد و در هرلحظه برای هرفداکاری آمادهٔ فرمان بود، مهربان وخیراندیش و دوستدار و دوست‌داشتنی بود واخلاصش از چشم هیچکس پنهان نبود و مولانا اورا چون فرزندش بهاءالدین عزیز می‌داشت و لحظه‌های حضورش که شب وروز را بهم‌می‌پیوست لحظه‌های رضایت‌آمیز مولانای ۵۴ ساله بود. بارها درمجالس انس و سماع آثار سنائی و عطاررا باصوت‌داوودی خود خوانده بود وچون شیخ ومرشد و خداوندگار خودمولوی

را در شعر وغزل یگانهٔ عصر یافته بود در اندیشه باخود گفت چه‌می‌شد اگر مولانای ما نیز مانند منطق‌الطیر یا دیگر منظومه‌های عطار و سنائی‌اثری مثنوی‌گونه می‌آفریدومریدان را از فیض افکار عرفانی خاص خود دریك‌منظومهٔ وزین و به‌یادماندنی بهره‌مند می‌ساخت و شبی این آرزوی شیرین را با مولانا درمیان گذاشت وبر آن تأکید کرد و مولوی با شگفتی و خوشحالی از توارد روحی که درمیانه دید دست به‌لایهٔ دستار خودبرد وکاغذی که هیجده بیت‌اول مثنوی بر آن نوشته‌بود در آورد و گفت چه خوب اندیشه‌ای است که در خاطر من نیز نقشی از این‌خیال مصور شده بود و این است مایهٔ الهام‌شدهٔ‌آن.

آنگاه حسام‌الدین آن نی‌نامه را خواند و سیمای شکفته و ازشادی برافروخته‌اش که اشك‌شوقی بر آن روان‌شد مولوی را مانند نوآموزی که تشویق مهرآمیز آموزگارش دراو اثری معجزآسا برجای نهد ادامهٔ نظم مثنوی را تکلیف خود ساخت وحسام‌الدین‌نیز هرروز و هرشب بر ادامهٔ این‌کار اصرار ورزید و بافهم سخن واخلاص خود آتش‌طبع متکلم را تیزترکرد وبساکه صبح تاشب و شب تاصبح‌نشست‌و سروده‌های ارتجالی‌مولانا راشنید وبرکاغذنوشت (۱۸۰۷/۱).

صبح‌شد ای صبح را پشت و پناه عذر مخدومی حسام‌الدین بخواه

ومکرر با صوت شور انگیز و ادب دلاویز خود ابیات نوانگیخته را به گوش مجلسیان فروخواند و به‌دلگرمی درافزود تا مثنوی مثنوی‌شد و معنوی‌شد وحسامی‌نامه‌شد وکتابی‌شد که نظر صاحبنظران سخن‌شناس ایران هفتصدسال بعد را نیز درصفحات اوایل این دیباچه دربارهٔ آن‌دیدیم.

وصف حسام‌الدین در چند صحیفه نمی‌گنجد و مولوی خود درمثنوی به‌صد بیان درباب آن سخن گفته از تعریف منزلت و مقام حسام‌الدین تامحبت متقابل که مولوی با اظهار و حسام‌الدین با خاموشی ایثارگر خود بیانگر آن بودند و از حسادت اطرافیان و ایراد واعتراضهای مخالفان همه‌را در مثنوی می‌یابیم. یکی از وجوه مشترك بین مصاحبان بسیار عزیز مولوی این است که باهرکس بیش‌از دیگران همدم و محرم وهمراز می‌شد دیگران در بارهٔ او حسد می‌ورزیدند واز بدگویی وطعن و طنز و گاه تهدید خودداری نمی‌کردند. شمس و صلاح‌الدین وحسام‌الدین هرسه چنین بودند. شواهد بسیاری از این حالات در مناقب نامه‌های قدیم و زندگینامه های امروزین مولانا نقل شده در دسترس خوانندگان‌هست. ستایشهای مولانا از حسام‌الدین‌نیز گاه اعجاب‌انگیز است‌که‌نمونه‌هایی از آن‌کلمات‌را درديباچهٔعربی دفتر اول می‌بینیم. دربارهٔ حسادتهای دیگران ودفاع‌جانانهٔ مولوی ازاو یکی از موارد آن‌را دراوائل دفتر پنجم مثنوی (ص۷۲۸ و۷۲۹ چاپ‌حاضر) باید دید. مولوی‌همواره فارغ ازاندیشه وتصور دیگران‌درطریق‌محبت راه خودرا می‌پیمود و تا آخرین دم‌حیات حسام‌الدین را به‌حق از همه‌یاران عزیزتر میداشت وبه‌سلطان‌ولدنیز

ادامهٔ حمایت و ارادت را سفارش می‌کرد. عجیب است که این‌چلبی بزرگوار بـا فضایل و مقاماتش که بعداز مولوی و پیش از سلطان‌ولد ده‌سال هم مقام جانشینی وخلافت مولانا ومسند ارشاد پیروان‌را برعهده داشت هیچ‌چیزی از افکار و اندیشه‌های خود یا خاطرات معارف‌گونه‌ای ننوشته وسخنی ازخود به‌یادگار نگذاشته که درجهٔ محوو‌فنای اورا درقبال خداوندگارش نشان می‌دهد گرچه مثنوی معنوی سراسر یادگاراوست.

مثنوی درمعنی لغوی واصطلاحی

کلمهٔ مثنوی درلغت به‌معنی «دوتایی» و از ریشهٔ «ث‌ن‌ی» و لفظ منسوب به «مثنی» به‌معنی دو- دو یا «دوتادوتا» است اما درعلم ادب کلمهٔ مثنوی اصطلاحی برای شکلی از شعر است که همهٔ ابیات آن هموزن اما تنهادومصرع هر بیتش جداگانه دارای‌قافیه‌مانند باشد.

بااین تعریف مثلاً شاهنامهٔ فردوسی و حدیقهٔ سنائی و خمسهٔ نظامی و بوستان‌سعدی و اسرارنامهٔ‌عطار و نظایر آنها همه درقالب مثنوی گفته‌شده و تنها وزن آنهامختلف‌است. حدیقـهٔ سنائی بروزن «فاعلاتن مفاعلن فعلن» است که آن‌را وزن بحـر خفیف نامیده‌اند، شاهنامه و بوستان بروزن «فعولن فعولن فعولن فعول» است که آن‌را وزن بحر تقارب یـا متقارب نامیده‌اند و مثنوی مولوی بروزن «فاعلاتن فاعلاتن فاعلات» است که آن‌را بحر «رمل‌مسدس‌محذوف ـ یا مقصور» نامیده‌اند.

یکی‌دیگر از تفاوتهای ظاهری مثنوی مولوی باسایر مثنویها این است که مثنویهای دیگر هریکی نامی‌خاص‌دارد مانندشاهنامه، بوستان، منطق‌الطیر و جزاینها امامثنوی‌مولوی تنها منظومه‌ای است که فقط به‌نام مطلق مثنوی «نامگذاری‌شده» خود مولانا درديباچهٔ دفتر اول مثنوی می‌گوید «هذا کتاب‌المثنوی...» و هیچ‌نام و قید دیگری به‌آن پیوند نمی‌کند و دربیت ۳۶۶۶ دفترششم می‌گوید: «ذکراستثنا و حزم‌ملتوی، گفته شد درابتدای مثنوی». کلمهٔ معنوی دردنبال لفظ مثنوی جزء نام اثرنیست، وصف و نعت است مانند دیگر القاب واوصاف مثنوی در دیباچه‌ها، و با این اعتبـار حدیقهٔ‌سنائی و اسرار نامهٔ عطاررا نیز که از آثار عرفانی، اخلاقی و تعلیمی است می‌توان معنوی توصیف‌کرد در برابر مثنویهایی که داستانی، تاریخی، عشقی وجز آن است.

«مثنوی‌خوان» نیز براثر کثرت استعمال معمـولاً به‌کسی اطلاق می‌شود که مثنوی مولوی را باآهنگ‌ویژهٔ آن می‌خواند نه‌مثنوی‌های دیگر را و هرگاه‌کسی مثلاً منطق‌الطیر را که هموزن مثنوی است با همین‌آهنگ‌بخواند می‌گویند آن‌را باآهنگ‌مثنوی‌می‌خواند یعنی آهنگ‌خاص درخواندن مثنوی‌مولوی زیراکه اوزان دیگر را معمولاً به‌آهنگ‌خاص مثنوی‌خوانی نمی‌خوانند و این آهنگ خاص جزء سنتها و شیوه‌های خانقاههای مولویه

است که اززمان مولانا و درآواز خوش حسام‌الدین و مثنویخوانان دیگر درمجالس انس وسماع مولویان ریشه دارد.

شکل‌مثنوی همان تعریفی دارد که گفته‌شد چه‌یك‌قطعه‌مثنوی تنها دارای دوبیت باشد چه هزاران بیت. امایك‌بیت تنهای‌ناشناخت‌راهرچند قافیهٔ‌جفتی‌داشته‌باشد نمی‌توان مثنوی نامید زیرا ممکن است بیت مطلع غـزلی یا قصیده‌ای باشد باقافیهٔ‌آن تصادفی و مستخرج از یك‌قطعه باشد این است که یك‌بیت تنهای بی‌شناسنامه را همان بیت می‌نامند. و هرگاه گفته‌شود شاعری چند مثنوی ساخته منظور همـان شکل و قالب نظم‌است نه‌مقدار و تعداد ابیات آن زیرا شمـارهٔ ابیات یك‌مثنوی که دوبیت یـا بیشتر است مشروط به‌شرط تعداد نیست. نکته‌ای نیز دربـاب گفتار افلاکی دربـارهٔ مثنوی هست که چون وی همه چیز را بادیدهٔ کرامت‌نگرمی‌نگردمی‌گوید «مثنوی نام همه مثنوی‌ها بود واززمان مولانا به‌مثنوی معنوی اختصاص یافت وتربت‌عنوان همه‌تربتها بود واکنون به‌تربت مولانااختصاص‌دارد» (ص۵۹۷مناقب) و این نیز نوعی‌مداحی و منـاقب نگاری است زیـرا چنین پدیده‌ای از کرامت‌واعجاز حادث‌نشده مثنوی‌را خود مولانا باقصدوعمد برای‌کتابش علم‌یااسم‌خاص قرارداده و تربت نیز اگر درموقع خاصی تربت مولانارا حکایت می‌کند درهمه‌جاوهمیشه چنین نیست وفرضاً در ایران و در نزد شیعه کلمهٔ تربت خـاك برگرفته از حوالی ضریح امام‌حسین‌علیه‌السلام را تداعی می‌کند (مهرتربت، تسبیح‌تربت، آب‌تربت) و عظمت‌مثنوی در افکار واندیشه‌های مولانا ودرمندرجات مثنوی‌است، در معجزاتش‌نیست.

تاریخ نظم مثنوی و تقسیمات

مثنوی مولوی یادگار ۱۲ سال آخرعمر مولانا از ۶۶۰ تا۶۷۲ و ایـام مصاحبت خاص حسام‌الدین‌چلبی است. دفتر اول مثنوی حدود سال ۶۶۰ سروده‌شده سپس بین‌دفتر اول ودوم فترتی پیداشده که مدتی حسام‌الدین درتألم ازمرگ همسر و مسائل خانوادگی گرفتار بود و مولانا نیز از مرگ پسرش عـلاءالدین متأثربوده و ازایـن فترت ناخرسند نیست واین فرصت‌را مفید دانسته تا خون شیرشود وبعد مطلع تاریخ دفتردوم‌را سال۶۶۲ معرفی‌می‌کند. ازدفتردوم‌تا آخردفترششم‌نظم‌مثنوی درساعات فراغت از اشتغالات‌ضروری روز مره ادامه یافته تـاآخر دفتر ششم که بهنگـام بیمـاری نهـایی مولانـا به‌تعبیر بعضی مثنوی کامل شده و به تعبیر دیگر به‌قول سلطان‌ولد که درخـاتمه می‌گوید «قصهٔ‌شهزادگان نامد بـه‌سر» ناتمـام رهـاشده (← توضیح آخـرین قسمت بخش مـلاحظـات در چـاپ حاضر). درآغاز هیچ‌ترتیبی وآدابی برای‌تقسیم مثنوی به‌ابواب وفصولی منظورنظرنبوده تنها ازآغاز دفتر دوم «چنددفتربودن» مثنوی آشکار می‌شود. مولوی شش‌قسمت مثنوی را گاه به‌نام«مجلد»میخواند (مجلدپنجم‌ازدفترهای‌مثنوی) وگاه‌دفتر (این سوم دفتر که سنت‌شد

سه‌بار) و گاه سفر (طالب آغاز سفر پنجم است) و گاه‌ظعن (دیباچهٔ‌دفترچهارم) و گاه قسمت (میل‌می‌جوشد به‌قسم سادسی). درآغاز دفترچهارم‌هنوز معلوم نیست که مثنوی کجا پایان می‌پذیرد (می‌کشد آن‌را خداداندکجا) و درآغاز دفتر ششم قصد براین‌است که دفترششم قسمت پایانی باشد (قسم‌سادس‌در تمام‌مثنوی).

درمثنوی اشاره‌ای به‌عدد ابیات مثنوی نیست. قدیمترین سندی که به‌شمارهٔ ابیات مثنوی اشاره دارد مناقب العارفین افلاکی است. (← ص۴۵ حاضر)

مثنوی از نخست خطبهٔ عادی آغازین کتابها وتسمیه وتحمید و تصلیه و تشریفات مرسوم را نداشته وبی‌مقدمه با «بشنوازنی» شروع‌شده، دیباچه‌های عربی یافارسی ۶ دفتر را مولوی بعداز پایان هردفتر نوشته است. شرحهایی که قدما برمثنوی نوشته‌اند خود این نداشتن تسمیه وتحمیدرا توجیه و تعلیل کرده‌اند اما درازمنهٔ‌بعد مطابق رسم‌زمان و ادب کتاب نویسی گاه دوبار دیباچه و آغاز هر دفتر را با بسم‌الله مزین و متبرك ساخته‌اند وبهاالمطلوب.

مثنوی جز دفترهای شش گانه هیچ تقسیم و ترتیبی ندارد و در پیروی از افکار واندیشه‌های مرتجل وتداعیهای‌ذهنی‌مولانا ازتفسیر آیات واحادیث ونقل حکایات‌تودرتو نظمی خاص به‌خودگرفته وبرخلاف آمدعادت از مطالبی‌که گاه پیوندی طبیعی باهم‌ندارد جمعیتی بی‌مانند کسب کرده است و ازنهرها و رودهای خروشان با رنگها و طعمهای گوناگون که درآن واردشده دریایی کران‌ناپذیر از معالم ومعارف دین‌وعرفان وتصوف تشکیل داده است‌که باوجودصدها کتاب شرح وتفسیر هنوز گوهرهای ناشناخته ازلطائف معانی دراعماق‌آن بیشتر ازشناخته شده‌هاست و راز جاودانگی مثنوی درهمین‌است که اینك درزمان‌ما بسیاری از رازهای‌مثنوی‌بررسی‌شده و شناخته شده‌تر از همهٔ قرون گذشته است اماهنوز رشتهٔ مولوی شناسی ومثنوی‌دانی سردراز دارد و هرروز در بارهٔ آن بحثی تازه به میان می‌آید که پیش ازآن مغفول مانده بود.

مولانا و فرزندان

مولانای جاویدنام سرانجام مانند دیگر ابناء آدمی و به‌هنگامی که‌آخرین‌قسمتهای دفترششم به‌پایان می‌رسید به‌پایان زندگی خاکی خود نزدیك‌شد و در سال شصت و هشتم عمر خود بیماربستری‌شد و آنکه بیش‌از همه‌برپرستاری و غمخواری شب‌وروز درایستاد وخواب وآرام‌را برخود حرام دانست فرزند مهینش بهاءالدین‌محمد بود که هنوز ملقب به‌سلطان‌ولد نبود ومولانا غزلی دربارهٔ توجه‌روحانی وخستگی جسمانی‌اوساخت‌وسرانجام درپنجم‌جمادی‌الاخره سال ۶۷۲ از دنیای فانی به‌عالم باقی شتافت وشهرقونیه یکسره عزادارشد و درمراسم تشییع و بزرگداشت وی جمعیتی ازهمهٔ طوایف واقوام و مذاهب

مختلف گردآمدند که شهر مـانند آن‌را بخود ندیده بود و به‌زودی بر تربت او در جوار مدفن پدرش بهاءولد به‌همت معین‌الدین‌پروانه ودیگر دوستداران بقعه‌ای‌لایق بناکردندکه قبهٔ‌خضرا نامیده‌شد و باضمائمی از کتابخانه وموزه ومتعلقـات دیگر که بر آن افزوده شد همچنان محل توجه عارفان اهل‌دل و مزار ومطاف پیروان طریقت مولـوی است و بعداز تبدل احوال و گذشت روزگاران دراز شهرت‌واعتبار قونیهٔ امروز بیشتر براثردرسینه‌داشتن تربت مولاناست.

مولانـا چنانکه در نمـودار نسبنامهٔ صفحهٔ ۲۰ دیدیم چهار فرزند داشت دوپسر از گوهرخاتون سمرقندی همسر نخستین خود و بعداز آن یك‌پسر و یك دختر از کراخاتون قونوی که شرح مختصر شناسنامه‌ای اینان را ملاحظه می‌کنیم:

۱ـ فرزند نخستین و پسر بزرگش بهاءالدین‌محمد (۶۲۳ـ۷۱۲) متولد در لارنده که همواره درنزد پدر عزیز وگرامی بود وبعداز حسام‌الدین‌چلبی خلیفه و جـانشین دوم مولاناشدو به سلطان‌ولد شهرت یافت و خلقاً و خلقـاً شبیه‌ترین همه به‌مولانـا بود و همه جانشینان بعدی واولاد و احفاد مشهور مولانا ازنسل اوست. سلطـان‌ولد صاحب پنج اثر مشهور به‌نام دیوان‌سلطان‌ولد ، معارف‌سلطان‌ولد، مثنوی ولدنامه، و رباب نامه و انتهانامه است که وصف‌مجمل آنها دربخش کتابنامهٔ ضمیمه هست.

۲ـ پسر کوچکتر متولد ۶۲۴ به‌نام علاءالدین‌محمد که هفت‌ماهه به‌دنیاآمد و کم‌تحمل وحساس بود و صوفیگری را نپسندید و به علـوم شرعی توجه داشت و بـا شمس وصلاح‌الدین و باپدر وبرادر نیز همرای و هم‌اندیش نبود وبسال ۶۶۰ در۳۶ سالگـی ازدنیا رفت.

۳ـ پسرسوم به‌نام مظفرالدین‌امیرعالم نامیده می‌شد که نخستین فرزند کراخـاتون قونوی بود و بیشتر با منسوبان مادر انس گرفت وذوق وحال عرفـانی نداشت و پس از آموزشهای رسمی به‌کاردیوانی اشتغال یافت و مدتی‌خزانه‌دار سلجوقیان بود و چهارسال بعد ازمولوی درگذشت.

۴ـ دختری به‌نام ملکه‌خاتون که اورا خداوندگـارزاده می‌خواندند و در ۷۰۳ه ۹سال پیش‌ازوفات سلطان‌ولد ازدنیارفت.

مثنوی و دیگرآثار مولانا

ازآثار مولوی شش‌کتاب تدوین‌شده با نامهای مستقل‌را یادمی‌کنند. سه‌کتاب منثور که عبارت است از: ۱ـ مجالس‌سبعه) ۲ـ فیه‌مافیه) ۳ـ مجموعهٔ مکتوبـات مولانا؛ و سه کتاب منظوم که عبارت‌است از: ۱ـ دیوان‌کبیر یاکلیات شمس‌که جلوه‌گاه‌روح‌پرتلاطم و احساسات تند و شورانگیز مولاناست) ۲ـ مجموعهٔ رباعیات که گاه ضمیمهٔ‌دیوان‌کبیر

وگاه جداگانه و مستقل به‌طبع رسیده) ۳ـ مثنوی معنوی که کتاب تعلیماتی ومشهورترین اثر مولوی است و مشخصات این آثار در کتابنامهٔ پایانی مذکور است.

درمیان این آثار مثنوی مقام اول را دارد که درمیان همه آثار منظوم فارسی و ادبیات عرفانی یگانه و بی‌مانند است و هم‌عظمت شخصیت مولوی و هم‌فضای اندیشه و تعلیمات ویرا به‌تمامی ارائه می‌دهد. دربارهٔ مثنوی سخن بسیار می‌توان گفت ازجنبه‌های گوناگون معنوی اخلاقی، دینی، حکمتی تاساختار ادبی وخصایص‌فنی سبك وزبـان و مرجعیت آن در معلومات اجتماعی و تاریخی قرن هفتم آسیای صغیر و جز اینها که دربـارهٔ همهٔ این ابعاد بحث‌انگیز وپردامنه بررسی‌ها و تحقیقـات مختلفی به‌عمل آمده وکتابها و مقـالات بسیار پرداخته‌شده، ارائهٔ ملخصی ازاین فواید به‌شیوهٔ تملی و دانه‌دانه از خرمن افاضات اساتید برگرفته تاحدی مفید هست اماچون دیباچه‌ای محدود ظرفیت تمامی بحث‌راندارد ونقل یاطرح سخنان کوتاه‌شده ، ناقص و ناتمام ممکن است خواننده‌را به راههای فرعی بکشاند و به‌کعبهٔ مقصود کـه دریافت لب لباب اندیشهٔ مولانا به صورت یك کـل منسجم است راهبر نشود پس ایفـای این عهد را به اهلش وامی‌گذاریم و مطالعهٔ کتابهای مندرج درکتابنامه را به‌جـویندگان کمال‌معنی سفارش میکنیم زیرا متن کامل و صحیح مثنوی در کتاب حاضر هست اما باوجود مطالعهٔ تمام کتب موصوف بازهم جـای سخن باقی است وبااینکه مثنوی دریك‌نظرسادهٔ‌ابتدائی مجموعه‌ای از حکایات اخلاقی جلوه می‌کنددریایی از حکمت و معرفت الهی وانسانی دربر دارد و فهم بعضی ازمطالب آن مستلزم دانشهـا وسوابق مطالعات دینی وعرفانی وآشنایی باجان جانان معارف اسلامی‌است. مولـوی نیز بارها دراین کتاب‌شریف از عدم امکان القای‌معانی بلند به‌صاحبان عقول نافرهیخته نالیده است و دشواری جذب بسیاری از حقایق را بیان‌فرموده (اواخردفترچهارم):

یا توپنداری که حرف مثنوی	چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کـلام حکمت و سر نهـان	اندرآید زغبه درگوش ودهان
اندرآید لیك چون افسانه‌هـا	پوست بنماید نه مغز دانه‌هسا
درسر و رو درکشیده چادری	رونهان کرده زچشمت دلبری
فرق آنگه باشد از حق ومجاز	که‌کند کحل عنایت چشم بـاز

چاپهای‌مختلف مثنوی

به‌درستی نمی‌دانیم که نخستین چاپ‌مثنوی کی وکجا به‌طبع رسیده زیـرا بسیاری از کتب‌چاپی قدیمتر مشخصات چاپی معمولی امروز را نداشته، نه‌تاریخ‌چاپ نه‌محل آن نه‌نام ناشر وحتی نه‌نام مؤلف ونه‌شمارهٔ‌صفحه، بااین ترتیب مقایسهٔ تاریخهای چاپ ممکن نیست و بااینکه پس از پیدایش صنعت چاپ زادگاه مثنوی سرزمین آناطولی در ممالك

عثمانی نیز خیلی‌زود ازامکانات فنی‌چاپ نصیب‌یافته اما احتمالا مانند بسیاری ازکتابهای زبان فارسی نخستین‌بار مثنوی هم در بلادهند به‌طبع رسیده به‌هرحال از همه چاپهای مختلف هند و مصروایران واستانبول و سایر بلاد که بگذریم امروز در دنیا بهترین چاپ انتقادی و مستند موجود مثنوی را نسخهٔ مثنوی تصحیح شده به کوشش مرحوم نیکلسون می‌دانند. تأکید باید کرد که بهترین نسخهٔ موجود نه‌ممکن، زیرا اگر فردا نسخه‌ای از مثنوی پیداشود و مسلم باشد که به‌خط حسام‌الدین‌چلبی نوشته‌شده یا به‌خط‌خود مولانا صحت‌آن گواهی‌شده باشد دیگر همهٔ‌چاپهارا به‌کنار باید گذاشت و آن‌نسخه‌را معتبر باید شمرد اما تاکنون هیچیك از فهرستهای نسخ خطی دردنیا چنین نسخه‌ای را سراغ ندارند وچون نسخه‌های خطی موجود درشمارهٔ ابیات وضبط عبارتها وقرائتها باهم‌اختلاف‌دارند ناگزیر برای اینکه معلوم باشد کدام روایت به‌آنچه مولانا گفته نزدیکتر است به پیروی از روشهای اصولی تصحیح متون‌کهن که نسخه‌شناسان وفرزانگان‌اهل‌تحقیق‌ازآن‌آگاهند چندتا از قدیمترین نسخه های نزدیکتر به زمان‌صاحب‌اثر وموجود در کتابخانه‌های دنیا راانتخاب می‌کنند و مزایای هریك‌را می‌سنجند و باهم مقابله می‌کنند و از میان‌اقدم و اصح آنها معتبرترین وسالمترین نسخه‌را اساس چاپ قرار می‌دهند و اختلافهای سایر نسخ‌راکه احتمال تغییروتبدیل درآنهاانك است به‌عنوان نسخه بدل درحاشیه به‌دقت‌ضبط می‌کنند و بااین ترتیب ابیات زیادی را که بعدها دیگران به‌فضولی برکتاب افزوده‌اند وتحریفها وغلطهای پیداشده دراثر بدخوانی و سهل‌انگاری درروونویسی‌های کاتبان را از متن خارج می‌کنند وباذکردلایل قابل پذیرش اهل‌ادب‌می‌گویند حالا این نسخه به‌آنچه صاحب‌اثر گفته نزدیکتراست وتحریف وتغییر وغلط کمتردارد.

این‌که گفته‌می‌شودچاپ‌انتقادی یعنی‌نقدوبررسی وسنجیده‌شده. اما ممکن است‌کسی زحمت بسیارزیادی درتصحیح برخود هموارکرده‌باشد ولی‌سندها ومدارك‌کار خودرانشان نداده‌باشد ومعلوم‌نباشد که‌کلمات‌نسخه‌بدل ازکجا نقل‌شده وچنین نسخه‌ای نیزمعتبرشمرده نمی‌شود ولی اگر تفاوتهای عبارتی و نسخه بدلها دارای سند معلوم و معین از نسخه‌های قابل‌اعتماد و معرفی شده‌باشد که دیگران نیز بتوانند مآخذ آن‌قول‌را بیابند وداوری‌کنند آن‌را چاپ انتقادی مستند می‌گویند و این خدمتی است که نیکلسن باصرف‌سی‌سال‌ازعمر خود وآشنایی کامل باروش‌علمی برای مثنوی انجام‌داده و بهترین و صحیح ترین چاپ انتقادی مستند موجود مثنوی‌را دردسترس خوانندگان مثنوی قرار داده‌است. این‌است که ادیبان ومحققان نسخه‌شناس و صاحب اهلیتی که از تنگ‌نظری وحب و بغضهای موسمی فارغند و تنها صحت‌وسلامت علمی وفنی اجرای عمل‌را ملاك قضاوت خود قرار می‌دهند رجحان این‌نسخه‌را برسایرنسخ‌چاپی‌مثنوی تأیید وتصدیق کرده‌اند وازمیان قولهای‌صریح می‌توانیم رأی دو مولوی شناس نامدار مشهور معاصر خودمان‌را برای نمونه شاهد صادق

بدانیم:

بدیع‌الزمان‌فروزانفر می‌گوید: «صحیح‌ترین نسخهٔ‌مطبوع مثنوی نسخه‌ای است که استاد نیکلسون با کمال دقت و مراقبت از روی نسخه‌های کهن به طبع رسانده است» (ص۱۶۵ رساله دراحوال مولانا) ونیز: «از روی انصاف می‌توان گفت که نیکلسون به‌تنهایی درچاپ انتقادی مثنوی توفیقی‌یافته که فضلاومحققان کشورهای مختلف در طول چندین قرن نظیر آن‌را درك ننموده‌اند» (ص۲۸۹ج۲ مقالات‌فروزانفر) ونظیرهمین‌گواهی درص اول شرح مثنوی‌شریف و نیز در ص۲۳۴ج۱ مقالات دیده می‌شود. همچنین استاد جلال‌الدین‌همایی می‌گوید: «مرحوم‌نیکلسون‌که حدود سی‌سال یامتجاوز ازعمر ۷۵ سالهٔ خودرا درراه شناختن وشناساندن مولوی به‌کاربرده بزرگترین خدمت را در تصحیح‌مثنوی وشرح وترجمهٔ آن انجام داده است» (مولوی‌نامه،ص۲۵).

نیکلسون کیست!

پیش‌از اینکه به توضیح مجملی از روش کار و شناسائی مآخذ تصحیح نیکلسون برسیم مناسب است که باشناسنامهٔ این محقق مشهور و مصحح و مترجم وشارح مثنوی نیز آشنا باشیم.

رینولد الین نیکلسون Reynold Alleyne Nicholson (۱۸۶۸–۱۹۴۵م) دانشمند انگلیسی، استاد السنهٔ‌عربی وفارسی، عضوفرهنگستان‌بریتانیا، ومحقق متخصص در ادبیات و تصوف اسلامی است که بزرگترین مولوی‌شناس مغرب زمین شناخته می‌شود. پدر و اجدادش نیز از دانشمندان زمان خود بودند. پدر بزرگش جان نیکلسون عضو دانشگاه اکسفورد و ازعربی‌دانان بنام بود و تحقیقات متعددی دربارهٔ ادبیات عرب وتاریخ اسلام داشت واز تألیفاتش«تاریخ‌سلسلهٔ‌فاطمیان‌مصر» معروف‌است. پدر نیکلسون هنری‌الن(۱۸۴۶–۱۸۹۹م) نیز زیست‌شناس، طبیب‌جراح و استاد دانشگاه بود. نیکلسون مقدمات زبانهای‌شرقی‌را از جد وپدرش‌فراگرفت، ازدورهٔ جوانی گرایش‌به معارف‌اسلامی پیداکرد و درسفر خود به‌هلند وفرانسه ازمحضر خاورشناسانی چون دخویه ونولدکه بهره‌مند شد، زبان‌فارسی را درکلاس زبان ادواردبراون فراگرفت و در۱۹۰۱ به‌معلمی زبان‌فارسی در دانشگاه لندن منصوب شد و سال‌بعد به‌کیمبریج منتقل‌شد رسالهٔ دکتری‌اش درزمینهٔ عرفان، منتخب اشعار شمس تبریزی باترجمهٔ انگلیسی بود، از آن‌پس درهمین رشته کارکرد وبسیاری ازآثار ادبی عرفان فارسی وعربی را تصحیح و تحشیه یا ترجمه‌کرد و بیشتر عمر خود را در معرفی آثار عرفانی ایران واسلام به‌اروپائیان سپری کرد. بزرگترین خدمت این‌دانشمند که قسمت‌اعظم شهرتش نیز مرهون آن است تصحیح مثنوی‌مولوی وترجمهٔ‌آن به‌انگلیسی و نوشتن شرح دوجلدی برمثنوی است.

شمارهٔ تألیفات و مقالات نیکلسون از صد متجاوز است. بعضی از آثارش عبارت است از: تصحیح متن فارسی و مقدمهٔ انگلیسی بر تذکرة الاولیاء عطار که با مقدمهٔ علامه قزوینی در سلسلهٔ انتشارات اوقاف گیب منتشر شده در ایران نیز به چاپ افست رسیده، انتشار متن و ترجمه رسالة الغفران ابوالعلاء معری، تاریخ ادبیات عرب به انگلیسی (ترجمهٔ فارسی آن از کیواندخت کیوان چاپ ۱۳۶۹)، اللمع فی التصوف متن عربی و ترجمهٔ انگلیسی، عرفای اسلام (ترجمهٔ فارسی از ماهدخت همایی ۱۳۶۴)، کشف المحجوب هجویری به انگلیسی، رومی، شاعر و عارف (← ش ۴۶ کتابنامه)، مقدمه و حواشی بر ترجمهٔ انگلیسی خیام فیتزجرالد، اسرار خودی اثر اقبال لاهوری با ترجمه و حواشی و مقدمه به انگلیسی، تصحیح و مقدمه بر فارسنامهٔ ابن بلخی چاپ اوقاف گیب، مقدمه و ترجمهٔ بدایع و طیبات سعدی، دیوان ترجمان الاشواق ابن عربی با ترجمه و شرح انگلیسی، مقدمه بر جوامع الحکایات چاپ اوقاف گیب، یادداشتها در باب فصوص الحکم ابن عربی (ترجمهٔ فارسی از اوانس اوانسیان ۱۳۶۳)، مفهوم شخصیت در تصوف (ترجمهٔ فارسی از دکتر شفیعی کدکنی) مقدمه بر ترجمهٔ انگلیسی قرآن از پالمر، ترجمهٔ سیر العباد سنائی به شعر انگلیسی، و عده‌ای از کتابهای دیگر. مقالات بسیاری نیز در باب احوال عرفا و معرفی کتب عرفانی در دائرة المعارفها و مجموعه‌ها و مجلات دارد که فهرست اغلبی از آنها در کتاب مقدمهٔ رومی ترجمهٔ اوانسیان هست و برخی از مقالات به فارسی نیز ترجمه شده از جمله پنج مقاله در باب تصوف در مجموعهٔ یادنامهٔ بدرالدین کتابی چاپ ۱۳۶۸ تهران. تفصیل کاملتری دربارهٔ نیکلسون را در منابعی از جمله مجلهٔ یادگار سال اول و دوم، روزگار نو سال سوم و پنجم، مجلهٔ فرهنگستان دورهٔ دوم و چهارم، مشکوة چاپ آستان قدس رضوی شمارهٔ ۲۰ میتوان دید.

چون متن اصلی مثنوی تصحیح نیکلسون با سرمایهٔ اوقاف گیب به طبع رسیده جای آن است که از این مؤسسهٔ خیریه نیز یادی بشود که وجود آن کار نشر بسیاری از متون تاریخی و ادبی ایران و اسلام را به طرزی مطلوب تسهیل یا مقدور گردانید:

الیاس جان ویلکینس گیب Gibb (۱۸۵۴ – ۱۹۰۱م) نام یکی از خاورشناسان اروپایی اواخر قرن ۱۹ است که به احیای آثار شرقی عربی و فارسی عشقی وافر داشت و مشغول تحقیق در متون تاریخی بود و چون به مرگی زودرس در ۴۴ سالگی از دنیا رفت مادرش به یاد او پسر از دست رفته و برای ادامهٔ تحقیقات آرزویی او مبلغ گزافی از دارائی خود را وقف کرد تا درآمدش پیوسته به مصرف نشر متون کهن عربی و فارسی در ادبیات و تاریخ و فلسفه و عرفان برسد و با سرمایهٔ این اوقاف گیب که زیر نظر یك هیات امنا اداره می‌شود تاکنون بالغ بر پنجاه اثر مهم با تصحیحات لایق اهل علم منتشر شده که از جمله جهانگشای جوینی، چهار مقالهٔ نظامی عروضی، لباب الالباب عوفی با تصحیح مرحوم قزوینی، مثنوی تصحیح نیکلسون و معجم الادبای یاقوت تصحیح مارگولیوث و تذکرهٔ دولتشاه تصحیح

براون‌است. مثنوی‌نیکلسون نخستین‌بار درچاپخانهٔ بریل واقع در لیدن از بلادهلاندبه‌چاپ رسید که مجهزترین چاپخانهٔ دارای حروف السنهٔ شرقی در اروپاست و ۳۰۰ سال سابقهٔ فعالیت‌دارد و آثارشرقی ومطالعات‌خاورشناسان دربارهٔ شرق که‌دراین چاپخانه‌چاپ‌شده از دوهزارعنوان متجاوزاست.

نیکلسون در تصحیح مثنوی

چاپ‌مثنوی تصحیح‌نیکلسون از سال ۱۹۲۴م شروع‌شد. بنای‌کار وی براین‌بود که پس‌از نشر هردو دفتر از مثنوی که دریك مجلد بود ترجمهٔ انگلیسی آن دو دفتررا نیز در یك مجلد منتشر کند. کـه تمـام مثنوی در ۳ جلد و تـرجمه نیز در ۳ جلد و جمعـاً شش مجلد می‌باشد. و بااین ترتیب کار انتشار متن و ترجمهٔ انگلیسی مثنوی تا سال ۱۹۳۳م به طول انجامید. بعدازآن نیکلسون تصمیم‌گرفت برای اینکه فهم مثنوی‌را برخسوانندگان انگلیسی زبـان آن سهلتر گرداند تعلیقات مشروحی برای توضیح مشکلات مثنوی بنویسد ونظریات نهایی را که در طی انتشار مثنوی پیداکرده درآن بگنجاند. این تعلیقات که به شرح مثنوی نیکلسون مشهور است دردوجلد تنظیم‌شده که تاسال ۱۹۴۴ چـاپ آن خاتمه یافت ودورهٔ متن فارسی و ترجمهٔ انگلیسی وشرح‌آن به‌انگلیسی در هشت مجلد کامل شد. ازروی متن‌فارسی مثنوی تصحیح‌نیکلسون تاپیش‌از چاپ‌حاضر سه چاپ عکسی و دوچاپ حروفی در ایـران منتشر شده بود که مشخصـات و تفاوتهـای آنهـا در بخش کتابنامه ذکر شده‌است.

برای‌آشنائی علاقه‌مندان بانسخه‌های خطی مأخذ تصحیح نیکلسون فهرست خلاصهٔ آنهارا می‌آوریم که از ترجمهٔ مقدمه‌های نیکلسون به اهتمـام دکترنصرالله‌پورجوادی در چاپ چهارجلدی مثنوی ازانتشارات امیرکبیر اخذ شده‌است. نیکلسون چاپ متن انتقادی مثنوی‌را تااواسط دفترسوم موقعی انجام داد که معتبرتـرین نسخه‌های خطی قرن هشتم را فراهم‌آورده بود و درجریان چاپ دفترسوم بود که به‌چهارنسخهٔ‌معتبر مکتوب درقرن‌هفتم ونزدیکتر به‌زمان مولوی دست یافت و ازنیمهٔ دفترسوم تاآخرمثنوی اساس طبع‌رابرنسخ مهمتر قرارداد که معروف‌تر ازهمه‌نسخهٔ متعلق به‌موزهٔ آثارعتیقه درجوار تربت‌مولاناست وبرای‌اینکه قسمت چاپ‌شدهٔ‌قبلی‌را بتوان بانسخه بدلهای نسخه‌های نویافته اصلاح و کامل کرد فهرستی ازقرائتهای متفاوت نسخه‌های نویافته‌را نیز در۶۴ صفحه به‌پایان‌کتاب‌ضمیمه کرد تاکسانی‌که نسخ چاپ‌شدهٔ قبلی‌را دارند قرائتهای تمام نسخه‌ها را در دسترس داشته باشند اما نیکلسون خود مجال نیافت تا درچاپ بعد این تفـاوتها را درمتن یـا حواشی کتاب واردکند وسه‌چهاربار که چاپ متن اصلی دراروپا تجدیدشده به‌همان‌صورت اولیه همراه باغلطنامهٔ اغلاط‌مطبعی واصلاحیهٔ ضمیمهٔ آن منتشر شده‌است (توضیح‌باقی‌رادر بخش

بعدی مربوط به‌چاپ حاضر می‌بینیم).

و این‌است مشخصات دوازده نسخهٔ مثنوی خطی و دو چاپی با اعتبار متفاوت که نیکلسون در تصحیح مثنوی از آنها بهره گرفته و صحیح‌ترین متن مثنوی را در دسترس اهل مطالعه قرار داده‌است، به ترتیب کتابت نسخه‌ها:

۱ــ نسخهٔ خطی مورخ ۶۷۴ه از دفتر ششم متعلق به‌دارالکتب خدیوی مصر، به‌خط کاتب ناشناس، با علامت P

۲ــ نسخهٔ مورخ ۶۷۷ه متعلق به‌موزهٔ آثار عتیقه جنب تربت مولانا در قونیه، به‌خط محمدبن عبدالله القونوی که دارای تمام ۶ دفتر مثنوی و نسخه‌ای مجلل و مهذب است و استاد فروزانفر در شرح مثنوی شریف از آن به‌عنوان نسخه «فذ» یاد می‌کند، با علامت G

۳ــ نسخهٔ مورخ ۶۸۰ه متعلق به کتابخانهٔ مسجد نافذ پاشا در استانبول، به خط اسماعیل بن سلیمان قیصری، فقط دفتر اول، با علامت N

۴ــ نسخهٔ مورخ ۶۸۷ه متعلق به کتابخانهٔ شخصی در استانبول، به‌خط حسن بن حسین‌ـ المولوی. از اول مثنوی تا بیت ۳۲۸ دفتر پنجم، با علامت H

۵ــ نسخهٔ مورخ ۸۰۶ه متعلق به کتابخانهٔ دولتی مونیخ، به‌خط موسی بن یحیی بن حمزة المولوی در دمشق، فقط دفتر دوم، با علامت D

۶ــ نسخهٔ مورخ ۷۱۸ه متعلق به‌موزهٔ بریتانیا، به‌خط علی بن محمد، دارای تمام ۶ دفتر، با علامت A

۷ــ نسخهٔ مکتوب در اوایل قرن هشتم، متعلق به‌موزهٔ بریتانیا، به‌خط کاتب ناشناس فقط دفتر اول با علامت C

۸ــ نسخهٔ مورخ ۷۴۴ه متعلق به کتابخانهٔ دولتی مونیخ، به‌خط محمدبن حاج دولتشاه بن یوسف شیرازی، تمام ۶ دفتر، با علامت B.

۹ــ نسخهٔ مورخ ۷۶۸ه متعلق به دارالکتب قاهرهٔ مصر، به‌خط محمدبن عیسی الحافظ المولوی القونوی، دارای تمام ۶ دفتر، با علامت K. نسخه‌ای پاکیزه است که ۹۶ سال بعد از مولوی نوشته شده و ۳۵ بیت ابیات الحاقی در آن دیده می‌شود و نیکلسون (در مقدمهٔ فارسی دفتر سوم ص۸) می‌گوید تاریخ کتابت این نسخه را با دستکاری به ۶۶۸ تبدیل کرده‌اند تا آن را متعلق به زمان حیات مولوی جلوه بدهند و بعضی هم این تاریخ مجعول را باور کرده‌اند اما چنین تاریخی به‌دلایل متعدد قطعاً صحیح نیست: دلیل اول اینکه در تاریخ ۶۶۸ دفتر ششم مثنوی به‌صورتی که کاتب نوشته هنوز وجود نداشته.

۱۰ــ نسخهٔ مورخ ۸۴۲، متعلق به کتابخانهٔ شخصی نیکلسون، به خط کاتب ناشناس، تمام ۶ دفتر، با علامت L.

۱۱ــ نسخهٔ مورخ ۸۸۰ه امانت پرفسور بولن که اهمیتی نداشته با علامت T.

۱۲ــ شرح ترکی مثنوی به نام فـاتح‌الابیات تألیف اسماعیل رسوخی آنقروی در قرن یازدهم که برخی از تعلیقات نیکلسون نیز از افادات این‌شرح گرفته شده، با علامت F.

۱۳ــ مثنوی نسخهٔ ناسخه تصحیح مولوی عبداللطیف عباسی درقرن یازدهم که‌خود مدعی بوده با ۴۸ نسخه مقابله شده و ابیات الحاقی بسیار و دفتـر هفتم را دارد و نیکلسون (درمقدمه فارسی دفتراول ص۲۹) آنرا نسخهٔ سقیمه لقب داده و می‌گوید بررسی آن مـایهٔ اتلاف وقت است.

۱۴ــ مثنوی چـاپ ۱۲۶۸ ه بولاق با حروف نستعلیق، همراه با ترجمهٔ ترکی اثـر نحیفی در ۷ جلد که یکی از قدیمیترین و پاکیزه‌ترین چاپها اما غیرمعتبراست، با علامت BuL.

نیکلسون در دفتراول و دوم اساس طبع خودرا نسخه C و P و در اوائل دفترسوم نسخه H و ازبیت ۲۸۳۵ دفترسوم تاآخرمثنوی نسخه G قرار داده و نسخه بدل نسخه‌های دیگررا با دقت تمام حتی درموردیك‌حرکت فتحه وکسره ضبط کرده و درپایان کاردرمقدمهٔ دفتر۵ و ۶ تصریح می‌کند که «این‌چاپ انتقادی ومستند مثنوی با نسخه‌های کافی درشرایط علمی براساسی استوارتأسیس‌شده ولی درانجام این کاربه‌هیچوجه خود را مدیون‌مصححان پیش‌نمیداند» و درنهایت تا هنگامی که نسخهٔ قابل‌قبول‌ترمستندی یافته نشده نسخه G را از همه نسخ معتبرترمی‌شمارد. باید دانست که پیش‌از انتشارمثنوی تصحیح نیکلسون ابیـات هیچیك ازنسخه‌های خطی وچاپی مثنوی دارای شمارهٔ متوالی نبود و درتحقیقات ادبی هر نوع اشاره به‌متن بایستی بـه صفحهٔ کتاب یا حکایات وموضـوعات ارجاع شود ومرحـوم نیکلسون‌نخستین‌بار با حذف وطرد ابیات الحاقی ابیات متن‌صحیح را شماره‌گذاری‌کرد که درتهیهٔ کشف‌الابیات‌کارمراجعه را آسان‌کرده همچنین فهرستهای اعلام وآیات سهولت دستیابی به‌موضوعات خـاص را میسرساخته وحاصل‌کار ازنوع عالمانه‌تریـن کار تصحیح متون در دنیاست و با وجوداین ازترك اولی‌هایی‌که نتیجهٔ فارسی‌زبان نبودن مصحح‌است عاری‌نیست ازقبیل بعضی‌از اعرابهای زائدکه برای سهولت قـرائت دانشجویان خارجی گذاشته شده یا بعض حرکتهای زیر و زبر مغلوط که‌برای حفظ امانت وتبعیت ازنسخ‌خطی نقل‌شده، یایکنواخت‌نبودن رسم‌الخط املایی‌که‌درسراسرکتاب ضبط آنها تابع نسخ‌مختلف بوده وجزئیاتی از اینگونه‌که به متن اثرخدشه‌ای وارد نمی‌سازد وچون درچـاپ حاضر ضرورتی درنقل‌شواهد مذکورمتصورنبود از درج فهرست مطولی از این‌نمونه‌ها که‌تدوین شده و دراین‌چاپ تصحیح‌شده‌بود صرف‌نظرشد. البته اهل‌تحقیق بهترمی‌دانندکه درهرنوع پژوهش‌لغوی وعلمی مراجعه‌به نسخهٔ چاپ اصلی یا عکسی متن با نسخه بدلها و مقدمه‌های نیکلسون وشرح مثنوی‌اش دارای ضرورت اساسی است گـرچه اکثریت خوانندگان اهل ذوق‌تنها متن‌کامل وصحیح مثنوی را می‌خواهند.

اما نسخهٔ چاپ حاضر پژوهش

مثنوی حاضر عیناً با متن اصلی چاپ نیکلسون که چند چاپ عکسی‌هم از روی آن منتشر شده مطابق است و مانند نسخهٔ اصلی دارای ۲۵۶۳۲ بیت است تنها در پایان کتاب ۵۲ بیت با عنوان «خاتمه‌لولده‌الکامل‌المحقق‌بهاءالدین» که در چاپ نیکلسون نیست از مثنوی چاپ‌علاءالدوله با حروف ریز ترومتمایز نقل‌شده تا خوانندگان از وجود واشارات‌موجود در آن آگاه باشند. چهار بیت نیز از نسخه بدلهای ضبط شده در پاورقی چاپ نیکلسون در داخل‌علامت [ ] بدون احتساب شمارهٔ ابیات درجای خود به متن برده شده که در قسمت «ملاحظات» ضمیمهٔ پایانی توضیح داده شده.

برای مزید اطلاع یادآوری می‌شود که افلاکی در مناقب‌العارفین (ص۶۲۸) مثنوی را دارای ۲۶۶۶۰ بیت دانسته که لابد قول وی مبتنی بر نسخه‌ای بوده که ۴۱ سال بعد از مولوی در دست داشته و بی‌شك ابیات الحاقی و تحریفاتی در آن راه یافته بوده. مثنوی‌چاپ معروف علاءالدوله (۳۳ کتابنامه) دارای ۲۷۷۹۵ بیت است ومثنوی چاپ خاور (۳۵- کتابنامه) دارای ۲۷۹۷۲ بیت است که ۲۳۴۰ بیت الحاقی بالنسبه قابل‌ملاحظه را نیز با علامت ستاره * واغلب از نسخهٔ مولوی عبداللطیف‌عباسی (۳۱ کتابنامه) نقل‌کرده است که ممکن‌است‌در بررسی‌های فنی اهل‌تحقیق به‌کار آید اما کسی که می‌خواهد گفتار اصیل مولانا جلال‌الدین را بخواند معتبرترین‌نسخهٔ مستند ومقابله شده با قدیمیترین‌نسخه‌های موجود مشهور در دنیا تا امروزهمین‌نسخهٔ چاپ نیکلسون با ۲۵۶۳۲ بیت است.

دربارهٔ ویژگیهای نسخهٔ چاپ حاضر پژوهش اهم نکته‌های یادکردنی به شرح ذیل است:

۱ــ واجب است صادقانه تصریح شود که ما نسخهٔ مثنوی نیکلسون چاپ اصلی‌لیدن را در دست‌نداشتیم وحروفچینی دستی‌نسخهٔ حاضراز روی‌نسخهٔ عکسی‌افست مثنوی‌نیکلسن که به‌اهتمام دکتر پورجوادی در تهران چاپ شده وبه‌خاطرداشتن‌ترجمهٔ مقدمه‌ها وفهرستهای ضمیمه ازسه‌نوع‌چاپ‌عکسی دیگر کاملتر وپاکیزه‌تر وازاکثراغلاط مطبعی چاپ خارج نیز پیراسته شده بود انجام یافته است.

۲ــ این‌نسخه را به‌منظور مطالعهٔ اکثریت علاقه‌مندان به مثنوی که تنها متن صحیح گفتارمولانا را دریك مجلد طالبند وبه ضبط نسخه بدلهای مغلوط ومشکوك‌کاری ندارند منتشر کرده‌ایم یعنی برای کسانی که می‌خواهند ببینند «مولوی چه‌گفته»، اما محقق متتبعی که لازمهٔ کارش‌این‌است که‌بداند «مولوی‌چگونه‌گفته» ودیگران باسلیقه‌های شخصی‌خودچگونه روی‌کاغذ ثبت‌کرده‌اند و دیگران دربارهٔ آن چه توجیه وتحلیلهائی دارند مسلماً بهتر از دیگران منابع ومراجع خاص مطالعهٔ خودرا بازمی‌شناسد وبازمی‌یابد.

۳ــ دراین‌چاپ برای اینکه متن‌هرچه راحت‌ترقرائت شود بخصوص برای‌جوانانی

که باکتب درسی دبیرستانی ودانشگاهی مأنوسند رسم‌الخط نگارش املایی به شیوهٔمتداول امروزی رعایت شده مگردر دومورد: یکی آنجاکه احتمال تغییرمعنی درمیان بود، دیگردر کلماتی که صورت دیگراملایی‌را پذیرانبود (مانندکلمات نرفتستم، آنکه کشتستم، معنیستش) درسایرموارد رسم‌الخط متداول امروزیکسان شده، اگر کلمه‌ای به دوصورت باقی‌مانده از باب ضرورت است مثلاً قفس را درعربی با صاد و درفارسی با سین‌می‌نویسند. دراین‌متن همه‌جا با سین ضبط‌شده مگردرابیاتی که با قافیهٔ قصص همنشین‌بود و به حال خودباقی‌مانده درمتن اصلی هیچ‌قاعدهٔ ثابتی مراعات‌نشده و ازنسخه‌های خطی تبعیت شده بود کاووس و داوود با یك واو و دو واو هر دو هست، مخفف «که این» را به صورت «کاین» و «کین» هردو دارد، «براین و دراین» را با حذف الف و ضبط آن بدون احتساب اولویت هر دو دارد، کنایت «آنك وآنکه» و «نی ونه» بدون رعایت هیچ ضابطهٔ اولی و انسب درعبارت بسیار ومکرر دیده می‌شودکه در این‌چاپ حاضرحتی‌الامکان ضوابطی برای‌آن منظورشده. منت گذاشتن برخواننده وفهرست کردن شواهد وتفاوتهای کتابتی که ده‌ها صفحه را اشغال می‌کندکاری زائد و«کاغذ حرام‌کن» است و درتمام احوال به‌راستی به‌ذوق سلیم وتشخیص سالم خوانندهٔ صاحبدل مثنوی اعتماد داریم‌که هرگاه‌تنها دوصفحه ازاین چاپ‌با نسخه‌های اقست متن‌اصلی مقایسه شود مزایای نسخهٔ حاضرمشاهده می‌شود. جای تأسف است‌که با وجودآنهمه امکانات فرهنگ هنوزقاعده وقانون فرهنگستانی معتبر و متبعی در رسم‌الخط مطبوعات زبان فارسی‌نداریم وطرحهای چندی‌که دراین‌زمینه‌بوسیلهٔ مؤسسات یافرزانگان صاحبنظرتهیه شده نیز به‌صورت یکدست ویکسان رواج نیافته باری علی‌العجاله روش کتابهای درسی نشردانشگاهی‌که بیشتر رایج شده پیروی را لایق‌تر است.

۴ــ درنخستین چاپ نسخهٔ اصلی لیدن اغلاطی مطبعی وجود داشته‌که در غلطنامهٔ ضمیمه ذکرشده و درتجدید چاپهایش اصلاح نشده بود. این‌اغلاط درنسخهٔ پورجوادی تصحیح شده وتعدادی اغلاط باقی‌مانده یا ذکرنشده درغلطنامه درنسخهٔ حاضرتصحیح شده است همچنین اصلاحیهٔ نسخه‌بدلهای اصلی مربوط به‌نسخ نویافتهٔ هنگام چاپ دفتر سوم و مربوط‌به دو دفتراول و دوم‌که درپایان مثنوی ضبط‌شده و درمتن یا حاشیهٔ چاپهای بعدی واردنشده بود تا آنجاکه مربوط‌به متن وترجیح‌آن آشکار است درمتن حاضرتصحیح شده ضمناً فهرستی ازقرائتهای مرجح به‌نظرنیکلسون‌که درشرح ۲جلدی مثنوی یادآوری شده‌و بوسیلهٔ آقای حسن‌لاهوتی مترجم‌آن تعلیقات استخراج و درکیهان اندیشه به‌طبع رسیده بود در این چاپ حاضروارد شده وهرجاکه رجحان قرائت مزبور مسلم نیست دربخش ملاحظات ضمیمه یادآوری شده است.

۵ــ در این‌چاپ تمام پنج‌فهرست اصلی اعلام وآیات وحکایات‌که درنسخهٔ اصلی نیکلسن بود با اصلاح لازم مندرج است. برای مثال درفهرستهای اعلام نام «بوالعلا،

زردشت، عوج، سلسبیل، کنعان» (اماکن) ضبط نشده بود و در فهرست آیات نام عربی سوره‌های قرآن کریم قیده نشده بود و در فهرست حکایات عنوان چند حکایت را نداشت و تا آنجا که از قلم افتاده‌ها شناخته شد در چاپ حاضر فهرستها کاملتر شده است.

۶ـ علاوه بر فهرستهای اصلی چاپ نیکلسون در چاپ حاضر چهار ضمیمه داریم: یکی از این ضمایم بعد از این مقدمه فهرستی از وقایع الایام است که برخی از سنوات مربوط به زندگینامهٔ مولانا و منسوبان و حوادث روزگار ایشان و تواریخ نسخ مثنوی را نشان می‌دهد و روشنگر بعضی از اوضاع تاریخی است. سه ضمیمهٔ دیگر در پایان کتاب است: اول بخش ملاحظات، مشتمل بر یادداشتهایی که به‌هنگام تصحیح نمونه‌های مطبعی کتاب فراهم آمده بود و چون در متن کتاب پاورقی نداریم بعضی نکات قابل تأمل را توضیح می‌دهد. دوم واژه‌نامه، که اغلبی از لغات به ظاهر مشکل را با معانی آن در فشرده‌ترین صورت یادآوری می‌کند. سوم بخش کتابنامه که بخصوص عنوان کتابشناسی به آن داده شده تا لزوم توجه به آنها را اشارتی گویاتر باشد زیرا که در این مقدمه که عرصهٔ گفتگوهای اطلاع‌رسانی از همهٔ جوانب موضوع است در سطح ماندیم و از بحث در لایه‌های اندیشه و معنویات مثنوی تن زدیم و چون دو شرط اساسی این تعهد، ظرفیت و اهلیت، در دست نبود و نگفتن از گفتن نارسا و ابتر بسی بهتر است لاجرم برای مزید اطلاع خوانندگان علاقه‌مند از ژرفای افکار و آراء مولانا مراجعه به عده‌ای از آن کتابها ناگزیر است.

سخن دراز شد و ناگفته‌ها بیشتر است و کارهایی که جای آنها در جوار مثنوی هنوز خالی است آنقدر متعدد است که در یک کتاب و ده کتاب نمی‌گنجد. مثنوی علاوه بر کشف‌الابیات: فهرست امثال، ترجمهٔ عبارات عربی، تطبیق اشارات متن با آیات و اخبار و تفسیر آنها، فرهنگ بسامدی الفاظ، فرهنگ توصیفی اعلام، معجم اصطلاحات عرفانی، فرهنگ تلمیحات و اساطیر، بررسی مشروح سبک ادبی و زبانی، نقد آراء مولانا در روانشناسی و علوم و اجتماعیات و ده‌ها موضوع گوناگون دیگر را لازم دارد. برای مثال دیده می‌شود که نظر مولوی دربارهٔ رؤیا و تعبیر گاه با جدیدترین نظریات و تجارب علمی مطابق است (۳۰۶۸/۴ـ و ۸۸/۵) اما نظرش دربارهٔ علم طب که از آن تجربی‌تر و محسوس‌تر است عکس آن است (۱۲۸۷/۴) و تنها تطبیق احادیث و مآخذ مثنوی در دو تألیف فروزانفر دارای ۵۴۰ صفحه است و کسی انتظار ندارد که همهٔ مطالب ضمنی و جنبی بتواند در یک مجلد یا در یک شرح چندجلدی نیز بطور کامل فراهم آید.

ما می‌خواستیم صحیحترین متن کامل مثنوی را که مورد تأیید و قبول اساتید ادب است در یک مجلد با وضعی پاکیزه به‌خواستاران مثنوی تقدیم کنیم و امید است ضمایمی که مزید شده تا حدی مقدور حاصل را کارآمدتر و تمامتر ساخته باشد و تمام آنگه شود که انشاءالله پسندیده آید و با یادآوریهای اهل معنی هرگاه شکیات و سهویاتی درمیان باشد در چاپهای

بعدی به توفیق الهی اصلاح وجبران شود. اما باید مراقب بود که جرکلام بیش از این خوانندهٔ عزیز کتاب را تصدیع ندهد و از وظیفه‌ای اساسی نیز که سپاسگزاری از مرحمت و توجه همکاران در فراهم آمدن کتاب به‌صورت پسندیدهٔ موجود است باز نمانیم. چاپ کتاب با حروف معرب ومشکول به‌طریق وسایل نوین کامپیوتری مشکلات دیگری دارد ودر حروفچینی دستی سوار کردن حرکات سربی بربالا و پایین حروف اشکالات خاص دیگر، ناگزیر حروفچینی سادهٔ کتاب نخست قسمتی درحروفچینی هویزه با مدیریت آقای علی‌اصغر جوهر و قسمتی در حروفچینی اردیبهشت با مدیریت آقای رشید دارابی و به دست آقایان اباذر کاظم‌نژاد وفرامرز ازنهان دوحروفچین وصفحه‌پرداز مهربان وکاردان انجام یافته سپس اعراب گذاری موارد لازم ازعبارات عربی ومشکول ساختن کلمات درجای خود حاصل توجه و زحمت استاد محمدعلی صادقی «یغما» هنرمند خوشنویس وخطاط نامور است درضمن عده‌ای از اغلاط چاپی از نظر افتادهٔ مصحح مطبعی نیز با فهرست تنظیمی استاد صادقی تصحیح شده است. محبت این دوستان در صفحه صفحه و سطرسطر این کتاب اثری جاوید برجا گذاشته و ارزش آن محبتها از امتنان ناشر بسی برتر است. همچنین جای شکرگزاری است ازمحبت به‌موقع و بجای دوستان ارجمند آقای طهوری مدیر کتابخانه طهوری و آقای حاج آقامشمع‌چی صاحب انتشارات تهران تبریز که مصحح مطبعی کتاب را به‌دیدار دو کتاب بسیار کمیاب و مورد حاجت کامور ساختند و از یادمانهای همیشگی خواهد بود. خوشبختانه همت وحوصلهٔ آقای ناصر اشرف‌الکتابی صاحب انتشارات پژوهش که قریب دوسال تمام درفراهم آوردن وسائل تهیه وچاپ کتاب اخذ تصمیم و بذل سعی نمودند کتابی چنین مطلوب را بدست اهلش رسانید وامید است که با دعای خیر ادب‌دوستان وتوجه استادان علم وفن آمال ومساعی ناشر درطبع ونشر بسیاری از آثارمهم ادبی وعلمی که در دست اقدام و در برنامهٔ کاری خود دارد با توفیقات الهی پیوسته وبه توالی به‌تحقق دست خواهد یافت. ولله‌الحمد وانه ولی‌التوفیق

به تاریخ ۱۵ شعبان‌المعظم ۱۴۱۲ه‍ ق. (۱۳۷۰/۱۲/۱ش)

مصحح نمونه‌های مطبعی کتاب: مهدی آذریزدی (خرمشاهی)

سال‌شمار وقایع
زندگی و زمانهٔ پیشوایان سلسلهٔ مولوی
از بهاءولد تا سلطان‌ولد

و چندتاریخ مربوط به‌نسخ خطی و چاپی مثنوی

(تاریخهـا هجری قمری است مگراز ۱۳۰۳ ببعدکـه شمسی است)

۵۴۳ـ ولادت بهاءالدین‌ولد پدرمولانا دربلخ.

۵۴۴ـ تولد امام‌فخرالدین‌رازی در ری.

۵۴۵ـ وفات‌سنائی‌غزنوی درغزنین بنابرقول مشهورتر.

۵۴۷ـ وفات‌رشیدالدین‌میبدی صاحب تفسیر کشف‌الاسرار.

۵۴۸ـ تألیف چهارمقالهٔ نظامی‌عروضی. وفات شهرستانی صاحب ملل و نحل.

۵۴۹ـ قتل قطـان مـروزی ریاضیدان صاحب کیهان شناخت بـدست ترکان غـز. تولد سهروردی شیخ‌اشراق در زنجان.

۵۵۰ـ ویرانی‌شهر بلخ وقتل محی‌الدین‌نیشابوری فقیه درفتنهٔ غز.

۵۵۱ـ وفات اتسزخوارزمشاه درقوچان.

۵۵۲ـ مرگ سلطان‌سنجر آخرین‌سلطان ازسلجوقیان‌بزرگ درمرو.وفات ابوالفتوح رازی صاحب‌تفسیر دررری.

۵۵۳ـ تسخیر سمرقند وماوراءالنهر بدست ایل‌ارسلان‌خوارزمشاه. تسخیرخوزستان وفارس توسط ملکشاه‌سلجوقی.

۵۵۴ـ وفات مختاری‌غزنوی شاعر در غزنین.

۵۵۵ـ تصرف ترکان‌غز شهرغزنه‌را. تولـد ابن‌اثیر صاحب کامل‌التواریخ.

۵۵۸ـ تولد چنگیزمغول (تموچین) در مغولستان چین.

۵۵۹ـ وفات قاضی حمیدالدین صاحب مقامات‌حمیدی. ادعای امامت‌حسن‌کیاامید رئیس اسماعیلیان.

۵۶۰ـ وفات نظامی‌عروضی مؤلف چهـار مقاله. تولد محی‌الدین‌بن عربی صاحب فصوص‌الحکم در مرسیهٔ اندلس.

۵۶۱ـ قتل حسن کیا امید اسماعیلی مدعی امامت بدست برادر زنش.
۵۶۲ـ وفات سوزنی سمرقندی شاعر. وفات افضل الدین کرمانی مؤلف عقد العلی.
۵۶۳ـ وفات ضیاء الدین عبدالقاهر سهروردی مؤلف آداب المریدین و مدرس نظامیهٔ بغداد ـ پایان تألیف تاریخ بیهق تألیف ابن فندق.
۵۶۴ـ تأسیس سلسلهٔ ایوبیان مصر توسط صلاح الدین ایوبی.
۵۶۵ـ وفات ابوالحسن بیهقی ابن فندق صاحب تاریخ بیهق.
۵۶۸ـ تاجگذاری سلطان علاء الدین تکش خوارزمشاه در طوس.
۵۶۹ـ زندانی شدن خاقانی شروانی به حکم شروانشاه.
۵۷۱ـ تصرف هرات بدست غیاث الدین محمد سام غوری.
۵۷۲ـ تسلط محمد سام بر سیستان، کرمان، طالقان، میهنه و فاریاب.
۵۷۳ـ وفات رشید وطواط شاعر دربار اتسز مؤلف حدائق السحر. تولد شیخ نجم الدین رازی مؤلف مرصاد العباد در شهر ری.
۵۷۵ـ اتمام نظم مخزن الاسرار نظامی گنجوی. آغاز خلافت ناصر خلیفه ۳۴ عباسی تا ۶۲۲. هجوم ترکان غز به کرمان و قتل وغارت بسیار.
۵۷۶ـ وفات مهستی گنجوی شاعر زمان سلطان سنجر.
۵۷۹ـ پایان نظم خسرو شیرین نظامی. وفات اثیر الدین اخسیکتی.
۵۸۲ـ ولادت شمس تبریزی در تبریز.
۵۸۳ـ وفات انوری ریاضی دان وشاعر مشهور در بلخ.
۵۸۴ـ پایان نظم لیلی ومجنون نظامی گنجوی به نام شروانشاه.
۵۸۶ـ قتل مجیر الدین بیلقانی در تبریز بعلت هجو اصفهانیان.
۵۸۷ـ قتل شهاب الدین یحیی بن حبش سهروردی شیخ اشراق در حلب به فتوای علمای حلب و فرمان صلاح الدین ایوبی.
۵۸۸ـ وفات جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی شاعر. وفات ابن شهر آشوب فقیه ومحدث شیعه صاحب کتاب مناقب آل ابیطالب.
۵۸۹ـ تولد منهاج سراج مؤلف طبقات ناصری درشهر جوزجان حوالی بلخ. وفات صلاح الدین ایوبی قهرمان جنگهای صلیبی.
۵۹۰ـ تولد شیخ سعدی شاعر نامور شیرازی (به قولی).
۵۹۲ـ ولادت بابا افضل کاشانی در مرق کاشان.
۵۹۳ـ پایان هفت پیکر نظامی بنام کرپ ارسلان سنقری.
۵۹۵ـ وفات خاقانی صاحب قصیدهٔ ایوان مداین در تبریز.

۵۹۶ـ وفات علاءالدین تکش خوارزمشاه و جانشینی پسرش سلطان علاءالدین محمدخوارزمشاه.

۵۹۸ـ پایان نظم اسکندرنامهٔ نظامی به‌نام اتابک‌نصرةالدین. وفات ظهیرفاریابی در تبریز. وفات رضی‌الدین‌نیشابوری در بلخ.

۶۰۰ـ آغاز ریاست چنگیزمغول بعداز مرگ‌پدر برقبایل‌مغول.

۶۰۲ـ تولد علاءالدین‌محمد فرزند بهاءولد وبرادر مولوی.

۶۰۳ـ اتمام تألیف راحت‌الصدور راوندی بنام غیاث‌الدین کیخسرواول‌سلجوقی درآسیای‌صغیر ـ اعلام رسمی فرمانروایی چنگیز برطوایف‌مغول.

۶۰۴ـ تولد جلال‌الدین‌محمدمولوی صاحب مثنوی (ششم‌ربیع‌الاول).
غرق‌مجدالدین بغدادی‌صوفی درجیحون به‌حکم‌خوارزمشاه. وفات‌رکن‌الدین سجاسی‌زنجانی ازاستادان شمس‌تبریزی.

۶۰۷ـ عزم‌سفر سعدی ازشیراز پس‌از فوت‌پدر. شروع گردآوری و کتاب‌ساختن معارف بهاءولد بوسیلهٔ دخترش فاطمه دربلخ.

۶۰۸ـ تولد ابن‌خلکان مؤلف وفیات‌الاعیان دراربیل نزدیك موصل.

۶۰۹ـ یکی از سفرهای بهاءولد به‌سمرقند به‌دعوت مریدان. محاصرهٔ خوارزمشاه سمرقندرا و فتح آن.

۶۱۰ـ تولد فخرالدین‌عراقی‌صوفی غزلسرای مشهور در همدان.

۶۱۱ـ فتوی گرفتن خوارزمشاه از علما که بنی‌عباس حق خلافت ندارند و خلافت باید به‌سادات حسینی واگذار شود.

۶۱۲ـ چنگیزمغول دراوایل فتوحات خود برشهر پکن‌چین تسلط‌یافت.

۶۱۳ـ تألیف تاریخ طبرستان اثر ابن‌اسفندیار.

۶۱۴ـ وفات حکیم‌نظامی گنجوی داستان‌سرای‌نامور درشهر گنجه.

۶۱۵ـ آمدن فرستادگان چنگیز به‌سوی خوارزمشاه و قتل آنها. تاریخ تولد هولاکوخان‌مغول فاتح‌بغداد.

۶۱۶ـ هجرت بهاءالدین‌ولد و منسوبان و یاران ازبلخ به‌نام سفرحج. حملهٔ چنگیز مغول به ماوراءالنهر. آغاز سلطنت علاءالدین‌کیقباد اول سلجوقی در قونیه تاسال۶۳۴.

۶۱۷ـ فرار سلطان‌محمد خوارزمشاه از لشکریان مغول تا جزیرهٔ آبسکون و سال وفات‌او.

۶۱۸ـ کشتار وویرانی‌خوارزم، ترمذ، بلخ، بدخشان، مرو وهرات بدست مغولان. قتل شیخ نجم‌الدین‌کبری‌بدست تولی‌پسرچنگیزدرخوارزم. قتل‌عام‌وویرانی

نیشابور و کشته‌شدن شیخ‌عطار بدست‌مغولان.

۶۲۱ـ پایان تألیف معجم‌البلدان یاقوت‌حموی درحلب.

۶۲۲ـ وفات فخرالدین‌بهرامشاه حاکم ارزنجان. عزیمت‌بهاءولد به‌لارنده. ازدواج جلال‌الدین‌محمدمولوی در ۱۸ سالگی با گوهرخاتون دختر لالاشرف‌الدین سمرقندی‌درلارنده. تولد حسام‌الدین‌چلبی درقونیه.

۶۲۳ـ تولد سلطان‌ولد پسر بزرگ مولوی در لارنده. تولد عطاملک‌جوینی صاحب تاریخ جهانگشا. آغازخلافت ظاهر خلیفهٔ ۳۵ عباسی.

۶۲۴ـ ولادت علاءالدین محمد پسر دوم مولوی در لارنده. وفات چنگیز مغول در مغولستان و جانشینی اوکتای‌قاآن.

۶۲۵ـ وفات‌علاءالدین برادر بزرگ مولوی درلارنده. اتمام‌تألیف لباب‌الالباب عوفی. عزیمت بهاءولد وهمراهان‌به‌قونیه، تألیف مرصادالعباد اثر نجم‌الدین رازی درشهر سیواس آسیای‌صغیر. خلافت مستنصر خلیفهٔ ۳۶عباسی.

۶۲۶ـ وفات یاقوت‌حموی درشهرحلب شام.

۶۲۸ـ وفات بهاءالدین‌ولد در قونیه. قتل سلطان جلال‌الدین منکبرنی در حوالی میافارقین. بتخت نشستن ابوبکرسعدزنگی ممدوح‌سعدی درشیراز. پایان تألیف المعجم شمس‌قیس‌رازی درشیراز.

۶۲۹ـ رسیدن سید برهان‌الدین‌محقق‌ترمدی به‌قونیه.

۶۳۰ـ وفات ابن‌اثیر صاحب کامل‌التواریخ و اسدالغابه.

۶۳۲ـ مرگ‌سهروردی صاحب عوارف‌المعارف در بغداد.

۶۳۴ـ مسمومیت ومرگ علاءالدین‌کیقباد اول‌سلجوقی درقیصریه.

۶۳۵ـ وفات‌شیخ اوحدالدین کرمانی در بغداد. قتل‌کمال‌الدین‌اسماعیل‌شاعر بدست مغولان دراصفهان.

۶۳۸ـ هجرت برهان‌الدین محقق ترمدی از قونیه به‌قیصریه. وفات ابن‌العربی صاحب فصوص‌الحکم وفتوحات مکیه دردمشق.

۶۴۰ـ هجوم مغول به‌فرماندهی بایجو به ارزروم وقیصریه وآغاز دست‌نشانده‌شدن سلاجقهٔ‌روم. آغاز خلافت مستعصم آخرین‌خلیفهٔ‌عباسی دربغداد.

۶۴۲ـ ورود شمس‌تبریزی به‌قونیه در ۲۶ جمادی‌الاخری. شروع مولوی به‌سرودن غزلیات پرشور با اوصاف شمس. غیبت اول شمس تبریزی از ۲۱ شوال. وفات‌غیاث‌الدین کیخسرو دوم وجانشینی عزالدین‌کیکاوس تا ۶۵۵ ـ وفات برهان‌محقق درقیصریه.

۶۴۴ـ هشتم محرم بازگشت شمس از دمشق به همراهی سلطان‌ولد. (اول‌محرم)

۶۴۵ـ غیبت نهائی شمس درپنجم شعبان. سفراول مولوی درجستجوی شمس به‌شام. وفات شیخ نجم الدین رازی در بغداد. تولد خواجه رشید الدین فضل الله در همدان.

۶۴۶ـ سفردوم مولوی به‌شام درجستجوی شمس تبریزی.

۶۴۷ـ تعلق خاطر مولوی به‌شیخ صلاح الدین زرکوب ، وفات محمد زیدری نسوی صاحب نفثة المصدور و سیرة جلال الدین در حلب.

۶۴۸ـ تولد علامهٔ حلی فقیه شیعی مشهور در شهر حله.

۶۴۹ـ فرمانروائی منگوقاآن مغول.

۶۵۱ـ تولد امیرخسرو دهلوی شاعر در دهلی هند. تألیف اخلاق ناصری از خواجه نصیر الدین طوسی درزندان اسماعیلیان.

۶۵۴ـ تسخیر قلاع اسماعیلیه در الموت بدست هلاکو ـ یورش دوم یایجوی مغول به آناطولی و به‌تخت نشاندن قزل ارسلان چهارم. وفات سبط بن جوزی صاحب تذکرة الخواص در دمشق.

۶۵۵ـ مراجعت سعدی ازجهانگردی وسال نظم بوستان در شیراز.

۶۵۶ـ درگذشت صلاح الدین زرکوب مصاحب برگزیدهٔ مولوی. فتح بغداد توسط هولاکوی مغول وقتل مستعصم و پایان خلافت عباسیان. سال تألیف گلستان سعدی در شیراز.

۶۵۷ـ ارادت جانانهٔ مولوی وحسام الدین چلبی.

۶۵۸ـ مرگ منگوقاآن مغول وجانشینی قوبیلای قاآن. آغاز نظم مثنوی.

۶۵۹ـ شروع بنای رصدخانهٔ مراغه توسط خواجه نصیر الدین طوسی.

۶۶۰ـ وفات علاء الدین محمد پسردوم مولوی درقونیه.

۶۶۲ـ سال شروع نظم دفتردوم مثنوی پس‌از مدتی تأخیر.

۶۶۳ـ مرگ هولاکوی مغول در حوالـی ارومیه در سن ۴۸ سالگی. اقامت اباقا حکمران مغول در ارزنجان.

۶۶۴ـ قتل قزل ارسلان چهارم سلجوقی و به‌سلطنت نشاندن غیاث الدین کیخسروسوم فرزند دوسالهٔ او.

۶۶۸ـ تاریخ دروغین نسخه‌ای از مثنوی خطی موجود در مصر که نیکلسن آن‌را با علامت K معرفی میکند و می‌گوید تاریخ حقیقی آن ۷۶۸ بوده و ۹۶ سال بعداز مولوی کتابت شده.

۶۷۰ـ ورودمارکوپولو به‌ایران درراه سفرتاریخی خود به‌چین. تولد عارف چلبی پسر بزرگ سلطان ولد.

۶۷۲ـ وفات جلال الدین مولوی در ۶۸ سالگی عمرخود درقونیه (پنجم جمادی الثانیه)

به‌خلافت‌رسیدن حسام‌الدین‌چلبی ، وفات خواجه‌نصیرالدین‌طوسی در بغداد ودفن درکاظمین.

۶۷۳ـ وفات شیخ صدرالدین‌قونیوی خواهرزادهٔ محی‌الدین‌بن عربی و مروج‌افکار او. وفات‌ابن‌مالك صاحب منظومهٔ الفیه درنحو. وفات قانعی طوسی مداح سلاجقهٔ‌روم وملك‌الشعرای‌قونیه.

۶۷۴ـ تاریخ‌کتابت نسخهٔ خطی‌مثنوی یکی‌ازمآخذ نیکلسون(P).

۶۷۶ـ وفات مظفرالدین امیرعالم پسر سوم مولوی. قتل معین‌الدین پروانه وزیر سلاجقهٔ‌روم مرید فخرالدین‌عراقی و دوستدار مولوی به‌دست اباقاخان‌مغول که مغولان ازفرط غیظ قدری ازگوشت اورا نیزخوردند.

۶۷۷ـ تاریخ کتابت نسخهٔ‌خطی معتبر مثنوی متعلق به‌موزهٔ آثارعتیقه درجنب‌تربت مولانا که یکی‌از مهمترین مآخذ نیکلسون‌است (G).

۶۷۹ـ تولدکمال‌الدین‌خواجوی‌کرمانی درکرمان. تاریخ‌کتابت نسخهٔ‌خطی‌مثنوی (N)یکی‌از مآخذ نیکلسون .

۶۸۱ـ مرگ‌اباقا حکمران‌مغول. وفات عطاملك‌جوینی.

۶۸۲ـ وفات زکریای‌قزوینی مؤلف آثارالبلاد.

۶۸۳ـ وفات حسام‌الـدین‌چلبی مرید و مصاحب خاص مولوی و طلب‌کنندهٔ نظم مثنوی و اولین مثنوی خوان محضر مولانا و اولین جانشین مولوی در مقام ارشاد پیروان طریقت مولوی. جانشینی سلطان‌ولد دومین خلیفهٔ مولـوی. تولد ابن‌یمین شاعر در فریومد. قتل‌شمس‌الدین‌محمدجوینی صاحب‌دیوان وزیر هولاکو واباقا بدست ارغون‌مغول درنزدیکی اهر.

۶۸۵ـ وفات قاضی‌بیضاوی صاحب تفسیر انوارالتنزیل.

۶۸۷ـ تاریخ‌کتابت نسخهٔ‌خطی مثنوی(H) یکی از مآخذ نیکلسون.

۶۸۸ـ وفات شیخ فخرالدین‌عراقی عارف غزلسرا دردمشق.

۶۹۰ـ نظم‌مثنوی ولدنامه اثرمعروف سلطان‌ولد در چهارماه. وفات کریم‌الدین‌ولد بکتیمور از مشایخ بزرگ مولویه درعصرسلطان‌ولد.

۶۹۱ـ وفات کراخاتون همسر دوم مولوی در قونیه، وفـات شیخ‌سعدی درشیراز.

۶۹۳ـ وفات صفی‌الدین ارموی‌دانشمند موسیقی‌دان.

۶۹۸ـ وفات منهاج‌سراج مؤلف تاریخ طبقات‌ناصری.

۷۰۰ـ نظم مثنوی ر باب‌نامه اثرسلطان ولد. وفات شیخ زاهدگیلانی مراد وپدرزن شیخ‌صفی‌الدین‌اردبیلی درگیلان وجانشینی شیخ‌صفی درمقام ارشاد پیروان.

۷۰۱ـ وفات ابن‌الطقطقی صاحب تاریخ‌آداب‌السلطانیه.

۷۰۴ـ وفات امیرخسرو دهلوی شاعرمشهور در دهلی.
۷۰۶ـ تاریخ کتابت نسخهٔ خطی مثنوی (D) یکی‌ازمآخذ نیکلسون.
۷۰۷ـ وفات افضل‌الدین‌کاشانی، بابا افضل.
۷۰۸ـ مرگ علاءالدین‌کیقباد سوم وپایان دورهٔ سلجوقیان روم.
۷۰۹ـ سلطان محمد خدابنده اولجایتو پسر ارغون‌مغول‌که به اسلام و مذهب شیعه گرویده بود فرمان داد نام خلفای سه‌گانه ازخطبه‌ها حذف شود ومذهب‌شیعه را رسمیت داد.
۷۱۰ـ وفات قطب‌الدین‌شیرازی مؤلف درةالتاج درتبریز.
۷۱۲ـ وفات سلطان‌ولد فرزند مولوی وجانشینی عارف‌چلبی.
۷۱۳ـ شروع تألیف مناقب‌العارفین توسط افلاکی (پایان‌آن ۷۴۲).
۷۱۶ـ وفات خدابنده حاکم مغول شیعه درسلطانیه زنجان.
۷۱۸ـ تاریخ کتابت نسخهٔ مثنوی (A) یکی‌ازمآخذ نیکلسون.
۷۱۹ـ وفات عارف چلبی و جانشینی بـرادرش عابد چلبی. شروع تألیف رسالـهٔ فریدون سپهسالار دراحوال مولوی.
۷۲۰ـ وفات شیخ محمودشبستری صاحب منظومـهٔ گلشن‌راز. ولادت شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی لسان‌الغیب.
۷۲۹ـ وفات عابدچلبی جانشین چهارم مولوی.
۷۴۴ـ تاریخ کتابت نسخهٔ خطی مثنوی (B) یکی‌ازمآخذ نیکلسون.
۷۶۱ـ وفات احمد افلاکی عارفی مؤلف مناقب‌العارفین.
۷۶۸ـ تاریخ کتابت نسخهٔ مثنوی (K)کـه تاریخ آن را مخدوش وبه ۶۶۸ تبـدیل کرده‌اند درحالیکه در این‌تاریخ جعلی هنوز دفترششم مثنوی وجود نداشته.
۸۴۰ـ وفات خوارزمی مؤلف جواهرالاسرار درشرح مثنوی.
۸۴۳ـ تاریخ تقریبی کتابت نسخهٔ خطی (L) یکی‌ازمآخذ نیکلسون.
۸۸۰ـ تاریخ کتابت نسخهٔ خطی مثنوی غیرمعتبر (T).
۱۰۴۱ـ سال فوت شیخ رسوخ‌الدین اسماعیل آنقروی شارح مثنوی وسازنده یـا نسبت‌دهندهٔ دفترهفتم به‌مولوی.
۱۰۴۸ـ سال فوت عبداللطیف‌عباسی که‌نسخهٔ ناسخه (یا به‌قول نیکلسون‌نسخهٔ‌سقیمه) را برای مثنوی تنظیم کرد.
۱۲۶۸ـ چاپ مثنوی نسخهٔ بولاق (BuL).
۱۲۹۰ـ وفات حکیم سبزواری صاحب شرح‌اسرار برمثنوی.(۲۲کتابنامه)

۱۲۹۹ـ چاپ اول مثنوی علاءالدوله (← ۳۳ کتابنامه).
۱۳۱۵ـ چاپ دوم مثنوی علاءالدوله با شرح‌حال مولوی نقل‌ازشیروانی.

(تا اینجا تاریخها هجری‌قمری بود بعداز این هجری شمسی‌است)

۱۳۰۳ تا ۱۳۱۲ انتشار اولین‌چاپ مثنوی نیکلسون دراروپا.
۱۳۱۴ تا ۱۳۱۷ انتشارمثنوی چاپ بروخیم (← ۳۴ کتابنامه).
۱۳۱۵ تا ۱۳۲۲ انتشار دوجلد شرح مثنوی نیکلسون دراروپا.
۱۳۱۵ تا ۱۳۱۹ چاپ مثنوی خاور در ۱۱ دفتر (← ش ۳۵ کتابنامه).
۱۳۲۴ (۱۹۴۵م) ۵شهریور درگذشت نیکلسون در ۷۵سالگی.
۱۳۳۴ـ اولین چاپ عکسی‌کلیشه از روی چاپ نیکلسون، بدون مقدمه و ضمائم، درتهران، چاپخانه علمی در۳جلد.
۱۳۳۵ـ اولین‌چاپ حروفی دستی ازروی متن‌نیکلسون دریك مجلد با اعلام‌وبدون مقدمه ونسخه بدلها وضمائم بوسیلهٔ امیرکبیر.
۱۳۳۷ تا ۳۹ـ اولین‌چاپ انتقادی مناقب‌العارفین افلاکی باهتمام استاد تحسین یازیجی درترکیه در دو جلد.
۱۳۴۰ـ دومین چاپ عکسی‌افست از روی متن‌نیکلسون توسط مشعل‌اصفهان. اولین چاپ روایت مختصرترمقالات شمس توسط احمد خوشنویس‌عماد.
۱۳۶۲ـ سومین چاپ عکسی‌افست از روی متن‌نیکلسون بدون مقدمه و ضمائم نشر مولی در۳جلد وهم دریك‌جلد.
۱۳۶۳ـ چهارمین چاپ عکسی‌افست از روی نسخهٔ تصحیح‌نیکلسون با ضمائم و ترجمهٔ مقدمه‌ها وتصحیح اغلاط غلطنامه باهتمام دکترپورجوادی باکشف‌الابیات درچهارجلد، انتشارات امیرکبیر.
۱۳۶۳ـ دومین‌کشف‌الابیات مثنوی‌نیکلسون به‌اهتمام دکترمحمدجواد شریعت در یك‌جلد مستقل (← ۲۹ کتابنامه)
۱۳۶۹ـ اولین‌چاپ مجموعهٔ‌کامل‌مقالات شمس‌تبریزی۲جلد دریك‌مجلد ازانتشارات خوارزمی‌تهران (۴۵ کتابنامه)
۱۳۷۱ـ انتشارمثنوی پژوهش، چاپ حروفی از روی متن‌نیکلسون با تمام فهرستها ومقدمه وچهارضمیمهٔ افزوده (کتاب حاضر)

مثنوی معنوی

دفتر اوّل

بسم الله الرّحمٰن الرّحیم

هٰذا کِتابُ الْمَثنَوی، وَ هُوَ اُصولُ اُصولِ الدّین، فی کَشْفِ
اَسْرارِ الْوصولِ وَالْیقین، وَ هُوَ فِقْهُ اللهِ الاَکْبَر، وَشَرْعُ اللهِ الاَزْهَر ، وَ بُرهانُ
اللهِ الاَظْهَر ، مَثَلُ نُورِهِ کَمِشْکاةٍ فیها مِصْباحٌ، یُشْرِقُ اِشْراقاً اَنْوَرَ مِنَ الْاِصْباح،
وَ هُوَ جِنانُ الْجَنانِ، ذو الْعُیونِ وَ الْاَغْصانِ، مِنْها عَیْنٌ تُسَمّیٰ عِنْدَ اَبْناءِ هٰذا
الْسَّبیلِ سَلْسَبیلاً، وَ عِنْدَ اَصْحابِ الْمَقاماتِ وَ الْکَراماتِ خَیْرُ مَقامًا وَ اَحْسَنُ ۵
مَقیلاً، الْاَبْرارُ فیهِ یَاْکُلونَ وَ یَشْرَبُونَ ، وَ الْاَحْرارُ مِنْهُ یَفْرَحُونَ وَ یَطْرَبونَ ،وَ
هُوَ کَنیلِ مِصْرَ شَرابٌ لِلصّابِرینَ ، وَ حَسْرَةٌ عَلیٰ آلِ فِرْعَوْنَ وَ الْکافِرینَ،
کَماقالَ تَعالیٰ یُضِلُّ بِهِ کَثیرًا وَ یَهْدی بِهِ کَثیرًا، وَاِنَّهُ شِفآءُ الصُدورِ وَ جَلآءُ
الْاَحْزانِ، وَکَشّافُ الْقُرآنِ، وَسَعَةُ الْاَرزاقِ ، وَ تَطْییبُ الْاَخلاقِ، بِاَیدی سَفَرَةٍ
کِرامٍ بَرَرَةٍ یَمْنَعونَ بِاَنْ لایَمَسُّهُ اِلاَّ الْمُطَهَّرُونَ،تَنْزیلٌ مِنْ رَبِّ الْعالَمینَ، لا یَاْتیهِ ۱۰
الْبٰاطِلُ مِنْ بَیْنِ یَدَیْهِ وَلا مِنْ خَلْفِهِ، وَاللهُ یَرْصُدُهُ وَ یَرقُبُهُ وَ هُوَ خَیْرُ حافِظًا وَ هُوَ
اَرْحَمُ الرّاحِمینَ ، وَ لَهُ اَلْقابٌ اُخَرُ لَقَّبَهُ اللهُ تَعالیٰ، وَاقْتَصَرْنا عَلیٰ هٰذا الْقَلیلِ وَ
الْقَلیلُ یَدُلُّ عَلَی الْکَثیرِ، وَالْجُرْعَةُ تَدُلُّ عَلَی الْغَدیرِ ، وَ الْحُفْنَةُ تَدُلُّ عَلَی الْبَیْدَرِ
الْکَبیرِ . یَقُولُ الْعَبْدُ الضَّعیفُ الْمُحْتاجُ اِلیٰ رَحْمَةِ اللهِ تَعالیٰ مُحَمَّدُ بْنُ مُحَمَّدِ
بْنِ الْحُسَیْنِ الْبَلْخیّ تَقَبَّلَ اللهُ مِنْهُ اِجْتَهَدْتُ فی تَطْویلِ الْمَنْظومِ الْمَثنَویّ ۱۵
الْمُشْتَمِلِ عَلَی الْغَرایبِ وَالنَّوادِرِ وَ غُرَرِ الْمَقالاتِ،وَدُرَرِ الدَّلالاتِ،وَ طَریقَةِ الزُّهّادِ
وَ حَدیقَةِ الْعُبّادِ، قَصیرَةُ الْمَبانی ، کَثیرَةُ الْمَعانی، لِاِسْتِدْعآءِ سَیِّدی وَ سَنَدی ،
وَمُعْتَمَدی، وَمَکانِ الرّوحِ مِنْ جَسَدی، وَذَخیرَةِ یَوْمی وَغَدی، وَ هُوَ الشَّیْخُ قُدْوَةُ
الْعارِفینَ، اِمامُ اَهْلِ الْهُدیٰ وَ الْیَقین ، مُغیثُ الْوَریٰ، اَمینُ الْقُلُوبِ وَالنُّهیٰ،
وَدیعَةُ اللهِ بَیْنَ خَلیقَتِهِ، وَصَفْوَتِهِ فی بَریَّتِهِ ، وَ وَصایاهُ لِنَبیِّهِ، وَخَبایاهُ عِنْدَ صَفیِّهِ، ۲۰

مِفْتاحُ خَزائِنِ الْعَرْشِ ، اَمینُ کُنوزِ الْفَرْشِ، اَبُوالْفَضائِلِ حُسامُ الْحَقِّ وَالدّینِ
حَسَنُ بْنُ مُحَمَّدِبْنِ حَسَنِ الْمَعْرُوفِ بِابْنِ اَخی تُرکِ اَبُویَزیدِ الْوَقْتِ جُنَیْدُ الزَّمانِ
صِدّیقُ ابْنُ صِدّیقِ ابْنِ صِدّیقٍ رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُ وَ عَنْهُمُ الْاُرْمَوِیُّ الْاَصْلِ الْمُنْتَسَبُ
اِلَی الشَّیْخِ الْمُکَرَّمِ بِما قالَ اَمْسَیْتُ کُرْدِیّـًا وَ اَصْبَحْتُ عَرَبِیًّا قَدَّسَ اللّٰهُ رُوحَهُ
۲۵ وَاَرْواحَ اَخْلافِهِ فَنِعْمَ السَّلَفُ وَنِعْمَ الْخَلَفُ، لَهُ نَسَبٌ اَلْقَتِ الشَّمْسُ عَلَیْهِ رِداءَها،
وَحَسَبٌ اَرْخَتِ النُّجُومُ لَدَیْهِ اَضْواءَها، لَمْ یَزَلْ فِناءُهُمْ قِبْلَةَ الْاِقْبالِ ،یَتَوَجَّهُ اِلَیْها
بَنُو الْوِلایَةِ، وَ کَعْبَةَ الْآمالِ یَطُوفُ بِها وُفُودُ الْعُفاةِ ، وَلا زالَ کَذٰلِکَ ما طَلَعَ
نَجْمٌ وَ ذَرَّ شارِقٌ لِیَکُـونَ مُعْتَصَمًا لِاُولـی الْبَصائِرِ الـرَّبّانِیّینَ الـرّوحانِیّینَ
السَّمائِیّینَ الْعَرْشِیّینَ النـّورِیّینَ، اَلسَّکَّتِ النُّظّارِ، اَلْغُیَّبِ الْحُضّارِ ، اَلْمُلـوکِ
۳۰ تَحْتَ الْاَطْمارِ ، اَشْرافُ الْقَبائِلِ ، اَصْحابُ الْفَضائِلِ ، اَنْوارُ الدَّلائِلِ، آمینَ
یارَبَّ الْعالَمینَ. وَهٰذا دُعاءٌ لا یُرَدُّ فَاِنَّهُ دُعاءٌ لِاَصْنافِ الْبَرِیَّةِ شامِلٌ. وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ
وَحْدَهُ وَصَلَّی اللّٰهُ عَلٰی سَیِّدِنا مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَعِتْرَتِهِ الطَّیِّبینَ الطّاهِرینَ، وَحَسْبُنَا اللّٰهُ
وَ نِعْمَ الْوَکیلُ.

بسم‌الله الرّحمن الرّحیم

بشنو از نَی چُون حکایت می‌کند — از جدایی‌ها شکایت می‌کند
کز نَیستان تا مرا بُبْریده اند — در نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شَرحه شَرحه از فراق — تا بگویم شرح دردِ اشتیاق
هر کسی کاو دورماند از اصلِ خویش — باز جوید روزگارِ وصلِ خویش
من به هر جمعیّتی نالان شدم — جفتِ بد حالان و خوش‌حالان شدم
هر کسی از ظَنِّ خود شد یار من — از درون من نَجُست اسرار من
سِرِّ من از نالهٔ من دور نیست — لیك چشم وگوش را آن نور نیست
تن زجان و جان ز تن مستور نیست — لیك کس را دیدِ جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد — هر که این آتش ندارد نیست باد
آتشِ عشق است کاندر نی فتاد — جوششِ عشق است کاندر می فتاد
نَی حریف هر که از یاری برید — پرده‌هایش پرده‌های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید — همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نَی حدیثِ راهِ پُر خون می‌کند — قصّه‌های عشقِ مجنون می‌کند
مَحرمِ این هوش جز بیهوش نیست — مَرْ زبان را مشتری جز گوش نیست
در غمِ ما روزها بیگاه شد — روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رَو باك نیست — تو بمان ای آنکه چون تو پاك نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد — هر که بی‌روزی است روزش دیر شد
در نیابد حالِ پخته هیچ خام — پس سخن کوتاه باید والسّلام
بند بگسل ، باش آزاد ای پسر — چند باشی بندِ سیم و بندِ زر

گر بریزی بحر را در کوزه‌ای چند گنجد قسمتِ یک روزه‌ای
کوزهٔ چشمِ حریصان پُر نشد تا صدف قانع نشد پُر دُر نشد
هر که را جامه ز عشقی چاك شد او ز حرص و عیبِ کُلّی پاك شد
شاد باش ای عشقِ خوش‌سودای ما ای طبیبِ جمله علّتهای ما
ای دوای نَخوَت و ناموس ما ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسمِ خاك از عشق بر افلاك شد کوه در رقص آمد و چالاك شد
عشقْ جانِ طُور آمد عاشقا طُور مست و خَرّ مُوسیٰ صاعِقا
با لبِ دمسازِ خود گر جفتمی همچو نَی من گفتنیها گفتمی
هر که او از هم زبانی شد جُدا بی‌زبان شد گر چه دارد صد نوا
چونکه گُل رفت و گلستان درگذشت نشنوی ز آن پس ز بلبل سرگذشت
جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای زنده معشوق است و عاشق مُرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او او چو مرغی مانْد بی پَر ، وای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس چون نباشد نورِ یارم پیش و پس
عشق خواهد کاین سخن بیرون بُوَد آینه غمّاز نَبْوَد چون بُوَد
آینه‌ت دانی چرا غمّاز نیست زآنکه زنگار از رُخَشْ ممتاز نیست
بشنوید ای دوستان این داستان خود حقیقت نقدِ حالِ ماست آن

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزك و بیمارشدن کنیزك و تدبیر در صحت او

بود شاهی در زمانی پیش از این مُلكِ دنیا بودش و هم مُلكِ دین
اتّفاقا شاه روزی شد سوار با خواصّ خویش از بهرِ شکار
یك کنیزك دید شه بر شاهراه شد غلام آن کنیزك جانِ شاه
مرغِ جانش در قفس چون می‌طپید داد مال و آن کنیزك را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد آن کنیزك از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت ، پالانش نبود یافت پالان گرگ خر را در رُبود
کوزه بودش آب می‌نآمد به دست آب را چون‌یافت‌خود کوزه شکست

شه طبیبان جمع کرد از چپّ و راست گفت جانِ هر دو در دست شماست
جانِ من سهل است جانِ جانم اوست دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جانِ مرا بُرد گنج و دُرّ و مرجانِ مرا
جمله گفتندش که جان بازی کنیم فهم گِرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیحِ عالَمی است هر اَلَم را در کفِ ما مرهمی است
« گر خدا خواهد » نگفتند از بَطَر پس خدا بنمودشان عجزِ بشر
ترکِ استثنا مُرادم قَسْوَتی است نی همین گفتن که عارض حالتی است
ای بسا ناورده اِستثنا به گفت جان او با جانِ اِستثناست جُفت
هرچه کردند از علاج و از دوا گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزك از مرض چون موی شد چشمِ شه از اشكِ خون چون جوی شد
از قضا سِرْکَنگَبین صفرا فزود روغنِ بادام خُشکی می‌نمود
از هلیله قبض شد اِطلاق رفت آبْ آتش را مدد شد همچو نَفْت

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجهٔ کنیزك و روی آوردن پادشاه به درگاه خدا و درخواب دیدن او ولی را

شه چو عجزِ آن حکیمان را بدید پا برهنه جانبِ مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد سجده‌گاه از اشكِ شه پُر آب شد
چون به خویش آمد ز غرقابِ فنا خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت مُلكِ جهان من چه گویم چون تو می‌دانی نهان
ای همیشه حاجتِ ما را پناه بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیك گفتی گرچه می‌دانم سِرت زود هم پیدا کُنَشْ بر ظاهرت
چون برآورد از میانِ جان خروش اندر آمد بحرِ بخشایش به جوش
در میان گریه خوابش در رُبود دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیمی حاذق است صادقش دان که امین و صادق است
در علاجش سحرِ مطلق را ببین در مزاجش قدرتِ حق را ببین

چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد آفتاب از شرق، اخترسوز شد
بود اندر مَنظره شه مُنتظر تا ببیند آنچه بنمودند سِرّ
دید شخصی فاضلی پُرمایه‌ای آفتابی در میانِ سایه‌ای
می‌رسید از دور مانند هلال نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست‌وَش باشد خیال اندر روان تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صُلحشان و جنگشان وز خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دامِ اولیاست عکسِ مه رویانِ بُستان خداست
آن خیالی که شه اندر خواب دید در رخِ مهمان همی آمد پدید
شه به جای حاجبان وا پیش رفت پیشِ آن مهمانِ غیبِ خویش رفت
هر دو بحری آشنا آموخته هر دو جان بی دوختن بردوخته
گفت معشوقم تو بوده‌ستی نه‌آن لیك کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عُمَرْ از برای خدمتت بندم کمر

ازخداوندِ وَلِیّ ٱلتَّوفیق در خواستنِ توفیق رعایتِ ادب درهمه حالها و بیان کردن وخامتِ ضررهای بی‌ادبی

از خدا جُوییم توفیقِ ادب بی ادب محروم گشت از لطفِ رَبّ
بی ادب تنها نه خود را داشت بَدْ بلکه آتش در همه آفاق زد
مایده از آسمان در می‌رسید بی شَرِیٰ و بَیْع و بی گفت و شنید
در میانِ قومِ مُوسی چند کس بی ادب گفتند کو سیر و عدس
مُنْقَطِع شد خوان و نان از آسمان مانند رنجِ زرع و بیل و داسمان
باز عیسیٰ چون شفاعت کرد، حَقّ خوان فرستاد و غنیمت بر طَبَق
باز گستاخان ادب بگذاشتند چون گدایان زَلّه‌ها برداشتند
لابه کرده عیسی ایشان را که این دایم است و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری کفر باشدپیشِ خوانِ مهتری
زآن گدا رویانِ نادیده زآز آن دَرِ رحمت بر ایشان شد فراز
ابر بر ناید پی منعِ زکات وز زِنا افتد وبا اندر جهات

هر چه بر تو آید از ظُلمات و غـم آن ز بی‌باکی و گستاخی است هم
هر که بی‌باکی کند در راهِ دوست رهـزنِ مـردان شد و نامرد اوست
از ادب پر نور گشته‌ست این فَلَك وز ادب معصوم و پـاك آمد مَلَك
بُد ز گستاخـی کسُـوفِ آفتـاب شد عَـزازیلـی ز جُـرأَت رَدِّ باب

ملاقات پادشاه با آن ولیّ که درخوابش نمودند

دست بگشاد و کنارانـش گـرفت همچوعشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گـرفت وز مُقـام و راه پـرسیدن گرفت
پُرسْ پُرسان می‌کشیدش تا به صدر گفت گنجـی یافتم آخـر به صبر
گفت ای نور حق و دفـعِ حَـرَجْ معنـیِ اَلصَّبْـرُ مِفْتـاحُ اَلْفَرَجْ
ای لقـای تـو جـوابِ هر سؤال مشکل از تو حَلّ شود بی قیل و قال
ترجمانی هرچه ما را در دل است دست‌گیری هر که پایش در گِل است
مَرْحَبا یـا مُجْتَبَیٰ یـا مُرْتَضَـی إِنْ تَغِبْ جاءَ اَلْقَضا ضـاقَ اَلْفَضـا
أَنْتَ مَوْلَیَ اَلْقَـوْمِ مَنْ لا یَشْتَهِی قَـدْ رَدَی کَـلّا لَئِـنْ لَمْ یَنْتَهِ

بردن پادشاه آن طبیب را برسر بیمار تا حالِ او را ببیند

چون گذشت آن مجلس وخوانِ کرم دستِ او بگـرفت و بُرد انـدر حَرَم
قصّهٔ رنجور و رنجوری بخـواند بعد از آن در پیشِ رنجورش نشاند
رنگِ رُو و نَبـض و قـاروره بدید هم عـلاماتش هـم اسبابـش شنید
گفت هر دارو که ایشان کـرده‌اند آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بی خبر بودنـد از حالِ درون أَسْتَعِیـذُ اَللّٰهَ مِـمَّـا یَفْتَرُوْنْ
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت لیك پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجَش از صَفْـرا و از سَوْدا نـبود بوی هـر هـیزم پـدیـد آید ز دود
دیـد از زاریش کـو زارِ دل است تن خوش است و او گرفتارِ دل‌است
عـاشقـی پیـداست از زاریِّ دل نیست بیـماری چـو بیماریِّ دل
علّـتِ عاشق ز علّتها جُـداست عشقْ اُصْطـرلابِ اسرارِ خداست
عاشقی گرزین سَرو گر زآن سَر است عاقبت ما را بـدآن سر رهبر است

هرچه گویم عشق را شرح و بیان چون به عشق آیم خَجِل باشم از آن
گرچه تفسیرِ زبان روشن‌گر است لیك عشقِ بی زبان روشن‌تر است
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت چون به‌عشق آمد قلم برخود شکافت
عقل درشرحش چو خَردر گِل‌بخفت شرحِ عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیلِ آفتاب گر دلیلت باید از وی رومَتاب
از وی ار سایه نشانی می‌دهد شمس هر دم نورِ جانی می‌دهد
سایه خواب‌آرد ترا همچون سَمَرْ چون برآید شَمْس اِنْشَقَّ اَلْقَمَرْ
خودغریبی‌درجهان‌چون‌شمس‌نیست شمسِ جان باقیی کِش اَمْسْ نیست
شمس در خارج اگرچه هست فرد می‌توان هم مثلِ او تصویر کرد
شمسِ جان کاو خارج آمد از اَثیر نَبْوَدش در ذهن و در خارج نظیر
در تصوّر ذاتِ او را گُنج کو تا درآید در تصوّر مثلِ او
چون‌حدیثِ روی شَمْسُ‌الدّین رسید شمسِ چارم آسمان سر درکشید
واجب آید چونکه آمد نامِ او شرح کردن رمزی از اِنْعامِ او
این نَفَسْ جان دامنم بر تافته‌ست بوی پیراهان یُوسف یافته‌ست
از برای حَقِّ صحبت سالها باز گو حالی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود عقل‌و روح و دیده صد چندان شود
لا تُکَلِّفْنی فَاِنّی فِی اَلَفنا کَلَّتْ اَفْهامی فَلا اُحْصی ثَنا
کُلُّ شَیءٍ قالَهُ غَیْرُ اَلمُفیق اِنْ تَکَلَّفْ اَوْ تَصَلَّفْ لا یَلیق
من چه گویم یك رگم هشیار نیست شرحِ آن یاری که او را یار نیست
شرحِ این‌هجران و این خونِ‌جگر این زمان بگذار تا وقتِ دگر
قالَ اَطْعِمْنی فَاِنّی جائِعٌ وَاْعْتَجِلْ فَالْوَقْتُ سَیْفٌ قاطِعٌ
صوفی اِبْنُ الْوَقْت باشد ای رفیق نیست فردا گفتن از شرطِ طریق
تو مگر خود مردِ صوفی نیستی هست را از نَسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سِرِّ یار خود تو در ضمنِ حکایت گوش‌دار
خوشتر آن باشد که سِرِّ دلبران گفته آید در حدیثِ دیگران

گفت مَکْشُوف و برهنه گوی این آشکارا بِهْ که پنهان ذکرِ دین
پرده بردار و برهنه گو که من می نخُسبم با صَنَم با پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو می‌خواه لیك اندازه خواه بر نتابد کوه را یك برگِ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت اندکی گر پیش آید جُمله سوخت
فتنه و آشوب و خون‌ریزی مَجُوی بیش‌از این ازشمسِ تبریزی مگوی
این ندارد آخر از آغاز گوی رو تمام این حکایت بازگوی

خلوت طلبیدنِ آن ولّی از پادشاه جهت دریافتنِ رنجِ کنیزك

گفت ای شه خلوتی کُن خانه را دور کُن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها تا بپُرسم زین کنیزك چیزها
خانه خالی ماند و یك دَیّار نی جُز طبیب و جُز همآن بیمار نی
نرم نرمك گفت شهرِ تو کجاست که علاجِ اهلِ هر شهری جُداست
واندرآن شهر از قرابت کیستت خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یك به یك باز می‌پرسید از جورِ فلك
چون کسی را خار در پایش جهد پایِ خود را بر سرِ زانو نهد
وز سرِ سوزن همی جوید سَرَش ور نیابد می‌کند با لب تَرَش
خار در پا شد چنین دشوار یاب خار در دل چُون بُوَد وادِه جواب
خار در دل گر بدیدی هر خسی دست کَی بودی غَمان را بر کسی
کس به زیرِ دُمّ خَر خاری نهد خَر نداند دفعِ آن بَر می‌جهد
بر جهد وآن خار محکمتر زند عاقلی باید که خاری برکند
خر ز بهرِ دفعِ خار از سوز و درد جفته می‌انداخت صدجا زخم کرد
آن حکیمِ خارچین استاد بُود دست می‌زد جا به جا می‌آزمود
زآن کنیزك بر طریقِ داستان باز می‌پرسید حالِ دوستان
با حکیم او قصّه‌ها می‌گفت فاش از مُقام و خاجگان و شهر تاش

سوی قصّه گفتنش می‌داشت گوش سوی نبض و جَستنش می‌داشت هوش
تا که نبض از نامِ کِی گردد جِهان او بُوَد مقصودِ جانش در جهان
دوستانِ شهرِ او را برشمرد بعد از آن شهری دگر را نام بُرد
گفت چون بیرون شدی از شهرِ خویش در کدامین شهر بوده‌ستی تو بیش
نامِ شهری گفت و زآن هم در گذشت رنگِ روی و نبضِ او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یك به یك باز گفت از جای و از نان و نمك
شهر شهر و خانه خانه قصّه کرد نی رگش جُنبید و نی رُخ گشت زرد
نبضِ او بر حالِ خود بُد بی‌گزند تا بپرسید از سمرقندِ چو قند
تبض جَست و روی سرخ و زرد شد کز سمرقندیِّ زرگر فرد شد
چون زرنجور آن حکیم این راز یافت اصلِ آن درد و بلا را بازیافت
گفت کوی او کدام است در گذر او سَرِ پُل گفت و کوی غَاْفَر
گفت دانستم که رنجت چیست زود در خَلاصَت سحرها خواهم نُمُود
شاد باش و فارغ و ایمن که من آن کنم با تو که باران با چمن
من غمِ تو می‌خورم تو غم مخور بر تو من مُشْفِقترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو گرچه از تو شه کُند بس جُست‌وجو
چونکه اسرارت نهان در دل شود آن مُرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر که سِر نهفت زود گردد با مُرادِ خویش جُفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود سِرِّ آن سرسبزیِ بُستان شود
زرّ و نقره گر نبودندی نهان پَرْوَرِش کَی یافتندی زیرِ کان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دل‌پذیر وعده‌ها باشد مَجازی تا سه گیر
وعدهٔ اهلِ کرم گنجِ روان وعدهٔ نا اهل شد رنجِ روان

دریافتنِ آن ولیّ رنج را و عرض کردن رنج او را پیش پادشاه

بعد از آن برخاست و عزمِ شاه کرد شاه را زآن شمّه‌ای آگاه کرد

گفت تدبیر آن بُوَد کآن مرد را حاضر آریم از پیِ این درد را
مردِ زرگر را بخوان زآن شهرِ دور با زر و خلعت بده او را غرور

فرستادنِ پادشاه رسولان به سمرقند به آوردنِ زرگر

شه فرستاد آن طرف یك دو رسول حاذِقان و کافیانِ بس عُدُول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر پیشِ آن زرگر ز شاهنشه بَشیر
کای لطیف استادِ کامِلْ معرِفَت فاش اندر شهرها از تو صِفَت
نَك فُلان شه از برایِ زرگری اختیارت کرد زیرا مهتری
اینك این خلعت بگیر و زَرّ و سیم چون بیآیی خاص باشی و ندیم
مردْ مال و خلعتِ بسیار دید غرّه شد از شهر و فرزندان بُرید
اندر آمد شادمان در راهْ مَرد بی‌خبر کآن شاه قصدِ جانْش کرد
اسبِ تازی برنشست و شاد تاخت خونبهای خویش‌را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا خود به پایِ خویش تا سُوءُ الْقَضا
در خیالش مُلك و عزّ و مهتری گفت عزرائیل رَو آری بَری
چون رسید از راهْ آن مردِ غریب اندر آوردش به پیشِ شهْ طبیب
سوی شاهنشاه بردندش به ناز تا بسوزد بر سَرِ شمعِ طِراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد مخزن زَرّ را بدو تسلیم کرد
پس حکیمش گفت کای سلطانِ مِه آن کنیزك را بدین خواجه بده
تا کنیزك در وصالش خوَش شود آبِ وَصْلش دفعِ آن آتَش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را جفت کرد آن هردوصحبت جوی را
مدّتِ شش ماه می‌راندند کام تا به‌صحَّت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهرِ او شَرْبت بساخت تا بخورد و پیشِ دختر می‌گُداخت
چون ز رنجوری جمالِ او نماند جانِ دختر در وَبالِ او نماند
چونکه زشت‌وناخوش‌و رُخ‌زردشد اندك اندك در دلِ او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بُوَد عشق نبود عاقبت ننگی بُوَد
کاش کآن هم ننگ بودی یکسری تا نرفتی بر وی آن بَدْداوری

خون دوید از چشم همچون جوی او دشمن جانِ وی آمد رویِ او
دشمنِ طاووس آمد پَرِّ او ای بسی شه را بکُشته فَرِّ او
گفت من آن آهُوَم کز نافِ من ریخت این صیّاد خونِ صافِ من
ای من آن روباهِ صحرا کز کمین سَرْ بُریدندش برای پوستین
ای من آن پیلی که زخمِ پیل بان ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کُشتستم پیِ مادونِ من می‌نداند که نخسبد خونِ من
بر من است امروز وفردا بر وی است خون چون من کس چنین ضایع کی است
گرچه دیوار افگند سایهٔ دراز باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوه است و فِعْلِ ما ندا سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دَم زیرِ خاك آن کنیزك شد ز عشق و رنج پاك
زآنکه عشقِ مردگان پاینده نیست زآنکه مُرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بَصَرْ هر دَمی باشد ز غنچه تازه‌تَر
عشقِ آن زنده گُزین کاو باقی است کز شرابِ جان فزایت ساقی است
عشقِ آن بگزین که جمله انبیا یافتند از عشقِ او کار و کیا
تو مگو ما را بد آن شه بار نیست با کریمان کارها دشوار نیست

بیانِ آنکه کشتن و زهر دادنِ مرد زرگر به اشارتِ الهی بود نه به هوایِ نفس و تأمّل فاسِد

کُشتنِ آن مرد بر دستِ حکیم نی پیِ اومید بود و نی ز بیم
او نکُشتش از برای طبعِ شاه تا نیآمد امر و الهامِ اِلٰه
آن پسر را کش خَضِرْ ببرید حَلْق سِرِّ آن را درنیابد عامِ خَلْق
آنکه از حَق یابد او وَحی و جواب هرچه فرماید بُوَد عینِ صواب
آنکه جان بخشد اگر بکُشد رواست نایب است و دستِ او دستِ خداست
همچو اسماعیل پیشش سَر بنه شاد و خندان پیشِ تیغش جان بده
تا بماند جانْت خندان تا ابد همچو جانِ پاكِ احمد با احد
عاشقان جامِ فَرَح آنگه کَشند که به دستِ خویش خوبانْشان کُشند

شاه آن خون از پیِ شهوت نکرد تو رها کن بدگمانی و نَبَرْد
تو گمان بُردی که کرد آلودگی در صفا غش کی هِلَد پالودگی
بهرِ آن است این ریاضت وین جَفا تا برآرد کوره از نقره جُفا
بهرِ آن است امتحانِ نیك و بَد تا بجوشد بر سر آرد زر زَبَد
گر نبودی کارش الهامِ اِلٰه او سگی بودی درانده نه شاه
پاك بود از شهوت وحرص و هوا نیك کرد او لیك نیكِ بَدْ نُما
گر خَضِر در بحر کَشتی را شکست صد درستی در شکستِ خِضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر شد از آن محجوب ، تو بی پَر مَپَر
آن گُلِ سرخ است تو خونش مخوان مستِ عقل است او تو مجنونش مخوان
گر بُدی خونِ مُسلمان کامِ او کافرم گر بُردمی من نامِ او
می‌بلرزد عرش از مدحِ شقی بدگمان گردد ز مدحش متّقی
شاه بود و شاهِ بس آگاه بود خاص بود و خاصهٔ الله بود
آنکسی را کش چنین شاهی کُشد سوی بخت و بهترین جاهی کَشد
گر ندیدی سودِ او در قهرِ او کَی شدی آن لطفِ مُطْلَق قَهْرْجُو
بچّه می‌لرزد از آن نیشِ حَجام مادرِ مُشْفِق در آن غم شادکام
نیمِ جان بستاند و صد جان دهد آنچه در وهمت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش می‌گیری ولیك دورِ دُور افتاده ای بُنگر تو نیك

حکایتِ بقّال و طوطی و روغن ریختنِ طوطی در دکان

بود بَقّالی و وی را طوطیی خوش‌نوایی سبز و گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبانِ دکان نکته گفتی با همه سوداگران
در خطابِ آدمی ناطِق بُدی در نوای طوطیان حاذق بُدی
جَست از سوی دکان سویی گریخت شیشه‌های روغنِ گُل را بریخت
از سوی خانه بیآمد خواجه‌اش بر دکان بِنْشست فارغ خواجه‌وش
دید پُر روغن دکان و جامه چرب برسرش زد گشت طوطی کَل زضرب
روز کی چندی سخن کوتاه کرد مردِ بقّال از ندامت آه کرد

ریش‌بَرمی‌کند و می‌گفت ای‌دریغ کآفتابِ نعمتم شد زیرِ میغ
دستِ من بشکسته بودی آن زمان که زدم من بر سرِ آن خوش زبان
هَدیه‌ها می‌داد هر درویش را تا بیابد نطقِ مرغِ خویش را
بعدِ سه روز و سه شب حیران و زار بر دکان بنْشسته بُد نومیدوار
می‌نُمود آن مرغ را هر گون شِگفْت تا که باشد کاندر آید او بگفت
جَو لَقیّی سَرْ برهنه می‌گذشت با سَرِ بی مو چو پُشتِ طاس‌وطشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان بانگ بر درویش زد که هَی فلان
از چه ای کَل با کَلان آمیختی تو مگز از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را کو چو خود پنداشت صاحبْ‌دلق را
کارِ پاکان را قیاس از خود مگیر گرچه مانَدْ در نبشتن شیر و شیر
جمله عالَم زین سبب گُمراه شد کم کَسی ز اَبْدالِ حقّ آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینك ما بَشَر ایشان بَشَر ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خَور
این ندانستند ایشان از عَمَی هست فرقی در میان بی‌مُنتها
هر دو گون زنبورخوردند از مَحَل لیك شد زآن‌نیش‌و زین دیگرعسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب زین‌یکی‌سرگین‌شد و زآن‌مُشك‌ناب
هر دو نَی خوردند از یك آب‌خَور این یکی خالی و آن پُر از شکَر
صد هزاران این چنین اَشباه بین فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جُدا آن خورد گردد همه نورِ خُدا
این خورد زاید همه بُخْل و حسد وآن خورد زاید همه نورِ احد
این زمینِ پاك و آن شوره‌ست و بَد این فرشتهٔ پاك و آن دیو است و دد
هردو صورت‌گر بهم مانَد رواست آبِ تلخ و آبِ شیرین را صفاست
جز که صاحبْ‌ذوق کی شناسدبیاب او شناسد آبِ خوش از شوره آب
سِحْر را با مُعْجِزه کرده قیاس هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحرانِ موسی از اِستیزه را برگرفته چون عصای او عصا

زین عصا تا آن عصا فرقی است ژرف — زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لَعْنَةُ اللّٰه این عمل را در قفا — رَحْمَةُ اللّٰه آن عمل را در وفا ۲۸۰
کافران اندر مِری بوزینه طبع — آفتی آمد درونِ سینه طبع
هرچه مردم می‌کند بوزینه هم — آن کند کز مرد بیند دَم به دَم
او گمان برده که من کردم چو او — فرق را کَی داند آن اِستیزه رُو
این کند از امر و او بهرِ ستیز — بر سَرِ اِستیزه رُویانْ خاك ریز
آن مُنافِق با مُوافِق در نماز — از پیِ اِستیزه آید نی نیاز ۲۸۵
در نماز و روزه و حجّ و زکات — با منافِق مؤمنان در بُرد و مات
مُؤمِنان را بُرد باشد عاقبت — بر منافِق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سرِ یك بازی‌اند — هر دو با هم مَرْوَزی و رازی‌اند
هر یکی سوی مُقامِ خود رود — هر یکی بر وفقِ نامِ خود رود
مؤمنش خوانند جانش خوَش‌شود — ور منافِق تیز و پُر آتَش شود ۲۹۰
نامِ او محبوب از ذاتِ وی است — نامِ این مبغوض از آفاتِ وی‌است
میم و واو ومیم ونون تشریف‌نیست — لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانی‌اش این نامِ دون — همچو کَژدُم می‌خَلَد در اندرون
گر نه این نام اشتقاقِ دوزخ است — پس چرا در وی مذاقِ دوزخ است
زشتیِ آن نامِ بد از حرف نیست — تلخیِ آن آبِ بحر از ظرف نیست ۲۹۵
حرف ظرف آمد در او معنی چو آب — بحرِ معنی عِنْدَهُ اُمُّ الْکِتاب
بحرِ تلخ و بحرِ شیرین در جهان — در میانْشان بَرْزَخٌ لاَ یَبْغِیان
وانگه این هر دو ز یك اصلی روان — برگذر زین هر دو رَوْ تا اصلِ آن
زَرِّ قلب و زَرِّ نیکو در عیار — بی مِحَك هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنْهد مِحَك — هر یقین را باز داند او ز شَك ۳۰۰
در دهان زنده خاشاکی جهد — آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یك خاشاكِ خُرْد — چون درآمد حِسِّ زنده پی‌ببرْد
حسِّ دنیا نردبانِ این جهان — حسِّ دینی نردبانِ آسمان

صحّتِ این حِس بجویید از طبیب صحّتِ آن حسّ بخواهید از حبیب
صحّتِ این حِسّ ز معموریِّ تن صحّتِ آن حِسّ ز تخریبِ بدن
راهِ جان مر جسم را ویران کند بعد از آن ویرانی آبادان کند
کرد ویران خانه بهرِ گنجِ زر وز همآن گنجش کُنَد معمور تر
آب را ببُرید و جُورا پاك کرد بعدازآن درجُو روان کرد آب خَوْرد
پوست را بشْکافت و پیکان را کشید پوستِ تازه بعد از آنش بر دمید
قلعه ویران کرد و از کافر سِتَد بعد ازآن برساختش صدبُرج و سَد
کارِ بی‌چُون را کـه کیفیّت نهـد این که گفتم هم ضرورت می‌دهد
گه چنین بنماید و گه ضدِّ این جز کـه حیرانی نباشد کارِ دین
نی‌چنان‌حیران که پشتش‌سوی‌اوست بل‌چنین‌حیران وغرق ومستِ‌دوست
آن‌یکی‌را روی‌او شد سوی دوست وآن‌یکی‌را روی‌اوخودروی‌دوست
روی هر یك می‌نگر می‌دار پاس بُو که گردی تو ز خدمت رُوشِناس
چون بسی ابلیسِ آدم رُوی هست پس به هَر دستی نشاید داد دست
زآنکه صیّاد آورد بانگِ صفیر تا فـریبد مـرغ را آن مرغْ‌گیر
بشنودآن مرغ بانگِ جنسِ‌خویش از هـوا آیـد بیابد دام و نیش
حرفِ درویشان بـدزدد مردِ دون تا بخواند بر سلیمی زآن فسون
کارِ مردان روشنی و گرمی است کارِ دونان حیله و بیشرمی است
شیرِ پشمین از برای کَـد کنند بُو مُسَیْلِـمْ را لقـب احمد کنند
بو مسیلم را لقـب کذّاب مانـد مر محمّد را اُولُو الْأَلْبَاب مانـد
آن شرابِ حَق خِتامش مُشكِ ناب باده را ختمش بُوَد گَنْدْ وعذاب

داستانِ آن پادشاهِ جهود که نصرانیان را می‌کشت از بهرِ تَعَصُّب

بود شاهی در جهودان ظلم ساز دشمـنِ عیسـا و نصرانی گداز
عهـدِ عیسی بـود و نَوْبت آنِ او جانِ موسی او و موسی جانِ او
شاهِ احْوَل کـرد در راهِ خـدا آن دو دَمسـازِ خـدایی را جُدا

گفت استاد احولی را کاندر آ رَوْ برون آر از وثاق آن شیشه را
گفت احول زآن دو شیشه من کدام پیشِ تو آرم بکُن شرحِ تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رَو احولی بگْذار و افزون‌بین مشو
گفت ای اُستا مرا طعنه مزن گفت اُستا زآن دو یك را در شکن
شیشه یك بود و به چشمش دو نُمود چون شکست او شیشه را دیگر نبود
چون یکی بشکست هردو شد زچشم مردم احول گردد از مَیْلان وخشم
خشم و شهوت مرد را أَحْوَل کند زاستقامت رُوح را مُبْدَل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد صد حجاب از دل به سوی دیده شد
چون دهد قاضی به دل رشوت قرار کی شناسد ظالِم از مظلومِ زار
شاه از حِقْدِ جهودانه چنان گشت احول کالأمان یا رَبّ امان
صد هزاران مؤمنِ مظلوم کُشت که پناهم دینِ موسی را و پشت

آموختنِ وزیر مکرِ پادشاه را

او وزیری داشت گبر و عِشْوه دِه کاو بر آب از مکر بربستی گره
گفت ترسایان پناهِ جان کنند دینِ خود را از مِلك پنهان کنند
کم کُش ایشان را که کُشتن سود نیست دین ندارد بُوی، مُشك و عُود نیست
سرِّ پنهان است اندر صد غلاف ظاهرش با تُست و باطن برخلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست چارهٔ آن مکر و آن تزویر چیست
تا نمانَد در جهان نصرانیی نی هویدا دین و نی پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببُر بینی‌ام بشکاف و لب درحکمِ مُر
بعد از آن در زیرِ دار آور مرا تا بخواهد یك شفاعت‌گر مرا
بر مُنادی‌گاه کن این کار تو بر سرِ راهی که باشد چارسو
آنگهم از خود بِران تا شهرِ دور تا دراندازم در ایشان شَرّ و شور

تلبیسِ وزیر با نصارا

پس بگویم من به سِرّ نصرانی‌ام ای خدای رازدان می‌دانی‌ام
شاه واقِف گشت از ایمانِ من وز تعصّب کرد قصدِ جانِ من

خواستم تا دین ز شه پنهان کنم آن‌که دینِ اوست ظاهر آن کنم
شاه بویی برد از اسرارِ من مُتَّهَم شد پیشِ شه گفتارِ من
گفت‌گفتِ توچو درنان سوزن‌است از دلِ من تا دلِ تو روزن است
من از آن روزن بدیدم حالِ تو حالِ تو دیدم ننوشم قالِ تو
گر نبودی جانِ عیسی چاره‌ام او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهرِ عیسی جان سپارم سر دهم صد هزاران منّتش بر خود نهم
جان دریغم نیست از عیسیٰ ولیك واقِفم بر علمِ دینش نیك نیك
حیف می‌آمد مرا کآن دینِ پاك در میانِ جاهلان گردد هلاك
شُکرِ ایزد را و عیسی را که ما گشته‌ایم آن کیشِ حق را رهنُما
از جهود و از جهودی رسته‌ام تا به زُنّاری میان رابسته‌ام
دَوْر دَوْرِ عیسی است ای مردمان بشنوید اسرارِ کیشِ او به جان
کرد با وی شاه آن کاری که گفت خلق حیران مانده ز آن مکرِ نهفت
رانْد او را جانبِ نصرانیان کرد در دعوت شروع او بعد از آن

قبول کردن نصارا مکرِ وزیر را

صد هزاران مردِ ترسا سوی او اندك اندك جمع شد در کوی او
او بیان می‌کرد با ایشان به راز سِرِّ انگَلْیون و زُنّار و نماز
او به ظاهر واعظِ احکام بود لیك در باطن صفیر و دام بود
بهرِ این بعضی صحابه از رسول مُلْتَمِسْ بودند مکرِ نَفْسِ غُول
کاو چه آمیزد ز اَغْراضِ نهان در عبادتها و در اِخلاصِ جان
فضلِ طاعت را نجُستندی از او عیبِ ظاهر را بجُستندی که کو
مو به‌مو و ذرّه ذرّه مکرِ نفْس می‌شناسیدند چون گُل از کَرَفْس
موشکافانِ صحابه هم در آن وعظِ ایشان خیره گشتندی به جان

متابعت نصارا وزیر را

دل بدو دادند ترسایان تمام خود چه باشد قوّتِ تقلیدِ عام
در درونِ سینه مِهْرش کاشتند نایبِ عیساش می‌پنداشتند

او به سِر دَجّالِ یك چشمِ لعین ای خدا فریاد رس نِعْمَ الْمُعین
صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا ما چو مرغانِ حریصِ بی‌نوا
دَم به دَم ما بستهٔ دامِ نویم هر یکی گر باز و سیمرغی شویم ۳۷۵
می‌رهانی هر دمی ما را و باز سوی دامی می‌رویم ای بی‌نیاز
ما در این انبار گَندم می‌کنیم گندمِ جمع آمده گُم می‌کنیم
می‌نیندیشیم آخر ما به هوش کین خلل در گندم است ازمکرِ موش
موش تا انبار ما حفره زده‌ست وز فَنَش انبارِ ما ویران شده‌ست
اوّل ای جان دفعِ شَرِّ موش کن وآنگهان در جمعِ گندم جوش کن ۳۸۰
بشنو از اخبارِ آن صَدْرُالصُّدور لا صَلٰوةَ تَمَّ اِلّا بِالْحُضُور
گرنه موشی دزد در انبارِ ماست گندمِ اعمالِ چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدقِ هر روزه چرا جمع می‌نآید در این انبارِ ما
بس ستارهٔ آتش از آهن جهید وآن دلِ سوزیده پذرُفت و کَشید
لیك در ظلمت یکی دزدی نهان می‌نهد انگشت بر اِستارگان ۳۸۵
می‌کُشد اِستارگان را یك به یك تا که نفروزد چراغی از فَلك
گر هزاران دام باشد در قدم چون تو با مایی نباشد هیچ غم
هر شبی از دامِ تن ارواح را می‌رهانی می‌کَنی الواح را
می‌رهند ارواح هرشب زین قفس فارغان، نه حاکِم و محکوم کس
شب ز زندان بی‌خبر زندانیان شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان ۳۹۰
نه غم و اندیشهٔ سود و زیان نه خیالِ این فُلان و آن فُلان
حالِ عارف این بود بی‌خواب هم گفت ایزد هُمْ رُقُودٌ زین مَرَم
خفته از احوال دنیا روز و شب چون قلم در پنجهٔ تقلیبِ رَبّ
آنکه او پنجه نبیند در رقم فعل پندارد به جُنبش از قلم
شمّه‌ای زین حالِ عارف وا نُمود خلق را هم خواب حِسّی در ربود ۳۹۵
رفته در صحرای بی‌چُون جانشان روحشان آسوده و ابدانشان
وز صفیری باز دام اندر کَشی جمله را در داد و در داورَکَشی

فالِقُ الْاِصْباح اِسْرافیل‌وار جمله را در صورت آرد زآن دیار
روحهای مُنْبَسِط را تن کُند هر تنی را باز آبستن کند
اسب جانها را کند عاری ز زین سِرّ اَلنَّوْمُ اَخُ الْمَوْت است این
لیك بهرِ آنکه روز آیند باز بر نهد بر پایشان بندِ دراز
تا که روزش واکَشَد زآن مرغزار وز چراگاه آردش در زیرِ بار
کاش چون اصحابِ کهف این روح را حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازاین طوفانِ بیداری و هوش وارهیدی این ضمیرِ چشم و گوش
ای بسی اصحابِ کهف اندرجهان پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با او یار با او در سرود مُهر برچشم است و برگوشت چه‌سُود

قصّهٔ دیدن خلیفه لیلی را

گفت لیلی را خلیفه کآن توی کزتو مجنُون شد پریشان و غَوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی گفت خامُش چون تو مجنون نیستی
هر که بیدار است او درخواب‌تر هست بیداریش از خوابش بَتَر
چون به حَق بیدار نبُوَد جانِ ما هست بیداری چو دربندانِ ما
جان همه روز از لگدکوبِ خیال وز زیان و سود وزخوفِ زوال
نی صفا می‌ماندش نی لطف وفَرّ نی به سوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هرخیال دارد اُومید و کُند با او مَقال
دیو را چون حُور بیند او به‌خواب پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم‌نسل را درشوره ریخت اوبه‌خویش آمدخیال ازوی گریخت
ضعفِ سَر بیند از آن وتن پلید آه از آن نقشِ پدیدِ ناپدید
مرغ بر بالا و زیرآن سایه‌اش می‌دود برخاك پَرّان مرغ وش
ابلهی صیّادِ آن سایه شود می‌دود چندان که بی مایه شود
بی‌خبر کآن عکسِ آن مرغِ هواست بی‌خبر که اصلِ آن سایه کُجاست
تیر اندازد به سوی سایه او تَرکَشش خالی شود از جُست و جو
ترکشِ عمرش تُهی شُد عمر رفت از دویدن در شکارِ سایه تفت

سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش وارهاند از خیال و سایه‌اش
سایهٔ یزدان بُوَد بندهٔ خدا مُرده او زین عالم و زندهٔ خدا
دامنِ او گیر زودتر بی گمان تا رهی در دامنِ آخر زمان
کَیْفَ مَدَّ الظِّلَّ نقشِ اولیاست کاو دلیلِ نورِ خورشیدِ خداست ۴۲۵
اندر این وادی مرو بی این دلیل لا اُحِبُّ الْآفِلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب دامنِ شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سُور و عُرس از ضیاءُ الْحَقِّ حُسامُ‌الدّین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گَلُو در حسد ابلیس را باشد غُلُو
کاو زآدم ننگ دارد از حسد با سعادت جنگ دارد از حسد ۴۳۰
عَقَبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست ای‌خُنُك آن کِش حسد همراه نیست
این جَسَد خانهٔ حسد آمد بدان از حسد آلوده باشد خاندان
گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیك آن جسد را پاك کرد الله نیك
طَهِّرَا بَیْتِی بیانِ پاکی است گنجِ نوراست ارطِلِسْمش خاکی است
چون کنی بر بی جسد مکر و حسد زآن حسد دل را سیاهیها رسد ۴۳۵
خاك شو مردانِ حق را زیرِ پا خاك بر سر کُن حسد را همچو ما

بیانِ حسدِ وزیر

آن وزیرك از حسد بودش نژاد تا به باطل گوش و بینی باد داد
بر امیدِ آن که از نیشِ حسد زهرِ او در جانِ مسکینان رسد
هر کسی کاو از حسد بینی کَنَد خویشتن بی گوش و بی بینی کُنَد
بینی آن باشد که او بویی بَرَد بوی او را جانبِ کویی برد ۴۴۰
هرکه بویش نیست بی بینی بُوَد بوی آن بوی است کآن دینی بُوَد
چونکه بویی بُرد و شُکر آن نکرد کفرِ نعمت آمد و بینیش خورد
شُکر کن مر شاکران را بنده باش پیشِ ایشان مُرده شو پاینده باش
چون وزیر از رهزنی مایه مساز خلق را تو بر میآور از نماز
ناصحِ دین گشته آن کافر وزیر کرده او از مکر در لَوزینه سیر ۴۴۵

فهم کردن حاذقانِ نصارا مکرِ وزیر را

هر که صاحب ذوق بود از گفتِ او لذّتی می‌دید و تلخی جُفتِ او
نکته‌ها می‌گفت او آمیخته در جُلابِ قند زهری ریخته
ظاهرش می‌گفت در ره چست شو وز اثر می‌گفت جان را سُست شو
ظاهرِ نقره گر اِسْپید است و نو دست و جامه می‌سیه گردد ازو
آتش ارچه سرخ روی است از شرر تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگر نوری نُماید در نظر لیك هست از خاصیت دزدِ بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود گفتِ او در گردنِ او طَوْق بود
مدّتِ شش سال در هجرانِ شاه شد وزیر اَتْبَاعِ عیسی را پناه
دین و دل را کُل بدو بِسْپُرد خلق پیشِ امر و حکمِ او می‌مُرد خلق

پیغامِ شاه پنهان با وزیر

در میانِ شاه و او پیغامها شاه را پنهان بدو آرامها
پیشِ او بنوشت شه کای مُقْبِلم وقت آمد زود فارغ کُن دلم
گفت اینك اندر آن کارم شها کافگنم در دینِ عیسیٰ فتنه‌ها

بیانِ دوازده سِبْط از نصارا

قومِ عیسی را بُد اندر دار و گیر حاکمانْشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تَبَع بنده گشته میرِ خود را از طَمَع
این ده و این دو امیر و قومشان گشته بندِ آن وزیرِ بَدْ نشان
اعتمادِ جُمله بر گفتارِ او اِقتدای جمله بر رفتارِ او
پیشِ او در وقت و ساعت هر امیر جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

تخلیط وزیر در احکامِ انجیل

ساخت طوماری به نامِ هر یکی نقشِ هر طومار دیگر مَسْلَکی
حُکمهای هر یکی نوعی دگر این خلافِ آن ز پایان تا به سر
در یکی راهِ ریاضت را و جوع رکنِ توبه کرده و شرطِ رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست اندر این ره مَخْلَصی جزجُودنیست

در یکی گفته که جوع و جود تو شِرْك باشد از تو با معبودِ تو
جز تَوَکُّل جز که تسلیمِ تمام در غم و راحت همه‌مکراست ودام
در یکی گفته‌که واجب‌خدمت‌است ورنه اندیشهٔ تَوَکُّل تُهمت است
در یکی گفته که امر و نَهیهاست بهرِ کردن نیست شرحِ عجزِماست ۴۷۰
تا که عجزِ خود ببینیم اندر آن قدرتِ حق را بدانیم آن زمان
در یکی گفته که عجزِ خود مبین کفرِ نعمت کردن است آن عجزهین
قدرتِ‌خودبین که‌این‌قدرت‌ازاوست قدرتِ تو نعمتِ او دان که هُوست
در یکی گفته کزاین دو بر گذر بت بُوَد هرچه بگنجد در نظر
در یکی گفته مَکُش این شمع‌را کین نظر چون شمع آمد جمع را ۴۷۵
از نظر چون بگذری و از خیال کُشته باشی نیمشب شمعِ وصال
در یکی گفته بِکُش باکی مدار تا عوض بینی نظر را صد هزار
که زکُشتن شمعِ جان افزون شود لیلی‌ات از صبرِ تو مجنون شود
ترکِ دنیا هر که کرد از زُهدِ خویش بیش آید پیشِ او دنیا و پیش
در یکی گفته که آنچه‌ت داد حق بر تو شیرین کرد در ایجاد حق ۴۸۰
برتو آسان کرد وخوش آن‌رابگیر خویشتن را در میفگن در زَحیر
در یکی گفته که بگذار آنِ خَود کان قبولِ طبعِ تو رَدّست و بَد
راههای مختلف آسان‌شده‌ست هریکی را ملّتی‌چون جان شده‌ست
گر میسر کردنِ حق ره بُدی هر جهود وگبر ازاو آگه بُدی
در یکی گفته مُیَسَّر آن بُوَد که حیاتِ دل غذای جان بُوَد ۴۸۵
هرچه ذوقِ طبع باشد چون گذشت بر نیارد همچو شوره رَیْع و کِشت
جز پشیمانی نباشد رَیْعِ او جز خسارت پیش نارد بَیْعِ او
آن مُیَسَّر نَبْوَد اندر عاقبت نامِ او باشد مُعَسَّر عاقبت
تو مُعَسَّر از مُیَسَّر باز دان عاقبت بنگر جمالِ این و آن
در یکی گفته که اُستادی طلب عاقبت بینی نیابی در حَسَب ۴۹۰
عاقبت دیدند هرگون ملّتی لاجرم گشتند اسیرِ زَلّتی

عاقبت دیدن نباشد دست باف ورنه کی بودی زدینها اختلاف
در یکی گفته که اُستا هم تویی زانکه اُستارا شناسا هم تویی
مَرد باش و سُخرهٔ مردان مشو رو سَرِ خود گیر و سرگردان مشو
۴۹۵ در یکی گفته که این جمله یکی است هر که او دوبیند احول مردکی است
در یکی گفته که صد یك چُون بود این کی اندیشد مگر مجنُون بود
هر یکی قولی است ضِدِّ همدگر چون یکی باشد یکی زهر و شِکَر
تا ززهر و از شِکَر در نگذری کَی تو از گلزارِ وحدت بَر بَری
این نمط وین نوع دَه طومار و دو برنوشت آن دینِ عیسیٰ را عدو

بیانِ آن که این اختلافات درصورتِ روش است نه در حقیقتِ راه

۵۰۰ او زیك رنگیِّ عیسی بُو نداشت وز مزاجِ خُمِّ عیسی خُو نداشت
جامهٔ صدرنگ از آن خُمِّ صفا ساده و یك‌رنگ گشتی چون صبا
نیست یکرنگی کز او خیزد ملال بل مثالِ ماهی و آبِ زلال
گرچه در خشکی هزاران‌رنگهاست ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مَثَل تا بدآن مانَد مَلِك عَزَّوَجَل
۵۰۵ صد هزاران بحر و ماهی در وجود سجده آرد پیشِ آن اکرام وجود
چند بارانِ عطا باران شده تا بدآن آن بحر دُرّ افشان شده
چند خورشیدِ کرم افروخته تا که ابر و بحرِ جود آموخته
پرتوِ دانش زده بر آب و طین تا شده دانه پذیرندهٔ زمین
خاك امین و هرچه در وی کاشتی بی خیانت جنسِ آن برداشتی
۵۱۰ این امانت زآن امانت یافته‌ست کآفتابِ عدل بر وی تافته‌ست
تا نشانِ حق نیآرد نوبهار خاك سِرّها را نکرده آشکار
آن جوادی که جمَادی را بداد این خبرها وین امانت وین سَداد
مر جَمادی را کند فضلش خَبیر عاقلان را کرده قهرِ او ضَریر
جان و دل را طاقتِ آن جوش نیست با که گویم درجهان یك‌گوش نیست

هر کجا گوشی بُد از وی چشم گشت هر کُجا سنگی بُد از وی یَشم گشت
کیمیا ساز است چه بُوَد کیمیا معجزه بخش است چه بُوَد سیمیا
این ثنا گفتن زِمَنْ ترکِ ثناست کین دلیلِ هستی و هستی خطاست
پیشِ هست او بباید نیست بُود چیست هستی پیشِ او کور و کبود
گر نبودی کور از او بگداختی گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت کی فِسُردی همچو یخ این ناحیت

بیانِ خسارتِ وزیر در این مکر

همچو شه نادان و غافل بُدْ وزیر پنجه می‌زد با قدیمِ ناگزیر
با چنان قادِر خدایی کز عَدَم صد چو عالم هست گرداند به دَم
صد چو عالَم در نظر پیدا کُنَد چون که چشمت را بِه‌خود بینا کُنَد
گر جهان پیشت بزرگ و بی‌بنی است پیش قُدرت ذَرّه‌ای می‌دان که نیست
این جهان خود حبسِ جانهای شماست هین رو ید آن‌سو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بی‌حداست نقش و صورت پیش آن معنی سَداست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را در شکست از مُوسیی با یك عصا
صد هزاران طِبِّ جالینوُس بود پیش عیسیٰ و دَمش افسوس بود
صد هزاران دفترِ اشعار بود پیش حرفِ اُمّیی آن عار بود
با چنین غالب خداوندی کسی چون نمیرد گر نباشد او خَسی
بس دلِ چون کوه را انگیخت او مرغِ زیرك با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه جز شکسته می‌نگیرد فضلِ شاه
ای بسا گنج آگنانِ کُنُجْ کاوْ کآن خیال اندیش را شد ریشِ گاو
گاو که بُوَد تا تو ریشِ او شوی خاك چه بُوَد تا حشیشِ او شوی
چون زنی از کارِ بَد شد روی زرد مسخ کرد او را خدا و زُهره کرد
عورتی را زُهره کردن مسخ بُود خاك و گِلْ گشتن نه مسخ است ای عنود
روح می‌بُردت سوی چرخِ برین سوی آب و گِلْ شدی در اَسْفَلین
خویشتن را مسخ کردی زین سُفُول زآن وجودی که بُد آن رَشكِ عُقُول

پس ببین کین مسخ کردن چُون بُوَد پیشِ آن مسخ این به‌غایت دُون بُوَد
اسبِ همّت سوی اختر تاختی آدمِ مسجود را نشناختی
آخر آدم‌زاده‌ای ای ناخَلَف چند پنداری تو پستی را شَرَف
چند گویی من بگیرم عالَمی این جهان را پر کنم از خود هَمی
گر جهان پُر برف گردد سَربه‌سَر تابِ خُوْر بگدازدش با یك نظر
وِزْرِ او و صَد وزیر و صد هزار نیست گرداند خدا از یك شرار
عینِ آن تخییل را حِکْمَت کُنَد عینِ آن زهرآب را شربت کُنَد
آن گمان انگیز را سازد یقین مِهْرها رویانَد از اسبابِ کین
پرورد در آتش ابراهیم را ایمنیّ رُوح سازد بیم را
از سبب سوزیش من سودایی‌ام در خیالاتش چو سُوفِسْطایی‌ام

مکرِ دیگر انگیختن وزیر در اِضلالِ قوم

مکرِ دیگر آن وزیر از خود ببست وعظرا بگذاشت ودرخلوت نشست
در مریدان در فگند از شوقْ‌سوز بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوقِ او از فراقِ حال و قال و ذوقِ او
لابه و زاری همی کردند و او از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته ایشان نیست ما را بی تو نور بی‌عصا کَشْ چُون بُوَد احوالِ کور
از سَرِ اِکرام و از بهرِ خدا بیش ازاین ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو بر سرِ ما گُستران آن سایه تو
گفت جانم از مُحِبّان دور نیست لیك بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند و آن مریدان در شناعت آمدند
کاین چه‌بدبختی‌است ما را ای کریم از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه می‌کنی و ما زدرد می‌زنیم از سوزِ دل دَمهای سرد
مابه گفتارِ خوشت خو کرده‌ایم ما زشیرِ حکمتِ تو خورده‌ایم
اللّه اللّه این جفا با ما مکن خیر کُن امروز را فردا مکن
می‌دهد دل مر تُراکاین بی‌دلان بی تو گردند آخر از بی‌حاصلان

جمله در خشکی چو ماهی می‌تپند آب را بگشا زجُو بر دار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس اللّه اللّه خلق را فریاد رس

دفع گفتن وزیر مریدان را

گفت هان ای سُخرگانِ گفت و گو وعظ و گفتارِ زبان و گوش جُو ۵۶۵
پنبه اندر گوشِ حِسّ دوُن کنید بندِ حِسّ از چشمِ خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوشِ سِرّ گوشِ سَراست تا نگردد این کرَ آن باطن کراست
بی‌حِس وبی‌گوش وبی‌فکرت‌شوید تا خطابِ اِرْجِعی را بشنوید
تا به‌گفت و گویِ بیداری دَری تو زگفتِ خواب بویی کی بَری
سَیْرِ بیرونی است قول و فعل ما سَیْرِ باطن هست بالای سَما ۵۷۰
حِسّ خشکی دید کز خشکی بزاد عیسیِ جان پای بر دریا نهاد
سَیْرِ جسمِ خشك برخشکی فتاد سَیْرِ جان پا در دلِ دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت
آبِ حیوان از کجا خواهی تویافت موج دریا را کجا خواهی شکافت
موجِ خاکی وَهم و فهم وفکرِماست موجِ آبی‌مَحو وسُکراست‌وفناست ۵۷۵
تا در این‌سُکْری ازآن‌سُکری تودور تا از این مستی ازآن جامی تو کور
گفت و گوی ظاهِر آمد چون غبار مدّتی خاموش خُو کن هوش دار

مُکَرَّر کردنِ مریدان که خلوت‌را بشکن

جمله گفتند ای حکیمِ رخنه جو این فریب و این جفا با ما مگو
چاربا را قدرِ طاقت بار نِهْ بر ضعیفان قدرِ قوّت کار نِهْ
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ وی‌است طعمهٔ هر مرغ انجیری کَی است ۵۸۰
طفل را گر نان دهی برجای شیر طفلِ مسکین را ازآن نان‌مُرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد از آن هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغِ پَر نارُسته چون پَرّان شود لقمهٔ هرگربهٔ دَرّان شود
چون برآرد پَر بِپَرّد او به خود بی تکلّف بی صفیرِ نیك و بد
دیو را نطقِ تو خامُش می‌کند گوشِ ما را گفتِ توهُش می‌کند ۵۸۵

گوش ماهوش است چون گویا تویی خشکِ ما بحر است چون دریا تویی
با تو ما را خاک بهتر از فَلَک ای سِماک از تو منوّر تا سَمَک
بی‌تو ما را بر فَلَک تاریکی است با تو ای ماه این فَلَک باری کِی است
صورتِ رفعت بُوَد افلاک را معنی رفعت روانِ پاک را
صورتِ رفعت برای جسمهاست جسمها در پیشِ معنی اسمهاست

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

گفت حُجّتهای خود کوته کنید پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم مُتَّهَم نَبُوَد امین گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست ور نِیَمْ این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد از این خلوت برون زآنکه مشغولم به احوالِ درون

اعتراضِ مریدان در خلوت وزیر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست گفتِ ما چون گفتنِ اغیار نیست
اشکِ دیده‌ست از فراقِ تو دوان آهِ آه است از میانِ جان روان
طفل با دایه نه اِستیزد ولیک گَرْیَد او گرچه نه بَدْ داند نه نیک
ما چون چنگیم و تو زخمه می‌زنی زاری از ما نی تو زاری می‌کنی
ما چو نائیم و نوا در ما زتُست ما چو کوهیم و صدا در ما زتُست
ماچو شطرنجیم اندر بُرد و مات بُرد ومات ما زتُست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جانِ جان تا که ما باشیم با تو در میان
ما عَدَمهاییم و هستیهای ما تو وجودِ مُطلقی فانی نُما
ما همه شیران ولی شیرِ عَلَم حَمله‌شان از باد باشد دَم به دَم
حَمله‌شان پیدا و ناپیداست باد آنکه ناپیداست هرگز کَم مباد
بادِ ما و بودِ ما از دادِ تُست هستی ما جمله از ایجاد تُست
لَذّتِ هستی نمودی نیست را عاشق خود کرده بودی نیست را
لَذّت اِنعامِ خود را وا مگیر نُقْل و باده و جامِ خود را وامگیر
ور بگیری کیتْ جُست و جُو کُنَد نقش با نقّاش چُون نیرو کُنَد

مَنگر اندر ماء مکن در ما نظر اندر إکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود لطفِ تو ناگفتهٔ ما می‌شنود
نقش باشد پیشِ نقّاش و قلم عاجز و بسته چو کودك در شکم
پیش قُدرت خلقِ جمله بارگه عاجزان چون پیشِ سوزن کارگه
گاه نقشش دیو و گه آدم کند گاه نقشش شادی و گه غم کند
دست نه تا دست جُنبانَد به دفع نطق نه تا دَم زَنَد در ضَرّ و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیرِ بیت گفت ایزد مٰا رَمَیْتَ إذْ رَمَیْت
گر بِپَرّانیم تیر آن نه ز ماست ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جبّاری است ذکرِ جبّاری برای زاری است
زاریِ ما شد دلیلِ اضطرار خِجلَت ما شد دلیلِ اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست وین دریغ و خِجلَت و آزرم چیست
زَجْرِ استادان و شاگردان چراست خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافل است از جبرِ او ماهِ حَق پنهان کند در ابر رو
هست این را خوش جواب اربشنوی بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری گهِ بیماری است وقتِ بیماری همه بیداری است
آن زمان که می‌شوی بیمار تو می‌کنی از جرم اِستِغْفار تو
می‌نُماید بر تو زشتیِّ گنه می‌کنی نیّت که باز آیم به ره
عهد و پیمان می‌کنی که بعد از این جز که طاعت نَبْوَدم کارِ گزین
پس یقین گشت این که بیماری تُرا می‌ببخشد هوش و بیداری تُرا
پس بدان این اصل را ای اصل‌جو هر که را درد است او بُرده‌ست بو
هرکه او بیدارتر پُر دردتر هرکه او آگاه‌تر رُخ زردتر
گر زجبرش آگهی زاریت کو بینش زنجیر جبّاریت کو
بسته در زنجیر چُون شادی کند کی اسیرِ حَبْس آزادی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند بر تو سرهنگانِ شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان زآنکه نبْود طبع و خوی عاجز آن

چون تو جبرِ او نمی‌بینی مگو ور همی بینی نشانِ دید کو
۶۳۵ در هر آن کاری که میل اَسْتَت بِدان قُدرتِ خود را همی بینی عیان
واندر آن کاری که میلت نیست وخواست خویش را جبری کنی کاین از خداست
انبیا در کارِ دنیا جبری‌اند کافران در کارِ عُقبی جبری‌اند
انبیا را کارِ عُقبی اختیار جاهلان را کارِ دنیا اختیار
زآنکه هر مرغی به‌سوی جنس خویش می‌پَرد او در پس وجان پیش پیش
۶۴۰ کافران چون جنسِ سِجّین آمدند سِجْنِ دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنسِ عِلّیّین بُدَند سوی عِلّیّینِ جان و دل شدند
این سخن پایان ندارد لیك ما بازگوییم آن تمامی قصّه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفضِ خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسیٰ چنین پیغام کرد کز همه یاران و خویشان باش فرد
۶۴۵ روی در دیوار کن تنها نشین وز وجودِ خویش هم خلوت گزین
بعد از این دستوریِ گفتار نیست بعد از این با گفت وگویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مُرده‌ام رخت بر چارُم فَلك بَر بُرده‌ام
تا به زیر چرخِ ناری چون حَطَبْ من نسوزم در عَنا و در عَطَبْ
پهلوی عیسیٰ نشینم بعد از این بر فراز آسمانِ چارمین

ولی‌عهد ساختنِ وزیر هر یك امیر را جدا جدا

۶۵۰ و آنگهانی آن امیران را بخواند یك به یك تنها به هریك حرف راند
گفت هر یك را به دینِ عیسوی نایبِ حقّ و خلیفهٔ من توی
و آن امیرانِ دگر اَتْباعِ تو کرد عیسیٰ جمله را اَشیاعِ تو
هر امیری کو کَشَد گردن بگیر یا بِکُش یا خود همی‌دارش اسیر
لیك تا من زنده‌ام این وا مگو تا نمیرم این ریاست را مجو
۶۵۵ تا نمیرم من تو این پیدا مکُن دعوی شاهیّ و استیلا مکن
اینك این طومار و احکامِ مسیح یك به یك برخوان تو بر اُمّت فصیح

هر امیری را چنین گفت او جدا نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یك یك عزیز هرچه آن را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد هر یکی ضِدِّ دگر بود اَلْمُراد
جملگی طومارها بُد مختلف چون حروف آن جمله‌از یا تا الف ۶۶۰
حُکمِ این طومار ضِدِّ حُکمِ آن پیش ازاین کردیم این ضِدّرا بیان

کشتنِ وزیر خویشتن را در خلوت

بعد از آن چل روز دیگر در ببست خویش کُشت و از وجودِخودبِرَست
چونکه خلق از مرگِ او آگاه شد بر سَرِ گورش قیامت گاه شد
خلق چندان جمع شد بر گورِ او موکَنان جامه دَران در شُورِ او
کان عددرا هم خدا داند شمُرد از عرب وز ترك واز رومیّ و کُرد ۶۶۵
خاكِ او کردند برسَرهای خویش درد او دیدند درمان جای خویش
آن خلایق بر سَرِ گورش مَهی کرده خون را از دو چشم‌خودرَهی

طلب کردن اُمَّتِ عیسی علیه‌السلام از اُمرا که ولی عهد از شما کدام است

بعدِ ماهی خلق گفتند ای مهان از امیران کیست برجایش نشان
تا به جای او شناسیمش امام دست و دامن را بدست او دهیم
چونکه‌شد خورشید و ما را کردداغ چاره نَبْود بر مقامش از چراغ ۶۷۰
چونکه شد از پیش دیده وصلِ یار نایبی باید از او مانْ یادگار
چونکه گُل‌بگذشت‌و گلشن‌شدخراب بوی گُل‌را از که یابیم از گلاب
چون خدا اندر نیآید در عیان نایبِ حقّ‌اند این پیغمبران
نه غلط گفتم که نایب با مَنُوب گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نه دو باشد تا تویی صورت پرست پیشِ او یك گشت کزصورت‌بِرَست ۶۷۵
چون‌به‌صورت بنگری چشمِ‌تودُست تو به‌نورش در نگر کز چشمِ‌رُست
نورِ هر دو چشم نتوان فرق کرد چونکه در نورش نظر انداخت مَرد
دَه چراغ ار حاضر آید در مکان هر یکی باشد به صورت، غیرِ آن

فرق نتوان کرد نورِ هریکی چون به نورش روی‌آری بی‌شکی
گر تو صد سیب و صد آبی‌بشْمری صد نماند یك شود چون بِفْشُری
در معانی قسمت و اعداد نیست در معانی تجزیه و افراد نیست
اتّحادِ یار با یاران خوش است پای معنی‌گیر صورت سَرکش است
صورتِ سَرکش گدازان کُن به‌رنج تا ببینی زیر او وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او خود گُدازد ای دلم مولای او
او نُماید هم به دلها خویش را او بدوزد خرقهٔ درویش را
مُنْبَسِط بودیم و یك جوهر همه بی سر و بی پا بُدیم آن سَر همه
یك گُهَر بودیم همچون آفتاب بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون به صورت آمد آن نور سَرَه شد عدد چون سایه‌های کُنگره
کنگره ویران کُنید از مَنْجَنیق تا رَوَد فرق از میان این فَریق
شرحِ این را گفتمی من از مِری لیك ترسم تا نَلَغزد خاطِری
نکته‌ها چون تیغِ پولاد است تیز گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اِسْپَرَ میا کز بُریدن تیغ را نبود حَیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف تا که کج خوانی نخواند برخلاف
آمدیم اندر تمامی داستان وز وفاداریِّ جمعِ راستان
کز پسِ این پیشوا برخاستند بر مُقامش نایبی می‌خواستند

منازعتِ امرا در ولی عهدی

یك امیری زآن امیران پیش رفت پیش آن قومِ وفا اندیش رفت
گفت اینك نایبِ آن مَردِ من نایبِ عیسیٰ منم اندر زَمَن
اینك این طومار بُرهانِ من است کاین نیابت بعد از او آنِ من است
آن امیرِ دیگر آمد از کمین دعوی او در خلافت بُد همین
از بغل او نیز طوماری نُمود تا بر آمد هر دو را خشمِ جهُود
آن امیرانِ دگر یك یك قطار بر کشیده تیغهای آبدار
هریکی را تیغ و طوماری به‌دست در هم افتادند چون پیلانِ مست

صد هزاران مرد ترسا کشته شد تا زسَرهای بُریده پُشته شد
خون‌روان شد همچو سیل‌ازچپّ‌وراست کوه‌کوه اندر هوا زین گَردخاست
تخمهای فتنه‌ها کاو کِشته بود آفتِ سَرهای ایشان گَشته بود ۷۰۵
جوزها بشکست و آن کآن مغز داشت بعدِ کُشتن روحِ پاکِ نَغْز داشت
کُشتن و مُردن‌که برنقشِ تن است چون انار و سیب‌را بشکستن‌است
آنچه شیرین است او شد ناردانگ وآنکه پوسیده‌ست نبود غیرِ بانگ
آنچه با معنی است خود پیدا شود و آنچه پوسیده‌ست او رسوا شود
رو به معنی‌کوش ای صورت‌پرست زآنکه معنی بر تنِ صورت پَراست ۷۱۰
همنشینِ اهل معنی باش تا هم عطا یابی و هم باشی فَتا
جانِ بی‌معنی در این تن بی‌خلاف هست همچون تیغِ چوبین درغلاف
تا غلاف اندر بُوَد با قیمت است چون برون شد سوختن‌را آلت‌است
تیغِ چوبین را مَبَر در کارزار بنگَر اوّل تا نگردد کارْ زار
گر بُوَد چوبین برو دیگر طلب ور بُوَد الماس پیش آ با طرب ۷۱۵
تیغ در زَرّادخانهٔ اولیاست دیدنِ ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین هست دانا رَحْمَةً لِلْعالَمین
گر اناری می‌خَری خندان بِخَر تا دهد خنده زدانهٔ او خبر
ای مبارك خنده‌اش کاو از دهان می‌نُماید دل چو دُرّ از دُرْجِ جان
نا مبارك خندهٔ آن لاله بود کز دهانِ او سیاهی دل نمُود ۷۲۰
نارِ خندان باغ را خندان کند صحبت مَردانت از مَردان کند
گر تو سنگِ صَخره و مَرمَر شوی چون‌به‌صاحب‌دل رسی گوهرشوی
مِهْرِ پاکان در میانِ جان نشان دل مده الّا به مِهْرِ دلخوشان
کوی نومیدی مرو اومیدهاست سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل تُرا در کوی اهل دل کَشَد تن تُرا در حبسِ آب و گِل کَشَد ۷۲۵
هین غذایِ دل بده از هم دلی رَو بجُو اقبال را از مُقْبِلی

تعظیمِ نعتِ مصطفی علیه‌السّلام که مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نامِ مصطفی آن سَرِ پیغمبران بحرِ صفا
بود ذکرِ حِلیه‌ها و شکلِ او بود ذکرِ غَزْو و صَوْم و اَکْلِ او
طایفهٔ نصرانیان بهرِ ثواب چون رسیدندی بِدآن نام و خطاب
بوسه دادندی برآن نامِ شریف رو نهادندی بر آن وصفِ لطیف
اندراین فتنه که گفتیم آن گروه ایمن از فتنه بُدند و از شکوه
ایمن از شرِّ امیران و وزیر در پناهِ نامِ احمد مُسْتَجیر
نسلِ ایشان نیز هم بسیار شد نورِ احمد ناصر آمد یار شد
و آن گروهِ دیگر از نصرانیان نامِ احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فِتَن از وزیر شومْ رأی شوْم فَن
هم مُخَبَّط دینشان و حُکمشان از پی طومارهای کَژْبیان
نامِ احمد این چنین یاری کند تا که نورش چُون نگه‌داری کند
نامِ احمد چون حصاری شد حَصین تا چه باشد ذات آن رُوحُ الْاَمین

حکایتِ پادشاهِ جهودِ دیگر که درهلاکِ دینِ عیسیٰ سعی نمود

بعد ازاین خون ریزِ درمان ناپذیر کاندر افتاد از بلای آن وزیر
یك شهِ دیگر زنسلِ آن جهود در هلاكِ قومِ عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازاین دیگرخروج سُوره برخوان وَالسَّمَا ذَاتِ الْبُرُوج
سُنّتِ بَد کز شهِ اوّل بزاد این شهِ دیگر قدم بر وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سُنّتی سوی او نفرین رَوَد هرساعتی
نیکوان رفتند و سُنّتها بماند وز لَئیمان ظُلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنسِ آن بَدان در وجود آید بُوَد رویش بدآن
رگ‌ در رگ است این آبِ شیرین و آبِ شور در خلایق می‌رود تا نَفْخِ صُور
نیکوان‌را هست‌میراث‌از خوش‌آب آن چه میراث است أَوْرَثْنَا الْکِتَاب
شد نیازِ طالبان ار بِنْگری شعله‌ها از گوهرِ پیغمبری
شعله‌ها با گوهران گَردان بُوَد شعله آن جانب رَوَد هم کآن بُوَد

نورِ روزن گِرد خانه می‌دَوَد زآنکه خُور بُرجی به بُرجی می‌رود
هر که را با اختری پیوستگی است مَـرْ ورا با اختر خود هم‌تگی است
طالِعش گر زُهره باشد در طرب میلِ کُلّی دارد و عشق و طلب
ور بُوَد مِریّخیِ خُون ریز خو جنگ و بُهتان وخصومت جُوید او
اختـرانـند از ورای اختران که احتراق و نَحس نَبْوَد اندرآن
سایـران در آسمانهای دگر غیرِ ایـن هفت آسمانِ مُعْتَبَر
راسخان در تابِ انوارِ خدا نی بهم پیوسته نی ازهم جدا
هرکه باشد طالعِ او ز آن نجُوم نفسِ او کُفّار سوزد در رُجُوم
خشمِ مریّخی نباشد خشمِ او مُنْقَلِب‌رو غالِب و مغلوبُ‌خُو
نورِ غالب ایمن از نقص و غَسَق در میانِ اِصْبَعَیْنِ نورِ حَقّ
حَق فِشانْد آن نور را بر جانها مُقْبِلان بر داشته دامانها
و آن نثارِ نور را وا یافته روی از غیر خدا برتافته
هر که را دامانِ عشقی نابُده ز آن نثارِ نور بی بهره شده
جُزوها را رُویها سوی کُل است بلبلان را عشق با روی گُل است
گاو را رنگ از برون و مَرد را از درون جُو رنگ‌سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خُمِّ صفاست رنگ زشتان از سیاهآبهٔ جفاست
صِبْغَةُ اللّه نام آن رنگِ لطیف لَعْنَةُ اللّه بُوی این رنگِ کثیف
آنچه از دریا به دریا می‌رود از همآنجا کآمد آنجا می‌رود
از سَرِ کُه سَیْلهای تیزرَو وز تنِ ما جانِ عشق آمیزرَو

آتش کردنِ پادشاه جهود و بُت نهادن پهلوی آتش که هر که این بت را سجُود کند از آتش بِرَست

آن جهود سگ ببین چه رای کرد پهلوی آتش بُتی بر پای کرد
کآنکه این بُت را سجود آرد بِرَست ورنیارد در دلِ آتش نشست
چون سزای این بُتِ نفس او نداد از بتِ نفسش بُتی دیگر بِزاد
مادرِ بُتها بُتِ نفسِ شماست زآنکه آن بُت‌مار و این بُت اژدهاست

آهن وسنگ است نفس و بُت شرار — آن شرار از آب مـی گیرد قـرار
سنگ و آهن زآب کی ساکن شود — آدمـی بـا این دو کَـی ایمن بود
بت سیاهآبه‌ست در کـوزه نهـان — نفس مـر آبِ سیه را چشمه دان
آن بُتِ مَنْحُوت چون سیلِ سیاه — نفسِ بُتگـر چشمه‌ای بـر آبراه
صد سبو را بشکند یـك پاره سنگ — و آب چشمه می‌زهانـد بی‌درنگ
بُت شکستن سهـل باشد نیك سهل — سهل دیدن نَفْس را جهل است جهل
صورتِ نفس ار بجـویی ای پسر — قصّهٔ دوزخ بخـوان بـا هفت در
هر نَفَس مَکری و در هر مکر زآن — غرقه صد فـرعون بـا فرعونیان
در خدای مُوسی و مـوسی گـریز — آبِ ایمـان را ز فـرعونـی مریز
دست را اندر احد وَ احمد بزن — ای برادر وارَه از بـوجَهْلِ تن

به‌سخن آمدن طفل در میان آتش و تحریض کـردن خلق را در افتادن به‌آتش

یك زنی با طفـل آورد آن جهود — پیشِ آن بُت وآتش اندر شعله بود
طفل از او بِسْتد در آتش درفگند — زن بتـرسید و دل از ایمان بِکَند
خواست تا او سُجده آرد پیشِ بُت — بانگ زد آن طفل اِنّی لَمْ اُمِت
اندرآ ای مادر اینجا من خوشم — گـرچه در صـورت میان آتشم
چشم بند است آتش از بهرِ حِجاب — رحمت‌است‌این‌سر برآورده زجیب
اندر آ مـادر ببین بُرهـانِ حـقّ — نا ببینـی عشرتِ خـاصّـانِ حقّ
اندر آ و آب بیـن آتـش مِثال — از جهانـی کآتش است آبش مِثال
انـدر آ اَسـرارِ ابـراهیـم بین — کاو در آتش یافت سرو ویـاسمین
مرگ می‌دیـدم گـه زادن ز تو — سخت خوفم بود افتـادن ز تو
چون بزادم رَسْتَم از زنـدانِ تنگ — در جهانِ خوش هوای خوب رنگ
من جهان را چون رَحِمْ دیدم کنون — چون دراین آتش بدیدم این سُکون
اندر این آتش بدیدم عـالَمـی — ذرّه ذرّه اندر او عـیسـی دَمـی
نَك جهانِ نیست شکـل هست ذات — و آن جهانِ هست شکـلِ بی ثبات

اندر آ مادر به حقّ مادری بین که این آذَر ندارد آذَری
اندرآ مادر که اقبال آمده‌ست اندر آ مادر مده دولت ز دست
قُدرتِ آن سگ بدیدی اندر آ تا ببینی قُدرت و لطفِ خدا
من ز رحمت می‌کَشانم پای تو کز طَرَب خود نیستم پروای تو
اندرآ و دیگران را هم بخوان کاندر آتش شاه بنْهادَه‌ست خوان ۸۰۰
اندر آیید ای مسلمانان همه غیرِ عَذْبِ دین عذاب است آن همه
اندر آیید ای همه پروانه وار اندر این بَهره که دارد صد بهار
بانگ می‌زد در میانِ آن گروه پُر همی شد جانِ خلقان از شُکوه
خلقْ خود را بعد از آن بی‌خویشتن می‌فگندند اندر آتش مَرد و زن
بی مُوَکِّل بی کَشِشْ از عشقِ دوست ز آنکه شیرین کردنِ هر تلخ از اوست ۸۰۵
تا چنان شد کآن عوانان خلق را منع می‌کردند کآتش در مَیا
آن یهُودی شد سیه رو و خَجِل شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر ایمان خلق عاشقتر شدند در فنای جسمْ صادقتر شدند
مکرِ شیطان هم در او پیچید شُکر دیو هم خود را سیه‌رو دید شُکر
آنچه می‌مالید در روی کَسان جمع شد در چهرهٔ آن ناکس آن ۸۱۰
آنکه می‌دَرّید جامهٔ خلق چُست شد دریده آنِ او ایشان دُرُست

کج ماندنِ دهانِ آن مرد که نام مُحَمّد را علیه‌السّلام به تَسخَر خواند

آن دهان کَژ کرد و از تَسْخَر بخواند مر محمّد را دهانش کَژ بماند
باز آمد کای محمّد عفو کن ای ترا الطاف و علمِ مِنْ لَدُن
من ترا افسوس می‌کردم ز جهل من بُدَم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پردهٔ کس دَرَد میلَش اندر طعنهٔ پاکان بَرَد ۸۱۵
چون خدا خواهد که پوشد عیبِ کس کم زَنَد در عیبِ معیُوبان نَفَس
چون خدا خواهد که مان یاری کُند میل ما را جانب زاری کُند
ای خُنُك چشمی که آن گریانِ اوست وی همایون دل که آن بریانِ اوست

آخرِ هر گریه آخر خنده‌ای است مردِ آخر بینْ مبارکْ بنده‌ای است
هر کجا آب روان سبزه بُوَد هر کُجا اشکِ روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم‌تَر تا ز صحن جانْت بَر رویَد خُضَرْ
اشک خواهی رحم کن بر اشک‌بار رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عتاب کردنِ آتش را آن پادشاه جهود

رُو به آتش کرد شه کای تُند خُو آن جهان سوز طبیعی خُوتْ کو
چُون نمی‌سوزی چه شد خاصیّتَت یا ز بخت ما دگر شد نیّتَت
می نبخشایی تو بر آتش پرست آنکه نُپرَسْتد ترا او چُون بِرَست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی چُون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم‌بند است این‌عجب‌یا هوش‌بند چُون نسوزانـد چنین شعلهٔ بلند
جادویی کردت کسی یا سیمیاست یا خلافِ طبع تو از بختِ ماست
گفت آتش من همانم ای شَمَن اندر آ تو تا ببینی تابِ من
طبعِ من دیگر نگَشت و عُنصرم تیغِ حَقّم هم به دستوری بُرَم
بر دَرِ خرگه سگانِ تُرکمان چاپلوسی کرده پیشِ میهمان
ور به خرگه بگذرد بیگانه‌رو حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی کَم ز تُرکی نیست حَقّ در زندگی
آتشِ طبعت اگر غمگین کند سوزش از امرِ مَلیکِ دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد اندر او شادی مَلیکِ دین نهد
چونکه غم بینی تو اِسْتِغْفار کُن غم به اَمرِ خالق آمد کار کُن
چون بخواهد عینِ غم شادی شود عینِ بندِ پای ، آزادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند با من و تو مُرده با حَق زنده‌اند
پیشِ حقّ آتش همیشه در قیام همچو عاشق روز وشب پیچان مُدام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد هم به امر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگِ ستم بر هم مزن کاین دو می‌زایند همچون مرد و زن
سنگ وآهن خود سبب آمد ولیک تو به بالاتر نگر ای مردِ نیک

کاین سبب را آن سبب آورد پیش بی‌سبب کی‌شد سبب‌هرگز زخویش
و آن سببها کانبیا را رَهبَر است آن سببها زین سببها برتر است
این سبب را آن سبب عامل کُند باز گاهی بی بَر و عاطِل کُند
این سبب را مَحْرَم آمد عقلها و آن سببها راست محرم انبیا
این سبب چه بُود به‌تازی گو رَسَن اندر این چَهْ این رَسَن آمد به فن
گردش چرخه رسن را علّت است چرخه گردان را ندیدن زَلّت است
این رسنهای سببها در جَهان هان وهان زین‌چرخ سرگردان مَدان
تا نمانی صِفْر و سرگردان چوچَرخ تا نسوزی تو ز بی‌مغزی چو مَرْخ
باد آتش می‌خورد از امرِ حقّ هر دو سرمست آمدند از خمرِ حقّ
آبِ حلْم وآتشِ خشم ای پسر هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
گر نبودی واقف از حق جانِ باد فرق کَی کردی میانِ قومِ عاد

قصّهٔ باد که در عهد هُود علیه‌السّلام قومِ عاد را هلاك کرد

هُود گِردِ مؤمنان خَطّی کشید نرم می‌شد باد کآنجا می‌رسید
هر که بیرون بُود زآن خَطّ جمله را پاره پاره می‌گُسست اندر هوا
همچنین شَیْبانِ راعی می‌کشید گِرد بر گِرد رَمه خَطّی پدید
چون به جمعه می‌شد او وقتِ نماز تا نیآرد گرگ آنجا تُرْك تاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن گوسفندی هم نگشتی زآن نشان
بادِ حرصِ گرگ و حرصِ گوسفند دایرهٔ مردِ خدا را بود بند
همچنین بادِ اَجَل با عارِفان نرم و خوش همچون نسیم یوُسِفان
آتشْ ابراهیم را دندان نَزَد چون گزیدهٔ حَق بُوَد چونش‌گزد
زآتش شهوت نسوزد اهلِ دین باقیان را بُرده تا قعرِ زمین
موجِ دریا چون به امرِ حَق بتاخت اهلِ موسی را ز قِبطی واشناخت
خاك قارون را چو فرمان در رسید با زَر و تختش به قعرِ خود کَشید
آب و گِل چون از دَم عیسی چرید بال و پَر بگُشاد مرغی شد پرید

هست تسبیحت بخارِ آب و گِل مرغ جَنَّت شد ز نَفْخِ صدقِ دل
کوهِ طور از نورِ موسی شد بهرقص صوفیِ کامل شد و رَست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز جسمِ موسی از کلوخی بُود نیز

طنز و انکار کردنِ پادشاه جهود و قبول نکردن نصیحتِ خاصّانِ خویش

این عجایب دید آن شاه جهود جز کـه طنز و جز که اِنکارش نبود
ناصحان گفتند از حـد مگذران مرکبِ اِستیزه را چندیـن مران
ناصحان را دست بست و بند کـرد ظلـم را پیونـد در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید پای دار ای سگ که قهرِ ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز برفروخت حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصلِ ایشـان بـود آتـش ابتدا سوی اصـل خـویش رفتند اِنتها
هم ز آتش زاده بودند آن فَریق جُزوها را سوی کُل باشد طَریق
آتشی بودنـد مُؤمن سوز و بس سوخت خود را آتش ایشان چوخس
آنکـه بـوده‌ست اُمُّـهُ اَلْهـاویَه هـاویَـه آمـد مَـرْ او را زاویه
مادر فـرزنـد جویـانِ وی است اصلها مر فرعها را در پی است
آب اندر حوض اگر زندانی است باد نَشْفَش می‌کند کارکانـی است
می‌رَهانـد مـی‌بَـرَد تـا مَعْـدنش انـدك انـدك تـا نبینی بُـرْدنش
وین نَفَسْ جانهای ما را همچنان انـدك اندك دُزدد از حَبْس جهان
تا اِلَیْـهِ یَصْعَـدُ اَلطَّیِّـبُ اَلْکَلِـمْ صاعِـداً مِنّا اِلـی حَیْـثُ عَلِـمْ
تَـرْتَقـی اَنْفـاسُـنـا بِـالْمُنْتَقَـی مُـتَحِـفـًا مِنّـا اِلـی دارِ اَلْبَقا
ثُـمَّ تَـأْتِیْنـا مُکـافـاتُ اَلْمَقـال ضِعْفُ ذاكَ رَحْمَةً مِنْ ذِی اَلْجَلال
ثُـمَّ یُـلْـجِیْنـا اِلـی اَمْثـالِـهـا کَـیْ یَنـالَ اَلْعَبْـدُ مِمّـا نالَهـا
هٰکَذا تَعْـرُجْ وَ تَنْـزِلْ دایِما ذا فَـلا زِلْـتَ عَـلَـیْـهِ قـایِمـا
پارسی گوییم یعنی این کَشِش زآن طرف آید که آمد آن چَشِش
چشمِ هرقومی به سویی مانده است کآن طرف یك روز ذوقی رانده است

ذوقِ جنس‌ازجنسِ خود باشد یقین ذوقِ جُزو از کُلِّ خود باشد ببین
یا مگر آن قابلِ جنسی بُوَد چون بدو پیوست جنسِ او شود ۸۹۰
همچو آب و نان که جنسِ ما نبود گشت جنسِ ما و اندر ما فزود
نقشِ جنسیّت ندارد آب و نان ز اعتبارِ آخِر آن را جنس دان
ور زغیرِ جنس باشد ذوقِ ما آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانداست باشد عاریت عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر چونکه جنسِ خود نیابد شد نَفیر ۸۹۵
تشنه را گر ذوق آید از سراب چون رسد در وی گُریزد جُویدآب
مُفلِسان هم خوش شوند از زَرِّ قَلْب لیك آن رسوا شود در دارِ ضَرْب
تا زراندودیْت از ره نَفْگَنَد تا خیالِ کژ تُرا چَهْ نَفْگَنَد
از کلیله باز جُو آن قصّه را واندر آن قصّه طلب کن حِصّه را

بیانِ تَوَکُّل و تَرکِ جهد گفتنِ نخجیران به‌شیر

طایفهٔ نخجیر در وادیِّ خَوش بودشان از شیر دایم کَشْ مکَش ۹۰۰
بس که آن شیر از کمین دَرمی‌ربود آن چَرا برجُمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان بَشیر کز وظیفه ما تُرا داریم سیر
بعدازاین اندر پی صیدی میا تا نگردد تلخ بر ما این گیا

جواب گفتنِ شیر نخجیران‌را و فایدهٔ جهد گفتن

گفت آری گر وفا بینم نه مَکْر مکرها بس دیده ام از زَیْد و بَکْر
من هلاكِ فعل و مکرِ مَردُمَم من گزیدهٔ زخمِ مار و کَژدُمَم ۹۰۵
مَردمِ نفس از درونم در کمین از همه مَردم بَتَر در مکر و کین
گوشِ من لا یُلْدَغُ ٱلْمُؤْمِنْ شنید قولِ پیغمبر به جان و دل گزید

ترجیح نهادنِ نخجیران توکّل‌را برجهد و اِکتساب

جمله گفتند ای حکیمِ با خبر اَلْحَذَر دَعْ لَیْسَ یُغْنی عَنْ قَدَر
در حذر شوریدنِ شور و شَراست رو تَوَکُّل کُن تَوَکُّل بهتر است
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز تا نگیرد هم قضا با تو ستیز ۹۱۰

مـرده بـاید بود پیشِ حکمِ حق تـا نیآیـد زخـم از رَبُّ الْفَلَق

ترجیح نهادنِ شیر جهد و اکتساب را بر توکّل و تسلیم

گفت آری گر تَوَکُّل رهبر است این سبب هم سُنّتِ پیغمبر است
گـفـت پیغمبـر به آوازِ بلنـد بـا تَوَکَّـل زانوی اُشْتُـر ببنـد
رمز اَلْکاسِبُ حَبیـبُ اللّٰه شنـو از تَوَکُّل در سبب کاهـل مشو

ترجیح نهادنِ نخجیران توکّل را بر اجتهاد

۹۱۵ قوم گفتندش که کسب از ضعفِ خَلق لقمهٔ تزویـر دان بـر قَـدرِ خَلق
نیست کسبی از تَـوَکُّل خوبتـر چیست از تسلیم خود محبوبتـر
بس گریزند از بـلا سوی بـلا بس جهند از مـار سوی اژدهـا
حیله کرد انسان و حیلهٔش دام بود آنکه جان پنداشت خون آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود حیلهٔ فرعـون زبن افسانـه بـود
۹۲۰ صد هزاران طفل کُشت آن کینه کَش و آنکه او می‌جُست اندر خانه‌اش
دیدهٔ مـا چون بسی علّت در اوست رَو فنا کُن دیدِ خود در دیدِ دوست
دیدِ مـا را دیـدِ او نِعْمَ الْعِوَضْ یابـی اندر دیـدِ او کُـلّ غَرَض
طفل تـا گیـرا و تـا پویـا نبـود مَرکَبش جز گـردنِ بـابـا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود در عنا افتاد و در کور و کبـود
۹۲۵ جانهای خلق پیش از دست و پا می‌پریدنـد از وفـا انـدر صفا
چون به امرِ اِهْبِطُوا بندیّ شدنـد حبسِ خشم و حرص و خرسندیّ شدند
مـا عیالِ حضرتیم و شیرخـواه گـفـت اَلْخَلْـقُ عِیـالُ لِـلْإِلٰـه
آنکه او از آسمان بـاران دهـد هم تواند کاو ز رحمت نـان دهد

باز ترجیح نهادنِ شیر جهد را بر توکّل

گفت شیر آری ولی رَبُّ الْعِبَاد نردبـانـی پیشِ پـای مـا نهـاد
۹۳۰ پایـه پایـه رفـت باید سوی بـام هست جَبْری بودن اینجا طَمْعِ خام
پای داری چوُن کنی خود را تو لنگ دست‌داری چوُن کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی به دست بنده داد بی زبان معلوم شد او را مُـراد

دستِ همچون بیل اشارتهای اوست آخر اندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را برجان نهی در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد بار بر دارد زتو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا قابلی مقبول گرداند ترا
قابلِ امرِ وَیی قایل شوی وصل‌جویی بعد از آن واصل‌شوی
سعْیِ شُکرِ نعمتش قُدْرت بود جبرِ تو اِنکارِ آن نعمت بود
شکرِ قُدرت قدرتت افزون کند جبر نعمت از کَفَت بیرون کند
جبرِ تو خفتن بود در ره مخسب تا نبینی آن در و درگه مخسب
هان مخسب ای جبریِ بی‌اعتبار جز به زیرِ آن درختِ میوه دار
تا که شاخ افشان کند هرلحظه باد بر سرِ خفته بریزد نُقل و زاد
جبر و خفتن در میان رهزنان مرغِ بی هنگام کَی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی مَرد پنداری و چون بینی زَنی
این قَدَر عقلی که داری گُم شود سر که عقل از وی بپرّد دُم شود
زآنکه بی‌شُکری بود شوم و شَنار می‌بَرَد بی‌شُکر را در قعرِ نار
گر توکّل می‌کنی در کار کن کِشْت کن پس تَکْیه برجبّار کن

باز ترجیح نهادن نخجیران توکّل را برجهد

جمله با وی بانگها بر داشتند کآن حریصان که سببها کاشتند
صد هزار اندر هزار از مرد و زن پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قَرْن ز آغازِ جهان همچو اژْدَرْها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه که زبُن برکنده شد زآن مکر کوه
کرد وصفِ مکرهاشان ذُو ٱلْجلال لِتَزُولَ مِنْهُ أَقْلالُ ٱلْجِبال
جز که آن قسمت که رفت اندرازل رُوی ننْمود ازشکار و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار ماند کار و حُکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار جهد جز وهمی مپندار ای عَیار

نگریستن عزراییل برمردی و گریختن آن مرد درسرای سلیمان و تقریر ترجیح توکّل برجهد وقلّت فایدهٔ جهد

زاد مـردی چاشتگاهی در رسید در سرا عـدل سُلَیْمان در دوید
رویش از غم زرد و هردولب کبود پس سلیمان گفت ای‌خواجه چه بود
گفت عزراییل در من این چنین یك نظر انداخت پُراز خشم و کین
گفت‌هین‌اکنون‌چه‌می‌خواهی‌بخواه گفت فرما باد را ای جان پنـاه
۹۶۰ تـا مـرا زینجا به هنْدُستان بَـرَد بُو که بنده کآن طرف‌شد جان‌بَرَد
نك‌زدرویشی گـریـزانند خلـق لقمهٔ حرص و امل زآننـد خلق
ترسِ درویشی مثال آن هـراس حرص‌وکوشش‌راتوهندستان‌شناس
بـادرا فرمـود تـا او را شتاب بـرد سوی قعر هندستان بر آب
روزِ دیگر وقـتِ دیـوان ولقـا پس سلیمان گفـت عزراییل را
۹۶۵ کآن مسلمان‌را بخشم از چه چنان بْنگریدی تـا شد آواره زخـان
گفت من از خشم کَی کردم نظر از تعجّب دیـدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق که امروزهان جان او را تو به هندستان ستان
ازعجب گفتم گر او را صدپَراست او به هندستان شدن دُور اندَراست
تو همه کارِ جهـان را همچنین کن قیاس و چشم بگشا و ببین
۹۷۰ از که بگریزیم از خود ای‌مُحال از که بِرْباییم از حقّ ای و بال

باز ترجیح نهادن شیر جهد را برتوکّل و فواید جهد را بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هـم ببین جهـدهـای انـبیا و مـؤمنیـن
حق تعالی جهدشان را راست کرد آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف کُلُّ شَیْءٍ مِنْ ظَریفٍ هُو ظَریف
دامهاشان مـرغِ گردونـی گرفت نقصهاشان جمله افـزونی گرفت
۹۷۵ جهد می‌کن تا توانی ای کِیـا در طـریـقِ انبیـا و اولـیـا
بـا قضا پنجـه زدن نبـود جهاد زآنکه این را هم قضا بر ما نهاد

کافرم من گرزیان کرده‌ست کس — در رهِ ایمان و طاعت یك نفس
سرشکسته نیست این سر را مبند — یك دو روزك جهد کن باقی بخند
بَد مَحالی جُست کاو دنیا بجُست — نیك حالی جُست کاو عقبی بجُست
مکرها در کسبِ دنیا بارداست — مکرها در ترکِ دنیا وارداست ۹۸۰
مکر آن باشد که زندان حُفره کرد — آنکه حفره‌بست آن مکری‌ست‌سرد
این جهان زندان و ما زندانیان — حفره‌کن زندان و خود را وا رهان
چیست دنیا از خدا غافل بُدن — نی قماش و نقره و میزان و زن
مال را کز بهرِ دین باشی حَمُول — نِعْمَ مالٌ صالِحٌ خواندش رسول
آب در کَشتی هلاكِ کشتی است — آب اندر زیرِ کشتی پُشتیِ است ۹۸۵
چونکه مال و مُلك را از دل براند — ز آن سلیمان‌خویش جزمسکین‌نخواند
کوزهٔ سَرْبسته اندر آبِ زَفت — از دلِ پُر باد فوقِ آب رفت
بادِ درویشی چو در باطن بود — بر سرِ آبِ جهان ساکن بود
گرچه جملهٔ این‌جهان مُلكِ وی است — مُلك در چشمِ دلِ او لاشَی است
پس دهانِ دل ببند و مُهر کن — پُر کُنَش از بادِکبرِ مِنْ لَدُن ۹۹۰
جهد حق‌است و دوا حقّ‌است‌ودرد — مُنْکِر اندرنَفیِ جَهْدش جهد کرد

مقرّر شدن ترجیح جهد بر توکّل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر — کز جواب آن جَبْریان گشتند سیر
روبه و آهو و خرگوش و شغال — جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیرِ ژیان — کاندراین بیعت نیفتد در زیان
قسمِ هر روزش بیاید بی‌جگر — حاجتش نبْود تقاضای دگر ۹۹۵
قُرْعه بر هر که فتادی روز روز — سوی آن شیر او دویدی همچویوز
چون به‌خرگوش آمداین‌ساغربه‌دَوْر — بانگ زد خرگوش کآخر چندجُوْر

انکار کردن نخجیران برخرگوش درتأخیر رفتن برِشیر

قوم گفتندش که چندین گاه ما — جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بد نامیِ ما ای عنود — تا نرنجد شیر رَوْ رَوْ زود زود

جواب گفتن خرگوش نخجیران را

گفت ای یاران مرا مُهلت دهید تا به مَکْرم از بـلا بیرون جهید
تا امـان یابـد به مکـرم جانتان مانَـد ایـن میـراثِ فـرزندانتان
هر پَیَمبـر اُمّتـان را در جهـان همچنین تا مَخْلَصی می‌خواندشان
کز فلـک راهِ بِرون‌شَوْ دیده بود در نظر چون مَرْدُمَك پیچیده بود
مَرْدُمش چون مردمك دیدند خُرْد در بزرگی مردمك کس ره نبُرْد

اعتراض نخجیران بر سخن خرگوش

قوم گفتندش که ای خَر گوش دار خویش را انـدازهٔ خرگوش دار
هین‌چه‌لاف‌است این که ازتوبهتران در نیآوردنـد انـدر خاطـر آن
مُعْجَبی یا خود قضامان در پَی است ورنه این دَم لایق چون توکَی است

جواب خرگوش نخجیران را

گفت ای یـاران حَقَم اِلهام داد مر ضعیفـی را قـوی رأیی فتاد
آنچه حقّ آموخت مر زنبور را آن نبـاشد شیر را و گـور را
خانه ها سازد پُـر از حلوای تر حق بَر او آن علم را بگشاد در
آنچه حقّ آموخت کرمِ پیله را هیچ پیلی داند آن گون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم تا به هفتم آسمان افروخت علم
نام و نامـوسِ مَلَـك را در شِکَست کوریِ آنکس که‌درحق‌درشك‌است
زاهدِ چندیـن هـزاران ساله را پُوزْبَندی ساخت آن گُوساله را
تا نتانـد شـیرِ علْـمِ دین کشید تا نگـردد گِـرْدِ آن قصر مَشید
علْمهای اهـلِ حِس شد پـوزبند تـا نگیـرد شیر زآن علْـمِ بلند
قطرهٔ دل را یکـی گـوهر فتاد کآن به دریاهـا و گردونها نداد
چند صورت آخر ای‌صورت‌پرست جانِ بی‌معنیت از صورت نَرَست
گر به صورت آدمی اِنسان بُدی احمد و بُوجَهْل خود یکسان بُدی
نقش بـر دیوار مثلِ آدم است بُنگر ازصورت چه‌چیزِ او کم است
جان کم است آن صورتِ با تاب را رَوْ بجُو آن گـوهرِ کَمیاب را

شد سرِ شیرانِ عالَم جمله پست چون سگِ اصحاب را دادند دست
چه زیان‌استش از آن نقش نَفور چونکه جانش غرق شد دربحرِ نور
وصفِ صورت نیست اندر خامه‌ها عالِم و عادل بود در نامه‌ها
عالم و عادل همه معنی است بس کش نیابی در مکان و پیش و پس
می‌زند بر تن ز سوی لامکان می‌نگنجد در فلك خورشیدِ جان

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانستن

این سخن پایان ندارد هوش دار گوش سوی قصّهٔ خرگوش دار
گوشِ خَر بفُروش و دیگر گوشْ خَر کاین سخن را در نیابد گوشِ خَر
رَوْ تو رُوبه بازیِ خرگوش بین مکر و شیراندازیِ خرگوش بین
خاتم مُلك سلیمان است عِلْم جمله عالَم صورت وجان است عِلْم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت خلقِ دریاها وخلقِ کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچوموش زو نهنگِ و بحر در صَفرا و جوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمنِ پنهان بسی است آدمیّ با حذر عاقل کسی است
خَلقِ پنهان زشتشان و خوبشان می‌زند در دل بهَر دَم کوبشان
بهرِ غسل ار در رَوی در جویبار بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار درآب است پست چونکه در تومی‌خَلَد دانی که هست
خار خار وَخْیهاو وسْوسه از هزاران کس بود نی یك کَسَه
باش تا حِسّهای تو مُبْدَل شود تا ببینیشان و مُشکِل حَل شود
تا سخنهای کِیان رَد کرده‌ای تا کِیان را سَرْوَرِ خَود کرده‌ای

بازطلبیدن نخجیران ازخرگوش سِرّ اندیشهٔ او را

بعد ازآن‌گفتندکای خرگوشِ چُست در میان آر آنچه در ادراكِ تست
ای که با شیری تو درپیچیده‌ای باز گو رأیی که اندیشیده‌ای
مشورت ادراك و هشیاری دهد عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رایزن مشورت کَالْمُسْتَشارُ مُؤْتَمَن

منع کردن خرگوش راز را از ایشان

گفت هر رازی نشاید باز گفت جُفت طاق آید گهی گه طاق جُفت
از صفا گر دَم زنی با آینه تیره گردد زود با ما آینه
در بیانِ این سه کم جُنبان لبت از ذَهاب و از ذَهَب وز مَذْهَبَت
کین سه را خصم است بسیار و عدو در کمینت ایستد چون داند او
وربگویی با یکی دو اَلْوِداع کُلُّ سِرٍّ جاوَزَ الإثْنَیْنِ شاع
گر دو سه پرّنده را بندی به هم بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سَرْپوشیده خوب در کِنایت با غَلَطْافگن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سَر گفته ایشانش جواب و بی‌خبر
در مثالی بسته گفتی رای را تا نداند خصم از سر پای را
او جوابِ خویش بگْرفتی ازاو وز سُؤالش می‌نُبُردی غیرْ بُو

قصّهٔ مکر خرگوش

ساعتی تأخیر کرد اندر شدن بعد از آن شد پیشِ شیر پنجه زن
زآن سبب کاندر شدن او ماند دیر خاك را می‌کند و می‌غرّید شیر
گفت من گفتم که عهدِ آن خَسان خام باشد خام و سُست و نارَسان
دمدمهٔ ایشان مرا از خَر فگند چند بفْریبد مرا این دهر چند
سخت درمانَد امیر سُست ریش چون نه پس‌بیند نه‌پیش‌از احمقیش
راه هموار است و زیرش دامها قحطِ معنی در میانِ نامها
لفظها و نامها چون دامهاست لفظِ شیرین ریگِ آبِ عمرِ ماست
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو سخت کمیاب است رَوْ آن را بجُو
مَنْبَعِ حِکمت شود حِکمت طلب فارغ آید او ز تحصیل و سبب
لَوْح حافظ لوحِ محفوظی شود عقلِ او از رُوح محظوظی شود
چون مُعَلِّم بود عقلش ز ابتدا بعد ازاین شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جِبْریل گوید احمدا گر یکی گامی نِهَم سوزد مرا
تو مرا بگْذار زین پس پیش ران حدِّ من این بود ای سلطانِ جان

هر که ماند از کاهلی بی‌شُکر و صبر | او همین دانـد کـه گیرد پایِ جَبْر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد | تا همان رنجوری‌اش در گور کرد
گفت پیغمبر کـه رنجوری به لاغ | رنج آرد تا بمیرد چون چراغ ۱۰۷۰
جبر چه بُـوَد بستنِ اِشکسته را | یـا بپیوستن رگـی بـگسسته را
چون در این‌ره پایِ خودنشکسته‌ای | بر که می‌خندی چه پا را بسته‌ای
وآنکه پایش در رهِ کوشش‌شکست | در رسید او را بُـراق و بـرنشست
حاملِ دین بود او محمـول شد | قابـلِ فـرمان بُد او مقبـول شد
تاکنون فـرمان پذیرفتـی ز شاه | بعد از این فرمان رساند بر سپاه ۱۰۷۵
تاکنون اختر اثر کـردی در او | بعد از ایـن باشد امیر اختر او
گر تـرا اِشـکال آید در نظـر | پس تو شك داری در اِنْشَقَّ‌الْقَمَر
تازه کن ایمان نه از گفتِ زبان | ای هوا را تـازه کرده در نهان
تا هوا تـازه‌ست ایمان تازه نیست | کاین هوا جز قفلِ آن دروازه نیست
کرده‌ای تأویل حـرفِ بکـر را | خویش را تأویل کن نی ذِکر را ۱۰۸۰
بر هـوا تأویـلِ قُـرآن می‌کُنی | پست و کـژ شد از تـو معنیِ سَنی

زیافت تأویل رکیك مگس

آن مگس بر برگِ کاه و بَوْلِ خر | همچو کشتی‌بان همی‌افراشت سَر
گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام | مدّتـی در فکـرِ آن مـی‌مانده‌ام
اینك این دریا و این کشتی و مـن | مرد کشتیبان و اهـل و رأیـزن
بر سرِ دریا همـی رانْد او عَمَد | مـی‌نمودش آن قَـدَر بیرون ز حَد ۱۰۸۵
بود بی حدّ آن چَمینِ نِسْبت بـدو | آن نظر که بیند آن را راست‌کو
عالَمش چندان بود کش بینش است | چشمِ چندین بحر همچندینش است
صاحبِ تأویل باطلِ چون مگس | وَهْـمِ او بَـوْلِ خـر و تصویْر خَس
گر مگس تأویـل بگْذارد بـه رای | آن مگس را بخت گـرداند هُمای
آن مگس نبْود کش این عِبْرت بود | رُوحِ او نی درخورِ صورت بود ۱۰۹۰

تولیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

همچو آن خرگوش کاو بر شیر زد — رُوحِ او کَی بود اندر خورْدِ قد
شیر می‌گفت از سرِ تیزی و خشم — کز رهِ گوشم عدو بربست چشم
مکرهای جَبْریانم بسته کرد — تیغِ چوبینشان تنم را خسته کرد
زین سِپَس من نشْنوم آن دَمْدَمه — بانگِ دیوان است و غُولان آن همه
بر دَران ای دل تو ایشان را مَه‌ایست — پوستشان بر کَن کِشان جز پوست نیست
پوست چه بُوَد گفتهای رنگ رنگ — چون زِره بر آب کِش نبْود درنگ
این سخن چون پوست و معنی مغزدان — این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغزِ بَد را عیب پوش — مغزِ نیکو را ز غیرت غیب پوش
چون قلم از باد بُد دفتر ز آب — هرچه بنْویسی فنا گردد شتاب
نقشِ آب است ار وفا جُوئی از آن — باز گردی دستهای خود گزان
باد در مَرْدم هوا و آرزوست — چون هوا بگْذاشتی پیغامِ هُوست
خوش بود پیغامهای کِرْدگار — کاو ز سَر تا پای باشد پایدار
خُطبهٔ شاهان بگردد وآن کِیا — جز کیا و خطبه‌های انبیا
زآنکه بَوْشِ پادشاهان از هَواست — بارنامهٔ انبیا از کبْریاست
از دِرَمْها نامِ شاهان برکَنَند — نامِ احمد تا ابد بر می‌زنند
نامِ احمد نامِ جمله انبیاست — چونکه صد آمد نَوَد هم پیشِ ماست

هم در بیان مکر خرگوش

در شدن خرگوش بس تأخیر کرد — مکر را با خویشتن تقریر کرد
در ره آمد بعدِ تأخیرِ دراز — تا به گوشِ شیر گوید یك دو راز
تا چه عالَمهاست در سودای عقل — تا چه با پَهْناست این دریای عقل
صورتِ ما اندر این بحرِ عِذاب — می‌دود چون کاسه‌ها بر روی آب
تا نشد پُر بر سرِ دریا چو طَشْت — چونکه پُر شد طشت در وی غرق گشت
عقلْ پنهان است و ظاهر عالَمی — صورتِ ما موج یا از وی نَمی
هرچه صورت می‌وسیلت سازدش — زآن وسیلت بحر دُور اندازدش

تا نبینند دل دهندهٔ راز را / تا نبینند تیر دُوْراندار را
اسبِ خود را یاوه داند وز ستیز / می‌دوانَد اسبِ خود در راه تیز ۱۱۱۵
اسبِ خود را یاوه داند آن جَواد / واسبْ خود او را کَشان کرده چو باد
در فغان و جُست و جُو آن خِیره‌سَر / هر طرف پرسان و جویان دَر بدَر
کآن که دزدید اسبِ ما را کُو و کیست / این که زیرِ ران تُست ای خواجه چیست
آری این اسب است لیک این اسب کو / با خود آ ای شهسوارِ اسب جُو
جان ز پیدایی و نزدیکی است گُم / چون شِکَمْ پُر آب و لب خُشکی چو خُم ۱۱۲۰
کَی ببینی سرخ و سبز و فُوررا / تا نبینی پیش از این سه نور را
لیک چون در رنگ گُم شد هوشِ تو / شد ز نور آن رنگها رُوپُوشِ تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود / پس بدیدی دیدِ رنگ از نور بود
نیست دیدِ رنگ بی نورِ برون / همچنین رنگِ خیالِ اندرون
این برون از آفتاب و از سُها / واندرون از عکسِ انوارِ عُلَی ۱۱۲۵
نورِ نورِ چشم خود نورِ دل است / نورِ چشم از نورِ دلها حاصل است
باز نورِ نورِ دل نورِ خداست / کاو ز نورِ عقل و حِس پاك و جُداست
شب نبُد نوری ندیدی رنگها / پس به ضدِّ نور پیدا شد ترا
دیدنِ نور است آنگه دیدِ رنگ / وین به ضدِّ نور دانی بی‌درنگ
رنج و غم را حق پیِ آن آفرید / تا بدین ضد خوش دلی آید پدید ۱۱۳۰
پس نهانیها به ضد پیدا شود / چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
که نظر بر نور بود آنگه به‌رنگ / ضدبه‌ضد پیدابود چون روم وزنگ
پس به ضدِّ نور دانستی تو نور / ضدّ ضد را می‌نُماید در صدور
نورِ حق را نیست ضدّی در وُجود / تا به ضدّ او را توان پیدا نمود
لاجَرَم اَبْصار ما لا تُدْرِکُه / وَ هُوَ یُدْرِك بین تو از موسی و کُه ۱۱۳۵
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحرِ اندیشه کجاست
لیک چون موجِ سخن دیدی لطیف / بحرِ آن دانی که باشد هم شریف

چون زدانش موج اندیشه بتاخت از سخن و آواز او صورت‌بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مُرد موج خود را باز اندر بحر بُرد
صورت از بی‌صورتی آمد برون باز شد که اِنّـا اِلَیْـهِ راجِعُون
پس‌تراهر لحظه مرگ ورَجْعتی‌است مُصْطَفَی فرمود دنیا ساعتی است
فکـر ما تیری است از هُو در هَوا در هوا کَی پاید آید تـا خـدا
هر نَفَس نَو می‌شود دنیا و مـا بی‌خبر از نَو شدن انـدر بقـا
عمر همچون جُوی نَو نَو می‌رسد مُسْتَمِـرّی مـی‌نُمایـد در جسـد
آن زتیزی مُسْتَمِرّ شَکل آمده‌ست چون شَرَر کش تیز جُنْبانی به‌دست
شاخِ آتش را بجنبانـی بـه ساز در نظر آتش نمایـد بس دراز
این درازی مُدّت از تیزیّ صُنْع می‌نماید سُرْعـت انگیزیّ صُنْع
طالبِ این سِرّ اگر علّامه‌ای است نَك حُسامُ‌الدّین که‌سامی‌نامه‌ای‌است

رسیدن خرگوش به شیر وخشم شیر بروی

شیر اندر آتش و در خشم و شور دیـد کآن خرگوش می‌آید زدُور
می‌دود بـی دهشت و گستاخ او خشمگین و تُند و تیز و تُرْش‌رُو
کـز شکسته آمـدن تُهْمت بـود وز دلیری دفعِ هر رِیبت بـود
چون رسید او پیشتر نزدیكِ صف بانگ بر زد شیرهای ای ناخَلَف
من که گاوان را زهَم بدریده‌ام من که گوشِ پیلِ نـر مالیـده‌ام
نیمْ خرگوشی که باشد که چنین امـرِ مـا را افگنـد اوبـر زمین
ترکِ خواب غفلتِ خرگوش کن غُرّهٔ این شیر ای خَر گوش کن

عذر گفتن خرگوش

گفت خرگوش الاَمان عُذْریم هست گر دهـد عفوِ خداوندیت دست
گفت چه عذر ای قُصورِ ابلهـان این زمان آیند در پیشِ شهـان
مرغِ بی‌وقتی سَرَت بـاید بُریـد عـذرِ احمق را نمی‌شایـد شنید
عذرِ احمق بدتر از جُرْمش بود عذرِ نادان زهرِ هر دانش بـود
عذرت ای خرگوشِ از دانش تهی من چه خرگوشم که در گوشم نهی

گفت ای شه ناکَسی راکس شمار عذرِ اِسْتَم دیده‌ای را گوش دار
خاص از بهرِ زکاتِ جاهِ خود گُمْرَهی را تو مران از راهِ خود
بحر کاو آبی به هَر جُو می‌دهد هر خسی را بر سَر و رُو می‌نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم از کرم دریا نگردد بیش و کم ۱۱۶۵
گفت دارم من کرم بر جای او جامهٔ هرکس بُرَم بالای او
گفت بشْنو گر نباشم جای لطف سَر نهادم پیشِ اژْدرهای عُنْف
من به وقتِ چاشت در راه آمدم با رفیقِ خود سوی شاه آمدم
با من از بهرِتو خرگوشی دگر جُفت و همره‌کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصدِ بنده کرد قصدِ هر دو همرهِ آینده کرد ۱۱۷۰
گفتمش ما بندهٔ شاهنْشهیم خواجه تاشانِ کِهِ آن درگهیم
گفت شاهنشه که باشد شرم‌دار پیشِ من تو یادِ هر ناکس میآر
هم ترا و هم شَهَت را بر دَرَم گر تو با یارت بگردید از دَرَم
گفتمش بگْذار تا بارِ دگر رُوی شه بینم بَرَم از تو خبر
گفت همره را گِرَو نِه پیشِ من ورنه قُربانی تو اندر کیشِ من ۱۱۷۵
لابه کردیمش بسی سودی نکرد یارِ من بِسْتَد مرا بگْذاشت فرد
یارم از زَفْتی دو چندان بُد که من هم به لطف و هم به خوبی هم‌به تن
بعد از این زآن شیر این‌ره بسته‌شد رشتهٔ ایْمانِ ما بگْسسته شد
از وظیفه بعد از این اومید بُر حق همی گویم ترا وَالْحَقُّ مُر
گر وظیفه بایدت ره پاك کن هین بیا و دفعِ آن بی باك کن ۱۱۸۰

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان‌شدن با او

گفت بِسْمِ اللّه بیا تا او کجاست پیش‌درشَو گر همی‌گویی توراست
تا سزای او و صد چون او دهم ور دروغ است این‌سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاووزی به پیش تا برد او را به سوی دامِ خویش
سوی چاهی کاو نشانش کرده بود چاهِ مَغْرا دامِ جانش کرده بود
می‌شدند این هر دو تا نزدیكِ چاه اینْت خرگوشی چو آبی زیر کاه ۱۱۸۵

آبْ کاهی را به هامون می‌بَرَد آب کوهی را عجب چُون می‌بَرُد
دامِ مکـرِ او کمـندِ شیـر بـود طُرْفه خر گوشی که شیری می‌رُبُود
موسیی فرعون را با رودِ نیـل می‌کُشَد با لشکر و جمعِ ثقیل
پشّه‌ای نمـرود را بـا نیمِ پَـر می‌شکافد بی محـابـا درزِ سر
حالِ آن کاو قولِ دشمن را شنود بین جزای آنکه شد یارِ حسود
حالِ فرعونی که هامان را شنود حالِ نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ارچـه دوستانـه گویـدت دام دان گرچه زدانه گـویدت
گر ترا قَنْدی دهد آن زهر دان گر به تن لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیرِ پوست دشمنان را باز نشْناسی زدوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله می‌کن کای تو عَلّامُ اَلْغُیُوب زیرِ سنگ مکرِ بَد ما را مکوب
گر سگی کردیم ای شیر آفرین شیر را مگمار بر ما زین کمین
آبِ خوش را صورتِ آتش مده انـدر آتش صورتِ آبـی منه
از شراب قهر چون مستی دهی نیستها را صورتِ هستی دهـی
چیست مستی بندِ چشم از دیدِ چشم تـا نماید سنگ گوهر پُشْم یَشْم
چیست مستی حِسّها مُبْدَل شـدن چوبِ گزَ اندر نظر صَنْدَل شدن

قصّهٔ هُدهُد و سلیمان در بیان آنکه چون قضا آید چشمهای روشن بسته شود

چون سلیمان را سـراپرده زدند جمله مرغانش به خدمت آمدند
هم زبان و مَحْرَمِ خـود یـافتند پیشِ او یك یك به جان بشْتافتند
جمله مرغان ترك کرده جیك‌جیك بـا سلیمان گشته أَفْصَحْ مِنْ أَخیك
همزبانی خویشی و پیوندی است مرد با نامَحْرَمان چون بَنْدی است
ای بسا هندو و تُـرکِ هم زبان ای بسا دو تُرك چون بیگانگان
پس زبانِ مَحْرَمی خود دیگر است همدلی از همزبانی بهتـر است
غیـرِ نطق و غیرِ ایمـا و سِجِل صد هزاران ترجمان خیـزد زدل

جمله مرغان هریکی اسرار خود از هنر وز دانش و از کارِ خود
با سلیمان یك به یك وا می‌نمود از برای عرضه خود را می‌ستود ۱۲۱۰
از تکبّر نی و از هستیّ خویش بهرِ آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید بَرْده ای را خواجه‌ای عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای
چونکه دارد از خریداریش ننگ خود کند بیمار و کرّ و شلّ و لنگ
نَوْبتِ هُدْهُد رسید و پیشه‌اش و آن بیانِ صنعت و اندیشه‌اش
گفت‌ای شه یك هنر کآن کِهْتر است باز گویم گفتِ کوته بهتر است ۱۲۱۵
گفت بر گو تا کُدام است آن هنر گفت من آنگه که باشم اوج بَر
بنگرم از اوج با چشمِ یقین من ببینم آب در قعرِ زمین
تا کجایست و چه عُمق استش چه رنگ از چه می‌جوشد زخاکی یا زسنگ
ای سلیمان بهرِ لشکرگاه را در سفر می‌دار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق در بیابانهای بی آبِ عمیق ۱۲۲۰

طعنهٔ زاغ در دعوی هُدْ هُدْ

زاغ چون بشْنود آمد از حسد با سلیمان گفت کاو کژ گفت وَبد
از ادب نبود به پیش شه مقال خاصّه خودْ لافِ دروغین و مُحال
گر مر او را این نظر بودی مدام چون ندیدی زیرِ مُشتی خاك دام
چون گرفتار آمدی در دام او چون قفس اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست کز تو در اوّل قَدَح این دُردخاست ۱۲۲۵
چون‌نمایی مستی ای‌خورده تودوغ پیشِ من لافی زنی آنگه دروغ

جواب گفتن هد هد طعنهٔ زاغ را

گفت ای شه بر منِ عُورِ گدای قولِ دشمن مشْنو از بهرِ خدای
گر به بطلان است دعوی کردنم من نهادم سَر بُبّر این گردنم
زاغ کاو حکمِ قضا را مُنْکر است گر هزاران عقل دارد کافر است
در تو تا کافی بود از کافران جایِ گَنْد و شهوتی چون کافِ ران ۱۲۳۰
من ببینم دام را اندر هوا گر نپوشد چشمِ عقلم را قضا

چون قضا آبد شود دانش به خواب مَه سیَه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تَعْبیَه کَی نادِر است از قضا دان کاو قضا را مُنْکِر است

قصّهٔ آدم علیه‌السلام و بستن قضا نظر اورا از مراعات صریح نهی و ترک تأویل

بُوَ ٱلْبَشَر کاو عَلَّمَ ٱلْأَسْما بگ است صدهزاران عِلْمش اندرهر رگ است
۱۲۳۵ اسمِ هرچیزی چنان کآن چیزهست تا به پایان جان او را داد دست
هرلَقَب کاو داد آن مُبْدَل نشد آنکه چُستش خواند او کاهِل نشد
هرکه آخر مؤمن است اوّل بدید هرکه آخر کافر او را شد پدید
اسمِ هرچیزی تو از دانا شنو سِرِّ رمزِ عَلَّمَ ٱلْأَسْما شنو
اسمِ هر چیزی برِ ما ظاهرش اسمِ هر چیزی بسرِ خالق سِرش
۱۲۴۰ نزدِ موسی نامِ چوبش بُد عصا نزدِ خالق بود نامش اژدها
بُد عُمَر را نام اینجا بُت‌پرست لیك مؤمن بود نامش در اَلَسْت
آنکه بُد نزدیكِ ما نامش مَنی پیشِ حق این نقش بُد که با منی
صورتی بود این منی اندر عدم پیشِ حق موجود نه بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نامِ ما پیشِ حضرت کآن بود انجامِ ما
۱۲۴۵ مرد را بر عاقبت نامی نهد نه برآن کاو عاریت نامی نهد
چشمِ آدم چون به نورِ پاك دید جان و سِرِّ نامها گشتش پدید
چون مَلَك انوارِ حق در وی بیافت درسجود افتاد و در خدمت شتافت
مدح این آدم که نامش می‌بَرَم قاصرم گر تا قیامت بشمرم
این همه دانست و چون آمد قضا دانشِ یك نَهْی شد بر وی خطا
۱۲۵۰ کای عجب نَهْی از پیِ تحریم بود یا به تأویلی بُد و تَوْهیم بود
در دلش تأویل چون ترجیح یافت طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت دزد فرصت یافت، کالا بُرد تَفْت
چون زحیرت رَست باز آمد به راه دید بُرده دزد رَخْت از کارگاه
رَبَّنَا إِنّا ظَلَمْنَا گفت و آه یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه

پس قضا ابری بود خورشید پوش شیر و اژدرها شود زوهمچوموش
من اگر دامی نبینم گاهِ حُکم من نه تنها جاهلم در راهِ حُکم
ای خُنُك آن‌کاو نکو کاری گرفت زور را بگذاشت او زاری گرفت
گر قضا پوشد سِیَه همچون شَبَت هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصدِ جان کند هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند بر فَرازِ چرخ خرگاهت زند
ازکرم دان این که می‌ترساندت تا به مُلْكِ ایمنی بنْشاندت
این سخن پایان ندارد گشت دیر گوش کن تو قصّهٔ خرگوش و شیر

پای واپس کشیدن خرگوش ازشیر چون نزدیك چاه رسید

چونکه نزد چاه آمد شیر دید کز ره آن خرگوش مانْد و پاکشید
گفت پا وا پس کشیدی تو چرا پای‌را وا پس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت جانِ من‌لرزید و دل از جای رفت
رنگِ رُویم را نمی‌بینی چو زر زاندرون خود می‌دهد رنگم خبر
حق‌چوسیما را مُعَرِّف‌خوانده است چشمِ عارف‌سوی سیما مانده است
رنگ و بو غمّاز آمد چون جَرَس از فَرَس آگه کند بانگ فَرَس
بانگِ هرچیزی رساند زو خبر تا بدانی بانگِ خر از بانگِ دَر
گفت پیغمبر به تمییزِ کسان مَرْءُ مَخْفِیٌّ لَدَی طَیِّ اللِّسان
رنگِ رُو از حالِ دل دارد نشان رحمتم کن مِهْرِ من در دل نشان
رنگِ رُوی سرخ دارد بانگِ شُکْر بانگِ رویِ زرد باشد صبر و نُکْر
در من آمد آنکه دست و پا بَرَد رنگِ رُو و قوّت و سیما بَرَد
آنکه در هرچه در آید بشْکند هردرخت از بیخ و بُن او برکَنَد
در من آمدآنکه از وی گشت مات آدمی و جانوَر جامِد نَبات
این خود اجْزایند کُلّیّات ازاو زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان گه صابر است وگه شکور بوستان گه حُلّه پوشد گاه عُور
آفتابی کاو بر آید نارْگون ساعتی دیگر شود او سرْنگون

اختران تافته بر چار طاق لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کاو افزود ز اختر در جمال شد ز رنج دِقّ او همچون خیال
این زمین با سُکون با ادب اندر آرد زلزله‌ش در لرز تَب
ای بسا کهُ زین بلای مُرْده‌ریگ گشته‌است اندر جهان او خُرْد و ریگ
این هوا با روح آمد مُقْتَرِن چون قضا آید وبا گشت وعَفِن
آبِ خوش کاو رُوح را همشیره شد در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کاو باد دارد در بُرُوت هم یکی بادی بَر او خواند یَمُوت
حالِ دریا ز اضطراب و جوشِ او فهم کن تبدیلهای هوشِ او
چرخِ سرگردان که اندر جُست‌وجوست حالِ او چون حالِ فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج اندر او از سعد و نحسی فَوْج فَوْج
از خود ای جُزْوی ز کُلها مختلط فهم می‌کن حالتِ هر منبسط
چونکه کُلّیّات را رنج است و درد جُزوِ ایشان چون نباشد روی زرد
خاصّه جُزوی کاو زأَضْداد است جمع زآب و خاك و آتش و باد است جمع
این عجب نبُود که میش از گرگ جَست این عجب کاین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتیِّ ضِدّهاست مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
لطف حق این شیر را وگور را اِلْف داده‌ست این دو ضدِّ دُور را
چون جهان رنجور و زندانی بود چه عجب رنجور اگر فانی بود
خوانْد بر شیر او از این رُو پندها گفت من پس مانده‌ام زین بندها

پرسیدن شیر از سبب پای واپس کشیدن خرگوش

شیر گفتش تو زأَسبابِ مرض این سبب گو خاصّ کاین استم غَرَض
گفت آن شیر اندر این چَه ساکن است اندر این قلعه ز آفات ایمن است
قعرِ چَه بگزید هر کی عاقل است زآنکه در خلوت صفاهای دل است
ظلمتِ چُه به که ظلمتهای خلق سر نَبُرْد آنکس که گیرد پایِ خلق
گفت پیش آ زَخْم او را قاهر است تو ببین کآن شیر در چَه حاضر است
گفت من سوزیده‌ام ز آن آتشی تو مگر اندر بَرِ خویشم کَشی

تا بپشتِ تو مـن ای کانِ کـرم چشـم بگشایـم به‌چه در بُنگرم

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و آن خرگوش را

چونکه شیر اندر برِ خویشش کشید در پنـاهِ شیر تـا چَـه می‌دوید
چونکه در چَه بنگریدند اندر آب اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکسِ خویش دید از آب تَفْت شکلِ شیری در بَرَش خرگوشِ زفت
چونکه خصمِ خویش را در آب دید مر ورا بگـذاشت و اندر چَه جهید
در فتاد انـدر چَهـی کاو کنده بود زآنکه ظلمش در سرش آینده بود
چـاهِ مُظْلِـم گشت ظلـمِ ظالمان این چنیـن گفتند جمـله عالمان
هر که ظالمتر چَهش با هَوْل تـر عـدل فـرموده‌ست بَدتَر را بَتَر
ای که تو از ظلم چاهی می‌کَنی دان که بهرِ خویش دامی می‌کُنی
گِرْدِ خود چـون کِـرْم پیله بر متَن بهرِ خـود چَه می‌کَنی اندازه کَـن
مر ضعیفان را تو بـی خصمی مدان از نَبـی ذَا جَآءَ نَصْرُ اللهِ خـوان
گر تو پیلی خصمِ تو از تو رمید نك جـزا طَیْـراً أَبَابِیلَـت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان غُلغُـل افتـد در سپـاهِ آسمـان
گر بدندانش گزی پُر خون کُنی دردِ دندانـت بگیرد چـون کُنی
شیر خـود را دید در چَـه وز غُلُـو خویش را نشْناخت آن دم از عـدو
عکسِ خود را او عدویِ خویش دید لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی از کسان خـوی تو باشد در ایشان ای فـلان
انـدر ایشان تـافته هستـیِّ تـو از نفـاق و ظلـم و بَدْمَستیِّ تو
آن تویی و آن زخم برخود می‌زنی بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی
در خود آن بَد را نمی‌بینی عیان ورنه دشمن بـودیی خود را به جان
حمله بر خود می‌کنی ای ساده مرد همچو آن شیری که برخود حمله کرد
چون به قعرِ خوی خود اندر رسی پس بدانی کز تو بود آن ناکَسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود نقشِ او آن کش دگر کس می‌نُمود

هر که دندانِ ضعیفی می‌کَنَد کارِ آن شیرِ غلط بین می‌کُند
ای بدیده عکسِ بَد بر رویِ عَم بَد نه عمّ است آن تویی از خود مَرَم
مؤمنان آیینهٔ همدیگرند این خبر می از پیمبر آورند
پیشِ چشمت داشتی شیشهٔ کبود زآن سبب عالَم کبودت می‌نُمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش خویش را بَدگو، مگو کس را تو بیش
مؤمن ار یَنْظُرْ بِنُورِ اللّٰه نبود غیب مؤمن را برهنه چون نمود
چونکه تو یَنْظُرُ بِنارِ اللّٰه بُدی در بدی از نیکویی غافل شدی
اندك اندك آب بر آتش بزن تا شود نارِ تو نور ای بوالحَزَن
تو بزن یا رَبَّنا آبِ طَهور تا شود این نارِ عالَم جمله نور
آبِ دریا جمله در فرمانِ تُست آب و آتش ای خداوند آنِ تُست
گر تو خواهی آتش آبِ خوش شود ور نخواهی آب هم آتش شود
این طلب در ما هم از ایجادِ تُست رَستن از بیداد یا رَب دادِ تُست
بی‌طلب تو این طلب‌مان داده‌ای گنج احسان بر همه بگشاده‌ای

مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که شیر در چاه افتاد

چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت سوی نخجیران دوان شد تا به دشت
شیر را چون دید در چَه کُشته زار چرخ می‌زد شادمان تا مَرْغزار
دست می‌زد چون رهید از دستِ مرگ سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبسِ خاك آزاد شد سر برآورد و حریفِ باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند تا به بالای درخت اِشْتافتند
با زبانِ شَطْأَهُ شُکرِ خدا می‌سراید هر بر و برگی جُدا
که بپرورد اصلِ ما را ذُو الْعَطا تا درخت اِسْتَغْلَظ آمد وَ اَسْتَوَی
جانهای بسته اندر آب و گِل چون رهند از آب و گلها شاد دل
در هوای عشقِ حق رقصان شوند همچو قُرصِ بدر بی نقصان شوند
جسمشان در رقص و جانها خود مپرس و آنکه گِرد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند ننگِ شیری کاو ز خرگوشی بماند

در چنان ننگی و آنگه این عجب فخر دین خواهد که گویندش لقب
ای تو شیری در تکِ این چاه فرد نَفْس چون خر گوش خونت ریخت و خورد
نَفْسِ خر گوشت به صحرا در چَرا تو به قعرِ این چَهِ چون و چرا
سوی نخجیران دوید آن شیر گیر کابْشِرُوا یا قَوْمَ إذْ جاءَ الْبَشیر
مُژده مُژده ای گروهِ عَیْش ساز کآن سگِ دوزخ به دوزخ رفت باز
مژده مژده کآن عدوی جانها کَنْد قهرِ خالقش دندانها
آنکه از پنجه بسی سَرها بکوفت همچو خَس جاروبِ مرگش هم بروفت

جمع شدن نخجیران گرد خر گوش و ثنا گفتن او را

جمع گشتند آن زمان جمله وُحوش شاد وخندان ازطرب درذوق وجوش
حلقه کردند او چو شمعی درمیان سجده آوردند و گفتندش که هان
تو فرشتهٔ آسمانی یا پَری نی تو عزرایيلِ شیرانِ نَری
هرچه هستی جانِ ما قُربانِ تُست دست بردی دست وبازویت دُرُست
راند حقّ این آب را در جویِ تو آفرین بر دست و بر بازوی تو
باز گو تا چُون سگالیدی به مکر آن عَوان را چُون بمالیدی به مکر
باز گو تا قصّه درمانها شود بازگو تا مرهمِ جانها شود
بازگو کز ظلمِ آن اِسْتَم نما صد هزاران زخم دارد جان ما
گفت تأیید خدا بود ای مِهان ورنه خرگوشی که باشد در جهان
قوّتم بخشید و دل را نور داد نورِ دل مر دست و پا را زور داد
از بَرِ حق می‌رسد تفضیلها باز هم از حق رسد تبدیلها
حق به دَوْر و نوبت این تأیید را می‌نماید اهلِ ظنّ و دید را

پند دادن خر گوش نخجیران را که بدین شاد مشوید

هین به مُلك نوبتی شادی مکن ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن
آنکه مُلکش برتر از نوبت تَنند برتر از هفت اَنْجُمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوكِ باقی‌اند دَوْرِ دایم رُوحها با ساقی‌اند
ترکِ این شُرْب اربگویی یك دو روز در کنی اندر شرابِ خُلْد پوز

تفسیر رَجَعْنا مِنَ الْجِهادِ الْأَصْغَرِ إِلَى الْجِهادِ الْأَكْبَرِ

ای شهان کُشتیم ما خصمِ برون ماند خصمی زو بَتَر در اندرون
کُشتنِ این کارِ عقل و هوش نیست شیرِ باطن سُخرهٔ خرگوش نیست
۱۳۷۵ دوزخ‌است این نَفْس و دوزخ اژدهاست کاو به دریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را درآشامد هنوز کم نگردد سوزشِ آن خلق سوز
سنگها و کافرانِ سنگ دل اندر آیند اندر او زار و خَجِل
هم نگردد ساکن از چندین غذا تا زحقّ آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز اینْت آتش اینْت تابِش اینْت سوز
۱۳۸۰ عالَمی را لقمه کرد و درکشید معده‌اش نعره زنان هَلْ مِنْ مَزید
حق قَدَم بر وی نهد از لامکان آنگه او ساکن شود از کُنْ فَکان
چونکه‌جُزو دوزخ است این‌نَفْس‌ما طبعِ کُل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کاورا کُشَد غیرِ حق خود کی کمانِ او کَشَد
در کمان نَنْهند اِلّا تیرِ راست این کمان را باژگون کژ تیرهاست
۱۳۸۵ راست شوچون تیر و وا رَه ازکمان کز کمان هر راست بجْهد بی گمان
چونکه واگشتم ز پیکارِ برون روی آوردم به پیکارِ درون
قد رَجَعْنا مِن جِهادِ الْأَصْغَریم با نَبی اندر جهادِ اکبریم
قوّت از حق خواهم و توفیق ولاف تا به سوزن برکَنم این کوهِ قاف
سهل شیری دان که صفها بشْکند شیر آن است‌آن که خود را بشْکند

آمدن رسول روم تانزدعمر(رض) ودیدن‌او کرامات‌عمر را

۱۳۹۰ تا عُمَر آمد ز قَیْصَر یک رسول در مدینه از بیابانِ نُغُول
گفت کو قصرِ خلیفه ای حشم تا من اسب و رخت را آنجاکشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست مر عمر را قصر، جان روشنی است
گرچه از میری ورا آوازه‌ای است همچودرویشان مر اورا کازه‌ای‌است
ای برادر چون ببینی قصرِ او چونکه در چشمِ دلت رُسته‌ست مو
۱۳۹۵ چشمِ دل از مو و علّت پاك آر وآنگهان دیدارِ قصرش چشم دار

هر که را هست از هَوَسها جانِ پاك زود بیند حضرت و ایوانِ پاك
چون محمّد پاك شد زین نار و دود هر کجا رُو کرد وَجْهُ اللّٰه بود
چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را کَی بدانی ثَمَّ وَجْهُ اللّٰه را
هر که را باشد زسینه فَتْحِ باب او زهَر شهری ببیند آفتاب
حق پدید است از میانِ دیگران همچو ماه اندر میانِ اختران ۱۴۰۰
دو سرِ انگشت بر دو چشم نِه هیچ بینی از جهان اِنصاف دِه
گر نبینی این جهان معدوم نیست عیب جز ز انگشتِ نَفسِ شوم نیست
تو زچشم انگشت را بردار هین وآنگهانی هرچه می‌خواهی ببین
نُوح را گفتند اُمَّت کو ثواب گفت او زآن سوی وَاسْتَغْشَوْا ثِیاب
رُو و سَر در جامه‌ها پیچیده‌اید لاجرم با دیده و نادیده‌اید ۱۴۰۵
آدمی دیداست و باقی پوست است دیدْ آن‌است آن که دیدِ دوست‌است
چونکه دیدِ دوست نبْود کُور به دوست کاو باقی نباشد دُور به
چون رسولِ روم این الفاظِ تَر در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را بر جُستن عُمَّر گماشت رخت را و اسب را ضایع گذاشت
هرطرف اندر پیِ آن مردِ کار می‌شدی پُرسانِ او دیوانه وار ۱۴۱۰
کاین چنین مردی بود اندر جهان وز جهان مانندِ جان باشد نهان
جست او را تاش چون بنده بود لاجرم جوینده یابنده بود
دید اعرابی زنی او را دَخیل گفت عُمَّر نك به زیرِ آن نَخیل
زیرِ خُرمابُن زخلقان او جُدا زیرِ سایه خفته بین سایهٔ خدا

یافتن رسول روم عمر را (رض) خفته در زیر درخت

آمد او آنجا و از دور ایستاد مر عمر را دید و در لرز اوفتاد ۱۴۱۵
هیبتی زآن خفته آمد بر رسول حالتی خوش کرد بر جانش نُزول
مِهْر و هیبت هست ضدِّ همدگر این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام پیشِ سلطانان مِه و بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود هیبتِ این مرد هوشم را ربود

۱۴۲۰ رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ روی من زیشان نگردانید رنگ
بس شُده‌ستم در مُصافّ و کارزار همچو شیر آن دَم که باشد کار زار
بس که خوردم بس زدم زخمِ گران دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
بی سلاح این مرد خفته بر زمین من به هَفت اندام لرزان چیست این
هیبتِ حق است این از خلق نیست هیبتِ این مردِ صاحب دلق نیست
۱۴۲۵ هر که ترسید از حق و تَقْوَی گزید ترسد از وی جنّ وانس وهر که دید
اندر این فکرت به حُرمت دست بست بعد یك ساعت عمر از خواب جَست

سلام کردن رسول روم بر عمر (رض)

کرد خدمت مر عمر را و سلام گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس علَیْکش گفت واورا پیش خواند ایمنش کرد و به پیشِ خود نشاند
لاتَخَافُوا هست نُزُلِ خایفان هست در خَور از برای خایف آن
۱۴۳۰ هر که ترسد مر ورا ایمن کنند مر دلِ ترسنده را ساکن کنند
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس درس چه دُهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دلشاد کرد خاطرِ ویرانش را آباد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق وز صفات پاكِ حق نِعْمَ الرَّفیق
وز نوازشهای حق اَبْدال را تا بداند او مقام و حال را
۱۴۳۵ حال چون جَلْوه‌ست زآن زیبا عروس وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیرِ شاه نیز وقتِ خلوت نیست جز شاهِ عزیز
جلوه کرده خاص وعامان را عروس خلوت اندر شاه باشد با عروس
هست بسیار اهلِ حال از صوفیان نادِر است اهلِ مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد وز سفرهای روانش یاد داد
۱۴۴۰ وز زمانی کز زمان خالی بُده‌ست وز مقامِ قُدْس که اِجلالی بُده‌ست
وز هوایی کاندراو سیمرغِ روح پیش ازاین دیده‌ست پرواز و فُتُوح
هریکی پروازش از آفاق بیش وز امید و نَهْمتِ مشتاق بیش
چون عمر اَغْیارْ رُو را یاریافت جانِ او را طالبِ اسرار یافت

شیخْ کامل بود و طالب مشتهی مرد چابك بود و مَرْکَب دَرْگَهی
دید آن مُرْشد که او اِرشاد داشت تخمِ پاك اندر زمینِ پـاك کاشت ۱۴۴۵

سؤال کردن رسول روم از عمر (رض)

مرد گفتش کای امیـر آلمؤمنین جان زبالا چون درآمد در زمین
مرغِ بی‌اندازه چون شد درقفص گفت حق برجان فسون خواند وقصص
برعدمها کآن ندارد چشم و گوش چون فسون‌خواند همی آید به‌جوش
از فسونِ او عـدمهـا زود زود خوش مُعَلَّق می‌زنـد سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند زو دو اَسْبه در عدم موجود راند ۱۴۵۰
گفت درگوشِ گُل و خندانْش کرد گفت با سنگ و عقیقِ کانْش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان شد او گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در گوشش دمد نکتهٔ مخوف در رخِ خورشید افتد صدکسوف
تا به گوشِ ابر آن گویا چه خواند کاوچو مَشْك از دیدهٔ خود اشك راند
تا به‌گوشِ خاك حق چه‌خوانده است کاو مراقب گشت و خامُش مانده‌است ۱۴۵۵
در تردّد هر کـه او آشفته است حق به گـوش او مُعَمَّا گفته است
تا کند محبوسش اندر دوگمـان آن کنم کاو گفت یا خود ضدِّ آن
هم زحَق ترجیح یابد یك طرف زآن دو یك را برگزیند زآن کَنَف
گر نخواهی در تردّد هوش جان کم فشار این پنبه اندر گوش جان
تـا کنی فهـم آن معمّاهـاش را تـا کنی ادراك رمـز و فاش را ۱۴۶۰
پس مَحَلِّ وَحْی گردد گوشِ جان وحی چه بُوَد گفتنی از حِس نهان
گوشِ جان وچشمِ جان جز این حِس است گوشِ عقل و گوشِ ظَنّ زین مُفْلِس است
لفظِ جَبْرم عشق را بـی صبر کرد و آنکه عاشق نیست حبسِ جبر کرد
این مَعیّت با حق است وجبر نیست این تجلّیّ مَه است ایـن ابر نیست
ور بود این جبر جبرِ عامـه نیست جبرِ آن امّـارهٔ خود کامه نیست ۱۴۶۵
جبر را ایشان شناسنـد ای پسر که خدا بگْشادشان در دل بَصر
غیب و آینده برایشان گشت فاش ذکرِ ماضی پیشِ ایشان گشت لاش

اختیار و جبرِ ایشان دیگر است قطره‌ها اندر صدفها گوهر است
هست بیرون قطرهٔ خُرد و بزرگ در صدف آن دُرِّ خُرداست و سُتُرگ
طبعِ نافِ آهُو است آن قوم را از برون خون و درونشان مُشکها
تو مگو کاین مایه بیرون خون بود چون رود در نافِ مُشکی چون شود
تو مگو کاین مِس برون بُد محتقَر در دلِ اِکسیر چون گیرد گُهَر
اختیار و جبر در تو بُد خیال چون در ایشان رفت شد نورِ جلال
نان چو در سُفره‌ست باشد آن جَماد در تنِ مردُم شود او روحِ شاد
در دل سفره نگردد مستحیل مستحیلش جان کند از سَلْسَبیل
قوّتِ جان‌است این ای‌راست‌خوان تا چه باشد قوّتِ آن جانِ جان
گوشت پارهٔ آدمی با عقل و جان می‌شکافد کوه را با بحر و کان
زورِ جانِ کوه کَن شَقّ حَجَر زورِ جانِ جان در اِنْشَقَّ الْقَمَر
گر گشاید دل سَرِ انبانِ راز جان به سوی عرش سازد تُرك تاز

اضافت کردن آدم آن زلّت‌را به خویشتن که رَبَّنا ظَلَمْنَا و اضافت کردن ابلیس گناه خودرا به‌خدا که بِمَا أَغْوَیْتَنِی

کردِ حق و کردِ ما هر دو ببین کردِ ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعلِ خَلْق اندر میان پس مگو کس را چرا کردی چنان
خَلْقِ حق افعالِ ما را مُوجِد است فعلِ ما آثارِ خَلْقِ ایزد است
ناطقی یا حرف بیند یا غَرَض کَی شود یکدم مُحیطِ دو عَرَض
گر به معنی رفت شد غافل ز حَرْف پیش و پس یکدم نبیند هیچ‌طَرْف
آن زمان که پیش بینی آن زمان تو پسِ خود کَی ببینی این بدان
چون مُحیطِ حرف ومعنی‌نیست‌جان چون بود جان خالقِ این هردُوان
حق مُحیطِ جمله آمد ای پسر وا ندارد کارش از کارِ دگر
گفت شیطان که بِمَا أَغْوَیْتَنِی کرد فعلِ خود نهان دیوِ دَنی
گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا او زفعلِ حق نبُد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد زآن گنه برخود زدن او بَربخورد

بَعْدِ تَوْبه گفتش ای آدم نـه من آفـریدم در تو آن جُرم و مِحَن
نه که تقدیر و قضای من بُد آن چون به وقت عذر کردی آن نهان
گفت تـرسیـدم ادب نگـذاشتـم گفت هم من پاسِ آنت داشتم
هر که آرد حُرمت او حُرمت بَرَد هر که آرد قند لَـوْزینه خَـورَد
طَیِّبـات از بـهـرِ کـه لِـلطَّیِّبین یـار را خوش کن برَنْجان و ببین ۱۴۹۵
یك مثال ای دل پیِ فرقی بیآر تـا بدانـی جبـر را از اختیار
دست کآن لرزان بـود از ارتعاش و آنکه دستی را تو لرزانی زجاش
هر دو جُنْبِش آفـریـدهٔ حق شناس لیك نتْوان کرد این بـا آن قیاس
زآن پشیمانـی کـه لرزانیدی‌اش مرتعش را کیَ پشیمان دیدی‌اش
بحثِ‌عقل‌است‌این‌چه‌عقل‌آن‌حیله‌گر تا ضعیفی ره بَـرَد آنجـا مگر ۱۵۰۰
بحثِ عقلی گر دُر و مَرْجان بود آن دگر باشد که بحثِ جان بود
بحثِ جان انـدر مقامی دیگر است بـادهٔ جان را قوامـی دیگر است
آن زمان که بحثِ عقلی ساز بـود این عُمَر بـا بوٓالحَکَم همراز بود
چون عُمَر از عقل آمد سوی جان بُوٓالحَکَم بُوجَهْل شد در حکمِ آن
سوی‌حِسّ وسوی عقل او کامل‌است گرچه‌خودنِسْبت‌به‌جان‌او جاهل‌است ۱۵۰۵
بحثِ عقل و حِسّ اثر دان یا سبب بحثِ جانی یـا عَجَب یا بوالعجب
ضَوْءِ جان آمد نمانْد ای مُسْتَضِی لازم و ملـزوم و نـافی مقتضی
زآنکه بینایی که نورش بازغ است از دلیلِ چون عصا بس‌فارغ است

تفسیر وَهُوَ مَعَکُمْ أَیْنَمَا کُنْتُمْ

بارِ دیگر مـا بـه قصّه آمـدیم ما از آن قصّه برون خود کیَ‌شدیم
گر به جهل آییم آن زندانِ اوست ور به علم آییم آن ایوانِ اوست ۱۵۱۰
ور بـه خـواب آییـم مستانِ وَییم ور بـه بیـداری بـه دَستانِ وَییم
ور بگرْییـم ابـرِ پُـر زرقِ وَییم ور بخندیم آن زمان بـرقِ وَییم
وربه خشْم و جنگ‌عکس‌قَهْرِ اوست وربه‌صلح وعذر عکسِ مِهْرِ اوست
ما که‌ایـم انـدر جهـانِ پیچ پیچ چون اَلِف اوخودچه دارد هیچ‌هیچ

سؤال کردن رسول روم از عمر (رض) از سبب ابتلای ارواح با این آب و گل اجساد

گفت یا عُمَّر چه حِکمت بود وسِر / حبسِ آن صافی در این جایِ کَدِر
آبِ صافی در گِلی پنهان شده / جانِ صافی بستهٔ ابدان شده
گفت تو بحثی شِگَرْفی می‌کنی / معنیی را بندِ حَرْفی می‌کنی
حبس کردی معنیِ آزاد را / بندِ حرفی کرده‌ای تو یاد را
از برای فایده این کرده‌ای / تو که خود از فایده در پرده‌ای
آنکه از وی فایده زاییده شد / چون نبیند آنچه ما را دیده شد
صد هزاران فایده‌ست و هریکی / صد هزاران پیشِ آن یك اندکی
آن دَمِ نُطقت که جُزْوِ جُزْوهاست / فایده شد کُلِّ کُل خالی چراست
تو که جُزوی کارِ تو با فایده‌ست / پس چرا در طعن کُلْ آری تو دست
گفت را گر فایده نبُود مگو / ور بود هِل اعتراض و شُکرجو
شکرِ یَزْدان طوقِ هرگردن بود / نه جدال و رو ترش کردن بود
گر ترش‌رُو بودن آمد شکر وبس / پس‌چو سِرّ که‌شُکر گویی‌نیست کس
سرکه را گر راه باید در جگر / گو بشو سرْکَنْگبین او از شکَر
معنی اندر شِعْر جز با خَبْط نیست / چون‌قَلاسنگ‌است‌اندر ضَبْط نیست

درمعنی آنکه مَنْ أَرادَ أَنْ یَجْلِسَ مَعَ‌اللهِ فَلْیَجْلِسْ مَعَ أَهْلِ التَّصَوُّفِ

آن رسول‌ازخود بشد زین‌یك‌دوجام / نه رسالت یاد ماندش نه پیام
والله اندر قدرتِ اَللّٰه شد / آن رسول اینجا رسید و شاه شد
سیل چون آمد به دریا بحر گشت / دانه چون‌آمد به‌مَزْرَع گشت کَشت
چون تعلّق یافت نان با بوالبشر / نانِ مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد / ذاتِ ظلمانیّ او انوار شد
سنگِ سُرمه چونکه شد در دیدگان / گشت بینایی شد آنجا دیدبان
ای خنك آن مرد کز خود رَسته شد / در وجودِ زنده‌ای پیوسته شد

وای آن زنده که با مرده نشست مرده گشت و زندگی از وی بجَست
چون تو در قرآنِ حق بگْریختی با روانِ انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا ماهیانِ بحرِ پاكِ کِبْریا
ور بخوانی و نه ای قرآن پذیر انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی چو برخوانی قصص مرغِ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کاو اندر قفس زندانی است می‌نجوید رَستن از نادانی است
روحهایی کز قفسها رَسته‌اند انبیای رَهْبَرِ شایسته‌اند
از برون آوازشان آید ز دین که رهِ رَستن ترا این است این
ما بدین رستیم زین ننگین قفس جز که این ره نیست چارهٔ این قفس
خویش را رنجور سازی زار زار تا ترا بیرون کنند از اشتهار
که اشتهارِ خلق بندِ مُحْکَم است در ره این از بندِ آهن کَی کَم است

قصّهٔ بازرگان که طوطی محبوس او او را پیغام داد به طوطیان هندوستان هنگام رفتن به تجارت

بود بازرگان و او را طوطیی در قفس محبوسْ زیبا طوطیی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزك را ز جُود گفت بهرِ تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مُرادی خواست کرد جمله را وعده بداد آن نیك مرد
گفت طوطی را چه‌خواهی ارمغان کآرمت از خِطّهٔ هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان چون ببینی کن ز حالِ من بیان
کآن فلان طوطی که مشتاقِ شماست از قضای آسمان در حبسِ ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست وز شما چاره و رهِ اِرشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بندِ سخت گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان من در این حبس و شما در بوستان
یاد آرید ای مِهان زین مرغِ زار یك صَبوحی در میان مَرْغزار

یادِ یاران یار را مَیْمون بود خاصّه کآن لَیْلی و این مجنون بود
ای حریفانِ بتِ موزون خود من قدحها می‌خورم پُر خونِ خود
یك قدح مَی نوش کن بر یادِ من گر همی خواهی که بدْهی دادِ من
یا به یادِ این فتادهٔ خاك بیز چونکه‌خوردی جرعه‌ای برخاك ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگندکو وعده های آن لب چون قند کو
گر فراقِ بنده از بَد بندگی است چون‌توبا بَد بَدکنی پس‌فرق‌چیست
ای بدی که‌توکنی درخشم وجنگ با طرب‌تر از سماع و بانگِ چنگ
ای جفای تو ز دَوْلت خوبتر و انتقامِ تو ز جان محبوبتر
نارِ تو این است نورت چُون بود ماتم این تا خودکه سُورت چُون‌بود
از حلاوتها که دارد جَوْرِ تو وز لطافت کس نیابد غَوْرِ تو
نالم و ترسم که او باوَر کند وز کرم آن جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بِه‌جِدّ بوالعجب‌من عاشقِ این هر دو ضِد
والله ار زین خار در بُستان شوم همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگْشاید دهان تا خورد او خار را با گلْستان
این چه بلبل این‌نهنگِ آتشی است جمله‌ناخوشهازعشق‌اوراخوشی‌است
عاشقِ کُلّ است و خودکُلّ است او عاشقِ‌خویش‌است‌وعشقِ‌خویش‌جُو

صفت اجنحهٔ طُیُور عُقُول الٰهی

قصّهٔ طوطیّ جان زین سان بود کو کسی کو مَحْرَم مرغان بود
کو یکی مرغی ضعیفی بی‌گناه و اندرونِ او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی‌شُکْر و گِلَه افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دَمش صد نامه صد پیك از خدا یا رَبی زو شصت لَبَّیْك از خدا
زَلّتِ او به ز طاعت نزدِ حق پیشِ کفرش جمله ایمانها خَلَق
هر دَمی او را یکی مِعْراجِ خاص بر سرِ تاجش نهد صد تاجِ خاص
صورتش بر خاك و جان بر لامکان لامکانی فوقِ وهمِ سالکان
لامکانی نه که در فهم آیدت هر دمی در وی خیالی زایدت

بل مکان و لامکان در حکمِ او همچو در حکمِ بهشتی چارجُو
شرحِ این کوته کن و رخ زین بتاب دَم مزن وَاللّٰهُ أَعْلَم بِالصَّواب
باز می‌گردیم ما ای دوستان سوی مرغ و تاجر و هندوستان ۱۵۸۵
مردِ بازرگان پذیرفت این پیام کاو رساند سوی جنس از وی سلام

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

چونکه تا اَقْصای هندستان رسید در بیابان طوطیِ چندی بدید
مَرْکَب اِستانید پس آواز داد آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زآن طوطیان لرزید بس اوفتاد و مُرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفتِ خبر گفت رفتم در هلاکِ جانور ۱۵۹۰
این مگر خویش است با آن طوطیَك این مگر دو جسم بود و روحْ یك
این چرا کردم چرا دادم پیام سوختم بیچاره را زین گفتِ خام
این زبان چون سنگ و هم آهن وش است وآنچه بجُهْد اززبان چون آتش است
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف گه ز رُویِ نَقْل و گاه از رُویِ لاف
زآنکه تاریك است و هر سو پنبه‌زار در میانِ پنبه چون باشد شرار ۱۵۹۵
ظالم آن قومی که چشمان دوختند زآن سخنها عالَمی را سوختند
عالمی را یك سخن ویران کند روبهانِ مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی دَمند یك زمان زخمند و گاهی مَرْهَمند
گر حجاب از جانها برخاستی گفتِ هر جانی مسیح آساستی
گرسخن‌خواهی که‌گویی‌چون شکَر صبر کن از حرص واین‌حلوا مخَور ۱۶۰۰
صبر باشد مُشْتَهای زیرکان هست حلوا آرزوی کودکان
هرکه صبر آورد گردون بر رود هرکه حلوا خورد واپس تر رود

تفسیر قول فریدالدّین عطّار قدّس الله روحه:

توصاحب نَفْسی ای غافل میانِ خاك خون می‌خور
که صاحب دل اگر زهری خوردآن انگبین باشد

صاحبِ دل را ندارد آن زیان گر خورد او زهرِ قاتل را عیان
زآنکه صحّت یافت واز پرهیزرَست طالبِ مسکین میانِ تَب دَرَ است
گفت پیغمبر که ای مرد جِری هان مکن با هیچ مطلوبی مِری
در تو نمرودی است آتش در مَرو رفت خواهی اوّل ابراهیم شو
چون نه‌ای سبّاح و نه دریایی در مَیفکن خویش از خود رایی
او ز آتش وَردِ احمر آورد از زیانها سود بر سَر آورد
کاملی گر خاك گیرد زر شود ناقص ار زر بُرْد خاکستر شود
چون قبولِ حق بود آن مردِ راست دستِ او در کارها دستِ خداست
دستِ ناقص دستِ شیطان است و دیو زآنکه اندر دامِ تکلیف است و ریو
جهل آید پیشِ او دانش شود جهل شد علمی که در ناقص رود
هرچه گیرد علّتی علّت شود کفر گیرد کاملی ملّت شود
ای مِری کرده پیاده با سوار سَر نخواهی بُرْد اکنون پای دار

تعظیم ساحران مر موسی را علیه‌السّلام که چه فرمایی اوّل تو اندازی عصا یا ما

ساحران در عهدِ فرعونِ لعین چون مِری کردند با موسی به کین
لیك موسی را مقدّم داشتند ساحران او را مکرّم داشتند
زآنکه گفتندش که فرمان آنِ تُست گر تو می‌خواهی عصا بِفْگَنْ نخست
گفت نی اوّل شما ای ساحران افگنید آن مکرها را در میان
این قَدَر تعظیم دینْشان را خرید کز مِری آن دست و پاهاشان بُرید
ساحران چون حقِّ او بشْناختند دست و پا در جُرمِ آن درباختند
لقمه و نکته‌ست کامل را حلال تو نه‌ای کامل مخور می‌باش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنسِ تو گوشها را حق بفرمود أَنْصِتُوا
کودك اوّل چون بزاید شیرْنُوش مدّتی خامُش بود او جمله گوش
مدّتی می‌بایدش لب دوختن از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد گوش و تی تی می‌کند خویشتن را گُنگِ گیتی می‌کند

کَرّ اصلی کش نبود آغاز گوش لال باشد کَی کند در نطق جوش
زآنکه اوّل سمع باید نطق را سوی مَنْطِق از رهِ سمع اندر آ
اُدْخُلُوا الْأَبْیَاتَ مِنْ أَبْوَابِهَا وَاطْلُبُوا الْأَغْرَاضَ فِی أَسْبَابِهَا
نطق کان موقوفِ راهِ سمع نیست جز که نطقِ خالقِ بی طمع نیست
مُبْدِع است او تابعِ اُستاد نی مُسْنَدِ جمله ورا اِسْناد نی ۱۶۳۰
باقیان هم در حِرَفْ هم در مقال تابعِ اُستاد و محتاجِ مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای
زآنکه آدم زآن عتاب از اشک رَست اشکِ تَر باشد دَمِ توبه پَرَست
بهرِ گریه آمد آدم بر زمین تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فِردوس و از بالای هفت پای ماچان از برای عذر رفت ۱۶۳۵
گر ز پُشتِ آدمی وز صُلْبِ او در طلب می‌باش هم در طُلْبِ او
زآتشِ دل وآبِ دیده نُقل ساز بوستان از ابر و خورشید است باز
تو چه دانی قدرِ آبِ دیدگان عاشقِ نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان زِ نان خالی کنی پُر ز گوهرهای اِجلالی کنی
طفلِ جان از شیرِ شیطان باز کن بعد از آنش با مَلَک انباز کن ۱۶۴۰
تا تو تاریك و ملول و تیره‌ای دان که با دیوِ لعین همشیره‌ای
لقمه‌ای کآن نور افزود و کمال آن بود آورده از کسبِ حلال
رَوْغنی کآید چراغِ ما کُشد آب خوانش چون چراغی راکُشد
علم و حِکمت زایَد از لقمهٔ حلال عشق و رِقّت آید از لقمهٔ حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام جهل و غفلت زاید آن را دان حرام ۱۶۴۵
هیچ گندم کاری و جَو بر دهد دیده‌ای اسبی که کُرّهٔ خر دهد
لقمه تخم است و بَرش اندیشه‌ها لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
زایَد از لقمهٔ حلال اندر دهان مَیْلِ خدمت عزمِ رفتن آن جهان

بازگفتن بازرگان باطوطی آنچه دید از طوطیان هندوستان

گرد بازرگان تجارت را تمام باز آمد سوی منزل دوست کام

هر غلامی را بیاورد ارمغان هر کنیزك را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغانِ بنده کو آنچه دیدی و آنچه گفتی بازگو
گفت آنی من خود پشیمانم از آن دستِ خود خایان و انگشتان گزان
من چرا پیغامِ خامی از گزاف بردم از بی دانشی و از نِشاف
گفت ای خواجه پشیمانی زچیست چیست آن کاین خشم وغم را مقتضی است
گفت گفتم آن شکایتهای تو با گروهی طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی زدردت بُوی بُرد زَهره‌اش بدْرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود لیك چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته‌ای کآن جَست ناگه از زبان همچو تیری دان که جَست آن از کمان
وا نگردد از ره آن تیر ای پسر بند باید کرد سَیلی را زسَر
چون گذشت از سَرجهانی راگرفت گر جهان ویران کند نبْود شگفت
فعل را در غیب اَثَرها زادنی است و آن موالیدش بحکمِ خَلْق نیست
بی شریکی جمله مخلوقِ خداست آن موالید ارچه نِسْبَتْشان به ماست
زَیْد پَرّانید تیری سوی عَمْر عَمْر را بگرْفت تیرش همچو نَمْر
مدّتِ سالی همی زایید درد دردها را آفریند حق نه مَرْد
زیدِ رامی آن دَم ار مُرد از وَجَل دردها می‌زاید آنجا تا اَجَل
زآن موالیدِ وَجَع چون مُرد او زید را زاوّل سبب قتّال گو
آن وَجَعها را بدو منسوب دار گرچه هست آن جمله صُنْعِ کرْدگار
همچنین کِشت و دَم و دام و جِماع آن موالید است حق را مستطاع
اولیا را هست قُدْرت از اِلٰه تیرِ جَسته باز آرندش زراه
بسته دَرهای موالید از سبب چون پشیمان شد ولی زآن دستِ رَب
گفته ناگفته کند از فتحِ باب تا از آن نه سیخ سوزد نه کباب
از همه دلها که آن نکته شنید آن سخن را کرد مَحْو و ناپدید
گرْت بُرهان باید و حُجّت مِهما باز خوان مِنْ آیَةٍ أَوْ نُنْسِهَا
آیتِ أَنْسَوْکُمْ ذِکْرِی بخوان قدرتِ نِسْیان نهادنْشان بدان

چون به تذکیر و به نسیان قادرند بـرهمه دلهـای خلقـان قـاهرند ۱۶۷۵
چون بـه نسیان بست او راه نظر کار نتْوان کـرد ور بـاشد هنر
خِلْتُـمُ سُخْـریّـةً أَهْـلَ ٱلشُّمُـو از نُبی خوانیـد تـا أَنْسَوْکُـمُ
صاحبِ دِه پـادشـاهِ جسمهاست صاحبِ دل شاهِ دلهـای شماست
فَرْعِ دید آمد عمل بـی‌هیچ شك پس نباشد مَـرْدُمِ اِلّا مَـرْدُمَـك
من تمامِ ایـن نیآرم گفت ازآن منع می‌آید ز صاحب مَـرْکزان ۱۶۸۰
چون فـراموشیّ خلق و یـادشان با وی است و او رسد فریادشان
صد هزاران نیك و بدرا آن بَهی می‌کند هـر شب زدلهـاشان تهی
روز دلها را از آن پُـر می‌کند آن صدفها را پُر از دُر مـی‌کند
آن همـه انـدیشهٔ پیشـانـهـا مـی‌شناسند از هـدایت جـانهـا
پیشه و فرهنگِ تـو آید به تـو تـا دَرِ اسباب بگشاید بـه تـو ۱۶۸۵
پیشهٔ زرگـر بـه آهنگـر نشد خوی‌این‌خوش‌خوبه آن مُنْکَر نشد
پیشه‌ها و خُلقهـا همچـون جهیز سوی خصـم آیند روزِ رستخیز
پیشه‌ها و خُلقها از بَعْـدِ خواب واپس آید هم به خصمِ خود شتاب
پیشه‌ها و اندیشه‌هـا در وقتِ صُبح هم بدآنجاشد که بودآن‌حُسْن‌وقُبح
چون کبوترهای پیك از شهرها سوی شهرِ خویش آرد بهرهـا ۱۶۹۰

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطیان و مردن آن طوطی در قفس و نوحهٔ خواجه بروی

چون‌شنید آن‌مرغ کآن طوطی‌چه کرد پس بلرزید اوفتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین بـر جهید و زد کُله را بـرزمین
چون‌بدین رنگ وبدین‌حالش بدید خواجه برجَست و گریبان را درید
گفت ای‌طوطیِ خوبِ خوش حنین این چه‌بودت این چراگشتی چنین
ای دریغـا مرغِ خوش آوازِ من ای دریغـا همدم و همرازِ مـن ۱۶۹۵
ای دریغا مرغِ خوش الحانِ من راحِ رُوح و روضه و ریحانِ من
گر سُلَیْمان را چنین مرغی بُدی کَی خود او مشغولِ‌آن مرغان شدی

ای دریغا مرغ کارزان یافتم زود رُویَش از رویِ او برتافتم
ای زبان تو بس زیانی بر وَرَی چون تویی گویا چه گویم من تُرا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی چند این آتش در این خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان می‌کند گرچه هرچه گویی‌اش آن می‌کند
ای زبان هم گنجِ بی‌پایان تویی ای زبان هم رنجِ بی‌درمان تویی
هم صفیر و خُدعهٔ مرغان تویی هم انیس وحشتِ هجران تویی
چند امانم می‌دهی ای بی امان ای تو زِه کرده به کینِ من کمان
نک بپرّانیده‌ای مرغِ مرا در چَراگاهِ سِتَم کم کن چَرا
یا جوابِ من بگو یا داد ده یا مرا ز اسبابِ شادی یاد ده
ای دریغا نورِ ظلمت سوزِ من ای دریغا صبحِ روز افروزِ من
ای دریغا مرغِ خوش پروازِ من زانْتِها پرّیده تا آغازِ من
عاشقِ رنج است نادان تا ابد خیز لا اُقْسِمْ بخوان تا فِی کَبَد
از کَبَد فارغ بُدم با رویِ تو وز زَبَد صافی بُدم در جویِ تو
این دریغاها خیالِ دیدن است وز وُجودِ نقدِ خود ببْریدن است
غیرتِ حق بود و با حق چاره نیست کو دلی کز حکمِ حق صدپاره نیست
غیرت آن باشد که او غیرِ همه‌ست آنکه افزون از بیان و دَمْدَمه‌ست
ای دریغا اشکِ من دریا بُدی تا نثارِ دلبرِ زیبا بُدی
طوطیِ من مرغِ زیرکسارِ من ترجمانِ فکرت و اسرارِ من
هرچه روزی داد و ناداد آیدم او زاوّل گفته تا یاد آیدم
طوطیی کآید ز وَحْی آوازِ او پیش از آغازِ وُجود آغازِ او
اندرونِ تست آن طوطی نهان عکسِ او را دیده تو براین وآن
می‌بَرَد شادیت را تو شاد ازاو می‌پذیری ظلم را چون داد ازاو
ای که جانرا بهرِ تن می‌سوختی سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی تا زِمن آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابلِ آتَش بود سوخته بِستان که آتش کَش بود

ای دریغا ای دریغا ای دریغ کآنچنان ماهی نهان شد زیرِ میغ
چوُن زنم دم کآتشِ دل تیز شد شیرِ هَجْر آشفته و خون ریز شد
آنکه‌اوهوشیار خودتُنداست ومست چون بود چون اوقدح گیرد به‌دست ۱۷۲۵
شیرِ مستی کز صِفت بیرون بود از بسیطِ مَرْغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدارِ من گویدم مَنْدیش جز دیدارِ من
خوش نشین ای قافیه اندیشِ من قافیهٔ دولت تویی در پیشِ من
حرف چه بُوَد تا تو اندیشی از آن حرف چه بُوَد خارِ دیوارِ رَزان
حرف و صَوْت و گفت‌را برهم زنم تا که بی این هر سه با تو دَم زنم ۱۷۳۰
آن دَمی کز آدمش کردم نهان با تو گویم ای تو اسرارِ جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل و آن غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دَم نزد حق زغیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لُغَت اِثبات و نَفْی من نه اِثباتم منم بی‌ذات و نَفْی
من کَسی در ناکَسی در یافتم پس کسی در ناکسی در بافتم ۱۷۳۵
جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
جمله شاهان پست ،پستِ خویش را جمله خلقان مَسْت،مستِ خویش را
می‌شود صیّاد، مرغان را شکار تا کند ناگاه ایشان را شکار
بی دلان را دلبران جسته به جان جمله معشوقان شکارِ عاشقان
هر که عاشق دیدی‌اش معشوق دان کو به نِسبَتْ هست هم‌این و هم‌آن ۱۷۴۰
تشنگان گر آب جویند از جهان آب جوید هم به عالَم تشنگان
چونکه عاشق اوست توخاموش‌باش او چو گوشَت‌می کشد تو گوش‌باش
بند کن چون سَیل سَیْلانی کند ورنه رُسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود زیرِ ویران گنجِ سلطانی بود
غرقِ حق خواهد که باشد غرق‌تر همچو موجِ بحرِ جان زیر و زبر ۱۷۴۵
زیرِ دریا خوشتر آید یا زبر تیرِ او دلکش‌تر آید یا سپر
پاره کردهٔ وسوسه باشی دلا گر طرب را باز دانی از بلا

گر مرادت را مَذاقِ شکّر است بی مُرادی نـه مُـرادِ دلبر است
هرستاره‌ش خونبهای صد هـلال خونِ عالَم ریختن او را حـلال
۱۷۵۰ ما بهـا و خـونبها را یـافتیم جانـبِ جـان بـاختن بشْتافتیم
ای حیاتِ عاشقان در مُـردگی دل نیابی جز که در دل بُردگی
من دلش جُسته به صد ناز و دلال او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرقِ تُست این عقل‌وجان گفت رَورَو برمن این‌افسون‌مخوان
من ندانـم آنچه انـدیشیده‌ای ای دو دیده‌دوست را چون‌دیده‌ای
۱۷۵۵ ای گرانجان خوار دیده‌ستی ورا زآنکه بس ارزان‌خریده‌ستی ورا
هرکه او ارزان خَرَد ارزان دهد گوهری طفلی به قرصی نان دهد
غرق عشقی‌ام که‌غرق است اندراین عشقهای اوّلیـن و آخـریـن
مُجْمَلَش گفتم نکردم زآن بیان ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لبِ دریا بود من چو لا گویم مُراد اِلّا بود
۱۷۶۰ مـن زشیرینـی نشستم رُوتـُرُش من ز بسیاریّ گفتـارم خمُش
تا که شیرینیّ ما از دو جهـان در حجابِ رُو تُرُش باشد نهان
تا که در هرگوش نآید این سخن یك همی گویم ز صد سِرِّ لَدُن

تفسیر قول حکیم:

به هرچ از راه وا مانی چه کفر آن حرف و چه ایمان
به هرچ از دوست دور افتی چه‌زشت آن‌نقش‌وچه زیبا

در معنیِ قوله علیه‌السّلام إِنَّ سَعْداً لَغَیُورٌ وأَنا أَغْیَرُ مِـنْ سَعْدٍ وَاللهُ أَغْیَرُ مِنّی و مِنْ غَیْرَتِهِ حَرَّمَ الْفَوَاحِشَ ما ظَهَرَ مِنْها وما بَطَنَ

جمله عالَم ز آن غیور آمد که حق بُرْد در غیرت براین عالم سبق
او چو جان است وجهان چون‌کالبَد کالبد از جان پذیرد نیك و بد
۱۷۶۵ هرکه مِحراب نمازش گشت عَیْن سوی ایمان رفتنش می‌دان توشَیْن
هرکه شد مر شـاه را او جامه‌دار هست خُسْران بهرِ شاهش اِتّجار
هرکه با سلطان شود او همنشین بر درش بودن بود حیف و غَبین

دست بوسش چون رسید از پادشاه گر گزیند بوسِ پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمت است پیشِ آن خدمت خطا و زَلّت است
شاه را غیرت بود بر هرکه او بُو گزیند بعد از آن‌که دید رُو
غیرتِ حق بر مَثَل گندم بود کاهِ خرمن غیرتِ مَرْدُم بود
اصلِ غیرتها بدانید از اله آنِ خلقان فرعِ حق بی اشتباه
شرحِ این بگذارم و گیرم گِلَه از جفای آن نگار دَه‌دِلَه
نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش از دو عالَم ناله و غم بایدش
چُون ننالم تلخ از دستانِ او چون نِیَم در حلقهٔ مستانِ او
چون نباشم همچو شب بی روزِ او بی‌وصالِ رویِ روزافروزِ او
ناخوشِ او خوش بود در جانِ من جان فدای یارِ دل رنجانِ من
عاشقم بر رنجِ خویش و دردِ خویش بهرِ خشنودیِ شاهِ فَرْدِ خویش
خاكِ غم را سُرمه سازم بهرِ چشم تا ز گوهر پُر شود دو بحرِ چشم
اشك کآن از بهرِ او بارند خلق گوهر است و اشك پندارند خلق
من ز جانِ جان شکایت می‌کنم من نِیَم شاکی روایت می‌کنم
دل همی گوید کزاو رنجیده‌ام وز نفاقِ سُست می‌خندیده‌ام
راستی کن ای تو فخرِ راستان ای تو صدر و من دَرَت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست ما و من کو آن طرف کآن یارِ ماست
ای رهیده جانِ تو از ما و من ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یك شود آن یك تویی چونکه یکجا محو شد آنَك تویی
این من و ما بهرِ آن برساختی تا تو با خود نَرْدِ خدمت باختی
تا من و توها همه یك جان شوند عاقبت مستغرقِ جانان شوند
این همه هست و بیآ ای امرِ کُن ای مُنَزَّه از بیان و از سخن
جِسْم جِسْمانه تواند دیدنت در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدن است تو مگو کاو لایقِ آن دیدن است
آنکه او بستهٔ غم و خنده بود او بدین دو عاریت زنده بود

باغِ سبزِ عشق کاو بی مُنتهاست جز غم وشادی دراوبس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برتر است بی بهار و بی خزان سبز و تَر است
۱۷۹۵ دِه زکاتِ رویِ خوب ای خوب‌رو شرحِ جانِ شَرْحه شَرْحه باز گو
کز کرشمِ غمزهٔ غمّازه ای بر دلم بنْهاد داغی تازه‌ای
من حَلالش کردم ار خونم بریخت من همی گفتم حلال او می گریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان غم چه ریزی بر دلِ غمناکیان
ای که هر صبحی که ازمَشْرِق بتافت همچو چشمهٔ مُشْرِقت درجوش‌یافت
۱۸۰۰ چون بهانه دادی این شَیْدات را ای بهانه شکّرِ لبهات را
ای جهانِ کهنه را تو جانِ نَو از تنِ بی‌جان و دل افغان شنو
شرحِ گُل بگذار از بهرِ خدا شرحِ بلبل گو که شد از گُل جُدا
از غم و شادی نباشد جوشِ ما با خیال و وهم نبود هوشِ ما
حالتی دیگر بود کآن نادِر است تو مشومنکر که حق بس قادر است
۱۸۰۵ تو قیاس از حالتِ انسان مکن منزل اندر جَوْر و در احسان مکن
جورواحسان‌رنج‌وشادی‌حادث‌است حادثان میرند و حقّشان وارث است
صبح شد ای صبح را پشت و پناه عذرِ مخدومی حُسام‌الدّین بخواه
عذرخواهِ عقلِ کُلّ و جان توبی جانِ جان و تابشِ مرجان توبی
تافت نورِ صبح و ما از نورِ تو در صَبوحی با مَیِ منصورِ تو
۱۸۱۰ دادهٔ تو چون چنین دارد مرا باده که بود کاو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوشِ ماست چرخ درگردش گدای هوشِ ماست
باده از ما مست شد نی ما از او قالب از ما هست شد نی ما از او
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم خانه خانه کرده قالب را چو موم

رجوع به حکایت خواجهٔ تاجر

بس‌دراز است این‌حدیث‌خواجه گو تا چه شد احوالِ آن مردِ نکو
۱۸۱۵ خواجه اندر آتش و درد و حنین صد پراگنده همی گفت این چنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز گاه سودای حقیقت گه مَجاز

مردِ غرقه گشته جانی می‌کَنَد دست را در هر گیاهی می‌زند
تا کدامش دست گیرد در خطر دست و پایی می‌زند از بیمِ سر
دوست دارد یار این آشفتگی کوششِ بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاه‌است او بی کار نیست ناله از وی طُرفه کاو بیمار نیست ۱۸۲۰
بهرِ این فرمود رحمان ای پسر کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فی شَأن ای پسر
اندر این ره می‌تراش و می‌خراش تا دمِ آخر دمی فارغ مباش
تا دمِ آخر دمی آخر بود که عنایت با تو صاحب سِر بود
هرچه می‌کوشند اگر مرد و زن‌است گوش‌وچشم‌شاهِ جان بر روزن‌است

برون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن طوطی مرده

بعد از آنش از قفس بیرون فگند طوطیَک پرّید تا شاخِ بلند ۱۸۲۵
طوطیِ مرده چنان پرواز کرد کآفتاب از چرخ تُرکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کارِمرغ بی خبر ناگه بدید اسرارِ مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب از بیانِ حالِ خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی ساختی مکری و ما را سوختی
گفت طوطی کاو به فعلم پند داد که رها کن لطفِ آواز و وداد ۱۸۳۰
زآنکه آوازت ترا در بند کرد خویشتن مرده پیِ این پند کرد
یعنی ای مُطْرِب شده با عام وخاص مُرده شَوچون من که تا یابی‌خلاص
دانه باشی مرغکانت برچینند غنچه باشی کودکانت برکَنند
دانه پنهان کن بکُلّی دام شَو غنچه پنهان کن گیاهِ بام شَو
هرکه داد او حسنِ خود را در مَزاد صد قضای بد سوی او رُو نهاد ۱۸۳۵
چشمها و خشمها و رشکها بر سرش ریزد چو آب از مَشکها
دشمنان او را ز غیرت می‌درند دوستان هم روزگارش می‌برند
آنکه غافل بود از کشت بهار او چه داند قیمتِ این روزگار
در پناهِ لطفِ حق باید گریخت کاو هزاران لطف بر ارواح ریخت

۱۸۴۰ تا پناهی یابی آنگه چون پنـاه آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یارشد نه بر اَعداشان به‌کیـن قهّار شد
آتش ابراهیم را نـی قلعه بـود تـا بـرآورد از دلِ نمرود دود
کوه یَحْیَی‌را نه سوی خویش‌خواند قاصدانش را به زخـم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز تا پناهت بـاشم از شمشیـر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

۱۸۴۵ یك دو پندش داد طوطی بی‌نفاق بعد از آن گفتش سـلام اَلْفراق
خواجه گفتش فی اَمانِ اللّه بـرو مر مـرا اکنون نُمـودی راهِ نو
خواجه‌باخود گفت کاین پندِمن‌است راهِ او گیرم که این ره روشن است
جانِ من کمتر ز طوطی کَی بود جان چنین باید که نیکـوپَی بود

مضرّت تعظیم خلق و انگشت نُمای شدن

تن‌قفس‌شکل است تن شد خارِ جان در فریبِ داخـلان و خـارجان
۱۸۵۰ اینْش گوید من شوم همرازِ تـو وآنْش گوید نی منم انبازِ تـو
اینْش گویدنیست چون‌تو در وجود درجمال وفضل و در احسان و جود
آنْش گوید هر دو عالم‌آنِ تُست جمله جانهامـان طُفَیْلِ جانِ تُست
او چو بیند خلق‌را سرمستِ‌خویش از تکبّر می‌رود از دستِ خویش
او نداند کـه هزاران را چو او دیو افگنـده‌ست اندر آبِ جـو
۱۸۵۵ لطف وسالوسِ جهان‌خوش لقمه‌ای‌است کمترش‌خور کآن پُرآتَش لقمه‌ای است
آتشش پنهـان و ذوقـش آشکار دودِ او ظـاهـر شود پـایانِ کار
تو مگو آن مدح را من کَی خَورم از طمع می‌گویـد او پَی می‌بَرَم
مادحت گر هجو گـوید بر مَلا روزها سوزد دلت زآن سوزهـا
گرچه دانی کاو ز حرمان گفت‌آن کآن طمع که داشت از تو شد زیان
۱۸۶۰ آن اثر می‌مانـدت در انـدرون در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثـر هـم روزها باقی بـود مایـهٔ کِبْر و خداعِ جان شود
لیك نَنْماید چو شیرین است مَدْح بد نماید زآنکـه تلخ افتاد قَـدْح

همچو مطبوخ است وحَب کآن راخَوری تا به دیری شورِش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دَمی این اثر چون آن نمی‌پاید همی
چون نمی‌پاید همی‌پاید نهان هر ضدی را تو به ضدِّ او بدان ۱۸۶۵
چون شکَر پاید نهان تأثیر او بعدِ حینی دُمَّل آرد نیش‌جو
نفس از بس مدحها فرعون شد کُنْ ذَلیلَ اَلنَّفْسِ هَوْنَا لاٰ تَسُد
تا توانی بنده شو سلطان مباش زخم کَش چون گوی شو چوگان مباش
ورنه چون‌لطفت نماند وین جمال از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همی دادند ریو چون ببینندت بگویندت که دیو ۱۸۷۰
جمله گویندت چو بینندت به دَر مرده‌ای از گور خود برکرد سَر
همچو اَمْرَد که خدا نامش کنند تا بدین سالوس در دامش کنند
چونکه در بدنامی آمد ریشِ او دیو را ننگ آید از تفتیشِ او
دیو سوی آدمی شد بهرِ شَر سوی تو نآید که‌از دیوی بَتَر
تا تو بودی آدمی دیو از پی‌ات می‌دوید و می‌چشانید او می‌ات ۱۸۷۵
چون شدی در خوی دیوی استوار می‌گریزد از تو دیو نابکار
آنکه اندر دامنت آویخت او چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

تفسیر ما شآءَ اَللّٰهُ کانَ

این همه گفتیم لیك اندر بَسیچ بی عنایاتِ حق و خاصّان حق
بی عنایاتِ حق و خاصّان حق گر مَلَك باشد سیاه استش ورق
ای خدا ای فضل تو حاجت روا با تو یادِ هیچکس نبْود روا ۱۸۸۰
این قَدَر اِرشاد تو بخشیده‌ای تا بدین بس عیبِ ما پوشیده‌ای
قطره‌ای دانش که بخشیدی ز پیش متّصل گردان به دریاهای خویش
قطره‌ای عِلْم است اندر جانِ من وارَهانش از هوا وز خاكِ تن
پیش از آن‌کاین خاکها خَسْفش کنند پیش از آن کاین بادها نَسْفش کنند
گرچه چون نشفش کند تو قادری کش از ایشان وا سِتانی وا خَری ۱۸۸۵
قطره‌ای‌کاو در هوا شد یا که ریخت از خزینهٔ قدرتِ تو کَی گریخت

گر درآید در عدم یا صد عدم چون بخوانیش او کند از سَر قَدَم
صد هزاران ضدّ ضد را می‌کُشد بازشان حکمِ تو بیرون می‌کَشد
از عدمها سوی هستی هر زمان هست یارب کاروان در کاروان
۱۸۹۰ خاصّه هرشب جمله افکار و عُقول نیست گردد غرق در بحرِ نُغُول
باز وقتِ صبح آن اللّهیان بر زنند از بحر سَر چون ماهیان
درخزان آن صد هزاران شاخ‌وبرگ از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سِیَه چون نوحه‌گر در گلُستان نوحه کرده بر خُضَر
باز فرمان آید از سالارِ دِه مرعدم را کآنچه خوردی باز دِه
۱۸۹۵ آنچه خوردی واده ای مرگِ سیاه از نبات و دارو و برگ وگیاه
ای برادر عقل یکدم با خود آر دَم به دَم در تو خزان است و بهار
باغِ دل را سبز و تر و تازه بین پُر ز غنچهٔ وَرْد و سرو و یاسمین
زانبُهیِ برگ پنهان گشته شاخ زانبُهیِ گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقلِ کُل است بویِ آن گُلزار و سرو و سنبل‌است
۱۹۰۰ بویِ گُل دیدی که آنجا گُل‌نبود جوشِ مُل دیدی که آنجا مُل نبود
بو قلاووز است و رَهْبَر مر ترا می‌برد تا خُلد و کَوْثَر مر ترا
بو دوای چشم باشد نُورْ ساز شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز
بویِ بَد مر دیده را تاری کند بویِ یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش همچو او با گریه و آشوب باش
۱۹۰۵ بشنو این پند از حکیم غَزْنَوی تا بیابی در تنِ کهنه نَوی
«ناز را رویی بباید همچو وَرْد چون نداری گَرْدِ بدخویی مگرد
زشت باشد رویِ نازیبا و ناز سخت باشد چشمِ نابینا و درد»
پیشِ یوسف نازِش و خوبی مکن جز نیاز و آهِ یعقوبی مکن
معنیِ مردن ز طوطی بُد نیاز در نیاز و فقر خود را مرده ساز
۱۹۱۰ تا دمِ عیسی ترا زنده کند همچوخویشت خوب وفرخنده کند
از بهاران کَی شود سرسبز سنگ خاك شو تا گُل برویی رنگ رنگ

سالها تو سنگ بودی دِلْخَراش آزمون را یك زمانی خاك باش

داستان پیرچنگی که در عهد عمر (رض) از بهر خدا روز بی‌نوایی چنگ زد میان گورستان

آن شنیده‌ستی که در عهدِ عُمَر بود چنگی مُطْرِبی با کرّ و فَر
بلبل از آوازِ او بی‌خود شدی یك طرب زآوازِ خوبش صدشدی
مجلس و مجمع دَمش آراستی وز نوای او قیامت خاستی ۱۹۱۵
همچو اسرافیل کآوازش به فن مردگان را جان درآرد در بَدَن
یا رسیلی بود اسرافیل را کز سماعش پَر بِرُستی فیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را جان دهد پوسیدهٔ صد ساله را
انبیا را در درون هم نغمه‌هاست طالبان را زآن حیات بی‌بَهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوشِ حِس کز ستمها گوشِ حِس باشد نَجِس ۱۹۲۰
نشنود نغمهٔ پَری را آدمی کاو بود ز اسرارِ پَرْیان اَعْجَمی
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالَم‌است نغمهٔ دل برتر از هر دو دَم است
که پری و آدمی زندانی‌اند هر دو در زندانِ این نادانی‌اند
مَعْشَرَ اَلْجِن سورهٔ رَحمٰان بخوان تَسْتَطِیعُوا تَنْفُذُوا را باز دان
نغمه‌های اندرونِ اولیا اوّلا گوید که ای اجزای لا ۱۹۲۵
هین ز لای نَفْی سَرها بر زنید این خیال و وهم یکسو افگنید
ای همه پوسیده در کَوْن و فساد جانِ باقیتان نروید و نزاد
گر بگویم شمّه‌ای زآن نغمه‌ها جانها سر برزنند از دَخمه‌ها
گوش‌را نزدیك کن کآن دُور نیست لیك نقلِ آن به تو دستور نیست
هین که اسرافیلِ وقت‌اند اولیا مرده را زیشان حیات است و حَیا ۱۹۳۰
جان هریك مرده‌ای از گورِ تن برجهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز زآواها جُداست زنده کردن کارِ آوازِ خداست
ما بمردیم و بکُلّی کاستیم بانگِ حقّ آمد همه برخاستیم
بانگِ حقّ اندر حجاب و بی‌حجاب آن دهد کو داد مَرْیَم را ز جَیْب

۱۹۳۵ ای فنا تان نیست کرده زیر پوست بازگردید از عدم ز آوازِ دوست
مُطلَق آن آواز خود از شه بود گرچه از حُلقومِ عبدُالله بود
گفته او را من زبان و چشمِ تو من حواسّ و من رضا وخشمِ تو
رَوْ که بی یَسْمَع وَ بی یُبْصِر تویی سِرتویی چه جایِ صاحب سِر تویی
چون شدی مَنْ کانَ لِلّٰه از وَلَه من ترا باشم که کانَ اللّٰهُ لَه
۱۹۴۰ گه تویی گویم ترا گاهی منم هرچه گویم آفتابِ روشنم
هر کجا تابم ز مِشْکاتِ دَمی حَل شد آنجا مُشْکِلاتِ عالَمی
ظلمتی را کآفتابش برنداشت از دَمِ ماگردد آن ظلمت چو چاشت
آدمی را او به خویش اَسْما نمود دیگران را ز آدم اَسْما می‌گشود
خواه زآدم گیر نورش خواه از او خواه از خُم گیر مَی خواه از کَدو
۱۹۴۵ کاین کدو با خُنْب‌پیوسته‌ست سخت نی چو تو شادْ آن کدوی نیکبخت
گفت طُوبَی مَنْ رَآنی مُصطفا وَالَّذی یُبْصِر لِمَنْ وَجْهی رَأَی
چون چراغی نورِ شمعی را کشید هر که دید آن را یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد دیدنِ آخر لِقای اصل شد
خواه از نورِ پسین بِسْتان تو آن هیچ فرقی نیست خواه از شَمْعدان
۱۹۵۰ خواه بین نور از چراغِ آخرین خواه بین نورش ز شمعِ غابرین

در بیان این حدیث که اِنَّ لِرَبِّکُمْ فی أَیّامِ دَهْرِکُمْ نَفَحاتٍ أَلا فَتَعَرَّضُوا لَها

گفت پیغمبر که نَفْحَتهای حق اندر این ایّام می‌آرد سبق
گوش و هُش دارید این اوقات را در ربایید این چنین نَفْحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت هر که‌را که‌خواست‌جان‌بخشیدورفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش تا از این هم وانمانی خواجه تاش
۱۹۵۵ جان ناری یافت از وی اِنْطَفا مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طُوبی‌است این همچو جنبشهای حیوان نیست این
گر درافتد در زمین و آسمان زَهْرَه‌هاشان آب گردد در زمان

خود ز بیم این دم بی‌مُنتها — باز خوان فَأُبَیِّنْ أَنْ یَحْمِلْنَهَا
ورنه خود أَشْفَقْنَ مِنْهَا چون بُدی — گرنه از بیمش دلِ کهُ خون شدی
دوش دیگر لَون این می‌داد دست — لقمهٔ چندی درآمد ره ببست ۱۹۶۰
بهرِ لقمه گشته لُقمانی گِرَو — وقتِ لقمان است ای لقمه برَو
از هوای لقمهٔ این خار خار — از کفِ لقمان همی جویید خار
در کفِ او خار و سایه‌ش نیز نیست — لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آن را که خرما دیده‌ای — ز آنکه بس‌نان‌کور و بس‌نادیده‌ای
جانِ لقمان که گلستانِ خداست — پایِ جانش خستهٔ خاری چراست ۱۹۶۵
اُشْتُر آمد این وجودِ خارخوار — مُصْطَفَی زادی بر این اُشتر سوار
اُشترا تُنگِ گُلی بر پُشتِ تُست — کز نسیمش در تو صد گُلزار رُست
میل تو سوی مُغَیْلان است و ریگ — تا چه گُل‌چینی زخارِ مُرده ریگ
ای بگشته زین طلب از کو به‌کو — چند گویی کین گلستان کو و کو
پیش از آن کین خارِ پا بیرون کنی — چشم تاریك است جَوْلان چون‌کنی ۱۹۷۰
آدمی کاو می‌نگنجد در جهان — در سَرِ خاری همی گردد نهان
مُصْطَفَی آمد که سازد هَمْدَمی — کَلِّمِینی یا حُمَیْرا کَلِّمی
ای حُمَیْرا اندر آتش نِه تو نعل — تا ز نعلِ تو شود این کوه لعل
این حُمَیْرا لفظ تأنیث است و جان — نام تأنیث‌اش نهند این تازیان
لیك از تأنیث جان را باك نیست — روح را با مرد و زن اِشراك نیست ۱۹۷۵
از مؤنَّث وز مذکَّر برتر است — این نه آن‌جان‌است کز خُشك‌وتَر است
این نه آن جان است کافزاید زنان — یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کُنَنده‌ست‌وخوش‌وعَیْن‌خَوَشی — بی‌خوشی نبُود خوشی ای مُرْتَشی
چون تو شیرین از شکَر باشی بود — کآن شکَر گاهی ز تو غایب شود
چون شکَر گردی ز تأثیر وفا — پس شکَر کَیْ ازشکَر باشد جدا ۱۹۸۰
عاشق از خود چون غذا یابد رَحیق — عقل آنجا گُم شود گُم ای رفیق
عقل جزوی عشق را مُنکِر بود — گرچه بنماید که صاحب سِر بود

زیرك و داناست امّا نیست نیست تا فرشته لا نشد اهریمنی است
او به قَوْل و فعل یارِ ما بود چون به حُکمِ حال آیی لا بود
چونکه طَوْعاً لا نشد کُرْهاً بسی است لا بود چون او نشد از هست نیست
مُصْطَفَی گویان اَرِحْنا یا بِلال جان کمال است و ندای او کمال
ای بلال افراز بانگِ سِلسِلت زآن دمی کاندر دمیدم در دلت
هوشِ اهلِ آسمان بیهوش گشت زآن دمی کآدم ازآن مدهوش گشت
شد نمازش از شبِ تعریس فوت مصطفی بی‌خویش‌شد زآن خوب صوت
نا نمازِ صُبْحدَم آمد به چاشت سَر از آن خوابِ مبارك برنداشت
یافت جانِ پاكِ ایشان دستْبوس در شبِ تعریس پیشِ آن عروس
گر عروسش خوانده‌ام عیبی‌مگیر عشق و جان هر دو نهانند و ستیر
گر هَمُو مُهلت بدادی یك دمی از ملولیِ یار خامُش کردمی
جز تقاضای قضای غیب نیست لیك می‌گوید بگو هین عیب‌نیست
عیب کَی بیند روانِ پاكِ غیب عیبْ باشد کاو نبیند جز که عیب
نی به نسبت با خداوندِ قَبول عیب شد نِسْبت به مخلوقِ جهول
چون به ما نسبت کنی کفر آفت‌است کفر هم نسبت به‌خالق حِکمت‌است
بر مثالِ چوب باشد در نبات ور یکی عیبی بود با صد حیات
زآنکه آن‌هردو چوجسم‌وجان‌خَوَشند در ترازو هر دو را یکسان کَشند
جسم پاکان عینِ جان افتاد صاف پس بزرگان این نگفتند ازگزاف
جمله جانِ مُطلَق آمد بی نشان گفتشان و نَفْسشان و نقششان
چون‌زِیاد از نَرْد او اِسم‌است‌صرف جانِ دشمن‌دارشان‌جسم‌است صرف
وین نمك اندر شد و کُل پاك شد آن به خاك اندر شد و کُل خاك شد
زآن حدیثِ با نمك او اَفْصَح است آن نمك کز وی محمَّد اَمْلَح است
با تو اند آن وارثانِ او بجو این نمك باقی است از میراثِ او
پیش هستت جانِ پیش اندیش کُو پیش تو شِسْته ترا خود پیش کُو
بستهٔ جسمی و محرومی ز جان گرتوخود را پیش وپس‌داری‌گمان

زیر و بالا پیش و پس وصف تن است / بی‌جهت آن ذاتِ جانِ روشن است
برگشا از نورِ پاکِ شه نظر / تا نپنداری تو چون کوته نظر
که همینی در غم و شادی وبس / ای عدم کو مر عدم را پیش وپس
روزِ باران است می‌رَو تا به شب / نی ازاین باران از آن بارانِ رَب

قصّهٔ سؤال کردن عایشه (رض) از مصطفی علیه‌السّلام که امروز باران بارید چون تو سوی گورستان رفتی جامه‌های تو چون تر نیست

مصطفی روزی به‌گورستان برفت / با جنازهٔ مردی از یاران برفت
خاك را در گورِ او آگنده کرد / زیرِ خاك آن دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان / دستها بر کرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت می‌کنند / وآنکه‌گوش استش عبارت می‌کنند
با زبانِ سبز و با دستِ دراز / از ضمیرِ خاك می‌گویند راز
همچو بَطّان سر فرو برده به‌آب / گشته طاووسان و بوده چون‌غُراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاووس کرد
در زمستانشان اگرچه داد مرگ / زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر ربِّ کریم
کوریِ ایشان درونِ دوستان / حق برویانید باغ و بوستان
هرگلی کاندر درون بویا بود / آن گُل از اسرارِ کُل گویا بود
بویِ ایشان رَغْمِ اَنْفِ منکران / گِردِ عالَم می‌رود پرده دَران
منکران همچون جُعَل زآن بویِ گُل / یا چو نازك مغز در بانگِ دُهُل
خویشتن مشغول می‌سازند وغرق / چشم می‌دزدند زین لمعانِ برق
چشم می‌دزدندو آنجا چشم نی / چشم آن باشد که بیند مأمَنی
چون زگورستان پیمبر بازگشت / سوی صِدّیقه شد و همراز گشت
چشمِ صدّیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد دست بر وی می‌نهاد
بر عمامه و رویِ او و مویِ او / بر گریبان و بَر و بازوی او

گفت پیغمبر چه می‌جویی شتاب گفت باران آمد امروز ازسحاب
جامه‌هایت می‌بجویم از طلب تر نمی‌بینم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر فگندی از اِزار گفت کردم آن ردایِ تو خِمار
گفت بهرِ آن نمود ای پاك جَیب چشمِ پاکت را خدا بارانِ غیب
نیست آن باران از این ابرِ شما هست ابری دیگر و دیگر سما

تفسیر بیت حکیم:

آسمانهاست در ولایتِ جان کارفرمای آسمانِ جهان
در رهِ روح‌پست و بالاهاست کوههای بلند و دریاهاست

غیب را ابری و آبی دیگر است آسمان و آفتابی دیگر است
نآید آن اِلّا که بر خاصّان پدید باقیان فی‌لَبْس مِنْ خَلْقٍ جَدِید
هست باران از پیِ پروردگی هست باران از پیِ پژمردگی
نفعِ بارانِ بهاران بُوُ اَلْعَجَب باغ را بارانِ پاییزی چو تَب
آن بهاری نازْ پروردش کند وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب بر تفاوت دان و سِرِّ شته بیاب
همچنین در غیب انواع است این در زیان و سود و در رِبْح و غَبین
این دمِ اَبْدال باشد زآن بهار در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعلِ بارانِ بهاری با درخت آید از انفاسشان در نیکبخت
گر درختِ خشك باشد در مکان عیبِ آن از بادِ جان افزا مدان
باد کارِ خویش کرد و بروزید آنکه جانی داشت برجانش گزید

در معنی این حدیث که اِغْتَنِمُوا بَرْدَ اَلرَّبیعِ الی آخره

گفت پیغمبر ز سَرْمای بهار تن مپوشانید یاران زینهار
زآنکه با جانِ شما آن می‌کند کآن بهاران با درختان می‌کند
لیك بگریزید از سردِ خزان کآن کند کاو کرد با باغ و رَزان
راویان این را به ظاهر بُرده‌اند هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
بی‌خبر بودند از جان آن گروه کوه را دیده ندیده کان بکوه

آن خزان نزدِ خدا نَفْس وهواست عقل وجان عینِ بهار است و بقاست
مر ترا عقل است جُزْوی در نهـان کاملُ ٱلعَقْلـی بجُـو اندر جهـان
جزْوِ تو از کُلّ او کُـلّی شود عقلِ کُل بر نَفْس چون غُلّی شود
پس به تأویل این بود کانفاسِ پاك چون بهار است وحیات برگ وتاك
از حدیـث اولیـا نرم و دُرُشت تن مپوشان زآنکه دینت راست پُشت ۲۰۵۵
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر تا زگرم و سرد بجْهی وز سعیر
گرم و سردش نوبهـارِ زندگی است مایهٔ صدق و یقین و بندگی است
زآنکه زو بُستانِ جانها زنده است این جواهر بحرِ دل آگنده است
بر دلِ عـاقل هـزاران غـم بود گر ز باغِ دل خِلالـی کم شود

پرسیدن صدّیقه (رض) از پیامبر (ص) کـه سِرّ بـاران امروزینه چه بود

گفت صدّیقه که ای زبدهٔ وجود حکمتِ بارانِ امروزین چـه بود ۲۰۶۰
این ز بارانهای رحمت بـود یـا بهرِ تهدید است و عدلِ کبریـا
این از آن لطفِ بهاریّات بود یـا ز پاییـزیِّ پُـر آفـات بود
گفت این از بهـرِ تسکینِ غم است کز مصیبت بر نـژادِ آدم است
گر بر آن آتش بماندی آدمی بس خرابی در فتادی و کَمی
این جهان ویران شدی اندر زمـان حرصها بیرون شدی از مـردمان ۲۰۶۵
اُستُنِ این عالَم ای جان غفلت است هوشیاری این جهان را آفت است
هوشیاری زآن جهان است وچوآن غالب آیـد پست گـردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حـرص یَخ هوشیاری آب واین عالَـم وَسَخ
زآن جهان اندك ترشّح می‌رسد تا نغُرّد در جهان حرص و حسد
گر ترشّح بیشتر گـردد ز غَیب نی هنر مانـد در این عالـم نه عیب ۲۰۷۰
این ندارد حَد سوی آغـاز رَو سوی قصّهٔ مـردِ مُطْـرِب باز رَو

بقیّهٔ قصّهٔ پیر چنگی و بیان مخلص آن

مُطربی کز وی جهان شد پُر طرب رُسْتـه زآوازش خیـالاتِ عجب

از نوایش مرغِ دل پرّان شدی وزصدایش هوشِ جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد بازِ جانش از عجز پشّه‌گیر شد
پشتِ اوخَم گشت همچون‌پشتِ خُم ابروان بر چشم همچون پالدُم
گشت آوازِ لطیفِ جان فزاش زشت و نزدِ کس نَیَرزیدی به لاش
آن نوای رشكِ زُهره آمده همچو آوازِ خرِ پیری شده
خود کُدامین‌خوش که‌اوناخَوش‌نشد یا کدامین سَقْف کآن مِفْرَش نشد
غیرِ آوازِ عزیزان در صُدور که بود از عکسِ دَمشان نفخِ صور
اندرونی کاندرونها مست از اوست نیستی کاین‌هستهامان هست از اوست
کَهْرُبای فکر و هر آوازِ او لذّتِ الهام و وحی و رازِ او
چونکه مطرب پیرتر گشت وضعیف شد ز بی‌کسبی رهینِ یك رغیف
گفت عمر و مُهلتم دادی بسی لطفها کردی خدایا با خَسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمانِ تُوام چنگ بهرِ تو زنم آنِ تُوام
چنگ را برداشت‌وشد الله جو سوی گورستانِ یَثْرِب آه گو
گفت خواهم از حق ابریشم بها کاو به نیکویی پذیرد قلبها
چونکه زد بسیار و گریان سر نهاد چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش‌مرغِ‌جانش ازحبس رَست چنگ وچنگی را رها کرد و بجَست
گشت آزاد از تن و رنجِ جهان در جهانِ ساده و صحرای جان
جانِ او آنجا سرایان ماجَرا کاندر اینجا گر بماندندی مرا
خوش بُدی جانم در این باغ وبهار مستِ این صحرا و غَیْبی لاله‌زار
بی پر و بی پا سفر می‌کردمی بی لب و دندان شکر می‌خَوردمی
ذِکر و فِکری فارغ از رنجِ دماغ کردمی با ساکنانِ چرخ لاغ
چشم بسته عالَمی می‌دیدمی وَرْد و ریحان بی‌کفی می‌چیدمی
مرغِ آبی غرقِ دریای عسل عینِ ایّوبی شراب و مُغْتَسَل
که بدو ایّوبِ از پا تا به فَرْق پاك شد از رنجها چون نورِشرق

مَثْنَوی در حَجْم گر بودی چوچرخ / در نگنجیدی در او زین نیم بَرْخ
کآن زمین و آسمانِ بس فراخ / کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندراین خوابم نمود / از گشایش پَرّ و بالم را گشود
این جهان و راهش ار پیدا بُدی / کم کسی یک لحظه‌ای آنجا بُدی
امر می‌آمد که نی طامع مشَو / چون ز پایت خار بیرون شد برَو
مُول مُولی می‌زد آنجا جانِ او / در فضای رحمت و احسانِ او

درخواب گفتن هاتف مر عمر را (رض) که چندین زر از بیت‌المال به‌آن مرد ده که در گورستان خفته است

آن زمان حق برعُمَر خوابی گماشت / تا که خویش ازخواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کاین معهود نیست / این ز غَیْب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کآمدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصلِ هر بانگ و نواست / خود نداآن‌است واین باقی صداست
تُرک و کُرد و پارسی گو و عرب / فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خودچه‌جایِ تُرک‌وتاجیک‌است‌وزنگ / فهم کرده‌ست آن‌ندا راچوب‌وسنگ
هر دمی از وی همی آید اَلَسْت / جوهر و اَعْراض می‌گردند هست
گر نمی‌آید بَلَی زیشان ولی / آمدنْشان از عدم باشد بَلی
زآنچه‌گفتم من زفهمِ سنگ وچوب / در بیانش قصّه‌ای هش دار خوب

نالیدن ستون حنّانه چون برای پیغامبر علیه‌السّلام منبر ساختند که جماعت انبوه شد گفتند ما روی مبارک تو را به هنگام وعظ نمی‌بینیم و شنیدن رسول و صحابه آن ناله را و سؤال وجواب مصطفی (ص) با ستون صریح

اُسْتُنِ حنّانه از هجرِ رسول / ناله می‌زد همچو اربابِ عقُول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستُون / گفت جانم از فراقت گشت خون
مسندت من بودم از من تاختی / بر سرِ منبر تو مسند ساختی
گفت خواهی که ترا نخلی کنند / شرقی و غربی ز تو میوه چِنند

یا در آن عالم حقت سروی کند تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بَقاش بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین تا چو مردُم حشر گردد یومِ دین
۲۱۲۰ تا بدانی هر که را یزدان بخواند از همه کارِ جهان بی‌کار ماند
هر که را باشد ز یَزْدان کار و بار یافت بار آنجا وبیرون شد ز کار
آنکه او را نبوُد از اسرار داد کَی کند تصدیق او نالهٔ جماد
گوید آری نه ز دل بهرِ وفاق تا نگویندش که هست اهلِ نفاق
گر نِیَنْدی واقفانِ امرِ کُن در جهان رَد گشته بودی این سخن
۲۱۲۵ صد هزاران ز اهلِ تقلید و نشان افگندشان نیم وهمی در گمان
که به ظَن تقلید و استدلالشان قایم است و جمله پَرّ و بالشان
شُبهه‌ای انگیزد آن شیطانِ دون درفتند این جمله‌کوران سَرْنگون
پایِ استدلالیان چوبین بود پایِ چوبین سخت بی‌تمکین بود
غیرِ آن قُطْبِ زمانِ دیده‌ور کز ثباتش کوه گردد خِیره سر
۲۱۳۰ پایِ نابینا عصا باشد عصا تا نیُفْتد سرنگون او بر حَصا
آن سواری کاو سپه را شد ظفر اهلِ دین را کیست سلطانِ بصر
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند در پناهِ خلقِ روشن دیده‌اند
گرنه بینایان بُدندی و شهان جمله کوران مرده‌اندی در جهان
نی زکوران کِشت آید نه دُرود نه عمارت نه تجارتها و سود
۲۱۳۵ گر نکردی رحمت و اِفضالتان در شکستی چوبِ استدلالتان
این عصا چه بُود قیاسات و دلیل آن عصا کی دادشان بینا جلیل
چون عصا شدآلتِ جنگ و نفیر آن عصا را خُرْد بشْکن ای ضریر
او عصاتان داد تا پیش آمدید آن عصا از خشم هم بر وی زدید
حلقهٔ کوران به چه کار اندرید دیدبان را در میانه آورید
۲۱۴۰ دامن او گیر کاو دادت عصا در نگر کآدم چها دید از عَصی
معجزهٔ موسی و احمد را نگر چون عصا شد مار و اُسْتُن با خبر

از عصا ماری و از اُستُن حنین پنج نَوْبت می‌زنند از بهرِ دین
گرنه نامعقول بودی این مَزَه کیْ بُدی حاجت به چندین معجزه
هرچه معقول است عقلش می‌خورد بی بیانِ معجزه بی جَرّ و مَد
این طریقِ بِکرِ نامعقول بین در دلِ هر مُقْبِلی مقبول بین ۲۱۴۵
همچنان کز بیمِ آدم دیو و دد در جزایر در رمیدند از حسد
هم ز بیمِ معجزاتِ انبیا سر کشیده مُنْکِران زیرِ گیا
تا به ناموسِ مسلْمانی زِیَند در تسلّس تا ندانی که کِیَند
همچو قلّابان بر آن نقدِ تباه نقره می‌مالند و نامِ پادشاه
ظاهرِ الفاظشان توحید و شَرْع باطنِ آن همچو در نان تخمِ صَرْع ۲۱۵۰
فَلْسَفی را زَهْره نی تا دَم زند دم زند دینِ حَقَش بر هم زند
دست و پایِ او جماد و جانِ او هرچه گوید آن دو در فرمانِ او
با زبان گرچه که تُهمت می‌نهند دست و پاهاشان گواهی می‌دهند

اظهار معجزهٔ پیغامبر علیه‌السّلام به‌سخن آمدن سنگ‌ریزه در دست ابوجهل و گواهی دادن سنگ ریزه بر حقیقت محمّد علیه‌الصّلوة والسّلام

سنگها اندر کفِ بُوجَهْل بود گفت‌ای احمدبگو این چیست زود
گر رسولی چیست در مُشتم نهان چون خبر داری ز رازِ آسمان ۲۱۵۵
گفت چون خواهی‌بگویم کآن چهاست یا بگویند آن‌که ما حقّیم وراست
گفت بوجهل این دُوُم نادرتراست گفت‌آری حقّ از آن قادرتر است
از میانِ مشتِ او هر پاره سنگ در شهادت گفتن آمد بی درنگ
لاٰ اِلٰـهَ گفت و اِلّا اللّٰهُ گفت گوهرِ اَحْمَد رَسولُ اللّٰهِ سُفت
چون شنید از سنگها بوجهل این زد ز خشْم آن سنگها را بر زمین ۲۱۶۰

بقیّهٔ قصّهٔ مطرب و پیغام رسانیدن عُمَر (رض) به او آنچه هاتف آواز داد

بازگرد و حالِ مطرب گوش دار زآنکه عاجز گشت مطرب زانتظار

بانگ آمد مر عُمَر را کای عمر / بندهٔ ما را ز حاجت باز خر
بنده‌ای داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قَدَم
ای عمر بر جه ز بَیْتُ الْمالِ عام / هفتصد دینار در کف نِه تمام
پیشِ او بَر کای تو ما را اختیار / این قَدَر بِسْتان کنون معذور دار
این قدر از بهرِ ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زآن هیبتِ آواز جَست / تا میان را بهرِ این خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنْهاد رو / در بغل هَمْیان دوان در جُست وجو
گِرْدِ گورستان دوانه شد بسی / غیرِ آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبُود دگر باره دوید / مانده گشت و غیرِ آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ای است / صافی و شایسته و فرخنده‌ای است
پیرِ چنگی کَی بود خاصِ خدا / حَبَّذا ای سِرّ پنهان حَبَّذا
بارِ دیگر گِرْدِ گورستان بگشت / همچو آن شیرِ شکاری گِرْدِ دشت
چون یقین گشتش که غیرِ پیر نیست / گفت درظلمت دلِ روشن بسی‌است
آمد او با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جَست
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت / عزمِ رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
چون نظر اندر رخِ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مَرَم / کت بشارتها ز حقّ آورده‌ام
چند یزدان مِدْحتِ خوی تو کرد / تا عمر را عاشقِ رویِ تو کرد
پیشِ من بنْشین و مهجوری مساز / تا به گوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت می‌کند می‌پرسدت / چونی از رنج و غمانِ بی‌حَدَت
نك قُراضهٔ چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر لرزان گشت چون این را شنید / دست می‌خایید و برخود می‌تپید
بانگ می‌زد کای خدای بی‌نظیر / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون‌بسی‌بگرْیست وازحد رفت‌درد / چنگ را زد بر زمین و خُرد کرد

گفت ای بوده حجابم از الٰه ای مرا تو راهزن از شاه راه
ای بخورده خونِ من هفتاد سال ای ز تو رُویم سیه پیشِ کمال
ای خدای با عطای با وفا رحم کن بر عُمرِ رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن کس نداند قیمت آن در جهان ۲۱۹۰
خرج کردم عمرِ خود را دَم به دَم در دمیدم جمله را در زیر و بَم
آه کز یادِ رَه و پردهٔ عِراق رفت از یادم دمِ تلخِ فراق
وای کز تَرّیِ زیرُ افگَندِ خُرد خُشك شد کِشتِ دلِ من دل بمُرد
وای کز آوازِ این بیست و چهار کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریاد خواه داد خواهم نه زکس زین دادخواه ۲۱۹۵
دادِ خود از کس نیابم جز مگر زآن که او از من به من نزدیکتر
کاین مَنی از وی رسد دَم دَم مرا پس ورا بینم چو این شد کَم مرا
همچوآن‌کاو با تو باشد زرُشمَر سوی او داری نه سوی خود نظر

گردانیدن عمر (رض) نظر او را از مقام گریه که هستی است به مقام استغراق که نیستی است

پس عمر گفتش که این زاریِ تو هست هم آثارِ هُشیاریِ تو
راهِ فانی گشته راهی دیگر است زآنکه هشیاری گناهی دیگر است ۲۲۰۰
هست هشیاری زیاد ما مَضَی ماضی و مُستَقبَلَت پردهٔ خدا
آتش اندر زن به هر دو تا به کَی پُر گِره باشی ازاین هردو چو نَی
تا گره با نَی بود همراز نیست همنشینِ آن لب و آواز نیست
چون به طَوفیِ‌خود به‌طوفی مُرتَدی چون به خانه آمدی هم با خَودی
ای خبرهات از خَبَرْدِه بی‌خبر توبهٔ تو از گناهِ تو بَتَر ۲۲۰۵
ای تو از حال گذشته تَوبه‌جو کَی کنی تَوبه ازاین تَوبه بگو
گاه بانگِ زیر را قِبلَه کنی گاه گریهٔ زار را قِبلَه زنی
چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی‌گریه و بی‌خنده‌شد جانش رفت و جانِ دیگر زنده شد

۲۲۱۰ حیرتی آمد درونش آن زمان — که برون شد از زمین و آسمان
جُست وجویی‌از ورای جست وجو — من نمی‌دانم تو می‌دانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال — غرقه گشته در جمالِ ذو الجلال
غرقه‌ای نه که خلاصی باشدش — یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقلِ جُزْو از کُلّ گویا نیستی — گر تقاضا بر تقاضا نیستی
۲۲۱۵ چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد — موجِ آن دریا بدینجا می‌رسد
چونکه قصّهٔ حالِ پیر اینجا رسید — پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند — نیمِ گفته در دهانِ ما بماند
از پیِ این عیش و عشرت ساختن — صد هزاران جان بشاید باختن
در شکارِ بیشهٔ جان باز باش — همچو خورشیدِ جهان جانباز باش
۲۲۲۰ جان فشان افتاد خورشیدِ بلند — هر دمی تی می‌شود پُر می‌کنند
جان فشان ای آفتابِ معنوی — مر جهانِ کهنه را بنْما نَوی
در وجودِ آدمی جان و روان — می‌رسد از غیب چون آبِ روان

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر هر بازاری منادی می‌کنند که اللّٰهُمَّ أَعْطِ کُلَّ مُنْفِقٍ خَلَفاً اللّٰهُمَّ أَعْطِ کُلَّ مُمْسِکٍ تَلَفاً و بیان کردن که آن منفق مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوا

گفت پیغمبر که دایم بهرِ پند — دو فرشتهٔ خوش منادی می‌کنند
کای خدایا منفقان را سیر دار — هر دِرَمشان را عوض دِه صد هزار
۲۲۲۵ ای خدایا ممسکان را در جهان — تو مده اِلّا زیان اندر زیان
ای بسا اِمساک کز اِنفاق به — مالِ حق را جز به اَمْرِ حق مده
تا عوض یابی تو گنجِ بی‌کران — تا نباشی از عِدادِ کافران
کاشْتُران قربان همی‌کردند تا — چیره گردد تیغشان بر مصطفا
امرِ حق را بازجو از واصلی — امرِ حق را درنیابد هر دلی
۲۲۳۰ چون غلامِ یاغیی کاو عدل کرد — مالِ شه بر باغیان او بذل کرد

در نُبی اِنذارِ اهـلِ غفلت است کآن همه اِنفاقهاشان حسرت است
عدلِ این یاغی و دادش نزدِ شاه چه فـزایـد دُوری و رویِ سیاه
سرورانِ مکّـه در حـربِ رسول بودشان قـربان به اومیدِ قبـول
بهرِ این مؤمن همی گوید زبیم در نماز اِهْدِ الصِّـراطَ الْمُسْتَقیـم
آن دِرَم دادن سخی را لایق است جان سپردن خود سخای عاشق‌است ۲۲۳۵
نان دهی از بهرِ حق نانت دهند جان دهی از بهرِ حق جانت دهند
گر بریزد برگهـای این چنـار برگِ بی‌برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دستِ تو مال کَی کند فضلِ خدایت پایمـال
هرکه کارد گـردد انبارش تهـی لیکش اندر مَـزْرعه باشد بِهـی
وآنکه در انبار ماند وصَرْفه کرد اشپش و موش وحوادث پاك خَورد ۲۲۴۰
این جهان نَفْی است در اِثبات جو صورتت صِفْر است در مَعنات جو
جانِ شورِ تلـخ پیشِ تیـغ بَـر جانِ چون دریای شیریـن را بخَر
ورنمی‌دانـی شدن زیـن آسـتان باری از من گوش کن این داستان

قصّهٔ خلیفه که در کرم در زمان خود از حاتم‌طایی گذشته بود و نظیر خود نداشت

یك خلیفـه بـود در ایّامِ پیش کرده حاتم را غلامِ جودِ خویش
رایـتِ اکـرام و داد افـراشته فقر و حاجت از جهان برداشته ۲۲۴۵
بحروکان از بخششِ‌اش صاف‌آمده دادِ او از قاف تـا قاف آمـده
در جهانِ خاكْ ابر و آب بـود مَظْهَـرِ بخشایـشِ وهّـاب بـود
از عطایش بحر و کان در زلزله سوی جـودش قافلـه بر قافلـه
قبلـهٔ حاجـت دَر و دروازه‌اش رفته در عالم به جود آوازه‌اش
هم عجم هم روم هم تُرك و عـرب مانده از جود و سخایش در عجب ۲۲۵۰
آبِ حیوان بود و دریـای کـرم زنده گشته هم عرب زو هم عجم

قصّهٔ اعرابیِ درویش و ماجرای زن با او به‌سبب قلت و درویشی

یك شب اعرابی زنی مر شوی را گفت و از حَد برد گفت و گوی را

کاین همه فقر و جفا ما می‌کشیم جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نان‌مان‌نی نان‌خورِ شُمان‌درد و رَشْك کوزه‌مان نه آبمـان از دیده اشْك
۲۲۵۵ جـامـهٔ مـا روز تـابِ آفتـاب شب نِهالین و لِحاف از ماهتاب
قُرصِ مَه را قـرصِ نان پنداشته دست سـوی آسمـان بـرداشته
ننگِ درویشـان ز درویشیّ مـا روز شب از روزی اندیشیّ مـا
خویش و بیگانه شده از ما رَمان بـر مثالِ سامِـری از مـردمـان
گر بخواهم از کسی یك مشتِ نَسْك مر مرا گوید خمُش کن مرگ و جَسْك
۲۲۶۰ مر عرب را فخر غَزْو است و عطا در عرب تو همچو اندر خط خطا
چه غزا ما بی غزا خـود کُشته‌ایم ما به تیـغِ فقـر بـی سر گشته‌ایم
چه عطا مـا بر گدایـی می‌تنیم مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم
گر کسی مهمان رسد گر من منم شب بخسبد قصـدِ دلقِ او کنم

مغرور شدن مریـدان محتاج به مدّعیان مزوّر و ایشان را شیخ و محتشم و واصـل پنداشتن و نقل را از نقد فـرق نادانستن و بر بسته را از بر رُسته

بهر ایـن گفتند دانایـان به فَـن میهمـانِ مُحْسِـنان بـایـد شـدن
۲۲۶۵ تو مُریـد و میهمـانِ آن کسی کاو ستاند حاصلت را از خَسی
نیست چیره چون ترا چیره کند نور نَدْهـد مـر تـرا تیره کند
چون ورا نوری نبود اندر قِـران نور کَی یابند از وی دیگـران
همچو اعمش کو کند داروی چشم چـه کَشَد در چشمها اِلاّ کـه یشم
حالِ ما این است در فقر و عنا هیچ مهمانـی مَبـا مغـرورِ مـا
۲۲۷۰ قحطِ دَه سال ار ندیدی در صُوَر چشمها بگْشا و انـدر مـا نگر
ظاهـرِ مـا چـون درونِ مدّعـی در دلش ظلمت زبـانش شَعْشَعی
از خدا بویی نه او را نی اثـر دعویش افـزون ز شیث و بُوَالْبَشَر
دیو ننْموده ورا هم نقشِ خویش او همی‌گوید ز اَبْـدالیم و بیش
حـرفِ درویشان بـدزدیده بسی تا گمان آید که هست او خود کسی

خُرده گیرد در سخن بر بایَزید ننگ دارد از درونِ او یَزید ۲۲۷۵
بی‌نوا از نان و خوانِ آسمان پیشِ او نَنْداخت حق یك استخوان
او ندا کرده که خوان بنْهاده‌ام نایبِ حقّم خلیفه زاده‌ام
الصّلا ساده‌دلانِ پیچ پیچ تا خورید از خوانِ جودم سیر هیچ
سالها بر وعدهٔ فردا کسان گِردِ آن دَر گشته فردا نارَسان
دیر باید تا که سِرّ آدمی آشکارا گردد از بیش و کمی ۲۲۸۰
زیرِ دیوارِ بَدَن گنج است یا خانهٔ مار است و مور و اژدها
چونکه پیدا گشت کاو چیزی‌نبود عمرِ طالب رفت آگاهی چه سود

در بیان آن که نادر افتد که مریدی درمدّعی مُزوّر اعتقاد به صدق ببندد که او کسی است و بدین اعتقاد به‌مقامی برسد که شیخش در خواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نکند و شیخش را گزند کند ولیکن به‌نادر نادر

لیك نادر طالب آید کز فُروغ در حقِ او نافع آید آن دروغ
او به قصدِ نیكِ خود جایی رسد گرچه جان پنداشت و آن آمد جسد
چون تحرّی در دلِ شب قِبْله را قِبْلـه نـی و آنِ نمـازِ او روا ۲۲۸۵
مدّعی را قحطِ جان اندر سِر است لیك ما را قحطِ نان بر ظاهر است
ما چرا چون مدّعـی پنهان کنیم بهرِ ناموسِ مـزوّر جـان کنیم

صبر فرمودن اعرابی‌زن خود را وفضیلت صبر و فقربیان کردن با زن

شوی گفتش چند جویی دخل و کَشت خود چه ماند ازعمر افزون‌تر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان نَنْگرد زآنکه هر دو همچو سَیلی بگْذرد
خواه صاف وخواه سیل تیره‌رُو چون نمی‌پایـد دمـی از وی مگو ۲۲۹۰
اندر این عالَـم هـزاران جانور می‌زِیَد خوش عیش بی زیر و زبر
شُکـر می‌گـوید خـدا را فاخته بر درخت و برگِ شب ناساخته
حمد می‌گوید خـدا را عندلیب کاعتمادِ رزق بر تُست ای مُجیب

باز دستِ شاه را کرده نوُید — از همه مُردار ببُریده امید
۲۲۹۵ همچنین از پشّه گیری تا به پیل — شد عِیالُالله و حق نِعْمَ اَلْمُعِیل
این همه غمها که اندر سینه‌هاست — از بُخار و گَردِ بود و بادِ ماست
این غمانِ بیخ کَن چون دامِ ماست — این چنین شد و آن چنان و سواسِ ماست
دان که هر رنجی زمُردن پاره‌ای است — جُزوِ مرگ از خود بران گر چاره‌ای است
چون ز جُزوِ مرگ نتوانی گریخت — دان که کُلّش بر سَرَت خواهند ریخت
۲۳۰۰ جُزوِ مرگ ار گشت شیرین مر ترا — دان که شیرین می کند کُل را خدا
دردها از مرگ می‌آید رسول — از رسولش رُو مگردان ای فضول
هر که شیرین می‌زِیَد او تلخ مُرد — هر که او تن را پرستد جان نبُرد
گوسفندان را زصحرا می کشند — آنکه فربه تر مر آن را می کُشند
شب گذشت و صبح آمد ای تَمَر — چند گیری این فسانهٔ زر زسر
۲۳۰۵ تو جوان بودی و قانع تر بُدی — زَرْ طلب گشتی خود اوّل زر بُدی
رَز بُدی پُر میوه چون کاسد شدی — وقتِ میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین تر شود — چون رسن تابان نه واپس‌تر رود
جُفتِ مایی جفت باید هم صِفَت — تا برآید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثالِ همدگر — در دو جفتِ کفْش و موزه درنگر
۲۳۱۰ گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا — هر دو جفتش کار نآید مر ترا
جفتِ دریك خُرد و آن دیگر بزرگ — جفتِ شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست نآید بر شُتُر جفتِ جُوال — آن یکی خالی و این پُر مال مال
من روم سوی قناعت دل قوی — تو چرا سوی شناعت می‌روی
مردِ قانع از سرِ اخلاص و سوز — زین نسق می‌گفت با زن تا به روز

نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدم و از مقام خود مگو لِمَ تَقُولُونَ ما لا تَفْعَلُونَ که این سخنها اگرچه راست است این مقامِ توکّل ترا نیست و این سخن گفتنِ فوق مقام و معاملهٔ خود زیان دارد و کَبُرَ مَقْتاً عِنْدَ اللهِ باشد

زن براو زد بانگ کای ناموس کیش / من فسونِ تو نخواهم خورد بیش
تُرّهات از دَعْوی و دَعْوَت مگو / رَو سخن از کبر وز نَخْوَت مگو
چند حرفِ طُمْطُراق و کار و بار / کار و حالِ خود ببین و شرم دار
کبر زشت و از گدایان زشتتر / روز سرد و برف و آنگه جامه تر
چند دعوی و دم و باد و بُرُوت / ای ترا خانه چو بَیْتُ ٱلْعَنْکَبُوت
از قناعت کَی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وانمی‌دانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنجِ روان / تو مزن لاف ای غم و رنجِ روان
تو مخوانم جفت، کمتر زن بَغَل / جفتِ انصافم نِیَم جفتِ دغل
چون قَدَم با میر و با بگ می‌زنی / چون ملخ را در هوا رگ می‌زنی
با سگان زین استخوان در چالشی / چون نیِ اِشْکم تهی در نالشی
سوی من منگر به خواری سُست سُست / تا نگویم آنچه در رگهای تُست
عقلِ خود را از من افزون دیده‌ای / مر منِ کَم عقل را چون دیده‌ای
همچو گرگِ غافل اندر ما مَجه / ای زننگِ عقلِ تو بی‌عقل به
چونکه عقلِ تو عقیلهٔ مردم است / آن نه عقل است آن که مار و کژدُم است
خصمِ ظلم و مکرِ تو الله باد / فضل و عقلِ تو ز ما کوتاه باد
هم تو ماری هم فُسونگر ای عجب / مارگیر و ماری ای ننگِ عرب
زاغ اگر زشتیّ خود بشناختی / همچو برف از درد و غم بگداختی
مردِ افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون بر او
گر نبودی دامِ او افسونِ مار / کَی فسونِ مار را گشتی شکار
مردِ افسونگر ز حرص کسب و کار / در نیابد آن زمان افسونِ مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین / آن خود دیدی فسونِ من ببین
تو به نامِ حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شَر مرا
نامِ حقّم بست نه آن رایِ تو / نامِ حق را دام کردی وای تو
نامِ حق بستانَد از تو دادِ من / من به نامِ حق سپردم جان و تن

۲۳۴۰ یا به زخمِ من رگِ جانت بُرَد یا که همچون من به زندانت بَرَد
زن ازاین گونه خشن گفتارها خواند بر شویِ جوان طومارها

نصیحت کردن مرد مر زن را که درفقیران به‌خواری منگر و در کار حق به‌گمان کمال‌نگر وطعنه مزن بر فقر وفقیران به‌خیال و گمان بی‌نوایی خویشتن

گفت ای زن تو زنی یا بُوالْحَزَن فقر فخر آمد مرا بر سر مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه کَل بود او کز کُلَه سازد پناه
آنکه زلفِ جعد و رعنا باشدش چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
۲۳۴۵ مردِ حق باشد به‌مانندِ بصر پس برهنه‌ش به که پوشیده نظر
وقتِ عرضه کردن آن بَرْده فروش برکَنَد از بنده جامهٔ عیب پوش
ور بود عیبی برهنه کَی کند بل به جامه خُدعه ای با وی کند
گوید این شرمنده است از نیك وبد از برهنه کردن او از تو رَمَد
خواجه درعیب است غرقه تا به گوش خواجه را مال است و مالش عیب‌پوش
۲۳۵۰ کز طمع عیبش نبیند طامعی گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زرِّ کان ره نیابد کالهٔ او در دکان
کارِ درویشی ورای فهمِ تُست سوی درویشی بِمَنْگر سُست سُست
زآنکه درویشان ورای مِلك و مال روزیی دارند ژرف از ذوالجلال
حق‌تعالی عادل است و عادلان کَی کنند اِسْتَمگری بر بی‌دلان
۲۳۵۵ آن یکی را نعمت و کالا دهند وین دگر را بر سرِ آتش نهند
آتشش سوزا که دارد این گمان بر خدای خالقِ هر دو جهان
فَقْر فَخْری از گزاف است و مَجاز نی هزاران عزِّ پنهان است و ناز
از غضب بر من لقبها راندی یارگیر و مارگیرم خواندی
گر بگیرم برکَنَم دندان مار تاش از سر کوفتن نبود ضرار
۲۳۶۰ زآنکه آن دندان عدوی جانِ اوست من عدو را می‌کُنم زین علم دوست
از طمع هرگز نخوانم من فسون این طمع را کرده‌ام من سرْنگون

حاش لِلّه طَمْعِ من از خلق نیست — از قناعت در دلِ من عالَمی است
بر سرِ اَمْرُوْدبُن بینی چنان — زآن فرود آ تا نماند آن گمان
چونکه برگردی و سرگشته شوی — خانه را گردنده بینی وآن توی

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجا که وی است هر کس را از چنبرهٔ وجودخود بیند، تابهٔ کبود آفتاب را کبود نماید وسرخ سرخ نماید چون تابه از رنگها بیرون آید سپید شود ازهمه تابه‌های دیگر او راست‌گو تر باشد و امام باشد

دید احمد را ابو جَهْل و بگفت — زشت نقشی کز بنی هاشم شگُفت ۲۳۶۵
گفت احمد مر ورا که راستی — راست گفتی گرچه کارُافزاستی
دید صِدّیقش بگفت ای آفتاب — نی زشَرْقی نی زغَرْبی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز — ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند ای صدرالوری — راست‌گو گفتی دو ضِد گُو را چرا
گفت من آیینه‌ام مصقولِ دست — تُرك و هندو در من آن بیند که هست ۲۳۷۰
ای زن ار طمّاع می‌بینی مرا — زین تحرّیِ زنانه بر تر آ
این طمع را ماندو رحمت بود — کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو — تا به فقر اندر غنا بینی دوتو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال — زآنکه در فقر است عِزّ ذو الجلال
سِر که مفْروش و هزاران جان ببین — از قناعت غرقِ بحرِ انگبین ۲۳۷۵
صد هزاران جانِ تلخی کَش نگر — همچو گُل آغشته اندر گُلْشکَر
ای دریغا مر ترا گُنْجا بُدی — تا ز جانم شرحِ دل پیدا شدی
این سخن شیر است در پِستانِ جان — بی کَشنده خوش نمی‌گردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد — واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آمد بی‌ملال — صدزبان گردد به‌گفتن گُنگ و لال ۲۳۸۰
چونکه نامَحْرَم درآید از درَم — پرده در پنهان شوند اهلِ حَرَم

ور درآید مَحْرَمی دوُر از گزند برگشایند آن سَتیران روی‌بند
هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند از برای دیدهٔ بینا کنند
کیَ بود آوازِ چنگ و زیر و بَم از برای گوشِ بی حسّ اَصَم
۲۳۸۵ مُشك را بیهوده حق خوش دَم نکرد بهرِ حس کرد او پیِ اَخْشَم نکرد
حق زمین و آسمان برساخته‌ست در میان بس نار و نور افراخته‌ست
این زمین را از برای خاکیان آسمان را مَسْکنِ افلاکیان
مردِ سُفلی دشمنِ بالا بود مشتریّ هر مکان پیدا بود
ای سَتیره هیچ تو برخاستی خویشتن را بهرِ کُور آراستی
۲۳۹۰ گر جهان را پُر دُرِ مکنون کنم روزیِ تو چون نباشد چوُن کنم
ترکِ جنگ و رهزنی ای زن بگو ور نمی‌گویی به تَرْکِ من بگو
مر مرا چه جایِ جنگِ نیك و بد کاین دلم از صُلحها هم می‌رمد
گرخَمُش کردی وگرنه آن کنم که همین دم ترکِ خان و مان کنم

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفتهٔ خویش

زن چودیداو راکه تُنْد وتوسن‌است گشت‌گریان‌گرْیه خود دامِ زن است
۲۳۹۵ گفت از تو کَی چنین پنداشتم از تو من اومیدِ دیگر داشتم
زن درآمد از طریقِ نیستی گفت من خاكِ شمایم نه ستی
جسم و جان و هرچه هستم‌آنِ‌تُست حکم و فرمان جملگی فرمانِ تُست
گر ز درویشی دلم از صبر جَست بهرِ خویشم نیست آن بهرِ تو است
تو مرا در دردها بودی دوا من نمی‌خواهم که باشی بی‌نوا
۲۴۰۰ جان تو کز بهرِ خویشم نیست این از برای تُستم این ناله و حنین
خویشِ من واللّٰه که بهرِ خویشِ تو هر نَفَس خواهد که میرد پیشِ تو
کاش جانت کش روانِ من فِدی از ضمیرِ جانِ من واقف بُدی
چون تو با من‌این‌چنین‌بودی به‌ظَن هم ز جان بیزار گشتم هم ز تَن
خاك را بر سیم و زر کردیم چوُن تو چنینی با من ای جان را سکون
۲۴۰۵ تو که در جان و دلم جا می‌کنی زین قَدَر از من تبرّا می‌کنی

تو تبرّا کن که هستت دستگاه ای تبرّای ترا جان عُذرخواه
یاد می‌کن آن زمانی را که من چون صنم‌بودم تو بودی چون شَمَن
بنده بر وفقِ تو دل افروخته‌ست هرچه گویی پُخت‌گوید سوخته‌ست
من سِپاناخِ تو با هرچم پَزی یا تُرُش با یا که شیرین می‌سَزی
کفر گفتم نك به ایمان آمدم پیشِ حُکْمت از سرِ جان آمدم ۲۴۱۰
خوی شاهانهٔ ترا نشْناختم پیشِ تو گستاخ خر در تاختم
چون ز عَفْوِ تو چراغی ساختم توبه کردم اعتراض انداختم
می‌نهم پیشِ تو شمشیر و کفن می‌کَشم پیشِ تو گردن را بزن
از فراقِ تلخ می‌گویی سخن هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
در تو از من عذرخواهی هست سِر با تو بی من او شفیعی مُسْتَمَر ۲۴۱۵
عذر خواهم در درونت خُلقِ تُست زاعتمادِ او دلِ من جُرم جُست
رحم‌کن پنهان زخود ای خشمگین ای که خُلقت به ز صد من انگبین
زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد در میانه گریه‌ای بر وی فتاد
گریه چون از حدگذشت وهای‌های زوکه بی‌گریه بد او خود دلربای
شد از آن باران یکی برقی پدید زد شراری در دلِ مردِ وحید ۲۴۲۰
آنکه بندهٔ رویِ خوبش بود مرد چون بود چون بندگی آغازکرد
آنکه از کبرش دلت لرزان بود چون شوی چون پیشِ‌تو گریان‌شود
آنکه از نازش دل وجان خون‌بود چونکه آید در نیاز او چون بود
آنکه در جور وجفایش‌دامِ‌ماست عذرِما چه بُوَد چو او درعذرخاست
زُیِّنَ لِلنّاسِ حق آراسته‌ست زآنچه حق‌آراست چون‌دانندجَست ۲۴۲۵
چون پیِ یَسْکُنْ إِلَیْهاش آفرید کی تواند آدم از حوّا بُرید
رُستَمِ زال ار بود وز حَمْزه بیش هست در فرمان اسیرِ زالِ خویش
آنکه عالَم مست گفتش آمدی کَلِّمینی یا حُمَیْرا می‌زدی
آب غالب شد بر آتش ازنهیب آتشش جوشد چو باشد در حجاب
چونکه دیگی حایل آید هر دو را نیست کرد آن آب را کَرْدَش هوا ۲۴۳۰

ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی باطنا مغلوب و زن را طالبی
این چنین خاصیتی در آدمی‌است مِهْرِ حیوان را کَم است آن از کمی است

در بیان این خبر که اِنَّهُنَّ یَغْلِبْنَ الْعاقِلَ وَ یَغْلِبُهُنَّ الْجاهِلُ

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان غالب آید سخت و بر صاحب دلان
باز بر زن جاهلان چیره شوند زآنکه ایشان تند و بس خیره روند
کَم بُوَدْشان رقّت و لطف و وداد زآنکه حیوانی‌است غالب بر نهاد
مِهر و رقّت وصفِ انسانی بود خشم و شهوت وصفِ حیوانی بود
پرتو حق است آن معشوق نیست خالق است آن گویبا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را به آنچه التماس زن بود از طلب معیشت و آن اعتراض زن را اشارت حق دانستن

بنزد عقل هر دانندهای هست که باگردنده گردانندهای هست

مرد زآن گفتن پشیمان شد چنان کز عَوانی ساعتِ مردن عَوان
گفت خصمِ جانِ جان چون آمدم بر سرِ جان من لگدها چون زدم
چون قضا آید فرو پوشد بصر تا نداند عقلِ ما پا را ز سر
چون قضا بگذشت خود را می‌خَورد پرده بدْریده گریبان می‌درد
مرد گفت ای زن پشیمان می‌شوم گر بُدم کافر مسلْمان می‌شوم
من گنه کارم تُوَام رحمی بکُن بر مکَن یکبارگیم از بیخ و بُن
کافرِ پیر ار پشیمان می‌شود چونکه عذر آرد مسلْمان می‌شود
حضرتِ پُر رحمت است و پُر کرم عاشقِ او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشقِ آن کبریا مِسّ و نقره بندهٔ آن کیمیا

در بیان آن که موسی و فرعون هر دو مسخّر مشیت‌اند چنانکه زهر و پازهر و ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون به خلوت تا ناموس نشکند

موسی و فرعون معنی را رَهی ظاهر آن رَه دارد و این بی‌رَهی
روز موسی پیشِ حق نالان شده نیم شب فرعون گریان آمده

کاین چه غُلّ است ای‌خدا بر گردنم ورنه غل باشد کـه گوید من منم
زآنکـه موسی را منوّر کرده‌ای مر مرا زآن هـم مکدّر کرده‌ای ۲۴۵۰
زآنکه موسی را تو مَهْرُو کرده‌ای مـاهِ جانـم را سِیَه‌رُو کـرده‌ای
بهتـر از ماهـی نبـود اِستاره‌ام چون خُسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر ربّ و سلطان می‌زنند مَه گرفت و خلق بِنگان می‌زنند
می‌زنند آن طاس و غوغا می‌کنند ماه را زآن زخمه رسُوا می‌کنند
من که فرعونم زشهرت وای من زخمِ طاس آن رَبِّیَ الْأَعْلای مـن ۲۴۵۵
خواجـه تـاشانیـم امّـا تیشه‌ات می‌شکافـد شـاخ را در بیشه‌ات
باز شاخـی را مُـوَصَّـل می‌کند شـاخِ دیگـر را معطّـل می‌کند
شاخ را بـر تیشه دستی هست نـی هیچ شاخ از دستِ تیشه جَست نی
حقّ آن قُدرت که آن تیشه تُراست از کَرَم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفته فرعون ای‌عجب مـن نه در یارَبَّنَاام جملـه شب ۲۴۶۰
در نهان خاکی و موزون می‌شوم چون به موسی‌می‌رسم‌چُون می‌شوم
رنگِ زرّ قَلْـبْ دَه تـُو می‌شود پیشِ آتش چون سِیه رو می‌شود
نی‌که قلب و قالبَم در حکمِ اوست لحظه‌ای مغزم کند یك لحظه پوست
سبز گردم چونکه گوید کِشت باش زرد گردم چونکه گوید زشت باش
لحظه‌ای ماهـم کند یکـدم سیاه خود چـه باشد غیرِ ایـن کارِ اِلٰه ۲۴۶۵
پیشِ چوگانهای حکـمِ کُنْ فَکان می‌دویم اندر مـکان و لامکـان
چونکه بی‌رنگی اسیرِ رنگ شد موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بی‌رنگی رسی کآن داشتی موسی و فـرعون دارنـد آشتی
گر ترا آید بر ایـن نکته سؤال رنگ کَی خالی بود از قیل و قال
این‌عجب‌کاین رنگ از بی‌رنگ خاست رنگ با بی‌رنگ چون درجنگ‌خاست ۲۴۷۰
چونکه روغـن را زِآب اِسْرِشته‌اند آب با روغن چـرا ضد گشته‌اند
چون گُل‌ازخاراست وخاراز گُل‌چرا هر دو در جنگنـد و انـدر ماجـرا
یانه‌جنگ‌است‌این‌برای‌حکمت‌است همچوجنگِ‌خَرْفروشان‌صنعت‌است

یا نه این‌است و نه‌آن حیرانی است گنج باید جُست ایـن ویرانی است
۲۴۷۵ آنچه تـو گنجش توهّم می‌کنی زآن توهّـم گنـج را گُـم می‌کنی
چون عمارت دان تو وهم و رایهـا گنـج نبُود در عمـارت جـایها
در عمارت هستی و جنگـی بود نیسـت را از هستهـا ننگـی بـود
نی که هست از نیستی فریاد کـرد بلکه نیست‌آن هست را واداد کـرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست بلکه او از تو گـریزان است بیست
۲۴۸۰ ظاهرا می‌خوانـدت او سوی خَود وز درون مـی‌راندت بـا چوبِ رَد
نعلهای باژگـونه‌ست ای سلیـم نفرتِ فرعـون مـی‌دان از کَلیم

سبب حرمان اشقیا از دوجهان که خَسِرَ الدُّنْیَا وَالْآخِرَةَ

چون حکیمك اعتقادی کرده است کآسمان بَیْضه زمین‌چون‌زَرده است
گفت سائل چون‌بماند این خاکدان در میـان ایـن مُحیـطِ آسمـان
همچو قنْدیلـی معلَّـق در هـوا نی به اَسْفل مـی‌رود نـی بر عُلَی
۲۴۸۵ آن حکیمش گفت کز جذبِ سما از جهاتِ شش بماند اندر هوا
چـون ز مَقْنـاطیـس قُبّـهٔ ریختـه در میان مـانـد آهـنی آویخته
آن دگر گفت آسمـانِ با صفـا کَـی کَشد در خـود زمینِ تیره را
بلکه دفعش می‌کند از شش جهات زآن بمانـد اندر میانِ عاصفات
پس ز دفعِ خاطرِ اهـلِ کمـال جانِ فرعونان بماند اندر ضـلال
۲۴۹۰ پس ز دفعِ این جهـان و آن جهان مانده‌اند این بی‌رَهان بی این و آن
سَرکَشی از بندگـانِ ذوالجـلال دان که دارند از وجـودِ تو ملال
کَهْرُبا دارنـد چـون پیدا کنند کاهِ هستـیِّ تـرا شَـیْـدا کننـد
کهربای خویش چـون پنهان کنند زود تسلیـمِ تـرا طـغیـان کنند
آن‌چنانکـه مـرتبهٔ حیوانـی است کاو اسیر و سُخْرهٔ اِنسانـی است
۲۴۹۵ مرتبـهٔ اِنسـان بـه دسـتِ اولیـا سُخره چون حیوان شناسش ای‌کیا
بندهٔ خود خـوانْد احمد در رشاد جمله عالَـم را بخـوان قُلْ یا عِباد
عقلِ تو همچون شتربان تو شتر می‌کَشاند هر طرف در حکمِ مُر

عقـــلِ عقلند اولیـا و عقـلها بـر مثـالِ اشتـران تـا انتـهـا
انـدر ایشان بنگر آخر ز اعتبار یـك قلاووزاست جانِ صد هزار
چـه قلاووز و چه اُشتربان بیاب دیده‌ای کـآن دیـده بیند آفتاب ۲۵۰۰
نك جهان در شب بمانده میخ‌دوز منتظرموقوفِ خورشیداست و روز
اینْت خورشیدی نهان در ذرّه‌ای شیـرِ نـر در پـوستینِ بَـرّه‌ای
اینْت دریـایی نهان در زیرِ کاه پا براین کَهْ هین منـه با اشتباه
اشتبـاهـی و گمانـی در درون رحمتِ حـق است بهرِ رَهْنمون
هر پَیَمبر فـرد آمـد در جهـان فرد بود آن رهنمایش در نهان ۲۵۰۵
عالَمِ کُبْرَی به قُدْرت سِحْر کرد کرد خود را درکهین نقشی نَوَرْد
ابلهانـش فرد دیـدند و ضعیف کَی‌ضعیف‌است آنکه‌باشه‌شدحریف
ابلهـان گفتند مردی بیش نیست وای آن‌کاو عاقبت اندیش نیست

حقیر و بی‌خصم دیدن دیده‌های حسّ صالح و ناقهٔ صالح را، چون‌خواهد که حق‌لشکری را هلاك کنددرنظر ایشان حقیر نماید خصمان را واندك اگرچه غالب باشد آن‌خصم و یُقَلِّلُکُمْ فِی أَعْیُنِهِمْ لِیَقْضِیَ اللهُ أَمْرًا کَانَ مَفْعُولاً

نـاقهٔ صالح بـه‌صورت بُـد شُتُر پَی بُریدندش ز جهل آن قومِ مُر
از برای آب چون خصمش شدند نان‌کور و آب کور ایشان بُدند ۲۵۱۰
ناقهٔ اَللّه آب خورد از جوی‌ومیغ آبِ‌حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صـالـح چو جسمِ صالحان شد کمینی در هـلاكِ طالحـان
تا بر آن‌اُمّت ز حکمِ مرگ ودرد نـاقَةُ اللهِ وَ سُقْیَاهَـا چـه کـرد
شحنهٔ قهـرِ خـدا زیشان بجُست خـونبهای اشتری شهری دُرُست
روح همچون صالح وتن‌ناقه است روح‌اندر وصل وتن درفاقه است ۲۵۱۵
روحِ صالح قابلِ آفـات نیست زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
کس نیابـد بـر دلِ ایشان ظفر بر صدف آمد ضرر نی بر گهر
روحِ صـالح قـابلِ آزار نیست نـورِ یـزدان سُنْبهٔ کُفّـار نیست

حق ازآن پیوست باجسمی نهان تـاش آزارنـد و بینند امتحـان
۲۵۲۰ بی‌خبر کآزارِ ایـن آزارِ اوست آبِ این خُم متّصل باآبِ‌جوست
زآن تعلّق کرد بـا جسمی اِلٰـه تـا که گردد جمله عالم را پناه
نـاقهٔ جسمِ ولـی را بنده بـاش تا شوی‌با روحِ صالح‌خواجه‌تاش
گفت‌صالح چونکه‌کردید این‌حسد بعدِ سه روز از خدا نِقْمت رسد
بعـدِ سه روزِ دگـر ازجان‌ستان آفتی آیـد کـه دارد سه نشان
۲۵۲۵ رنگِ رویِ جُمله‌تان گـردد دگر رنگ رنگِ مختلف انـدر نظر
روزِ اوّل رویتان چـون زعفران در دوم رُو سرخ همچون ارغوان
در سوم گـردد همه روهـا سیاه بعد از آن انـدر رسد قهر الٰـه
گر نشان خواهید ازمن زین‌وعید کُرّهٔ نـاقه به سوی کُـه دویـد
گـر توانیدش گرفتن چاره هست ورنه خود مرغِ امید از دام‌جَست
۲۵۳۰ کس ندانست اندرآن کُرّه رسید رفـت در کُهسارها شد نـاپدید
گفت دیدید آن قضا مُبْرَم شده‌ست صورتِ اومید را گردن زده‌ست
کرّهٔ نـاقه چـه بـاشد خـاطرش که بجا آریـد ز اِحسان و بِرَش
گر بجا آید دلش رَستید از آن ورنـه نومیدید و ساعد را گزان
چـون شنیدند این وعیدِ منکِدِر چشـم بنهادنـد و آن را منتظر
۲۵۳۵ روزِ اوّل رویِ خـود دیدند زرد مـی زدنـد از ناامیدی آهِ سرد
سـرخ شد رویِ همـه روزِ دوم نوبتِ اومید و توبـه گشت گُم
شـد سیّـه روزِ سوم رویِ همـه حکمِ‌صالح راست شد بی مُلْحَمه
چون همه در ناامیدی سرزدنـد همچو مرغان در دو زانو آمدند
در نُبـی آورْد جبریـلِ امیـن شرحِ این زانـو زدن را جاثِمین
۲۵۴۰ زانو آن دَم زن که تعلیمت‌کنند وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظـر گشتنـد زخـمِ قهـر را قهر آمد نیست کرد آن شهررا
صالح ازخلوت به‌سوی شهررفت شهر دید اندر میانِ دود و تَفْت
نـاله از اجـزای ایشان می‌شنید نَوحـه پیدا نوحـه‌گویان ناپدید

ز اُستخوانهاشان شنید او نـاله‌ها اشك ریز ازجانشان چون ژاله‌ها
صالح آن بشْنید و گریه سازکرد نوحه بر نوحه‌گران آغاز کـرد ۲۵۴۵
گفت ای قومی بـه بـاطل زیسته وز شما من پیشِ حـق بگْریسته
حق بگفته صبر کن بر جَوْرشان پندشان ده بس نماند از دَوْرشان
من بگفته پند شـد بند از جفـا شیرِ پند از مِهْر جوشد وز صفا
بس که کردید ازجفا برجایِ من شیرِ پند افسرد در رگهـای من
حق مرا گفته تـرا لطفی دهـم بـر سرِ آن زخمها مـرهـم نهم ۲۵۵۰
صاف کرده حق دلم را چون‌سما روفته از خـاطـرم جـورِ شما
در نصیحت من شده بارِ دگـر گفته امثال و سخنها چون شکر
شیـرِ تـازه از شکـر انگیخته شیر و شهدی بـا سخن آمیخته
در شما چون زهرگشته آن سخن زآنکه زَهرستان بُدید از بیخ وبُن
چون‌شوم‌غمگین که غم‌شد سَرْنگون غم شما بودید ای قـومِ خَرون ۲۵۵۵
هیچ‌کس برمرگِ غم نوحه کُنَد ریشِ‌سَر چون شد کسی موبر کَنَد
رُو به‌خودکردوبگفت ای نوحه‌گر نوحه‌ات را مـی‌نیَرْزد آن نفـر
کژ مخوان ای راست‌خوانندهٔمُبین کَیْفَ آسَی قَـلْ لِقَوْمٍ ظـالِمین
باز اندر چشم و دل او گریه یافت رحمتی بـی‌علّتی در وی بتـافت
قطره می‌بارید و حیران گشته بود قطرهٔ بـی‌علّت از دریای جـود ۲۵۶۰
عقلِ او می‌گفت‌کین گریه‌زچیست بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر چه می‌گریی بگو بر فِعْلشان بـر سپاهِ کینه تـوزِ بَـدْنشـان
بـر دلِ تـاریكِ پُـر زنگـارشان بـر زبانِ زهرِ همچون مارشان
بـر دَم و دندانِ سَگسارانـه‌شان بر دهان و چشمِ کَـژْدُم خانه‌شان
بـر ستیز و تَسْخَر و افسوسشان شُکرکن چون کرد حق‌محبوسشان ۲۵۶۵
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ مِهْرشان کژ صُلحشان کژ خشم کژ
از پـیِ تقلید و معقولاتِ نقـل پـا نهاده بـر جمالِ پیـرِ عقـل
پیر خر نی جمله گشته پیر خَـر از ریای چشم و گوشِ همدگر

از بهشت آورد یزدان بردگان تا نمایدشان سَقَر پروردگان

در معنی آن که مَرَجَ ٱلْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيَانِ بَيْنَهُمَا بَرْزَخٌ لَا يَبْغِيَانِ

۲۵۷۰ اهلِ نار و خُلد را بین هم دُکان در میانشان بَرْزَخٌ لَایَبْغِیَان
اهلِ نار و اهلِ نور آمیخته در میانشان کوهِ قاف انگیخته
همچو در کان خاك وزر کرداختلاط در میانشان صد بیابان و رباط
همچنانکه عِقْد دَر دُرّ و شَبَه مختلط چون میهمانِ یك شبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکَر طعم شیرین رنگ روشن چون‌قمر
۲۵۷۵ نیمِ دیگر تلخ همچون زهرِ مار طعم تلخ و رنگ مُظْلِم فیژوار
هر دو بر هم می‌زنند از تحت واوج بر مثالِ آبِ دریا موج موج
صورتِ بر هم زدن از جسمِ تنگ اختلاطِ جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم می‌زند کینه‌ها از سینه‌ها بر می‌کَند
موجهای جنگ بر شکلِ دگر مِهرها را می‌کُند زیر و زبر
۲۵۸۰ مِهر تلخان را به شیرین می‌کَشَد زآنکه اصلِ مِهرها باشد رَشَد
قهر شیرین را به تلخی می‌بَرَد تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر نآید پدید از دریچهٔ عاقبت دانند دید
چشمِ آخِر بین تواند دید راست چشمِ آخُربین غوراست‌وخطاست
ای بسا شیرین که چون شکّربود لیك زهر اندر شکر مُضْمَر بود
۲۵۸۵ آنکه زیرك‌تر به‌بُو بشْناسدش وآن دگر چون‌بر لب ودندان‌زدش
پس لبش رَدّش کند پیش از گلو گرچه نعره می‌زند شیطان کُلُوا
وآن دگر را در گلو پیدا کند وآن دگر را در بَدَن رُسوا کند
وآن دگر را درحَدَث سوزش دهد ذوقِ آن زخمِ جگر دوزش دهد
و آن دگر را بعدِ ایّام و شُهور وآن دگر را بعدِ مرگ ازقعرِ گور
۲۵۹۰ ور دهندش مُهلت اندر قعرِ گور لا بُد آن پیدا شود یَوْمَ ٱلنُّشُور
هر نبات و شِکَّری را در جهان مهلتی پیداست از دَوْرِ زمان
سالها باید که اندر آفتاب لعل یابد رنگ و رُخْشانی وتاب

باز تَرّه در دو ماه اندر رسد باز تا سالی گُلِ احمر رسد
بهرِ این فرمود حق عَزَّ وَ جَل سُورَةُ ٱلْأَنْعَام در ذکرِ اُجَل
این شنیدی مو به مویت گوش باد آبِ حیوان است خوردی نوش باد ۲۵۹۵
آبِ حیوان خوان مخوان این را سخن روحِ نو بین در تنِ حرفِ کهن
نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق همچو جان او سخت پیدا ودقیق
در مقامی هست هم این زهر مار از تصاریفِ خدایی خوش گُوار
در مقامی زهر و در جایی دوا در مقامی کفر و در جایی روا
گرچه آنجا او گزندِ جان بود چون بدینجا در رسد درمان بود ۲۶۰۰
آب در غُوره تُرُش باشد ولیك چون به اَنگوری رسد شیرین و نیك
باز در خُمّ او شود تلخ وحرام در مقامِ سِرْکگی نِعْمَ ٱلْإِدام

در معنی آنکه آنچه ولی کند مرید را نشاید گستاخی کردن و همآن فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد امّا بیمار را زیان دارد وسرما وبرف انگور را زیان ندارد امّا غوره را زیان دارد که در راهست که لِيَغْفِرَ لَكَ ٱللّٰهُ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ وَمَا تَأَخَّرَ

گر ولی زهری خورد نوشی شود ور خورد طالب سِیَه‌هوشی شود
رَبِّ هَبْ لِی از سُلَیْمان آمده‌ست که مده غیرِ مرا این مُلك‌ودست
تو مکن با غیرِ من این لطف و جود این حسد را مانَد امّا آن نبود ۲۶۰۵
نکتهٔ لا یَنْبَغِی می‌خوان به جان سِرِّ مِنْ بَعْدِی زبُخْلِ او مدان
بلکه اندر مُلك دید او صد خطر مو به مو ملكِ جهان بُد بیمِ سَر
بیمِ سَر با بیمِ سِر با بیمِ دین امتحانی نیست ما را مثلِ این
پس سلیمان همّتی باید که او بگذرد زین صد هزاران رنگ وبو
با چنان قوّت که او را بود هم موجِ آن مُلکش فرو می‌بست دَم ۲۶۱۰
چون بر او بنْشست زین اندوه گَرْد بر همه شاهانِ عالَم رحم کرد
شد شفیع وگفت این ملك ولوا با کمالی ده که دادی مر مرا
هر که را بدْهی و بکنْی آن کرم او سُلیمان است وآن کس هم منم

او نباشد بَعْدِی او بـاشـد مَعِـی خود مَعِی چه بُوَد منم بی‌مُدّعی
۲۶۱۵ شرحِ این فرض است گفتن لیك‌من باز می‌گردم به قصّهٔ مـرد و زن

مَخْلَص ماجرای عرب وجفت او

ماجرای مرد و زن را مَخْلَصـی بـاز مـی‌جویـد درونِ مُخْلِصـی
مـاجرای مـرد و زن افتاد نَقْل آن مثالِ نفسِ خود می‌دان وعقل
این زنو مردی که نَفْس‌است وخِرَد نیك بـایسته‌ست بهرِ نیك و بد
وین دو بایسته دراین خاکی سرا روز وشب در جنگ واندرماجرا
۲۶۲۰ زن همی خواهد هـویجِ خانگاه یعنی آبِ رُو و نان و خوان‌وجاه
نفس همچون زن پـیِ چاره‌گری گاه خاکی گاه جـوید سَرْوَری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست در دماغش جـز غـمِ الله نیست
گرچه سِرِّ قصّه این دانه‌ست و دام صورتِ قصّه شنـو اکنون تمام
گر بیـان معنـوی کافـی شـدی خلقِ عالم عاطل و بـاطـل بُدی
۲۶۲۵ گـر محبّـت فکـرت و معنیستی صورتِ روزه و نمـازت نیستی
هـدیه‌های دوستان بـا همدیگـر نیست انـدر دوستـی اِلاّ صُـوَر
تـا گواهی داده بـاشد هـدیه‌ها بـر محبّتهای مُضْمَـر در حفـا
زآنکه اِحسانهای ظـاهر شاهدند بـر محبّتهـای سِـرّ ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه‌دروغ مست گاهی از مَی و گاهی‌زدُوغ
۲۶۳۰ دوغ خـورده مستیـی پیـدا کند های و هوی و سَرْگرانیها کنـد
آن مُرایی در صیام ودر صَلاست تا گمان آید که او مستِ‌وَلاست
حاصل افعالِ بِرونی دیگر است تا نشان باشد برآنچه مُضْمَراست
یا رَب‌آن تمییز ده ما را بخواست تا شناسیم آن نشانِ کژ زِ راست
حِسّ را تمییز دانی چـون شـود آنکه حس یَنْظُر بِنُورِ اللهِ بـود
۲۶۳۵ ور اثر نبُود سبب هم مُظْهِر است همچو خویشی کزمحبّت‌مُخْبِر است
نبود آنکه نـورِ حقّش شد امـام مر اثـر را یـا سببها را غـلام
یا محبّت در درون شعله زنـد زَفْت گـردد وز اثر فـارغ کند

حاجتش نبْود پسیِ اِعلام مِهر چون محبّت نورِ خود زد برسپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام این سخن‌لیکن بجوتووالّسّلام
گرچه شدمعنی دراین صورت پدید صورت از معنی قریب‌است وبعید
در دلالت همچو آب اند ودرخت چون به ماهیّت رَوی دُورندسخت
ترکِ ماهیّات و خاصّیّات گو شرح کن احوالِ آن دو ماهرو

دل نهادن عرب برالتماس دلبر خویش وسوگند خوردن که در این تسلیم مرا حیلتی و امتحانی نیست

مرد گفت‌اکنون گذشتم از خلاف حکم داری تیغ برکَش از غلاف
هر چه گویی من ترا فرمان بَرَم در بد و نیك آمدِ آن نَنگرم
در وجودِ تو شوم من منعدم چون مُجبّم حُبّ یُعْمِی وَ یُصِم
گفت زن آهنگ بِرّم می‌کنی یا به حیلت کشفِ سِرّم می‌کنی
گفت والله عالِمِ اَلسِّرِّ اَلخَفی کآفرید از خاك آدم را صفی
دو سه گز قالَب‌که دادش وانمود هر چه در الواح و در ارواح بود
تا ابد هر چه بود او پیش پیش دَرْس کرد از عَلَّمَ اَلْأَسْمَاء خویش
تا مَلَك بی‌خود شد از تدریسِ‌او قُدْسِ دیگر یافت از تقدیسِ او
آن گشادی‌شان کز آدم رُو نمود در گشادِ آسمانهاشان نبود
در فراخی عرصهٔ آن پاك جان تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده‌است من نگُنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز من نگنجم این یقین‌دان ای‌عزیز
در دلِ مؤمن بگنجم ای عجب گر مرا جویی در آن دلها طلب
گفت اُدْخُلْ فی عِبادی تَلْتَقی جَنَّةً مِنْ رُؤیتی یا مُتَّقی
عرش با آن نورِ با پهنای خویش چون‌بدید آن رابرفت‌ازجایِ‌خویش
خود بزرگی عوش باشد بس‌مدید لیك صورت کیست چون‌معنی‌رسید
هر مَلَك می‌گفت ما را پیش از این اُلفتی می‌بود بر گردِ زمین
تخمِ خدمت بو زمین می‌کاشتیم ز آن تعلّق ما عجب می‌داشتیم

کاین تَعلّق چیست با این خاکمان چون سرشتِ ما بُده‌ست از آسمان
اِلْفِ ما انوار با ظلمات چیست چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن اِلْف از بویِ تـو بود زآنکه جسمت را زمین بُد تاروپود
جسمِ خـاکت را از اینجا بافتند نورِ پـاکت را در اینجا یافتند
۲۶۶۵ این که جانِ مـا زروُحت یافته‌ست پیش پیش از خاك آن‌می‌تافته‌ست
در زمین بودیم و غافل از زمین غافل از گنجی که در وی بُد دفین
چون سفر فرمود ما را زآن مُقام تلخ شد ما را از آن تحویل کام
تا که حُجّتها همـی گفتیـم مـا که بجایِ ما کِی آید ای خـدا
نورِ این تسبیح و این تهلیل را می فروشی بهرِ قال و قیل را
۲۶۷۰ حکمِ حق گسترد بهرِ مـا بساط کـه بگویید از طـریـقِ انبساط
هر چه آید بر زبانتان بی حذر همچو طفـلانِ یگـانه با پـدر
زآنکه این دَمها چه‌گـر نالایق‌است رحمتِ من بر غضب هم سابق‌است
از پیِ اظهارِ این سَبْـق ای مَلَك در تو بنْهم داعیهٔ اِشکال و شك
تا بگویی و نگیرم بر تـو مـن مُنْکِـرِ حِلْمـم نیـآرد دم زدن
۲۶۷۵ صد پدر صد مادر اندر حلمِ مـا هر نَفَس زایـد در افتد در فنـا
حلمِ ایشان کفِّ بحرِ جلمِ ماست کفّ رود آید ولی دریابه‌جاست
خود چه‌گویم پیش آن‌دُرّ این‌صدف نیست الّا کفِّ کفِّ کفّ کف
حقِّ آن کف حقِّ آن‌دریای صاف که‌امتحانی‌نیست این‌گفت و نه‌لاف
از سَرِ مِهر و صفاء است و خُضوع حقِّ آنکس که بدو دارم رُجوع
۲۶۸۰ گربـه پیشت امتحان است‌این‌هَوَس امتحان را امتحان کن یك نَفَس
سِر مپوشان تا پدید آید سِـرم امر کن تو هر چه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدیـد آیـد دلـم تـا قبول آرم هـر آنچه قـابلم
چون کنم دردستِ من‌چه‌چاره‌است در نگر تا جانِ من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی کدخدای خود را و قبول کردن او

گفت زن یک آفتابی تافته‌ست عالَمی زو روشنایی یافته‌ست
نایبِ رحمان خلیفهٔ کردگار شهرِ بغداد است از وی چون بهار ۲۶۸۵
گر بپیوندی بدآن شه شه شوی سوی هر اِدبار تا کَی می‌روی
همنشینیٔ مُقبِلان چون کیمیاست چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
چشمِ احمد بر ابوبَکْری زده او ز یک تصدیق صدّیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم بی‌بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی هیچ پیشه راست شد بی‌آلتی ۲۶۹۰
همچوآن مجنون که بشنید از یکی که مرض آمد به لَیْلی اندکی
گفت آوه بی‌بهانه چُون روم وربمانم از عیادت چُون شوم
لَیْتَنی کُنْتُ طَبیباً حاذِقاً کُنْتُ أَمْشِی نَحْوَ لَیْلَی سابِقاً
قُلْ تَعالَوْا گفت حق ما را بدآن تا بود شرم اِشْکَنی ما را نشان
شب‌پَران را گر نظر و آلت بُدی روزشان جَوْلان و خوش‌حالت بُدی ۲۶۹۵
گفت چون شاهِ کرم مَیْدان رود عینِ هر بی‌آلتی آلت شود
زآنکه آلت دَعْوی‌است و هستی‌است کار در بی آلتی و پستی است
گفت کَی بی‌آلتی سودا کنم تا نه من بی‌آلتی پیدا کنم
پس گواهی بایدم بر مُفْلِسی تا شهم رحمی کند یا مونسی
تو گواهی غیرِ گفت و گو و رنگ وا نما تا رحم آرد شاهِ شنگ ۲۷۰۰
کاین گواهی که ز گفت و رنگ بُد نزدِ آن قاضی اَلْقُضاة آن جَرْح شد
صدق می‌خواهد گواهِ حالِ او تا بتابد نورِ او بی قالِ او

هدیه بردن عرب سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد به نزد خلیفه بر پنداشت آنکه آنجا هم قحط آب است

گفت زن صدق آن بود کز بودِ خویش پاک برخیزی تو از مجهودِ خویش
آبِ باران است ما را در سبو مُلْکت و سرمایه و اسبابِ تو
این سبوی آب را بردار و رَو هدیه ساز و پیشِ شاهنشاه شَو ۲۷۰۵
گو که ما را غیرِ این اسباب نیست در مفازه هیچ به زین آب نیست

گر خزینه‌ش پُر متاع فاخر است این چنین آبش نباشد نادر است
چیست آن کوزه تنِ محصورِ ما اندر او آبِ حواسّ شورِ ما
ای خداوند این خُم و کوزهٔ مرا درپذیر از فضلِ اَللّٰهَ اَشْتَرَی
۲۷۱۰ کوزه‌ای با پنج لُولهٔ پنج حِس پاك دار این آب را از هر نَجس
تا شود زین کوزه مَنْفذ سویِ بحر تا بگیرد کوزهٔ من خوی بحر
تا چو هدیه پیشِ سلطانش بَری پاك بیند باشدش شه مُشْتَری
بی‌نهایت گردد آبش بعد از آن پُر شود از کوزهٔ من صد جهان
لوله‌ها بربند و پُر دارش ز خُم گفت غُضُّوا عَنْ هَوا اَبْصارَکُم
۲۷۱۵ ریش او پُر باد کاین هدیه کِراست لایقِ چون او شهی این است راست
زن نمی‌دانست کآنجا بر گُذَر هست جاری دجلهٔ همچون شکَر
در میانِ شهر چون دریا روان پر ز کشتیها و شُسْتِ ماهیان
رَوْ برِ سلطان و کار و بار بین حِسّ تَجْری تَحْتَهَا اَلْاَنْهَار بین
این چنین حِسها و اِدراکاتِ ما قطره‌ای باشد در آن نهرِ صفا

درنمد دوختن زن عرب سبوی آب باران را و مُهر نهادن بر وی از غایت اعتقاد عرب

۲۷۲۰ مرد گفت آری سبو را سر ببند هین که این هدیه‌ست ما را سودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را تا گشاید شه به هدیه روزه را
کاین چنین اندر همه آفاق نیست جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست
زآنکه ایشان زآبهای تلخ و شور دایما پُر علّت‌اند و نیم کور
مرغ کآبِ شور باشد مَسْکَنَش او چه داند جایِ آبِ روشنش
۲۷۲۵ ای که اندر چشمهٔ شور است جات تو چه دانی شَطّ و جَیْحون و فُرات
ای تو نارَسته از این فانی رباط تو چه دانی مَحْو و سُکر و انبساط
ور بدانی نَقْلت از اَبْ وزجَد است پیش تو این نامها چون اَبْجَد است
ابجد و هَوَّز چه فاش است و پدید بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مردِ عرب در سفر شد می‌کشیدش روز و شب

بر سبو لرزان بُد از آفاتِ دهر هم کشیدش از بیابان تا به شَهر
زن مصلاّ باز کرده از نیاز رَبِّ سَلِّمْ وِرْد کرده در نماز
که نگه‌دار آبِ ما را از خسان یارب آن گوهر بدان دریا رسان
گرچه شُویم آگه است وپُر فَن است لیك گوهر را هزاران دشمن است
خود چه باشد گوهر آبِ کَوْثَر است قطره‌ای زین است کاصْلِ گوهر است
از دعاهای زن و زاریّ او وز غمِ مرد و گرانباریّ او
سالم از دزدان و از آسیبِ سنگ برد تا دارُالخلافه بی درنگ
دید درگاهی پُر از اِنعامها اهلِ حاجت گُسترِیده دامها
دم به دم هر سوی صاحب‌حاجتی یافته زآن در عطا و خلعتی
بهرِ گبر و مؤمن و زیبا و زشت همچوخورشید ومطر نی‌چون‌بهشت
دید قومی در نظر آراسته قومِ دیگر منتظر برخاسته
خاصّ و عامّه از سُلیمان تا به مور زنده گشته چون جهان از نفخِ صور
اهلِ صورت در جواهر بافته اهلِ معنی بحرِ معنی یافته
آنکه بی‌همّت چه با همّت شده وآنکه با همّت چه با نعمت شده

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کرم است و عاشق کریم، کرم کریم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گداست و صبر کریم نقصان اوست

بانگ می‌آمد که ای طالب بیا جود محتاجِ گدایان چون گدا
جود می‌جوید گدایان و ضِعاف همچو خوبان کآینه جویند صاف
روی خوبان زآینه زیبا شود روی احسان از گدا پیدا شود
پس ازاین فرمود حق در وَالضُّحَی بانگ کم زن ای محمّد بر گدا
چون گدا آینهٔ جود است هان دَم بود بر روی آیینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید وآن دگر بخشد گدایان را مزید

۲۷۵۰ پس گدایان آیتِ جودِ حق‌اند وآنکه با حقّند جودِ مُطْلق‌اند
وآنکه جز این دوست او خود مرده‌ای است او بر این در نیست نقشِ پرده‌ای است

فرق میان آنکه درویش است به خدا و تشنهٔ خدا و میان آنکه درویش است از خدا و تشنهٔ غیر است

نقشِ درویش است او نی اهلِ نان نقشِ سگ را تو مَیَنداز استخوان
فقرِ لقمه دارد او نی فقرِ حق پیشِ نقشِ مرده‌ای کم نِه طبق
ماهیِ خاکی بود درویشِ نان شکلِ ماهی لیك از دریا رَمان
۲۷۵۵ مرغِ خانه‌ست او نه سیمرغِ هوا لُوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشقِ حقّ است او بهرِ نوال نیست جانش عاشقِ حُسن و جمال
گر توهّم می‌کند او عشقِ ذات ذات نبْود وَهْمِ اَسْما و صفات
وَهْم مخلوق است و مولودآمده‌ست حق نزاییده‌ست او لَمْ یُولَد است
عاشقِ تصویر و وَهْمِ خویشتن کَی بود از عاشقانِ ذو اَلْمِنَن
۲۷۶۰ عاشقِ آن وَهْم اگر صادق بود آن مَجازِ او حقیقت کَش شود
شرح می‌خواهد بیانِ این سخن لیك می‌ترسم ز اَفْهامِ کهن
فهمهای کهنهٔ کوته نظر صد خیالِ بَد در آرد در فِکَر
بر سماعِ راست هر کس چیر نیست لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
خاصّه مرغی مرده‌ای پوسیده‌ای پُر خیالی اعمیی بی دیده‌ای
۲۷۶۵ نقشِ ماهی را چه دریا وچه‌خاك رنگِ هندو را چه صابون وچه زاك
نقش اگر غمگین نِگاری بر وَرَق او ندارد از غم و شادی سَبَق
صورتش غمگین و او فارغ از آن صورتش خندان و او زآن بی نشان
وین غم وشادی که اندردل‌خفی‌است پیشِ آن شادی وغم جزنقش نیست
صورتِ خندانِ نقش از بهرِ تُست تا از آن صورت شود معنی دُرُست
۲۷۷۰ نقشهایی کاندراین حمّامهاست از برونِ جامه‌کَن چون جامهاست
تا برونی جامه‌ها بینی و بس جامه بیرون کُن درآ ای هم‌نَفَس
زآنکه با جامه درون سو راه‌نیست تن زجانْ جامه زتن آگاه نیست

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اِکرامِ اَعرابی و پذیرفتن هدیهٔ او را

آن عـرابـی از بیـابـانِ بعیـد — بر درِ دارالخلافـه چـون رسید
پس نقیبان پیشِ او بـازآمـدند — بس گلابِ لطف بر جَیْبش زدند
حاجتِ او فهمشان شد بی مقـال — کارِ ایشان بُد عطا پیش از سؤال ۲۷۷۵
پس بدو گفتند یـا وَجْهَ ٱلعرب — از کجایی چونی از راه و تَعَب
گفت وَجْهم گـر مرا وَجْهی دهید — بی وُجُوهم چـون پسِ پُشتم نهید
ای که در رُوتـان نشانِ مِهْتری — فَرّتـان خـوشتر ز زرِّ جَعْفَـری
ای که یك دیـدارتان دیدارهـا — ای نـثـارِ دیـنـتـان دیـنـارهـا
ای همـه یَنْظُـر بنُـورِ ٱلله شده — از برِ حق بهـرِ بخشِش آمـده ۲۷۸۰
تـا زنیـد آن کیمیاهـای نظـر — بر سرِ مِسهـای اَشخـاصِ بشـر
مـن غـریبم از بیـابـان آمـدم — بر امیـدِ لطـفِ سلطـان آمـدم
بویِ لطف او بیابانهـا گرفـت — ذرّه‌های ریگ هـم جانها گرفت
تا بدینجا بهـرِ دینـار آمـدم — چون رسیدم مستِ دیـدار آمدم
بهرِ نان شخصی سوی نانوا دوید — داد جان چون حُسنِ نانوا را بدید ۲۷۸۵
بهرِ فُرجه شد یکی تا گلُستـان — فـرجـهٔ او شد جمـالِ باغبـان
همچو اعرابی که آب از چَه کشید — آبِ حیوان از رخِ یـوسف چشید
رفت موسی کآتش آرد او به دست — آتشی دید او کـه از آتش برَست
جست عیسی تا رهد از دشمنان — بردش آن جَستن به چارم آسمان
دامِ آدم خـوشـهٔ گنـدم شـده — تا وجـودش خوشهٔ مـردم شده ۲۷۹۰
باز آید سوی دام از بهرِ خَور — ساعدِ شـه یابـد و اقبال و فَـر
طفل شد مَکْتَب پیِ کسبِ هنـر — بر امیدِ مـرغِ بـا لطـفِ پـدر
پس زمکتب آن یکی صَدْری شده — مـاهگـانـه داده و بَـذْری شده
آمده عبّاس حرب از بهرِ کین — بهرِ قمعِ احـمد و اِستیزِ دیـن
گشته دین را تا قیامت پشت و رُو — در خـلافت او و فرزنـدان او ۲۷۹۵

من بر این دَر طالبِ چیـز آمدم صدر گشتم چون به دهلیز آمدم
آب آوردم بـه تُحفـه بهرِ نان بـوی نانم برد تا صـدرِ جِنـان
نان برون راند آدمـی را از بهشت نان مرا انـدر بهشتی در سرشت
رَستم از آب و زِنان همچون مَلَـك بی‌غرض گردم براین دَر چون فلك
۲۸۰۰ بی غرض نبُود به گردش در جهان غیرِ جسم و غیـرِ جـانِ عاشقـان

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواری‌است که بر او تاب آفتاب زند و جهد وجهاد نکرد تا فهم کند که آن تاب ورونق از دیوار نیست ازقرص آفتاب است در آسمان چهارم لاجرم کلـی دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب به آفتاب پیوست او محروم ماند ابداً وَ حِیلَ بَیْنَهُمْ وَبَیْنَ ما یَشْتَهُونَ

عاشقانِ کُلّ نه ایـن عُشّاقِ جزو مانْد از کُلّ آنکه شد مشتاقِ جُزو
چونکه جُزوی عاشقِ جزُوی شود زود معشـوقش به کـلِّ خـود رود
ریشِ گـاوِ بندهٔ غیـر آمـد او غرقه شد کف در ضعیفـی در زد او
نیست حاکـم تـا کند تیمارِ او کارِ خواجهٔ خود کند یا کارِ او

مَثَل عرب إذا زَنَیْتَ فَازْنِ بِالْحُرَّةِ وَ إذا سَرَقْتَ فَاسْرِقِ الدُّرَّةَ

۲۸۰۵ فَازْنِ بِالْحُـرّه پیِ ایـن شد مَثَل فَاسْرِقِ الـدُّرّه بـدین شد منتقَل
بنده سوی خواجه شد او ماند زار بویِ گُل شد سوی گُل او ماند خار
او بمانده دوُر از مطلوبِ خویش سَعْیْ ضایع رنجْ باطل پایْ ریش
همچو صیّـادی کـه گیرد سایه‌ای سایه کَـی گـردد ورا سرمایه‌ای
سایهٔ مرغی گـرفته مـرد سخت مرغ حیران گشته بر شاخِ درخت
۲۸۱۰ کاین مدمَّغ بر که می‌خندد عجب اینْت باطـل اینْت پوسیده سبب
ور تو گویی جُزْو پیوستهٔ کُل است خار می‌خور خار مقرونِ گُل است
جُزْ ز یَك رو نیست پیوسته به کُـل ورنه خـود باطل بـُدی بعثِ رُسُل
چـون رسولان از پـیِ پیوستن اند پس‌چه پیوندندشان چون یك تن‌اند

این سخن پایان ندارد ای غلام روز بیگه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب هدیه را یعنی سبو را به غلامان خلیفه

آن سبوی آب را در پیش داشت تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت ۲۸۱۵
گفت این هدیه بدان سلطان برید سایلِ شه را زحاجت واخرید
آبِ شیرین و سبوی سبز و نَو زآبِ بارانی که جمع آمد به گو
خنده می‌آمد نقیبان را از آن لیك پذرفتند آن را همچو جان
زآنکه لطفِ شاهِ خوبِ با خبر کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیّت جا کند چرخِ اخضر خاك را خضرا کند ۲۸۲۰
شه چو حَوْضی دان حشم چون لوله‌ها آب از لوله روان در کوله‌ها
چونکه آبِ جمله از حوضی است پاك هر یکی آبی دهد خوش ذَوْقناك
ور در آن حوض آب شور است و پلید هر یکی لوله همآن آرد پدید
زآنکه پیوسته‌ست هر لوله به حوض خَوْض کن در معنیِ این حرف خَوْض
لطفِ شاهنشاهِ جانِ بی‌وطن چون اثر کرده‌ست اندر کُلِّ تن ۲۸۲۵
لطفِ عقلِ خوش نهادِ خوش نَسَب چون همه تن را درآرد در ادب
عشقِ شنگِ بی‌قرارِ بی سکون چون درآرد کُلِّ تن را درجنون
لطفِ آبِ بحر کاو چون کَوْثَر است سنگ‌ریزه‌ش جمله دُرّ و گوهر است
هر هنر که اُستا بدان معروف شد جانِ شاگردان بدان موصوف شد
پیشِ استادِ اُصولی هم اُصول خوانْد آن شاگردِ چستِ با حصول ۲۸۳۰
پیشِ استادِ فقیه آن فِقْه خوان فِقْه خوانَد نی اُصول اندر بیان
پیشِ استادی که او نَحْوی بود جانِ شاگردش ازاو نحوی شود
باز استادی که او مَحْوِ رَه است جانِ شاگردش ازاو محوِ شَه است
زین همه انواعِ دانش روزِ مرگ دانشِ فَقْر است سازِ راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

آن یکی نحوی به کَشْتی درنشست رُو به کشتیبان نهاد آن خودپرست ۲۸۳۵
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا گفت نیمِ عمرِ تو شد در فنا

دل‌شکسته گشت کشتیبان ز تاب لیك آن دَم کرد خامُش از جواب
باد کشتی را به گردابی فگند گفت کشتیبان بدآن نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو گفت نی ای‌خوش‌جوابِ خوب‌رو
گفت کُلِّ عمرت ای نحوی فناست زآنکه کشتی غرقِ این گردابهاست
محوُ می‌باید نه نَحْو اینجا بدان گر تو محوی بی‌خطر درآب ران
آبِ دریا مرده را بر سر نهد ور بود زنده ز دریا کَی رهد
چون بمُردی تو زاوصافِ بشر بحرِ اسرارت نهد بر فرقِ سَر
ای که‌خلقان را تو خَرمی‌خوانده‌ای این‌زمان چون خر براین‌یخ‌مانده‌ای
گر تو علّامهٔ زمانی در جهان نك فنای این جهان بین وین زمان
مردِ نحوی را از آن در دوختیم تا شما را نحوِ محو آموختیم
فِقْهِ فِقْه و نحوِ نحو و صَرْفِ صَرْف در کَم آمد یابی ای یارِ شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست وآن خلیفه دجلهٔ علمِ خداست
ما سبوها پُر به دجله می‌بریم گرنه خر دانیم خود را ما خریم
باری اعرابی بدان معذور بود کو ز دجله بی‌خبر بود و ز رُود
گر ز دجله با خبر بودی چو ما او نبردی آن سبو را جابجا
بلکه از دجله چو واقف آمدی آن سبو را بر سرِ سنگی زدی

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی‌نیازی از آن هدیه و از آن سبو

چون خلیفه دید و احوالش شنید آن سبو را پُر ز زر کرد و مزید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص داد بخششها و خلعتهای خاص
کاین سبو پُر زر به دستِ او دهید چونکه واگردد سوی دجله‌ش برید
از رهِ خشك آمده‌ست و از سفر از رهِ آبش بود نزدیکتر
چون به‌کشتی‌درنشست و دجله دید سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید
کای عجب لطف این شهِ وهّاب را وین عجبتر کو سِتَد آن آب را
چون‌پذیرفت از من آن دریای‌جود آنچنان نقدِ دَغَل را زود زود

کُلِّ عالـم را سبو دان ای پسر کاو بود از علم و خوبی تا به سَر
قطره‌ای از دجلهٔ خوبـیّ اوست کآن نمی گنجد ز پُرّی زیرِپوست
گنجِ مخفی بُد ز پُرّی چاك کرد خاك را تابان‌تر از افـلاك کـرد
گنجِ مخفی بُد ز پُرّی جوش کرد خاك را سلطانِ اطلس پوش کرد
ور بدیدی شاخی از دجلهٔ خدا آن سبو را او فنـا کـردی فنا
آنکه دیدندش همیشه بـی‌خودند بی‌خودانه بر سبو سنگـی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده واین سبو ز اِشکست کاملتر شده
خُم شکسته آب از او ناریختـه صد دُرُستی زین شکست انگیخته
جُزْو جُزْوِ خُم به‌رقص‌است و به‌حال عقلِ جُزوی را نموده این مُحال
نی سبو پیدا در این حالت نه آب خـوش ببین وَاللّٰهُ أَعْلَم بِالصَّواب
چون دَرِ معنی زنی بـازت کنند پُرّ فکرت زن که شهبازت کنند
پُرّ فکرت شد گِل آلود و گران زآنکه گِل‌خواری ترا گِل‌شدچو نان
نان گِل‌است‌وگوشت کمترخوراز این تا نمانی همچو گِـل اندر زمین
چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی تُند و بَدْ پَیْوَنـد و بَدْ رَگ می‌شوی
چون شدی تو سیر مُرداری شدی بی‌خبر بی پا چو دیـواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی چون کنی در راهِ شیران خوش‌تگی
آلتِ اِشْکارِ خود جز سگ مدان کمترك انداز سگ را استخوان
زآنکه‌سگ چون‌سیر شدسَرْ کَش‌شود کَی سوی صید و شـکارِ خوش دَوَد
آن عرب را بی‌نوایـی می‌کشید تا بدآن درگاه وآن دولت رسید
در حکایت گفته‌ایـم احسانِ شاه در حقِ آن بـی نـوای بـی‌پناه
هرچه گوید مردِ عاشق بویِ عشق از دهانش می‌جهد در کویِ عشق
گر بگوید فِقْه فـقر آید همـه بویِ فقر آید از آن خوش دَمْدَمه
ور بگوید کفر دارد بـویِ دین ور به شك گوید شکش گردد یقین
کفِّ کژ کز بحرِ صدقی خاسته است اصلِ صاف آن فرع را آراسته است
آن کفش را صافی و محقـوق دان همچو دشنـامِ لـبِ معشوق دان

۲۸۸۵ گشته آن دشنامِ نامطلوبِ او خوش ز بهرِ عارضِ محبوبِ او
گر بگوید کژ نماید راستی ای کژی که راست را آراستی
از شکر گر شکلِ نانی می‌پزی طعمِ قند آید نه نان چون می‌مزی
ور بیابد مؤمنی زرّین وَثَن کَی هلد آن را برای هر شَمَن
بلکه گیرد اندر آتش افگند صورتِ عاریّتش را بشکند
۲۸۹۰ تا نماند بر ذهب شکلِ وثن زآنکه صورت مانع است و راهزن
ذاتِ زرّش ذاتِ ربّانیّت است نقشِ بُت بر نقدِ زر عاریّت است
بهرِ کیکی تو گلیمی را مسوز وز صُداعِ هر مگس مگذار روز
بت‌پرستی چون بمانی در صُوَر صورتش بگذار و در معنی نگر
مردِ حجّی همرهِ حاجی طلب خواه هندو خواه تُرك و یا عرب
۲۸۹۵ مُنگر اندر نقش و اندر رنگِ او بُنگر اندر عزم و در آهنگِ او
گرسیاه است او هم آهنگِ تُواست توسپیدش‌خوان که هم‌رنگِ‌تُواست
این حکایت گفته شد زیر و زبر همچو فکرِ عاشقان بی پا و سَر
سرنداردچون زَ ازَل بوده‌ست پیش پا ندارد با ابد بوده‌ست خویش
بلکه چون آب است هرقطره از آن هم سَراست و پا و هم بی هر دُوان
۲۹۰۰ حاش لِلّه این حکایت نیست هین نقدِ حالِ ما و تُست این خوش ببین
زآنکه صوفی با کَر و با فَر بود هرچه آن ماضی‌است لایُذکَر بود
هم عرب ما هم سبو ما هم مَلِك جمله ما یُؤفَكُ عَنْهُ مَنْ أُفِك
عقل‌را شُو دان و زن رانفس وطَمْع این دو ظلمانی و مُنکِر عقلْ شَمْع
بشْنو اکنون اصلِ اِنکار ازچه‌خاست زآنکه کُل‌را گونه‌گونه جُزْوهاست
۲۹۰۵ جُزْوِ کُل نی جُزْوها نِسْبت به‌کُل نی چو بوی گُل که باشد جُزْوِ گُل
لطفِ سبزه جُزْوِ لطفِ گُل بود بانگِ قُمْری جُزْوِ آن بلبل بود
گر شوم مشغولِ اِشکال و جواب تشنگان را کَی توانم داد آب
گر تو اِشکالی به کُلّی و حَرَج صبر کن اَلصَّبْرُ مِفْتاحُ اَلْفَرَج
اِحْتِما کن احْتِما ز اندیشه‌ها فکرْ شیر و گور و دلها بیشه‌ها

اِحْتِماها بـر دواهـا سَرْوَر است زآنکه خاریدن فزونیّ گرَ است
اِحْتِمـا اصـلِ دوا آمـد یقیـن احتما کـن قـوّتِ جان را ببین
قابلِ این گفته‌ها شو گـوش‌وار تا که از زر سازمت من گوشوار
حلقه در گوشِ مَهِ زرگـر شوی تا به مـاه و تـا ثـریّا بَر شوی
اوّلا بشْنـو کـه خلـقِ مختلـف مختلف جـانند از یـا تـا اَلِف
درحُروفِ مختلف شوروشکی‌است گرچه‌از یك رُو زسر تا پا یکی‌است
از یکی رُو ضدّ و یك رو متّحِد از یکی رو هزل و از یك رویْ جِد
پس قیامت روزِ عَرْضِ اکبر است عرض‌اوخواهدکه با زیب‌وفَر است
هر که چون هندوی‌بَدْ سَوْدایی‌است روزِ عرضش نـوبتِ رُسوایی است
چون ندارد روی همچون آفتاب او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگِ یك گُل چون ندارد خار او شد بهـاران دشمـنِ اسـرار او
وانکه‌سر تاپاگُل‌است و سوسن‌است پس بهار او را دو چشمِ‌روشن‌است
خارِ بی‌معنی خزان خواهد خزان تا زنـد پهلوی خـود با گلْستان
تا بپوشد حسْنِ آن و ننگِ این تا نبینی رنگِ آن و رنگِ این
پس خزان او را بهار است و حیات یك نماید سنگ و یاقوتِ زکات
باغبان هم داند آن را در خزان لیك دیدِ یك به از دیدِ جهـان
خود جهان آن یك‌کس است‌او ابله است هر ستاره بر فَلَـك جُـزْوِ مه است
پس همی گویند هر نقش و نگار مژده مژده نك همی آید بهـار
تا بود تابان شکـوفه چون زِره کَی کند آن میوه‌ها پیدا گِـره
چون شکوفه ریخت میوه سَر کند چونکه تن بشْکست جان سَر برزند
میوه معنیّ و شکـوفه صورتش آن شکـوفه مـژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید چونکه آن کَم‌شد شداین اندر مزید
تا که نان نشْکست قوّت کَی دهـد ناشکسته خوشه‌هـا کَی می دهد
تـا هَلیلـه نشْکنـد بـا اَدْویَـه کَی شود خود صحّت افزا ادویه

در صفت پیر و مطاوعت وی

ای ضیآء اَلحق حُسام‌اَلدّین بگیر یك دو کاغذ بر فزا در وصفِ پیر
گرچه جسمِ نازکت را زور نیست لیك بی خورشید ما را نور نیست
گرچه مصباح و زُجاجه گشته‌ای لیك سَرْخَیْلِ دلی سَرْرِشته‌ای
چون سَرِ رشته به دست وکامِ تُست دُرّهای عِقدِ دل ز اِنعامِ تست
بر نویس احوالِ پیرِ راهدان پیر را بگزین و عینِ راه دان
پیرْ تابستان و خلقان تیرْ ماه خلق مانندِ شب‌اند و پیرْ ماه
کرده‌ام بختِ جوان را نام پیر کاو زحق پیر است نز ایّام پیر
اوچنان پیری است کش آغاز نیست با چنان دُرِّ یتیم انباز نیست
خود قوی تر می‌شود خَمْرِ کهن خاصه آن خمری که باشد مِنْ لَدُن
پیر را بگزین که بی‌پیر این سفر هست بس پُرآفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای بی قلاووز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که ندیده‌ستی تو هیچ هین مَرو تنها ز رَهْبَر سر مپیچ
گر نباشد سایهٔ او بر تو گول پس ترا سرگشته دارد بانگِ غُول
غُولت از ره افگند اندر گزند از تو داهی‌تر دراین ره بس بُدند
از نَبی بشْنو ضلالِ رهروان که چه شان کرد آن بلیس بَدْرَوان
صد هزاران ساله راه از جاده دُور بُردشان و کردشان اِدبار و عُور
استخوانهاشان ببین و مویشان عبرتی گیر و مران خَر سویشان
گردنِ خر گیر و سوی راه کَش سوی ره‌بانان و ره‌دانانِ خَوَش
هین مَهِل خر را و دست از وی مدار زآنکه عشقِ اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دَم تو به غفلت واهِلیش او رود فرسنگها سوی حَشیش
دشمنِ راه است خر مستِ علف ای که بس خر بنده را کرد اوتلف
گر ندانی ره هرآنچه خر بخواست عکسِ آن کن خودبود آن راهِ راست
شاوِرُوهُنَّ پَس آنگه خالِفوا إِنَّ مَنْ لَمْ یَعْصِهِنَّ تالِفُ
با هوا و آرزو کم باش دوست چون یُضِلُّك عَنْ سَبیلِ‌اَللّٰه اوست

این هوا را نشکند اندر جهان هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیّت کردن رسول (ص) علی را علیه‌السّلام که چون هر کسی به‌نوع طاعتی تقرّب جوید به‌حقّ تو تقرّب جوی به نصیحت عاقل و بندهٔ خاصّ تا از همه پیش‌قدم‌تر باشی

گفت پیغمبر علی را کای علی شیرِ حقّی پهلوانی پُر دلی
لیك بر شیری مکن هم اعتماد اندر آ در سایهٔ نخلِ امید ۲۹۶۰
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی کش نداند بُرد از ره ناقلی
ظلِّ او اندر زمین چون کوهِ قاف روحِ او سیمرغِ بس عالی طواف
گر بگویم تا قیامت نعتِ او هیچ آن را مَقْطَع و غایت مجو
در بشر روپوش کرده‌ست آفتاب فهم کن وَاللهُ أَعْلَم بِالصَّواب
یا علی از جملهٔ طاعاتِ راه بر گزین تو سایهٔ خاص آله ۲۹۶۵
هر کسی در طاعتی بگریختند خویشتن را مَخْلَصی انگیختند
تر برَو در سایهٔ عاقل گریز تا رهی ز آن دشمنِ پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهتر است سبق یابی بر هر آن‌سابق که‌هست
چون گرفتت پیر هین تسلیم شو همچو موسی زیرِ حکمِ خِضْرَرَو
صبر کن برکارِ خضری بی نفاق تا نگوید خضر رَو هٰذا فِراق ۲۹۷۰
گرچه کشتی بشکند تو دَم مزن گرچه طفلی را کُشد تو مُو مکَن
دستِ او را حق چو دستِ خویش خواند تا یَدُ اللهِ فَوْقَ أَیْدِیهِمْ براند
دستِ حق میراندش زنده‌ش کند زنده چه بُود جانِ پاینده‌ش کند
هر که تنها نادِرا این ره بُرید هم به عَوْنِ همّت پیران رسید
دستِ پیر از غایبان کوتاه نیست دستِ او جز قبضهٔ الله نیست ۲۹۷۵
غایبان را چون چنین خلعت دهند حاضران از غایبان لا شك بهند
غایبان را چون نوالـه می‌دهند پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کُو کسی که پیشِ شه بندد کمر تا کَسی که هست بیرون‌سوی دَر
چون گزیدی پیر نازك دل مباش سُست وریزیده چو آب و گِل مباش

۲۹۸۰ گر بهر زخمی تو پُر کینه شوی پس کجا بـی صَیْقَل آیینه شوی

کبودی زدن قزوینی بر شانگاه صورت شیر و پشیمان شدن او به‌سبب زخم سوزن

این حکایت بشْنو از صاحب بیان در طـریق و عـادتِ قـزوینیان
بر تن و دست و کَتِفها بی‌گزند از سرِ سوزن کبـودیهـا زننـد
سـوی دلاّکـی بشـد قـزوینیـی که کبـودم زن بکـن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای‌پهلوان گفت بر زن صورتِ شیرِ ژیان
۲۹۸۵ طالعم شیر است نقشِ شیـر زن جهد کن رنگِ کبودی سیرزن
گفت بر چه موضعت صورت‌زنم گفت بر شانه گهم زن آن رقم
چونکه او سوزن فروبردن گرفت دردِ آن در شانگه مَسْکَن گرفت
پهلوان در ناله آمـد کای سَنـی مر مرا کُشتی‌چه صورت می‌زنی
گفت آخر شیر فرمـودی مـرا گفت از چه عضو کردی ابتـدا
۲۹۹۰ گفـت از دُمگـاه آغـازیـده‌ام گفت دُم بگـذار ای دودیـده‌ام
از دُم و دُمگاهِ شیرم دَم گـرفت دُمگـهِ او دَمگهم مُحْکَم گـرفت
شیر بی دُم باش گو ای شیرساز که دلم سُستی گرفت اززخم گاز
جانبِ دیگر گرفت آن شخص زخم بـی مـحابا بی‌مواسا بی‌ز رَحْم
بانگ کرد او کاین‌چه‌اندام‌است از او گفت این گوش است ای‌مردِ نکو
۲۹۹۵ گفت تا گوشش نباشد ای حکیم گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانبِ دیگر خَلِش آغـاز کـرد باز قزوینی فغان را سـاز کـرد
کاین سوم جانب چه‌اندام است‌نیز گفت‌این است اِشْکمِ شیرای عزیز
گفت تـا اِشْکَم نباشـد شیر را چه شکم بـاید نگـارِ سیـر را
خیره شد دلاّك وبس حیران بماند تا به دیر انگشت دردندان بماند
۳۰۰۰ بر زمین زد سوزن‌از خشم اوستاد گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دُمّ و سر و اِشْکَم که دید این چنین شیری خداخود نآفرید
ای برادر صبر کن بر دردِ نیش تا رهی ازنیشِ نفسِ گَبْرِخویش

کآن گروهی که رهیدند از وجود چرخ و مِهْر و ماهشان آرد سجود
هر که مُرد انـدر تنِ او نَفْسِ گبر مر ورا فرمان بَرَد خورشید وابر
چون دلش آموخت شمع افروختن آفتـاب او را نیـآرد سـوختن ۳۰۰۵
گفت حـق در آفتـابِ مُنْتَجِـم ذکرِ تَـزّاوَر کَذَی عَـنْ کَهْفِهِم
خار جمله لطف چون گُل می‌شود پیشِ جُزْوی کاوسوی کُل می‌رود
چیسـت تعظیـمِ خـدا افـراشتن خویشتن را خوار وخاکی داشتن
چیست تـوحیـدِ خـدا آموختن خویشتن را پیشِ واحد سوختن
گرهمی خواهی که بفْروزی چوروز هستیِ همچون شبِ خودرا بسوز ۳۰۱۰
هستی‌ات درهستِ آن هستی نواز همچو مِس در کیمیا اندر گداز
درمن وما سخت کرده‌ستی دو دست هست این جملهٔ خرابی ازدوهست

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر به‌شکار

شیر وگرگ و روبهی بهرِ شکار رفته بودند از طلب در کوهسار
تا به پشتِ همدگـر بـر صیدها سـخـت بـر بنـدنـد بار قیدها
هرسه باهم اندرآن‌صحرای ژرف صیدها گیرند بسیار و شگـرف ۳۰۱۵
گرچه زیشان شیرِ نر راننگ بود لیك کرد اِکرام و همراهی نمود
این چنین‌شه رازلشکرزحمت‌است لیك‌همره شدجماعت رحمت‌است
این چنین مَه‌را زاختر ننگهاست او میـانِ اختران بهـرِ سخاست
امـرِ شاوِرْهُمْ پَیَمْبَـر را رسیـد گرچه رایی نیست رایش رانَدید
در ترازو جَو رفیقِ زر شده‌ست نی از آنکه جَوچوزرگوهرشده‌ست ۳۰۲۰
روح‌قالب راکنون همره شده‌ست مدّتی سگ حارسِ درگه‌شده‌ست
چونکه‌رفتند این جماعت‌سوی کوه در رکابِ شیرِ با فـرّ و شکوه
گاوِ کوهی و بُز و خرگوش‌زفت یافتند و کارِ ایشان پیش رفـت
هر که باشد در پیِ شیرِ حِراب کم نیآید روز و شب او را کباب
چون زکُـه در بیشه آوردندشان کُشته و مجروح واندرخون کَشان ۳۰۲۵
گرگ و روبه‌را طمع بوداندرآن که رود قسمت بـه‌عدلِ خُسروان

عکسِ طَمْعِ هردوشان بر شیر زد شیر دانست آن طَمَعها را سَنَد
هر که باشد شیرِ اسرار و امیر او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگه دار ای دلِ اندیشه جو دل ز اندیشهٔ بدی در پیشِ او
۳۰۳۰ داند و خر را همی راند خموش در رُخَت خندد برای روی پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان وا نگفت وداشت آن دَم پاسشان
لیك با خود گفت بنْمایم سزا مر شما را ای خسیسانِ گدا
مر شما را بس نیآمد رایِ من ظنّتان این است در اِعطای من
ای عقول و رایتان از رایِ من از عطاهای جهان آرای من
۳۰۳۵ نقش با نقّاش چه شُگالد دگر چون سگالِش اوش بخشید و خبر
این چنین ظنّ خسیسانه به من مر شما را بود ننگانِ زَ مَن
ظَانِّین بِاللّٰهِ ظَنَّ السَّوْءِ را گر نبرّم سَر بود عینِ خطا
وا رهانم چرخ را از ننگتان تا بماند بر جهان این داستان
شیر با این فکر می‌زد خنده فاش بر تبسّمهای شیر ایمن مباش
۳۰۴۰ مالِ دنیا شد تبسّمهای حق کرد ما را مست و مغرورو خَلَق
فقر و رنجوری به استت ای سَنَد کآن تبسّم دامِ خود را بر کَنَد

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که پیش آی ای گرگ بخش کن صیدها را میان ما

گفت شیر ای‌گرگ این‌رابخش کُن معدلت را نو کُن ای گرگِ کهن
نایبِ من باش در قسمت گری تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاوِ وَحْشی بخشِ تُست آن‌بزرگ‌وتوبزرگ‌وزفت وچُست
۳۰۴۵ بُز مرا که بُز میانه‌ست و وَسَط روبها خرگوش بِسْتان بی غلط
شیرگفت ای گرگ چون‌گفتی‌بگو چونکه من باشم توگویی‌ما وتو
گرگ خود چه‌سگ بودکاوخویش دید پیشِ چون من شیرِ بی مِثْل‌ونَدید
گفت پیش‌آ ای خری‌کاو خود بدید پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغزو تدبیرِ رشید در سیاست پوستش از سر کشید

گفت چون دیدِ مَنَت از خود نُبُرد این چنین جان را بباید زار مُرد
چون نبودی فانی اندر پیشِ من فضل آمد مر ترا گردن زدن
کُلُّ شَیْءٍ هَالِكٌ جز وجهِ او چون نه‌ای در وجهِ او هستی‌مجو
هر که اندر وجهِ ما باشد فنا کُلُّ شَیْءٍ هَالِكٌ نبُود جزا
ز آنکه در إلّاست او ازلا گذشت هر که در إلّاست او فانی نگشت
هر که بر درَ اومن و ما می‌زند ردِّ باب است او و بر لا می‌تند

قصّهٔ آنکس که در یاری بکوفت از درون گفت کیست گفت منم، گفت چون تو تویی درنمی‌گشایم هیچ کس را از یاران نمی‌شناسم که او من باشد

آن یکی آمد درِ یاری بزد گفت یارش کیستی ای معتمَد
گفت من، گفتش برَو هنگام نیست بر چنین خوانی مقامِ خام نیست
خام را جز آتشِ هجر و فراق کِی پزد کِی وا رهاند از نفاق
رفت آن مسکین وسالی در سفر در فراقِ دوست سوزید از شرر
پخته‌گشت آن‌سوخته پس‌باز گشت باز گِردِ خانهٔ همباز گشت
حلقه زد بر در به‌صد ترس‌وادب تا بنَجْهد بی‌ادب لفظی ز لَب
بانگَ زد یارش که‌بر در کیست آن گفت بر درهم تُویی ای دِلْستان
گفت اکنون‌چون مَنی‌ای مَن درآ نیست گُنجایی دو مَن را در سرا
نیست سوزن را سرِ رشته دو تا چونکه یکتایی درین سوزن درآ
رشته را با سوزن آمد ارتباط نیست درخَور با جَمَل سَمُّ‌الْخِیاط
کَی شود باریك هستیّ جمل جز به مقراضِ ریاضات و عمل
دستِ‌حق باید مر آن را ای‌فلان کاو بود بر هر مُحالی کُنْ فَکان
هر مُحال از دستِ او مُمْکِن‌شود هر حرون از بیمِ او ساکن شود
اَکمه و اَبرص چه باشد مرده نیز زنده گردد از فسونِ آن عزیز
و آن عدم کز مرده مرده‌تر بود در کف ایجاد او مُضْطَر بود
کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فی شَأْنٍ بخوان مر ورا بی‌کار و بی فعلی مدان

کمترین کاریش هر روز است آن کاو سه لشکر را کند این‌سو روان
لشکری ز اَصلاب سوی اُمَّهات بهرِ آن تا در رَحِم روید نبات
لشکری زاَرحام سوی خاکدان تا ز نَرّ و ماده پُر گردد جهان
لشکری از خاك زآن سوی اجل تا ببیند هر کسی حسنِ عمل
این سخن پایان ندارد هین بتاز سوی آن دو یارِ پاكِ پاك باز

صفت توحید

گفت یارش کاندر آ ای جمله‌من نی مخالف چون گُل وخارِ چمن
رشته یکتاشد غلط کم شد کنون گر دوتا بینی حُروفِ کاف‌ونون
کاف‌ونون همچون کمند آمد جَذوب تا کَشاند مر عدم را درخُطوب
پس دوتا باید کمند اندر صُوَر گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا ره را بَرَد همچو مقراضِ دو تا یکتا بُرَد
آن دو همبازانِ گازر را ببین هست درظاهر خلافی زآن وزاین
آن یکی کرْباس را در آب زد وآن دگر همباز خشکش می‌کند
باز او آن خشك را تر می‌کند گویبا زِ استیزه ضد بر می‌تند
لیك این دو ضدِّ اِستیزه نما یکدل و یك کار باشد در رضا
هر نبی و هر ولی‌را مَسْلَکی‌است لیك تا حق‌می‌بَرَد جمله‌یکی‌است
چونکه جمعِ مستمع را خواب بُرد سنگهای آسیا را آب بُرد
رفتنِ این آب فوقِ آسیاست رفتنش در آسیا بهرِ شماست
چون‌شما را حاجتِ طاحون نماند آب را در جویِ اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست ورنه خودآن نطق‌راجویی‌جُداست
می‌رود بی بانگ و بی تکرارها تَحْتَهَا ٱلْأَنْهَارُ تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنْما آن مقام کاندراو بی حرف می‌روید کلام
تا که سازد جانِ پاك از سر قدم سوی عرصهٔ دُوْر پهنای عدم
عرصه‌ای بس با گشاد و با فضا وین خیال و هست یابد زو نوا
تنگتر آمد خیالات از عدم زآن سبب باشد خیال اسبابِ غم

باز هستی تنگتر بود از خیال / زآن‌شود در وی قمرهمچون‌هلال
باز هستیّ جهانِ حسّ و رنگ / تنگتر آمد که زندانی‌است تنگ
علّت تنگی است ترکیب و عدد / جانبِ ترکیبِ حِسها می‌کَشد
زآن سوی حس عالَمِ توحیددان / گریکی خواهی بدآن جانب‌بران
امرِ کُن یك‌فعل بود و نون وکاف / در سخن افتاد و معنی بودصاف ۳۱۰۰
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه شد احوالِ گرگ اندرنَبَرْد

ادب کردن شیر گرگ را که درقسمت بی‌ادبی کرده بود

گرگ را بر کَنْد سر آن سرْفراز / تا نماند دو سَری و امتیاز
فَانْتَقَمْنَا مِنْهُم است ای گرگِ‌پیر / چون نبودی مرده در پیشِ امیر
بعد از آن رُو شیر با روباه کرد / گفت‌این را بخش کن‌ازبهرِخَورد
سجده کرد و گفت‌کاین گاوِسمین / چاشت خوردت باشد ای‌شاهِ‌گزین ۳۱۰۵
و آن بُز از بهرِ میانِ روزرا / یَخْنیی باشد شهِ پیروز را
و آن دگر خرگوش بهرِشام هم / شب‌چَرهٔ این شاهِ با لطف وکرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی / این چنین قسمت زکی آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ / گفت ای شاهِ‌جهان ازحالِ‌گرگ
گفت چون در عشقِ ماگشتی گِرَو / هر سه را بر گیر و بسْتان و برَو ۳۱۱۰
روبها چون جملگی ما را شدی / چونْت آزاریم چون توما شدی
ما ترا و جملهٔ اِشکاران ترا / پای بر گردونِ هفتم نِه بر آ
چون گرفتی عبرت از گرگِ‌دنی / پس تو روبه نیستی شیرِ منی
عاقل آن باشدکه عبرت گیرد از / مرگِ یاران در بلای محترَز
روبه آن دم برزبان صد شُکرراند / که مرا شیر ازپی‌آن گرگ خواند ۳۱۱۵
گر مرا اوّل بفرمودی که تو / بخش کن‌این‌را که بردی جان‌ازاو
پس سپاس او راکه ما رادرجهان / کرد پیدا از پسِ پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق / بر قُرونِ ماضیه اندر سبق
تا که ما از حالِ آن‌گرگانِ‌پیش / همچو روبه پاسِ خود داریم‌بیش

۳۱۲۰ اُمّتِ مرحومه زین‌رُو خواندمان آن رسولِ حقّ و صادق در بیان
استخوان و پشمِ آن گرگان عیان بُنگرید و پند گیرید ای مِهان
عاقِل از سَر بنْهد این هستی و باد چون شنید انجامِ فرعونان و عاد
ور بنَنْهد دیگران از حالِ او عبرتی گیرند از اِضلالِ او

تهدید کردن نوح علیه‌السّلام مر قوم را که با من میپیچید که من رو پوشم درمیان پس به‌حقیقت با خدای میپیچید ای مخذولان

گفت نوح ای سَرکشان منْ من نیم من زجان مرده به‌جانان می‌زیم
۳۱۲۵ چون بمردم از حواسّ بُوَالْبَشَر حق مرا شد سمْع و ادراك و بصر
چونکه من من‌نیستم‌این دَم زهُوست پیشِ‌این دَم هرکه دَم زد کافر اوست
هست اندر نقشِ این روباهْ شیر سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز رُویِ صورتش می‌نگْروی غُرّهٔ شیران از او می‌نشْنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی پس جهانی را چرا بر هم زدی
۳۱۳۰ صد هزاران شیر بود او در تنی او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونکه خرمن پاسِ عُشْرِ او نداشت او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
هرکه او در پیشِ این شیرِ نهان بی‌ادب چون گرگ بگْشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بر درّاندش فَـانْتَقَمْنَـا مِنْهُمْ بر خواندش
زخم‌یابد همچو گرگ از دستِ شیر پیشِ شیر ابله بود کاو شد دلیر
۳۱۳۵ کاشکی آن زخم بر تن آمدی تا بُدی کایمان و دل سالم بُدی
قوّتم بگْسست چون اینجا رسید چون توانم کرد این سِر را پدید
همچو آن روبه کَمِ اِشْکَم کنید پیشِ او روباه بازی کَم کنید
جمله ما و من به‌پیشِ او نهید مُلك مُلكِ اوست مُلك او را دهید
چون فقیر آیید اندر راهِ راست شیر و صیدِ شیر خود آنِ شماست
۳۱۴۰ ز آنکه او پاك‌است وسُبْحان‌وصفِ‌اوست بی‌نیاز است او زنغز ومغز وپوست
هر شکار و هرکراماتی که هست از برای بندگانِ آن شه است

نیست شه را طمع بهرِ خلق ساخت — این همه دولت خُنُك آن کاو شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا — مُلكِ دولتها چه کار آید ورا
پیشِ سُبْحان بس نگه دارید دل — تا نگردید از گمانِ بد خَجِل
کاو ببیند سِرّ و فکر و جُست وجو — همچو اندر شیرِ خالص تارِ مو ۳۱۴۵
آنکه او بی نقش ساده سینه شد — نقشهای غیب را آیینه شد
سِرِّ ما را بی‌گمان مُوقِن شود — زآنکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود
چون زند او نقدِ ما را بر مِحَك — پس یقین را باز داند او ز شَك
چون شود جانش مِحَكِّ نقدها — پس ببیند قَلْب را و قَلْب را

نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش تا چشمشان بدیشان روشن شود

پادشاهان را چنان عادت بود — این شنیده باشی ار یادت بود ۳۱۵۰
دستِ چپْشان پهلوانان ایستند — زآنکه دل پهلوی چپ باشد ببند
مُشْرِف و اهلِ قلم بر دست راست — زآنکه علم و خطّ و ثبت آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند — کآینهٔ جانند و زآیینه بهند
سینه صیقلها زده در ذکر و فکر — تا پذیرد آینهٔ دل نقشِ بِکر
هر که او از صُلبِ فِطْرت خوب زاد — آینه در پیشِ او باید نهاد ۳۱۵۵
عاشقِ آیینه باشد رویِ خوب — صیقلِ جان آمد و تَقْوَی اَلْقُلُوب

آمدن مهمان پیش یوسف علیه‌السّلام و تقاضا کردن یوسف از او تحفه و ارمغان

آمد از آفاق یارِ مِهْربان — یوسفِ صدّیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقتِ کودکی — بر وسادهٔ آشنایی مُتّکی
یاد دادش جورِ اِخوان و حسد — گفت کآن زنجیر بود و ما اسد
عار نبْود شیر را از سلسله — نیست ما را از قضای حق گِله ۳۱۶۰
شیر را بر گردن ار زنجیر بود — بر همه زنجیر سازان میر بود
گفت چون بودی ز زندان و زچاه — گفت همچون در محاق و کاست ماه

در محاق ار ماهِ نو گردد دوتا نی در آخر بَدْر گردد بر سما
گرچه دُردانه به هاون کوفتند نورِ چشم و دل شد و بیند بلند
۳۱۶۵ گندمی را زیرِ خاك انداختند پس ز خاکش خُوشه‌ها برساختند
بارِ دیگر کوفتندش ز آسیا قیمتش افزود و نان شد جان‌فزا
باز نان را زیرِ دندان کوفتند گشت عقل و جان و فهمِ هوشمند
باز آن جان چونکه محوِ عشق گشت یُعْجِبُ ٱلزُّرَّاعَ آمد بعدِ کَشت
این سخن پایان ندارد باز گرد تا که با یوسف چه‌گفت آن نیك مرد
۳۱۷۰ بعدِ قصّه گفتنش گفت ای فلان هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر درِ یاران تهی‌دست ای فَتی هست چون بی گندمی درآسیا
حق‌تعالی خلق را گوید به حشر ارمغان کو از برای روزِ نشر
جِئْتُمُونَا و فُرَادَی بی نوا هم بدآن سان که خَلَقْنَاکُمْ کَذا
هین چه آوردید دست آویز را ارمغانی روزِ رستاخیز را
۳۱۷۵ یا امیدِ بازگشتنْتان نبود وعدهٔ امروز باطلْتان نمود
وعدهٔ مهمانی‌اش را مُنکِری پس ز مطبخ خاك و خاکستر بَری
ورنه ای منکر چنین دستِ تهی در دَرِ آن دوست چون پا می‌نهی
اندکی صَرْفه بکن ازخواب وخَور ارمغان بهر ملاقاتش ببَر
شو قَلیلٌ ٱلنَّوم مِمَّا یَهْجَعُون باش در اَسْحار از یَسْتَغْفِرُون
۳۱۸۰ اندکی جنبش بکن همچون جنین تا ببخشندت حواسّ نُوْربین
وز جهانِ چون رَحِم بیرون روی از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنکه أَرْضُ ٱللّٰهِ واسع گفته‌اند عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ ز آن عرصهٔ فراخ نخلِ تَر آنجا نگردد خُشك شاخ
حاملی تو مر حواسّت را کنون کُنْد و مانده می‌شوی و سرْنگون
۳۱۸۵ چونکه محمولی نه‌حاملِ وقتِ خواب ماندگی رفت وشدی بی‌رنج وتاب
چاشنیی دان تو حالِ خواب را پیشِ محمولیّ حالِ اولیا
اولیا اصحابِ کَهْف اند ای عنود در قیام و در تقلّب هُمْ رُقُود

می‌کَشدشان بی تکلّف در فعال بی‌خبر ذاتَ الْیَمین ذاتَ الشّمال
چیست آن ذاتَ الْیمین فعلِ حَسَن چیست آن ذاتَ الشمال اَشْغالِ تن
می‌رود این هر دو کار از انبیا بی‌خبر زین هردو ایشان چون صدا ۳۱۹۰
گر صدایت بشْنواند خیر و شر ذاتِ کوه از هر دو باشد بی‌خبر

گفتن مهمان یوسف علیه‌السّلام را که آینه آوردمت ارمغان تا هر باری که در وی نگری روی خوب خود بینی مرا یاد کنی

گفت یوسف هین بیآور ارمغان او ز شرمِ این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جُستم ترا ارمغانی در نظر نآمد مرا
حبّه‌ای را جانبِ کان چوُن برم قطره‌ای را سوی عُمّان چوُن برم
زیره را من سوی کِرمان آورم گر به پیشِ تو دل و جان آورم ۳۱۹۵
نیست تخمی کاندر این انبار نیست غیرِ حُسنِ تو که آن را یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینه‌ای پیشِ تو آرم چو نورِ سینه‌ای
تا ببینی رویِ خوبِ خود در آن ای تو چون خورشید شمعِ آسمان
آینه آوردمت ای روشنی تا چو بینی رویِ خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل خوب را آیینه باشد مشتغَل ۳۲۰۰
آینهٔ هستی چه باشد نیستی نیستی برَ گر تو ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتْوان نمود مال‌داران بر فقیر آرند جود
آینهٔ صافیِّ نان خود گُرْسنه‌ست سوخته هم آینهٔ آتش زنه‌ست
نیستی و نقص هر جایی که خاست آینهٔ خوبیِّ جملهٔ پیشه‌هاست
چونکه جامه چُست و دوزیده بود مَظْهَرِ فرهنگیِ درزی چون شود ۳۲۰۵
نا تراشیده همی باید جُذوع تا دُرُوگر اصل سازد یا فروع
خواجهٔ اِشکسته بند آنجا رود که در آنجا پای اِشکسته بود
کَی شود چون نیست رنجورِ نزار آن جمالِ صنعتِ طبّ آشکار
خواری و دونیِّ مِسها بر مَلا گر نباشد کَی نماید کیمیا

۳۲۱۰ نقصها آیینهٔ وصفِ کمال و آن حقارت آینهٔ عزّ و جلال
ز آنکه ضد را ضد کند پیدا یقین ز آنکه با سِر که پدید است انگبین
هر که نقصِ خویش‌را دید و شناخت اندر استکمالِ خود دَه اَسْبه تاخت
ز آن نمی‌پرّد به سوی ذو ٱلجلال کاو گمانی می‌بَرَد خود را کمال
علّتی بدتر ز پندارِ کمال نیست اندر جانِ تو ای ذو دلال
۳۲۱۵ از دل و از دیده‌ات بس خون رود تا ز تو این مُعْجَبی بیرون رود
علّتِ ابلیس أَنا خَیْری بُده‌ست وین مرض درنفسِ هر مخلوق‌هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او آبِ صافی دان و سرگین زیرِ جو
چون بشوراند ترا در امتحان آبْ سرگین رنگ گردد در زمان
در تگِ جُو هست سرگین ای فَتَی گرچه جو صافی نماید مر ترا
۳۲۲۰ هست پیرِ راه دانِ پُر فطن باغهای نفس کُلّ را جوی کَن
جوی خود را کی تواند پاك کرد نافع از علمِ خدا شد علمِ مرد
کَی تراشَد تیغْ دستهٔ خویش را رَو به جرّاحی سپار این ریش را
بر سرِ هر ریش جمع آمد مگس تا نبیند قُبْحِ ریشِ خویش کس
آن مگس اندیشه‌ها و آن مالِ تو ریشِ تو آن ظلمتِ احوالِ تو
۳۲۲۵ ور نهد مَرْهَم بر آن ریشِ تو پیر آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا که پندارد که صحّت یافته‌ست پرتوِ مرهم برآنجا تافته‌ست
هین زمَرْهَم سرمکش ای پشت‌ریش و آن زپرتو دان مدان‌ازاصلِ‌خویش

مرتدّ شدن کاتب وحی به‌سبب آنکه پرتو وحی بر او زد آن آیت را پیش از پیغامبر صلّی‌الله علیه و آله بخواند گفت پس من هم مَحَلِّ وَحیم

پیشْ از عثمان یکی نَسّاخ بود کاو به نسخِ وحی جدّی می‌نمود
چون نبی از وحی فرمودی سَبَق او همآن را وانبشتی بر ورق
۳۲۳۰ پرتوِ آن وحی بر وی تافتی او درونِ خویش حکمت یافتی
عینِ آن حکمت بفرمودی رسول زین قَدَر گمراه شد آن بُوٱلفُضول

کآنچه می‌گوید رسولِ مستنیر — مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتوِ اندیشه‌اش زد بر رسول — قهرِ حقّ آورد بر جانش نزول
هم ز نَسّاخی بر آمد هم زدین — شد عدوّی مصطفی و دین به کین
مصطفی فرمود کای گبرِ عنود — چون سیه گشتی اگر نورازتوبود ۳۲۳۵
گر تو ینبوعِ اِلٰهی بودیی — این چنین آبِ سیه نگشودیی
تا که ناموسش به پیشِ این و آن — نشکند بر بست این او را دهان
اندرون می‌سوختش هم زین‌سبب — توبه کردن می نیارست این‌عجب
آه می‌کرد و نبودش آه سود — چون در آمد تیغ وسر رادر ربود
کرده حق ناموس را صد من‌حدید — ای بسا بسته به بندِ ناپدید ۳۲۴۰
کبر و کفر آن سان ببست آن‌راه‌را — که نیآرد کرد ظاهر آه را
گفت اَغْلالاً فَهُمْ بِهٖ مُقْمَحُون — نیست آن اغلال بر ما ازبرون
خَلْفَهُمْ سَدّاً فَأَغْشَیْنَا هُمُ — می‌نبیند بند را پیش و پس او
رنگِ صحرادارد آن‌سدّی که‌خاست — او نمی‌داند که آن سدِّ قضاست
شاهدِ تو سدِّ رویِ شاهد است — مُرشدِ تو سدِّ گفتِ مرشد است ۳۲۴۵
ای بسا کُفّار را سودای دین — بندشان ناموس و کبرِ آن و این
بندِ پنهان لیك از آهن بَتَر — بندِ آهن را کند پاره تبر
بندِ آهن را توان کردن جدا — بندِ غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند — طبع او آن لحظه بر دفعی تَنَد
زخمِ نیش امّا چو ازهستیّ تُست — غم قوی باشد نگردد درد سُست ۳۲۵۰
شرحِ این از سینه بیرون می‌جهد — لیك می‌ترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومیدو خود را شاد کن — پیشِ آن فریادرس فریاد کن
کای مُحبِّ عفو از ما عفو کن — ای طبیبِ رنجِ ناسُورِ کهن
عکسِ حِکمت آن شقی را یاوه کرد — خود مبین تا بر نیآرد ازتو گرد
ای برادر برتو حِکمت جاریه‌ست — آن زاَبْدال‌است و بر توعاریه‌ست ۳۲۵۵
گرچه در خود خانه نوری‌یافته‌ست — آن ز همسایهٔ مُنَوِّر تافته‌ست

شُکر کن غرّه مشو بینی مَکَن گوش دار و هیچ خودبینی مکُن
صد دریغ و درد کاین عاریّتی اُمّتان را دوُر کرد از اُمّتی
من غلامِ آنکه او در هر رباط خویش را واصل نداند برسِماط
بس رباطی که بباید ترك کرد تا به مَسْکَن در رسد یك روز مرد
گرچه آهن سرخ‌شد اوسرخ‌نیست پرتوِ عاریّتِ آتشزنی است
گر شود پُر نور روزن یا سرا تو مدان روشن مگر خورشید را
هر دَر و دیوار گوید روشنم پرتوِ غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارَشید چونکه من غارب شوم آید پدید
سبزه‌ها گویند ما سبز از خَودیم شاد و خندانیم و بس‌زیبا خَدیم
فصل تابستان بگوید ای اُمَم خویش را بینید چون من بگْذرم
تن همی نازد به‌خوبی و جمال روح پنهان کرده فرّ و پرّ وبال
گویدش ای مَزْبَله تو کیستی یك دو روز از پرتوِ من زیستی
غُنج و نازت می‌نگنجد در جهان باش تا که من شوم از تو جِهان
گرم دارانت ترا گوری کَنند طُعمهٔ موران و مارانت کُنند
بینی از گندِ تو گیرد آن کسی کاو به پیشِ تو همی‌مُردی بسی
پرتوِرُوح است نطق وچشم وگوش پرتوِ آتش بود در آب جوش
آنچنانکه پرتوِ جان بر تن است پرتوِ اَبْدال بر جانِ من است
جانِ جان چون واکَشَدپارا زجان جان چنان‌گردد که بی‌جان‌تن‌بدان
سر از آن رُو می‌نهم من بر زمین تا گواهِ من بود در روزِ دین
یومِ دین که زُلْزِلَتْ زِلْزَالَها این زمین باشد گواهِ حالها
کاو تُحَدِّث جَهْرَةً أَخْبَارَهَا در سخن آید زمین و خاره‌ها
فَلْسَفی مُنْکِر شود در فکر و ظن گو بَرو سر را بر آن دیوار زن
نطقِ آب و نطقِ خاك و نطقِ گِل هست محسوسِ حواسّ اهلِ دل
فلسفی کاو منکر حَنّانه است از حواسّ اولیا بیگانه است
گوید او که پرتوِ سودای خلق بس خیالات آورد در رایِ خلق

بلکه عکسِ آن فساد و کفرِ او / این خیالِ مُنْکِری را زد بر او
فلسفی مر دیو را منکر شود / در همآن دم سُخرهٔ دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین / بی جنون نبُود کبودی بر جبین
هر که را در دل‌شک‌و پیچانی است / در جهان او فلسفی پنهانی است ۳۲۸۵
می‌نماید اعتقاد و گاه گاه / آن رگِ فَلْسَف کند رویش سیاه
اَلْحَذَر ای مؤمنان کآن در شماست / در شما بس عالمِ بی‌منتهاست
جمله هفتاد و دو مِلّت در تُواست / وه که روزی آن برآرد ازتودست
هر که او را برگِ آن ایمان بود / همچو برگ از بیمِ این لرزان‌بود
بر بلیس و دیو ازآن خندیده‌ای / که تو خود را نیک مردم دیده‌ای ۳۲۹۰
چون کند جان باژگونه پوستین / چند واوَیْلی بر آید زاهلِ دین
بر دکان هر زَرْنُما خندان شده‌ست / زآنکه سنگِ امتحان‌پنهان‌شده‌ست
پرده ای ستّار از ما بر مگیر / باش اندر امتحانِ ما مُجیر
قلب پهلو می‌زند با زر به شب / انتظارِ روز می‌دارد ذهب
با زبانِ حال زر گوید که باش / ای مزوَّر تا بر آید روز فاش ۳۲۹۵
صد هزاران سال ابلیسِ لعین / بود ز اَبْدال و امیر اَلْمؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی که‌داشت / گشت رسوا همچوسرگین وقتِ چاشت

دعا کردن بلعم باعور که موسی و قومش را از این شهر که حصار داده‌اند بی‌مراد بازگردان

بَلْعَمِ باعُور را خلقِ جهان / سُغْبه شد مانندِ عیسای زمان
سجده نآوردند کس را دونِ او / صحّتِ رنجور بود افسونِ او
پنجه زد با موسی از کبرو کمال / آن چنان شد که شنیده‌ستی توحال ۳۳۰۰
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان / همچنین بوده‌ست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید الٰه / تا که باشد این دوبر باقی گواه
این دو دزد آویخت از دارِ بلند / ورنه اندر قهر بس دزدان بُدند
این دو را پَرْچَم به سوی شهر بُرد / کشتگانِ قهر را نتْوان شمرد

۳۳۰۵ نازنینی تو ولی در حدِّ خویش / الله الله پا منه از حدّ بیش
گر زنی بر نازنین‌تر از خَودت / در تگِ هفتم زمین زیر آردت
قصّهٔ عاد و ثمود از بهرِ چیست / تا بدانی کانبیا را نازکی است
این نشانِ خَسْف و قَذْف وصاعقه / شد بیانِ عزِّ نَفْسِ ناطقه
جمله حیوان را پیِ اِنسان بکُش / جمله انسان را بکُش ازبهرِ هُش
۳۳۱۰ هُش چه باشد عقلِ کُلِّ هوشمند / هوشِ جُزْوی هُش بود امّا نِژَند
جمله حیواناتِ وَحْشی ز آدمی / باشد از حیوانِ اِنْسی در کَمی
خونِ آنها خلق را باشد سبیل / ز انکه وحشی‌اند از عقلِ جلیل
عزّتِ وحشی بدین افتاد پست / که مر انسان را مخالف آمده‌ست
پس چه عزّت باشدت ای نادِره / چون شدی تو حُمُرٌ مُسْتَنْفِرَه
۳۳۱۵ خر نشاید کُشت از بهرِ صلاح / چون شود وحشی شودخونش مُباح
گرچه خر را دانشِ زاجر نبود / هیچ معذورش نمی‌دارد وَدود
پس چو وحشی شد از آن دَم‌آدمی / کَی بود معذور ای یارِ سَمی
لاجرم کُفّار را شد خون مباح / همچو وحشی پیشِ نُشّاب‌ورِماح
جُفت و فرزندانشان جمله سبیل / زآنکه بی‌عقلند و مردود و ذلیل
۳۳۲۰ باز عقلی کاو رمد از عقلِ عقل / کرد از عقلی به حیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت وماروت برعصمت خویش و آمیزی اهل دنیا خواستن ودر فتنه افتادن

همچو هاروت و چوماروتِ شهیر / از بَطَر خوردند زهر آلود تیر
اعتمادی بودشان بر قُدسِ خویش / چیست بر شیر اعتمادِ گاومیش
گرچه او با شاخ صد چاره کند / شاخ شاخش شیرِ نر پاره کند
گر شود پُرشاخ همچون خارپُشت / شیر خواهد گاو را ناچار کُشت
۳۳۲۵ گرچه صَرْصَر بس درختان می‌کَنَد / با گیاهِ تر وی احسان می‌کند
بر ضعیفیّ گیاه آن بادِ تُند / رحم کرد ای دل توازقوّت‌ملُند
تیشه را زانبوهی شاخِ درخت / کَی هراس آید ببُرّد لخت لخت

لیك بر برگی نکوبد خویش را جز که بر نیشی نکوبد نیش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم کی رمد قصّاب از خیلِ غنم
پیشِ معنی چیست صورت بس زبون چرخ را معنیش می‌دارد نگون ۳۳۳۰
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر گردِشش از کیست از عقلِ مُشیر
گردشِ این قالبِ همچون سِپَر هست از رُوحِ مسخَّر ای پسر
گردشِ این باد از معنیّ اوست همچو چرخی کآن اسیرِ آب جوست
جَرّ و مَدّ و دَخْل وخَرْجِ این نَفَس از که باشد جز زجانِ پُر هوس
گاه جیمش می‌کند گه حا و دال گاه صلحش می‌کند گاهی جدال ۳۳۳۵
همچنین این باد را یزدانِ ما کرده بُد بر عاد همچون اژدها
باز هم آن باد را بر مؤمنان کرده بُد صلح و مراعات وامان
گفت اَلْمَعْنَی هُوَ اللّٰه شیخِ دین بحرِ معنیهای رَبّ العالَمین
جمله اَطباقِ زمین و آسمان همچو خاشاکی در آن بحرِ روان
حمله‌ها و رقصِ خاشاك اندر آب هم ز آب آمد به وقتِ اضطراب ۳۳۴۰
چونکه ساکن خواهدش کرد از مِرا سوی ساحل افکند خاشاك را
چون کَشَد ازساحلش درموج گاه آن کند با او که آتش با گیاه
این حدیث آخر ندارد باز ران جانب هاروت و ماروت ای جوان

باقی قصّهٔ هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان هم در دنیا به‌چاه بابل

چون گناه و فسقِ خلقانِ جهان می‌شدی برهر دو روشن آن‌زمان
دست خاییدن گرفتندی ز خشم لیك عیبِ خود ندیدندی به چشم ۳۳۴۵
خویش در آیینه دید آن زشت مرد رُو بگردانید از آن وخشم کرد
خویش بین چون از کسی جُرمی بدید آتشی در وی زدوزخ شد پدید
حَمْیَتِ دین خواند او آن کِبْر را ننگرد در خویش نفسِ گبر را
حَمْیَتِ دین را نشانی دیگر است که‌از آن آتش جهانی اخضر است
گفت حقشان گرشما روشن گرید در سیه‌کارانْ مُغَفَّل منگرید ۳۳۵۰

شُکر گویید ای سپاه و چاکران رَسته‌اید از شهوت و از چاکِ ران
گر از آن معنی نهم من بر شما مر شما را بیش نپذیرد سما
عصمتی که مر شما را در تن است آن زعکسِ عصمت و حفظِ من است
آن زِ من بینید نز خود هین و هین تا نجَرْبد بر شما دیوِ لعین
۳۳۵۵ آنچنان که کاتبِ وحیِ رسول دید حکمت در خود و نورِ اُصول
خویش را هم‌صوتِ مرغان خدا می‌شمُرد آن بُد صفیری چون صدا
لحنِ مرغان را اگر واصف شوی بر مرادِ مرغ کَی واقف شوی
گر بیاموزی صفیرِ بلبلی تو چه دانی کاو چه دارد با گُلی
ور بدانی باشد آن هم از گمان چون ز لَب جُنبان گمانهای کَران

به عیادت رفتن کرّ بر همسایهٔ رنجور خویش

۳۳۶۰ آن کری را گفت افزون مایه‌ای که ترا رنجور شد همسایه‌ای
گفت با خود کَر که باگوشِ گران من چه دریابم ز گفتِ آن جوان
خاصّه رنجور و ضعیف آواز شد لیك باید رفت آنجا نیست بُد
چون ببینم کآن لبش جنبان شود من قیاسی گیرم آن‌را هم ز خَود
چون بگویم چونی ای محنت کَشَم او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
۳۳۶۵ من بگویم شکر چه خوردی ابا او بگوید شربتی یا ماشُبا
من بگویم صحّه نُوشت کیست آن از طبیبان پیشِ تو گوید فلان
من بگویم بس مبارك پاست او چونکه او آمد شود کارت نکو
پایِ او را آزمودستیم ما هر کجا شد می‌شود حاجت روا
این جواباتِ قیاسی راست کرد پیشِ آن رنجور شد آن نیك مرد
۳۳۷۰ گفت چونی گفت مُردم گفت شُکر شد از این رنجور پُر آزار و نُکر
کین چه شکر است او مگر با ما بَداست کَر قیاسی کرد و آن کژ آمده‌ست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر گفت نُوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او کاو همی آید به چاره پیشِ تو
گفت عزرائیل می‌آید برَو گفت پایش بس مبارك شاد شَو

کر برون آمد بگفت او شادمان شُکر کش کردم مراعات این‌زمان ۳۳۷۵
گفت رنجور این عدوی جان ماست ما ندانستیم کاو کانِ جفاست
خاطرِ رنجور جویان صد سقط تا که پیغامش کند از هرنمط
چون کسی کاو خورده باشد آشِ بد می بشوراند دلش تا قَی کند
کظمِ غَیْظ این است آن‌را قَی‌مکن تا بیابی در جزا شیرین‌سخن
چون نبودش صبر می‌پیچید او کاین سگِ زن روسپیّ حیزکو ۳۳۸۰
تا بریزم بر وی آنچه گفته بود کآن زمان شیرِ ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهرِ دل آرامی است این عیادت نیست دشمن‌کامی‌است
تا ببیند دشمنِ خود را نزار تا بگیرد خاطرِ زشتش قرار
بس کسان کایشان زطاعت گمرهند دل به‌رضوان و ثوابِ آن دهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی بس کدر کآن‌را تو پنداری صفی ۳۳۸۵
همچو آن کَرّ که همی پنداشته‌ست کو نکویی کرد و آن برعکس جَست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام حقِّ همسایه به جا آورده‌ام
بهرِ خود او آتشی افروخته ست در دلِ رنجور و خودرا سوخته‌ست
فَاتَّقُوا النَّارَ الَّتِی أَوْقَدْتُمْ إِنَّکُمْ فِی الْمَعْصِیَه اِزْدَدْتُمُ
گفت پیغمبر به یك صاحب ریا صَلِّ إِنَّك لَمْ تُصَلِّ یا فَتَی ۳۳۹۰
از برای چارهٔ این خوفها آمد اندر هرنمازی اِهْدِنا
کاین نمازم را میامیز ای خدا با نمازِ ضالّین واهْلِ ریا
از قیاسی که بکرد آن کَرّ کَزُین صحبتِ ده ساله باطل شد بدین
خاصّه ای خواجه قیاسِ حِسِّ دون اندر آن وحیی که هست ازحَد فزون
گوشِ حسِّ تو به حرف اردرخور است دان که گوشِ غیب گیرِ تو کَر است ۳۳۹۵

اول کسی که در مقابلهٔ نصّ قیاس آورد ابلیس بود

اوّل آن کس کاین قیاسکها نمود پیشِ انوارِ خدا ابلیس بود
گفت نار از خاك بی‌شك بهتر است من ز نار و او ز خاكِ اَکْدَر است
پس قیاسِ فرع بر اصلش کنیم او ز ظلمت ما ز نورِ روشنیم

گفت حق نی بل که لاأنْسَابْ شد زهد وتقوی فضل را محراب شد
این نه میراثِ جهانِ فانی است که به‌اَنسابش بیابی جانی است
بلکه این میراثهای انبیاست وارثِ این جانهای اتقیاست
پورِ آن بوجهل شد مؤمن عیان پور آن نوحِ نبی‌از گمرهان
زادهٔ خاکی منوّر شد چو ماه زادهٔ آتش تویی‌رَوْ رُوسیاه
این قیاسات و تحرّی روزِ ابر یا به‌شب مرقبله راکرده‌ست حَبْر
لیك با خورشید و کعبه پیشِ رُو این قیاس و این تحرّی را مجو
کعبه نادیده مکن رُو زو متاب از قیاس اللهُ أَعْلَمْ بِالصَّواب
چون صفیری بشْنوی از مرغِ حق ظاهرش را یادگیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی مر خیالِ محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتی است مَرْ ابدال را که نباشد ز آن خبر اقوال را
مَنْطِقَ‌الطَّیْری به صوت آموختی صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن‌رنجور دلها ازتو خست کَر به پندارِ اصابت گشته مست
کاتبِ آن وحی زآن آوازِ مرغ برده ظنّی کاو بود همبازِ مرغ
مرغ پرّی زد مر اورا کور کرد نك فرو بردش به قعرِ مرگ و درد
هین به‌عکسی یا به ظنّی‌هم شما در میُفتید از مقاماتِ سما
گرچه هاروتید و ماروت‌و فزون از همه بر بامِ نَحْنُ‌الصَّافُّون
بر بدیهای بدان رحمت کنید بر مَنی و خویش‌بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین سرنگون افتید در قعرِ زمین
هردوگفتند ای‌خدا فرمان تراست بی امانِ تو امانی خود کجاست
این همی‌گفتند و دلشان می‌طپید بد کجا آید ز ما نِعْمَ‌الْعَبید
خار خارِ دو فرشته هم نهشت تا که تخمِ خویش‌بینی را نکِشت
پس همی گفتند کای ارکانیان بی خبر از پاکی روحانیان
ما بر این گردون تُتُقها می‌تنیم بر زمین آییم و شادروان زنیم
عدل توزیم و عبادت آوریم باز هر شب‌سوی گردون بر پریم

تا شویم اُعْجوبهٔ دَوْرِ زمان تا نهیم اندر زمین امن وامان
آن قیاسِ حالِ گردون بر زمین راست نآید فرق دارد در کمین ۳۴۲۵

در بیان آنکه حال خود ومستی خود پنهان باید داشت از جاهلان

بشْنو الفاظِ حکیمِ پرده‌ای سَر همآنجا نِه که باده خورده‌ای
چونکه از میخانه مستی ضال شد تَسْخَر و بازیچهٔ اطفال شد
می‌فتد او سو به‌سو بر هر رهی در گِل و می‌خنددش‌هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پَی‌اش بی‌خبر از مستی و ذوقِ مَی‌اش
خلق اطفال اند جز مستِ خدا نیست بالغ‌جز رهیده از هوا ۳۴۳۰
گفت دنیا لعْب و لهْو است و شما کودکید و راست فرماید خدا
از لَعِب بیرون نرفتی کودکی بی ذکاتِ روح کَی باشد ذکی
چون جماعِ طفل دان این شهوتی که همی رانند اینجا ای‌فتی
آن جماعِ طفل چه بُوَد بازیی با جماعِ رُستمی وغازیی
جنگِ خلقان همچوجنگِ کودکان جمله بی معنی وبی مغز و مُهان ۳۴۳۵
جمله با شمشیرِ چوبین جنگشان جمله در لایَنْفَعی آهنگشان
جمله‌شان گشته سواره بر نَیی کاین بُراقِ ماست یا دُلدُل پَیی
حامل‌اند و خود ز جهل افراشته راکب و محمولِ رَه پنداشته
باش تا روزی که محمولانِ حق اسب‌تازان بگذرند از نُه طَبَق
تَعْرُجُ ٱلرُّوحُ إِلَيْهِ وَ ٱلْمَلَك مِنْ عُرُوجِ ٱلرُّوحِ يَهْتَزُّ ٱلْفَلَك ۳۴۴۰
همچوطفلان جمله‌تان دامن‌سوار گوشهٔ دامن گرفته اسب وار
از حق إِنَّ ٱلظَّنَّ لَايُغْنِی رسید مَرْکبِ ظن بر فلکها کَی‌دوید
أَغْلَبُ ٱلظَّنَّيْنِ فی تَرْجيحِ ذا لا تُمارِی ٱلشَّمْسَ فی تَوْضِيحِها
آنگهی بینید مرکبهای خویش مرکبی سازیده اید ازپایِ خویش
وهم و فکر و حسّ و ادراکِ شما همچونَی دان مرکبِ کودک هلا ۳۴۴۵
علمهای اهل دل حمّالشان علمهای اهلِ تن اَحمالشان

علم چون بر دل زند یاری شود علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یَحْمِلُ أَسْفَارَهُ بار باشد علم کآن نبود زهُو
علم کآن نبُوَد زهُو بی واسطه آن نپایدهمچو رنگِ ما شطه
۳۴۵۰ لیك چون این بار را نیکو کشی بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکَش بهرِ هوا آن بارِ علم تا ببینی در درون انبارِ علم
تا که بر رهوارِ علم آیی سوار بعد از آن افتد ترا از دوش بار
از هواها کَی رهی بی جامِ هُو ای ز هُو قانع شده با نامِ هُو
از صفت و ز نام چه زاید خیال وآن خیالش هست دلّالِ وصال
۳۴۵۵ دیده‌ای دلّال بی مدلول هیچ تا نباشد جاده نبُود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای یا ز گاف و لامِ گُل گُل چیده‌ای
اِسْم خواندی رَو مُسَمّیَ را بجو مه به بالا دان نه اندر آبِ جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری پاك کن خودرا زخود هین یکسَری
همچو آهن ز آهنی بی‌رنگ شو در ریاضت آینهٔ بی‌زنگ شو
۳۴۶۰ خویش‌را صافی کن‌ازاوصافِ خود تا ببینی ذاتِ پاك صافِ خود
بینی اندر دل علومِ انبیا بی کتاب و بی مُعید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از اُمّتم کاو بُوَد هم گوهر و هم همّتم
مر مرا زآن نور بیند جانشان که من ایشان را همی بینم بدان
بی صَحیحَیْن و احادیث و رُواة بلکه اندر مشربِ آبِ حیات
۳۴۶۵ سِرّ أَمْسَیْنا لَکُرْدیًّا بدان رازِ أَصْبَحْنا عَرابیًّا بخوان
ور مثالی خواهی از علمِ نهان قصّه گو از رومیان و چینیان

قصّهٔ مِری کردن رومیان و چینیان در علم نقّاشی و صورتگری

چینیان گفتند ما نقّاش‌تر رومیان گفتند ما را کرّ و فَر
گفت سلطان امتحان‌خواهم در این کز شماها کیست در دعوی گزین
اهل چین و روم چون حاضر شدند رومیان از بحث در مکث آمدند
۳۴۷۰ چینیان گفتند یك خانه به ما خاصّ بسْپارید و یك آنِ شما

بود دو خانه مقابل دَر به‌دَر زآن یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند پس خزینه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نی نقش ونه رنگ در خور آید کار را جز دفعِ زنگ
در فرو بستند و صیقل می‌زدند همچو گردون ساده وصافی شدند ۳۴۷۵
از دو صد رنگی به‌بی‌رنگی رَهی است رنگ چون ابر است و بی‌رنگی مهی است
هر چه اندر ابر ضَو بینی و تاب آن زاَخْتر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند از پیِ شادی دُهُلها می‌زدند
شه در آمد دید آنجا نقشها می‌ربود آن عقل را وفهم را
بعد از آن آمد به سوی رومیان پرده را بالا کشیدند از میان ۳۴۸۰
عکسِ آن تصویر و آن کردارها زد براین صافی شده دیوارها
هر چه آنجا دید اینجا بِه نمود دیده را از دیده‌خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیك صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها پاك از آز وحرص وبُخل وکینه‌ها
آن صفای آینه وصفِ دل است کاو نقوشِ بی‌عدد را قابل است ۳۴۸۵
صورتِ بی‌صورتِ بی حدِّ غَیْب ز آینهٔ دل تافت برموسی زجَیْب
گرچه آن صورت نگنجد در فلك نه به‌عرش و فرش و دریا و سَمَك
زآنکه محدود است ومعدوداست آن آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آمد یا مُضِل زآنکه‌دل با اوست یاخوداوست‌دل
عکسِ هر نقشی نتابد تا ابد جز ز دل هم با عدد هم بی عدد ۳۴۹۰
تا ابد هر نقشِ نَوکآید براو می‌نُماید بی حجابی اندراو
اهلِ صیقل‌رَسته‌اند از بوی‌و رنگ هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش و قِشْرِ علم را بگذاشتند رایتِ عَیْن اَلْیقَین افراشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند نَحْر و بَحْرِ آشنایی یافتند
مرگ‌کاین جمله ازاودر وحشت‌اند می‌کنند این قوم بر وی ریشخند ۳۴۹۵

کس نیابد بـر دلِ ایشان ظفـر بر صدف آید ضرر نی بر گهر
گرچه نَحْو و فِقْه را بگـذاشتند لیـك مَحْو و فقر را بـرداشتند
تا نقوشِ هشت جنّت تـافته‌است لوحِ دلْشان را پذیرا یـافته‌ست
برترند از عرش و کُرسی و خلَا سـاکنانِ مقـعدِ صـدقِ خـدا

پرسیدن پیغامبر علیه‌السّلام مرزیدرا امروزچونی وچون برخاستی و جواب گفتن او که أَصْبَحْتُ مُؤمِنًا یارَسُولَ‌اللّٰهِ

۳۵۰۰ گفت پیغمبر صباحـی زَیْـد را کَیْفَ أَصْبَحْتْ ای رفیقِ با صفا
گفت عَبْداً مُؤْمِنًا باز اوش گفت کو نشان از باغِ ایمان گرشِگُفت
گفت تشنـه بـوده‌ام مـن روزها شب نخُفْته‌ستم ز عشق و سوزهـا
تا ز روز و شب گذر کردم چنان که از اِسْپر بگْذرد نـوكِ سنان
که از آن سو جملهٔ ملّت یکی‌ست صدهزاران‌سال‌ویك‌ساعت‌یکی‌ست
۳۵۰۵ هست ازل را و ابـد را اتّـحـاد عقل را ره نیست آن سو زافتقاد
گفت از این ره‌کورهآوردی بیآر در خورِ فهم و عقولِ این دیـار
گفت خلقان چون ببینند آسمان مـن ببینم عـرش را با عـرشیان
هشت جنّت هفت دوزخ پیشِ من هست پیدا همچو بُت پیشِ شمن
یك به یك وا می‌شناسم خلق را همچو گندم من ز جو در آسیا
۳۵۱۰ که بهشتی کیست‌و بیگانه کِی‌است پیشِ من پیدا چومار وماهی‌است
این زمان پیدا شده بر این گروه یَـوْمَ تَبْیَـضُّ وَ تَسْـوَدُّ وُجُـوه
پیش ازاین هرچند جان‌پُرعیب بود در رَحِم بود و زخلقان‌غیب بود
الشَّقِیُّ مَنْ شَقِی فـی بَطْـنِ اُلاُم مِنْ سِماتِ اَلْجِسم یُعرَفْ حالُهُم
تن چو مادر طفلِ جان را حامله مرگ دردِ زادن است و زلزله
۳۵۱۵ جمله جـانهـای گـذشته منتظـر تا چگونه زاید آن جـانِ بَطِـر
زنگیان گویند خود از ماست او رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهانِ جان و جُود پس نمانَد اختلافِ بِیْض و سُود
گر بود زنگـی بـرندش زنگیان روم را رومی بَرَد هـم از میان

تا نـزاد او مُشکِلاتِ عالَم است آنکه نازاده شناسد او کَم است
او مـگـر یَنْظُر بِنُـورِ اللّه بُـوَد کاندرونِ پوست او را ره بُوَد ۳۵۲۰
اصلِ آبِ نطفه اِسْپید است وخَوش لیك عکسِ جانِ رومی و حَبَش
می‌دهد رنگ اَحْسَنُ التَّقْویم را تـا به‌اَسْفَل مـی‌بَرَد ایـن نیم را
این سخن پایان نـدارد باز ران تـا نمـانیـم از قـطـارِ کاروان
یَـوْمَ تَبْیَـضُّ وَ تَـسْـوَدُّ وُجُـوه تُرك و هندوشهره گردد زآن‌گروه
در رَحِم پیدا نباشد هند و تُـرك چونکه زاید بیندش زاروستُرگ ۳۵۲۵
جمله را چون روزِ رستاخیز من فاش می‌بینم عیان از مرد و زن
هین بگویم یا فـرو بندم نَفَس لب گَزَیدش مصطفی یعنی که‌بس
یا رسول الله بگویـم سرِّ حشـر در جهان پیدا کنم امـروز نشر
هِل مرا تا پـرده‌ها را بـر درم تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشیدرا تـا نمایـم نخـل را و بیـدرا ۳۵۳۰
وا نـمـایـم رازِ رستـاخیـز را نقد را و نقـدِ قلـب آمیـز را
دستها ببُریـده اصحـابِ شمـال وا نمایم رنگِ کفر ورنگِ آل
وا گشایم هفـت سوراخِ نفـاق در ضیای ماه بی خسف و مِحاق
وا نمـایـم مـن پـلاسِ اشقیـا بشْنوانـم طبـل و کـوسِ انبیا
دوزخ و جنّات و برزخ در میان پیشِ چشـمِ کافـران آرم عیان ۳۵۳۵
وا نمایم حَوْضِ کَوْثَر رابه‌جوش کآب بر رُوشان زندبانگش‌به‌گوش
وآن کسان که تشنه برگردش دوان گشته‌اند این دم نمایم من عیان
می‌بساید دوششان بر دوشِ مـن نعره‌هاشان می‌رسد در گوشِ من
اهلِ جنّت پیشِ چشمم ز اختیار در کشیده یکدگـر را در کنار
دستِ همدیگر زیـارت مـی‌کنند از لبان هم بوسه غارت می‌کنند ۳۵۴۰
کَر شد این گوشم زبانگِ آه‌آه از خَسان و نعـرهٔ وا حَسْرتـاه
این اشارتهاست گویم از نُغُـول لیك مـی‌ترسم ز آزارِ رسـول
همچنین می‌گفت سرمست و خراب داد پیغمبـر گـریبانش بـه‌تـاب

گفت هین در کش که‌اسبت گرم‌شد عکسِ حَق لا یَسْتَحِی زد شرم شد
آینهٔ تو جَست بیرون از غلاف آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نَفَس بهرِ آزار و حیای هیچ کس
آینه و میزان مِحَکهای سَنی گر دوصد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی بر فزون بنْما و منُما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت برمخند آینه و میزان و آنگه ریو و پند
چون خدا ما را برای آن فراخت که بهما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان کَی شویم آیینِ رویِ نیکوان
لیك در کش در نمد آیینه را گر تجلّی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل آفتابِ حقّ و خورشیدِ ازل
هم دغل را هم بغل را بر دَرَد نه جنون مانَد به پیشش نه خِرَد
گفت یك اِصْبَع چو بر چشمی نهی بیند از خورشید عالَم را تهی
یك سرِ انگشت پردهٔ ماه شد وین نشانِ ساتریِ الله شد
تا بپوشاند جهان را نُقطه‌ای مِهر گردد مُنکَسف از سَقطه‌ای
لب ببند و غَوْرِ دریایی نگر بحر را حق کرد محکومِ بشر
همچو چشمهٔ سَلْسَبیل و زَنْجَبیل هست در حکمِ بهشتیّ جلیل
چار جویِ جنّت اندر حکمِ ماست این نه زورِ ما ز فرمانِ خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان همچو سِحْر اندر مُرادِ ساحران
همچو این دو چشمهٔ چشمِ روان هست در حکمِ دل و فرمانِ جان
گر بخواهد رفت سوی زهرومار ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات‌رفت ور بخواهد سوی ملبوسات رفت
گر بخواهد سوی کُلّیّات راند ور بخواهد حبسِ جُزْویّات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایزه بر مراد و امرِ دل شد جایزه
هر طَرَف که دل اشارت کردشان می‌رود هر پنج حس دامن کشان
دست و پا در امرِ دل اندر مَلا همچو اندر دست موسی آن عصا

دل بخواهد پا در آید زُو به‌رقص یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب با اصابع تا نویسد او کتاب ۳۵۷۰
دست در دستِ نهانی مانده است او درون تن را برون بنشانده‌است
گر بخواهد بر عدو مـاری شود ور بخواهد بر ولی یـاری شود
ور بخواهد کفچه‌ای در خوردنی ور بخواهد همچو گُرزِ دَه مَنی
دل چه می‌گوید بدیشان ای عجب طُرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مُهرِ سُلیمان یافته‌ست که مهارِ پنج حس بر تافته‌ست ۳۵۷۵
پنج حسّی از بـرون میسـورِ او پنج حسّی از درون مأمـورِ او
ده حس است و هفت اندام‌ودگر آنچه اندر گفت نآید مـی‌شمر
چـون سُلیمانـی دلا در مهتـری بر پـری و دیـو زن انگشتری
گر دراین مُلکت بَری باشی زریو خاتم از دستِ تو نستاندسه دیو
بعد از آن عالم بگیرد اسمِ تـو دوجهان محکومِ تو چون‌جسمِ‌تو ۳۵۸۰
ور زدستت دیو خـاتم را ببُـرد پادشاهی فوت شد بختت بمُـرد
بعد از آن یا حَسْرتا شد یا عِباد بـر شما محتوم تـا یَوْمُ التَّنـاد
مکر خود را گر تو انکار آوری از ترازو و آینه کَی جان بَری

متّهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان مر لقمان را کـه آن میوه‌های تَرْوَنْده که می‌آوردیم او خورده است

بود لُقمان پیشِ خواجهٔ خویشتن در میانِ بندگانـش خـوارْتـن
می‌فرستاد او غلامان را به بـاغ تا که میوه آیـدش بهرِ فـراغ ۳۵۸۵
بود لقمان در غلامان چون طُفَیْل پُر معانی تیره صورت همچولَیْل
آن غلامـان میوه‌های جمـع را خوش بخوردند از نهیبِ طَمْع‌را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن خواجه‌بر لقمان تُرُش گشت‌و گران
چون تفحّص کرد لقمان از سبب در عتابِ خواجه‌اش بگْشاد لب
گفت لقمـان سیّدا پیـشِ خـدا بنـدهٔ خـایـن نباشـد مـرتضا ۳۵۹۰
امتحان کن جمله‌مان را ای‌کریم سیرمان در ده تو از آبِ حمیم

بعد از آن ما را به صحرایی کَلان تـو سواره مـا پیاده مـی‌دَوان
آنگهان بُنگر تـو بَـدْکـردار را صُنعهای کـاشـف اَلْأَسْرار را
گشت ساقی خواجه از آبِ‌حمیم مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
۳۵۹۵ بعد از آن می‌راندشان در دشتها مـی‌دویـدندی میـانِ کشتـهـا
قَـی در افتادنـد ایشان از عنـا آب مـی‌آورد زیشـان میوه‌هـا
چونکه لقمان را در آمدقی‌زناف می بر آمد ازدرونش آب صاف
حکمتِ لقمان چو داند این نمود پس چه باشد حکمتِ رَبّ اَلْوُجُود
یَـوْمَ تُبْلَـی، اَلسَّـرَایِـرْ کُـلُّهـا بـانَ مِنْکُم کـامِـنٌ لایُشْتَـهَـی
۳۶۰۰ چـون سُقُوا مـآءً حَمیمًا قُطِّعَـتْ جُمْلـةُ الأَسْتـارِ مِـمّـا أَفْظَعَـتْ
نار از آن آمد عذابِ کـافـران که حَجر را نار بـاشـد امتحان
آن دلِ چون سنگ راماچند چند نـرم گفتیم و نمـی‌پذْرفت پند
ریشِ بَدرا داروی بَد یافت رگ مر سرِ خر را سزد دندانِ سگ
اَلْخَبِیثَاتُ اَلْخَبِیثِین حکمت‌اسـت زشت را هم‌زشت‌جُفت و بابت‌است
۳۶۰۵ پس تو هر جفتی که می‌خواهی‌بَرو مَحْو و هم شکل و صفاتِ اوبشو
نـور خواهی مُسْتَعِدّ نـور شـو دُورخواهی خویش‌بین و دُور شو
ور رهی خواهی ازین سجنِ خَرِب سرمکش ازدوست وَاسْجُدْ وَاقْتَرِب

بقیّهٔ قصّهٔ زید در جواب رسول علیه السلام

این سخن پایان ندارد خیز زَیْـد بر بُـراقِ نـاطقه بر بنـد قیـد
ناطقه چون فاضح آمد عیب را می‌دراند پـرده‌هـای غیـب را
۳۶۱۰ غیب مطلوبِ حق آمد چند گـاه این دُهُل زن را بران بر بند راه
تك مران درکَش عنان مستور به هر کس از پندارِ خود مسرور به
حق همی خواهد که نومیدانِ او زین عبادت هـم نگردانند رُو
هم به اومیدی مشرَّف می‌شونـد چند روزی در رکابـش می‌دونـد
خواهد آن رحمت بتابد بر همه بر بد و نیك از عمومِ مـرحمه
۳۶۱۵ حق همی خواهدکه هرمیر واسیر با رجا و خوف باشند و حذیر

این رجا و خوف در پرده بُوَد تا پسِ این پرده پرورده شود
چون دریدی پرده کو خوف ورجا غیب را شد کرّ و فرّی بر مَلا
بر لبِ جُو بُرْد ظنّی یك فتا که سُلَیْمان است ماهی‌گیرِ ما
گروی‌است‌این‌ازچه‌فرد است‌وخفی است ورنه سیمای سلیمانیْش چیست
اندر این اندیشه می‌بود او دُودِل تا سلیمان گشت شاه و مُسْتَقِل ۳۶۲۰
دیو رفت از مُلك وتختِ‌او گریخت تیغِ بختش‌خونِ آن شیطان‌بریخت
کرد در انگشتِ خود انگشتری جمع آمد لشکرِ دیو و پری
آمدند از بهرِ نظّاره رجال در میانشان آنکه بُد صاحب‌خیال
چون در انگشتش بدید انگشتری رفت اندیشه و تحرّی یکسری
و هم‌آنگاه است کآن‌پوشیده است این تحرّی از پیِ نادیده است ۳۶۲۵
شد خیالِ غایب اندر سینه زفت چونکه حاضر شد خیالِ اوبرفت
گر سمای نور بی باریده نیست هم زمینِ تار بی بالیده نیست
یُؤْمِنُونَ بِالْغَیْبِ می‌باید مرا زآن ببستم روزنِ فانی سرا
چون شکافم آسمان را در ظهور چون بگویم هَلْ تَرَی فِیهَا فُطُور
تا دراین ظلمت تحرّی گسترند هر کسی رُو جانبی می‌آورند ۳۶۳۰
مدّتی معکوس باشد کارها شحنه را دزد آورد بر دارها
تا که بس سلطان و عالی همّتی بندهٔ بندهٔ خود آید مدّتی
بندگی در غیب آید خوب و کَش حفظِ غیب آید در استعباد خَوش
کو که مدحِ شاه گوید پیشِ او تا که در غیبت بود او شرم رُو
قلعه داری کز کنارِ مملکت دُور از سلطان و سایهٔ سلطنت ۳۶۳۵
پاس دارد قلعه را از دشمنان قلعه نفُروشد به مالِ بی‌کران
غایب از شه در کنارِ ثغرها همچو حاضر او نگه دارد وفا
پیشِ شه او بِه بُوَد از دیگران که به‌خدمت حاضرند وجان‌فشان
پس به‌غیبت نیمِ ذرّهٔ حفظ کار به که اندر حاضری زآن‌صدهزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد بعدِ مرگ اندر عیان مردود شد ۳۶۴۰

چونکه غیب و غایب و روپوش به پس لبان بر بند لب خاموش به
ای برادر دست وا دار از سخن خود خدا پیدا کند علم لَدُن
بس بُوَد خورشید را رویش گواه أَیُّ شَیْءٍ أَعْظَمُ ٱلشَّاهِد اِلٰه
نه بگویم چون قرین شد در بیان هم خدا و هم مَلَك هم عالمان
۳۶۴۵ یَشْهَدُ ٱللّٰه وَ ٱلْمَلَك وَ أُولُوا ٱلْعِلْم أَنَّهُ لا رَبَّ اِلاّ مَنْ یَدُوم
چون گواهی داد حق که بُوَد مَلَك تا شود اندر گواهی مشترك
زآنکه شُعْشاعِ حضورِ آفتاب بر نتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کاو تَفِ خورشید را بر نتابد بگسلد اومید را
پس ملایك را چو ما هم یار دان جلوه گر خورشید را بر آسمان
۳۶۵۰ کاین ضیا ما ز آفتابی یافتیم چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نَو یا سه روزه یا که بَدْر مرتبهٔ هر یك ملك در نور و قدر
ز اجنحهٔ نورِ ثُلاثَ أَوْ رُبَاع بر مَراتب هر مَلَك را آن شُعاع
همچو پرهای عقولِ اِنسیان که بسی فرق است شان اندر میان
پس قرینِ هر بَشَر در نیك و بد آن مَلَك باشد که مانندش بُوَد
۳۶۵۵ چشم اعمش چونکه خور را بر نتافت اختر او را شمع شد تا ره بیافت

گفتن پیغامبر علیه‌السّلام مر زیدرا که این سِرّرا فاش‌تر ازاین مگو و متابعت نگاه‌دار

گفت پیغمبر که أَصْحابی نُجُوم رهروان را شمع و شیطان را رُجُوم
هر کسی را گر بُدی آن چشم و زور کاو گرفتی ز آفتابِ چرخ نور
کی ستاره حاجت استی ای ذلیل که بُدی بر نورِ خورشید او دلیل
ماه می‌گوید به خاك و ابر و فَی من بشر بودم ولی یُوحَی اِلَیَّ
۳۶۶۰ چون شما تاریك بودم در نهاد وَحْیِ خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم به نسبت با شُموس نور دارم بهرِ ظُلماتِ نفوس
ز آن ضعیفم تا تو تابی آوری که نه مردِ آفتابِ اَنْوَری
همچو شهد و سِرکه در هم بافتم تا سوی رنجِ جگر ره یافتم

چون ز علّت وارهیدی ای رهین / سر که را بگذار و میخور انگبین
تختِ دل معمور شد پاك از هوا / بین که اَلرَّحْمٰنُ عَلَی اَلْعَرْشِ اَسْتَوَی
حکم بر دل بعد از این بی‌واسطه / حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زَیْد کو / تا دهم پندش که رسوایی مجو

رجوع به حکایت زید

زید را اکنون نیابی کاو گریخت / جَست از صفّ نِعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت / همچو اختر که بر او خورشید تافت
نی از او نقشی بیابی نی نشان / نی کَهی یابی نه راهِ کهکشان
شد حواس و نُطقِ با پایانِ ما / محوِ نورِ دانشِ سلطانِ ما
حسّها و عقلهاشان در درون / موج در موجِ لَدَیْنَا مُحْضَرُون
چون شب آمد باز وقتِ بار شد / انجُمِ پنهان شده بر کار شد
بیهُشان را وا دهد حق هوشها / حلقه حلقه حلقه‌ها در گوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا / ناز نازان رَبَّنَا أَحْیَیْتَنَا
آن جُلود و آن عِظامِ ریخته / فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود / در قیامت هم شکور و هم کَنود
سر چه می‌پیچی کنی نادیده‌ای / در عدم ز اوّل نه سر پیچیده‌ای
در عدم افشرده بودی پایِ خویش / که مرا که برکَنَد از جایِ خویش
می‌نبینی صُنعِ ربّانیّت را / که کشید او موی پیشانیّت را
تا کشیدت اندر این انواع حال / که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را همواره بنده است / کار کن دیوا سُلَیْمان زنده است
دیو می‌سازد جِفَانٍ کَالْجَوَاب / زَهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی لرزی زبیم / مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
ور تو دست اندر مَناصب می‌زنی / هم ز ترس است آن که جانی می کَنی
هرچه جز عشقِ خدای احسن است / گر شکرخواری است آن جان کندن است
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن / دست در آبِ حیاتی نازدن

خلق را دو دیده در خاك و ممات، صد گمان دارند در آبِ حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نَوَد شب برو ور تو بخسبی شب‌رود
در شبِ تاریك جوی آن روز را پیش کن آن عقلِ ظلمت‌سوز را
در شبِ بَدْرنگ بس نیکی بُوَد آبِ حیوان جفتِ تاریکی بُوَد
سر ز خفتن کَی توان برداشتن با چنین صد تخمِ غفلت کاشتن
خوابِ مرده لقمهٔ مرده یار شد خواجه خفت و دزدِ شب برکار شد
تو نمی‌دانی که خصمانت کی‌اند ناریان خصمِ وجودِ خاکی‌اند
نارْ خصمِ آب و فرزندانِ اوست همچنان که آب خصمِ جانِ اوست
آب آتش را کُشد زیرا که او خصمِ فرزندانِ آب است و عدو
بعدازآن این نار نارِ شهوت‌است کاندر او اصلِ گناه و زلّت است
نارِ بیرونی به آبی بفْسرد نارِ شهوت تا به دوزخ می‌بَرَد
نارِ شهوت می‌نیآرامد به آب زانکه دارد طبعِ دوزخ در عذاب
نارِ شهوت‌را چه چاره نورِ دین نُورُ کُمْ إِطْفَآءِ نارِ ٱلْكَافِرِين
چه کُشد این نار را نورِ خدا نورِ ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نارِ نَفْسِ چون نمرودِ تو وا رهد این‌جسمِ همچون عُودِ تو
شهوت ناری به راندن کم نشد او به ماندن کم شود بی هیچ بُد
تا که هیزم می‌نهی بر آتشی کَی بمیرد آتش از هیزم کَشی
چونکه هیزم باز گیری نار مُرْد زانکه تقوی آب سوی نار بُرْد
کَی سِیَه گردد ز آتش رویِ خوب کاو نهد گلگونه از تَقْوَی ٱلْقُلُوب

آتش افتادن در شهر به ایّام عمر (رض)

آتشی افتاد در عهدِ عُمَر همچوچوبِ خشك می‌خورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانه‌ها تا زد اندر پرِّ مرغ و لانه‌ها
نیمِ شهر از شعله‌ها آتش گرفت آب می‌ترسید از آن و می‌شِگفت
مَشکهای آب و سِرکه می‌زدند بر سرِ آتش کسانِ هوشمند
آتش از اِستیزه افزون می‌شدی می‌رسید او را مدد از بی حَدی

خلق آمد جانب عُمَّر شتاب کآتش ما می‌نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش زآیاتِ خداست شعله‌ای از آتشِ بُخلِ شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید بخل بگذارید اگر آلِ منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم ما سخی و اهلِ فُتُوّت بوده‌ایم ۳۷۱۵
گفت نان در رَسْم وعادت داده‌اید دست از بهرِ خدا نگشاده‌اید
بهرِ فخر و بهرِ بوش و بهرِ ناز نه از برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخم است و به هر شوره منه تیغ را در دستِ هر رهزن مده
اهلِ دین را بازدان از اهلِ کین همنشینِ حق بجو با او نشین
هر کسی بر قومِ خود ایثار کرد کاغه پندارد که او خود کارکرد ۳۷۲۰

خُدو انداختن خصم در روی امیر المؤمنین علی علیه السّلام وانداختن علی شمشیر را ازدست

از علی آموز اخلاصِ عمل شیرِ حق را دان مُطَهَّر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت زود شمشیری برآورد و شتافت
او خدو انداخت در رویِ علی افتخارِ هر نبی و هر ولی
آن خدو زد بر رخی که رویِ ماه سجده آرد پیشِ او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی کرد او اندر غزایش کاهلی ۳۷۲۵
گشت حیران آن‌مبارز زین عمل وزنمودن عفو و رحمت بی‌مَحَل
گفت بر من تیغِ تیز افراشتی از چه افگندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکارِ من تا شدی تو سُست در اِشکارِ من
آن چه‌دیدی که‌چنین خشمت‌نشست تا چنان برقی نمود و بازجَست
آن چه دیدی که مرا زآن‌عکسِ دید در دل و جان شعله‌ای آمد پدید ۳۷۳۰
آن چه دیدی برتر از کَوْن و مکان که به از جان‌بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیرِ ربّانی‌ستی در مروّت خود که داند کیستی
در مروّت ابرِ موسایی به‌تیه کآمد از وی خوان و نانِ بی شبیه
ابرها گندم دهد کآن را به جهد پخته و شیرین کند مردم چو شهد

۳۷۳۵ ابرِ موسی پَرِّ رحمت بر گشاد پخته و شیرینِ بی زحمت بداد
از برای پخته خوارانِ کَرَم رحمتش افراشت در عالَم عَلَم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا کم نشد یك روز از آن اهلِ رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند گَندَنا و تَرّه و خَس خواستند
اُمّتِ احمد که هستند از کرام تا قیامت هست باقی آن طعام
۳۷۴۰ چون أَبِیتُ عِنْدَ رَبّی فاش شد یُطْعِم و یُسْقِی کنایت زاش شد
هیچ بی تأویل این را در پذیر تا درآید در گلو چون شهد و شیر
زآنکه تأویل است وا دادِ عطا چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن‌خطا دیدن زضعفِ عقلِ اوست عقلِ کُل مغزاست‌وعقلِ جُزْو پوست
خویش را تأویل کن نه اخبار را مغز را بَد گوی نی گُلزار را
۳۷۴۵ ای علی که جمله عقل و دیده‌ای شمّه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
تیغِ حِلْمت جانِ ما را چاك کرد آبِ عِلْمت خاكِ ما را پاك کرد
باز گو دانم که این اسرارِ هُوست زآنکه بی‌شمشیر کشتن کارِ اوست
صانعِ بی آلت و بی جارحه واهبِ این هدیه‌های رابحه
صد هزاران مَی چشاند هوش را که خبر نبُود دو چشم و گوش را
۳۷۵۰ باز گو ای بازِ عرشِ خوش شکار تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشمِ تو ادراكِ غیب آموخته چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان و آن یکی تاریك می‌بیند جهان
و آن یکی سه ماه می‌بیند به هم این‌سه کس بنْشسته یك‌موضع نَعَم
چشمِ هر سه باز و گوشِ هر سه تیز در تو آویزان و از من در گریز
۳۷۵۵ سِحْرِ عین‌است این‌عجب لطفِ‌خفی‌است برتو نقشِ گرگ‌وبرمن‌یوسفی‌است
عالَم ار همچده هزار است و فزون هر نظر را نیست این‌همچده زبون
راز بگْشا ای علیّ مرتضَی ای پسِ سُوء الْقضا حُسْن الْقضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافته‌ست یا بگویم آنچه بر من تافته‌ست
ازتو بر من تافت چون داری نهان می‌فشانی نور چون مه بی زبان

لیك اگر درگفت آید قرصِ ماه شب‌روان را زودتر آرد براه ۳۷۶۰
از غلط ایمن شوند و از ذهول بانگِ مه غالب‌شود بر بانگِ غول
ماه بی‌گفتن چو باشد رَهْنُمُا چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را چون شعاعی آفتابِ حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب تا رسد از تو قُشور اندر لُباب
باز باش ای بابِ رحمت تا ابد بارگاهِ ما لَهُ کُفُوًا أَحَد ۳۷۶۵
هر هوا و ذرّه‌ای خود مَنْظَری‌است ناگشاده کِی گُوَد کانجا دری‌است
تا بنگْشاید دری را دیدبان در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود مرغِ اومید و طمع پرّان شود
غافلی ناگه به ویران گنج یافت سوی هرویران ازآن‌پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر کیَ گهر جویی ز درویشی دگر ۳۷۷۰
سالها گر ظن دود با پایِ خویش نگْذرد زاِشْکافِ بینیهای خویش
تا به بینی نایدت از غیب بو غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

سؤال کردن آن کافر از امیرالمؤمنین علی (ع) که برچون منی مظفّر شدی شمشیر را ازدست چُون انداختی

پس بگفت آن نو مسلمانِ ولی از سَرِ مستی و لذّت با علی
که بفرما یا امیر اُلمؤمنین تا بجنبد جان بتن در چون جنین
هفت اختر هر جنین را مدّتی می‌کنند ای جان به‌نوبت خدمتی
چونکه وقت آید که جان‌گیرد جنین آفتابش آن زمان گردد مُعین ۳۷۷۵
این‌جنین در جنبش آید ز آفتاب کآفتابش جان همی بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلّق یافت او در رَحِم با آفتابِ خوب رو
از رهِ پنهان‌که دورازحسّ ماست آفتابِ چرخ را بس راههاست
آن رهی‌که زر بیابد قوت ازاو وآن رهی‌که سنگ شدیاقوت ازاو ۳۷۸۰
آن رهی که سرخ سازد لعل را وآن رهی که برق بخشد نعل را

آن رهی که پخته سازد میوه را وآن رهی که دل دهد کالیوه را
بازگو ای بازِ پرّ افروخته با شه و با ساعدش آموخته
بازگو ای بازِ عنقاگیرِ شاه ای سپاه اِشکن به خود نی با سپاه
۳۷۸۵ اُمّتِ وحدی یکی و صد هزار بازگو ای بنده بازت را شکار
درمحلِّ قهر این رحمت ز چیست اژدها را دست دادن راو کیست

جواب گفتن امیرالمؤمنین که سبب افکندن شمشیر ازدست چه بود در آن حالت

گفت من تیغ از پیِ حق می‌زنم بندهٔ حقّم نه مأمورِ تنم
شیرِ حقّم نیستم شیرِ هوا فعلِ من بر دینِ من باشد گوا
مَا رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ در حِراب من چو تیغم و آن زننده آفتاب
۳۷۹۰ رختِ خود را من ز رَه برداشتم غیرِ حق را من عدم انگاشتم
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب حاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پُر گهرهای وصال زنده گردانم نه کُشته در قتال
خون نپوشد گوهرِ تیغِ مرا باد از جا کَی برد میغِ مرا
کَه نیَم کوهم ز حلم و صبر و داد کوه را کَی در رباید تند باد
۳۷۹۵ آنکه ازبادی رود ازجا خسی‌است زآنکه بادِ نامُوافق خود بسی‌است
بادِ خشم و بادِ شهوت بادِ آز بُرد او را که نبود اهلِ نماز
کوهم و هستیّ من بنیادِ اوست ور شوم چون کاه بادم یادِ اوست
جز به بادِ او نجنبد مَیْلِ من نیست جز عشقِ احد سر خَیْلِ من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام خشم را هم بسته‌ام زیر لگام
۳۸۰۰ تیغِ حلمم گردن خشمم زده‌ست خشمِ حق برمن چورحمت آمده‌ست
غرقِ نورم گر چه سقفم شد خراب روضه گشتم گر چه هستم بوتُراب
چون در آمد علّتی اندر غزا تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا أَحَبَّ لِلّه آید نامِ من تا که أَبْغَضْ لِلّه آید کامِ من
تا که أَعْطا لِلّه آید جودِ من تا که أَمْسَكْ لِلّه آید بودِ من

بُخلِ من لله عطا لله و بس جمله لِلّه‌ام نیَم من آنِ کس ۳۸۰۵
وآنچه لله می‌کنم تقلید نیست نیست تخییل و گمان جز دید نیست
زاجتهاد و از تحرّی رَسته‌ام آستین بر دامنِ حق بسته‌ام
گر همی پرّم همی بینم مَطار ور همی گردم همی بینم مَدار
ور کشم باری بدانم تا کجا ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازاین با خلق گفتن روی‌نیست بحر را گنجایی اندر جوی‌نیست ۳۸۱۰
پست می‌گویم به اندازهٔ عقول عیب نبْود این بود کارِ رسول
از غرض حُرّم گواهی حُر شنَو که گواهی بندگان نه ارزددوجَو
در شریعت مر گواهی بنده را نیست قدری وقتِ دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه بر نسنجد شرع ایشان را به‌کاه
بندهٔ شهوت بَتَر نزدیكِ حق از غلام و بندگانِ مستَرَق ۳۸۱۵
کاین به‌یك لفظی‌شود ازخواجه‌حُر وآن زِیَدشیرین‌و میرد سخت مُر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص جز به‌فضلِ ایزد و انعامِ خاص
در چهی افتاد کآن را غَوْرنیست وآن‌گناهِ اوست جَبْر وجَوْرنیست
درچهی‌انداخت اوخود را که من در خورِ قعرش نمی‌یابم رسن
بس کنم گر این سخن‌افزون‌شود خودجگرچه‌بوَد که‌خارا خون‌شود ۳۸۲۰
این جگرهاخون‌نشد نزسختی‌است غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون‌شودروزی که‌خونش‌سودنیست خون شو آن وقتی که خون‌مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول‌نیست عدل او باشدکه بندهٔ غول نیست
گشت أَرْسَلْنَاكَ شَاهِدْ در نُذُر زآنکه بود از کَوْن اوحُرّابنِ‌حُر
چونکه حُرّم خشم کَی بندد مرا نیست اینجا جز صفاتِ حق درآ ۳۸۲۵
اندرآ کآزاد کردت فضلِ حق زآنکه‌رحمت‌داشت برخشمش‌سبق
اندر آ اکنون که رَستی از خطر سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رَسته‌ای از کفر و خارستانِ او چون گُلی بشْکفته در بستانِ هُو
تو منی و من توام ای محتشم تو علی بودی علی راچون کُشم

۳۸۳۰ معصیت کردی به از هر طاعتی آسمان پیموده‌ای در ساعتی
بس خجسته معصیت کآن کردمرد نی زخاری بر دمد اوراقِ ورد
نی گناهِ عُمَّر و قصدِ رسول می‌کشیدش تا به‌درگاهِ قبول
نی به‌سحرِ ساحران فرعونشان می‌کشید و گشت دولت عَوْنشان
گر نبودی سحرشان وآن جحود کِی کشیدیشان به فرعونِ عنود
۳۸۳۵ کَی بدیدندی عصا و مُعجزات معصیت طاعت شد ای قومِ عُصات
ناامیدی را خدا گردن زده‌است چون گنه مانند طاعت آمده‌ست
چون مبدَّل می‌کند او سیّئات طاعتی‌اش می‌کند رَغْمِ وُشات
زین شود مرجوم شیطانِ رجیم وز حسد او بِطْرَقد گردد دونیم
او بکوشد تا گناهی پرورد زآن گنه ما را به چاهی آورد
۳۸۴۰ چون ببیند کآن گنه شد طاعتی گردد او را نامُبارك ساعتی
اندر آ من در گشادم مر ترا تُف زدی و تُحفه دادم مر ترا
مر جفاگر را چنینها می‌دهم پیشِ پایِ چپ چه سان‌سرمی‌نهم
پس وفاگر را چه بخشم توبدان گنجها و مُلکهای جاودان

گفتن پیغامبر علیه‌السّلام به‌گوش رکابدار امیرالمؤمنین علی علیه‌السّلام که کشتن علی بردست تو خواهد بودن خبرت کردم

من چنان مردم که برخونیّ‌خویش نوشِ لطفِ من نشد در قهر نیش
۳۸۴۵ گفت پیغمبر به گوشِ چاکرم کاو بُرَد روزی زگردن این سرم
کرد آگه آن رسول ازوَحیِ‌دوست که هلاکم عاقبت بردستِ اوست
او همی گوید بکُش پیشین مرا تا نیاید از من ایـن مُنْکَر خطا
من همی گویم چو مرگ‌من زتُست با قضا من چوُن توانم حیله‌جُست
او همی افتد به‌پیشم کای کریم مر مرا کن از برای حق دو نیم
۳۸۵۰ تا نیاید بر من این انجامِ بَد تا نسوزد جانِ من بر جانِ خَود
من همی گویم بـرَو جَفَّ ٱلْقَلَم زآن قلم بس سرنگون‌گردد عَلَم

هیچ بغضی نیست در جانم زتو — زآنکه این را من نمی‌دانم زتو
آلتِ حقّی تو فاعل دستِ حق — چُون زنم بر آلتِ حق طعن و دَق
گفت او پس آن قصاص از بهرِ چیست — گفت هم از حقّ و آن سِرّ خفی است
گر کند بر فعلِ خود او اعتراض — ز اعتراضِ خود برویاند ریاض ۳۸۵۵
اعتراض او را رسد بر فعلِ خَود — زآنکه در قهر است و در لطف او اَحَد
اندر این شهرِ حوادث میر اوست — در ممالک مالکِ تدبیر اوست
آلتِ خود را اگر او بشکند — آن شکسته گشته را نیکو کند
رمزِ نَنْسَخْ آیةً أَوْ نُنْسِهَا — نَأْتِ خَیْرًا در عَقب می‌دان مِها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد — او گیا بُرد و عوض آورد وَرْد ۳۸۶۰
شب کند منسوخ شُغلِ روز را — بین جَمادیّ خِرَدْ افروز را
باز شب منسوخ شد از نورِ روز — تا جمادی سوخت زآن آتش فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سُبات — نی درونِ ظلمت است آبِ حیات
نی در آن ظلمت خِرَدها تازه شد — سَکْته‌ای سرمایهٔ آوازه شد
که زضِدها ضِدّها آمد پدید — در سُوَیْدا روشنایی آفرید ۳۸۶۵
جنگِ پیغمبر مدارِ صلح شد — صلحِ این آخر زمان زآن جنگ بُد
صد هزاران سَر بُرید آن دلستان — تا امان یابد سَرِ اهلِ جهان
باغبان زآن می‌بُرَد شاخِ مُضِر — تا بیابد نخلْ قامتها و بر
می‌کَنَد از باغ دانا آن حشیش — تا نماید باغ و میوه خرّمیش
می‌کَنَد دندانِ بد را آن طبیب — تا رهد از درد و بیماری حبیب ۳۸۷۰
بس زیادتها درونِ نقصهاست — مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلقِ رزق‌خوار — یُرْزَقُونَ فَرِحِینَ شد گوار
حلقِ حیوان چون بریده شد به عدل — حلقِ انسان رُست و افزون گشت فضل
حلقِ انسان چون ببرّد هین ببین — تا چه زاید کن قیاسِ آن براین
حلقِ ثالث زاید و تیمارِ او — شربتِ حق باشد و انوارِ او ۳۸۷۵
حلق ببُریده خورد شربت ولی — حلق از لا رَسته مرده در بَلی

بس کن ای دون همّتِ کوته‌بَنان تا کَی‌ات باشد حیاتِ جان به نان
زآن نداری میوه‌ای مانند بید کآبِ رُو بُردی پیِ نانِ سپید
گر ندارد صبر زین نان جانِ حِس کیمیا را گیر و زرگردان تومس
۳۸۸۰ جامه‌شویی کرد خواهی ای فلان رُو مگردان از محلّهٔ گازران
گرچه نان بُشکست مر روزهٔ ترا در شکسته‌بند پیچ و برتر آ
چون شکسته بند آمد دستِ او پس رَفُو باشد یقین اِشْکستِ او
گر تو آن را بُشکنی گوید بیا تو دُرُستش کن نداری دست‌وپا
پس شکستن حقِّ او باشد که او مر شکسته گشته را داند رفو
۳۸۸۵ آنکه داند دوخت او داند درید هر چه را بفْروخت نیکوترخرید
خانه را ویران کند زیر و زبر پس به یك ساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرّد از بدن صد هزاران سر بر آرد در زمن
گر نفرمودی قصاصی بر جُناة یا نگفتی فِی‌ٱلْقِصاص آمد حیات
خودکه را زَهره بُدی تا اوزخود بر اسیرِ حکمِ حق تیغی زند
۳۸۹۰ زآنکه‌داند هر که چشمش‌راگشود کآن کُشنده سُخرهٔ تقدیر بود
هر که را آن حکم برسر آمدی بر سرِ فرزند هم تیغی زدی
رَو بترس و طعنه کم زن‌بر بَدان پیشِ دامِ حُکم عجزِ خود بدان

تعجّب کردن آدم علیه السّلام از ضلالت ابلیس لعین و عُجْب آوردن

چشم آدم بر بلیسی کوشقی‌است از حقارت واز زیافت بْنگریست
خویش بینی‌کرد و آمدخودگزین خنده زد بر کارِ ابلیس لعین
۳۸۹۵ بانگ بر زد غیرتِ حق‌کای‌صفی تو نمی‌دانی زاسرارِ خفی
پوستین را باژگونه گر کُنَد کوه را از بیخ و ازبُن بر کَنَد
پردهٔ صد آدم آن دم بر دَرَد صد بلیسِ نَو مُسْلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر این چنین گستاخ نْدیشم دگر
یا غِیاثَ ٱلْمستغیثین اِهْدِنا لا ٱفتخارَ بِٱلْعُلُومِ وٱلْغِنَی

لا تُزِغْ قَلْباً هَدَيْتَ بِٱلْكَرَم وَٱصْرِفِ ٱلسُّوءَ ٱلَّذِي خَطَّ ٱلْقَلَم ۳۹۰۰
بگذران از جانِ ما سُوء ٱلقضا وا مبُر ما را ز اِخْوانِ صفا
تلختر از فُرقتِ تو هیچ نیست بی پناهت غیرِ پیچا پیچ نیست
رختِ ما هم رختِ ما را راهزن جسمِ ما مرجانِ ما را جامه کُن
دستِ ما چون پایِ ما رامی‌خورد بی امانِ تو کسی جان چُون‌بَرَد
ور بَرَد جان زین خطرهای عظیم بُرده باشد مایهٔ اِدبار و بیم ۳۹۰۵
زآنکه جان چون واصلِ جانان‌نبود تا ابد با خویش کُوراست وکبود
چون تونُدْهی‌راه جان خودبُرده‌گیر جان‌که بی‌تو زنده باشد مرده‌گیر
گر تو طعنه می‌زنی بر بندگان مر ترا آن می‌رسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی جفا ور تو قدِّ سَرْو را گویی دو تا
ور تو چرخ وعرش‌راخوانی‌حقیر ور تو کان‌و بحر را گویی فقیر ۳۹۱۰
آن به‌نسبت با کمالِ تو رَواست مُلكِ اکمالِ فناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی نیستان را مُوجِد و معنیستی
آنکه رویانید داند سوختن زآنکه چون بدَّرید داند دوختن
می‌بسوزد هر خزان مر باغ را باز رویاند گُلِ صبّاغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو بارِ دیگر خوب وخوب آوازه‌شو ۳۹۱۵
چشمِ نرگس کُورشدبازش‌بساخت حلقِ نَی‌ببُرید وبازش‌خود نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نَفْسی و نَفْسی می‌زنیم گر نخوانی ما همه آهَرْمَنیم
زآن زآهَرْمَن رهیده‌ستیم ما که خریدی جانِ ما را از عَمَی
تو عصاکش‌هر که‌را که‌زندگی‌است بی‌عصا وبی‌عصاکش کُورچیست ۳۹۲۰
غیرِتوهرچه‌خوش‌استوناخوش‌است آدمی سوزاست وعینِ آتش است
هر که را آتش پناه و پُشت شد هم‌مَجُوسی گشت‌وهم زَرْدُشت‌شد
کُلُّ شَیْءٍ ما خَلا ٱللهَ باطِلُ اِنَّ فَضْلَ ٱللهِ غَیْمٌ هاطِلُ

بازگشتن به‌حکایت امیرالمؤمنین علی (ع) و مسامحت کردن او با خونی خویش

باز رَو سوی علی و خونی‌اش وآن کرم با خونی و افزونی‌اش
گفت دشمن راهمی می‌بینم به چشم روزوشب بر وی‌ندارم هیچ خشم
زآنکه مرگم همچومن خوش آمده‌ست مرگِ من دربَعْث چنگ‌اندرزده‌ست
مرگِ بی‌مرگی بود ما را حلال برگِ بی‌برگی بود ما را نوال
ظاهرش مرگ و به‌باطن زندگی ظاهرش اَبْتَر نهان پایندگی
در رَحِم زادن جَنین را رفتن است در جهان اورا زنَو بِشْکفتن است
چون مراسوی‌اجل عشق و هواست نَهْیِ لاَ تُلْقُوا بِأَیْدِیکُمْ مراست
زآنکه نهْی از دانهٔ شیرین بود تلخ را خود نهی حاجت کَی‌شود
دانه‌ای که تلخ باشدمغز و پوست تلخی ومکروهی‌اش‌خودنهْیِ‌اوست
دانهٔ مردن مرا شیرین شده‌ست بَلْ هُمْ اَحْیَاءٌ پیِ من آمده‌ست
اُقْتُلُونی یا ثِقاتی لایما إِنَّ فی قَتْلی حَیاتی دایما
إِنَّ فی مَوْتی حَیاتی یا فَتَی کَمْ أُفارِقْ مَوْطِنی حَتَّی مَتَی
فُرْقتی لَوْ لَمْ تَکُنْ فی ذا اَلسُّکُون لَمْ یَقُلْ إِنَّا إِلَیْهِ رَاجِعُون
راجع آن باشدکه بازآید به‌شهر سوی وحدت آید از تفریقِ دهر

افتادن رکابدار هرباری پیش علی(ع) که ای امیرالمؤمنین ازبهر خدا مرا بکش و ازاین قضا برهان

باز آمد کای علی زودم بکُش تا نبینم آن دَم و وقتِ تُرُش
من حلالت می‌کنم خونم بریز تا نبیند چشمِ من آن رَسْتَخیز
گفتم ار هر ذرّه‌ای خونی شود خنجر اندر کف به‌قصدِ تو رود
یك سرِ مو از تو نتْواند بُرید چون قلم بر تو چنان‌خطّی کشید
لیك بی غم شو شفیعِ تو منم خواجهٔ رُوحم نه مملوكِ تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی بی تنِ خویشم فتی اِبْنُ اَلْفَتَی
خنجر و شمشیر شد ریحانِ من مرگِ من شد بزم و نرگِسدانِ من

آنکه او تن را بدین سان‌پی کند حرصِ میری و خلافت کی کند
زآن به‌ظاهر کوشد اندرجاه‌وحکم تا امیران را نُماید راه و حکم
تا امیری را دهد جانی دگر تا دهد نخلِ خلافت را ثمر

بیان آن که فتح‌طلبیدن پیغامبر علیه‌السّلام مکّه را وغیر مکّه را بجهت دوستیِ مُلك دنیا نبود چون فرموده است که الدّنیا جیفةٌ بلکه به امر بود

جهدِ پیغمبر به فتحِ مکّه هم کی بود در حُبِّ دنیا مُتَّهَم
آنکه او از مخزنِ هفت آسمان چشم و دل بربست روزِ امتحان
از پیِ نظّارهٔ او حُور و جان پُر شده آفاقِ هر هفت آسمان
خویشتن آراسته از بهرِ او خود ورا پروای غیرِ دوست کو
آنچنان پُر گشته از اِجلالِ حق که در او هم ره نیابد آلِ حق
لا یَسَعُ فینا نَبِیٌّ مُرْسَلٌ وَالْمَلَکْ وَالرُّوحُ اَیْضاً فَاعْقِلُوا
گفت ما زاغیم همچون زاغ نه مستِ صبّاغیم مستِ باغ نه
چونکه مخزنهای افلاك و عُقول چون خسی آمد برِ چشمِ رسول
پس چه باشد مکّه و شام وعراق که نماید او نَبَرْدْ و اشتیاق
آن گمان بر وی ضمیرِ بَد کند که قیاس‌از جهل‌وحرص خود کند
آبگینهٔ زرد چون سازی نقاب زرد بینی جمله نورِ آفتاب
بشکن آن شیشهٔ کبود و زرد را تا شناسی گَرْدْ را و مَرْدْ را
گِرْدِ فارس گَرْدْ سَر افراشته گَرْدْ را تو مَرْدِ حق پنداشته
گَرْدْدید ابلیس‌وگفت این‌فرعِ طین چون فزاید بر منِ آتش جبین
تا تو می‌بینی عزیزان را بَشَر دان که میراثِ بلیس است آن‌نظر
گر نه فرزندِ بلیسی ای عنید پس به‌تومیراثِ آن سگ‌چون رسید
من نِیَم سگ شیرِ حقّم حق‌پرست شیرِحقّ آن است‌کز صورت‌بَرَست
شیرِ دنیا جوید اِشکاری و برگ شیرِ مَوْلَی جوید آزادی ومرگ
چونکه اندر مرگ بیند صدوجود همچو پروانه بسوزاند وجود

شد هوای مرگ طـوقِ صادقان که جهودان را بُد این دَم امتحان
در نُبی فرمود کای قـومِ یهـود صادقان را مرگ باشد گنج و سود
همچنانکه آرزوی سـود هسـت آرزوی مرگ بردن زآن به است
ای جهودان بهرِ نـامـوسِ کسان بگذرانیـد ایـن تمّنا بـر زبـان
یك جهودی این‌قدر زَهره نداشت چون محمّد این عَلَم رابرفراشت
گفت اگر رانید این را بر زبان یك یهودی خود نماند در جهان
پس یهودان مال بردند و خراج که مکن رُسوا تو مارا ای سِراج
این سخن را نیست پایانی پدید دست با من ده چو چشمت دوست دید

گفتن امیر المؤمنین علی علیه‌السّلام با قرین خود که چون خدو انداختی در روی من نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند، مانع کشتن تو آن شد

گفت امیر المؤمنین با آن جوان که به هنگام نَبَرْد ای پهـلوان
چون خدو انداختی در رویِ من نفس جنبید و تَبَه شد خویِ من
نیم بَهْرِ حق شد و نیمی هـوا شِرْکت انـدر کارِ حق نبُود روا
تـو نگاریدهٔ کـفِ مَـوْلیستـی آنِ حقّـی کـردهٔ من نیستـی
نقشِ حق را هم به‌امرِ حق شکن بر زجاجهٔ دوست سنگِ دوست زن
گبر این بشْنید ونوری شد پدید در دلِ او تا که زُنّاری بُـریـد
گفت من تخـمِ جفا می‌کاشتـم مـن ترا نـوعی دگر پنداشتـم
تـو ترازی اَحَـد خـو بـوده‌ای بل زبانهٔ هـر تـرازو بـوده‌ای
تو تبار و اصل و خویشم بوده‌ای تو فروغِ شمـعِ کیشم بـوده‌ای
من غلامِ آن چـراغِ چشم جـو که چراغت روشنی پذْرفت ازاو
من غلامِ موجِ آن دریای نـور که چنین گوهر بر آرد درظهور
عرضه کن برمن شهادت‌را که‌من مـر ترا دیـدم سرافـرازِ زَمَـن
قُربِ پنجه کس‌ز خویش وقومِ‌او عاشقانه سـوی دیـن کردند رو
او به تیغِ حلـم چندین حَلْق را وا خرید از تیغ وچندین خلق‌را

تیغِ حلم از تیغِ آهن تیزتر بل زصد لشکر ظَفَر انگیزتر

خاتمهٔ دفتر اول

ای دریغا لقمه‌ای دو خورده شد جوششِ فکرت از آن افسرده‌شد ۳۹۹۰
گندمی خورشیدِ آدم را کُسوف چون ذَنَب شعشاعِ بدری‌راخُسوف
اینْت لطفِ دل‌که ازیك مشْت‌گِل ماهِ او چون می‌شود پروین گُسِل
نان چومعنی‌بود خوردش سودبود چونکه صورت گشت‌انگیزدجُحود
همچو خارِ سبز کُشْتُر می‌خورَد زان خورِش‌صد نفع ولذّت‌می‌بَرَد
چونکه آن‌سبزیش رفت و خشك گشت چونَ همان رامی‌خورداشترزَدَشْت ۳۹۹۵
می‌دراند کام و لُنْجش ای دریغ کآن چنان وَرْدِ مربّی گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خارِسبز چونکه‌صورت‌شدکنون‌خشك‌است‌و گَبَزْ
تو بدآن عادت که‌اورا پیش‌از این خورده بودی ای وجودِ نازنین
بر همآن بُو می‌خوری این خشك‌را بعداز آن کآمیخت معنی با ثَرَی
گشت‌خاك‌آمیز وخشك و گوشت‌بُر زآن گیاه اکنون بپرهیز ای شُتُر ۴۰۰۰
سخت خاك‌آلود می‌آید سخن آب تیره شد سرِ چَه بند کن
تا خدایش باز صاف وخوَش‌کند او که تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را نه شتاب صبر کن وَاللّٰهُ أَعْلَم بِالصَّواب

تمّ المُجَلّدُ الاوّل من المثنویّ المعنوی

مثنوی معنوی

دفتر دوّم

بسم‌الله الرّحمن الرّحیم

بیان بعضی از حکمت تأخیر این مجلّد دوّم که اگر جملهٔ حکمت الٰهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی پایان حق ادراك او را ویران کند بدآن‌کار نپردازد، پس حقّ تعالیٰ شمّه‌ای از آن حکمت بی‌پایان مهار بینیِ او سازد و اورا بدآن کار کشد که اگـر او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا جنباننده از بهرهای آدمیان است که از بهر آن مصلحت کنیم، واگر حکمت آن بر وی فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانکه اگر در بینی اشتر مهار نبود نرود و اگر مهار بزرگ بود هم فروخسبد، وَإِنْ مِنْ شَیْءٍ إِلاَّ عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ وَ مَا نُنَزِّلُهُ إِلاَّ بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ، خاك بی‌آب کلوخ نشود وچون آب بسیار باشد هم کلوخ نشود، وَالسَّمَآءَ رَفَعَهَا وَ وَضَعَ الْمِیزَانَ، به‌میزان دهد هـرچیز رانه‌بی‌حساب و بـی‌میزان الاّ کسانی را کـه از عالم‌خـلق مبدّل شده‌اند وَ یَرْزُقُ مَـنْ یَشَآءُ بِغَیْرِ حِسَابٍ شده‌اند وَمَنْ لَمْ یَذُقْ لَمْ یَدْرِ.

پـرسید یـکی کـه عـاشقی چیست گفتم کـه چـو مـا شوی بـدانی

عشق، محبّت بی‌حساب است جهت آن گفته‌اند که صفت حقّ است به حقیقت‌ونسبت او به بنده مَجازاست، یُحِبُّهُمْ تمام است یُحِبُّونَهُ کدام‌است.

مدّتی این مثنوی تأخیر شد / مُهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بختِ نو فرزندِ نَو / خون، نگرددشیرِشیرین خوش‌شنَو
چون ضِیآءُ ٱلحَق حُسامُ‌ٱلدّین‌عنان / باز گردانید زاَوْجِ آسمان
چون به معراجِ حقایق رفته بود / بی بهارش غنچه‌ها نشْکفته بود
چون زدریا سوی ساحل بازگشت / چنگ شعرِ مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقلِ ارواح بود / باز گشتش روزِ استفتاح بود
مَطْلَعِ تاریخِ این سودا و سود / سال اندر ششصد وشصت ودوبود
بلبلی زینجا برفت و باز گشت / بهرِ صیدِ این معانی باز گشت
ساعدِ شه مَسْکنِ این باز باد / تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این دَر هوا و شهوت‌است / ورنه اینجا شربت اندرشربت‌است
این دهان بر بند تا بینی عیان / چشم‌بندِ آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی / وی جهان تو بر مثالِ برزخی
نورِ باقی پهلوی دنیای دون / شیرِ صافی پهلوی جوهای خون
چون در او گامی زنی بی‌احتیاط / شیرِ تو خون می‌شود از اختلاط
یك قَدَم زد آدم اندر ذَوْقِ نَفْس / شد فراقِ صدرِ جنّت طَوْقِ نَفْس
همچودیو ازوی فرشته‌می‌گریخت / بهرِ نانی چند آبِ چشم ریخت
گرچه یك مو بُد گنه‌کاوجُسته‌بود / لیك آن مو در دودیده رُسته‌بود
بود آدم دیدهٔ نورِ قدیم / موی در دیده بُوَد کوهِ عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت / در پشیمانی نگفتی معذرت
زآنکه با عقلی چوعقلی جُفت‌شد / مانعِ بَد فعلی و بَد گفت شد

نفس با نفسِ دگر چون یار شد عقلِ جُزْوی عاطل و بی‌کار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی زیرِ سایهٔ یار خورشیدی شوی
رو بجُو یارِ خدایی را تو زود چون چنان‌کردی خدا یارِ تو بود
آنکه درخلوت نظر بردوخته‌ست آخر آن را هم ز یار آموخته‌ست
خلوت از اغیار باید نه ز یار پوستین بهرِ دَی آمد نه بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفسِ دگر خندان شود ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشمِ تُست ای مردِ شکار از خس و خاشاك او را پاك دار
هین به جاروبِ زبان گردی مکن چشم را از خس ره‌آوردی مکن
چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود رویِ او ز آلودگی ایمن بود
یار آیینه‌ست جان را در حزن در رخِ آیینه ای جان دَم مزن
تا نپوشد رویِ خود را در دَمَت دَم فرو خوردن بباید هر دَمَت
کم‌زخاکی چونکه خاکی یار یافت از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کاو شود با یار جُفت از هوای خوش ز سر تا پا شکُفت
درخزان چون دید او یارِ خلاف در کشید او رُو و سر زیرِ لحاف
گفت یارِ بَد بلا آشفتن است چونکه او آمد طریقم خفتن است
پس بخسبم باشم از اصحابِ کَهْف به ز دُقیانوس باشد خوابِ کهف
یقظه‌شان مصروفِ دقیانوس بود خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداری‌ست چون با دانش‌است وای بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه بر بَهْمَن زدند بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زآنکه بی گُلزار بلبل خامُش است غیبتِ خورشید بیداری کُش است
آفتابا ترکِ این گُلشن کنی تا که تَحْتَ‌الْأَرْض را روشن کنی
آفتابِ معرفت را نقل نیست مَشْرِقِ او غیرِ جان و عقل نیست
خاصّه‌خورشیدِ کمالی کآن سَری‌ست روزوشب کردارِ او روشنگری‌ست
مَطْلِع شمس آی گر اِسْکندری بعدازآن هر جا رَوی نیکو فَری

بعد از آن هر جا رَوی مَشْرق شود شرقها بر مَغْربت عاشق شود
حسِّ خفّاشت سوی مغرب دوان حسِّ دُر پاشت سوی مشرق روان
راهِ حس راهِ خران است ای سوار ای خران را تو مُزاحم شرم دار
پنج حسّی هست جز این پنج حس آن‌چو زرِّسرخ و این حسها چومس
اندر آن بازار کایشان ماهرند حسِّ مس را چون حسِ زر کَی خرند
حسِّ ابدان قوُتِ ظلمت می‌خورد حسِّ جان از آفتابی می‌چرد
ای ببرُده رختِ حسها سوی غیب دست چون موسی برون آور ز جَیْب
ای صفاتت آفتابِ معرفت و آفتابِ چرخ بندِ یك صِفَت
گاه خورشید و گهی دریا شوی گاه کوهِ قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذاتِ خویش ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علم است و با عقل است یار روح را با تازی و تُرکی چه کار
از تو ای بی‌نقش با چندین صُوَر هم مُشَبِّه هم مُوَحِّد خیره سر
گه مُشَبِّه را مُوَحِّد می‌کند گه مُوَحِّد را صُوَر رَه می‌زند
گه ترا گوید ز مستی بُوَالْحَسَن یا صَغیرَ السِّنِّ یا رَطْبَ الْبَدَن
گاه نقشِ خویش ویران می‌کُنَد از پیِ تنزیهِ جانان می‌کند
چشمِ حس را هست مذهب اعتزال دیدهٔ عقل است سُنّی در وصال
سُخرهٔ حسّ‌اند اهلِ اعتزال خویش را سُنّی نُمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزّلی‌ست گر چه گوید سُنّیَم از جاهلی‌ست
هر که بیرون شد ز حس سُنّی وی است اهلِ بینش چشمِ عقل خوش پی است
گر بدیدی حسِّ حیوان شاه را پس بدیدی گاو و خر آلله را
گر نبودی حسِّ دیگر مر ترا جز حسِ حیوان ز بیرونِ هوا
پس بنی آدم مکرَّم کَی بُدی کَیَ به حسِّ مشترك مَحْرَم شدی
نامُصَوَّر یا مصوَّر گفتنت باطل آمد بی ز صورت رَستنت
نامُصَوَّر یا مصوَّر پیشِ اوست کاو همه مغز است و بیرون شد ز پوست
گر تو کوُری نیست بر اَعْمَی حَرَج ورنه رَو کَالصَّبْرُ مِفْتاحُ الْفَرَج

پرده‌های دیده را داروی صبر هم بسوزد هم بسازد شرحِ صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاك نقشها بینی برون از آب و خاك
هم ببینی نقش و هم نقّاش را فرشِ دولت را و هم فرّاش را
چون خلیل آمد خیالِ یار من صورتش بُت معنیِ او بُت شکن
شکر یزدان را که چون شد او پدید در خیالش جان خیالِ خود بدید
خاكِ درگاهت دلم را می‌فریفت خاك بر وی کاو زخاکت می‌شکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این از او ور نه خود خندید بر من زشت‌رُو
چاره آن باشد که خود را بُنگرم ور نه او خندد مرا من کَی خرم
او جمیل است و مُحِبُّ لِلْجَمال کَی جوانِ نو گزیند پیر زال
خوب خوبی‌را کندجذب این بدان طَیِّبَات و طَیِّبین بر وی بخوان
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسمِ باطل باطلان را می‌کَشند باقیان از باقیان هم سرخوشند
ناریان مر ناریان را جاذب‌اند نوریان مر نوریان را طالب‌اند
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت نورِ چشم از نورِ روزن کَی شِکفت
تاسهٔ تو جذبِ نورِ چشم بود تا بپیوندد به نورِ روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا دان که چشمِ دل ببستی برگشا
آن تقاضای دو چشمِ دل شناس کاو همی جوید ضیای بی قیاس
چون فراقِ آن دو نورِ بی ثبات تاسه آوردت گشادی چشمهات
پس فراقِ آن دو نورِ پایدار تاسه می‌آرد مر آن را پاس دار
او چو می‌خواند مرا من بُنگرم لایقِ جذب‌ام و یا بَدْ پیکرم
گر لطیفی زشت را در پی کند تَسْخَری باشد که او بر وی کند
کی ببینم رویِ خود را ای‌عجب تا چه رنگم همچو روزم یا چوشب
نقشِ جانِ خویش می‌جُستم بسی هیچ می‌ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهرِ چیست تا بداند هر کسی کاو چیست و کیست
آینهٔ آهن برای پوستهاست آینهٔ سیمای جان سنگین بهاست

آینهٔ جان نیست الّا رویِ یار رویِ آن یاری که باشد زآن دیار
گفتم ای دل آینهٔ کُلّی بجُو رَو به دریا کار بر نآید به جُو
زین طلب بنده به کوی تو رسید دردْ مریمْ را به خُرما بُن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد این دلِ نادیده غرقِ دیده شد
آینهٔ کُلّی ترا دیدم ابد دیدم اندر چشمِ تو من نقشِ خَود ۱۰۰
گفتم آخر خویش را من یافتم در دو چشمش راهِ روشن یافتم
گفت وهمم کآن خیالِ تُست هان ذاتِ خودرا از خیالِ خود بدان
نقشِ من از چشمِ تو آواز داد که منم تو تو منی در اتّحاد
کاندراین چشمِ منیرِ بی زوال از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشمِ غیرِ من تو نقشِ خوَد گر ببینی آن خیالی دان و رَد ۱۰۵
زآنکه سرمهٔ نیستی در می‌کَشد باده از تصویرِ شیطان می‌چشد
چشمشان خانهٔ خیال است و عدم نیستها را هست بیند لاجرم
چشمِ من چون‌سرمه دیدازذوالجلال خانهٔ هستی است نه خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیشِ چشم در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر کز خیالِ خود کنی کُلّی عَبَر ۱۱۰
یك حکایت بشْنو ای گوهرشناس تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال‌پنداشتن آن‌شخص خیال را در عهد عُمَر (رض)

ماهِ روزه گشت در عهدِ عُمَر بر سرِ کوهی دویدند آن نفر
تا هلالِ روزه را گیرند فال آن‌یکی گفت ای عمر اینك هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید گفت کاین مه از خیالِ تو دمید
ور نه من بیناترم افلاك را چُون نمی‌بینم هلالِ پاك را ۱۱۵
گفت ترکن دست و بر ابرو بمال آنگهان تو بر نگر سوی هلال
چونکه او تر کرد ابرو مه ندید گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری مویِ ابرو شد کمان سوی تو افگند تیری از گمان
چون یکی مو کج شد او را راه زد تا به دعوی لافِ دیدِ ماه زد

موی کج چون پردهٔ گردون بُوَد چون همه اجزات کج شد چُون بُوَد
راست کن اجزات را از راستان سرمکش ای راست‌رَو زآن آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان هم‌سنگ شد در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رَو أَشِدَّاءَ عَلَى ٱلْكُفَّار باش خاك بر دلداریِ اغیار پاش
بر سرِ اغیار چون شمشیر باش هین مکن روباه‌بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند زآنکه آن خاران عدوی این گُلند
آتش اندر زن به‌گرگان چون سپند زآنکه آن گرگان عدوی یوسفند
جانِ بابا گویدت ابلیس هین تا به دَم بفْریبدت دیوِ لعین
این چنین تلبیس با بابات کرد آدمی را این سِیَه‌رُخ مات کرد
برسرِ شطرنج چُست‌است این‌غُراب تو مبین بازی به چشمِ نیم‌خواب
زآنکه فرزین بندها داند بسی که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خسِ او سالها چیست آن خس مِهْرِ جاه و مالها
مال‌خس باشد چوهست ای‌بی‌ثبات در گلویت مانعِ آبِ حیات
گر بَرَد مالت عدوی پُر فنی رهزنی را بُرده باشد رهزنی

دزدیدن مارگیر ماری‌را از مارگیری دیگر

دزدکی از مارگیری مار برد ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
وا رهید آن مارگیر از زخمِ مار مار کُشت آن دزدِ او را زار زار
مارگیرش دید پس بشْناختش گفت از جان مارِ من پرداختش
در دعا می‌خواستی جانم ازاو کش بیابم مار بُستانم ازاو
شکر حق را کآن دعا مردود شد من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کآن زیان است و هلاك وز کرم می‌نشنود یزدانِ پاك

التماس کردن همراه عیسی علیه‌السّلام زنده کردن استخوانها را ازاو

گشت با عیسی یکی ابله رفیق استخوانها دید در حُفرهٔ عمیق
گفت ای همراه آن نامِ سَنی که بد آن تو مرده را زنده کُنی

مر مـرا آمـوز تا احسان کنـم استخوانها را بدآن با جان کنم
گفت خامش کن که آن کارِ تو نیست لایقِ انفاس و گفتـارِ تو نیست
کآن نَفَس خواهد ز باران پاکتر وز فـرشتـه در رَوِش درّاکتـر
عمرهـا بایست تـا دم پـاک شد تـا امیـنِ مخـزنِ افـلاک شـد
خودگرفتی این عصا در دست راست دست‌را دستانِ موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارْ خوان هم تو برخوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یارب این اسرار چیست مَیْلِ این ابله دراین بیگار چیست
چوُن غمِ خود نیست این بیمار را چوُن غمِ جان نیست این مردار را
مردهٔ خود را رهـا کرده‌ست او مـردهٔ بیگانـه را جویـد رَفـو
گفت حقّ اِدْبارگر اِدْبار جوُست خار روییده جزای کِشْتِ اوست
آنکه تخمِ خار کارد در جهـان هان و هان او را مجو در گُلْسِتان
گر گُلی گیرد به کف خاری شود ور سوی یاری رود مـاری شود
کیمیای زهر و مار است آن شقی بـر خـلافِ کیمیـای مُتّـقـی

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمارْداشت بهیمه و لا حَوْل گفتن خادم

صوفیـی می‌گشت در دَوْرِ اُفُـق تا شبـی در خانقاهی شد قُنُـق
یك بهیمه داشت در آخُر ببست او به صدرِ صُفّه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یارانِ خویش دفتری باشد حُضـورِ یـار بیش
دفترِ صوفی سوادِ حـرف نیست جز دلِ اِسْپید همچون برف نیست
زادِ دانـشمنـد آثـارِ قَلَـم زادِ صوفـی چیست آثـارِ قَـدَم
همچو صیّـادی سوی اِشْکار شد گـامِ آهو دید بر آثـار شد
چند گاهش گامِ آهو در خوَر است بعداز آن خود نافِ آهو رَهْبَر است
چونکه شُکرِ گام کرد و ره بُرید لاجرم زآن گام در کامی رسیـد
رفتن یك منـزلی بر بـویِ ناف بهتر از صد منزلِ گام و طواف
آن دلـی کاو مَطْلـعِ مهتابهـاست بهرِ عـارف فُتِّحَتْ اَبوابُهـاست

با تو دیواراست وباایشان دَراست باتوسنگ وبا عزیزان گوهراست
آنچه تو در آینه بینی عیان پیر اندر خشت بیند بیش از آن
پیر ایشان اند کاین عالَم نبود جانِ ایشان بود در دریای جود
پیش از این تن عمرها بگذاشتند پیشتر از کِشت بَر بر داشتند
پیشتر از نقشِ جان پذْرفته‌اند پیشتر از بحر دُرها سُفته‌اند
مشورت می‌رفت در ایجادِ خَلْق جانشان در بحرِ قُدرت تا به‌خَلْق
چون ملایك مانعِ آن می‌شدند بر ملایك خُفْیه خُنْبَك می‌زدند
مطّلع بر نقشِ هر که هست شد پیش از آن کاین نَفْسِ کُل پابَسْت شد
پیشترَ زافلاك کیوان دیده‌اند پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
بی دماغ ودل پُر از فکرت بُدند بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نِسْبت به ایشان فکرت است ورنه خود نسبت به‌دُوران رؤیت است
فکرت از ماضی و مُسْتَقْبَل بُوَد چون ازاین دو رَست مشکل حَل شود
روح از انگور مَی رادیده است روح از معدوم شَی‌را دیده است
دیده چون بی‌کَیْف هر باکَیْف‌را دیده پیش از کان صحیح وزَیْف‌را
پیشتر از خلقتِ انگورها خورده مَیها و نموده شورها
در تموزِ گرم می‌بینند دَی در شعاعِ شمس می‌بینند فَی
در دلِ انگور می را دیده‌اند در فنای محض شَی را دیده‌اند
آسمان در دَوْرِ ایشان جرُعه‌نوش آفتاب از جُودشان زَرْبَفْت پُوش
چون از ایشان مجتمع بینی دو یار هم یکی باشند وهم ششصد هزار
بر مثالِ موجها اعدادشان در عَدَد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتابِ جانها در درونِ روزنِ ابدانِ ما
چون نظر در قُرْص داری خود یکی است وآنکه شد محجوبِ ابدان در شکی است
تفرقه در روحِ حیوانی بُوَد نَفْسِ واحد روحِ انسانی بُوَد
چونکه حق رَشَّ عَلَیْهِمْ نُورَهُ مفترق هرگز نگردد نورِ او
یك زمان بگذار ای همره ملال تا بگویم وصفِ خالی زآن‌جمال

در بیان نآید جمالِ حالِ او هر دو عالم چیست عکسِ خالِ او
چونکه من از خالِ خوبش دم زنم نطق می‌خواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندر این خرمن خَوَشم تا فزون از خویش باری می‌کَشم

بسته شدن تقریر معنی حکایت به‌سبب میل مستمع به استماع ظاهر صورت حکایت

کیَ گذارد آنکه رشکِ روشنی است تا بگویم آنچه فرض و گفتنی است
بحر کف پیش آرد و سَدّی کند جَر کند وز بعدِ جَر مدّی کند ۱۹۵
این زمان بشنو چه مانع شد مگر مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفیّ قُنُق اندر آن سودا فرو شد تا عُنُق
لازم آمد باز رفتن زین مقال سوی آن افسانه بهرِ وصفِ حال
صوفی آن صورت‌مندارای عزیز همچو طفلان تاکَی ازجَوْز و مویز
جسم ما جوز و مویز است ای پسر گر تو مَرْدی زین دو چیزاندر گذر ۲۰۰
ور تو اندر نگذری اکرامِ حق بگذرانند مر ترا از نُه طَبَق
بشنو اکنون صورتِ افسانه را لیك هین از کَه جدا کن دانه را
حلقهٔ آن صوفیانِ مستفید چونکه دروجد و طرب آخر رسید
خوان بیآوردند بهرِ میهمان از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخُر برَو راست کن بهرِ بهیمه کاه و جَو ۲۰۵
گفت لاحَوْل این چه افزون گفتن است ازقدیم این کارها کارِ من است
گفت ترکُن آن جَوَش را از نُخُست کآن خرِ پیر است ودندانهاش سُست
گفت لاحول این چه می‌گویی مِها از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نِه پیش پیش داروی مَنْبَل بنه بر پُشتِ ریش
گفت لا حول آخرای حکمت‌گزار جنسِ تو مهمانم آمد صد هزار ۲۱۰
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما هست مهمان جانِ ما و خویش ما
گفت آبش ده و لیکن شیرْ گرم گفت لاحول از توام بگْرفت شرم
گفت اندر جَو تو کمتر کاه کن گفت لاحول این سخن کوتاه کن

گفت جایش را بروب از سنگ و پشك وربُوَد تر ریز بر وی خاكِ خشك
گفت لاحول ای پدر لاحول کن با رسولِ اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشتِ خر بخار گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
خادم این گفت ومیان را بست چست گفت رفتم کاه وجَو آرم نخست
رفت و از آخُر نکرد او هیچ یاد خوابِ خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانبِ اوباشِ چند کرد بر اندرزِ صوفی ریش خند
صوفی از رهمانده بود و شد دراز خوابها می‌دید با چشمِ فراز
کآن خرش در چنگِ گرگی مانده بود پاره‌ها از پشت ورانش می‌ربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست ای عجب آن خادمِ مُشْفِق کجاست
باز می‌دید آن خرش در راه رَو گه به‌چاهی می‌فتاد و گه به‌گَو
گونه‌گون می‌دید ناخوش واقعه فاتحه می‌خواند او وَالْقارعه
گفت چاره چیست یاران جَسته‌اند رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند
باز می گفت ای عجب آن خادمك نه که با ما گشت هم نان و نمك
من نکردم با وی اِلّا لطف ولین او چرا با من کند برعکس کین
هر عداوت را سبب باید سَنَد ورنه جنسیّت وفا تلقین کَند
باز می‌گفت آدمِ با لطف وجود کَی برآن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد کاو همی خواهد مراورا مرگ و درد
گرگ راخود خاصیت بدّریدن است این حسد درخَلْق آخر روشن است
باز می‌گفت این گمانِ بَدخطاست بر برادر این چنین ظنّم چراست
باز گفتی حزم سُوءُ الظَّنّ تُست هر که بَدظن نیست کَی ماند دُرُست
صوفی اندر وَسْوَسه وآن خر چنان که چنین بادا جزای دشمنان
آن خرِ مسکین میان خاك وسنگ کژ شده پالان دریده پالهنگ
خسته از ره جملهٔ شب بی‌علف گاه در جان کندن وگه در تلف
خر همه شب ذکر می‌کرد ای اله جَو رها کردم کَم ازیك مشت کاه
با زبانِ حال می‌گفت ای شُیوخ رحمتی که سوختم زین خامِ شوخ

آنچه آن خر دید از رنج و عذاب مرغِ خاکی بیند اندر سیلِ آب
پس به‌پهلو گشت آن‌شب تا سحر آن خرِ بیچاره از جُوعُ ٱلْبَقَر
روز شد خادم بیامد بامداد زود پالان جُست بر پشتش نهاد
خرْ فروشانه دو سه زخمش بزد کرد با خر آنچه زآن سگ می‌سزد
خر جهنده گشت از تیزیّ نیش کو زبان تاخر بگوید حالِ خویش

گمان بردن کاروانیان که بهیمهٔ صوفی رنجور است

چونکه صوفی برنشست و شدروان رُو در افتادن گرفت او هر زمان
هر زمانش خلق بر می‌داشتند جمله رنجورش همی پنداشتند
آن‌یکی گوشش همی پیچید سخت وآن‌دگر درزیرِ گامش جُست لَخْت
وآن‌دگر درنعل او می‌جُست سنگ و آن دگر درچشمِ او می‌دید زنگ
باز می‌گفتند ای‌شیخ این ز چیست دی نمی‌گفتی که شُکر این‌خر قوی‌است
گفت آن‌خرکاو به‌شب لاحول خوَرد جز بدین شیوه نداند راه کرد
چونکه قوتِ خربه شب لاحول بود شب مسبّح‌بود و روز اندر سجود
آدمی‌خوارند اغلب مردمان از سَلامٌعَلَیْكَشان کم جُو امان
خانهٔ دیو است دلهای همه کم پذیر از دیو مَرْدُم دَمْدَمه
از دمِ دیو آنکه او لاحول خوَرد هم‌چو آن خر در سرآید در نَبَرْد
هرکه در دنیا خورد تلبیسِ دیو وز عدوی دوست‌رُو تعظیم و ریو
در رهِ اسلام و بر پولِ صراط درسرآید همچو آن خر از خُباط
عشوه‌های یارِ بَد منْیوش هین دام بین ایمن مرَو تو بر زمین
صد هزار ابلیسِ لا حول آر بین آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست تا چوقصّابی کَشَد ازدوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد و ای او کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پایِ تو قصّاب‌وار دم دهد تا خونْت ریزد زار زار
همچوشیری صیدِخودرا خویش کن ترکِ عشوهٔ اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعاتِ خَسان بی‌کَسی بهتر ز عشوهٔ ناکَسان

در زمینِ مردمان خانه مکن کارِ خود کن کارِ بیگانه مکن
کیست بیگانه تنِ خاکیّ تو کز برای اوست غمناکیّ تو
۲۶۵ تا تو تن‌را چرب و شیرین می‌دهی جوهرِ خود را نبینی فربهی
گر میانِ مُشك تن را جا شود روزِ مردن گَنْدِ او پیدا شود
مُشك را بر تن مزن بر دل بمال مُشك چه‌بُود نامِ پاكِ ذوالجلال
آن منافق مُشك بر تن می‌نهد روح را در قعرِ گُلْخَن می‌نهد
بر زبان نامِ حق و در جانِ او گَنْدها از فکرِ بی ایمانِ او
۲۷۰ ذکر با او همچو سبزهٔ گلخن‌است برسرِ مبرزگُل است و سوسن‌است
آن نبات آنجا یقین عاریّت است جایِ آن گُل مجلس است و عشرت‌است
طیّبات آید به سوی طیّبین الخبیثین الخبیثات است هین
کین‌مدار آنها که از کین گُمْرَهند گورشان پهلوی کین‌داران نهند
اصلِ کینه دوزخ است و کینِ تو جزوِ آن کُلّ‌است و خصمِ دینِ تو
۲۷۵ چون‌تو جُزْوِ دوزخی پس هوش‌دار جزْو سوی کُلِّ خود گیرد قرار
تلخ با تلخان یقین مُلْحَق شود کَی دمِ باطل قرینِ حق شود
ای برادر تو همآن اندیشه‌ای مابقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گُل است اندیشهٔ تو گُلْشَنی ور بُوَد خاری تو هیمهٔ گُلْخَنی
گر گُلابی، بر سر و جَیبت زنند ور تو چون بَوْلی برونت افکنند
۲۸۰ طبله‌ها در پیشِ عطّاران ببین جنس‌را با جنسِ خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته زین تجانس زینتی انگیخته
گر در آمیزند عُود و شکّرش برگزینند یك یك از یکدیگرش
طبله‌ها بُشکست و جانها ریختند نیك و بد در همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را با وَرَق تا گُزید این دانه‌ها را بر طبق
۲۸۵ پیش از ایشان ما همه یکسان بُدیم کس ندانستی که ما نیك و بَدیم
قَلْب و نیکو در جهان بودی روان چون‌همه‌شب‌بود وما چون‌شب‌روان
تا بر آمد آفتابِ انبیا گفت ای غِش دوُر شَو صافی بیا

چشم داند فرق کردن رنگ را چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاك را چشم را زآن می‌خلد خاشاکها
دشمنِ روزند این قلّابکان عاشقِ روزند آن زرهای کان
زآنکه روز است آینهٔ تعریفِ او تا ببیند اشرفی تشریفِ او
حق قیامت را لقب زآن روز کرد روز بنْماید جمالِ سرخ و زرد
پس حقیقت روز سرِّ اولیاست روز پیشِ ماهشان چون سایه‌هاست
عکسِ رازِ مردِ حق دانید روز عکسِ ستّاریْش شامِ چشم‌دوز
زآن سبب فرمود یزدان وَٱلضُّحَی وَ ٱلضُّحَی نورِ ضمیرِ مُصْطَفَی
قولِ دیگر کاین ضُحَی را خواست دوست هم برای آنکه این‌هم عکسِ اوست
ور نه بر فانی قَسَم گفتن خطاست خود فنا چه لایقِ گفتِ خداست
لاٰ اُحِبُّ ٱلْآفِلِین گفت آن خلیل کی فنا خواهد از این ربِّ جلیل
باز وَ ٱللَّیل است ستّاریّ او و آن تنِ خاکیّ زنگاریّ او
آفتابش چون برآمد زآن فلك با شبِ تن گفت هین مَا وَدَّعَك
وصل پیدا گشت از عینِ بلا زآن حلاوت شد عبارت مَا قَلَی
هر عبارت خود نشانِ حالتی است حال چون دست وعبارت آلتی است
آلتِ زرگر به دستِ کفْشگر همچو دانهٔ کِشت کرده ریگ در
و آلتِ اِسْکاف پیشِ بَرْزگر پیشِ سگ کاه استخوان درپیشِ خر
بود أَنَا ٱلْحَق در لبِ منصور نور بود أَنَا ٱللّٰه در لبِ فرعون زور
شد عصا اندر کفِ موسی گوا شد عصا اندر کفِ ساحر هبا
زین‌سبب عیسی بدان همراهِ خَود در نیاموزید آن اسمِ صَمَد
کاو ندانَد نقص بر آلت نهد سنگ بر گِل زن تو آتش کَی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهن است جفت باید جفت شرطِ زادن است
آنکه بی‌جفت است و بی‌آلت یکی است در عَدَد شكّ است و آن یك بی‌شکی است
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین متّفق باشند در واحد یقین
اَحْوَلی چون دفع شد یکسان شوند دو سه گویان هم یکی گویان شوند

گر یکی گویی تو در میدانِ او گِرْد بر می‌گـرد از چوگـانِ او
گوی آنگه راست‌و بی‌نقصان‌شود که ز زخمِ دستِ شه رقصان شود
گوش دار ای‌احول اینهارا به‌هوش داروی دیده بکَش از راهِ گوش
پس کـلامِ پاك در دلهـای کور می‌نپایـد می‌رود تـا اصـلِ نور
و آن فسونِ دیو در دلهـای کژ می‌رود چون کفشِ کژ درپایِ کژ
گرچه حِکْمت را به تکرار آوری چون تو نااهلـی شود از تو بَری
ور چـه بنویسی نشانش می‌کنـی ور چـه می‌لافی بیانش می‌کنـی
او ز تو رُو درکشد ای پُر ستیز بندهـا را بگْسلـد و ز تو گریز
ور نخوانـی و ببینـد سوزِ تـو علـم باشد مرغِ دست آمـوزِ تو
او نپایـد پیـشِ هـر نا اوستـا همچو طاووسی به خانـهٔ روستا

یافتن پادشاه باز را به خانهٔ کمپیرزن

دین نه آن‌باز است‌کاو ازشه‌گریخت سوی آن‌کمَپیر کاو می‌آرْد بیخت
تـا کـه تُتْماجـی پزد اولاد را دید آن بازِ خوشِ خوش‌زاد را
پایکش بست و پَرَش کوتاه‌کرد ناخنش ببُرید و قُوتش کاه کرد
گفت نا اهلان نکردنـدت به ساز پَر فزود ازحدّ و ناخن شد دراز
دستِ هر نا اهـل بیمارت کنـد سوی مادر آ که تیمـارت کند
مِهْرِ جاهل را چنین دان ای رفیق کژ رود جاهل همیشه در طریق
روزِ شه در جُست و جو بیگاه شد سوی آن‌کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد شه بر او بگْریست زار و نوحه‌کرد
گفت هرچند این جزای کارِ تُست که نباشی در وفای مـا دُرُست
چون‌کنی ازخُلْد زی دوزخ فرار غافـل از لَایَسْتَوِی اصحـابِ نار
ایـن سزای آنکـه از شاهِ خبیر خیره بگْریزد به خانهٔ گنَـده پیر
باز می‌مالیـد پَر بـر دستِ شاه بی‌زبان می‌گفت من کردم گنـاه
پس کجا زارد کجـا نالـد لئیم گر تو نپْذیری بجز نیك ای‌کریم
لطفِ شه جان را جنایت‌جُو کند زآنکه شه هر زشت را نیکو کند

رَوْ مکن زشتی که نیکیهای ما زشت آمد پیشِ آن زیبای ما
خدمتِ خود را سزا پنداشتی تو لوای جُرم از آن افراشتی
چون ترا ذِکْر و دعا دستور شد زآن دعا کردن دلت مغرور شد
هم‌سخن دیدی تو خودرا با خدا ای بسا کاو زین گمان افتد جُدا
گرچه با تو شه نشیند بر زمین خویشتن بشْناس و نیکوتر نشین
باز گفت ای شه پشیمان می‌شوم توبه کردم نَو مُسلْمان می‌شوم
آنکه تو مستش کنی و شیر گیر گر ز مستی کج رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا برکَنَم من پرچمِ خورشید را
ورچه پَرّم رفت چون بنْوازیَم چرخ بازی گم کند در بازیم
گر کمر بخشیم کُه را برکَنَم گر دهی کِلکی عَلَمها بشْکنم
آخر از پشّه نه کم باشد تنم مُلكِ نمرودی به پَر بر هم زنم
در ضعیفی تو مرا بابیل گیر هر یکی خصمِ مرا چون پیل‌گیر
قدرِ فندُق افگنم بُنْدُق حریق بُنْدُقم در فِعْل صد چون منجنیق
موسی آمد در وغا با یك عصاش زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش
هر رسولی یك‌تنه کآن در زده‌ست بر همه آفاق تنها بر زده‌ست
نُوح چون شمشیر در خواهید ازو موجِ طوفان گشت از او شمشیرخُو
احمدا خود کیست اِسْپاهِ زمین ماه بین بر چرخ و بشْکافش جبین
تا بداند سَعْد و نَحْسِ بی‌خبر دَوْرِ تُست این دَوْر نه دَوْرِ قمر
دَوْرِ تُست ایرا که موسای کلیم آرزو می‌بُرد زین دَوْرت مُقیم
چونکه موسی رونقِ دَوْرِ تو دید کاندر او صُبحِ تجلّی می‌دمید
گفت یاربّ آن‌چه دَوْرِ رحمت‌است برگذشت‌از رحمت‌آنجارؤیت‌است
غوطه ده موسای خود را در بحار از میانِ دَوْرهٔ احمد بر آر
گفت یا موسی بدآن بنمودمت راهِ آن خلوت بدآن بگشودمت
که توزآن دَوْری درین‌دَوْرای‌کلیم پا بکش زیرا دراز است این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده را تا بگریانند طمع آن زنده را

بینیِ طفلی بمالد مادری تا شود بیدار و واجوید خَوری
کاو گرسنه خفته باشد بی خبر وآن دو پستان میخلد زو مِهْر در
کُنْتُ کنزاً رَحْمَةٌ مَخْفیّةٌ فَابْتَعَثْتُ اُمَّةً مَهْدِیّةً
هر کراماتی که میجویی به جان او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بُت بشْکست احمد در جهان تا که یا رَب گوی گشتند اُمّتان
گر نبودی کوششِ احمد تو هم می‌پرستیدی چو اَجْدادت صنم
این سَرَت وارَست از سجدهٔ صنم تا بدانی حقّ او را بر اُمم
گر بگویی شُکرِ این رَستن بگو کز بُتِ باطن هَمَت برْهاند او
مر سَرَت‌را چون رهانید از بتان هم بدان قوّت تو دل را وارهان
سر ز شُکرِ دین از آن بر تافتی کز پدر میراث مُفْت‌اش یافتی
مردِ میراثی چه داند قدرِ مال رُستمی جان‌کَنْد و مَجّان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننْمایمش چونْش کردم بسته دل بگْشایمش
رحمتم‌موقوفِ آن‌خوش‌گریه‌هاست چون‌گریست‌از بحرِ رحمت موج‌خاست

حلوا خریدن شیخ احمدِ خِضْرُویه قدّس‌الله سرّه العزیز جهت غریمان به الهام حقّ

بود شیخی دایماً او وام دار از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مِهان خرج کردی بر فقیرانِ جهان
هم به وام او خانقاهی ساخته جان و مال و خانقه در باخته
وامِ او را حق ز هَر جا می‌گزارد کرد حق بهرِ خلیل از ریگ آرد
گفت پیغمبر که در بازارها دو فرشته می‌کنند ایدر دعا
کای خدا تو منفقانرا ده خَلَف ای خدا تو مُمْسِکانرا ده تَلَف
خاصّه آن‌منفق که جان انفاق کرد حلقِ خود قربانی خلّاق کرد
حلق پیش آورد اسماعیل وار کارد بر حلقش نیآرد کرد کار
پس‌شهیدان زنده زین‌روبند وخَوش تو بدآن قالب بِمَنْگر گَبْرْ وَش

چون خلف دادستشان جانِ بقا جانِ ایمن از غم و رنج و شقا ۳۸۵
شیخِ وامی سالها این کار کرد می‌ستد می‌داد همچون پای مُرد
تخمها می‌کاشت تا روزِ اجل تا بُوَد روزِ اجل میرِ اجل
چونکه عمرِ شیخ در آخر رسید در وجودِ خود نشانِ مرگ دید
وامداران گردِ او بنْشسته جمع شیخ برخودخوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و تُرُش دردِ دلها یار شد با دردِ شُش ۳۹۰
شیخ گفت این بَدْگمانان را نگر نیست حق را چار صد دینارِ زر
کودکی حَلْوا ز بیرون بانگ زد لافِ حلوا بر امیدِ دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را به‌سِر که بَرُو آن جمله حلوا را بخَر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند یك زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد به در تا خرد او جمله حلوا زان پسر ۳۹۵
گفت او را جملهٔ حلوا به چند گفت کودك نیمِ دیناری واند
گفت نه از صوفیان افزون مجو نیمِ دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنْهاد اندر پیشِ شیخ تو ببین اسرارِ سرّ اندیشِ شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال نك تبرّك خوش‌خورید این‌راحلال
چون طبق خالی شد آن کودك ستد گفت دینارم بده ای با خرد ۴۰۰
شیخ گفتا از کجا آرم درم وام دارم می‌روم سوی عدم
کودك از غم زد طبق را بر زمین ناله و گریه بر آورد و حنین
می‌گریست از غَبْن کودك‌های های کای مرا بشْکسته بودی هر دوپای
کاشکی من گِرْدِ گلخن گشتمی بر درِ این خانقه نگذشتمی
صوفیانِ طبل خوارِ لقمه جُو سگ دلان و همچو گربه روی شُو ۴۰۵
از غریوِ کودك آنجا خَیْر و شَر گِرْد آمد گشت بر کودك حَشَر
پیشِ شیخ آمد که‌ای شیخِ درشت تو یقین دان که مرا استاد کُشت
گر روم من پیشِ او دستِ تهی او مرا بکْشد اجازت می‌دهی
و آن غریمان هم به انکار وجحود رُوبه شیخ آورده کاین باری چه بود

۴۱۰ مال مـا خوردی مَظالم می‌بَری / از چه بود این ظلمِ دیگر بر سَری
تا نمازِ دیگر آن کودك گریست / شیخ دیده بست و در وی‌ننگریست
شیخ فارغ از جفـا و از خلاف / در کشیده رویِ چون مَه درلحاف
با ازل خوش با اجل خوش شادکام / فارغ از تشنیع وگفتِ خاص و عام
آنکه جان در روی‌او خندد چو قند / از ترش رویّ خلقش چـه گزند
۴۱۵ آنکه جان بوسه دهد برچشمِ او / کی خورد غم از فلك وز خشمِ او
در شبِ مهتاب مَه را بـر سِماك / از سگان و عَوعَوِ ایشان چه باك
سگ وظیفهٔ خود به جا می‌آورد / مه وظیفهٔ خود به رُخ می‌گسترد
کارك خود می‌گزارد هـر کسی / آب نگْذارد صفـا بهـرِ خسی
خس خسانه می‌رود بر رویِ آب / آب صافی می‌رود بـی‌اضطراب
۴۲۰ مصطفی مَـه می‌شکافد نیم شـب / ژاژ می‌خایـد زکینه بُـو لَهَب
آن مسیحا مرده زنـده مـی‌کُنَد / وآن جهود از خشم سَبْلت می‌کَنَد
بانگِ سگ هرگز رسد درگوشِ‌ماه / خاصه ماهی کاو بُوَد خاصِ الٰه
مَی‌خورد شه بر لبِ جُو تا سحر / در سماع از بانگِ چَغْزان بی‌خبر
هم شدی تَوْزیعِ کودك دانگِ چند / همّتِ شیخ آن سخا را کـرد بند
۴۲۵ تا کسی ندْهد به کودك هیچ چیز / قوّتِ پیران از این بیش است نیز
شد نمـازِ دیگـر آمـد خادمـی / یك طبق بـر کف ز پیشِ حاتمی
صاحبِ مالی و حـالی پیشِ پیر / هدیه بفْرستاد کـز وی بُد خبیر
چار صد دینار بـر گوشهٔ طبـق / نیـمِ دینارِ دگـر انـدر وَرَق
خادم آمد شیخ را اکرام کـرد / و آن طبق بنْهاد پیشِ شیخِ فرد
۴۳۰ چون طبق را از غطـا واکرد رُو / خلق دیدنـد آن کرامت را ازاو
آه و افغان از همه بر خاست زود / کای سَرِشیخان وشاهان این چه بود
این‌چه سرّ است این چه‌سلطانی‌است باز / ای خـداونـدِ خداونـدانِ راز
مـا نـدانستیم مـا را عفو کـن / بس پراگنده که رفت از ما سخن
مـا که کورانـه عصاها می‌زنیم / لاجـرم قنـدیـلهـا را بشْکنیـم

ما چو کرّان ناشنیده یك خطاب هرزه گویان از قیاسِ خود جواب
ما زموسی پند نگرفتیم کاو گشت از انکارِ خِضْری زرْد رُو
با چنان چشمی که بالا می‌شتافت نورِ چشمش آسمان را می‌شکافت
کرده با چشمت تعصّب موسیا از حماقت چشمِ موشِ آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال من بِحِل کردم شما را آن حلال
سِرِّ این آن بود کز حق خواستم لاجرم بنْمود راهِ راستم
گفت آن دینار اگرچه اندك است لیك موقوفِ غریوِ کودك است
تا نگرید کودكِ حلوا فروش بحرِ رحمت در نمی‌آید به جوش
ای برادر طفلِ طفلِ چشمِ تست کامِ خود موقوفِ زاری دان دُرُست
گر همی خواهی که آن خلعت‌رسد پس بگریان طفلِ دیده برجسد

ترسانیدن شخصی زاهد را که کم‌گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل کم گری تا چشم را نآید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نورِ حق خود چه غم‌است در وصالِ حق دو دیده چه کم‌است
ور نخواهد دید حق را گو برَو این چنین چشمِ شقی گو کور شَو
غم مخور ازدیده کآن عیسی‌تراست چپ مرَو تا بخشدت دوچشمِ راست
عیسیِ روحِ تو با تو حاضر است نصرت‌از وی‌خواه کاوخوش ناصراست
لیك بیگارِ تنِ پُر استخوان بر دلِ عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان ذکرِ او کردیم بهرِ راستان
زندگیّ تن مجو ازعیسی‌ات کامِ فرعونی مخواه از موسی‌ات
بر دلِ خود کم نه اندیشهٔ معاش عیش کم نآید تو بردرگاه باش
این بدن خرگاه آمد رُوح را یا مثالِ کشتیی مر نُوح را
تُرك چون باشد بیابد خرگهی خاصّه چون باشد عزیزِ درگهی

تمامیِ قصّهٔ زنده شدن استخوانها به دعای عیسی علیه‌السّلام

خواند عیسی نامِ حق براستخوان از برای التماسِ آن جوان

حکمِ یزدان از پیِ آن خام مرد صورتِ آن استخوان را زنده کرد
از میان برجَست یک شیرِ سیاه پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه
کَلّه‌اش برکَنْد مغزش ریخت زود مغزِ جوزی کاندر او مغزی نبود
گر ورا مغزی بُدی اشکستنش خود نبودی نقصِ الّا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی گفت زآن رُوکه تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خونِ مرد گفت در قسمت نبودم رزقْ خَورد
ای بسا کس همچو آن شیرِ ژیان صیدِ خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه وحرصش چو کوه وَجْه نه و کرده تحصیلِ وُجُوه
ای میسَّر کرده بر ما در جهان سُخره و بیگار ما را وا رهان
طُعمه بنْموده به ما و آن بوده شَسْت آنچنان بنْما به ما آن را که هست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بُدی اندر جهان خود چه کاراستی مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آبِ صاف همچو خر در جُوبمیزد از گزاف
گر بداند قیمتِ آن جُویْ خر او بجایِ پسا نهد در جُوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری میرِ آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیشِ او کز امرِ کُنْ ای امیرِ آب ما را زنده کن
هین سگِ نفسِ ترا زنده مخواه کاو عدوی جانِ تُست از دیرگاه
خاك بر سر استخوانی را که آن مانعِ این سگ بُوَد از صیدِ جان
سگ نه‌ای براستخوان چون عاشقی دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی
آن‌چه‌چشم است آنکه بیناییش نیست زامتحانها جز که رُسواییش نیست
سهو باشد ظنّها را گاه گاه این‌چه‌ظنّ است این که کور آمد زراه
دیده‌آ بر دیگران نوحه گری مدّتی بنْشین و بر خود می‌گِری
زابْرِ گریان شاخ سبز و تر شود زآنکه شمع از گریه روشن‌تر شود
هرکجا نوحه کنند آنجا نشین زآنکه تو اولیْتری اندر حنین
زآنکه ایشان در فراقِ فانی‌اند غافل از لعلِ بقای کانی‌اند

زآنکه بردل نقشِ تقلید است بند رَوْ به آبِ چشم بندش را بِرُند
زآنکه تقلید آفتِ هرنیکویی است کَه بُوَد تقلید اگر کوهِ قوی است
گر ضریری لَمتُرست و تیزْخشم گوشت‌پاره‌ش‌دان‌چواورانیست‌چشم ۴۸۵
گر سخن گوید زمو باریك‌تر آن سِرش را زآن سخن نبْود خبر
مستیی دارد زگفتِ خود ولیك از بَرِ وی تا به مَی راهی‌است نیك
همچوجُوی‌است‌او نه‌او آبی‌خَورد آب از او برآب خواران بگْذرد
آب در جو زآن نمی‌گیرد قرار زآنکه‌آن جونیست‌تشنه وآب‌خوار
همچو نایی نالهٔ زاری کند لیك بیگار خریداری کند ۴۹۰
نوحه‌گر باشد مقلِّد در حدیث جز طمع نبْود مرادِ آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیثِ سوزناك لیك کو سوزِ دل و دامانِ چاك
از محقّق تا مقلِّد فرقهاست کاین‌چوداوودا‌ست‌وآن‌دیگر صد است
منبعِ گفتارِ این سوزی بُوَد وآن مقلّد کهنه آموزی بود
هین مشو غرّه بدآن گفتِ حزین بار برگاو است وبر گردون حنین ۴۹۵
هم مقلّد نیست محروم از ثواب نوحه‌گر را مُزد باشد در حساب
کافر و مؤمن خدا گویند لیك در میانِ هر دو فرقی هست نیك
آن گدا گوید خدا از بهرِ نان متّقی گوید خدا از عینِ جان
گر بدانستی گدا از گفتِ خویش پیشِ چشم او نه‌کم ماندی نه پیش
سالها گوید خدا آن نان خواه همچو خر مصحف کشد از بهرِکاه ۵۰۰
گر بدل در تافتی گفتِ لبش ذرّه ذرّه گشته بودی قالبش
نامِ دیوی ره بَرَد در ساحری تو به نامِ حق پشیزی می‌بَری

خاریدن‌روستایی در تاریکی‌شیررا به‌گمان آنکه‌گاواوست

روستایی گاو در آخُر ببست شیر گاوش‌خورد وبرجایش نشست
روستایی شد در آخُر سویِ گاو گاو را می‌جُست شب آن کُنج کاو
دست می‌مالید بر اعضای شیر پشت و پهلوگاه بالا گاه زیر ۵۰۵
گفت شیر ار روشنی افزون شدی زهره‌اش بدْریدی و دل خون شدی

این چنین گستاخ ز آن می‌خاردم کاو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی گوید که ای مغرورِ کور نه زنامم پاره پاره گشت طُور
که لَو اَنْزَلْنا کِتاباً لِلْجَبَل لَانْصَدَع ثُمّ اَنْقَطَع ثُمّ اَرْتَحَل
از من ار کوهِ اُحُد واقف بُدی پاره گشتی و دلش پر خون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای لاجرم غافل در این پیچیده‌ای
گر تو بی تقلید از این واقف‌شوی بی‌نشان از لطف چون هاتف‌شوی
بشْنو این قصّه پیِ تهدید را تا بدانی آفتِ تقلید را

فروختن صوفیان بهیمهٔ مسافر را جهت سماع

صوفیی در خانقاه از ره رسید مرکبِ خود بُرد و در آخُر کشید
آبکش داد و علف ازدستِ‌خویش نه چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خُباط چون قضا آید چه‌سوداست احتیاط
صوفیان درجوع بودند و فقیر کادَ فَقْرٌ اَنْ یَعِی کُفْراً یُبیر
ای توانگر که تو سیری هین مخند بر کجیّ آن فقیرِ دردمند
از سرِ تقصیر آن صوفی رمه خَرْ فروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مُرداری مُباح بس فسادی کز ضرورت‌شد صلاح
هم در آن دم آن خرك بفْروختند لُوت آوردند و شمع افروختند
وَلْوَله افتاد اندر خانقَه کامشبان لُوت وسماع است وشَرَه
چند از این‌صبرواز این‌سه‌روزه‌چند چند ازاین زنبیل واین‌در یوزه چند
ما هم از خلقیم وجان داریم ما دولت امشب میهمان داریم ما
تخمِ باطل را از آن می‌کاشتند کانکه آن جان نیست جان پنداشتند
و آن مسافر نیز از راهِ دراز خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یك به یك بنْواختند نَرْدِ خدمتهای خوش میباختند
گفت چون می‌دید مَیْلانشان بهوَی گر طرب امشب نخواهم کرد کَی
لُوت خوردند و سماع آغاز کرد خانقه تاسقف شد پُر دود و گرد
دودِ مطبخ گَرْدِ آن پا کوفتن ز اشتیاق و وجدِ جان آشوفتن

گاه دست‌افشان قدم می‌کوفتند گه به سجده صُفّه را می‌روفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار زآن سبب صوفی بود بسیارْخوار
جز مگر آن صوفیی کزنورِ حق سیر خورد اوفارغ‌است‌ازننگِ دَق
از هزاران اندکی زین صوفیند باقیان در دولتِ او می‌زیند
چون سماع آمد از اوّل تاکران مُطرب آغازید یك ضربِ گران ۵۳۵
خر برفت و خربرفت آغاز کرد زین حَراره جمله را انباز کرد
زین حَراره پای‌کوبان تاسحر کف‌زنان خر رفت‌وخررفت‌ای‌پسر
از رهِ تقلید آن صوفی همین خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش وجوش وآن سماع روز گشت و جمله گفتند اَلْوَداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند گَرْد از رخت آن مسافرمی‌فشاند ۵۴۰
رخت از حجره برون آورد او تا به خر بر بندد آن همراه‌جُو
تا رسد در همرهان او می‌شتافت رفت درآخُر خرِ خود را نیافت
گفت آن خادم به‌آبش برده‌است زآنکه‌خردوش‌آب کمترخورده‌است
خادم آمدگفت صوفی‌خرکجاست گفت‌خادم‌ریش بین‌جنگی بخاست
گفت من خر را به تو بسْپرده‌ام من ترا بر خر موکّل کرده‌ام ۵۴۵
از توخواهم آنچه من دادم به‌تو باز ده آنچه فرستادم به تو
بحث با توجیه کن حُجّت میآر آنچه بسْپردم ترا وا پس سپار
گفت پیغمبر که دستت هرچه بُرد بایدش در عاقبت وا پس سپرد
ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین نك من و تو خانهٔ قاضیّ دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان حمله آوردند و بودم بیمِ جان ۵۵۰
تو جگر بندی میانِ گربگان اندر اندازی و جویی زآن نشان
در میانِ صد گرسنه گِرْده‌ای پیشِ صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظُلْماً بسْتدند قاصدِ خونِ منِ مسکین شدند
تو نیآیی و نگویی مر مرا که خرت را می‌برند ای بی‌نوا
تا خر از هر که بُوَد من وا خَرَم ورنه توزیعی کنند ایشان زَرَم ۵۵۵

صد تدارك بود چون حاضر بُدند / این زمان هر یك به اقلیمی شدند
من که را گیرم که را قاضی بَرَم / این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیآیی و نگویی ای غریب / پیش آمد این چنین ظلمی مَهیب
گفت والله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی‌گفتی که خررفت ای‌پسر / از همه گویندگان با ذَوْق‌تر
باز می‌گشتم که‌اوخود واقف‌است / زین‌قضاراضی‌است‌مردی‌عارف‌است
گفت آن راجمله می گفتندخَوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
خاصّه تقلیدِ چنین بی‌حاصلان / خشمِ ابراهیم با بر آفلان
عکس ذوق آن جماعت می‌زدی / وین دلم زآن‌عکس ذوقی‌میشدی
عکس چندان باید ازیارانِ خوش / که شوی ازبحربی‌عکس آب کَش
عکس کاوّل زد تو آن تقلیددان / چون پَیاپَی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبُر / از صدف مگْسل نگشت آن‌قطره‌دُر
صاف‌خواهی چشم‌وعقل وسمع‌را / بر دران تو پرده‌های طمْع را
زآنکه آن تقلید صوفی از طَمَع / عقلِ او بربست از نور و لُمَع
طمعِ لُوت وطمعِ آن ذوق‌وسماع / مانع آمد عقل او را زاطّلاع
گر طَمَع در آینه برخاستی / در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طَمَع بودی به‌مال / راست کَی‌گفتی ترازو وصفِ‌حال
هر نبیّی گفت با قوم ازصفا / من نخواهم مزدِ پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری / داد حق دلّالیَم هر دو سَری
چیست مزدِ کارِ من دیدارِ یار / گرچه‌خود بُوبَکرْ بخشد چل‌هزار
چل هزارِ او نباشد مزدِ من / کَی بُوَد شِبْهِ شَبَه دُرّ عدن
یك حکایت‌گویمت بشْنو به‌هوش / تا بدانی که طمع شد بندِ گوش
هر که‌را باشد طمع اَلْکَن شود / با طمع کَی چشم ودل روشن‌شود
پیشِ چشم او خیالِ جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر

جز مگر مستی که از حق پُر بُوَد گرچه بذْهی گنجها او حُر بود
هر که از دیدار برخوردار شد این جهان در چشمِ او مُردار شد
لیك آن صوفی زمستی دوُر بود لاجرم در حرص او شب‌کوُربود
صد حکایت بشْنود مدهوشِ حرص در نیآید نکته‌ای در گوشِ حرص

تعریف کردن منادیان قاضی مفلسی را گردشهر

بود شخصی مفلسی بی خان و مان مانده در زندان و بندِ بی‌امان ۵۸۵
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف بر دلِ خلق ازطمع‌چون کوهِ‌قاف
زهره نه کس را که لقمهٔنان خورد زآنکه آن لقمه‌رُبا کاوِش برد
هر که دوُر از دعوتِ رحمان بُوَد او گدا چشم است اگر سلطان بُوَد
مر مروّت را نهاده زیرِ پا گشته زندان دوزخی زآن نان‌رُبا
گر گریزی بر امیدِ راحتی زآن طرف هم پیشت آید آفتی ۵۹۰
هیچ کُنجی بی دد وبی‌دام نیست جزبه خلوت‌گاهِ حق آرام نیست
کُنجِ زندانِ جهانِ ناگزیر نیست بی پامُزْد و بی‌دَقّ اُلْحَصیر
والله ار سوراخِ موشی در رَوی مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی می‌گدازد همچو موم از آتشی ۵۹۵
در میانِ مار و کژدم گر ترا با خیالاتِ خوشان دارد خدا
مار و کژدم مر ترا مونِس بُوَد کآن خیالت کیمیای مِس بُوَد
صبْر شیرین‌ازخیالِ خوش شده‌ست کآن‌خیالاتِ فَرَج پیش آمده‌ست
آن فَرَج آید زایمان در ضمیر ضعفِ ایمان نااُمیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سَرْ کُلَه حیْثُ لا صَبْرَ فَلا اِیمانَ لَه ۶۰۰
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد هر که را صبری نباشد در نهاد
آن یکی در چشمِ تو باشدچومار هم وی اندر چشمِ آن‌دیگرنگار
زآنکه در چشمت خیالِ کفراوست وآن خیالِ مؤمنی درچشمِ دوست
کاندراین‌یك شخص هر دوفعل‌هست گاه ماهی باشد او و گاه شَشْت

نیمِ او مؤمن بود نیمیش گبر نیمِ او حرص‌آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فَمِنکُم مُؤمِنٌ باز مِنکُمْ کافِرٌ گبرِ کُهُن
همچو گاوی نیمهٔ چیّش سیاه نیمهٔ دیگر سپیدِ همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رَد کند هر که آن نیمه ببیند کَد کند
یوسف اندر چشمِ اِخْوان چون ستُور هم وی اندر چشمِ یعقوبی چو حُور
از خیالِ بَد مراو را زشت دید چشمِ فرع و چشمِ اصلی ناپدید
چشمِ ظاهر سایهٔ آن چشم دان هر چه آن بیند بگردد این بدآن
تو مَکانی اصلِ تو در لامَکان این دکان بر بند و بگْشا آن دکان
شش جِهَت مگریز زیرا درجهات ششدره‌است و ششدره‌مات است مات

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیلِ قاضیِ ادراك مند اهلِ زندان در شکایت آمدند
که سلامِ ما به قاضی بَر کنون بازگو آزارِ ما زین مردِ دون
کاندر این زندان بماند او مُسْتَمِر یاوه‌تاز و طبل خواراست ومُضِر
چون مگس حاضر شود در هر طعام از وقاحت بی‌صلا و بی سلام
پیشِ او هیچ است لوتِ شصت کس کَرَ کند خود را اگر گویی بَس
مردِ زندان را نیاید لقمه‌ای ور به صد حیلت گشاید طعمه‌ای
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو حُجّتش این که خدا گفتا کُلُو
زین چنین قحطِ سه ساله داد داد ظلّ مولانا ابد پاینده باد
یا ز زندان تا رَوَد این گاوْمیش یا وظیفه کن زوقفی لقمه‌ایش
ای زتو خوش هم‌ذُکور و هم‌اِناث داد کن اَلْمُسْتَغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیلِ با نمك گفت با قاضی شکایت یك به‌یك
خواند اورا قاضی از زندان به‌پیش پس تفحّص کرد از اعیانِ خویش
گشت ثابت پیشِ قاضی آن همه که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز از این زندان برو سوی خانهٔ مرده ریگ خویش شو
گفت خان و مانِ من احسانِ تُست همچو کافر جنّتم زندانِ تُست

گر ز زندانم برانی تو بـه رَد خود بمیرم من زتقصیری و کَد
همچو ابلیسی که می‌گفت‌ای سلام رَبِّ أَنْظِرْنـی إِلَـی یَـوْمِ ٱلْقِیام ۶۳۰
کاندر این زندانِ دنیا من خوشم تا که دشمن‌زادگان را مـی‌کُشم
هر که او را قُوتِ ایمانی بُوَد وز برای زادِ ره نـانـی بُـوَد
می‌ستانم گه به مکر و گه به ریو تا بر آرند از پشیمانی غـریو
گه به‌درویشی کنـم تهدیـدشان گه به‌زلف و خال بندم دیدشان
قوتِ ایمانی دراین زندان کَم‌است وآنکه‌هست ازقصدِاین‌سگ‌درخَم‌است ۶۳۵
از نماز و صوم و صد بیچارگی قوتِ ذوق آید بَـرَد یکبارگـی
أَسْتَعِیـذُ ٱللّٰهَ مِـنْ شَـیْـطـانِـهِ قَـدْ هَلَکْنـا آه مِـنْ طُغْیانِـهِ
یك سگ است ودرهزاران می‌رود هر که در وی رفت اواومی‌شود
هر که‌سردت کردمی‌دان کاودراوست دیو پنهان گشته اندر زیرِ پوست
چون نیابد صورت آید در خیال تا کشاند آن خیالـت در وبال ۶۴۰
گه خیالِ فُرجه و گـاهـی دکان گه خیالِ علم و گاهی‌خان ومان
هـان بگو لا حَوْلها انـدر زمان از زبان تنها نه بلك از عینِ‌جان

تتمهٔ قصّهٔ مفلس

گفت قاضی مفلسی را وا نمـا گفت اینك اهـلِ زنـدانت گوا
گفت ایشان مُتَّهَم بـاشند چـون می‌گریزند از تو می‌گریند خون
از تو می‌خواهند هم تـا وارهند زین غرض باطل گواهی می‌دهند ۶۴۵
جمله اهـل محکمـه گفتند مـا هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر که را پرسید قاضی حالِ او گفت مولا دست ازین‌مفلس بشُو
گفت قاضی کش بگردانید فاش گِرْدِ شهراین‌مفلس‌است‌وبس‌قَلاش
کو به کـو او را مُناداها زنید طبلِ افلاسش عیان هر جا زنید
هیچ کس نَسیه بنفْروشـد بدو قرض ندْهد هیچ کس اوراتَسو ۶۵۰
هر که دعوی آردش اینجا به‌فن بیش زندانش نخواهم کرد من
پیشِ من افـلاسِ او ثـابت شده است نقد و کالا نیستش چیزی به‌دست

آدمی در حبسِ دنیا زآن بُوَد تا بود کافلاسِ او ثابت شود
مفلسیِّ دیو را یزدانِ ما هم منادی کرد در قُرآنِ ما
کاو دغا و مفلس است و بَدْسخن هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری مفلس‌است او صَرْفه ازوی کَی بَری
حاضر آوردند چون فتنه فُروخت اُشترِ کُردی که هیزم می‌فروخت
کُردِ بیچاره بسی فریاد کرد هم موکّل را به دانگی شادکرد
اشترش بردند از هنگامِ چاشت تا شب و افْغانِ او سودی نداشت
بر شتر بنْشست آن قحطِ گران صاحبِ اشترِ پیِ اشتر دوان
سو به سو و کو به‌کو می‌تاختند تا همه شهرش عیان بشْناختند
پیشِ هر حمّام و هر بازارگاه کرده مردم جمله در شکلش نگاه
ده منادی‌گر بلند آوازیان کُرد و تُرك و رومیان و تازیان
مفلس‌است این و ندارد هیچ چیز قرض تا نْدهدکس او را یك پشیز
ظاهر و باطن ندارد حَبّه‌ای مفلسی قلبی دغایی دَبّه‌ای
هان و هان با او حریفی کم‌کنید چونکه کاو آرد گِره مُحْکَم‌کنید
ور به حُکْم آرید این پژمرده را من نخواهم کرد زندان مرده را
خوش‌دَم‌است‌او وگلویش بس‌فراخ با شعارِ نَو دثارِ شاخ شاخ
گر بپوشد بهرِ مکر آن جامه را عاریه است او و فریبد عامه را
حرفِ حِکْمت بر زبانِ نا حَکیم حُلّه‌های عاریت دان ای سلیم
گرچه دزدی حُلّه‌ای پوشیده است دستِ تو چون گیردآن بُریده‌دست
چون شبانه از شتر آمد به زیر کُرد گفتش منزلم دُوراست و دیر
بر نشستی اشترم را از پگاه جَو رها کردم کم از اِخْراجِ کاه
گفت تا اکنون چه می‌کردیم پس هوشِ توکو، نیست‌اندرخانه‌کس
طبلِ افلاسم به چرخِ سابعه رفت و تو نشْنیده‌ای بَد واقعه
گوشِ تو پُر بوده‌است از طَمْعِ خام پس طمع کَر می‌کند کوُر ای‌غلام
تا کلوخ و سنگ بشْنید این بیان مفلس‌است و مفلس‌است این‌قلتبان

تابه‌شب گفتند و در صاحب شتر بر نَزَد کاو از طمع پُر بود پُر
هست بر سمع و بصر مُهرِ خدا درحُجُب بس صورت‌است‌وبس‌صدا
آنچه او خواهد رساند آن به‌چشم از جمال و ازکمال و از کَرَشْم ۶۸۰
و آنچه او خواهد رساند آن به‌گوش از سماع و از بشارت وز خروش
کَوْن پُرچاره‌ست وهیچت‌چاره نی تا که نگشْاید خدایت روزنی
گرچه تو هستی کنون غافل از آن وقتِ حاجت حق‌کند آن‌را عیان
گفت پیغمبر که یزدانِ مَجید از پیِ هر درد درمان آفرید
لیك زآن درمان نبینی رنگ و بو بهرِ دردِ خویش بی فرمانِ او ۶۸۵
چشم را ای چاره‌جُو در لامَکان هین بنه چون چشمِ کُشته سوی جان
این‌جهان از بی‌جِهت پیدا شده‌ست که ز بی‌جایی جهان‌را جا شده‌ست
بازگَرْد از هست سوی نیستی طالبِ رَبّی و رَبّانیستی
جایِ دَخل است این‌عَدَم ازوی مَرَم جایِ‌خرْج‌است این‌وجودِ بیش‌وکم
کارگاهِ صُنعِ حق چون نیستی‌است پس برونِ کارگه بی‌قیمتی است ۶۹۰
یاد ده ما را سخنهای دقیق که ترا رحم‌آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اِصلاحش تو کن مُصْلِحی تو ای تو سلطانِ سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی گرچه جُویِ خون بود نیلش کنی
این‌چنین میناگریها کارِ تُست این‌چنین اکسیرها اسرارِ تُست ۶۹۵
آب را و خاك را بر هم زدی ز آب و گِل نقشِ تنِ آدم زدی
نِسْبتش دادی و جُفت و خال و عم با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهایی داده‌ای زین غم و شادی جُدایی داده‌ای
بُرده‌ای ازخویش وپیوند و سرشت کرده‌ای در چشمِ او هرخوب زشت
هرچه محسوس است او رَدمی کند وآنچه ناپیداست مُسنَد می‌کند ۷۰۰
عشقِ او پیدا و معشوقش نهان یار بیرون فتنهٔ او در جهان
این رها کن عشقهای صورتی نیست بر صورت نه بر رُویِ سَتی

آنچه معشوق است صورت نیست آن خواه عشقِ این جهان خواه آن جهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش برجاست این سیری ز چیست عاشقا واجُو که معشوقِ تو کیست
آنچه محسوس است اگر معشوقه است عاشقی استی هر که او را حسّ هست
چون وفا آن عشق افزون می کند کَی وفا صورت دگرگون می کند
پرتوِ خورشید بر دیوار تافت تابشِ عاریّتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم واطلب اصلی که تابد او مقیم
ای که تو هم عاشقی بر عقلِ خویش خویش بر صورت‌پرستان دیده‌بیش
پرتوِ عقل است آن بر حِسِّ تو عاریت میدان ذهب بر مِسِّ تو
چون زَرْاندود است خوبی در بَشَر ور نه چون شد شاهدِ تو پیر خر
چون فرشته بود همچون دیو شد کآن ملاحت اندر او عاریّه بُد
اندك اندك می‌ستانند آن جمال اندك اندك خشك می گردد نهال
رو نُعَمِّرْهُ نُنَكِّسْهُ بخوان دل طلب کن دل منه بر استخوان
کآن جمالِ دل جمالِ باقی است دولتش از آب حیوان ساقی است
خود هم او آب است و هم ساقی و مست هر سه یك شد چون طلسمِ تو شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورت است و عاریت بر مُناسب شادی و بر قافیت
معنی آن باشد که بستاند ترا بی‌نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبُود که کور و کَر کند مرد را بر نقش عاشق‌تر کند
کُور را قسمت خیالِ غم‌فزاست بهرهٔ چشم این خیالاتِ فَناست
حرفِ قرآن را ضریران مَعْدن‌اند خَر نبینند و به پالان بر زنند
چون تو بینایی پیِ خر رَوْ که جَست چند پالان دوزی ای پالان پرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا کم نگردد نان چو باشد جان ترا
پشتِ خر دکّان ومال و مَکْسَب است دُرِّ قَلْبت مایهٔ صد قالَب است
خر برهنه برنشین ای بو الْفُضول خر برهنه نه که راکب شد رسول

النَّبیُّ قد رَکِب مُعْرَوْرِیا والنَّبیُّ قِیلَ سافَر ماشیا
شد خرِ نفْسِ تو بر میخیْش بند چند بگُریزد زکار و بار چند
بارِ صبر و شکر اورا بُردنی‌است خواه‌درصدسال‌وخواهی‌سی‌وبیست
هیچ وازر وِزْرِ غیری برنداشت هیچ‌کس نُدرود تا چیزی نکاشت
طَمْعِ‌خام است آن‌مخور خام ای‌پسر خام خوردن علّت آرد در بَشَر
کآن فلانی یافت گنجی ناگهان من همآن خواهم نَه کار و نَه دکان
کارِبخت است‌آن‌وآن‌هم نادراست کسب باید کرد تا تن قادر است
کسب‌کردن گنج را مانع کَی‌است پا مکش ازکار آن‌خود درپَی‌است
تا نگردی تو گرفتارِ اگر که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسولِ با وفاق منع‌کرد و گفت آن‌هست از نفاق
کآن منافق در اگر گفتن بمرد وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

مثل

آن غریبی خانه می‌جُست ازشتاب دوستی بُردش سوی خانهٔ خراب
گفت او این را اگر سقفی بُدی پهلوی من مر ترا مَسْکن شدی
هم عیالِ تو بیاسودی اگر در میانه داشتی حجرهٔ دگر
گفت‌آری پهلوی یاران خوش‌است لیك ای‌جان در اگر نتْوان نشست
این‌همه عالَم طلب‌گارِ خوَشند وز خوشِ تزویر اندر آتَشند
طالبِ زرگشته جمله پیر و خام لیك قلب از زر نداند چشمِ‌عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین بی‌مِحَك زر را مکن از ظن گزُین
گر مِحَك‌داری گزین‌کن ورنه رَو نزدِ دانا خویشتن را کن گِرو
یا مِحَك باید میانِ جانِ خویش ور ندانی ره مَرو تنها تو پیش
بانگِ غُولان هست بانگِ آشنا آشنایی که کَشَد سوی فنا
بانگ میدارد که هان ای کاروان سوی من آیید نك راه و نشان
نامِ هر یك می‌بَرَد غول ای فلان تا کند آن خواجه را از آفلان
چون رسدآنجا ببیند گرگ و شیر عمر ضایع راه دُور و روز دیر

چون بُوَد آن بانگِ غول آخربگو مال خواهم جاه خواهم وآبِ رُو
از درونِ خویش این آوازها منع کن تا کشف گردد رازها
ذکرِحق کن بانگِ غولان را بسوز چشمِ نرگس را ازاین کرکس بدوز
صبح کاذب را ز صادق واشناس رنگِ مَی را بازدان از رنگِ کاس
تا بُوَد کز دیدگانِ هفت رنگ دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها گوهران بینی به جایِ سنگها
گوهرِ چه بلکه دریایی شوی آفتابِ چرخ پیمایی شوی
کار کُن در کارگه باشد نهان تو برَو در کارگه بینَش عیان
کار چون بر کارکُن پرده تنید خارجِ آن کار نتوانیش دید
کارگه چون جایِ‌باشِ عامل است آنکه بیرون است‌از وی غافل است
پس درآ در کارگه یعنی عَدَم تا ببینی صُنع و صانع را بهم
کارگه‌چون‌جایِ‌روشن دیدگی‌است پس برونِ کارگه پوشیدگی‌است
رُو به هستی داشت فرعونِ عنود لاجرم از کارگاهش کُور بود
لاجرم می‌خواست تبدیلِ قَدَر تا قضا را بازگرداند ز در
خود قضا بر سَبْلت آن حیله‌مند زیرِ لب می‌کرد هر دم ریش‌خند
صدهزاران طفل کُشت او بی‌گناه تا بگردد حکم و تقدیرِ الٰه
تا که موسای نبی نآید برون کرد در گردن هزاران ظلم و خون
آن همه خون‌کرد و موسی زاده‌شد وز برای قهرِ او آماده شد
گر بدیدی کارگاهِ لایَزال دست وپایش خشک‌گشتی‌ز اِحتیال
اندرونِ خانه‌اش موسی مُعاف وزبرون میکُشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نَفْس کاو تن پرورد بر دگر کس ظنِّ حِقدی می‌بَرَد
کاین عدو وآن حسود و دشمن‌است خود حسود و دشمنِ او آن‌تن‌است
او چو موسی و تنش فرعونِ او او به بیرون می‌دَوَد که کو عدو
نفسش اندر خانهٔ تن نازنین بردگر کس دست می‌خاید به‌کین

ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش را کشت به تهمت

آن یکی از خشم مادر را بکشت هم به‌زخمِ خنجر و هم زخمِ مُشت
آن یکی گفتش که از بَدْگوهری یاد نـآوردی تـو حـقِّ مـادری
هَی تو مادر را چـرا کشتی بگو او چه‌کرد آخر بگو ای زشت‌خو
گفت کاری کرد کآن عارِ وی‌است کشتمش کآن خاك ستّارِ وی‌است
گفت آنکس را بکُش ای مُحْتَشَم گفت پس هر روز مردی را کُشَم ۷۸۰
کشتم او را رَستم از خونهای خلق نایِ او بُرّم به‌است از نایِ خلق
نفسِ تُست آن مادرِ بَدْ خاصیت که فسادِ اوست در هـر ناحیت
هین بکُش او را که بهرِ آن دنی هـر دمـی قصدِ عزیزی می‌کنـی
ازوی‌این‌دنیای خوش برتُست تنگ از پـیِ او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتـی باز رَستی ز اِعتذار کس ترا دشمـن نماند در دیار ۷۸۵
گر شکال آرد کسی بر گفتِ ما از بـرای انـبـیـا و اولـیـا
کانبیا را نه که نفسِ کُشته بود پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش کن تو ای طلب‌گارِ صواب بشْنو این‌اِشکال و شُبْهت را جواب
دشمنِ خود بوده‌اند آن مُنْکِـران زخم بر خود می‌زدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصدِ جان کُنَد دشمن آن‌نبُود که خود جان می‌کَنَد ۷۹۰
نیست خفّـاشك عـدوی آفـتـاب او عدوی خویش آمد در حجاب
تـابشِ خورشیـد او را می‌کُشـد رنجِ او خورشید هرگز کَی کَشد
دشمن آن باشد کـز او آید عذاب مانع آیـد لعـل را از آفـتـاب
مـانـعِ خویشنـد جملـهٔ کافران از شعـاعِ جـوهـرِ پیغـمبـران
کَی حجابِ چشمِ آن فَرْدند خلق چشمِ خود را کُورو کژ کردند خلق ۷۹۵
چون غلامِ هندُویی کاو کین کَشَد از ستیزهٔ خواجه خود را می‌کُشَد
سرنگـون می‌افتـد از بـامِ سرا تا زیانی کـرده باشد خواجه را
گر شود بیمـار دشمـن با طبیب ور کـند کودك عداوت با ادیب
در حقیقت رهزنِ جـانِ خَودنـد راهِ عقل وجانِ خودرا خود زدند

گازری گر خشم گیرد ز آفتاب ماهیی گر خشم می‌گیرد ز آب
تو یکی بُنگر که را دارد زیان عاقبت که‌بُود سیاه‌اختر از آن
گر ترا حقّ آفریند زشت رُو هان‌مشو هم‌زشت‌رُو هم زشت‌خُو
ور بُرَد کفشت مرَوْ در سنگلاخ ور دوشاخ‌استت مشو تو چارشاخ
تو حسودی کز فلان من‌کمترم می‌فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی‌دیگراست بلکه از جمله کمیها بدتر است
آن بلیس از ننگ و عارِ کمتری خویش را افکند در صد ابتری
از حسد می‌خواست تا بالا بود خود چه بالا بلکه خون‌پالا بود
آن ابوجَهْل ازمحمّد ننگ داشت وز حسد خود را به‌بالا می‌فراشت
بوالْحَکَم نامش بُد و بوجَهْل شد ای بسا اهل ازحسد نا اهل شد
من ندیدم در جهانِ جُست و جو هیچ اهلیّت به از خوی نکو
انبیا را واسطه زآن کرد حق تا پدید آید حسدها در قَلَق
زآنکه کس‌را از خدا عاری نبود حاسدِ حق هیچ دیّاری نبود
آن کسی کش مثلِ خود پنداشتی زآن سبب با او حسد برداشتی
چون مقرَّر شد بزرگیّ رسول پس حسد نآید کسی را از قبول
پس به هر دَوْری ولیی قایم‌است تا قیامت آزمایش دایم است
هر که را خوی نکو باشد برَست هر کسی‌کاو شیشه‌دل باشد شکست
پس اِمامِ حَیّ قایم آن ولی است خواه از نسلِ عُمَر خواه ازعلی‌است
مهدی و هادی وی است ای راه‌جُو هم نهان و هم نشسته پیشِ رُو
اوچو نوراست وخِرَد جبریلِ‌اوست وآن‌ولیّ کم ازاو قندیلِ اوست
وآنکه زین قندیل کم مِشْکاتِ ماست نور را در مرتبه ترتیبهاست
زآنکه هفصد پرده دارد نورِ حق پرده‌های نور دان چندین طبق
از پسِ هر پرده قومی را مقام صف‌صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام
اهلِ صفِّ آخرین از ضعفِ خویش چشمشان طاقت ندارد نورِ بیش
وآن صفِ پیش از ضعیفیّ بصر تاب نآرد روشنایی بیشتر

روشنیی کاو حیاتِ اوّل است رنجِ جان و فتنهٔ این اَحْوَل است
احولیها اندك اندك کَم شود چون ز هفصد بگْذرد او یَم شود
آتشی کاصلاحِ آهن یا زر است کیَ صلاحِ آبی و سیبِ تر است
سیب و آبی خامیی دارد خفیف نه چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیك آهن را لطیف آن شُعله‌هاست کاو جَذُوبِ تابشِ آن اژدهاست
هست آن آهن فقیرِ سخت‌کَش زیرِ پُتْك و آتش است او سرخ‌وخَوش
حاجبِ آتش بُوَد بی واسطه در دلِ آتش رود بی رابطه
بی‌حجابِ آب و فرزندانِ آب پُختگی زآتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه‌ای همچو پارا در رَوِش پاتابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا می‌شود سوزان و می‌آرد بما
پس فقیر آن‌است کاو بی‌واسطه‌ست شعله‌ها را با وجودش رابطه‌ست
پس دلِ عالَم وی‌است ایراکه تن می‌رسد از واسطهٔ این دل به فن
دل نباشد، تن چه داند گفت و گو دل نجوید، تن چه داند جُست‌وجو
پس نظرگاهِ شُعاع آن آهن‌است پس نظرگاهِ خدا دل نی تن‌است
باز این‌دلهای جُزْوی‌چون تن است با دلِ صاحب‌دلی کاو معدن است
بس مثال و شرح خواهد این کلام لیك ترسم تا نلغزد وهمِ عام
تا نگردد نیکویی‌ّ ما بَدی اینکه گفتم هم نُبُد جز بیخودی
پایِ کج را کفشِ کج بهتر بُوَد مر گدا را دَسْتگه بر دَر بُوَد

امتحان پادشاه به آن دو غلام که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید با یکی زآن دو سخن گفت‌وشنید
یافتش زیرك دل و شیرین‌جواب از لبِ شکّر چه زاید شکّر آب
آدمی مَخْفی است در زیرِ زبان این زبان پرده است بر درگاهِ جان
چونکه بادی پرده را درهم‌کشید سرِّ صحنِ خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندم است گنجِ زر یا جمله مار و کژدم است
یا در او گنج است‌وماری برکران زآنکه نبُود گنجِ زر بی پاسبان

بی تأمّل او سخن گفتی چنان کز پس پانصد تأمّل دیگران
گفتی اندر باطنش دریاستی جمله دریا گوهر گویاستی
نورِ هر گوهر کزاو تابان شدی حقّ و باطل را از او فُرقان شدی
نورِ فُرقان فَرْق کردی بهرِ ما ذرّه ذرّه حقّ و باطل را جُدا
نورِ گوهر نورِ چشمِ ما شدی هم سؤال و هم جواب از ما بُدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرصِ ماه چون سؤال است این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب تا یکی بینی تو مَه را نك جواب
فکرتت که کژ مبین نیکو نگر هست آن فکرت شعاعِ آن گُهر
هر جوابی کآن ز گوش آید به دل چشم گفت از من شنو آن‌را بِهِل
گوش دلّاله‌ست و چشم اهلِ وصال چشم صاحبْ‌حال و گوش اصحابِ قال
در شنودِ گوش تبدیلِ صِفات در عیانِ دیدها تبدیلِ ذات
زآتش ار علمت یقین شد ازسخن پختگی جُو در یقین مَنْزل مکن
تا نسوزی نیست آن عَیْنُ الْیقین این یقین خواهی درآتش درنشین
گوش چون نافذ بود دیده شود ورنه قُل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد بازگرد تا که شه با آن غلامانش چه کرد

به‌راه کردن شاه یکی‌را از آن دو غلام و از این دیگر پرسیدن

آن غلامك را چو دید اهلِ ذکا آن دگر را کرد اشارت که بیا
کافرِ رحمت گفتمش تصغیر نیست جُد چو گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیآمد آن دُوُم در پیشِ شاه بود او گنده دهان دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد ازگفتارِ او جُست و جُویی کرد هم زاسرارِ او
گفت با این شکل و این گندِ دهان دُور بنْشین لیك آن سُوتر مران
که تو اهل نامه و رُقعه بُدی نه جلیس و یار و هم بُقعه بُدی
تا علاجِ آن دهانِ تو کنیم تو حبیب و ما طبیبِ پُر فَنیم
بهرِ کیکی نَو گلیمی سوختن نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنْشین دو سه دَسْتان بگو تا ببینم صورتِ عقلت نکو

آن ذکی را پس فرستاد او به کار سوی حمّامی که رَوْ خودرا بخار
وین دگر را گفت خه تو زیرکی صد غلامی در حقیقت نه یکی
آن نه‌ای که خواجه‌تاشِ تو نمود از تو ما را سرد می‌کرد آن‌حسود ۸۷۵
گفت او دزد و کژاست و کژْنشین حیز و نامرد و چنان‌است و چنین
گفت پیوسته بُده‌ست‌او راست‌گو راست‌گویی من ندیده‌ستم چو او
راست‌گویی درنهادش خلقتی است هرچه‌گوید من نگویم تهمتی است
کژ ندانم آن نکو اندیش را مُتَّهَم دارم وجودِ خویش را
باشد او در من ببیند عیبها من نبینم در وجودِ خود شها ۸۸۰
هر کسی گر عیبِ خود دیدی ز پیش کَی بُدی‌فارغ‌خودازاصلاحِ‌خویش
غافلند این خلق ازخود ای پدر لاجرم گویند عیبِ همدگر
من نبینم رویِ خود را ای شَمَن من ببینم رویِ تو تو رویِ من
آن‌کسی‌که او ببیند رویِ‌خویش نورِ او از نورِ خلقان است بیش
گر بمیرد دیدِ او باقی بُوَد زآنکه دیدش دیدِ خلّاقی بُوَد ۸۸۵
نورِ حسّی نبْود آن نوری‌که او رویِ‌خود محسوس بیند پیشِ رُو
گفت اکنون عیبهای او بگو آنچنانکه گفت او از عیبِ تو
تا بدانم که تو غمخوارِ منی کدخدای ملکت و کارِ منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش گرچه‌هست او مر مراخوش‌خواجه‌تاش
عیبِ او مِهْر و وفا و مردمی عیبِ او صدق و ذکا و هَمْدَمی ۸۹۰
کمترین عیبش جوانمردی و داد آن جوانمردی که جان‌را هم بداد
صدهزاران جان خدا کرده پدید چه جوانمردی بُوَد کآن را ندید
ور بدیدی کَی به‌جان بُخلش بُدی بهرِیك‌جان کَی چنین غمگین‌شدی
بر لبِ جُو بخلِ آب آن را بُوَد کاو ز جُویِ آب نابینا بُوَد
گفت پیغمبر که هرکه از یقین داند او پاداشِ خود در یومِ‌دین ۸۹۵
که یکی را دَه عوض می‌آیدش هر زمان جودی دگرگون زایدش
جُود جمله از عوضها دیدن است پس عوض‌دیدن ضدِ ترسیدن است

بُخل نادیدن بود اَعواض را شاد دارد دیدِ دُر خَوّاض را
پس به عالم هیچ کس نبُود بخیل زآنکه کس چیزی نبازد بی‌بدیل
پس سخا از چشم آمد نه ز دست دید دارد کار جز بینا نَرَست
عیبِ دیگر این که خودبین نیست‌او هست او در هستیِ خود عیب‌جُو
عیب‌گُوی و عیب‌جُویِ‌خود بُده‌ست با همه نیکو و با خود بَد بُده‌ست
گفت شه جَلْدی مکن در مدحِ یار مدحِ خود درضِمْنِ مدحِ او میآر
زآنکه من در امتحان آرم ورا شرمساری آیدت در ما وَرا

قَسَمِ غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ظنّ خود

گفت نه والله و باللهِ اَلعظیم مالِك اَلْمُلك و به‌رحمان و رحیم
آن خدایی که فرستاد انبیا نه به حاجت بل به فضل و کبریا
آن خداوندی که از خاكِ ذلیل آفرید او شهسوارانِ جلیل
پاکشان کرد از مزاجِ خاکیان بگذرانید از تكِ افلاکیان
برگرفت از نار و نورِصاف ساخت وآنگه او بر جملهٔ انوار تاخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت تا که آدم معرفت زآن نور یافت
آن‌کز آدم رُست و دستِ شیث چید پس خلیفه‌ش‌کرد آدم کآن بدید
نُوح از آن‌گوهر که برخورداربود در هوای بحرِ جان دُرْبار بود
جانِ ابراهیم از آن انوارِ زفت بی حذر در شعله‌های نار رفت
چونکه اسماعیل در جُویش فتاد پیشِ دشنهٔ آبدارش سر نهاد
جانِ داود از شعاعش گرم شد آهن اندر دست‌بافش نرم شد
چون سُلَیْمان‌بُد وصالش را رضیع دیو گشتش بنده فرمان و مطیع
در قضا یعقوب چون بنْهاد سر چشم روشن کرد از بویِ پسر
یوسفِ مَه‌رُو چو دید آن آفتاب شد چنان بیدار در تعبیرِ خواب
چون‌عصا ازدستِ موسی‌آب‌خَورد مُلکتِ فرعون را یك لقمه کرد
نردبانش عیسیِ مریم چو یافت بر فرازِ گنبدِ چارم شتافت
چون محمّد یافت آن مُلك و نعیم قرصِ مه را کرد او در دَم دو نیم

چون ابوبکر آیتِ توفیق شد | با چنان شه صاحب و صدّیق شد
چون عُمَر شیدای آن معشوق شد | حقّ و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عُثمان آن‌عیان را عَیْن گشت | نورِ فایض بود و ذی‌النُّورَیْن گشت
چون ز رویش مُرْتَضی شد دُرْفشان | گشت او شیرِ خدا در مَرْجِ جان ۹۲۵
چون جُنَیْد از جُندِ او دیدآن‌مَدَد | خود مقاماتش فزون شد از عَدَد
بایزید اندر مَزیدش راه دید | نامِ قُطْب العارِفین از حق شنید
چون‌که کَرْخی کَرْخِ اورا شدحَرَس | شد خلیفهٔ عشق و ربّانی نَفَس
پورِ اَدْهَم مرکب آن‌سو راند شاد | گشت او سلطانِ سلطانان داد
۹۳۰ وآن شَقیق از شَقّ آن راهِ شگرف | گشت او خورشیدِ رأی و تیزْطَرْف ۹۳۰
صد هزاران پادشاهانِ نهان | سَرفرازانند زآن سوی جهان
نامشان از رشكِ حق پنهان بماند | هر گدایی نامشان را بر نخواند
حقّ آن نور و حقِ نورانیان | کاندر آن بحرند همچون ماهیان
بحرِ جان و جانِ بحر ار گویمش | نیست لایق نامِ نَو می‌جویمش
حقّ آن آنی که این‌وآن از اوست | مغزها نِسْبت بدو باشد چو پوست ۹۳۵
که صفاتِ خواجه‌تاش و یارِ من | هست صدچندان‌که این گفتارِ من
آنچه می‌دانم ز وَصْفِ آن ندیم | باوَرَت نآید چه‌گویم ای کریم
شاه گفت اکنون ازآنِ خود بگو | چند گویی آنِ این و آنِ او
تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای | از تگِ دریا چه دُرّ آورده‌ای
روزِ مرگ این حسّ تو باطل شود | نورِ جان داری که یارِ دل شود ۹۴۰
در لحد کاین چشم را خاك آگَنَد | هستت آنچه گور را روشن کند
آن زمان که دست و پایت بردَرَد | پرّ و بالت هست تا جان برپرد
آن زمان کاین جانِ حیوانی نماند | جانِ باقی بایدت بر جا نشاند
شرطِ مَنْ جَا بِالْحَسَن نه‌کردن است | این‌حَسَن‌را سوی حضرت‌بردن‌است
جوهری داری ز اِنْسان یا خَری | این عَرَضها که فنا شد چون بَری ۹۴۵
این عرضهای نماز و روزه را | چون که لایَبْقَی زَمانَیْن اَنْتَفَی

نَقْل نتْوان کـرد مر اَعْراض را لیك از جوهـر بَرند اَمراض را
تا مبدّل گشت جوهر زین عَرَض چون زپرهیزی که زایل شد مَرَض
گشت پرهیزِ عرض جوهر به جَهْد شد دهـانِ تلـخ از پرهیز شهـد
از زراعت خـاکهـا شد سُنْبُلـه داروی مُـو کرد مُو را سلسلـه
آن نکاحِ زن عرض بُد شد فَنـا جوهـرِ فرزنـد حاصل شد ز ما
جُفت کردن اسب و اشتر را عَرَض جوهـرِ کُـرّه بزاییـدن غَـرَض
هست آن بُستان نشاندنهم عَرَض گشت جوهر کِشتِ بُستان نك غَرَض
هم عرض دان کیمیـا بردن بکار جوهری زآن کیمیا گر شد بیآر
صیقلـی کردن عرض باشد شهـا زین عرض جوهر همی زاید صفا
پس مگو که من عملهـا کرده‌ام دخـلِ آن اعراض را بنْمـا مَرَم
این صِفَت کردن عرض باشد خَمُش سایـهٔ بُز را پـیِ قُربـان مکُش
گفت شاها بی‌قُنوطِ عقـل نیست گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
پادشاها جز که یأسِ بنـده نیست گرعرض کآن رفت بازآینده نیست
گر نبودی مر عرض‌را نقل و حَشْر فعـل بودی باطل و اقوال فَشْر
این عرضهـا نقل شد لَوْنـی دگر حشرِ هر فانی بود کَوْنـی دگر
نقلِ هر چیزی بـود هـم لایقش لایـقِ گَلّـه بُـوَد هـم سایـقش
وقتِ مَحْشَرهرعرض‌را صورتی‌است صورتِ هریك عرض‌را نوبتی‌است
بُنگر اندرخود نه تو بودی عَرَض جُنبشِ جُفتی و جفتـی با غَرَض
بُنگـر اندر خانـه و کاشانـه‌هـا در مُهنـدس بود چون افسانه‌هـا
آن فلان خانه که ما دیدیم خَوش بود موزون صُفّه و سقف و دَرش
از مهندس آن عرض واندیشه‌ها آلت آورد و ستون از بیشه‌هـا
چیست اصل و مایـهٔ هر پیشه‌ای جز خیال و جز عرض واندیشه‌ای
جمله اجزای جهـان را بی‌غرض درنگر حاصل نشد جز از عرض
اوّلِ فکـر آخر آمـد در عمـل بُنْیَتِ عالَـم چنـان دان در ازل
میوه‌هـا در فکـرِ دل اوّل بُـوَد در عمـل ظاهر به آخر می‌شود

چون عمل کردی شجر بنشاندی / اندر آخر حرفِ اوّل خواندی
گرچه شاخ و برگ و بیخش اوّل است / آن همه از بهرِ میوه مُرسل است
پس سِری که مغزِ آن افلاک بود / اندر آخر خواجهٔ لَوْلاک بود
نقلِ اعراض است این بحث و مقال / نقلِ اعراض است این شیر و شَگال ۹۷۵
جمله عالَم خود عرض بودند تا / اندر این معنی بیآمد هَلْ أَتَی
این عرضها از چه زاید از صُوَر / وین صُوَر هم از چه زاید از فِکَر
این جهان یك فکرت است از عقلِ کُل / عقل چون شاه است و صورتها رُسُل
عالَمِ اوّل جهانِ امتحان / عالَمِ ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت می‌کند / آن عرض زنجیر و زندان می‌شود ۹۸۰
بنده‌ات چون خدمتِ شایسته کرد / آن عرض نه خلعتی شد در نَبَرْد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طَیر / این از آن و آن از این زاید به سَیر
گفت شاهنشه چنین گیر المُراد / این عرضهای تو یك جوهر نزاد
گفت مَخْفی داشته‌ست آن را خِرَد / تا بُوَد غیب این جهانِ نیك و بد
زآنکه گر پیدا شدی اَشْکالِ فِکْر / کافر و مؤمن نگفتی جز که ذِکْر ۹۸۵
پس عیان بودی نه غیب ای شاه این / نقشِ دین و کفر بودی بر جبین
کَی درین عالم بُت و بُتگر بُدی / چون کسی را زهرهٔ تَسْخَر بُدی
پس قیامت بودی این دنیای ما / در قیامت کِی کند جُرم و خطا
گفت شه پوشید حق پاداشِ بَد / لیك از عامه نه از خاصانِ خَود
گر به دامی افگنم من یك امیر / از امیران خُفْیه دارم نه از وزیر ۹۹۰
حق به من بنْمود پس پاداشِ کار / وز صُوَرهای عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام / ماه را بر من نمی‌پوشد غمام
گفت پس از گفتِ من مقصود چیست / چون تو می‌دانی که آنچه بود چیست
گفت شه حِکْمت در اِظهارِ جهان / آنکه دانسته برون آید عیان
آنچه می‌دانست تا پیدا نکرد / بر جهان نَنْهاد رنجِ طَلْق و درد ۹۹۵
یك زمان بی‌کار نَتْوانی نشست / تا بَدی یا نیکیی از تو نجَست

این تقاضاهای کار از بهرِ آن شد موکّل تا شود سِرّت عیان
پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود چون سرِ رشتهٔ ضمیرش می‌کشد
تا سهٔ تو شد نشانِ آن کَشش بر تو بی‌کاری بُوَد چو نجان کَنش
این جهان و آن جهان زاید ابد هر سبب مادر اَثَر از وی ولد
چون اثر زایید آن هم شد سبب تا بزاید او اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسل است لیك دیده‌ای باید منوّر نیك نیك
شاه با او در سخن اینجا رسید یا بدید از وی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاهِ جویا دُور نیست لیك ما را ذکرِ آن دستور نیست
چون زگرمابه بیآمد آن غلام سوی خویشش خواند آن شاه و هُمام
گفت صُحّا لَكَ نَعیمٌ دایمُ بس لطیفی و ظریف و خوب‌رُو
ای دریغا گر نبودی در تو آن که همی گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رُویت دیدیی دیدنت مُلكِ جهان ارزیدیی
گفت رمزی زآن بگو ای پادشاه کز برای من بگفت آن دین‌تباه
گفت اوّل وصفِ دُو رُوییت کرد کآشکارا تو دوایی خُفیه درد
خُبثِ یارش را چوازشه گوش کرد در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت تا که موجِ هجوِ او ازحد گذشت
کاو زاوّل دَم که با من یار بود همچو سگ درقحط بس گه‌خوار بود
چون دَمادَم کرد هجوش چون جَرَس دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وی بدان از تو جان گنده‌ست و از یارت دهان
پس نشین ای گنده‌جان ازدُور تو تا امیر او باشد و مأمور تو
در حدیث آمد که تسبیح از ریا همچو سبزهٔ گُولْخَن دان ای کیا
پس بدان که صورتِ خوب و نکو با خصالِ بد نَیَرْزد یك تَسو
ور بُوَد صورت حقیر و ناپذیر چون بُوَد خُلقش نکو درپاش میر
صورتِ ظاهر فنا گردد بدان عالَمِ معنی بماند جاودان
چند بازی عشق با نقشِ سبو بگْذر از نقشِ سبو رَو آبْ جُو

صورتش دیدی زمعنی غافلی / از صدف دُرّی گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده‌اند از بحرِ جان
لیك اندر هر صدف نبْود گهر / چشم بگشا در دلِ هر یك نگر
کآن چه‌دارد وین‌چه‌داردمی‌گزین / زآنکه کمیاب است آن دُرِّ ثمین ۱۰۲۵
گربه‌صورت‌می‌روی کوهی‌به‌شکل / دربزرگی هست صد چندان که لعل
هم به‌صورت دست وپا و پشم‌تو / هست صد چندانکه نقشِ چشمِ‌تو
لیك پوشیده نباشد بر تو این / کز همه اعضا دوچشم آمد گزین
از یك اندیشه که آید در درون / صد جهان‌گردد به‌یك دَم سرْنگون
جسمِ سلطان گربه‌صورت یك‌بُوَد / صد هزاران لشکرش در پَی دود ۱۰۳۰
باز شکل و صورتِ شاهِ صفی / هست محکومِ یکی فکرِ خفی
خلقِ بی‌پایان زیك اندیشه بین / گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیشِ خلق خُرد / لیك چون‌سیلی جهان راخوردوبُرد
پس چو می‌بینی که از اندیشه‌ای / قایم‌است اندر جهان هر پیشه‌ای
خانه‌ها و قصرها و شهرها / کوهها و دشتها و نهرها ۱۰۳۵
هم زمین و بحر وهم مِهر وفلك / زنده از وی همچو کزدریاسمك
پس چرا از ابلهی پیشِ تو کور / تن سُلَیْمان است واندیشه چومور
می‌نماید پیشِ چشمت کُه بزرگ / هست‌اندیشه چوموش‌وکوه‌گرگ
عالَم اندر چشمِ تو هَوْل و عظیم / زابْر و رعدوچرخ داری لرزوبیم
وز جهانِ فکرتی ای کم زخَر / ایمن و غافل چو سنگِ بی‌خبر ۱۰۴۰
زآنکه نقشی وز خِرَد بی‌بهره‌ای / آدمی خُو نیستی خَرْ کُرّه‌ای
سایه را تو شخص می‌بینی‌زجهل / شخص‌ازآن شد نزدِتوبازی‌وسهل
باش تا روزی که آن فکروخیال / بر گشاید بی‌حجابی پرّ و بال
کوهها بینی شده چون پشْم نرم / نیست گشته این زمینِ سرد وگرم
نه سما بینی نه اختر نه وجود / جز خدای واحدِ حیّ وَدود ۱۰۴۵
یك فسانه راست آمد یا دروغ / تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد کردن حشم بر غلام خاص

پادشاهی بنده‌ای را از کرم بر گزیده بود بر جمله حشم
جامگیّ او وظیفهٔ چل امیر ده یك قدرش ندیدی صد وزیر
از کمالِ طالع و اقبال و بخت او ایازی بود وشه محمودِ وقت
روحِ او با روحِ شه در اصلِ خویش پیش از این تن بوده‌هم‌پیوندو خویش
کار آن دارد که پیش از تن بُده‌ست بگذر از اینها که نَو حادث شُده‌ست
کار عارف راست کاو نه‌اَحْوَل‌است چشمِ او بر کِشتهای اوّل است
آنچه گندم کاشتندش و آنچه جَو چشمِ او آنجاست روز و شب گِرَو
آنچ آبست‌است شب جز آن نزاد حیله‌ها و مکرها باد است باد
کَی کند دل خوش به حیلتهای گَش آنکه بیند حیلهٔ حق بر سَرَش
او درونِ دام دامی می‌نهد جانِ تو نه این جهد نه آن جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه عاقبت بر رُوید آن کِشتهٔ اِلٰه
کِشتِ نَو کارید بر کِشتِ نخست این دُوُم فانی است و آن اوّل دُرُست
تخمِ اوّل کامل و بگزیده است تخمِ ثانی فاسد و پوسیده است
افگن این تدبیرِ خود را پیشِ دوست گرچه تدبیرت هم از تدبیرِ اوست
کار آن دارد که حقّ افراشته‌ست آخر آن رُوید که اوّل کاشته‌ست
هر چه کاری از برای او بکار چون اسیرِ دوستی ای دوستدار
گِرْدِ نفسِ دزُد و کارِ او مپیچ هر چه آن نه کارِ حق‌هیچ است‌هیچ
پیش از آنکه روزِ دین پیدا شود نزدِ مالك دزدِ شب رُسوا شود
رختِ دزدیده به‌تدبیر و فَنَش مانده روزِ داوری بر گردنش
صد هزاران عقل با هم بر جهند تا به‌غیرِ دامِ او دامی نهند
دامِ خود را سخت‌تر یابند و بس کَی نماید قوّتی با باد خس
گر تو گویی فایدهٔ هستی چه‌بود در سؤالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فایده چه شُنَویم این را عبث بی عایده
ور سؤالت را بسی فاییده‌هاست پس جهان بی‌فایده آخر چراست

ور جهان از یك جِهَت بی‌فایده‌ست / از جهتهای دگر پُر عایده‌ست
فایدهٔ تو گر مرا فایده نیست / مر تراچون فایده‌ست ازوی مه‌ایست
حسنِ یوسف عالَمی را فایده / گرچه بر اِخْوان عبث بُد زایده
لحنِ داودی چنان محبوب بود / لیك بر محروم بانگِ چوب بود
آبِ نیل از آبِ حیوان بُد فزون / لیك بر محروم ومُنْکِر بود خون ۱۰۷۵
هست بر مؤمن شهیدی زندگی / بر منافق مردن است و زَنْدگی
چیست در عالَم بگو یك نعمتی / که نه محرومند از وی اُمّتی
گاو و خر را فایده چه در شکَر / هست هر جان را یکی قُوتی دگر
لیك گر آن قوت بر وی عارضی است / پس نصیحت کردن او را رایضی است
چون کسی کاو از مرض گِل داشت دوست / گرچه پندارد که آن خود قوتِ اوست ۱۰۸۰
قوتِ اصلی را فرامش کرده است / روی در قوتِ مرض آورده است
نُوش را بگذاشته سَم خَورده است / قوتِ علّت همچو چوبش کرده‌است
قوتِ اصلیِّ بَشَر نورِ خداست / قوتِ حیوانی مر او را ناسزاست
لیك از علّت در این افتاد دل / که‌خورد اوروزوشب زین آب وگِل
روی زرد وپای سست و دل سَبُك / کو غذای وَالسَّمَا ذَاتِ اَلْحُبُك ۱۰۸۵
آن غذای خاصگانِ دولت است / خوردنِ آن بی گلو وآلت‌است
شد غذای آفتاب از نورِ عرش / مر حسود و دیو را از دودِ فرش
در شهیدان یُرْزَقُونْ فرمود حق / آن غذا را نه دهان بُد نه طبق
دل زهَر یاری غذایی می‌خَورد / دل زهَر علمی صفایی می‌بَرد
صورتِ هر آدمی چون کاسه‌ای است / چشم از معنیِّ او حسّاسه‌ای‌است ۱۰۹۰
از لقای هر کسی چیزی خَوَری / وز قِرانِ هر قرین چیزی بَری
چون ستاره با ستاره شد قرین / لایقِ هر دو اثر زاید یقین
چون قِرانِ مرد و زن زاید بَشَر / وز قِرانِ سنگ و آهن شد شرر
وز قرانِ خاك با بارانها / میوه‌ها و سبزه و ریحانها
وز قرانِ سبزه‌ها با آدمی / دلخوشی و بی‌غمی و خرمیّ ۱۰۹۵

وز قِرانِ خرمی با جانِ ما می‌بزاید خوبی و احسانِ ما
قابلِ خوردن شود اجسامِ ما چون بر آید از تفرّج کامِ ما
سرخ رویی از قران خون بُوَد خون زخورشید خوشِ گلگون بود
بهترینِ رنگها سرخی بُوَد وآن‌زخورشید است‌وازوی می‌رسد
هر زمینی کآن قرین شد با زُحَل شوره گشت‌و کشت را نبود محل
قوّت اندر فعل آید زاتّفاق چون قِرانِ دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نُهُم بی همه طاق‌و طُرُم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم عاریّت است امر را طاق و طرم ماهیّت است
از پی طاق و طرم خواری کَشند بر امید عزّ در خواری خوشند
بر امید عزّ ده روزهٔ خُدُوك گردن خود کرده‌اند از غم چودوك
چون نمی‌آیند اینجا که منم کاندر این عزّ آفتاب روشنم
مشرقِ خورشید برجِ قیرگون آفتابِ ما زمشرقها برون
مشرقِ او نسبت ذرّات او نه بر آمد نه فرو شُد ذاتِ او
ما که واپس ماند ذرّات وی‌ایم در دو عالم آفتابی بی‌فَی‌ایم
باز گِرْد شمس می‌گردم عجب هم زفرّ شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطّلع هم از او حَبلِ سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب صبر دارم من و یا ماهی زآب
ور شوم نومید نومیدیّ من عین صنع آفتاب است ای حَسَن
عینِ صنع از نفسِ صانع چون بُرد هیچ هست از غیرِ هستی چون چرد
جمله هستیها از این روضه چرند گر براق و تازیان وَر خود خرند
وآنکه گردشها از آن دریا ندید هر دم آرد رو به‌صحرایی جدید
او زبحرِ عذبْ آب شور خورد تا که آب شور او را کور کرد
بحر می‌گوید به‌دست راست‌خور زآب من ای کور تا یابی بصر
هست‌دست راست اینجا ظنّ راست کاو بداند نیك وبد را کز کجاست

نیزه گردانی است ای نیزه که تو راست‌می‌گردی گهی گاهی دوتو
ما زعشقِ شمسِ دین بی‌ناخنیم ورنه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاءُ الحق‌حُسام‌الدّین توزود دارُوَاش کنُ کوریِ چشمِ‌حسود
توتیای کبریای تیز فعل داروی ظلمت کُشِ استیز فعل
آنکه گر بر چشمِ‌اَعمی بر زند ظلمتِ صد ساله را زو بر کَنَد ۱۱۲۵
جمله کوران را دواکن‌جز حسود کز حسودی‌بر تو می‌آرد جحود
مر حسودت را اگرچه آن منم جان مده تا همچنین جان می‌کَنَم
آنکه او باشد حسودِ آفتاب وآنکه میرنجد زبُودِ آفتاب
اینْت دودِ بی‌دوا کاوراست آه اینْت افتاده ابد در قعرِ چاه
نفْیِ خورشیدِ ازل بایستِ او کَیَ برآید این مرادِ او بگو ۱۱۳۰

گرفتار شدن باز میان جغدان به ویرانه

باز آن باشد که باز آید به شاه بازِکوراست آنکه شد گم کرده‌راه
راه را گم کرد ودر ویران فتاد باز در ویران بَرِ جُغْدان فتاد
او همه نور است از نورِ رضا لیك کورش کرد سرهنگِ قضا
خاك در چشمش زد و از راه برد در میانِ جغد و ویرانش سپرد
بر سَری جغدانْش بر سَر می‌زنند پرّ و بالِ نازنینش می‌کَنند ۱۱۳۵
وَلْوَله افتاد در جغدان که ها باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگانِ کوی پُر خشم‌ومَهیب اندر افتادند در دلقِ غریب
بازگوید من چه در خَوْردم به جغد صد چنین ویران فدا کردم به جغد
من نخواهم بود اینجا می‌روم سوی شاهنشاه راجع می‌شوم
خویشتن مکْشید ای جغدان که من نه مقیمم می‌روم سوی وطن ۱۱۴۰
این خراب آباد درچشمِ شماست ورنه ما را ساعدِ شه بازْ جاست
جغد گفتا باز حیلت می‌کُند تا زخان و مان شما را بر کَند
خانه‌های ما بگیرد او به‌مکر بر کَنَد ما را به سالوسی ز وَکْر
می‌نماید سِیری این حیلت پَرَست والله از جملهٔ حریصان بدتراست

اوخورد ازحرص طین راهمچو دِبّس دُنبه مسپارید ای یاران به خرس
لاف از شه می‌زند وز دست شاه تا بَرَد او ما سَلیمان را زراه
خود چه جنس شاه باشد مرغکی مُشنوَش گر عقل داری اندکی
جنسِ شاه است او ویا جنسِ وزیر هیچ باشد لایق لَوزینه سیر
آنچه می‌گوید زمکر و فعل و فن هست سلطان با حَشم جویای من
اینْت مالیخولیای ناپذیر اینْت لافِ خام و دامِ گولگیر
هر که این باور کند از ابلهی است مرغك لاغرچه در خوردِ شهی است
کمترین جغد ار زند بر مغزِ او مر ورا یاری‌گری از شاه کو
گفت باز ار یك پرِ من بشکند بیخِ جغدستان شهنشه بر کَند
جغد چه بُود خود اگر بازی مرا دل برنجاند کند با من جفا
شه کند تُوده به هر شیب و فراز صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات وی است هر کجا که من روم شه درپَی است
در دل سلطان خیال من مقیم بی‌خیال من دل سلطان سَقیم
چون بپرّاند مرا شه در رَوِش می‌پرم بر اوجِ دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی می‌پرم پرده‌های آسمانها می‌درم
روشنیّ عقلها از فکرتم اِنفطارِ آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما جغد که بُود تا بداند سرّ ما
شه برای من ز زندان یاد کرد صد هزاران بسته را آزاد کرد
یکدمم با جغدها دمساز کرد از دَمِ من جغدها را باز کرد
ای خُنُك جغدی که در پروازِ من فهم کرد از نیك‌بختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید گرچه جغدانید شه‌بازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا گر چو نی نالد نباشد بی نوا
مالكِ مُلکم نِیَم من طبل‌خوار طبلِ بازم می‌زند شه از کنار
طبلِ بازِ من ندای اِرْجِعی حق گواه من به رَغْمِ مدّعی

من نِیَم جنسِ شهنشه دُور از او / لیك دارم در تجلّی نور از او
نیست جنسیّت زروی شکل و ذات / آبْ جنسِ خاك آمد در نبات
بادْ جنسِ آتش آمد در قوام / طبع را جنس آمده‌ست آخِر مُدام
جنسِ ما چون نیست جنسِ شاهِ ما / مای ما شد بهرِ مای او فنا
چون فنا شد مای ما او مانْد فرد / پیشِ پایِ اسب او گَرْدم چو گَرْد
خاك شد جان و نشانیهای او / هست بر خاکش نشانِ پای او
خاكِ پایش شَو برای این نشان / تا شوی تاجِ سر گردن کَشان
تا که نفْریبد شما را شکلِ من / نُقْلِ من نوشید پیش از نَقْلِ من
ای بسا کس را که صورت راه زد / قصدِ صورت کرد و بر اَللّٰه زد
آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن مانند هست
تابِ نورِ چشم با پیه است جُفت / نورِ دل در قطرهٔ خونی نهفت
شادی اندر گُرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درونِ مغزِ سَر
این تعلّقها نه بی کیف است و چون / عقلها در دانشِ چونی زبون
جانِ کُل با جانِ جُزْو آسیب کرد / جان از او دُرّی ستد در جَیْب کرد
همچومَرْیَم جان از آن آسیبِ جَیْب / حامله شد از مسیحِ دلفریب
آن‌مسیحی‌نه که بر خشك وتَراست / آن مسیحی کز مساحت برتراست
پس زجانِ جان‌چوحامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهان دیگری / این حَشَر را وا نماید مَحْشَری
تا قیامت گر بگویم بشْمرم / من زشرحِ این قیامت قاصرم
این‌سخنها خود به‌معنی یا ربی است / حرفها دامِ دَمِ شیرین لبی است
چون کند تقصیرپس چون تن زند / چونکه‌لَبَّیْکش به یا رَب می‌رسد
هست لَبَّیْکی که نتْوانی شنید / لیك سر تا پای بتْوانی چشید

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لبِ جُو بود دیواری بلند / بر سرِ دیوار تشنهٔ دردمند
مانعش از آبْ آن دیوار بود / از پیِ آب او چو ماهی زار بود

ناگهان انداخت او خشتی در آب بانگِ آب آمد به گوشش چون خطاب
چون خطابِ یارِ شیرین لذیذ مست کرد آن بانگِ آبش چون نبیذ
از صفای بانگِ آب آن مُمتَحَن گشت خشت انداز زآنجا خشت کَن
آب می‌زد بانگ یعنی هَی ترا فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است من ازاین صنعت ندارم هیچ دست
فایدهٔ اول سماعِ بانگِ آب کاو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگِ رعدِ ایّامِ بهار باغ می‌یابد از او چندین نگار
یا چو بر درویشْ ایّامِ زکات یا چو بر محبوسْ پیغام نجات
چون دم رحمان بود کآن از یمن می‌رسد سوی محمّد بی دَهَن
یا چو بوی احمدِ مُرسَل بود کآن به عاصی در شفاعت می‌رسد
یا چو بوی یوسفِ خوب لطیف می‌زند بر جان یعقوب نحیف
فایدهٔ دیگر که هر خشتی کز این بر کَنَم آیم سوی مآءِ معین
کز کمیّ خشت دیوار بلند پست‌تر گردد به‌هر دفعه که کَنْد
پستی دیوار قُربی می‌شود فصل او درمانِ وصلی می‌بُوَد
سجده آمد کندن خشتِ لَزِب موجب قربی که وَاسْجُد وَاقْتَرِبْ
تا که این دیوارْ عالی گردن است مانع این سَر فرود آوردن است
سجده نتوان کرد بر آب حیات تا نیابم زین تنِ خاکی نجات
بر سر دیوار هر کاو تشنه‌تر زودتر بر می‌کند خشت و مَدَر
هر که عاشق‌تر بود بر بانگِ آب او کلوخِ زَفْت‌تر کَند از حجاب
او زبانگ آب پُر مَی تا عُنُق نشنود بیگانه جز بانگ بُلُق
ای خنك آن را که او ایّام پیش مُغْتَنَم دارد گزارد وامِ خویش
اندر آن ایّام کش قدرت بُوَد صحّت و زورِ دل و قوّت بود
وآن جوانی همچو باغ سبز و تر می‌رساند بی دریغی بار و بر
چشمه‌های قوّت و شهوت روان سبز می‌گردد زمینِ تن بدآن

خانهٔ معمور و سقفش بس بلند معتدل ارکان و بی‌تخلیط و بند
پیش از آن‌که ایّامِ پیری دررسد گردنت بندد به‌حَبْلٍ مِنْ مَسَد ۱۲۲۰
خاك شوره گردد و ریزان و سُست هرگز ازشوره نباتِ‌خوش نُرُست
آبِ زور و آبِ شهوت منقطع اوزخویش و دیگران نا منتفع
ابروان چون پالُم زیر آمده چشم را نَم آمده تاری شده
از تشنّج رُو چو پشتِ سوسمار رفته نطق و طعم و دندانها زکار
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز کارگه ویران عمل رفته زساز ۱۲۲۵
بیخهای خوی بَد مُحْکَم شده قوّتِ بر کندن آن کم شده

فرمودن والی آن مرد را که این خاربن را که نشانده‌ای بر سر راه برکن

همچو آن شخصِ درشتِ‌خوش‌سخن در میانِ ره نشاند او خاربُن
ره گذْریانش ملامت‌گر شدند بس بگفتندش بکَن این را نکَند
هر دَمی آن خاربُن افزون شدی پایِ خلق از زخمِ آن پُر خون شدی
جامه‌های خلق بدْریدی زخار پایِ درویشان بخستی زار زار ۱۲۳۰
چون‌به‌جِد حاکم بدو گفت این‌بکَن گفت آری بر کَنم روزیش من
مدّتی فردا و فردا وعده داد شد درختِ خارِ او مُحْکَم نهاد
گفت روزی حاکمش‌ای وعده کژ پیش آ در کارِ ما واپس مغژ
گفت اَلْأَیّامُ یا عَم بَیْنَنا گفت عَجِّلْ لاَ تُماطِلْ دَیْنَنا
تو که می‌گویی که فردا این بدان که به هر روزی که می‌آید زمان ۱۲۳۵
آن درختِ بد جوان‌تر می‌شود وین کَننده پیر و مُضْطَر می‌شود
خاربن در قوّت و بر خاستن خارکَن در پیری و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر خارکن هر روز زار و خشکتر
او جوان‌تر می‌شود تو پیرتر زود باش و روزگارِ خود مَبَر
خاربن دان هر یکی خوی بَدَت بارها در پای خار آخر زدت ۱۲۴۰
بارها از خوی خود خسته شدی حس نداری سخت بی‌حسّ آمدی

گر ز خسته گشتنِ دیگر کسان / که زخُلقِ زشتِ تو هست آن‌رسان
غافلی باری ززخم خود نه‌ای / تو عذابِ خویش و هر بیگانه‌ای
یا تَبَر بر گیر و مردانه بزن / تو علی‌وار این درِ خَیْبَر بکن
۱۲۴۵ یا به گلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کُشد نار تورا / وصلِ او گلشن کند خار تورا
تو مثال دوزخی او مؤمن است / کُشتنِ آتش به‌مؤمن ممکن است
مصطفی فرمود از گفتِ جَحیم / کاو به‌مؤمن لابه‌گر گردد زبیم
گویدش بگذر زمن ای شاه زود / هین که نورت سوزِ نارم‌را ربود
۱۲۵۰ پس هلاك نارْ نور مؤمن است / زآنکه بی‌ضِددفعِ ضِدلایُمکِن‌است
نارْ ضِدِّ نور باشد روز عدل / کآن زقهر انگیخته شد این زفضل
گر همی خواهی تو دفعِ شرِ نار / آبِ رحمت بر دلِ آتش گمار
چشمهٔ آن آبِ رحمت مؤمن است / آبِ حیوان روحِ پاكِ مُحسِن است
بس گریزان است نفسِ تو ازاو / زآنکه تو از آتشی او آبِ‌جو
۱۲۵۵ زآبْ آتش زآن گریزان می‌شود / کآتشش از آبْ ویران می‌شود
حسّ و فکرِ تو همه از آتش است / حِسِّ‌شیخ وفکرِ او نور خوش‌است
آبِ نورِ او چو بر آتش چکد / چَك چَك از آتش برآید برجهد
چون‌کند چك‌چك‌تو گویَش‌مرگ ودرد / تا شود این دوزخِ نفسِ تو سرد
تا نسوزد او گلستانِ تورا / تا نسوزد عدل و احسانِ تورا
۱۲۶۰ بعد از آن چیزی که کاری بَردهد / لاله و نسرین و سیسَنْبر دهد
باز پهنا می‌رویم از راهِ راست / باز گرد ای‌خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای حسود / که‌خرت‌لنگ است‌ومنزل دُورْ زود
سال بیگه گشت وقتِ کِشت نی / جز سیه‌رویِّ و فعلِ زشت نی
کِرْم در بیخ درختِ تن فتاد / بایدش بر کَنْد و در آتش نهاد
۱۲۶۵ هین و هین ای راه‌رو بیگاه شد / آفتابِ عمرْ سوی چاه شد
این دو روزك راکه‌زورت‌هست‌زود / پیر افشانی بکُن از راهِ جود

این قَدَر تخمی که مانده‌ستت بباز تا بروید زین دو دَم عمرِ دراز
تا نمرده‌ست این چراغِ با گُهَر هین فتیله‌اش ساز و روغن زودتر

آفت تأخیر خیرات به فردا

هین مگو فردا که فرداها گذشت تا به کُلّی نگذرد ایّام کَشت
پندِ من بشْنو که تن بندِ قوی است کهنه‌بیرون کُن گرت میلِ نوی است ۱۲۷۰
لب ببند و کفِّ پُر زر بر گشا بُخلِ تن بگذار و پیش آور سخا
ترکِ شهوتها و لذّتها سخاست هر که‌در شهوت‌فرو شد برنخاست
این سخا شاخی است از سَروِ بهشت وایِ او کز کف چنین شاخی بهشت
عُرْوَةُ ٱلْوُثْقَیٰ است این ترکِ هوا بر کَشَد این شاخ جان را برسما
تا بَرَد شاخِ سخا ای خوب کیش مرترا بالا کَشان تا اصلِ خویش ۱۲۷۵
یوسفِ حُسْنی و این عالَم چوچاه وین رسن صبر است بر امرِ اِلٰه
یوسفا آمد رسن در زن دودست از رسن غافل مشو بیگه شده‌ست
حمد لله کین رسن آویختند فضل و رحمت را بهم آمیختند
تا ببینی عالمِ جانِ جدید عالمِ بس آشکارِ ناپدید
این جهانِ نیست چون هستان شده وآن جهانِ هست بس پنهان شده ۱۲۸۰
خاك بر باد است و بازی می‌کند کژ نمایی پرده سازی می‌کند
اینکه‌برکاراست بی‌کاراست وپوست وآنکه پنهان‌است‌مغز واصل اوست
خاك همچون آلتی در دستِ باد باد را دان عالی و عالی‌نژاد
چشمِ خاکی را به خاك افتد نظر بادبین چشمی بود نوعی دگر
اسب داند اسب را کاو هست یار هم سواری داند احوالِ سوار ۱۲۸۵
چشمِ حسّ اسب‌استو نورِحق‌سوار بی سواره اسب خود نآید به‌کار
پس ادب کن اسب را از خوی‌بد ورنه پیشِ شاه باشد اسب رَد
چشمِ اسب از چشمِ شه رَهْبَر بُوَد چشمِ او بی چشمِ شه مضطر بود
چشمِ اسبان جز گیاه و جز جَرا هر کجا خوانی بگوید نه چرا
نورِ حق برنورِ حس راکب شود آنگهی جان سوی حق راغب شود ۱۲۹۰

اسب بی راکب چه داند رسم راه شاه باید تا بداند شاه‌راه
سوی حسّی رَو که نورش راکب است حسّ را آن نور نیکو صاحب است
نورِ حِس را نورِ حق تزیین بُوَد معنی نورٌ عَلیٰ نُور این بود
نورِ حسّی می‌کَشد سوی ثَرَی نور حقّش می‌بَرَد سوی عُلیٰ
۱۲۹۵ زآنکه محسوسات دونتر عالمی است نور حق دریاو حِس چون شبنمی است
لیك پیدا نیست آن راکب بر او جز به آثار و به گفتار نکو
نور حسّی کاو غلیظ است و گران هست پنهان در سوادِ دیدگان
چونکه نورِ حِس نمی‌بینی زچشم چون ببینی نورِ آن دینی زچشم
نورِ حِس با این غلیظی مختفی است چون خفی نبْود ضیایی کآن صفی است
۱۳۰۰ این جهان چون خَس به دستِ بادِ غیب عاجزی پیشِ گرفت و دادِ غیب
گه بلندش می‌کند گاهیش پست گه دُرُستش می‌کند گاهی شکست
گه یَمینش می‌برد گاهی یَسار گه گلستانش کند گاهیش خار
دست پنهان و قلم بین خط‌گزار اسب در جولان و ناپیدا سوار
تیر پرّان بین و ناپیدا کمان جانها پیدا و پنهان جان جان
۱۳۰۵ تیر را مشکن که این تیرِ شهی است تیرِ پرتابی زشصتِ آگهی است
ما رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ گفت حق کار حق بر کارها دارد سبق
خشمِ خود بشکن تومشکن تیر را چشمِ خشمت خون شمارد شیررا
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر تیرِ خون‌آلودِ از خونِ توتر
آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون وآنچه ناپیدا چنان تند و حَرون
۱۳۱۰ ما شکاریم این چنین دامی کِراست گوی چوگانیم چوگانی کجاست
می‌دَرَد می‌دوزد این خیّاط کو می‌دمد می‌سوزد این نَفّاط کو
ساعتی کافر کند صدّیق را ساعتی زاهد کند زندیق را
زآنکه مُخلِص در خطر باشدزدام تا زخود خالص نگردد او تمام
زآنکه درراهست ورهزن بی‌حداست آن رهد کاو در امانِ ایزد است
۱۳۱۵ آینهٔ خالص نگشت او مُخْلِص است مرغ را نگرفته است او مُقْنِص است

چونکه مُخْلَص گشت مُخْلِص باز رَست — در مقامِ امن رفت و بُرد دست
هیچ آیینه دگر آهن نشد — هیچ نانی گندمِ خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غُوره نشد — هیچ میوهٔ پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیّر دُور شو — رَو چو برهانِ مُحَقِّق نور شو
چون ز خود رَستی همه برهان شدی — چونکه بنده نیست شد سلطان شدی ۱۳۲۰
ور عیان خواهی صلاحِ دین نمود — دیده‌ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او — دید هر چشمی که دارد نورِ هُو
شیخْ فعّال است بی‌آلت چو حق — با مریدان داده بی‌گفتی سَبَق
دل به دستِ او چو مومِ نرم رام — مُهْرِ او گه ننگ سازد گاه نام
مُهْرِ مومش حاکیِ انگشتری است — باز آن نقشِ نگین حاکیّ کیست ۱۳۲۵
حاکیِ اندیشهٔ آن زرگر است — سلسلهٔ هر حلقه اندر دیگر است
این صدا در کوهِ دلها بانگِ کیست — گه پُر ست از بانگ این کُه گه تهی است
هر کجا هست او حکیم است اوستاد — بانگِ او زین کوهِ دل خالی مباد
هست کُه کآوا مُثَنّا می‌کند — هست کُه کآواز صد تا می‌کند
می‌زهاند کوه از آن آواز و قال — صد هزاران چشمهٔ آب زلال ۱۳۳۰
چون ز کوه آن لطف بیرون می‌شود — آبها در چشمه‌ها خون می‌شود
زآن شهنشاهِ همایون نعل بود — که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خِرَد اجزای کوه — ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نه ز جان یک چشمه جوشان می‌شود — نه بدن از سبز پوشان می‌شود
نه صدای بانگِ مشتاقی در او — نه صفای جرعهٔ ساقی در او ۱۳۳۵
کو حمیّت تا ز تیشه وز کلند — این چنین کُه را بکلّی برکنند
بُو که بر اجزای او تابد مَهی — بُو که در وی تابِ مَه یابد رهی
چون قیامت کوهها را برکَنَد — پس قیامت این کرم کی می‌کند
این قیامت ز آن قیامت کَی کم است — آن قیامت زخم و این چون مرهم است
هر که دید این مرهم از زخم ایمن است — هر بَدی کاین حُسْن دید او مُحْسِن است ۱۳۴۰

ای خُنُك زشتی که خو بش شد حریف و ای گل‌رویی که جُفتش شد خریف
نانِ مُرده چون حریف جان شود زنده گردد نان و عینِ آن شود
هیزمِ تیره حریفِ نار شد تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمك‌لان چون خَرِ مُرده فتاد آن خری و مردگی یکسو نهاد
۱۳۴۵ صِبْغَةُ اللهَ هست خُمِّ رنگِ هو پیسها یك رنگ گردد اندر او
چون در آن خُمّ افتد و گوییش قُمْ از طرب گوید منم خُم لا تَلُم
آن منم خُم خود اَنَاالْحَقْ گفته است رنگِ آتش دارد الا آهن است
رنگِ آهن مَحوِ رنگِ آتش است ز آتشی می‌لافد و خامُش وَش است
چون به سرخی گشت همچون زرِّ کان پس اَنَاالنّاراست لافش بی‌زبان
۱۳۵۰ شد ز رنگ و طبعِ آتش مُحتشَم گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شكّ است و ظن آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مُشتبِه روی خود بر روی من یکدَم بِنه
آدمی چون نور گیرد از خدا هست مسجود ملایك ز اجْتبا
نیز مسجود کسی کاو چون مَلَك رَسته باشد جانش از طغیان و شك
۱۳۵۵ آتشِ چه آهنِ چه لب ببند ریشِ تشبیهِ مُشبّه را مخند
پای در دریا منه کم‌گوی از آن بر لبِ دریا خمُش کن لب‌گزان
گرچه صد چون من ندارد تابِ بحر لیك می‌نَشکیبم از غرقابِ بحر
جان و عقل من فدای بحر باد خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم می‌رود رانم در او چون نماند پا چو بَطّانم در او
۱۳۶۰ بی‌ادب حاضر زغایب خوشتر است حلقه گر چه کژبود نه بر در است
ای تن آلوده به گِردِ حوض گَرد پاك کی گردد برونِ حوض مرد
پاك کاو از حوض مهجور اوفتاد او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد
پاکیِ این حوض بی‌پایان بُوَد پاکیِ اجسام کم میزان بود
ز آنکه دل حوض است لیکن در کمین سوی دریا راهِ پنهان دارد این
۱۳۶۵ پاکی محدودِ تو خواهد مَدَد ورنه اندر خرج کم گردد عَدَد

آب گفت آلوده را در من شتاب گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی‌من کَی رود بی‌من این آلوده زایل کَی شود
زآب هر آلوده کاو پنهان شود اَلْحَیاءُ یَمْنَعُ اَلْإیمان بُوَد
دل ز پایهٔ حوضِ تن گِلناك شد تن ز آبِ حوضِ دلها پاك شد
گِردِ پایهٔ حوضِ دل گَرد ای پسر هان ز پایهٔ حوضِ تن میکُن حذر ۱۳۷۰
بحرِ تن بر بحرِ دل برهم زنان در میانشان بَرْزَخٌ لاَ یَبْغِیَان
گر تو باشی راست وَر باشی تو کژ پیشتر می‌غژ بدو واپس مغژ
پیشِ شاهان گر خطر باشد به‌جان لیك نشکیبد ازاو با هِمّتان
شاه چون شیرین‌تر از شکّر بُوَد جان به شیرینی رود خوشتر بُوَد
ای ملامت‌گر ملامت مر ترا ای سلامت‌جُو توبی واهی اَلْعُزَی ۱۳۷۵
جانِ من کُوره‌ست با آتش خوش است کوره را این بس که خانهٔ آتش است
همچو کوره عشق را سوزیدنی است هر که او زین کُور باشد کوره نیست
بر گِ بی‌برگی ترا چون برگ شد جانِ باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت روضهٔ جانت گُل و سوسن گرفت
آنچه خوفِ دیگران آن امنِ تُست بط قَوی از بحر و مرغِ خانه سُست ۱۳۸۰
باز دیوانه شدم من ای طبیب باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسلهٔ تو ذو فُنون هر یکی حلقه دهد دیگر جُنون
دادِ هر حلقه فنونی دیگر است پس مرا هر دَم جنونی دیگراست
پس فُنون باشد جُنون این‌شد مَثَل خاصّه در زنجیرِ این میرِ اَجَل
آن‌چنان دیوانگی بگُسست بند که همه دیوانگان پندم دهند ۱۳۸۵

آمدن دوستان به‌بیمارستان جهت پرسش ذوالنّون‌مصری

این‌چنین ذوالنّونِ مصری را فتاد کاندراو شور و جنونی نو بزاد
شور چندان شد که تا فوقِ فلك می‌رسید از وی جگرها را نمك
هین منه‌تو شورِ خود ای شوره‌خاك پهلوی شورِ خداوندانِ پاك
خلق را تابِ جنونِ او نبود آتشِ او ریشهاشان می‌ربود

۱۳۹۰ چونکه در ریشِ عوام آتش فتاد بند کردندش به زندانی نهاد
نیست امکان واکشیدن این لگام گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان ز عامّه خوفِ جان کاین گُرُه کورند و شاهان بی‌نشان
چونکه حکم اندر کفِ رندان بُوَد لاجرم ذوالنّون در زندان بُوَد
یک سواره می‌رود شاهِ عظیم در کفِ طفلان چنین دُرِّ یتیم
۱۳۹۵ دُرِّ چه دریا نهان در قطره‌ای آفتابی مخفی اندر ذرّه‌ای
آفتابی خویش را ذرّه نمود و اندك‌اندك رُویِ خود را برگشود
جملهٔ ذرّات در وی مَحْو شد عالم ازوی مست‌گشت و صَحْو شد
چون قلم در دستِ غدّاری بُوَد بی‌گمان منصور بر داری بُوَد
چون سفیهان‌راست این کار وکیا لازم آمد یَقْتُلُونَ ٱلْأَنبِیَا
۱۴۰۰ انبیا را گفته قومی راه‌گُم از سفه إِنّا تَطَیَّرْنَا بِکُم
جهلِ ترسا بین امان انگیخته زآن خداوندی که گشت آویخته
چون به‌قولِ اوست مصلوبِ جهود پس مر او را امن کَی تاند نمود
چون دلِ‌آن شاه ز ایشان خون بُوَد عصمتِ وَ أَنْتَ فِیهِمْ چون بُوَد
زرِّ خالص را و زرگر را خطر باشد از قلّابِ خاین بیشتر
۱۴۰۵ یوسفان از رشكِ زشتان مخفیند کز عَدُو خوبان در آتش می‌زیند
یوسفان از مکرِ إِخْوان در چَه‌اند کز حسد یوسف به‌گرگان می‌دهند
ازحسد بر یوسفِ مصری چه رفت این‌حسداندر کمین گرگی‌استزفت
لاجرم زین گرگ یعقوبِ حلیم داشت بر یوسف همیشه خوف‌و بیم
گرگِ‌ظاهر گِرْدِیوسف خودنگشت این حسد درفعل از گرگان گذشت
۱۴۱۰ رحم کرد این گرگ وز عذر لَبِق آمده کـه إِنّا ذَهَبْنَا نَسْتَبِق
صدهزاران گرگ‌را این‌مکر نیست عاقبت رُسواشود این‌گرگ بیست
زآنکه حشرِ حاسدان روزِ گزند بی‌گمان برصورتِ‌گرگان کنند
حشرِ پُر حرصِ خسِ مردارخوار صورتِ خوکی بُوَد روزِ شمار
زانیان را گندِ اندامِ نهان خمرخواران را بود گندِ دهان

گندِ مخفی کآن به دلها می رسید گشت اندر حشر محسوس وپدید ۱۴۱۵
بیشه‌ای آمد وجودِ آدمی بر حذر شو زین وجود ار زآن دَمی
در وجودِ ما هزاران گرگ و خوك صالح و ناصالح و خوب و خَشوك
حکم آن خُوراست کآن غالبتر است چونکه زَربیش ازمِس آید آن زَراست
سیرتی کآن بر وجودت غالب است هم بر آن تصویر حشرت واجب است
ساعتی گرگی در آید در بشر ساعتی یوسف رخی همچون قمر ۱۴۲۰
می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها از رهِ پنهان صلاح و کینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر می‌رود دانایی و علم و هنر
اسبِ سُکسُك می‌شود رهوار ورام خِرْس بازی می کند بُز هم سلام
رفت اندر سگ زآدمیان هوس تا شُبان شد یا شکاری یا حَرَس
در سگِ اصحابِ خوبی زآن وُفود رفت تا جویای آلله گشته بود ۱۴۲۵
هر زمان در سینه نوعی سَر کند گاه دیو و گه مَلَك گه دام و دد
زآن عجب بیشه که شیرِ آگه است تا به‌دام سینه‌ها پنهان ره است
دزدیی کن از درون مرجانِ جان ای کم ازسگ از درونِ عارفان
چونکه دزدی باری آن دُرِّ لطیف چونکه حامل می‌شوی باری‌شریف

فهم کردن مریدان که ذوالنّون دیوانه نشده است قاصد کرده است

دوستان در قصّهٔ ذوالنّون شدند سوی زندان ودر آن رأیی زدند ۱۴۳۰
کاین مگرقاصدکند یا حکمتی است او دراین دین قبله‌ای و آیتی است
دُور دُور از عقل چون دریای او تا جنون باشد سَفَه‌فرمای او
حاشَ لِلّه از کمالِ جاهِ او کابْرِ بیماری بپوشد ماهِ او
او زشرِّ عامه اندر خانه شد او زننگِ عاقلان دیوانه شد
او زعارِ عقلِ کُنْدِ تن‌پرست قاصدا رفته‌ست و دیوانه شده‌ست ۱۴۳۵
که ببندیدم قوی وز سازِ گاو بر سر و پشتم بزن وین را مکاو
تا ز زخمِ لَخْت یابم من حیات چون قتیل از گاوِ موسی ای‌ثِقات

تا ز زخمِ لختِ گاوی خوَش شوم همچو کُشتهٔ گاوِ موسی گَش شوم
زنده شد کُشته ز زخمِ دُمِّ گاو همچو مِسّ از کیمیا شد زرِّ ساو
کُشته بر جَست و بگفت اسرار را وا نمود آن زمرهٔ خون‌خوار را
گفت‌روشن کاین جماعت کُشته‌اند کاین زمان در خصمی‌ام آشفته‌اند
چونکه کُشته گردد این جسمِ گران زنده گردد هستیِ اسرارْ دان
جانِ او بیند بهشت و نار را باز داند جملهٔ اسرار را
وا نماید خونیانِ دیو را وا نماید دامِ خُدعه و ریو را
گاو کُشتن هست از شرطِ طریق تا شود از زخمِ دُمّش جان مُفیق
گاوِ نفْسِ خویش را زُوتر بکُش تا شود رُوحِ خفی زنده و بهُش

رجوع به حکایت ذوالنّون

چون رسیدند آن نفر نزدیكِ او بانگ بر زد هَی کِیانید اِتَّقُوا
با ادب گفتند ما از دوستان بهرِ پرسش آمدیم اینجا به جان
چونی ای دریای عقلِ ذو فنون این چه بُهتان‌است بر عقلت جنون
دودِ گلخن کَی رسد در آفتاب چون شود عنقا شکسته از غُراب
وا مگیر از ما بیان کن این سخن ما محبّانیم با ما این مکن
مر محبّان را نشاید دور کرد یا به رُوپوش و دغل مغرور کرد
راز را اندر میان آور شها رُو مکن در ابر پنهانی مَها
ما محبّ و صادق و دل خسته‌ایم در دو عالَم دل به تو دربسته‌ایم
فحش آغازید و دشنام از گزاف گفت او دیوانگانه زی و قاف
برجهید و سنگ پرّان کرد وچوب جملگی بگْریختند از بیمِ کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر گفت بادِ ریشِ این یاران نگر
دوستان بین، کو نشانِ دوستان دوستان را رنج باشد همچو جان
کَی کران‌گیرد زرنجِ دوست‌دوست رنج مغزو دوستی‌آن را چوپوست
نه نشانِ دوستی شد سرخَوشی در بلا و آفت و محنت‌کَشی
دوست‌همچون‌زربلاچون‌آتش‌است زرِّ خالص‌در دلِ‌آتش خوش‌است

امتحان کردن خواجهٔ لقمان زیرکیِ لقمان را

نه که لُقمان را که بندهٔ پاك بود روز و شب در بندگی چالاك بود
خواجه‌اش می‌داشتی در کار پیش بهترش دیدی زفرزندانِ خویش
زآنکه لقمان گرچه بنده‌زاد بود خواجه بود و از هوا آزاد بود
گفت شاهی شیخ را اندر سخن چیزی‌ازبخشش زمن‌درخواست کن ۱۴۶۵
گفت ای شه شرم نآید مر ترا که چنین گویی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر وآن دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن‌دو چه‌اند این زَلّت‌است گفت آن‌یك‌خشم‌ودیگرشهوت‌است
شاه آن دان کاو زشاهی فارغ است بی مَه و خورشید نورش بازغ‌است
مخْزَن آن‌دارد که مخزن ذاتِ‌اوست هستی‌او دارد که با هستی عَدوست ۱۴۷۰
خواجهٔ لقمان به ظاهر خواجه‌وَش در حقیقت بنده، لقمان خواجه‌اش
در جهانِ باژگونه زین بسی‌است در نظرشان‌گوهری‌کم‌ازخسی‌است
مر بیابان را مفازه نام شد نام و رنگی عقلشان را دام شد
یك گُرُه راخود مُعَرّف جامه‌است در قَبا گویند کاو از عامه است
یك گُرُه را ظاهرِ سالوسِ زهد نور باید تا بُوَد جاسوسِ زهد ۱۴۷۵
نور باید پاك از تقلید و غَوْل تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلبِ او از راهِ عقل نقدِ او بیند نباشد بندِ نقل
بندگانِ خاصِ عَلّام اَلْغُیُوب در جهانِ جان جواسیسُ اَلْقُلُوب
در درونِ دل در آید چون خیال پیشِ او مکشوف باشد سرِّ حال
در تنِ گُنْجِشك چه بود برگ وساز که شود پوشیده آن بر عقلِ باز ۱۴۸۰
آنکه واقف گشت بر اسرارِ هُو سرِّ مخلوقات چه بُود پیشِ او
آنکه بر افلاك رفتارش بُوَد بر زمین رفتن چه دشوارش بُوَد
درکفِ داوود کآهن گشت موم موم چه بُود در کفِ او ای‌ظلوم
بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای
چون رود خواجه بجایِ ناشناس در غلامِ خویش پوشاند لباس ۱۴۸۵

او بپوشد جامه‌های آن غلام — مر غلامِ خویش را سازد اِمام
در پَیَش چون بندگان در ره شود — تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رَو بر صدرشین — من بگیرم کفش چون بندهٔ کهین
تو درشتی کن مرا دشنام ده — مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترکِ خدمت خدمتِ تو داشتم — تا به غُربت تخمِ حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند — تا گمان آید که ایشان بَرده‌اند
چشم پُر بودند وسیر ازخواجگی — کارها را کرده‌اند آمادگی
وین غلامانِ هوا بر عکسِ آن — خویشتن بنْموده خواجهٔ‌عقل وجان
آید از خواجه رهِ افگندگی — نآید از بنده بغیرِ بندگی
پس از آن عالَم‌بدین عالَم چنان — تعبیتها هست بر عکس این بدان
خواجهٔ لقمان از این حالِ نهان — بود واقف دیده بود از وی نشان
راز می‌دانست وخوش می‌راند خر — از برای مصلحت آن راهبر
مر ورا آزاد کردی از نخست — لیك خشنودیّ لقمان را بجُست
زآنکه لقمان را مراد این بود تا — کس نداند سرّ آن شیر و فَتَی
چه عجب گر سِر زبَد پنهان کنی — این عجب که سِرزخُود پنهان کنی
کار پنهان کن تو ازچشمانِ خَود — تا بود کارت سلیم از چشمِ بَد
خویش را تسلیم کن بر دامِ مُزْد — وآنگه‌ازخودبی زخود چیزی بدزد
میدهند افیون به مردِ زخم‌مند — تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقتِ مرگ ازرنج او را می‌درند — او بدآن مشغول شد جان می‌برند
چون‌به‌هَر فکری که دل خواهی‌سپرد — از تو چیزی در نهان خواهندبُرد
هر چه اندیشی و تحصیلی کنی — می در آید دزد از آن سو کایمنی
پس بدان مشغول‌شو کآن بهتراست — تا زتو چیزی بَرَد کآن کهتر است
بارِ بازرگان چو در آب اوفتد — دست اندر کالهٔ بهتر زند
چونکه‌چیزی‌فوت‌خواهدشددر آب — ترکِ کمتر گوی و بهتر را بیاب

ظاهر شدن فضل وزیر کیِ لقمان پیش امتحان کنندگان

هر طعامی کآوریدندی بـه وی کس سوی لقمان فرستادی زبَی
تا که لقمان دست سوی آن بَرَد قاصدا تا خواجه پس‌خوردش خَورَد
سُؤرِ او خوردی و شورانگیختی هر طعامی کاو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی دل و بی‌اشتها ایـن بـود پیونـدیِ بـی انتهـا
خـربزه آورده بـودنـد ارمغان گفت رو فرزند لقمان را بخوان
چون بُرید و داد او را یك بُرین همچوشکّرخوردش و چون‌انگبین
از خوشی که خورد داد او را دُوُم تـا رسید آن گرچها تـا هفدَهُم
ماند گرُچی‌گفت این را من خورم تا چه شیرین خربزه‌ست این بنگرم
اوچنین‌خوش می‌خورد کز ذوقِ او طبعها شـد مشتهـی و لقمه‌جـو
چون‌بخورداز تلخیَش آتش‌فِروخت هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بی‌خود شد از تلخیّ آن بعد از آن‌گفتش که ای جان‌وجهان
نوش چون کردی توچندین زهررا لطف چون انگاشتی این قهر را
این‌چه‌صبراست این‌صبوری‌ازچه رُوست یا مگر پیش‌توایـن جانت عدوست
چون نیآوردی بـه حیلت حُجّتی که مراعذری‌است بَس کُن ساعتی
گفت من از دستِ نعمت‌بخشِ تو خورده‌ام چندان که از شرمم دوتو
شرمم‌آمد که یکی تلخ از کَفَت من ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اَجْزام از اِنعـامِ تـو رُسته‌اند و غرقِ دانـه و دامِ تو
گر زیَك تلخی کنم فریاد و داد خاكِ صد ره بر سرِ اجزام بـاد
لذّتِ دستِ شکر بخشت بداشت اندر این بطّیخ‌تلخی کَی گذاشت
از محبّت تلخها شیریـن شـود از محبّت مِسّهـا زرّیـن شـود
از محبّت دُردها صـافـی شـود از محبّت دَردهـا شافـی شـود
از محبّت مرده زنده مـی‌کننـد از محبّت شـاه بنـده مـی‌کنند
این محبّت هم نتیجهٔ دانش است کَی گزافه برچنین تختی نشست
دانشِ ناقص کجا این عشق زاد عشق زاید نـاقص امّا بر جماد

بر جمادی رنگِ مطلوبی چو دید — از صفیری بانگِ محبوبی شنید
دانشِ ناقص نداند فرق را — لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول — بود در تأویل نقصانِ عُقول
زآنکه ناقص تن بُوَد مرحومِ رَحْم — نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقصِ عقل است آنکه بَدر نجوری است — موجبِ لعنت سزای دُوری است
زآنکه تکمیلِ خِرَدها دُور نیست — لیك تکمیلِ بدن مقدور نیست
کفر و فرعونیِّ هر گبرِ بعید — جمله از نقصانِ عقل آمد پدید
بهرِ نقصانِ بدن آمد فَرَج — در نُبی که مَا عَلَی ٱلْاَعْمَیٰ حَرَج
برق آفل باشد و بس بی وفا — آفل از باقی ندانی بی صفا
برق خندد بر که می‌خندد بگو — بر کسی که دل نهد بر نورِ او
نورهای چرخ بُبریده پَی است — آن چولا شَرْقی ولا غَرْبی کَی است
برق را خو یَخْطَفُ ٱلْاَبْصَار دان — نورِ باقی را همه اَنْصار دان
بر کفِ دریا فرس را راندن — نامه‌ای در نورِ برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدن است — بر دل و بر عقلِ خود خندیدن است
عاقبت بین است عقل از خاصیت — نفس باشد کاو نبیند عاقبت
عقل کاو مغلوبِ نفس او نفس شد — مُشتری ماتِ زُحَل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر — در کسی که کرد نحست در نگر
آن نظر که بنگرد این جَرّ و مَد — او زنحسی سوی سعدی نَقْب زد
زآن همی گرداندت حالی به‌حال — ضد به ضد پیدا کنان در انتقال
تا که خوفت زاید از ذاتَ ٱلشِّمال — لذّتِ ذاتَ ٱلْیَمین یُرْجَیٰ ٱلرِّجال
تا دو پَر باشی که مرغِ یك پره — عاجز آید از پریدن ای سَرَه
یا رها کن تا نیایم در کلام — یا بده دستور تا گویم تمام
ورنه این خواهی نه آن فرمان تراست — کس چه داند مر ترا مَقْصد کجاست
جانِ ابراهیم باید تا به نور — بیند اندر نار فردوس و قُصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خَور — تا نماند همچو حلقه بندِ دَر

چون خلیل از آسمانِ هفتمین بگذرد که لَا اُحِبُّ اْلآفِلِین
این جهانِ تن غَلَط انداز شد جز مر آن را کاو ز شهوت باز شد ۱۵۶۰

تتمّهٔ حسد آن حَشَم بر آن غلام خاص

قصّهٔ شاه و امیران و حسد بر غلامِ خاص و سلطانِ خِرَد
دُور ماند از جرِّ جَرّارِ کلام باز باید گشت و کرد آن‌را تمام
باغبانِ مُلکِ با اقبال و بخت چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رَد بُوَد وآن درختی که یکش هفصد بُوَد
کَی برابر دارد اندر تربیت چون ببیندشان به چشمِ عاقبت ۱۵۶۵
کآن درختان را نهایت چیست بَر گرچه یکسانند این‌دَم در نظر
شیخ کاو یَنْظُرْ بِنُورِ اللّٰه شد از نهایت وز نُخُست آگاه شد
چشمِ آخربین ببست از بهرِ حق چشمِ آخربین گشاد اندر سبق
آن حسودان بَد درختان بوده‌اند تلخ‌گوهر شوربختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف می‌ریختند در نهانی مکر می‌انگیختند ۱۵۷۰
تا غلامِ خاص را گردن زنند بیخِ او را از زمانه برکَنند
چون شودفانی چو جانش شاه بود بیخِ او در عصمتِ اَللّٰه بود
شاه از آن اسرار واقف آمده همچو بُوبَکْرِ رَبابی تن زده
در تماشای دلِ بدگوهران می‌زدی‌خُنبَك بر آن کوزه‌گران
مکر می‌سازند قومی حیله‌مند تا که شه را درفقاعی درکُنند ۱۵۷۵
پادشاهی بس عظیمی بی‌کران در فقاعی کَی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند آخر این تدبیر از او آموختند
نحس‌شاگردی که با استادِ خویش هَمسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استادِ جهان پیشِ او یکسان هویدا و نهان
چشمِ او یَنْظُرْ بِنُورِاللّٰه شده پرده‌های جهل را خارق بُده ۱۵۸۰
از دلِ سوراخ چون کهنه گلیم پرده‌ای بندد به پیشِ آن حکیم
پرده می‌خندد بر او با صد دهان هر دهانی گشته اِشْکافی بر آن

گوید آن استاد مر شاگرد را ای کم‌ازسگ نیستت با من وفا
خود مرا اُستا مگیر آهن گُسِل همچو خود شاگرد گیر و کُوْردِل
نه ازمَنَت یاری‌استدر جان‌و روان بی‌مَنَت آبی نمی‌گردد روان
پس دلِ من کارگاهِ بختِ تُست چه شُکنی این‌کارگاه ای نادُرُست
گویی‌اش پنهان زنم آتش زنه نه به‌قلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکرِ تو دل گواهی می‌دهد زین ذکرِ تو
گیر در رُویت نمالد از کرم هر چه گویی خندد و گوید نَعَم
او نمی‌خندد ز ذوقِ مالشت او همی خندد بر آن اِسْگالشت
پس خِداعی را خِداعی شد جزا کاسه‌زن کوزه بخور اینك سزا
گر بُدی با تو ورا خندهٔ رضا صد هزاران گُل شکفتی مر ترا
چون دلِ او در رضا آرد عمل آفتابی دان که آید در حَمَل
زو بخندد هم نهار و هم بهار در هم آمیزد شکوفه و سبزه‌زار
صد هزاران بلبل و قُمْری نوا افگنند اندر جهانِ بی‌نوا
چونکه برگِ روحِ خود زردوسیاه می ببینی چون ندانی خشمِ شاه
آفتابِ شاه در بُرْجِ عتاب می‌کند رُوها سِیَه همچون کباب
آن عُطارد را وَرَقها جانِ ماست آن سپیدی وآن سیه میزانِ ماست
باز منشوری نویسد سرخ و سبز تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نَسْخِ نوبهار چون خطِ قَوْس‌وقُزَح در اعتبار

عکس تعظیم پیغام سلیمان علیه‌السّلام در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

رحمتِ صد تو بر آن بِلْقیس باد که خدایش عقلِ صدمَرْده بداد
هُدْهُدی نامه بیاورد و نشان از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکته‌ای با شُمول با حقارت ننگرید اندر رسول
جِسمِ هدهد دید و جان عَنْقاش دید حِس چو کفّی دید و دل دریاش‌دید
عقل با حس زین‌طِلِسْماتِ دورنگ چون محمّد با ابوجَهْلان به‌جنگ

کافران دیدند احمد را بَشَر — چون ندیدند از وی اِنْشَقَّ الْقَمَر
خاکزن در دیدهٔ حِسّ‌بینِ خویش — دیدهٔ حس دشمنِ عقل‌است و کیش
دیدهٔ حس را خدا اَعماش خواند — بت‌پرستش گفت و ضدِّ ماش خواند
زآنکه او کف دید و دریا را ندید — زآنکه حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیشِ او — او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو ۱۶۱۰
ذرّه‌ای زآن آفتاب آرد پیام — آفتاب آن ذرّه را گردد غلام
قطره‌ای کز بحرِ وحدت شد سفیر — هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
گر کفِ خاکی شود چالاکِ او — پیشِ خاکش سر نهد افلاکِ او
خاکِ آدم چونکه شد چالاکِ حق — پیشِ خاکش سر نهند أملاکِ حق
السَّمَآءُ اْنْشَقَّت آخر از چه بود — از یکی چشمی که خاکی برگشود ۱۶۱۵
خاک از دُردی نشیند زیرِ آب — خاک بین کز عرش بگذشت ازشتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست — جز عطای مُبدعِ وهّاب نیست
گر کند سُفلی هوا و نار را — ور زگُل او بگذراند خار را
حاکم است و یَفْعَلُ اللّٰه مایَشا — کاو ز عَیْنِ درد انگیزد دوا
گر هوا و نار را سُفلی کند — تیرگی و دُردی و ثِقلی کند ۱۶۲۰
ور زمین و آب را عُلوی کند — راهِ گردون را بپا مَطوی کند
پس یقین شد که تُعِزُّ مَنْ تَشا — خاکیی را گفت پَرها برگشا
آتشی را گفت رَو ابلیس شو — زیرِ هفتم خاک با تلبیس شو
آدمِ خاکی برَو تو بر سُها — ای بلیسِ آتشی رَو تا ثَرَی
چار طبع و علّتِ أُولَی نی‌ام — در تصرّف دایما من باقی‌ام ۱۶۲۵
کارِ من بی علّت است و مستقیم — هست تقدیرم نه علّت ای سقیم
عادتِ خود را بگردانم به وقت — این غبار از پیش بنْشانم به‌وقت
بحر را گویم که هین پُرنار شو — گویم آتش را که رَو گُلزار شو
کوه را گویم سَبُک شو همچو پشم — چرخ را گویم فرو دَر پیشِ چشم
گویم ای خورشید مقرون شو به‌ماه — هر دو را سازم چو دو ابرِ سیاه ۱۶۳۰

چشمهٔ خورشید را سازیم خشك چشمهٔ خون را به فَن سازیم مُشك
آفتاب و مَه چو دو گاوِ سیاه یوغ بر گردن ببندد شان الٰه

انکار فلسفی بر قرائت إِنْ أَصْبَحَ مَآؤُكُمْ غَوْراً

مُقْرِیی می‌خوانْد از رویِ کتاب مَآؤُكُمْ غَوْراً ز چشمه بندم آب
آب را در غَورها پنهان کنم چشمه‌ها راخشك و خشکستان کنم
۱۶۳۵ آب را در چشمه کِی آرد دگر جز منِ بی‌مثلِ با فضل و خطر
فلسفیِّ مَنْطِقیِّ مستهان می‌گذشت ازسوی مکتب آن زمان
چونکه بشْنید آیت او از ناپَسَند گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخمِ بیل و تیزیِّ تَبَر آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت و دید او یك شیرمرد زد طپانچه هر دو چشمش کورکرد
۱۶۴۰ گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی با تبر نوری برآر ار صادقی
روز برجَست و دو چشمِ کور دید نورِ فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی نورِ رفته از کَرَم ظاهر شدی
لیك استغفار هم در دست نیست ذوقِ توبه نُقْلِ هر سرمست نیست
زشتیِ اعمال و شومیِّ جُحود راهِ توبه بر دلِ او بسته بود
۱۶۴۵ دل‌به‌سختی‌همچو رویِ سنگ گشت چون شکافد توبه آن را بهر کشت
چون شُعَیْبی کو که تا او را دعا بهرِ کِشتن خاك سازد کوه را
از نیاز و اعتقادِ آن خلیل گشت ممکن امرِصعب و مستحیل
یا به‌دریوزهٔ مُقَوْقِس از رسول سنگ‌لاخی مزرعی شد با اُصول
همچنین برعکسِ آن انکارِ مرد مس کند زر را و صلحی را نَبَرْد
۱۶۵۰ کَهْرُبای مسخ آمد این دغا خاكِ قابل را کند سنگ و حصا
هر دلی را سجده هم دستور نیست مزدِ رحمت قسمِ هر مزدور نیست
هین بپشتِ آن مکن جُرم و گناه که کنم توبه درآیم در پناه
می‌بباید تاب و آبی توبه را شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را واجب آید ابر و برق این شیوه را

تا نباشد برقِ دل و ابرِ دو چشم کَی نشیند آتشِ تهدید و خشم ۱۶۵۵
کَی بروید سبزهٔ ذوقِ وصال کَی بجوشد چشمه‌ها زآبِ زلال
کَی گلستان راز گوید با چمن کَی بنفشه عهد بندد با سمن
کَی چناری کف گشاید در دعا کَی درختی سر فشاند در هوا
کَی شکوفه آستینِ پُر نثار بر فشاندن گیرد ایّامِ بهار
کَی فروزد لاله را رخ همچو خون کَی گُل از کیسه برآرد زر برون ۱۶۶۰
کَی بیاید بلبل و گُل بو کند کَی چو طالب فاخته کوکو کند
کَی بگوید لکلك آن لَکْ لَکْ به‌جان لَکْ چه باشد مُلْکِ تُست ای مستعان
کَی نماید خاك اسرارِ ضمیر کَی شود بی‌آسمان بُستان مُنیر
از کجا آورده‌اند آن حُلّه‌ها مِنْ کَریمٍ مِنْ رَحیمٍ کُلّها
آن لطافتها نشانِ شاهدی است آن نشانِ پایِ مردِ عابدی است ۱۶۶۵
آن شود شاد از نشان کاو دید شاه چون ندید اورا نباشد انتباه
روحِ آنکس کاو به هنگام اَلَسْت دید ربِّ خویش و شد بی‌خویش‌ومست
او شناسد بویِ مَی کاو مَی بخورد چون‌نخورد اومَی چه‌داند بوی کرد
زآنکه حِکْمت همچو ناقهٔ صالّه‌است همچو دلّاله شهان را دالّه است
تو ببینی خواب در یك خوش‌لقا کاو دهد وعده و نشانی مر ترا ۱۶۷۰
که مرادِ تو شود اینك نشان که بپیش‌آید ترا فردا فلان
یك نشانی آنکه او باشد سوار یك نشانی که ترا گیرد کنار
یك نشانی که بخندد پیشِ تو یك نشان که دست بندد پیشِ تو
یك‌نشانی آنکه این‌خواب از هوس چون شود فردا نگویی پیشِ کس
زان نشان با والد یَحْیَیٰ بگفت که نیایی تا سه روز اصلا به‌گفت ۱۶۷۵
تاسه‌شب خامش کن از نیك و بَدَت این نشان باشدکه یحیی آیدت
دَم مزن سه‌روز اندر گفت و گو کاین سکوت است آیت مقصود تو
هین میاور این نشان را تو به‌گفت وین سخن را دار اندر دل نهفت
این نشانها گویدش همچون شَکَر این چه باشد صد نشانیّ دگر

۱۶۸۰ این نشانِ آن بُوَد کآن مُلك وجاه — که همی جویی بیابی از الٰه
آنکه می‌گریی به شبهای دراز — وآنکه می‌سوزی سحرگه در نیاز
آنکه بی آن روزِ تو تاریك شد — همچو دُوکی گردنت باریك شد
وآنچه دادی هرچه داری درزکات — چون زکاتِ پاك‌بازان رختهات
رختها دادی و خواب و رنگِ رو — سر فدا کردی و گشتی همچو مو
۱۶۸۵ چند در آتش نشستی همچو عُود — چند پیش تیغ رفتی همچو خُود
زین چنین بیچارگیها صد هزار — خوی عُشّاق است و نآید در شمار
چونکه‌شب‌این خواب‌دیدی روزشد — از امیدش روزِ تو پیروز شد
چشم گردان‌کرده‌ای برچپ‌وراست — کآن نشان و آن علامتها کجاست
بر مثالِ برگ می‌لرزی که وای — گر رَوَد روز و نشان نآید به‌جای
۱۶۹۰ می‌دوی در کوی و بازار و سرا — چون کسی کاو گم کندگوساله را
خواجه خَیْر است این دَوادَوچیستت — گم شده اینجاکه داری کیستت
گویی‌اش‌خیر است لیکن خیرِ من — کس نشاید که بداند غیرِ من
گر بگویم نك نشانم فوت شد — چون نشان شد فوت‌وقتِ موت شد
بُنگری در رویِ هر مرد سوار — گویدت مُنگر مرا دیوانه‌وار
۱۶۹۵ گویی‌اش من صاحبی گم کرده‌ام — رُو به‌جُست و جویِ او آورده‌ام
دولتت پاینده بادا ای سوار — رحم کن بر عاشقان معذور دار
چون طلب کردی به‌جِدّ آمد نظر — جِد خطا نکُنْد چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیکبخت — پس گرفت‌اندر کنارت سخت‌سخت
تو شدی بی‌هوش وافتادی به طاق — بی‌خبر گفت اینْت سالوس و نفاق
۱۷۰۰ او چه می‌بیند در او این شورچیست — او نداند کآن نشانِ وصلِ کیست
این نشان در حقِّ او باشد که‌دید — آن دگر را کَی نشان آید پدید
هر زمان کز وی نشانی می‌رسید — شخص را جانی به جانی می‌رسید
ماهیِ بیچاره را پیش آمد آب — این نشانها تِلْكَ آیاتُ ٱلْكِتاب
پس نشانیها که اندر انبیاست — خاصّ آن جان را بودکاو آشناست

این سخن ناقص بماند و بی‌قرار — دل ندارم بی‌دلم معذور دار ۱۷۰۵
ذرّه‌ها را کَی تواند کس شمرد — خاصّه آن‌کاو عشق عقلِ او ببُرد
می‌شمارم برگهای باغ را — می‌شمارم بانگِ کبك و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیك من — می‌شمارم بهرِ رُشدِ ممتَحَن
نحسِ کیوان یا که سعدِ مشتری — نآید اندر حصر گرچه بشُمری
لیك هم بعضی از این هر دو اثر — شرح باید کرد یعنی نفع و ضر ۱۷۱۰
تا شود معلوم آثارِ قضا — شمّه‌ای مراهلِ سعد ونحس را
طالعِ آنکس که باشد مشتری — شاد گردد از نشاط و سَرْوَری
وآنکه را طالع زُحَل ازهر شُرور — احتیاطش لازم آید در اُمور
گر بگویم آن زحل إستاره را — زآتشش سوزد مرآن بیچاره را
اُذْکُرُوا آلله شاهِ ما دستور داد — اندر آتش دید ما را نور داد ۱۷۱۵
گفت اگرچه پاکم از ذکرِ شما — نیست لایق مر مرا تصویرها
لیك هرگز مستِ تصویر و خیال — در نیابد ذاتِ ما را بی مثال
ذکرِ جسمانه خیالِ ناقص است — وصفِ شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست — این‌چه‌مدح‌است این‌مگر آگاه‌نیست

انکار کردن موسی‌علیه‌السّلام بر مناجات شُبان

دید موسی یك شُبانی را به راه — کاو همی گفت ای خدا و ای اله ۱۷۲۰
تو کجایی تا شوم من چاکرت — چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه‌ات شویم شپشهایت کُشم — شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت — وقتِ خواب آید برویم جایکت
ای فدای تو همه بُزهای من — ای به‌یادت هَیْهَی و هَیْهای من
این نمط بیهوده می‌گفت آن‌شبان — گفت موسی با کی‌است‌این‌ای‌فلان ۱۷۲۵
گفت با آنکس که ما را آفرید — این زمین و چرخ از او آمد پدید
گفت موسی های خیره سر شدی — خود مسلمان ناشده کافر شدی
این‌چه ژاژست‌وچه کفراست‌وفُشار — پنبه‌ای اندر دهانِ خود فشار

گندِ کفرِ تو جهان را گنده کرد کفرِ تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نآمده‌ست این دودچیست جان سیَه گشته روان مردودچیست
گر همی دانی که یزدان داور است ژاژ وگستاخی ترا چون باور است
دوستیّ بی‌خِرَد خود دشمنی است حق تعالی زین چنین خدمت غنی است
با که می‌گویی تو این با عمّ و خال جسم وحاجت در صفاتِ ذوالجلال
شیر او نوشد که در نَشْو ونَماست چارق او پوشد که او محتاجِ پاست
ور برای بنده‌ش است این گفت و گو آنکه حق گفت او من است و من خود او
آنکه گفت اِنّی مَرِضْتُ لَمْ تَعُدْ من شدم رنجور او تنها نشد
آنکه بی یَسْمَع وَبِی یُبْصِر شده‌ست در حقِ آن بنده این هم بیهُده‌ست
بی ادب گفتن سخن با خاصِ حق دل بمیراند سیه دارد وَرَق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه گرچه یك جنسند مرد و زن همه
قصدِ خون تو کند تا ممکن است گرچه خوش‌خو وحلیم وساکن است
فاطمه مدح است در حقّ زنان مرد را گویی بود زخمِ سنان
دست و پا در حقّ ما اِسْتایش است در حقِ پاکیّ حقّ آلایش است
لَمْ یَلِدْ لَمْ یُولَدْ او را لایق است والد و مولود را او خالق است
هرچه جسم آمد ولادت وصفِ اوست هرچه مولود است او زین سوی جوست
زآنکه از کَوْن وفساد است ومَهین حادث است و مُحْدِثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدْرید و آهی کرد تفت سر نهاد اندر بیابانی و رفت

عتاب کردن حقّ تعالی با موسی علیه السّلام از بهر آن شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا بندهٔ ما را زما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی نی برای فصل کردن آمدی

تا توانی پا منه اندر فراق أَبْغَضُ ٱلْأَشْيَاءِ عِنْدِي ٱلطَّلَاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حقِ او مدح و در حقِّ تو ذم در حقِ او شهد ودر حقِّ تو سَم
ما بَری از پاك و ناپاکی همه از گرانجانی و چالاکی همه ۱۷۵۵
من نکردم امر تا سودی کنم بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندوان را اصطلاحِ هنْد مدح سندیان را اصطلاحِ سِنْد مدح
من نگردم پاك از تسبیحشان پاك هم ایشان شوند و دُرفِشان
ما زبان را ننگریم و قال را ما روان را بنگریم و حال را
ناظرِ قلبیم اگر خاشع بُوَد گرچه گفتِ لفظ ناخاضع رود ۱۷۶۰
زآنکه دل جوهر بودگفتن عرض پس طفیل آمد عرض جوهرغرض
چند ازین الفاظ و اِضْمار و مَجاز سوز خواهم سوز با آن سوزساز
آتشی از عشق در جان بر فروز سر به سر فکرو عبارت رابسوز
موسیا آداب دانان دیگرند سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنی است بر دهِ ویران خراج وعُشر نیست ۱۷۶۵
گر خطا گوید ورا خاطی مگو گر بُوَد پُر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را زآب اولیٰتراست این خطا از صد ثواب اولیٰتراست
در درونِ کعبه رسمِ قِبْله نیست چه غم ار غوّاص را پاچیله نیست
تو زسرمستان قلاووزی مجو جامه چاکان را چه فرمایی رفو
ملّتِ عشق از همه دینها جُداست عاشقان را ملّت و مذهب خداست ۱۸۷۰
لعل را گر مُهر نبُود باك نیست عشق در دریای غم غمناك نیست

وحی آمدن موسی را علیه السّلام در عذر آن شبان

بعد ازآن در سرِّ موسی حق نهفت رازهایی کآن نمی‌آید به گفت
بر دلِ موسیَ سخنها ریختند دیدن و گفتن به هم آمیختند
چند بیخودگشت و چند آمدبخَود چند پرّید از ازل سوی ابد
بعد ازاین گرشرح گویم ابلهی‌است زآنکه‌شرح این ورای آگهی‌است ۱۷۷۵

ور بگویم عقلها را بر کَنَد ور نویسم بس قلمها بشکند
چونکه موسی این عتاب از حق شنید در بیابان در پیِ چوپان دوید
بر نشانِ پای آن سرگشته راند گَرْد از پرّهٔ بیابان بر فشاند
گامِ پایِ مردم شوریده خود هم ز گامِ دیگران پیدا بُود
۱۷۸۰ یك قدم چون رُخ زبالا تا نشیب یك قدم چون پیل رفته بر وُریب
گاه چون موجی بر افرازان عَلَم گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نبشته حالِ خود همچو رمّالی که رملی بر زند
عاقبت در یافت او را و بدید گفت مژده دِه که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو هر چه می‌خواهد دلِ تنگت بگو
۱۷۸۵ کفرِ تو دین است و دینت نورِجان ایمنی وز تو جهانی در امان
ای مُعافِ یَفْعَلُ ٱللّٰه ما یَشا بی مُحابا رَو زبان را بر گشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام من کنون در خونِ دل آغشته‌ام
من زسِدْرهٔ مُنْتَهَی بگذشته‌ام صد هزاران ساله زآن سو رفته‌ام
تازیانه بر زدی اسبم بگشت گُنبُدی کرد و زگردون برگذشت
۱۷۹۰ مَحْرَمِ ناسُوتِ ما لاهُوت باد آفرین بر دست و بر بازوت باد
حالِ من اکنون برون از گفتن است این چه می‌گویم نه احوالِ من است
نقش می‌بینی که در آیینه‌ای است نقشِ تُست آن نقشِ آن آیینه نیست
دَم که مردِ نایی اندر نای کرد در خورِ نای است نه درخوردِ مرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس همچو نافرجام آن چوپان شناس
۱۷۹۵ حمدِ تو نسبت بدآن گر بهتر است لیك آن نسبت به‌حق هم ابتر است
چند گویی چون غطا بر داشتند کاین نبوده‌ست آن که می‌پنداشتند
این قبولِ ذکرِ تو از رحمت است چون نمازِ مستحاضه رُخصت است
با نمازِ او بیالوده‌ست خون ذکرِ تو آلودهٔ تشبیه و چُون
خون پلید است و به آبی می‌رود لیك باطن را نجاستها بُوَد
۱۸۰۰ کآن به‌غیرِ آبِ لطفِ کردگار کم نگردد از درونِ مردِ کار

در سجودت کاش رُو گردانیی معنیِ سُبْحانَ رَبّی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلمِ حق دارد اثر تا نجاست بُرْد و گُلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما در عوض بر رُوید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دیدکاو در داد و جود کمتر و بی‌مایه‌تر از خاك بود ۱۸۰۵
از وجودِ او گُل و میوه نُرست جز فسادِ جمله پاکیها نجُست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب حسرتا یا لَیْتَنی کُنْتُ تُراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود
زآن‌همه مَیْلش سوی خاك است کاو در سفر سودی نبیند پیشِ رُو ۱۸۱۰
روی واپس کردنش آن حرص و آز روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود مَیْلِ عُلا در مزید است و حیات و در نَما
چونکه گردانید سَر سوی زمین در کمی و خشکی و نقص و غَبین
مَیْلِ روحت چون سوی بالا بُوَد در تزاید مَرْجِعَت آنجا بُوَد
ور نگونساری سَرَت سوی زمین آفلی حق لایُحِبُّ الْآفِلین ۱۸۱۵

پرسیدن موسی علیه‌السّلام از حق تعالی سرّ غلبهٔ ظالمان

گفت موسی ای کریمِ کارساز ای که یکدم ذکرِ تو عمرِ دراز
نقشِ کَژْمَژ دیدم اندر آب و گِل چون ملایك اعتراضی کرد دل
که چه مقصود است نقشی ساختن و اندر او تخمِ فساد انداختن
آتشِ ظلم و فساد افروختن مسجد و سجده کنان را سوختن
مایهٔ خونآبه و زردآبه را جوش دادن از برای لابه را ۱۸۲۰
من یقین دانم که عینِ حکمت است لیك مقصودم عیان و رؤیت است
آن یقین می‌گویدم خاموش کن حرصِ رؤیت گویدم نه جوش کن
مر ملایك را نمودی سرِّ خویش کاین‌چنین نوشی همی ارزد به نیش
عرضه کردی نورِ آدم را عیان بر ملایك گشت مشکلها بیان

حشرِ تو گوید که سرِّ مرگ چیست میوه‌ها گویند سرِّ برگ چیست
سرِّ خون و نطفه حُسْنِ آدمی‌است سابقِ هر بیشیی آخر کمی است
لوح را اوّل بشوید بی‌وُقوف آنگهی بروی نویسد او حُروف
خون کند دل را و اشکِ مُسْتَهان برنویسد بر وی اسرار آنگهان
وقتِ شستن لوح را باید شناخت که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساسِ خانه‌ای می‌افگنند اوّلین بنیاد را بر می‌کَنَند
گِل برآرند اوّل از قعرِ زمین تا به‌آخر برکشی مآءِ مَعین
از حجامت کودکان گَرْیند زار که نمی‌دانند ایشان سرِّ کار
مرد خود زر می‌دهد حجّام را می‌نوازد نیشِ خون آشام را
می‌دود حمّال زی بارِ گران می‌رباید بار را از دیگران
جنگِ حمّالان برای بار بین این‌چنین‌است اجتهادِ کارْ بین
چون گرانیها اساسِ راحت است تلخها هم پیشوای نعمت است
حُفَّتِ ٱلْجَنَّه بمَکْرُوهاتِنا حُفَّتِ ٱلنّیرانُ مِنْ شَهْواتِنا
تخمِ مایهٔ آتشت شاخِ تَرَ است سوختهٔ آتش قرینِ کَوْثَر است
هر که در زندان قرینِ محنتی است آن جزای لقمه‌ای و شهوتی است
هر که در قصری قرینِ دولتی است آن جزای کارزار و محنتی است
هر که را دیدی به زرّ و سیم فرد دان که اندر کسب کردن صبر کرد
بی‌سبب بیند چو دیده شد گذار تو که در حسّی سبب را گوش‌دار
آنکه بیرون از طبایع جانِ اوست مَنْصبِ خَرْقِ سببها آنِ اوست
بی‌سبب بیند نه از آب و گیا چشم چشمهٔ مُعْجزاتِ انبیا
این‌سبب همچون‌طبیب است‌و علیل این‌سبب همچون چراغ‌است وفتیل
شب‌چراغت را فتیلِ نو بتاب پاك دان زینها چراغِ آفتاب
رَو تو کَهْگِل ساز بهرِ سقفِ خان سقفِ گردون را ز کهگل پاك دان
اه که چون دلدارِ ما غم‌سوز شد خلوتِ شب درگذشت و روز شد
جز به شب جلوه نباشد ماه را جز به دردِ دل مجو دلخواه را

ترکِ عیسی کرده خر پرورده‌ای لاجرم چون خر برونِ پرده‌ای ۱۸۵۰
طالعِ عیسی‌است علم و معرفت طالعِ خر نیست ای تو خرصِفَت
نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت پس ندانی خر خَری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و برخر مکن طبع را بر عقلِ خود سرور مکن
طبع را هِل تا بگرْید زار زار تو ازاو بِستان و وامِ جان گزار
سالها خربنده بودی بس بُوَد زآنکه خربنده ز خر واپس بُوَد ۱۸۵۵
زأَخِرُّوهُنَّ مرادش نفسِ تُست کاو به‌آخر باید و عقلت نُخُست
هم‌مزاجِ خر شده‌ست این‌عقلِ پَسْت فکرش‌این که چون علف آرم‌بدست
آن خرِ عیسی مزاجِ دل گرفت در مقامِ عاقلان منزل گرفت
زآنکه غالب عقل بودو خر ضعیف از سوارِ زَفْت گردد خر نحیف
وز ضعیفیِ عقلِ تو ای خَرْبَها این خرِ پژمرده گشته ست اژدها ۱۸۶۰
گر ز عیسی گشته‌ای رنجورْ دل هم از او صحّت رسد اورا مَهل
چونی ای عیسای عیسی‌دَم ز رنج که نبود اندر جهان بی مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدارِ جهود چونی ای یوسف ز مکّارِ حسود
تو شب و روز از پیِ این‌قومِ غُمر چون شب و روزی مددبخشای عُمر
چونی از صفراییانِ بی‌هنر چه هنر زاید ز صفرا دردِ سر ۱۸۶۵
تو همآن‌کن که کند خورشیدِ شرق ما نفاق و حیله و دزدی و زَرْق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین دفعِ این صفرا بُوَد سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قومِ زَحیر تو عسل بفُزا کرم را وا مگیر
این سزید از ما چنان آمد ز ما ریگ اندر چشم چه‌فزاید عَما
آن سزد از تو ایا کُحْلِ عزیز که بیابد از تو هر ناچیز چیز ۱۸۷۰
ز آتشِ این ظالمانت دل کباب از تو جمله اِهْدِ قَوْمی بُد خطاب
کانِ عودی در تو گر آتش زنند این جهان از عطر و ریحان آگنند
تو نه آن عودی کزآتش کم شود تو نه آن روحی که اسیرِ غم شود
عود سوزد کانِ عود از سوز دُور باد کَی حمله برد بر اصلِ نور

۱۸۷۵ ای زتو مر آسمانها را صفا ای جفای تو نکوتر از وفا
زآنکه از عاقل جفایی گر رود از وفای جاهلان آن به بُوَد
گفت پیغمبر عداوت از خِرَد بهتر از مِهری که از جاهل رسد

رنجانیدن امیری خفته‌ای را که‌مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار در دهانِ خفته‌ای می‌رفت مار
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت تا رماند مار را فرصت نیافت
۱۸۸۰ چونکه از عقلش فراوان بُد مدد چند دبّوسی قوی بر خفته زد
بُرْد او را زخمِ آن دبّوسِ سخت زو گریزان تا به زیرِ یك درخت
سیبِ پوسیده بسی بُد ریخته گفت ازاین خور ای به‌درد آویخته
سیب چندان مرو را در خورد داد کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا قصدِ من کردی تو نادیده جفا
۱۸۸۵ گر ترا زاصْل‌است با جانم ستیز تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شُوم ساعت که شدم بر تو پدید ای خُنُك آن را که‌رویِ تو ندید
بی جنایت بی گنه بی بیش‌وکم مُلْحِدان جایز ندارند این ستم
می‌جهد خون از دهانم با سخن ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان می‌گفت او نفرینِ نَو اوش می‌زد کاندراین صحرا بدَو
۱۸۹۰ زخمِ دبّوس و سوارِ همچو باد می‌دوید و باز در رُو می‌فتاد
ممتلی و خوابناك و سُست بُد پا و رویش صد هزاران زخم‌شد
تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد تا زصفرا قَی شدن بر وی فتاد
زو بر آمد خورده‌ها زشت ونکو مار باآن خورده بیرون جَست‌ازاو
چون بدید از خود برون آن مار را سجده آورد آن نکو کردار را
۱۸۹۵ سَهْمِ آن مارِ سیاهِ زشتِ زفت چون بدید آن دردها از وی‌برفت
گفت خود تو جبرییلِ رحمتی یا خدایی که ولیّ نعمتی
ای مبارك ساعتی که دیدی‌ام مرده بودم جانِ نو بخشیدی‌ام
تو مرا جویان مثالِ مادران من گریزان از تو مانندِ خران

خر گریزد از خداوند از خری صاحبش در پی زنیکو گوهری
نه از پیِ سود وزیان می‌جویدش لیك تا گرگش ندرّد یا دَدَش ۱۹۰۰
ای خُنُك آن را که بیند رویِ تو یا در افتد ناگهان در کوی تو
ای روانِ پاك بسْتوده ترا چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر من نگفتم جهلِ من گفت آن‌مگیر
شمّه‌ای زین حال اگر دانستمی گفتنِ بیهوده کَی تانستمی
بس‌ثنایت‌گفتمی ای خوش خصال گر مرا یك رمز می‌گفتی زحال ۱۹۰۵
لیك خامُش کرده می‌آشوفتی خامشانه بر سرم می‌کوفتی
شد سرم‌کالیوه عقل از سر بجَست خاصّه‌این سر راکه‌مغزش‌کمتراست
عفو کن ای خوب روی خوب‌کار آنچه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن زهرهٔ تو آب گشتی آن زمان
گر ترا من گفتمی اوصافِ مار ترس از جانت بر آوردی دَمار ۱۹۱۰
مصطفی فرمود اگرگویم به‌راست شرحِ آن دشمن که در جانِ شماست
زهره‌های پُردلان هم بر دَرَد نه رود ره نه غمِ کاری خورَد
نه دلش را تاب ماند در نیاز نه تنش را قوّتِ روزه و نماز
همچو موشی پیشِ گربه لا شود همچو برّه پیشِ گرگ از جارود
اندر او نه حیله مانَد نه رَوِش پس کنم ناگفته‌تان من پرورش ۱۹۱۵
همچو بو بکرِ ربابی تن زنم دست چون داوود در آهن زنم
تا مُحال از دستِ من حالی شود مرغِ پَر بر کنده را بالی شود
چون یَدُاللّٰهَ فَوْقَ أَیْدِیهِمْ بُوَد دستِ ما را دستِ خود فرمود احد
پس مرا دستِ دراز آمد یقین بر گذشته زآسمانِ هفتمین
دستِ من بنُمود بر گردون هنر مُقریا بر خوان که اِنْشَقَّ ٱلْقَمَر ۱۹۲۰
این صِفت هم بهرِ ضعفِ عقلهاست با ضعیفان شرحِ قُدرت کَی‌رواست
خودبدانی‌چون برآری سَرزخواب ختم شد وَاللّٰهُ أَعْلَمْ بِٱلصَّواب
مر ترا نه قوّتِ خوردن بُدی نه ره و پروای قَی کردن بُدی

می‌شنیدم فحش و خر می‌راندم رَبِّ یَسِّرْ زیرِ لب می‌خواندم
از سبب گفتن مرا دستور نه ترکِ تو گفتن مرا مقدور نه
هر زمان می‌گفتم از دردِ درون اِهْدِ قَوْمِی اِنَّهُمْ لا یَعْلَمُون
سجده‌ها می‌کرد آن رَسته زرنج کای سعادت ای مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاها ای شریف قوّتِ شُکرت ندارد این ضعیف
شُکرِ حق گوید ترا ای پیشوا آن لب و چانه ندارم و آن نوا
دشمنیّ عاقلان زین سان بُوَد زهرِ ایشان ابتهاجِ جان بُوَد
دوستیِ ابله بُوَد رنج و ضلال این حکایت بشْنو از بهرِ مثال

اعتماد کردن بر تملّق و وفای خرس

اژدهایی خِرْس را در می‌کشید شیرْ مردی رفت و فریادش رسید
شیر مردانند در عالم مدد آن زمان کافغانِ مظلومان رسد
بانگِ مظلومان زهَر جا بشْنوند آن طرف چون‌رحمتِ حق‌می‌دوند
آن ستونهای خللهای جهان آن طبیبانِ مرضهای نهان
محضِ مِهْر و داوری و رحمتند همچو حق بی علّت وبی رشوتند
این چه یاری می‌کنی یکبارگیش گوید از بهرِ غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکارِ شیرمرد در جهان دارو نجوید غیرِ درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود هر کجا پستی است آب آنجا دود
آبِ رحمت بایدت رَو پست شو وآنگهان خورخمرِرحمت‌مست‌شو
رحمت اندر رحمت آمد تا بسَر بر یکی رحمت فرو مآی ای پسر
چرخ را در زیرِ پا آر ای شجاع بشْنو از فوقِ فلك بانگِ سماع
پنبهٔ وسواس بیرون کن زگوش تا به‌گوشت آید از گردون‌خروش
پاك کن دو چشم را از موی عیب تا ببینی باغ و سروستانِ غیب
دفع کن از مغز و از بینی زُکام تا که رِیحُ اللّه در آید در مشام
هیچ مگْذار از تب و صفرا اثر تا بیابی از جهان طعمِ شکر
داروی مردی کن و عنّین مپوی تا برون‌آیند صد گون خوب‌روی

کُندهٔ تن را زپـایِ جـان بکَـن تا کُنَد جولان بهگِرْدِ آن چمن
غُلِّ بُخل از دست و گردن دوُر کُن بختِ نو در یاب در چرخِ کهن
ور نمی‌تانـی بـه کعبهٔ لطف پَر عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر ۱۹۵۰
زاری و گریه قوی سرمایه‌ای‌است رحمتِ کُلّی قوی‌تر دایه‌ای است
دایه و مـادر بهانـه جـُو بُـوَد تا که کَی آن طفلِ او گریان شود
طفلِ حـاجـاتِ شما را آفریـد تا بنالید و شود شیرش پـدیـد
گفت اُدْعُوا اللّٰهَ بی زاری مباش تـا بجوشد شیرهـای مِهْرهـاش
هُوی هُوی باد و شیرْافشانِ ابـر در غمِ ما اند یك‌ساعت تو صبر ۱۹۵۵
فـی السَّمآءِ رِزْقُکُـمْ بشْنیـده‌ای اندراین پستی چه بر چفسیده‌ای
ترس و نومیدیْت دان آوازِ غول می‌کشد گوشِ تو تا قعرِ سُفول
هر ندایی کـه ترا بـالا کشید آن ندا می‌دان که از بالا رسید
هر ندایی که ترا حرص آورد بانگِ گرگی دان که او مردم دَرَد
این بلندی نیست از روی مکان این بلندیهاست سوی عقل و جان ۱۹۶۰
هر سبب بالاتر آمـد از اثـر سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
آن فلانی فوقِ آن‌سَرْکَش نشست گرچه درصورت به‌پهلویَش‌نشست
فوقیِ آنجاست از رویِ شـرف جایِ دُور از صدر باشد مُسْتَخَف
سنگ‌وآهن‌زین‌جهت که‌سابق‌است در عمل فوقیّ این دو لایق‌است
وآن شرر ازرویِ مقصودیِّ خویش زآهن‌وسنگ‌است‌زین‌رُو پیش‌وبیش ۱۹۶۵
سنگ و آهن اوّل و پایان شرر لیك این هر دو تَنند و جان شرر
آن شرر گر درزمان واپس‌تراست درصِفَت از سنگ و آهن برتراست
در زمان شاخ ازثمر سابق‌تراست در هنر از شاخِ او فایق‌تر است
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر پس ثمر اوّل بود و آخر شجر
خرس چون فریاد کرد از اژدها شیر مردی کرد از جنگش جدا ۱۹۷۰
حیلت و مردی بهم دادند پُشت اژدها را او بدین قوّت بکُشت
اژدها را هست قوّت حیله نیست نیز فوقِ حیلهٔ تـو حیله‌ای است

حیلهٔ خود را چو دیدی باز رَو کز کجا آمد سوی آغاز رَو
هر چه در پستی است آمد از عُلا چشم را سوی بلندی نِه هلا
روشنی بخشد نظر اندر عُلی گرچه اوّل خیرگی آرد بَلی
چشم را در روشنایی خوی کن گر نه خفّاشی نظر آن سوی کن
عاقبت بینی نشانِ نورِ تُست شهوتِ حالی حقیقت گُورِ تُست
عاقبت بینی که صد بازی بدید مثلِ آن نبُود که یك بازی شنید
زآن یکی بازی چنان مغرور شد کز تکبّر زاوستادان دُور شد
سامِری‌وار آن هنر در خود چودید او زمُوسَی از تکبّر سر کشید
او زموسی آن هنر آموخته وز معلّم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود تا که آن بازی و جانش راربود
ای بسا دانش که اندر سر دَوَد تا شود سَرْوَر بدآن خود سر رَوَد
سر نخواهی که رود تو پای باش در پناهِ قُطْبِ صاحب رای باش
گرچه شاهی خویش فوقِ اومبین گرچه شهدی جز نباتِ او مچین
فکرِتونقش است وفکرِ اوست جان نقدِ تو قَلْب است و نقدِ اوست کان
او تویی خود را بجو در اوی او کو و کو گُو فاخته شَو سوی‌او
ور نخواهی خدمتِ ابنایِ جِنْس در دهانِ اژدهایی همچو خِرْس
بُوکه اُستادی رهاند مر ترا وز خَطَر بیرون کشاند مر ترا
زاریی می‌کن‌چو زُورت نیست‌هین چونکه کوری سرمکَش ازراه‌بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی زدَرْد خرس رَست ازدرد چون‌فریادکرد
ای خدا این سنگِ‌دل را موم‌کن نالهٔ ما را خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سائل که دو کوری دارم

بود کوری کاو همی گفت اَلْأَمان من دو کوری دارم ای اهلِ زمان
پس دوباره رحمتم آرید هان چون دوکوری دارم‌و من درمیان
گفت یك کوریْت می‌بینیم ما آن دگر کوری چه باشد وا نما
گفت زشت آوازم و ناخوش‌نوا زشت آوازی و کوری شد دوتا

بانگِ زشتم مایهٔ غم می‌شود مِهرِ خلق از بانگِ من کم می‌شود
زشت آوازم به هَر جا که رود مایهٔ خشم و غم و کین می‌شود
بر دو کوری رحم را دوتا کنید این چنین ناگُنج را گُنجا کنید
زشتی آواز کم شد زین گِله خلق شد بر وی به‌رحمت یك‌دِله ۲۰۰۰
کرد نیکو چون بگفت او راز را لطفِ آوازِ دلش آواز را
وآنکه آوازِ دلش هم بَد بُوَد آن سه کوری دورِ سَرْمَد بُوَد
لیك وهّابان که بی علّت دهند بُو که دستی بر سرِ زشتش نهند
چونکه آوازش خوش ومظلوم شد زو دلِ سنگین دلان چون موم شد
نالهٔ کافر چو زشت است و شهیق زآن نمی‌گردد اجابت را رفیق ۲۰۰۵
اِخْسَؤُا بر زشت آواز آمده‌ست کاو زخونِ خلق چون سگ بودمست
چونکه نالهٔ خرس رحمت کَش بُوَد ناله‌ات نبْود چنین ناخوش بُوَد
دان که بایوسف تو گرگی کرده‌ای یا زخونِ بی‌گناهی خورده‌ای
توبه کن وز خورده استفراغ کن ور جراحت کهنه شد رَوداغ کن

تتمّهٔ حکایت خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وا رهید وآن کرم زآن مردِ مردانه بدید ۲۰۱۰
چون سگِ اصحابِ کهف آن خرسِ زار شد ملازم در پیِ آن بُردبار
آن مسلْمان سَر نهاد از خستگی خرس حارس گشت از دل بستگی
آن یکی بگذْشت و گفتش حال چیست ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصّه وا گفت و حدیثِ اژدها گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستیِ ابله بَتَر از دشمنی است او بهَر حیله که دانی راندنی‌است ۲۰۱۵
گفت والله از حسودی گفت این ورنه‌خرسی چه نگری این مِهْربین
گفت مهرِ ابلهان عِشْوه‌دِه است این حسودیِّ من از مِهرش به‌است
هَی بیآ با من بران این خرس‌را خرس را مگْزین مَهِلْ هم‌جنس‌را
گفت رَو رَو کارِ خود کن‌ای‌حسود گفت کارم این بُد و رزقت نبود

من کم از خرسی نباشم ای‌شریف ترکِ او کن تا مَنَت باشم حریف
بر تو دل مـی‌لرزدم زاندیشه‌ای با چنین خرسی مرَو در بیشه‌ای
این دلم هرگز نلرزید از گزاف نورِحقّ است این نه‌دعوی ونه لاف
مـؤمنم یَنْظُـرْ بـنُـورِ اللّه شـده هان و هان بگْریز ازاین آتش‌کده
این همه‌گفت و به گوشش درنرفت بدگمانی مرد را سدّی است زفت
دستِ‌او بگْرفت ودست‌ازوی کشید گفت رفتم چون نه‌ای یـارِ رشید
گفت رَو برمن تو غمخواره‌مباش بوالْفُضولا معـرفت کمتر تراش
باز گفتش من عـدوی تـو نی‌ام لطف باشد گر بیآیی در پَـی‌ام
گفت خوابستم مـرا بگْذار و رَو گفت آخـر یـار را منقاد شـو
تـا بخُسبی در پـنـاهِ عـاقـلـی در جوارِ دوستی صاحب دلـی
در خیـال افتـاد مـرد از جِدّ او خشمگین شد زود گـردانید رُو
کاین مگرقصدِ من‌آمد خونی‌است یا طمع دارد گدا و تونی است
یا گِرَو بسته‌ست با یاران بـدین که بترساند مـرا زین هم نشین
خود نیآمد هیچ از خُبثِ سِرش یك گمانِ نیك انـدر خـاطرش
ظنِّ نیکش جملگی بر خرس‌بود او مگرمر خرس را هم‌جنس‌بود
عـاقلی را از سگـی تهمت نهاد خرس رادانست اهلِ مهر و داد

گفتن موسی علیه‌السّلام گوساله‌پرست را که آن خیال اندیشی و حزم تو کجاست

گفت موسی با یکی مستِ خیال کای بَدْاندیش‌از شقاوت وزضلال
صـد گمانـت بـود در پیغمبریم با چنین برهان و این خُلقِ کریم
صد هزاران معجزه دیـدی زمـن صد خیالت می‌فزود وشكّ و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی طعـن بـر پیغمبری‌ام مـی‌زدی
گَرْد از دریـا بـر آوردم عیان تـا رهیدیْت از شَـرِ فِـرْعَونیان
زآسمان‌چل‌سال کاسه‌و خوان رسید وز دعایم جُویی از سنگی دوید
این‌وصد چندین وچندین‌گرم وسرد از تو ای سرد آن توهّم کم نکرد

بانگ زد گوسالـه‌ای از جادویی سجده کردی که خدای من تُویی
آن توهّمهـات را سیـلاب بُـرد زیر کـیّ باردت را خـواب بُرد
چون نبـودی بدگمان در حـقّ او چون نهادی سر چنان ای زشت‌رُو ۲۰۴۵
چون خیالت نآمـد از تزویرِ او وز فسـادِ سِحْـرِ احمـق‌گیـرِ او
سامریی خود که باشد ای سگـان که خـدایی بر تراشد در جهان
چون در این تزویرِ او یکدل شدی وز همـه اِشکالهـا عاطل شدی
گاو می‌شاید خدایی را به لاف در رسولی‌ام تو چون کردی خلاف
پیشِ گاوی سجده کردی از خَری گشت عقلت صیدِ سِحْـرِ سامری ۲۰۵۰
چشم دزدیـدی ز نور ذُوالْجَـلال اینْت جهـلِ وافر و عینِ ضلال
شُه بر آن عقل و گُزینش که تُراست چون تو کانِ جهل‌را کُشتن سزاست
گاوِ زرّین بانگ کرد آخر چه گفت کاحمقان را این‌همه رغبت شگُفت
زآن عجبتر دیده‌اید از من بسی لیك حق را کَی پذیرد هر خسی
باطـلان را چـه ربایـد باطلـی عاطلان را چه خوش‌آید عاطلی ۲۰۵۵
زآنکه هر جنسی رباید جنسِ خود گاو سوی شیرِ نر کَـی رُو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق‌آورد جز مگر از مکر تا او را خورد
چرن ز گرگی وا رهد مَحْرَم شود چون سگِ کهف از بنی‌آدم شود
چون ابوبکر از محمّـد بُرد بُـو گفـت هـذا لَیْسَ وَجْـهُ کـاذِبُ
چون نبُد بُوجَهْل از اصحابِ درد دیـد صد شقِّ قمـر باور نکـرد ۲۰۶۰
دردمندی کش ز بام افتاد طشت زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
وآنکه او جاهل بُد از دردش بعید چنـد بنْمودند و او آن‌را ندید
آینهٔ دل صاف بایـد تـا در او واشناسی صورتِ زشت از نکـو

ترك گفتن آن مرد ناصح بعداز مبالغهٔ پند مغرور خرس‌را

آن مسلمان تَرکِ ابله کرد و تَفْت زیرِ لب لاحَوْل‌گـویان باز رفت
گفت چون ازجدّ و پندم وز جدال در دلِ او بیش می‌زایـد خیـال ۲۰۶۵
پس رهِ پند و نصیحت بسته شد امـرِ أَعْـرِضْ عَنْهُمُ پیوستـه شد

چون دَوایت می‌فزاید درد پس قصّه با طالب بگو بر خوان عَبَس
چونکه اعمی طالبِ حق آمده‌ست بهرِ فقر او را نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشادِ مهتران تا بیآموزند عام از سروران
۲۰۷۰ احمدا دیدی که قومی از ملوك مستمع گشتند گشتی خوش که بُوك
این رئیسان یارِ دین گردند خَوش بر عرب اینها سَرند و بر حَبَش
بگذْرد این صیت از بصره و تَبُوك زآنکه اَلنّاسُ عَلَی دِینِ اَلْمُلُوك
زین سبب تو از ضریرِ مهتدی رُو بگردانیدی و تنگ آمدی
که در این فرُصت کم‌افتد این مُناخ تو ز یارانی و وقتِ تو فراخ
۲۰۷۵ مُزدَحِم می‌گردیَم در وقتِ تنگ این نصیحت می‌کنم نه‌از خشم وجنگ
احمدا نزدِ خدا این یك ضریر بهتراز صد قیصراست و صد وزیر
یادِ اَلنّاسُ معَادِن هین بیآر معدنی باشد فزون از صد هزار
معدنِ لعل و عقیقِ مُکْتَنِس بهتر است از صدهزاران کانِ مِس
احمدا اینجا ندارد مال سود سینه باید پُر ز عشق و درد و دود
۲۰۸۰ اَعمیِ روشن‌دل آمد دَر مبند پند او را ده‌که حقّ اوست پند
گر دو سه ابله ترا منکِر شدند تلخ کَی گردی چو هستی کانِ قند
گر دو سه ابله ترا تهمت نهد حق برای تو گواهی می‌دهد
گفت از اقرارِ عالم فارغم آنکه حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی‌را زخورشیدی خوری است آن دلیل آمد که آن‌خورشید نیست
۲۰۸۵ نفرتِ خفّاشگان باشد دلیل که منم خورشیدِ تابانِ جلیل
گر گُلابی را جُعَل راغب شود آن دلیلِ ناگُلابی می‌کند
گر شود قلبی خریدارِ مِحَك در مِحَکّی‌اش درآید نقص و شك
دزد شب‌خواهد نه‌روز این‌را بدان شب‌نی‌ام روزم که تابم در جهان
فارقم فاروقم و غلبیْر وار تا که کاه از من نمی‌یابد گذار
۲۰۹۰ آرد را پیدا کنم من از سبوس تا نمایم کاین نقوش‌است آن‌نفوس
من چو میزانِ خدایم در جهان وا نمایم هر سبك را از گران

گاو را دانـد خـدا گـوساله‌ای خر خریداری و در خور کاله‌ای
من نه گاوم تا که گوسالهم خَرَد من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که با من جورکرد بلکه از آیینـهٔ من روفت گَـرْد

تملّق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

گفت جالینوس با اصحابِ خَود مر مرا تا آن فـلان دارو دهـد ۲۰۹۵
پس بدوگفت آن‌یکی ای ذو فنون این دوا خواهند از بهرِ جنـون
دُور از عقلِ تو این دیگر مگـو گفت در من کرد یك دیوانه رُو
ساعتی در رویِ من خوش بُنگرید چشمکـم زد آستینِ من دریـد
گر نه جنسیّت بُدی در من از او کَی رخ آوردی به‌من آن زشت‌رُو
گر ندیدی جنسِ خود کَی‌آمدی کی به‌غیرِ جنس خود را برزدی ۲۱۰۰
چون دوکس باهم‌زید بی هیچ‌شك در میـانْشان هست قـدرِ مشترك
کَی پرد مرغی مگر با جنسِ خَود صحبتِ ناجنس گور است و لَحَد

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود

آن حکیمی گفت دیدم در تکی در بیـابـان زاغ را با لکلکـی
در عجب مانـدم بجُستم حالشان تا چـه قـدرِ مشترك یابـم نشان
چون شدم نزدیك‌من حیران و دنگ خود بدیدم هر دُوان بودند لنگ ۲۱۰۵
خاصّه شه‌بازی که او عرشی بُـوَد با یکی جغدی که او فرشی بُوَد
آن یکـی خـورشیدِ عِلّیّـین بُوَد وین دگر خفّاش کز سجّین بُوَد
آن یکـی نوری ز هَر عیبـی بَری وین یکی کوری گدای هر دری
آن یکی ماهی که بر پروین زند وین یکی کرمی که بر سرگین زند
آن یکی یوسف رخی عیسی‌نَفَس وین یکی گرگی و یا خر با جَرَس ۲۱۱۰
آن یکـی پرّان شده در لا مکان وین یکی در کاهْدان همچون سگان
با زبانِ معنـوی گُـل با جُعَـل این همی‌گوید که ای‌گنـده بغل
گر گریزانی ز گلشن بی‌گمـان هست آن نفرت کمالِ گلِستـان
غیرتِ مـن بر سرِ تو دُوْر بـاش می‌زند کای‌خس از اینجا دُورباش

۲۱۱۵ ور بیامیزی تو با من ای دنی / این گمان آید که از کانِ منی
بلبلان را جای می‌زیبد چمن / مر جُعَل را در چمین خوشتر وطن
حق مرا چون از پلیدی پاك داشت / چون سزد بر من پلیدی را گماشت
یك رگم زایشان بُدو آن را بُرید / درمن آن بَدْرگ کجا خواهد رسید
یك نشانِ آدم آن بود از ازل / که ملایك سر نهندش از محل
۲۱۲۰ یك نشانِ دیگر آن که آن بلیس / نَنْهَدش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی / او نبودی آدم او غیری بُدی
هم سجودِ هر مَلَك میزانِ اوست / هم جحودِ آن عدو برهانِ اوست
هم گواهِ اوست اقرارِ مَلَك / هم گواهِ اوست کفرانِ سگك

تتمّهٔ اعتماد آن مغرور بر تملّق خرس

شخص خفت و خرس می‌راندش مگس / وز ستیز آمد مگس زو باز پس
۲۱۲۵ چند بارش راند از رویِ جوان / آن مگس هم باز می‌آمد دوان
خشمگین‌شد با مگس خرس و برفت / بر گرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز / بر رُخِ خفته گرفته جایِ ساز
برگرفت آن آسیا سنگ و بزد / بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ رُویِ خفته را خشخاش کرد / این مَثَل بر جمله عالم فاش کرد
۲۱۳۰ مِهْرِ ابله مِهْرِ خرس آمد یقین / کینِ او مِهر است و مهرِ اوست کین
عهدِ او سُست‌است و ویران وضعیف / گفتِ او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن / بِشْکند سوگند مردِ کژ سخن
چونکه بی سوگند گفتش بُد دروغ / تو مَیُفت از مکر وسوگندش به‌دوغ
نفسِ او میراست و عقلِ او اسیر / صدهزاران مُصْحَفش خود خورده گیر
۲۱۳۵ چونکه بی‌سوگند پیمان بِشْکند / گر خورد سوگند هم آن بِشْکند
زآنکه نفس آشفته‌تر گردد از آن / که کنی بندش به سوگندِ گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد / حاکم آن را بردَرَد بیرون جهد
برسرش کوبد ز خشم آن بند را / می‌زند بر روی او سوگند را

تو ز اَوْفُوا بِالْعُقُودش دست شُو اِحْفَظُوا اَیْمانَکُمْ با او مگو
وآنکه حق را ساخت در پیمان سند تن کند چون تار و گِرْدِ او تند
رفتن مصطفی علیه السّلام به عیادت صحابی و بیان فایدهٔ عیادت
از صحابه خواجه‌ای بیمار شد و اندر آن بیماری‌اش چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او چون همه لطف و کرم بُد خوی او
در عیادت رفتنِ تو فایده‌ست فایدهٔ آن باز با تو عایده‌ست
فایدهٔ اوّل که آن شخصِ علیل بُوکه قُطْبی باشد و شاهِ جلیل
ور نباشد قطب یارِ ره بُوَد شه نباشد فارسِ اِسْپه بُوَد
پس صلهٔ یارانِ ره لازم شمار هر که باشد گر پیاده گر سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست که به احسان بس عدو گشته‌ست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود زآنکه احسان کینه را مَرْهَم شود
بس فواید هست غیرِ این ولیک از درازی خایفم ای یارِ نیک
حاصل این آمد که یارِ جمع باش همچو بُتْگر از حَجَر یاری تراش
زآنکه انبوهی و جمعِ کاروان ره زنان را بشْکند پشت و سنان
چون دو چشمِ دل نداری ای عنود که نمی‌دانی تو هیزم را ز عُود
چونکه گنجی هست درعالَم مرنج هیچ ویران را مدان خالی زگنج
قصدِ هر درویش می‌کن از گزاف چون نشان یابی به‌جِد می‌کن طواف
چون ترا آن چشمِ باطن‌بین نبود گنج می‌پندار اندر هر وجود
وحی کردن حق تعالی به موسی علیه السّلام که چرا به عیادت من نیآمدی
آمد از حق سوی موسی این عتاب کای طلوعِ ماه دیده تو ز جَیْب
مُشْرِقت کردم ز نورِ ایزدی من حقم رنجور گشتم نآمدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان این چه رمزاست این بکن یارب بیان
باز فرمودش که در رنجوریَم چون نپرسیدی تو از رویِ کرم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا عقل گُم شد این سخن را برگشا
گفت آری بندهٔ خاصِ گزین گشت رنجور او منم نیکو ببین

هست معذوریش معذوریّ من هست رنجوریش رنجوریّ من
هر که خواهد همنشینیّ خدا تا نشیند در حضورِ اولیا
از حضورِ اولیا گر بگسلی تو هلاکی زآنکه جُزوی بی‌کُلی
هر که را دیو ازکریمان وا بُرَد بی‌کمش یابد سرش را او خورد
یك بِدَسْت از جمع رفتن یك زمان مکرِ شیطان باشد این نیکو بدان

تنها کردن باغبان صوفی و فقیه و عَلَوی را از همدیگر

باغبانی چون نظر در باغ کرد دید چون دزدان به‌باغِ خود سه مرد
یك فقیه و یك شریف و صوفیی هر یکی شوخی بَدی لایُوفیی
گفت با اینها مرا صد حُجّت است لیك جمع‌اند وجماعت قوّت‌است
بر نیایم یك‌تنه با سه نفر پس ببرّمْشان نُخُست از همدگر
هر یکی را من بسویی افگنم چون که تنها شد سِبالش برکَنم
حیله‌کرد و کرد صوفی را به‌راه تا کند یارانْش را با او تباه
گفت صوفی را برَو سوی وثاق یك گلیم آور برای این رِفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار تو فقیهی وین شریفِ نامدار
ما به فتوای تو نانی می‌خوریم ما به پَسّرِ دانشِ تو می‌پَریم
وین دگر شه‌زاده و سلطانِ ماست سیّد است از خاندانِ مصطفاست
کیست‌این‌صوفی‌شکم‌خوارِ خسیس تا بُوَد با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه‌کنید هفته‌ای بر باغ و راغِ من زنید
باغ چه‌بُود جانِ من آنِ شماست ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه‌کرد و مر ایشان را فریفت آه کز یاران نمی‌باید شِکیفت
چون به‌رَه کردند صوفی‌را و رفت خصم شد اندر پَیَش با چوبِ زفت
گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز اندر آیی باغِ ما تو از ستیز
این جُنَیْدت ره نمود و بایزید ازکدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش نیم‌کُشتش کرد و سر بِشکافتش
گفت صوفی آنِ من بگذشت لیك ای رفیقان پاسِ خود دارید نیك

مر مرا اغیار دانستید هان نیستم اغیارتر زین قلتبان
آنچه من خوردم شما را خوردنی‌ست وین چنین شربت جزای هردنی‌ست
این جهان کوه است و گفت و گوی تو از صدا هم باز آید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان یك بهانه کرد زآن پس جنسِ آن
کای شریفِ من برَو سوی وثاق که ز بهرِ چاشت پختم من رُقاق ۲۱۹۰
بر درِ خانه بگو قَیماز را تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون به رَه کردش بگفت ای تیزبین تو فقیهی ظاهراست این و یقین
او شریفی می‌کند دعویّ سرد مادرِ او را که می‌داند که کرد
بر زن و بر فعلِ زن دل می‌نهید عقلِ ناقص وآنگهانی اعتماد
خویشتن را بر عَلی و بر نَبی بسته است اندر زمانه بس غَبی ۲۱۹۵
هر که باشد از زنا و زانیان این بَرَد ظن در حقِ ربّانیان
هر که برگردد سرش از چرخها همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبانِ بو اَلفُضول حالِ او بُد دُور از اولادِ رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مُرْتَدان کَی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آن را فقیه در پَیَش رفت آن ستمکارِ سفیه ۲۲۰۰
گفت ای خر اندراین باغت که خواند دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیر را بچّه همی مانَد بدو تو به پیغمبر چه می‌مانی بگو
با شریف آن کرد مردِ مُلْتجی که کند با آلِ یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غُول چون یزید و شِمْر با آلِ رسول
شد شریف از زخمِ آن ظالم خراب با فقیه او گفت ما جَستیم از آب ۲۲۰۵
پای دار اکنون که ماندی فرد و کَم چون دُهُل‌شو زخم می‌خور برشکم
گر شریف و لایق و همدم نِیَم از چنین ظالم ترا من کم نِیَم
شد از او فارغ بیآمد کای فقیه چه فقیهی ای تو ننگِ هر سفیه
فتوی‌ات این‌است ای بِبُریده‌دست کاندر آیی و نگویی امر هست
این چنین رخصت بخواندی در وَسیط یا بُده‌ست این مسئله اندر مُحیط ۲۲۱۰

گفت حقّ استت بزن دستت رسید این سزای آنکه از یاران بُرید

رجعت به قصّهٔ مریض و عیادت پیغامبر صلّی‌الله‌علیه‌و آله

این عیادت از برای این صِله‌ست وین صِله از صد محبّت حامله‌ست
در عیادت شد رسولِ بی نَدید آن صحابی را به‌حالِ نزع دید
چون شوی دور از حضورِ اولیا در حقیقت گشته‌ای دور از خدا
۲۲۱۵ چون نتیجهٔ هجرِ همراهان غم‌است کَی فراقِ رویِ شاهان زآن کم‌است
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب تا شوی زآن سایه بهتر زآفتاب
گر سفر داری بدین نیّت بِرَو ور حضر باشد ازاین غافل مشو

گفتن شیخی با یزید را که کعبه منم گرد من طوافی می‌کن

سوی مکّه شیخِ اُمّت بایزید از برای حجّ و عُمره می‌دوید
او به‌هَرشهری که رفتی ازنخست مر عزیزان را بکردی بازْ جُست
۲۲۲۰ گِرْد می‌گشتی که اندر شهر کیست کاو بر ارکانِ بصیرت متّکی است
گفت حقّ‌اندر سفر هر جا روی باید اوّل طالب مردی شوی
قصدِ گنجی کن‌که این سودوزیان در تبع آید تو آن را فرع دان
هر که کارد قصدِ گندم باشدش کاه خود اندر تبع می‌آیدش
کَه بکاری بر نیآید گندمی مردمی جو مردمی جو مردمی
۲۲۲۵ قصدِ کعبه کن چو وقتِ حج بُوَد چونکه رفتی مکّه هم دیده شود
قصد در معراج دیدِ دوست بود در تبع عرش و ملایك هم‌نمود

حکایت

خانهٔ نو ساخت روزی نو مرید پیر آمد خانهٔ او را بدید
گفت شیخ آن نومریدِ خویش‌را امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهرِ چه کردی ای رفیق گفت تا نور اندر آید زین‌طریق
۲۲۳۰ گفت آن فرع است این بایدنیاز تا از این ره بشْنوی بانگِ نماز
با یزید اندر سفر جُستی بسی تا بیابد خضرِ وقتِ خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال دید در وی فرّ و گفتارِ رجال

دیده نابینا و دل چون آفتاب همچو پیلی دیده هندستان به‌خواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب درخواب روشن می‌شود دل درونِ خواب روزن می‌شود ۲۲۳۵
آنکه بیدار است و بیند خوابِ خوش عارف است اوخاکِ او در دیده کَش
پیشِ او بنْشست و می‌پرسید حال یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزمِ تو کجا ای با یزید رختِ غُربت‌را کجا خواهی کشید
گفت قصدِ کعبه دارم از پگه گفت هین با خود چه داری‌زادِ ره
گفت دارم از درم نقره دویست نك ببسته سخت‌در گوشهٔ‌ردی‌است ۲۲۴۰
گفت طَوْفی کن به‌گِرْدم هفت‌بار وین نکوتر از طوافِ حج شمار
وآن دِرَمها پیشِ من نه ای جواد دان که حج کردی وحاصل شد مراد
عُمره کردی عمرِ باقی یافتی صاف گشتی بر صفا بُشنافتی
حقِّ آن حقّی که جانت دیده است که مرا بر بیتِ خود بگْزیده است
کعبه هر چندی که خانهٔ برِّ اوست خِلقتِ من نیز خانهٔ سِرِّ اوست ۲۲۴۵
تا بکرد آن کعبه را در وی نرفت واندراین خانه بجز آن حَی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای گِردِ کعبهٔ صدق بر گردیده‌ای
خدمتِ من طاعت و حمدِ خداست تا نپنداری که حقّ از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر تا ببینی نورِ حقّ اندر بَشَر
با یزید آن نکته‌ها را هوش داشت همچوزرّین‌حلقه‌اش درگوش‌داشت ۲۲۵۰
آمد از وی با یزید اندر مزید مُنتهی در مُنتها آخر رسید

دانستن پیغامبر صلّی‌الله‌علیه‌و آله که سبب رنجوریِ آن شخص گستاخی بوده است در دعا

چون پَیَمبر دید آن بیمار را خوش نوازش کرد یارِ غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید گوییا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد کآمد این سلطان برِ من بامداد
تا مرا صحّت رسید و عاقبت از قدومِ این شهِ بی حاشیت ۲۲۵۵

ای خجسته رنج و بیماری و تب ای مبارك درد و بیداریّ شب
نك مرا در پیری از لطف وکرم حق چنین رنجوریی داد و سَقَم
دردِ پشتم داد هم تا من زخواب بر جهم هر نیمشب لا بُد شتاب
تا نخسبم جمله شب چون‌گاومیش دردها بخشیدحقّ از لطفِ خویش
۲۲۶۰ زین‌شِکست آن‌رحم‌شاهان‌جوش کرد دوزخ از تهدیدِ من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها دراوست مغز تازه شد چو بخْراشید پوست
ای برادر موضعِ تاریك و سرد صبر کردن بر غم و سُستی ودرد
چشمهٔ حیوان و جامِ مستی است کآن بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مُضْمَر است اندرخزان در بهار است آن خزان مگْریزاز آن
۲۲۶۵ همرهِ غم باش و با وحشت بساز می‌طلب در مرگِ خود عمرِ دراز
آنچه گویدنفسِ تو کاینجا بَداست مَشْنَوَش چون کارِ او ضدّ آمده‌ست
تو خلافش کن که از پیغمبران این چنین آمد وصیّت در جهان
مشورت در کارها واجب شود تا پشیمانی در آخر کم بود
گفت امّت مشورت با کی کنیم انبیا گفتند با عقلِ امیم
۲۲۷۰ گفت گر کودك در آید یا زنی کاو ندارد عقل و رای روشنی
گفت‌با او مشورت کن‌وآنچه گفت تو خلافِ آن کن و در راه‌اُفت
نفسِ خود را زن شناس از زن بَتَر زآنکه‌زن‌جزوی است‌نفست کُلّ‌شر
مشورت با نفسِ خود گر می‌کنی هر چه گوید کن خلافِ آن دنی
گر نماز و روزه می‌فرمایدت نفس مکّار است مکری زایدت
۲۲۷۵ مشورت با نفسِ خویش اندرفعال هر چه گوید عکسِ آن باشد کمال
بر نیآیی با وی و اِستیز او رَو برِ یاری بگیر آمیزِ او
عقل قوّت گیرد از عقلِ دگر نَی‌شَکَر کامل شود از نَی‌شکر
من زمکرِ نفس دیدم چیزها کاو بَرَد از سِحرِ خود تمییزها
وعده‌ها بدْهد ترا تازه به دست که هزاران بار آنها را شکست
۲۲۸۰ عمر اگر صد سال خود مُهلت دهد اوت هر روزی بهانهٔ نو نهد

گرم گوید وعده‌های سرد را جادویی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء اَلْحَق حُسامُ اَلدّین بیا که نروید بی تو از شوره گیا
از فلك آویخته شد پرده‌ای از پیِ نفرینِ دل آزرده‌ای
این قضا را هم قضا داند علاج عقلِ خلقان در قضا گیج است گیج
اژدها گشته‌ست آن مارِ سیاه آنکه کِرمی بود افتاده به راه ۲۲۸۵
اژدها و مار اندر دستِ تو شد عصا ای جانِ موسی مستِ تو
حکمِ خُذْها لا تَخَفْ دادت خدا تا به دست اژدها گردد عصا
هین یَدِ بَیْضا نما ای پادشاه صبحِ نو بگْشا زشبهای سیاه
دوزخی افروخت در وی دَم فسون ای دَمِ تو از دَمِ دریا فزون
بحرِ مکّار است بنْموده کَفی دوزخ است از مکر بنْموده تَفی ۲۲۹۰
زآن نماید مختصر در چشمِ تو تا زبون بینیش جنبد خشمِ تو
همچنانکه لشکرِ انبوه بود مر پَیَمبر را به چشم اندك نمود
تا برایشان زد پَیَمبر بی خطر ور فزون‌دیدی از آن کردی‌حذر
آن عنایت بود و اهلِ آن بُدی احمدا ورنه تو بَد دل می‌شدی
کم نمود او را و اصحابِ ورا آن جهادِ ظاهر و باطن خدا ۲۲۹۵
تا میَسّر کرد یُسرٰی را بَر او تا زعُسرٰی او بگردانید رُو
کم نمودن مر ورا پیروز بود که حَقَش یار و طریق‌آموز بود
آنکه حق پُشتش نباشد از ظفر وای اگر گربه‌ش نماید شیرِ نر
وای اگر صدرا یکی بیند زدُور تا به چالش اندر آید از غرور
زآن نماید ذوالْفَقاری حَرْبه‌ای زآن نماید شیرِ نر چون گربه‌ای ۲۳۰۰
تا دلیر اندر فتد احمق به‌جنگ واندرآردشان بدین حیلت‌به‌چنگ
تا به‌پایِ خویش باشند آمده آن فَلیوان جانبِ آتش کده
کاه برگی می‌نماید تا تو زود پُف کنی کاو را برانی از وجود
هین که آن کَه‌کوهها بر کنده‌است زو جهان گریان و او درخنده است
می‌نماید تا به‌کعب این آبِ جُو صد چو عاج ابنِ عَنَق شد غرقِ او ۲۳۰۵

می‌نماید موجِ خونش تلِّ مُشك — می‌نماید قعرِ دریا خاكِ خشك
خشك دیدآن بحر را فرعونِ کور — تا در او راند از سرِ مردی و زور
چون در آید در تگِ دریا بُوَد — دیدهٔ فرعون کَی بینا بُوَد
دیده بینا از لقای حق شود — حق کجا همرازِ هر احمق شود
۲۳۱۰ قند بیند خود شود زهرِ قتول — راه بیند خود بود آن بانگِ غُول
ای فلك در فتنهٔ آخر زمان — تیز می‌گردی بده آخر زمان
خنجرِ تیزی تو اندر قصدِ ما — نیشِ زهرآلوده‌ای در فصدِ ما
ای فلك از رحمِ حقّ آموزرحم — بر دلِ موران مزن چون مارزخم
حقِّ آن‌که چرخهٔ چرخِ ترا — کرد گردان بر فرازِ این سرا
۲۳۱۵ که دگرگون گردی و رحمت کُنی — پیش از آنکه بیخِ ما را برکَنی
حقِّ آن‌که دایگی کردی نُخُست — تا نهالِ ما زآب و خاك رُست
حقِّ آن شه که ترا صاف آفرید — کرد چندان مشعله در تو پدید
آن چنان معمور و باقی داشتت — تا که دَهْری از ازل پنداشتت
شُکر دانستیم آغازِ ترا — انبیا گفتند آن رازِ ترا
۲۳۲۰ آدمی داند که‌خانه حادث است — عنکبوتی نه‌که در وی عابث‌است
پشّه کَی داندکه‌این باغ از کَی است — کاو بهاران زادومرگش دردَی‌است
کِرم کاندر چوب زاید سُست‌حال — کَی بداند چوب را وقتِ نهال
ور بداند کِرم از ماهیّتش — عقل باشد کِرم باشد صورتش
عقل خود را می‌نماید رنگها — چون پَری دُوراست ازآن فرسنگها
۲۳۲۵ از مَلَك بالاست چه جای پَری — تو مگس پَرّی به پستی می‌پَری
گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد — مرغِ تقلیدت به پستی می‌چرد
علمِ تقلیدی وبالِ جانِ ماست — عاریه‌ست و ما نشسته کآن‌ماست
زین خِرَد جاهل همی باید شدن — دست در دیوانگی باید زدن
هر چه بینی سودِخود زآن‌می‌گریز — زهر نوش وآبِ حیوان را بریز
۲۳۳۰ هر که بسْتاید ترا دشنام ده — سود و سرمایه به مفلس وام ده

ایمنی بگذار و جایِ خوف باش بگذراز ناموس و رسوا باش وفاش
آزمودم عقلِ دورْ اندیش را بعد از این دیوانه سازم خویش‌را

عذر گفتن دلقك با سیّد که چرا فاحشه را نکاح کرد

گفت با دَلْقك شبی سیّد اجل قحبه‌ای را خواستی تو از عجل
با من این را باز می‌بایست گفت تا یکی مستور کردیمیت جفت
گفت نُه مستورِ صالح خواستم قحبه گشتند و ز غم تن کاستم ۲۳۳۵
خواستم این قَحبه را بی معرفت تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را من آزمودم هم بسی زین سپس جویم جنون را مَغْرِسی

به‌حیلت در سخن آوردن سائل آن بزرگ را که خودرا دیوانه ساخته بود

آن یکی می‌گفت خواهم عاقلی مشورت آرم بدو در مُشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهرِ ما نیست عاقل جز که آن مجنون نُما
بر نیی گشته سواره نك فلان می‌دواند در میانِ کودکان ۲۳۴۰
صاحبِ رأی است و آتش‌پاره‌ای آسمانْ قدر است و اخترْ باره‌ای
فرّ او کرّوبیان را جان شده‌ست او دراین دیوانگی پنهان شده‌ست
لیك هر دیوانه را جان نشْمری سر منه گوساله را چون سامری
چون ولیّ آشکارا با تو گفت صد هزاران غیب و اسرارِ نهفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود وا ندانستی تو سرگین را زعُود ۲۳۴۵
ازجنون‌خودراولی‌چون‌پرده‌ساخت مر ورا ای کُور کیَ خواهی شناخت
گر ترا باز است آن دیدهٔ یقین زیرِ هرسنگی یکی سرهنگ بین
پیشِ آن چشمی که باز و رهبراست هر گلیمی را کَلیمی دربَر است
مر ولی را هم ولی شُهره کند هرکه را او خواست با بَهره کند
کس نداند از خِرَد اورا شناخت چونکه اومرخویش‌رادیوانه‌ساخت ۲۳۵۰
چون بدزدد دزد بینایی ز کُور هیچ یابد دزد را او در عبور
کور نشْناسد که دزدِ او که بود گرچه خود بروی زند دزدِ عنود

چون گزد سگ کورِ صاحب ژنده را کَی شناسد آن سگِ درّنده را

حمله بردن سگ بر کور گدا

یك سگی در کوی بر کورِ گدا حمله می‌آورد چون شیرِ وغا
سگ کند آهنگِ درویشان به‌خشم در کَشَد مَه خاکِ درویشان به چشم
کور عاجزشد زبانگ وبیمِ سگ اندر آمد کور در تعظیمِ سگ
کای امیرِ صید و ای شیرِ شکار دست دستِ تُست دست ازمن بدار
کز ضرورت دُمِّ خر راآن حکیم کرد تعظیم و لقب دادش کریم
گفت او هم از ضرورت کای‌اسد از چو من لاغر شکارت چه رسد
گور می گیرند یارانت به دشت کورمی گیری تو در کوچه‌به‌گشت
گور می‌جویند یارانت به صید کور می‌جویی تودر کوچه به کَید
آن سگِ عالِم شکارِ گور کرد وین سگِ بی‌مایه قصدِ کور کرد
علم‌چون آموخت‌سگ‌رَست‌ازضلال می‌کند در بیشه‌ها صیدِ حلال
سگ‌چو عالم گشت‌شدچالاك‌زَحْف سگ‌چو عارف گشت‌شدزاصحابِ کهف
سگ شناسا شد که میرِصید کیست ای خدا آن نورِ اِشْناسنده‌چیست
کور نشْناسد نه از بی‌چشمی‌است بلکه‌این‌زآن‌است‌کزجهل‌است‌مست
نیست خود بی‌چشم‌تر کوراززمین این زمین ازفضلِ حق شد خصم‌بین
نورِ موسی دید وموسی رانواخت خسفِ قارون‌کردو قارون‌راشناخت
رَجف کرد اندر هلاكِ هر دَعی فهم کرد از حق که یا اَرْضُ اِبْلَعی
خاك و آب و باد و نارِ با شرر بی‌خبر با ما و با حق با خبر
مابعکسِ آن زغیرِ حق خبیر بی‌خبر از حقّ واز چندین نذیر
لاجرم أَشْفَقْنَ مِنْهَا جمله‌شان کُند شد زآمیزِ حیوان حَمْله‌شان
گفته بیزاریم جمله زین حیات کاو بُوَد با خلق‌حَی با حق‌موات
چون بماند از خلق گردد او یتیم اُنْسِ حق را قلب می‌باید سلیم
چون زکوری دزد دزدد کاله‌ای می‌کند آن کورِ عَمْیا ناله‌ای
تا نگوید دزد او را کآن منم کز تو دزدیدم که دزدِ پُر فنم

کی شناسد کور دزدِ خویش را چون ندارد نورِ چشم و آن ضیا
چون بگویدهم بگیر او راتوسخت تا بگوید او علامتهای رخت
پس جهادِ اکبر آمد عصرِ دُزد تا بگوید که چه دزدیده‌ست مزد
اوّلا دزدید کُحلِ دیده‌ات چون ستانی باز یابی تبصرت ۲۳۸۰
کالهٔ حکمت که گم کردهٔ‌دل‌است پیشِ اهلِ‌دل یقین آن حاصل‌است
کورُ دل با جان‌و با سمع و بصر می‌نداند دزدِ شیطان را زاَثَر
زاهْلِ دل جُو از جماد آن رامجو که جماد آمد خلایق پیشِ او
مشورت جوینده آمد نزدِ او کای ابِ کودك شده رازی بگو
گفت رَو زین‌حلقه کاین دَربازنیست باز گرد امروز روزِ راز نیست ۲۳۸۵
گر مکان را ره بُدی در لامکان همچو شیخان بودمی من بر دکان

خواندن محتسب مست خراب افتاده را به زندان

محتسب در نیم‌شب جایی رسید در بُنِ دیوار مستی خفته دید
گفت هی‌مستی چه‌خورده‌ستی‌بگو گفت‌ازاین‌خوردم که هست‌اندرسبو
گفت‌آخر درسبو واگو که چیست گفت‌از آنکه‌خورده‌ام گفت‌این‌خفی‌است
گفت آنچه‌خورده‌ای آن‌چیست‌آن گفت آنکه درسبو مخفی‌است‌آن ۲۳۹۰
دَوْر می‌شد این‌سؤال واین‌جواب ماند چون خرمحتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن مست هو هو کرد هنگامِ سخن
گفت گفتم آه کن هو می‌کنی گفت من شاد و تو از غم دَم‌زنی
آه از درد و غم و بیدادی است هوی‌هوی مَی‌خوران از شادی‌است
محتسب گفت این ندانم خیزخیز معرفت مترَاش و بگذَار این ستیز ۲۳۹۵
گفت رَو تو از کجا من از کجا گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذَارو رَو از برهنه کَی توان بردن گِرَو
گر مرا خود قوّتِ رفتن بُدی خانهٔ خود رفتمی وین کَی شدی
من اگر با عقل و با اِمکانمی همچو شیخان بر سرِ دکّانمی

دوّم‌بار در سخن کشیدن سایل آن بزرگ را تا حال او معلوم‌تر گردد

گفت آن طالب که آخر یك‌نَفَس ای سواره بر نی این‌سو ران فَرَس
راند سوی او که هین زوتر بگو کاسْبِ من بس توسن‌استو تُنْدخو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش از چه می‌پرسی بیانش کن تو فاش
او مجالِ رازِ دل گفتن ندید زو برون شَو کرد و در لاغش کشید
گفت می‌خواهم دراین کوچه زنی کیست لایق از برای چون منی
گفت سه‌گونه زن‌اند اندر جهان آن دو رنج و این یکی گنجِ روان
آن یکی‌را چون‌بخواهی کُل‌تراست وآن دگر نیمی ترا نیمی جداست
وآن سوم هیچ او ترا نبُود بدان این شنودی دوُر شو رفتم روان
تا ترا اسبم نپرّاند لگد که بیفُتی برنخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میانِ کودکان بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیرِ این این زنان سه نوع گفتی برگزین
راند سوی او وگفتش بِکرِ خاص کُل ترا باشد زغَم یابی خلاص
وآنکه نیمی آنِ تو بیوه بود وآنکه هیچست‌آن عیالِ با ولد
چون ز شُوی اوّلش کودك بُوَد مِهْر و کُلِّ خاطرش آن‌سو رود
دوُر شَو تا اسب ننْدازد لگد سُمِّ اسب توسنم بر تو رسد
های و هویی کرد شیخ و باز راند کودکان‌را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد آن سایل بیا یك سؤالم مانْد ای شاهِ کیا
باز رانداین سو بگو زوتر چه بود که ز مَیْدان آن بَچَه گویم ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب این‌چه‌شَیْداست‌این چه‌فعل‌است ای‌عجب
تو ورای عقل کُلّی در بیان آفتابی در جنون چونی نَهان
گفت این اوباش رأیی می‌زنند تا در این شهرِ خودم قاضی کنند
دفع می‌گفتم مرا گفتند نی نیست چون تو عالمی صاحب فنی
با وجودِ تو حرام است و خبیث که کم از تو درقضا گوید حدیث

در شریعت نیست دستوری که ما کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم لیك در باطن همآنم که بُدم
عقلِ من گنج‌است و من ویرانه‌ام گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام ۲۴۲۵
اوست دیوانه که دیوانه نشد این عسس را دید و در خانه نشد
دانشِ من جوهر آمد نه عرض این بهایی نیست بهرِ هر غرض
کانِ قندم نَیْستانِ شِکّرم هم ز من می‌رُوید و من می‌خَورم
علمِ تقلیدی و تعلیمی است آن کز نفُورش مستمع دارد فغان
چون پیِ دانه نه بهرِ روشنی‌است همچو طالبْ علمِ دنیای دنی‌است ۲۴۳۰
طالبِ علم است بهرِ عام و خاص نی که تا یابد از این عالَم خلاص
همچو موشی هرطرف سوراخ کرد چونکه نورش رانْد ازدَرگشت سرد
چونکه سوی‌دشت و نورش ره نبود هم در آن‌ظُلْمات جهدی می‌نمود
گر خدایش پَر دهد پَرّ خِرَد بِرْهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پَر بماند زیرِ خاك نا اُمید از رفتنِ راهِ سِماك ۲۴۳۵
علمِ گفتاری که آن بی‌جان بود عاشقِ رُوی خریداران بود
گر چه باشد وقتِ بحثِ علم زَفْت چون خریدارش نباشد مُرد و رفت
مشتریّ من خدای است او مرا می‌کَشَد بالا که اَللّٰهَ اَشْتَرَی
خونبهای من جمالِ ذوالْجَلال خونبهای خود خورم کسبِ حلال
این خریدارانِ مفلس را بِهل چه خریداری کند یك مُشتِ گِل ۲۴۴۰
گِل مخور گِل را مخر گِل را مجو زآنکه گِل خواراست دایم زردْ رُو
دل بخور تا دایما باشی جوان از تجلّی چهره‌ات چون ارغوان
یارب این‌بخشش نه حدِّ کارِ ماست لطفِ تو لطفِ‌خفی‌را خود سزاست
دست‌گیر از دستِ ما ما را بخَر پرده را بردار و پردهٔ ما مدَر
بازخر ما را از این نفسِ پلید کاردش تا استخوانِ ما رسید ۲۴۴۵
از چو ما بیچارگان این بندِ سخت کِی گشاید ای شهِ بی‌تاج و تخت
این‌چنین قفلِ گران را ای وَدود کِی‌تواند جز که فضلِ تو گشود

ما ز خود سوی که گردانیم سَر چون تویی از ما به مـا نزدیکتر
این دعا هم بخشش و تعلیمِ تُست گر نه در گلخن گلستان از چه رُست
در میانِ خون و روده فهم و عقل جز ز اِکرامِ تو نتْوان کـرد نقل
از دو پارهٔ پیـه این نـورِ روان موجِ نورش می‌زند بر آسمـان
گوشت پاره که زبان آمد از او می‌رود سیلابِ حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست تا بباغِ جان که میوه‌ش هوشهاست
شاه‌راهِ باغِ جانهـا شرعِ اوست باغ و بُستانهای عالم فرعِ اوست
اصل وسرچشمهٔ خوشی آن است آن زود تَجْرِی تَحْتَهَـا اَلْأَنْهَار خوان

تتمّهٔ نصیحت رسول صلّی‌الله علیه و آله بیمار را

گفت پیغمبـر مـر آن بیمـار را چـون عیـادت کرد یارِ زار را
که مگر نوعـی دعایـی کرده‌ای از جهـالت زَهْربایی خـورده‌ای
یـاد آور چـه دعـا می‌گفتـه‌ای چون ز مکـرِ نفس می‌آشفته‌ای
گفـت یـادم نیست اِلاّ هـمّتـی دار بـا مـن یادم آیـد ساعتـی
از حضـورِ نـوربـخشِ مصطفـا پیشِ خاطـر آمد او را آن دعا
هـمّـت پیغمبـرِ روشـن کـده پیشِ خاطر آمـدش آن گُم‌شده
تافت‌زآن روزن که از دل تا دل‌است روشنی که فرقِ حقّ و باطل‌است
گفت اینك یادم آمد ای رسول آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول
چـون گـرفتـارِ گنـه می‌آمـدم غرقه دست اندر حَشایش می‌زدم
از تو تهدید و وعیدی می‌رسیـد مجرمان را از عذابِ بس شدید
مضطـرب می‌گشتم و چاره نبود بندِ مُحْکَـم بود و قفلِ ناگشود
نی مقـامِ صبر و نـه راهِ گریـز نی امیـدِ توبـه نه جـایِ ستیـز
من چو هاروت‌وچوماروت از حَزَن آه می‌کردم کـه ای خلّاقِ مـن
از خطر هاروت و ماروت آشکار چـاهِ بابـل را بکردنـد اختیـار
تا عـذابِ آخرت اینجا کشنـد گُرْبزُنند و عاقل و ساحِرْ وَشنـد
نیك کردند و بجایِ خویش بود سهلتـر باشد ز آتش رنجِ دود

حد ندارد وصفِ رنجِ آن جهان سهل باشد رنجِ دنیا پیشِ آن
ای خُنُك آن‌کاو جهادی می‌کند بر بدن زجری و دادی می‌کند
تا ز رنجِ آنجهانی وا رهد بر خود این رنجِ عبادت می‌نهد
من همی گفتم که یاربّ آن عذاب هم در این عالم بران بر من شتاب ۲۴۷۵
تا در آن عالم فراغت باشدم در چنین درخواست حلقه می‌زدم
این‌چنین رنجوریی پیدام شد جانِ من از رنج بی‌آرام شد
مانده‌ام از ذکر و از اورادِ خَود بی‌خبر گشتم ز خویش و نیك و بد
گر نمی‌دیدم کنون من رویِ تو ای خجسته وی مبارك بویِ تو
می‌شدم از دست من یکبارگی کردی‌ام شاهانه این غمخوارگی ۲۴۸۰
گفت هَی هَی این دعا دیگر مکُن برمکَن تو خویش‌را از بیخ و بُن
تو چه طاقت داری ای مورِ نژند که نهد بر تو چنان کوهِ بلند
گفت توبه کردم ای سلطان‌که من از سرِ جَلْدی نه لافم هیچ فن
این‌جهان تیه‌است و تو موسی و ما از گنه در تیه مانده مبتلا
سالها ره می‌رویم و در اخیر همچنان در منزلِ اوّل اسیر ۲۴۸۵
گر دلِ موسی ز ما راضی بُدی تیه را راه وکران پیدا شدی
ور به‌کُل بیزار بودی او ز ما کَی رسیدی خوانمان هیچ از سما
کَی زسنگی چشمه‌ها جوشان شدی در بیابانْمان امانِ جان شدی
بل به‌جایِ خوان خود آتش آمدی اندراین منزل لَهَب بر ما زدی
چون دو دِل شد موسی اندر کارِ ما گاه خصمِ ماست گاهی یارِ ما ۲۴۹۰
خشمش آتش می‌زند در رختِ ما حلم او رد می‌کند تیرِ بلا
کَی بُوَد که حلم گردد خشم نیز نیست این نادر ز لطفت ای عزیز
مدحِ حاضر وحشت‌است ازبهرِ این نامِ موسی می‌برم قاصد چنین
ورنه موسی کَی روا دارد که من پیشِ تو یادآورم از هیچ تن
عهدِ ما بُشکست صد بار و هزار عهدِ تو چون کوه ثابت برقرار ۲۴۹۵
عهدِ ما کاه و به هَر بادی زبون عهدِ تو کوه و زصدکُه هم فزون

حقِّ آن قوّت که بر تلوینِ ما رحمتی کن ای امیرِ لونها
خویش را دیدیم ورسواییِّ خویش امتحانِ ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان کرده باشی ای کریمِ مستعان
۲۵۰۰ بی‌حدی تو در جمال و در کمال در کژی ما بی‌حدیم و در ضلال
بی‌حدیِّ خویش بگْمار ای کریم بر کژیِّ بی‌حدِ مُشتی لئیم
هین که از تقطیعِ ما یك تار ماند مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیّه البقیّه ای خدیو تا نگردد شاد کُلّی جانِ دیو
بهرِ ما نه بهرِ آن لطفِ نخست که تو کردی‌گمرهان را بازْ جُست
۲۵۰۵ چون نمودی قدرتت بنْمای رحم ای نهاده رحمها در لحم و شحم
این دعا گر خشم افزاید ترا تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کآدم بیفتاد از بهشت رجعتش‌دادی که رَست از دیوِزشت
دیو که بْوَد کاو زآدم بگْذرد بر چنین نطعی از او بازی بَرَد
در حقیقت نفعِ آدم شد همه لعنتِ حاسد شده آن دمدمه
۲۵۱۰ بازیی دید و دو صد بازی ندید پس ستونِ خانهٔ خود را بُرید
آتشی زد شب به کِشت دیگران باد آتش را به کشتِ او بَران
چشم‌بندی بود لعنت دیو را تا زیانِ خصم دید آن ریو را
لعنت این باشد که کژبینش کند حاسد و خودبین و پُرکینش کند
تا نداند که هر آنکه کرد بَد عاقبت باز آید و بر وی زند
۲۵۱۵ جمله فرزین بندها بیند بعکس مات بروی گردد و نقصان ووَکْس
زآنکه گر او هیچ بیند خویش‌را مُهلك و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون دردْ او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را دردِ زَه طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل ودل حامله‌ست این نصیحتها مثالِ قابله‌ست
۲۵۲۰ قابله گوید که زن را درد نیست درد باید درد کودك را رهی‌است
آنکه او بی‌درد باشد رهزن است زآنکه بی‌دردی أَنا اَلْحَق‌گفتن‌است

آن انا بی‌وقت گفتن لعنت است آن انا در وقت گفتن رحمت‌است
آن انا منصور رحمت شد یقین آن انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغِ بی‌هنگام را سر بریدن واجب است اِعلام را
سر بریدن چیست کُشتن نَفْس را در جهاد و ترک گفتن نَفْس را ۲۵۴۵
آنچنان‌که نیشِ کژدم بر کنَی تا که یابد او زکُشتن ایمنی
بر کنَی دندانِ پُر زهری زمار تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکُشد نفس را جز ظِلِّ پیر دامنِ آن نفس‌کُش را سخت‌گیر
چون‌بگیری سخت آن توفیقِ‌هوست در تو هرقوّت که آید جذبِ‌اوست
ما رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ راست دان هر چه کارد جان بُوَد ازجانِ‌جان ۲۵۵۰
دست گیرنده وی‌است و بُردبار دَم به دَم آن دَم ازاو امّید دار
نیست غم گر دیر بی او مانده‌ای دیرگیر و سخت‌گیرش خوانده‌ای
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش یکدَمَت غایب ندارد حضرتش
گرتو خواهی شرحِ این وصل‌و ولا از سرِ اندیشه می‌خوان وَالضُّحَی
ور تو گویی هم‌بَدیها ازوی‌است لیك آن نقصانِ فضل اوکَی‌است ۲۵۵۵
آن بَدی دادن کمالِ اوست هم من مثالی گویمت ای محتشم
کرد نقّاشی دو گونه نقشها نقشهای صاف و نقشی بی صفا
نقشِ‌یوسف کردوحُورِ‌خوش‌سرشت نقشِ عفریتان و ابلیسانِ زشت
هر دو گونه نقش اُستادیّ اوست زشتیِ او نیست آن رادیّ اوست
زشت را در غایتِ زشتی کند جمله زشتیها به گِرْدش بر تند ۲۵۶۰
تا کمالِ دانشش پیدا شود مُنْکِرِ اُستادی‌اش رسوا شود
ور نداند زشت کردن ناقص است زین سبب‌خلّاقِ‌گبر و مُخْلِص‌است
پس ازاین رُو کفر و ایمان شاهداند بر خداوندیش و هر دو ساجداند
لیك مؤمن‌دان‌که طَوْعاً ساجداست زآنکه جویای رضا و قاصداست
هست کَرْهاً گبر هم یزدان‌پرست لیك قصدِ او مرادی دیگر است ۲۵۶۵
قلعهٔ سلطان عمارت می‌کند لیك دعویّ اِمارت می‌کند

گشته یاغی تا که مُلکِ او بُوَد عاقبت خود قلعه سلطانی شود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه می‌کند معمور نه از بهرِ جاه
زشت گوید ای شهِ زشت‌آفرین قادری بر خوب و بر زشتِ مهین
خوب گوید ای شهِ حسن و بها پاك گردانیدی‌ام از عیبها

وصیّت کردن پیغامبر صلّی الله علیه و آله مر آن بیمار را و دعا آموزانیدنش

گفت پیغمبر مر آن بیمار را این بگو کای سهل‌کُن دشوار را
آتِنا فی دارِ دُنیانا حَسَن آتِنا فی دارِ عُقْبانا حَسَن
راه را بر ما چوبُستان کن‌لطیف مَنْزِلِ ما خود تو باشی ای شریف
مؤمنان در حشر گویند ای مَلَك نی که دوزخ بود راهِ مشترَك
مؤمن و کافر بَراو یابد گذار ما ندیدیم اندر این ره دود و نار
نك بهشت و بارگاهِ ایمنی پس کجا بود آن گذرگاهِ دنی
پس مَلَك گوید که آن روضهٔ خُضَر که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاهِ سخت بر شما شد باغ وبُستان و درخت
چون شما این‌نفسِ دوزخ‌خوی‌را آتشیِّ گبرِ فتنه جوی را
جهدها کردید و او شد پُر صفا نار را کُشتید از بهرِ خدا
آتشِ شهوت که شعله می‌زدی سبزهٔ تقوی شد و نورِ هُدی
آتشِ خشم از شما هم حلم شد ظلمتِ جهل از شما هم علم شد
آتشِ حرص از شما ایثار شد وآن حسد چون خار بُد گلزارشد
چون شما این‌جمله آتشهای‌خویش بهرِ حق کُشتید جمله پیش پیش
نفسِ ناری را چو باغی ساختید اندر او تخمِ وفا انداختید
بلبلانِ ذکر و تسبیح اندر او خوش‌سرایان در چمن برطرفِ جو
داعیِ حق را اجابت کرده‌اید در جحیمِ نفس آب آورده‌اید
دوزخِ ما نیز در حقِّ شما سبزه گشت وگلشن و برگ ونوا
چیست احسان را مکافات ای پسر لطف و احسان و ثوابِ معتبر

نی شما گفتید ما قربانییم پیشِ اوصافِ بقا ما فانییم
ما اگر قلّاش و گر دیوانه‌ایم مستِ آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط و فرمانِ او سر می‌نهیم جانِ شیرین را گِروگان می‌دهیم
تا خیالِ دوست در اسرارِ ماست چاکری و جان‌سپاری کارِ ماست
هر کجا شمعِ بلا افروختند صد هزاران جانِ عاشق سوختند
عاشقانی کز درونِ خانه‌اند شمعِ رویِ یار را پروانه‌اند
ای دل آنجا رَو که با تو روشن‌اند وز بلاها مر ترا چون جوشنند
زآن میانِ جان ترا جا می‌کنند تا ترا پُر باده چون جامی کنند
در میانِ جانِ ایشان خانه گیر در فلك خانه کن ای بدرِ مُنیر
چون عطارد دفترِ دل وا کنند تا که بر تو سرّها پیدا کنند
پیشِ خویشان باش چون آواره‌ای بر مَهِ کامل زن ار مَه پاره‌ای
جُزْو را از کُلِّ خود پرهیز چیست با مخالف این همه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته دررَوِش غَیْبها بین گشته عین از پرتَوِش
تا چو زن عشوه خری ای بی خرد از دروغ و عشوه کَی یابی مدد
چاپلوس و لفظِ شیرین و فریب می‌ستانی می‌نهی چون زر به‌جیب
مر ترا دشنام و سیلیِّ شهان بهتر آید از ثنای گمرهان
صَفْعِ شاهان‌خور مخور شهدِ خسان تا کسی گردی زاِقْبالِ کسان
زآنك از ایشان‌خلعت ودولت رسد در پناهِ روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا دان که او بگْریخته‌ست از اوستا
تا چنان گردد که می‌خواهددلش آن دلِ کور بَدِ بی‌حاصلش
گر چنان گشتی که اُستا خواستی خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان او زدولت می‌گریزد این بدان
پیشه‌ای آموختی در کسبِ تن چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی چون برون آیی از اینجاچون‌کنی
پیشه‌ای آموز کاندر آخرت اندر آید دخلِ کسب مغفرت

۲۵۹۵ آن جهان شهری است پُر بازارو کسب تا نپنداری که کسب اینجاست حَسْب
حق تعالی گفت کاین کسبِ جهان پیشِ آن کسب است لِعبِ کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند شکلِ صحبت کُن مساسی می‌کند
کودکان سازند در بازی دکان سود نَبْود جز که تعبیرِ زبان
شب شود در خانه آید گُرْسنه کودکان رفته بمانده یك تنه
۲۶۰۰ این جهان بازی گه است و مرگْ شب باز گردی کیسه خالی پُر تعب
کسبِ دین عشق است و جذبِ اندرون قابلیّت نورِ حق دان ای حرون
کسبِ فانی خواهدت این نفسِ خس چند کسبِ خس کنی بگْذار بس
نفسِ خس گر جویدت کسبِ شریف حیله و مکری بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که خیز وقت نماز است

در خبر آمد که آن معّاویه خفته بُد در قصر در یك زاویه
۲۶۰۵ قصر را از اندرون در بسته بود کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد چشم چون بگْشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود کیست کاین گستاخی و جرأت نمود
گِرد برگشت وطلب کرد آن زمان تا بیابد زآن نهان گشته نشان
از پسِ در مُدْبِری را دید کاو در دَر و پرده نهان می‌کرد رو
۲۶۱۰ گفت هَی تو کیستی نامِ تو چیست گفت نامم فاش ابلیسِ شقی است
گفت بیدارم چرا کردی به جِد راست گو با من مگو برعکس وضِد

از خر افگندن ابلیس معاویه را وروپوش و بهانه کردن و جواب گفتن معاویه او را

گفت هنگامِ نماز آخر رسید سوی مسجد زود می‌باید دوید
عَجِّلُوا اَلصَّلاتِ قَبْلَ اَلْفَوْت گفت مصطفی چون دُرِّ معنی می‌بسُفت
گفت نی نی این غرض نبُود ترا که بهخیری رهنما باشی مرا
۲۶۱۵ دزد آید از نهان در مسکنم گویدم که پاسبانی می‌کنم
من کجا باور کنم آن دزد را دزد کَی داند ثواب و مُزْد را

بازجواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ما اوّل فرشته بوده‌ایم راهِ طاعت را به جان پیموده‌ایم
سالکانِ راه را مَحْرَم بُدیم ساکنانِ عرش را همدم بُدیم
پیشهٔ اوّل کجا از دل رود مِهْرِ اوّل کَی ز دل بیرون شود
در سفر گر رُوم بینی یا خُتَن از دلِ تو کَیْ رود حُبُّ ٱلْوَطَن ۲۶۲۰
ما هم از مستانِ این مَی بوده‌ایم عاشقانِ درگهِ وی بوده‌ایم
نافِ ما بر مِهرِ او ببُریده‌اند عشقِ او در جانِ ما کاریده‌اند
روزِ نیکو دیده‌ایم از روزگار آبِ رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نه که ما را دستِ فضلش کاشته‌ست از عدم ما را نه او برداشته‌ست
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم در گلستانِ رضا گردیده‌ایم ۲۶۲۵
بر سرِ ما دستِ رحمت می‌نهاد چشمه‌های لطف از ما می‌گشاد
وقتِ طفلی‌ام که بودم شیرْجُو گاهواره‌م را که جنبانید او
از که خوردم شیر غیرِ شیرِ او کی مرا پرورد جز تدبیرِ او
خوی کآن با شیر رفت اندر وجود کَی توان آن را ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم بسته کَی گردند درهای کرم ۲۶۳۰
اصلِ نقدش داد و لطف و بخششش است قهر بر وی چون غباری از غِشش است
از برای لطف عالَم را بساخت ذرّه‌ها را آفتابِ او نواخت
فُرقت از قهرش اگر آبستن است بهرِ قدرِ وصلِ او دانستن است
تا دهد جان را فراقش گوشمال جان بداند قدرِ ایّامِ وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است قصدِ من از خلق احسان بوده‌است ۲۶۳۵
آفریدم تا ز من سودی کنند تا ز شَهْدم دست آلودی کنند
نی برای آنکه تا سودی کنم وز برهنه من قبایی برکَنم
چند روزی که ز پیشم رانده‌است چشمِ من در رویِ خوبش مانده‌است
کز چنان رویی چنین قهر ای عجب هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کآن حادث است زآنکه حادث حادثی را باعث است ۲۶۴۰

لطفِ سابق را نظاره می‌کنم هر چه آن حادث دوپاره می‌کنم
ترکِ سجده از حسد گیرم که بود آن حسد از عشق خیزد نز جحود
هر حسد از دوستی خیزد یقین که شود با دوست غیری همنشین
هست شرطِ دوستی غیرت‌پزی همچو شرطِ عطسه‌گفتن دیر زی
۲۶۴۵ چونکه بر نطعش جُزاین بازی نبود گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بُد من باختم خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم می‌چشم لذّاتِ او ماتِ اویم ماتِ او
چون رهاند خویشتن را ای سَرَه هیچ کس درشش‌جهت ازشش دَرَه
جُزْوِشش از کُلِّشش چون وارهد خاصّه که بی‌چون مر اورا کژ نهد
۲۶۵۰ هرکه در شش او درونِ آتش است اوش برْهاندکه خلّاقِ شش است
خود اگر کفر است و گر ایمانِ او دست‌بافِ حضرت است و آنِ او

باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را

گفت امیر اورا که اینها راست‌است لیك بخشِ تو ازینها کاست است
صدهزاران را چو من تو ره زدی حُفره کردی در خزینه آمدی
آتشی از تو نسوزم چاره نیست کیست کزدستِ‌توجامه‌ش‌پاره‌نیست
۲۶۵۵ طبعت‌ای‌آتش چو سوزانیدنی‌است تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند اوستادِ جمله دزدانت کند
با خُدا گفتی شنیدی رُو برُو من چه باشم پیشِ مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگِ صفیر بانگِ مرغانی‌است لیکن مرغ‌گیر
صدهزاران مرغ را آن ره زده‌ست مرغِ غرّه کآشنایی آمده‌ست
۲۶۶۰ در هوا چون بشْنود بانگِ صفیر از هوا آید شود اینجا اسیر
قومِ نُوح از مکرِ تو در نوحه‌اند دل‌کباب و سینه شرحه‌شرحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان در فگندی در عذاب و اندُهان
از تو بود آن سنگسارِ قومِ لُوط در سیاه‌آبه ز تو خوردند غُوط
مغزِ نمرود از تو آمد ریخته ای هزاران فتنه‌ها انگیخته

عقلِ فرعونِ ذکیِّ فیلسوف کور گشت از تو نیابید او وقوف ۲۶۶۵
بُو لَهَب هم از تو نااهلی شده بُوالْحَکَم هم از تو بُوجَهْلی شده
ای بر این شطرنج بهرِ یاد را مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فَرزین بندهای مُشکلت سوخته دلها سِیَه گشته دلت
بحرِ مکری تو خلایق قطرهای تو چو کوهی وین سَلیمان ذرّهای
کی رهد از مکرِ تو ای مختصِم غرقِ طوفانیم إلاّ مَنْ عُصِم ۲۶۷۰
بس ستارهٔ سعد از تو محترِق بس سپاه و جمع از تو مفترِق

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ابلیسش گشای این عَقْد را من مِحَکّم قلب را و نقد را
امتحانِ شیر و کلبم کرد حق امتحانِ نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کَی سیهرُو کردهام صَیْرفیام قیمتِ او کردهام
نیکوان را رهنُمایی میکنم شاخههای خشك را بر میکَنم ۲۶۷۵
این علفها میننهم از بهرِ چیست تا پدیدآید که حیوان جنسِ کیست
گرگ از آهو چو زاید کودکی هست در گرگیش و آهویی شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز تا کدامین سو کند او گام تیز
گر بهسوی استخوان آید سگاست ور گیا خواهد یقین آهو رگاست
قهر و لطفی جفت شد با همدگر زاد از این هردوجهانی خیر و شر ۲۶۸۰
تو گیاه و استخوان را عرضه کن قوتِ نفس و قوتِ جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابتر است ور غذای روح خواهد سَرْوَر است
گر کند او خدمتِ تن هست خر ور رود در بحرِ جان یابد گهر
گرچه این دو مختلف خیر و شرند لیك این هر دو بهیك کار اندرند
انبیا طاعات عرضه میکنند دشمنان شهوات عرضه میکنند ۲۶۸۵
نیك را چون بدکنم؟ یزدان نِیَم داعیَم من خالقِ ایشان نیم
خوب را من زشت سازم رب نهام زشت را و خوب را آیینهام
سوخت هندو آینه از درد را کایسن سیه رُو مینماید مرد را

او مرا غمّاز کرد و راست‌گو تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم برگوا زندان کجاست اهلِ زندان نیستم ایزد گواست
هر کجا بینم نهالِ میوه دار تربیتها می‌کنم من دایه‌وار
هرکجا بینم درختِ تلخ و خشك می‌بُرم تا وارهد از پُشك مُشك
خشك گوید باغبان را کای فَتَی مر مرا چه می‌بُری سر بی‌خطا
باغبان گوید خمُش ای زشت خو بس نباشد خشکیِ تو جُرمِ تو
خشك گوید راستم من کژ نی‌ام تو چرا بی‌جرم می‌بُرّی پَی‌ام
باغبان گوید اگر مسعودیی کاشکی کژ بودیی تر بودیی
جاذبِ آبِ حیاتی گشتیی اندر آبِ زندگی آغشتیی
تخمِ تو بَد بوده‌است و اصلِ تو با درختِ خوش نبوده وصلِ تو
شاخِ تلخ ار با خوشی وُصلت کند آن خوشی اندر نهادش بر زند

عنف کردن معاویه با ابلیس

گفت امیر ای راهزن حُجّت مگو مر ترا ره نیست در من ره مجو
ره‌زنی و من غریب و تاجرم هر لباساتی که آری کَی خرم
گِرْدِ رختِ من مگرد از کافری تو نه‌ای رختِ کسی را مشتری
مشتری نبُود کسی را راهزن ور نماید مشتری مکر است و فن
تا چه دارد این حسود اندر کَدو ای خدا فریاد ما را زین عدو
گر یکی فَضْلی دگر در من دمد در رباید از من این رهزن نَمَد

نالیدن معاویه به‌حضرت حق تعالی از ابلیس و نصرت‌خواستن

این حدیثش همچو دوداست ای الٰه دست گیر ار نه گلیمم شد سیاه
من به حجّت برنیایم با بلیس کاوست فتنهٔ هرشریف و هرخسیس
آدمی که عَلَّمَ ٱلْأَسْمَا بَك است درتكِ چون برقِ این سگ بی‌تك است
ازبهشت انداختش بر رویِ خاك چون سَمَك درشستِ او شدازسِماك
نوحهٔ إِنَّا ظَلَمْنا می‌زدی نیست دستان و فسونش را حدی
اندرونِ هر حدیثِ او شَرَر است صدهزاران سِحر دروی مُضْمَر است

مردیِ مردان ببندد در نَفَس در زن و در مرد افروزد هَوَس
ای بلیسِ خلق‌سوزِ فتنه‌جو بر چی‌ام بیدار کردی راست گو

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را

گفت هر مردی که باشد بدگمان نشْنود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیال‌اندیش شد چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن دروی رود علّت شود تیغِ غازی دزد را آلت شود
پس جوابِ او سکوت است وسکون هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم تو بنال از شرِّ آن نفسِ لئیم
تو خوری حلوا تو را دُنبل شود تب بگیرد طبعِ تو مختل شود
بی‌گنه لعنت کنی ابلیس را چون نبینی از خود آن تلبیس‌را
نیست از ابلیس از تُست ای غوی که، چو روبه سوی دُنبه می‌دوی
چونکه در سبزه ببینی دنبه را دام باشد این ندانی تو چرا
ز آن ندانی‌کت ز دانش دُور کرد میلِ دنبه چشم و عقلت کور کرد
حُبُّكَ ٱلْأَشْيَاءَ يُعْمِيكَ يُصِم نَفْسُكَ ٱلسَّوْدا جَنَتْ لا تَخْتَصِم
تو گنه بر من منه کَزْمَز ببین من ز بَد بیزارم و از حرص‌و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز انتظارم تا شبم آید به روز
متّهَم گشتم میانِ خلق من فعلِ خود بر من نهد هر مرد و زن
گر گِ بیچاره اگرچه گرْسنه‌است متّهَم باشد که او در طنطنه است
از ضعیفی چون نتاند راه رفت خلق گوید تُخمه‌است ازلُوتِ زفت

باز الحاح کردن معاویه ابلیس را

گفت غیرِ راستی نرْهاندت داد سوی راستی می‌خواندت
راست‌گو تا وارهی از چنگِ من مکر ننْشاند غبارِ جنگِ من
گفت چون دانی دروغ و راست را ای خیال‌اندیشِ پُر اندیشه‌ها
گفت پیغمبر نشانی داده است قلب و نیکو را مِحَك بنْهاده‌است
گفته‌است ٱلْكِذْبُ رَيْبٌ فِي ٱلْقُلُوب گفت ٱلصِّدْقُ طُمأنِينٌ طَرُوب

۲۷۳۵ دل نیآرامد ز گفتارِ دروغ آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیثِ راست آرامِ دل است راستیها دانهٔ دامِ دل است
دل مگر رنجور باشد بَدْدهان که نداند چاشنیّ این و آن
چون شود از رنج وعلّت دل سلیم طعمِ کذب و راست را باشد علیم
حرصِ آدم چون سوی گندم فزود از دلِ آدم سلیمی را ربود
۲۷۴۰ پس دروغ و عشوه‌ات‌را گوش کرد غرّه گشت و زهرِ قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نَفَس می‌پرد تمییز از مستِ هَوَس
خلق مستِ آرزویند و هوا زآن پذیرایند دستانِ ترا
هر که خود را از هوا خود بازکرد چشمِ خود را آشنای راز کرد

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب او را

قاضیی بنْشاندند او می گریست گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
۲۷۴۵ این نه وقتِ گریه و فریاد تُست وقتِ شادیّ و مبارکبادِ تُست
گفت اه چون حکم راند بی‌دلی در میانِ آن دو عالِم جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند قاضی مسکین چه داند زآن دوبند
جاهل‌است و غافل‌است ازحالشان چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و عِلّتی جاهلی تو لیک شمعِ ملّتی
۲۷۵۰ زآنکه تو علت نداری در میان آن فراغت هست نورِ دیدگان
وآن دو عالم‌را غرضشان کورکرد علمشان را علّت اندر گور کرد
جهل را بی‌علّتی عالم کند علم را علّت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نُستدی بیننده‌ای چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را وا کرده‌ام لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
۲۷۵۵ چاشنی‌گیرِ دلم شد با فروغ راست را داند حقیقت از دروغ

به‌اقرار آوردن معاویه ابلیس را

تو چرا بیدار کردی مر مرا دشمنِ بیداریی تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب‌آوری همچو خمری عقل و دانش‌را بَری

چارْمیخت کرده‌ام هین راست گو راست را دانم تو حیلتها مجو
من زِ هَر کس آن طمع دارم که او صاحبِ آن باشد اندر طبع و خو
من ز سِر که می‌نجویم شکّری مر مخنّث را نگیرم لشکری ۲۷۶۰
همچو گبران من نجویم از بتی کاو بود حق یا خود ازحق آیتی
من ز سرگین می‌نجویم بویِ مُشك من در آبِ جو نجویم خشتِ خشك
من ز شیطان این نجویم کاوست غیر که مرا بیدار گرداند به خَیْر

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را به معاویه

گفت بسیار آن بلیس از مکر و غَدْر میر از او نشْنید کرد استیز و صبر
از بُنِ دندان بگفتش بهرِ آن کردمت بیدار می‌دان ای فلان ۲۷۶۵
تا رسی اندر جماعت در نماز از پیِ پیغمبرِ دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا این جهان تاریك گشتی بی ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها از دو چشمِ تو مثالِ مَشکها
ذوق دارد هر کسی در طاعتی لاجرم نشْکیبد از وی ساعتی
آن غبین و درد بودی صد نماز کو نماز و کو فروغ آن نیاز ۲۷۷۰

فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت

آن یکی می‌رفت در مسجد درون مردم از مسجد همی آمد برون
گفت پرسان که جماعت را چه بود که ز مسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در می‌روی ای مردِ خام چونکه پیغمبر بداده‌ست السّلام
گفت آه و دود از آن اه شد برون آهِ او می‌داد از دل بوی خون ۲۷۷۵
آن یکی ازجمع گفت این آه را تو به من ده وآن نمازِ من ترا
گفت دادم آه و پذْرفتم نماز او ستد آن آه را با صد نیاز
شب به خواب اندر بگفتش هاتفی که خریدی آبِ حیوان و شِفا
حرْمتِ این اختیار و این دُخول شد نمازِ جملهٔ خلقان قبول

تتمّهٔ اقرار ابلیس به معاویه مکر خود را

پس عزازیلش به‌گفت ای میرِ راد مکرِ خود انـدر میان بـاید نهاد
گر نمازت فوت می‌شد آن زمان مـی‌زدی از دردِ دل آه و فغان
آن تأسّف وآن فغان و آن نیاز در گذشتی از دو صد ذکر ونماز
من تـرا بیـدار کـردم از نهیب تا بسوزاند چنان آهـی حجاب
تا چنان آهـی نبـاشد مـر تـرا تا بدآن راهـی نباشد مـر تـرا
من حسودم از حسد کردم چنین من عدویم کارِ من مکراست وکین
گفت اکنون راست گفتی صادقی از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکـار من نِیَم ای سگ مگس زحمت‌میآر
بـازِ اسپیـدم شکارم شـه کنـد عنکبوتـی کَـی بِگِـرْدِ مـا تند
رَو مگس می‌گیر تا تـانی هـلا سوی دوغی زن مگسها را صلا
ور بخوانی تـو به‌سوی انگبین هم دروغ ودوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود تو نمودی‌کَشتی آن گرداب بود
تو مرا در خیر زآن می‌خواندی تا مـرا از خیرِ بهتـر رانـدی

فوت شدن دزد به‌آواز دادن آن شخص صاحب خانه‌را که نزدیك آمده بود که دزد را دریابد و بگیرد

این بدآن ماندکه شخصی دزد دید در وثاق اندر پیِ او مـی‌دوید
تا دو سه مَیْدان دوید اندر پَیَش تا در افگند آن تعب اندرخَویَش
اندر آن حمله که نزدیك آمدش تـا بدو انـدر جَهَد در یـابدش
دزدِ دیگر بانگ کردش کـه بیا تـا ببینی ایـن عـلامـاتِ بـلا
زود باش و باز گرد ای مـردِ کار تـا ببینی حـال اینجا زار زار
گفت باشد کآن طرف دزدی بُوَد گر نگردم زود این بر من رود
در زن و فرزندِ من دستی زنـد بستنِ ایـن دزد سودم کَـی کند
این مسلْمان از کرم مـی‌خواندم گر نگردم زود پیش آید نَـدَم
بـر امیدِ شفقتِ آن نیکخـواه دزد را بگُذاشت باز آمد به راه

گفت ای یارِ نکو احوال چیست / این فغان‌وبانگِ تو ازدستِ کیست
گفت اینك بین نشانِ پایِ دزد / این طرف رفته‌ست دزدِ زَنْ بمُزْد
نك نشانِ پایِ دزدِ قلتبان / در پیِ او رَو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه می‌گویی مرا / من گرفته بودم آخر مر ورا ۲۸۰۵
دزد را از بانگِ تو بگذاشتم / من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای‌فلان / من حقیقت یافتم چه بُود نشان
گفت من از حق نشانت می‌دهم / این نشان است ازحقیقت آگهم
گفت طرّاری تو یا خود ابلهی / بلکه تو دزدی وزین حال‌آگهی
خصمِ خود رامی‌کشیدم من کشان / تو رهانیدی ورا کاینك نشان ۲۸۱۰
تو جِهَت‌گو من برونم از جهات / در وصال آیات کو یا بیّنات
صُنع بیند مردِ محجوب ازصِفات / درصفات‌آن است کاو گم کرذات
واصلان چون غرقِ ذاتند ای پسر / کَی کنند اندر صفاتِ او نظر
چونکه اندر قعرِ جُو باشد سَرَت / کَی به رنگِ آب افتد مَنْظرت
ور به رنگِ آب باز آیی زَقَعْر / پس پلاسی بستدی دادی تو شَعْر ۲۸۱۵
طاعتِ عامه گناهِ خاصگان / وصلتِ عامه حجابِ خاص دان
مر وزیری را کند شه محتسب / شه عدوی او بُوَد نبْود مُحِب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر / بی سبب نبْود تغیّر ناگزیر
آنکه زاوّل محتسب بُد خود ورا / بخت وروزی آن بُده‌ست ازابتدا
لیك آن کاوّل وزیرِ شه بُده‌ست / محتسب کردن سبب فعلِ بَداست ۲۸۲۰
چون ترا شه زآستانه پیش‌خواند / باز سوی آستانه باز راند
تو یقین می‌دان که جُرمی کرده‌ای / جَبْر را از جهل پیش آورده‌ای
که مرا روزی وقسمت این‌بُده‌ست / پس چرادی بودت آن‌دولت‌به‌دست
قسمتِ خود خود بریدی تو زجهل / قسمتِ خود را فزاید مردِ اهل

قصّهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

یك مثالِ دیگر اندر کَژْرَوی / شاید ار از نقلِ قرآن بشْنوی ۲۸۲۵

این چنین کژبازیی درجُفت وطاق با نبی می‌باختند اهلِ نفاق
کز برای عزِّ دینِ احمدی مسجدی سازیم و بود آن مُرْتَدی
این چنین کژ بازیی می‌باختند مسجدی جز مسجدِ او ساختند
فرش و سقف و قبّه‌اش آراسته لیك تفریقِ جماعت خواسته
۲۸۳۰ نزدِ پیغمبر به لابه آمدند همچو اُشتر پیشِ او زانو زدند
کای رسولِ حق برای مُحْسِنی سوی آن مسجد قَدَم رنجه کُنی
تا مبارك گردد از اِقْدامِ تو تا قیامت تازه باد ایّامِ تو
مسجدِ روزِ گِل است و روزِ ابر مسجدِ روزِ ضرورت وقتِ فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا تا فراوان گردد این خدمت سرا
۲۸۳۵ تا شعارِ دین شود بسیار و پُر زآنکه با یاران شود خوش‌کارِمُر
ساعتی آن جایگه تشریف ده تزکیهٔ ما کن زما تعریف ده
مسجد و اصحابِ مسجد را نواز تو مَهی ما شب دمی با ما بساز
تا شود شب‌از جمالت همچوروز ای جمالت آفتابِ جان فروز
ای دریغا کآن سخن از دل بُدی تا مرادِ آن نفر حاصل شدی
۲۸۴۰ لطف کآید بی دل و جان‌درزبان همچو سبزهٔ تُون بود ای دوستان
هم زدُورش بُنگر و اندر گذر خوردن و بُورا نشاید ای پسر
سوی لطفِ بی‌وفایان هین مرو کآن پُلِ ویران بُوَد نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند بشْکنند پُل و آن قدم را بشْکنند
هر کجا لشکر شکسته می‌شود او دو سه سُستِ مخنّث می‌بُوَد
۲۸۴۵ در صف آید با سلاح او مَرْدوار دل بر او بنْهند کاینك یارِ غار
رُو بگردانَد چو بیند زخمها رفتنِ او بشْکند پشتِ ترا
این دراز است و فراوان می‌شود و آنچه‌مقصود است پنهان می‌شود

فریفتن منافقان پیغامبر را تا به مسجد ضرارش برند

بر رسولِ حق فسونها خواندند رَخْشِ دَستان و حِیَل می‌راندند
آن رسولِ مهربانِ رحم کیش جز تبسّم جز بلی نآورد پیش

شکرهای آن جماعت یاد کرد / در اجابت قاصدان را شاد کرد
می‌نمود آن مکرِ ایشان پیشِ او / یك به یك زآن سان که اندرشیرمو
موی را نادیده می‌کرد آن لطیف / شیر را شاباش‌می‌گفت آن‌ظریف
صد هزاران موی مکر و دمدمه / چشم خوابانید آن دَم زان همه
راست می‌فرمود آن بحرِ کرم / بر شما من از شما مشفق ترم
من نشسته بر کنارِ آتشی / با فروغ و شعلهٔ بس ناخَوشی
همچو پروانه شما آن سو دوان / هر دو دستِ من شده پروانه‌ران
چون برآن شد تا روان گرددرسول / غیرتِ حق بانگ زد مُشنو زِغُول
کاین خبیثان مکرو حیلت کرده‌اند / جمله‌مقلوب است آنچ آورده‌اند
قصدِ ایشان جز سیه رویی نبود / خیرِ دین کَی جُست ترسا وجهود
مسجدی بر جسرِ دوزخ ساختند / با خدا نردِ دغاها باختند
قصدشان تفریقِ اصحابِ رسول / فضلِ حق را کَی شناسد هرفضول
تا جهودی را زشام اینجا کَشند / که به وعظِ او جهودان سَرْخَوشند
گفت پیغمبر که آری لیك ما / بر سرِ راهیم و بر عزمِ غزا
زین سفر چون بازگردم آنگهان / سوی آن مسجد روان گردم‌روان
دفعشان کرد وبه سوی غزوتاخت / با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیآمد از غزا باز آمدند / چنگ‌اندر وعدهٔ ماضی زدند
گفت حقّش ای پَیَمبر فاش گو / غدررا ور جنگ باشد باش گو
گفت ای قومِ دغل خامُش کُنید / تا نگویم رازهاتان تن زنید
چون نشانی چند از اسرارشان / دربیان آورد بَد شد کارشان
قاصدان زو بازگشتند آن زمان / حاش لله حاش لله دَم زنان
هر منافق مُصْحَفی زیرِ بغل / سوی پیغمبر بیآورد از دغل
بهرِ سوگندان که اَیمان جُنّتی است / زآنکه سوگندان کژان‌راسُنّتی‌است
چون ندارد مردِ کژ در دین وفا / هر زمانی بشْکند سوگند را
راستان را حاجتِ سوگند نیست / زآنکه‌ایشان‌را دوچشمِ روشنی‌است

۲۸۷۵ نقضِ میثاق و عهود از احمقی است حفظِ اَیمان و وفا کار تقی است
گفت پیغمبر که سوگندِ شما راست گیرم یا که سوگندِ خدا
باز سوگندِ دگر خوردند قوم مصحف اندر دست و بر لب مُهرِ صَوْم
که به حقّ این کلامِ پاکِ راست کآن بنای مسجد از بهرِ خداست
اندر آنجا هیچ مکر و حیله نیست اندر آنجا ذکر و صدق و یاربی است
۲۸۸۰ گفت پیغمبر که آوازِ خدا می‌رسد در گوشِ من همچون صدا
مُهر در گوشِ شما بنْهاد حق تا به آوازِ خدا نآرد سَبَق
نك صریح آوازِ حق می‌آیدم همچو صاف از دُرد می‌پالایدم
همچنانکه موسی از سوی درخت بانگِ حق بشْنیدکای مسعودبخت
از درخت اِنّی أَنا اَللّه می‌شنید با کلام انوار می‌آمد پدید
۲۸۸۵ چون زنورِ وحی در می‌ماندند باز نو سوگندها می‌خواندند
چون خدا سوگند را خواند سپر کَی نهد اِسْپر زکف پیکارگر
باز پیغمبر به تکذیبِ صریح قَدْ کَذَبْتُمْ گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از صحابه به انکار که رسول (ص) چرا استّاری نمی کند

تا یکی یاری زیارانِ رسول در دلش انکار آمد زآن نُکول
که چنین پیرانِ با شَیْب و وقار می‌کنَدْشان این پَیَمبر شرمسار
۲۸۹۰ کو کرم کو سِتْرپوشی کو حیا صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد تا نگردد زاعتراض او روی زرد
شومیِ یاریِّ اصحابِ نفاق کردمؤمن را چوایشان‌زشت و عاق
باز می‌زارید کای علّامِ سِر مر مرا مگذْار بر کفران مُصِر
دل به دستم نیست همچون دیدِچشم ورنه‌دل را سوزمی این دم به‌خشم
۲۸۹۵ اندر این اندیشه خوابش در ربود مسجدِ ایشانْش پُر سرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جایِ تباه می‌دمید از سنگها دودِ سیاه
دود در حلقش‌شد و حلقش بخَست از نهیبِ دودِ تلخ از خواب جَست
در زمان در رُو فتاد و می گریست کای خدا اینها نشانِ مُنْکری است

خِلم بهتر از چنین حِلمای خدا که کند از نورِ ایمانم جدا
گر بکاوی کوششِ اهلِ مَجاز تو به تو گنده بُوَد همچون پیاز
هر یکی از یکدیگر بیمغزتر صادقان را یک زدیگر نغزتر
صد کمر آن قوم بسته بر قَبا بهرِ هدمِ مسجدِ اهلِ قُبا
همچو آن اصحابِ فیل اندرحَبَش کعبهای کردند حق آتش زدش
قصدِ کعبه ساختند از انتقام حالشان چون شد فروخوان از کلام
مرسیهرویانِ دین را خود جهیز نیست الّا حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی دید زآن مسجدعیان واقعه تا شد یقینشان سرِّ آن
واقعات ارباز گویم یکبهیک پس یقین گردد صفا بر اهلِ شک
لیک میترسم زکشفِ رازشان نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی تقلید میبِذْرفتهاند بی مِحَکّ آن نقد را بگْرفتهاند
حکمتِ قرآن چوضالّهٔ مؤمن است هر کسی در ضالّهٔ خودمُوقِن است

قصّهٔ آن شخص که اشترضالّهٔ خود می‌جست و می‌پرسید

اُشتری گم کردی وجُستیش چُست چون بیابی چون ندانی کآنِتُست
ضاله چه بُود ناقهای گم کردهای از کَفَت بگریخته در پردهای
آمده در بار کردن کاروان اشتر تو زآن میان گشته نهان
میدوی این سووآن سوخشکلب کاروان شد دُور ونزدیکاستشب
رخت مانده بر زمین در راوِخوف تو پیِ اشتر دوان گشته به طوف
کای مسلُمانان که دیدهستاشتری جَسته بیرون بامداد از آخوری
هر که بر گوید نشان از اشترم مژدگانی میدهم چندین دَرم
باز میجویی نشان از هر کسی ریشخندت می‌کند زین‌هرخسی
کاشتری دیدیم میرفت این طرف اشتر سرخی به سوی آن علف
آن یکی گوید بُریدهگوش بود وآن دگر گوید جُلَش منقوشبود
آن یکی گوید شتر یک چشم بود وآن دگر گوید زگَر بیپشم بود
از برای مژدگانی صد نشان از گزافه هر خسی کرده بیان

متردّد شدن در میان مذهبهای مخالف و بیرون شو و مخلص یافتن

همچنانکه هر کسی در معرفت — می‌کند موصوفِ غیبی را صِفت
فلسفی از نوعِ دیگر کرده شرح — باحثی مر گفتِ او را کرده جرح
وآن دگر در هر دو طعنه می‌زند — وآن دگر از زَرْق جانی می‌کَنَد
هر یك از ره این نشانها زآن دهند — تا گمان آید که ایشان زآن دِه‌اند
این حقیقت دان نه‌حقّ‌اند این همه — نی بکُلّی گمرهانند این رمه
زآنکه بی‌حق باطلی نآید پدید — قلب را ابله به بویِ زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان — قلبها را خرج کردن کَی توان
تا نباشد راست کَی باشد دروغ — آن دروغ از راست می‌گیرد فروغ
بر امیدِ راست کژ را می‌خرند — زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندمِ محبوب‌نوش — چه بَرَد گندم نُمای جو فروش
پس مگو کاین جمله دمها باطلند — باطلان بر بویِ حق دامِ دلند
پس مگو جمله خیال است و ضلال — بی‌حقیقت نیست در عالم خیال
حق شبِ قَدْر است در شبها نهان — تا کُند جان هر شبی را امتحان
نه همه شبها بُوَد قدر ای جوان — نه همه شبها بُوَد خالی از آن
در میانِ دلق پوشان یك فقیر — امتحان کن و آنکه‌حق‌است آن‌بگیر
مؤمنِ کَیِّس ممیّز کو که تا — باز داند هیزکان را از فَتَی
گر نه معیوبات باشد در جهان — تاجران باشند جمله ابلهان
پس بُوَد کالا شناسی سخت سهل — چونکه عیبی‌نیست چه نااهل و اهل
ورهمه عیب‌است دانش سود نیست — چون‌همه‌چوب‌است اینجاعودنیست
آنکه‌گوید جمله حقّند احمقی‌است — وآنکه‌گوید جمله‌باطل اوشقی‌است
تاجرانِ انبیا کردند سود — تاجرانِ رنگ و بو کور و کبود
می‌نماید مار اندر چشم مال — هر دو چشمِ خویش را نیکو بمال
مُنْکَر اندر غبطهٔ این بیع و سود — بُنْگَر اندر خسرِ فرعون و ثمود

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شرّی که در وی است

اندر این گردون مکرّر کن نظر — زآنکه حق فرمود ثُمّ ارْجِعِ بَصَر
یک‌نظر قانع مشو زین سقفِ نور — بارها بُنگر ببین هَلْ مِنْ فُطُور
چونکه گفتت کاندراین سقفِ نکو — بارها بُنگر چو مردِ عیب جو
پس زمینِ تیره را دانی که چند — دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالاییم صافان را ز دُرد — چند باید عقلِ ما را رنج بُرد ۲۹۵۰
امتحانهای زمستان و خزان — تابِ تابستان بهارِ همچو جان
بادها و ابرها و برقها — تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمینِ خاک رنگ — هرچه اندرجیب دارد لعل و سنگ
هرچه دزدیددست این خاکِ دژم — از خزانهٔ حقّ و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو — آنچه بردی شرح وا دِه مو بمو ۲۹۵۵
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ — شحنه او را درکَشَد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف‌گوید چون شکَر — گه برآویزد کند هر چه بتر
تا میانِ قهر و لطف آن خُفْیه‌ها — ظاهر آید زآتشِ خوف و رجا
آن بهاران لطفِ شحنهٔ کبریاست — وآن‌خزان تخویف‌و تهدیدِخداست
وآن زمستان چار میخِ معنوی — تا تو ای دزدِ خفی ظاهر شوی ۲۹۶۰
پس مجاهد را زمانی بسطِ دل — یک‌زمانی قبض و درد و غِشّ و غِل
زآنکه این‌آب‌وگِلی کابدانِ ماست — مُنْکِر و دزدِ ضیای جانِ ماست
حق‌تعالی گرم و سرد و رنج و درد — بر تنِ ما می‌نهد ای شیرْمرد
خوف و جوع و نقص‌اموال و بدن — جمله بهرِ نقدِجان ظاهر شدن
این وعید و وعده‌ها انگیخته‌ست — بهرِ این نیک و بدی کامیخته‌ست ۲۹۶۵
چون که حقّ و باطلی آمیختند — نقد و قلب اندر حُرُمْدان ریختند
پس مِحَک می‌بایدش بگزیده‌ای — در حقایق امتحانها دیده‌ای
تا شود فاروقِ این تزویرها — تا بود دستورِ این تدبیرها

شیـر ده ای مـادرِ مـوسی ورا واندر آب افگن مَیَندیش از بلا
هر که در روزِ اَلَسْت آن‌شیرخَورد همچو موسی شیر را تمییز کرد
گر تو بر تمییـزِ طفلت مُولعـی این زمان یا اُمَّ مُـوسَی أَرْضِعِی
تـا ببینـد طـعـمِ شیرِ مـادرش تا فـرو نآیـد بدایـهٔ بَد سَرش

شرح فایدهٔ حکایت آن شخص شترجوینده

اشتری گـم کرده‌ای ای معتمَـد هر کسی زاُشتر نشانت می‌دهـد
تو نمی‌دانی که آن اشتر کجاست لیك دانی کاین نشانیها خطاست
وآنکه اشتر گم نکرد او از مِری همچو آن گم‌کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام هر کـه یابد اُجـرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تـو انبازی کنـد بهرِ طَمْعِ اشتر این بازی کنـد
هرچه‌را گویی خطا بود آن نشان او به تقلیـدِ تو می‌گوید همـآن
او نشانِ کژ بنشْنـاسد ز راست لیك گفتت آن مقلّد را عصاست
چون نشانِ راست گویند و شبیه پس یقین گردد ترا لا رَیْبَ فیه
آن شفای جانِ رنجـورت شود رنگِ رُوی وصحّت و زورت شود
چشمِ تو روشن شود پایت دوان جسمِ تو جان گردد و جانت روان
پس بگویی راست‌گفتی ای امین ایـن نشانیهـا بلاغ آمـد مُبیـن
فـیـهِ آیـاتٌ بَـیِّـنـات ثِـقـاتٌ این بَراتی باشد و قـدرِ نجات
این نشان چون داد گویی پیش رَو وقتِ آهنگ است پیش‌آهنگ‌شو
پی‌رَویِّ تو کنـم ای راست‌گـو بوی بُردی ز اُشترم بِنْما که کو
پیشِ آنکس که‌نه‌صاحب‌اشتری‌ست کاو دراین جُستِ شتر بهرِ مِری‌ست
زین نشانِ راست نفْزودش یقیـن جز ز عکسِ ناقه جـویِ راستین
بُوی بُرد از جِـدّ و گرمیهای او که گزافه نیست این هیهـای او
اندر این اشتر نبودش حق ولی اشتری گم کرده‌است او هم بلی
طمْـع ناقـهٔ غیرُ رُوپوشش شده آنچ ازو گُم شد فراموشش شده
هرکجـا او می‌دود این مـی‌دود از طَمَع هم دردِ صاحب می‌شود

کاذبی یا صادقی چون شد روان آن دروغش راستی شد ناگهان
اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت اشترِ خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آنِ خویش بی‌طَمَع شد زاُشترِ آن یار و خویش ۲۹۹۵
آن مقلّد شد محقّق چون بدید اشترِ خود را که آنجا می‌چرید
او طلب‌گارِ شتر آن لحظه گشت می‌نجُستش تا ندید او را به‌دشت
بعد از آن تنهارَوی آغاز کرد چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی تا به اکنون پاسِ من می‌داشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام وز طَمَع در چاپلوسی بوده‌ام ۳۰۰۰
این زمان هم‌دردِ تو گشتم که من در طلب از تو جدا گشتم به‌تن
از تو می‌دزدیدمی وصفِ شتر جانِ من دید آنِ خود شد چشم‌پُر
تا نیابیدم نبودم طالبش مِس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیّئاتم شد همه طاعات شُکْر هزل شد فانی و جِدّ اِثْبات شُکر
سیّئاتم چون وسیلت شد به حق پس مزن بر سیّئاتم هیچ دَق ۳۰۰۵
مر ترا صدقِ تو طالب کرده‌بود مر مرا جدّ و طلب صدقی گشود
صدقِ تو آورد در جُستن ترا جُستنم آورد در صدقی مرا
تخمِ دولت در زمین می‌کاشتم سخره و بیگار می‌پنداشتم
آن نَبُد بیگار کسبی بود چُست هریکی دانه که کِشتم صد برُست
دزد سوی خانه‌ای شد زیرْ دست چون در آمد دید کآن خانهٔ خَوداست ۳۰۱۰
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یك اشتراست تنگ آمد لفظ معنی بس پُراست
لفظ در معنی همیشه نارَسان زآن پَیَمبر گفت قَدْ کَلَّ لِسان
نطق اصطرلاب باشد در حساب چه قَدَر داند ز چرخ و آفتاب
خاصّه چرخی کاین فلك زو پرّه‌ای‌است آفتاب از آفتابش ذرّه‌ای است ۳۰۱۵

بیان آنکه در هر نفْسی فتنهٔ مسجد ضرار است

چون پدید آمد که آن مسجد نبود خانهٔ حیلت بُد و دامِ جهود

پس نبی فرمود کآن را بر کَنید مَطْرحهٔ خاشاك و خاکستر کُنید
صاحبِ مسجد چو مسجد قلب بود دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندرشستِ تو ماهی‌رُباست آن‌چنان‌لقمه نه بَخْشش نه سخاست
۳۰۲۰ مسجدِ اهلِ قُبا کآن بُد جَماد آنچه کفوِ او نبُد راهش نداد
در جمادات این‌چنین حیفی نرفت زد در آن نا کفْو امیرِ داد نَفْت
پس حقایق را که اصلِ اصلهاست دان که آنجا فَرْقها و فصلهاست
نه حیاتش چون حیاتِ او بُوَد نه مماتش چون مماتِ او بُوَد
گورِ او هرگز چو گور او مدان خود چه گویم حالِ فرقِ آن‌جهان
۳۰۲۵ بر مِحَك زن کارِ خود ای مردِ کار تا نسازی مسجدِ اهلِ ضرار
بس بر آن مسجد کُنان تسخر زدی چون‌نظر کردی تو خود زیشان‌بُدی

حکایت هندو که با یارخود جنگ می کرد بر کاری وخبر نداشت که او هم بدآن مبتلاست

چار هندو در یکی مسجد شدند بهرِ طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیّتی تکبیر کرد در نماز آمد به مسکینی و درد
مُؤْذِن آمد از یکی لفظی بجَست کای مُؤذّن بانگ کردی وقت هست
۳۰۳۰ گفت آن هندوی دیگر از نیاز هَی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سِوُم گفت آن دُوُم را ای‌عَمو چه زنی طعنه براو خود را بگو
آن چهارم گفت حمدالله که من در نیفتادم به چَه چون آن سه تن
پس نمازِ هر چهاران شد تباه عیب‌گویان بیشتر گم‌کرده راه
ای‌خُنُك جانی که عیبِ خویش دید هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
۳۰۳۵ زآنکه نیمِ او ز غَیْبستان بُده‌ست وآن دگر نیمش زغَیْبستان بُده‌ست
چونکه بر سر مر ترا دَه ریش هست مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن ریش را داروی اوست چون شکسته گشت جای اِرْحَمُوست
گر همآن عیبت نبود ایمن مباش بوکه آن عیب از تو گردد نیز فاش
لاتَخَافُوا از خدا نشْنیده‌ای پس چه خودرا ایمن‌وخوش‌دیده‌ای

سالها ابلیسْ نیکونام زیست گشت رسوا بین که اورا نام چیست
در جهان معروف بُد عَلْیای او گشت معروفی بعکس ای وای او
تا نه‌ای ایمن تو معروفی مجو رُو بشُو از خوف پس بنْمای رُو
تا نروید ریشِ تو ای خوبِ من بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جانِ او در چهی افتاد تا شد پندِ تو
تو نیفتادی که باشی پندِ او زهر او نوشید تو خور قندِ او

قصد کردن غُزان به کشتن یك مردی تا آن دگر بترسد

آن غُزان تُرکِ خون‌ریزَ آمدند بهرِ یغما بر دهی ناگه زدند
دو کس از اعیانِ آن ده یافتند در هلاكِ آن یکی بشْتافتند
دست بستندش که قربانش کنند گفت ای شاهان و ارکانِ بلند
در چهِ مرگم چرا می‌افگنید از چه آخر تشنهٔ خونِ منید
چیست حکمت چه غرض در کُشتنم چون چنین درویشم و عُرْیان‌تنم
گفت تا هیبت براین یارت زنند تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین‌تراست گفت قاصد کرده‌است اورا زَراست
گفت چون وهم‌است ما هردو یکیم در مقامِ احتمال و در شکیم
خود ورا بکْشید اوّل ای شهان تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای اِلٰهی بین که ما آمدیم آخر زمان در اِنتها
آخرینِ قرنها پیش از قُرون در حدیث است آخِرونَ السّابِقُون
تا هلاكِ قومِ نوح و قومِ هود عارضِ رحمت به جانِ ما نمود
کُشت ایشان را که ما ترسیم از او ور خود این برعکس کردی وای‌تو

بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیاعلیهم السّلام

هرك از ایشان گفت از عیب و گناه وز دلِ چون سنگْ وز جانِ سیاه
وز سبك داریّ فرمانهای او وز فراغت از غمِ فردای او
وز هوس وز عشقِ این دنیای دون چون زنان مر نفْس را بودن زبون

وآن فرار از نکته‌های ناصحان وآن رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهلِ دل بیگانگی با شهان تزویر و روبه‌شانگی
سیرچشمان را گدا پنداشتن از حسدشان خُفیه دشمن داشتن
۳۰۶۵ گر پذیرد چیز تو گویی گداست ورنه گویی زرق ومکراست و دغاست
گر درآمیزد تو گویی طامع‌است ور نه گویی در تکبّر مُولَع‌است
یا منافق‌وار عذر آری که من مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن
نه مرا پروای سر خاریدن است نه مرا پروای دین‌ورزیدن است
ای فلان ما را به‌همّت یاد دار تا شویم از اولیا پایانِ کار
۳۰۷۰ این سخن نه هم ز درد و سوز گفت خوابناکی هرزه گفت و باز خُفت
هیچ چاره نیست از قُوتِ عیال از بُنِ دندان کنم کسبِ حلال
چه حلال ای گشته از اهلِ ضلال غیرِ خونِ تو نمی‌بینم حلال
از خدا چاره‌ستش و از لُوت نه چاره‌ش‌است‌از دین و ازطاغوت نه
ای که صبرت‌نیست از دنیای دون صبر چون داری ز نِعْمَ الْماهِدُون
۳۰۷۵ ای‌که صبرت‌نیست از ناز و نعیم صبر چون داری از اللهِ کریم
ای‌که صبرت‌نیست از پاك و پلید صبر چون داری ازآن کاین آفرید
کو خلیلی که برون‌آمد ز غار گفت هٰذا رَبّ هان کو کردگار
من نخواهم در دوعالَم بنگریست تا نبینم این دو مجلس آنِ کیست
بی تماشای صفتهای خدا گر خورم نان درگلو ماند مرا
۳۰۸۰ چون گوارد لقمه بی دیدارِ او بی تماشای گُل و گلزار او
جز بر امّیدِ خدا زین آبخَور کی خورد یك‌لحظه الّا گاو و خر
آنکه کَالْأَنْعام بُد بَلْ هُمْ أَضَل گرچه پُر مکر است آن گنده بغل
مکرِ او سَرْ زیر و او سرزیر شد روزگاری بُرد و روزش دیر شد
فکر گاهش کُند شد عقلش خَرِف عمر شد چیزی ندارد چون اَلِف
۳۰۸۵ آنچه می‌گوید در این اندیشه‌ام آن هم از دستانِ آن نفس‌است هم
وآنچه می‌گوید غفوراست و رحیم نیست آن جز حیلهٔ نفسِ لئیم

ای زغم مرده که دست از نان تهی است چون غفور است و رحیم این ترس چیست

شکایت گفتن پیرمردی به طبیب از رنجوریها و جواب گفتن طبیب او را

گفت پیری مر طبیبی را که من در زحیرم از دماغِ خویشتن
گفت از پیری است آن ضعفِ دماغ گفت بر چشمم زظلمت هست داغ
گفت از پیری است ای شیخِ قدیم گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیری است ای شیخِ نزار گفت هر چه می‌خورم نبُود گوار
گفت ضعفِ معده هم از پیری است گفت وقتِ دَم مرا دَم گیری است
گفت آری انقطاعِ دم بُوَد چون رسد پیری دو صد علّت شود
گفت ای احمق بر این بر دوختی از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمَّغ عقلت این دانش نداد که خدا هر رنج را درمان نهاد
تو خرِ احمق زانْدَك مایگی بر زمین ماندی زکوته پایگی
پس طبیبش گفت ای عمرِ تو شصت این غضب وین خشم هم از پیری است
چون همه اوصاف واجزا شد نحیف خویشتن داری و صبرت شد ضعیف
بر نتابد دو سخن زو هَی کند تابِ یك جرعه ندارد قَی کند
جز مگر پیری که از حقّ است مست در درونِ او حیاتِ طیّبه است
از برون پیر است و در باطن صبی خود چه چیز است آن ولی و آن نبی
گر نه پیدایند پیشِ نیك و بد چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمی‌دانندشان علم الیقین چیست این بغض وحِیَل‌سازی و کین
ور نمی‌دانند بعث و رستخیز چون زنندی خویش بر شمشیرِ تیز
بر تو می‌خندد مبین او را چنان صد قیامت در درون استش نهان
دوزخ و جنّت همه اجزای اوست هر چه اندیشی تو او بالای اوست
هر چه اندیشی پذیرای فناست آنکه در اندیشه نآید آن خداست
بر درِ این خانه گستاخی زچیست گر همی دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیمِ مسجد می‌کنند در جفای اهلِ دل جِد می‌کنند

۳۱۱۰ آن مجاز است این حقیقت‌ای‌خران نیست مسجد جز درونِ سَرْوران
مسجدی کآن اندرونِ اولیاست سجده‌گاهِ جمله است آنجاخداست
تا دلِ مردِ خدا نآمد به درد هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصدِ جنگِ انبیا می‌داشتند جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاقِ آن پیشینیان چون نمی‌ترسی که تو باشی‌همآن
۳۱۱۵ آن نشانیها همه چون در تو هست چون‌توزیشانی کجا خواهی‌بَرَست

قصّهٔ جوحی و آن کودک که پیش جنازهٔ پدر خویش نوحه می‌کرد

کودکی در پیشِ تابوتِ پدر زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر
کای پدر آخر کجایت می‌برند تا ترا در زیرِ خاکی بسْپرند
می‌برندت خانهٔ تنگ و زحیر نی در او قالی و نه دروی‌حصیر
نی چراغی در شب و نه روز نان نی در او بویِ طعام و نه نشان
۳۱۲۰ نی درش معمور و نی در بام راه نی یکی همسایه کاو باشد پناه
چشمِ تو که بوسه‌گاهِ خلق بود چُون رود در خانهٔ کور وکبود
خانهٔ بی‌زینهار و جایِ تنگ که در او نه رُوی می‌ماند نه‌رنگ
زین نسق اوصافِ خانه می‌شمرد وز دو دیده اشکِ خونین‌می‌فُشُرد
گفت جوحی با پدر ای ارجمند والله این را خانهٔ ما می‌برند
۳۱۲۵ گفت جوحی را پدر ابله مشو گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک‌به‌یک خانهٔ ما را ست بی‌تردید و شک
نی حصیر و نه چراغ و نه طعام نه درش معمور و نه صحن ونه‌بام
زین نمط دارند بر خود صدنشان لیک کَی بینند آن را طاغیان
خانهٔ آن دل که مانَد بی ضیا از شعاعِ آفتابِ کبریا
۳۱۳۰ تنگ‌وتاریک‌است چون جانِ جهود بی نوا از ذوقِ سلطان وَدود
نی در آن دل تافت نورِ آفتاب نی گشادِ عرصه و نه فتحِ باب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا آخر از گورِ دلِ خود برتر آ

زنده‌ای و زنده‌زاد ای شوخ و شنگ دَم نمی‌گیرد ترا زین گورِ تنگ
یوسفِ وقتی و خورشیدِ سما زین چَه و زندان بر آ و رُو نُما
یُونُست در بطنِ ماهی پخته شد مَخْلَصش را نیست از تسبیح بُد ۳۱۳۵
گر نبودی او مسبحِ بطنِ نون حبس و زندانش بُدی تا یُبْعَثُون
او به تسبیح از تنِ ماهی بجست چیست تسبیح آیتِ روزِ اَلَسْت
گر فراموشت شد آن تسبیحِ جان بشْنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را اللّهی است هر که دید آن بحر راآن‌ماهی‌است
این جهان دریاست‌وتن‌ماهی وروح یونسِ محجوب از نورِ صَبوح ۳۱۴۰
گر مسبّح باشد از ماهی رهید ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیانِ جان دراین دریا پُرند تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
بر تو خود را می‌زنند آن‌ماهیان چشم بگْشا تا ببینی‌شان عیان
ماهیان را گر نمی‌بینی پدید گوشِ تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جانِ تسبیحاتِ تُست صبر کن کآن است تسبیحِ دُرُست ۳۱۴۵
هیچ تسبیحی ندارد آن دَرَج صبر کن الصَّبْرُ مِفْتاحُ اَلْفَرَج
صبرچون پولِ صراط آن سوبهشت هست با هر خوب یك لالای زشت
تا زلالا می‌گریزی وصل نیست زآنکه لالارا زشاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوقِ صبر ای شیشه دل خاصّه صبر از بهرِ آن نقشِ چِگِل
مرد را ذوقِ غزا و کرّ و فرّ مر مخنّث را بُوَد ذوق از ذَکَر ۳۱۵۰
جز ذَکَر نه دین او و ذِکْرِ او سوی اسفل بُرد او را فِکْرِ او
گر بر آید برفلك از وی مترس کاو بعشقِ سُفْل آموزید درس
او بسوی سُفْل می‌راند فَرَس گرچه سوی عُلْو جنباند جرس
از عَلَمهای گدایان ترس چیست کآن عَلَمها لقمهٔ نان رارهی‌است

ترسیدن کودك از آن شخص صاحب جثّه و گفتن آن شخص که ای کودك مترس که من نامردم

کِنگِ زفتی کودکی‌را یافت فرد زرد شد کودك زبیمِ قصدِ مرد ۳۱۵۵

گفت ایمن باش ای زیبای من که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هَوْلم مخنّث دان مرا همچو اشتر برنشین می‌ران مرا
صورتِ مردان و معنی این چنین از برون آدم درون دیوِ لعین
آن دُهُل را مانی ای زفتِ چوعاد که بر او آن‌شاخ را می‌کوفت‌باد
۳۱۶۰ روبهی اِشکارِ خود را باد داد بهرِ طبلی همچو خیکِ پُر زباد
چون ندید اندر دهل او فربهی گفت خوکی به ازین خیکِ تهی
روبهان ترسند زآوازِ دهل عاقلش چندان زند که لا تَقُل

قصّهٔ تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه می‌رفت

یك سواری با سلاح و بس‌مَهیب می‌شد اندر بیشه بر اسبی نجیب
تیراندازی به حُکْم او را بدید پس زخوفِ او کمان را درکشید
۳۱۶۵ تا زند تیری سوارش بانگ زد من ضعیفم گرچه زفت‌استم‌جسد
هان و هان منگر تو در زفتیّ من که کمم در وقتِ جنگ از پیرزن
گفت رَو که نیك گفتی ورنه‌نیش بر تومی‌انداختم از ترسِ‌خویش
بس کسان را کآلتِ پیکار کشت بی رجولیّت چنان تیغی بمُشت
گر بپوشی تو سلاحِ رُستَمان رفت جانت چون نباشی مردِ آن
۳۱۷۰ جان سِپَر کن تیغ بگذار ای‌پسر هر که بی سَر بود ازاین‌شه بُرد سَر
آن سلاحت حیله و مکرِ تواست هم زتو زایید و هم جانِ توخَسْت
چون نکردی هیچ‌سودی‌زین حِیَل ترکِ حیلت کن که پیش آیددُوَل
چونکه یك لحظه نخوردی برزفَن ترکِ فن گو می‌طلب رَبُّ‌المِنَن
چون مبارك نیست بر تو این‌علوم خویشتن گُولی کن و بگذرزشوم
۳۱۷۵ چون ملایك گو که لا عِلْمَ لَنا یا إلٰهی غَیْرَ ما عَلَّمْتَنا

قصّهٔ اعرابی وریگ درجوال کردن وملامت کردن آن فیلسوف او را

یك عرابی بار کرده اشتری دو جوالِ زفتِ از دانه پُری
او نشسته بر سرِ هر دو جوال یك حدیث‌انداز کرد او راسؤال

از وطن پرسید و آوردش به‌گفت — واندر آن پُرسِش بسی دُرها بسُفت
بعداز آن گفتش که این هردوجوال — چیست آگنده بگو مصدوقِ حال
گفت اندر یك جوالم گندم است — در دگر ریگی نه قُوتِ مردم است ۳۱۸۰
گفت تو چون بار کردی این رِمال — گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیمِ گندمِ آن تنگ را — در دگر ریز از پیِ فرهنگ را
تا سبك گردد جوال و هم شتر — گفت شاباش ای‌حکیمِ اهلِ وُحر
این چنین فکرِ دقیق ورأیِ خوب — تو چنین عریان پیاده در لُغوب
رحمش آمد بر حکیم وعزم کرد — کش بر اشتر بر نشاند نیك مرد ۳۱۸۵
باز گفتش ای حکیمِ خوش‌سخن — شمّه‌ای ازحالِ خود هم شرح کن
این چنین عقل‌و کفایت که تراست — تو وزیری یا شهی برگوی راست
گفت این هر دو نِیَم از عامه‌ام — بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو — گفت نه این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست‌باری در دکان — گفت ما را کو دکان و کو مکان ۳۱۹۰
گفت پس از نقد پرسم نقد چند — که تویی تنهارَو و محبوب پند
کیمیای مِسّ عالَم با تُو است — عقل‌و دانش را گهر تُو بر تُواست
گفت والله نیست یا وَجْهَ الْعَرَب — در همه مُلکم وجوهِ قوتِ شب
پا برهنه تن برهنه می‌دوم — هر که نانی می‌دهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت وفضل و هنر — نیست حاصل جز خیال و دردِسر ۳۱۹۵
پس‌عرب‌گفتش که شو دُور از بَرم — تا نبارد شومی تو بر سرم
دُور بَرْ آن حکمتِ شومت زمن — نطقِ تو شوم است بر اهل زَمَن
یا تو آن سورَو من این سو می‌دوم — ور ترا ره پیش من وا پس‌روم
یك جوالم گندم و دیگر زریگ — به بُوَد زین حیله‌های مُرْدَه‌ریگ
احمقی‌ام بس مبارك احمقی است — که دلم بابرگ و جانم متّقی‌است ۳۲۰۰
گرتو خواهی کِت شقاوت کم‌شود — جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال — حکمتی بی فیضِ نورِ ذوالْجلال

حکمتِ دنیا فزاید ظنّ و شک حکمتِ دینی بَرَد فوقِ فلک
زَوْبَعانِ زیرکِ آخر زمان بر فزوده خویش بر پیشینیان
۳۲۰۵ حیله‌آموزان جگرها سوخته فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار وسخای نفس‌و جود باد داده کآن بُوَد اکسیرِ سود
فکر آن باشد که بگْشاید رهی راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه‌بُوَد نه به‌مَخزنها و لشکر شه شود
تا بماند شاهیِ او سرمدی همچو عزِّ مُلکِ دینِ احمدی

کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا

۳۲۱۰ هم زِابْراهیمِ اَدْهَم آمده‌ست کاو زراهی بر لبِ دریا نشست
دلقِ خود می‌دوخت آن سلطانِ جان یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگانِ شیخ بود شیخ‌را بشْناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلقِ او شکلِ دیگر گشته خُلق و خَلقِ او
کاو رها کرد آنچنان مُلکِ شگرف بر گزیدآن فقرِ بس باریک‌حرف
۳۲۱۵ ترک کرد او مُلکِ هفت اقلیم را می‌زند بر دلق سوزن چون گدا
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش شیخ چون شیر است ودلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان نیست مخفی بر وی اسرارِ جهان
دل نگه دارید ای بی‌حاصلان در حضورِ حضرتِ صاحب‌دلان
پیشِ اهلِ تن ادب بر ظاهر است که خدا زایشان نهان راستراست
۳۲۲۰ پیشِ اهلِ دل ادب بر باطن است زآنکه دلشان بر سرایرفاطن‌است
تو بعکسی پیشِ کوران بهرِ جاه با حضور آیی نشینی پایگاه
پیشِ بینایان کنی ترکِ ادب نارِ شهوت را از آن‌گشتی‌حَطَب
چون نداری فطنت و نورِ هُدَی بهرِ کوران رُوی را می‌زن جلا
پیشِ بینایان حَدَث در رُوی مال ناز می‌کن با چنین گندیده حال
۳۲۲۵ شیخ سوزن زود در دریا فگند خواست سوزن را به آوازِ بلند
صد هزاران ماهیِ اَللّٰهیی سوزنِ زر در لبِ هر ماهیی

سر بر آوردند از دریای حق که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
رُو بدو کرد و بگفتش ای امیر مُلکِ دل بِهْ یا چنان مُلکِ حقیر
این نشانِ ظاهر است این هیچ نیست تا بباطن در روی بینی تو بیست
سوی شهر از باغ شاخی آورند باغ و بُستان را کجا آنجا برند ۳۲۳۵
خاصّه باغی کاین فلک یک برگِ اوست بلکه این مغز است و این عالم چو پوست
بر نمی‌داری سوی آن باغ گام بوی افزون جوی و کن دفعِ زُکام
تا که آن بو جاذبِ جانت شود تا که آن بو نورِ چشمانت شود
گفت یوسفْ رابنِ یعقوبِ نبی بهرِ بو أَلْقُوا عَلَی وَجْهِ أَبِی
بهرِ این بُو گفت احمد در عِظات دایما قُرَّةُ عَیْنِی فِی ٱلصَّلٰوة ۳۲۴۵
پنج حِس با همدگر پیوسته‌اند زآنکه این هر پنج از اَصْلی رُسته‌اند
قوّتِ یک قوّتِ باقی شود ما بقی را هر یکی ساقی شود
دیدنِ دیده فزاید عشق را عشق در دیده فزاید صدق را
صدقْ بیداریّ هر حس می‌شود حسّها را ذوق مُؤْنِس می‌شود

آغاز منوّر شدن عارف به‌نور غیب‌بین

چون یکی حس در رَوِش بگْشادبند ما بقی حسها همه مُبْدَل شوند ۳۲۴۰
چون یکی حس غیرِ محسوسات دید گشت غیبی بر همه حسها پدید
حون زجُوجَست از گَلَه یک گوسفند پس پیاپَی جمله زآن سو برجهند
گوسفندانِ حواسّت را بران در چَرا از أَخْرَجَ ٱلْمَرْعَی چران
تا در آنجا سنبل و نسرین چرند تا به گُلزارِ حقایق ره بَرَند
هر حِسّت پیغمبرِ حسها شود تا یکایک سوی آن جنّت رود ۳۲۴۵
حِسّها با حسّ تو گویند راز بی زبان و بی حقیقت بی مجاز
کاین حقیقت قابلِ تأویلهاست وین توهّم مایهٔ تخییلهاست
آن حقیقت را که باشد از عیان هیچ تأویلی نگنجد در میان
چونکه هرحس بندهٔ حسّ تو شد مر فلکها را نباشد از تو بُد
چونکه دعویّی رود در مُلْکِ پوست مغز، آنِ کی بُوَد قشر آنِ اوست ۳۲۵۰

چون تنازع در فتد در تنگِ‌گاه دانه آنِ کیست آن را کن نگاه
پس فلك قشر است و نورِ روح‌مغز این پدید است آن خفی زین‌رُوملغز
جسمْ ظاهر روحْ مخفی آمده‌ست جسم‌همچون‌آستین‌جان‌همچودست
باز عقل از روح مخفی‌تر بُوَد حسّ سوی روح زوتر ره بَرَد
۳۲۵۵ جنبشی بینی بدانی زنده است این ندانی که زعقل آگنده است
تا که جنبشهای موزون سَر کند جنبشِ مس را به دانش زر کند
زآن مُناسب آمدن افعالِ دست فهم آید مر ترا که عقل هست
روحِ وَحْی از عقل پنهان‌تر بُوَد زآنکه اوغیب است او زان سَر بود
عقلِ احمد از کسی پنهان نشد روحِ وَحْیش مُدْرَكِ هر جان نشد
۳۲۶۰ روحِ وَحْیی را مناسبهاست نیز در نیابد عقل کآن آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود زآنکه موقوف‌است تا اوآن‌شود
چون مُناسبهای افعالِ خَضِر عقلِ موسی بود در دیدش کَدِر
نامُناسب می‌نمود افعالِ او پیشِ موسی چون نبودش حالِ‌او
عقلِ موسی چون شود در غیب‌بند عقلِ‌موشی‌خودکِی‌است ای‌ارجمند
۳۲۶۵ علمِ تقلیدی بُوَد بهرِ فروخت چون بیابد مشتری‌خوش برفُروخت
مشتریّ علمِ تحقیقی حق است دایما بازارِ او با رونق است
لب ببسته مست در بَیْع و شِرَی مشتری بی‌حد که اَللّٰهَ اَشْتَرَی
درسِ آدم را فرشته مشتری مَحْرَمِ درسش نه دیو است وپری
آدم أَنْبِئْهُمْ بِأَسْمَا درس گو شرح کن اسرارِ حق را مو به مو
۳۲۷۰ آنچنان کس را که کوته‌بین‌بُوَد در تلوّن غرق و بی تمکین بود
موش گفتم زآنکه درخاك‌است‌جاش خاك باشد موش را جایِ معاش
راهها داند ولی در زیرِ خاك هر طرف او خاك را کرده‌ست چاك
نفسِ موشی نیست الّا لقمه رَنْد قدرِ حاجت موش را عقلی دهند
زآنکه بی حاجت خداوندِ عزیز می‌نبخشد هیچ کس را هیچ چیز
۳۲۷۵ گر نبودی حاجتِ عالَم زمین نآفریدی هیچ رَبُّ‌الْعالَمین

وین زمینِ مضطرب محتاجِ کوه گر نبودی نآفریدی پُر شکوه
ور نبودی حاجتِ افلاك هم هفت گردون نآفریدی از عدم
آفتاب و ماه و این اِستارگان جز به‌حاجت کَی پدید آمد عیان
پس کمندِ هستها حاجت بُوَد قدرِ حاجت مرد را آلت دهد
پس بیَفْزا حاجت ای محتاج زود تا بجوشد در کرم دریای جود ۳۲۸۰
این گدایان بر ره و هر مبتلا حاجتِ خود می‌نماید خلق را
کوری و شلّی و بیماری و درد تا ازاین حاجت بجنبد رحمِ مرد
هیچ گوید نان دهید ای مرمان که‌مرامال است وانباراست وخوان
چشم نُنْهاده‌ست حق در کُوْر موش زآنکه‌حاجت‌نیست‌چشمش‌بهرِنوش
می‌تواند زیست بی چشم و بصر فارغ است از چشم او در خاكِ تر ۳۲۸۵
جز به دزدی او برون نآید زخاك تا کند خالق از آن دزدیش پاك
بعد از آن پَر یابد و مرغی شود چون ملایك جانبِ گردون رود
هر زمان در گلشنِ شُکرِ خدا او بر آرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصفِ‌زشت ای کننده دوزخی را تو بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی استخوانی را دهی سمع ای غنی ۳۲۹۰
چه تعلّق آن معانی را به جسم چه تعلّق فهمِ اَشْیارا را به اِسْم
لفظ‌چون وَکْرست ومعنی‌طایر است جسم جُوی و روح آبِ سایر است
اوروان است‌وتوگویی واقف است اودوان است وتوگویی‌عاکف‌است
گر نبینی سَیْرِ آب از خاکها چیست بر وی نو به نو خاشاکها
هست خاشاكِ تو صورتهای فکر نو بنو در می‌رسد اَشْکالِ بکر ۳۲۹۵
رُویِ آبِ جویِ فکر اندرَوِش نیست بی‌خاشاكِ محبوب ووَحِش
قشرها بر رویِ این آبِ روان از ثمارِ باغِ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جُو زآنکه آب از باغ می‌آید به‌جُو
گر نبینی رفتنِ آبِ حیات بُنگر اندر جُوی و این سَیْرِ نبات
آب چون انبُه‌تر آید در گذر زو کند قشرِ صُوَر زوتر گذر ۳۳۰۰

چون به‌غایت تیز شد این‌جُو روان غم نپاید در ضمیرِ عارفان
چون به‌غایت ممتلی بود و شتاب پس نگنجید اندر او الّا که آب

طعنه‌زدن بیگانه‌ای درشیخ وجواب گفتن مرید شیخ او را

آن یکی یك شیخ را تهمت نهاد کاو بَداست و نیست بر راهِ رشاد
شاربِ خمراست و سالوس وخبیث مر مریدان را کجا باشد مُغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار خُرد نبْود این‌چنین ظن بر کِبار
دُور از او و دُور از آن اوصافِ او که ز سَیْلی تیره گردد صافِ او
این‌چنین بُهتان منه بر اهلِ حق این خیالِ تُست برگردان ورق
این نباشد ور بُوَد ای مرغِ خاك بحرِ قُلْزُم را ز مُرداری چه باك
نیست دُونَ ٱلْقُلَّتَیْن و حوضِ خُرد کی تواند قطره‌ایش از کار بُرد
آتش ابراهیم را نبْود زیان هر که‌نمرودی‌است‌گو می‌ترس‌از‌آن
نفس نمرود‌است و عقل‌وجان خلیل روح در عَیْن‌است ونفس اندر دلیل
این دلیلِ راه ره‌رَو را بُوَد کاو بِهَر دَم در بیابان گُم شود
واصلان را نیست جزچشم و چراغ از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مردِ وصال گفت بهرِ فهمِ اصحابِ جدال
بهرِ طفلِ نو پدر تی‌تی کند گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضلِ استاد از عُلو گر أَلِف چیزی ندارد گوید او
از پیِ تعلیمِ آن بسته دَهَن از زبانِ خود برون باید شدن
در زبانِ او بباید آمدن تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلانِ وینَد لازم‌است این پیر را در وقت پند
کفر را حدّ است و اندازه بدان شیخ و نورِ شیخ را نبْود کران
پیشِ بی‌حد هرچه‌محدوداست‌لاست کُلُّ شَیْءٍ غَیْرِ وَجْهِ‌ٱللّٰه فناست
کفر و ایمان نیست آن‌جایی که اوست ز آنکه اومغز است‌واین‌دورنگ‌و پوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت چون چراغِ خُفْیه اندر زیرِ طشت
پس سَرِ این‌تن حجابِ آن‌سَر است پیشِ آن سَر این سَرِ تن کافر است

کیست کافر غافل از ایمانِ شیخ چیست مرده بی‌خبر ازجانِ شیخ ۳۳۲۵
جان نباشد جز خبر در آزمون هرکه را افزون خبر جانش فزون
جانِ ما از جانِ حیوان بیشتر از چه زآن رُو که فزون دارد خبر
پس فزون از جانِ ما جانِ مَلَك کاو منزّه شد ز حسّ مُشْتَرَك
وز مَلَك جانِ خداوندانِ دل باشد افزون تو تحیّر را بهل
زآن سبب آدم بُوَد مسجودشان جانِ او افزون‌تر است از بودشان ۳۳۳۰
ور نه بهتر را سجودِ دون‌تری امر کردن هیچ نبْود در خَوری
کَی پسندد عدل و لطفِ کردگار که گُلی سجده‌کند درپیشِ خار
جان چو افزون شد گذشت از اِنتها شد مُطیعش جانِ جملهٔ چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی زآنکه او بیش‌است‌وایشان‌درکمی
ماهیان سُوَزنگرِ دلقش شوند سوزنان را رشته‌ها تابع بُوَند ۳۳۳۵

بقیّهٔ قصّهٔ ابراهیم ادهم بر لب آن دریا

چون نفاذِ امرِ شیخ آن میر دید ز آمدِ ماهی شدش وجدی پدید
گفت اه ماهی زپیران آگه است شُه تنی را کاو لعینِ درگه است
ماهیان از پیر آگه ما بعید ما شقی زین دولت و ایشان سعید
سجده‌کرد و رفت‌گریان و خراب گشت دیوانه ز عشقِ فتحِ باب
پس تو ای ناشُسته رُو درچیستی در نزاع و در حسد با کیستی ۳۳۴۰
با دُمِ شیری تو بازی می‌کنی بر ملایك تُرك‌تازی می‌کنی
بد چه می‌گویی تو خیرِ محض‌را هین تَرَفَّع کم‌شُمَر آن خَفض را
بَدْ چه باشد مِسّ محتاجِ مُهان شیخ که‌بُوَد کیمیای بی‌کران
مس اگر از کیمیا قابل نبُد کیمیا از مسّ هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکشی آتش عمل شیخ که‌بُوَد عینِ دریای ازل ۳۳۴۵
دایم آتش را بترسانند از آب آب کَی ترسید هرگز زِ اِلتهاب
در رخِ مَه عیب‌بینی می‌کنی در بهشتی خارچینی می‌کنی
گر بهشت اندر رَوی تو خارْ جُو هیچ خار آنجا نیابی غیرِ تو

می‌بپوشی آفتابی در گِلی رخنه می‌جویی ز بدرِ کاملی
۳۳۵۰ آفتابی که بتابد در جهان بهرِ خفّاشی کجا گردد نهان
عیبها از ردِّ پیران عیب شد غیبها از رشكِ ایشان غیب شد
باری ار دُوری ز خدمت یار باش در ندامت چابك و بر کار باش
تا از آن راهت نسیمی می‌رسد آبِ رحمت را چه بندی از حسد
گرچه دُوری دُور می‌جنبان تو دُم حَیْثُ ما کُنْتُمْ فَوَلُّوا وَجْهَکُم
۳۳۵۵ چون خری در گِل فتد از گامِ تیز دَم بهَدم جنبد برای عزمِ خیز
جای را هموار نکْند بهرِ باش داند او که نیست آن جایِ معاش
حسِّ تو ازحسِّ خر کمتر بُده‌ست که دلِ تو زین وَحَلها بر نجَست
در وحل تأویلِ رخصت می‌کنی چون نمی‌خواهی کزآن دل برکَنی
کاین روا باشد مرا من مُضْطَرم حق نگیرد عاجزی را از کرم
۳۳۶۰ خودگرفته‌ستت تو چون‌کفتارِ کور این گرفتن را نبینی از غرور
می‌گُوَند این جایگه کفتار نیست از برون جویید کاندر غار نیست
این همی گویند و بندش می‌نهند او همی گوید ز من بی‌آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو کَی ندا کردی که آن‌کفتار کو

دعوی کردن آن‌شخص که خدای تعالی مرا نمی‌گیرد به‌گناه و جواب گفتنِ شُعَیب علیه‌السّلام مر او را

آن یکی می‌گفت در عهدِ شُعَیْب که خدا ازمن بسی دیده‌ست عیب
۳۳۶۵ چند دید از من گناه و جُرمها وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا
حق تعالی گفت درگوشِ شعیب در جوابِ او فصیح از راهِ غیب
که بگفتی چند کردم من گناه وز کرم نگرفت در جُرمم اِلٰه
عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بی‌خبر در سلاسل مانده‌ای پا تا به سَر
۳۳۷۰ زنگِ تُوبر تُویت ای دیگِ سیاه کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها جمع شد تا کور شد ز اَسْرارها

گر زند آن دود بر دیگِ نَوی آن اثر بنُماید ار باشد جَوی
زآنکه هرچیزی به ضد پیدا شود بر سپیدی آن سِیَه رسوا شود
چون سیه‌شد دیگ پس تأثیرِ دود بعد از این بروی که‌بیند زود زود
مردِ آهنگر که او زنگی بُوَد دود را با رُوش هم رنگی بُوَد
مردِ رومی کاو کند آهنگری رویش ابلق گردد از دودآوری
پس بداند زود تأثیرِ گناه تا بنالد زود گوید ای الٰه
چون کند اِصرار و بَد پیشه کند خاك اندر چشمِ اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود بر دلش آن جُرم تا بی‌دین شود
آن پشیمانی و یارَب رفت از او شِسْت بر آیینه زنگِ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذِ اِسپید بر آن نبشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سرِ بنُوشته خط فهم نآید خواندنش گردد غلط
کآن سیاهی بر سیاهی اوفتاد هر دو خط شد کور و معنیی نداد
ور سِوُم باره نویسی بر سَرش پس سیه‌کردی چو جانِ کافرش
پس چه چاره جز پناهِ چاره‌گر ناامیدی مسّ و اکسیرش نظر
تا امیدیها به پیشِ او نهید تا ز دردِ بی دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت زآن دَمِ جان در دلِ او گُل‌شکفت
جانِ او بشُنید وَحْیِ آسمان گفت اگر بگْرفت ما را کو نشان
گفت یارَب دفعِ من می‌گوید او آن گرفتن را نشان می‌جوید او
گفت ستّارم نگویم رازهاش جز یکی رمز از برای ابتلاش
یك نشانِ آنکه می‌گیرم ورا آنکه طاعت دارد از صوم و دعا
وز نماز و از زکات و غیرِ آن لیك یك ذرّه ندارد ذوقِ جان
می‌کند طاعات و افعالِ سنی لیك یك ذرّه ندارد چاشنی
طاعتش نغز است و معنی نغز نی جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بَر مغز باید تا دهد دانه شجر

دانهٔ بی مغز کی گردد نهال صورتِ بی‌جان نباشد جز خیال

بقیهٔ قصّهٔ طعنه زدن آن مرد بیگانه در شیخ

آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ کژ نگر باشد همیشه عقلِ کاژ
که منش دیدم میانِ مجلسی او ز تقوی عاری است و مفلسی
ورکه باور نیستت خیز امشبان تا ببینی فسقِ شیخت را عیان
شب ببردش بر سرِ یك روزنی گفت بُنگر فسق و عشرت کردنی
بُنگر آن سالوسِ روز و فسقِ شب روز همچون مصطفی شب بُولَهَب
روز عبدالله او را گشته نام شب نَعُوذُ بالله و در دست جام
دید شیشه در کفِ آن پیر پُر گفت شیخا مر ترا هم هست غُر
تو نمی‌گفتی که در جامِ شراب دیو می‌میزد شتابان ناشتاب
گفت جامم را چنان پُر کرده‌اند کاندر او اندر نگنجد یك سِپَند
بُنگر اینجا هیچ گنجد ذرّه‌ای این سخن را کژ شنیده غرّه‌ای
جامِ ظاهر خمرِ ظاهر نیست این دُور دار این را ز شیخِ غیب‌بین
جامِ مَی هستیّ شیخ است ای‌فلیو کاندر او اندر نگنجد بولِ دیو
پُرّ و مالامال از نورِ حق است جامِ تن بشکست نورِ مطلق است
نورِ خورشید ار بیفتد بر حدث او همآن نور است نپذیرد خَبَث
شیخ گفت این خود نه جام است و نه مَی هین به‌زیر آ مُنکِرا بُنگر به وَی
آمد و دید انگبینِ خاص بود کور شد آن دشمنِ کور و کبود
گفت پیر آن دَم مریدِ خویش را رَو برای من بجو مَی ای کیا
که مرا رنجی است مضطر گشته‌ام من ز رنج از مَخْمَصه بگذشته‌ام
در ضرورت هست هر مردار پاك بر سرِ مُنکِر ز لعنت باد خاك
گِردِ خُم‌خانه برآمد آن مرید بهرِ شیخ از هرخُمی او می‌چشید
در همه خُم‌خانه‌ها او مَی ندید گشته بُد پُر از عسل خُمّ نبید
گفت ای رندان چه حال است این چه کار هیچ خُمّی در نمی‌بینم عُقار
جمله رندان نزدِ آن شیخ آمدند چشم گریان دست بر سر می‌زدند

در خرابات آمدی شیخِ اجل جمله مَیها از قدومت شد عسل
کرده‌ای مُبْدَل تو مَی را از حدث جانِ ما را هم بَدَل کن از خبث
گرشود عالَم پُر از خون مال مال کَی خورد بندهٔ خدا الّا حلال

گفتن عایشه مصطفی را علیه‌السّلام که تو بی مصلّا به هر جا نماز می‌کنی چُون است

عایشه روزی به پیغمبر بگفت یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هرکجا یابی نمازی می‌کنی می‌دود در خانه ناپاك و دنی ۳۴۲۵
مستحاضه و طفل و آلودهٔ پلید کرد مُسْتَعْمَل به هر جا که رسید
گفت پیغمبر که از بهرِ مهان حق نجس را پاك گرداند بدان
سجده‌گاهم را ازآن‌رُو لطفِ حق پاك گردانید تا هفتم طبق
هان و هان ترکِ حسد کن با شهان ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کاو اگر زهری‌خورد شهدی شود تو اگر شهدی خوری زهری بود ۳۴۳۰
کاو بَدَل گشت و بَدَل شد کارِ او لطف گشت و نور شد هر نارِ او
قوّتِ حق بود مر بابیل را ورنه مرغی چُون کُشد مر پیل را
لشکری‌را مرغکی چندی شکست تا بدانی کآن صلابت از حق است
گر تو را وسواس آید زین قبیل رَو بخوان تو سورهٔ اصحابِ فیل
ور کنی با او مِری و هَمسری کافرم دان گر تو زایشان سَر بَری ۳۴۳۵

کشیدن موش مهار شتر را و متعجّب شدن موش در خود

موشکی درکف مهارِ اشتری در ربود و شد روان او از مِری
اشتر از چُستی که با او شد روان موش غرّه شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتوِ اندیشه‌اش گفت بُنمایم ترا تو باش خَوش
تا بیآمد بر لبِ جُویِ بزرگ کاندر اوگشتی زبون پیلِ سترگ
موش آنجا ایستاد و خشك گشت گفت اشتر ای رفیقِ کوه و دشت ۳۴۴۰
این توقّف چیست حیرانی چرا پا بنه مردانه اندر جو در آ
تو قلاووزی و پیش‌آهنگِ من در میانِ ره مباش و تن مزن

گفت این آبِ شگرف است و عمیق / من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حدِّ آب / پا در او بُنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کورموش / ازچه حیران گشتی و رفتی ز هوش
گفت مورِ تُست و ما را اژدهاست / که ز زانو تا به زانو فَرْقهاست
گر ترا تا زانو است ای پُر هنر / مر مرا صد گز گذشت ازفرقِ سر
گفت گستاخی مکن بارِ دگر / تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مِری با مثل خود موشان بکُن / با شتر مر موش را نَبُود سخن
گفت توبه کردم از بهرِ خدا / بگْذران زین آبِ مُهلك مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین / برجه و بر کودبانِ من نشین
این گذشتن شد مسلَّم مر مرا / بگْذرانم صد هزاران چون ترا
چون پَیَمبر نیستی پس رَو به راه / تا رسی از چاه روزی سوی جاه
تو رعیّت باش چون سلطان نه‌ای / خود مران چون مردِ کشتیبان نه‌ای
چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر / دست‌خوش می‌باش تا گردی خمیر
أَنْصِتُوا را گوش کن خاموش باش / چون زبانِ حق نگشتی گوش باش
ور بگویی شکلِ استفسار گو / با شهنشاهان تو مسکین وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوت است / راسخیِّ شهوتت از عادت است
چون زعادت گشت مُحْکَم خویِ بَد / خشم آید بر کسی کت وا کَشَد
چونکه تو گِل‌خوار گشتی هر که او / واکشد از گِل ترا باشد عدو
بت‌پرستان چونکه خُو با بت کنند / مانعانِ راهِ بت را دشمنند
چونکه کرد ابلیس خُو با سَرْوَری / دید آدم را حقیر او از خری
که به از من سروری دیگر بُوَد / تا که او مسجودِ چون من کس شود
سروری زهر است جز آن روح را / کاو بُوَد تریاق لانی ز اِبتدا
کوه اگر پُر مار شد باکی مدار / کاو بود در اندرون تریاق‌زار
سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بُشکستت شود خصمِ قدیم
چون خلافِ خویِ تو گوید کسی / کینه‌ها خیزد ترا با او بسی

که مرا از خویِ من بر می‌کَنَد خویش‌را برمن چو سرور می‌کند
چون نباشد خوی بد سرکش در او کَی فروزد آن خلاف آتش در او
با مخالف او مدارایی کند در دلِ او خویش را جایی کند
زآنکه خویِ بد بگشته‌ست استوار مورِ شهوت شد ز عادت همچو مار
مارِ شهوت را بکُش در ابتدا ورنه اینك گشت مارت اژدها
لیك هرکس مور بیند مارِ خویش تو زصاحب‌دل کن استفسارِ خویش
تا نشد زر مِس نداند من مِسم تا نشد شه دل ندانند مفلسم
خدمتِ اکسیر کن مس‌وار تو جور می‌کَش ای دل ازدلدار تو
کیست دلدار اهلِ دل نیکو بدان که چو روز و شب جهانندازجهان
عیب کم گو بندهٔ اَللّٰه را مُتَّهَم کم کن به دزدی شاه را

کرامات آن درویش که درکشتی متهمش کردند

بود درویشی درونِ کشتیی ساخته از رختِ مردی پُشتیی
یاوه شد همیانِ زر او خفته بود جمله را جُستند و او را هم نمود
کاین فقیرِ خفته را جوییم هم کرد بیدارش ز غم صاحب دِرَم
که دراین کشتی‌حُرمدان‌گُم‌شده‌ست جمله را جُستیم نتْوانی تو رَست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق تا ز تو فارغ شود اوهامِ خلق
گفت یا رَب مر غلامت را خسان متّهم کردند فرمان در رسان
چون به‌دردآمد دلِ درویش از آن سر برون کردند هرسو در زمان
صد هزاران ماهی از دریای ژرف در دهانِ هر یکی دُرّی شگرف
صدهزاران ماهی از دریای پُر در دهانِ هر یکی دُرّ و چه دُر
هر یکی دُرّی خراجِ مُلکتی کز الٰه‌است این ندارد شرکتی
دُرِّ چند انداخت در کشتی و جَست مر هوا را ساخت کُرسی و نشست
خوش‌مربّع چون‌شهان بر تختِ خویش او فرازِ اوج و کشتی‌اش به پیش
گفت رَو کشتی شما را حق مرا تا نباشد با شما دزدِ گدا
تا که را باشد خسارت زین فراق من خوشم جُفتِ حق و با خلق طاق

نه مـرا او تهمتِ دزدی نـهـد نه مهـارم را بـه غمّـازی دهـد
بانگ کردند اهلِ کشتی کای همام از چه دادندت چنین عالی مقـام
گفت از تهمت نهـادن بر فقیـر وز حـق آزاری پیِ چیزی حقیر
حـاش لله بـل ز تعظیمِ شهـان کـه نبودم در فقیـران بدگمـان
آن فقیـرانِ لطیف خـوش نَفَس کـز پـیِ تعظیمشان آمـد عَبَس
آن فقیری بهـرِ پیچاپیچ نیست بل پیِ آن که بجز حق هیچ نیست
متّهم چون دارم آنها را که حق کـرد امیـنِ مخـزنِ هفتم طبـق
متّهم نفس است نه عقـلِ شریف متّهـم حسّ است نه نورِ لطیف
نفس سوفسطایـی آمـد می‌زنش کش زدن سازد نه حجّت گفتنش
معجـزه بینـد فروزد آن زمـان بعد از آن گوید خیالی بود آن
ور حقیقت بودی آن دیدِ عجب چون مقیمِ چشم نآمد روز و شب
آن مقیـمِ چشمِ پاکـان می‌بُـوَد نه قریـنِ چشمِ حیـوان می‌شود
کآن‌عجب زین‌حسّ‌داردعار وننگ کَی بُوَد طاووس اندر چاهِ تنگ
تا نگویـی مر مـرا بسیار گـو من ز صد یك‌گویم و آن همچو مو

تشنیع صوفیان بر آن صوفی که پیش شیخ بسیارمی‌گوید

صوفیان بر صوفیی شنعت زدنـد پیشِ شیـخِ خانقـاهی آمـدنـد
شیـخ را گفتنـد دادِ جـانِ مـا تو از این صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه‌گِله‌ست ای صوفیان گفت این‌صوفی سه خو داردگران
در سخن بسیارگو همچون جرس درخورِش‌افزون‌خورد ازبیست کس
وربخسبد هست‌چون اصحابِ‌کهف صوفیان کردند پیشِ شیخ زَحف
شیـخ رُو آورد سوی آن فقیـر که ز هَرحالی‌که هست اوساط‌گیر
در خبـر خَیْرُ‌الْأُمُـور أَوْساطُـهـا نافع آمـد ز اِعتـدال أَخْلاطهـا
گریکی خِلْطی فزون شد از عَرَض در تـنِ مردم پدید آیـد مرض
بر قرینِ خویش مَفْـزا در صِفت کآن فراق آرد یقین در عـاقبت
نطقِ موسی بُـد بر اندازه ولیك هم فزون آمد ز گفتِ یارِ نیك

آن فزونی با خَضِر آمد شِقاق گفت رَو تو مُکثِری هٰذا فِراق
موسیا بسیار گویی دور شو ورنه با من گنگ باش و کورشو
ور نرفتی وز ستیزه شِستهای تو به معنی رفتهای بگسستهای
چون حدث کردی تو ناگه درنماز گویدت سوی طهارت رَو به تاز
ور نرفتی خشك جنبان میشوی خود نمازت رفت بنشین ای غوی ۳۵۲۰
رَو برِ آنها که هم جُفتِ تواند عاشقان و تشنهٔ گفتِ تواند
پاسبان بر خوابناکان بر فزود ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامهپوشان را نظر بر گازر است جانِ عریان را تجلّی زیور است
یا ز عریانان به یك سو باز رَو یا چو ایشان فارغ از تن جامه شَو
ور نمیتانی که کُل عریان شوی جامه کم کن تا رهِ اوسط روی ۳۵۲۵

عذر گفتن فقیر به شیخ

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت عذر را با آن غرامت کرد جفت
مر سؤالِ شیخ را داد او جواب چون جواباتِ خَضِر خوب و صواب
آن جوابات سؤالاتِ کلیم کش خَضِر بنْمود از ربِّ علیم
گشت مشکلهاش حل وافْزون زیاد از پیِ هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت در جوابِ شیخ همّت برگماشت ۳۵۳۰
گفت راهِ اوسط ارچه حکمت است لیك اوسط نیز هم با نسبت است
آبِ جُو نسبت به اُشتر هست کم لیك باشد موش را آن همچو یَم
هر که را باشد وظیفه چار نان دوخورد یاسه خورد هست اوسط آن
ورخورد هرچار دُوراز اوسط است او اسیرِ حرص مانندِ بط است
هر که او را اشتها ده نان بُوَد شش خورد میدان که اوسط آن بُوَد ۳۵۳۵
چون مرا پنجاه نان هست اشتهی مر تراشش گِرْده همدستیم؟ نی
تو به دَه رکعت نماز آیی ملول من به پانصد در نیایم در نحول
آن یکی تا کعبه حافی میرود وآن یکی تا مسجد ازخود میشود
آن یکی در پاکبازی جان کَنَد وین یکی جان کَنْد تا یك نان بداد

این وَسَط در با نِهایت می‌رود / که مر آن را اوّل و آخر بود
اوّل و آخر بباید تا در آن / در تصوّر گنجد اوسط یا میان
بی‌نِهایت چون ندارد دو طرف / کَی بُوَد او را میانه مُنْصَرَف
اوّل و آخر نشانش کس نداد / گفت لَوْ کانَ لَهُ‌الْبَحْرُ مِداد
هفت دریا گر شود کُلّی مِداد / نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر بُوَد یکسر قلم / زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آن‌همه جِبْر و قلم فانی شود / وین حدیثِ بی‌عدد باقی بُوَد
حالتِ من خواب را ماند گهی / خواب پندارد مر آن را گمرهی
چشمِ من خفته دلم بیدار دان / شکلِ بی‌کارِ مرا بر کار دان
گفت پیغمبر که عَیْنایَ تَنام / لاینَامُ قَلْبی عَنْ رَبِّ الْاَنام
چشمِ تو بیدار و دل خفته به‌خواب / چشمِ من خفته دلم در فتحِ باب
مر دلم را پنج حسِّ دیگر است / حسِّ دل را هر دو عالَم مَنْظر است
تو ز ضعفِ خود مکن در من نگاه / بر توشب‌برمن‌همان‌شب چاشت‌گاه
برتو زندان برمن‌آن‌زندان چوباغ / عینِ مشغولی مرا گشته فراغ
پایِ تو در گِل مرا گِل‌گشته‌گُل / مر ترا ماتم مرا سُور و دُهُل
در زمینم با تو ساکن در محل / می‌دوم بر چرخِ هفتم چون زُحَل
همنشینت من نِیَم سایهٔ من است / برتر از اندیشه‌ها پایهٔ من است
زآنکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام / خارج اندیشه پویان گشته‌ام
حاکمِ اندیشه‌ام محکوم نی / زآنکه بَنّا حاکم آمد بر بِنا
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند / زآن سبب خسته‌دل و غم‌پیشه‌اند
قاصدا خود را به اندیشه دهم / چون بخواهم از میانشان برجهم
من چو مرغِ اوجم اندیشه مگس / کَی بُوَد بر من مگس‌را دست‌رس
قاصدا زیر آیم از اوجِ بلند / تا شکسته پایگان بر من تنند
چون ملالم‌گیرد از سُفلی صفات / بر پرم همچون طُیور اَلصَّافّات
پرِّ من رُسته‌ست هم از ذاتِ خویش / بر نچسبانم دوپَر من با سِریش

جعفرِ طیّار را پَر جاریه‌ست جعفرِ عیّار را پَر عاریه‌ست ۳۵۶۵
نزدِ آنکه لَمْ یَذُقْ دعوی‌است این نزدِ سُکّانِ اُفُق معنی است این
لاف‌ودعوی باشد این پیشِ غراب دیگِ تی و پُر یکی پیشِ ذُباب
چونکه در تو می‌شود لقمه گُهَر تن مزن چندانکه بتْوانی بخور
شیخ روزی بهرِ دفعِ سُوء ظن در لگن قَی کرد پُر دُر شد لگن
گوهرِ معقول را محسوس کرد پیرِ بینا بهرِ کم‌عقلیّ مرد ۳۵۷۰
چونکه در معده شود پاکت پلید قفل نِه بر حلق و پنهان کُن کلید
هر که در وی لقمه شد نورِ جلال هرچه خواهد تا خورد او را حلال

بیان دعویی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جانِ من نیست دعوی گفتِ معنی‌لانِ من
گر بگویم نیم شب پیشِ تُوام هین مترس ازشب که‌من‌خویشِ تُوام
این دو دعوی پیشِ تو معنی بُوَد چون‌شناسی بانگِ خویشاوندِ خَود ۳۵۷۵
پیشی و خویشی دو دعوی‌بود لیك هر دو معنی بود پیشِ فهمِ نیك
قربِ آوازش گواهی می‌دهد کاین دَم از نزدیكِ یاری می‌جهد
لذّتِ آوازِ خویشاوند نیز شد گوا بر صدقِ آن‌خویشِ عزیز
باز بی‌اِلهام احمق کاو ز جهل می‌ندانند بانگِ بیگانه ز اَهْل
پیشِ او دعوی بُوَد گفتارِ او جهلِ او شد مایهٔ اِنکارِ او ۳۵۸۰
پیشِ زیرك کاندرونش نورهاست عینِ این آواز معنی بود راست
یا به تازی گفت یك تازی زبان که همی دانم زبانِ تازیان
عینِ تازی گفتنش معنی بُوَد گرچه تازی گفتنش دعوی بُوَد
یا نویسد کاتبی بر کاغذی کاتب و خط خوانم و من اَبْجَدی
این نوشته گرچه خود دعوی بُوَد هم نوشته شاهدِ معنی بُوَد ۳۵۸۵
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش در میانِ خواب سجّاده به دوش
من بُدم آن و آنچه گفتم خواب در با تو اندر خواب در شرحِ نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن آن سخن را پیشوای هوش کن

چون‌ترا یاد آید آن‌خواب این‌سخن مُعْجِزِ نَو باشد و زرِّ کهن
۳۵۹۰ گرچه دعوی می‌نماید این ولی جانِ صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حِکْمَت ضالّهٔ مؤمن بُوَد آن ز هر که بشْنود مُوقِن بُوَد
چونکه خود را پیش او یابد فقط چون بود شك چون کند او را غلط
تشنه‌ای را چون بگویی تو شتاب در قدح آب‌است بِسْتان زود آب
هیچ گوید تشنه کاین دعوی‌است رَو از بَرم ای مدّعی مهجور شو
۳۵۹۵ یا گواه و حجّتی بنْما که این جنسِ آب است و از آن ماءِ مَعین
یا به طفلِ شیرْ مادر بانگ زد که بیآ من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجّت بیار تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دلِ هر امّتی کز حق مزه‌ست رُوی و آوازِ پیمبر مُعجزه‌ست
چون پیمبر از برون بانگی زند جانِ امّت در درون سجده کند
۳۶۰۰ زآنکه جنسِ بانگِ او اندرجهان از کسی نشْنیده باشد گوشِ جان
آن غریب از ذوقِ آوازِ غریب از زبانِ حق شنود إِنّی قَرِیب

سجده کردن یحیی علیه السّلام در شکم مادر مسیح را علیه السّلام

مادرِ یحیی به مَرْیَم در نهفت پیشتر از وضعِ حملِ خویش گفت
که یقین دیدم درونِ تو شهی‌است کاو أُولُوالْعَزْم و رسولِ آگهی‌است
چون برابر اوفتادم با تو من کرد سجده حملِ من اندر زمن
۳۶۰۵ این‌جنین مر آن‌جنین را سجده کرد کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درونِ خویش هم سجده‌ای دیدم از این طفلِ شکم

اشکال آوردن بر این قصّه

ابلهان گویند کاین افسانه را خط بکَش زیرا دروغ است و خطا
زآنکه مریم‌وقتِ وضعِ حملِ‌خویش بود ازبیگانه دور و هم زخویش
از برونِ شهر آن شیرین فسون تا نشد فارغ نیآمد خود درون
۳۶۱۰ چون بزادش آنگهانش بر کنار بر گرفت و برد تا پیشِ قبار

مادر یحیی کجا دیدش که تا گوید او را این سخن در ماجرا

جواب اشکال

این بداند کآنکه اهلِ خاطراست غایبِ آفاق او را حاضر است
پیشِ مریم حاضر آید در نظر مادرِ یحیی که دُور است ازبصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را چون مشبّک کرده باشد پوست‌را
ور ندیدش نه ازبرون نز اندرون از حکایت‌گیر معنی ای زبون ۳۶۱۵
نه چنان کافسانه‌ها بشنیده بود همچو شِین برنقشِ آن چسبیده بود
تا همی گفت آن کلیله بی‌زبان چون سخن نوشد زدِمّنه بی‌بیان
ور بدانستند لحنِ همدگر فهمِ آن چون کرد بی‌نطقی بشر
در میانِ شیر و گاو آن دمنه‌چون شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیرِ شیر شد گاوِ نبیل چون زعکسِ ماه ترسان‌گشت پیل ۳۶۲۰
این کلیله و دمنه جمله افتری‌است ورنه کی‌با زاغ لکلك را مِری است
ای برادر قصّه چون پیمانه‌ای‌است معنی اندر وی مثالِ دانه‌ای است
دانهٔ معنی بگیرد مردِ عقل ننگرد پیمانه را گر گشت نَقل
ماجرای بلبل و گُل گوش دار گرچه گفتی نیست آنجا آشکار

سخن گفتن‌به‌زبان حال و فهم کردن آن

ماجرای شمع با پروانه نیز بشْنو و معنی گزین‌کن ای‌عزیز ۳۶۲۵
گرچه گفتی نیست سرِّ گفت‌هست هین ببالا پَر مَپَر چون جغدپست
گفت‌درشطرنج کاین‌خانهٔ رُخ است گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخْرید یا میراث یافت فرّخ آنکس‌کاو سوی معنی‌شتافت
گفت نحوی زَیْد عَمْرًا قَدْ ضَرَب گفت چونش کرد بی جُرمی ادب
عَمْرورا جُرمش‌چه بُد کآن‌زیدِ خام بی‌گنه او را بزد همچون غلام ۳۶۳۰
گفت این پیمانهٔ معنی بُوَد گندمی بِسْتان که پیمانه است رَد
زیدوعمرو از بهرِ اِعراب است‌وساز گردروغ است آن توبا اِعراب‌ساز
گفت نه من آن ندانم عمرو را زید چون زد بی‌گناه و بی خطا

گفت از ناچار و لاغی برگشود عمرو یك واو فزون دزدیده بود
۳۶۳۵ زید واقف گشت دزدش را بزد چونکه از حَدّ بُرد او را حَد سزد

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اینك راست پذْرفتم به جان کج نماید راست در پیشِ کجان
گر بگویی احولی‌را مَه‌یکی‌است گویدت این‌دوست ودروحدت‌شکی‌است
ور بر اوخندد کسی گوید دُوَ است راست دارد این سزای بَدْخُوَاست
بر دروغان جمع می‌آید دروغ الخَبیثاتُ اَلْخَبیثِینْ زد فروغ
۳۶۴۰ دل فراخان را بُوَد دستِ فراخ چشم کوران را عثارِ سنگ لاخ

جستن آن درخت که هرکه میوهٔ آن‌درخت خورد نمیرد

گفت دانایی برای داستان که درختی هست در هندوستان
هرکسی‌کز میوهٔ او خورد و بُرد نه شود او پیر نه هرگز بُمرد
پادشاهی این شنید از صادقی بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا زدیوانِ ادب سوی هندستان روان کرد ازطلب
۳۶۴۵ سالها می‌گشت آن قاصد از او گِردِ هندستان برای جست و جو
شهر شهر ازبهرِ این مطلوب گشت نه جزیره ماند و نه کوه و نه دشت
هر که را پرسید کردش ریش‌خند کاین که جوید جز مگر مجنونِ بند
بس کسان صفعش‌زدند اندرمزاح بس کسان گفتند ای صاحب‌فلاح
جست‌وجویِ‌چون‌توزیرك‌سینه‌صاف کَی تهی باشد کجا باشد گزاف
۳۶۵۰ وین مراعاتش یکی صفعی دگر وین زصفعِ آشکارا سخت‌تر
می‌ستودندش به‌تَسْخَر کای بزرگ در فلان اقلیمِ بس هول وسترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز بس بلند و پهن وهر شاخیش گَبْز
قاصدِ شه بسته در جُستن کمر می‌شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالها می‌فرستادش شهنشه مالها
۳۶۵۵ چون بسی دید اندر آن غربت تعب عاجز آمد آخرالامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد زآن غرض غیرِ خبر پیدا نشد

رشتهٔ امّیدِ او بگسسته شد جُستهٔ او عاقبت ناجُسته شد
کرد عزمِ باز گشتن سوی شاه اشك می‌بارید و می‌بُرّید راه

شرح کردن شیخ سرّ آن درخت را با آن طالب مقلّد

بود شیخی عالمی قُطبی کریم اندر آن منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیشِ او روم زآستانِ او بهراه اندر شوم ۳۶۶۰
تا دعای او بُوَد همراهِ من چونکه نومیدم من از دلخواهِ من
رفت پیشِ شیخ با چشمِ پُر آب اشك می‌بارید مانندِ سحاب
گفت شیخا وقتِ رحم ورقّت‌است ناامیدم وقتِ لطف این ساعت است
گفت وا گو کز چه نومیدیستت چیست مطلوبِ تو رُو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار از برای جُستنِ یك شاخسار ۳۶۶۵
که درختی هست نادر در جِهات میوهٔ او مایهٔ آبِ حیات
سالها جُستم ندیدم یك نشان جز که طنز و تَسْخَرِ این سَرْخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم این درختِ علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف وبس‌بسیط آبِ حیوانی زدریای مُحیط
تو به‌صورت رفته‌ای ای بی‌خبر زآن زشاخ معنیی بی بار و بر ۳۶۷۰
گه درختش نام شد گه آفتاب گاه بحرش نام گشت‌وگه سحاب
آن یکی کش صد هزار آثارخاست کمتریـن آثارِ او عمرِ بقاست
گرچه فَرْد است او اثر داردهزار این یکی را نام شاید بی‌شمار
آن یکی شخص ترا باشد پدر در حقِ شخصی دگر باشد پسر
در حقِ دیگر بُوَد قهر و عدو در حقِ دیگر بُوَد لطف و نکو ۳۶۷۵
صد هزاران نام و او یك آدمی صاحبِ هر وصفش از وصفی عَمی
هر که جویدنام اگر صاحب‌نقه‌است همچو تونومید و اندر تفرقه‌است
تو چه بر چفسی بر این نامِ درخت تا بمانی تلخ کام و شور بخت
در گذر از نام و بُنگر در صِفات تا صفاتت ره نماید سوی ذات
اختلافِ خلق از نام اوفتاد چون به‌معنی رفت آرام اوفتاد ۳۶۸۰

منازعت چهار کس جهت انگور که هر یکی به‌نام دیگر فهم کرده بود آن را

چار کس را داد مردی یك دِرَم آن یکی گفت این به‌انگوری دهم
آن یکی دیگر عرب‌بُد گفت لا من عِنَب خواهم نه انگورای دغا
آن یکی ترکی بُد و گفت ای گُزُم من نمی‌خواهم عنب خواهم اُزُم
آن یکی رومی بگفت این قیل‌را ترك کن خواهیم اِسْتافیل را
۳۶۸۵ در تنازع آن نفر جنگی شدند که زسرّ نامها غافل بُدند
مُشت بر هم می‌زدند از ابلهی پُر بُدند از جهل واز دانش تهی
صاحبِ سرّی عزیزی صد زبان گر بُدی آنجا بدادی صُلحشان
پس بگفتی او که من زین یك دِرَم آرزوی جمله‌تان را می‌خرم
چونکه بِسْپارید دل را بی دغل این دِرَمْتان می‌کند چندین عمل
۳۶۹۰ یك درمتان می‌شود چار المُراد چار دشمن می‌شود یك زاتّحاد
گفتِ هریك‌تان دهد جنگ وفراق گفتِ من آرد شما را اتّفاق
پس شما خاموش باشید أَنْصِتُوا تا زبان‌تان من شوم درگفت‌وگو
گر سخنتان می‌نماید یك نمط در اثر مایهٔ نزاع است و سخط
گرمیِ عاریّتی نَدْهد اثر گرمیِ خاصّیّتی دارد هنر
۳۶۹۵ سرکه را گر گرم‌کردی‌زآتش‌آن چون‌خوری سردی فزاید بی‌گمان
زآنکه آن گرمیّ او دهلیزی‌است طبعِ‌اصلش سردی‌است‌وتیزی‌است
ور بود یخ‌بسته دوشاب ای پسر چون خوری گرمی فزایددرجگر
پس ریای شیخ‌بِهْ زاخلاصِ‌ماست کزبصیرت باشدآن وین‌ازعَماست
از حدیثِ شیخ جمعیّت رسد تفرقه آرد دَمِ اهلِ جسد
۳۷۰۰ چون‌سُلیمان کزسوی‌حضرت‌بتاخت کاو زبانِ جمله مرغان را شناخت
در زمانِ عدلش آهو با پلنگ اُنس بگْرفت‌و برون آمد زجنگ
شد کبوتر ایمن از چنگالِ باز گوسفند از گرگ نآورد احتراز
او میانجی شد میانِ دشمنان اتّحادی شد میانِ پُرْ زَنان

تو چو موری بهرِ دانه می‌دوی هین سُلیمان جو چه می‌باشی غوی
دانه جُو را دانه‌اش دامی شود وآن سلیمان جوی را هر دو بُوَد
مرغِ جانها را در این آخر زمان نیستشان از همدگر یك دَم امان
هم سُلیمان هست اندر دَوْرِ ما کاو دهد صلح و نماند جورِ ما
قولِ إِنْ مِنْ أُمَّةٍ را یاد گیر تا به إِلاّ وَخَلا فِیها نَذیر
گفت خود خالی نبوده‌ست امّتی از خلیفهٔ حقّ و صاحب همّتی
مرغِ جانها را چنان یکدل کند کز صفاشان بی‌غِش و بی‌غِل کند
مشفقان گردند همچون والده مُسْلِمون را گفت نَفْسٍ واحِده
نفسِ واحد از رسولِ حق شدند ورنه هر یك دشمن مطلق بُدند

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار به برکات رسول صلّی الله علیه و آله

دو قبیله کاوُس وخَزْرَج نام داشت یك زدیگر جانِ خون‌آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی محو شد در نورِ اسلام و صفا
اوّلا اِخوان شدند آن دشمنان همچو اَعْدادِ عِنَب در بوستان
وز دَمِ اَلْمُؤْمِنُون إِخْوَه به‌پند در شکستند و تنِ واحد شدند
صورتِ انگورها اخوان بود چون فشردی شیرهٔ واحد شود
غُوره و انگور ضدّانند لیك چونکه غوره پخته شد شد یارِ نیك
غُوره‌ای کاو سنگ‌بست و خام ماند در ازل حق کافرِ اصلیش خواند
نه اخی نه نفْسِ واحد باشد او در شقاوت نحسِ مُلحِد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان فتنهٔ افهام خیزد در جهان
سرِّ گبرِ کور نامذکور به دودِ دوزخ از اِرَم مهجور به
غوره‌های نیك کایشان قابل‌اند از دَمِ اهلِ دل آخر یك دل‌اند
سوی انگوری همی‌رانند تیز تا دُویی بر خیزد و کین وستیز
پس در انگوری‌همی درّندپوست تا یکی گردندووحدت وصفِ اوست
دوست‌دشمن گردد ایرا هم‌دُوَاست هیچ یك‌با خویش جنگی‌درنَبَست

آفرین بر عشقِ کُلّ اوستاد صد هزاران ذرّه را داد اتّحاد
همچو خاکِ مفترق در رهگذر یك سبوشان کرد دستِ کوزه‌گر
که اتّحادِ جسمهای آب و طین هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
۳۷۳۰ گر نظایر گویم اینجا در مثال فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سُلیمان هست اکنون لیك ما از نشاطِ دُوربینی در عَما
دوربینی کور دارد مرد را همچو خفته در سرا کور ازسرا
مُولَعیم اندر سخنهای دقیق در گِرِهها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما در شِکال و در جواب آیین‌فزا
۳۷۳۵ همچو مرغی کاو گشاید بندِ دام گاه بندد تا شود در فن تمام
او بُوَد محروم از صحرا و مرج عمرِ او اندر گِرِه کاری است خرج
خود زبونِ او نگردد هیچ دام لیك پَرّش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پَرَت نگسلد یك یك از این کرّ و فَرَت
صد هزاران مرغ پرهاشان‌شکست وآن کمین‌گاهِ عوارض را نبست
۳۷۴۰ حالِ ایشان ازنَبی خوان‌ای‌حریص نَقَّبُوا فیها ببین هَلْ مِنْ مَحِیص
از نزاعِ تُرك و رومی و عرب حَل نشد اِشکال انگور و عنب
تا سُلیمانِ لسینِ معنوی در نیآید بر نخیزد این دُوی
جمله مرغانِ مُنازع بازْوار بشْنوید این طبلِ بازِ شهریار
زاختلافِ خویش سوی اتّحاد هین زهَر جانب روان گردید شاد
۳۷۴۵ حَیْثُ ما کُنْتُمْ فَوَلُّوا وَجْهَکُمْ نَحْوَهُ هٰذا اَلَّذی لَمْ یَنْهَکُمْ
کور مرغانیم و بس ناساختیم کآن سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمنِ بازان شدیم لاجرم وا ماندهٔ ویران شدیم
می‌کنیم از غایتِ جهل و عَما قصدِ آزارِ عزیزانِ خدا
جمعِ مرغان کز سُلیمان روشن‌اند پرّ و بالِ بی‌گنه کَی بر کَنند
۳۷۵۰ بلکه سوی عاجزان چینه کشند بی‌خلاف و کینه آن‌مرغان خَوشند
هدهدِ ایشان پیِ تقدیس را می‌گشاید راه صد بلقیس را

زاغِ ایشان گر به‌صورت زاغ بود بازْ همّت آمد و مَا زَاغ بود
لکلکِ ایشان که لَکْلَك می‌زند آتشِ توحید در شك می‌زند
وآن کبوترشان زبازان نشْکُهد باز سَر پیشِ کبوترشان نهد
بلبلِ ایشان که حالت آرد او در درونِ خویش گُلشن دارد او ۳۷۵۵
طوطیِ ایشان زقند آزاد بود کز درونْ قندِ ابد رویش نمود
پایِ طاووسانِ ایشان در نظر بهتر از طاووس پرّانِ دگر
مَنْطِقُ ٱلطیْرانِ خاقانی صدا ست منطق الطّیرِ سُلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگِ مرغان راهمی چون ندیده‌ستی سُلیمان را دمی
پرِّ آن مرغی که بانگش مُطْرب است از برونِ مَشْرِق است و مَغْرِب است ۳۷۶۰
هر یك آهنگش زکُرسی تاثَرَی است وز ثری تا عرش در کرّوفَری است
مرغ کاو بی این سُلیمان می‌رود عاشقِ ظلمت چو خفّاشی بُوَد
با سُلیمان خو کن ای خفّاشِ رَد تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یك گزی ره که بدآن سومی‌روی همچوگز قُطْبِ مساحت می‌شوی
وآنکه لنگ‌و لُوك آن سومی‌جهی از همه لنگی و لوکی می‌رهی ۳۷۶۵

قصّهٔ بطبچگان که مرغ خانگی پروردشان

تخمِ بطّی گرچه مرغِ خانه‌ات کرد زیر پر چو دایه تربیت
مادرِ تو بسطِ آن دریا بُده‌ست دایه‌ات خاکی بُد وخشکی‌پرست
میلِ دریا که دلِ تو اندر است آن طبیعت جانْت را ازمادراست
میلِ خشکی مر ترا زین دایه‌است دایه را بگْذار کاو بَدْرایه است
دایه را بگْذار در خشك و بران اندر آ در بحرِ معنی چون بطان ۳۷۷۰
گر ترا مادر بترساند زآب تو مترس و سوی دریا رانشتاب
تو بطی بر خشك و بر ترزنده‌ای نی چو مرغِ خانه خانه‌کَنْده‌ای
تو زکَرَّمْنَا بَنی آدَم شهی هم به‌خشکی هم به دریا پا نهی
که حَمَلْناهُمْ عَلَی ٱلْبَحری به‌جان از حَمَلْناهُمْ عَلَی ٱلْبَر پیش ران
مر ملایك را سوی بَر راه‌نیست جنسِ حیوان هم زبحر آگاه‌نیست ۳۷۷۵

تو به‌تن حیوان به‌جانی از مَلَك تا روی هم بر زمین هم بر فلك
تا به ظاهر مِثْلُکُمْ باشد بَشَر با دلِ یُوحَی إِلَیْهِ دیده‌ور
قالبِ خاکی فتاده بر زمین روحِ آن گردان بر این چرخِ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام بحر می‌داند زبانِ ما تمام
۳۷۸۰ پس سُلیمان بحرآمد ما چو طَیْر در سلیمان تا ابد داریم سَیْر
با سُلیمان پای در دریا بنه تاچو داوود آب سازد صد زره
آن سلیمان‌پیشِ جمله حاضراست لیك غیرت چشم‌بند وساحراست
تا زجهل و خوابناکی و فضول او به‌پیشِ ما و ما از وی ملول
تشنه را دردِ سر آرد بانگِ رعد چون نداند کاو کشاند ابرِ سعد
۳۷۸۵ چشم او مانده‌ست درجُویِ روان بی‌خبر از ذوقِ آبِ آسمان
مرکبِ همّت سوی اسباب راند از مسبّب لاجرم محجوب ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان کیَ نهد دل بر سببهای جهان

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنهاش یافتند

زاهدی بُد در میانِ بادیه در عبادت غرق چون عَبّادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد دیده‌شان بر زاهدِ خشك اوفتاد
۳۷۹۰ جایِ زاهد خشك بود او تَرْمزاج از سمومِ بادیه بودش علاج
حاجیان‌حیران شدند از وحدتش وآن سلامت در میانِ آفتش
در نماز استاده بُد بر رویِ‌ریگ ریگ کزتفّش بجوشد آب‌دیگ
گفتیی سرمست در سبزه و گُل‌است یا سواره بر بُراق و دُلدُل است
یا که پایش بر حریر وحُلّه‌هاست یا سموم او را به از بادِ صباست
۳۷۹۵ پس بماندند آن جماعت با نیاز تا شود درویش فارغ از نماز
چون زاِستغراق باز آمد فقیر زآن جماعت زنده‌ای روشن‌ضمیر
دید کآبش می‌چکید از دست‌ورُو جامه‌اش تر بود ازآثارِ وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست دست را برداشت کزسوی‌سماست

گفت هرگاهی که خواهی می‌رسد بی زجاه و بی زحَبْلٍ مِنْ مَسَد
مشکلِ ما حَل کن ای سلطانِ‌دین تا ببخشد حالِ تو ما را یقین ۳۸۰۰
وا نُمـا سرّی زاَسْرارت به مـا تـا ببرّیـم از میـان زنّـارهـا
چشـم را بگشود سـوی آسمان که اجابت کـن دعـای حاجیان
رزق جویی را زبـالا خُـوگرم تـو زبـالا بـر گشودستی دَرَم
ای نموده تو مکان از لامکـان فی ٱلسَّمَآءِ رِزْقُكُمْ کـرده عیـان
در میانِ این مناجات ابرِ خَوش زود پیدا شد چو پیلِ آب کَش ۳۸۰۵
همچو آب ازمَشك باریدن گرفت در گَو و در غارها مسکن گرفت
ابر می‌بارید چـون مَشك اشکها حـاجیان جملـه گشـاده مَشکهـا
یك جماعت زآن عجایب کارها مـی‌بـریدند از میـان زنّـارهـا
قومِ دیگر را یقیـن در ازدیـاد زیـن‌عجب وَٱللّٰهُ أَعْـلَمْ‌بِـالرَّشاد
قومِ دیگر ناپذیرا تُـرْش و خـام نـاقصانِ سرمـدی تَـمَّ ٱلکـلام ۳۸۱۰

تَمَّ ٱلْمُجَلَّدُالثّانی مِنَ ٱلْمَثْنَویِّ ٱلْمَعْنَوی

مثنوی معنوی

دفتر سوّم

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ

اَلْحِكَمُ جُنودُ اللهِ يُقَوّى بِهَا اَرْواحَ اَلْمُريدينَ يُنَزِّهُ عِلْمُهُمْ عَنْ شايِبَةِ اَلْجَهلِ وَعَدْلُهُمْ عَنْ شايِبَةِ اَلظُّلْمِ وجُودَ هُمْ عَنْ شايِبَةِ اَلرِّياء وَحِلْمُهُمْ عَنْ شايِبَةِ اَلسَّفَهِ وَيُقَرِّبُ اِلَيْهِم ما بَعُدَ عَنْهُمْ مِنْ فَهْمِ اَلْآخِرَةِ وَيُيَسِّرُ لَهُمْ ما عَسُرَ عَلَيْهِمْ مِنَ اَلطّاعَةِ وَالْاِجْتِهادِ وَهِيَ مِنْ بَيِّناتِ اَلْأَنْبِياء وَدَلايلِهم تُخْبِرُ عَنْ اَسْرارِ اللهِ وَ سُلْطانِهِ اَلْمَخْصُوصِ بِالْعارِفينَ وَاِدارَتِهِ اَلْفَلَكِ اَلنّورانِيِّ اَلرَّحْمانِيِّ اَلدُّرِّيِّ اَلحاكِمِ عَلَى اَلْفَلَكِ اَلدُّخانِيِّ اَلْكُرِيِّ كَما اَنَّ اَلْعَقْلَ حاكِمٌ عَلَى اَلصُّوَرِ اَلتُّرابِيَّةِ وَحَواسِّها اَلظّاهِرَةِ وَالْباطِنَةِ فَدَوَرانُ ذٰلِكَ اَلْفَلَكِ اَلرّوحانِيِّ حاكِمٌ عَلَى اَلْفَلَكِ اَلدُّخانِيِّ وَالشُّهُبِ اَلزّاهِرَةِ وَالسُّرُجِ اَلْمُنيرَةِ وَالرِّياحِ اَلْمُنْشِئَةِ وَالْأَراضِيِّ اَلْمَدْحِيَّةِ وَالْمياهِ اَلْمُطَّرِدَةِ نَفَعَ اللهُ بِها عِبادَهُ وَزادَهُمْ فَهْماً وَاِنَّما يَفْهَمُ كُلُّ قارِئٍ عَلى قَدْرِ نِهْيَتِهِ وَيَنْسِكُ اَلنّاسِكُ عَلى قَدْرِ قُوَّةِ اجْتِهادِهِ وَيُفْتِي اَلْمُفْتي مَبْلَغَ رَأْيِهِ وَيَتَصَدَّقُ اَلْمُتَصَدِّقُ بِقَدْرِ قُدْرَتِهِ وَيَجُودُ اَلْباذِلُ بِقَدْرِ مُوجُودِهِ وَيَقْتَني اَلْمَجُودُ عَلَيْهِ ما عَرَفَ مِنْ فَضْلِهِ وَلٰكِن مُفْتَقِدُ اَلْمآءِ فِي اَلْمَفازَةِ لا يُقَصِّرُ بِهِ عَنْ طَلَبِهِ مَعْرِفَتُهُ ما فِي اَلْبِحارِ وَيَجِدُّ فِي طَلَبِ مآءِ هٰذِهِ اَلْحَيْوَةِ قَبْلَ أَنْ يَقْطَعَهُ اَلْمَعاشُ بِالْاِشْتِغالِ عَنْهُ وَتُعَوِّقُهُ اَلْعِلَّةُ وَالْحاجَةُ وَتَحُولُ اَلْأَغْراضُ بَيْنَهُ وَبَيْنَ ما يَتَسَرَّعُ اِلَيْهِ وَلَنْ يُدْرِكَ اَلْعِلْمَ مُؤْثِرُ هَوًى وَلا راكِنٌ اِلى دَعَةٍ وَلا مُنْصَرِفٌ عَنْ طَلَبِهِ وَلا خايِفٌ عَلى نَفْسِهِ وَلا مُهْتَمٌّ لِمَعيشَةٍ اِلّا أَنْ يَعُوذَ بِاللهِ وَيُؤْثِرَ دينَهُ عَلى دُنْياهُ وَيَأْخُذَ مِنْ كَنْزِ اَلْحِكْمَةِ اَلْأَمْوالَ اَلْعَظيمَةَ اَلَّتي لا تَكْسِدُ وَلا تُورَثُ ميراثَ اَلْأَمْوالِ وَالْأَنْوارَ اَلْجَليلَةَ وَالْجَواهِرَ اَلْكَريمَةَ وَالضِّياعَ اَلثَّمينَةَ شاكِرًا لِفَضْلِهِ مُعَظِّماً لِقَدْرِهِ مُجَلِّلاً لِخَطَرِهِ وَيَسْتَعيذُ بِاللهِ مِنْ خَساسَةِ اَلْحُظُوظِ وَمِنْ جَهْلٍ يَسْتَكْثِرُ اَلْقَليلَ مِمّا يَرى فِي نَفْسِهِ وَيَسْتَقِلُّ

ٱلكَثيرَ ٱلعَظيمَ مِنْ غَيْرِهِ وَيُعْجِبُ بِنَفْسِهِ بِمالَمْ يَأْذَنْ لَهُ ٱلحَقُّ وَعَلَى ٱلعالِمِ ٱلطالِب
أَنْ يَتَعَلَّمَ ما لَمْ يَعْلَمْ وَأَنْ يُعَلِّمَ ما قَدْ عَلِمَ وَيَرْفُقَ بِذَوِى ٱلضَعفِ فِى ٱلذِّهن وَلا
يُعْجِبَ مِنْ بَلادَةِ اَهْلِ ٱلبَلادَة وَلا يُعَنِّفَ عَلَى كَليلِ ٱلفَهْمِ كَذَلِكَ كُنْتُمْ مِنْ قَبْلُ
فَمَنَّ ٱللّٰهُ عَلَيْكُمْ، سُبْحانَهُ وَ تَعالَى عَنْ اَقاويلِ ٱلمُلْحِدين وَشِرْكِ ٱلمُشْرِكينَ وَ
تَنْقيصِ ٱلنّاقِصينَ وَتَشْبيهِ ٱلمُشَبِّهينَ وَسُوءِ اَوْهامِ ٱلمُتَفَكِّرينَ وَكَيْفِيّاتِ ٱلمُتَوَهِّمينَ،
وَلَهُ ٱلحَمْدُ وَٱلمَجْدُ عَلَى تَلْفيقِ ٱلكِتابِ ٱلمَثْنَوِىِّ ٱلالٰهِىِّ ٱلرَبّانى وَهُوَ ٱلمُوَفِّقُ
وَٱلمُفَضِّلُ وَلَهُ الطَّوْلُ وَٱلمَنُّ لا سِيَّما عَلَى عِبادِهِ ٱلعارِفينَ عَلَى رَغْمِ حِزْبٍ
يُريدُونَ اَنْ يُطْفِئُوا نُورَ ٱللّٰهِ بِاَفْواهِهِمْ وَٱللّٰهُ مُتِمُّ نُورِهِ وَلَوْ كَرِهَ ٱلكافِرُون، اِنّا
نَحْنُ نَزَّلْنا ٱلذِّكْرَ وَاِنّا لَهُ لَحافِظُونَ، فَمَنْ بَدَّلَهُ بَعْدَ ما سَمِعَهُ فَاِنَّما اِثْمُهُ عَلَى
ٱلَّذينَ يُبَدِّلُونَهُ اِنَّ ٱللّٰهَ سَميعٌ عَليمٌ.

بسم‌الله الرحمن الرحیم

ای ضیآء الحق حُسام‌الدّین بیآر این سِوُم دفتر که سُنّت شد سه‌بار
بر گشا گنجینهٔ اسرار را در سوم دفتر بِهِل اَعْذار را
قوّتت از قوّت حق می‌زهد نه از عُروقی کز حرارت می‌جهد
این چراغِ شمس کاو روشن بُوَد نه از فتیل و پنبه و روغن بُوَد
سقفِ گردون کاو چنین دایم بُوَد نه از طناب و اُسْتُنی قایم بُوَد
قوّت جبریل از مطبخ نبود بود از دیدارِ خلّاقِ وجود
همچنان این قوّتِ اَبْدالِ حق هم زحَق دان نه از طعام و از طَبَق
جسمشان را هم زنُور اِسْرِشته‌اند تا زرُوح و از مَلَك بگذشته‌اند
چونکه موصوفی به اوصافِ جلیل زآتشِ اَمْراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم بَرْد و سلام ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است وین مزاجت برتر از هر پایه‌است
این مزاجت از جهان مُنبسِط وصفِ وَحْدت را کنون شد مُلتقِط
ای دریغا عرصهٔ اَفْهام خلق سخت تنگ آمد ندارد خلق حَلْق
ای ضیآء اَلحق بهحَذْقِ رایِ تو حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوهِ طُور اندر تجلّی حَلق یافت تا که مَی نوشید و می را بر نتافت
صارَ دَكًّا مِنْهُ وَاَنْشَقَّ اَلْجَبَل هَلْ رَأَيْتُمْ مِنْ جَبَلْ رَقْصَ اَلْجَمَلْ
لقمه بخشی آید از هر کس به کس حلق بخشی کارِ یزدان است و بس
حلق بخشد جسم را و روح را حلق بخشد بهرِ هر عُضْوَت جُدا
این گهی بخشد که اِجْلالی‌شوی وز دغا و از دَغَل خالی شوی

تا نگویی سِرِّ سلطان را به کس تا نریزی قند را پیشِ مگس
گوشِ آن‌کس نوشد اسرارِ جلال کاو چو سوسن صد زبان افتاد ولال
حلق بخشد خاك را لطفِ خدا تا خورد آب و بِرُوید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زَفت گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاك آمد شد اَکّالِ بَشَر چون جُدا شد از بشر رُوح وبصر
ذرّه‌ها دیدم دهانْشان جمله باز گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگها را برگ از اِنعامِ او دایگان را دایه لطفِ عامِ او
رزقها را رزقها او می‌دهد زآنکه گندم بی غذایی چون زِهَد
نیست شرحِ این سخن را مُنْتها پاره‌ای گفتم بدانی پاره‌ها
جمله عالَم آکِل و مأکُول دان باقیان را مُقْبِل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش مُنتشِر وآن جهان و سالکانش مستمِر
این جهان و عاشقانش مُنقطِع اهلِ آن عالَم مُخَلَّد مجتمع
پس کریم آن‌است کاو خود رادهد آبِ حیوانی که مانَد تا ابد
باقِیاتُ اَلصّالحات آمد کریم رَسته از صد آفت و اَخْطار وبیم
گر هزارانند یك کس بیش نیست چون خیالاتِ عَدَدْ اندیش نیست
آکِل و مأکول را حلق است و نای غالب و مغلوب را عقل است ورای
حلق بخشید او عصای عدل را خورد آن چندان عصا و حَبْل را
واندراو افزون نشد زآن جمله اکل زآنکه حیوانی نبودش اکل وشکل
مر یقین را چون عصا هم حلق داد تا بخورْد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اَعْیان حلقهاست رازقِ حلقِ معانی هم خداست
پس زمَه تا ماهی ایچ ازخَلْق نیست که به‌جذبِ مایه او را حلق نیست
حلقِ جان از فکرِ تن خالی شود آنگهان روزیش اِجلالی شود
شرطِ تبدیلِ مزاج آمد بِدان کز مزاجِ بَد بُوَد مرگِ بَدان
چون مزاجِ آدمی گِل‌خوار شد زرد و بَدْرَنگ و سقیم وخوارشد

چون مزاجِ زشت او تبدیل یافت رفت زشتی از رُخش چون شمع تافت
دایه‌ای کو طفلِ شیر آموز را تا به‌نعمت خوش کند پَدْفُوز را
گر ببندد راهِ آن پستان بَر او بر گشاید راهِ صد بُستان بَر او
زآنکه پستان شد حجابِ آن ضعیف از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیاتِ ماست موقوفِ فِطام اندك اندك جهْد کُن تَمَّ الْکَلام
چون جَنین بود آدمی بُد خون غذا از نَجَس پاکی بَرَد مؤمن کَذا
از فِطامِ خون غذایش شیر شد وز فِطام شیر لقمه‌گیر شد
وز فِطام لقمه لُقمانی شود طالبِ اِشْکارِ پنهانی شود
گر جَنین را کس بگفتی درَرَحِم هست بیرون عالَمی بس منتظِم
یك زمینِ خُرّمی با عرض و طول اندراو صد نعمت وچندین اُکُول
کوهها و بحرها و دشتها بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پُر ضیا آفتاب و ماهتاب و صد سُها
از جَنوب و از شَمال و از دَبور باغها دارد عروسیها و سُور
در صِفت ناید عجایبهای آن تو در این ظلمت چه‌ای درامتحان
خون خوری در چار میخِ تنگنا در میانِ حبس و اَنْجاس و عَنا
او به‌حکمِ حالِ خود مُنکِر بُدی زین رسالت مُعْرِض و کافر شدی
کاین مُحال‌است‌وفریب‌است وغُرور زآنکه تصویری ندارد وهمِ کور
جنسِ چیزی چون ندید اِدراكِ او نشْنود ادراكِ مُنْکِر نالِكِ او
همچنان که خلقِ عام اندر جهان زآن جهان اَبْدال می‌گویندشان
کاین جهان چاهی است بس تاریك وتنگ هست بیرون عالمی بی‌بُو ورنگ
هیچ در گوشِ کسی زایشان نرفت کاین طَمَع آمد حجابِ ژرف وزفت
گوش را بندد طَمَع از استماع چشم را بندد غرض از اطّلاع
همچنانکه آن جنین را طَمْع خون کآن غذای اوست در اوطانِ دُون
از حدیثِ اَین جهان محجوب کرد غیرِ خون او می‌نداند چاشت خوْرد

قصّهٔ خورندگان پیل بچّه از حرص و ترك نصیحت ناصح

آن شنیدی تو که در هندوستان دید دانایی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی‌برگ وعُور می‌رسیدند از سفر از راهِ دور
مِهرِ دانایی‌ش جوشید و بگفت خوش‌سلامیشان وچون گُلبُن‌شکفت
گفت دانم کز تجوّع وز خَلا جمع آمد رنجتان زین کَرْبَلا
لیك الله الله ای قومِ جلیل تا نباشد خوردتان فرزندِ پیل
پیل‌هست این‌سو که اکنون‌می‌رَوید پیل زاده مَشْکنید و بشْنوید
پیل بچگانند اندر راهتان صیدِ ایشان‌هست بس دلخواهتان
بس ضعیفند و لطیف وبس سمین لیك مادر هست طالب در کمین
از پیِ فرزند صد فرسنگ راه او بگردد در حنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطومِ او اَلْحَذَر زآن کودكِ مرحومِ او
اولیا اطفالِ حقّند ای پسر در حضور و غیبت ایشان با خبر
غایبی مَنْدیش از نقصانشان کاو کَشَد کین از برای جانشان
گفت اطفالِ منند این اولیا در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم لیك اندر سِر منم یار و ندیم
پشت‌دارِ جمله عصمتهای من گوییا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق‌پوشانِ منند صد هزار اندر هزار و یك‌تنند
ورنه کَی کردی به‌یك چوبی هنر موسیی فرعون را زیر و زبر
ورنه کَی کردی به یك نفرینِ بَد نُوح شرق و غرب را غرقآبِ خود
بر نکَنْدی یك دعای لُوطِ راد جمله شهرستانشان را بی مراد
گشت شهرستانِ چون فردوسشان دجلهٔ آبِ سیه رَوْ بین نشان
سوی شام‌است این نشان واین خبر در رهِ قُدسش ببینی در گذر
صد هزاران زانبیای حق پرست خود به هر قَرْنی سیاستها بُده‌ست
گر بگویم وین بیان افزون شود خودجگرچه بُوَد که کُه‌هاخون شود
خون شود کُه‌ها وباز آن بِفْسَرَد تو نبینی خون شدن کوری و رَد

طُرفه کوری دُوربینِ تیز چشم لیک از اُشتر نبیند غیرِ پشم
مو به مو بیند زصَرفهٔ حرص اِنس رقصِ بی مقصود دارد همچو خِرس
رقص آنجا کن که خود را بشکنی پنبه را از ریش شهوت بر کنی
رقص و جولان برسَرِ میدان کنند رقص اندرخونِ خود مردان کنند
چون رهند از دستِ خوددستی زنند چون جهند ازنقصِ خود رقصی کنند
مطربانْشان از درون دف می‌زنند بحرها در شورشان کف می‌زنند
تو نبینی لیك بهرِ گوششان برگها بر شاخها هم کف زنان
تو نبینی برگها را کف زدن گوشِ دل باید نه این گوشِ بَدَن
گوشِ سر بر بند از هَزْل و دروغ تا ببینی شهرِ جانِ با فروغ
سِر کَشَد گوشِ محمّد در سُخُن کش بگوید در نُبی حق هُواُذُن
سَر به‌سَر گوش است و چشم است این نَبی تازه زو ما مُرْضِع است اوماصَبی
این سخن پایان ندارد باز ران سوی اهلِ پیل و بَر آغاز ران

بقیّهٔ قصّهٔ متعرّضان پیل بچگان

هر دهان را پیل بویی می‌کُنَد گِرْدِ معدهٔ هر بَشَر بر می‌تَنَد
تا کجا یابد کبابِ پورِ خویش تا نُماید انتقام و زورِ خویش
گوشتهای بندگانِ حق خوری غیبتِ ایشان کنی کَیْفَر بَری
هان که بویای دهانْتان خالق‌است کَی‌بردجان غیرِ آن کاوصادق‌است
وان آن افسوسیی کش بوی‌گیر باشد اندر گور مُنْکَر یا نکیر
نی دهان دزدیدن اِمکان زآن مِهان نه دهان‌خوش کردن از دارُودِهان
آب و روغن نیست مر روپوش‌را راهِ حیلت نیست عقل و هوش‌را
چند کوبد زخمهای گُرْزشان بر سرِ هر ژاژخا و مُرْزشان
گُرزِ عزراییل را بُنگر اثر گر نبینی چوب و آهن در صُوَر
هم به صورت می‌نُماید گه گهی زآن همآن رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور ای یارانِ من چیست این شمشیر بر سارانِ من
ما نمی‌بینیم باشد این خیال چه‌خیال‌است این که‌این‌هست‌اِرتحال

چه‌خیال‌است‌این که‌این چرخِ نگون از نهیبِ این خیالی شد کنون
گُرزها و تیغها محسوس شد پیشِ بیمار وسَرش منکوس شد
او همی بیند که آن از بهرِ اوست چشمِ دشمن بسته زآن وچشمِ دوست
حرصِ دنیا رفت وچشمش تیزشد چشمِ او روشن گهِ خون‌ریز شد ۱۲۰
مرغِ بی‌هنگام شد آن چشمِ او از نتیجهٔ کبرِ او و خشمِ او
سر بُریدن واجب آید مرغ را کاو به غیرِ وقت جنباند دَرا
هر زمان نزعی است جُزْوجانْت‌را بُنگر اندر نزعِ جان ایمانْت را
عمرِ تو مانندِ هَمْیانِ زر است روز و شب مانندِ دینارِ اِشْمَراست
می‌شمارد می‌دهد زر بی وُقوف تا که خالی گردد وآید خُسوف ۱۲۵
گر زکُه بِسْتانی و نَنْهی به جای اندر آید کوه زآن دادن زپای
پس بِنه بر جای هردَم را عِوَض تا ز وَاسْجُد وَاقْتَرِبْ یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش جزبه کاری که بُوَد دردین‌مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتَمام کارهایت اَبْتَرَ و نانِ تو خام
وآن عمارت کردنِ گور و لحد نه به سنگ است‌وبه چوب و نه‌لُبَد ۱۳۰
بلکه خود را در صفا گوری کَنی در مَنِّی او کُنی دفنِ مَنی
خاکِ او گردی و مدفونِ غَمش تا دَمت یابد مَدَدها از دَمش
گورخانه و قُبّه‌ها و کنگره نبُود از اصحابِ معنی آن سَرَه
بُنگر اکنون زنده اطلس‌پوش را هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذابِ مُنْکَر است آن جانِ او کژدمِ غم در دلِ غَمْدانِ او ۱۳۵
از برون بر ظاهرش نقش ونگار وز درون زاندیشه‌ها او زار زار
وآن یکی بینی در آن دلقِ کهن چون نبات اندیشه و شکّر سخن

بازگشتن به حکایت پیل

گفت ناصح بشْنوید این پندِ من تا دل و جانْتان نگردد ممتحَن
با گیاه و برگها قانع شوید در شکارِ پیل بچْگان کم روید
من برون کردم زگردون وامِ نُصح جز سعادت کَی بُوَد انجامِ نُصح ۱۴۰

من به تبلیغِ رسالت آمدم تا رهانم مر شما را از نَدَم
هین مبادا که طَمَع رهتان زند طَمْع برگ از بیخهاتان برکَنَد
این بگفت و خَیر بادی کرد و رفت گشتَ قحط وجُوعشان درراه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده‌ای پورِ پیلی فربهی نوزاده‌ای
اندر افتادند چون گرگانِ مست پاك خوردندش فرو شُستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد که حدیثِ آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن بختِ نو بخشد ترا عقلِ کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه وآن گرسنه چون شُبان اندر رمه
دید پیلی سهمناکی می‌رسید اوّلا آمد سوی حارس دوید
بُوی می‌کرد آن دهانش را سه‌بار هیچ بویی زو نیآمد ناگُوار
چند باری گِردِ او گشت و برفت مر ورا نآزرد آن شه‌پیلِ زفت
مر لبِ هر خفته‌ای را بُوی کرد بوی می‌آمد ورا زآن خفته مرد
از کبابِ پیل‌زاده خورده بود بردرانید و بکُشتش پیل زود
درزمان او یك‌به‌یك را زآن‌گروه می‌درانید و نبودش زآن شِکوه
برهوا انداخت هر یك را گزاف تا همی زد برزمین می‌شد شکاف
ای خورندهٔ خونِ خلق از راه بَرْد تا نیآرد خونِ ایشانت نَبَرْد
مالِ ایشان خونِ ایشان دان یقین زآنکه مال از زور آید در یمین
مادرِ آن پیل‌بچّگان کین کَشَد پیل بچّه‌خواره را کَیفَر کُشَد
پیل‌بچّه می‌خوری ای پاره خوار هم برآرد خصمِ پیل از تو دمار
بُویْ رُسوا کرد مَکْرَانْدیش را پیل داند بویِ طفلِ خویش را
آنکه یابد بویِ حق را از یَمَن چون نیابد بویِ باطل را زِ من
مُصْطَفَی چون بُرد بوی از راهِ دُور چون نیابد از دهانِ ما بَخور
هم بیابد لیك پوشاند ز ما بُویِ نیك و بَد برآید بر سما
تو همی خُسبی و بویِ آن حرام می‌زند بر آسمانِ سبز فام
همره انفاسِ زشتت می‌شود تا به بُوگیرانِ گردون می‌رود

بوی کبر و بوی حرص و بوی آز در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سو گند من کی خورده‌ام از پیاز و سیر تَقْوَی کرده‌ام
آن دَمِ سوگند غمّازی کند بر دماغِ همنشینان بر زند
بس دعاها رَد شود از بوی آن آن دلِ کژ می‌نماید در زبان
اِخْسَئُوا آید جوابِ آن دعا چوبِ رَد باشد جزای هر دَغا
گر حدیثت کج بُوَد معنیت راست آن کجیّ لفظ مقبولِ خداست

بیان آنکه خطای محبّان بهتر از صواب بیگانگان است نزد محبوب

آن بِلالِ صدق در بانگِ نماز حَیَّ را هَیَّ همی خوانْد از نیاز
تا بگفتند ای پَیَمبر راست نیست این خطا اکنون که آغازِ بناست
ای نبیّ و ای رسولِ کِرْدگار یك مُؤَذِّن کاو بُوَد اَفصح بیار
عیب باشد اوّلِ دین و صلاح لَحْن خواندن لفظِ حَیَّ عَلَی‌الْفَلاح
خشمِ پیغمبر بجوشید و بگفت یك دو رمزی از عنایاتِ نهفت
کای خسان نزدِ خدا هَیِّ بلال بهتر از صد حیّ و خیّ و قیل‌وقال
وا مشورانید تا من رازتان وا نگویم آخر و آغازتان
گر نداری تو دمِ خوش در دعا رَوْ دعا می‌خواه ز اِخوانِ صفا

امر حق تعالی به موسی علیه‌السّلام که مرا به دهانی خوان که بد آن دهان گناه نکرده‌ای

گفت ای موسی ز من می‌جُو پناه با دهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان گفت ما را از دهانِ غیر خوان
از دهانِ غیر کَی کردی گناه از دهانِ غیر برخوان کای اِلٰه
آن‌چنان کن که دهانها مر ترا در شب و در روزها آرد دعا
از دهانی که نکرده‌ستی گناه وآن دهانِ غیر باشد عذر خواه
یا دهانِ خویشتن را پاك کن روحِ خود را چابك و چالاك کن
ذکرِ حق پاك است چون پاکی رسید رَخْت بربندد برون آید پلید

می‌گریزد ضدّها از ضدّها شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون درآید نامِ پاك اندر دهان نی پلیدی ماند و نی اَندُهان

بیان آنکه الله گفتنِ نیازمند عین لبّیك گفتنِ حقّ است

آن یکی الله می‌گفتی شبی تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبی
گفت شیطان آخر ای بسیار گو این همه الله را لَبَّیْك کو
می‌نیاید یك‌جواب از پیشِ تخت چند الله می‌زنی با رویِ سخت
او شکسته دل شد و بنْهاد سر دید در خواب او خَضِر را درخُضَر
گفت هین از ذکر چون واماندهای چون‌پشیمانی ازآن که‌شْ خوانده‌ای
گفت لَبَّیْکم نمی‌آید جواب زآن همی ترسم که باشم رَدِّ باب
گفت آن اللهِ تو لَبَّیْكِ ماست وآن نیازودرد و سوزت پَیْكِ ماست
حیله‌ها و چاره‌جوییهای تو جذبِ ما بود و گشاد این‌پایِ تو
ترس و عشقِ تو کمندِ لطفِ ماست زیرِ هر یارَبِّ تو لَبَّیْکهاست
جانِ جاهل زین دعا جز دُور نیست زآنکه یارَب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قُفل‌است و بند تا ننالد با خدا وقتِ گزند
داد مر فرعون را صد مُلك و مال تا بکرد او دعویِ عزّ و جلال
در همه عمرش ندید او دردِسر تا ننالد سوی حقّ آن بَد گُهَر
داد او را جمله ملكِ این جهان حق ندادش درد و رنج و اَندُهان
درد آمد بهتر از مُلكِ جهان تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندنِ بی‌درد از افسردگی‌است خواندنِ با دَرْد از دل‌بُردگی‌است
آن کشیدن زیرِ لب آواز را یاد کردن مَبْدأ و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین ای خدا وی مُستغاث و ای مُعین
نالهٔ سگ در رَهَش بی جذبه نیست زآنکه هر راغب اسیرِ رهزنی‌است
چون سگ کهفی که از مُردار رَست بر سرِ خوانِ شهنشاهان نشست
تا قیامت می‌خورد او پیشِ غار آبِ رحمت عارفانه بی تَغار
ای‌بسا سگ‌پوست کاو را نام نیست لیك اندر پرده بی‌آن جام نیست

جان بده از بهرِ این جام ای پسر بی‌جهاد و صبر کَی باشد ظفر
صبر کردن بهرِ این نبْود حَرَج صبر کن کَالصَّبْرُ مِفْتاحُ اَلْفَرَج
زین کمین بی‌صبر وحزمی کس نَجست حزم را خود صبر آمد پا و دست
حزم کن ازخورْدکاین زَهْرین گیاست حزم کردن زور و نورِ انبیاست
کاه باشد کاو به‌هر بادی جهد کوه کَی مر باد را وَزْنی نهد ۲۱۵
هر طرف غُولی همی خواند ترا کای برادر راه خواهی هین بیا
ره نُمایم هَمْرَهت باشم رفیق من قلاووزم در این راهِ دقیق
نی قلاووز است و نی ره داند او یوُسُفا کم رَو سوی آن گُرگ‌خُو
حزم این باشد که نفْریبد ترا جَرْب و نوش و دامهای این‌سرا
که نه جَرْبش دارد و نی نوْش او سِحْر خواند می‌دمد در گوش او ۲۲۰
که بیا مهمانِ ما ای روشنی خانه آنِ تُست و تو آنِ منی
حزم آن باشد که گویی تُخْمه‌ام یا سقیمم خستهٔ این دَخْمه‌ام
یا سَرَم دَرْد است دردِ سر ببَر یا مرا خوانده‌ست آن خالو پسر
زآنکه یك نُوشَت دهد با نیشها که بکارد در تو نوشش ریشها
زَرّ اگر پنجاه اگر شصتت دهد ماهیا او گوشت در شَسْتت دهد ۲۲۵
گر دهد خود کَی دهد آن پُر حِیَل جَوْزِ پوسیده‌ست گفتارِ دَغَل
زَغْزَغِ آن عقل و مغزت را بَرَد صدهزاران عقل را یك نشْمرد
یارِ تو خورجینِ تُست و کیسه‌ات گر تو رامینی مُجو جز ویسه‌ات
ویسه و معشوقِ تو هم‌ذاتِ تُست وین برونیها همه آفاتِ تُست
حزم آن‌باشدکه چون دعوت کنند تو نگویی مست و خواهانِ منند ۲۳۰
دعوتِ ایشان صفیرِ مرغ دان که کند صیّاد در مَکمَن نهان
مرغِ مرده پیش بنْهاده که این می‌کند این بانگ و آواز و حنین
مرغ پندارد که جنسِ اوست او جمع آید بردَردشان پوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق تا نگردد گیجِ آن دانه و مَلَق
هست بی حزمی پشیمانی یقین بشْنو این افسانه را در شرح این ۲۳۵

فریفتن روستایی شهری را و به‌دعوت خواندن به لابه و الحاح بسیار

ای برادر بود اندر ماضیٰ شهریی با روستایی آشنا
روستایی چون سوی شهر آمدی خرگه اندر کویِ آن شهری زدی
دو مَه و سه ماه مهمانش بُدی بر دکانِ او و بر خوانش بُدی
هر حوایج‌را که بودیش آن زمان راست کردی مردِ شهری رایگان
رُو به‌شهری کرد و گفت ای‌خواجه‌تو هیچ می‌نآیی سوی دِه فُرْجه جُو
الله الله جمله فرزندان بیآر کاین زمانِ گُلشن است و نوبهار
یا به تابستان بیا وقتِ ثمر تا ببندم خدمتت را من کمر
خَیْل و فرزندان و قومت را بیآر در دِه ما باش سه ماه و چهار
که بهاران خِطّهٔ ده خوش بُوَد کِشت‌زار و لالهٔ دِلْکَش بُوَد
وعده‌دادی شهری او را دفعِ حال تا برآمد بعدِ وعده هشت سال
او به هَر سالی همی گفتی که کَی عزم خواهی کرد کآمد ماهِ دَی
او بهانه ساختی کامسال‌مان از فلان خِطّه بیآمد میهمان
سالِ دیگر گر توانم وا رهید از مُهِمّات آن طرف خواهم دوید
گفت هستند آن عیالم منتظِر بهرِ فرزندانِ تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لکلك آمدی تا مقیمِ قُبّهٔ شهری شدی
خواجه هرسالی ز زَرّ و مالِ خویش خرجِ او کردی گشادی بالِ خویش
آخرین کرّت سه ماه آن پهلوان خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت بازگفت او خواجه را چند وعده چند بفْریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل‌جُوست لیك هر تحویل اندر حُکمِ هوست
آدمی چون کشتی است و بادبان تا کَی آرد باد را آن بادْران
باز سوگندان بدادش کای کریم گیر فرزندان بیآ بُنگر نعیم
دستِ او بگرفت سه کرّت به عهد کالله الله زو بیآ بُنمای جهد
بعدِ دَه سال و به هَر سالی چنین لابه‌ها و وعده‌های شکّرین

کودکانِ خواجه گفتند ای پدر ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقّها بر وی تو ثابت کرده‌ای رنجها در کارِ او بس بُرده‌ای ۲۶۰
او همی خواهد که بعضی‌حقّ آن وا گزارد چون شوی تو میهمان
بس وصیّت کرد ما را او نهان که کشیدش سوی ده لابه کنان
گفت حقّ‌است این ولی ای سِیبَوَیْه اِتَّقِ مِنْ شَرِّ مَنْ أَحْسَنْتَ إِلَیْه
دوستی تخمِ دَمِ آخر بُوَد ترسم ازوَحْشت که آن فاسدشود
صحبتی باشد چو شمشیرِ قَطوع همچو دَی در بوستان و در زُروع ۲۶۵
صحبتی باشد چو فصلِ نوبهار زو عمارتها و دخلِ بی‌شمار
حزم آن باشد که ظنّ بَد بَری تا گریزی و شوی از بَد بَری
حزم سُوءُ الظَّنّ گفته‌ست آن‌رسول هر قدم را دام می‌دان ای فضول
رویِ صحرا هست هموار و فراخ هر قدم دامی‌است کم‌ران اوستاخ
آن بُزِ کوهی دَوَد که دام کو چون بتازد دامش افتد در گلو ۲۷۰
آنکه می‌گفتی که کُو اینك ببین دشت می‌دیدی نمی‌دیدی کمین
بی‌کمین و دام و صیّاد ای عَیار دُنْبه کَی باشد میانِ کِشت‌زار
آنکه گستاخ آمدند اندر زمین استخوان و کَلّه‌هاشان را ببین
چون به گورستان رَوی ای‌مُرْتَضَی استخوانْشان را بپرس از ما مَضَی
تا به ظاهر بینی آن مستانِ کور چون فرو رفتند در چاهِ غرور ۲۷۵
چشم اگر داری تو کورانه میآ ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را چون نداری دید می‌کن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست بی عصاکَش بر سَرِ هر ره مه ایست
گام زآن سان نِه که نابینا نهد تا که پا از چاه و از سگ وا رهد
لرز لرزان و به ترس و احتیاط می‌نهد پا تا نیُفْتد در خُباط ۲۸۵
ای زدُودی جَسته در ناری شده لقمه جُسته لقمهٔ ماری شده

قصّهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را

تو نخواندی قصّهٔ اهلِ سَبا یا بخواندی و ندیدی جز صدا

از صدا آن کوه خود آگاه نیست سوی معنی هوشِ کُه را راه نیست
او همی بانگی کندبی گوش وهوش چون خَمُش کردی تو او هم شد خموش
۲۸۵ داد حقّ اهلِ سبارا بس فراغ صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شُکرِ آن نگزاردند آن بَدْرَگان در وفا بودند کمتر از سگان
مر سگی را لقمهٔ نانی زدَر چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارسِ دَر می‌شود گرچه بر وی جور و سختی می‌رود
هم بر آن دَر باشدش باش و قرار کُفر دارد کَرْد غیری اختیار
۲۹۰ ور سگی آید غریبی روز و شب آن سگانش می کنند آن دم ادب
که بَرو آنجا که اوّل مَنْزل است حقِّ آن نعمت گِرَوْگانِ دل است
می گزندش که بَرو بر جایِ خویش حقِّ آن نعمت فرو مگذار بیش
از دَرِ دل و اهْلِ دل آبِ حیات چند نوشیدی و وا شد چشمهات
بس غذای سُکْرو وَجْد وبی‌خودی از دَرِ اهلِ دلان بر جان زدی
۲۹۵ باز این در را رها کردی زحرص گِرْدِهر دکّان‌همی گردی چوخِرْس
بر دَرِ آن مُنْعِمانِ چرب دیگ می‌دوی بهرِ ثریدِ مُرْده ریگ
چَربِش‌اینجا دان که جان فربه‌شود کارِ نااومید اینجا به شود

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی در صومعهٔ عیسی‌علیه السّلام جهت طلب شفا به‌دعای او

صومعهٔ عیساست خوانِ اهلِ دل هان و هان ای مبتلا این دَر مِهل
جمع گشتندی زهَر اطراف خلق از ضریر و لنگ و شلّ واهلِ‌دلق
۳۰۰ بر دَرِ آن صومعه عیسی صباح تا به دَم اوشان رهانَد از جُناح
او چوفارغ گشتی‌از اورادِ خویش چاشتگه‌بیرون شدی‌آن خوب کیش
جَوْق جَوْقی مبتلا دیدی نزار شِسْته بر دَر در امید و انتظار
گفتی ای اصحابِ آفت از خدا حاجتِ این جملگانْتان شد روا
هین روان گردید بی‌رنج و عنا سوی غفّاری و اکرامِ خدا
۳۰۵ جملگان چون اُشترانِ بسته پای که گشایی زانوی ایشان به رای

خوش دوان و شادمانه سوی خان — از دعـای او شدندی پـا دوان
آزمودی تو بسی آفـاتِ خویش — یافتی صحّت از این شاهانِ کیش
چند آن لنگیّ تو رَهْـوار شـد — چند جانت بی‌غم و آزار شـد
ای مغفّل رشته‌ای بـر پـای بنـد — تا زخود هم گُم نگردی ای لَوَند
نـا سپاسی و فـرامـوشـیّ تـو — یاد نآورد آن عسل نوشیّ تـو
لاجرم آن راه بر تو بسته شـد — چون دلِ اهلِ دل از تو خسته شد
زودشان در یاب و استغفار کن — همچو ابری گریه‌های زار کـن
تا گلستانْشان سـوی تـو بشْگفد — میوه‌های پخته بر خـود وا کَفَد
هم‌بر آن دَر گَرْد کم از سگ مباش — باسگِ کهف‌ارشده‌ستی خواجه‌تاش
چون سگان‌هم مر سگان را ناصحند — کـه دل انـدر خـانهٔ اوّل ببند
آن درِ اوّل‌که خوردی استخوان — سخت گیر و حق گزار آن‌راممان
می گزندش کز اَدَب آنجا رود — وز مُقـام اوّلیـن مُفْلِـح شـود
می گزندش کای سگِ طاغی برَو — بـا ولـیّ نعمتت یـاغـی مشـو
بر همآن دَرهمچو حلقه بسته باش — پاسبان و چابك و بر جَسته باش
صورتِ نقضِ وفـای مـا مباش — بی‌وفایی را مکن بیهوده فـاش
مر سگان را چون وفا آمد شعار — رَو سگان را ننگ و بدنامی میآر
بی‌وفایی چون سگان را عار بود — بی‌وفایی چـون روا داری نمود
حق تعالی فخـر آورد از وفـا — گفـت مَـنْ أَوْفَـی بِعَهْدِهِ غَیْرُنـا
بی‌وفایی دان وفـا بـا رَدِّ حـق — بر حقوقِ حق ندارد کس سَبَق
حقِّ مادر بعد از آن شد کآن کریم — کرد او را از جنینِ تـو غریم
صورتی کـردت درونِ جسم او — داد در حَمْلش ورا آرام و خُو
همچو جُزْوِ متّصل دید او تـرا — متّصل را کـرد تدبیرش جُـدا
حق هزاران صنعت و فن ساخته‌ست — تا که مادر بر تو مِهْر انداخته‌ست
پس حقِ حق سابق از مادر بُوَد — هر که آن حق را نداند خر بود
آنکه مادر آفریدو ضرع و شیر — با پدر کردش قرین آن خودمگیر

ای خداوند ای قدیم احسانِ تو آنکه دانم وآنکه نه هم آنِ تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن زآنکه حقّ من نمی‌گردد کهن
یاد کن لطفی که‌کردم آن صَبُوح با شما از حفظ در کشتیّ نوح
پیله بابایانتان را آن زمان دادم از طوفان و از موجش‌امان
آبِ آتش‌خُو زمین بگرفته بود موجِ او مر اوجِ کُه را می‌ربود
حفظ کردم من نکردم ردّتان در وجودِ جَدِّ جَدِّ جَدّتان
چون‌شدی سَر پشتِ پایت‌چُون‌زنم کارگاه خویش ضایع چُون کنم
چون فدای بی‌وفایان می‌شوی از گمانِ بَد بدآن سو می‌روی
من زسهو و بی‌وفاییها بَری سوی من آیی گمانِ بَد بَری
این گمانِ بَد بر آنجا بَر که تو می‌شوی‌در پیشِ‌همچون خوددوتو
بس گرفتی یار و همراهانِ زفت گرترا پرسم که کُو گویی که‌رفت
یارِ نیکت رفت بر چرخِ برین یارِ فِسقت رفت در قعرِ زمین
تو بماندی در میانه آنچنان بی‌مدد چون آتشی از کاروان
دامنِ او گیر ای یارِ دلیر کاو منزّه باشد از بالا و زیر
نی چوعیسی سوی گردون برشود نی چو قارون در زمین‌اندر رود
با تو باشد در مکان و بی‌مکان چون بمانی از سرا و از دکان
او بر آرد از کدورتها صفا مر جفاهای ترا گیرد وفا
چون جفاآری فرستد گوشمال تا زنقصان وا رَوی سوی کمال
چون تووُرْدی ترك کردی‌در رَوِش بر تو قبضی آید از رنج و تَبِش
آن ادب کردن بُوَد یعنی مَکُن هیچ تحویلی از آن عهدِ کُهُن
پیش ازآن کاین قبض زنجیری شود این که‌دل گیری است‌پاگیری شود
رنجِ معقولت شود محسوس وفاش تا نگیری این اشارت را به لاش
در معاصی قبضها دلگیر شد قبضها بعد از اجل زنجیر شد
نُعْطِ مَنْ أَعْرَضْ هُنا عَنْ ذِكْرِنا عِيشَةً ضَنْكًا وَنَجْزِي بِالْعَمَى
قبض و دلتنگی دلش را می‌خَلَد دزد چون مالِ کسان را می‌بَرَد

او همی گوید عجب این قبض چیست | قبضِ آن مظلوم کز شَرّت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کند | بادِ اِصرار آتشش را دَم کند
قبضِ دل قبضِ عَوان شد لاجرم | گشت محسوس آن معانی زد عَلَم
غصّه‌ها زندان شده‌ست و چارمیخ | غصّه بیخ است و بُروید شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار | قبض و بسطِ اندرون بیخی شمار ۳۶۰
چونکه بیخِ بَد بُوَد زودش بزن | تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن | زآنکه سَرها جمله می‌رُوید زبُن
بسط دیدی بسطِ خود را آب دِه | چون بر آید میوه با اصحاب دِه

باقی قصّهٔ اهل سبا

آن سبا زاَهْلِ صِبا بودند و خام | کارشان کُفرانِ نعمت باکرام
باشد آن کفرانِ نعمت در مثال | که کنی با مُحْسِنِ خود توجدال ۳۶۵
که نمی‌باید مرا این نیکوی | من برنجم‌زین چه رنجه می‌شوی
لطف کن این نیکویی رادُور کن | من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا گفتند باعِدْ بَیْنَنا | شَیْنُنا خَیْرٌ لَنا خُذْ زَیْنَنا
ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ | نه زنانِ خوب و نه امن و فراغ
شهرها نزدیکِ همدیگر بَد است | آن‌بیابان‌است‌خوش کآنجا دَداست ۳۷۰
یَطْلُبُ ٱلْإِنْسانُ فی ٱلصَّیْفِ ٱلشِّتا | فَإِذا جاءَ ٱلشِّتا أَنْکَرَ ذا
فَهُوَ لا یَرْضَی بِحالٍ أَبَدا | لا بِضیقٍ لا بِعَیْشٍ رَغَدا
قُتِلَ ٱلْإِنْسانُ ما أَکْفَرَهُ | کُلَّما نالَ هُدًی أَنْکَرَهُ
نفس‌زین سان است زآن شد کُشتنی | اُقْتُلُوا أَنْفُسَکُمْ گفت آن سنی
خارِسه‌سُویه است هر چون کش‌نهی | در خَلَد وز زخمِ او تو کَی جهی ۳۷۵
آتشِ ترکِ هوا در خار زن | دست اندر یارِ نیکوکار زن
چون زحد بردند اصحابِ سبا | که به پیشِ ما وَبا به از صَبا
ناصِحانْشان در نصیحت آمدند | از فُسوق و کفر مانع می‌شدند
قصدِ خونِ ناصحان می‌داشتند | تخمِ فِسْق و کافری می‌کاشتند

۳۸۰ چون قضا آیدشود تنگ این جهان / از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت إذا جآءَ ٱلقضا ضاقَ ٱلفضا / تُحجَبُ ٱلأبصارُ إذا جآءَ ٱلقضا
چشم بسته می‌شود وقتِ قضا / تا نبیند چشم کُحلِ چشم را
مکرِ آن فارِس چو انگیزید گَرد / آن غُبارت زاستغاثت دُور کرد
سوی فارِس رَو مَرَو سوی غبار / ورنه بر تو کوبد آن مکرِ سوار
۳۸۵ گفت حقّ آن را که این گرگش بخورد / دیدگَردِ گرگ چون زاری نکرد
او نمی‌دانست گَردِ گرگ را / با چنین دانش چرا کرد او چَرا
گوسفندان بُویِ گرگِ با گزند / می‌بدانند و به هر سو می‌خزند
مغزِ حیوانات بویِ شیر را / می‌بداند ترک می‌گوید چَرا
بویِ شیرِ خشم دیدی باز گرد / با مناجات و حذر انباز گرد
۳۹۰ وا نگشتند آن گروه از گَردِ گرگ / گرگِ محنت بعدِ گَردْ آمد سُتُرگ
بر درید آن گوسفندان را به خشم / که زچوپانِ خِرَد بستند چشم
چند چوپانْشان بخواند و نآمدند / خاکِ غم در چشمِ چوپان می‌زدند
که بِرَو ما از تو خود چوپان‌تریم / چون تَبَع گردیم هر یك سَرْوَریم
طُعمهٔ گرگیم و آنِ یار نه / هیزمِ ناریم و آنِ عار نه
۳۹۵ حَمْیتی بُد جاهلیّت در دماغ / بانگِ شومی بر دِمَنْشان کرد زاغ
بهرِ مظلومان همی کندند چاه / در چه افتادند و می گفتند آه
پوستینِ یُوسُفان بشکافتند / آنچه می‌کردند یك یك یافتند
کیست آن یوسف دلِ حق جُویِ تو / چون اسیری بسته اندر کویِ تو
جبرئیلی را بر اُستن بسته‌ای / پرّ و بالش را به صد جا خسته‌ای
۴۰۰ پیشِ او گوساله بِرْیان آوری / کَه کشی او را به کَهْدان آوری
که بخور این‌است ما رالُوت‌وپُوت / نیست او را جز لِقآءُ ٱللّٰه قُوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا / می‌کند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان ازاین گرگِ کهن / گویدش نك وقت آمد صبر کن
دادِ تو وا خواهم از هر بی‌خبر / داد که دَهَد جز خدای دادگر

او همی گوید که صبرم شد فنا / در فراقِ رویِ تو یا رَبَّنا
اَحْمَدم در مانده در دستِ یهود / صالحم افتاده در حبسِ ثَمود
ای سعادت بخشِ جانِ انبیا / یا بکُش یا باز خوانم یا بیآ
با فراقت کافران را نیست تاب / می گُوَد یا لَیْتَنی کُنْتُ تُراب
حالِ او این است کو خود ز آن سُواست / چون بُوَد بی‌تو کسی کآنِ تو است
حق همی گوید که آری ای نَزِه / لیک بشْنو صبر آر و صبر بِه
صبح نزدیک است خامُش کم خروش / من همی کوشم پیِ تو تو مکوش

بقیّهٔ داستان رفتن خواجه به‌دعوت روستایی سوی ده

شد زحَد هین باز گرد ای یارِ گَرْد / روستایی خواجه را بین خانه بُرد
قصّهٔ اهلِ سبا یک گوشه نِه / آن بگو کآن خواجه چون آمد به‌دِه
روستایی در تملّق شیوه کرد / تا که حزمِ خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد / تا زُلالِ حزمِ خواجه تیره شد
هم از اینجا کودکانش در پَسَند / نَرْتَع و نَلْعَب به شادی می‌زدند
همچو یوسف کش ز تقدیرِ عَجَب / نَرْتَع و نَلْعَب ببُرْد از ظلِّ اَب
آن نه بازی بلکه جان بازی است آن / حیله و مکر و دغاسازی است آن
هر چه از یارت جُدا اندازد آن / مشْنو آن را کآن زیان دارد زیان
گر بُوَد آن سود صد در صد مگیر / بهرِ زر مَگْسل ز گنجور ای فقیر
این شنو که چند یزدان زجر کرد / گفت اصحابِ نبی را گرم و سرد
ز آنکه بر بانگِ دُهُل در سالِ تنگ / جُمعه را کردند باطل بی درنگ
تا نباید دیگران ارزان خرند / ز آن جَلَب صَرْفه زما ایشان بَرند
ماند پیغمبر به خلوت در نماز / با دو سه درویشِ ثابت پُر نیاز
گفت طبل و لهو و بازرگانیی / چُونتان ببُرید از ربّانیی
قَدْ فَضَضْتُمْ نَحْوَ قَمْحٍ هایِما / ثُمَّ خَلَّیْتُمْ نَبیًّا قایِما
بهرِ گندم تخمِ باطل کاشتید / وآن رسولِ حقّ را بگْذاشتید
صُحبتِ او خَیْرِمِنْ لهو است ومال / بین که را بگذاشتی چشمی بمال

خود نشد حرصِ شما را این یقین که منم رزّاق و خَیْرُ الرّازِقین
آنکه گندم را زخود روزی دهد کَی توکّلهات را ضایع نهد
از پیِ گندم جُدا گشتی از آن کِی فرستاده‌ست گندم زآسمان

دعوت باز بطّان را از آب به صحرا

باز گوید بطّ را کز آب خیز تا ببینی دشتها را قند ریز
بطِّ عاقل گویدش ای باز دُور آب مارا حصن‌وامن است و سرور
دیو چون باز آمد ای بطّان‌شتاب هین به بیرون کم رَویدازحصنِ آب
بازرا گویند رَو رَو باز گرد از سَرِ ما دست دار ای پای مَرْد
ما بَری از دعوتت دعوت ترا ما ننوشیم این دَمِ تو کافرا
حصنْ ما را قند و قندستان ترا من نخواهم هَدْیه‌ات بِسْتان ترا
چونکه جان باشد نیاید لوُت کم چونکه لشکر هست کم نآید عَلَم
خواجهٔ حازم بسی عذر آورید بس بهانه کرد با دیوِ مَرید
گفت این دم کارها دارم مُهِم گر بیآیم آن نگردد مُنْتظِم
شاه کاری نازکم فرموده است زانتظارم شاه شب نغْنوده است
من نیآرم ترکِ امرِ شاه کرد من نتانم شد برِ شه روی زرد
هر صباح وهرمسا سرهنگِ خاص می‌رسد از من همی جویدمَناص
تو روا داری که آیم سوی ده تا در ابرو افگند سلطان گره
بعد ازآن درمانِ خشمش چوُن‌کنم زنده خودرا زین مگر مدفون‌کنم
زین نَمَط او صد بهانه بازگفت حیله‌ها با حکمِ حق نَفْتاد جُفت
گر شود ذرّاتِ عالَم حیله پیچ با قضای آسمان هیچند هیچ
چون‌گریزد این زمین از آسمان چوُن‌کند او خویش را ازوی‌نهان
هر چه آید زآسمان سوی زمین نی مِفَر دارد نه چاره نی کمین
آتش از خورشید می‌بارد بَر او او به پیشِ آتشش بنْهاده رُو
ور همی طوفان‌کند باران بَر او شهرها را می‌کند ویران بَر او
او شده تسلیمِ او ایّوب‌وار که اسیرم هر چه می‌خواهی بیآر

ای که جُزوِ این زمینی سَرمکَش چونکه بینی حکمِ یزدان درمکش
چون خَلَقْناکُمْ شنودی مِنْ تُراب خاك باشی جُست از تو، رُو متاب
بین که اندر خاك تخمی کاشتم گَرْدِ خاکی و مَنَش افراشتم ۴۵۵
حَمْلهٔ دیگر تو خاکی پیشه‌گیر تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالا به پستی در رود آنگه از پستی به بالا بر رود
گندم از بالا به زیرِ خاك شد بعد از آن او خوشه و چالاك شد
دانهٔ هر میوه آمد در زمین بعد از آن سَرها برآورد از دفین
اصلِ نعمتها ز گردون تا به خاك زیر آمد شد غذایِ جانِ پاك ۴۶۰
ازتواضع چون زگردون شد به‌زیر گشت جُزوِ آدمی حَیِّ دلیر
پس صفاتِ آدمی شد آن جَماد بر فرازِ عرش پَرّان گشت شاد
کز جهان زنده ز اوّل آمدیم باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرّك در سکون ناطقان کِانّا اِلَیْهِ راجِعُون
ذکر و تسبیحاتِ اجزای نهان غُلْغُلی افگنْد اندر آسمان ۴۶۵
چون قضا آهنگِ نیرنجات کرد روستایی شهریی را مات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد زآن سفر در مَعْرِضِ آفات شد
اعتمادش بر ثباتِ خویش بود گرچه کُه بُد نیم سَیْلش در ربود
چون قضا بیرون کند ازچرخ سَر عاقلان گردند جمله کُور و کر
ماهیان افتند از دریا برون دام گیرد مرغِ پَرّان را زبون ۴۷۰
تا پری و دیو در شیشه شود بلکه هاروتی به بابل در رود
جز کسی کاندر قضای حق گریخت خونِ او را هیچ تربیعی نریخت
غیرِ آنکه در گریزی در قضا هیچ حیله نَدْهدت از وی رها

قصّهٔ اهلِ ضَروان و حیلت کردن ایشان تا بی‌زحمت درویشان باغها را قطاف کنند

قصّهٔ اصحابِ ضَرْوان خوانده‌ای پس چرا در حیله‌جویی مانده‌ای
حیله می‌کردند گژدم نیشِ چند که بُرند از روزیِ درویشِ چند ۴۷۵

شب همه شب می‌سگالیدند مَکر رُوی در رُو کرده چندین عَمْرو و بَکْر
خُفْیه می‌گفتند سِرها آن بَدان تا نباید که خدا در یابد آن
با گِل اندایندهٔ اِسْگالیده گِل دست کاری می‌کند پنهان ز دِل
گفت اَلا یَعْلَمْ هَواكَ مَنْ خَلَق اِنَّ فی نَجْواكَ صِدْقاً اَمْ مَلَق
۴۸۰ کَیْفَ یَغْفُلُ عَنْ ظَعینٍ قَدْ غَدا مَنْ یُعایِنْ اَیْنَ مَثْواهُ غَدا
اَیْنَما قَدْ هَبَطا اَوْ صَعِدا قَدْ تَوَلّاهُ وَ اَحْصَی عَدَدا
گوش را اکنون ز غفلت پاك کن استماعِ هجرِ آن غمناك کن
آن زکاتی دان که غمگین را دهی گوش را چون پیشِ دَستانش نهی
بشْنوی غمهای رنجورانِ دل فاقهٔ جانِ شریف از آب و گِل
۴۸۵ خانهٔ پُر دود دارد پُر فَنی مر ورا بگْشا ز اِصغا روزنی
گوشِ تو او را چو راهِ دَم شود دودِ تلخ از خانهٔ او کم شود
غمگساری کن تو با ما ای رَوی گر به سوی ربِّ اَعْلَی می‌روی
این تردّد حبس و زندانی بُوَد که بنگْذارد که جان سویی رود
این‌بدین‌سو آن بدآن سو می‌کَشَد هر یکی گویا منم راهِ رَشَد
۴۹۰ این تردّد عَقْبهٔ راهِ حق است ای خُنُك آن‌را که پایش مُطلَق‌است
بی تردّد می‌رود در راهِ راست ره نمی‌دانی بجُو گامش کجاست
گامِ آهو را بگیر و رَو مُعاف تا رسی از گامِ آهو تا به ناف
زین‌رَوِش بر اوجِ اَنْوَر می‌روی ای برادر گر بر آذَر می‌روی
نی زدریا ترس و نی ازموج‌و کف چون شنیدی تو خطاب لا تَخَفْ
۴۹۵ لاتَخَفْ‌دان چونکه خوفت داد حق نان فرستد چون فرستادت طبق
خَوْف آنکس‌راست‌کاوراخَوْف نیست غصّه آنکس‌را کش‌اینجاطَوْف‌نیست

روان شدن خواجه به سوی ده

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت مرغِ عزمش سوی دِه اِشْتاب تاخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند رخت را بر گاوِ عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده که بَرَی خوردیم از دِه مژده دِه

مقصدِ ما را چَراگاهِ خوش است یارِ ما آنجا کریم و دِلکَش است
با هزاران آرزومان خوانده‌است بهرِ ما غَرْسِ کرم بنْشانده است
ما ذخیرهٔ ده زمستانِ دراز از بَرِ او سوی شهر آریم باز
بلکه باغِ ایثارِ راهِ ما کند در میانِ جان خودْمان جا کند
عَجِّلُوا أَصْحابَنا کَیْ تَرْبَحُوا عقل می‌گفت از درون لا تَفْرَحُوا
مِنْ رَباحِ ٱللّٰهِ کُونُوا رابِحین إِنَّ رَبّی لا یُحِبُّ ٱلْفَرِحین
اِفْرَحُوا هَوْنًا بِما آتاکُمُ کُلُّ آتٍ مُشْغِلٍ أَلْهاکُمُ
شاد از وی شو مشَو از غیرِ وی او بهار است و دگرها ماهِ دَی
هرچه غیرِ اوست استدراجِ تُست گرچه تخت و مُلكِ تُست و تاجِ تُست
شاد از غم شو که غم دامِ لِقاست اندر این ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنج است و رنجِ تو چو کان لیك کَی درگیرد این در کودکان
کودکان چون نامِ بازی بشْنوند جمله با خَرْگُور هم‌تگ می‌دوند
ای خرانِ کُور این سو دامهاست درکمین این سوی خون‌آشامهاست
تیرها پرّان کمان پنهان ز غَیْب بر جوانی می‌رسد صد تیرِ شَیْب
گام در صحرای دل باید نهاد زآنکه در صحرای گِل نبْود گُشاد
ایمن آباد است دل ای دوستان چشمه‌ها و گُلستان در گُلستان
عُجْ إِلَی ٱلْقَلْبِ وَ سِرْ یا سارِیَه فیهِ أَشْجارٌ وَ عَیْنٌ جارِیَه
ده مرَو دِه مرد را احمق کند عقل را بی نور و بی‌رونق کند
قولِ پیغمبر شنو ای مُجْتَبَی گورِ عقل آمد وطن در روستا
هر که در رُستا بُوَد روزی و شام تا به ماهی عقلِ او نبْود تمام
تا به ماهی احمقی با او بُوَد از حشیشِ دِه جُز اینها چه دْرَوَد
وآنکه ماهی باشد اندر روستا روزگاری باشدش جهل و عما
ده چه باشد شیخِ واصل ناشُده دست در تقلید و حُجّت در زده
پیشِ شهرِ عقلِ کُلّی این حَواس چون خَرانِ چشم‌بسته در خَرآس
این رها کن صورتِ افسانه‌گیر هِل تو دُرْدانه تو گندم‌دانه گیر

۵۲۵ گر به دُر ره‌نیست هین بُرمی‌ستان گر بدآن ره نیستت این‌سو بران
ظاهرش‌گیر ار چه ظاهرکج بُوَد عاقبت ظاهر سوی باطن رود
اوّلِ هر آدمی خود صورت‌است بعدازآن جان کاو جمالِ سیرت‌است
اوّل هر میوه جز صورت کَی‌است بعد از آن لذّت که معنای وی است
اوّلا خرگاه سازند و خرند تُرك را زآن پس به مهمان آورند
۵۳۰ صورتت خرگاه دان معنیت تُرك معنیَت ملّاح دان صورت چو فُلك
بهرِ حقّ این را رها کن یك‌نَفَس تا خرِ خواجه بجنباند جَرَس

رفتن خواجه و قومش به سوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند بر سُتوران جانبِ ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند سافِرُوا کَیْ تَغْنَمُوا بر خواندند
کز سفرها ماه کَیْخُسْرَو شود بی سفرها ماه کَی خُسْرَو شود
۵۳۵ از سفر بَیْدَق شود فرزینِ راد وز سفر یابید یوسف صد مُراد
روز رُوی از آفتابی سوختند شب ز اَخْتَر راه می‌آموختند
خوب‌گشته پیشِ ایشان راهِ زشت از نشاطِ ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین‌لبان خوش می‌شود خار از گُلزارِ دِلْکَش می‌شود
حَنْظَل از معشوق خُرْما می‌شود خانه از هم‌خانه صحرا می‌شود
۵۴۰ ای بسا از نازنینان خارْکَش بر امیدِ گُل‌عذارِ ماه‌وَش
ای بسا حمّال گشته پشت ریش از برای دلبرِ مه‌رویِ خویش
کرده آهنگر جمالِ خود سیاه تا که شب آید ببوسد رُویِ ماه
خواجه تا شب بر دکانی چارْمیخ زآنکه سَرْوی دردلش کرده‌ست بیخ
تاجری دریا و خشکی می‌رود آن به مِهْرِ خانه‌شینی می‌دود
۵۴۵ هر که را با مُرده سودایی بُوَد بر امیدِ زنده سیمایی بُوَد
آن دُرُوگر رُوی آورده به چوب بر امیدِ خدمت مه رویِ خوب
بر امیدِ زنده‌ای کن اجتهاد کاو نگردد بعدِ روزی دو جَماد
مُونسی مگْزین خَسی را از خَسی عاریت باشد در او آن مؤنسی

اُنسِ تو با مادر و بابا کجاست گر بجُز حق مؤنِسانت را وفاست
اُنسِ تو با دایه و لالا چه شد گر کسی شاید به غیرِ حق عَضُد
اُنسِ تو با شیر و با پستان نماند نفرتِ تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان جانبِ خورشید وا رفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشقِ تو بر هرچه آن موجود بود آن ز وَصْفِ حقّ زَرّ اندود بود
چون زَری بااصل رفت و مِس بماند طبع سیر آمد طلاق او براند
از زراندودِ صِفاتش پا بکَش از جهالت قَلْب را کم‌گوی خَوش
کآن خوشی در قلبها عاریّتی‌است زیرِ زینت مایهٔ بی زینتی است
زر ز رُوئ قلب در کان می‌رود سوی آن کان رَو تو هم کآن می‌رود
نور از دیوار تا خور می‌رود تو بدآن‌خور رو که در خور می‌رود
زین سِپَس بُستان تو آب از آسمان چون ندیدی تو وفا در ناوْدان
مَعْدِنِ دُنْبه نباشد دامِ گرگ کَی شناسد معدن آن گرگِ سُتُرگ
زر گمان بردند بسته در گِره می‌شتابیدند مغروران به دِه
همچنین خندان و رقصان می‌شدند سوی آن دولاب چرخی می‌زدند
چون همی دیدند مرغی می‌پرید جانبِ ده صبر جامه می‌درید
هر که می‌آمد ز دِه از سوی او بوسه می‌دادند خوش بر رویِ او
که تو رویِ یارِ ما را دیده‌ای پس تو جان را جان و ما را دیده‌ای

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کاو سگی را می‌نواخت بوسه‌اش می‌داد و پیشش می گداخت
گَرْد او می گشت خاضع در طواف هم جُلابِ شکّرش می‌داد صاف
بوالفُضولی گفت ای مجنونِ خام این چه شَیْداست این که می آری مُدام
پوزِ سگ دایم پلیدی می‌خورد مقعدِ خود را به لب می‌اُسترد
عیبهای سگ بسی او برشمرد عیب‌دان از غیب‌دان بویی نَبُرْد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن اندر آ و بنگرش از چشمِ من

کاین طلسْمِ بستهٔ مَوْلی است این پاسبانِ کوچهٔ لَیْلی است این
همّتش بین و دلو جان وشناخت کاو کجا بگْزید و مَسْکَن گاه‌ساخت
او سگِ فَرّخ رُخِ کهفِ من است بلکه اوهم دردو هم لَهْفِ من است
آن سگی که باشد اندر کوی‌او من به شیران کَیْ دهم یك موی‌او
ای که شیران مر سگانش راغلام گفت‌اِمکان نیست خامُش وَالسَّلام
گر زصورت بگْذرید ای دوستان جَنّت است و گُلستان درگُلستان
صورتِ‌خود چون‌شکستی سوختی صورتِ کُل را شکست آموختی
بعد از آن هرصورتی را بشْکنی همچو حیدر بابِ خیبر بر کنی
سُغْبهٔ صورت شدآن خواجهٔ‌سلیم که به دِه می‌شد به گفتاری سقیم
سویِ دامِ آن تمـلّق شامادن همچو مرغی سوی دانـهٔ امتحان
از کرم دانست مرغ آن دانه را غایتِ حرص‌است نی جود آن‌عطا
مـرغکان در طَمْعِ دانـه شادمـان سوی آن تـزویر پـرّان و دوان
گر زشادیٔ خواجه آگاهت کنم ترسم ای رهرو که بیگاهت کنم
مُخْتَصَر کردم چو آمد ده پدید خود نبود آن ده رهِ دیگر گُزید
قُربِ ماهی دِه به دِه مـی‌تاختند زآنکه راهِ دِه نکـو نشْناختنـد
هر که در ره بی قلاووزی رود هر دو روزه راه‌صد ساله شود
هر که تازد سوی کعبـه بی‌دلیل همچو این سرگشتگان گرددذلیل
هر کـه گیرد پیشهٔ بـی اوستـا ریش‌خندی شد به شهر و روستا
جز که نادر باشد انـدر خافِقَیْن آدمی سَر بـر زند بی والِدَیْـن
مال او یـابد که کسبی مـی‌کند نادری باشد که بر گنجی زنـد
مصطفایی کُو که جسمش جان‌بُوَد تا که رَحْمٰن عَلَّـمَ ٱلْقُرْآنَ بُـوَد
اهلِ تن را جمله عَلَّمْ بِـٱلْقَلَـم واسطه افراشت در بـذلِ کـرم
هر حریصی هست محروم ای‌پسر چون حریصان تك مَرَو آهسته‌تر
اندر آن ره رنجها دیدند و تاب چون عَذابِ مرغِ خاکی درعِذاب
سیـر گشتـه از ده و از روستا وز شِکَر ریـزِ چنان نـا اوستا

رسیدن خواجه و قومش به‌ده و نادیده و ناشناخته آوردن روستایی ایشان را

بعدِ ماهی چون رسیدند آن طرف — بی‌نوا ایشان ستوران بی علف
روستایی بین که از بَدْنیّتی — می‌کند بَعْد اللَّتَیّا وَالَّتی
رُوی پنهان می‌کند زایشان به‌روز — تا سوی باغش بنگْشایند پوز
آنچنان رُو که‌همه زَرْق و شَراست — از مُسْلمانان نهان اولیتر است
رُویها باشد که دیوان‌چون مگس — بر سَرش بنْشسته باشد چون‌حَرَس
چون ببینی رویِ او در تو فُتند — یامَبین آن رُو چو دیدی‌خوش‌مخند
در چنان رُویِ خبیثِ عاصیه — گفت یزدان نَسفَعَنْ بِالنّاصِیَه
چون بپرسیدند و خانه‌ش یافتند — همچو خویشان سوی در بشْتافتند
در فرو بستند اهلِ خانه‌اش — خواجه‌شد زین کژْ رَوی دیوانه‌وَش
لیك هنگامِ درشتی هم نبود — چون‌در افتادی به‌چَه تیزی چه‌سود
بر دَرش ماندند ایشان پنج روز — شب‌به‌سَرْما روز خودخورشیدسوز
نی زغفلت بود ماندن نی خری — بلکه بود از اضطرار و بی‌خَوری
با لئیمان بسته نیکان زاضطرار — شیر مُرداری خورد از جُوعِ زار
او همی دیدش همی کردش سلام — که فلانم من مرا این است نام
گفت باشد من چه دانم تو کیی — یا پلیدی یا قرینِ پاکیی
گفت این دَم با قیامت شد شبیه — تا برادر شد یَفِرُّ مِنْ أَخیه
شرح می‌کردش‌که من آنم که‌تو — لُوتها خوردی زخوانِ من دو تو
آن فلان روزت خریدم آن متاع — کُلُّ سِرٍّ جاوَزَ الِاثْنَیْنِ شاع
سِرِّ مِهْرِ ما شنیدستند خلق — شرم‌دارد رُو چو نعمت‌خوردحلق
او همی گفتش چه گویی‌تُرّهات — نی ترا دانم نه نامِ تو نه جات
پنجمین شب ابر و بارانی‌گرفت — کآسمان از بارِشش دارد شِگفت
چون‌رسید آن‌کارْد اندر استخوان — حلقه زد خواجه که مهتر رابخوان
چون به صد اِلحاح آمد سوی‌دَر — گفت آخر چیست ای جانِ پدر

گفت من آن حقّها بگذاشتم ترك کردم آنچه می‌پنداشتم
پنج ساله رنج دیدم پنج روز جانِ مسکینم دراین گرما و سوز
یك جفا از خویش و از یار و تبار در گرانی هست چون سیصدهزار
زآنکه دل‌ننهاد بر جور و جفاش جانش‌خُو گر بود با لطف ووفاش
۶۲۵ هر چه بر مَرْدُم بلا و شدّت است این‌یقین‌دان کز خلافِ عادت‌است
گفت ای‌خورشیدِ مِهْرت در زوال گر تو خونم ریختی کردم حلال
امشبِ باران به مادِه گوشه‌ای تا بیابی در قیامت توشه‌ای
گفت یك گوشه‌ست آنِ باغبان هست اینجا گرگ را او پاسبان
در کَفَش تیر و کمان از بهرِ گرگ تا زند گر آید آن گرگِ سترگ
۶۳۰ گر توآن خدمت کنی جا آنِ تُست ورنه جایِ دیگری فرمای جُست
گفت صدخدمت کنم تو جای ده آن کمان و تیر در کفّم بنه
من نخسبم حارسیّ رز کنم گر بر آرد گرگ سَر تیرش زنم
بهرِ حق مگذارم امشب ای دودِل آبِ باران بر سر و در زیر گِل
گوشه‌ای خالی شد و او با عیال رفت آنجا جایِ تنگ وبی‌مَجال
۶۳۵ چون مَلَخ بر همدگر گشته سوار از نهیبِ سَیْل اندر کُنجِ غار
شب همه شب جمله گویان ای خدا این سزای ما سزای ما سزا
این سزای آن که شد یارِ خسان یا کَسی کرد از برای ناکَسان
این سزای آنکه اندر طَمْعِ خام ترك گوید خدمتِ خاكِ کرام
خاكِ پاکان لیسی و دیوارشان بهتر از عام‌و رَز و گُلزارشان
۶۴۰ بندهٔ یك مردِ روشن دل شوی به که بر فَرْقِ سَرِشاهان روی
از ملوكِ خاك جز بانگِ دُهُل تو نخواهی یافت ای پیكِ سُبُل
شهریان خود رهزنان نِسْبت به‌رُوح روستایی کیست گیج وبی فُتوح
این سزای آنکه بی‌تدبیرِ عقل بانگِ غُولی آمدش بگزید نَقْل
چون پشیمانی زدِل شد تا شَغاف زآن سِپَس سودی ندارد اعتراف
۶۴۵ آن کمان و تیر اندر دستِ او گرگ‌راجویان همه شب سوبه‌سو

گرگ بروی خود مسلّط چون شَرَر / گرگ‌جویان و زگرگ او بی‌خبر
هر پشه هرکیك چون گرگی شده / اندر آن ویرانه‌شان زخمی زده
فرصتِ آن پشّه راندن هم نبود / از نهیبِ حملهٔ گرگِ عَنود
تا نباید گرگ آسیبی زند / روستایی ریشِ خواجه بر کَند
این چنین دندان کَنان تا نیم شب / جانشان از ناف می‌آمد به لب
ناگهان تمثالِ گرگِ هِشته‌ای / سر بر آورد از فرازِ پُشته‌ای
تیر را بگْشاد آن خواجه زشَست / زد بر آن‌حیوان که تا افتاد پست
اندر افتادن زحیوان باد جَست / روستایی های‌کرد و کوفت‌دست
ناجوانمردا که خر کُرّهٔ من است / گفت‌نی‌این گرگِ چون آهَرْمن است
اندر او اَشْکالِ گرگی ظاهر است / شکلِ او از گرگیِ او مُخْبِر است
گفت نی بادی که جَست ازفَرْجِ‌وی / می‌شناسم همچنانك آبی زمَی
کُشته‌ای خر کُرّه‌ام را در ریاض / که مبادت بسط هرگز زانقباض
گفت‌نیکوتر تفحّص کن شب است / شخصهادر شب زناظر مُحْجَب‌است
شب غلط بنْماید و مُبْدَل بسی / دیدِ صایب شب ندارد هر کسی
هم شب‌و هم‌ابر و هم بارانِ ژرف / این سه تاریکی غلط آرد شگرف
گفت آن‌برمن چوروزِ روشن است / می‌شناسم بادِ خر کُرّهٔ من است
در میانِ بیست باد آن باد را / می‌شناسم چون مسافر زاد را
خواجه بر جَست و بیآمد ناشِکِفْت / روستایی را گریبانش گرفت
کابْلَهِ طرّار شَیْد آورده‌ای / بُنْگ‌و افیون‌هر دو باهم خورده‌ای
در سه تاریکی شناسی بادِ خر / چون ندانی مر مرا ای خیره‌سر
آنکه داند نیم شب گوساله را / چون نداند همرهِ دَه ساله را
خویشتن را واله و عارف کنی / خاك در چشمِ مُروّت می‌زنی
که مرا از خویش هم آگاه نیست / در دلم گُنْجای جز الله نیست
آنچه دی خوردم از آنم‌یاد نیست / این دل از غیرِ تحیّر شاد نیست
عاقل و مجنونِ حقّم یاد آر / در چنین بی‌خویشیَم معذور دار

آنکه مرداری خورد یعنی نبیذ شرع او را سوی معذوران کشید
مست و بنگی را طلاق و بَیْع نیست همچو طفل است او مُعاف و مُعْتَقی است
مستیی کآید زبُوی شاهِ فرد صد خُم مَی در سَر و مغز آن نکرد
پس بَر او تکلیف چون باشد روا اسب ساقط گشت و شد بی‌دست و پا
۶۷۵ بار که نُهَد در جهان خر کُرّه را درس که دُهَد پارسی بِومُرّه را
بار بر گیرند چون آمد عَرَج گفت حق لَیْسَ عَلَی الْأَعْمَی حَرَج
سوی خود اعمی شدم از حق بصیر پس مُعافم از قلیل و از کثیر
لافِ درویشی زنی و بی‌خودی های و هوی مَستیانِ ایزدی
که زمین را من ندانم زآسمان امتحانت کرد غیرت امتحان
۶۸۰ بادِ خر کُرّه چنین رُسوات کرد هستیِ نَفْیِ ترا اِثبات کرد
این چنین رسوا کند حق شَیْدرا این چنین گیرد رمیده صید را
صد هزاران امتحان است ای پسر هر که گوید من شدم سرهنگِ دَر
گر نداند عامه او را زامتحان پختگانِ راه جویندش نشان
چون کند دعویّ خیّاطی خسی افگند در پیشِ او شه اطلسی
۶۸۵ که ببُرّ این را بَغْلطاقِ فِراخ زامتحان پیدا شود او را دو شاخ
گر نبودی امتحانِ هر بَدی هر مخنَّث در وغا رُستم بُدی
خود مخنّث را زِره پوشیده گیر چون ببیند زخم گردد چون اسیر
مستِ حق هُشیار چون شد ازدَبُور مستِ حق نآید به‌خوداز نفخِ صُور
بادهٔ حق راست باشد نی دروغ دوغ خوردی‌دوغ‌خوردی‌دوغ‌دوغ
۶۹۰ ساختی خود را جُنَیْد و با یزید رَو که نشْاسم تبَر را از کلید
بَدْرَگی و مَنْبَلی و حرص و آز چون‌کنی پنهان به شَید ای‌مکْر ساز
خویش را منصورِ حلّاجی کنی آنشی در پنبهٔ یاران زنی
که بَنَشْناسم عُمَر از بو لهَب بادِ کُرّهٔ خود شناسم نیم شب
ای خری کاین از تو خر باوَر کند خویش را بهرِ تو کُور و کَر کند
۶۹۵ خویش را از ره‌روان کمتر شُمَر تو حریف ره‌ربانی گه مخور

باز پَرّ از شَیْد سوی عقل تاز / کَی پَرَد بر آسمان پَرّ مَجاز
خویشتن را عاشقِ حق ساختی / عشق با دیوِ سیاهی باختی
عاشق و معشوق را در رَسْتَخیز / دو بدو بندند و پیش آرند تیز
تو چه‌خودرا گیج‌وبی‌خود کرده‌ای / خونِ رز کُو خونِ ما را خورده‌ای
رَو که نشْناسم ترا از من بِجِه / عارفِ بی‌خویشم و بهلولِ دِه
تو توهّم می‌کنی از قُرْبِ حق / که طَبَق‌گر دُور نبُوْد از طَبَق
این نمی‌بینی که قربِ اولیا / صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داود مومی می‌شود / موم در دستت چو آهن می‌بُوَد
قربِ خَلْق و رزق بر جمله‌ست عام / قربِ وَحْیِ عشق دارند این کِرام
قرب بر انواع باشد ای پدر / می‌زند خورشید بر کُهسار و زر
لیك قربی هست با زر رِشید را / که از آن آگه نباشد بید را
شاخِ خشك و تر قریبِ آفتاب / آفتاب از هر دو کَی دارد حجاب
لیك کُو آن قُربتِ شاخِ طَری / که ثمارِ پُخته از وی می‌خوری
شاخِ خشك از قربتِ آن آفتاب / غیرِ زُوتر خشك‌گشتن گُو بیاب
آن‌چنان مستی مباش ای بی‌خِرَد / که به عقل آید پشیمانی خورد
بلك‌از آن‌مستان که‌چون‌مَی‌می‌خورند / عقلهای پخته حسرت می‌بَرند
ای گرفته همچو گُربه موشِ پیر / گر از آن مَی شیر گیری شیر گیر
ای بخورده از خیالی جامِ هیچ / همچو مستانِ حقایق بر مپیچ
می‌فُتی این‌سو و آن‌سو مست‌وار / ای تو این سو نیستت زآن‌سو گذار
گر بدآن سو راه‌یابی بعد از آن / گه بدین‌سو گه بدآن‌سو سَرفشان
جمله این سویی ازآن سو گَپ‌مزن / چون نداری مرگ هرزه جان مکَن
آن خَضِرْجان‌کز اجل نهْراسد او / شاید ار مخلوق را نشْناسد او
کام از ذوقِ توهّم خوش‌کنی / در دَمی در خیكِ خود پُرّش کنی
پس به یك سوزن تهی‌گردی ز باد / این‌چنین فربه تنِ عاقل مباد
کوزه‌ها سازی ز بَرْف اندر شتا / کَی کند چون آب بیند آن وفا

افتادن شغال درخم رنگ و رنگین‌شدن و دعوی طاووسی کردن میان شغالان

آن شغالی رفت اندر خُمِّ رنگ اندر آن خم کرد یك ساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده که منم طاووسِ عِلّیّین شده
پشمِ رنگین رونقِ خوش یافته آفتاب آن رنگها بر تافته
دیدخودرا سبزو سرخ و فور و زرد خویشتن را بر شغالان عرضه‌کرد
جمله گفتند ای شغالك حال چیست که ترا در سَر نشاطِ مُلْتَویست
از نشاط از ما کرانه کرده‌ای این تکبّر از کجا آورده‌ای
یك شغالی پیشِ او شد کای فلان شَیْدکردی یا شدی از خوش‌دلان
شَیْد کردی تا بمِنْبَر برجهی تا زلاف این خلق را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمیی پس ز شید آورده‌ای بی شرمیی
گرمی آنِ اولیا و انبیاست باز بی شرمی پناهِ هر دَغاست
که التفاتِ خلق سوی خود کَشَند که خوشیم و از درون بس ناخوشند

چرب‌کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که من چنین خورده‌ام وچنان

پوستِ دُنبه یافت شخصی مُستهان هر صباحی چرب‌کردی سَبْلتان
در میانِ مُنْعِمان رفتی که من لُوتِ چربی خورده‌ام در انجمن
دست بر سَبْلت نهادی در نوید رَمْز یعنی سوی سبلت بنگرید
کاین گواهِ صدقِ گفتارِ من است وین نشانِ چرب‌وشیرین‌خوردن‌است
اِشْکَمَش گفتی جوابِ بی طنین که أَبادَ اللّٰهُ کَیْدَ الْکاذِبین
لافِ تو ما را بر آتش برنهاد کآن سبیلِ چربِ تو برکنده باد
گر نبودی لافِ زشتت ای گدا یك کریمی رحم افگندی بما
ور نمودی عیب و کژ کم باختی یك طبیبی داروی او ساختی
گفت حق که کژمجُنْبان گوش و دُم یَنْفَعَنَّ الصّادِقِینَ صِدْقُهُم

کهف‌اندر کژ مخُسب ای مُحْتَلِم آنچه داری وا نما و فَاسْتَقِم
ورنگویی عیبِ خود باری خَمُش از نمایش وز دَغَل خود را مکُش
گر تو نقدی یافتی مگْشا دهان هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش امتحانها هست در احوالِ خویش
گفت یزدان از ولادت تا به‌حَیْن یُفْتَنُونَ کُلَّ عامٍ مَرَّتَیْن ۷۴۵
امتحان بر امتحان است ای پدر هین به‌کَمْتَرَ امتحان خود را مخر

ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرد حضرت او را و از آنها روی‌سپید آمده‌بود

بلعمِ با عور و ابلیسِ لعین ز امتحانِ آخرین گشته مَهین
او به دعوی تَمْیِلِ دولت می‌کند مِعْده‌اش نفرینِ سَبُلت می‌کند
کآنچه پنهان می‌کند پیداش کن سوخت ما را ای خدا رسواش کن
جمله اجزای تنش خصم وی‌اند کز بهاری لافد ایشان در دَی‌اند ۷۵۰
لاف وادادِ کرمها می‌کنند شاخِ رحمت را ز بُن بر می‌کَنَد
راستی پیش آر یا خاموش کن وآنگهان رحمت ببین و نوش کن
آن شکم خصمِ سبیلِ او شده دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن این لافِ لئام تا بجنبد سوی ما رحمِ کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم سوزشِ حاجت بزد بیرون عَلَم ۷۵۵
گفت حق گر فاسقی واهُلِ صَنَم چون مرا خوانی اجابتها کُنَم
تو دعا را سخت‌گیر و می‌شَخُول عاقبت برْهاندت از دستِ غُول
چون‌شکم‌خودرابه‌حضرت درسپرد گربه آمد پوستِ آن دُنبَه بُبرد
از پسِ گربه دویدند او گریخت کودك ازترسِ عنابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفلِ خُرد آب روی مرد لافی را ببرد ۷۶۰
گفت آن دنبه‌که هر صبحی بدآن چرب می‌کردی لبان و سَبُلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
خنده آمد حاضران را از شِگفت رحمهاشان باز جنبیدن گرفت

دعوتش کردند و سیرش داشتند تخمِ رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوقِ راستی دید از کرام بی تکبّر راستی را شد غلام
دعوی طاووسی کردن آن شغال که در خم صبّاغ افتاد
آن شغالِ رنگ رنگ آمد نهفت بر بناگوشِ ملامت‌گر بگفت
بُنگر آخر در من و در رنگِ من یك صنم چون من ندارد خود شَمَن
چون گُلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش مر مرا سجده کن از من سَرمکَش
کرّ و فرّ و آب و تاب و رنگ بین فَخرِ دنیا خوان مرا و رُکْنِ دین
مَظْهَرِ لطفِ خدایی گشته‌ام لوحِ شرحِ کبریایی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال کَی شغالی را بُوَد چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا به جمع همچو پروانه به گِرْدا گِرْدِ شمع
پس چه‌خوانیمت بگو ای جوهری گفت طاووسِ نرِ چون مُشتری
پس بگفتندش که طاووسانِ جان جلوه‌ها دارند اندر گُلِستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی بادیه نارفته چون کوبم منی
بانگِ طاووسان کنی گفتا که لا پس نه‌ای طاووس خواجه بُوَالْعَلا
خلعتِ طاووس آید زآسمان کَی رسی از رنگ و دعویها بدآن
تشبیه فرعون و دعوی الوهیّت او بدآن شغال که دَعویِ طاووسی می‌کرد
همچو فرعونی مرصّع کرده ریش برتر از عیسی پریده از خَریش
او هم از نسلِ شغالِ ماده‌زاد در خُمِ مالی و جاهی در فتاد
هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد سجدهٔ افسوسیان را او بخورد
گشت مَسْتك آن گدای زَنْده دَلْق از سجود و از تحیّرهای خلق
مال مار آمد که در او زهرهاست و آن قبول و سجدهٔ خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن تو شغالی هیچ طاووسی مکن
سوی طاووسان اگر پیدا شوی عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاووسان بُدند پَرِّ جلوه بر سَر و رُویت زدند

زشتی‌ات پیدا شد و رُسوایی‌ات سَرْنگون افتادی از بالایی‌ات
چون مِحَك دیدی سِیَه گشتی چو قَلْب نقشِ شیری رفت و پیدا گشت کَلْب
ای سگِ گرگینِ زشت از حرص وجوش پوستینِ شیر را بر خود مپوش
غُرّهٔ شیرت بخواهد امتحان نقشِ شیر و آنگه اخلاقِ سگان

تفسیر وَلَتَعْرِفَنَّهُمْ فی لَحْنِ الْقَوْل

گفت یزدان مر نبی را در مساق یك نشانی سهلتر زاهْلِ نفاق ۷۹۰
گر منافق زفت باشد نغز و هَوْل وا شناسی مر ورا در لحن و قول
چون سِفالین کوزه‌ها را می‌خری امتحانی می‌کنی ای مُشتری
می‌زنی دستی بر آن کوزه چرا تا شناسی از طنین اِشْکسته را
بانگِ اشکسته دگرگون می‌بُوَد بانگِ چاووش است پیشش می‌رود
بانگ می‌آید که تعریفش کند همچو مَصدر فِعْل تصریفش کند ۷۹۵
چون حدیثِ امتحان رُویی نمود یادم آمد قصّهٔ هاروت زود

قصّهٔ هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحان حق تعالی

پیش ازاین زآن گفته بودیم اندکی خود چه گوییم از هزارانش یکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها تا کنون وا مانْد از تعویقها
حَملهٔ دیگر زبسیارش قلیل گفته آید شرحِ یك عُضْوی زپیل
گوش کن هاروت را ماروت را ای غلام وچاکران ما رُوت را ۸۰۰
مست بودند از تماشای اِلٰه وز عجایبهای استدراجِ شاه
این چنین مستی است زاستدراجِ حق تا چه مستیها کند معراجِ حق
دانهٔ دامش چنین مستی نمود خوانِ اِنعامش چها داند گشود
مست بودند و رهیده از کمند های و هوی عاشقانه می‌زدند
یك کمین و امتحان در راه بود صَرْصَرش چون کاه کهُ رامی‌ربود ۸۰۵
امتحان می‌کردشان زیر و زَبَر کَی بُوَد سرمست را زاینها خبر
خندق و میدان به پیشِ او یکی است چاه و خندق پیشِ اوخوش مَسْلَکی است

آن بُزِ کوهی بر آن کوهِ بلند بر دَوَد از بهرِ خوردی بی گزند
تا علف چیند ببیند ناگهان بازیی دیگر زحُکمِ آسمان
بر کهی دیگر بر اندازد نظر ماده بُز بیند بر آن کوهِ دگر
چشم او تاریك گردد در زمان برجهَد سرمست زین کُه تا بدآن
آنچنان نزدیك بنْماید ورا که دویدن گردِ بالوعهٔ سرا
آن هزاران گز دو گز بنْمایدش تا زمستی مَیْلِ جَسْتن آیدش
چونکه بجْهد در فتد اندر میان در میانِ هر دو کوهِ بی‌امان
او زصیّادان به کُه بگریخته خود پناهش خونِ او را ریخته
شِسْته صیّادان میانِ آن دو کوه انتظارِ این قضای با شِکوه
باشد اغلب صیدِاین بز همچنین ورنه‌چالاك‌است و چُست‌وخصم‌بین
رُسْتَم ارچه با سَر و سَبْلت بُوَد دامِ پاگیرش یقین شهوت بُوَد
همچو من از مستیِ شهوت ببُر مستیِ شهوت ببین اندر شُتُر
باز این مستیّ شهوت در جهان پیشِ مستیّ مَلَك دان مُستهان
مستیِ آن مستیِ این بشْکند او به شهوت التفاتی کَی کند
آبِ شیرین تا نخوردی، آبِ شور خوش‌بُوَدخوش‌چون درون‌دیده‌نور
قطره‌ای از باده‌های آسمان بر کَنَد جان را زمَی وُز ساقیان
تا چه مستیها بُوَد اَمْلاك را وز جلالت رُوحهای پاك را
که به بُویی دل در آن مَی بسته‌اند خُمّ بادهٔ این جهان بشْکسته‌اند
جز مگر آنها که نومیدند و دُور همچو کُفّاری نهفته در قبور
ناامید از هر دو عالَم گشته‌اند خارهای بی‌نهایت کِشته‌اند
پس زمَسْتیها بگفتند ای دریغ بر زمین باران بدادیمی چو میغ
گستریدیمی دراین بیداد جا عدل و انصاف و عبادات و وفا
این بگفتند وقضا می‌گفت بیست پیشِ پاتان دام ناپیدا بسی است
هین مدَو گستاخ در دشتِ بلا هین مران کورانه اندر کَرْبَلا
که زمُوی و استخوانِ هالکان می‌نیابد راه پایِ سالکان

جملهٔ راه استخوان و موی و پی بس که تیغِ قهر لاشَی کرد شَی
گفت حق که بندگانِ جُفتِ عَوْن بر زمین آهسته می‌رانند و هَوْن
پا برهنه چون رود در خارزار جز به وَقْفه و فکرت و پرهیزگار ۸۳۵
این قضا می‌گفت لیکن گوششان بسته بود اندر حجابِ جوششان
چشمها و گوشها را بسته‌اند جز مر آنها را که از خودرَسْته‌اند
جز عنایت کِی گشاید چشم را جز مَحَبّت کِی نشاند خشم را
جهدِ بی‌توفیق خود کس را مباد در جهان وَاللّٰهُ أَعْلَمْ بِالسَّداد

قصّهٔ خواب دیدن فرعون آمدن موسی را علیه السّلام و تدارک اندیشیدن

جهدِ فرعونی چو بی توفیق بود هر چه او می‌دوخت آن تفتیق بود ۸۴۰
از منجّم بود در حُکمش هزار وز معبّر نیز و ساحر بی‌شمار
مَقْدَمِ موسی‌نمودندش به خواب که کندفرعون و مُلکش راخراب
با معبّر گفت و با اهلِ نجوم چون‌بُوَد دفعِ خیال و خوابِ شُوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم راهِ زادن را چو رهزن می‌زنیم
تا رسید آن شب‌که مَوْلِد بود آن رأی این دیدند آن فرعونیان ۸۴۵
که برون آرند آن روز از پگاه سوی مَیْدان بزم و تختِ پادشاه
اَلصّلا ای جمله اِسْراییلیان شاه می‌خواند شمارا زآن مکان
تا شما را رُو نُماید بی نقاب بر شما احسان کند بهرِ ثواب
کآن اسیران را بجز دُوری نبود دیدنِ فرعون دستوری نبود
گر فتادندی به ره در پیشِ او بهرِ آن یاسه بخفتندی به رو ۸۵۰
یاسه این بُدکه نبیند هیچ اسیر درگَه و بیگه لِقای آن امیر
بانگِ چاووشان چو در ره بشْنود تا نبیند رُو به دیواری کند
ور ببیند رُویِ او مُجْرِم بُوَد آنچه بدتر بر سَرِ او آن رود
بودشان حرصِ لقای ممتنع چون حریص است‌آدمی فیما مُنِع

به میدان خواندن بنی اسرائیل را برای حیلت منع ولادت موسی علیه السّلام

ای اسیران سوی میدانگه روید کزشهنشه دیدن و جود است امید
چون شنیدند مژده اسراییلیان تشنگان بودند و بس مشتاقِ آن
حیله را خوردند و آن سوتاختند خویشتن را بهرِ جلوه ساختند

حکایت

همچنان کاینجا مُغولِ حیله‌دان گفت می‌جویم کسی از مِصْریان
مصریان را جمع آرید این طرف تا در آید آنکه می‌باید به کف
هر که می‌آمد بگفتا نیست این هین‌در آ خواجه در آن گوشه‌نشین
تا بدین شیوه همه جمع آمدند گردنِ ایشان بدین حیلت زدند
شومیِ آنکه سوی بانگِ نماز داعیَ اللّٰه را نبردندی نیاز
دعوتِ مکّارشان اندر کشید الحَذَر از مکرِ شیطان ای رشید
بانگِ درویشان و محتاجان بنوش تا نگیرد بانگِ محتالیت گوش
گر گدایان طامعند و زشت‌خو درشِکَم خوارانِ‌تو صاحب‌دل‌بجُو
در تگِ دریا گهر با سنگهاست فخرها اندر میانِ ننگهاست
پس بجوشیدند اسراییلیان از پگه تا جانبِ میدان دوان
چون به حیلتشان بمیدان بُرد او روُیِ خود بنْمودشان بس تازه‌رُو
کرد دلداری و بخششها بداد هم عطا هم وعده‌ها کرد آن قُباد
بعد از آن گفت از برای جانتان جمله در میدان بخسبید امشبان
پاسخش دادند که خدمت کنیم گرتو خواهی یك مَه اینجا ساکنیم

بازگشتن فرعون‌از میدان به شهرشادبه‌تفریق بنی‌اسرائیل از زنانشان در شب حمل

شه شبانگه باز آمد شادمان کامشبان حَمْل‌است ودُورند از زنان
خازنش عِمْران هم اندر خدمتش هم به شهر آمد قرینِ صحبتش
گفت‌ای عمران بر این در خُسب‌تو هین مَرو سوی زن و صحبت مجُو

گفت خسبم هم بر این درگاهِ تو هیچ نَندیشم بجز دلخواهِ تو
بود عمران هم زاِسراییلیان لیك مر فرعون را دل بود و جان
کیْ گمان بردی که او عصیان کند آنکه خوفِ جانِ فرعون آن کند

جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن مادر موسی علیه السّلام

شه برفت و او بر آن درگاه خفت نیم شب آمد پیِ دیدنُش جُفت
زن بر او افتاد و بوسید آن لبش بر جهانیدش زخواب اندرِ شبش
گشت بیدار او و زن را دیدخوش بوسه باران کرده از لب بر لبش
گفت عمران این زمان چوُن آمدی گفت از شوق و قضای ایزدی
در کشیدشْ در کنار از مِهْر مرد بر نیآمد با خود آن دَم در نَبَرد
جُفت شد با او امانت را سپرد پس بگفت ای زن نه این کاری است خُرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی آتشی از شاه و ملکش کین کَشی
من چو ابرم تو زمین موسی نبات حق شهِ شطرنج و ما ماتیم مات
مات وبُرد از شاه می‌دان ای عروس آن مدان از ما مکن بر ما فسوس
آنچه این فرعون می‌ترسد از او هست شد این دَم که گشتم جُفتِ تو

وصیّت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت که مرا ندیده باشی

وا مگردان هیچ از اینها دَم مزن تا نیآید بر من و تو صد حَزَن
عاقبت پیدا شود آثارِ این چون علامتها رسید ای نازنین
در زمان از سوی میدان نعره‌ها می‌رسید از خلق و پُر می‌شد هوا
شاه از آن هیبت برون جَسْت آن زمان پا برهنه کاین چه غُلغُلهاست هان
از سوی میدان چه بانگ است و غریو کز نهیبش می‌رمد جنّی و دیو
گفت عمران شاهِ ما را عمر باد قومِ اسراییلیان اند از تو شاد
از عطای شاه شادی می‌کنند رقص می‌آرند و کفها می‌زنند
گفت باشد کاین بُوَد امّا ولیك وهم و اندیشه مرا پُر کرد نیك

ترسیدن فرعون از آن بانگ

این صدا جانِ مرا تغییر کرد از غم و اندوهِ تلخم پیر کرد
پیش می‌آمد سِپس می‌رفت شه جمله شب او همچو حامل وقتِ زَه
هر زمان می‌گفت ای عمران مرا سخت از جا بُرده‌است این نعره‌ها
زَهْره نی عمرانِ مسکین را که تا باز گوید اختلاطِ جفت را
که زنِ عمران به عمران در خزید تا که شد اِستارهٔ موسی پدید
هر پَیَمبر که در آید در رَحِم نَجمِ او بر چرخ گردد منتَجِم

پیدا شدن ستارهٔ موسی علیه السّلام بر آسمان و غریو منجّمان در میدان

بر فلك پیدا شد آن استاره‌اش کوریِ فرعون و مکر و چاره‌اش
روز شد گفتش که ای عمران برَو واقفِ آن غلغل و آن بانگ شو
راند عمران جانبِ میدان و گفت این چه غلغل بود شاهنشه نخفت
هر منجّم سَرْبرهنه جامه چاك همچو اصحابِ عزا بوسید خاك
همچو اصحابِ عزا آوازشان بُد گرفته از فغان و سازشان
ریش و مُو بر کنده رُو بدْریدگان خاك بر سر کرده پُر خون دیدگان
گفت خیر است این چه آشوب است و حال بد نشانی می‌دهد منحوس سال
عذر آوردند و گفتند ای امیر کرد ما را دستِ تقدیرش اسیر
این همه کردیم و دولت تیره شد دشمنِ شه هست گشت و چیره شد
شب ستارهٔ آن پسر آمد عیان کوریِ ما بر جبینِ آسمان
زد ستارهٔ آن پَیَمبر بر سما ما ستاره بار گشتیم از بُکا
با دلِ خوش شاد عمران وز نفاق دست بر سر می‌برد کآه اَلْفِراق
کرد عمران خویش پُر خشم وتُرُش رفت چون دیوانگان بی‌عقل وهُش
خویشتن را اعجمی کرد و براند گفتهای بس خَشِن بر جمع خواند
خویشتن را تُرْش و غمگین ساخت او نردهای باژگونه باخت او
گفتشان شاهِ مرا بفْریفتید از خیانت وز طمع نشْکیفتید

سوی میدان شاه را انگیختید آبِ روی شاهِ ما را ریختید
دست بر سینه زدید اندر ضمان شاه را ما فارغ آریم از غمان
شاه هم بشْنید و گفت ای خاینان من برآویزم شما را بی‌امان ۹۲۰
خویش را در مَضْحکه انداختم مالها با دشمنان در باختم
تا که امشب جمله اسراییلیان دُور ماندند از ملاقاتِ زنان
مال رفت و آبِ رُو و کارْ خام این بُوَد یاری و افعالِ کرام
سالها اِدْرار و خلعت می‌بَرید مملکتها را مسلّم می‌خورید
رأیتان این بود و فرهنگ و نجوم طبل خوارانید و مکّارید و شوم ۹۲۵
من شما را بردَرَم و آتش زنم بینی و گوش و لبانْتان برکنم
من شما را هیزمِ آتش کنم عیشِ رفته بر شما ناخوش کنم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو گر یکی کرّت ز ما جَرْبید دیو
سالها دفعِ بلاها کرده‌ایم وهم حیران زآنچه ماها کرده‌ایم
فَوْت شد از ما و حَمْلش شد پدید نطفه‌اش جَسْت و رَحِم اندر خزید ۹۳۰
لیك استغفارِ این روزِ وِلاد ما نگه داریم ای شاه و قُباد
روزِ میلادش رَصَد بندیم ما تا نگردد فوت و نجْهد این قضا
گر نداریم این نگه ما را بکُش ای غلامِ رأیِ تو اَفْکار و هُش
تا به نُه مَه می‌شمرد او روز روز تا نپرّد تیرِ حکمِ خصم دوز
بر قضا هرك او شبیخون آورد سرنگون آید ز خونِ خود خورد ۹۳۵
چون زمین با آسمان خصمی کند شوره گردد سر ز مَرْگی بر زند
نقش با نقّاش پنجه می‌زند سَبْلتان و ریشِ خود بر می‌کَنَد

خواندن فرعون زنان نوزاده را سوی میدان هم جهت مکر

بعدِ نُه مه شه برون آورد تخت سوی میدان و منادی کرد سخت
کای زنان با طفلکان میدان روید جمله اسراییلیان بیرون شوید
آن‌چنان که پار مردان را رسید خلعت و هر کس از ایشان زر کشید ۹۴۰
هین زنان امسال اقبالِ شماست تا بیابد هر کسی چیزی که خواست

مر زنان را خلعت و صِلّت دهد کودکان را هم کلاهِ زر نهد
هر که او این ماه زاییده‌ست هین گنجها گیرید از شاهِ مکین
آن زنان با طفلکان بیرون شدند شادمان تا خیمهٔ شه آمدند
هر زنِ نوزاده بیرون شد ز شهر سوی میدان غافل از دَستان و قهر
چون زنان جمله بدو گرد آمدند هر چه بود آن نر ز مادر بِستدند
سر بریدندش که این است احتیاط تا نرُوید خصم و نفْزاید خُباط

به‌وجود آمدن موسی و آمدن عوانان به‌خانهٔ عمران و وحی آمدن به مادر موسی که موسی را در آتش انداز

خود زنِ عمران که موسی بُرده بود دامن اندرچید از آن آشوب و دود
آن زنان قابله در خانه‌ها بهرِ جاسوسی فرستاد آن دغا
غمز کردندش که اینجا کودکی است نآمد او میدان که در وهم و شکی است
اندراین کوچه یکی زیبا زنی است کودکی دارد ولیکن پُر فَنی است
پس عَوانان آمدند او طفل را در تَنُور انداخت از امرِ خدا
وحی آمد سوی زن زآن باخَبَر که ز اَصْلِ آن خلیل است این پسر
عصمتِ یَا نَارُ کُونِی بَارِدًا لا تَکُونُ النّارُ حَرّاً شارِدا
زن به‌وَحْی انداخت او را در شَرَر بر تنِ موسی نکرد آتش اثر
پس عوانان بی‌مراد آن سو شدند باز غمّازان کز آن واقف بُدند
با عوانان ماجرا بر داشتند پیشِ فرعون از برای دانگِ چند
کای عوانان باز گردید آن طرف نیك نیکو بْنگرید اندر غُرَف

وحی آمدن به مادر موسی که موسی را در آب افگن

باز وَحْی آمد که در آبش فگن رُوی در اومید دار و مو مکَن
در فگن در نیلش و کُن اعتماد من ترا با وی رسانم رُو سپید
این سخن پایان ندارد مکرهاش جمله می‌پیچید هم در ساق و پاش
صدهزاران طفل می کُشت او برون موسی اندر صدرِ خانه در درون
از جُنون می کُشت هرجا بُد جَنین از حِیَل آن کورچشمِ دُوْر بین

اژدها بُد مکرِ فرعونِ عَنود — مکرِ شاهانِ جهان را خورده بود
لیك از او فرعون‌تر آمد پدید — هم ورا هم مکر او را در کشید ۹۶۵
اژدها بود و عصا شد اژدها — این بخورد آن را به توفیقِ خدا
دست شد بالای دست این تا کجا — تا به یَزْدان که إِلَیْهِ ٱلْمُنْتَهَی
کآن یکی دریاست بی‌غَوْر و کران — جمله دریاها چو سیلی پیشِ آن
حیله‌ها و چاره‌ها گر اِژدهاست — پیشِ إِلّا ٱللّٰهُ آنها جمله لاست
چون رسید اینجا بیانم سَر نهاد — محو شد وَٱللّٰهُ أَعْلَم بِالرَّشاد ۹۷۰
آنچه درفرعون بود آن در توهست — لیك اژْدَرهات محبوسِ چه است
ای دریغ این جمله احوالِ تواست — تو برآن فرعون بر خواهیش بست
گر زتو گویند وَحْشت زایدت — ور زدیگر آن فسانه آیدت
چه خرابت می‌کند نفسِ لعین — دُور می‌اندازدت سخت این قرین
آتشت را هیزمِ فرعون نیست — ورنه‌چون فرعون او شُعله‌زَنی‌است ۹۷۵

حکایت مارگیر که اژدهای فسرده را مرده پنداشت و در ریسمانهاش پیچید و آورد به بغداد

یك حکایت بشْنو از تاریخ‌گوی — تا بَری زین رازِ سَرْپوشیده بُوی
مارگیری رفت سوی کوهسار — تا بگیرد او به اَفْسونهاش مار
گر گران و گر شتابنده بُوَد — آنکه جوینده‌ست یابنده بُوَد
در طلب زن دایما تو هر دودست — که طلب‌در راه نیکو رَهْبَر است
لنگ‌و لوك و خُفته‌شکْل و بی‌ادب — سوی اومی‌غیژ و او را می‌طلب ۹۸۰
گه بگفت و گه به خاموشی و گه — بُوی کردن گیر هر سو بُویِ شه
گفت آن یعقوب‌با اولادِ خویش — جُستنِ یوسف کُنید از حَدّ بیش
هرحِسِ خود رادراین جُستن‌به جِدّ — هر طرف رانید شکلِ مُسْتَعِد
گفت از رَوحِ خدا لا تَیْأَسُوا — همچو گم کرده پسر رَو سوبه‌سو
از ره حسِّ دهان پرسان شوید — گوش را بر چار راه آن نهید ۹۸۵
هر کجا بُویِ خوش آید بُو بَرید — سوی آن سر کآشنای آن سرید

هر کجا لطفی ببینی از کسی سوی اصلِ لطف ره یابی عَسی
این همه جُوها زدریایی‌است ژرف جُزْو را بگذار و بر کُل‌دار طَرْف
جنگهای خلق بهرِ خوبی است برگِ بی‌برگی نشانِ طُوبی است
خشمهای خلق بهرِ آشتی است دامِ راحت دایما بی راحتی‌است
هر زدن بهرِ نوازش را بُوَد هر گله از شکر آگه می‌کند
بُوی بَر از جُزْو تا کُلّ ای‌کریم بوی بر از ضدّ تا ضدّ ای حکیم
جنگها می آشتی آرد دُرُست مارگیر از بهرِ یاری مار جُست
بهرِ یاری مار جوید آدمی غم خورد بهرِ حریفِ بی غمی
او همی جُستی یکی ماری شگرف گِرْدِ کوهستان و در ایّامِ برف
اژدهایی مرده دید آنجا عظیم که دلش از شکلِ او شد پُر زبیم
مارگیر اندر زمستانِ شدید مار می‌جُست اژدهایی مرده دید
مارگیر از بهرِ حیرانیِّ خلق مارگیرد اینْت نادانیِّ خلق
آدمی کوهی‌است چون مفتون شود کوه اندر مار حیران چُون شود
خویشتن نشْناخت مسکین آدمی از فزُونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت بوداطلس خویش بر دلقی‌بدوخت
صد هزاران‌مار و کهُ حیرانِ اوست اوچراحیران شُده‌ست و نُمارْدوست
مارگیر آن اژدها را بر گرفت سوی بغداد آمد از بهر شِگفت
اژدهایی چون سُتونِ خانه‌ای می‌کشیدش از پیِ دانگانه‌ای
کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بُردش و لیك زنده بود و او ندیدش نیك نیك
او زسَرْماها و برف افسرده بود زنده بود و شکلِ مرده می‌نمود
عالَم افْسُرده‌ست و نامِ او جَماد جامد افسرده بُوَد ای اوستاد
باش تا خورشیدِ حَشْر آید عیان تا ببینی جُنْبِشِ جسمِ جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد عقل را از ساکنان اِخبار شد
پارهٔ خاکِ ترا چون مَرْد ساخت خاکها را جملگی شاید شناخت

مرده زین‌سویند وزآن سو زنده‌اند خامُش اینجاوآن طرف گوینده‌اند
چون ازآن سُوشان فرستد سوی‌ما آن عصا گردد سوی ما اژدهـا
کوهها هـم لحن داوودی کند جوهرِ آهن به کف مومی بُـوَد
بـاد حمّـالِ سلیـمـانـی شـود بحر بـا موسی سخن دانی شود ۱۰۱۵
ماه بـا احمد اشارت بین شـود نـار ابـراهیم را نسرین شـود
خاك قارون را چوماری در کشد اُسْتُـنِ حنّـانـه آیـد در رَشَـد
سنگ بر احمد سلامی مـی‌کند کوه یَحْیَـی را پیامی مـی‌کند
ما سمیعیم و بصیریم و خـوشیم با شما نامَحْرَمان مـا خـامُشیم
چون شما سوی جَمادی می‌روید مَحْرَمِ جانِ جمادان چون شوید ۱۰۲۰
از جمادی عَـالَمِ جـانها رویـد غُلغُلِ اجـزای عـالـم بشْنویـد
فـاش تسبیحِ جمـادات آیـدت وسـوسهٔ تـأویلهـا نـرْبـایـدت
چـون ندارد جـانِ تـو قندیلها بهـرِ بینش کـرده‌ای تـأویلهـا
که غَرَض تسبیحِ ظاهر کَی بُوَد دعـویِ دیـدن خیالِ غَی بُـوَد
بلکـه مـر بیننده را دیـدارِ آن وقتِ عِبْرت می‌کند تسبیح خوان ۱۰۲۵
پس چو از تسبیح یادت می‌دهد آن دلالت همچو گفتن مـی‌بُوَد
ایـن بُـوَد تأویلِ اهـلِ اعتـزال وآنِ آنکس کاو ندارد نورِ حال
چون زحِس بیرون نیآمد آدمـی بـاشد از تصویرِ غیبی اعجمی
این سخن پـایان ندارد مـارگیر می‌کشید آن مار را با صد زحیر
تا به بغداد آمد آن هنگامه جُو تـا نهد هنگامه‌ای بـر چـارْسُو ۱۰۳۰
بر لبِ شَط مـرد هنگامه نهـاد غُلغُلـه در شهـرِ بغـداد اوفتـاد
مـارگیـری اژدهـا آورده است بُوُ الْعجب نادر شکاری کرده‌است
جمع آمد صد هزاران خام‌ریش صیدِ او گشته چو او از ابْلَهیش
منتظـر ایشان و هـم او منتظِـر تـا که جمع آیند خلـقِ مُنْتَشِر
مـردمِ هنگامـه افـزون‌تـر شود کُـدْیه و تـوزیع نیکوتـر رود ۱۰۳۵
جمع آمد صد هـزاران ژاژْخـا حلقه کرده پشت پا بر پشت پا

مرد را از زن خبر نی زازدحام رفته دَرْهَم چون قیامت خاص وعام
چون همی حُرّاقه جنبانید او می‌کشیدند اهلِ هنگامه گُلو
واژدها کز زَمْهَریر افسرده بود زیرِ صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رَسَنهای غلیظ احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگِ انتظار و اتّفاق تافت بر آن مار خورشیدِ عِراق
آفتابِ گرم‌سیرش گرم کرد رفت از اعضای او اَخْلاطِ سرد
مرده بود وزنده گشت او ازشِگَفْت اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جُنبشِ آن مرده مار گشتشان آن یك تحیّر صد هزار
با تحیّر نعره‌ها انگیختند جملگان از جنبشش بگْریختند
می‌گُسست‌او بند وزآن بانگِ‌بلند هر طرف می‌رفت چاقاچاقِ بند
بندها بگْسست وبیرون شد ززیر اژدهایی زشت غُرّان همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کُشته شد از فتاده کُشتگان صد پُشته شد
مارگیر از ترس برجاخشك گشت که چه آوردم من ازکُهسار ودشت
گرگ رابیدار کرد آن کُور میش رفت نادان سوی عزراییلِ خویش
اژدها یك لقمه کرد آن گیج را سهل باشد خون‌خوری حَجّاج را
خویش را بر اُسْتُنی پیچید و بست استخوانِ خورده را درهم شکست
نَفْست اژدرهاست او کَی مرده‌است از غم بی‌آلتی افسرده است
گر بیابد آلتِ فرعون او که به‌اَمْرِ او همی رفت آبِ جُو
آنگه او بنیادِ فرعونی کُنَد راهِ صد موسی و صد هارون زند
کِرمك است آن اژدها از دستِ فقر پشّه‌ای گردد زجاه و مال صَقْر
اژدها را دار در برفِ فراق هین مکَش او را به خورشیدِعراق
تا فسرده می‌بُوَد آن اژدهات لقمهٔ اویی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو زمات رحم کم کن‌نیست او زاهلِ صِلات
کآن تَفِ خورشیدِ شهوت بر زند آن خُفاشِ مُرْدَه‌ریگت پر زند
می‌کشانش در جهاد و در قتال مَرْدوار اَللّٰهُ یَجْزِیكَ اَلْوِصال

چونکه آن مرد اژدها را آورید در هوای گرم و خوش شد آن‌مَرید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز بیست همچندان‌که ما گفتیم نیز
تو طَمَع داری که او را بی‌جفا بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنّا کَی رسد موسیی باید که اژدَرها کُشد ۱۰۶۵
صد هزاران خلق زاژدرهای او در هزیمت کُشته شد از رایِ او

تهدید کردن فرعون موسی را علیه السّلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم خلق را کُشتی و افگندی تو بیم
در هزیمت از تو افتادند خلق در هزیمت کُشته شد مَرْدُم زِزَلْق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت کینِ تو درسینه مرد و زن گرفت
خلق را می‌خواندی بر عکس شد از خلافت مردمان را نیست بُد ۱۰۷۰
من هم از شَرّت اگرپس می‌خَزَم در مکافاتِ تو دیگی می‌پَزَم
دل از این برکَن که بفْریبی مرا یا بجُز فَیِ پس رَوَی گردد ترا
تو بدآن غرّه مشو کش ساختی در دلِ خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی خوار گردی ضُحْکهٔ غوغا شوی
همچو تو سالوس بسیاران بُدند عاقبت در مِصْرِ ما رسوا شدند ۱۰۷۵

جواب موسی فرعون را در تهدیدی که می کردش

گفت با امرِ حقم اِشراك نیست گر بریزد خونم امرش باك نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف این‌طرف رسوا و پیشِ حق‌شریف
پیشِ خلقان‌خوار و زار وریش‌خند پیشِ حق محبوب و مطلوب و پسند
از سخن می‌گویم این وَزْنی‌خدا از سیه رُویان کند فردا ترا
عزّت آنِ اوست و آنِ بندگانْش زآدم وابلیس‌بر می‌خوان نشانْش ۱۰۸۰
شرحِ حق پایان ندارد همچوحق هین دهان بر بند و بر گردان‌وَرَق

پاسخ فرعون موسی را علیه السّلام

گفت‌فرعونش ورق‌در حکمِ ماست دفتر و دیوانِ حکم این دَم مراست
مر مرا بخْریده‌اند اهلِ جهان از همه عاقلتری تو ای فلان

موسیا خود را خریدی هین برَو خویشتن کم بین به‌خود غرّه مشو
جمع آرم ساحرانِ دهر را تا که جهلِ تو نمایم شهر را
این نخواهد شد به روزی و دوروز مُهلتم ده تا چهل روزِ تَموز

جواب موسی علیه السّلام فرعون را

گفت موسی این‌مرا دستور نیست بنده‌ام اِمهالِ تو مأمور نیست
گر توچیری و مرا خودیار نیست بنده فرمانم بدآنم کار نیست
می‌زنم با تو به جِد تا زنده‌ام من چه کارهٔ نُصْرتم من بنده‌ام
می‌زنم تا در رسد حکمِ خدا او کند هر خصم از خصمی جُدا

جواب‌فرعون موسی را ووحی‌آمدن موسی راعلیه‌السّلام

گفت نی نی مهلتی باید نهاد عِشوه‌ها کم ده تو کم پیمای باد
حق تعالی وَحْی کردش در زمان مهلتش ده متّسع مَهْراس از آن
این چهل‌روزش‌بده مهلت به طَوْع تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که نه من خفته‌ام تیز رَو گُو پیشِ ره بگرفته‌ام
حیله‌هاشان را همه بَرْهَم زنم وآنچه افزایند من بر کَم زنم
آب را آرند و من آتش کنم نوش‌وخوش گیرند ومن‌ناخوش کنم
مِهْر پیوندند و من ویران کنم آنکه اندر وَهْم نآرنْد آن کنم
تو مترس و مهلتش ده دَم دراز گو سپه گِردآر و صد حیلت‌بساز

مهلت دادن موسی علیه السّلام فرعون را تا ساحران را جمع کند از مداین

گفت امر آمد برَو مهلت ترا من بجایِ خود شدم رَستی زما
او همی شد واژدها اندر عَقِب چون سگِ صیّاد دانا و مُجِب
چون سگِ صیّاد جُنبان کرده دُم سنگ را می کرد ریگ او زیرِ سُم
سنگ وآهن رابه دَم در می کشید خُرْد می‌خایید آهن را پدید
در هوا می کرد خود بالای بُرج که هزیمت‌می‌شد از وی‌رُوم‌و گَرْج
کَفْك می‌انداخت چون اُشتر زکام قطره‌ای بر هر که زد می‌شد جُذام

زَغْزَغِ دندانِ او دل می‌شکست جانِ شیرانِ سیه مـی‌شد زدست ۱۱۰۵
چون به قومِ خود رسید آن مُجْتَبَی شِدْقِ او بگرفت باز او شد عصا
تکیه‌بروی کردو می‌گفت ای عجب پیشِ ما خورشید وپیشِ خصم شب
ای عجب چون می‌نبیند این سپاه عـالَمی پُـر آفتابِ چـاشتگـاه
چشم باز و گوش باز و این ذُکا خیـره‌ام در چشم بنـدیّ خـدا
من از ایشان خیره ایشان هم‌زمن از بهاری خار ایشان مـن سَمَن ۱۱۱۰
پیششان بردم بسـی جـامِ رحیق سنگ شد آبش به‌پیشِ این‌فریق
دستهٔ گُـل بستم و بردمَ به پیش هرگُلی چون‌خار گشت ونوش‌نیش
آن نصیبِ جانِ بی‌خویشان بُوَد چونکه با خویشند پیدا کَی شود
خفتـهٔ بیـدّار بـایـد پیشِ مـا تـا بـه بیـداری ببیند خـوابها
دشمنِ این خوابِ خوش‌شد فکرِ خلق تا نخسبد فکرتش بسته‌ست حلق ۱۱۱۵
حیرتی باید که روبـد فکـر را خورده حیرت فکر را و ذکررا
هر که کاملتر بُـوَد او در هنـر او به معنی پس به صورت پیشتر
رَاجِعُون‌گفت ورُجوعِ این‌سان‌بُوَد که گَلَه وا گردد و خـانه رود
چونکه وا گردید گَلّـه از وُرود پس فتد آن بُز که پیش‌آهنگ‌بود
پیش افتـد آن بُـزِ لنگِ پسین أَضْحَكَ ٱلرَّجْعَى وُجُوهَ ٱلْعَابِسِين ۱۱۲۰
از گزافه کَی شدند این قوم‌لنگ فخر را دادند و بخْریدند ننگ
پا شکسته می‌روند این قوم حَج از حَرَج راهی‌است پنهان تا فَرَج
دل زدانشها بشُستند ایـن فـریق زآنکه این دانش نداند آن‌طریق
دانشی‌باید که اصلش زآن سَراست زآنکه هر فرعی به‌اَصْلش رَهْبَراست
هر پری بر عَرْضِ دریا کَی پَرَد تـا لَـدُن علمِ لَـدُنّی مـی‌بَـرَد ۱۱۲۵
پس چرا علمی بیآموزی به مَرْد کش بباید سینه را زآن پاك کرد
پس مجُو پیشی از این سَرلنگ‌باش وقتِ واگشتن تو پیش‌آهنگ‌باش
آخِرُونَ ٱلسَّابِقُون‌باش ای ظریف بر شجر سابق بُوَد میوهٔ طریف
گرچه میوه آخر آید در وجود اوّل است او زآنکه اومقصودبود

۱۱۳۰ چون ملایك گوی لاَ عِلْمَ لَنَا تا بگیرد دستِ تو عَلَّمْتَنَا
گر درین مکتب ندانی تو هِجا همچو احمد پُرّی از نورِ حِجَی
گر نباشی نامدار اندر بلاد کم نه‌ای و اللهُ أَعْلَم بِٱلْعِباد
اندر آن‌ویران که‌آن معروف‌نیست از برای حفظ گنجینهٔ زری‌است
موضعِ معروف کَی بنْهند گنج زین قِبَل آمد فَرَج در زیرِ رنج
۱۱۳۵ خاطر آرد بس شِکال اینجا و لیك بسکُلَد اِشکال را أُستورِ نیك
هست عشقش آتشی اِشکال سوز هر خیالی را بروبد نورِ روز
هم‌از آن‌سوجُو جواب ای مرتضَی کاین سؤال آمد از آن سو مر ترا
گوشهٔ بی‌گوشهٔ دل شه‌رهی‌است تابِ لاشَرْقی ولا غَرْب ازمهی‌است
تو ازاین سو و ازآن سو چون گدا ای کُهِ معنی چه می‌جویی صدا
۱۱۴۰ هم از آن سو جُو که وقتِ درد تو می‌شوی در ذکرِ یا رَبّی دو تو
وقتِ درد ومرگ از آن سو می‌نَمی چونکه‌دردت رفت چونی اعجمی
وقتِ محنت گشته‌ای الله گو چونکه محنت رفت گویی راه‌کو
این از آن آمد که حق را بی گمان هر که بشْناسد بُوَد دایم بر آن
وآنکه‌درعقل و گمان‌هستش حجاب گاه پوشیده‌ست و گه بدْریده جَیْب
۱۱۴۵ عقلِ جُزْوی گاه چیره گه نگون عقلِ کُلّی ایمن از رَیْبُ ٱلْمَنُون
عقل بفْروش و هنر، حیرت بخَر رَو به‌خواری نه بُخارا ای پسر
ما چه خود رادر سخن آغشته‌ایم کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم و افْسانه گردم در حنَین تا تقلّب یابم اندر ساجِدین
این حکایت نیست پیشِ مردِ کار وصفِ حال است و حُضورِ یارِغار
۱۱۵۰ آن أَسَاطِیر أَوَّلِین که گفت عاق حرفِ قُرآن را بُد آثارِ نفاق
لامکانی که در او نورِ خداست ماضی ومستقبل و حال ازکجاست
ماضی و مستقبلش نِسْبَت به توست هر دو یك چیزند پنداری که‌دوست
یك تنی او را پدر ما را پسر بام زیرِ زَیْد و بر عَمْرو آن زبر
نسبتِ زیرو زبر شد زآن دو کس سقف‌سوی‌خویش‌یك‌چیزاست‌وبس

نیست مثلِ آن مثال‌است این سخن قاصر از معنای نو حرفِ کهن ۱۱۵۵
چون لبِ جو نیست مَشْکا لب ببند بی‌لب‌و ساحل بُده‌ست این بحرِ قند

فرستادن فرعون به مداین در طلب ساحران

چونکه موسی باز گشت و او بماند اهلِ رأی‌و مشورت را پیش خواند
آن چنان دیدند کز اطرافِ مصر جمع آردشان شه و صرّافِ مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان هر نواحی بهرِ جمع جادوان
هر طرف که ساحری بُد نامدار کرد پرّان سوی او ده پیکِ کار ۱۱۶۰
دو جوان بودند ساحر مُشْتَهر سِحْرِ ایشان در دلِ مَه مُسْتَمِر
شیر دوشیده ز مَه فاش آشکار در سفرها رفته بر خُمّی سوار
شکلِ کژباسی نموده ماهتاب آن بپیموده فروشیده شتاب
سیم بُرده مشتری آگه شده دست از حسرت به‌رُخْها بر زده
صد هزاران همچنین در جادوی بوده مُنشی و نبوده چون رَوی ۱۱۶۵
چون بدیشان آمد آن پیغامِ شاه کزشما شاه است اکنون چاره‌خواه
از پیِ آنکه دو درویش آمدند بر شه و بر قصرِ او مَوْکِب زدند
نیست با ایشان بغیرِ یك عصا که همی گردد به اَمْرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند زین دو کس جمله به‌افْغان آمدند
چاره‌ای می‌باید اندر ساحری تا بُوَد که زین دو ساحر جان بَری ۱۱۷۰
آن دو ساحر را چو این پیغام داد ترس و مِهْری در دلِ هر دو فتاد
عِرْقِ جنسیّت چو جنبیدن گرفت سَر به زانو برنهادند از شِگفت
چون دبیرستانِ صوفی زانُو است حَلِّ مُشکل‌را دو زانو جادُو است

خواندن آن دوساحر پدر را از گور و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی علیه‌السّلام را

بعد از آن گفتند ای مادر بیا گورِ بابا کُو تو ما را ره نُما
بُرْدشان بر گورِ او بنْمود راه پس سه روزه داشتند از بهرِ شاه ۱۱۷۵
بعد از آن گفتند ای بابا بما شاه پیغامی فرستاد از وَجا

که دومرد او را به تنگ آورده‌اند آبِ رُویش پیشِ لشکر بُرده‌اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری جز عصا و در عصا شُور و شَری
تو جهانِ راستان در رَفته‌ای گرچه در صورت به‌خاکی خفته‌ای
آن اگر سحر است ما را ده خبر ور خدایی باشد ای جانِ پدر
هم خبر ده تا که ما سجده‌کنیم خویشتن بر کیمیایی بر زنیم
نا اُمیدانیم و اومیدی رسید راندگانیم و کرم ما را کشید

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

بانگ زد کای جان و فرزندانِ من هست پیدا گفتن این را مرتهن
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست لیك راز از پیشِ چشمم دُور نیست
لیك بنْمایم نشانی با شما تا شود پیدا شما را این خفا
نورِ چشمانم چو آنجا گه روید از مُقامِ خفتنش آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم آن عصا را قصد کن بگذار بیم
گر بدزدی و توانی ساحر است چارهٔ ساحر برِ تو حاضر است
ور نتانی هان‌وهان آن ایزدی‌است او رسولِ ذوالجلال و مهتدی است
گرجهان فرعون گیرد شرق و غرب سَرْنگون آید خدا را گاه حَرْب
این نشانِ راست دادم جانِ باب بر نویس اللهُ أَعْلَم بِالصَّواب
جانِ بابا چون بخسبد ساحری سِحر و مکرش را نباشد رَهْبَری
چونکه‌چوپان‌خفت‌گرگ ایمن‌شود چونکه خفت آن‌جهدِ او ساکن‌شود
لیك حیوانی که چوپانش خداست گرگ را آنجا امید و ره کجاست
جادویی که حق کندحقّ‌است‌وراست جادویی خواندن مر آن حق‌را خطاست
جانِ بابا این نشانِ قاطع است گر بمیرد نیز حقّش رافع است

تشبیه کردن قرآن مجید را به عصای موسی و وفات مصطفی علیه‌السّلام را نمودن به‌خواب موسی و قاصدان تغییر قرآن را به‌آن دو ساحربچه که قصد بردن عصا کردند چون موسی را خفته یافتند

مصطفی را وعده‌کرد اَلْطافِ حق گر بمیری تو نمیرد این سَبَق

من کتاب و مُعْجِزَت را رافعم بیش و کم کُن را ز قرآن مانعم
من تو را اندر دو عالم حافظم طاعنان را از حدیثت رافضم
کس نتاند بیش و کم کردن دَر او تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم نامِ تو بر زرّ و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهرِ تو در مَحَبّت قهرِ من شد قهرِ تو
نامِ تو از ترس پنهان می‌گُوَند چون نماز آرند پنهان می‌شوند
از هراس و ترسِ کُفّارِ لعین دینْت پنهان می‌شود زیرِ زمین
من مناره پُر کنم آفاق را کور گردانم دو چشمِ عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه دینِ تو گیرد ز ماهی تا به ماه
تا قیامتْ باقیَش داریم ما تو مترس از نسخِ دین ای مصطفا
ای رسولِ ما تو جادو نیستی صادقی هم‌خِرْقهٔ موسیستی
هست قُرآن مر ترا همچون عصا کفرها را درکَشَد چون اژدها
تو اگر در زیرِ خاکی خفته‌ای چون عصایش دان تو آنچه گفته‌ای
قاصدان را بر عصایت دست نی تو بخسب ای شه مبارك خُفتنی
تن بخفته نورِ تو بر آسمان بهرِ پیکارِ تو زه کرده کمان
فَلْسَفی و آنچه پُوزَش می‌کند قوسِ نورت تیرْ دُوزَش می‌کند
آن‌چنان کرد و از آن افزون که گفت او بخُفْت و بخت و اقبالش نخفت
جانِ بابا چونکه ساحر خواب شد کارِ او بی‌رونق و بی‌تاب شد
هر دو بوسیدند گورش را و رفت تا به مصر از بهرِ این پیکار زفت
چون به مصر ازبهرِ آن‌کار آمدند طالبِ موسی و خانهٔ او شدند
اتّفاق افتاد کآن روزِ وُرود موسی اندر زیرِ نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم بدو که برو آن سوی نخلستان بجُو
چون بیآمد دید در خُرمابُنان خفته‌ای که بود بیدارِ جهان
بهرِ نازش بسته او دو چشمِ سَر عرش و فرشش جمله در زیرِ نظر
ای بسا بیدارچشمِ خفته دل خود چه بیند دیدِ اهلِ آب وگِل

آنکه دل بیدار دارد، چشمِ سَر گر بخسبد بر گشاید صد بصر
گر تو اهلِ دل نه‌ای بیدار باش طالبِ دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد می‌خسب‌خوش نیست‌غایب ناظرت از هفت‌وشش
گفت پیغمبر که خسبد چشمِ من لیك کَیَ خسبد دلم اندر وَسَن
شاه بیدار است حارس خفته‌گیر جان فدای خفتگانِ دل بصیر
وصفِ بیداریِّ دل ای معنوی در نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که‌خفته‌ست او دراز بهر دزدیِّ عصا کردند ساز
ساحران قصدِ عصا کردند زود کز پسش باید شدن وآنگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آن چنان بر خود بلرزید آن عصا کآن دوبر جا خشك گشتنداز وَجا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد هر دُوان بگرْیختند و رُوی زرد
رُو در افتادن گرفتند از نهیب غلْط غلطان منهزم در هر نشیب
پس یقینْشان‌شدکه هست ازآسمان زآنکه می‌دیدند حدِّ ساحران
بعد از آن اِطلاق وتَبْشان شدپدید کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان سوی موسی از برای عذرِ آن
که امتحان‌کردیم و ما را کَیَ‌رسد امتحانِ تو اگر نبْود حسد
مُجْرِم شاهیم ما را عفو خواه ای تو خاصّ اَلْخاصّ درگاهِ الٰه
عفو کرد و در زمان نیکو شدند پیشِ موسی بر زمین سرمی‌زدند
گفت موسی عفو کردم ای کرام گشت بردوزخ تن و جانْتان‌حرام
من شما را خود ندیدم ای دویار اعجمی سازید خود را زاعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا در نَبَرْد آیید بهرِ پادشا
پس زمین را بوسه دادند و شدند انتظارِ وقت و فرصت می‌بُدند

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها یافتن و دست بر سینه زدن در قهر خصم او که این بر ما نویس

تا به فرعون آمدند آن ساحران دادشان تشریفهای بس گران

وعده‌هاشان کرد و پیشین هم بداد بندگان‌واسبان و نقد و جنس‌وزاد
بعد از آن می‌گفت هین ای سابقان گر فزون آیید اندر امتحان
بر فشانم بر شما چندان عطا که بدرّد پردهٔ جود و سخا
پس بگفتندش به اقبالِ تو شاه غالب آییم و شود کارش تباه
ما در این فن صَفْدَریم و پهلوان کس ندارد پایِ ما اندر جهان ۱۲۵۰
ذکرِ موسی بندِخاطرها شُده‌ست کاین حکایتهاست که پیشین بُده‌ست
ذکرِ موسی بهرِ رُوپوش است لیك نورِ موسی نقدِ تُست ای مردِ نیك
موسی و فرعون در هستیّ تست باید این دوخصم‌رادرخویش‌جُست
تا قیامت هست از موسی نِتاج نور دیگر نیست دیگر شد سِراج
این سِفال و این پَلیته دیگر است لیك نورش نیست‌دیگرز آن سَراست ۱۲۵۵
گر نظر در شیشه داری‌گُم شوی زآنکه از شیشه است اَعْدادِ دوُی
ور نظر بر نور داری وا رهی از دُوی واَعْدادِ جسمِ مُنْتَهی
از نظرگاه است ای مغزِ وُجود اختلافِ مؤمن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

پیل اندر خانهٔ تاریك بود عَرْضه را آورده بودندش هُنود
از برای دیدنش مردم بسی اندر آن ظُلمت همی‌شدهرکسی ۱۲۶۰
دیدنش با چشم چون ممکن نبود اندر آن تاریکی‌اش کف می‌بُسود
آن یکی را کف به خُرْطوم اوفتاد گفت همچون ناوْدان است این‌نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید آن بَر او چون بادْبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش‌بُسود گفت شکلِ پیل دیدم چون‌عَمود
آن یکی بر پشتِ او بنْهاد دست گفت‌خوداین پیل‌چون‌تختی‌بُده‌ست ۱۲۶۵
همچنین هر یك به جُزْوی که‌رسید فهمِ آن می‌کرد هر جا می‌شنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف آن یکی دالش لقب داد این الِف
در کفِ هر کس اگر شمعی بُدی اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشمِ حِس همچون کفِ دست‌است‌وبس نیست کف را بر همهٔ او دست‌رَس

۱۲۷۰ چشمِ دریا دیگر است و کف دگر کف بِهِل وز دیدهٔ دریا نگر
جُنبشِ کفها زدَرْیا روز و شب کف همی بینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم تیره چشمیم و در آبِ روشنیم
ای تو در کشتیِّ تن رفته‌به‌خواب آب را آبی‌است کاو می‌راندش آب را دیدی نگر در آبِ آب
رُوح‌رارُوحی است‌کاومی‌خواندش
۱۲۷۵ موسی و عیسی کجا بُد کآفتاب کِشتِ موجودات را می‌داد آب
آدم و حوّا کجا بود آن زمان که خدا افگند این زِه در کمان
این سخن‌هم‌ناقص است وَابْتَرَ است آن سخن که‌نیست ناقص آن‌سراست
گر بگوید زآن بلَغزْد پایِ تو ور نگوید هیچ از آن ای‌وای تو
ور بگوید در مثالِ صورتی بر همآن صورت بچسبی ای فتی
۱۲۸۰ بسته‌پایی چون گیا اندر زمین سر بجُنبانی به بادی بی‌یقین
لیك پایت نیست تا نَقْلی کنَی یا مگر پا را از این گِل بر کنَی
چون کنَی پارا حیاتت‌زین گِل‌است این حیاتت‌رارَوِش بس‌مُشکل‌است
چون حیات‌از حق بگیری‌ای‌رَوی پس شوی مستغنی از گِل می‌روی
شیر خواره چون زدایه بگُسلد لُوت‌خواره شد مر او را می‌هِلَد
۱۲۸۵ بستهٔ شیرِ زمینی چون حبوب جُو فطامِ خویش از قوُتُ‌الْقُلُوب
حرفِ‌حِکْمت خور که شدنورِ ستیر ای تو نورِ بی‌حُجُب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را تا ببینی بی حُجُب مستور را
چون ستاره سَیْر بر گردون کنی بلکه بی گردون سفر بی چون کنی
آن چنان کزنیست در هست آمدی هین بگو چون آمدی مست‌آمدی
۱۲۹۰ راههای آمدن یادت نماند لیك رمزی برتوبر خواهیم خواند
هوش رابگذار و آنگه هوش‌دار گوش را بر بند و آنگه گوش‌دار
نی نگویم زآنکه خامی تو هنوز در بهاری تو ندیدستی تموز
این جهان همچون درخت است‌ای‌کرام ما بَر او چون میوه‌های نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را زآنکه در خامی نشاید کاخ را

چون بپُخت و گشت شیرین لب‌گزان سُست گیرد شاخها را بعد از آن ۱۲۹۵
چون از آن اقبال شیرین شد دهان سرد شد بـر آدمی مُلکِ جهان
سخت‌گیری و تعصّب خامی است تا جَنینی کار خون آشامی است
چیزِ دیگر مـانـد امـا گفتنش با تو رُوحُ‌القُدُس گوید بی‌مَنَش
نی تو گویی هم بگوشِ خویشتن نه من و نه غیرِ من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر رَوی تو زپیشِ خود به‌پیشِ خود شوی ۱۳۰۰
بشْنوی از خویش وپنداری فلان با تو اندر خواب گفته‌ست آن‌نهان
تو یکی تو نیستی‌ای خوش رفیق بلکـه گـردونی و دریای عمیق
آن تُو زَفْتت که‌آن نُهصد تُواست قُلزُم است و غرقه‌گاهِ صد تُو است
خودچه‌جایِ حدِّ بیداری‌است‌وخواب دَم مزن وَاللهُ أَعْلَـم بِـالصَّـواب
دَمَ مزن تـا بشْنوی از دَم زنـان آنچه نآمد در زبان و در بیان ۱۳۰۵
دَم مزن تـا بشْنوی زآن آفتاب آنچه نآمد در کتاب و در خطاب
دَم مزن تا دَم زند بهرِ تو رُوح آشنـا بگـذار در کشتـیِّ نُوح
همچو کَنْعَان کآشنا مـی‌کرد او که نخواهم کشتیِ نُـوحِ عـدو
هَی بیآ در کشتیِ بـابـا نشیـن تا نگردی غرقِ طوفان ای مَهین
گفت نـی مـن آشنا آموختـم من بجز شمعِ تو شمع افروختم ۱۳۱۰
هین مکن‌کاین موج‌طوفانِ بلاست دست و پا و آشنا امروز لاست
بادِ قهر است و بلای شمع‌کُش جز که شمع حق نمی‌پاید خَمُش
گفت نی رفتم بر آن کوهِ بلند عاصم است آن کُه مرا از هرگزند
هین‌مکن که کوه کاه است این‌زمان جز حبیبِ خویش را نْدهد امان
گفت من کَی پندِ تـو بشْنوده‌ام که طَمَع کردی که من زین دُوده‌ام ۱۳۱۵
خوش نیآمد گفتِ تو هرگز مرا من بَری ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روزِ ناز نیست مر خدا را خویشی و انباز نیست
تا کنون کردی و این‌دَم‌نازُ کی‌است اندراین درگاه گیرا نـازِ کیست
لَمْ یَلِدْ لَمْ یُولَدْ است او از قِدَم نی پدر دارد نه فرزند و نه عم

۱۳۲۰ نازِ فرزندان کجا خواهد کشید نازِ بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیَم من شهوتی ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار اندر این حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته‌ای باز می‌گویی به جهل آشفته‌ای
۱۳۲۵ چند از اینها گفته‌ای با هر کسی تا جوابِ سرد بشنودی بسی
این دَمِ سردِ تو در گوشم نرفت خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر بشنوی یك بار تو پندِ پدر
همچنین می‌گفت او پندِ لطیف همچنان می‌گفت او دفعِ عنیف
نه پدر از نُصحِ کنعان سیر شد نه دَمی در گوشِ آن اِدبیر شد
۱۳۳۰ اندر این گفتن بُدند و موجِ تیز بر سَرِ کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاهِ بُردبار مر مرا خر مُرد و سَیْلت بُرد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها که بیابد اهْلت از طوفان رها
دل نهادم بر اُمیدت من سلیم پس چرا بِرْبود سیْل از من کَلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود خود ندیدی تو سپیدی او کبود
۱۳۳۵ چونکه دندانِ تو کِرْمش درفتاد نیست دندان برکَنَش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار از او گرچه بود آنِ تو شو بیزار از او
گفت بیزارم ز غیرِ ذاتِ تو غیر نبُود آنکه او شد ماتِ تو
تو همی دانی که چونم با تو من بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی مُغْتَذِی بی واسطه و بی حایلی
۱۳۴۰ مُتّصل نه مُنفصل نه ای کمال بلکه بی چون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات زنده‌ایم از لطفت ای نیکوصفات
تو نگُنجی در کنارِ فکرتی نه به معلولی قرین چون علّتی
پیش از این طوفان و بعدازاین مرا تو مُخاطَب بوده‌ای در ماجرا
با تو می‌گفتم نه با ایشان سخن ای سخن‌بخشِ نَو و آنِ کهن

نی که عاشق روزوشب گوید سُخَن گاه با اَطْلال و گاهی با دِمَن ۱۳۴۵
رُوی با اَطلال کرده ظاهرا او که‌را می‌گوید آن مِدْحَت که را
شُکْر طوفان را کنون بگْماشتی واسطهٔ اَطلال را برداشتی
زآنکه اطلالِ لئیم و بَد بُدند نه ندایی نه صدایی می‌زدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا مُثَنّا بشْنوم من نامِ تو عاشقم بر نامِ جان‌آرامِ تو ۱۳۵۰
هر نبی زآن دوست دارد کوه‌را تا مُثَنّا بشنود نامِ ترا
آن کُه پستِ مثالِ سنگلاخ موش را شاید نه مارا در مُناخ
من بگویم او نگردد یارِ من بی صدا ماند دَمِ گفتارِ من
با زمین آن به که همْوارش کُنی نیست هَمْدَم با قَدَم یارش کُنی
گفت ای‌نوح ارتو خواهی جمله را حشر گردانم برآرم از ثَرا ۱۳۵۵
بهرِ کنعانی دلِ تو نشْکنم لیك از احوال آگه می‌کُنم
گفت نی نی راضی‌ام که تو مرا هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه می‌کن من خوشم حُکم‌توجان‌است چون‌جان می‌کَشَم
نُنْگَرَم کس را و گر هم بُنگرم او بهانه باشد و تو مَنْظَرم
عاشقِ صنعِ تُوام در شُکر و صبر عاشقِ مصنوع کَی باشم چو گبر ۱۳۶۰
عاشقِ صُنعِ خدا با فَر بُوَد عاشقِ مصنوعِ او کافر بود

توفیق میان این دو حدیث که الرِّضا بِالْکُفْرِ کُفْرٌ و حدیث دیگر مَنْ لَمْ یَرْضَ بِقَضآئی فَلْیَطْلُبْ رَبّاً سِوائی

دی سؤالی کرد سائل مر مرا زآنکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکتهٔ اَلرِّضا بِالْکُفر کُفْر این پَیَمبر گفت وگفتِ اوست مُهر
باز فرمود او که اندر هر قضا مر مُسلْمان را رضا باید رضا
نه قضای حق بُوَد کفر و نفاق؟ گر بدین راضی شوم باشد شِقاق ۱۳۶۵
ور نیَم راضی بُوَد آن هم زیان پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مَقْضی نه قضاست هست آثارِ قضا این کفر راست

پس قضا را خواجه از مَقْضی بدان تا شِکالت دفع گردد در زمان
راضیَم در کفر زآن رُو که قضاست نه ازاین‌رُو که نزاع و خُبثِ ماست
کفر از رُویِ قضا هم کفر نیست حقّرا کافر مخوان اینجا مه‌ایست
کفر جهل است و قضای کفر عِلْم هر دو کَیَ یك باشد آخر حِلم‌وخِلم
زشتیِ خط زشتیِ نقّاش نیست بلکه از وی زشت را بنْمودنی‌است
قوّتِ نقّاش باشد آنکه او هم تواند زشت‌کردن هم نِکو
گر گشایم بحث این‌را من به‌ساز تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوقِ نکتهٔ عشق از من می‌رود نقشِ خدمت نقشِ دیگر می‌شود

مَثَل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرت است

آن یکی مردِ دُومُو آمد شتاب پیشِ یك آیینه‌دارِ مستطاب
گفت از ریشم سپیدی کن جُدا که عروسِ نَو گزُیدم ای فَتَی
ریشِ او ببْرید و کُل پیشش نهاد گفت تو بگْزین مرا کاری فتاد
این‌سؤال و آن جواب‌است آن‌گزُین که سرِ اینها ندارد دردِ دین
آن یکی زد سیلیی مر زَیْد را حمله کرد او هم برای کَیْد را
گفت سیلی‌زن سؤالت می‌کنم پس جوابم گوی و آنگه می‌زنم
بر قفای تو زدم آمد طَراق یك سؤالی دارم اینجا در وِفاق
این‌طراق از دستِ من بوده‌ست یا از قَفاگاهِ تو ای فخْرِ کیا
گفت از درد این فراغت نیستم که در این فکر و تفکّر بیستم
تو که بی‌دردی همی اندیش این نیست صاحب دَرْدرا این‌فکر هین

حکایت

در صحابه کم بُدی حافظ کسی گرچه شوقی بود جانْشان را بسی
زآنکه چون‌مغزش درآگنْد و رسید پوستها شد بس رقیق و واکَفید
قشرِ جَوْز و فُسْتَق و بادام هم مغز چون آگنْدشان شد پوست‌کم
مغزِ علم افزود کم شد پوستش زآنکه عاشق را بسوزد دوستش
وصفِ مطلوبی چو ضِدّ طالبی‌است وَحْی و برقِ نور سوزندهٔ نبی‌است

چون تجلّی کرد اوصافِ قدیم پس بسوزد وصفِ حادث را گلیم
رُبعِ قُرآن هر که را محفوظ بود جَلَّ فِینَا از صحابه می‌شنود
جمعِ صورت با چنین معنیّ ژرف نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مُراعاتِ ادب خود نباشد ور بُوَد باشد عَجَب
اندر اِستغنا مُراعاتِ نیاز جمعِ ضِدَّیْن است چون گِرد و دراز ۱۳۹۵
خود عصا معشوقِ عُمْیان می‌بُوَد کور خود صندوقِ قرآن می‌بُوَد
گفت کوران خود صنادیقند پُر از حُروفِ مُصْحَف و ذِکْر و نُذُر
باز صندوقی پُر از قرآن به است زآن که صندوقی بُوَد خالی به‌دست
باز صندوقی که خالی شد ز بار به‌ز صندوقی که پُر موش است و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مَرْد گشت دلّاله به پیشِ مَرْد سَرْد ۱۴۰۰
چون به‌مطلوبت رسیدی ای ملیح شد طلب‌گاریّ علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان سرد باشد جُست و جُویِ نردبان
جز برای یاری و تعلیمِ غیر سرد باشد راهِ خیر از بَعْدِ خیر
آینهٔ روشن که شد صاف و جلی جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیشِ سلطان خوش نشسته در قبول زشت باشد جُستنِ نامه و رسول ۱۴۰۵

داستان مشغول شدن عاشقی به عشق نامه‌خواندن و مطالعه کردن عشق‌نامه درحضور معشوق خویش و معشوق آن‌را ناپسند داشتن که طَلَبُ ٱلدَّلیل عِنْدَ حُضُورِ ٱلْمَدْلُول قَبیحٌ و ٱلِاشْتِغالُ بِٱلْعِلْمِ بَعْدَ ٱلْوُصُولِ إِلَی ٱلْمَعْلُومِ مَذْمُومٌ

آن یکی را یار پیشِ خود نشاند نامه بیرون کرد و پیشِ یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گفت معشوق این اگر بهرِ من است گاهِ وصل این عُمْر ضایع کردن است
من به‌پیشت حاضر و تو نامه‌خوان نیست این باری نشانِ عاشقان
گفت اینجا حاضری امّا ولیك من نمی‌یابم نصیب خویش نیك ۱۴۱۰
آنچه می‌دیدم ز تو پارینه سال نیست این‌دَم گرچه می‌بینم وصال

من از این چشمه زُلالی خورده‌ام دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم ولیکن آب نی راهِ آبم را مگر زد رهزنی
گفت پس من نیستم معشوقِ تو من به بُلغار و مُرادت در قُتُو
۱۴۱۵ عاشقی تو بر من و بر حالتی حالت اندر دست نبُود یا فَتی
پس نِیَم کُلّیِّ مطلوبِ تو من جُزوِ مقصودم ترا اندر زمن
خانهٔ معشوقه‌ام معشوق نی عشق بر نَقْد است بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یك‌تو بُوَد مبتدا و مُنتهایت او بُوَد
چون بیابی‌اش نمانی منتظر هم هُوَیْدا او بُوَد هم نیز سِر
۱۴۲۰ میرِ احوال است نه موقوفِ حال بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند چون بخواهد جسمها را جان کُنَد
منتها نبُود که موقوف است او منتظر بُنشسته باشد حال‌جُو
کیمیای حال باشد دستِ او دست جُنباند شود مِس مستِ او
گر بخواهد مرگ‌هم شیرین شود خار و نِشتر نرگس و نسرین شود
۱۴۲۵ آنکه‌اوموقوف‌حال‌است‌آدمی‌است گه به‌حال‌افزون‌وگاهی‌در کمی‌است
صوفی اِبنُ‌الْوَقْت باشد در مثال لیك صافی فارغ‌است از وقت‌وحال
حالها موقوفِ عزم و رایِ او زنده از نفخِ مَسیحآسای او
عاشقِ حالی نه عاشق بر منی بر اُمیدِ حال بر من می‌تَنی
آنکه یك دَم‌کم دَمی کامل بُوَد نیست معبودِ خلیل آفل بود
۱۴۳۰ وآنکه آفل باشد و گه آن و این نیست دلبر لا اُحِبُّ الْآفِلین
آنکه‌اوگاهی‌خوش‌وگه‌ناخوش‌است یك‌زمانی آب و یك‌دم‌آتش‌است
بُرجِ مَه باشد ولیکن ماه نی نقشِ بُت باشد ولی آگاه نی
هست صوفیّ صفاجو ابنِ وقت وقت‌را همچون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرقِ نور ذوالْجلال ابن‌کس نی فارغ از اوقات و حال
۱۴۳۵ غرقهٔ نوری که او لَمْ یُولَد است لَمْ یَلِدْ لَمْ یُولَد آنِ ایزد است
رَو چنین عشقی بجُو گر زنده‌ای ورنه وقتِ مختلف را بنده‌ای

منگر اندر نقشِ زشت و خوبِ خویش بُنگر اندر عشق و در مطلوبِ خویش
مَنْگر آنکه تو حقیری یا ضعیف بُنگر اندر همّتِ خود ای شریف
تو به‌هَر حالی که باشی می‌طلب آب می‌جُو دایما ای خُشك لب
کآن لبِ خشکت گواهی می‌دهد کاو به آخر بر سر مَنْبَع رسد ۱۴۴۰
خُشکیِ لب هست پیغامی ز آب که به مات آرد یقین این اضطراب
کاین طلب گاری مبارك جُنبشی‌است این‌طلب در راهِ حق مانع کُشی‌است
این طلب مفتاحِ مطلوباتِ تُست این سپاه و نُصرتِ رایاتِ تُست
این طلب همچون خروسی درصیاح می‌زند نعره که می‌آید صباح
گرچه آلت نیستت تو می‌طلب نیست آلت حاجت اندر راهِ رَب ۱۴۴۵
هر که را بینی طلب‌گار ای پسر یارِ او شو پیشِ او انداز سَر
کز جِوارِ طالبان طالب شوی وز ظِلالِ غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجُست مَنْگر اندر جُستنِ اوسُست سُست
هر چه داری تو زمال و پیشه‌ای نه طلب بود اوّل و اندیشه‌ای

حکایت آن شخص که درعهد داوودعلیه السّلام شب و روز دعا می‌کرد که مرا روزی حلال ده بی‌رنج

آن یکی در عهدِ داودِ نبی نزدِ هر دانا و پیشِ هر غَبی ۱۴۵۰
این دعا می‌کرد دایم کای خدا ثَرْوتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی زخم‌خواری سُست جُنْبی مَنْبَلی
بر خرانِ پشت‌ریشِ بی‌مُراد بارِ اسبان واَسْتَران نتْوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای مَلی روزیم ده هم زراهِ کاهلی
کاهلم من سایه خُسبم در وجود خفتم اندر سایهٔ این فضل وجود ۱۴۵۵
کاهلان و سایه خُسبان را مگر روزیی بنْوشته‌ای نوعی دگر
هر که راپای است جوید روزیی هر که را پا نیست کن دل سوزیی
رزق‌را می‌ران‌به سوی آن حزین ابر را می‌کش به سوی هرزمین
چون زمین را پا نباشد جودِ تو ابر را راند به سوی او دُو تو

۱۴۶۰ طفل را چون پا نباشد مادرش آید و ریزد وظیفه بر سَرش
روزیی خواهم به ناگه بی تَعَب که ندارم من زکوشش جز طلب
مدّتِ بسیار می‌کرد این دعا روز تا شب شب همه شب‌تاضُحَی
خلق می‌خندید بر گفتارِ او بر طَمَع خامی و بر پیکارِ او
که‌چه‌می گوید عَحَب‌این‌سُست‌ریش یا کسی داده‌ست بنگِ بی‌هُشیش
۱۴۶۵ راهِ روزی کسب‌و رنج‌است وتعب هر کسی را پیشه‌ای داد و طلب
اُطْلُبُوا الْأَرْزَاقَ فی أَسْبابِها اُدْخُلُوا الْأَوْطانَ مِنْ أَبْوابِها
شاه وسلطان و رسولِ حق کنون هست داوودِ نبیّ ذو فُنون
با چنانِ‌عزّی و نازی کاندراوست که گزیدستش عنایتهای دوست
معجزاتش بی‌شمار و بی عدد موجِ بخشایش مدد اندر مدد
۱۴۷۰ هیچ کس را خود زآدم تاکنون کَی بُده‌ست آوازِصدچون ارغنون
که به هر وعظی بمیراند دویست آدمی را صوتِ خوبش کرد نیست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان سوی تذکیرش مغفّل این از آن
کوه و مرغان هم رسایل با دَمش هر دو اندر وقتِ دعوت مَحْرَمش
این وصد چندین مر او را معجزات نورِ رُویش بی‌جِهات و در جِهات
۱۴۷۵ با همه تمکین خدا روزیِّ او کرده باشد بسته اندر جُست وجُو
بی زِرِه‌بافی و رنجی روزی‌اش می‌نیآید با همه پیروزی‌اش
این چنین مخذول واپس مانده‌ای خانه‌کندهٔ‌دُون و گردون رانده‌ای
این چنین‌مُدْبِرهمی خواهد که‌زود بی تجارت پُر کند دامن زسود
این چنین گیجی بیآمد در میان که بر آیم بر فلك بی نردبان
۱۴۸۰ این همی‌گفتش به تَسْخَر رَوبگیر که رسیدت روزی و آمد بَشیر
وآن همی خندید ما را هم بده زآنچه یابی هَدْیه اَی سالارِ دِه
او ازاین تشنیعِ مردم وین فُسوس کم نمی‌کرد از دعا و چاپلوس
تا که شددر شهر معروف وشهیر کاو زاَنبانِ تهی جوید پنیر
شد مَثَل در خام طبعی آن گدا او از این خواهش نمی‌آمد جُدا

دویدن گاو در خانهٔ آن دعا کننده به الحاح، قالَ النبیّ علیه السّلم إنَّ اللهَ یُحِبُّ المُلِحّینَ فی الدُّعآءِ زیرا عین خواست از حقّ تعالی والحاح خواهنده رابه‌است از آنچه‌می‌خواهد آن را از او

تا که‌روزی‌ناگهان در چاشت گاه — این دعا می‌کرد با زاری و آه ۱۴۸۵
ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید — شاخ زد بشکست دُرْبَنْد و کلید
گاو گستاخ اندر آن خانه‌بجَست — مرد در جَست و قوایمهاش‌بست
پس گلوی گاو ببُرید آن زمان — بی توقّف بی تأمّل بی امان
چون سرش ببُریدشد سوی‌قَصاب — تا اِهابش بر کَنَد در دَم شتاب

عذر گفتن نظم کننده و مدد خواستن

ای تقاضاگر درون همچون جَنین — چون تقاضا می‌کنی اِتمامِ این ۱۴۹۰
سهل گردان ره نُما توفیق ده — یا تقاضا را بِهل بر ما منِه
چون زمُفلس زر تقاضا می‌کنی — زر بِبَخْشَش در سِر ای شاهِ غَنی
بی تو نظم و قافیه شام و سحر — زَهْره کَی دارد که آید در نظر
نظم و تجنیس وقوافی ای علیم — بندهٔ امرِ تو اند از ترس و بیم
چون مُسَبّح کرده‌ای هر چیز را — ذاتِ بی تمییز و با تمییز را ۱۴۹۵
هر یکی تسبیح بر نوعی دگر — گوید و از حالِ آن این بی‌خبر
آدمی مُنکِر زتسبیحِ جَماد — وآن جماد اندر عبادت اوستاد
بلکه هفتاد و دو مِلّت هر یکی — بی خبر از یکدگر واندر شکی
چون دو ناطق را زحالِ همدگر — نیست آگه چون بُوَد دیوار ودَر
چون من از تسبیحِ ناطق غافلم — چون بداند سُبحهٔ صامت دلم ۱۵۰۰
سُنّی از تسبیحِ جَبْری بی خبر — جبری از تسبیحِ سنّی بی اثر
هست سنّی را یکی تسبیحِ خاص — هست جبری را ضِدِ آن درمَناص
این‌همی گوید که آن ضالّست‌وگُم — بی‌خبر از حالِ او وز امرِ قُم
وآن همی گوید که این را چه‌خبر — جنگشان افگند یزدان از قَدَر

گوهر هر یك هُوَیْدا می‌کند جِنْس از ناجِنْس پیدا می‌کند
قهر را از لطف داند هر کسی خواه دانا خواه نادان یا خَسی
لیك لطفی قهر در پنهان شده یا که قهری در دلِ لطف آمده
کم کسی داند مگر ربّانیی کش بُوَد در دل مِحَكِّ جانیی
باقیان زین دو گمانی می‌برند سوی لانهٔ خود به‌یك پَر می‌پَرند

بیان آنکه علم را دو پر است و گمان را یك پر است، ناقص آمد ظن به پرواز ابتر است، ومثال ظنّ و یقین درعلم

علم را دو پَر گمان را یك پَر است ناقص آمد ظن به‌پرواز اَبْتَر است
مرغ یك پَر زود افتد سَرْنگون باز بر پرّد دو گامی یا فزون
أفت و خیزان می‌رود مرغِ گمان با یکی پر بر امیدِ آشیان
چون زظَن‌وا رَست علمش رُو نمود شد دو پَرّ آن مرغِ یك پَر پَر گشود
بعد از آن یَمْشِی سَوِیّاً مُسْتَقیم نی عَلَی وَجْهِهٖ مُکِبّاً أَوْ سَقیم
با دو پَر بر می‌پرد چون جبرئیل بی گمان و بی مگر بی‌قال و قیل
گر همهٔ عالم بگویندش تُوی بر رهِ یزدان و دینِ مُسْتَوی
او نگردد گرم‌تر از گفتشان جانِ طاقِ او نگردد جُفتشان
ور همه گویند او را گُمرهی کوه پنداری و تو بیرگِ کَهی
او نَیُفْتد در گمان از طَعْنشان او نگردد دردمند از ظَعْنشان
بلکه گردریا وکوه آید به گفت گویدش با گُمرهی گشتی توجُفت
هیچ یك ذرّه نیفتد در خیال یا به طعنِ طاعنان رنجور حال

مثال رنجور شدن آدمی به وهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان به‌وی و حکایت معلّم

کودکانِ مَکْتَبی از اوستاد رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویقِ کار تا معلّم در فتد در اضطرار
چون نمی‌آید ورا رنجوریی که بگیرد چند روز او دوریی
تا رهیم از حبس و تنگی و زکار هست او چون سنگِ خارا برقرار

آن یکی زیرکتر این تدبیر کرد که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگِ تو بر جای نیست این اثر یا از هوا یا از تبی است
اندکی اندر خیال افتد از این تو برادر هم مدد کن این چنین
چون در آیی از درِ مکتب بگو خیر باشد اوستا احوالِ تو
آن خیالش اندکی افزون شود کز خیالی عاقلی مجنون شود ۱۵۳۰
آن سوم وآن چارم و پنجم‌چنین در پیِ ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودك تَواتُر این‌خبر متّفق گویند یابد مُسْتَقَر
هر یکی گفتش که شاباش‌ای‌ذکی باد بَخْتت بر عنایت مُتّکی
متّفق گشتند در عهدِ وثیق که نگرداند سخن را یك رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله‌را تا که غمّازی نگوید ماجرا ۱۵۳۵
رأیِ آن کودك بجَرْبید از همه عقلِ او در پیش می‌رفت از رَمَه
آن تفاوت هست در عقلِ بَشَر که میانِ شاهدان اندر صُوَر
زین قِبَل فرمود احْمَد در مقال در زبان پنهان بُوَد حُسنِ رِجال

عقول خلق متفاوت است در اصل فطرت و نزد معتزله متساوی‌است و تفاوت عقول از تحصیل علم است

اختلافِ عقلها در اصل بود بر وفاقِ سُنّیان باید شنود
بر خلافِ قولِ اهلِ اعتزال که عقول از اصل دارند اعتدال ۱۵۴۰
تَجْرِبَه و تعلیم بیش و کم کند تا یکی را از یکی اَعْلَم کند
باطل‌است این زآنکه رأیِ کودکی که ندارد تجربه در مَسْلکی
بر دمید اندیشه‌ای زآن طفلِ خُرد پیر با صد تجربه بویی نبُرد
خودفزون آن‌به که آن‌از فِطْرَت‌است تا زافْزونی که جهد و فکرت‌است
تو بگو دادهٔ خدا بهتر بود یا که لنگی راهوارانه رود ۱۵۴۵

در وهم افگندن کودکان استاد را

روز گشت و آمدند آن کودکان بر همین فکرت زخانه تا دکان
جمله اِستادند بیرون منتظر تا در آید اوّل آن یارِ مُصِر

زآنکه مَنْبَع او بُده‌ست این رای را سَر اِمام آید همیشه پای را
ای مقلّد تو مجو پیشی بر آن کاو بُوَد منبع ز نورِ آسمان
او درآمد گفت اُستا را سلام خیر باشد رنگِ رویت زَرْد فام
گفت اُستا نیست رنجی مر مرا تو برَو بنْشین مگو یاوه هلا
نفْسی کرد امّا غبارِ وهمِ بَد اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت این‌چنین اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهمِ او قوّت گرفت مانْد اندرحالِ خود بس درشِگفت

بیمار شدن فرعون هم به وهم از تعظیم خلقان

سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد زد دلِ فرعون را رنجور کرد
گفتنِ هر یك خداوند و مَلِك آن‌چنان کردش ز وَهْمی مُنْهَتِك
که بدعویِّ اِلهُی شد دلیر اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر
عقلِ جُزْوی آفتش وهم‌است و ظن زآنکه در ظُلمات شد او را وَطَن
بر زمین گر نیم‌گز راهی بُوَد آدمی بی وهم ایمن می‌رود
بر سرِ دیوار عالی گر روَی گر دوگز عَرْضش‌بُوَد کج می‌شوی
بلکه می‌اُفتی ز لرزهٔ دل به وَهْم ترسِ وَهْمی را نکو بنْگر بفهم

رنجور شدن استاد به وهم

گشت اُستا سُست از وهم و ز بیم برجهید و می‌کشانید او گلیم
خشمگین با زن که مِهراوست سُست من بدین حالم نپُرسید و نجُست
خود مرا آگه نکرد از رنگِ من قصد دارد تا رهد از ننگِ من
او به‌حسن‌و جلوهٔ خود مست گشت بی‌خبر کز بام افتادم چو طشت
آمد و در را به تُندی وا گشاد کودکان اندر پیِ آن اوستاد
گفت‌زن خیراست چون زود آمدی که مبادا ذات نیکت را بَدی
گفت کوری رنگ و حالِ من ببین از غمم بیگانگان اندر حنین
تو درونِ خانه از بغض و نفاق می‌نبینی حالِ من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت وهم و ظنِّ لاشِ بی‌معنی‌ستت

گفتش ای‌غَر تو هنوزی در لجاج می‌نبینی این تغیّر و ارْتجاج
گر تو کور و کَر شدی مارا چه‌جُرم ما دراین رنجیم و در اندوه وگُرم
گفت ای خواجه بیآرم آینه تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رَو نه تو رَهی نه آینه‌ت دایما در بغض و کینی و عَنَت
جامهٔ خوابِ مرا رو گستران تا بخسبم که سَرِ من شد گران ۱۵۷۵
زن توقّف کرد مردش بانگ زد کای عَدُو زُوتر ترا این می‌سزد

درجامهٔ خواب‌افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری

جامه‌خواب آوردو گسترد آن‌عجوز گفت اِمکان نی و باطن پُر ز سوز
گر بگویم مُتَّهَم دارد مرا ور نگویم جِد شود این ماجرا
فالِ بَد رنجْور گرداند همی آدمی را که نبوده‌ستش غمی
قولِ پیغمبر قَبُولُهْ یُفْرَضُ إِنْ تَمارَضْتُمْ لَدَیْنا تَمْرَضُوا ۱۵۸۰
گر بگویم او خیالی بر زند فِعْل دارد زن که خلوت می‌کند
مر مرا از خانه بیرون می‌کند بهرِ فِسقی فعل و افسون می‌کند
جامه خوابش کرد و اُستاد اوفتاد آه آه و ناله از وی می‌بزاد
کودکان آنجا نشستند و نهان درس می‌خواندند با صد انُدهان
کاین همه کردیم و ما زندانییم بَد بِنایی بود ما بَد بانییم ۱۵۸۵

دوم بار در وهم افگندن کودکان استاد را که او را از قرآن‌خواندن ما درد سر افزاید

گفت آن زیرك که ای قومِ پَسَنْد درس خوانید و کنید آوا بلند
چون‌همی‌خواندندگفت ای‌کودکان بانگِ ما اُستاد را دارد زیان
دردِ سر افزاید اُستا را ز بانگ ارزداین کاو درد یابد بهرِ دانگ؟
گفت اُستا راست می‌گوید رَوید دردِ سر افزون شدم بیرون شوید

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

سجده کردند و بگفتند ای کریم دور بادا از تو رنجوری و بیم ۱۵۹۰
پس برون جَستند سوی خانه‌ها همچو مرغان در هوای دانه‌ها

مادرانشان خشمگین گشتند و گفت روزِ کُتّاب و شما با لهو جُفت
عذر آوردند کای مادر تو بیست این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان اُستادِ ما گشت رنجور و سقیم و مبتلا
۱۵۹۵ مادران گفتند مکر است و دروغ صد دروغ آرید بهرِ طَمْعِ دوغ
ما صباح آییم پیشِ اوستا تا ببینیم اصلِ این مکرِ شما
کودکان گفتند بِسْمِ اللّٰه رَوید بر دروغ و صدقِ ما واقف شوید

رفتن مادران کودکان به عیادت اوستاد

بامدادان آمدند آن مادران خفته استا همچو بیمارِ گران
هم عَرَق کرده ز بسیاری لِحاف سر ببسته رُو کشیده در سِجاف
۱۶۰۰ آه آهی می‌کند آهسته او جملگان گشتند هم لا حَوْل گُو
خیر باشد اوستاد این دردِ سر جانِ تو ما را نبوده زین خبر
گفت من هم بی‌خبر بودم از این آگهم مادرْ غَران کردند هین
من بُدم غافل به شُغْلِ قال و قیل بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون به جِد مشغول باشد آدمی او ز دیدِ رنجِ خود باشد عَمی
۱۶۰۵ از زنان مصر یوسف شد سَمَر که ز مشغولی بشد زایشان خبر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش رُوح واله که نه پس بیند نه پیش
ای بسا مردِ شجاع اندر حِراب که ببرّد دست یا پایش ضِراب
او همآن دست آوَرَد در گیر و دار بر گمانِ آنکه هست او برقرار
خود ببیند دست رفته در ضَرَر خون از او بسیار رفته بی‌خبر

در بیان آنکه تن روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روح‌است و این پای موزهٔ پای روح است

۱۶۱۰ تا بدانی که تن آمد چون لباس رَو بجُو لابس لباسی را مَلیس
رُوح را توحیدِ الله خوشتر است غیرِ ظاهر دست و پای دیگر است
دست و پا درخواب بینی و ائتلاف آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن تویی که بی‌بدن داری بَدَن پس‌مترس ازجسم و جان بیرون‌شدن

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوتِ انقطاع و خلوت و داخِل شدن در این منقبت که أَنَا جَلیسُ مَن ذَکَرَنی و أَنیسُ مَنِ اسْتَأْنَسَ بی

گر با همه‌ای چو بی‌منی بی همه‌ای ور بی همه‌ای چو با منی با همه‌ای

بود درویشی به کُهساری مُقیم خلوت او رابود هم خواب و ندیم
چون زخالق می‌رسید او را شمول بود از انفاسِ مرد و زن مَلول ۱۶۱۵
همچنانکه سهل شد ما را حَضَر سهل شد هم قومِ دیگر را سَفَر
آن‌چنان که عاشقی بر سَرْوَری عاشق است آن خواجه بر آهنگری
هر کسی را بهرِ کاری ساختند مَیْلِ آن را در دلش انداختند
دست و پا بیْ مَیْل جنبان کَی شود خار و خَس بی‌آب و بادی کَی‌رود
گر ببینی مَیْلِ خود سوی سَما پَرّ دولت برگشا همچون هُما ۱۶۲۰
ور ببینی مَیْلِ خود سوی زمین نَوحه می‌کن هیچ مُنْشین از حنین
عاقلان خود نَوحه‌ها پیشین کنند جاهلان آخر به سَر بر می‌زنند
ز ابتدای کار آخر را ببین تا نباشی تو پشیمان یومِ دین

دیدن زرگر عاقبت‌کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکی آمد به پیشِ زَرْگری که ترازو ده که بر سَنْجم زَری
گفت خواجه رَو مرا غَربال‌نیست گفت میزانده بدین تَسْخَر مه‌ایست ۱۶۲۵
گفت جاروبی ندارم در دکان گفت بس‌بس این مَضاحک‌را بمان
من ترازویی که می‌خواهم بِده خویشتن را کَر مکن هرسو مَجه
گفت بشْنیدم سخن کر نیستم تا نپنداری که بی معنیستم
این شنیدم لیک پیری مُرْتَعِش دست لرزان جسمِ تو نامُنْتَعِش
وآن زرِ تو هم قراضهٔ خُرْد و مُرْد دست لرزد پس بریزد زرِّ خُرْد ۱۶۳۰
پس بگویی خواجه جاروبی بیار تا بجویم زرِّ خود را در غبار
چون بروبی خاک‌را جمع آوری گویمَم غَلبیر خواهم ای جَری

من ز اوّل دیدم آخر را تمام جایِ دیگر رَو از اینجا والسّلام

بقیّهٔ قصّهٔ آن‌زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوهٔ کوهی از درخت باز نکنم و درخت نفشانم و کسی را نگویم صریح و کنایت که بیفشان آن خورم که باد افکنده باشد از درخت

اندر آن کُه بود اشجار و ثِمار بس مُرودِ کوهی آنجا بی‌شمار

۱۶۳۵ گفت آن درویش یارَب با تو من عهد کردم زین نچینم در زمن

جز ازآن میوه که باد انداختش من نچینم از درختِ مُنْتَعَش

مدّتی بر نذرِ خود بودش وفا تا در آمد امتحاناتِ قضا

زین سبب فرمود اِستثنا کنید «گر خدا خواهد» به‌پیمان بر زنید

هر زمان دل را دگر مَیْلی دهم هر نَفَس بر دل دگر داغی نهم

۱۶۴۰ کُلَّ اِصْباحٍ لَنا شَأْنٌ جَدید کُلُّ شَیْءٍ عَنْ مُرادی لایَحید

در حدیث آمد که دل همچون پَرَی است در بیابانی اسیرِ صَرْصَری است

باد پَر را هر طرف راند گزاف گه چپ و گه راست با صد اختلاف

در حدیثِ دیگر این دل دان چنان کآبِ جوشان ز آتش اندر قازغان

هر زمان دل را دگر رایی بود آن نه از وی لیك از جایی بود

۱۶۴۵ پس چرا ایمن شوی بر رایِ دل عهد بندی تا شوی آخر خَجِل

این هم از تأثیرِ حُکم است و قَدَر چاه می‌بینی و نتْوانی حَذَر

نیست خود ازمرغِ پرّان این عجب که نبیند دام و افتد در عَطَب

این عجب که دام بیند هم وَتَد گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد

چشم باز وگوش باز و دام پیش سوی دامی می‌پرد با پَرّ خویش

تشبیه بند و دام قضا به‌صورت پنهان به‌اثر پیدا

۱۶۵۰ بینی اندر دلق مِهْتر زاده‌ای سر برهنه در بلا افتاده‌ای

در هوای نابکاری سوخته اقْمِشه و املاك خود بفْروخته

خان و مان رفته شده بدنام و خوار کامِ دشمن می‌رود اِدبارْ وار

زاهدی بیند بگوید ای کیا همّتی می‌دار از بهرِ خدا

کاندر ایـن ادبـارِ زشت افتاده‌ام مال و زرّ و نعمت از کف داده‌ام
همّتی تا بُوکه من زین وا رهم زین گِلِ تیره بُـوَد که بر جهم ۱۶۵۵
این دعامی‌خواهد او از عام وخاص کالْخلاصَ و الْخلاصَ و الْخلاص
دست باز و پای باز و بند نـی نی موکّل بـر سَرش نی آهنی
از کدامین بند می‌جویی خلاص واز کدامین حبس می‌جویی‌مَناص
بنـدِ تقدیـر و قضـای مختفـی کـه نبیند آن بجز جـانِ صفی
گرچه‌پیدانیست آن‌در مَکْمَن‌است بدتر از زندان و بندِ آهن است ۱۶۶۰
زآنکه آهنگر مر آن را بِشْکند حُفره‌گر هم خشتِ زندان بر کَند
ای عجب این بنـدِ پنهانِ گران عـاجز از تکسیر آن آهنگران
دیـدنِ آن بند احمـد را رسـد بر گلـوی بسته حَبْلٌ مِـنْ مَسَد
دید بـر پشتِ عیالِ بـو لَهَـب تنگِ هیـزم گفت حَمّالَةَ حَطَب
حبل و هیزم را جز او چشمی ندید که پدید آید بر او هر ناپدیـد ۱۶۶۵
بـاقیانش جملـه تـأویلـی کنند کاین‌زبی‌هوشی‌است‌وایشان‌هوشمند
لیك از تأثیرِ آن پشتش دو تـو گشته و نالان شده او پیشِ تـو
که دعـایی همّتی تـا وا رهـم تا ازاین بندِ نهـان بیرون جهـم
آنکه بیند ایـن علامتها پـدیـد چون نداند او شقی را از سعید
داند و پوشد به اَمْـرِ ذوالْجلال که نباشد کشفِ رازِ حق حلال ۱۶۷۰
این سخن پایان ندارد آن فقیر از مجاعت شد زبون و تن اسیر

مضطر شدن فقیر نذر کرده به کندن امرود از درخت و گوشمال حق رسیدن بی‌مهلت

پنج روز آن باد امرودی نریخت زآتشِ‌جُوعش صَبوری می‌گریخت
بر سرِ شاخی مُرودی چند دیـد باز صبری‌کرد و خود را واکشید
باد آمد شاخ را سر زیر کـرد طبع را بر خوردنِ آن چیر کرد
جوع و ضعف و قوّتِ جذبِ قضا کـرد زاهـد را زنَذْرش بی‌وفـا ۱۶۷۵
چونکه از امرودْبُن میوه سُکُست گشت اندرنذر و عهدِخویش‌سُست

هم در آن دَم گوشمالِ حق رسید چشمِ او بگشاد و گوشِ او کشید

متّهم کردن آن شیخ را با دزدان و بریدن دستش را

بیست از دزدان بُدند آنجا و بیش بخش می‌کردند مسروقاتِ خویش
شحنه را غمّاز آگه کرده بود مردمِ شحنه بر افتادند زود
هم بدآنجا پایِ چپّ و دستِ راست جمله را ببُرید و غوغایی بخاست
دستِ زاهد هم بریده شد غَلَط پاش را می‌خواست هم کردن سَقَط
در زمان آمد سواری بس گزین بانگ بر زد بر عَوان کای سگ ببین
این فلان شیخ است و اَبْدالِ خدا دستِ او را تو چرا کردی جُدا
آن عوان بدُرید جامه تیز رفت پیشِ شحنه داد آگاهیش تَفْت
شحنه آمد پا برهنه عذرخواه که ندانستم خدا بر من گواه
هین بِحل کن مر مرا زین کارِزشت ای کریم و سَرْوَرِ اهلِ بهشت
گفت می‌دانم سبب این نیش را می‌شناسم من گناه خویش را
من شکستم حُرمتِ اَیْمانِ او پس یمینم بُرد دادستانِ او
من شکستم عهد و دانستم بَداست تارسید آن شومیِ جُرْأت به‌دست
دستِ ما و پایِ ما و مغز و پوست باد ای والی فدای حکمِ دوست
قسمِ من بود این ترا کردم حلال تو ندانستی ترا نبْوَد وبال
وآنکه اودانست او فرمان رواست با خدا سامانِ پیچیدن کجاست
ای بسا مرغی پریده دانه جُو که بُریده حلقِ او هم حلقِ او
ای بسا مرغی زمِعْده وز مَغَص بر کنارِ بام محبوسِ قَفَص
ای بسا ماهی در آبِ دُوْر دَست گشته از حرصِ گلو مأخوذِ شَسْت
ای بسا مستور در پرده بُده شومیِ فرج و گلو رُسوا شده
ای بسا قاضیِّ حَبْرِ نیك خُو از گلو و رِشْوَتی او زرْد رُو
بلکه در هاروت وماروت آن‌شراب از عُروجِ چرخشان شد سَدِّ باب
با یزید از بهرِ این کرد احتراز دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن ذولُباب دید علّت خوردنِ بسیار از آب

گفت تا سالی نخواهم خورد آب آنچنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهدِ او بُد بهرِ دین گشت او سلطان و قُطْبُ العارفین
چون بُریده شد برای حَلْق دست مردِ زاهد را دَرِ شَکْوَی ببست
شیخِ اَقْطَع گشت نامش پیشِ خلق کرد معروفش بدین آفاتِ حلق

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او به دو دست

در عَریش او را یکی زایر بیافت کاو به هر دو دست می‌زنبیل بافت ۱۷۰۵
گفت او را ای عَدُوِ جانِ خویش در عریشم آمدی سَر کرده پیش
این چرا کردی شتاب اندر سِباق گفت از اِفْراطِ مِهْر و اشتیاق
پس تبسّم کرد و گفت اکنون بیآ لیك مَخْفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی نه قرینی نه حبیبی نه خَسی
بعد از آن قومی دگر از روزنش مطّلع گشتند بر بافیدنش ۱۷۱۰
گفت حِکْمت را تو دانی کردگار من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد اِلهامش که یکچندی بُدند که در این غم بر تو مُنکر می‌شدند
که مگر سالوس بود او در طریق که خدا رُسواش کرد اندرفریق
من نخواهم کآن رَمَه کافر شوند در ضلالت در گمانِ بَد روند
این کرامت را بکردیم آشکار که دهیمت دست اندر وقتِ کار ۱۷۱۵
تا که آن بیچارگانِ بَدْگمان رَد نگردند از جنابِ آسمان
من ترا بی این کرامتها زپیش خود تسلّی دادمی از ذاتِ خویش
این کرامت بهرِ ایشان دادمت وین چراغ از بهرِ آن بنْهادمت
تو از آن بگذْشته‌ای کز مرگِ تن ترسی و تفریقِ اجزای بَدَن
وَهْمِ تفریقِ سر و پا از تو رفت دفعِ وَهْمِ اِسْپَرَ رسیدت نیك زفت ۱۷۲۰

سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا

ساحران را نه که فرعونِ لعین کرد تهدیدِ سیاست بر زمین
که ببُرّم دست و پاتان از خِلاف پس در آویزم ندارمْتان مُعاف
او همی پنداشت کایشان در همآن وهم و تخویفند و وسواس وگمان

که بُوَدشان لرزه و تخویف و ترس از توهّمها و تهدیداتِ نَفْس
۱۷۲۵ او نمی‌دانست کایشان رَسته‌اند بر دریچهٔ نورِ دل بنْشسته‌اند
سایهٔ خود را زخود دانسته‌اند چابك وچُست و گَش و برجَسته‌اند
هاونِ گردون اگر صد بارشان خُرد کوبد اندر این گِلْزارشان
اصلِ این ترکیب را چون دیده‌اند از فُروعِ وَهْم کم ترسیده‌اند
این جهان خواب است اندر ظن مه‌ایست گر رَوَد در خواب دستی باك نیست
۱۷۳۰ گر به خواب اندر سَرَت ببْرید گاز هم سَرَت بر جاست هم عُمرت دراز
گر ببینی خواب در خود را دو نیم تن دُرُستی چون بخیزی نی سقیم
حاصل اندر خواب نقصانِ بَدَن نیست باك و نی دو صد پاره شُدَن
این جهان را که به صورت قائم است گفت پیغمبر که حُلمِ نائم است
از رهِ تقلید تو کردی قبول سالکان این دیده پیدا بی رسول
۱۷۳۵ روز در خوابی مگو کاین خواب نیست سایه فَرْع است اصل جز مَهْتاب نیست
خواب و بیداریت آن دان ای عَضُد که ببیند خفته کاو در خواب شد
او گمان بُرده که این دَم خفته‌ام بی‌خبر زآن کاوست در خوابِ دُوَم
کوزه‌گر گر کوزه‌ای را بشْکند چون بخواهد باز خود قایم کند
کُور را هر گام باشد ترسِ چاه با هزاران ترس می‌آیدْ به راه
۱۷۴۰ مردِ بینا دید عَرْضِ راه را پس بداند او مغاك و چاه را
پا و زانُویش نلرزد هر دَمی رو تُرُش کَی دارد او از هرغمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم که به هر بانگی و غُولی بیستیم
خرقهٔ ما را بدَر دوزنده هست ورنه خود ما را برهنه‌تر به است
بی‌لباس این خوب را اندر کنار خوش در آریم ای عَدُوی نابکار
۱۷۴۵ خوشتر از تجرید از تن وز مزاج نیست ای فرعونِ بی‌الهامِ گیج

شکایت استر پیش شتر که من بسیار در رو می‌افتم و تو نمی‌افتی الّا به نادر

گفت اَسْتَر با شُتُر کای خوش رفیق در فراز و شیب و در راهِ دقیق

تو نیآیی در سر و خوش می‌روی من همی آیم به سَر درچون غَوی
من همی اُفتم به رُو در هر دَمی خواه درخشکی و خواه اندر نَمی
این سبب را بازگو بامن که‌چیست تا بدانم من که چون باید بزیست
گفت چشمِ من ز تو روشن‌تراست بعد از آن هم از بلندی ناظر است
چون بر آیم بر سرِ کوهی بلند آخرِ عَقْبه ببینم هوشمند
پس همه پستی و بالایِ راه دیده‌ام را وا نماید هم اِلٰه
هر قَدَم را از سَرِ بینش نهم از عِثار و اوفتادن وا رهم
تو نبینی پیشِ خود یك دو سه گام دانه بینی و نبینی رنجِ دام
یَسْتَوِی ٱلْأَعْمٰی لَدَیْکُمْ وَ ٱلْبَصِیر فی ٱلْمقام وَ ٱلنُّزُولِ وَ ٱلْمَسِیر
چون جَنین‌را درشکم حق جان دهد جذبِ اَجْزا در مزاجِ او نهد
ازخورش او جذبِ اجزا می‌کُنَد تار و پودِ جسمِ خود را می‌تَنَد
تا چهل سالش به جذبِ جُزْوها حق حریصش کرده باشد در نَما
جذبِ اجزا رُوح را تعلیم کرد چون نداند جذبِ اجزا شاهِ فرد
جامعِ این ذرّه‌ها خورشید بود بی غذا اجزات را داند رُبود
آن زمانی که درآیی تو ز خواب هوش و حسِّ رفته را خواند شتاب
تا بدانی کآن از او غایب نشد باز آید چون بفرماید که عُد

اجتماع اجزای خرِ عُزَیْر علیه‌السّلام بعداز پوسیدن بِاِذن الله و در هم مرکّب‌شدن پیش چشم عُزَیْر

هین عُزَیْرا در نگر اندر خَرَت که بپوسیده‌ست و ریزیده بَرَت
پیشِ تو گَرْد آوریم اجزاش را آن سَر و دُمّ و دوگوش و پاش را
دست نی و جُزْو برهم می‌نهد پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد
در نگر در صنعتِ پاره زنی کاو همی دوزد کهن بی سوزنی
ریسمان و سوزنی نی وقتِ خَرْز آنچنان دوزد که پیدا نیست دَرْز
چشم بگْشا حَشْر را پیدا ببین تا نماند شُبهه‌ات در یوم دین
تا ببینی جامعی‌ام را تمام تا نلرزی وقتِ مردن ز اِهْتمام

همچنانکه وقتِ خفتن ایمنی از فواتِ جمله حِسهای تنی
بر حواسّ خود نلرزی وقتِ خواب گرچه می‌گردد پریشان و خراب

جزع ناکردن شیخی بر مرگ فرزندان خویش

بود شیخی رَهْنُمایی پیش از این آسمانی شمع بر رویِ زمین
چون پیمبر در میانِ اُمّتان دَرْگُشای روضهٔ دار اَلْجِنان
گفت پیغمبر که شیخِ رفته پیش چون نَبی باشد میانِ قومِ خویش
یك صباحی گفتش اهلِ بیتِ او سخت‌دل چونی بگو ای نیك‌خو
ما ز مَرْگ و هجرِ فرزندانِ تو نوحه می‌داریم با پشتِ دو تو
تو نمی‌گریی نمی‌زاری چرا یا که رحمت نیست اندر دل ترا
چون ترا رحمی نباشد در درون پس چه اومیدستمان از توکنون
ما به اومیدِ تُوایم ای پیشوا که بِنَگْذاری تو ما را در فَنا
چون بیآرایند روزِ حَشْر تخت خود شفیعِ ما تویی آن‌روزِ سخت
در چنان روز و شبِ بی زینهار ما به اِکْرام تُوایم اومیدوار
دست ما و دامنِ تُست آن زمان که نماند هیچ مُجْرِم را امان
گفت پیغمبر که روزِ رستخیز کَیْ گذارم مجرمان را اشك‌ریز
من شفیعِ عاصیان باشم به جان تا رهانمشان ز اِشْکنجهٔ گران
عاصیان و اَهْلِ کبایر را به جهد وا رهانم از عتابِ نقضِ عهد
صالحانِ اُمّتم خود فارغند از شفاعتهای من روزِ گزند
بلکه ایشان را شفاعتها بُوَد گفتشان چون حکمِ نافذ می‌رود
هیچ وازر وِزْرِ غیری بر نداشت من نیَم وازر خدایم بر فراشت
آنکه بی‌وِزْراست‌شیخ‌است‌ای‌جوان در قبولِ حق چو اندرکف کمان
شیخ که بُوَد پیر یعنی مُو سپید معنیِ این مُو بدان ای بی امید
هست آن مویِ سِیَه هستیِّ او تا ز هَسْتی‌اش نماند تای مو
چون‌که هستی‌اش نماند پیر اوست گر سِیَه‌مُو باشد او یا خود دُومُوست
هست آن مویِ سِیَه وَصْفِ بَشر نیست آن‌مو مویِ ریش و مویِ سَر

عیسی انـدر مهـد بردارد نفیـر که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
گر رهید از بعضِ اوصافِ بشر شیخ نبُـود کَهْـل باشد ای پسر ۱۷۹۵
چون‌یکی‌موی‌سیه کآن‌وصفِ‌ماست نیست بر وی شیخ‌و مقبولِ خداست
چون‌بُوَد مویش‌سپید ار باخوداست او نه پیراست‌و نه خاصِ ایزد است
ور سَرِ مویی ز وَصفش باقی‌است او نه از عرش است او آفاقی‌است

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مـرگ فرزنـدان خود

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق که ندارم رحم و مِهر و دل شفیق
بر همهٔ کُفّار ما را رحمت است گرچه جانِ جمله کافرْ نعمت‌است ۱۸۰۰
بر سگانم رحمت و بخشایش است که چرا از سنگهاشان مالِش است
آن سگی کشّه می‌گزد گویم دعا که از این خُو وا رهانش ای خدا
این سگان‌را هم در آن اندیشه دار کـه نباشند از خـلایق سنگسار
زآن بیـآورد اولیا را بر زمیـن تـا کُنَـدشان رَحْمـةً لِلْعالَمِیـن
خلق را خواند سوی درگاهِ خاص حقّ را خواند که وافر کن خلاص ۱۸۰۵
جهـد بنْماید از این سو بهرِ پنـد چون نشد گوید خدایا دَر مبند
رحمتِ جُزْوی بُـوَد مر عـام را رحمـتِ کلّـی بُـوَد هُمّـام را
رحمتِ جُزْوش قرین گشته به کُل رحمتِ دریـا بُوَد هـادی سُبُـل
رحمتِ جزوی به کُل پیوسته شَو رحمتِ کُل را تو هادی بین و رَو
تا که جُزْو است او نداند راهِ بحر هر غدیری را کند ز اَشْباهِ بحر ۱۸۱۰
چون نداند راهِ یَم کَـیْ ره بَرَد سوی دریا خلـق را چون آورد
متّصل گـردد به بحـر آنگاه او ره بَرَد تا بحر همچون سیل‌و جُو
ور کند دعوت به تقلیـدی بُوَد نه از عیان و وَحْی و تأییدی بُوَد
گفت پس چون رَحْم داری بر همه همچو چوپانی به گِـرْدِ این رمه
چون نداری نوحه برفرزندِ خویش چونکه قَصّادِ اَجَلْشان زد به نیش ۱۸۱۵
چون‌گواهِ رَحْم اشكِ دیده‌هاست دیدهٔ تو بی نَم و گِرْیه چراست
رُو به زن‌کرد و بگفتش ای عجوز خود نباشد فصلِ دَی همچون تَموز

جمله گر مُردند ایشان گر حَی‌اند غایب و پنهان ز چشم دل کَی‌اند
من چو بینمْشان معیَّن پیشِ خویش ازچه‌رُو رُورا کنم همچون‌تو ریش
گر چه بیرونند از دَوْرِ زمان با من‌اند و گِردِ من بازی‌کُنان
گریه از هجران بُوَد یا از فراق با عزیزانم وصال است و عِناق
خلق اندر خواب می‌بینندشان من به بیداری همی بینم عیان
زین‌جهان خود را دَمی پنهان کنم برگِ حِس را از درخت افشان‌کنم
حِسّ اسیرِ عقل باشد ای فلان عقل اسیرِ روح باشد هم بِدان
دستِ بستهٔ عقل را جان باز کرد کارهای بسته را هم ساز کرد
حِسّها و اندیشه بر آبِ صفا همچو خَس بگْرفته رویِ آب را
دستِ عقل آن‌خَس به‌یك‌سو می‌بَرَد آب پیدا می‌شود پیشِ خِرَد
خس بس‌انبهُ بود برجُوچون حباب خس‌چو یکسورفت پیدا گشت‌آب
چونکه دستِ عقل نگْشاید خدا خس فزاید از هوا بر آبِ ما
آب را هر دَم کند پوشیده او آن هوا خندان و گریان عقلِ تو
چونکه تَقْوَی بست دو دستِ هوا حق گشاید هر دو دستِ عقل را
پس حواسِّ چیره محکومِ تو شد چون خِرَد سالار و مخدومِ تو شد
حسّ را بی خواب خواب‌اندر کند تا که غیبیها ز جان سُر بر زند
هم به بیداری ببیند خوابها هم ز گردون برگشاید بابها

قصّهٔ‌خواندن‌شیخ ضریر مصحف‌را در رُو و بیناشدن وقت قرائت

دید در ایّام آن شیخِ فقیر مصحفی در خانهٔ پیری ضریر
پیشِ او مهمان شد او وقتِ تموز هر دو زاهد جمع گشته چندروز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست چونکه نابیناست این‌درویشِ‌راست
اندر این اندیشه تشویشش فزود که جزاو را نیست اینجا باش‌و بود
اوست تنها مصحفی آویخته من نیَم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم نی خَمُش صبری کنم تا به‌صبری بر مُرادی بر زنم

صبر کرد و بود چندی در حَرَج کشف شد کالصَّبْرُ مِفْتاحُ الْفَرَج

صبر کردن لُقمان چون دید که داود علیه‌السّلام حلقه‌ها می‌ساخت از سؤال کردن با این نیّت که صبر از سؤال موجب فرج باشد

رفت لُقمان سوی داوودِ صفا دید کاو می‌کرد ز آهن حلقه‌ها
جمله را با همدگر در می‌فگند ز آهنِ پولاد آن شاهِ بلند
صنعتِ زرّاد او کم دیده بود درعجب می‌ماندو وَسْواسش فزود
کاین چه شاید بود وا پرسم از او که چه می‌سازی ز حلقهٔ تو به‌تو ۱۸۴۵
باز با خود گفت صبر اولیتر است صبر تا مقصود زُوتر رهبر است
چون نپرسیْ زودتر کشفت شود مرغِ صبر از جمله پرّانتر بُوَد
ور بپرسی دیرتر حاصل شود سهل از بی‌صبری‌ات مُشکل شود
چونکه لقمان تن بزد هم در زمان شد تمام از صنعتِ داوود آن
پس زِره سازید و در پوشید او پیشِ لقمانِ کریم صَبْر خُو ۱۸۵۰
گفت این نیکو لباس‌است ای فَتَی در مُصافّ و جنگ دفعِ زخم را
گفت لقمان صبرهم نیکودمی‌است که پناه و دافعِ هر جاغَمی است
صبر را با حق قرین کرد ای‌فلان آخرِ وَالْعَصْر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حقّ آفرید کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیّهٔ حکایت نابینا و مصحف‌خواندن او

مردِ مهمان صبر کرد و ناگهان کشف گشتش حالِ مُشکل در زمان ۱۸۵۵
نیم‌شب آوازِ قُرآن را شنید جَست ازخواب آن‌عجایب را بدید
که‌زمُصْحَف کورمی‌خواندی‌دُرُست گشت بی‌صبر و از او آن‌حال‌جُست
گفت آیا ای عجب با چشمِ کور چون همی خوانی‌همی بینی سُطور
آنچه می‌خوانی بر آن افتاده‌ای دست را بر حرفِ آن بنْهاده‌ای
اِصْبَعَت در سَیْر پیدا می‌کند که نظر بر حرف داری مُسْتَنَد ۱۸۶۰
گفت ای گشته ز جهلِ تن جُدا این عجب می‌داری از صُنعِ خدا

من ز حَق درخواستم کای مستعان بر قرآئت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده در دو دیده وقتِ خواندن بی گره
بازده دو دیده‌ام را آن زمان که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مردِ کار ای به هَر رنجی به ما اومیدوار
حُسنِ ظنّ است و امیدی خوش ترا که ترا گوید به هَر دَم برتر آ
هر زمان که قصدِ خواندن باشدت یا ز مُصحَفها قرآئت بایدت
من در آن دَم وا دهم چشمِ ترا تا فرو خوانی معظّم جَوْهَرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من وا گشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار آن گِرامی پادشاه و کِردِگار
باز بخشد بینشم آن شاهِ فرد در زمان همچون چراغِ شب‌نَوَرْد
زین سبب نبُود ولی را اعتراض هر چه بستانند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگورت دهد در میانِ ماتَمی سُورت دهد
آن شَلِ بی دست را دستی دهد کانِ غمها را دلِ مستی دهد
لا نُسَلِّم و اعتراض از ما برفت چون عوض می‌آید از مفقود زفت
چونکه بی آتش مرا گرمی رسد راضیَم گر آتشِ ما را کُشد
بی چراغی چون دهد او روشنی گرچراغت شد چه افغان می کنی

صفت بعضی از اولیا که راضی‌اند به احکام و دعا و لابه نکنند که این حکم را بگردان

بشْنو اکنون قصّهٔ آن رهروان که ندارند اعتراضی در جهان
ز اولیا اهلِ دعا خود دیگرند که گهی دوزند و گاهی می‌درند
قومِ دیگر می‌شناسم ز اولیا که دهانْشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رامِ آن کرام جُستنِ دفعِ قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص کُفْرشان آید طلب کردن خلاص
حُسْنِ ظنّی بر دلِ ایشان گشود که نپوشند از غمی جامهٔ کبود

سؤال کردن بُهْلول آن درویش را

گفت بُهْلول آن یکی درویش را — چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان — بر مرادِ او رود کارِ جهان ۱۸۸۵
سَیْل و جُوها بر مرادِ او روند — اختران زآن سان که خواهد آن شوند
زندگی و مرگ، سرهنگانِ او — بر مرادِ او روانه کو به کو
هر کجا خواهد فرستد تَعْزِیَت — هر کجا خواهد ببخشد تَهْنِیَت
سالکانِ راه هم بر کامِ او — ماندگان از راه هم در دامِ او
هیچ دندانی نخندد در جهان — بی‌رضا و امرِ آن فرمان روان ۱۸۹۰
گفت ای شه راست گفتی همچنین — در فر و سیمای تو پیداست این
این و صد چندینی ای صادق و لیك — شرح کن این را بیان کن نیك نیك
آنچنانکه فاضل و مردِ فُضول — چون به گوش او رسد آرَد قبول
آن چنانش شرح کن اندر کلام — که از آن بهره بیابد عقلِ عام
ناطقِ کامل چو خوان باشی بُوَد — خوانْش پُر هر گونهٔ آشی بُوَد ۱۸۹۵
که نماند هیچ مهمان بی نوا — هر کسی یابد غذای خود جُدا
همچو قرآن که به معنی هفت‌تُوست — خاص را و عام را مَطْعَم دَر اوست
گفت این باری یقین شد پیشِ عام — که جهان در امرِ یزدان است رام
هیچ برگی در نیفتد از درخت — بی‌قضا و حکمِ آن سلطانِ بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو — تا نگوید لقمه را حق که اُدْخُلوا ۱۹۰۰
میل و رغبت کآن زمامِ آدمی است — جُنبشِ آن رامِ امرِ آن غَنی است
در زمینها و آسمانها ذرّه‌ای — پَر نجُنباند نگردد پَرّه‌ای
جز به فرمانِ قدیمِ نافذش — شرح نتْوان کرد و جَلْدی نیست خوش
که شُمَرَد برگِ درختان را تمام — بی‌نهایت کَیْ شود در نُطق رام
این قَدَر بشْنو که چون کُلّیّ کار — می‌نگردد جز به امرِ کردگار ۱۹۰۵
چون قضای حق رضای بنده شد — حکم او را بنده‌ای خواهنده شد
نی تکلّف نه پیِ مزد و ثواب — بلکه طبعِ او چنین شد مُستطاب

زندگیّ خود نخواهد بهرِ خـوذ نـی پـیِ ذوقِ حـیاتِ مُسْتَلَـذ
هر کجا امرِ قِدَم را مَسْلَکی است زندگی و مُردگی پیشش یکی است
بهرِ یزدان می‌زیَد نـی بهرِ گنج بهرِ یزدان می‌مُرَد نه از خوف و رنج
هست ایمانش برای خواستِ او نه برای جَنّت و اشجار و جُو
ترکِ کفرش هم برای حـق بُوَد نه زبیمِ آنکـه در آتـش رود
این چنین آمدزاَصْل آن خویِ او نه ریاضت نه به‌جُست و جویِ او
آنگهان خندد که او بیند رضـا همچو حلوای شکَر او را قضا
بنده‌ای کش‌خوی و خِلقت این بُوَد نه جهان بر امر و فرمانش رود؟
پس چرا لابه کند او یـا دعـا که بگردان ای خداوند این قضا
مرگِ او و مـرگِ فـرزندانِ او بهرِ حق پیشش چو حلوا در گلو
نـزعِ فرزندان بَـرِ آن بـاوَفـا چون قَطایف پیشِ شیخِ بـی‌نوا
پس چرا گـویـد دعـا الّا مگر در دعـا بینـد رضـای دادگـر
آن شفاعت و آن دعا نه از رحمِ خود می‌کند آن بندهٔ صـاحب رَشَد
رحمِ خودرا اوهمآن دَم سوخته‌است که چراغِ عشقِ حـق افروخته‌ست
دوزخِ اوصافِ او عشق‌است و او سوخت مر اوصافِ خود را موبه‌مو
هر طَرُوقی‌این فَرُوقی کَی شناخت جز دَقُوقی تا دراین دولت بتاخت

قصّهٔ دقوقی و کراماتش

آن دَقوقی داشت‌خوش دیباجه‌ای عاشق وصاحب کرامت خواجه‌ای
بر زمین می‌شد چو مه بر آسمان شبِ روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مَسْکَنی کـم ساختـی کم دو روز اندر دهی انداختی
گفت در یك خانه گرباشم دو روز عشقِ آن مَسْکَن کند در من فُروز
غِـرّةُ اَلْـمَسْـکَـنْ أُحـاذِرُهُ أَنـا أُنْقُلـی یـا نَفْسُ سـافِـرْ لِلْغِنـا
لا أُعَوِّدْ خُلْـقَ قَلْبـی بِـالْمَکـان کَیْ یَـکُونَ خالِصاً فی الْاِمْتِحان
روز اندر سَیْر بُد شب در نماز چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نه از بَد خُویی منفرد از مرد و زن نی‌از دُویی

مُشْفِقی بر خلق ونافع همچو آب خوش شفیعی و دعایش مستجاب
نیـك و بـدرا مهربـان و مُسْتَقَر بهتر از مادر شهی‌تـر از پـدر
گفت پیغمبـر شما را ای مِهان چون پدر هستم شفیق و مهربان
زآن سبب که جمله اجزای منید جُزْورا از کُل چرا بـر می‌کَنید ۱۹۳۵
جُزْو از کُل قطع شد بی‌کار شد عُضْو از تن قطع شد مُردار شد
تا نپیوندد بـه کُل بـارِ دگـر مرده باشد نبْودش از جـان خبر
ور بجنبد نیست آن را خود سَنَد عضوِ نَو ببْریـده هم جُنْبِش کند
جُزْو ازین کُل گر بُرَد یکسو رود این نه‌آن کُل‌است کاو ناقص شود
قطع و وصلِ او نیآیـد در مقال چیزِ ناقص گفته شـد بهرِ مثال ۱۹۴۰

بازگشتن به قصّهٔ دقوقی

مر علی را در مثالی شیر خواند شیر مثلِ او نباشد گـرچه راند
از مثال و مِثْل و فرقِ آن بِران جانبِ قصّهٔ دقوقـی ای جـوان
آنکه در فَتْوَی امـامِ خلق بـود گویِ تقوی از فرشته می‌ربـود
آنکه اندر سَیْر مَه را مات کرد هم زدین‌داریّ او دین رشك خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیـام طالبِ خاصّانِ حق بودی مُـدام ۱۹۴۵
در سفر مُعْظَم مرادش آن بُـدی که دَمـی بربندهٔ خاصـی زدی
این همی‌گفتی چو می‌رفتی به راه کن قریـنِ خاصگانـم ای الٰـه
یا رَب آنها را که بشْناسد دلم بنـده و بسته مـیان و مُجْمِـلم
و آنکه نشْناسم توای یزدانِ جان بر مـنِ محجوبشان کُن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدرِ مِهین این‌چه‌عشق‌است وچه‌استسقاست‌این ۱۹۵۰
مِهْرِ من داری چه می‌جویی دگر چون خدا با تُست چون‌جویی‌بَشَر
او بگفتی یا رب ای دانای راز تو گشودی در دلـم راهِ نیـاز
در میـانِ بحـر اگـر بنْشستـه‌ام طمع در آبِ سبو هـم بسته‌ام
همچو داوودم نَوَد نَعْجه مراست طمع در نعجهٔ حریفم هم‌بجاست
حرص اندر عشقِ توفخراست وجاه حرص اندر غیرِ تو ننگ و تباه ۱۹۵۵

شهوت و حرصِ نران پیشی بُوَد و آنِ هیزان ننگ و بدکیشی بُوَد
حرصِ مردان از رهِ پیشی بُوَد در مخنّث حرص سوی پس رود
آن یکی حرص از کمالِ مردی است وآن دگر حرص افتضاح و سردی است
آه سِرّی هست اینجا بس نهان که سوی خِضْری شود موسی دوان
۱۹۶۰ همچو مستسقی کز آبش سیر نیست بر هر آنچه یافتی بالله مایست
بی‌نهایت حضرت است این بارگاه صَدْررا بگذار صَدْرِ تُست راه

سرّ طلب کردن موسی خضررا علیهماالسّلام با کمال نبوّت و قربت

از کَلیمِ حق بیآموز ای کریم بین چه می‌گوید ز مُشتاقی کَلیم
با چنین جاه و چنین پیغمبری طالبِ خِضْرم ز خود بینی بَری
موسیا تو قومِ خود را هِشته‌ای در پیِ نیکوپَیی سَرْ گشته‌ای
۱۹۶۵ کَیْقُبادی رَسته از خوف و رجا چند گردی چند جویی تا کجا
آنِ تو با تُست و تو واقف براین آسمانا چند پیمایی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید آفتاب و ماه را کم ره زنید
می‌روم تا مَجْمَعُ ٱلْبَحْرَیْنِ من تا شوم مصحوبِ سلطانِ زَمَن
أَجْعَلُ ٱلْخِضْرَ لِأَمْرِی سَبَبا ذاكَ أَوْ أَمْضِی وأَسْرِی حُقُبا
۱۹۷۰ سالها پَرّم به پَرّ و بالها سالها چه بُوَد هزاران سالها
می‌روم یعنی نمی‌ارزد بدان عشقِ جانان کم مَدان از عشقِ نان
این سخن پایان ندارد ای عمو داستانِ آن دقوقی را بگو

بازگشتن به قصّهٔ دقوقی

آن دقوقی رَحْمَةُ ٱللهِ عَلَیْه گفت سافَرْتُ مَدَی فی‌خافِقَیْه
سال و مَه رفتم سفر از عشقِ ماه بی‌خبر از راه حیران در الٰه
۱۹۷۵ پا برهنه می‌روی برخار و سنگ گفت من حیرانم و بی‌خویش و دنگ
تو مبین این پایها را برزمین زآنکه بردل می‌رود عاشق یقین
از ره و منزل زکوتاه و دراز دل چه داند اوست مستِ دِلنواز
آن دراز و کوته اوصافِ تن است رفتنِ ارواحْ دیگر رفتن است

تو سفر کردی زنُطفه تا به عقل — نی به گامی بود نی‌منزل نه نَقْل
سَیْرِ جان بی‌چون بُوَد در دَوْر و دَیْر — جسمِ ما از جان بیآموزید سَیْر
سَیْرِ جسمانه رها کرد او کنون — می‌رود بی‌چون‌نهان در شکلِ چون
گفت روزی می‌شدم مشتاق‌وار — تا ببینم در بَشَر انوارِ یار
تا ببینم قُلْزُمی در قطره‌ای — آفتابی دَرْج اندر ذرّه‌ای
چون رسیدم سوی یك ساحل به گام — بود بیگه گشته روز و وقتِ شام

نمودن مثال هفت‌شمع سوی ساحل

هفت شمع از دُور دیدم ناگهان — اندر آن ساحل شتابیدم بد آن
نورِ شعلهٔ هریکی شمعی از آن — بر شده خوش تا عنانِ آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت — موجِ حیرت عقل‌را از سَر گذشت
این چگونه شمعها افروخته‌ست — کاین دو دیدهٔ خلق‌ازاینهادوخته‌ست
خلق جویانِ چراغی گشته بود — پیشِ آن شمعی‌که بر مَه می‌فزود
چشم‌بندی بُد عَجَب بر دیده‌ها — بَنْدشان می‌کرد یَهْدِی مَنْ یَشا

شدن آن هفت‌شمع برمثال یك‌شمع

باز می‌دیدم که می‌شد هفت یك — می‌شکافد نورِ او جَیْبِ فلك
باز آن یك بارِ دیگر هفت شد — مستی و حیرانی من زفت شد
اتّصالاتی میانِ شمعها — که نیآید بر زبان و گفتِ ما
آنکه یك دیدن کند اِدراكِ آن — سالها نتْوان نمودن از زبان
آنکه یك دَم بیندش اِدراكِ هوش — سالها نتْوان شنودن آن بگوش
چونکه پایانی ندارد رَو اِلَیْك — زآنکه لااُحْصِی ثَنَاءَ ما عَلَیْك
پیشتر رفتم دوان کآن شمعها — تا چه چیز است از نشانِ کبریا
می‌شدم بی‌خویش‌ومدهوش‌وخراب — تا بیُفتادم زتعجیل و شتاب
ساعتی بی‌هوش و بی‌عقل اندر این — اوفتادم بر سرِ خاكِ زمین
باز با هوش آمدم برخاستم — در رَوِش گویی نه سرنی‌پاستم

نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد نُورشان می‌شد به سَقْفِ لاجورد
پیشِ آن انوار نورِ روز دُرد از صلابت نورها را می‌سُتُرد

باز شدن آن شمعها هفت درخت

باز هر یك مرد شد شکلِ درخت چشمم از سبزیِّ ایشان نیکبخت
زانبُهیِّ برگ پیدا نیست شاخ برگ هم گُم گشته از میوهٔ فراخ
۲۰۰۵ هر درختی شاخ بر سِدْره زده سِدْره چه بُوَد از خَلا بیرون شده
بیخِ هریك رفته در قعرِ زمین زیرتر از گاو و ماهی بُد یقین
بیخشان از شاخ خندان رُوی‌تر عقل از آن اَشْکالشان زیر و زبر
میوه‌ای که بر شکافیدی ز زُور همچو آب از میوه جَستی برقِ نور

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

این عجب‌تر که برایشان می‌گذشت صدهزاران خَلْق از صحرا و دشت
۲۰۱۰ ز آرزوی سایه جان می‌باختند از گلیمی سایه‌بان می‌ساختند
سایهٔ آن را نمی‌دیدند هیچ صد تُفُو بردیده‌های پیچ پیچ
خَتْم کرده قهرِ حق بر دیده‌ها که نبینند ماه را بیند سُها
ذرّه‌ای را بینند و خورشید نه لیك از لطف و کرم نومید نه
کاروانها بی نوا واین میوه‌ها پخته می‌ریزد چه سِحراست‌ای خدا
۲۰۱۵ سیبِ پوسیده همی‌چیدند خلق درهم افتاده به یَغْما خشك حلق
گفته هربرگ و شکوفهٔ آن غُصون دَم به دَم یا لَیْتَ قَوْمی یَعْلَمُون
بانگ می‌آمد زسوی هر درخت سوی ما آیید خلقِ شُوربخت
بانگ می‌آمد زغَیْرت برشجر چشمشان بستیم کَلّا لا وَزَر
گر کسی می گفتشان کاین سو روید تا ازاین اشجار مُسْتَسْعِد شوید
۲۰۲۰ جمله می‌گفتند کاین مسکینِ مست از قضاءِ الله دیوانه شُده‌ست
مغزِ این مسکین زسَوْدای دراز وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز
او عَجَب می‌مانْد یا رَبِّ‌حال‌چیست خلق را این پرده و اِضلال چیست

خلقِ گوناگونِ با صد رأی وعقل یك قَدَم آن سو نمی‌آرند نَقْل
عاقلان و زیرکانشان زاتّفاق گشته مُنْکِر زین چنین باغی و عاق
یا منم دیوانه و خیره شده دیو چیزی مر مرا بر سر زده ۲۰۲۵
چشم می‌مالم به‌هَر لحظه که من خواب می‌بینم خیال اندر زَمَن
خواب چهْ بوَد بر درختان می‌روم میوه‌هاشان می‌خورم چون نگْرَوَم
باز چون من بُنْگرم در مُنکران که همی گیرند زین بُستان کران
با کمالِ احتیاج و افتقار زآرزوی نیمْ غُوره جان سپار
زاشتیاق وحرصِ یك برگِ درخت می‌زنند این بی‌نوایان آهِ سخت ۲۰۳۰
در هزیمت زین درخت و زین ثمار این خلایق صد هزار اندر هزار
باز می گویم عَجَب من بی‌خودم دست در شاخِ خیالی در زدم
حَتَّی إِذا مَا اسْتَیأَسَ الرُّسُلْ بگو تا یظَنُّوا أَنَّهُمْ قَدْ کُذِبُوا
این قرآئت خوان که تخفیفِ کُذِب این بُوَد که خویش بیند مُحْتَجِب
در گمان افتاد جانِ انبیا زاتّفاقِ مُنْکِریّ اشقیا ۲۰۳۵
جآءَ هُمْ بَعْدَ التَّشَکُّك نَصْرُنا تَرْکشان گو بر درختِ جان برآ
می خورومی ده‌بدآن کش روزی‌است هر دم وهر لحظه سِحْر آموزی‌است
خلق گویان‌ای‌عجب‌این‌بانگ‌چیست چونکه‌صحرا‌ازدرخت‌وبَرتُهی‌است
گیج گشتیم از دَمِ سَوْدائیان که به نزدیكِ شماباغ است وخوان
چشم می‌مالیم اینجا باغ نیست یا بیابان است یا مُشکل رهی است ۲۰۴۰
ای عجب‌چندین‌دراز این گفت‌وگو چون بُوَد بیهوده ور خود هست‌کو
من همی گویم چوایشان ای عجب این چنین مُهری چرا زد صُنعِ رَب
زین تنازعها محمّد در عجب در تعجّب نیز مانده بُو لَهَب
زین‌عجب‌تا‌آن‌عجب‌فرقی‌است‌ژرف تا چه‌خواهد کرد سلطانِ شگرف
ای دقوقی تیزتر ران هین خموش چندگویی‌چند چون‌قحط‌است‌گوش ۲۰۴۵

یك درخت شدن آن هفت درخت

گفت راندم پیشتر من نیکبخت باز شد آن هفت جمله یك درخت

هفت می‌شد فرد می‌شد هر دَمی من چه سان می گشتم از حیرت‌همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز صف‌کشیده چون جماعت کرده‌ساز
یك درخت از پیش مانندِ اِمـام دیگران انـدر پسِ او در قیـام
۲۰۵۰ آن قیام و آن رکوع و آن سجود از درختان بس شِگفتم مـی‌نمود
یاد کردم قولِ حق را آن زمان گفت النَّجْم و شَجَر را یَسْجُدان
این درختان را نه زانو نـه میان این چه ترتیبِ نماز است آن‌چنان
آمـد اِلهامِ خـدا کای با فُـروز می عجب داری زکارِ ما هنوز

هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعدِ دیری گشت آنها هفت مرد جمله در قعده پسِ یـزدانِ فـرد
۲۰۵۵ چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان تا کیانند و چه دارند از جهان
چون به‌نزدیکی رسیدم من زراه کـردم ایشان را سلام از انتباه
قـوم گفتندم جـوابِ آن سـلام ای دقوقی مَفْخَر و تـاجِ کـرام
گفتم آخر چون مـرا بشْناختند پیش ازاین بر من نظر ننداختند
از ضمیـرِ مـن بـدانستنـد زود یکدگر را بِنْگریدنـد از فـرود
۲۰۶۰ پاسخم دادند خندان کـای عزیز این‌بپوشیده‌ست اکنون بر تو نیز
بر دلی کاو در تحیّر با خداست کَی‌شود پوشیده رازِ چپْ وراست
گفتم ار سـوی حقایق بِشْگفنـد چون زاِسْمِ حرفِ رَسْمی واقفند
گفت اگر اِسمی شود غیب ازولی آن زاِستغراق دان نـز جـاهلی
بعد از آن‌گفتند ما را آرزوست اقتدا کردن به‌تو ای پاك دوست
۲۰۶۵ گفتم آری لیك یك ساعت که من مشکـلاتـی دارم از دَوْرِ زَمَـن
تا شود آن حَل به صحبتهای پاك که به‌صحبت‌رُوید انگوری زخاك
دانـهٔ پُـر مغـز بـا خـاكِ دُژَم خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاك کُلّی محو کرد تا نمانْدش رنگ و بو و سرخ‌وزرد
از پسِ آن محو قبضِ او نمانْد پَر گشاد و بسط شد مَرْکَب برانْد
۲۰۷۰ پیشِ اصلِ‌خویش چون‌بی‌خویش‌شد رفت صورت جلـوهٔ معنیش شد

سَر چنین کردند هین فرمان تراست تَفِّ دل ازسَر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروهِ مُجْتَبَی چون مُراقب گشتم و از خود جُدا
هم در آن ساعت زساعت رَست جان زآنکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها زساعت خاسته‌ست رَست از تلوین که ازساعت بِرَست
چون زساعت ساعتی بیرون شوی چون نماند مَحْرَمِ بیچون شوی ۲۰۷۵
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست زآنکش آن سو جز تحیّر راه نیست
هر نفر را بر طویلهٔ خاصِ او بسته‌اند اندر جهانِ جُست و جُو
مُنْتَصِب بر هر طویله رایضی جز به دستوری نیآید رافضی
از هوس گر از طویله بگسلد در طویلهٔ دیگران سَر در کند
در زمان آخُورچیانِ چُستِ خوش گوشهٔ اَفْسارِ او گیرند و کَش ۲۰۸۰
حافظان را گر نبینی ای عَیار اختیارت را ببین بی اختیار
اختیاری می‌کنی و دست و پا بر گشاده‌ستت چرا حبسی چرا
رُویْ در انکارِ حافظ بُرده‌ای نامْ تهدیداتِ نَفْسش کرده‌ای

پیش رفتن دقوقی به امامت

این سخن پایان ندارد تیز دَو هین نماز آمد دقوقی پیش رَو
ای یگانه هین دوگانه برگزار تا مزیّن گردد از تو روزگار ۲۰۸۵
ای امامِ چشم روشن در صَلا چشمِ روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چُست وفقیه چشم روشن بِه وگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبُود از قَذَر چشم باشد اصلِ پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور هیچ مؤمن را مبادا چشمِ کور ۲۰۹۰
کورِ ظاهر در نجاسهٔ ظاهر است کورِ باطن در نجاساتِ سِر است
این نجاسهٔ ظاهر از آبی رود آن نجاسهٔ باطن افزون می‌شود
جز به آبِ چشم نتْوان شُستن آن چون نجاساتِ بواطن شد عیان
چون نَجَس‌خوانده‌ست کافر راخدا آن نجاست نیست بر ظاهر ورا

۲۰۹۵ ظاهرِ کافر ملوّث نیست زین آن نجاست هست در اخلاق‌ودین
این نجاست بُویش آید بیست‌گام وآن‌نجاست بُویش از رَی تابه‌شام
بلکه بُویش آسمانها بر رود بر دماغِ حُور و رِضْوان بر شود
اینچه می‌گویم به قدرِ فهمِ تُست مُردم اندر حسرتِ فهمِ دُرُست
فهم آب است و وجودِ تن سبو چون سبو بشْکست ریزد آب‌ازاو
۲۱۰۰ این سبورا پنج سوراخ‌است‌ژرف اندر او نه آب ماند خود نه‌برف
امرِ غُضُّوا غَضّةً أَبصارَکُمْ هم شنیدی راست ننْهادی تو سُم
از دهانت نطق فهمت را برد گوش‌چون‌ریگ‌است‌فهمت‌راخورد
همچنین سوراخهای دیگرت می‌کشاند آبِ فهمِ مُضْمَرت
گر زدریا آب را بیرون کنی بی‌عوض آن بحر را هامون کنی
۲۱۰۵ بیگه است ار نه بگویم حال را مَدْخَلِ اَعْواض را واَبْدال را
کآن عوضها و بدلها بحر را از کجا آید زبَعْدِ خرجها
صد هزاران جانور زو می‌خورند ابرها هم از برونش می‌برند
باز دریا آن عوضها می‌کَشَد از کجا، دانند اصحابِ رَشَد
قصّه‌ها آغاز کردیم از شتاب ماند بی‌مَخْلَص درونِ این کتاب
۲۱۱۰ ای ضیآءُ اَلحق حُسام‌الدّینِ راد که‌فلك وَارْکان چو تو شاهی‌نزاد
تو به نادِر آمدی در جان و دل ای دل و جان از قدومِ تو خَجِل
چند کردم مدحِ قومِ ما مَضَی قصدِ من زآنها تو بودی زاِقتضا
خانهٔ خود را شناسد خود دعا تو به نامِ هرکه خواهی کن ثنا
بهرِ کتمانِ مدیح از نا مَحَل حق نهاده‌ست این حکایات و مَثَل
۲۱۱۵ گر چه‌آن مدح ازتو هم‌آمدخجل لیك بپْذیرد خدا جَهْدُ اَلمُقِل
حق پذیرد کسره‌ای دارد مُعاف کز دو دیدهٔ کور دو قطره کَفاف
مرغ و ماهی داند آن ابهام را که ستودم مُجْمَل این خوش‌نام‌را
تا بر او آهِ حسودان کم وزد تا خیالش را بدندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود در وثاقِ موش طوطی کَی غنود

آن خیالِ او بُوَد از احتیال موی ابروی وی‌است آن نی هلال ۲۱۲۰
مدحِ تو گویم برون از پنج وهفت برنویس اکنون دقوقی پیش‌رفت

پیش رفتن دقوقی به امامت آن قوم

در تحیّات و سلام الصّالحین مدحِ جملهٔ انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته کوزه‌ها در یك لَگن در ریخته
زآنکه‌خودممدوح‌جزیك‌بیش‌نیست کیشهازین‌رُوی جزیك کیش‌نیست
دان‌که هر مدحی به نورِ حق رود بر صُوَر واَشْخاص عاریّت بُوَد ۲۱۲۵
مدحها جز مُسْتَحِق را کَی کنند لیك بر پنداشت گُمره می‌شوند
همچو نوری تافته بر حایطی حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل‌راند ضالّ مَه گُم کرد و زاِسْتایش بماند
یا زچاهی عکسِ ماهی وا نمود سر به‌چَه در کرد وآن رامی‌ستود
در حقیقت مادحِ ماه است او گرچه جهلِ او به عکسش کرد رُو ۲۱۳۰
مدحِ او مَه‌راست نی آن عکس‌را کفر شد آن چون غَلَط شد ماجَرا
کز شقاوت گشت گُمره آن دلیر مَه به بالا بود و او پنداشت زیر
زین بُتان خلقان پریشان می‌شوند شهوتِ رانده پشیمان می‌شوند
زآنکه شهوت‌با خیالی رانده‌است وز حقیقت دورتر وا مانده است
با خیالی مَیْلِ تو چون پَر بود تا بدآن پَر بر حقیقت بر شود ۲۱۳۵
چون براندی‌شهوتی پَرّت بریخت لنگ گشتی وآن خیال از تو گریخت
پر نگه‌دار و چنین شهوت مران تا پَرِ مَیْلت بَرَد سوی جِنان
خلق پندارند عشرت می‌کُنَند بر خیالی پرِّ خود بر می‌کَنَند
وام‌دارِ شرح این نکته شدم مُهلتم ده مُعْسِرم زآن تن زدم

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

پیشْ در شد آن دقوقی در نماز قوم همچون اطلس آمد اوطراز ۲۱۴۰
اقتدا کردند آن شاهان قطار در پیِ آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند همچو قربان ازجهان بیرون شدند

معنیِ تکبیر این است ای امام کای خدا پیشِ تو ما قربان شدیم
وقتِ ذَبْحِ الله اکبر می‌کنی همچنین در ذبحِ نفسِ کُشتنی
۲۱۴۵ تن‌چو اسماعیل وجان همچون خلیل کرد جان تکبیر بر جسمِ نَبیل
گشت کُشته تن زشهوتها و آز شد به بِسْمِ‌اللهِ بِسْمِل در نماز
چون قیامت پیشِ حق صفها زده در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیشِ یزدان اشك ریز بر مثالِ راست خیزِ رَسْتَخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا اندر این مُهلت که دادم من ترا
۲۱۵۰ عمرِ خود را در چه پایان برده‌ای قُوت و قوّت در چه فانی کرده‌ای
گوهرِ دیده کجا فرسوده‌ای پنج حِس را درکجا پالوده‌ای
چشم وگوش و هوش‌وگوهرهای عرش خرج‌کردی چه خریدی تو ز فَرْش
دست و پا دادمْت چون بیل وکلند من ببخشیدم ز خود آن کَی شدند
همچنین پیغامهای دَرْدگین صد هزاران آید از حضرت چنین
۲۱۵۵ در قیام این گفتها دارد رجوع وز خجالت شد دو تا او در رکوع
قوّتِ اِستادن از خجلت نماند در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان می‌رسد بر دار سَر از رکوع و پاسخِ حق بر شُمَر
سر برآرد از رکوع آن شرمسار باز اندر رُو فتد آن خام کار
باز فرمان آیدش بر دار سر از سجود و وا ده از کرده خبر
۲۱۶۰ سر بر آرد او دگر ره شرمسار اندر افتد باز در رُو همچو مار
باز گوید سر برآر و باز گو که بخواهم جُست از تو موبه‌مو
قوّتِ پا ایستادن نَبْودش که خطابِ هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زآن بارِ گران حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شُکرت چه بود دادمت سرمایه هین بنْمای سود
۲۱۶۵ رُو به‌دستِ راست آرد در سلام سوی جانِ انبیا و آنِ کرام
یعنی ای شاهان شفاعت کاین لئیم سخت در گِل ماندش پای و گلیم

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبهٔ حق و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

انبیا گویند روزِ چاره رفت — چاره آنجا بود و دست افزارِ زفت
مرغِ بی‌هنگامی ای بد بخت رَو — ترکِ ما گو خونِ ما اندر مشَو
رُو بگرداند به‌سوی دستِ چپ — در تبار و خویش گویندش که خَپ
هین جوابِ خویش گو با کردگار — ما که‌ایم ای خواجه دست ازما بدار ۲۱۷۰
نه ازین سو نه‌ازآن سو چاره شد — جانِ آن بیچاره دل صد پاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا — پس برآرد هر دودست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا — اوّل و آخر تویی و مُنتها
در نماز این خوش اشارتها ببین — تا بدانی کاین بخواهد شد یقین
بچّه بیرون آر از بیضهٔ نماز — سَر مزن چو مرغِ بی تعظیم وساز ۲۱۷۵

شنیدن دقوقی در میان نماز افغان آن کشتی که غرق خواست شدن

آن دقوقی در امامت کرد ساز — اندرآن ساحل درآمد در نماز
وآن جماعت در پیِ او در قیام — اینت زیبا قوم و بگُزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد — چون شنید از سوی دریا داد داد
در میانِ موج دید او کشتیی — در قضا و در بلا و زشتیی
هم شب و هم ابر و هم موجِ عظیم — این سه تاریکی و از غرقاب بیم ۲۱۸۰
تُند بادی همچو عزراییل خاست — موجها آشوفت اندر چپّ وراست
اهلِ کشتی از مهابت کاسته — نعرهٔ وا ویلها بر خاسته
دستها در نوحه بر سر می‌زدند — کافر و مُلْحِد همه مُخْلِص شدند
با خدا با صد تضرّع آن زمان — عهدها و نذرها کرده به‌جان
سَرْبرهنه در سجود آنها که هیچ — رُویشان قِبْله ندید از پیچ پیچ ۲۱۸۵
گفته که بی‌فایده‌ست این بندگی — آن زمان دیده درآن صد زندگی
از همه اومید بُریده تمام — دوستان و خال و عم بابا و مام

زاهـد و فاسق شد آن دم متّقی همچو در هنگامِ جان کندن شقی
نی زچپشان چاره بود و نی زراست حیله‌ها چون مُرد هنگامِ دعاست
در دعـا ایشان و در زاری و آه بـر فلك ز ایشان شده دودِ سیاه
دیـو آن دم از عداوت بَیْن بَیْن بانگ زد کای سگ‌پرستان عِلّتَیْن
مرگ وجَسْك ای اهلِ انکارونفاق عاقبت خـواهد بُـدن این اتّفاق
چشمتان تر باشد از بَعْدِ خلاص که شوید از بهرِ شهوت دیوِ خاص
یادتان نآید کـه روزی در خطر دستتان بگُرفت یـزدان از قَـدَر
این همی آمد ندا از دیـو لیك این سخن را نشُنود جز گوشِ نیك
راست فرموده‌ست با ما مصطفی قُطْب و شاهنشاه و دریـای صفا
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت عـاقـلان بیننـد ز اوّل مَـرْتبت
کارها زآغاز اگر غیب‌است و سِر عاقل اوّل دید و آخر آن مُصِر
اوّلش پوشیده باشد و آخـر آن عـاقل و جـاهل ببیند در عیان
گـر نبینی واقعهٔ غیب ای عَنود حزم را سیلاب کَی انـدر ربـود
حزم چه بُوَد بَدْگمانی بر جهان دَم بـه دَم بیند بـلای نـاگهـان

تصوّرات مرد حازم

آن چنانکه ناگهـان شیری رسید مـرد را برُبـود و درّ بیشه کشید
او چه‌اندیشد در آن بـردن ببین تـو همان اندیش ای اُستادِ دین
می‌کَشَد شیـرِ قضـا در بیشه‌هـا جـانِ مـا مشغولِ کـار و پیشه‌ها
آن چنان کز فقر می‌ترسند خلق زیـرِ آبِ شور رفته تـا به حلـق
گر بترسندی از آن فَقْر آفرین گنجهـاشان کشف گشتی در زمین
جمله‌شان از خوفِ غم درعینِ غم در پـیِ هستی فتاده در عـدم

دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدیـد رحمِ او جوشید و اشكِ او دوید
گفت یا رَب مُنْکَر انـدر فعلشان دستشان گیر ای شهِ نیکـو نشان
خوش سلامتْشان به‌ساحل باز بَر ای رسیده دستِ تو در بحر و بَر

ای کریم و ای رحیم سَرْمَدی / در گذار از بَدْ سگالان این بَدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش / بی زِرُشْوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا / دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهانِ عظیم / تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم / وین دعا را هم ز تو آموختیم ۲۲۱۵
حُرمتِ آن که دعا آموختی / در چنین ظلمت چراغ افروختی
همچنین می‌رفت بر لفظش دعا / آن زمان چون مادرانِ با وفا
اشك می‌رفت از دو چشمش و آن دعا / بی‌خود از وی می برآمد بر سما
آن دعای بی‌خود آن خود دیگر است / آن دعا ز او نیست گفتِ داور است
آن دعا حق می‌کند چون او فناست / آن دعا و آن اجابت از خداست ۲۲۲۰
واسطهٔ مخلوق نی اندر میان / بی‌خبر ز آن لابه کردن جسم و جان
بندگانِ حق رحیم و بُردبار / خویِ حق دارند در اِصلاحِ کار
مهربان بی رشْوتان یاری گران / در مقامِ سخت و در روزِ گران
هین بجُو این قوم را ای مبتلا / هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رَست کشتی از دَمِ آن پهلوان / واهْلِ کشتی را به جهدِ خود گمان ۲۲۲۵
که مگر بازوی ایشان در حذر / بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبهان را در شکار / وآن ز دُم دانند روباهان غِرار
عشقها با دُمّ خود بازند کاین / می‌رهاند جانِ ما را در کمین
روبها پا را نگه دار از کلوخ / پا چو نَبْود دُم چه سود ای چشم‌شوخ
ما چو روباهیم و پایِ ما کرام / می‌رهاندمان ز صد گون انتقام ۲۲۳۰
حیلهٔ باریكِ ما چون دُمّ ماست / عشقها بازیم با دُم چپّ و راست
دُم بجنبانیم ز اِستدلال و مکر / تا که حیران مانَد از ما زَیْد و بَکْر
طالبِ حیرانیِ خلقان شدیم / دستِ طَمْع اندر الوهیّت زدیم
تا به افسون مالكِ دلها شویم / این نمی‌بینیم ما کاندر گَویم
در گَوَی و در چهی ای قلتبان / دست وا دار از سبالِ دیگران ۲۲۳۵

چون به‌بُستانی رسی زیبا و خوَش بعد ازآن دامانِ خلقان گیر و کَش
ای مُقیمِ حبسِ چار و پنج وشش نغز جایی دیگران را هم بکَش
ای چو خَرْبنده حریفِ کوُنِ خر بوسه‌گاهی یافتی ما را ببَر
چون ندادت بندگیّ دوست دست مَیْلِ شاهی از کجایت خاسته‌ست
۲۲۴۰ در هوای آنکه گویندت زهی بسته‌ای در گردنِ جانت زِهی
روبهها این دُمّ حیلت را بِهِل وقف کن دل بر خداوندانِ دل
در پناهِ شیر کم نآید کباب روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظورِ حقّ آنگه شوی که چو جُزْوی سوی کُلّ خود روی
حق همی گوید نظرمان بر دل است نیست برصورت که آن آب و گِل است
۲۲۴۵ تو همی گویی مرا دل نیز هست دل فرازِ عرش باشد نی به پست
درگِلِ تیره یقین هم آب هست لیك زآن آبت نشاید آبدست
زآنکه گر آب است مغلوبِ گِل است پس دلِ خود را مگو کاین هم دل است
آن دلی کز آسمانها برتر است آن دلِ اَبْدال یا پیغمبر است
پاك گشته آن ز گِل صافی شده در فزونی آمده وافی شده
۲۲۵۰ ترکِ گِل کرده سوی بحر آمده رَسته از زندانِ گِل بحری شده
آبِ ما محبوسِ گِل مانده‌ست هین بحرِ رحمت جذب کُن ما را زطین
بحر گوید من ترا در خود کشم لیك می‌لافی که من آبِ خوشم
لافِ تو محروم می‌دارد ترا ترکِ آن پنداشت کن در من درآ
آبِ گِل خواهد که در دریا رود گِل گرفته پایِ آب و می کشد
۲۲۵۵ گر رهاند پایِ خود از دستِ گِل گِل بماند خشك و او شد مُسْتَقِل
آن کشیدن چیست از گِل آب را جذبِ تو نُقل و شرابِ ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان خواه مال و خواه جان وخواه‌نان
هر یکی زینها ترا مستی کند چون نیابی آن خُمارت می‌زند
این خُمارِ غم دلیلِ آن شُده‌ست که بد آن مفقود مستی‌ات بُده‌ست
۲۲۶۰ جز به‌اندازهٔ ضرورت زین مگیر تا نگردد غالب و بر تو امیر

سر کشیدی تو که من صاحب دلم / حاجتِ غیری ندارم واصلم
آن چنانکه آب در گِل سَر کشد / که منم آب و چرا جُویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل زاهِلِ دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این / کاو بُوَد در عشقِ شیر و انگبین
لطفِ شیر و انگبین عکسِ دل است / هرخوشی را آن خوش از دل حاصل است ۲۲۶۵
پس بُوَد دل جوهر و عالَم عَرَض / سایهٔ دل چون بُوَد دل را غرض
آن دلی کاو عاشقِ مال است و جاه / یا زبونِ این گِل و آبِ سیاه
یا خیالاتی که در ظُلمات او / می‌پرستدشان برای گفت و گو
دل نباشد غیرِ آن دریای نور / دل نظرگاهِ خدا و آنگاه کُور
نی دل اندر صد هزاران خاص وعام / در یکی باشد کدام است آن کدام ۲۲۷۰
ریزهٔ دل را بِهِل دل را بُجو / تا شود آن ریزه چون کوهی از او
دل مُحیط است اندر این خِطّهٔ وجود / زر همی افشاند از احسان و جود
از سلامِ حق سلامتها نثار / می‌کند بر اهلِ عالم ز اختیار
هر که را دامن دُرُست است و مُعَد / آن نثارِ دل بد آن کس می‌رسد
دامنِ تو آن نیاز است و حضور / هین منه در دامن آن سنگِ فُجور ۲۲۷۵
تا ندرّد دامنت ز آن سنگها / تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پُر کردی تو دامن از جهان / هم ز سنگِ سیم و زر چون کودکان
از خیالِ سیم و زر چون زر نبود / دامنِ صِدْقت دریده و غم فزود
کَی نُماید کودکان را سنگ سنگ / تا نگیرد عقل دامنشان به چنگ
پیر عقل آمد نه آن مُویِ سپید / مو نمی‌گنجد دراین بخت و امید ۲۲۸۰

انکار کردن آن جماعت بردعا و شفاعت دقوقی و پریدن ایشان و ناپیدا شدن در پردهٔ غیب و حیران شدن دقوقی که بر هوا رفتند یا بر زمین

چون رهید آن کشتی و آمد به کام / شد نمازِ آن جماعت هم تمام
فُجْفُجی افتادشان با همدگر / کاین فُضولی کیست از ما ای پدر

هر یکی با آن دگر گفتند سِر از پسِ پشتِ دقوقی مستتِر
گفت هر یك من نکردستم کنون این دعا نی از برون نی از درون
گفت مانا کاین امامِ ما زدَرْد بو اَلْفُضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یارِ یقین مر مرا هم می‌نماید این چنین
او فضولی بوده است از انقباض کرد بر مُخْتارِ مُطْلَق اعتراض
چون نگه کردم سِپَس تا بنگرم که چه می‌گویند آن اهلِ کرم
یك از ایشان را ندیدم در مُقام رفته بودند از مُقامِ خود تمام
نی‌بچپ نی راست نی بالا نه زیر چشمِ تیزِ من نشد بر قوم چیر
دُرّها بودند گویی آب گشت نی نشانِ پا و نی گَرْدی به دشت
در قِبابِ حق شدند آن دم همه در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیّر ماندم کاین قوم را چون بپوشانید حق بر چشمِ ما
آن چنان پنهان شدند از چشمِ او مثلِ غَوْطهٔ ماهیان در آبِ جُو
سالها در حسرتِ ایشان بماند عمرها در شوقِ ایشان اشك راند
تو بگویی مردِ حقّ اندر نظر کَی در آرد با خدا ذکرِ بَشَر
خر ازاین می‌خسبد اینجا ای فلان که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
کار ازاین ویران‌شده‌ست ای‌مردِخام که بشر دیدی مر اینها را چو عام
تو همآن دیدی که ابلیسِ لعین گفت من از آتشم آدم زطین
چشمِ ابلیسانه را یکدم ببند چند بینی صورت آخر چندچند
ای دقوقی با دو چشمِ همچو جُو هین مُبُر اومید ایشان را بجُو
هین بجو که رکنِ دولت جُستن‌است هرگشادی در دل اندر بَستن است
از همهٔ کارِ جهان پرداخته کُو و کُو می‌گوبه جان چون‌فاخته
نیك بُنگر اندراین ای محتجب که دعا را بست حق بر اُسْتَجِب
هرکه را دل پاك شد از اعتلال آن دعایش می‌رود تا ذو اَلْجلال

بازشرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج در عهد داوود علیه‌السّلام و مستجاب شدن دعای او

یادم آمد آن حکایت کآن فقیر — روز و شب می‌کرد افغان و نفیر
وز خدا می‌خواست روزیّ حلال — بی‌شکار و رنج و کسب و انتقال
پیش ازاین گفتیم بعضی حالِ او — لیك تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت — چون زاَبْرِ فضلِ حق حکمت بریخت
صاحبِ گاوش بدید و گفت هین — ای به ظلمت گاوِ من گشته رهین ۲۳۱۰
هین چرا کُشتی بگو گاو مرا — ابلهِ طرّار انصاف اندر آ
گفت من روزی زحق می‌خواستم — قِبله را از لابه می‌آراستم
آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب — روزی من بود کُشتم نك جواب
او زخشم آمد گریبانش گرفت — چند مُشتی زد به رویش ناشِکفت

رفتن هردوخصم نزد داوود پیغامبر علیه‌السّلام

می‌کشیدش تا به داوودِ نبی — که بیآ ای ظالمِ گیجِ غَبی ۲۳۱۵
حُجّتِ بارد رها کن ای دغا — عقل در تن آور و با خویش آ
این چه می‌گویی دعا چه بُوَد مخند — برسر و ریشِ من و خویش ای‌لَوَند
گفت من با حق دعاها کرده‌ام — اندر این لابه بسی خون خورده‌ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب — سر بزن بر سنگ ای مُنْکَر خطاب
گفت گِرْد آیید هین یا مُسْلمین — ژاژ بینید و فُشارِ این مَهین ۲۳۲۰
ای مسلمانان دعا مالِ مرا — چُون از آنِ او کند بهرِ خدا
گر چنین بودی همه عالَم بدین — یك دعا املاك بردندی به کین
گر چنین بودی گدایانِ ضریر — محتشم گشته بُدندی و امیر
روز و شب اندر دعایند و ثنا — لابه گویان که تومان ده ای خدا
تا تو نُدهی هیچکس ندْهد یقین — ای گشاینده تو بگْشا بندِ این ۲۳۲۵
مَکْسبِ کوران بُوَد لابه و دعا — جز لبِ نانی نیابند از عطا
خلق گفتند این مُسْلمان راست گوست — وین فروشندهٔ دعاها ظلم جُوست

این دعا کَی باشد از اسبابِ مِلك کَی کشیداین‌را شریعت‌خود به‌سِلْك
بَیْع و بخشش یا وصیّت یا عطا یـا زجنسِ این شود مِلکی تـرا
در کدامین دفتر است این شرعِ نو گاو را تو باز ده یا حبس رَو
او به سوی آسمان مـی‌کرد رُو واقعهٔ مـا را نـدانـد غیرِ تـو
در دلِ مـن آن دعـا انـداختی صد امید اندر دلـم افـراختـی
من نمی‌کـردم گزافـه آن دعـا همچو یوسف دیده بودم خوابها
دید یوسف آفتـاب و اختـران پیشِ او سجده‌کنان چون چاکران
اعتمادش بود بـر خوابِ دُرُست درچَه وزندان جز آن را می‌نجُست
ز اعتمادِ آن نبـودش هیچ غـم از غلامی وز مَلام و بیش و کم
اعتمادی داشت او برخوابِ خویش که چو شمعی می‌فروزیدش زپیش
چون در افگندند یوسف‌را به چاه بانگ آمد سمعِ او را از الٰه
که تو روزی شه شوی ای پهلوان تا بمالی ایـن جفا در رُویشان
قایلِ این بانگ نآیـد در نظر لیك دل بشْناخت قایل را زاَثَر
قـوّتـی و راحتـی و مَسْنَدی در میانِ جان فتادش ز آن نِدی
چاه شد بر وی بدآن بانگِ جلیل گلشن و بزمی چوآتش برخلیل
هرجفا که بعد از آنش می‌رسید او بدآن قوّت به شادی می‌کشید
همچنانکه ذوقِ آن بانگِ اَلَسْت در دلِ هر مؤمنی تا حشر هست
تا نباشد بـر بـلاشان اعتراض نی زاَمْر و نهْیِ حَقْشان انقباض
لقمهٔ حُکمی که تلخی مـی‌نهد گُلْشَکَر آن را گُوارش می‌دهد
گلشکر آن را که نبْود مُسْتَنَد لقمه را زانکار او قَی می‌کند
هرکه خوابی دید از روزِ اَلَسْت مست باشد در رهِ طاعات مست
می‌کَشَد چون اُشترِمست این جوال بی‌فتور و بـی‌گمان و بـی‌ملال
کَفْكِ تصدیقش به‌گَرْدِ پـوزِ او شد گـواهِ مستی و دلسوزِ او
اشتر از قوّت چو شیرِ نر شده زیرِ ثقلِ بار انـدك خور شده
ز آرزوی ناقه صـد فاقه بَراو می‌نُماید کوه پیشش تـارِ مو

در اَلَسْت آن کاو چنین خوابی ندید — اندراین دنیا نشد بنده و مُرید
ور بشد اندر تردّد صد دِله — یك زمان شُکراستش و سالی گِله
پای پیش و پای پس در راهِ دین — می‌نهد با صد تردّد بی یقین ۲۳۵۵
وام‌دارِ شرحِ اینم نك گِرَو — ور شتاب استت زاَلَمْ نَشْرَحْ شنو
چون ندارد شرحِ این معنی کران — خر به سوی مدّعیّ گاو ران
گفت کُورم خواند زین جُرم آن دغا — بس بلیسانه قیاس است ای خدا
من دعا کورانه کَی می‌کرده‌ام — جز به خالق کدْیه کَی آورده‌ام
کور از خلقان طَمَع دارد زجهل — من زتو کز تُست هردشوار سهل ۲۳۶۰
آن یکی کورم زکوران بشْمرید — او نیازِ جان و اِخلاصم ندید
کوریِ عشق استْ این کوریّ من — حُبّ یُعْمِی ویُصِمّ است ای حَسَن
کورم از غیرِ خدا بینا بدو — مقتضای عشق این باشد بگو
تو که بینایی زکورانم مدار — دایرم برگِرْدِ لطفت ای مَدار
آنچنانکه یوسفِ صدّیق را — خواب بنْمودی و گشتش مُتّکا ۲۳۶۵
مر مرا لطفِ تو هم خوابی نمود — آن دعای بی‌حَدم بازی نبود
می‌ندانند خلق اسرارِ مرا — ژاژ می‌دانند گفتارِ مرا
حقّشان است وکه داند رازِ غیب — غیرِ علّامِ سِر و سَتّارِ عیب
خصم گفتش رُوبه من کن حق بگو — رُوچه سوی آسمان کردی عمو
شَیْد می‌آری غلط می‌افگنی — لافِ عشق و لافِ قُربت می‌زنی ۲۳۷۰
با کدامین رُوی چون دل مرده‌ای — رُوی سوی آسمانها کرده‌ای
غُلْغُلی در شهر افتاده از این — آن مُسْلمان می‌نهد رو بر زمین
کای خدا این بنده را رسوا مکن — گر بَدم هم سِرِّ من پیدا مکن
تو همی دانی و شبهای دراز — که همی خواندم تو را با صد نیاز
پیشِ خلق این‌را اگر خود قدر نیست — پیشِ تو همچون چراغِ روشنی است ۲۳۷۵

شنیدن داوود علیه‌السّلام سخن هردوخصم و سؤال کردن از مدّعی علیه

چونکه داودِ نبی آمد برون گفت هین چُون است این احوال چُون
مدّعی گفت ای نبیِّ اللّٰه داد گاوِ من در خانهٔ او در فتاد
کُشت گاوم را بپُرسش که چرا گاوِ من کُشت او بیان کن ماجرا
گفت داودش بگو ای بوالکرم چون تلف کردی تو مِلکِ محترم
۲۳۸۰ هین پراگنده مگو حجّت بیآر تا به یکسو گردد این دعوی و کار
گفت ای داود بودم هفت سال روز و شب اندر دعا و در سؤال
این همی جُستم زیَزْدان کای خدا روزیی خواهم حلال و بی‌عنا
مرد و زن بر نالهٔ من واقفند کودکان این ماجرا را واصف‌اند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر تا بگوید بی شکنجه بی ضرر
۲۳۸۵ هم هُوَیدا پرس و هم پنهان زخلق که چه‌می گفت این گدای ژنده دلق
بعدِ این جملهٔ دعا و این فغان گاوی اندر خانه دیدم ناگهان
چشمِ من تاریك شد نی بهرِ لُوت شادیِ آنکه قبول آمد قنُوت
کُشتم آن را تا دهم در شکرِ آن که دعای من شنود آن غیب‌دان

حکم کردن داوود علیه‌السّلام بر کشندهٔ گاو

گفت داوود این سخنها را بشُو حجّتِ شرعی در این دعوی بگو
۲۳۹۰ تو روا داری که من بی‌حجّتی بنْهم اندر شهر باطل سُنّتی
این که بخشیدت خریدی وارثی رَیْع را چون می‌ستانی حارثی
کسب را همچون زراعت دان عمو تا نکاری دخل نبْود زآنِ تو
کآنچه کاری بدْرَوی آن آنِ تُست ورنه این بیداد بر تو شد دُرُست
رَو بده مالِ مُسَلْمان کژ مگو رَو بجُو وام و بده باطل مجُو
۲۳۹۵ گفت ای شه تو همین می‌گویی‌ام که همی گویند اصحابِ سِتَم

تضرّع آن شخص از داوری داوود علیه السّلام

سجده کرد و گفت کای دانای سوز در دلِ داوود انداز آن فُروز
در دلش نِه آنچه تو اندر دلم اندر افگندی به راز ای مُفْضِلم
این بگفت و گرْیه در شد های های تا دلِ داوود بیرون شد ز جای

گفت هین امروز ای خواهانِ گاو مُهلتم ده وین دعاوی را مکاو
تا روم من سوی خلوت در نماز پرسم این احوال از دانای راز
خُوی دارم در نماز این التفات معنیِ قُرَّةُ عَیْنِی فِی الصَّلات
روزنِ جانم گشاده‌ست از صفا می‌رسد بی واسطه نامهٔ خدا
نامه و باران و نور از روزنم می‌فتد در خانه‌ام از مَعْدنم
دوزخ است آن خانه کآن بی‌روزن است اصلِ دین‌ای بنده روزن کردن است
تیشهٔ هر بیشه‌ای کم زن بیآ تیشه زن در کندنِ روزن هلا
یا نمی‌دانی که نورِ آفتاب عکسِ خورشیدِ برون‌است ازحجاب
نور این دانی که حیوان دید هم پس چه کَرَّمْنا بُوَد بر آدمم
من چو خورشیدم درونِ نور غرق می‌ندانم کرد خویش از نور فرق
رفتنم سوی نماز و آن خلا بهرِ تعلیم است ره مر خلق را
کژ نهم تا راست گردد این جهان حَرْب و خُدْعه این بُوَد ای پهلوان
نیست دستوری و گر نه ریختی گَرْد از دریای راز انگیختی
همچنین می‌گفت داوود این نَسَق خواست گشتن عقلِ خلقان مُحْتَرَق
پس گریبانش کشید از پس یکی که ندارم در یکی‌اش من شکی
با خود آمد گفت را کوتاه کرد لب ببست و عزمِ خلوتگاه کرد

در خلوت رفتن داوود تا آنچه حقّ است پیدا شود

در فرو بست و برفت آنگه شتاب سوی محراب و دعای مستجاب
حق نمودش آنچه بنْمودش تمام گشت واقف بر سزای انتقام
روزِ دیگر جمله خصمان آمدند پیشِ داوودِ پَیَمبر صف زدند
همچنان آن ماجراها باز رفت زود زد آن مدّعی تشنیعِ زفت

حکم کردن داوود بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز و تشنیع صاحب گاو بر داوود علیه السّلام

گفت داودش خَمُش کن رَو بِهِل این مسلْمان را زگاوت کن بحِل
چون خدا پوشید بر تو ای جوان رَو خمش کن حقِّ ستّاری بدان

گفت واویلی چه حُکم است این چه داد از پیِ من شرعِ نو خواهی نهاد
رفته است آوازهٔ عدلت چنان که معطّر شد زمین و آسمان
برسگانِ کور این اِسْتَم نرفت زین تعدّی سنگ و کهُ بشْکافت تفت
همچنین تشنیع می‌زد برمَلا کالصّلا هنگامِ ظلم است الصّلا

حکم کردن داوود بر صاحب گاو که جملهٔ مال خود را به وی دهد

۲۴۲۵ بعد از آن داوود گفتش کای عنود جمله مالِ خویش او را بخش زود
ورنه کارت سخت گردد گفتمت تا نگردد ظاهر از وی اِسْتَمت
خاك بر سر کرد و جامه بر درید که به هَر دَم می کنی ظلمی مَزید
یکدمی دیگر بر این تشنیع راند باز داوودش به‌پیشِ خویش خواند
گفت چون بختت نبود ای بخت کور ظلمت آمد اندك اندك در ظهور
۲۴۳۰ ریده‌ای آنگاه صدر و پیشگاه ای دریغ از چون تو خرخاشاك و کاه
رَو که فرزندانِ تو با جُفتِ تو بندگانِ او شدند افزون مگو
سنگ برسینه همی زد با دو دست می‌دوید از جهلِ خود بالا و پست
خلق هم اندر ملامت آمدند کز ضمیرِ کارِ او غافل بُدند
ظالم از مظلوم کَی داند کسی کاو بود سُخرهٔ هوا همچُون خسی
۲۴۳۵ ظالم از مظلوم آنکس پَی بَرَد کاو سَرِ نفسِ ظلومِ خود بُرَد
ورنه آن ظالم که نفس است ازدرون خصمِ مظلومان بُوَد او از جُنون
سگ هماره حَمْله برمسکین کند تا تواند زخم بر مسکین زند
شرم شیران راست نی سگ را بدان که نگیرد صید از همسایگان
عامهٔ مظلوم کُش ظالم پَرَست از کمین‌سگسان سوی داوودجَست
۲۴۴۰ رُوی در داوود کردند آن فریق کای نبیّ مُجْتَبَی بر ما شفیق
این نشاید از تو کاین ظلمی است فاش قهر کردی بی گناهی را به لاش

عزم کردن داوود علیه‌السّلام به‌خواندن خلق بدآن صحرا که راز آشکارا کند و حجّتها همه قطع کند

گفت ای یاران زمانِ آن رسید کآن سِرِ مکتومِ او گردد پدید
جمله برخیزید تا بیرون رویم تا بر آن سِرِّ نهان واقف شویم
در فلان صحرا درختی هست زفت شاخهایش انبُه و بسیار و چَفت
سخت راسخ خَیْمه‌گاه و میخِ او بُویِ خون می‌آیدم از بیخِ او ۲۴۴۵
خون‌شُده‌ست اندر بُنِ آن خوش‌درخت خواجه‌را کُشته‌ست این منحوس بخت
تا کنون حلمِ خدا پوشید آن آخر از ناشُکریِ آن قلتبان
که عیالِ خواجه را روزی ندید نی به نوروز و نه موسمهای عید
بی‌نوایان را به یك لقمه نجُست یاد نآورد او زحَقّهای نُخُست
تا کنون از بهرِ یك گاو این لعین می‌زند فرزندِ او را بر زمین ۲۴۵۰
او به خود برداشت پرده از گناه ورنه می‌پوشید جُرمش را الٰه
کافر و فاسق در این دَوْرِ گزند پردهٔ خود را به خود بر می‌درند
ظلم مستور است در اسرارِ جان می‌نهد ظالم به پیشِ مردمان
که ببینیدم که دارم شاخها گاوِ دوزخ را ببینید از ملا

گواهی دادن دست و پا و زبان برسرّ ظالم هم در دنیا

پس هم اینجا دست و پایت درگزند بر ضمیرِ تو گواهی می‌دهند ۲۴۵۵
چون موکّل می‌شود بر تو ضمیر که بگو تو اعتقادت وا مگیر
خاصه در هنگامِ خشم و گفت‌وگو می‌کند ظاهر سِرت را مو به مو
چون موکّل می‌شود ظلم و جفا که هُوَیْدا کن مرا ای دست و پا
چون همی گیرد گواهِ سِرلگام خاصه وقتِ جُوش و خشم و انتقام
پس همآنکس کاین موکّل می‌کند تا لوای راز برصحرا زند ۲۴۶۰
پس موکّلهای دیگر روزِ حَشْر هم تواند آفرید از بهرِ نَشْر
ای به دَه دست آمده در ظلم و کین گوهرت پیداست حاجت نیست این
نیست حاجت شُهره گشتن در گزند بر ضمیرِ آتشینت واقفند
نفسِ تو هر دم بر آرد صد شرار که ببینیدم منم زاصحابِ نار
جُزْوِ نارم سوی کُلِّ خود روم من نه نورم که سوی حضرت شوم ۲۴۶۵

همچنان کاین ظالمِ حق ناشناس بهرِ گاوی کرد چندین التباس
او از او صد گاو بُرد و صد شُتُر نفس این است ای پدر از وی بِبُر
نیز روزی با خدا زاری نکرد یا رَبی نآمد ازاو روزی به درد
کای خدا خصمم مرا خشنود کن گر منش کردم زیان تو سود کن
۲۴۷۰ گر خطا کُشتم دِیَت برعاقله است عاقلهٔ جانم تو بودی از اَلَسْت
سنگ می‌نَدْهد به استغفارِ دُر این بُوَد انصافِ نفس ای جانِ حُر

برون‌رفتن خلق به‌سوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت گفت دستش‌را سِپَس بندید سخت
تا گناه و جرمِ او پیدا کنم تا لوای عدل بر صحرا زنم
گفت ای سگ جدِّ او را کُشته‌ای تو غلامی خواجه زین‌رُو گشته‌ای
۲۴۷۵ خواجه را کُشتی و بُردی مالِ او کرد یزدان آشکارا حالِ او
آن زنت او را کنیزك بوده است با همین خواجه جفا بِنْموده‌است
هرچه زو زایید ماده یا که نر مِلكِ وارث باشد آنها سر بسر
توغلامی کسب و کارت مِلكِ اوست شرع جُستی‌شرع بِسْتان رَونکوست
خواجه را کُشتی به اِسْتَم زارزار هم براینجا خواجه گویان زینهار
۲۴۸۰ کارْد از اِشْتاب کردی زیرِ خاك از خیالی که بدیدیْ سهمناك
نك سرش با کارد در زیرِ زمین باز کاوید این زمین را همچنین
نامِ این سگ هم نبشته کارد بر کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنان کردند چون بِشْکافتند در زمین آن کارد و سر را یافتند
وَلْوَله در خلق افتاد آن زمان هر یکی زنّار بِبُرید از میان
۲۴۸۵ بعد از آن گفتش بیآ ای دادْخواه دادِ خود بِسْتان بدآن رُویِ سیاه

قصاص فرمودن داوود علیه‌السّلام خونی را بعد از الزام حجّت براو

هم بدآن تیغش بفرمود او قصاص کَی کند مکرش زعِلْمِ حق خلاص
حِلمِ حق گرچه مُواساها کند لیك چون از حد بشد پیدا کند

خون نخسبد در فتد در هر دلی مَیْلِ جُست و جُویِ کشفِ مُشکلی
اقتضای داوریِّ ربِّ دین سر بر آرد از ضمیرِ آن و این
کآن فلان چون شد چه شد حالش چه گشت همچنانکه جوشد از گِلزار کَشْت
جُوشِشِ خون باشد آن واجُستها خارِشِ دلها و بحث و ماجرا
چونکه پیدا گشت سِرِّ کارِ او مُعجزهٔ داوود شد فاش و دوتو
خلق جمله سَرْ برهنه آمدند سر به سجده بر زمینها می‌زدند
ما همه کورانِ اصلی بوده‌ایم از تو ما صدگون عجایب‌دیده‌ایم
سنگ با تو در سخن آمد شهیر کز برای غزو طالوتم بگیر
تو به سه سنگ و فلاخن آمدی صد هزاران مرد را برهم زدی
سنگهایت صد هزاران پاره شد هریکی هرخصم‌را خون‌خواره شد
آهن اندر دستِ تو چون موم شد چون زِره‌سازی تو را معلوم شد
کوهها با تو رسائل شد شکور با تو می‌خوانند چون مُقری زَبُور
صد هزاران چشم دل بگشاده شد از دَمِ تو غیب را آماده شد
وآن‌قوی‌تر زآن همه کاین دایم‌است زندگی بخشی که سَرْمَد قایم است
جانِ جملهٔ مُعجزات‌این است خود کاو ببخشد مرده را جانِ ابد
کُشته شد ظالم جهانی زنده شد هریکی از نو خدا را بنده شد

بیان آنکه نفس آدمی به‌جای آن خونی است که مدّعی گاو گشته‌بود و آن گاو کشنده عقل است و داوود حقّ است یا شیخ که نایب حقّ است که به‌قوّت و یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن به‌روزیِ بی‌کسب و بی‌حساب

نفسِ خود را کُش جهان‌را زنده کن خواجه را کُشته‌ست‌اورا بنده کن
مدّعیِّ گاو نفسِ تُست هین خویشتن را خواجه کرده‌ست‌ومهین
آن کُشندهٔ گاو عقلِ تست رَو برکشندهٔ گاوِ تن مُنکِر مشو
عقل اسیر است وهمی خواهد زحَق روزیِ بی رنج و نعمت برطبق
روزیِ بی‌رنجِ او موقوفِ چیست آنکه بکُشد گاو را کاصْلِ بَدی‌است

نفس گوید چون کُشی تو گاوِ من ز آنکه گاوِ نفس باشد نقشِ تن
خواجه زادهٔ عقل مانده بی نوا نفسِ خونی خواجه گشت و پیشوا
روزیِ بی‌رنج می‌دانی که چیست قُوتِ ارواح است و ارزاقِ نبی است
لیك موقوف است بر قربانِ گاو گنج اندر گاو دان ای کُنج کاو
دوش چیزی خورده‌ام وَرْنی تمام دادمی در دستِ فهمِ تو زمام
دوش چیزی خورده‌ام افسانه است هرچه می‌آید ز پنْهان خانه است
چشم بر اسباب از چه دوختیم گر زخوش‌چشمان کَرِشْم آموختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر در سبب مُنْگر در آن افگن نظر
انبیا در قطعِ اسباب آمدند معجزاتِ خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشْکافتند بی زراعت چاشِ گندم یافتند
ریگها هم آرْد شد از سَعْیشان پشمِ بُز ابریشم آمد کَش کَشان
جمله قرآن هست در قطعِ سبب عزِّ درویش و هلاك بو لَهَب
مرغِ بابیلی دو سه سنگْ افگند لشکرِ زفتِ حَبَش را بشْکند
پیل را سوراخ سوراخ افگند سنگْ مرغی کاو به‌بالا پَر زند
دُمِّ گاوِ کُشته بر مقتول زن تا شود زنده همآن دَم در کفن
حَلْق ببْریده جَهَد از جای خویش خونِ خود جُوید زخون‌بالای خویش
همچنین زآغازِ قرآن تا تمام رفضِ اسباب است وعلّت والسّلام
کشفِ این نه از عقلِ کارافزا بُوَد بندگی کن تا ترا پیدا شود
بندِ معقولات آمد فَلْسَفی شَهْسوارِ عقل عقل آمد صفی
عقلِ عقلت مغز و عقلِ تُست پوست معدهٔ حیوان همیشه پوست جُوست
مغزْجُوی ازپوست دارد صد ملال مغز نغزان را حلال آمد حلال
چونکه قشرِ عقل صد برهان دهد عقلِ کُل کَی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه عقلِ عقل آفاق دارد پُر ز ماه
از سیاهی وز سپیدی فارغ است نورِ ماهش بردل و جان بازغ است
این سیاه و این سپید ار قدر یافت زآن شبِ قَدْر است کاختَرْوار تافت

قیمتِ همیان و کیسه از زراست بی‌زرآن همیان و کیسه اَبْتَراست
همچنانکه قدرِ تن از جان بُوَد قدرِ جان از پرتوِ جانان بُوَد ۲۵۳۵
گر بُدی جان زنده بی‌پرتو کنون هیچ گفتی کافران را مَیِّتُون
هین بگو که ناطقه جُو می‌کَنَد تا به قَرْنی بعدِ ما آبی رسد
گرچه هرقرنی سخن آری بُوَد لیك گفتِ سالفان یاری بُوَد
نی که هم‌تَوْرات و انجیل و زَبُور شد گواهِ صدقِ قرآن ای شکور
روزیِ بی رنج جُو و بی‌حسیب کز بهشتت آورد جبریل سیب ۲۵۴۰
بلکه رزقی از خداوندِ بهشت بی‌صُداعِ باغبان بی‌رنجِ کِشت
زآنکه‌نفعِ‌نان در آن نان‌دادِ اوست بُدْهدت آن نفع بی‌توسیطِ پوست
ذوق‌پنهان‌نقشِ‌نان‌چون‌سفره‌ای‌است نانِ بی‌سفره ولی را بهره‌ای است
رزقِ جانی کَیْ بَری باسعی‌وجُست جز به عدلِ شیخ کاو داوودِ تُست
نفس چون با شیخ بیند گامِ تو از بُنِ دندان شود او رامِ تو ۲۵۴۵
صاحبِ آن گاو رام آنگاه شد کز دَمِ داوود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار بر سگِ نفست‌که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور وفن روُیِ شیخ او را زُمُرّد دیده کَن
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون چون‌خران سیخش‌کن‌آن سُوَای حَرون
چون به نزدیكِ ولیِّ اللّٰه شود آن زبانِ صد گزش کوته شود ۲۵۵۰
صد زبان و هر زبانش صد لُغَت زَرْق و دَستانَش نیآید در صفت
مدّعیِّ گاوِ نفس آمد فصیح صد هزاران حجّت آرد ناصحیح
شهر را بفْریبد الّا شاه را ره نداند زد شهِ آگاه را
نفس را تسبیح و مُصْحَف دریمین خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوسِ او باوَر مکن خویش با او هَمْسِر و هَمْسَر مکن ۲۵۵۵
سوی حَوْضت آورد بهرِ وضو واندر اندازد ترا در قعرِ او
عقل نورانی و نیکو طالب است نفسِ ظلمانی بَراوچون‌غالب‌است
زآنکه او در خانه عقلِ تو غریب بر درِ خود سگ بُوَد شیرِ مهیب

باش تـا شیران سوی بیشه روند وین سگانِ کور آنجا بگْروند
مکرِ نفس و تن نداند عـامِ شهر او نگردد جز به وَحْیِ اَلقَلْب قهر
هر که جنسِ اوست یـارِ او شود جز مگر داوود کاو شیخت بُـوَد
کاو مُبَدَّل گشت و جنسِ تن نماند هر که را حق در مقـامِ دل نشاند
خلق جمله علّتی‌انـد از کمیـن یـارِ علّـت مـی‌شود علّت بقین
هرخسی دعـویِّ داوودی کنـد هر که بی تمییز کف در وی زند
از صَیـادی بشْنـود آوازِ طیـر مرغِ ابله می‌کند آن سویْ سَیْر
نَقْد را از نَقْل نشْناسد غَوی است هین‌از او بگْریز اگرچه‌معنوی‌است
رُسته و بر بسته پیشِ او یکی است گر یقین دعوی کند اودرشَکی‌است
این چنین کس گر ذکیِّ مطلق‌است چونش این تمییز نبْود احمق است
هین از او بگریز چون آهو ز شیر سوی او مشْتاب ای دانـا دلیر

گریختن عیسی علیه السّلام فراز کوه از احمقان

عیسیِ مَرْیَم به کوهی می‌گریخت شیرگویی‌خونِ‌او می‌خواست‌ریخت
آن یکی در پی‌دوید و گفت خَیْر درپَیَت کس‌نیست‌چه‌گْریزی چوطیر
با شتاب او آنچنان میتاخت جُفت کز شتابِ خود جوابِ او نگفت
یك دو میدان در پیِ عیسی براند پس به‌جِدِّ جِدّ عیسی رّا بخواند
کزپیِ مَرْضاتِ‌حق یك لحظه بیست که مرا اندر گریزت مشکلی‌است
از که این سو می‌گریزی ای کریم نه پَیَت شیر و نه‌خصم وخوف‌وبیم
گفت از احمـق گریزانـم بـرَو می‌رهانم خویش را بنـدم مشو
گفت آخر آن مسیحا نی توی که شود کور و کر از تو مُستوی
گفت آری گفت آن شـه نیستی کـه فسونِ غیب را مـأویستی
چون بخوانی آن فسون برمرده‌ای برجهد چون شیرِ صید آورده‌ای
گفت آری آن منم گفتا که تـو نی زگِل مرغان کنی ای خوب‌رُو
گفت آری‌گفت پس ای روحِ پاك هرچه‌خواهی می‌کنی از کیست باك
با چنین برهان که باشد در جهان که نباشد مـر تـرا از بندگـان

گفت عیسی که به ذاتِ پاکِ حق مُبْدِعِ تن خالقِ جان در سَبَق
حُرمتِ ذات و صفاتِ پاکِ او که بُوَد گردون گریبان چاکِ او
کآن فسون و اسمِ اعظم را که من برکر و برکور خواندم شد حَسَن ۲۵۸۵
برکُهِ سنگین بخواندم شد شکاف خِرْقه را بدْرید بر خود تا بناف
برتنِ مرده بخواندم گشت حَی بر سَرِ لاشَی بخواندم گشت شَی
خواندم آن را بر دلِ احمق بهوُدّ صد هزاران بار و درمانی نُشُد
سنگِ خارا گشت وز آن خُو برنگشت ریگ شد کزوی نرُوید هیچ کَشْت
گفت حِکْمت چیست کآنجا اسمِ حق سود کرد اینجا نبود آن را سَبَق ۲۵۹۰
آن همآن رنج است واین رنجی، چرا او نشد این را و آن را شد دوا
گفت رنجِ احْمقی قهرِ خداست رنج و کوری نیست قهر، آن ابتلاست
ابتلا رنجی است کآن رحم آورد احمقی رنجی است کآن زخم آورد
آنچه داغ اوست مُهر او کرده است چاره‌ای بر وی نیآرد بُرد دست
زاحْمقان بگْریز چون عیسی گریخت صحبتِ احمق بسی خونها بریخت ۲۵۹۵
آبْ را دزدد هوا دین چنین دزدد هم احمق از شما
گرمی‌ات را دزدد و سردی دهد همچو آن کاو زیرِ کُون سنگی نهد
آن گریزِ عیسیی نه از بیم بود ایمن است او آن پیِ تعلیم بود
زَ مهریار ار پُر کند آفاق را چه غم آن خورشیدِ با اِشراق را

قصّه اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا در احمقان

یادم آمد قصّهٔ اهلِ سبا کز دَمِ احمق صَباشان شد وَبا ۲۶۰۰
آن سبا ماند به شهرِ بس کَلان در فسانه بشْنوی از کودکان
کودکان افسانه‌ها می‌آورند دَرْج در افسانه‌شان بس سِرّ و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها گنج می‌جُو در همه ویرانه‌ها
بود شهری بس عظیم و مِه ولی قدرِ او قدرِ سُکَرّه بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز سخت زفت و تو بتو همچون پیاز ۲۶۰۵

مردمِ دَه شهر مجموع اندر او / لیك جمله سه تنِ ناشُسته‌رُو
اندر او خلق و خلایق بی‌شمار / لیك آن جمله سه خامِ پُخته‌خوار
جانِ ناکرده به جانان تاختن / گر هزاران است باشد نیمْ تن
آن یکی بس دُوْربین و دیده‌کور / از سُلَیْمان کور و دیده پایِ مور
۲۶۱۰ وآن دگر بس تیزْگوش وسخت‌کر / گنج‌در وی‌نیست یك جَو سنگِ‌زر
وآن دگر عُور و برهنهٔ لاشه‌باز / لیك دامنهای جامهٔ او دراز
گفت کور اینك سپاهی می‌رسند / من همی بینم‌که چه قومند وچند
گفت کرّ آری شنودم بانگشان / که چه می‌گویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم / که بُبُرّند از درازی دامنم
۲۶۱۵ کور گفت اینك به نزدیك آمدند / خیز بگْریزیم پیش از زخم وبند
کر همی گوید که آری مَشْغله / می‌شود نزدیکتر یاران هَله
آن برهنه گفت آوه دامنم / از طَمَع بُبّرند و من ناایمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند / در هزیمت در دِهی اندر شدند
اندر آن دِه مرغِ فربه یافتند / لیك ذرّهٔ گوشت بروی نه نژند
۲۶۲۰ مرغِ مردهٔ خشك وز زخمِ کلاغ / استخوانها زار گشته چون بناغ
زآن همی خوردند چون ازصیدشیر / هریکی از خوردنش چون پیل‌سیر
هرسه زآن خوردند وبس‌فربه شدند / چون سه‌پیلِ بس بزرگ و مِه شدند
آنچنان کز فربهی هریك جوان / در نگنجیدی زرفتی در جهان
با چنین گبزی و هفت اندامِ زفت / ازشکافِ دَر برون جَستند ورفت
۲۶۲۵ راهِ مرگِ خلق ناپیدا رهی است / در نظر نآید که‌آن‌بیجارهی است
نك پیاپی کاروانها مُقتفی / زین شکافِ دَر که‌هست‌آن مُختفی
بر دَر ار جویی نیابی آن شکاف / سخت ناپیدا وزاو چندین زِفاف

شرح آن کوردوربین و آن کر تیزشنو و آن برهنهٔ درازدامن

کر اَمل را دان که مرگِ ما شنید / مرگِ خود نشنید و نقلِ خود ندید
حرص نابیناست بیند مو به مو / عیبِ خلقان و بگوید کو به کو

عیبِ خود یك ذرّه چشمِ کورِ او / می‌نبیند گرچه هست او عیب‌جُو ۲۶۳۰
عُور می‌ترسد که دامانش بُرند / دامنِ مردِ برهنه کَی دَرند
مردِ دنیا مفلس است و ترس ناك / هیچ او را نیست وز دزدانْش باك
او برهنه آمد و عریان رود / وز غمِ دزدش جگر خون می‌شود
وقتِ مرگش که بُوَد صد نوحه‌پیش / خنده آیدجانْش‌را زین‌ترسِ‌خویش
آن زمان داند غنی کش نیست‌زر / هم ذکی داند که بود او بی‌هنر ۲۶۳۵
چون کنارِ کودکی پُر از سفال / کاو برآن لرزان‌بُوَد چون ربِّ‌مال
گر ستانی پاره‌ای گریان شود / پاره‌گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار / گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار
محتشم چونْ عاریت را مُلك دید / پس برآن مالِ دُرُوغین می‌طپید
خواب می‌بیندکه او را هست مال / ترسد از دزدی‌که بـُرباید جوال ۲۶۴۰
چون‌زخوابش برجهاند گوش‌کَش / پس زترسِ خویش تَسْخر آیدش
همچنان لرزانیِ این عالمان / که بُوَدْشان عقل و علمِ‌این جهان
از پیِ این عاقلانِ ذو فنون / گفت ایزد در نُبی لایَعْلَمُون
هر یکی ترسان ز دُزدیِّ‌کسی / خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می‌برند / خود ندارد روزگارِ سودمند ۲۶۴۵
گوید از کارم بر آوردند خلق / غرقِ بیکاری‌است جانش تا به حلق
عُور ترسان که منم دامن کشان / چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فصل داند از علوم / جانِ خود را می‌نداند آن ظَلوم
داند او خاصّیّت هر جوهری / در بیانِ جوهر خود چون خری
که همی دانم یَجُوز ولایَجُوز / خود ندانی تو یَجُوزی یا عَجُوز ۲۶۵۰
این روا و آن نارَوا دانی ولیك / تو روا یا نارَوایی بین تو نیك
قیمتِ هرکاله می‌دانی که چیست / قیمتِ خود را ندانی احمقی‌است
سعدها و نحسها دانسته‌ای / ننْگری تو سعد یا ناشُسته‌ای
جانِ جمله علمها این است این / که بدانی من کِی ام در یومِ دین

۲۶۵۵ آن اُصولِ دین بدانستی تو لیك بُنگر اندر اصلِ خود گرهست نیك
از اُصولَیْنت اُصولِ خویش به که بدانی اصلِ خود ای مردِ مِه

صفت خرّمی شهر اهل سبا و ناشکریِ ایشان

اصلشان بد بود آن اهلِ سبا می‌رمیدندی ز اَسْبابِ لِقا
دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ از چپ و از راست از بهرِ فراغ
بس که می‌افتاد از پُرّی ثمار تنگ می‌شد مَعْبَرِ ره بر گذار
۲۶۶۰ آن نثارِ میوه ره را می‌گرفت از پُریِّ میوه ره‌رَو در شِگِفت
سَلّه بر سر در درختستانشان پُر شدی ناخواست از میوه‌فشان
باد آن میوه فشاندی نه کسی پُرشدی زآن میوه دامنها بسی
خوُشه‌های زفت تا زیر آمده بر سر و رُویِ رونده می‌زده
مردِ گلخن تاب از پُریِّ زر بسته بودی در میان زرّین کمر
۲۶۶۵ سگ کُلیچه کوفتی در زیرِ پا تُخمه بودی گرگِ صحرا از نوا
گشته ایمن‌شهرو دِه از دزد وگرگ بُز نترسیدی هم ازگرگِ سُتُرگ
گر بگویم شرحِ نعمتهای قوم که زیادت می‌شد آن یَوْمًا فَیَوْم
مانع آید از سخنهای مُهِم انبیا بردند امرِ فَاسْتَقِم

آمدن پیغامبران از حق به نصیحت اهل سبا

سیزده پیغمبر آنجا آمدند گمرهان را جمله رَهْبَر می‌شدند
۲۶۷۰ که هَله نعمت فزون شد شُکر کو مرکبِ شکر ار بخسبد حَرِّ کُوا
شُکرِ مُنْعِم واجب آید در خِرَد ورنه بگْشاید دَرِ خشمِ ابد
هین کرم بینید و این خود کس کند کز چنین نعمت به شکری بس کند
سَر ببخشد، شُکر خواهد سجده‌ای پا ببخشد، شُکر خواهد قَعده‌ای
قوم گفته شُکرِ ما را بُرد غُول ما شدیم از شُکر واز نعمت ملول
۲۶۷۵ ما چنان پژمرده گشتیم از عطا که نه طاعتمان خوش آید نه خطا
ما نمی‌خواهیم نعمتها و باغ ما نمی‌خواهیم اسباب و فراغ
انبیا گفتند در دل علّتی است که از آن در حق‌شناسی آفتی‌است

نعمت از وی جملگی علّت شود / طُعمه در بیمار کَی قوّت شود
چند خوش پیشِ تو آمد ای مُصِر / جمله ناخوش گشت وصافِ او کَدِر
تو عدویِ این خوشیها آمدی / گشت ناخوش هرچه بر وی کف زدی ۲۶۸۰
هر که او شد آشنا و یارِ تو / شد حقیر و خوار در دیدارِ تو
هر که او بیگانه باشد با توهم / پیشِ تو او بس مِه است و محترم
این هم از تأثیرِ آن بیماری است / زهرِ او در جمله جُفتان ساری است
دفعِ آن علّت بباید کرد زود / که شکَر با آن حَدَث خواهد نمود
هرخوشی کآید به تو ناخوش شود / آبِ حیوان گر رسد آتش شود ۲۶۸۵
کیمیایِ مرگ وجَسْك است آن صفت / مرگ گردد ز آن حیاتت عاقبت
بس غذایی که زوَی دل زنده شد / چون بیآمد در تنِ تو گَنْده شد
بس عزیزی که به ناز اِشْکار شد / چون شکارت شد برِ تو خوار شد
آشنایی عقل با عقل از صفا / چون شود هر دم فزون باشد وِلا
آشناییِ نفس با هر نفسِ پست / تو یقین می‌دان که دَمْدَم کمتر است ۲۶۹۰
زآنکه نفسش گِرْدِ علّت می‌تَنَد / معرفت را زود فاسد می‌کُنَد
گر نخواهی دوست را فردا نفیر / دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سمومِ نفس چون با علّتی / هرچه گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود / ور بگیری مِهْرِ دل جنگی شود
ور بگیری نکتهٔ بِکْری لطیف / بَعْدِ دَرْکت گشت بی‌ذوق و کثیف ۲۶۹۵
که من این را بس شنیدم کهنه شد / چیزِ دیگر گو بجُز آن ای عَضُد
چیزِ دیگر تازه و نو گفته گیر / باز فردا زآن شوی سیر و نفیر
دفعِ علّت کن چو علّت خَو شود / هر حدیثی کهنه پیشت نَو شود
تا که آن کهنه برآرد برگِ نو / بشْکُفاند کهنه صد خوشه زگَو
ما طبیبانیم شاگردانِ حق / بحرِ قُلْزُم دید ما را فَانْفَلَق ۲۷۰۰
آن طبیبانِ طبیعت دیگرند / که به دِل از راهِ نبضی بُنگرند
ما به دِل بی‌واسطه خوش بُنگریم / کز فراست ما به عالی مَنْظریم

آن طبیبانِ غذایند و ثمار جانِ حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبانِ فِعالیم و مقال مُلْهَمِ ما پرتوِ نورِ جلال
۲۷۰۵ کاین چنین فعلی ترا نافع بُوَد و آنچنان فعلی زرَه قاطع بُوَد
این چنین قولی ترا پیش‌آورد و آنچنان قولی ترا نیش آورد
آن طبیبان را بُوَد بَوْلی دلیل وین دلیلِ ما بُوَد وَحْیِ جلیل
دست مُزدی می‌نخواهیم از کسی دست مزدِ ما رسد از حق بسی
هین صلا بیماریِ ناسُوررا دارُوی ما یك به یك رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغامبران

۲۷۱۰ قوم گفتند ای گروهِ مدّعی کوُ گواهِ علمِ طبّ و نافعی
چون‌شما بستهٔ‌همین‌خواب وخورید همچو ما باشید در دِه می‌چرید
چون شما در دامِ این آب و گِلید کَی شما صیّادِ سیمرغِ دِلید
حُبِّ جاه و سَرْوَری دارد بر آن که شمارد خویش از پیغمبران
ما نخواهیم این چنین لاف ودروغ کردن اندر گوش و افتادن به دوغ
۲۷۱۵ انبیا گفتند کاین زآن علّت است مایهٔ کوری حجابِ رؤیت است
دعویِ ما را شنیدید و شما می‌نبینید این گهر در دستِ ما
امتحان است این گهر مر خلق را ماش گردانیم گِرْدِ چشمها
هرکه‌گوید کُوگوا گفتش‌گو است کاو نمی‌بیند گهر حبسِ عَماست
آفتابی در سخن آمد که خیز که بر آمد روز برجه کم ستیز
۲۷۲۰ تو بگَویی آفتابا کوُ گواه گویدت ای‌کور ازحق دیده خواه
روزِ روشن هرکه اوجوید چراغ عَینِ جُستن کوری‌اش‌دارد بَلاغ
ور نمی‌بینی گمانی برده‌ای که صباح است و تو اندر پرده‌ای
کوریِ‌خود را مکن زین گفت فاش خامُش و در انتظارِ فضل باش
در میانِ روز گفتن روز کُو خویش رسواکردن‌است‌ای‌روزْجُو
۲۷۲۵ صبر وخاموشی‌جَذوبِ رحمت‌است وین نشان جُستن نشانِ علّت است
أَنْصِتُوا بپذیر تا بر جانِ تو آید از جانان جزای أَنْصِتُوا

گر نخواهی نَکْس پیشِ این طبیب برزمین زن زرّ و سَررا ای‌لبیب
گفتِ افزون را تو بفْروش و بخر بذلِ جان و بذلِ جاه و بذلِ زر
تا ثنای تو بگـویـد فضلِ هُـو که حسد آرد فلك بر جاهِ تـو
چون طبیبان را نگه داریـد دل خود ببینید و شوید ازخود خَجِل ۲۷۳۰
دفعِ این کوری به‌دستِ خلق نیست لیك اکرامِ طبیبان از هُدی است
این طبیبان را به جان بنده شوید تا به مُشك و عنبر آگنده شوید

متّهم‌داشتن قوم انبیارا

قوم گفتند این همه‌زَرْق است ومکر کَی خدا نایب کند از زَیْد و بَکْر
هر رسولِ شاه بـایـد جنسِ او آب و گِل کُو خالقِ افلاك کُو
مغزِ خر خوردیم تا ما چون شما پشّـه را داریـم هـمـرازِ هُمـا ۲۷۳۵
کُو هُما کُو پشّه کُو گِل کُوخدا زآفتابِ چرخ چـه بُـوَد ذرّه را
این چه نسبت این چه‌پیوندی بُوَد تا که در عقل و دماغی در رود

حکایت خرگوشان که خرگوشی را بـه رسالت پیش پیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم پیش تو که از این چشمهٔ آب حذر کن چنانکه در کتاب کلیله تمام گفته‌است

این بدآن ماند که خرگوشی بگفت من رسولِ ماهم و با ماه جفت
کز رمهٔ پیلان برآن چشمهٔ زلال جمله نخجیران بُدند اندر وبـال
جمله‌محروم‌و زخَوْف ازچشمه دُور حیله‌ای کردند چون کم بود زور ۲۷۴۰
از سرِ کُه بانگ زد خرگوشِ زال سوی پیلان در شبِ غُـرّهٔ هلال
که بیآ رابـع عَشَر ای شـاه پیل تا درونِ چشمه یابی ایـن دلیل
شاه پیلا من رسولـم پیش بیست بررسولان بند وزجر وخشم نیست
ماه می‌گوید که ای پیلان روید چشمه آنِ ماست زین یکسو شوید
ورنه من‌تان کـور گردانـم سِتَم گفتم از گردن بـرون انـداختم ۲۷۴۵
ترکِ این چشمه بگویید و روید تا ززخمِ تیغِ مَـه ایمن شویـد
نك‌نشان‌آن است کاندر چشمه ماه مضطرب گردد ز پیلِ آب خواه

آن فلان شب حاضر آ ای شاه پیل تا درونِ چشمه یابی زین دلیل
چونکه هفت و هشت از مه بگذرید شاه‌پیل آمد ز چشمه می‌چرید
چونکه‌زدخرطوم‌پیل‌آن‌شب‌درآب مضطرب شدآب ومَه‌کرد اضطراب
پیل باور کرد از وی آن خطاب چون درونِ چشمه مَه‌کرد اضطراب
ما نه زآن پیلانِ گُولیم ای‌گروه که اضطرابِ ماه آردمان شِکوه
انبیا گفتند آوه پندِ جان سخت‌تر کرد ای سفیهان بندتان

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل‌زدن ایشان را

ای دریغا که دوا در رنجتان گشت زهرِ قهرِ جان آهَنجتان
ظُلمت افزود این چراغ آن چشم‌را چون خدا بگماشت پردهٔ خشم‌را
چه رئیسی جُست خواهیم از شما که ریاستمان فزون‌است از سما
چه شرف یابد زکشتی بحرِ دُر خاصه‌کشتیِّ زسرگین گشته پر
ای دریغ آن دیدهٔ کور و کبود آفتابی اندر او ذرّه نمود
ز آدمی که بود بی مِثْل و نَدید دیدهٔ ابلیس جز طینی ندید
چشمِ دیوانه بهارش دَی نمود زآن طرف جنبید کاورا خانه‌بود
ای بسا دولت که آید گاه گاه پیشِ بی دولت بگردد او زراه
ای بسا معشوق کآید ناشناخت پیشِ بدبختی نداند عشق باخت
این غلط دِه دیده را حرمانِ ماست وین مقلّب قلب را سُوءُالقضاست
چون بتِ سنگین شما را قبله شد لعنت و کوری شما را ظُلّه شد
چون بشاید سنگتان انبازِ حق چون نشاید عقل و جان همرازِ حق
پشّهٔ مرده هُما را شد شریك چون نشاید زنده همرازِ ملیك
یا مگر مرده تراشیدهٔ شماست پشّهٔ زنده تراشیدهٔ خداست
عاشقِ‌خویشید و صنعت کردِ خویش دُمِّ ماران‌را سَرِ مار است کیش
نی در آن دُم دولتی و نعمتی نی درآن سَر راحتی و لذّتی
گِردِ سر گردان بُوَد آن دُمِّ مار لایقند و درخورند آن هر دو یار
آن چنان گوید حکیمِ غَزْنوی در الٰهی نامه گر خوش بشْنوی

کم فضولی کن تو در حکمِ قَدَر — درخور آمد شخصِ خر با گوشِ خر
شد مناسب عُضْوها وابْدانها — شد مناسب وصفها با جانها
وصفِ هر جانی تناسب باشدش — بی‌گمان با جان که حق بِتْراشدش
چون صفت با جان قرین کرده‌ست او — پس مناسب دانْش همچون چشم و رُو ۲۷۷۵
شد مناسب وصفها در خوب‌وزشت — شد مناسب حرفها که حق نبشت
دیده و دل هست بَیْنَ اِصْبَعَیْن — چون قلم در دستِ کاتب ای حُسَیْن
اِصْبَعِ لطف است و قهر و درمیان — کلکِ دل با قبض و بسطی زین بَنان
ای قلم بُنگر گر اِجلالیستی — که میانِ اِصْبَعَیْنِ کیستی
جمله قصدوجُنبشت زین اصبع است — فرقِ تو بر چار راهِ مَجْمَع است ۲۷۸۰
این حُروفِ حالهات از نسخِ اوست — عزم و فَسْخت هم زعَزْم وفسخِ اوست
جز نیاز و جز تضرّع راه نیست — زین تقلّب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قدْرِ خود — قدرِ خود پیدا کند در نیک و بَد
آنچه در خر گوش و پیل آویختند — تا ازل را با حِیَل آمیختند

بیان آنکه هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کار الٰهی

کی رسدتان این مَثَلها ساختن — سوی آن درگاهِ پاک انداختن ۲۷۸۵
آن مثل آوردن آنِ حضرت است — که به‌علمِ سِرّ و جهر او آیت است
تو چه‌دانی سِرّ چیزی تا تو کَل — یا به‌زُلفی یا به‌رُخ آری مثل
موسیی آن را عصا دید و نبود — اژدها بُد سِرِّ او لب می‌گشود
چون چنان شاهی نداند سِرِّ چوب — تو چه دانی سِرِّ این دام و حُبوب
چون غلط شد چشمِ موسی در مثل — چون کند موشی فضولی مُدَّخَل ۲۷۹۰
آن مثالت‌را چو اژدرها کند — تا به پاسخ جُزْو جُزْوت بر کَنَد
این مثال آورد ابلیسِ لعین — تا که شد ملعونِ حق تا یومِ دین
این مثال آورد قارون از لِجاج — تا فروشد در زمین با تخت و تاج
این مثالت‌را چو زاغ و بوم دان — که ازایشان پست شد صد خاندان

مثلهازدن قوم نوح علیه‌السّلام به‌استهزا در زمان کشتی ساختن

۲۷۹۵ نوح اندر بادیه کشتی بساخت صد مَثَل گو از پیِ تَسْخَر بتاخت
در بیابانی که چاهِ آب نیست می‌کند کشتی چه نادان ابلهی‌است
آن یکی می‌گفت ای کشتی بتاز وآن یکی می گفت پَرّش هم بساز
او همی‌گفت این به‌فرمانِ خداست این به‌چُرْبَکها نخواهد گشت کاست

حکایت آن دزد که پرسیدندش چه می‌کنی نیم‌شب در بن این دیوار گفت دهل می‌زنم

این مثل بِشْنو که شب دزدی عنید در بُنِ دیوار حفره می‌بُرید
۲۸۰۰ نیم بیداری که او رنجور بود طَقْطَقِ آهسته‌اش را می‌شنود
رفت بر بام و فروآویخت سر گفت او را درچه‌کاری ای پدر
خیر باشد نیم شب چه می‌کُنی تو کیی گفتا دُهُل زن ای سنی
در چه کاری گفت می‌کوبم دُهُل گفت کُو بانگِ دهل ای بُو سُبُل
گفت فردا بِشْنوی این بانگ‌را نعرهٔ یا حَسْرَتا وا وَیْلتا
۲۸۰۵ آن دروغ است و کژ و بر ساخته سِرِّ آن کژرا تو هم نِشْناخته

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام پیل را از ماه آسمان

سِرِّ آن خرگوش دان دیوِ فضول که به‌پیشِ نفسِ تو آمد رسول
تا که نفسِ گُول را محروم کرد زآبِ حیوانی که از وی خِضْر خورد
باژگونه کرده‌ای معنیش‌را کفر گفتی مستعِد شو نیش‌را
اضطرابِ ماه گفتی در زُلال که بترسانید پیلان‌را شَغال
۲۸۱۰ قصّهٔ خرگوش و پیل‌آری و آب خشْیتِ پیلان ز مَه در اضطراب
این چه مانَد آخر ای کورانِ خام با مهی که شد زبونش خاص و عام
چه مَه و چه آفتاب و چه فلك چه عُقول و چه نُفوس و چه مَلَك
آفتابِ آفتابِ آفتاب این‌چه می‌گویم مگر هستم به‌خواب
صد هزاران شهررا خشمِ شهان سَرْنگون کرده‌است ای بَدگُمَرهان
۲۸۱۵ کوه برخود می‌شکافد صدشکاف آفتابی چون خَرآسی در طواف

خشمِ مردان خشك گرداند سحاب / خشمِ دلها کرد عالمها خراب
بنگرید ای مردگانِ بی حَنوط / در سیاست‌گاهِ شهرستانِ لُوط
پیل خود چه بود که سه‌مرغِ پران / کوفتند آن پیلکان را استخوان
اَضعَفِ مرغان ابابیل است و او / پیل را بدّرید و نپذیرد رفو
کیست کاو نشنید آن طوفانِ نُوح / یا مُصافِّ لشکرِ فرعون و رُوح
روحشان بشکست و اندر آب ریخت / ذرّه ذرّه آبشان بر می گسیخت
کیست کاو نشنید احوالِ ثمود / وآنکه صَرْصر عادیان را می‌ربود
چشم باری در چنان پیلان گشا / که بُدندی پیل‌کُش اندر وغا
آنچنان پیلان و شاهانِ ظَلوم / زیرِ خشمِ دل همیشه در رُجوم
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی / می‌روند و نیست غَوثی رحمتی
نامِ نیك و بد مگر نشنیده‌اید / جمله دیدند و شما نادیده‌اید
دیده را نادیده می‌آرید لیك / چشمتان را وا گشاید مرگ نیك
گیر عالَم پُر بُوَد خورشید و نور / چون رَوی در ظلمتی مانندِ گور
بی‌نصیب آیی از آن نورِ عظیم / بسته روزن باشی از ماهِ کریم
تو درونِ چاه رفته‌ستی زکاخ / چه گنه دارد جهانهای فراخ
جان که اندر وصفِ گرگی مانْداو / چون ببیند رُویِ یوسف را بگو
لحنِ داودی به سنگ و کُه رسید / گوشِ آن سنگین دلانش کم‌شنید
آفرین بر عقل و بر انصاف باد / هر زمان وَاللّٰهُ أَعْلَم بِالرَّشاد
صَدِّقُوا رُسْلاً کِراماً یا سَبا / صَدِّ قُوا رُوحًا سَباها مَن سَبا
صَدِّقُوهُم هُمْ شُمُوسٌ طالِعه / یُؤْمِنُوکُمْ مِن مَخازی اَلْقارِعه
صَدِّقُوهُمْ هُمْ بُدُورٌ زاهِره / قَبْلَ أَنْ یَلْقَوْکُمْ بِالسّاهِره
صَدِّقُوهُمْ هُمْ مَصابیحُ اَلدُّجَی / أَکْرِمُوهُمْ هُمْ مَفاتیحُ اَلرَّجا
صَدِّقُوا مَنْ لَیْسَ یَرْجُو خَیْرَکُم / لا تَضِلّوا لا تَصُدّوا غَیْرَ کُم
پارسی گوییم هین تازی بِهِل / هِندوی آن‌ترك باش ای آب وگِل
هین گواهیهای شاهان بشنوید / بگرویدند آسمانها بگروید

معنی حزم و مثال مرد حازم

یا بحالِ اوّلینان بنگرید یا سوی آخر به حزمی در پَرید
حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط ازدو آن گیری که دُور است از خُباط
آن یکی گوید در این ره هفت روز نیست آب و هست ریگِ پای‌سوز
آن دگر گوید دروغ است این بران که به‌هَر شب چشمه‌ای بینی روان
۲۸۴۵ حزم آن باشد که برگیری تو آب تا رَهی از ترس و باشی بر صواب
گر بُوَد در راه آب این‌را بریز ور نباشد وای بر مردِ ستیز
ای خلیفه‌زادگان دادی کنید حزم بهرِ روزِ میعادی کنید
آن عدویی کز پدرتان کین کشید سوی زندانش زعِلّیّین کشید
آن شهِ شطرنج دل را مات کرد از بهشتش سُخرهٔ آفات کرد
۲۸۵۰ چند جا بندش گرفت اندر نَبَرد تا به‌کُشتی در فگندش رُوی زرد
این چنین کرده‌ست با آن پهلوان سُست سُستش مَنگرید ای دیگران
مادر و بابای ما را آن حَسود تاج و پیرایه به‌چالاکی ربود
کردشان آنجا برهنه وزار وخوار سالها بگریست آدم زار زار
که زاَشکِ چشمِ او رُوییدَ نَبْت که چرا اندر جریدهٔ لاست ثَبْت
۲۸۵۵ تو قیاسی گیر طرّاریش را که چنان سَرْوَر کَنَد زو ریش را
الحَذَر ای گِل پرستان از شَرش تیغِ لا حَوْلی زنید اندر سَرش
کاو همی بیند شما را از کمین که شما او را نمی‌بینید هین
دایما صیّاد ریزد دانه‌ها دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحَذَر تا نبندد دام بر تو بال و پَر
۲۸۶۰ زآنکه مرغی کاو بتَرْکِ دانه کرد دانه از صحرای بی‌تزویر خورد
هم بدآن قانع شد واز دام‌جَست هیچ دامی پَرّ و بالش را نبست

وخامت کار آن‌مرغ که‌ترك حزم‌کرد ازحرص و هوا

باز مرغی فوقِ دیواری نشست دیده سوی دانهٔ دامی ببست
یك نظر او سوی صحرا می‌کند یك نظر حرصش به‌دانه می‌کشد

این نظر با آن نظر چالیش کرد ناگهانی از خِرَد خالیش کرد
باز مرغی کآن تردّد را گذاشت زآن‌نظر بر کَنْد و بر صحرا گماشت ۲۸۶۵
شاد پَرّ و بالِ او بَخّالَهُ تا امامِ جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد بِرَست در مقامِ امن و آزادی نشست
زآنکه شاهِ حازمان آمد دلش تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم از او راضی واو راضی زحزم این چنین کن گر کنی تدبیروعزم
بارها در دامِ حرص افتاده‌ای حلقِ خود را در بُریدن داده‌ای ۲۸۷۰
بازت آن توّابِ لطف آزاد کرد توبه پذْرفت و شما را شاد کرد
گفت إنْ عُدْتُمْ کَذا عُدْنا کَذا نَحْنُ زَوَّجْنا ٱلْفِعالَ بِٱلْجَزا
چونکه جُفتی را برِ خود آورم آید آن جفتش دوانه لاجرم
جفت کردیم این عمل را با اثر چون رسد جفتی رسد جفتی‌دگر
چون رُباید غارتی از جفت‌شُوی جفت می‌آید پسِ او شُوی جوی ۲۸۷۵
بارِ دیگر سوی این دام آمدید خاك اندر دیدهٔ توبه زدید
بازت آن توّاب بگْشاد آن گِره گفت هین بگْریز رُوی این‌سومَنِه
باز چون پروانهٔ نِسْیان رسید جانتان را جانبِ آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیانو شکی در پرِ سوزیده بُنگر تو یکی
چون رهیدی شُکر آن باشد که‌هیچ سوی آن دانه نداری پیچ پیچ ۲۸۸۰
تا ترا چون شُکر گویی بخشد او روزی بی دام و بی خوفِ عدو
شُکرِ آن نعمت که‌تان آزاد کرد نعمتِ حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا گفتی از دامم رها ده ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم خاك اندر دیدهٔ شیطان زنم

حکایت نذر کردن‌سگان هر زمستان که این تابستان چون بیآید خانه سازیم از بهر زمستان را

سگ‌زمستان جمع گرداستخوانْش زخمِ سرما خُرد گرداند چنانْش ۲۸۸۵
کاو بگوید کاین قَدَر تن که منم خانه‌ای از سنگ باید کردنم

چونکه تابستان بیآید من به‌چنگ بهرِ سرما خانه‌ای سازم زسنگ
چونکه تابستان بیآید از گشاد استخوانها پهن گردد پوست شاد
گوید او چون‌زفت ببند خویش را در کدامین خانه گُنجم ای کیا
۲۸۹۰ زفت گردد پا کشد در سایه‌ای کاهلی سیری غَری خودرایه‌ای
گویدش دل خانه‌ای ساز ای عَمُو گوید او در خانه کَی‌گُنجم بگو
استخوانِ حرصِ تو در وقتِ درد درهم آید خُرد گردد در نَوَرْد
گویی از توبه بسازم خانه‌ای در زمستان باشدم استانه‌ای
چون بشددردوشُدت آن حرص‌زفت همچو سگ سودای خانه‌ازتورفت
۲۸۹۵ شکرِنعمت خوشتر از نعمت بُوَد شُکْرباره کَی سوی نعمت رود
شکرجانِ نعمت و نعمت چوپوست زآنکه‌شکر آردترا تا کویِ دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه صیدِ نعمت کن به دامِ شکرِ شاه
نعمتِ شُکرت کند پُرچشم و میر تا کنی صد نعمت ایثارِ فقیر
سیر نوشی از طعام و نُقلِ حق تا رود از تو شکم‌خواری وَدَق

منع کردن منکران انبیا را علیهم السّلام از نصیحت کردن و حجّت آوردن جَبْریانه

۲۹۰۰ قوم گفتند ای نصوحان بس بُوَد اینچه گفتید ار درین دِه کس‌بُوَد
قُفل بر دلهای ما بنْهاد حق کس نداند بُرد بر خالق سَبَق
نقشِ ما این کرد آن تصویرگر این نخواهد شد به‌گفت‌وگو دگر
سنگ را صد سال گویی لعل شو کهنه را صد سال گویی‌باش نو
خاك را گویی صفاتِ آب‌گیر آب را گویی عسل شو یا که شیر
۲۹۰۵ خالقِ افلاك او وافلاکیان خالقِ آب و تراب و خاکیان
آسمان را داد دَوْران و صفا آب و گِل را تیره‌رُویی و نما
کَی تواند آسمان دُردی گُزید کَی تواند آب و گِل صفوت خرید
قسمتی کرده‌ست هر یك را رهی کَی کُهی گردد به جهدی چون کَهی

جواب انبیا علیهم السّلام مر جبریان را

انبیا گفتند آری آفرید وصفهایی که نَتان زآن سَر کشید
وآفرید او وصفهای عارضی که کسی مبغوض می‌گردد رضی
سنگ را گویی که‌زر شو بیهده‌ست مسّ را گویی که زر شوراه‌هست
ریگ‌راگویی که‌گِل‌شو عاجزاست خاك را گویی که‌گِل شو جایز است
رنجها داده‌ست کآن را چاره نیست آن‌به‌مثلِ لنگی‌و فَطْس وعَمی است
رنجها داده‌ست کآن را چاره‌هست آن به‌مثلِ لَقْوه و دردِ سَر است
این دواها ساخت بهرِ ائتلاف نیست این درد و دواها از گزاف
بلکه اغلب رنجها را چاره هست چون به‌جِدجویی بیآید آن‌به‌دست

مکرّر کردن کافران حجّتهای جبریانه را

قوم گفتند ای گروه این رنجِ ما نیست زآن رنجی که بپْذیرد دوا
سالها گفتید زین افسون و پند سخت‌تر می‌گشت زآن هرلحظه‌بند
گر دوارا این مرض قابل بُدی آخر از وی ذرّه‌ای زایل شدی
سُدّه چون شد آب نآید در جگر گر خورد دریا رود جایی دگر
لاجرم آماس گیرد دست و پا تشنگی را نشْکند آن اِستقا

باز جواب انبیا علیهم السّلام ایشان را

انبیا گفتند نومیدی بَد است فضل ورحمتهای باری بی‌حَداست
از چنین مُحسن نشاید نا امید دست در فتراكِ این رحمت زنید
ای بسا کارا که اوّل صعب گشت بعد از آن بگْشاده شدسختی‌گذشت
بعدِ نومیدی بسی اومیدهاست ازپسِ ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتم که شما سنگین شدید قفلها بر گوش و بر دل بر زدید
هیچ ما را با قبولی کار نیست کارِ ما تسلیم وفرمان کردنی‌است
او بفرموده‌ستمان این بندگی نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امرِ او داریم ما گر به‌ریگی گوید او کاریم ما
غیرِ حق جانِ نبی را یار نیست با قبول و ردّ خلقش کار نیست

مُـزدِ تبلیغِ رسالاتش از اوست زشت‌و دشمن‌رُو شدیم‌ازبهرِ دوست
مـا براین درگـه ملـولان نیستم تـا زبُعـدِ راه هـر جـا بیستیم
دل فرو بسته و ملول آنکس بود کز فراقِ یار در مَحْبس بُـوَد
دلبر و مطلوب با ما حاضر است در نثارِ رحمتش جان شاکراست
۲۹۳۵ در دلِ ما لاله‌زار و گلشنی است پیری و پژمردگی را راه نیست
دایمـا تـرّ و جـوانیم و لطیف تازه و شیرین و خندان و ظریف
پیشِ‌ماصدسال ویکساعت‌یکی است که دراز وکوته ازما مُنْفَکی‌است
آن دراز و کوتهی در جسمهاست آن‌درازو کوته اندر جان کجاست
سیصد ونُه سالِ آن اصحابِ‌کهف پیششان یك روز بی اندوه ولَهْف
۲۹۴۰ وآنگهی بنْمودشان یك روز هـم که به‌تن باز آمد ارواح از عدم
چون‌نباشد روز و شب‌با ماه و سال کَی بُوَد سیری و پیری و مـلال
در گلستانِ‌عدم چون بی‌خودی است مستی از سَغْراقِ لطفِ ایزدی است
لَمْ یَذُقْ لَمْ یَدْرِ هر کس کاو نخورد کَی به وَهْم آرد جُعَل انفاسِ وَرْد
نیست موهوم ار بُدی موهوم آن همچو موهومان شدی معدوم آن
۲۹۴۵ دوزخ اندر وَهْم‌چون آرد بهشت هیچ تابد رُویِ خوب ازخوكِ‌زشت
هین گلوی خود مُبُر هان ای مُهان این چنین لقمه رسیده تـا دهان
راههای صعب پـایـان بُـرده‌ایم ره بر اهلِ خویش آسان کرده‌ایم

مکرّر کردن قوم اعتراض ترجیه بر انبیا علیهم السّلام

قوم گفتند ار شما بعدِ خـودید نحسِ مایید و ضِدید و مُـرْتَدید
جانِ ما فارغ بُد از انـدیشه‌هـا در غـم افگندید مـا را و عنـا
۲۹۵۰ ذوقِ جمعیّت که بود و اتّفـاق شد زفالِ زشتتان صـد افتـراق
طـوطیِ نُقْلِ شکـر بـودیم مـا مرغِ مرگْ اندیش گشتیم ازشما
هر کجا افسانهٔ غم گُستری است هر کجا آوازهٔ مستنکَری است
هر کجا اندرجهان فالِ بَدی‌است هر کجا مَسْخی نکالی مأْخَذی‌است
در مثـالِ قصّـه و فـالِ شماست در غم‌انگیزی شما را مُشتهاست

باز جواب انبیا علیهم السّلام

انبیا گفتند فالِ زشت و بد — از میانِ جانتان دارد مدد ۲۹۵۵
گر تو جایی خفته باشی با خطر — اژدها در قصدِ تو از سوی سَر
مِهْربانی مر ترا آگاه کرد — که بجه زود ارنه اژْ درهات خورد
تو بگویی فالِ بد چون می‌زنی — فالِ چه بر جه ببین در روشنی
از میانِ فالِ بد من خود ترا — می‌رهانم می‌بَرَم سوی سرا
چون نبی آگه‌کننده‌ست از نهان — کاو بدید آنچه ندید اهلِ جهان ۲۹۶۰
گر طبیبی گویدت غُوره مخَور — که چنین رنجی بر آرد شُور وشَر
تو بگویی فالِ بد چُون می‌زنی — پس تو ناصح را مُؤَثّم می‌کنی
ور منجّم گویدت کامروز هیچ — آنچنان کاری مکن اندر بسیج
صد ره ار بینی دروغِ اختری — یك دوباره راست آید می‌خری
این نجومِ ما نشد هرگز خلاف — صحّتش چون‌مانْد از تو درغلاف ۲۹۶۵
آن طبیب و آن منجّم از گمان — می‌کنند آگاه و ما خود از عیان
دود می‌بینیم و آتش از کران — حمله می‌آرد به سوی مُنْکران
تو همی گویی خمش کن زین‌مقال — که زیانِ ماست قالِ شُوم فال
ای که نُصحِ ناصحان را نشْنوی — فالِ بد با تُست هر جا می‌روی
افعیی بر پشتِ تو بر می‌رود — او زبامی بیندش آگه کند ۲۹۷۰
گویی‌اش خاموش غمگینم مکن — گویداوخوش‌باش‌خودرفت‌آن‌سخن
چون زند افعی دهان بر گردنت — تلخ گردد جمله شادی جُستنت
پس بدو گویی همین بود ای‌فلان — چون بنْدریدی گریبان در فغان
یا زبالایم تو سنگی می‌زدی — تا مرا آن جِد نمودی و بَدی
او بگوید زآنکه می‌آزرده‌ای — تو بگویی نیك شادم کرده‌ای ۲۹۷۵
گفت من کردم جوانمردی به‌پند — تا رهانم من ترا زین خشك بند
از لئیمی حقّ آن نشْناختی — مایهٔ ایذا و طُغیان ساختی
این بُوَد خویِ لئیمانِ دنی — بَد کند با تو چو نیکویی کنی

نفس را زین‌صبر می‌کن مُنحَنیش که لئیم است و نسازد نیکوییش
۲۹۸۰ با کریمی گر کنی احسان سزد مر یکی را اوعوض هفصد دهد
با لئیمی چون کنی قهر و جفا بنده‌ای گردد ترا بس با وفا
کافران کارند در نعمت جفا باز در دوزخ نداشان رَبَّنا

حکمت آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبدِ متکبّران باشد که اِئتِیَا طَوْعاً أَوْ کَرْهًا

که لئیمان در جفا صافی شوند چون وفا بینند خود جافی شوند
مسجدِ طاعاتشان پس‌دوزخ است پای‌بندِ مرغِ بیگانه فَخ است
۲۹۸۵ هست زندان صومعهٔ دزد و لئیم کاندر او ذاکر شود حق را مُقیم
چون عبادت بود مقصود از بَشَر شد عبادتگاهِ گردن‌کش سَقَر
آدمی را هست درهر کار دست لیك‌ازومقصود این خدمت‌بُده‌ست
ما خَلَقْتُ ٱلْجِنَّ وَٱلْإِنْس این‌بخوان جز عبادت نیست مقصود ازجهان
گرچه مقصوداز کتاب آن فن بُوَد گرتواش بالِش کنی هم می‌شود
۲۹۹۰ لیك ازو مقصود این بالش نبود علم بود و دانش و ارشاد وسود
گر تو میخی ساختی شمشیر را برگزیدی بر ظفر اِدبار را
گرچه مقصودازبشرعلم وهُدی‌است لیك هر یك آدمی را مَعْبَدی است
معبدِ مردِ کریم أَکْرَمْتُهُ معبدِ مردِ لئیم أَسْقَمْتَهُ
مر لئیمان را بزن تا سَر نهند مر کریمان را بده تا بَر دهند
۲۹۹۵ لاجرم حق هر دو مسجد آفرید دوزخ آنها را و اینها را مَزید
ساخت موسی قُدْس در بابِ‌صغیر تا فرود آرند سر قومِ زَحیر
زآنکه جبّاران بُدند و سَرْفراز دوزخ آن بابِ صغیراست و نیاز

بیان آنکه حق تعالی صورت ملوك را سبب مسخّر کردن جبّاران که مسخّر حق نباشند ساخته است چنانکه موسی علیه السّلام باب صغیر ساخت بر ربض قدس جهت رکوع جبّاران بنی اسرایيل وقت در آمدن که اُدْخُلُوا ٱلْبابَ سُجَّداً وَ قُولُوا حِطَّةٌ

آنچنانکه حق زگوشت و استخوان / از شهان بابِ صغیری ساخت هان
اهلِ دنیا سجدهٔ ایشان کنند / چونکه سجدهٔ کبریا را دشمنند
ساخت سرگین‌دانکی محراب‌شان / نامِ آن محراب میر و پهلوان
لایقِ این حضرتِ پاکی نه اید / نَیشکَر پاکان شما خالی نَید
آن سگان را این‌خسان خاضع‌شوند / شیر را عار است کاو را بگْروند
گُربه باشد شحنهٔ هر موش‌خُو / موش کهْ بود تا زشیران ترسد او
خوفِ ایشان از کِلابِ حق بُوَد / خوفشان کَی ز آفتابِ حق بُوَد
رَبِّیَ ٱلْأَعلی‌است وِرْدِ آن مِهان / رَبِّ أَدْنَی در خورِ این ابلهان
موش کَی ترسد ز شیرانِ مُصاف / بلکه آن آهو تگانِ مشك ناف
رَو به‌پیشِ کاسه‌لیس ای دیگ‌لیس / تُوشْ خداوند و ولی نعمت نویس
بس کن ار شرحی بگویم دُوْر دست / خشم گیرد میرو هم داند که هست
حاصل این آمد که بد کُن‌ای‌کریم / با لئیمان تا نهد گردن لئیم
با لئیمِ نفس چون احسان کند / چون لئیمان نفسِ بد کفران کند
زین سبب بُد که اهلِ محنت‌شاکرند / اهلِ نعمت طاغی‌اند و ماکرند
هست طاغی بَگْلَرِ زرّین قبا / هست شاکر خستهٔ صاحب عبا
شُکر کَی روید زامْلاك و نِعَم / شُکر می‌رُوید زبَلْوَی و سقم

قصّه عشق صوفی بر سفرهٔ تهی

صوفیی بر میخ روزی سفره دید / چرخ می‌زد جامه‌ها را می‌درید
بانگ می‌زد نك نوای بی‌نوا / قحطها و دردها را نك دوا
چونکه دود و شورِ او بسیار شد / هر که صوفی بود با او یار شد
کِخ کِخی وهای و هویی می‌زدند / تای چندی مست وبی خودمی‌شدند
بوٱلْفَضولی گفت‌صوفی راکه‌چیست / سفرهٔ آویخته وز نان تهی است
گفت رَو رَو نقشِ بی‌معنیستی / تو بجو هستی که عاشق نیستی
عشقِ نان بی نان غذای عاشق است / بندِ هستی نیست هر کاوصادق‌است
عاشقان را کار نبْود با وجود / عاشقان را هست بی سرمایه سود

بال نی و گَـرْدِ عـالم مـی‌پرند دست نی و گُو زمَیْدان می‌برند
آن فقیری کاو زمعنی بُوی یافت دست ببُریده همی زنبیل بـافت
عاشقان اندر عـدم خیمه زدنـد چون عدم‌یك رنگ و نفسِ واحدند
۳۰۲۵ شیرخواره کَی شناسد ذوقِ لُوت مر پری را بُوی باشد لوت وپوت
آدمی کَی بُو بَـرَد از بُـویِ او چونکه خُویِ اوست ضدِّ خُویِ‌او
یابد از بُو آن پـریّ بُـوی‌کَش تو نیابی آن زصد مَن‌لُوتِ‌خوش
پیشِ قِبْطی خون بود آن آبِ نیل آب بـاشد پیشِ سِبْطـیّ جمیل
جاده بـاشد بـحـر زاسراییلیان غرقه‌گه بـاشد زفـرعونِ عَـوان

مخصوص بودن یعقوب علیه السّلام به‌چشیدن جام حق از روی یوسف و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران وغیرهم از این هر دو

۳۰۳۰ آنچه یعقوب از رخِ یوسف بدید خاصِ اوبُدآن به‌اِخوان کَی‌رسید
این زعشقش‌خویش در چَه‌می‌کَنَد وآن به‌کین از بهرِ او چَه می‌کَنَد
سفرهٔ او پیشِ این از نان تهی است پیشِ‌یعقوب است‌پُرکاو مُشتهی‌است
روی نـاشُسته نبینـد رُویِ‌حـور لا صَلٰـوةَ گفـت اِلّا بِـالطَّهُور
عشق باشد لُوت و پـوتِ جانها جُوع ازاین رُوی‌است قُوتِ‌جانها
۳۰۳۵ جوعِ یوسف بود آن یعقوب را بُویِ نانش می‌رسید از دُور جا
آنکه بِسْتد پیرهن را مـی‌شتافت بویِ پیراهانِ یوسف مـی نیافت
وآنکه صدفرسنگ‌زآن سو بوداو چونکه بُد یعقوب می‌بویید بُو
ای بسا عالم زدانـش بـی‌نصیب حافظِ علم است آنکس نی‌حبیب
مستمع از وی همی یـابد مشام گرچه باشد مستمع از جنسِ عام
۳۰۴۰ زآنکه‌پیراهن به‌دستش عاریه است چون‌به دستِ‌آن‌نَخاسی جاریه‌است
جاریه پیشِ نخاسی سَرْسَری است در کفِ او از برای مُشتری است
قسمتِ حقّ است روزی دادنـی هر یکی را سوی دیگر راه نی
یـك خیالِ نیك بـاغِ آن شـده یك خیالِ زشت راهِ این زده

آن خدایی کز خیالی باغ ساخت وز خیالی دوزخ و جایِ گداخت
پس که داند راهِ گلشنهای او پس که داند جای گلخنهای او ۳۰۴۵
دیدبانِ دل نبیند در مجال کز کدامین رُکنِ جان آید خیال
گر بدیدی مَطْلَعش را ز اِحتیال بند کردی راهِ هر ناخوش خیال
کَی رسد جاسوس را آنجا قَدَم که بُوَد مِرْصاد و دَرْ بَنْدِ عدم
دامنِ فضلش به کف کن کُوْروار قبضِ اعمی این بُوَد ای شهریار
دامنِ او امر و فرمانِ وِی است نیکبختی که تُقَی جانِ وی است ۳۰۵۰
آن یکی در مرغزار و جُویِ آب وآن یکی پهلوی او اندر عذاب
اوعجب مانده که ذوقِ این زچیست وآن‌عجب‌مانده‌که این درحبسِ کیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست هین چرازردی‌که اینجا صددواست
همنشینا هین درآ اندر چمن گوید ای جان من نیارم آمدن

حکایت امیر وغلامش که نمازباره بود وانس عظیم داشت در نماز ومناجات باحقّ

میر شد محتاجِ گرمابه سَحَر بانگ زد سُنْقُر هلابردار سَر ۳۰۵۵
طاس و مندیل وگِل ازاَلتُون بگیر تا به گرمابه رویم ای ناگزیر
سُنقر آن دم طاس و مندیلی نکو برگرفت و رفت با او دو به دو
مسجدی بر ره بُد و بانگِ صَلا آمد اندر گوشِ سنقر در مَلا
بود سنقر سخت مُولَع در نماز گفت ای میرِ من ای بنده نواز
تو براین دکّان زمانی صبرکن تا گذارم فرض و خوانم لَمْ یَکُن ۳۰۶۰
چون امام و قوم بیرون آمدند از نماز و وِرْدها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیكِ چاشت میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون گفت می‌نگذاردم این ذو فنون
صبرکن نك آمدم ای روشنی نیستم غافل که در گوشِ منی
هفت نوبت صبرکرد وبانگ کرد تا که عاجز گشت از تیباش مرد ۳۰۶۵
پاسخش این بود می‌نگذاردم تا برون آیم هنوز ای محترم

گفت آخر مسجد اندر کس نماند کیت وا می‌داردآنجاکت نشاند
گفت آنکه بسته استت‌از بـرون بسته است او هم مرا در اندرون
آنکه نگـذارد تـراکـایی درون مـی‌بنگذارد مـرا کـایم برون
۳۰۷۰ آنکه نگذاردکزاین سو پا نهی او بدین سو بست پایِ این رهی
ماهیـان را بحـر نگذارد برون خـاکیان را بحر نگذارد درون
اصلِ ماهی آب وحیوان ازگِل است حیله و تدبیر اینجا باطل است
قفل زفت است و گشاینده خدا دست در تسلیم زن وانـدر رضا
ذرّه‌ذرّه گـر شـود مفتاحـهـا این گشایش نیست جز از کبریا
۳۰۷۵ چون فراموشت شود تدبیرِخویش یا بی آن بختِ‌جوان از پیرِ خویش
چون فراموشِ خودی یادت کنند بنده گشتی آنگـه آزادت کنند

نومید شدن انبیا از قبول و پذیرایی منکران قوله حَتّی اِذَا اسْتَیْأَسَ الرُّسُلُ

انبیا گفتند با خاطـر کـه چند می‌دهیم این را وآنرا وعظ و پند
چند کوبیم آهـنِ سـردی زغَی در دمیدن درقفس هین تا به کَی
جُنبشِ خلق از قضا و وعده است تیزیِ دنـدان ز سوزِ معده است
۳۰۸۰ نفسِ اوّل رانـد بـر نفسِ دُوُم ماهی از سرگنده گردد نی زدُم
لیك هم می‌دان وخر می‌ران چوتیر چونکه بَلِّغْ گفت حق شد ناگزیر
تو نمی‌دانی کـزاین دو کیستی جهـدکن چندانکـه بینی چیستی
چون نهی بر پشتِ کشتی بار را بر توکّـل می‌کنی آن کـار را
تو نمی‌دانـی که از هردو کِیی غرقه‌ای انـدر سفر یـا نـاجیی
۳۰۸۵ گر بگـویی تـا ندانم من کِی‌ام بر نخواهم‌تاخت در کشتی و یَم
من در این ره ناجـی‌ام یا غرقه‌ام کشف گردان کز کدامین فِرْقه‌ام
من نخواهم رفت این ره با گمان بـر امیدِ خشك همچون دیگران
هیچ بـازرگـانیی نآید ز تـو زآنکه در غیب است سِرِّ این‌دورُو
تاجـر ترسنده طبـعِ شیشه جان در طلب نـه سود دارد نه زیان

بل زیان دارد که محروم‌است‌وخوار نور او یابد که باشد شُعله‌خوار
چونکه بر بوك است جمله کارها کارِ دین اَوْلَـی کزاین یابی رها
نیست دستوری بدینجا قرعِ باب جـز امیـد اللهُ أَعْلَـمْ بِـالصَّواب

بیان آنکه ایمان مقلّد خوف است و رجا

داعیِ هر پیشه اومیداست و بوك گرچه‌گردنشان‌زکُوشش‌شدچودوك
بامدادان چـون سوی دکّان رود بر امید و بُـوكِ روزی مـی‌دود
بوکه روزی نَبْودت چون می‌روی خوفِ‌حرمان هست توچونی قوی
خوفِ حرمانِ ازل در کسبِ لُوت چون نکردت سُست اندرجُست و جُوت
گویی‌ارچه خوفِ‌حرمان‌هست پیش هست اندر کاهلی این خوف بیش
هست در کُـوشِش امـیدم بیشتر دارم اندر کـاهلی افزون خَـطَر
پس چرا در کارِ دین ای بَدْ‌گمـان دامنـت می‌گیرد این خوفِ زیـان
یا ندیدی که‌اَهْلِ ایـن بازارِ ما در چـه سـودند انبیا و اولیـا
زین‌دکان رفتن چه کانشان رُو نمود اندراین بازار چـون بستند سود
آتش آن‌را رام چـون خلخال شد بحر آن را رام شد حمّـال شد
آهن آن‌را رام شد چون‌موم شد باد آن را بنده و مـحکـوم شد

بیان آنکه رسول علیه‌السّلام فرمود اِنَّ‌لِلّهِ تَعالَی‌أَوْلِیاءَ‌أَخْفِیاءَ

قومِ دیگـر سخت پنهان می‌روند شُهرهٔ خلقانِ ظاهر کَـی شونـد
این همه دارند وچشـمِ هیچکس بـر نیُفتد بـر کیـاشان یکنفس
هم کرامتشان هـم ایشان درحرم نامشـان را نشنوند اَبْـدال هـم
یا نمـی‌دانـی کـرمهای خـدا کاو ترا می‌خواند آن سو که بیا
شش جهت عالَم همه اکـرامِ‌اوست هر طـرف که بُنگری اِعْلامِ اوست
چون کریمی گویدت آتش درآ اندرآ زود و مگو سوزد مـرا

حکایت مندیل در تنور پـر آتش انداختن أَنَس (رض) و ناسوختن

از أَنَس فـرزنـدِ مالك آمده‌ست که به مهمانیّ او شخصی شده‌ست

او حکایت کرد کز بعدِ طعام دید اَنَس دستارخوان را زرْدفام
چرْکِن و آلوده گفت ای خادمه اندر افکن در تنورش یکْدَمه
در تنورِ پُر ز آتش درفکند آن زمان دستارخوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند انتظارِ دودِ کَنْدُوری بُدند
۳۱۱۵ بعدِ یك ساعت برآورد از تنور پاك و اسپید و از آن اَوساخ دُور
قوم گفتند ای صحابیِّ عزیز چون نسوزید ومنقّی گشت نیز
گفت زآنکه مصطفی دست ودهان بس بمالید اندراین دستار خوان
ای دلِ ترسنده از نار و عذاب با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جَمادی را چنین تشریف داد جانِ عاشق را چها خواهد گشاد
۳۱۲۰ مر کلوخِ کعبه را چون قبله کرد خاكِ مردان باش ای جان درنَبَرْد
بعد از آن گفتند با آن خادمه تو نگویی حالِ خود با این همه
چون فگندی زود آن از گفتِ وی گیرم او بُرده‌ست در اسرار پَی
این‌چنین دستارخوانِ قیمتی چون فگندی اندر آتش ای ستی
گفت دارم بر کریمان اعتماد نیستم ز اِکرامِ ایشان نا امید
۳۱۲۵ مِیْزَری چه بُوَد اگر او گویدم در رَو اندر عینِ آتش بی‌نَدَم
اندر افتم از کمالِ اعتماد از عباد الله دارم بس امید
سر در اندازم نه این دستارخوان ز اِعتمادِ هر کریمِ رازْدان
ای برادر خود براین اکسیر زن کم نباید صدقِ مرد از صدقِ زن
آن دلِ مردی که از زن کم بُوَد آن دلی باشد که کم زاِشْکم بود

قصّهٔ فریادرسیدن رسول علیه‌السّلام کاروان‌عرب را که از تشنگی و بی‌آبی درمانده بودند ودل برمرگ‌نهاده شتران وخلق زبان بیرون انداخته

۳۱۳۰ اندر آن وادی گروهی از عرب خشك شد از قطعِ بارانش قَرَب
در میانِ آن بیابان مانده کاروانی مرگِ خود برخوانده
ناگهانی آن مُغیثِ هر دو کَوْن مصطفی پیدا شد از ره بهرِ عَوْن

دید آنجا کاروانی بس بزرگ بر تَفِ ریگ و رهِ صعب‌وسُتُرگ
اشترانشان را زبان آویخته خلق اندر ریگ هر سو ریخته
رحمش آمدگفت هین زُوتر روید چند یاری سوی آن کُنبان دوید ۳۱۳۵
که سیاهی بر شتر مَشك آورد سوی میرِ خود به زودی می‌برد
آن شتربانِ سِیَه را با شتر سوی من آرید با فرمانِ مُر
سوی کُنبان آمدند آن طالبان بعدِ یك ساعت بدیدند آنچنان
بنده‌ای می‌شد سیه با اشتری راویه پُر آب چون هَدْیه بَری
پس بدو گفتند می‌خواند ترا این طرف فَخْرُ ٱلبَشَر خَیْرُ ٱلْوَرَی ۳۱۴۰
گفت من نشْناسم او را کیست او گفت او آن ماه رُویِ قندْ خُو
نوعها تعریف کردندش که هست گفت مانا او مگر آن شاعراست
که گروهی را زبون کرد اوبه‌سِحْر من نیآیم جانبِ او نیمِ شِبْر
کَش‌کَشانش آوریدند آن طرف او فغان برداشت در تشنیع و تَفْ
چون کشیدندش به پیشِ آن عزیز گفت نوشید آب و بردارید نیز ۳۱۴۵
جمله را زآن‌مَشْك او سیراب کرد اشتران و هر کسی زآن آب‌خورد
راویه پُر کرد و مشك از مشكِ او ابرِ گردون خیره ماند از رشكِ‌او
این کسی دیده‌ست کز یك راویه سرد گردد سوزِ چندان هاویه
این کسی‌دیده‌ست کز یك‌مشكِ‌آب گشت چندین مشك‌پُر بی اضطراب
مشك‌خود رُوپوش بود وموجِ فضل می‌رسید از امرِ او از بحرِ اصل ۳۱۵۰
آب از جُوشش همی گردد هوا وآن هوا گردد زسردی آبها
بلکه بی اسباب و بیرون زین حِکَم آب رُویانید تکوین از عدم
تو زطفلی چون سببها دیده‌ای در سبب از جهل بر چفسیده‌ای
با سببها از مُسَبِّب غافلی سوی این رُوپوشها زآن مایلی
چون سببها رفت بر سَر می‌زنی رَبَّنا و رَبَّناها می‌کنی ۳۱۵۵
رَبّ می‌گوید بَرَو سوی سبب چون زصُنْعم یاد کردی ای‌عجب
گفت زین پس من ترا بینم همه نُنگرم سوی سبب وآن دمدمه

گـویدش رُدُّوا لَعادُوا کارِ تُست ای تو اندر توبه و میثاق سُست
لیك من آن ننگرم رحمت کنم رحمتم پُـرّست بر رحمت تَنَـم
۳۱۶۰ ننگرم عهدِ بَدت بـدْهـم عطـا از کرم این دم چو می‌خوانی‌مرا
قافله حیران شد انـدر کـارِ او یا محمّد چیست این ای بَحْرخُو
کرده‌ای رُوپوش مشكِ خُـرد را غرقه کردی هم عرب هم کُردرا

مشك آن غلام از غیب پر آب کردن به‌معجزه و آن غلام سیاه را سپیدرو کردن باذن الله تعالی

ای غلام اکنون توپُر بین مشكِ‌خود تا نگویی در شکایت نیك و بـد
آن سِیَه حیران شد از برهانِ او مـی‌دمید از لامـکان ایمـانِ او
۳۱۶۵ چشمه‌ای دید از هوا ریزان شده مشكِ او رُوپوشِ فیضِ آن شده
زآن نظر روپوشها هـم بر درید تـا معیَّن چشمهٔ غیبـی بـدیـد
چشمها پُر آب کرد آن دم غلام شد فراموشش زخواجه وز مُقام
دست و پایش ماند از رفتن به راه زلـزله افکند در جـانش الّـه
بـاز بهرِ مصلحت بـازش کشید که به‌خویش آ باز رَو ای مستفید
۳۱۷۰ وقتِ حیرت نیست حیرت‌پیشِ‌تُست این زمان در ره‌درآ چالاك و چُست
دستهـای مصطفی بـر رُو نهـاد بـوسه‌های عـاشقانه بس بـداد
مصطفی دستِ مبارك بـر رُخش آن زمان مالید و کرد او فَرّخش
شد سپید آن زنگی و زادهٔ حَبَش همچوبَدْر و روزِ روشن شد شبش
یوسفی شد در جمـال و در دلال گفتش‌اکنون رَو بدِه واگوی‌حال
۳۱۷۵ او همی‌شد بی‌سر و بی پای مست پای می‌نشْناخت در رفتن زِدست
پس بیآمد با دو مشكِ پُر روان سوی خواجه از نواحیِ کاروان

دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن که اوست و گفتن که غلام مرا تو کشته‌ای خونت گرفت و خدا تـرا به‌دست من انداخت

خواجه‌از دُورش‌بدید و خیره ماند از تحیّر اهلِ آن ده را بخواند
راویهٔ مـا اشترِ مـا هست ایـن پس کجا شد بندهٔ زنگی جبیـن

این یکی بَدْری‌است می‌آید زدُور می‌زند بر نورِ روز از رُوش نور
کو غلامِ ما مگر سرگشته شد یا بدو گرگی رسید و کُشته شد ۳۱۸۰
چون بیآمد پیش گفتش کیستی از یَمَن زادی و یا تُرکیستی
گو غلامم را چه کردی راست گو گر بکُشتی وا نما حیلت مجو
گفت اگر کُشتم به‌تو چون آمدم چون به‌پای خود در این خون آمدم
کو غلامِ من بگفت اینك منم کرد دستِ فضلِ یزدان روشنم
هَی چه می‌گویی غلامِ من کجاست هین نخواهی رَست ازمن جز به‌راست ۳۱۸۵
گفت اسرارِ ترا با آن غلام جمله وا گویم یکایك من تمام
زآن زمانی که خریدی تو مرا تا به اکنون باز گویم ماجرا
تا بدانی که همآنم در وجود گرچه از شَبْدیزِ من صُبحی گشود
رنگ دیگر شد و لیکن جانِ پاك فارغ ازرنگ است وازارکان‌وخاك
تن‌شناسان زود ما را گُم کنند آب‌نوشان ترکِ مَشك وخُم کنند ۳۱۹۰
جان‌شناسان از عددها فارغند غرقهٔ دریای بی‌چونند و چند
جان‌شو و از راهِ جان‌جان را شناس یارِ بینِش شو نه فرزندِ قیاس
چون مَلَك با عقل یك سَرْرِشته‌اند بهرِ حکمت را دو صورت گشته‌اند
آن مَلَك چون مرغ بال و پر گرفت وین خَرَد بگذاشت پَرّ و فَر گرفت
لاجرم هر دو مُناصر آمدند هردوخوش‌رُو پشتِ همدیگر شدند ۳۱۹۵
هم مَلَك هم عقل حق را واجدی هر دو آدم را مُعین و ساجدی
نفس و شیطان بوده زاوّل واحدی بوده آدم را عدوّ و حاسدی
آنکه آدم را بَدَن دید او رمید وآنکه نورِ مُؤْتَمَن دید اوخمید
آن دو دیده‌روشنان بودند از این وین دو را دیده ندیده غیرِ طین
این بیان اکنون‌چو خر بر یَخ‌بماند چون نشاید بر جهود انجیل‌خواند ۳۲۰۰
کَی توان با شیعه گفتن از عُمَر کَی توان بَرْبَط زدن در پیشِ کَر
لیك گر در دِه‌به‌گوشه یك‌کس‌است های و هویی که برآوردم‌بس‌است
مستحقِّ شرح را سنگ و کلوخ ناطقی گردد مشرِّح با رُسوخ

بیان آنکه حق تعالی هر چه دادو آفریداز سماوات وارضین و اعیان واعراض همه به استدعای حاجت آفریده، خودرا محتاج چیزی باید کردن تا بدهد که اَمَّنْ یُجیبُ الْمُضْطَرَّ اِذا دَعاهُ، اضطرار گواه استحقاق است

آن نیازِ مَرْیَمی بوده‌ست و درد — که چنان طفلی سخن آغاز کرد
۳۲۰۵ جُزْوِ او بی او بـرای او بگفت — جُزْو جُزْوت گفت دارد درنهفت
دست و پا شاهدشوندت ای رهی — مُنْکِری را چند دست و پـا نهی
ور نباشی مستحقِّ شرح و گفت — ناطقهٔ نـاطق ترا دیـد و بخفت
هر چه رُویید از پیِ محتاج رُست — نا بیابد طـالبی چیزی که جُست
حق تعالی گر سماوات آفریـد — از برای دفعِ حاجات آفـریـد
۳۲۱۰ هـر کجا دردی دوا آنجا رود — هر کجا فقری نـوا آنجا رود
هر کجا مُشکل جواب آنجا رود — هر کجا کشتی است آب آنجا رود
آب کم جُو تشنگی آور به‌دست — تا بجوشد آبت از بالا و پست
تـا نـزایـد طفلکِ نـازک گلـو — کَی روان گردد زِپستان شیر او
رَو بـدین بـالا و پَستیها بِـدَو — تا شوی تشنه و حرارت را بِگَرو
۳۲۱۵ بعد از آن از بانگِ زنبورِ هوا — بانگِ آبِ جُو بنوشی ای کیا
حاجتِ تو کم نباشد از حَشیش — آب را گیری سوی او می‌کَشیش
گوش گیری آب را تو می‌کَشی — سوی زرعِ خشک تا یابد خوشی
زرعِ جان را کش جواهر مُضْمَر است — ابرِ رحمت پُر زآبِ کَوْثَر است
تـا سَقاهُمْ رَبُّهُمْ آیـد خطـاب — تشنه بـاش اللهُ اَعْلَمْ بِـالصَّواب

آمدن آن زن کافر با طفل شیرخواره به نزدیک مصطفی علیه‌السّلام و ناطق شدن عیسی‌وار به‌معجزات رسول صلی‌الله علیه و آله

۳۲۲۰ هم از آن ده یک زنی از کافران — سوی پیغمبر دوان شد زِامتحان
پیـشِ پیغمبر در آمـد با خِمار — کودکی دو ماهه زن را بر کنار
گفـت کـودک سَلَّمَ اللهُ عَلَیْـک — یـا رَسُـولَ اللهِ قَـدْ جِئْنا اِلَیْک
مادرش از خشم گفتش هَی خموش — کِیت افگند این شهادت را بگوش

این کی‌ات آموخت ای‌طفلِ صغیر — که زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حقّ آموخت آنگه جبرئیل — در بیان با جبرئیلم من رسیل ۳۲۲۵
گفت کُو گفتا که بالای سرت — می‌نبینی کن به بالا منظرت
ایستاده بر سرِ تو جبرئیل — مر مرا گشته به صد گونه دلیل
گفت می‌بینی تو گفتا که بلی — بر سرت تابان چو بدری کاملی
می‌بیاموزد مرا وصفِ رسول — زآن عُلُوّم می‌رهاند زین سُفول
پس رسولش گفت ای طفلِ رضیع — چیست نامت باز گو و شو مطیع ۳۲۳۰
گفت نامم پیشِ حق عبدُالعزیز — عبدِ عُزّی پیشِ این یك مُشتِ هیز
من زعُزّی پاك و بیزار و بَری — حقِّ آنکه دادت این پیغمبری
کودكِ دو ماهه همچون ماهِ بدر — درسِ بالغ گفته چون اصحابِ صدر
پس حَنوط آن‌دم زجنّت در رسید — تا دماغِ طفل و مادر بُو کشید
هر دو می‌گفتند کز خوفِ سُقوط — جان سپردن به براین بُویِ حنوط ۳۲۳۵
آن کسی را کش معرّف حق بُوَد — جامد و نامیش صد صَدَّق زند
آن‌کسی را کش خدا حافظ بُوَد — مرغ و ماهی مر ورا حارس‌شود

ربودن عقاب موزهٔ مصطفی علیه الصّلوٰةُ والسّلام و بردن بر هوا و نگون کردن واز موزه مار سیاه فرو افتادن

اندر این بودند کآوازِ صَلا — مصطفی بشنید از سوی عُلا
خواست آبی و وضورا تازه کرد — دست‌و رُوراشُست اوزآن آبِ سرد
هر دوپا شست وبه موزه کرد رای — موزه را برُبود یك موزه رُبای ۳۲۴۰
دست‌سوی موزه‌بُرد آن‌خوش‌خطاب — موزه را برُبود از دستش عُقاب
موزه را اندر هوا بُرد او چوباد — پس نگون کرد و از آن ماری فتاد
در فتاد از موزه یك مارِ سیاه — زآن عنایت شد عُقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز — گفت هین بِستان و رَوسوی‌نماز
از ضرورت کردم این گستاخیی — من زاَدَب دارم شکسته شاخیی ۳۲۴۵
وای کاو گستاخ پایی می‌نهد — بی‌ضرورت کش هوا فَتْوَی دهد

پس رسولش شکر کرد وگفت‌ما این جفا دیدیم و بود این خود وفا
موزه بر۟بودی و من درهم شدم تو غمم بُردی و من در غم شدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود دل‌در آن لحظه‌به خود مشغول بود
۳۲۵۰ گفت دُور ازتو که غفلت‌درتو رُست دیدنم آن غیب را هم عکسِ تُست
مـار در مـوزه ببینم بـر هـوا نیست ازمن عکسِ تُست ای‌مصطفی
عکسِ نورانی همه روشن بُـوَد عکسِ ظلمانی همه گلخن بُـوَد
عکسِ عبدالله همه نوری بُـوَد عکسِ بیگانه همه کوری بُـوَد
عکسِ هر کس رابدان ای جان ببین پهلوی جنسی‌که خواهی می‌نشین

وجه عبرت گرفتن از این حکایت و یقین دانستن کـه إِنَّ مَعَ ٱلْعُسْرِ يُسْرًا

۳۲۵۵ عِبرت است آن قصّه‌ای جان مر ترا تا که راضی باشی از حکمِ خدا
تا که زیرك باشی و نیکو گُمان چون ببینی واقعهٔ بَـد نـاگهان
دیگران گـردند زرد از بیمِ آن تو چو گُل خندان گهِ سود وزیان
زآنکه گُل‌گر برگ‌برگش می‌کنَی خنـده نگذارد نگـردد مُنْثَنی
گوید از خاری چرا افتم به غم خنده را من خود زخار آورده‌ام
۳۲۶۰ هر چه از تو یاوه گردد از قضا تو یقین دان که خریدت از بلا
ما ٱلتَّصَوُّف قالَ وِجْدانُ ٱلْفَـرَح فـی ٱلْفُـؤَادِ عِنْـدَ إِتْيانِ ٱلتَّرَح
آن عِقابش را عُقابی دان که او در ربودآن موزه را زآن‌نیك‌خُو
تا رهاند پاش را از زخمِ مـار ای خنك عقلی که باشد بی‌غبار
گفت لا تَأْسَوْا عَلَى مـا فاتَكُـم إِنْ أَتَى ٱلْبِرْحانُ وَأَرْدَى شاتَكُم
۳۲۶۵ کآن بلا دفعِ بـلاهـای بزرگ وآن زیان منعِ زیانهای سُتُرگ

استدعای آن مرد از موسی زبان بهایم با طیور

گفت موسی را یکی مردِ جوان کـه بیـآموزم زبـانِ جـانوران
تا بُوَد کز بانگِ حیوانات و دَد عِبرتی حاصل کنم در دینِ خود
چـون زبـانهای بنـی آدم همه در پیِ آب است و نان و دمـدمه

بلکه حیوانات را دردی دگر باشد از تدبیرِ هنگامِ گذر
گفت موسی رَو گذر کن زین هَوَس کاین خَطَر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب نه از کتاب و ازمقال و حرف ولب
گرم‌تر شد مرد زآن منعش که کرد گرم‌تر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نورِ تو بتافت هر چه چیزی بود چیزی‌از تو یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد لایقِ لطفت نباشد ای جواد
این زمان قایم مقامِ حق توی یأس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رَب این مردِ سلیم سُخره کرده‌ستش مگر دیوِ رجیم
گر بیآموزم زیان کارش بُوَد ور نیآموزم دلش بَد می‌شود
گفت ای موسی بیآموزش که ما رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رَبّ او پشیمانی خورد دست خاید جامه‌ها را بر دَرَد
نیست قُدْرت هر کسی را سازوار عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار
فقر از این رُو فخر آمد جاودان که به تَقْوَی ماند دستِ نارَسان
زآن غِنا و زآن غَنی مردود شد که زقُدْرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان از بلای نفسِ پُر حرص و غَمان
آن غم آمد زآرزوهای فُضول که‌بدآن‌خُو کرده است آن‌صیدِغُول
آرزوی گِل بُوَد گِل خواره، را گُلْشَکَر نگْوارد آن بیچاره را

وحی آمدن از حقّ تعالی به‌موسی که بیآموزش چیزی که استدعا می‌کند یا بعضی از آن

گفت یزدان تو بده بایستِ او بر گشا در اختیار آن دستِ او
اختیار آمد عبادت را نمك ورنه می‌گردد به ناخواه این فلك
گردشِ او را نه اجر و نه عِقاب که اختیار آمد هنر وقتِ حِساب
جمله عالَم خود مسبّح آمدند نیست آن تسبیحِ جَبْری مُزْدمند
تیغ در دستش نِه ازعجزش بکَن تا که غازی گردد او یا راهزن
زآنکه کَرَّمْنا شد آدم زاختیار نیم زنبورِ عسل شد نیم مار

مؤمنان کانِ عسل زنبورِوار کافران خود کانِ زهری همچومار
زآنکه مؤمن خورد بگزیده نبات تا چو نَحْلی گشت ریقِ اوحیات
باز کافر خورد شربت از صَدید هم زقُوتش زهر شد در وی پدید
۳۲۹۵ اهلِ اِلهامِ خدا عَیْنُ الْحَیات اهلِ تسویلِ هوا سَمُّ الْمَمات
در جهان این مدح و شاباش و زهی زاختیار است و حِفاظِ آگهی
جمله رِندان چونکه در زندان بُوَند متّقی و زاهد و حق خوان شوند
چونکه قُدرت رفت کاسد شد عمل هین که تا سرمایه نسْتاند اجل
قُدرتت سرمایهٔ سُود است هین وقتِ قُدرت را نگه‌دار و ببین
۳۳۰۰ آدمی بر خِنگِ کَرَّمْنا سوار در کفِ دَرْکش عنانِ اختیار
باز موسی داد پند او را به مِهر که مُرادت زرد خواهد کرد چهر
ترکِ این سودابگو وز حق بترس دیو داده‌ستت برای مکر دَرْس

قانع شدن آن طالب به‌تعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت موسی علیه السّلام

گفت باری نطقِ سگ کاو بَر دَراست نطقِ مرغ‌خانگی که اهلِ پَر است
گفت موسی هین تو دانی رَورسید نطقِ این هر دو شود بر تو پدید
۳۳۰۵ بامدادان از برای امتحان ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفْشاند و فتاد پاره‌ای نانِ بَیات آثارِ زاد
در ربود آن را خروسی چون گِرَو گفت سگ کردی تو بر ماظلم‌رَو
دانهٔ گندم توانی خورد و من عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جَورا و باقیّ حُبوب می‌توانی خورد و من نه ای طَروب
۳۳۱۰ این لبِ نانی که قسمِ ماست نان می‌ربایی این قَدَر را از سگان

جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم‌مخور که خدا بدْهد عوض زاینت دگر
اسبِ این‌خواجه سقط خواهد شدن روزِ فردا سیر خور کم کن حَزَن
مر سگان را عید باشد مرگِ اسب روزیِ وافر بُوَد بی‌جهد و کسب

اسب را بفروخت چون بشنید مرد پیشِ سگ شد آن خروسش روی زرد
روزِ دیگر همچنان نان را ربود آن خروس و سگ براو لب برگشود ۳۳۱۵
کای خروسِ عِشوه‌ده چند این دروغ ظالمی و کاذبی و بی فروغ
اسبْ کِش گفتی سقط گردد کجاست کورِ اختر گوی و محرومی زراست
گفت او را آن خروسِ با خبر که سقط شد اسبِ او جایِ دگر
اسب را بفروخت و جَست او از زیان آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا اَستَرَش گردد سقط مر سگان را باشد آن نعمت فقط ۳۳۲۰
زود استر را فروشید آن حریص یافت از غم وز زیان آن دم مَحیص
روزِ ثالث گفت سگ با آن خروس ای امیرِ کاذبان با طبل و کوس
گفت او بفروخت استر را شتاب گفت فردایش غلام آید مُصاب
چون غلامِ او بمیرد نانها بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت رَست از خُسران ورخ را برفروخت ۳۳۲۵
شکرها می‌کرد و شادیها که من رَستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبانِ مرغ و سگ آموختم دیدهٔ سُوءُ اَلْقَضا را دوختم
روزِ دیگر آن سگِ محروم گفت کای خروسِ ژاژْخا کو طاق و جُفت

خجل گشتن خروس پیش سگ به‌سبب دروغ شدن در آن سه وعده

چند چند آخر دروغ و مکرِ تو خود نپرّد جز دروغ از وَکْرِ تو
گفت حاشا از من و از جنسِ من که بگردیم از دروغی ممتحن ۳۳۳۰
ما خروسان چون مؤذّن راست‌گوی هم رقیبِ آفتاب و وقت جُوی
پاسبانِ آفتابیم از درون گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبانِ آفتابند اولیا در بشر واقف زاَسْرارِ خدا
اصلِ ما را حق پیِ بانگِ نماز داد هدیه آدمی را در جهاز
گر به نا هنگام سَهْوی‌مان رود در اذان آن مَقْتَلِ ما می‌شود ۳۳۳۵
گفتِ ناهنگامِ حَیَّ عَلَی اَلْفَلاح خونِ ما را می‌کند خوار و مُباح

آنکه معصوم آمد و پاك ازغلط آن خروسِ جانِ وَحْی آمد فقط
آن غـلامش مُـرد پیشِ مُشتری شد زیـانِ مشتری آن یـکسَری
او گـریزانید مـالش را ولیـك خونِ خود را ریخت اندر یاب نیك
۳۳۴۰ یك زیان دفـعِ زیانها مـی‌شدی جسم و مـالِ ماست جانها را فِدی
پیشِ شاهان در سیاست گستری می‌دهی تو مال و سَر را می‌خری
اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا می‌گـریزانـی ز داور مـال را

خبر کردن خروس از مرگ خواجه

لیك فردا خواهد او مردن یقین گاو خواهد کُشت وارث در حنین
صاحبِ خانه بخواهد مُرد و رفت روزِ فردا نك رسیدت لُـوتِ زفت
۳۳۴۵ پاره‌های نان و لالنگ و طعـام در میانِ کوی یابد خاص و عام
گاوِ قـربانی و نـانهـای تَنُـك بر سگان و سایـلان ریزد سبك
مرگِ اسب و استر ومرگِ غُلام بُد قضاگردانِ این مغـرورِ خـام
از زیانِ مال و دردِ آن گریخت مال‌افزون‌کرد وخونِ‌خویش‌ریخت
این ریاضتهـای درویشان چراست کآن بلا بر تن بقای جانهاست
۳۳۵۰ تا بقای خـود نیابـد سالـکـی چون کند تن را سقیم وهالکی
دست کَی جُنبد به ایثار و عمل تا نبیند داده را جـانش بَـدَل
آنکـه بدْهـد بی‌امیـدِ سودهـا آن‌خدای‌است آن‌خدای‌است آن‌خدا
یا ولیِ حق که خُویِ حـق گرفـت نور گشت و تابشِ مطلـق گـرفت
کاو غنی است و جُز او جمله فقیر کَیَ فقیری بی‌عوض گوید که گیر
۳۳۵۵ تا نبیند کودکی که سیب هست او بپیـازِ گنـده را ندْهـد ز دست
این همه بازار بهرِ ایـن غـرض بر دکانهـا شِسته بـر بُویِ عوض
صد متاعِ خوب عـرضه می‌کنند وانـدرونِ دل عـوضهـا می‌تنند
یك سلامی نشْنوی ای مـردِ دیـن کـه نـگیـرد آخـرِ آن آستین
بی‌طَمَع نشْنیده‌ام از خـاص و عام من سلامـی ای برادر وَالسّلام
۳۳۶۰ جز سلامِ حقّ ، هین آن را بجو خانـه خانـه جا بجا و کو بکو

از دهانِ آدمیّ خوش مشام هم پیامِ حق شنودم هم سلام
وین سلامِ باقیان بر بُویِ آن من همی نوشم به دِل خوشتر زجان
زآن سلامِ او سلامِ حق شُدَه‌ست کآتش اندر دودمانِ خود زده‌ست
مرده است از خود شده زنده به رَب زآن بُوَد اسرارِ حقّش در دو لب
مردنِ تن در ریاضت زندگی‌است رنجِ این تن روح را پایندگی‌است ۳۳۶۵
گوش بنْهاده بُد آن مردِ خبیث می‌شنود او از خروسش آن حدیث

دویدن آن شخص به‌سوی موسی به‌زنهار چون ازخروس خبر مرگ خود شنید

چون شنید اینها دوان شد تیز وتفت بر درِ موسی کلیم الله رفت
رُو همی مالید در خاك او ز بیم که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رَو بفْروش خود را و بَرَه چونکه اُستا گشته‌ای بر چه ز چَه
بر مُسلْمانان زیان انداز تو کیسه و همیانها را کن دو تو ۳۳۷۰
من درونِ خشت دیدم این قضا که در آیینه عیان شد مر ترا
عاقل اوّل بیند آخر را به دِل اندر آخر بیند از دانش مُقل
باز زاری کرد کای نیکو خصال مر مرا در سَر مزن در رُو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا ناسزایم را تو ده حُسْنُ اَلْجَزا
گفت تیری جَست از شَست ای پسر نیست سُنّت کآید آن واپس به سَر ۳۳۷۵
لیك درخواهم ز نیکو داوری تا که ایمان آن زمان با خود بَری
چونکه ایمان بُرده باشی زنده‌ای چونکه با ایمان رَوی پاینده‌ای
هم در آن دم حال بر خواجه‌بگشت تا دلش شورید و آوردند طشت
شورشِ مرگ است نه هَیْضهٔ طعام قَی چه سودت دارد ای بدبختِ خام
چار کس بردند تا سوی وثاق ساق می‌مالید او بر پشتِ ساق ۳۳۸۰
پندِ موسی نشْنوی شوخی کنی خویشتن بر تیغِ پولادی زنی
شرم نآید تیغ را از جانِ تو آنِ تُست این ای برادر آنِ تو

دعا کردن موسی آن شخص را تا به‌ایمان رود از دنیا

موسی آمد در مناجات آن سَحَر کای خدا ایمان از او مَستان مَبر
پادشاهی کن بر او بَخشا که او سهو کرد و خیره رُویی و غُلو
گفتمش این علم نه درخوردِ تُست دفع پندارید گفتم را و سُست
دست را بر اژدها آن کس زند که عصا را دستش اژدَرها کُنَد
سِرِّ غیب آن را سزد آموختن که زگفتن لب تواند دوختن
در خورِ دریا نشد جز مرغِ آب فهم کن وَاللّٰهُ أَعْلَمْ بِالصَّواب
او به دریا رفت و مرغ آبی نبود گشت غرقه دست‌گیرش ای وَدود

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را علیه‌السّلام

گفت بخشیدم بدو ایمان نَعَم ور توخواهی این زمان زنده‌ش کنم
بلکه جملهٔ مردگانِ خاك را این زمان زنده کنم بهرِ ترا
گفت موسی این جهانِ مردن است آن‌جهان انگیز کآنجا روشن است
این فَناجا چون جهانِ بُودْ نیست بازگشتِ عاریت بس سود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون در نهان‌خانهٔ لَدُنّا مُحْضَرُون
تا بدانی که زیانِ جسم و مال سودِ جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را به‌جان شَو مُشتری چون‌سپردی تن به خدمت جان‌بَری
ور ریاضت آیدت بی‌اختیار سر بِنه شکرانه ده ای کامْیار
چون حَقَت داد آن ریاضت‌شکر کُن تو نکردی او کشیدت ز اَمْرِ کُن

حکایت آن زنی که فرزندش نمی‌زیست بنالید جواب آمد که آن عوض ریاضت تُست و به‌جای جهاد مجاهدان است ترا

آن زنی هر سال زاییدی پسر بیشْ از شش مه نبودی عُمْرَوَر
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نُه مَهَم باراست و سه ماهم فَرَح نعمتم زُوتررَو از قَوْسِ قُزَح
پیشِ مردانِ خدا کردی نفیر زین شکایت آن زن از دردِ نذیر
بیست فرزند این‌چنین‌در گور رفت آتشی در جانشان افتاد تفت

تا شبی بنمود او را جَنّتی باقیی سبزی خوشی بی ضِنّتی
باغ گفتم نعمتِ بی کیف را کاصْلِ نعمتهاست و مَجْمَع باغها ۳۴۰۵
ورنه لا عَیْنٌ رَأَتْ چه جایِ باغ گفت نورِ غیب را یزدان چراغ
مِثْل نبْود آن مثالِ آن بُوَد تا بَرَد بُویْ آنکه او حیران بُوَد
حاصل آن زن دید آنرا مست شد زآن تجلّی آن ضعیف ازدست شد
دید در تصری نوشته نامِ خویش آنِ خود دانستش آنمحبوب کیش
بعدازآن گفتند کاین نعمت وراست کاو به جانبازی بُجز صادق نخاست ۳۴۱۰
خدمتِ بسیار می‌بایست کرد مرتراتابرخوری‌زین چاشت خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یا رَب تا به‌صدسال وفزون این چنینم ده بریز از من تو خون
اندرآن‌باغ اوچوآمد پیش پیش دید در وی جمله فرزندانِ خویش
گفت از من گُم شد از تو گُم نشد بی دو چشمِ غیب کس مردُم نشد ۳۴۱۵
تو نکردی فصد و از بینی دوید خونِ افزون تا زِتَب جانت رهید
مغزِ هر میوه به است از پوستش پوست دان تن‌راومغز آن دوستش
مغزِ نغزی دارد آخر آدمی یك دمی آن را طلب گر زآن دَمی

در آمدن حمزه رضی الله عنه در جنگ بی زره

اندرآخر حَمْزه چون درصف شدی بی‌زره سرمست در غَزْو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش درفگندی در صفِ شمشیر خویش ۳۴۲۰
خلق پرسیدند کای عمّ رسول ای هُزَبْرِ صف‌شِکَن شاهِ فُحول
نه تو لاَ تُلْقُوا بِأَیْدِیکُمْ إِلَی تَهْلُکَه خواندی ز پیغامِ خدا
پس چرا تو خویش را درتهلکه می در اندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی‌وزفت وسخت‌زِه تو نمی‌رفتی سوی صف بی‌زره
چون شدی پیر وضعیف‌و منحنی پرده‌های لا اُبالی می‌زنی ۳۴۲۵
لا اُبالی وار با تیغ و سنان می‌نمایی دار وگیر و امتحان
تیغ حُرمت می‌ندارد پیر را کَی بُوَد تمییز تیغ و تیررا

زین نَسَق غمخوارگـانِ بـی‌خبر پند مـی‌دادنـد او را از غـیَـر

جواب حمزه مر خلق را

گفت حمزه چونکه بودم من جوان مرگ می‌دیدم وداعِ ایـن جهان
سوی مردن کس به رَغْبَت کَی رود پیشِ اژدرها برهنه کَـی شـود
لیك از نـورِ محمّد مـن کنون نیستم این شهرِ فانـی را زبون
از برونِ حـسّ لشکـرگـاهِ شاه پُر همی بینم ز نـورِ حق سپاه
خیمه در خیمه طـناب اندر طنـاب شُکرِ آنکه کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیشِ چشمش تهلکه‌ست امرِ لاَ تُلْقُوا بگیرد او به دست
وانکه مردن پیشِ او شد فتح باب سَارِعُوا آید مر او را درخطاب
اَلْحَـذَر ای مرگ بینان بارِعُـوا العَجَل ای حَشْر بینان سَارِعُـوا
الصَّـلا ای لطف‌بینـان اِفْرَحـوا البَـلا ای قهـر بینـان اِتْرَحـوا
هر که یوسف دید جان کردش فِدَی هر که گرگش دید برگشت ازهُدَی
مرگِ هریك‌ای‌پسر همرنگِ اوست پیشِ دشمن دشمن و بردوست دوست
پیشِ تُرك آیینه را خوش رنگی است پیشِ زنگـی آینه هم زنگی است
آنکه می‌ترسی ز مرگ اندر فرار آن زخود ترسانی ای‌جان هوش‌دار
رُویِ زشتِ تُست نه رخسارِ مرگ جانِ‌تو همچون درخت ومرگ برگ
از تورُسته‌ست ارنکوی است‌اربَداست ناخوش وخوش هرضمیرت‌ازخَوداست
گر به خاری خسته‌ای خود کِشته‌ای ور حریر و قـز دَری خودِ رشته‌ای
دان کـه نبُود فعل هـم‌رنگِ جـزا هیچ خدمت نیست هـم‌رنگِ عطـا
مُـزدِ مُـزدوران نمـی‌ماند به کار کآن عرض وین‌جوهراست وپایدار
آن همه سختی و زور است و عَرَق وین همه سیم‌است و زرّاست وطَبَق
گـر تـرا آیـد ز جایـی تهمتی کـرد مظلـومت دعا در محنتـی
تو همی گویـی کـه مـن آزاده‌ام بـر کسی مـن تهمتـی ننْهاده‌ام
توگناهی کـرده‌ای شکـلِ دگـر دانه کِشتی دانه کَـی مانـد به بَـر
او زِنا کرد و جزا صد چوب بـود گوید او من کَی زدم کس‌را به عُود

نه جزای آن زنا بود این بلا چوب کَی ماند زنارا در خَلا
مار کَی ماند عصا را ای کلیم درد کَی ماند دوا را ای حکیم
تو به‌جایِ آن عصا آبِ مَنی چون بیفگندی شد آن شخصِ سَنی
یار شد یا مار شد آن آبِ تو ز آن عصا چُون‌است این اِعْجابِ تو ۳۴۵۵
هیچ ماند آب آن فرزند را هیچ ماند نَیْشَکَر مر قند را
چون سُجودی یا رُکوعی مرد کِشت شد در آن عالَم سجودِ او بهشت
چونکه پرّید از دهانش حمدِ حق مرغِ جنّت ساختش رَبُّ الْفَلَق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را گرچه نطفهٔ مرغ باد است و هوا
چون ز دستت رُست ایثار و زکات گشت این دست آن طرف نخل و نبات ۳۴۶۰
آبِ صبرت جویِ آبِ خُلد شد جویِ شیر خلد مِهرِ تُست و وُد
ذوقِ طاعت گشت جویِ انگبین مستی و شوقِ تو جویِ خمر بین
این سببها آن اثرها را نمانْد کس نداند چونْش جایِ آن نشانْد
این سببها چون به فرمانِ تو بود چار جُو هم مر ترا فرمان نمود
هرطرف خواهی روانش می‌کنی آن صِفَت چون بُد چنانش می‌کنی ۳۴۶۵
چون مَنیِّ تو که در فرمانِ تُست نسلِ آن در امرِ تو آیند چُست
می‌دود بر امرِ تو فرزندِ نَو که منم جُزْوت که کردی‌اش گِرَو
آن صفت در امرِ تو بود این جهان هم در امرِ تُست آن جُوها روان
آن درختان مر ترا فرمان بَرَند کآن درختان از صفاتت با بَرَند
چون به امرِ تُست اینجا این صفات پس در امرِ تُست آنجا آن جزات ۳۴۷۰
چون ز دستت زخم بر مظلوم رُست آن درختی گشت از او زَقّوم رُست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی مایهٔ نارِ جهنّم آمدی
آتشت اینجا چو آدم‌سوز بود آنچه از وی زاد مردافروز بود
آتشِ تو قصدِ مردم می‌کند نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدُمت مار و کژدم گشت و می‌گیرد دُمت ۳۴۷۵
اولیا را داشتی در انتظار انتظارِ رُستخیزت گشت یار

وعدهٔ فردا و پس فردای تو انتظارِ حَشْرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روزِ دراز در حساب و آفتابِ جان گداز
کآسمان را منتظر می‌داشتی تخمِ فردا رَه رَوَم می‌کاشتی
۳۴۸۰ خشمِ تو تخمِ سعیرِ دوزخ است هین بکُش این دوزخت را کاین فَخ است
کُشتنِ این نار نبُود جز به نور نُورِك اطْفا نارَنا نَحْنُ اَلْشَکُور
گر تو بی‌نوری کنی حِلمی به دست آتشت زنده‌ست و درخاکستر است
آن تکلّف باشد و رُوپوش هین نار را نکْشد بغیرِ نورِ دین
تا نبینی نورِ دین ایمن مباش کآتشِ پنهان شود یك‌روز فاش
۳۴۸۵ نور آبی دان و هم برآب جَفْس چونکه داری آب از آتش مَتَرْس
آب آتش را کُشد کآتش به خُو می‌بسوزد نسل و فرزندانِ او
سوی آن مُرغابیان رَو روزِ چند تا ترا در آبِ حیوانی کَشند
مرغِ خاکی مرغِ آبی هم‌تنند لیك ضدّانند آب و روغنند
هر یکی مر اصل خود را بنده‌اند احتیاطی کن به هم مانند‌ه‌اند
۳۴۹۰ همچنانکه وسوسه و وَحْیِ اَلْسَت هر دو معقولند لیکن فرق هست
هر دو دلّالانِ بازارِ ضمیر رختها را می‌ستایند ای امیر
گر تو صرّافِ دلی فکرت شناس فرق کن سِرِّ دو فکرت چون نَخاس
ورندانی این دو فکرت از گمان لا خِلابه گوی و مَشْتاب و مران

حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شرا

آن یکی یاری پَیَمبر را بگفت که منم در بیَعها با غَبْن جُفت
۳۴۹۵ مکرِ هرکس کاو فروشد یا خرد همچو سِحْر است و ز راهم می‌برد
گفت در بیعی که ترسی از غِرار شرط کن سه روز خود را اختیار
که تأنّی هست از رحمان یقین هست تعجیلت ز شیطانِ لعین
پیشِ سگ چون لقمهٔ نان افگنی بُو کند آنگه خورد ای مُمْتَنی
او ببینی بُو کند ما با خِرَد هم ببوییمش به عقلِ مُنْتَقَد
۳۵۰۰ با تأنّی گشت موجود از خدا تا به شش روز این زمین و چرخها

ورنه قادر بود کز کُنْ فَیَکُون صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندك اندك آن هُمام تا چهل سالش کند مردِ تمام
گرچه قادر بود کاندر یك نَفَس از عدم پَرّان کند پنجاه کس
عیسی قادر بود کاو از یك دعا بی توقّف برجهاند مُرده را
خالقِ عیسی بنتْواند که او بی توقّف مردم آرد تو بتو ۳۵۰۵
این تأنّی از پیِ تعلیمِ تُست که طلب آهسته باید بی سُکُست
جُویکی کوچك که دایم می‌رود نه نَجِس گردد نه گنده می‌شود
زین تأنّی زاید اقبال و سرور این تأنّی بیضه دولت چون طیُور
مرغ کَی ماند به بیضه ای عنید گرچه از بیضه همی آید پدید
باش تا اجزای تو چون بیضه‌ها مرغها زایند اندر انتها ۳۵۱۰
بیضهٔ مار ارچه ماند در شَبَه بیضهٔ گُنْجِشك را دُور است ره
دانهٔ آبی به دانهٔ سیب نیز گرچه ماند فرقها دان ای عزیز
برگها هم‌رنگ باشد در نظر میوه‌ها هر یك بُوَد نوعی دگر
برگهای جسمها مانندهاند لیك هر جانی به رَیْعی زنده‌اند
خلق در بازار یکسان می‌روند آن یکی در ذوق و دیگر دردمند ۳۵۱۵
همچنان در مرگ یکسان می‌رویم نیم در خُسْران و نیمی خُسْرَویم

وفات یافتن بلال رضی‌الله عنه با شادی

چون بِلال از ضعف شد همچون هلال رنگِ مرگ افتاد بر رویِ بلال
جفتِ او دیدش بگفتا وا حَرَب پس بلالش گفت نه نه واطَرَب
تا کنون اندر حَرَب بودم ز زیست توچه‌دانی مرگ چون عیش است و چیست
این همی گفت و رُخش در عینِ گفت نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکُفت ۳۵۲۰
تابِ رُو و چشمِ پُر انوارِ او می‌گواهی داد بر گفتارِ او
هر سیه دل می سیه دیدی ورا مردمِ دیده سیاه آمد چرا
مردمِ نادیده باشد رُو سیاه مردمِ دیده بُوَد مرآتِ ماه
خود که بیند مردمِ دیدهٔ ترا در جهان جز مردمِ دیده فزا

۳۵۲۵ چون به غیرِ مردمِ دیده‌ش ندید پس به غیرِ او که‌در رنگش رسید
پس جز او جمله مُقَلِّد آمدند در صفاتِ مردمِ دیدهٔ بلند
گفت جُفتش الفِراق ای خوش‌خصال گفت نه نه الوِصال است الوِصال
گفت جُفت امشب غریبی‌می‌روی از تبار و خویش غایب می‌شوی
گفت نه نه بلکه امشب جانِ من می‌رسد خود از غریبی در وطن
۳۵۳۰ گفت رویت را کجا بینیم ما گفت اندر حلقهٔ خاصِ خدا
حلقهٔ خاصش به تو پیوسته است گر نظر بالا کنی نه سوی پست
اندر آن حلقه ز رَبِّ الْعَالَمِین نور می‌تابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ گفت اندر مَه نگر مُنکِر به میغ
کرد ویران تا کند معمورتر قوم اَنبُه بود و خانه مُختَصَر

حکمت ویران شدن تن به مرگ

۳۵۳۵ من چو آدم بودم اوّل حبسِ کَرْب پُر شد اکنون نسلِ جانم شرق‌وغَرْب
من گدا بودم در این خانهٔ چوچاه شاه گشتم قصر باید بهرِ شاه
قصرها خود مرشهان را مأنَس است مرده را خانه ومکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان چون شهان رفتند اندر لا مکان
مردگان را این جهان بنمود فر ظاهرش زفت و به‌معنی تنگ بر
۳۵۴۰ گرنبودی تنگ این افغان زچیست چون‌دوتا شدهر که‌دروی‌بیش‌زیست
در زمانِ خواب چون آزاد شد زآن‌مکان‌بُنگر که جان چون شادشد
ظالم ازظلمِ طبیعت باز رَست مردِ زندانی ز فکرِ حبس جَست
این زمین و آسمانِ بس فراخ سخت تنگ آمد به هنگامِ مُناخ
چشم بندآمد فراخ وسخت تنگ خندهٔ او گریه فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا که به‌ظاهر فراخ است و به‌معنی تنگ و تشبیه خواب که خلاص است ازاین تنگی

۳۵۴۵ همچو گرمابه که تفسیده بُوَد تنگ آیی جانْت پخسیده شود
گرچه گرمابه عریض است و طویل زآن تَبِش تنگ آیدت جان وکلیل

تا برون نآیی بنگشاید دلت / پس چه سود آمد فراخیِ مَنْزلت
یا که کفشِ تنگ پوشی ای غوی / در بیابانِ فراخی می‌روی
آن فراخیِّ بیابان تنگ گشت / بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر ترا از دُور گفت / کاو در آن صحرا چولالهٔ تر شکُفت ۳۵۵۰
او نداند که تو همچون ظالمان / از برون در گلشنی جان در فغان
خوابِ تو آن کفش بیرون کردن است / که زمانی جانت آزاد از تن است
اولیا را خواب مُلك است ای فلان / همچو آن اصحابِ کهف اندر جهان
خواب می‌بینند و آنجا خواب نه / در عدم درمی‌روند و باب نه
خانهٔ تنگ و در او جان چنگ لُوك / کرد ویران تا کند قصرِ ملوك ۳۵۵۵
چنگ لُوکم چون جَنین اندر رَحِم / نُه مَهه گشتم شد این نقّلان مُهِم
گر نباشد دردِ زَه بر مادرم / من در این زندان میانِ آذرم
مادرِ طبعم ز دردِ مرگِ خویش / می‌کند ره تا رهد بَرّه ز میش
تا چَرَد آن بّره در صحرای سبز / هین رَحِم بگشا که گشت این بّره گبز
دردِ زه گر رنجِ آبستان بُوَد / بر جنین اُشکستنِ زندان بُوَد ۳۵۶۰
حامله گریان زَه کَأَیْنَ اَلْمَناص / وآن جنین خندان که پیش آمد خلاص
هرچه زیرِ چرخ هستند اُمّهات / از جَماد و از بهیمه وز نبات
هر یکی از دردِ غیری غافلند / جز کسانی که نبیه و کاملند
آنچه کُوسه داند از خانهٔ کسان / بَلمه از خانهٔ خودش کَی داند آن
آنچه صاحب دل بداند حالِ تو / تو ز حالِ خود ندانی ای عمو ۳۵۶۵

بیان آنکه هرچه غفلت و غم و کاهلی و تاریکی است همه از تن است که ارضی است و سُفلی

غفلت از تن بود چون تن روح شد / بیند او اسرار را بی هیچ بُد
چون زمین برخاست از جَوِّ فلك / نه شب و نه سایه باشد لی و لَك
هر کجا سایه‌ست و شب یا سایه‌گه / از زمین باشد نه از افلاك و مَه
دود پیوسته هم از هیزم بُوَد / نه ز آتشهای مُستَنْجِم بُوَد

وَهْم افتد در خطا و در غلط عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کَسَل خود از تن است جان ز خِفّت جمله در پرّیدن است
رُوی سرخ از غلبهٔ خونها بُوَد رُوی زرد از جنبشِ صفرا بُوَد
رو سپید از قوّت بَلْغَم بُوَد باشد از سودا که رُو اَدهم بُوَد
در حقیقت خالقِ آثار اوست لیك جز علّت نبیند اهلِ پوست
مغز کاو از پوستها آواره نیست ازطبیب وعلّت او راچاره نیست
چون دُوُم بار آدمی‌زاده بزاد پایِ خود بر فَرْقِ علّتها نهاد
علّتِ اُولَی نباشد دینِ او علّتِ جُزْوی ندارد کینِ او
می‌پرد چون آفتاب اندر اُفُق با عروسِ صدق وصورت چون تُتُق
بلکه بیرون از افق وز چرخها بی‌مکان باشد چو ارواح و نُهَی
بل عقولِ ماست سایه‌های او می‌فتد چون سایه‌ها در پایِ او
مجتهد هر گه که باشد نَص‌شناس اندر آن صورت نیندیشد قیاس
چون نیابد نصّ اندر صورتی از قیاس آنجا نماید عِبرتی

تشبیه نصّ با قیاس

نصّ وَحْیِ رُوحِ قُدْسی دان یقین وآن قیاسِ عقلِ جُزْوی تحتِ‌این
عقل از جان گشت با ادراك و فر روح او را کَی شود زیرِ نظر
لیك جان در عقل تأثیری کند زآن اثر آن عقل تدبیری کند
نُوح‌وار ار صَدَّقی زد در تو روح کو یَم و کشتی و کو طوفان نوح
عقل اثر را روح پندارد ولیك نورِخورازقرصِ‌خور دُوراست نیك
زآن به قرصی سالکی خرسند شد تا ز نُورش سوی قرص‌افگند شد
زآنکه این نوری که اندر سافل‌است نیست دایم روز و شب اوآفل‌است
وآنکه اندر قرص دارد باش وجا غرقهٔ آن نور باشد دایما
نه سحابش ره زند خود نه غروب وارهید او از فراقِ سینه کوب
این‌چنین کس اصلش از افلاك بود یا مبدَّل گشت گر از خاك بود
زآنکه خاکی را نباشد تابِ آن که زند بر وی شعاعش جاودان

گر زند بر خاك دایم تابِ خور آنچنان سوزد که نآید زو ثمر
دایم اندر آب کارِ ماهی است مار را با او کجا همراهی است
لیك در کُه مارهای پر فَنَند اندر این یَم ماهیی‌ها می‌کنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند هم ز دُرّیا تاسه‌شان رُسوا کند
واندر این یم ماهیانِ پُر فَنَند مار را از سِحْر ماهی می‌کنند
ماهیانِ قعرِ دریای جلال بحرشان آموخته سحرِ حلال
پس مُحال از تابِ ایشان حال شد نحس آنجا رفت و نیکوفال شد
تا قیامت گر بگویم زین کلام صد قیامت بگْذرد وین ناتمام

آدابُ المُستمِعینَ و المُریدینَ عِندَ فیضِ الحکمةِ من لسانِ الشّیخ

بر ملولان این مکرَّر کردن است نزدِ من عمرِ مکرَّر بُردن است
شمع از برقِ مکرَّر بر شود خاك از تابِ مکرَّر زر شود
گر هزاران طالبند و یك ملول از رسالت بازمی‌ماند رسول
این رسولانِ ضمیرِ رازگو مستمع خواهند اسرافیل خُو
نَخْوتی دارند و کِبری چون شهان چاکری خواهند از اهلِ جهان
تا ادبهاشان به جاگه نآوری از رسالتشان چگونه برخوری
کَی رسانند آن امانت را به تو تا نباشی پیششان راکع دوتو
هر ادبشان کَی همی‌آید پسند کآمدند ایشان ز ایوانِ بلند
نه گدایانند کز هر خدمتی از تو دارند ای مزوِّر مِنّتی
لیك با بی رغبتیها ای ضمیر صدقهٔ سلطان بیفشان وا مگیر
اسبِ خود را ای رسولِ آسمان در ملولان مُنگر و اندر جِهان
فرّخ آن تُرکی که استیزه نهد اسبش اندر خندقِ آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان که کند آهنگِ اوجِ آسمان
چشم را از غیر و غیرت دوخته همچو آتش خشك و تر را سوخته
گر پشیمانی بَر او عیبی کند آتش اوّل در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم چون ببیند گرمیِ صاحب قَدَم

شناختن هر حیوانی بوی عدوی خود را و حذر کردن و بطالت و خسارت آنکس که عدوی کسی بود که از او حذر ممکن نیست و فرار ممکن نی و مقابله ممکن نی

اسب داند بانگ و بُوی شیر را گر چه حیوان است الّا نادرا
بل عدوی خویش را هر جانور خود بداند از نشان و از اثر
روز خُفّاشک نیارد بر پرید شب برون آمد چو دزدان و چرید
از همه محروم تر خفّاش بود که عدوی آفتاب فاش بود
نه تواند در مُصافّش زخم خورد نه به نفرین تاندش مهجور کرد
آفتابی که بگرداند قفاش از برای غصّه و قهرِ خُفاش
غایتِ لطف و کمالِ او بُوَد گرنه خفّاشش کجا مانع شود
دشمنی گیری به حدِّ خویش گیر تا بُوَد ممکن که گردانی اسیر
قطره با قُلزُم چو استیزه کُنَد ابله است او ریشِ خود برمی‌کَنَد
حیلتِ او از سبالش نگذرد چنبرهٔ حُجرهٔ قمر چون برَدَرد
با عدوی آفتاب این بُد عتاب ای عدوی آفتابِ آفتاب
ای عدوی آفتابی کز فَرَش می‌بلرزد آفتاب و اخترش
تو عدوی او نه‌ای خصمِ خودی چه غم آتش را که تو هیزم شدی
ای عجب از سوزشت او کم شود یا ز دردِ سوزشت پُر غم شود
رحمتش نه رحمتِ آدم بُوَد که مزاجِ رحم آدم غم بُوَد
رحمتِ مخلوق باشد غُصّه‌ناک رحمتِ حقّ از غم و غصّه‌ست پاک
رحمتِ بی‌چون چنین دان ای پدر نآید اندر وَهْم از وی جز اثر

فرق میان دانستن چیزی به مثال و تقلید و میان دانستن ماهیّت آن چیز

ظاهر است آثار و میوهٔ رحمتش لیک کَی داند جز او ماهیّتش
هیچ ماهیّاتِ آو صافِ کمال کس نداند جز به آثار و مثال
طفل ماهیّت نداند طَمْث را جز که گویی هست چون حلوا ترا

کیَ بُوَد ماهیّتِ ذوقِ جماع مثلِ ماهیّاتِ حلوا ای مُطاع
لیك نسبت کرد از روی خوشی با تو آن عاقل چو تو کودکوَشی
تا بداند کودك آن را از مثال گر نداند ماهیت یا عینِ حال
پس اگر گویی بدانم دور نیست ور ندانم گفتِ کذب و زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را آن رسولِ حقّ و نورِ روح را
گر بگویی چون ندانم کآن قمر هست از خورشید و مه مشهور تر
کودکانِ خُرد در کُتّابها وآن امامان جمله در محرابها
نامِ او خوانند در قرآن صریح قصّه‌اش گویند از ماضی فصیح
راستگو دانیش تو از رُویِ وصف گرچه ماهیّت نشد از نوح کشف
ور بگویی من چه دانم نوح را همچو اویی داند او را ای فَتَی
مورِ لنگم من چه دانم فیل را پشّه‌ای کَی داند اسرافیل را
این سخن هم راست است از رُویِ آن که به ماهیّت ندانیش ای فلان
عجز از اِدراكِ ماهیّت عَمُو حالتِ عامّه بُوَد مطلق مگو
زانکه ماهیّات و سِرِّ سِرِّ آن پیشِ چشمِ کاملان باشد عیان
در وجود از سِرِّ حقّ و ذاتِ او دُورتر از فهم و استبصار کو
چونکه آن مخفی نماند از مَحْرَمان ذات و وصفی چیست کآن ماند نهان
عقلِ بَحْثی گویداین دُور است وگَو بی زتأویلی مُحالی کم شَنو
قُطْب گوید مر ترا ای سُست حال آنچه فوقِ حال تُست آید مُحال
واقعاتی که کنونت بر گشود نه که اوّل هم مُحالت می‌نمود
چون رهانیدت زِدَه زندان کرم تیه را بر خود مکن حبسِ ستم

جمع و توفیق میان نفی و اثبات یك چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

نَفْیِ آن یك چیز و اِثباتش رواست چون جهت شد مختلف نسبت دو تاست
ما رَمَیْتَ إِذْ رَمَیْتَ از نِسبت است نفی و اثبات است وهردو مُثْبَت است
آن تو افگندی چو بر دستِ تو بود تو نه افگندی که قوّت حق نمود

زورِ آدم‌زاد را حدّی بود مُشتِ خاکِ اِشکستِ لشکر کَی شود
مُشت مُشتِ تُست و افگندن ز ماست زین دو نسبت نفی واثباتش رواست
یَعْرِفُونَ ٱلْأَنبیا أَضْدادُهُم مِثْلَ ما لا یَشْتَبِه أَوْلادُهُم
همچو فرزندانِ خود دانندشان مُنکِران با صد دلیل و صد نشان
۳۶۶۵ لیك از رشك و حسد پنهان کنند خویشتن را برندانم می‌زنند
پس چو یَعْرِف گفت چون‌جایِ دگر گفت لاَ یَعْرِفُهُمْ غَیْرِی فَذَر
إِنَّهُمْ تَحْتَ قِبابی کامِنون جز که یزدانشان نداند زآزمون
هم به‌نسبت گیر این مفتوح را که بدانی و ندانی نوح را

مسئلهٔ فنا و بقای درویش

گفت قایل در جهان درویش نیست ور بُوَد درویش آن درویش نیست
۳۶۷۰ هست از رُویِ بقای ذاتِ او نیست گشته وصفِ او در وصفِ هُو
چون زبانهٔ شمع پیشِ آفتاب نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذاتِ او تا تو اگر بر نهی پنبه بسوزد زآن شَرَر
نیست باشد روشنی ندْهد ترا کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد مَنْ شهد یك اَوقیّه خَل چون درافگندی و در وی‌گشت‌حَل
۳۶۷۵ نیست باشد طعمِ خل چون می‌چشی هست اَوقیّه فزون چون بر کشی
پیشِ شیری آهُویی بی‌هوش شد هستی‌اش در هستِ او رُوپوش شد
این قیاسِ ناقصان بر کارِ رَب جوششِ عشق است نه از ترکِ ادب
نبضِ عاشق بی‌ادب برمی‌جهد خویش را در کفّهٔ شه می‌نهد
بی‌ادب‌تر نیست‌کس زو در جهان با ادب تر نیست کس زو در نهان
۳۶۸۰ هم به‌نسبت دان وِفاق ای مُنْتَجَب این دو ضدِّ با ادب یا بی ادب
بی‌ادب باشد چو ظاهر بُنگری که بُوَد دعویِّ عشقش هم سَری
چون به‌باطن‌بُنگری دعوی کجاست او و دعوی پیشِ آن سلطان فناست
ماتَ زَیْدٌ زید اگر فاعل بُوَد لیك فاعل نیست کاو عاطل بُوَد
او ز رُویِ لفظِ نَحوی فاعل است ورنه او مفعول و موتش قاتل است

فاعـلِ چـه کاو چنان مقهور شد فاعلیهـا جملـه از وی دُور شد ۳۶۸۵

قصّهٔ وکیل صدر جهان کـه متّهَـم شد و از بخارا گریخت از بیم جان، باز عشقش کشید رُوکشان، که کار جان سهل باشد عاشقان را

در بخـارا بنـدهٔ صـدرِ جهـان مُتَّهَم شد گشت از صدرش نهان
مـدّتِ ده سال سرگـردان بگشت گه خراسان گـه کُهستان گاه دشت
از پـسِ ده سال او از اشتـیاق گشت بـی طاقـت ز ایّـامِ فـراق
گفت تابِ فُرقتم زین پس نماند صبر کَی داند خَلاعت را نشاند
از فراق این خاکها شوره شود آب زرد و گنده و تیـره شود ۳۶۹۰
بادِ جان افـزا وَخِم گـردد وَبا آتشـی خـاکستری گـردد هَبـا
باغِ چون جنّت شود دارُالمَرَض زرد و ریزان برگِ او اندر حَرَض
عقـلِ دَرّاك از فـراقِ دوستـان همچو تیرانـدازِ اِشکسته کمـان
دوزخ ازفُرقت چنان سوزان شده‌ست پیر از فُرقت چنان لرزان شده‌ست
گر بگویم از فراقِ چـون شرار تا قیامت یـك بُوَد از صد هزار ۳۶۹۵
پس ز شرحِ سوزِ او کـم زن نَفَس رَبِّ سَلِّمْ رَبِّ سَلِّمْ گـوی و بس
هرچه از وی شاد گردی در جهان از فـراقِ او بیندیشی آن زمان
زآنچه گشتی شاد، بس کس شادشد آخر از وی جَست وهمچون بادشد
از تو هم بجُهد تـو دل بر وی منه پیش از آن کاو بجُهد از وی تو بجه

پیدا شدن روح‌القدس به صورت آدمی بر مریم به وقت برهنگی و غسل کردن و پناه گرفتن به حقّ تعالی

همچو مَرْیَم گوی پیش از قَوْتِ مِلْك نقش را کالعَوْذُ بِالرَّحْمٰنِ مِنْـك ۳۷۰۰
دید مریم صورتی بس جان فـزا جان فزایـی دل‌رُبایـی در خـلا
پیشِ او بر رُست از رُویِ زمیـن چون مه و خورشید آن رُوحُ الأَمین
از زمین بر رُست خوبی بی‌نقاب آن چنان کز شرق رُوید آفتاب
لرزه بر اعضـای مریـم اوفتـاد کاو برهنه بود و ترسید از فساد

صورتی که یوسف ار دیدی عیان دست از حیرت بُریدی چون زنان
همچو گُل پیشش برُویید آن زگِل چون خیالی که برآرد سَر ز دِل
گشت بی‌خود مریم و در بی‌خودی گفت بِجْهم در پناهِ ایزدی
زآنکه عادت کرده بود آن پاکجَیْب در هزیمت رَخْت بردن سوی غیب
چون جهان را دید مُلکی بی‌قرار حازمانه ساخت زآن‌حضرت حصار
تا به‌گاهِ مرگ حصنی باشدش که نیابد خصم راهِ مَقْصَدش
از پناهِ حق حصاری به ندید یُورتْگه نزدیكِ آن دِژ برگزید
چون بدیدآن غمزه‌های عقل سوز که از او می‌شد جگرها تیرْ دوز
شاه و لشکر حلقه درگوشش شده خسروانِ هوش بی‌هوشش شده
صد هزاران شاه مملوکش به رِقّ صد هزاران بدر را داده به دِقّ
زَهره نی مر زُهره را تا دَم زند عقلِ کُلّش چون ببیند کم زند
من چه‌گویم‌که مرا در دوخته‌ست دَمْگهم را دَمْگهِ او سوخته‌ست
دُودِ آن نارم دلیلم من بَر او دُور از آن شه باطِلْ ما عَبَّرُوا
خود نباشد آفتابی را دلیل جز که نورِ آفتابِ مُستطیل
سایه که بُود تا دلیلِ او بُوَد این بس استش که ذلیلِ او بُوَد
این جلالت در دلالت صادق است جمله اِدراکات پس او سابق است
جمله ادراکات بر خرهای لنگ او سوارِ بادِ پرّان چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گَرْدِ شه ور گریزند او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نی وقتِ مَیْدان است وقتِ جام نی
آن یکی وَهْمی چو بازی می‌پرد وآن دگر چون تیر مَعْبَر می‌درد
وآن دگر چون کشتیِ با بادْبان وآن دگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری می‌نمایدشان ز دُور جُمله حَمله می‌فزایند آن طُیور
چونکه ناپیدا شود حیران شوند همچوجغدان سوی هر ویران شوند
منتظر چشمی بهم یك چشم باز تا که پیدا گردد آن صیدِ بناز
چون بماند دیر گویند از ملال صید بودآن خود عَجَب‌یاخودخیال

مصلحت آن است تا یك ساعتی قوّتی گیرند و زور از راحتی ۳۷۳۰
گر نبودی شب همه خلقان زآز خویشتن را سوختندی زاهتزاز
از هوس وز حرصِ سود اندوختن هر کسی دادی بَدَن را سوختن
شب پدید آید چو گنجِ رحمتی تا رهند از حرصِ خود یکساعتی
چونکه قبضی آیدت ای راه‌رَو آن صلاحِ تُست آتش دل مشو
زآنکه‌درخرجی در آن بسط وگشاد خرج را دخلی بباید زاعتداد ۳۷۳۵
گر هماره فصلِ تابستان بُدی سوزشِ خورشید در بُستان شدی
مَنْبَتش را سوختی از بیخ و بُن که دگر تازه نگشتی آن کهن
گرتُرُش‌رُوی‌است آن‌دَی‌مُشْفِق‌است صیف خندان است امّا مُحْرِق است
چونکه قبض آید تو در وی‌بسط‌بین تازه باش و چین مَیْفگن در جبین
کودکان خندان و دانایان تُرُش غم جگر را باشد و شادی زشُش ۳۷۴۰
چشمِ کودك همچوخر درآخور است چشمِ عاقل در حسابِ آخِراست
او درآخور چرب می‌بیند علف وین زقَصّاب آخِرش بیند تلف
آن علف‌تلخ است کاین قصّاب داد بهرِ لحمِ ما ترازویی نهاد
رَوزحِکْمت‌خور علف کآن را خدا بی غرض داده‌ست از محضِ عطا
فهمِ نان کردی‌نه حِکمت ای رهی زآنچه حق گفتت کُلُوا مِنْ رِزْقِهِ ۳۷۴۵
رزقِ حق حکمت بُوَد در مرتبت کآن گُلوگیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد کاو خورندهٔ لقمه‌های راز شد
گر زشیرِ دیو تن را وا بُری در فِطامِ او بسی نعمت خوری
تُرکجوش‌اَش شرح کردم نیم‌خام از حکیمِ غزنوی بشْنو تمام
در اِلٰهی‌نامه گوید شرحِ این آن حکیمِ غیب و فَخْرُ الْعارفین ۳۷۵۰
غم خور و نانِ غم‌افزایان مخور زآنکه عاقل غم خورد کودك‌شَکَر
قندِ شادی میوهٔ باغِ غم است این‌فرح‌زخم‌است‌وآن‌غم‌مَرْهَم‌است
غم چوبینی‌در کنارش کَش‌به‌عشق از سَرِ رَبْوَه نظر کن در دِمِشْق
عاقل از انگور مَی بیند همی عاشق از معدوم شَی بیند همی

۳۷۵۵ جنگ می‌کردند حمّالان پَریر — تو مکَش تا من کشَم حِمْلش چو شیر
زآنکه زآن رنجش همی دیدند سود — حمل را هر یك زدیگر می‌ربود
مُزدِ حق کو مزدِ آن بی‌مایه کو — این دهد گنجیت مزد و آن تَسو
گنجِ زرّی که چو خسبی زیرِ ریگ — با تو باشد آن نباشد مُرْده‌ریگ
پیش پیشِ آن جنازه‌ت می‌دود — مُونسِ گور و غریبی می‌شود
۳۷۶۰ بهرِ روزِ مرگ این دم مرده باش — تاشوی با عشقِ سَرْمَد خواجه‌تاش
صبر می‌بیند زپردهٔ اجتهاد — رُویِ چون گلنار و زُلْفَیْنِ مُراد
غم چو آیینه‌ست پیشِ مجتهد — کاندر این ضِد می‌نماید رُویِ ضِد
بعدِ ضدِّ رنج آن ضدِّ دگر — رُو دهد یعنی گشاد و کرّ و فر
این دو وصف از پنجهٔ دستت ببین — بعدِ قبضِ مُشت بسط آید یقین
۳۷۶۵ پنجه را گر قبض باشد دایما — یا همه بسط او بُوَد چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مَکْسب منتظم — چون پرِ مرغ این دو حال او رامُهم
چونکه مریم مضطرب شد یکزمان — همچنانکه بر زمین آن ماهیان

گفتن روح‌القدس مریم را که من رسول حقّم به تو، آشفته مشو و پنهان مشو از من که فرمان این‌است

بانگ بر وی زد نمودارِ کرم — که امینِ حضرتم از مَن مَرَم
از سَرافرازانِ عزّت سَرمکش — ازچنین خوش مَحْرَمان خوددرمکش
۳۷۷۰ این همی گفت و ذُبالهٔ نورِ پاك — از لبش می‌شد پَیاپَی بر سِماك
از وجودم می‌گریزی در عدم — در عدم من شاهم و صاحب عَلَم
خود بُن وبُنگاهِ من در نیستی‌است — یکسواره نقشِ من پیشِ ستی است
مَرْیَما بُنگر که نقشِ مُشْکِلم — هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست — هر کجا که می‌گریزی با تواست
۳۷۷۵ جز خیالی عارضیّی باطلی — کاو بُوَد چون صبحِ کاذب آفلی
من چو صبحِ صادقم از نورِ رَب — که نگردد گِردِ روزم هیچ شب
هین مکن لاحَوْل عِمْران زاده‌ام — که زلا حَوْل این طرف افتاده‌ام

مر مرا اصل و غذا لاحَوْل بود — نورِ لاحَوْلی که پیش از قَوْل بود
تو همی‌گیری پناه از من به حق — من نگاریدهٔ پناهم در سَبَق
آن پناهم من که مَخْلَصهات بوذ — تو أَعُوذ آری و من خودآن‌أَعُوذ ۳۷۸۰
آفتی نبُود بَتَر از ناشناخت — تو برِ یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی — شادیی را نام بنْهادی غمی
این چنین نخلی که لطفِ یارِماست — چونکه ما دزدیم نخلش‌دارِ ماست
این چنین مشکین که‌زلفِ‌میرِماست — چونکه بی‌عقلیم این زنجیرِماست
این چنین لطفی چو نیلی می‌رود — چونکه‌فرعونیم‌چون خون می‌شود ۳۷۸۵
خون همی‌گوید من آبم هین‌مریز — یوسفم گرگ از توام ای پُرستیز
تو نمی‌بینی که یار بردبار — چونکه‌بااو ضِد شدی گرددچومار
لحمِ او و شحمِ او دیگر نشد — او چنان بَد جز که از مَنْظَر نشد

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا لااُبالی‌وار

شمعِ مریم را بِهِل افروخته — که بُخارا می‌رود آن سوخته
سخت بی‌صبر و در آتشدانِ تیز — رَو سوی صدرِ جهان می‌کن‌گریز ۳۷۹۰
این بُخارا مَنْبَعِ دانش بُوَد — پس بُخارایی است هرك آنش‌بُوَد
پیشِ شیخی در بُخارا اندری — تا به خواری در بُخارا ننگری
جز به‌خواری در بُخارای دلش — راه ندْهد جَزْر و مَدِّ مُشکلش
ای خنك آن را که ذَلَّت نَفْسُهُ — وای آنکس را که یُرْدِی رَفْسُهُ
فُرقتِ صدرِ جهان در جانِ او — پاره پاره کرده بود ارکانِ او ۳۷۹۵
گفت بر خیزم هم آنجا وا روم — کافر ار گشتم دگر ره بگْروم
وا روم آنجا بیفتم پیشِ او — پیشِ آن صدرِ نکو اندیشِ او
گویم افگندم به پیشت جانِ خویش — زنده‌کن یا سَر ببُر ما را چومیش
کُشته و مرده به پیشت ای قمر — به که شاهِ زندگان جایِ دگر
آزمودم من هزاران بار بیش — بی تو شیرین می‌نبینم عیشِ خویش ۳۸۰۰

غَنِّ لی یا مُنْیَتی لَحْنَ ٱلنُّشُور اُبْرُکی یا ناقتی تَمَّ ٱلسُّرُور
اِبْلَعی یا أَرْضُ دَمْعی قَدْ کَفَی اِشْرَبی یا نَفْسُ وِرْدًا قَدْ صَفا
عُدْتَ یا عِیدی اِلَیْنا مَرْحَبا نِعْمَ ما رَوَّحْتَ یا رِیحَ ٱلصبا
گفت ای یاران روان‌گشتم وداع سوی آن صدری که میراست ومُطاع
۳۸۰۵ دم به دم در سوز بریان می‌شوم هرچه بادا باد آنجا می‌روم
گرچه دل چون سنگِ خارا می‌کند جانِ من عزمِ بُخارا می‌کند
مَسْکنِ یار است و شهرِ شاهِ من پیشِ عاشق این بُوَد حُبُّ ٱلْوَطن

پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خود که ازشهرها کدام شهر را خوشتر یافتی و انبوه‌تر ومحتشم‌تر و پُرنعمت‌تر و دل‌گشاتر

گفت معشوقی به عاشق کای فتی تو به غُربت دیده‌ای بس شهرها
پس کدامین شهر از آنها خوشتراست گفت آن‌شهری که در وی دلبر است
۳۸۱۰ هر کجا باشد شهِ ما را بساط هست صحرا گر بود سَمُّ ٱلْخِیاط
هرکجا که یوسفی باشد چو ماه جَنَّت است ار چه که باشد قعرِ چاه

منع کردن دوستان اورا از رجوع کردن به بخارا وتهدید کردن و لاأُبالی گفتن او

گفت او را ناصحی ای بی خبر عاقبت اندیش اگر داری هنر
در نگر پس را به عقل و پیش را همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بُخارا می‌روی دیوانه‌ای لایقِ زنجیر و زندان خانه‌ای
۳۸۱۵ او زتو آهن همی‌خاید ز خشم او همی جوید ترا با بیست چشم
می‌کند او تیز از بهرِ تو کارد او سگِ قحط است و تو انبانِ آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد سوی زندان می‌روی چونست فتاد
بر تو گر دَه گُون موکَّل آمدی عقل بایستی کز ایشان کَم زدی
چون موکَّل نیست بر تو هیچ کس از چه بسته گشت بر تو پیش وپس
۳۸۲۰ عشقِ پنهان کرده بود او را اسیر آن موکَّل را نمی‌دید آن نذیر

هر موکّل را موکّل مختفی است ورنه او در بندِ سگ‌طبعی زچیست
خشم شاهِ عشق بر جانش نشست بر عوانی و سیَه رُوییش بست
می‌زند او را که هین او را بزن زآن عوانانِ نهان افغانِ من
هرکه بینی در زیانی می‌رود گرچه تنها با عوانی می‌رود
گر از او واقف بُدی افغان زدی پیشِ آن سلطانِ سلطانان شدی ۳۸۲۵
ریختی بر سر به پیشِ شاه خاك تا امان دیدی ز دیوِ سهمناك
میر دیدی خویش را ای کم ز مُور زآن ندیدی آن موکّل را تو کور
غرّه گشتی زین دروغین پرّ و بال پرّ و بالی کاو کَشَد سوی وَبال
پَر سبُك دارد روِ بالا کند چون گِل‌آلو شد گرانیها کند

لاأُبالی گفتن عاشق، ناصح و عاذل را از سر عشق

گفت ای ناصح خَمُش کن چندچند پندکم ده زآنکه بس‌سخت‌است‌بند ۳۸۳۰
سخت تر شد بندِ من از پندِ تو عشق را نشناخت دانشمندِ تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد بوحنیفه و شافعی درْسی نکرد
تو مکن تهدید از کُشتن که من تشنهٔ زارم به خونِ خویشتن
عاشقان را هر زمانی مُردنی‌است مردنِ عُشّاق خود یك نوع نیست
او دوصد جان دارد از جانِ هُدَی وآن دو صد را می‌کند هر دم فِدَی ۳۸۳۵
هر یکی جان را ستاند دَه بها از نُبی خوان عَشْرَةٌ أَمْثَالُها
گر بریزد خونِ من آن دوست رُو پای کوبان جان برافشانم بَر او
آزمودم مرگِ من در زندگی است چون رهم زین‌زندگی پایندگی‌است
اُقْتُلُونی اُقْتُلُونی یا ثِقات إِنَّ فی قَتْلی حَیاتاً فی حَیات
یا مُنیرَ الْخَدِّ یا رُوحَ الْبَقا اِجْتَذِبْ رُوحی وجُدْ لی بِالْلِّقا ۳۸۴۰
لی حَبیبٌ حُبُّهُ یَشْوِی الْحَشا لَوْ یَشا یَمْشِی عَلَی عَیْنی مَشی
پارسی گو گرچه تازی‌خوشتر است عشق را خود صد زبان دیگر است
بُویِ آن دلبر چو پَرّان می‌شود آن زبانها جمله حیران می‌شود
بس کنم دلبر درآمد در خطاب گوش شو وَاللهُ أَعْلَم بِالصَّواب

۳۸۴۵ چونکه عاشق‌توبه کرد اکنون‌بترس کاو چو عیّاران کند بر دار دَرْس
گرچه این عاشق بُخارا می‌رود نه به درس و نه به اُستا می‌رود
عاشقان را شد مدرّس حُسنِ دوست دفتر و درس و سَبَقشان رُویِ اوست
خامُشند و نعرهٔ تکرارشان می‌رود تا عرش و تختِ یارشان
دَرْسشان آشوب و چرخ و زلزله نه زیادات است و باب و سِلْسِله
۳۸۵۰ سلسلهٔ این قوم جعدِ مُشك بار مسئلهٔ دَوْر است لیکن دَوْرِ یار
مسئلهٔ کیس ار بپُرسد کس ترا گو نگُنجد گنجِ حق در کیسه‌ها
گر دَمِ خُلْع و مُبارا می‌رود بَد مَبین ذکرِ بُخارا می‌رود
ذکرِ هر چیزی دهد خاصّیّتی زآنکه دارد هر صِفَت ماهیّتی
در بُخارا در هنرها بالغی چون به خواری رُونهی زآن فارغی
۳۸۵۵ آن بُخاری غصّهٔ دانِش نداشت چشم‌بر خورشیدِ بینِش می گماشت
هر که در خلوت ببینِش یافت راه او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمالِ جان چو شد همکاسه‌ای باشدش زَاَخْبار و دانش تاسه‌ای
دید بر دانش بُوَد غالب فَرا زآن همی دنیا بچربد عامّه را
زآنکه دنیا را همی ببینند عَیْن وآن جهانی را همی‌دانند دَیْن

رونهادن آن بندهٔ عاشق سوی بخارا

۳۸۶۰ رُونهاد آن عاشقِ خونابه‌ریز دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگِ آمون پیشِ او همچون حریر آبِ جَیْحون پیشِ او چون آب‌گیر
آن بیابان پیشِ او چون گُلْستان می‌فتاد از خنده او چون گُل‌سِتان
در سَمَرْقند است قند امّا لبش از بُخارا یافت و آن شد مَذْهَبش
ای بُخارا عقل افزا بوده‌ای لیکن از من عقل و دین بِرْبوده‌ای
۳۸۶۵ بَدْر می‌جویم از آنم چون هلال صَدْر می‌جویم دراین صفّ نِعال
چون سوادِ آن بُخارا را بدید در سوادِ غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز عقلِ او پرّید در بُستانِ راز
بر سر و رُویش گُلابی می‌زدند از گُلابِ عشقِ او غافل بُدند

او گلستانی نهانی دیده بود غارتِ عشقش ز خود ببُریده بود
تو فسرده در خورِ این دَم نه‌ای با شَکَر مقرون نه‌ای گرچه نَیی
رختِ عقلت با تُواست و عاقلی کز جُنُوداً لم تَرَوْهَا غافلی

در آمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن

اندر آمد در بخارا شادمان پیشِ معشوقِ خود و دارُالأَمان
همچو آن مستی که پرّد بر اثیر مَه کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز پیش از پیدا شدن مَنْشین گریز
که ترا می‌جوید آن شه خشمگین تا کَشَد از جانِ تو ده‌ساله کین
الله الله در مَیآ در خونِ خویش تَکْیه کم کن بردَم وافسونِ خویش
شحنهٔ صدرِ جهان بودی و راد معتَمد بودی مُهَنْدِس اوستاد
غدر کردی وز جزا بگُریختی رَسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگُریختی با صد حِیَل ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که عقلت بر عُطارد دَق کند عقل و عاقل را قضا احمق کند
نَحْس خر گوشی که باشدشیرجُو زیرکی و عقل و چالاکیت کو
هست صد چندین فُسونهای قضا گفت إذا جاءَ القضا ضاقَ الفضا
صدره ومَخْلَص بُوَدازچپّ وراست از قضا بسته شود کآن اژدهاست

جواب گفتن عاشق عاذلان را و تهدید کنندگان را

گفت من مُستَسقی‌ام آبم کَشَد گرچه می‌دانم که هم آبم کُشَد
هیچ مُستَسقی بنَگریزد ز آب گردوصدبارش کند مات وخراب
گر بیاماسد مرا دست و شِکَم عشقِ آب ازمن نخواهد گشت کم
گویم آنگه که بپرسند از بُطون کاشکی بَحْرم روان بودی درون
خیكِ اِشْکَم گُو بِدَر از موجِ آب گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من به هَر جایی که بینم آبِ جُو رشکم آید بودمی من جایِ او
دست‌چون دفّ‌وشکم همچون دُهُل طبلِ عشقِ آب می کوبم چو گُل

گر بریزد خونم آن رُوحُ ٱلْأَمین جُرعه‌جُرعه‌خون‌خورم‌همچون‌زمین
چون‌زمین‌و چون‌جَنین‌خون‌خواره‌ام تا که عاشق گشته‌ام این کارَه‌ام
شب‌همی‌جوشم در آتش‌همچو دیگ روزتا شب خون خورم‌مانندِ ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم از مُرادِ خشمِ او بگْریختم
۳۸۹۵ گوبِران بر جانِ‌مستم خشمِ خویش عیدِ قُربان اوست و عاشق گاومیش
گاو اگر خسبد وگر چیزی خورد بهرِ عید و ذبح او می‌پرورد
گاوِ موسی دان مرا جان داده‌ای جُزْو جُزْوم حَشْرِ هر آزاده‌ای
گاوِ موسی بود قُربان گشته‌ای کمترین جُزْوش حیاتِ کُشته‌ای
بر جهید آن‌کُشته زآسیبش زجا در خطابِ اِضْرِبُوهُ بَعْضَهَا
۳۹۰۰ یا کِرامی اِذْبَحُوا هٰذا ٱلْبَقَر اِنْ أَرَدْتُمْ حَشْرَ أَرْواحِ ٱلنَّظَر
از جَمادی مردم و نامی شدم وز نَما مُردم به حیوان بر زدم
مُردم از حیوانی و آدم شدم پس چه ترسم کَی ز مُردن کم‌شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بَشَر تا برآرم از ملایك بال و پَر
وز مَلَك هم بایدم جَستن ز جُو کُلُّ شَیْءٍ هالِك اِلّا وَجْهَهُ
۳۹۰۵ بارِ دیگر از مَلَك قُربان شوم آنچه اندر وَهْم نآید آن شوم
پس عدم‌گردم عدم چون اَرْغَنُون گویدم که إِنَّا إِلَیْهِ رَاجِعُون
مرگ دان‌آنك اتّفاقِ اُمّت است کآبِ حیوانی نهان درظلمت است
همچو نیلوفر بِرُو زین طَرْفِ جُو همچومستسقی حریص و مرگ‌جُو
مرگِ او آب است و اوجویای‌آب می‌خورد وَٱللّٰهُ أَعْلَمْ بِٱلصَّواب
۳۹۱۰ ای فسرده عاشقِ ننگین نَمَد کاو ز بیمِ جان ز جانان می‌رَمَد
سوی تیغِ عشقش ای ننگِ زنان صد هزاران جان نگر دستك زنان
جُوی دیدی کوزه اندر جُوی ریز آب را از جُوی کَی باشد گریز
آبِ کوزه چون در آبِ جُو شود محو گردد در وی و جُو او شود
وصفِ او فانی شد و ذاتش بقا زین سِپَس نه کم شود نه بَدْ لِقا
۳۹۱۵ خویش را بر نخلِ او آویختم عذرِ آن را که از او بگْریختم

رسیدن آن عاشق به معشوق خویش چون دست از جان خود بشست

همچو گویی سجده کُن بر رُو وسر — جانبِ آن صدر شد با چشمِ تر
جمله خلقان منتظر سَر در هوا — کش بسوزد یا برآویزد ورا
این زمان این احمقِ یك لخت را — آن نماید که زمان بدبخت را
همحو پروانه شرَر را نور دید — احمقانه در فتاد از جان بُرید
لیك شمعِ عشق‌چون آن شمع نیست — روشن‌اندر روشن‌اندر روشنی‌است ۳۹۲۰
او بعکسِ شمعهای آتشی است — می‌نماید آتش و جمله خوشی‌است

صفت آن مسجد که مهمان‌کُش بود و آن عاشق مرگ جُوی لاابالی که در او مهمان شد

یك حکایت گوش کن ای نیك پَی — مسجدی بُد بر کنارِ شهرِ رَی
هیچ کس در وی نخفتی شب زبیم — که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
بس که اندر وی غریبِ عُور رفت — صبحدَم چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیك از این آگاه کن — صُبح آمد خواب را کوتاه کن ۳۹۲۵
هر کسی گفتی که پَرْیانند تُند — اندر او مهمان‌کُشان با تیغِ کُند
آن دگر گفتی که سِحراست وطِلَسْم — کاین‌رَصَد باشد عدوی جان وخصم
آن دگر گفتی که بر نِه نقشْ فاش — بر دَرَش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسب اینجا اگر جان بایدت — ورنه مرگ اینجا کمین بگْشایدت
و آن یکی گفتی که شب قُفلی نهید — غافلی کآید شما کم ره دهید ۳۹۳۰

مهمان آمدن در آن مسجد

تا یکی مهمان درآمد وقتِ شب — کاو شنیده بود آن صیتِ عجب
از برای آزمون می‌آزمود — زآنکه بس مردانه و جان سیر بود
گفت کم گیرم سَر و اِشکمبه‌ای — رفته گیر از گنجِ جان یك حَبّه‌ای
صورتِ تن گُو برَو من کیستم — نقش کم نآید چو من باقیستم
چون نَفَخْتُ بودم از لطفِ خدا — نفخِ حق باشم زنایِ تن جُدا ۳۹۳۵

تا نیفتد بانگِ نفخش این طرف تا رهد آن گوهر از تنگین صدف
چون تَمَنَّوْا مَوْت گفت ای صادقین صادقم جان را برافشانم بر این

ملامت کردن اهل مسجد آن مهمان عاشق را از شب خفتن در آنجا و تهدید کردن مر او را

قوم گفتندش که هین اینجا مخُسْب تا نکوبد جانِ ستانت همچو کُسب
که غریبی و نمی‌دانی ز حال کاندر اینجا هر که خفت آمد زوال
۳۹۴۰ اتّفاقی نیست این ما بارها دیده‌ایم و جمله اصحابِ نُهَی
هر که آن مسجد شبی مَسْکن شدش نیم‌شب مرگِ هَلاهِل آمدش
از یکی ما تا به صد این دیده‌ایم نه به تقلید از کسی بشْنیده‌ایم
گفت الدِّینُ نَصیحه آن رسول آن نصیحت در لُغَت ضدِّ غُلول
این نصیحت راستی در دوستی در غُلولی خاین و سگ‌پوستی
۳۹۴۵ بی‌خیانت این نصیحت از وَداد می‌نماییمت مگرد از عقل و داد

جواب گفتن عاشق عاذلان را

گفت او ای ناصحان من بی ندم از جهانِ زندگی سیر آمدم
مَنْبَلی‌ام زخم جُو و زخم خواه عافیت کم جُوی از مَنْبَل به راه
منبلی نی کاو بُوَد خود برگ‌جُو منبلی ام لا اُبالی مرگ جُو
منبلی نی کاو به‌کف پول آورد منبلی چُستی کز این پُل بگْذرد
۳۹۵۰ آن نه کاو بر هر دکانی بر زند بل جهد از کَوْن وکانی بر زند
مرگ شیرین گشت و نَقْلم زین سرا چون قفس هِشتن پریدن مرغ را
آن قفس که هست عینِ باغ در مرغ می‌بیند گلستان و شجر
جَوْقِ مرغان از برون گِرْدِ قفص خوش همی‌خوانند زآزادی قِصَص
مرغ را اندر قفس زآن سبزه‌زار نه‌خورش مانده‌ست و نه صبر وقرار
۳۹۵۵ سر ز هَر سوراخ بیرون می‌کُنَد تا بُوَد کاین بند از پا بر کَنَد
چون دل و جانش چنین بیرون بُوَد آن قفس را در گشایی چُون بُوَد
نه چنان مرغِ قفس در انْدُهان گِرْد بر گِرْدش به حلقه گُربگان

کیَ بُوَد او را در این خوف وحزن آرزوی از قفس بیرون شدن
او همی‌خواهد کز این ناخوش حَصَص صد قفس باشد به گِرْدِ این قفص

عشق جالینوس بر این حیات دنیا بود که هنر او همین‌جا به‌کار می‌آید هنری نَوَرْزیده است که در آن بازار به‌کار آید آنجا خود را به عوامّ یکسان می‌بیند

آنچنان که گفت جالینوسِ راد از هوای این جهان و از مُراد ۳۹۶۰
راضیَم کز من بماند نیمِ جان که ز کُونِ اَسْتَری بینم جهان
گُربه می‌بیند به گِرْدِ خود قِطار مُرغش آیس گشته بوده‌ست ازمَطار
یا عدم دیده‌ست غیرِ این جهان در عدم نادیده او حَشْری نهان
چون جَنین کش می‌کَشَد بیرون کَرَم می‌گریزد او سِپَس سوی شِکَم
لطف رُویش سوی مَصْدَر می‌کند او مَقَر در پشتِ مادر می‌کند ۳۹۶۵
که اگر بیرون فُتم زین شهر وکام ای عَجَب بینم به دیده این مُقام
یا دَری بودی درآن شهرِ وَخِم که نظاره کرده‌ی اندر رَحِم
یا چو چشمهٔ سوزنی راهم بُدی که ز بیرونم رَحِم دیده شدی
آن جنین هم غافل است ازعالَمی همچو جالینوس او نامَحْرَمی
او نداند کآن رُطوباتی که هست آن مدد از عالَمِ بیرونی است ۳۹۷۰
آنچنانکه چار عنصر در جهان صد مدد آرد ز شهرِ لامکان
آب و دانه در قفس گر یافته‌ست آن ز باغ و عرصه‌ای درتافته‌ست
جانهای انبیا بینند باغ زین قفس در وقتِ نُقلان وفراغ
پس ز جالینوس و عالَم فارغند همچو ماه اندر فلکها بازغند
ور زجالینوس این گفت اِفتری‌است پس جوابم بهرِ جالینوس نیست ۳۹۷۵
این جوابِ آنکس آمدکاین بگفت که نبوده‌ستش دلِ پُرنور جُفت
مرغِ جانش موش شد سوراخ جُو چون شنید از گربگان او عَرْجُوا
زآن سبب جانش وطن دید و قرار اندر این سوراخِ دنیا موش‌وار
هم در این سوراخ بَنّایی گرفت درخورِ سوراخ دانایی گرفت

پیشه‌هایی که مر او را در مَزید کاندر این سوراخ کار آید گزید
زآنکه دل برکَنْد از بیرون شدن بسته شد راهِ رهیدن از بَدَن
عنکبوت ار طبعِ عنقا داشتی از لُعابی خیمه کَی افراشتی
گُربه کرده چنگَشِ خود اندر قفص نامِ چنگَش درد و سَرْسام و مَغَص
گُربه مرگ است ومرض چنگالِ او می‌زند بر مرغ و پرّ و بالِ او
گوشه گوشه می‌جهد سوی دوا مرگ چون قاضی است ورنجوری گوا
چون پیادهٔ قاضی آمد این گواه که همی‌خواند ترا تا حُکم‌گاه
مُهلتی می‌خواهی از وی درگریز گر پذیرد شد وگرنه گفت خیز
جُستنِ مُهلت دوا و چاره‌ها که زنی بر خِرقهٔ تن پاره‌ها
عاقبت آید صباحی خشم‌وار چند باشد مُهلت آخر شرم دار
عذرِ خود از شه بخواه ای پُرحسد پیش از آن که آنچنان روزی رسد
وآنکه در ظلمت براند بارگی برکَند زآن نور دل یکبارگی
می‌گریزد از گواه و مَقْصَدش کآن گوا سوی قضا می‌خواندش

دیگرباره ملامت کردن اهل‌مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد

قوم گفتندش مکن جَلْدی برَو تا نگردد جامه و جانت گِرَو
آن زدُور آسان نماید به نگر که به‌آخر سخت باشد ره‌گذر
خویشتن آویخت بس‌مرد وسُکُست وقتِ پیچاپیچ دست آویز جُست
پیشتر از واقعه آسان بُوَد در دلِ مردم خیالِ نیك و بد
چون درآید اندرونِ کارزار آن زمان گردد بر آنکس کار زار
چون نه شیری هین منه تو پای پیش کآن اجل‌گرگ است وجانِ تُست میش
ور زابْدالی و میشت شیر شد ایمن آ که مرگِ تو سَرْزیر شد
کیست اَبْدال آنکه او مُبْدَل شود خمرش از تبدیلِ یزدان خَل شود
لیك مستی شیرگیری وزگمان شیر پنداری تو خود را هین مران
گفت حق زاهْلِ نفاقِ ناسَدید بَأْسُهُمْ مَا بَیْنَهُمْ بَأْسٌ شَدِید

در میانِ همدگر مردانه‌اند / در غزا چون عَوْرتانِ خانه‌اند
گفت پیغمبر سپهدارِ غیُوب / لا شُجاعه یا فَتَی قَبْلَ اَلْحُروب
وقتِ لافِ غَزْو مستان کَف کُنَند / وقتِ جُوشِ جنگ چون کَف بی‌فَنَند
وقتِ ذکرِ غَزْو شمشیرش دراز / وقتِ کرّ و فرّ تیغش چون پیاز
وقتِ اندیشه دلِ او زخم جُو / پس به یَك سوزن تهی شد خیكِ او
من عجب دارم ز جُویای صفا / کاو رمد در وقتِ صَیْقَل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر / بلکه با وصفِ بَدی اندر تو در
بر نَمَد چوبی که آن را مرد زد / بر نمد آن را نَزَد بر گَرْد زد
گر بزد مر اسب را آن کینه کَش / آن نزد بر اسب زد بر سُکْسُکش
تا ز سُکْسُك وارهد خوش‌پَی شود / شیره را زندان کنی تا مَی شود
گفت چندان آن یتیمك را زدی / چون نترسیدی ز قَهْرِ ایزدی
گفت او را کَی زدم ای جانِ دوست / من بر آن دیوی زدم کاو اندراوست
مادر ار گوید ترا مرگِ تو باد / مرگِ آن خُو خواهد و مرگِ فساد
آن گروهی کز ادب بگْریختند / آبِ مردی و آبِ مردان ریختند
عاذلانشان از وغا وارانَدند / تا چنین هیز و مخنّث مانَدند
لاف و غُرّهٔ ژاژخارا کم شَنَو / با چنینها در صفِ هَیْجا مرَو
زآنکه زَادُوکُمْ خَبالاً گفت حق / کز رِفاقِ سُست برگردان وَرَق
که گر ایشان با شما همره شوند / غازیان بی‌مغز همچون کَه شوند
خویشتن را با شما هم‌صف کنند / پس گریزند و دلِ صف بشْکنند
پس سپاهی اندکی بی این نفر / به که با اهلِ نفاق آید حَشَر
هست بادامِ کمِ خوش بیخته / به زبسیاری به تلخ آمیخته
تلخ و شیرین در ژَعازَغ یك شَی‌اند / نقص از آن افتاد که هَمْدِل نَیَند
گبر ترسان دل بُوَد کاو از گمان / می‌زِیَد در شك زحالِ آن جهان

می‌رود در ره نداند منزلی گام ترسان می‌نهد اعمی دلی
چون نداند ره مسافر چون رود با تردّدها و دل پُر خون رود
هر که گوید های این‌سو راه نیست او کند از بیم آنجا وقف و ایست
ور بداند ره دلِ با هوشِ او کی رود هر های و هو درگوشِ او
پس مشو همراهِ این اُشتُر دلان زآنکه وقتِ ضیق و بیمند آفلان
پس گریزند و ترا تنها هِلند گرچه اندر لافْ سِحرِ بابلند
تو ز رَعْنایان مجُو هین کارزار تو ز طاووسان مجُو صید و شکار
طبع طاووس است و وسْواست کُنَد دَم زند تا از مقامت برکَنَد

گفتن شیطان قریش را که به‌جنگ احمد آیید که من یاریها کنم وقبیلهٔ خود را به‌یاری‌خوانم و وقت ملاقات صَفّین گریختن

همچو شیطان در سپه شد صد یَکُم خواند افسون که اِنّنی جارٌ لَکُم
چون قُرَیْش ازگفتِ او حاضرشدند هر دو لشکر در ملاقات آمدند
دید شیطان از ملایک اِسْپَهی سوی صفِّ مؤمنان اندر رهی
آن جُنُودًا لَمْ تَرَوْهَا صف زده گشت جانِ او ز بیم آتشکده
پای خود واپس کشیده می‌گرفت که همی‌بینم سپاهی من شِگفت
ای أَخافُ اللّٰهَ ما لی مِنْهُ عَوْن اِذْهَبُوا اِنّی أَرَی ما لا تَرَوْن
گفت حارث ای سُراقه شکْل‌هین دی چرا تو می‌نگفتی این چنین
گفت این دم من همی‌بینم حَرَب گفت می‌بینی جَعاشیشِ عرب
می‌نبینی غیرِ این لیك ای تو ننگ آن زمانِ لاف بوداین وقتِ جنگ
دی همی گفتی که پایَنْدان شدم که بُوَدتان فتح و نُصرت دم به دم
دی زَعیمُ الْجَیْش بودی ای لعین وین زمان نامَرْد و ناچیز و مَهین
تا بخوردیم آن دَمِ تو وآمدیم تو به تُون رفتی و ما هیزم شدیم
چونکه حارث با سُراقه گفت این از عتابش خشمگین شد آن لعین
دستِ خود خشمین ز دستِ او کشید چون ز گفتِ اوش دردِ دل رسید

سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت خونِ آن بیچارگان زین مکر ریخت
چونکه ویران کرد چندین عالَم او پس بگفت اِنّی بَرِیءٌ مِمّا تُشْرِکُونَ
کوفت اندر سینه‌اش انداختش پس گریزان شد چو هیبت تاختش
نفس و شیطان هردو یك‌تن بوده‌اند دردو صورت خویش را بنموده‌اند
چون فرشته وعقل کایشان یك بُدند بهرِ حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین درسرِّ خویش مانعِ عقل است وخصمِ جان و کیش
یك‌نَفَس حمله کند چون سوسمار پس به سوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخها دارد کنون سر زهَر سوراخ می‌آرد برون
نامِ پنهان گشتنِ دیو از نُفوس واندرآن سوراخ رفتن شد خُنوس
که‌خُنوسش چون‌خنوسِ قُنْقُذاست چون سرِ قنفذ ورا آمدْ شُداست
که خداآن دیو را خَنّاس خواند کاو سرِ آن خارپُشتك را بماند
می نهان گردد سرِ آن خارپُشت دم به‌دم از بیمِ صیّادِ دُرُشت
تا چوفرصت یافت سر آرد برون زین چنین‌مکری شودمارش زبون
گرنه نَفْس از اندرون راهت زدی رهزنان را بر تو دستی کَی بُدی
زآن عوانِ مقتضی که شهوت است دل اسیرِ حرص و آز و آفت است
زآن عوانِ سِر شدی دزد و تباه تا عوانان را به قهرِ تُست راه
در خبر بشْنو تو این پندِ نکو بَیْنَ جَنْبَیْکُمْ لَکُمْ أَعْدَی عَدُو
طُمْطُراقِ این عدو مشْنو گریز کاو چو ابلیس است در لَجّ و ستیز
بر تو او از بهرِ دنیا و نَبَرْد آن عذابِ سرمدی را سهل‌کرد
چه عجب گر مرگ را آسان‌کند او ز سِحرِ خویش صد چندان کند
سحر کاهی را به صنعت کُه کند باز کوهی را چو کاهی می‌تند
زشتها را نغز گرداند به فَن نغزها را زشت گرداند به ظَن
کارِ سحر این است کاو دَم می‌زند هر نَفَس قلبِ حقایق می‌کُنَد
آدمی را خر نماید ساعتی آدمی سازد خری را و آیتی
این‌چنین ساحر درونِ تُست وسِر اِنَّ فی اَلْوَسْواسِ سِحْراً مُسْتَتِر

۴۰۷۵ اندر آن عالَم که هست این سحرها ساحران هستند جادویی گُشا
اندر آن صحرا که رُست این زهرِ تر نیز روییده‌ست تریاق ای پسر
گویدت تریاق از من جُو سِپَر که ز زهرم من به تو نزدیکتر
گفتِ او سحر است و ویرانیِ تو گفتِ من سحر است و دفعِ سحرِ او

مکرّر کردن عاذلان پندرا بر آن مهمان آن مسجد مهمان کش

گفت پیغمبر که اِنَّ فی اَلْبَیَان سِحْرًا وحق گفت آن خوش پهلوان
۴۰۸۰ هین مکن جُلْدی برَو ای بُوالْکرم مسجد و ما را مکن زین متَّهم
که بگوید دشمنی از دشمنی آتشی در ما زند فردا دنی
که بتاسانید او را ظالمی بر بهانهٔ مسجد او بُد سالمی
تا بهانهٔ قَتْل بر مسجد نهد چونکه بَدْنام است مسجد او جهد
تهمتی بر ما منه ای سخت جان که نه ایم ایمن ز مَکْرِ دشمنان
۴۰۸۵ هین برَو جُلْدی مکن سودا مَپَز که نتان پیمود کیوان را به گز
چون تو بسیاران بلافیده ز بخت ریشِ خود بر کنده یك یك لخت لخت
هین برَو کوتاه کن این قیل و قال خویش و ما را در مَغَفْکن در وبال

جواب گفتن مهمان ایشان را و مَثَل آوردن به دفع کردن حارس کشت به بانگ دف از کشت شتری را که کوس محمودی بر پشت او زدندی

گفت ای یاران از آن دیوان نی‌ام که زلا حَوْلی ضعیف آید پی‌ام
کودکی کاو حارسِ کِشتی بُدی طَبْلکی در دفعِ مرغان می‌زدی
۴۰۹۰ تا رمیدی مرغ زآن طبلك ز کِشت کِشت از مرغانِ بَد بی‌خوف گشت
چونکه سلطان شاه محمودِ کریم برگذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم
با سپاهی همچو اِستارهٔ اثیر انبُه و پیروز وَصَفْدَر مُلك گیر
اُشْتُری بُد کاو بُدی حمّالِ کوس بُخْتیی بُد پیشرَو همچون خروس
بانگِ کوس و طبل بر وی روز و شب می‌زدی اندر رجوع و در طلب
۴۰۹۵ اندر آن مَزْرَع درآمد آن شتر کودك آن طبلك بزد در حفظِ بُر

عاقلی گفتش مزن طبلك كه او / پختهٔ طبل است و با آنش است خُو
پیشِ او چه بُوَد تَبُوراكِ تو طِفْل / كه كشد او طبلِ سلطان بیست كِفْل
عاشقم من كُشتهٔ قُربانِ لا / جانِ من نَوْبتگهِ طبلِ بلا
خود تبوراك است این تهدیدها / پیشِ آنچه دیده است این دیدها
ای حریفان من از آنها نیستم / كز خیالاتی در این ره بیستم ۴۱۰۰
من چو اسماعیلیانم بی حذر / بل چو اسماعیل آزادم زسَر
فارغم از طُمْطُراق و از ریا / قُلْ تَعَالَوْا گفت جانم را بیا
گفت پیغمبر كه جادَ فی ٱلسَّلَف / بِٱلْعَطِیَّهْ مَنْ تَیَقَّنْ بِٱلْخَلَف
هركه بیند مر عطا را صد عوض / زود در بازد عطا را زین غرض
جمله در بازار از آن گشتند بند / تا چو سود افتاد مالِ خود دهند ۴۱۰۵
زر در انبانها نشسته منتظر / تا كه سود آید به بذل آید مُصِر
چون ببیند كاله‌ای در رِبْح بیش / سرد گردد عشقش از كالای خویش
گرم زآن مانده‌ست با آن كاو ندید / كاله‌های خویش را رِبْح و مَزید
همچنین علم و هنرها و حِرَف / چون ندید افزون از آنها درشرف
تا به از جان نیست جان باشد عزیز / چون به آمد نامِ جان شد چیزِ لیز ۴۱۱۰
لُعْبتِ مرده بُوَد جان طفل را / تا نگشت او در بزرگی طفل زا
این تصوّر وین تخیّل لعبت است / تا توطفلی پس بدآنت حاجت است
چون زطفلی رَست جان شد دروصال / فارغ ازحسّ است وتصویر و خیال
نیست مَحْرَم تا بگویم بی نفاق / تن زدم وَٱللّٰهُ أَعْلَمْ بِٱلْوِفاق
مال و تن بَرْفند ریزانِ فنا / حق خریدارش كه ٱللّٰهَ ٱشْتَرَی ۴۱۱۵
برفها زآن از ثمن اَوْلِیْ ستت / كه تویی در شك یقینی نیستت
وین عجب ظنّ است در تو ای مَهین / كه نمی‌پرّد به بُستانِ یقین
هرگمان تشنهٔ یقین است ای پسر / می‌زند اندر تزاید بال و پَر
چون رسد در علم پس بر پا شود / مر یقین را علمِ او بُویا شود
زآنكه هست اندر طریقِ مُفْتَتَن / علم كمتر از یقین و فوقِ ظن ۴۱۲۰

علم جُویـای یقین باشـد بـدان وآن یقین جویای دید است وعیان
اندر اَلْهٰیکُمُ بجُو این را کنـون از پسِ کَـلّا پسِ لَـوْ تَعْلَمُـون
می‌کشد دانش به بینِش ای علیم گر یقین گشتی ببینندی جحیـم
دید زایـد از یقیـن بـی اِمتهال آنچنانك از ظنّ، می‌زاید خیـال
۴۱۲۵ اندر اَلْهٰیکُمْ بیـانِ ایـن ببیـن که شود عِلْمُ اَلْیَقین عَیْنُ اَلْیَقین
از گمـان و از یقیـن بـالاتـرم وز ملامت برنمـی‌گـردد سَـرَم
چون دهانم خورد از حلوای او چشم روشـن گشتم و بینای او
پا نهم گستاخ چـون خانـه روم پـا نلـرزانـم نه کـورانـه روم
آنچه گُل را گفت حق‌خندانش کرد با دلِ من گفت و صدچندانش کرد
۴۱۳۰ آنچه زد برسرْو و قدّش راست کرد وآنچه از وی‌نرگس‌ونسرین‌بخورد
آنچه نَی راکردشیرین جان و دل وآنچه خاکی یافت زو نقشِ چِگِل
آنچه ابرو را چنان طرّار ساخت چهره را گُلگـونه و گُلنار ساخت
مر زبان را داد صد افسون‌گری وآنکه کان را داد زرّ جَعْـفَری
چـون دَرِ زَرّادْخـانـه بـاز شد غمـزه‌هـای چشم تیرانـداز شد
۴۱۳۵ بر دلم زد تیـر و سودایی‌م کرد عاشقِ شُکر و شکَرْخاییم کرد
عاشقِ آنم که هر آن آنِ اوست عقل‌وجان جانداریك مرجانِ‌اوست
من نلافم ور بلافـم همچو آب نیست در آتش کُشی‌ام اضطراب
چون بدزدم‌چون حفیظِ‌مَخْزَن‌اوست چون‌نباشم سخت‌رُو پشتِ‌من‌اوست
هر که از خورشید باشد پُشت‌گرم سخت رُو باشد نه بیم او را نه شرم
۴۱۴۰ همچو رُویِ آفتـابِ بـی‌حـذر گشت رُویش خصـم‌سوز و پرده‌دَر
هر پَیَمبر سخت‌رُو بُد در جهـان یکسواره کوفت بر جَیْشِ شهان
رُو نگردانیـد از ترس و غمـی یـك تنه تنها بـزد بـر عالَمـی
سنگ باشد سخت‌رُو و چشم‌شوخ او نترسد از جهانِ پُـر کلـوخ
کآن کلوخ از خِشت‌زن‌یك‌لَخْت‌شد سنگ از صُنعِ خدایی سخت شد
۴۱۴۵ گوسفندان گـر برونند از حساب زانبُهیشان کَی بترسد آن قَصاب

کُلّکُمْ راعٍ نَبی چون راعی است خلق مانندِ رمه او ساعی است
از رمه چوپان نترسد در نَبَرْد لیکشان حافظ بُوَد از گرم و سرد
گر زند بانگی ز قَهْر او بر رمه دان ز مِهْر است آن که دارد بر همه
هر زمان گوید به گوشم بختِ نَو که ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا غمگین و گریان زآن کنم تا کت از چشمِ بَدان پنهان کنم ۴۱۵۰
تلخ گردانم ز غَمْها خُویِ تو تا بگردد چشمِ بَد از رُویِ تو
نه تو صیّادی و جُویای منی بنده و افگندهٔ رای منی
حیله اندیشی که در من در رسی در فراق و جُستنِ من بی‌کسی
چاره می‌جوید پیِ من دردِ تو می‌شنودم دوش آهِ سردِ تو
من توانم هم که بی این انتظار ره دهم بنْمایمت راهِ گذار ۴۱۵۵
تا ازاین گردابِ دَوْران وارهی بر سرِ گنجِ وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذّاتِ مَقَر هست بر اندازهٔ رنجِ سفر
آنگه از شهر و زخویشان برخوری کز غریبی رنج و محنتها بَری

تمثیل گریختن مؤمن و بی‌صبریِ او در بلا به اضطراب و بی‌قراری نخود و دیگر حوایج در جوش دیگ و بردویدن تا بیرون جهند

بنگر اندر نَخّودی در دیگ چون می‌جهد بالا چو شد زآتش زبون
هر زمان نَخّود برآید وقتِ جوش بر سرِ دیگ و برآرد صد خروش ۴۱۶۰
که چرا آتش به من در می‌زنی چون خریدی چون نگونم می کنی
می‌زند کفلیز کدبانو که نی خوش‌بجوش و بر مجه زآتش کُنی
زآن نجوشانم که مکروهِ منی بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیآمیزی به جان بهرِ خواری نیستت این امتحان
آب می‌خوردی به بُستان سبز و تر بهرِ این آتش بُده‌ست آن آب‌خور ۴۱۶۵
رحمتش سابق بُده‌ست از قهر زآن تا ز رَحْمت گردد اهلِ امتحان
رحمتش برقهر ازآن سابق شده‌ست تا که سرمایهٔ وجود آید به دست

ز آنکه بی‌لذّت نرُوید لحم و پوست چون نرُوید چه گدازد عشقِ دوست
ز آن تقاضا گر بیآید قهرها تا کنی ایثارِ آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذرِ او که بکردی غُسل و برجَستی ز جُو
گوید ای نخّود چریدی در بهار رنج مهمانِ تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شُکرساز پیشِ شه گوید ز ایثارِ تو باز
تا به جایِ نعمتت مُنْعِم رسد جمله نعمتها بَرَد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیشِ بِچُك سَر بنه إنّی أَرانی أَذْبَحُك
سَر به پیشِ قهر نِه دل برقرار تا بُبُرّم حلقت اسماعیل‌وار
سر ببّرم لیك این سَر آن سَری است کز بریده گشتن و مردن بَری است
لیك مقصودِ ازل تسلیمِ تُست ای مُسلْمان بایدت تسلیم جُست
ای نخود می‌جوش اندر ابتلا تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بُستان اگر خندیده‌ای تو گُلِ بُستانِ جان و دیده‌ای
گر جُدا از باغِ آب وگِل شدی لقمه گشتی اندر اَحْیا آمدی
شو غذا و قوّت و اندیشه‌ها شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها
از صفاتش رُسته‌ای وَالله نُخُست در صفاتش باز رَو چالاك وچُست
زابْر و خورشید و زگردون آمدی پس‌شدی اوصاف وگردون برشدی
آمدی در صورتِ باران و تاب می‌روی اندر صفاتِ مستطاب
جُزْوِ شید و ابر و اَنجُمها بُدی نَفْس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستیِ حیوان شد از مرگِ نبات راست آمد اُقْتُلُونی یا ثِقات
چون‌چنین بُرْدی‌است ما را بعدِ مات راست آمد إنَّ فی قَتْلی حَیات
فعل و قول و صدق شد قُوتِ مَلَك تا بدین معراج شد سوی فلك
آن چنان کآن طُعمه شد قُوتِ بَشَر از جَمادی بر شد و شد جانوَر
این سخن را ترجمهٔ پهناوری گفته آید در مقامِ دیگری
کاروان دایم ز گردون می‌رسد تا تجارت می‌کند وا می‌رود
پس برَو شیرین وخوش با اختیار نه به تلخی و کراهت دُزْدوار

زآن حدیثِ تلخ می‌گویم ترا نا ز تلخیها فرو شُویم ترا
زآبِ سرد انگورِ افسرده رهد سردی و افسردگی بیرون نهد
تو زتلخی چونکه دل پُرخون‌شوی پس ز تلخیها همه بیرون روی ۴۱۹۵

تمثیل صابر شدن مؤمن چون بر سِرّ و خیر بالا واقف شود

سگ‌شکاری نیست‌او راطَوْق نیست خام و ناجوشیده جز بی‌ذَوْق نیست
گفت نَخْوُد چون‌چنین‌است ای‌ستی خوش بجوشم یاریَم ده راستی
تو در این جُوشِش چو مِعْمارِ منی کَفْچَلیزم زن که بس‌خوش می‌زنی
همچو پیلم بر سَرَم زن زخم و داغ تا نبینم خواب هِنْدُستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من تا رهی یابم درآن آغوش من ۴۲۰۰
زآنکه اِنسان در غِنا طاغی شود همچو پیلِ خواب‌بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هِنْد را پیلبان را نشْنود آرد دغا

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمتِ در جوش داشتن کدبانو نخود را

آن ستی گوید ورا که پیش از این من چو تو بودم زاَجْزای زمین
چون بنوشیدم جهادِ آذری پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدّتی جوشیده‌ام اندر زمن مدّتی دیگر درونِ دیگِ تن ۴۲۰۵
زین دو جوشِش قوّتِ حِسها شدم رُوح گشتم پس ترا اُستا شدم
در جَمادی گفتمی زآن می‌دوی تا شوی علم و صفاتِ معنوی
چون شدی تو روح پس بارِ دگر جوشِ دیگر کن ز حَیْوانی گذر
از خدا می‌خواه تا زین نُکته‌ها در نلغزی و رسی در مُنتها
زآنکه از قرآن بسی گُمرَه شدند زآن رَسَن قومی درونِ چَه شدند ۴۲۱۰
مر رسن را نیست جُرمی ای عَنود چون ترا سودای سَرْ بالا نبود

باقیِ قصّهٔ مهمان آن مسجد مهمان‌کش و ثبات وصدق او

آن غریبِ شهرِ سَرْ بالا طلب گفت می‌خسبم دراین مسجد به‌شب

مسجدا گر کَرْبَلای من شوی کعبهٔ حاجت روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده دار تا رسن بازی کنم منصورْ وار
گر شدید اندر نصیحت جبرئیل می‌نخواهد غَوْث در آتش خلیل
جبرئیلا رَو که من افروخته بهترم چون عُود و عنبر سوخته
جبرئیلا گرچه یاری می‌کنی چون برادر پاسداری می‌کنی
ای برادر من بر آذر چابکم من نه‌آن جانم که‌گردم بیش و کم
جانِ حیوانی فزاید از علف آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او مُثْمِر بُدی تا ابد معمور و هم عامر بُدی
بادِ سوزان است این آتش بدان پرتوِ آتش بُوَد نه عینِ آن
عینِ آتش در اثیر آمد یقین پرتو و سایهٔ وی است اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید ز اِضطراب سوی مَعْدن باز می‌گردد شتاب
قامتِ تو برقرار آمد به ساز سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز
زآنکه در پرتو نیابد کس ثبات عکسها واگشت سوی اُمّهات
هین دهان بربند فتنه لب گشاد خُشك آر اللهُ أَعْلَم بِالرَّشاد

ذکر خیال بد اندیشیدن قاصرْ فهمان

پیشْ از آنك این قصّه‌تا مَخْلَص رسد دُودْ گَنْدی آمد از اهلِ حسد
من نمی‌رنجم از این لیك این لگد خاطرِ ساده دلی را پَی کُنَد
خوش بیان کرد آن حکیم غَزْنوی بهرِ محجوبان مثالِ معنوی
که زقرآن گر نبیند غیرِ قال این عجب نبْود زاصْحابِ ضلال
کز شعاعِ آفتابِ پُر ز نور غیرِ گرمی می‌نیابد چشمِ کور
خَرْبَطی ناگاه از خَرْخانه‌ای سَر برون آورد چون طعّانه‌ای
کاین سخن پَست است یعنی مَثْنوی قصّهٔ پیغمبر است و پَی رَوی
نیست ذکرِ بحث و اسرارِ بلند که دوانند اولیا آن سو سَمَند
از مقاماتِ تبتّل تا فنا پایه پایه تا ملاقاتِ خدا
شرح و حدِّ هر مقام و منزلی که به پَر زو بر پَرَد صاحب‌دلی

چون کتابُ اللّه بیآمد هم بر آن این چنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیر است و افسانهٔ نژند نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
کودکانِ خُرد فهمش می‌کنند نیست جز امرِ پسند و ناپسند
ذکرِ یوسف ذکرِ زلفِ پُرخَمَش ذکرِ یعقوب و زَلیخا و غمش
ظاهر است و هر کسی پَی می‌بَرَد کوُ بیان که گُم شود در وی خِرَد
گفت اگر آسان نُماید این به تو این چنین آسان یکی سُوره بگو
جِنّیان و اِنْسیان و اهلِ کار گوُ یکی آیت از این آسان بیآر

تفسیر این خبرِ مصطفی علیه الصّلوٰةُ والسّلام که لِلْقُرْآنِ ظَهْرٌ وَ بَطْنٌ وَ لِبَطْنِهِ بَطْنٌ اِلیٰ سَبْعَةِ اَبْطُنٍ

حرفِ قرآن را بدان که ظاهری است زیرِ ظاهر باطنی بس قاهری است
زیرِ آن باطن یکی بطنِ سِوُم که دراو گردد خِرَدها جمله گُم
بطنِ چارم از نُبی خود کس ندید جز خدای بی‌نظیرِ بی‌نَدید
تو زقُرآن ای پسر ظاهر مبین دیو آدم را نبیند جز که طین
ظاهرِ قُرآن چو شخصِ آدمی است که نُقوشش ظاهر وجانش خفی است
مَرْد را صد سال عمّ و خالِ او یك سَرِ مویی نبیند حالِ او

بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا علیهم السّلام به کوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف و تشویش خلق نیست بلکه جهت ارشاد خلق است و تحریض بر انقطاع از دنیا به‌قدر ممکن

آنکه گویند اولیا در کُه بُوَند تا ز چشمِ مردمان پنهان شوند
پیشِ خلق ایشان فرازِ صد کُه اند گامِ خود بر چرخِ هفتم می‌نهند
پس چرا پنهان شود کُه جُو بُوَد کاو ز صد دریا و کهْ زآن سو بُوَد
حاجتش نبُود به سوی کهْ گریخت کز پَیَش کُرّهٔ فلك صد نعل ریخت
چرخ گردید و ندید او گَردِ جان تَعْزِیَتْ جامه بپوشید آسمان
گر به ظاهر آن پَری پنهان بُوَد آدمی پنهان‌تر از پَرْیان بُوَد

نزدِ عاقل ز آن پَری که مُضْمَر است آدمی صدبار خود پنهان‌تر است
آدمی نزدیکِ عاقل چون خَفی است چون بُوَد آدم که در غیب او صَفی است

تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا به صورت عصای موسی و صورت افسون عیسی علیهماالسّلام

آدمی همچون عصای موسی است آدمی همچون فسونِ عیسی است
در کفِ حق بهرِ داد و بهرِ زَیْن قلبِ مؤمن هست بَیْنَ إِصْبَعَیْن
ظاهرش چوبی ولیکن پیشِ او کَوْن یک لقمه چو بگْشاید گلو
تو مبین زافْسونِ عیسی حرف و صوت آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین زافْسونْش آن لهجاتِ پست آن نگر که مرده برجَست و نشست
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت آن ببین که بحرِ خَضْرا را شکافت
تو ز دُوری دیده‌ای چترِ سیاه یک قَدَم وا پیش نِه بُنگر سپاه
تو ز دُوری می‌نبینی جز که گَرْد اندکی پیش آ ببین در گَرْد مَرْد
دیده‌ها را گَرْدِ او روشن کُنَد کوهها را مردیِ او برکَنَد
چون برآمد موسی از اقصای دشت کوهِ طُور از مَقْدَمش رقّاص گشت

تفسیر یا جِبَالُ أَوِّبِی مَعَهُ وَ الطَّیْر

رُوی داوود از فَرَش تابان شده کوهها اندر پَیَش نالان شده
کوه با داوود گشته هَمْرهی هر دو مُطْرِب مست در عشقِ شهی
یا جِبالُ أَوِّبِی امر آمده هر دو هم‌آواز و هم‌پرده شده
گفت داوودا تو هِجْرت دیده‌ای بهرِ من از هَمْدَمان ببْریده‌ای
ای غریبِ فردِ بی‌مُونِس شده آتشِ شوق از دلت شعله زده
مُطربان خواهی و قَوّال و ندیم کوهها را پیشت آرد آن قدیم
مطرب و قَوّال و سُرْنایی کند کُه به پیشت بادْپیمایی کند
تا بدانی ناله چون کهُ را رواست بی لب و دندان ولی را ناله هاست
نغمهٔ اجزای آن صافی جسد هر دمی در گوشِ حِسّش می‌رسد
همنشینان نشْنوند او بشْنود ای خُنُک جان کاو به غیبش بگْرود

بُنگرد در نفسِ خود صد گفت وگو همنشینِ او نبُرده هیچ بُو
صد سؤال و صدجواب اندر دلت می‌رسد از لامَکان تا منزلت
بشْنوی تو نشْنود زآن گوشها گر به نزدیکِ تو آرد گوش را ۴۲۸۰
گیرم ای کَر خود تو آن را نشنوی چون مثالش دیده‌ای چون نگْروی

جواب طعنه زننده در مثنوی از قصورِ فهم خود

ای سگِ طاعن تو عَو عَو می کنی طعنِ قُرآن را برون شَو می کنی
این نه آن شیر است کز وی جان بَری یا ز پنجهٔ قهرِ او ایمان بَری
تا قیامت می‌زند قُرآن نِدا ای گروهی جهل را گشته فِدا
که مرا افسانه می‌پنداشتید تخمِ طعن و کافری می‌کاشتید ۴۲۸۵
خود بدیدید آنکه طعنه می‌زدیت که شما فانی و افسانه بُدیت
من کلامِ حقّم و قایم به ذات قُوتِ جانِ جان و یاقوتِ زَکات
نورِ خورشیدم فتاده بر شما لیك از خورشید ناگشته جُدا
نك منم ینبوعِ آن آبِ حیات تا رهانم عاشقان را از ممات
گر چنان گَنْد آزتان ننگیختی جُرعه‌ای بر گورتان حق ریختی ۴۲۹۰
نِه بگیرم گفت و پندِ آن حکیم دل نگردانم به هر طعنی سقیم

مثل زدن در رمیدن کرّهٔ اسب از آب خوردن به سبب شخولیدن سایسان

آنکه فرموده‌ست او اندر خطاب کُرّه و مادر همی خوردند آب
می‌شخولیدند هر دم آن نفر بهرِ اسبان که هلا هین آب خور
آن شخولیدن به کُرّه می‌رسید سرهمی‌برداشت و از خور می‌رمید
مادرش پرسید کای کُرّه چرا می‌رمی هر ساعتی زین اِستقا ۴۲۹۵
گفت کُرّه می‌شخولند این گروه زاتّفاقِ بانگشان دارم شِکوه
پس دلم می‌لرزد از جا می‌رود زاتّفاقِ نعره خوفم می‌رسد
گفت مادر تا جهان بوده‌ست ازاین کارْافزایان بُدند اندر زمین
هین تو کارِ خویش کن ای ارجمند زود کایشان ریشِ خود برمی کَنَند

۴۳۰۰ وقت تنگ و می‌رود آبِ فراخ پیش از آن کز هَجْر گردی شاخ‌شاخ
شُهره کاریزی است پُر آبِ حیات آب‌کش تا بر دمد از تو نبات
آبِ خِضْر از جویِ نُطقِ اولیا می‌خوریم ای تشنهٔ غافل بیآ
گر نبینی آب کورانه به فَن سوی جُو آور سبو در جُوی زن
چون‌شنیدی‌کاندراین جُو آب هست کور را تقلید باید کار بست
۴۳۰۵ جُو فرو بَر مَشکِ آب اندیش را تا گران بینی تو مشکِ خویش را
چون گران دیدی شوی تو مُسْتَدِل رَست از تقلیدِ خشک آنگاه دل
گر نبیند کور آبِ جُو عیان لیک داند چون سبو بیند گران
که ز جُو اندر سبو آبی برفت کاین‌سبک‌بودو گران‌شد ز آب‌وزفت
زآنکه هر بادی مرا درمی‌ربود باد می‌نَرْبایدم ثِقْلم فزود
۴۳۱۰ مر سفیهان را رُباید هر هوا زآنکه نبْودشان گرانیِ قُوَی
کشتیِ بی‌لنگر آمد مردِ شَر که زبادِ کژ نیابد او حذر
لنگرِ عقل است عاقل را امان لنگری دَرْیوزه کن از عاقلان
او مددهای خِرَد چون در ربود از خزینهٔ دُرِّ آن دریای جُود
زین چنین اَمْداد دل پُر فن شود بِجْهد از دل چشم هم روشن شود
۴۳۱۵ زآنکه‌نور از دل براین دیده نشست تا چو دل شد دیدهٔ تو عاطل است
دل چو بر انوارِ عقلی نیز زد زآن نصیبی‌هم به دو دیده دهد
پس بدان کآبِ مبارک زآسمان وَحْیِ دلها باشد و صدقِ بیان
ما چو آن کُرّه هم آبِ جُو خوریم سوی‌آن وسواسِ طاعن نُنْگریم
پَیْ‌رَوِ پیغمبرانی ره سپَر طعنهٔ خلقان همه بادی شُمَر
۴۳۲۰ آن خداوندان که ره طَی کرده‌اند گوش با بانگِ سگان کَی کرده‌اند

بقیّهٔ ذکر آن مهمان مسجد مهمان‌کش

بازگو کآن پاک بازِ شیرمرد اندرآن مسجد چه بنْمودش چه کرد
خُفت درمسجد خود او راخواب کُو مردِ غرقه گشته چون خسبد به جُو
خوابِ مرغ و ماهیان باشد همی عاشقان را زیرِ غرقابِ غمی

نیم‌شب آوازِ بـا هَوْلـی رسیـد کآیم آیم بر سَرت ای مستفید
پنج کَرَّت این چنین آواز سخت می‌رسید و دل همی‌شد لخت لخت ۴۳۲۵

تفسیر آیت وَأَجْلِبْ عَلَيْهِمْ بِخَيْلِكَ وَرَجِلِكَ

تو چو عزمِ دین کنی بـا اجتهاد دیو بانگت بر زنـد اندر نهـاد
که مَرو زآن سو بیَنْدیش ای غَوی که اسیرِ رنـج و درویشی شـوی
بی‌نوا گـردی زیـاران وابُـری خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیمِ بـانگِ آن دیوِ لعیـن واگریزی در ضلالـت از یقیـن
که هلا فردا و پس فردا مراست راه دین پویم که مُهْلت پیشِ ماست ۴۳۳۰
مرگ بینی باز کاو از چپّ و راست می کُشَد همسایه را تا بانگ خاست
باز عزمِ دین کنی از بیمِ جـان مَرْد سازی خویشتن را یـک زمان
پس سِلَح بربندی از علم و حِکَم که من از خوفی نیآرم پای کم
باز بانگی برزند بر تو ز مَـکْر که بترس و بازگـرد از تیغِ فقر
باز بگْـریـزی ز راهِ روشنـی آن سِلاحِ علم و فن را بُفگنی ۴۳۳۵
سالهـا او را به بانگـی بنده‌ای در چنین ظلمـت نَمَد افگنده‌ای
هیبتِ بانگِ شیاطیـن خلـق را بند کرده‌ست و گرفته حلق را
تا چنان نومید شد جانشان زنور که روانِ کافـران زاهْـلِ قبُـور
این شکوهِ بانگِ آن ملعون بُوَد هیبتِ بانگِ خدایی چُون بُـوَد
هیبتِ باز است بر کبکِ نجیب مرمگس‌را نیست زآن هیبت‌نصیب ۴۳۴۰
زآنکـه نبْود بـاز صیّادِ مگـس عنکبوتان می‌مگس گیرند و بس
عنکبوتِ دیو بر چون تو ذُباب کرّ و فر دارد نه برکبک و عُقاب
بانگِ دیـوان گلّه‌بانِ اشقیاست بانگِ سلطـان پـاسبانِ اولیاست
تا نیآمیزد بـدین دو بانگِ دُور قطره‌ای از بحرِ خوش با بحرِ شور

رسیدن بانگ طلسمی نیم‌شب مهمان مسجد را

بشْنو اکنون قصّهٔ آن بانگِ سخت کـه بدان ازجا نرفت آن نیکبخت ۴۳۴۵
گفت‌چون‌ترسم‌چوهست‌این‌طبلِ‌عید تا دُهُل ترسد کـه زخم او را رسید

ای دُهُلهای تهیِّ بی‌قُلوب قِسْمتان از عیدِ جان شد زخمِ چوب
شد قیامت عید و بی‌دینان دُهُل ما چو اهلِ عید خندان همچو گُل
بشْنو اکنون این‌دهل‌چون بانگ زد دیگِ دَوْلَتْبا چگونه می‌پزد
چونکه بشْنود آن دهل آن مردِ دید گفت چون ترسد دلم از طبلِ عید
گفت با خود هین مَلَرْزان دل کز این مُرد جانِ بَدْدلانِ بی‌یقین
وقتِ آن آمد که حَیْدَرْوار من مُلك گیرم یا بپردازم بَدَن
برجهید و بانگ بر زد کای کیا حاضرم اینك اگر مَرْدی بیآ
در زمان بشْکست زآواز آن طِلِسْم زر همی ریزید هر سو قِسْم قِسْم
ریخت چندان زر که ترسید آن پسر تا نگیرد زر ز پُرّی راهِ در
بعد از آن برخاست آن شیرِ عتید تا سَحَرگه زر به بیرون می‌کشید
دفن می‌کرد و همی آمد به زر با جُوال و تُوبره بارِ دگر
گنجها بنْهاد آن جانباز از آن کوریِ ترسانیِ واپس خَزان
این زرِ ظاهر به خاطر آمده‌ست در دلِ هر کورِ دُورِ زَرْپَرَست
کودکان اِسْفالها را بشْکنند نامِ زر بنْهند و در دامن کنند
اندر آن بازی چو گویی نامِ زر آن کند در خاطرِ کودك گذر
بل زرِ مضروبِ ضربِ ایزدی کاو نگردد کاسد آمد سرمدی
آن زری‌کاین زر از آن زرتاب‌یافت گوهر و تابندگی و آب یافت
آن زری که دل از او گردد غنی غالب آید بر قمر در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او خویشتن درباخت آن پروانه خُو
پَر بسوخت او را ولیکن ساختش بس مبارك آمد آن انداختش
همچو موسی بود آن مسعودْ بخت کآتشی دید او به سوی آن درخت
چون عنایتها بَر او موفور بود نار می‌پنداشت و آن خود نور بود
مردِ حق را چون ببینی ای پسر تو گمان داری بَر او نارِ بَشَر
تو ز خود می‌آیی و آن در تُو است نار و خارِ ظنِّ باطل این سُو است
او درختِ موسی است و پُر ضیا نور خوان نارش مخوان باری بیآ

نه فِطامِ این جهان نـاری نمـود سالکان رفتند و آن خود نور بود
پس‌بدان که شمعِ دین بر مـی‌شود این نه همچون شمعِ آتشها بُوَد
این نماید نـور و سوزد یار را وآن به صورت نار وگُـل زُوّار را
این چو سازنده ولی سوزنده‌ای وآن گهِ وُصلت دل افروزنده‌ای ۴۳۷۵
شکلِ شعلـهٔ نـورِ پـاكِ سازْوار حاضران را نور و دُوران را چونار

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

آن بُخاری نیز خود برشمع زد گشته بود ازعشقش آسان آن کَبُد
آهِ سوزانش سوی گـردون شده در دلِ صدرِ جهان مِهر آمـده
گفته باخود در سحرگه کای احد حالِ آن آوارهٔ ما چُـون بُـوَد
اوگناهی کرد و ما دیـدیم لیـك رحمتِ مـا را نمـی‌دانست نیك ۴۳۸۰
خاطـرِ مُجـرم زمـا ترسان شود لیك صـد اومید در ترسش بُوَد
مـن بترسـانـم وقیـحِ یـاوه‌را آنکه ترسد من چه ترسانم ورا
بهـرِ دیگـِ سـرد آذر مـی‌رود نه بدآن کز جُوش ازسر می‌رود
ایمنـان را مـن بترسانم بـه‌علم خایفان را تـرس بردارم به حِلم
پاره‌دوزم پـاره در موضع نهـم هرکسی را شربت اندر خور دهم ۴۳۸۵
هست سِرِّ مرد چون بیخ درخت زآن بُرویدبرگهاش‌از چوب‌سخت
درخـورِ آن بیـخ رُسته بـرگها در درخت و درنفوس و در نُهَی
بر فلك پَرهاست ز اشْجارِ وفـا أَصْلُها ثـابِتٌ وَ فَـرْعُهُ فـی‌السَّما
چون برُست از عشق پر برآسمان چون نرُوید در دلِ صدرِ جهـان
موج می‌زد در دلش عفوِ کُنَـه که ز هَر دل تا دل آمد روزنـه ۴۳۹۰
که ز دِل تا دل یقین روزن بُـوَد نه جُدا و دُور چون دو تن بُوَد
مُتّصل نبُـود سفـالِ دو چـراغ نورشان ممـزوج باشد در مَساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل‌جُو که نه معشوقش بُوَد جُویای او
لیك عشقِ عاشقـان تن زِه کند عشقِ معشوقان خوش و قَرْبِه کند
چون دراین‌دل‌برقِ‌مِهردوست‌جَست اندرآن دل دوستی می‌دان که هست ۴۳۹۵

در دلِ تو مهرِ حق چون شد دوتو / هست حق را بی گمانی مهرِ تو
هیچ بانگِ کف زدن نآید به دَر / از یکی دستِ تو بی‌دستی دگر
تشنه می‌نالد کـه ای آبِ گُوار / آب هم نالد که کُو آن آب‌خوار
جذبِ آب است این عَطَش در جانِ ما / ما از آنِ او و او هـم آنِ ما
۴۴۰۰ حکمتِ حق در قضا و در قَدَر / کـرد مـا را عاشقـانِ همدگـر
جمله اجزای جهان زآن حُکمِ پیش / جُفت جُفت و عاشقانِ جُفتِ خویش
هست هر جُزْوی ز عالَم جُفت خواه / راست همچون کَهْـرُبا و برگِ کاه
آسمان گوید زمیـن را مَرْحَبـا / با تُوام چون آهـن و آهن رُبا
آسمان مرد و زمین زن در خِرَد / هرچه آن انداخت این می‌پرورد
۴۴۰۵ چون نماند گرمی‌اش بفْرستد او / چون نماند تَرّی و نَم بدْهد او
بُرجِ خاکی خاکِ ارضی را مدد / بُرجِ آبـی تَـرّیَش انـدر دَمَـد
بُـرجِ بـادی ابر سوی او بَـرَد / تـا بُخـاراتِ وَخِـم را برکَشَد
بُرجِ آتش گرمیِ خورشید از او / همچو تابهٔ سرخ زآتش پشت و رُو
هست سرگردان فلك اندر زمـن / همچو مردان گِرْدِ مَکْسَب بهرِ زن
۴۴۱۰ وین زمین کَـدْبانُویی‌ها مـی‌کند / بر وِلادات و رِضـاعش می‌تَنَـد
پس زمین و چرخ را دان هوشمند / چونکه کارِ هـوشمندان می‌کنند
گرنه از هم این دو دِلْبَر می‌مَزند / پس‌چرا چون جُفت درهم می‌خَزند
بی‌زمین کَـیْ گُل بُروید و اَرْغوان / پس چه زاید زآب و تابِ آسمان
بهرِ آن مَیْل است در ماده به نَر / تـا بُـوَد تکمیـلِ کارِ همدگـر
۴۴۱۵ میل اندر مرد و زن حق زآن نهاد / تا بقا یابد جـهان زین اتّحـاد
میلِ هر جُزْوی به جُـزْوی هم نهـد / زاتّحـادِ هـر دو تـولیـدی زهـد
شب چنین با روز اندر اعتنـاق / مُخْتَلِـف در صـورت امّا اتّفـاق
روز و شب ظاهر دو ضِدّ و دشمنند / لیـك هردو یـك حقیقت مـی‌تنند
هریکی‌خواهان‌دگررا همچوخویش / از پیِ تکمیلِ فعـل و کارِ خـویش
۴۴۲۰ زآنکه بی‌شب دَخْل نبْود طبع را / پس چه اندر خَرْج آرد روزها

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده‌است به غیر جنس

خاك گوید خاكِ تن را باز گرد ترکِ جان کن سوی ما آ همچو گَرْد
جنسِ مایی پیشِ ما اولیتری به که زآن تن وارهی و زآن تَری
گوید آری لیك من پا بَسته‌ام گرچه همچون تو زهِجْران خسته‌ام
تَریِّ تن را بجویند آبها کای تَری بازآ زغُرْبت سوی ما
گرمیِ تن را همی‌خواند اثیر که زناری راهِ اصلِ خویش گیر ۴۴۲۵
هست هفتاد و دو علّت در بَدَن از کَشِشهای عناصر بی رسن
علّت آید تا بدن را بسکلد تا عناصر همدگر را وا هِلَد
چار مُرغند این عناصر بسته پا مرگ و رنجوری وعلّت پاگُشا
پایشان از همدگر چون باز کرد مرغِ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها هر دمی رنجی نهد در جسمِ ما ۴۴۳۰
تا که این ترکیبها را بردَرَد مرغِ هر جُزْوی به اَصْلِ خود پَرَد
حکمتِ حق مانع‌آید زین عَجَل جمعشان دارد بهِصِحّت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست پَرزدن پیش از اجلتان سود نیست
چونکه هر جُزْوی بجوید ارتفاق چون بُوَد جانِ غریب اندر فراق

منجذب شدن جان نیز به‌عالم ارواح و تقاضای او و میل او به‌مقرّ خود و منقطع شدن از اجزای اجسام که کُندهٔ پای بازِ روح‌اند

گوید ای اجزای پَسْتِ فَرْشی‌ام غُرْبتِ من تَلْختر من عَرشی‌ام ۴۴۳۵
مَیْلِ تن در سبزه و آبِ‌روان زآن بُوَد که اصلِ او آمد ازآن
میلِ‌جان اندرحیات و درحَی است زآنکه جانِ لامَکان اصلِ وَی است
میلِ جان‌درحکمت است و درعلوم میلِ تن درباغ وراغ است وکَرُوم
میلِ جان اندر ترقّی و شرف میلِ تن در کسب و اسبابِ علف
میل وعشقِ‌آن شرف هم‌سوی جان زین یُحِبّ را و یُحِبّونْ را بدان ۴۴۴۰

گر بگویم شرحِ این بی‌حَد شود مَثْنوی هشتاد تا کاغَذ شود
حاصل آنکه هرکه او طالب بُوَد جانِ مطلوبش دَر او راغب بُوَد
آدمی حیوان نباتی و جَماد هرمُرادی عاشقِ هر بی مُراد
بی‌مُرادان بر مُرادی می‌تنند وآن مُرادان جذبِ ایشان می‌کنند
۴۴۴۵ لیك میلِ عاشقان لاغَر کند میلِ معشوقان خوش و خوش‌فَر کند
عشقِ معشوقان دو رُخ افروخته عشقِ عاشق جانِ او را سوخته
کَهْرُبا عاشق به شَکْلِ بی‌نیاز کاه می‌کوشد در آن راهِ دراز
این رها کن عشقِ آن تشنه دهان تافت اندر سینهٔ صدرِ جهان
دودِ آن عشق و غمِ آتش‌کَدَه رفته در مخدومِ او مُشْفِق شده
۴۴۵۰ لیکش از ناموس و بَوْش و آبِ رُو شرم می‌آمد که وا جُوید از او
رحمتش مشتاق آن مسکین شده سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران کاین عَجَب او را کشید یا کَشِش زآن سو بدین جانب رسید
تَرْكِ جَلْدی کن کزاین ناواقفی لب ببند اللهُ أَعْلَم بِالْخَفی
این سخن را بعد از این مدفون کنم آن کَشنده می‌کَشَد من چُون کنم
۴۴۵۵ کیست آن کت می‌کَشَد ای مُعْتنی آنکه می‌نگْذاردت کاین دَم زنی
صد عزیمت می‌کنی بهرِ سفر می‌کشاند مر ترا جایِ دگر
زآن بگرداند بهَر سو آن لگام تا خبر یابد ز فارس اسبِ خام
اسبِ زیرك سار زآن نیکوپَی‌است کاو همی‌داند که فارس‌بر وَی است
او دلت را بر دوصد سودا ببست بی‌مُرادت کرد پس دل را شکست
۴۴۶۰ چون شکست‌او بالِ آن رای نُخُست چون نشد هستیِّ بالِ‌اِشْکن دُرُست
چون‌قضایش حبلِ تدبیرت سُکُست چون نشد بر تو قضای آن دُرُست

فَسخُ عَزایمَ و نَقْضُها جهت با خبر کردن آدمی را از آنکه مالك و قاهر اوست وگاه‌گاه عزم او را فسخ ناکردن و نافذ داشتن تا طمع او را بر عزم‌کردن دارد تا باز عزمش را بشکند تا تنبیه بر تنبیه بود

عزمها و قصدها در ماجرا / گاه گاهی راست می‌آید ترا
تا به طمعِ آن دلت نیّت کند / بارِ دیگر نیّتت را بشکند
ور بکُلّی بی‌مُرادت داشتی / دل شدی نومید اَمل کَی کاشتی
ور نکاریدی اَمل از عُوری‌اش / کَی شدی پیدا بَر او مقهوری‌اش ۴۴۶۵
عاشقان از بی‌مُرادیهای خویش / با خَبَر گشتند از مولای خویش
بی‌مُرادی شد قلاووزِ بهشت / حُفَّتِ ٱلْجَنَّةُ شنو ای خوش‌سِرِشْت
که مُراداتت همه اِشْکسته پاست / پس کسی باشد که کامِ او رواست
پس شدند اِشْکسته‌اش آن صادقان / لیك کُو خود آن شکستِ عاشقان
عاقلان اِشْکسته‌اش از اضطرار / عاشقان اِشْکسته با صد اختیار ۴۴۷۰
عاقلانش بندگانِ بَنْدی‌اند / عاشقانش شکّری و قَنْدی‌اند
اِئْتِیَا کَرْهًا مَهارِ عاقلان / اِئْتِیَا طَوْعاً بَهارِ بی‌دلان

نظر کردن پیغامبر علیه‌الصَّلٰوةُ والسَّلام به اسیران و تبسّم کردن و گفتن که عَجِبْتُ مِنْ قَوْمٍ یُجَرُّونَ إِلَی ٱلْجَنَّةِ بِٱلسَّلاسِلِ وَٱلْأَغْلالِ

دید پیغمبر یکی جَوْقی اسیر / که همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر / می‌نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی‌خایید هر یك از غضب / بر رسولِ صدق دندانها و لب ۴۴۷۵
زَهْره نه با آن غضب که دَم زنند / زآنکه در زنجیرِ قهرِ دَه مَنند
می‌کشاندشان موکّل سوی شهر / می‌بَرَد از کافرستانشان به قهر
نه فدایی می‌ستاند نه زری / نه شفاعت می‌رسد از سَرْوَری
رحمتِ عالَم همی گویند و او / عالَمی را می‌بُرَد حلق و گلو
با هزار انکار می‌رفتند راه / زیرِ لب طعنه زنان بر کارِ شاه ۴۴۸۰
چاره‌ها کردیم و اینجا چاره نیست / خود دلِ این مرد کم از خاره‌نیست
ما هزاران مردِ شیر الْپ ارْسلان / با دو سه عُریانِ سُستِ نیم‌جان
این چنین درمانده‌ایم از کژْرَوی‌است / یا زاَخْتَرهاست یا خود جادُوی‌است

بختِ ما را بردَرید آن بختِ او تختِ ما شد سرنگون از تختِ او
۴۴۸۵ کارِ او از جادویی گر گشت زفت جادویی کردیم ما هم چون نرفت

تفسیر این آیت که إِنْ تَسْتَفْتِحُوا فَقَدْ جَاءَكُمُ الْفَتْحُ الآیه، ای طاعنان می‌گفتید که از ما و محمّد علیه‌السّلام آنکه حقّ است فتح و نصرتش ده و این بدآن می‌گفتید تا گمان آید که شما طالب حقّید بی‌غرض اکنون محمّدرا (ص) نصرت دادیم تا صاحب حقّ را ببینید

از بُتان و از خدا درخواستیم که بکَن ما را اگر ناراستیم
آنکه حقّ و راست است از ما و او نُصرتش ده نصرتِ او را بجُو
این دعا بسیار کردیم و صَلات پیشِ لات و پیش عُزّی و مَنات
که اگر حقّ است او پیداش کن ور نباشد حق زبونِ ماش کن
۴۴۹۰ چونکه وادیدیم او منصور بود ما همه ظلمت بُدیم او نور بود
این جوابِ ماست کآنچه خواستید گشت پیدا که شما ناراستید
باز این اندیشه را از فکرِ خویش کور می‌کردند ودفع از ذکرِ خویش
کاین تفکّرمان هم از اِدبار رُست که صوابِ او شود در دل دُرُست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار هر کسی را غالب آرد روزگار
۴۴۹۵ ما هم از ایّام بخت‌آور شدیم بارها بر وی مظفّر آمدیم
باز گفتندی که گرچه او شِکست چون شکستِ مانبود آن‌زشت‌وپَست
زآنکه بختِ نیك او را در شِکست داد صد شادیِّ پنهان زیْر دست
کاو به اِشْکسته نمی‌مانست هیچ که نه غم بودش در آن نه پیچ پیچ
چون نشانِ مؤمنان مغلوبی است لیك در اِشْکستِ مؤمن خوبی‌است
۴۵۰۰ گر تو مُشك و عنبری را بشْکنی عالَمی از فَوحِ رَیْحان پُر کُنی
ورشکستی ناگهان سرگینِ خر خانه‌ها پُر گَنْد گردد تا به سَر
وقتِ واگشتِ حُدَیْبیّه به ذُل دولتِ إِنّا فَتَحْنَا زد دُهُل

سرّ آنکه بی‌مراد بازگشتن رسول علیه الصّلوٰة والسّلام از حُدَیْبیّه حق تعالی لقب آن فتح کرد که اِنّا فَتَحنا که به‌صورت غَلَق بود و به معنی فتح چنانکه شکستن مُشك به‌ظاهر شکستن است و به معنی درست کردن است مُشکی او را و تکمیل فواید اوست

آمدش پیغام از دولت که رَو — تو ز مَنْع این ظفر غمگین مشو
کاندر این خواریّ نَقْدت فتحهاست — نك فلان قلعه فلان بُقعه تراست
بُنگر آخر چونکه واگردید تَفْت — برقُرَیْظه و بر نَضیر از وی چه رفت
قلعه‌ها هم گِرْدِ آن دو بُقعه‌ها — شد مسلَّم وز غنایم نفعها
ور نباشد آن تو بُنگر کاین فریق — پُر غم و رنجند و مفتون و عشیق
زهرِ خواری را چو شَکَّر می‌خورند — خارِ غمها را چو اُشْتُر می‌چرند
بهرِ عَیْنِ غم نه از بهرِ فَرَج — این تسافل پیشِ ایشان چون دَرَج
آنچنان شادند اندر قعرِ چاه — که همی ترسند از تخت و کُلاه
هر کجا دلبر بُوَد خود همنشین — فوقِ گردون است نه زیرِ زمین

تفسیر این خبر که مصطفی علیه الصّلوٰة والسّلام فرمود لا تُفَضِّلُونی عَلَی یُونُس بن مَتّی

گفت پیغمبر که معراجِ مرا — نیست بر معراجِ یونس اجتبا
آنِ من بر چرخ وآنِ او نشیب — زآنکه قُربِ حق برون است از حساب
قُرْبْ نَه بالا نه پستی رفتن است — قُرْبِ حقّ از حبسِ هستی رَستن است
نیست را چه جایِ بالای است وزیر — نیست را نه زود و نه دُور است ودیر
کارگاه و گنجِ حق در نیستی است — غرّهٔ هستی چه‌دانی نیست چیست
حاصل این اِشْکستِ ایشان ای کیا — می‌نماند هیچ با اشکستِ ما
آنچنان شادند در ذُلّ و تلف — همچو ما در وقتِ اقبال و شرف
برگِ بی‌برگی همه اِقْطاعِ اوست — فقر و خواریش افتخار است وعُلُوست
آن یکی گفت ار چنان است آن فرید — چون بخندید او که مارا بسته دید

چونکه اومُبْدَل‌شُده‌ست وشادی‌اش نیست زین‌زندان وزین آزادی‌اش
پس به قهرِ دشمنان چون شاد شد چون از این فتح و ظفر پُر باد شد
شاد شد جانش که بر شیرانِ نر یافت آسان نصرت‌ودست و ظفر
پس بدانستیم کاو آزاد نیست جز به دنیا دلخوش و دلشاد نیست
۴۵۲۵ ورنه چون خندد که اهلِ آن جهان بر بَد و نیکند مُشْفِق مِهْربان
این بمُنگیدند در زیرِ زبان آن اسیران با هم اندر بحثِ آن
تا موکّل نشْنود بر ما جهد خود سخن درگوشِ آن سلطان بَرَد

آگاه شدن پیغامبر علیه‌السّلام از طعن ایشان بر شمائت او

گرچه نشْنید آن موکّل آن سخن رفت در گوشی که آن بُد مِنْ لَدُن
بُویِ پیراهانِ یوسف را ندید آنکه حافظ بود و یعقوبش کشید
۴۵۳۰ آن شیاطین بر عَنانِ آسمان نشْنوند آن سِرِّ لَوْحِ غیب دان
آن محمّد خفته و تَکْیه زده آمده سِر گِرْدِ او گَرْدان شده
او خورد حلوا که روزیش‌است باز آن نه کانگشتانِ او باشد دراز
نجمِ ثاقب گشته حارس دیوْران که بِهِل دزدی زاَحْمَد سِر ستان
ای دو دیده سوی دکّان از پگاه هین به مسجد رَو بجُو رزقِ اله
۴۵۳۵ پس رسول آن گفتشان را فهم کرد گفت آن خنده نبودم از نَبَرْد
مرده‌اند ایشان و پوسیدهٔ فنا مرده کُشتن نیست مردی پیشِ ما
خود کِی‌اند ایشان‌که مَه گرددشکاف چونکه من پا بفْشرم اندر مُصاف
آنگهی کآزاد بودیت و مکین مر شما را بسته می‌دیدم چنین
ای بنازیده به ملك و خاندان نزدِ عاقل اُشْتُری بر ناوْدان
۴۵۴۰ نقشِ تن را تا فتاد از بام طَشْت پیشِ چشمم کُلُّ آتٍ آت گشت
بُنگرم در غُوره مَیْ بینم عیان بُنگرم در نیست شَی بینم عیان
بُنگرم سِر عالَمی بینم نهان آدم و حَوّا نرُسته از جهان
مر شما را وقتِ ذَرّاتِ اَلَسْت دیده‌ام پابَسته و منکوس و پست
از حُدوثِ آسمانِ بی عُمُد آنچه دانسته بُدم افزون نشد

من شما را سَرْنگـون می‌دیده‌ام پیش از آن کز آب وگِـل بالیده‌ام
نو ندیدم تـا کنم شـادی بدآن این همی دیدم در آن اقبالتـان
بستهٔ قهرِ خفی وآنگه چه قهـر قند می‌خوردید و در وی دَرْج زهر
این چنین قندی پُر از زهر ار عَـدُو خوش بنوشد چت حسد آید بَر او
با نشاط آن زهر می‌کردید نوش مرگتان خُفْیه گرفته هر دو گوش
من نمی‌کردم غـزا از بهـرِ آن تا ظفر یابم فـرو گیرم جهـان
کاین جهان جیفه ست ومُردار ورخیص برچنین مُردار چون باشم حریص
سگ نیَم تا پَرْچَـمِ مرده کَنَـم عیسی‌ام آیم که تا زنده‌ش کُنَم
زآن همی کردم صُفوفِ جنگ چاك تا رهانم مر شمـا را از هـلاك
زآن نمی‌بُـرّم گلُـوهـای بَشَـر تا مرا باشد کر و فـرّ و حَشَر
زآن همی‌برّم گلویـی چنـد تـا زآن گلوها عالَمـی یابـد رهـا
که شما پروانه‌وار از جهلِ خویش پیشِ آتش می‌کنید این حَمْله کیش
من همی‌رانم شما را همچو مست از در افتادن در آتش با دو دست
آنکه خود را فتحهـا پنداشتیـد تخمِ منحوسیّ خـود مـی‌کاشتید
یك دگر را جِدِّ جِد می‌خواندید سوی اژدرها فَـرَس می‌راندیـد
قهر می‌کردید و اندر عینِ قهـر خود شـما مقهورِ قهرِ شیرِ دهـر

بیان آنکه طاغـی در عین قاهـری مقهور است و درعین منصوری مأسور

دزد قهرِ خواجه کرد و زر کشید او بدآن مشغول خود والـی رسید
گر ز خواجه آن زمان بگُریختی کَی بَر او والی حَشَر انگیختـی
قاهـریّ دزد مقـهـوریش بـود زآنکه قهرِ او سرِ او را ربـود
غالبـی بر خواجـه دامِ او شود تا رسد والـی و بُستانـد قَـوَد
ای که تو بر خلق چیـره گشته‌ای در نَبَـرْد و غالبـی آغشـته‌ای
آن به قاصد منهزم کرده‌ستشـان تا ترا در حلقه می‌آرد کَشَـان
هین عنان درکَش پیِ این منهزم در مران تا تو نگـردی مُنْخَـزِم

چون کشانیدت بدین شیوه به دام حَمْله بینی بعد از آن اندر زِحام
عقل از این غالب شدن کَی گشت شاد چون در این غالب شدن دید او فساد
تیز چشم آمد خِرَد بینای پیش که خدایش سُرمه کرد از کُحْلِ خویش
گفت پیغمبر که هستند از فُنون اهلِ جَنّت در خصومتها زبون
از کمالِ حزم و سُوءُالظَّنِ خویش نه ز نَقْص و بَدْ دلی و ضعفِ کیش
در فِرِه دادن شنیده در کُمون حکمتِ لَوْلا رِجَالٌ مُؤْمِنُون
دست کوتاهی ز کُفّارِ لعین فرض شد بهرِ خلاصِ مُؤمنین
قصّهٔ عهدِ حُدَیْبیّه بخوان کَفَّ أَیْدِیَکُمْ تمامت زآن بدان
نیز اندر غالبی هم خویش را دید او مغلوبِ دامِ کبریا
زآن نمی‌خندم من از زنجیرتان که بکردم ناگهان شبگیرتان
زآن همی‌خندم که با زنجیر وغُل هی کَشَمتان سوی سَرْوستان و گُل
ای عجب کز آتشِ بی‌زینهار بسته می‌آریمتان تا سبزه‌زار
از سوی دوزخ به زنجیرِ گران می کَشَمتان تا بهشتِ جاودان
هر مقلّد را در این ره نیك و بد همچنان بسته به حضرت می کَشَد
جمله در زنجیرِ بیم و ابتلا می‌روند این ره بغیرِ اولیا
می کَشَند این راه را پیکارْوار جز کسانی واقف از اسرارِ کار
جهد کن تا نورِ تو رخشان شود تا سلوك و خدمتت آسان شود
کودکان را می‌بری مَکْتَب به زور زآنکه هستند از فواید چشم کور
چون شود واقف به مکتب می‌دود جانش از رفتن شِگفته می‌شود
می‌رود کودك به مکتب پیچ پیچ چون ندید از مُزدِ کارِ خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دست مُزد آنگهان بی‌خواب گردد شب چو دُزد
جهد کن تا مزدِ طاعت در رسد بر مُطیعان آنگهت آید حسد
اِئْتِیَا کَرْهًا مقلّد گشته را اِئْتِیَا طَوْعاً صفا بسرشته را
این مُحِبِّ حق ز بَهْرِ علّتی وآن دگر را بی غرض خود خُلّتی
این مُحِبِّ دایه لیك از بهرِ شیر وآن دگر دل داده بهرِ این سَتیر

طفل را از حسنِ او آگـاه نـه غیـرِ شیر او را از او دلخواه نه
وآن دگر خود عاشقِ دایه بُـوَد بی‌غرض در عشق یك رایه بُـوَد
پس مُحِبِّ حق به‌اومید و به ترس دفترِ تقلید مـی‌خـواند به دَرْس ۴۵۹۵
وآن‌محبِّ حق زبهرِ حق کجاست کـه ز اَغْراض و ز علّتها جُداست
گرچنین‌و گرچنان چون‌طالب است جذبِ‌حقّ‌اورا سوی‌حق‌جاذب‌است
گـر مُـحِبِّ حـق بُـوَد لِغَیْـرِهِ کَـیْ یَنالَ دایمـاً مِـن خَـیْرِهِ
یـا مُحِـبِّ حـق بُـوَد لِعَـیْـنِـهِ لا سِـواهُ خـایـفًا مِـن بَـیْـنِـهِ
هردورا این جُست‌وجوهاز آن سَری‌است این گـرفتاریِّ دل زآن دِلْبَری است ۴۶۰۰

جذبِ معشوق عاشق رامِنْ حَیْثُ لا یَعْلَمُهُ الْعاشِقُ وَلا یَرْجُوهُ وَلا یَخْطُرُ بِبالِهِ وَلا یَظْهَرُ مِنْ ذٰلِكَ الْجَذْبِ أَثَرٌ فِي الْعاشِقِ اِلّا الْخَوْفُ الْمَمْزُوجُ بِالْیَأْسِ مَعَ دَوامِ الطَّلَبِ

آمدیم اینجا کـه در صدرِ جهان گر نبودی جذبِ آن عاشق نهان
ناشکیبا کَـی بُدی او از فـراق کَی دوان باز آمدی سوی وِثاق
مَیْلِ معشوقان نهان است و سَتیر مَیْلِ عاشق با دو صد طبل و نفیر
یك حکایت هست اینجا ز اِعتبـار لیك عاجز شد بُخـاری ز اِنتظار
ترکِ آن کردیم‌کاو درجُست وجُوست تا که پیش‌ازمرگ‌بیند رُوی دوست ۴۶۰۵
تا رهد از مرگ تـا یابد نجات زآنکه دیدِ دوست است‌آبِ حیات
هرکه دیدِ او نباشد دفـعِ مرگ دوست‌نبُود که نه میوه‌ستش‌نه‌برگ
کار آن کـار است ای مشتاقِ مست کاندرآن‌کارار‌رسدمرگت‌خوش‌است
شد نشانِ صدق ایمان ای جـوان آنکه‌آید خوش ترا مرگ اندرآن
گر نشد ایمانِ تو ای جان چنین نیست کامل رَو بجُو اِکمالِ دیـن ۴۶۱۰
هرکه‌اندرکارِ تو شد مرگ دوست بر دلِ تو بی کراهت دوست اوست
چون‌کراهت رفت‌آن خود مرگ نیست صورتِ مرگ است و نُقلان‌کردنی‌است
چون‌کراهت رفت مردن نفع شد پس دُرُست آید که مُردن دفع شد
دوست حقّ‌است‌وکسی کش گفت او کـه تویی آنِ مـن ومـن آنِ تـو

۴۶۱۵ گوش‌دار اکنون که عاشق می‌رسد بسته عشق او را بِحَبْلٍ مِنْ مَسَد
چون بدید او چهرهٔ صدرِ جهان گوییا پَرّیدش از تن مرغِ جان
همچو چوبِ خشك افتادآن تنش سرد شد از فَرْقِ جان تا ناخنش
هرچه کردند از بَخُور و از گُلاب نه بجنبید و نه آمد در خطاب
شاه چون دیدآن مُزَعْفَر رُویِ او پس فرود آمد ز مَرْکَب سوی او
۴۶۲۰ گفت عاشق دوست می‌جوید به‌تَفْت چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشقِ حقّی و حقّ آن است کاو چون بیآید نبْود از تو تای مُو
صد چو توفانی است پیشِ آن نظر عاشقی بر نَفْیِ خود خواجه مگر
سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب شمس آید سایه لا گردد شتاب

دادخواستن پشّه از باد به حضرت سلیمان علیه‌السّلام

پشّه آمد از حدیقه وز گیاه وز سُلَیْمان گشت پشّه دادخواه
۴۶۲۵ کای سلیمان معدلت می‌گستری بر شیاطین وآدمی‌زاد و پَری
مرغ و ماهی در پناهِ عدلِ تُست کیست آن گُم گشته کش فضلت نجُست
داد ده ما را که بس زاریم ما بی نصیب از باغ وگُلزاریم ما
مُشکلاتِ هر ضعیفی از تو حَل پشّه باشد در ضعیفی خود مَثَل
شُهره ما در ضعف و اِشکسته‌پَری شهره تو در لطف و مسکین پَروَری
۴۶۳۰ ای تو در اطباقِ قُدرت منتهی منتهی ما در کَمِیّ و بی‌رَهی
داد ده ما را از این غم کن جدا دست گیر ای دستِ تو دستِ خدا
پس سلیمان گفت ای اِنصاف‌جُو داد و انصاف از که می‌خواهی بگو
کیست آن ظالم که از باد و بُرُوت ظلم کرده‌ست وخراشیده‌ست رُوت
ای عجب در عهدِ ما ظالم کجاست کاو نه اندرحبس و در زنجیرِ ماست
۴۶۳۵ چونکه ما زادیم ظلم آن روز مُرد پس به عهدِ ما که ظلمی پیش بُرد
چون برآمد نور ظلمت نیست شد ظلم را ظلمت بُوَد اصل و عَضُد
نك شیاطین کسب و خدمت می کنند دیگران بسته به اَصْفادند و بند
اصلِ ظلمِ ظالمان از دیو بود دیو در بند است اِسْتَم چون نمود

مُلك زآن داده‌ست ما را کُن‌فَکان تـا ننالـد خلـق سوی آسمـان
تـا ببـالا بـرنیـآیـد دودهـا تا نگردد مُضْطَـرِب چرخ وسُها ۴۶۴۰
تـا نلرزد عـرش از نالهٔ یتیـم تا نگردد از ستم جانـی سقیم
زآن نهادیم از ممالـك مَذْهَبـی تا نیآید بـر فلکهـا یـا رَبـی
مُنْکر ای مظلوم سـوی آسمـان کآسمانـی شاه داری در زمـان
گفت پشّه دادِ من از دستِ بـاد کاو دو دستِ ظلم بر ما برگشاد
ما به ظلمِ او به تنگـی اندریـم با لبِ بسته از او خون می‌خوریم ۴۶۴۵

امر کردن سلیمان علیه‌السّلام پشّهٔ متظلّم را به‌احضار خصم به دیوان حکم

پس سلیمان گفـت ای زیبادَوی امرِ حق باید که از جان بشْنوی
حق به من گفته‌ست هـان ای دادْوَر مشْنو از خصمی تو بی‌خصمی دگر
تا نیآید هر دو خصم اندرحضور حق نیآید پیشِ حاکـم در ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیـر هان و هان بی‌خصم قولِ او مگیـر
مـن نیـآرم رُو ز فرمـان تافتن خصمِ خود را رَو بیآور سوی مـن ۴۶۵۰
گفت قولِ تُست برهان و دُرُست خصمِ‌من باد است و اودرحکم‌تُست
بانگ زد آن شه که ای بادِ صبا پشّه افـغان کـرد از ظلمت بیآ
هین مُقابل شو تو و خصم وبگو پاسخِ خصم و بکـن دفـعِ عَـدُو
باد چون بشْنید آمـد تیـز تیـز پشّه بگرفت آن زمان راهِ گریز
پس سلیمان گفت ای پشّه کجا باش تا بر هر دو رانم من قضا ۴۶۵۵
گفت ای شه مرگِ من‌ازبودِ اوست خود سیاه این‌روزمن از دودِ اوست
او چو آمد من کجا یابم قـرار کاو برآرد از نهـادِ مـن دمـار
همچنین جُـویـای درگـاهِ خدا چون خدا آمد شود جُوینده لا
گرچه آن وُصلت بقا اندر بقاست لیك ز اوّل آن بقا انـدر فناست
سایه‌هایی که بُوَد جویـای نور نیست‌گردد چون کند نورش ظهور ۴۶۶۰
عقل کَی ماند چو باشد سَرْدِه او کُلُّ شَیْءٍ هـالِـك اِلاّ وَجْـهَـهُ

هالك آید پیش وَجْهش هست و نیست هستی اندر نیستی خود طُرفه‌ای است
اندر این مَحْضَر خِرَدها شد زِ دست چون قلم اینجا رسیده شد شِکست

نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا به‌هوش باز آید

می‌کشید از بیهُشی‌اش در بیان اندك اندك از کرم صدرِ جهان
۴۶۶۵ بانگ زد درگوشِ او شه کای گدا زر نثار آوردمت دامن گُشا
جانِ تو کاندر فراقم می‌طپید چونکه زنهارش رسیدم چون رمید
ای بدیده در فراقم گرم و سرد با خود آ از بی‌خودی وباز گرد
مرغِ خانه اُشتری را بی خِرَد رسمِ مهمانش به خانه می‌بَرَد
چون به خانهٔ مرغ اشتر پا نهاد خانه ویران گشت و سقف اندرفتاد
۴۶۷۰ خانهٔ مرغ است هوش و عقلِ ما هوشِ صالح طالبِ ناقهٔ خدا
ناقه چون سَر کرد در آب و گِلَش نه گِل آنجا ماند نه جان و دلش
کرد فضلِ عشق اِنسان را فَضول زین فُزون جُویی ظَلُوم‌است وجَهُول
جاهل است و اندر این مُشکل شکار می‌کَشَد خرگوش شیری در کنار
کَی کنار اندر کشیدی شیر را گر بدانستی و دیدی شیر را
۴۶۷۵ ظالم است او بر خود وبرجانِ خود ظلم بین کز عدلها گُو می‌بَرَد
جهلِ او مر علمها را اوستاد ظلمِ او مر عدلها را شد رشاد
دستِ او بگرفت کاین رفته دَمش آنگهی آید که من دَم بخشمش
چون به من زنده شود این مرده تن جانِ من باشد که رُو آرد به من
من کنم او را از این جان مُحْتَشَم جان که من بخشم ببیند بَخْشِشم
۴۶۸۰ جانِ نامَحْرَم نبیند رُویِ دوست جز همآن جان کاصْلِ او از کُویِ اوست
در دَمَم قصّاب‌وار این دوست را تا هِلَد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جانِ رمیده از بلا وصلِ ما را در گشادیم الصَّلا
ای خودِ ما بی‌خودی و مستی‌ات ای ز هَسْتِ ما هماره هستی‌ات
با تو بی لب این زمان من نَو به نَو رازهای کهنه گویم می‌شنَو
۴۶۸۵ زآنکه آن لبها از این دَم می‌رَمَد بر لبِ جُویِ نهان بر می‌دَمَد

گوشِ بی‌گوشی در این دم بر گشا بهرِ راز یَفْعَلُ اللّٰهُ ما یَشا
چون صَلای وصل بِشْنیدن گرفت اندك اندك مرده جنبیدن گرفت
نه کم از خاك است کز عِشْوهٔ صبا سبز پوشد سَر برآرد از فنا
کم زآبِ نُطفه نبُود کز خطاب یُوسُفان زایند رخ چون آفتاب
کم زبادی نیست شد از امرِ کُن در رَحِم طاووس ومرغِ خوش‌سُخُن ۴۶۹۰
کم ز کوهِ سنگ نبُود کز وِلاد ناقه‌ای کان ناقه ناقه زاد زاد
زین همه بگْذر نه آن مایهٔ عدم عالَمی زاد و بزاید دم به دم
بر جهید و برطپید و شاد شاد یك دو چرخی زد سجود اندرفتاد

با خویش آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن به ثنا و شکر معشوق

گفت ای عَنْقای حق جان را مَطاف شُکر که بازآمدی زآن کوهِ قاف
ای سرافیلِ قیامت گاهِ عشق ای توعشقِ عشق و ای دلخواهِ‌عشق ۴۶۹۵
اوّلین خلعت که خواهی دادنم گوش خواهم که نهی بر روزنم
گرچه می‌دانی به صفوت حالِ من بنده پرور گوش کن اقوالِ من
صد هزاران بار ای صدرِ فرید زآرزوی گوشِ تو هوشم پرید
آن سمیعیِّ تو وآن اِصغای تو وآن تبسّمهای جان افزای تو
آن نیوشیدن کم و بیشِ مرا عشوهٔ جانِ بد اندیشِ مرا ۴۷۰۰
قَلْبهای من که آن معلومِ تُست بس پذیرفتی تو چون نقدِ دُرُست
بهرِ گستاخیِّ شوخِ غَرّه‌ای حِلمها در پیشِ حِلْمت ذرّه‌ای
اوّلا بِشْنو که چون ماندم زشَسْت اوّل و آخر ز پیشِ من بجَسْت
ثانیا بِشْنو تو ای صدرِ وَدود که بسی جُستم ترا ثانی نبود
ثالثا تا از تو بیرون رفته‌ام گوییا ثالِث ثَلاثَه گفته‌ام ۴۷۰۵
رابعا چون سوخت ما را مَزْرَعه می‌ندانم خامسه از رابعه
هرکجا یابی تو خون بر خاکها پی بَری باشد یقین از چشمِ ما
گفتِ من رعداست واین بانگ‌وحنین زابْر خواهد تا ببارد بر زمین

من میانِ گفت و گریه می‌تنم یا بگرْیم یا بگویم چون کنم
۴۷۱۰ گر بگویم فَوْت می‌گردد بُکا ور بگرْیم چون کنم شکر و ثنا
می‌فتد از دیده خونِ دل شها بین چه افتاده‌ست از دیده مرا
این بگفت و گریه در شد آن‌نحیف که بَر او بگرْیست هم‌دُون هم‌شریف
از دلش چندان برآمد های و هوی حلقه کرد اهلِ بُخارا گِرْدِ اوی
خیره‌گویان خیره‌گریان خیره خند مرد و زن خُرد و کلان حیران شدند
۴۷۱۵ شهر هم هم‌رنگ او شد اشك‌ریز مرد و زن درهم شده چون رَسْتخیز
آسمان می‌گفت آن دم با زمین گر قیامت را ندیدستی ببین
عقل‌حیران که‌چه‌عشق‌است وچه‌حال تا فراقِ او عَجَبتر یا وصال
چرخ برخوانده قیامت‌نامه را تا مَجَرّه بر دریده جامه را
با دو عالَم عشق را بیگانگی اندر او هفتاد و دو دیوانگی
۴۷۲۰ سخت پنهان است و پیدا حیرتش جانِ سلطانانِ جان در حسرتش
غیرِ هفتاد و دو مِلّت کیشِ او تختِ شاهان تَخْته‌بَنْدی پیشِ او
مطربِ عشق این زند وقتِ سماع بندگی بند و خداوندی صُداع
پس چه باشد عشق دریای عدم درشکسته عقل را آنجا قَدَم
بندگی و سلطنت معلوم شد زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
۴۷۲۵ کاشکی هستی زبانی داشتی تا زهَسْتان پرده‌ها بر داشتی
هرچه گویی ای دَمِ هستی از آن پردهٔ دیگر بَر او بستی بِدان
آفتِ اِدراكِ آن قال است و حال خون‌به‌خون‌شُستن‌مُحال‌است‌ومُحال
من چو با سَوْداییانش مَحْرَمم روز و شب اندر قفس در می‌دَمَم
سخت مست و بی‌خود و آشفته‌ای دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای
۴۷۳۰ هان و هان هُش‌دار برنآری دَمی اوّلا بر جه طلب کن مَحْرَمی
عاشق و مستی و بگْشاده زبان الله الله اُشتری بر ناوْدان
چون ز راز و نازِ او گوید زبان یا جَمیلَ السَّتْر خواند آسمان
سَتْرِ چه در پشم و پنبه آذر است تا همی پوشیش او پیداتر است

چون بکوشم تا سِرش پنهان کنم سَر برآرد چون عَلَم کاینك منم
رَغْمِ اَنْفم گیردم او هر دو گوش کای مدمَّغ چونْش‌می‌پوشی بپوش ۴۷۳۵
گویمش رَو گرچه بر جوشیده‌ای همچو جان پیدایی و پوشیده‌ای
گوید اومحبوسِ خُنْب است‌این‌تنم چون مَی اندر بزم خُنْبَك می‌زنم
گویمش زآن پیش که گردی گِرَو تا نیآید آفتِ مستی بِرَو
گوید از جامِ لطیف آشامْ من یارِ روزم تا نمازِ شامْ من
چون بیآید شام و دزدد جامِ من گویمش وا دِه که نآمد شامِ من ۴۷۴۰
زآن عرب بنْهاد نامِ مَی مُدام زآنکه سیری‌نیست مَی‌خور را مُدام
عشق جوشد بادهٔ تحقیق را او بُوَد ساقی نهان صِدّیق را
چون بجویی تو به توفیقِ حَسَن باده آبِ جان بُوَد اِبریق تن
چون بیَفْزاید میِ توفیق را قوّتِ مَی بِشْکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب چون مگو وَاللّٰهُ أَعْلَم بِالصَّواب ۴۷۴۵
پرتوِ ساقی است کاندر شیره رفت شیره‌برجوشید ورقصان‌گشت‌وزفت
اندراین معنی بپرس آن خیره را که چنین کَی دیده بودی شیره را
بی‌تفکّر پیشِ هر داننده هست آنکه با شوریده شوراننده هست

حکایت عاشقی دراز هجرانی و بسیار امتحانی

یك جوانی بر زنی مجنون بُده‌ست می‌ندادش روزگارِ وصل دست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین خود چرا دارد زاوّل عشق کین ۴۷۵۰
عشق، از اوّل چرا خونی بُوَد تا گریزد آنکه بیرونی بُوَد
چون فرستادی رسولی پیشِ زن آن رسول از رشك گشتی راهزن
ور به سوی زن نبشتی کاتبش نامه را تصحیف خواندی نایبش
ور صبا را پیك کردی در وفا از غُباری تیره گشتی آن صبا
رُقعه گر بر پَرِّ مرغی دوختی پرِّ مرغ از ثِقْلِ رقعه سوختی ۴۷۵۵
راههای چاره را غیرت ببست لشکرِ اندیشه را رایت شِکست
بود اوّل مؤنسِ غم انتظار آخرش بِشْکست کِی؟ هم‌انتظار

گاه گفتی کین بلای بـی دواست گاه گفتی نه حیاتِ جانِ ماست
گـاه هستی زو بـر آوردی سَری گاه او از نیستی خوردی بَـری
۴۷۶۰ چونکه بر وی سردگشتی این نهاد جوش کردی گرم چشمهٔ اتّحـاد
چونکه بابی‌برگیِ غُربت بساخت برگِ بی‌برگی به‌سوی او بتاخت
خُـوشه‌های فکـرتش بی کاه شد شَبْرَوان را رَهْنمـا چون ماه شد
ای بسا طـوطـیّ گویای خَمُـش ای بسا شیریـن‌روانِ رُو تُـرُش
رَو به‌گورستان دمی خامش نشین آن خـمـوشانِ سخن گُورا ببین
۴۷۶۵ لیك اگر یك‌رنگ بینی خاکشان نیست یکسان حالتِ چـالاکشان
شحم و لحمِ زندگان یکسان بُوَد آن‌یکی غمگین دگر شادان بُوَد
تـو چـه دانی تا ننوشی قالشان زآنکه پنهان است بر تو حالشان
بشْنوی از قـال های و هـوی‌را کَـی ببینی حـالتِ صَدْتوی را
نقشِ مـا یکسان به ضِدها مُتَّصِف خاك هم‌یکسان روانشان مُخْتَلِف
۴۷۷۰ همچـنین یکسـان بُـوَد آوازهـا آن‌یکی پُر درد و آن پُر نازهـا
بانگِ اسبان بشْنوی اندر مصاف بانگِ مرغان بشنوی اندر طواف
آن‌یکی از حقد و دیگر ز ارتباط آن‌یکی از رنج و دیگر ازنشاط
هر که دُور از حالتِ ایشان بُوَد پیشش آن آوازهـا یکسان بُـوَد
آن درختی جنبـد از زخمِ تَبَـر و آن درختِ دیگر از بادِ سَحَر
۴۷۷۵ بس غلط گشتم زدیگ مُرْدَه‌ریگ زآنکه سَرْپوشیده‌می‌جوشید دیگ
جوش ونوشِ هرکست گوید بیآ جوشِ صدق و جوشِ تزویرورِیا
گـر نداری بُو ز جانِ رُوشِناس رَو دماغی دست آور بُوشِنـاس
آن دماغی که برآن گُلْشَن تَنَـد چشمِ یعقوبان هم او روشن کُنَد
هین بگو احوالِ آن خسته جگر کز بُخاری دُور ماندیم ای پسـر

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود که فَمَنْ یَعْمَلْ مِثْقالَ ذَرَّةٍ خَیْرًا یَرَهُ

۴۷۸۰ کآن‌جوان درجُست‌وجُوبُد هفت‌سال از خیالِ وصل گشته چون خیال

سایهٔ حق بر سرِ بنده بُوَد عاقبت جوینده یابنده بُوَد
گفت پیغمبر که چون کوبی دَری عاقبت زآن دربرون آید سَری
چون نشینی بر سَرِ کُویِ کسی عاقبت بینی تو هم رُویِ کسی
چون زچاهی می‌کَنی هر روزخاك عاقبت اندر رسی در آبِ پاك
جمله دانند این اگر تو نگْروی هرچه می‌کاریش روزی بِدْرَوی ۴۷۸۵
سنگ بر آهن زدی آتش‌نَجست این نباشد ور بباشد نادِراست
آنکه روزی‌نیستش بخت ونجات نَنْگرد عقلش مگر در نادِرات
کآن فلان کس کشت کرد و بَرنداشت و آن‌صدف بُرد و صدف گوهر نداشت
بَلْعَمِ باعُور و ابلیسِ لعین سود نآمدشان عبادتها و دین
صد هزاران انبیا و رهروان نآید اندر خاطرِ آن بَدْگمان ۴۷۹۰
این دورا گیرد که تاریکی دهد در دلش اِدبار جز این کَی نهد
بس‌کسا که نان خورد دلشاد او مرگِ او گردد بگیرد در گلو
پس تو ای‌اِدبار رَوهم نان مخور تا نُیفتی همچو او در شور وشَر
صد هزاران خلق نانها می‌خورند زور می‌یابند و جآن می‌پرورند
تو بدآن نادر کجا افتاده‌ای گرنه محرومی و ابله زاده‌ای ۴۷۹۵
این جهان پُرآفتاب و نورِ ماه او بِهشته سَر فرو بُرده به‌چاه
که اگرحقّ است پس کُو روشنی سَر ز چَه بردار و بُنگر ای دنی
جمله عالَم‌شرق و غرب‌آن نوریافت تا تودر چاهی نخواهد برتوتافت
چَه رهاکن رَو به ایوان وکُروم کم ستیز اینجا بدان کَاللَّجُ شُوم
هین مگو کاینك فلانی کشت‌کرد در فلان سالی ملخ‌کشتش بخورد ۴۸۰۰
پس چرا کارم که اینجا خوف هست من چرا افشانم این گندم زدست
و آنکه او نگْذاشت‌کشت وکاررا پُر کند کوریّ تو انبار را
چون دَری می‌کوفت اواز سَلْوتی عاقبت دریافت روزی خلوتی
جَست از بیمِ عَسَس‌شب او به‌باغ یارِخودرا یافت چون شمع‌وچراغ
گفت سازندهٔ سبب را آن نَفَس ای خدا تو رحمتی‌کن برعسس ۴۸۰۵

ناشناسا تو سببها کرده‌ای از دَرِ دوزخ بِهِشتم بُرده‌ای
بهرِ آن کردی سبب این کار را تا ندارم خوار من یك خار را
در شکستِ پای بخشد حق پَری هم زقعرِ چاه بگشاید دَری
تو مبین که بر درختی یا به‌چاه تو مرا بین که منم مفتاحِ راه
گر تو خواهی باقیِ این گفت و گو ای اخی در دفترِ چارم بجو

تمّ المجلّد الثّالث مِنَ المَثنویّ المعنوی

مثنوی معنوی

دفتر چهارم

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ

اَلطَّعْنُ الرَّابِع، اِلی اَحْسَنِ الْمَرابِع، وَ اَجَلِّ الْمَنافِع، تُسَرُّ قُلُوبُ الْعارِفِينَ بِمُطالَعَتِهِ كَسُرُورِ الرِّياضِ بِصَوْبِ الْغَمام، وَاُنْسِ الْعُيُون بِطِيبِ الْمَنام، فِيهِ اِرْتِياحُ الْاَرْواحِ، وَ شِفاءُ الْاَشْباحِ، وَهُوَ كَما يَشْتَهِيهِ الْمُخْلِصُونَ وَ يَهْوُونَه، وَ يَطْلُبُه السّالِكُونَ وَيَتَمَنَّوْنَه، لِلْعُيُونِ قُرَّةٌ وَلِلنُّفُوسِ مَسَرَّةٌ، اَطْيَبُ الثِّمارِ لِمَنِ اجْتَنیٰ، وَ اَجَلُّ الْمُراداتِ وَالْمُنیٰ، مُوصِلُ الْعَلِيلِ اِلی طَبِيبِه، وَهادِی الْمُحِبِّ اِلی حَبِيبِه، وَهُوَ بِحَمْدِ اللهِ مِنْ اَعْظَمِ الْمَواهِبِ، وَاَنْفَسِ الرَّغائِبِ، مُجَدِّدُ عَهْدِ الْاُلْفَةِ، مُسَهِّلُ عُسْرِ اَصْحابِ الْكُلْفَةِ، يُزِيدُ النَّظَرَ فِيهِ اَسَفًا لِمَنْ بَعُدَ، وَسُرُورًا وَشُكْرًا لِمَنْ سَعِدَ، تَضَمَّنَ صَدْرُهُ ما لَمْ يَتَضَمَّنْ صُدُورُ الْغانِياتِ مِنَ الْحُلَلِ، جَزآءً لِاَهْلِ الْعِلْمِ وَالْعَمَلِ، فَهُوَ كَبَدْرٍ طَلَعَ، وَجَدٍّ رَجَعَ، زايِدٌ عَلی تَاْمِيلِ الْآمِلِينَ، رايِدٌ لِوُرُودِ الْعامِلِينَ، يَرْفَعُ الْاَمَلَ بَعْدَ انْخِفاضِه، وَيَبْسُطُ الرَّجآءَ بَعْدَ انْقِباضِه، كَشَمْسٍ اَشْرَقَتْ، مِنْ بَيْنِ غَمامٍ تَفَرَّقَتْ، نُورٌ لِاَصْحابِنا، وَ كَنْزٌ لِاَعْقابِنا، وَنَسْاَلُ اللهَ التَّوْفِيقَ لِشُكْرِه فَاِنَّ الشُّكْرَ قَيْدٌ لِلْعَتِيد، وَصَيْدٌ لِلْمَزِيد، وَلا يَكُونُ اِلّا ما يُرِيد،

وَ مِمّا شَجانِی اَنَّنِی كُنْتُ نايِمًا ... اُعَلِّلُ مِنْ بَرْدٍ بِطِيبِ التَّنَسُّمِ
اِلَی اَنْ دَعَتْ وَرْقاءُ فِی غُصْنِ اَيْكَةٍ ... تُغَرِّدُ مَبْكاها بِحُسْنِ التَّرَنُّمِ
فَلَوْ قَبْلَ مَبْكاها بَكَيْتُ صَبابَةً ... لِسُعْدَی شَفَيْتُ النَّفْسَ قَبْلَ التَّنَدُّمِ
وَلٰكِنْ بَكَتْ قَبْلِی فَهَيَّجَ لِی الْبُكا ... بُكاها فَقُلْتُ الْفَضْلُ لِلْمُتَقَدِّمِ

رَحِمَ اللهُ الْمُتَقَدِّمِينَ وَالْمُتَاَخِّرِينَ وَالْمُنْجِزِينَ وَالْمُتَنَجِّزِينَ بِفَضْلِهِ وَ كَرَمِه،

وَ جَزیلِ آلائِهِ وَنِعَمِه، فَهُوَ خَیْرُ مَسْئُولٍ، وَأَکْرَمُ مَأمُولٍ، وَاللهُ خَیْرٌ حافِظاً وَهُوَ أَرْحَمُ الرّاحِمینَ وَ خَیْرُ الْمُؤْنِسینَ وَ خَیْرُ الْوارِثینَ، وَخَیْرُ مُخْلِفٍ رازِقٍ لِلْعابِدینَ الزّارِعینَ الْحارِثینَ، وَصَلّی اللهُ عَلیٰ سَیِّدنا مُحَمَّدٍ وَآلِهِ الْأَکْرَمینَ وَ عَلیٰ جَمیعِ الْأَنْبِیاءِ وَالْمُرْسَلینَ، آمین یا رَبَّ الْعالَمینَ.

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْم

ای ضیآء الحق حُسام الدّین تُوی — که گذشت از مَه به‌نورت مَثْنَوی
همّتِ عالیِ تو ای مُرتجا — می‌کَشَد این را خدا داند کجا
گردنِ این مثنوی را بسته‌ای — می‌کشی آن سوی که دانسته‌ای
مثنوی پویان کَشنده ناپدید — ناپدید از جاهلی کش نیست‌دید
مثنوی را چون تو مَبْدأ بوده‌ای — گر فزون گردد تُواش افزوده‌ای
چون‌چنین‌خواهی‌خدا خواهد چنین — می‌دهد حقّ آرزوی مُتَّقین
کانَ لِلّٰه بوده‌ای در ما مَضَی — تا که کانَ اللّٰه پیش آمد جزا
مثنوی از تو هزاران شُکر داشت — در دعا و شُکر کفها بر فراشت
در لب و کفّش خدا شُکرِ تو دید — فضل کرد و لطف فرمود و مَزید
زآنکه شاکر را زیادت وعده‌است — آنچنانکه قُرْب مُزدِ سجْده است
گفت وَاسْجُدْ وَاقْتَرِبْ یزدانِ ما — قُربِ جان شد سجْدهٔ ابدانِ ما
گر زیادت می‌شود زین رُو بُوَد — نه از برای بَوْش و های و هو بُوَد
با تو ماچون رَزبه‌تابستان خوشیم — حکم داری‌هین بکَش تا می‌کَشیم
خوش بکَش‌این کاروان را تابه‌حَج — ای امیرِ صَبْر مِفْتاحُ الْفَرَج
حجّ زیارت کردنِ خانه بُوَد — حجِّ رَبِّ الْبَیْت مردانه بُوَد
زآن ضیا گفتم حُسام‌الدّین ترا — که تو خورشیدی و این دو وصفها
کاین حُسام واین ضیا یکیّ‌است هین — تیغِ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آنِ ماه باشد وین ضیا — آنِ خورشید این فرو خوان‌ازنُبا

شمس را قُرآن‌ضیا خوانُد ای پدر وآن قمر را نور خوانُد این رانِگر
شمس چون‌عالی‌تر آمد خود زماه پس ضیا از نور افزون دان به جاه
بس کس‌اندر نورِ مَه مَنْهَج ندید چون بر آمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اَعْـواض را کامل نمـود لاجرم بـازارهـا در روز بـود
تا که قلب و نقد نیك آید پدید تا بُوَد از غَبْن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آمد در زمین تـاجـران را رَحْمـةً لِلْعالَمیـن
لیك بر قَلّاب مبغوض است‌و سخت زانك ازوشد کاسد او را نقدورخت
پس عدوی جانِ صرّاف است قلب دشمنِ درویش که بُود غیرِ کلب
انبیا بـا دشمنان بـر مـی‌تنند پس ملایك رَبِّ سَلِّمْ مـی‌زنند
کاین‌چراغی‌را که هست او نورْکار از پُف و دَمهای دزدان دُور دار
دزد و قَلّاب‌است خصمِ نور بس زین دو ای فریادْرَس فریاد رَس
روشنی بـر دفترِ چـارم بـریـز کآفتاب از چرخِ چارم کرد خیز
هین زچارم نور دِه خـورشیدوار تا بتابد بر بـلاد و بـر دیـار
هرکش افسانه بخوانُد افسانه‌است وآنکه‌دیدش نقدِ خود مردانه‌است
آبِ نیل است و به قِبْطی خون نمود قومِ‌موسی را نه خون بُد آب بود
دشمنِ این حرف این دم در نظر شد مُمَثَّل سـرْنگون انـدر سَقَر
ای ضیآءُ اَلْحق تو دیدی حالِ او حـق نمودت پـاسخِ افعـالِ او
دیدهٔ غَیْبَت چو غیب است اوستاد کم مبادا زین جهان این دید و داد
این حکایت را که نقدِ وقتِ ماست گر تمامش می‌کنی اینجا رواست
ناکسان را ترك کـن بهرِ کَسان قصّه را پایان بَر و مَخْلَص رسان
این حکایت گـر نشد آنجا تمام چارمین جِلداست آرش در نظام

تمامیِ حکایت آن عاشق که ازعسس گریخت درباغی‌مجهول خود معشوق را در باغ یافت‌وعسس را از شادی دعای‌خیر می‌کرد و می‌گفت که‌عَسَی اَنْ تَکْرَهُوا شَیْئًا وَهُوَ خَیْرٌ لَکُمْ

اندرآن بودیم‌کآن شخص ازعَسَس راند اندر باغ از خوفی فـرس

بود اندر باغ آن صاحب جمال کز غمش این در عَنا بُد هشت‌سال
سایهٔ او را نبـود امکـانِ دیـد همچو عَنْقا وصفِ او را می‌شنید
جز یکی لُقْیه که اوّل از قضـا بر وی افتاد و شد او را دل رُبا
بعد ازآن چندان که می‌کوشید او خود مَجالش می‌نداد آن تُنْدخُو
۴۵ نه به لابه چاره بودش نه به مال چشم‌بُرّ و بی‌طَمَع بود آن نهال
عـاشقِ هـر پیشـه‌ای و مطلبـی حق بیآلود اوّلِ کـارش لبـی
چون بدآن آسیب در جُست آمدند پیشِ پاشان می‌نهد هـر روز بند
چون درافگندش به جُست وجُویِ کار بعد از آن دَر بست که کابین بیآر
هم بر آن بُو می‌تنند و می‌روند هر دمی راجی و آیس می‌شوند
۵۰ هر کسی را هست اومیدِ بَـری که گشادندش در آن روزی دَری
باز در بستندش و آن دَرْ پُرَست بر همآن اومید آتش‌پا شُده‌ست
چون‌درآمدخوش‌درآن‌باغ‌آن‌جوان خود فرو شد پا به گنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب تـا زبیمِ او دَوَد در باغ شب
بیند آن معشوقه را او با چراغ طالبِ انگشتری در جُـویِ باغ
۵۵ پس‌قرین می‌کرد از ذوق آن نَفَس با ثنای حـق دعـای آن عَسَس
که زیان کردم عسس را از گریز بیست چندان سیم و زر بروی‌بریز
از عـوانی مـر ورا آزاد کـن آنچنانکه شادم او را شاد کـن
سعد دارش این جهان و آن جهان از عوانی و سگی‌اش وا رهـان
گرچه خُویِ آن‌عوان هست ای خدا که همواره خلق را خـواهد بلا
۶۰ گر خبر آید که شه جُرمی نهاد بر مُسلْمانان شود او زفت و شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود از مُسلْمانان فگند آن را به جود
ماتمی در جـانِ او افتد از آن صد چنین اِدبارها دارد عـوان
او عوان را در دعا در می‌کشید کزعوان او را چنان راحت‌رسید
بر همه زهر و بَر او تریاق بود آن عوان پیوندِ آن مشتاق بـود
۶۵ پـس بَـدِ مُطلق نباشد در جهان بَد به‌نِسْبت باشد این را هم بدان

در زمانه هیچ زهر وقند نیست — که یکی را پا دگررا بند نیست
مر یکی را پا دگررا پای‌بند — مریکی را زهر وبر دیگرچوقند
زهرِ مار آن ماررا باشد حیات — نسبتش با آدمی باشد ممات
خلقِ آبی را بُوَد دریا چو باغ — خلقِ خاکی رابُوَدآن مرگ وداغ
همچنین بر می‌شمر ای مردِ کار — نسبتِ این از یکی کس تا هزار
زَیْد اندر حقِّ آن شیطان بُوَد — در حقِ شخصی دگر سلطان بُوَد
آن بگوید زید صدّیق سَنی است — وین بگوید زیدگبرِ کُشتنی است
زَیْد یك ذات‌است برآن یك جُنان — او براین دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کاو ترا باشد شکر — پس ورا از چشمِ عُشّاقش نگر
مُنْکِر از چشمِ خودت آن خوب را — بین به چشمِ طالبان مطلوب را
چشمِ خودبربندزآن خوش‌چشم تو — عاریت‌کن چشم از عشّاقِ او
بَلَكْ از اوکن عاریت چشم ونظر — پس زچشمِ او به رُویِ او نگر
تا شوی ایمن ز سیریّ و ملال — گفت کانَ اللّٰهُ لَهْ زین ذو الْجلال
چشمِ اومن باشم و دست ودلش — تا رهد از مُدْبِریها مُقْبِلش
هرچه مکروه است‌چون‌شد اودلیل — سوی محبوبت‌حبیب است وخلیل

حکایت آن واعظ که هر آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت‌دلان و بی‌اعتقادان کردی

آن‌یکی واعظ چوبر تخت آمدی — قاطعانِ راه‌را داعی شدی
دست برمی‌داشت یا رَب‌رحم ران — بر بدان و مُفْسدان و طاغیان
بر همهٔ تَسْخَرْ کُنانِ اهلِ خَیْر — بر همهٔ کافرْدلان و اهلِ دَیْر
می‌نکردی او دعا بر اصفیا — می‌نکردی جز خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کاین معهود نیست — دعوتِ اهلِ ضلالت جود نیست
گفت نیکویی از اینها دیده‌ام — من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
خُبْث و ظلم و جَوْر چندان ساختند — که مرا از شَربه خَیْر انداختند
هر گهی که رُو به دنیا کردمی — من‌ازایشان‌زخم وضربت خوردمی

کردمی از زخم آن جانب پناه باز آوردندمی گُرگان به راه
چون سبب سازِ صلاحِ من شدند پس دعاشان برمن است ای هوشمند
بنده می‌نالد به‌حقّ از درد و نیش صد شکایت می‌کند از رنجِ خویش
حق همی‌گوید که آخر رنج و درد مرترا لابه‌کُنان و راست کرد
این گِله زآن نعمتی کُن کت زند از درِ ما دُور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تُست کیمیا و نافع و دِلْجُوی تُست
که از او اندر گریزی درخلا استعانت جویی از لطفِ خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند که ز حضرت دُور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اُشْغُراست او به‌زخمِ چوب زفت ولَمْتُراست
تا که چوبش می‌زنی به می‌شود او ز زخمِ چوب فربه می‌شود
نفسِ مؤمن اُشغُری آمد یقین کاو به‌زخمِ رنج زفت است وسمین
زین سبب بر انبیا رنج وشِکست از همه خلقِ جهان افزون‌تراست
تا زجانها جانشان شد زفت تر که ندیدند آن بلا قومِ دگر
پوست از داروبلاکَش می‌شود چون ادیمِ طایفی خوش می‌شود
ورنه تلخ و تیز مالیدی دراو گَنده گشتی ناخوش و ناپاك بُو
آدمی را پوستِ نامدبوغ دان از رُطوبتها شده زشت وگران
تلخ و تیز و مالشِ بسیار دِه تا شود پاك و لطیف و با فِرِه
ور نمی‌تانی رضا ده ای عَیار گر خدا رنجت دهد بی‌اختیار
که بلای دوست تطهیرِ شماست علمِ او بالای تدبیرِ شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود خوش شود داروچوصحّت‌بین‌شود
بُرْد بیند خویش را در عَیْنِ مات پس بگوید اُقْتُلُونی یا ثِقات
این عوان‌درحقِّ غیری سود شد لیك اندر حقِّ خود مردود شد
رحمِ ایمانی از او بُریده شد کینِ شیطانی بَر او پیچیده شد
کارگاهِ خشم‌گشت و کین‌وَری کینه‌دان اصلِ ضلال و کافری

سؤال کردن از عیسی علیه‌السّلام که در وجود از همهٔ صعبها صعب‌تر چیست

گفت عیسی را یکی هشیارْ سَر — چیست در هستی ز جمله صعبتر
گفتش ای جان صعبتر خشمِ خدا — که از آن دوزخ همی‌لرزد چو ما
گفت ازاین خشم‌خدا چه بُود امان — گفت ترکِ خشمِ خویش اندرزمان ۱۱۵
پس عوان که مَعْدنِ این خشم گشت — خشمِ زشتش از سَبُع هم در گذشت
چه امیدستش به‌رحمت جز مگر — بازگردد ز آن صفت آن بی‌هنر
گرچه عالَم را ازایشان چاره‌نیست — این سخن اندرضلال افگندنی‌است
چاره نبُود هر جهان را ازچمین — لیك نبُود آن چمین مآءِ مَعین

قصد خیانت کردن عاشق و بانگ بر زدن معشوق بر وی

چونکه تنهایش بدید آن ساده مرد — زود او قصدِ کنار و بوسه کرد ۱۲۰
بانگ بر وی زد به‌هیبت آن‌نگار — که مَرو گستاخ ادب را هوش‌دار
گفت آخر خلوت‌است و خلق نی — آب حاضر تشنه‌ای همچون مَنی
کس‌نمی‌جُنبد دراین‌جا جز که باد — کیست‌حاضر کیست‌مانع زین‌گشاد
گفت ای شیدا تو ابله بوده‌ای — ابلهی وز عاقلان نشْنوده‌ای
بادرا دیدی که می‌جُنبد بدان — باد جُنبانی است اینجا بادْران ۱۲۵
مِرْوَحهٔ تصریفِ صُنْعِ ایزدش — زد براین باد وهمی جنباندش
جُزْوِ بادی که به‌حکمِ ما دَراست — بادْ بیزن تا نجنبانی نَجست
جُنبشِ این جُزْوِ باد ای ساده‌مرد — بی تو و بی بادْبیزن سَر نکرد
جُنبشِ بادِ نَفَس کاندر لَب‌است — تابعِ تصریفِ جان و قالَب است
گاه دَم‌را مدح و پیغامی کنی — گاه دَم‌را هَجْو و دُشنامی کنی ۱۳۰
پس بدان احوالِ دیگر بادها — که ز جُزْوی کُل همی‌بیند نُهی
بادرا حق گه بهاری می‌کند — در دَی‌اش زین‌لطف عاری می‌کند
بر گروهِ عاد صَرْصَر می‌کند — باز بر هُودش معطَّر می‌کند
می‌کند یك باد را زهرِ سَموم — مر صبارا می‌کند خُرَّم قُدوم

۱۳۵ بادِ دَم‌را بر تو بنُهاد او اساس تاکنی هر بادرا بر وی قیاس
دم نمی‌گردد سخن بی لطف وقهر برگروهی‌شهد وبر قومی‌است زهر
مِرْوَحه جنبان پیِ اِنعام کس وز برای قهرِ هر پشّه و مگس
مِرْوَحهٔ تقدیر ربّانی چرا پُر نباشد ز اِمتحان و ابتلا
چونکه جُزْوِ بادِ دَم‌یا مِرْوحه نیست اِلّا مَفْسَده یا مَصْلَحه
۱۴۰ این شَمال و این صَبا واین دَبُور کَی بُوَد از لطف و از اِنعام دُور
یك کفِ گندم ز اَنْباری ببین فهم‌کن کآن جمله باشد همچنین
کُلّ باد از بُرجِ بادِ آسمان کَی جِهَد بی مروحهٔ آن بادْران
بر سرِ خرمن بوقتِ انتقاد نه‌که فلّاحان زحَق جویند باد
تا جُدا گردد زگندم کاهها تا به‌اَنْباری رَوَد یا چاهها
۱۴۵ چون بمانَد دیر آن بادِ وزان جمله را بینی به‌حق لابه کُنان
همچنین در طَلْق آن بادِ وِلاد گر نیآید بانگِ درد آید که داد
گر نمی‌دانند کش راننده اوست باد را پس‌کردن زاری چه خُوست
اهلِ کشتی همچنین جُویای باد جمله خواهانش ازآن رَبّ‌الْعِباد
همچنین در دردِ دندانها زباد دفع می‌خواهی به‌سوز واعتقاد
۱۵۰ از خدا لابه‌کنان آن جُندیان که بده بادِ ظفر ای کامران
رُقعهٔ تعویذ می‌خواهند نیز در شکنجهٔ طَلقِ زن از هرعزیز
پس همه دانسته‌اند آن را یقین که فرستد باد رَبُّ‌الْعالَمین
پس یقین درعقلِ هردانندهٔ هست اینکه با جُنبنده جُنباننده هست
گر تو او را می‌نبینی در نظر فهم‌کن آن‌را به اظهارِ اثر
۱۵۵ تن به جان جنبد نمی‌بینی توجان لیك از جنبیدنِ تن جان بدان
گفت او گر ابلهم من در ادب زیرکم اندر وفا و در طلب
گفت‌ادب این بود خودکه دیده شد آن دگر را خود همی دانی تولُد

قصّهٔ آن‌صوفی که زن خودرا با بیگانه بگرفت

صوفیی آمد به‌سوی خانه روز خانه یك‌دَر بود و زن با کفش‌دوز

جفت گشته با رهیّ خویش زن اندر آن یك حُجره ازوسواس‌تن
چون بزدصوفی به‌جِددَر چاشت‌گاه هر دو در ماندند نه حیلت نه راه
هیچ معهودش نبُد کاو آن زمان سوی خانه باز گردد از دکان
قاصدا آن روز بی‌وقت آن مَرُوع از خیالی کرد تا خانه رُجوع
اعتمادِ زن بر آن کاو هیچ بار این زمان با خانه نآمد او زکار
آن قیاسش راست نآمد از قضا گرچه ستّار است هم بدْهد سزا
چونکه بَد کردی بترس‌ایمن مباش زآنکه تُخم است و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا آیدت زآن بَد پشیمان و حیا
عهدِ عُمَر آن امیرِ مؤمنان داد دزدی را به جلّاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میرِ دیار اوّلین بار است جُرمم زینهار
گفت عُمّر حاش لله که خدا بارِ اوّل قهر بارد در جزا
بارها پوشد پیِ اظهارِ فضل باز گیرد از پیِ اظهارِ عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود آن مُبَشّر گردد این مُنْذِر شود
بارها زن نیز این بَد کرده بود سهل‌بگذشت آن و سهلش می‌نمود
آن نمی‌دانست عقلِ پایْ‌سُست که سبو دایم زجُو نآید دُرُست
آن چنانش تنگ آورد آن قضا که مُنافق را کند مرگِ فُجا
نه طریق و نه رفیق و نه امان دست کرده آن فرشته سوی جان
آنچنان‌کاین زن در آن حُجرهٔ جفا خشك شد او و حریفش زابتلا
گفت صوفی با دلِ خود کای دوگبر از شما کینه کشم لیکن به صبر
لیك نادانسته آرم این نَفَس تا که هر گوشی ننوشد این جَرَس
از شما پنهان کشد کینه مُحِق اندك اندك همچو بیماریِ دِق
مردِ دِق باشد چو یَخ هر لحظه کم لیك پندارد به‌هَر دم بهترم
همچو کَفّتاری که می‌گیرند و او غَرّهٔ آن گفت کاین کفتار کو
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود سُمّج و دهلیز و رهِ بالا نبود
نه تَنُوری که در آن پنهان شود نه جُوالی که حجابِ آن شود

همچو عرصهٔ پهنِ روزِ رَسْتخیز نه گَو و نه پُشته نه جایِ گریز
۱۸۵ گفت یزدان‌وصفِ این جایِ حَرَج بهرِ مَحْشَر لا تَرَی فیها عِوَج

معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه گفتن زن که اِنّ کَیْدَکُنَّ عَظِیمٌ

چادرِ خود را بر او افگند زود مرد را زن ساخت و در رابر گشود
زیرِ چادر مرد رُسوا و عیان سخت پیدا چون شُتُر بر نردبان
گفت خاتونی است ازاعیانِ شهر مر ورا از مال و اقبال است بَهْر
دَر ببستم تا کسی بیگانه‌ای در نیاید زود نادانانه‌ای
۱۹۰ گفت صوفی چیستش هین خدمتی تا بر آرم بی سپاس و منّتی
گفت مَیْلش خویشی و پیوستگی‌است نیك‌خاتونی‌است حق‌داند که کیست
خواست دختر را ببیند زیرْ دست اتّفاقا دختر اندر مَکْتَب است
باز گفت ار آرْد باشد یا سُبُوس می‌کنم او را به جان و دل عروس
یك پسر دارد که اندر شهر نیست خوب و زیرك چابك ومَکْسَب کُنی‌است
۱۹۵ گفت صوفی ما فقیر و زار و کم قومِ خاتون مال‌دار و مُحْتَشَم
کَی بُوَد این کُفْوِ ایشان در زواج یك دَر ازچوب و دَری‌دیگرزعاج
کُفْو باید هر دو جُفت اندر نکاح ورنه تنگ آید نماند ارتیاح

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاح است و جواب گفتن صوفی این را سَرْ پوشیده

گفت گفتم من چنین عُذریّ واو گفت نه من نیستم اسباب‌جُو
ما زمال و زر ملول و تُخمه‌ایم ما به حرص و جمع نه چون‌عامه‌ایم
۲۰۰ قصدِ ما سَتْراست و پاکی و صلاح در دو عالَم خود بدآن باشد فلاح
باز صوفی عذرِ درویشی بگفت و آن مکرَّر کرد تا نبْود نهفت
گفت زن من هم مکرَّر کرده‌ام بی‌جهازی را مقرَّر کرده‌ام
اعتقادِ اوست را سِختر زکوه که زصد فقرش نمی‌آید شِکوه
او همی گوید مُرادم عِفت است از شما مقصود صدق و هِمّت است

گفت صوفی خود جهاز و مالِ ما دید و می‌بیند هویدا و خفا
خانهٔ تنگی مقامِ یك تنی که در او پنهان نماند سوزنی
باز سَتْر و پاکی و زُهد و صلاح او زما به داند اندر انتصاح
به زما می‌داند او احوالِ سَتْر وز پس و پیش و سَر و دُنبالِ سَتْر
ظاهرا او بی جهاز و خادم است وز صلاح و سَتْر او خودعالم‌است
شرحِ مستوری زبابا شرط نیست چون براو پیداچو روزِروشنی‌است
این حکایت را بدآن گفتم که تا لاف کم بافی چو رسُوا شد خطا
مر ترا ای هم بدعوی مُستزاد این بُده‌ستت اجتهاد و اعتقاد
چون زنِ صوفی تو خاین بوده‌ای دامِ مکر اندر دغا بگشوده‌ای
که زهَر ناشُسته رُویی کَپ زنی شرم داری وز خدایِ خویش نی

غرض از سمیع و بصیر گفتن خدا را

از پیِ آن گفت حق خود را بصیر که بُوَد دیدِ وی‌ات هر دم نذیر
از پیِ آن گفت‌حق خود را سمیع تا ببندی لب زگفتارِ شنیع
از پیِ آن گفت حق خود را علیم تا نَیَندیشی فسادی تو زبیم
نیست اینها بر خدا اسمِ عَلَم که سِیَه کافور دارد نام هم
اسم مشتقّ است و اوصافِ قدیم نه مثالِ عِلّتِ اُولَی سقیم
ورنه تَسْخَر باشد و طنز و دَها کَرّ را سامع ضریران را ضیا
یا عَلَم باشد حَیِی نامِ وَقیح یا سیاهِ زشت را نامِ صَبیح
طفلكِ نَوزاده را حاجی لقب یا لقب غازی نهی بهرِ نَسَب
گر بگویند این لقبها در مدیح تا ندارد آن صفت نبُود صحیح
تَسْخَر و طنزی بود آن یا جُنون پاك حق عَمّا یَقُولُ ٱلظّالِمُون
من همی دانستمت پیش از وصال که نِکورُویی ولیکن بَدْخِصال
من همی دانستمت پیش از لِقا کز ستیزه راسخی اندر شقا
چونکه چشمم‌سرخ باشد در عَمَش دانمش زآن درد گر کم بینمش
تو مرا چون بَرّه دیدی بی شُبان تو گمان بُردی ندارم پاسبان

عاشقان از درد زآن نالیده‌اند که نظر ناجایگه مالیده‌اند
بی شبان دانسته‌اند آن ظَبْی را رایگان دانسته‌اند آن سَبْی را
تا زغَمْزه تیر آمد بر جگر که منم حارس گزافه کم نگر
کَی کم از برّه کم از بُزْغاله‌ام که نباشد حارس از دُنبالـه‌ام
حارسی دارم که مُلکش می‌سزد داند او بادی که آن بر من وزد
سرد بود آن باد یا گرم آن علیم نیست غافل نیست غایب ای سقیم
نفسِ شهوانی زحَق کَرّاست و کُور من به دِل کُوریت می‌دیدم زدُور
هشت سالت زآن نپرسیدم به‌هیچ که پُرَت دیدم زجَهلِ پیچ پیچ
خود چه پرسم آنکه او باشد به‌تون که تو چونی چون بُوَد اوسَرْنگون

مثال دنیا چون گلخن و تقوی چون حمّام

شهوتِ دنیا مثال گُلْخَن است که از اوحمّامِ تَقْوَی روشن است
لیك قسمِ متّقی زین تُون صفاست زآنکه درگرمابه است و در نَقاست
اغنیا مانندهٔ سرگین‌کشان بهرِ آتش کردنِ گرمابه‌بان
اندر ایشان حرص بنْهاده خدا تا بُوَد گرمابه گرم و با نوا
ترکِ این‌تون گوی و در گرمابه‌ران ترکِ تون را عینِ آن گرمابه دان
هر که‌درتون‌است اوچون‌خادم است مر ورا که صابراست وحازم است
هر که در حمّام شد سیمای او هست پیدا بر رخِ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار از لباس و از دُخان و از غبار
ور نبینی رُوش بُویش را بگیر بُو عصا آمد برای هر ضریر
ور نداری بُو در آرش در سخُن از حدیثِ نَو بدان رازِ کُهُن
پس بگوید تونیی صاحب ذهب بیست سَلّه‌چرْك بُردم تا به شب
حرصِ توچون‌آتش است اندرجهان باز کرده هر زبانه صد دهان
پیشِ‌عقل‌این‌زر چوسرگین‌ناخوش‌است گرچه چون‌سرگین‌فُروغِ‌آتش‌است
آفتابی که دم از آتش زند چرْكِ تر را لایقِ آتش کند
آفتاب آن سنگ را هم کرد زر تا به تونِ حرص افتد صد شرر

آنکه گوید مال گَرْد آورده‌ام چیست یعنی رِجْرِكِ چندین بُرده‌ام
این سخن گرچه که رُسوایی فزاست در میانِ تونیان زین فخرهاست
که تو شش سلّه کشیدی تا به شب من کشیدم بیست سلّه بی کُرَب
آنکه درتون زاد و پاکی را ندید بویِ مُشك آرد بَر او رنجی پدید

قصّهٔ آن دبّاغ که در بازار عطّاران از بوی عطر و مشك بیهوش و رنجور شد

آن یکی افتاد بیهوش و خمید چونکه در بازارِ عطّاران رسید
بُویِ عِطْرش زد زعطّارانِ راد تا بگردیدش سَر و بر جا فتاد
همچو مُردار اوفتاد او بی‌خبر نیم روز اندر میانِ رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن‌زمان جُملگان لا حَوْل‌گُو درمان کُنان
آن یکی کف بر دلِ او می‌براند وز گُلاب آن دیگری بر وی فشاند
او نمی‌دانست کاندر مَرْتَعه از گُلاب آمد ورا آن واقعه
آن یکی دستش همی مالید و سَر وآن دگر کَه گِلْ همی آورد تر
آن بَخُورِ عوُد و شکّر زد بهم وآن‌دگراز پُوشش‌اش می‌کرد کم
وآن دگر نبضش که تا چون‌می‌جهد وآن دگر بُوی از دهانش می‌ستد
تا که‌مَی‌خورده‌ست،یابنگ وحشیش خلق در ماندند اندر بیهُشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب که فلان افتاده است آنجا خراب
کس‌نمی‌داند که‌چون مصروع گشت یا چه شد کاو را فتاد از بام طشت
یك برادر داشت آن دبّاغ زفت گُرْبُز و دانا بیآمد زود تفت
اندکی سرگینِ سگ در آستین خلق را بشکافت و آمد با حنین
گفت من‌رنجش همی دانم‌زچیست چون‌سبب دانی‌دوا کردن جَلی‌است
چون سبب معلوم نبْود مُشکل‌است داروی‌رنج و در آن‌صدمَحْمِل‌است
چون بدانستی سبب را سهل شد دانشِ اسباب دفعِ جهل شد
گفت با خود هستش اندرمغزورگ توی بر تو بُویِ آن سرگینِ سگ
تا میان اندر حدث او تا به‌شب غرقِ دبّاغی است او روزی طلب

پس چنین گفته‌ست جالینوسِ مِه آنچه عادت داشت بیمار آنش دِه
کز خلافِ عادت است آن رنجِ او پس دوای رنجش از معتاد جُو
چون جُعَل گشته‌ست ازسرگین کشی از گُلاب آید جُعَل را بیهُشی
هم‌از آن‌سرگینِ سگ‌داروی‌اوست که بدآن‌او را همی معتاد وخوست
۲۸۰ اَلْخَبیثاتُ الْخَبیثین را بخوان رُو و پشتِ این سخن را باز دان
ناصحان او را به عنبر یا گُلاب می دوا سازند بهرِ فتحِ باب
مر خبیثان را نسازد طیّبات در خور و لایق نباشد ای ثِقات
چون زعِطْرِ وَحْی کژ گشتند و گُم بُد فغانشان که تَطَیَّرْنا بِکُم
رنج و بیماری است ما را این مقال نیست نیکو وَعْظتان ما را به فال
۲۸۵ گر بیآغازید نُصحی آشکار ما کنیم آن دم شما را سنگسار
ما به لَغْو و لَهْو فربه گشته‌ایم در نصیحت خویش را نسْرشته‌ایم
هست قُوتِ ما دروغ ولاف ولاغ شُورشِ معده‌ست مارا زین بَلاغ
رنج را صد تو و افزون می‌کنید عقل را دارو به اَفْیُون می کنید

معالجه کردن برادر دبّاغ دبّاغ را به‌خفْیه به‌بوی سرگین

خلق را می‌رانْد از وی‌آن جوان تا علاجش را نبینند آن کسان
۲۹۰ سَر به‌گوشش‌بُرد همچون رازْگو پس نهاد آن چیز بر بینیِّ او
کاو به کف سرگینِ سگ‌سابیده بود داروی مغزِ پلید آن دیده بود
ساعتی شد مرد جُنبیدن گرفت خلق گفتند این فسونی بُدشِگفت
کاین بخواندافسون به‌گوشِ اودمید مرده بود افسون به فریادش رسید
جُنبش اهلِ فساد آن سو بُوَد که زنازو و غمزه و ابرو بُوَد
۲۹۵ هر که را مُشكِ نصیحت سودنیست لاجرم با بُویِ بَد خُو کردنی است
مُشرکان‌راز آن‌نَجِس خوانده‌ست‌حق کاندرونِ پُشْك زادند از سَبَق
کِرم کاو زاده‌ست در سرگین ابد می‌نگرداند به‌عنبر خُویِ خُود
چون نَزَد بر وی نثارِ رَشِّ نور او همه جسم است بی‌دل چون‌قُشور
ور ز رَشِّ نورِ حق قسمیش داد همچو رَسْمِ مِصر سرگین مرغزاد

لیك نه مرغِ خسیسِ خانگی بلکه مرغِ دانش و فرزانگی
تو بدآن مانی کز آن نوری تهی زآنکه بینی بر پلیدی می‌نهی
از فراقت زرد شد رُخسار و رُو برگِ زردی میوهٔ ناپُخته تو
دیگ زآتش شد سیاه و دُودْفام گوشْت‌ازسختی‌چنین مانده‌ست‌خام
هشت سالت جُوش دادم در فراق کم نشد یك ذرّه خامیت و نفاق
غُورهٔ تو سنگ‌بسته کز سِقام غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام

عذر خواستن آن عاشق از گناه خویش به تلبیس و روی‌پوش و فهم کردن معشوق آن را نیز

گفت عاشق امتحان کردم مگیر تا ببینم تو حریفی یا سَتیر
من همی دانستمت بی امتحان لیك کَی باشد خبر همچون عیان
آفتابی نامِ تو مشهور و فاش چه زیان است ار بکردم ابتلاش
تو مَنی من خویشتن را امتحان می‌کنم هر روز در سود و زیان
انبیا را امتحان کرده عُدات تا شده ظاهر از ایشان مُعجزات
امتحانِ چشمِ خود کردم به نور ای که چشمِ بَد زچشمانِ تودُور
این‌جهان‌همچون‌خراب‌است‌و تو گنج گر تفحّص کردم از گنجت‌مرنج
زآن چنین بی‌خُرْدگی کردم‌گزاف تا زنم با دشمنان هر بار لاف
تا زبانم چون ترا نامی نهد چشم از این دیده گواهیها دهد
گر شدم در راهِ حُرمت راهزن آمدم ای مَه به شمشیر و کفن
جز به‌دستِ خود مبُرّم پا و سَر که از این دستم نه از دستِ دگر
از جدایی باز می‌رانی سخن هر چه‌خواهی کن ولیکن این‌مکن
در سخن‌آباد این دم راه شد گفت امکان نیست چون بیگاه‌شد
پوستها گفتیم و مغز آمد دفین گر بمانیم این نماند همچنین

ردّ کردن معشوقه عذر عاشق را و تلبیس او را در روی او مالیدن

در جوابش برگشاد آن یار لب کز سوی‌ماروزوسوی تُست‌شب

حیله های تیره اندر داوری پیشِ بینایان چرا می‌آوری
هرچه دردل داری ازمکر ورُموز پیشِ ما رُسواست وپیدا همچوروز
گر بپوشیمش زبَنْده پَرْوَری توچرا بی‌رُویی از حد می‌بری
از پدر آموز کآدم در گناه خوش فرودآمد به سوی پایگاه
۳۲۵ چون بدید آن عالِمُ الْأَسْرار را بر دو پا اِستاد استغفار را
بر سرِ خاکسترِ انده نشست از بهانه شاخ تا شاخی نَجَست
رَبَّنا إِنَّا ظَلَمْنَا گفت و بس چونکه جانداران بدیداز پیش‌وپس
دید جانداران پنهان همچو جان دُوْر باشِ هریکی تا آسمان
که هلا پیشِ سُلَیْمان مور باش تا بنشکافد ترا این دور باش
۳۳۰ جز مقامِ راستی یك دم مه‌ایست هیچ لالا مردراچون چشم نیست
کور اگر از پند پالوده شود هر دمی او باز آلوده شود
آدما تو نیستی کور از نظر لیك إِذا جآءَ الْقَضا عَمِی الْبَصَر
عمرها باید به نادر گاه گاه تا که بینا از قضا افتد به چاه
کوررا خود این قضا همراهِ اوست که مراورا اوفتادن طبع وخوست
۳۳۵ در حدث افتد نداند بُوی چیست ازمن است این بُوی یاز آلودگی است
ورکسی بروی کند مُشکی نثار هم زخود داند نه از احسانِ یار
پس دوچشمِ روشن ای صاحب نظر مرترا صد مادر است وصد پدر
خاصه چشمِ دل که آن هفتادْ توست وین دوچشمِ حِسّ خوشه‌چینِ اوست
ای دریغا رهزنان بنْشسته‌اند صد گِرِه زیرِ زبانم بسته‌اند
۳۴۰ پای بسته چون رود خوش‌راهوار بس گران بندی‌است این معذوردار
این سخن اشکسته می‌آید دلا کاین سخن دُرّ است غیرت آسیا
دُرّ اگرچه خُرد و اشکسته شود توتیای دیدهٔ خسته شود
ای دُر از اِشْکستِ خود برسر مزن کز شکستن روشنی خواهی شدن
همچنین اِشکسته بسته گفتنی است حق کند آخر دُرُستش کاو غَنی است
۳۴۵ گندم اربشْکست وازهم درسُکُست بر دکان آمد که نك نانِ دُرُست

تو هم‌ای عاشق چو جُرمت گشت فاش آب وروغن ترك کن اِشکسته باش
آنکه فرزندانِ خاصِ آدمند نفحهٔ اِنّا ظَلَمْنا می‌دمند
حاجتِ خود عرضه کن حُجّت مگو همچو ابلیسِ لعینِ سخت‌رُو
سخت‌رُویی گرورا شد عیب پوش در ستیز و سخت رُویی رَو بکوش
آن ابوجَهْل از پَیَمبر مُعْجِزی خواست همچون کینه‌ور تُرکی غُزی
لیك آن صدّیقِ حق مُعجز نخواست گفت این رُو خود نگویدجز که راست
کَی رسد همچون تُویی را کز مَنی امتحانِ همچو من یاری کُنی

گفتن آن جهود علی را علیه‌السّلام که اگر اعتماد داری بر حافظیِ حق ازسر این کوشك خود را درانداز وجواب گفتن امیرالمؤمنین او را

مُرْتَضَی را گفت روزی یك عنود کاو ز تعظیمِ خدا آگه نبود
بر سرِ بامی و قصری بس بلند حفظِ حق را واقفی ای هوشمند
گفت‌آری او حفیظ است و غَنی هستیِ ما را ز طِفْلی و مَنی
گفت خودرا اندر افگن هین زبام اعتمادی کن به حفظِ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقانِ تو و اعتقادِ خوبِ با برهانِ تو
پس امیرش گفت خامُش کن بِرَو تا نگردد جانْت زین جُرأت گِرَو
کَی رسد مربنده راکه با خدا آزمایش پیش آرد ز اِبتلا
بنده را کَی زَهْره باشد کز فُضول امتحانِ حق کند ای گیجِ گُول
آن خدا را می‌رسد کاو امتحان پیش آرد هر دمی بابندگان
تا بما ما را نماید آشکار که چه داریم از عقیده در سِرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا امتحان کردم درآن جُرم و خطا
تا ببینم غایتِ حلمت شها اُه که را باشد مَجالِ این که را
عقلِ تو از بس که آمد خیره سَر هست عُذرت از گناهِ تو بَتَر
آنکه او افراشت سقفِ آسمان تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شرّ و خَیْر را امتحان خود راکن آنگه غَیْر را

امتحانِ خود چو کردی ای فلان فارغ آیی ز اِمتحانِ دیگران
چون بدانستی که شکّرْ دانه‌ای پس بدانی کاهْلِ شکّرْ خانه‌ای
پس بدان بی‌امتحانی که الٰه شکّری نفْرستدت ناجایگاه
این بدان بی امتحان از علمِ شاه چون سَری نفْرستدت در پایگاه
هیچ عاقل افگند دُرِّ ثمین در میانِ مُستراحی پُرچَمین
زآنکه گَندُم را حکیمِ آگهی هیچ نفْرستد به انْبارِ کَهی
شیخ راکه پیشوا و رهبر است گر مُریدی امتحان کرد او خَراست
امتحانش گر کنی در راهِ دین هم تو گردی مُمْتَحَن ای بی‌یقین
جُرأت و جهلت شود عُریان وفاش او برهنه کَی شود زآن اِفتتاش
گر بیاید ذرّه سنجد کوه را بردَرَد زآن کُه ترازوش ای‌فَتَی
کز قیاسِ خود ترازو می‌تَنَد مردِ حق را در ترازو می‌کَنَد
چون نگُنجد او به میزانِ خِرَد پس ترازوی خِرَد را بردَرَد
امتحان همچون تصرّف دان دَراو تو تصرّف برچنان شاهی مجُو
چه تصرّف کرد خواهد نقشها برچنان نقّاش بهرِ ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید نی‌که هم‌نقّاش آن بروی کشید
چه‌قَدَرباشد خوداین‌صورت که‌بست پیشِ صورتها که درعلمِ وی است
وسوسهٔ این امتحان چون آمدت بختِ بَد دان کآمد و گردن زدت
چون‌چنین وسواس دیدی زود زود باخدا گَرْد ودرآ اندر سجود
سجده‌گه را ترکن از اشکِ روان کای خدا تو وارهانم زین گمان
آن زمان‌کت امتحان مطلوب شد مسجدِ دینِ تو پُر خَرُّوب شد

قصّهٔ مسجد اقصی و خَرّوب و عزم کردن داود علیه‌السّلام پیش‌از سلیمان علیه‌السّلام بربنای آن مسجد

چون درآمد عزمِ داودی به تنگ که بسازد مسجد اَقْصَی به سنگ
وَحْی کردش حق که ترکِ این‌بخوان که زدَستت برنیآید این مکان
نیست در تقدیرِ ما آنکه تو این مسجدِ اقصی برآری ای گزین

گفت جُرمم چیست ای دانای راز — که مرا گویی که مسجد را مساز
گفت بی‌جُرمی تو خونها کرده‌ای — خونِ مظلومان به گردن بُرده‌ای
که زآوازِ تو خلقی بی شمار — جان بدادند وشدند آن را شکار
خون بسی رفته‌ست برآوازِ تو — برصدای خوبِ جان پردازِ تو
گفت مغلوبِ توبودم مستِ‌تو — دستِ من بربسته بود ازدستِ تو ۳۹۵
نه‌که هر مغلوبِ شه مرحوم بود — نه که اَلْمَغْلُوبُ کَالْمَعْدُوم بود
گفت این مغلوب معدومی‌است کاو — جز به نسبت نیست معدوم اَیْقِنُوا
این چنین‌معدوم کاواز خویش رفت — بهترینِ هستها افتاد و زفت
او به‌نِسْبَت با صفاتِ حق فناست — در حقیقت در فنا او را بقاست
جملهٔ ارواح در تدبیرِ اوست — جملهٔ اشباح هم درتیرِ اوست ۴۰۰
آنکه اومغلوب اندر لطفِ ماست — نیست مُضْطَر بلکه مُختارِ وَلاست
مُنتهای اختیار آن است خود — که اختیارش گردد اینجا مُفْتَقَد
اختیاری را نبودی چاشنی — گر نگشتی‌آخر او مَحْو از مَنی
در جهان‌گر لُقمه وگر شربت است — لذّتِ او فرعِ مَحْوِ لذّت است
گرچه از لذّات بی تأثیر شد — لذّتی بود او و لذّت گیر شد ۴۰۵

شرح اِنَّمَا اَلْمُؤْمِنُونَ اِخْوَةٌ وَالْعُلَمَاءُ کَنَفْسٍ وَاحِدَةٍ ، خاصه اتّحاد داود وسلیمان وسایرانبیاء علیهم‌السّلام که‌اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان به هیچ نبی درست نباشد و این علامت اتّحاد است که یك خانه از آن هزاران خانه ویران کنی آن همه ویران شود و یك دیوارقایم نماند که لا نُفَرِّقُ بَیْنَ اَحَدٍ مِنْهُمْ وَالعاقِلُ یَکْفِیهِ الإِشارَة،این خود از اشارت گذشت

گرچه برنآید به جهد و زورِ تو — لیك مسجد را برآرد پُورِ تو
کردهٔ ازکردهٔ تُست ای حکیم — مؤمنان را اتّصالی دان قدیم
مؤمنان معدود لیك ایمان یکی — جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیرِفهم وجان که در گاو وخراست — آدمی را عقل وجانی دیگر است

باز غیرِ جان و عقلِ آدمی هست جانی در ولیِّ آن دَمی
جانِ حیوانی ندارد اتّحاد تو مُجو این اتّحاد از رُوح‌باد
گر خورد این نان نگردد سیْر آن ور کَشَد بار این نگردد او گران
بلکه این شادی کند از مرگِ او از حسد میرد چو بیند برگِ او
جانِ گرگان و سگان هریك جُداست متّحد جانهای شیرانِ خداست
جمع گفتم جانهاشان من به اِسْم کآن یکی‌جان صد بُوَد نِسْبَت‌به جسم
همچو آن یك نورِ خورشیدِ سما صد بُوَد نِسْبَت به صحنِ خانه‌ها
لیك یك باشد همه انوارشان چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانه‌ها را قاعده مؤمنان مانند نَفْسِ واحده
فرق و اِشکالات آید زین مقال زآنکه نبْود مثلْ این باشد مثال
فرقها بی حد بُوَد از شخصِ شیر تا به شخصِ آدمی‌زادِ دلیر
لیك در وقتِ مثال ای خوش‌نظر اتّحاد از رُویِ جان بازی نگر
کآن دلیر آخر مثالِ شیر بود نیست مثلِ شیر در جملهٔ حُدود
متّحد نقشی ندارد این سرا تا که مثلی وا نمایم من ترا
هم مثالِ ناقصی دست آورم تا زحَیْرانی خِرَد را وا خرم
شب به هَر خانه چراغی می‌نهند تا به‌نورِ آن زظُلمت می‌رهند
آن چراغ این تن‌بُوَدنورش‌چوجان هست محتاجِ فتیل و این و آن
آن چراغِ شش فتیلهٔ این حواس جملگی بر خواب وخورداردا‌ساس
بی‌خور و بی‌خواب نَزْیَد نیْم دَم با خور و با خواب نَزْید نیز هم
بی‌فتیل و روغنش نبْود بقا با فتیل و روغن او هم بی‌وفا
زآنکه نورِ علّتی‌اش مرگ‌جُوست چون‌زیَد که روزروشن‌مرگِ‌اوست
جمله حِسهای بَشَر هم بی‌بقاست زآنکه پیشِ نورِ روزِ حَشْر لاست
نورِ حسّ و جانِ بابایانِ ما نیست کُلّی فانی ولا چون گیا
لیك مانندِ ستاره و ماهتاب جمله مَحْونند از شعاعِ آفتاب
آنچنان‌که سوز و دردِ زخمِ کَیْك محو گردد چون درآید مارِ اِلَیْك

آن‌چنان‌که عُور اندر آب جَسْت — تا در آب از زخمِ زنبوران بِرَسْت ۴۳۵
می‌کند زنبور بر بالا طواف — چون بر آرد سَر ندارندش مُعاف
آبْ ذکرِ حقّ و زنبور این زمان — هست یادِ آن فلانه و آن فلان
دَم بخور در آبِ ذکر و صبر کن — تا رهی از فکر و وسواسِ کهن
بعد از آن تو طبعِ آن آبِ صفا — خود بگیری جملگی سر تا به‌پا
آنچنانک از آبْ آن زنبورِ شَر — می‌گریزد از تو هم گیرد حذر ۴۴۰
بعدازآن خواهی‌تو دُوراز آب باش — که به‌سِر هم طبعِ آبی خواجه‌تاش
پس کسانی کز جهان بگْذشته‌اند — لا نیَند و در صفات آغشته‌اند
در صفاتِ حق صفاتِ جمله‌شان — همچو اختر پیشِ آن خوربی‌نشان
گر زقُرآن نقل خواهی ای حَرون — خوان جَمِیعٌ هُمْ لَدَیْنَا مُحْضَرُون
مُحْضَرُون معدوم نبْود نیك بین — تا بقای رُوحها دانی یقین ۴۴۵
رُوحِ محجوب از بقا بس درعذاب — رُوحِ واصل دربقا پاك از حجاب
زین چراغِ حسّ حیوان اَلمُراد — گفتمت هان تا نجویی اتّحاد
روحِ خود را متّصل کن ای فلان — زود با ارواحِ قُدسِ سالکان
صد چراغت گر مُرند ار بیستند — بس جُدایند و یگانه نیستند
زآن همه جنگند این اصحابِ ما — جنگ کس نشْنید اندر انبیا ۴۵۰
زآنکه نورِ انبیا خورشید بود — نورِ حسّ ما چراغ و شمع و دود
یك بمیرد یك بماند تا به روز — یك بُوَد پژمرده دیگر با فُروز
جانِ حیوانی بُوَد حسّ از غذا — هم بمیرد او به‌هَر نیك و بَدی
گر بمیرد این چراغ و طَی شود — خانهٔ همسایه مُظْلِم کَی شود
نورِ آن‌خانه‌چوبی این هم‌به‌پاست — پس چراغِ حسّ هر خانه جُداست ۴۵۵
این مثالِ جانِ حیوانی بُوَد — نه مثالِ جانِ ربّانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد — در سَرِ هر روزنی نوری فتاد
نورِ آن صد خانه را تو یك شمر — که نماند نورِ این بی آن دگر
تا بُوَد خورشید تابان بر اُفُق — هست در هر خانه نورِ او قُنُق

۴۶۰ باز چون خورشیدِ جان آفل شود نورِ جمله خانه‌ها زایل شود
این مثالِ نور آمد مِثْلْ نی مرترا هادی عَدُو را رهزنی
برمثالِ عنکبوت آن زشت خُو پرده های گنده را بربافد او
از لعابِ خویش پردهٔ نور کرد دیدهٔ اِدراکِ خود را کور کرد
گردنِ اسب ار بگیرد برخورد ور بگیرد پاش بُستاند لگد
۴۶۵ کم نشین بر اسبِ تَوسن بی‌لگام عقل و دین را پیشوا کن وَالسّلام
اندر این آهنك منگرسُست و پست کاندر این ره صبروشِقِّ اَنفُس است

بقیّهٔ قصّهٔ بنای مسجد اقصی

چون سلیمان کرد آغازِ بنا پاك چون کعبه همایون چون مِنَی
دربنایش دیده می‌شد کرّ و فر نی فُسُرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز کُه می‌سُکُست فاش سِیرُوا بی همی گفت ازنُخُست
۴۷۰ همچو از آب و گِلِ آدم کده نور ز آهك پاره‌ها تابان شده
سنگ بی حمّال آینده شده وآن دَر و دیوارها زنده شده
حق همی گویدکه دیوارِ بهشت نیست چون دیوارهابی‌جان وزشت
چون دَر ودیوارِ تن با آگهی است زنده باشدخانه چون‌شاهنشهی‌است
هم درخت و میوه هم آبِ زلال با بهشتی در حدیث و در مقال
۴۷۵ زآنکه جنّت را نه زآلت بسته‌اند بلکه از اعمال و نیّت بسته‌اند
این بنا زآب و گِلِ مرده بُده‌ست وآن بنا از طاعتِ زنده شده‌ست
این به اَصْلِ خویش ماند پُرخلل وآن‌به‌اَصْلِ خودکه علْم‌است وعمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی فرّاش پیچیده شود خانه بی مِکْناس رُوبیده شود
۴۸۰ خانهٔ دل بین ز غَم ژُولیده شد بی‌کَناس از توبه‌ای روبیده شد
تختِ او سیّار بی حمّال شد حلقه و دَر مُطْرِب و قَوّال شد
هست در دل زندگی دارالخُلُود در زبانم چون نمی‌آید چه سود
چون سُلیمان درشدی هر بامداد مسجد اندر بهرِ اِرشادِ عباد

پند دادی‌گه به گفت و لحن و ساز گه به‌فعل اعنی رُکوعی یا نماز
پندِ فعلی خلق را جذّاب‌تر که رسد درجانِ هرباگوش وکَر ۴۸۵
اندر آن وهمِ امیری کم بُوَد در حَشَم تأثیرِ آن مُحکَم بُوَد

قصّهٔ آغاز خلافت عثمان (رض) و خطبهٔ وی در بیان آنکه ناصح فَعّال به‌فعل به‌از ناصح قَوّال به‌قَوْل

قصّهٔ عثمان که برمنبر برفت چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبرِ مهتر که سه پایه بُدست رفت بُوبَکْر و دُوُم پایه نشست
بر سِوُم پایه عُمَر در دَوْرِ خویش از برای حُرمتِ اِسلام و کیش
دَوْرِ عثمان آمد او بالای تخت بر شد و بنْشست آن محمود بخت ۴۹۰
پس سؤالش کرد شخصی بوالفُضُول کآن دو بنْشستند بر جایِ رسول
پس توچون جُستی از ایشان برتری چون به‌رُتْبت تو از ایشان کمتری
گفت اگر پایهٔ سِوُم را بسْپَرَم وَهْم آید که مثالِ عُمَرم
بردُوُم پایه شوم من جای جُو گویی بُوبَکْراست واین هم مثلِ‌او
هست این بالا مقامِ مصطفی وَهْم مثلی نیست با آن شه مرا ۴۹۵
بعدازآن برجایِ خُطبه آن وَدُود تابه قُربِ عَصْرلب خاموش بود
زَهْره نه‌کس‌راکه‌گوید هین‌بخوان یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنْشسته بُد برخاص وعام پُرشده نورِ خدا آن صحن وبام
هر که بینا ناظرِ نورش بُدی کور زآن خورشید هم‌گرم آمدی
پس زگرمی فهم کردی چشمِ‌کور که برآمد آفتابی بی‌فُتور ۵۰۰
لیك این گرمی گشاید دیده را تا ببیند عینِ هر بشْنیده را
گرمی‌اش را ضُجرتی و حالتی زآن تَبش دل را گُشادی فُسحتی
کور چون شد گرم از نورِ قِدَم از فرح گوید که من بینا شدم
سخت‌خوش‌مستی‌ولی‌ای بوالحَسَن پاره‌ای راه‌است تا بینا شدن
این نصیبِ کور باشد ز آفتاب صد چنین واللّٰهُ أَعْلَم بِالصَّواب ۵۰۵
وآنکه او آن نور را بینا بُوَد شرحِ او کَی کارِ بُوسینا بُوَد

ور شود صد تو که باشد این زبان / که بجنباند به کف پردهٔ عیان
وای بروی گر بساید پرده را / تیغ اَللّهی کند دستش جدا
دست چه بُودخودسَرش را برکَنَد / آن سَری کز جهل سَرها می‌کُند
این به تقدیرِ سخن گفتم ترا / ورنه خود دستش کجا و آن کجا
خاله را خایه بُدی خالو شدی / این به تقدیر آمده‌ست ار او بُدی
از زبان تاچشم کاوپاك از شَك است / صد هزاران ساله گویم اندك است
هین مشو نومید نور از آسمان / حق چوخواهد می‌رسد دریك زمان
صد اثر در کانها از اختران / می‌رساند قُدرتش در هر زمان
اخترِ گردون ظُلَم را ناسخ است / اخترِ حق درصفاتش راسخ است
چرخِ پانصد ساله راه ای مستعین / در اثر نزدیك آمد با زمین
سه هزاران سال و پانصد تا زُحَل / دَم به دَم خاصّیتش آرد عمل
دَرْهَمش آرد چو سایه در اِیاب / طُولِ سایه چیست پیشِ آفتاب
وز نفُوسِ پاكِ اخترْوَش مدد / سوی اخترهای گردون می‌رسد
ظاهرِ آن اختران قَوّامِ ما / باطنِ ما گشته قَوّامِ سما

در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالَم صُغْری است و حکمای الٰهی گویند آدمی عالَم کُبْری است زیرا آن علم حکما برصورت آدمی مقصور بود و علم این حکما درحقیقت آدمی موصول بود

پس به صورت عالَمِ اصغر تُویی / پس به معنی عالَمِ اکبر تُویی
ظاهرِ آن شاخ اصلِ میوه است / باطنا بهرِ ثمر شد شاخ هست
گر نبودی مَیْل و اومیدِ ثمر / کَی نشاندی باغبان بیخِ شجر
پس به معنی آن شجر از میوه زاد / گر به‌صورت از شجر بودش وِلاد
مصطفی زین گفت کآدم و انبیا / خَلْفِ من باشند در زیرِ لِوا
بهرِ این فرموده است آن ذوفنون / رمزِ نَحْنُ اَلْآخِرُونَ اَلسّابِقُون
گر به صورت من ز آدم زاده‌ام / من به معنی جَدِّ جَدّ افتاده‌ام

کز برای مـن بُدش سجدهٔ مَلَك — وز پیِ مـن رفت بـرهفتم فلك
پس زِمن زایید در معنـی پـدر — پس زمیوه زاد در معنی شجـر
اوّلِ فکر آخـر آمـد در عمـل — خاصه فکری کاو بُوَد وصفِ ازل ۵۳۰
حاصل اندر یك زمان از آسمان — مـی‌رود مـی‌آید ایـدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره‌دراز — کَـی مَفازه زفت آیـد بـا مُفاز
دل به‌کعبه می‌رود در هر زمـان — جسم طبـعِ دل بگیـرد زامتنان
این درازوکوتهی مر جسم راست — چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد — رفتنش بی‌فرسخ و بـی‌میل کرد ۵۳۵
صد امید است این زمان بردار گام — عـاشقانه ای فتی خَـلِّ اَلْکَـلام
گرچه پیلهٔ چشم بـر هم می‌زنی — در سفینه خفتـه‌ای ره مـی‌کُنی

تفسیر این حدیث کـه مَثَلُ اُمّتی کَمَثَلِ سَفینَةِ نُـوحٍ مَـنْ تَمَسَّکَ بِها نَجا وَمَنْ تَخَلَّفَ عَنْها غَرِقَ

بهرِ این فـرمود پیغمبر که مـن — همچو کشتی‌ام به‌طُـوفانِ زمـن
ما و اصحابیم چون کشتیِّ نُوح — هرکـه دست‌اندر زند یابد فُتوح
چونکه با شیخی تودُور از زشتیی — روز و شب سیّاری و درکشتیی ۵۴۰
در پناهِ جانِ جـان بخشی تُـوی — کشتی اندر خفته‌ای ره می‌روی
مَگسِل از پیغمبرِ ایّـامِ خـویش — تکیه کم کن برفن و برکامِ خویش
گرچه شیری چون رَوی ره‌بی‌دلیل — خویش بین و در ضلالی و ذلیل
هین مَپر اِلّا که با پَـرهای شیخ — تـا ببینی عَـوْنِ لشکرهای شیخ
یك زمانی موجِ لطفش بالِ تُست — آتشِ قهـرش دَمـی حمّالِ تُست ۵۴۵
قهرِ او را ضِدِّ لطفش کم شمـر — اتّحادِ هـر دو بین انـدر اثـر
یك زمان‌چون خاك سبزت می‌کند — یك زمان پُرباد و گَبْزَت می‌کند
جسمِ عارف را دهد وصفِ جَماد — تا بر او رُوید گُل و نسرینِ شاد
لیـك او بینـد نبینـد غیـرِ او — جز به‌مَغْزِ پاك ندْهد خُلـد بُـو
مغز را خالی کُن از انکارِ یـار — تا که ریحان یابد از گُلزارِ یار ۵۵۰

تا بیابی بُوی خُلد از یارِ من چون محمّد بُوی رحمٰن از یَمَن
در صفِ مِعْراجیان گر بیستی چون بُراقت بر کشاند نیستی
نه چو معراجِ زمینی تا قمر بلکه چون معراجِ کِلکی تا شکر
نه چو معراجِ بُخاری تا سما بل چو معراجِ جَنینی تا نُهَی
خوش بُراقی گشت خنگِ نیستی سوی هستی آردت گر بیستی
کوه و دریاها سُمش مَس می‌کند تا جهانِ حسّ را پَس می‌کند
پا بکَش در کشتی و می‌رَو دوان چون سوی معشوقِ جان جانِ روان
دست نه و پای نه رَو تا قِدَم آنچنان که تاخت جانها از عدم
بر دریدی در سخن پردهٔ قیاس گر نبودی سمعِ سامع را نُعاس
ای فلك بر گفتِ او گوهر ببار از جهانِ او جهانا شرم دار
گر بباری گوهرت صد تا شود جامدت بیننده و گویا شود
پس نثاری کرده باشی بهرِ خود چونکه هر سرمایهٔ تو صد شود

قصّهٔ هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان علیه السّلام

هدیهٔ بلقیس چل اَستر بُده‌ست بارِ آنها جمله خشتِ زَر بُده‌ست
چون به صحرای سلیمانی رسید فرشِ آن را جمله زرِّ پُخته دید
بر سرِ زر تا چهل منزل براند تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بَریم سوی مَخْزَن ما چه بیگار اندریم
عرصه‌ای کش خاكْ زرِّ دَه‌دَهی است زر به‌هَدْیه بردن آنجا ابلهی است
ای ببُرده عقل هدیه تا الٰه عقل آنجا کمتر است از خاكِ راه
چون کسادِ هدیه آنجا شد پدید شرمساریشان همی واپس کشید
باز گفتند ار کساد و گر روا چیست بر ما بنده فرمانیم ما
گر زر و گر خاك ما را بُردنی است امرِ فرمانده بجا آوردنی است
گر بفرمایند که واپس برید هم به‌فرمان تحفه را باز آورید
خَنْده‌ش آمد چون سُلیمان آن بدید کز شما من کَی طلب کردم ثَرید

من نمی‌گویم مرا هدیه دهید بلکه گفتم لایق هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیه هاست که بَشَر آنرا نیآرد نیز خواست ۵۷۵
می‌پرستید اختری کاو زر کند رُو به او آرید کاو اختر کند
می‌پرستید آفتابِ چرخ را خوار کرده جانِ عالی نرخ را
آفتاب از امرِ حق طبّاخِ ماست ابلهی باشد که گوییم او خداست
آفتابت گر بگیرد چون کُنی آن سیاهی‌زو تو چون بیرون کُنی
نه به درگاهِ خدا آری صُداع که سیاهی را ببَر وا ده شُعاع ۵۸۰
گر کُشندت نیم‌شب خورشید کو تا بنالی یا امان خواهی از او
حادثات اغلب به‌شب واقع شود وآن زمان معبودِ تو غایب بُوَد
سوی حق گر زآستانه خَم شوی وا رهی از اختران مَحْرَم شوی
چون شوی مَحْرَم گشایم با تو لب تا ببینی آفتابی نیم شب
جز روانِ پاك او را شَرْق نه در طُلوعش روز و شب را فَرْق‌نه ۵۸۵
روز آن باشد که او شارق شود شب نماند شب چو او بارق‌شود
چون نماید ذرّه پیشِ آفتاب همچنان است آفتاب اندر لُباب
آفتابی را که رخشان می‌شود دیده پیشش کُنْد و حیران می‌شود
همچو ذرّه بینی‌اش در نورِ عرش پیشِ نورِ بی‌حدِ موفورِ عرش
خوار و مسکین‌بینی او را بی‌قرار دیده را قوّت شده از کردگار ۵۹۰
کیمیایی که از او یك مأثری بر دُخان افتاد گشت آن اختری
نادر اِکسیری که از وی نیم‌تاب بر ظِلامی زد بکردش آفتاب
بُوالعجب میناگری کز یك عمل بست چندین خاصیت را بر زُحَل
باقی اخترها و گوهرهای جان هم بر این مِقْیاس ای طالب‌بدان
دیدهٔ حِسّی زبونِ آفتاب دیدهٔ ربّانی جُو و بیاب ۵۹۵
تا زبون گردد به پیشِ آن نظر شَعْشَعاتِ آفتابِ با شَرَر
کآن نظر نوری و این ناری بُوَد نار پیشِ نور بس تاری بُوَد

کرامات و نور شیخ عبدالله مغربی قُدِّس سِرُّه

گفت عبدالله شیخِ مَغْربی شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال نه به روز و نه به شب نه زاعتلال
صوفیان گفتند صدقِ قالِ او شب همی رفتیم در دُنبالِ او
دربیابانهای پُرّ از خار و گَو او چو ماهِ بَدْر ما را پیشِ رَو
رُوی پس‌ناکرده می‌گفتی به شب هین گَوآمد مَیْل کن درسوی چَپ
باز گفتی بعدِ یکدم سوی راست مَیْل کن زیراکه خاری پیشِ پاست
روز گشتی پاش را ما پای بُوس گشته وپایش چو پاهای عروس
نه زخاك و نه زگل بروی اثر نه از خراشِ خار و آسیبِ حَجَر
مَغْربی را مَشْرقی کرده خدای کرده مغرب را چومشرق نُورْزای
نورِاین شمسِ شُمُوسی فارس‌است روزْخاص وعام را اوحارس است
چون نباشد حارس‌آن نورِ مَجید که هزاران آفتاب آرد پدید
تو به‌نُورِ او همی‌رَو در امان در میانِ اژدها و کژدُمان
پیش پیشت می‌رودآن نورِ پاك می‌کند هر رهزنی را چاك چاك
یَوْمَ لایُخْزِی ٱلنَّبِیَّ راست دان نُوْرُ یَسْعَی بَیْنَ أَیْدِیهِمْ بخوان
گرچه گردد درقیامت آن فزون از خدا اینجا بخواهید آزمون
کاو ببخشد هم به‌میغ وهم به‌ماغ نورِ جان وَٱللّٰهُ أَعْلَم بِٱلْبَلاغ

بازگردانیدن سلیمان علیه‌السّلام رسولان بلقیس را با آن هدیه‌ها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت کردن بلقیس را به ایمان و ترك آفتاب پرستی

بازگردید ای رسولانِ خَجِل زر شما را دل به من آرید دل
این زرِ من برسرِآن زر نهید کوریِ تن فَرْجِ استر را دهید
فرجِ استر لایقِ حلقهٔ زر است زرّ عاشق رُویِ زردِ اصفر است
که نظرگاهِ خداوند است آن کز نظرْاندازِ خورشید است کان
کو نظرگاهِ شعاعِ آفتاب کو نظرگاهِ خداوندِ لُباب

از گرفتِ من ز جان اِسپُر کنید گرچه اکنون هم گرفتارِ منید
مرغِ فتنهٔ دانه بربام است او پَرگشاده بستهٔ دام است او
چون بدانه داد او دل را بهجان ناگرفته مرورا بگرفته دان
آن نظرها که به دانه می‌کند آن گِره دان کاو به پا برمی‌زند
دانه گوید گر تو می‌دزدی نظر من همی دزدم ز تو صبر و مَفَر
چون کشیدت آن نظر اندر پی‌ام پس بدانی کز تو من غافل نی‌ام

قصّهٔ عطاری که سنگ ترازوی او گِل سَرْشُوی بود و دزدیدن مشتریِ گِل خوار از آن گِل هنگام سنجیدن شکّر

پیشِ عطّاری یکی گِل خوار رفت تا خَرد اُبْلُوجِ قندِ خاص زفت
پس برِ عطّارِ طرّارِ دُو دِل موضعِ سنگِ ترازو بود گِل
گفت گِل سنگِ ترازوی من است گر ترا مَیْلِ شکَر بخْر یدن است
گفت هستم در مُهِمّی قَنْدْ جُو سنگِ میزان هَرچه‌خواهی باش گُو
گفت باخود پیشِ آنکه گِل‌خوراست سنگ چه بُود گِل نکوتراززراست
همچو آن دلّاله که گفت ای پسر نَوعروسی یافتم بس خوب فَر
سخت زیبا لیك هم یك چیز هست کآن ستیره دخترِ حلوا گر است
گفت بهتر این چنین خود گر بُوَد دخترِ او چرب و شیرین‌تر بُوَد
گر نداری سنگ‌وسنگت‌ازگِل‌است این به و به گِل مرا میوهٔ دل است
اندر آن کفّهٔ ترازو ز اِعتداد او بجایِ سنگ آن گِل را نهاد
پس برای کفّهٔ دیگر به دست هم به قدْرِ آن شکَر را می‌شکست
چون نبودش تیشه‌ای او دیر ماند مُشتری را منتظر آنجا نشاند
رُویش آن سوبود، گِل‌خورناشِکفت گِل ازاو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نیاید ناگهان چشمِ او برمن فتد از امتحان
دید عطّار آن و خود مشغول کرد که فزون‌تر دزد هین ای رُوی زرد
گر بدزدی وَز گِلِ من می‌بَری رَو که هم ازپهلوی خود می‌خوری
تو همی ترسی زِمَن لیك ازخَری من همی ترسم که توکمتر خوری

گرچه مشغولم چنان احمق نیَم که شکرَ افزون‌کشی تو از نی‌ام
چون ببینی مر شکر را زآزمود پس بدانی احمق و غافل که بود
مرغ زآن دانه نظرخوش می‌کند دانه هم از دُور راهش می‌زند
کز زنایِ چشم حظّی می‌بَری نه‌کباب ازپهلوی خود می‌خوری
این نظر ازدُور چون تیراست وسَم عشقت افزون می‌شود صبرِ تو کم
مالِ دنیا دامِ مرغانِ ضعیف مُلكِ عُقْبَی دامِ مرغانِ شریف
تا بدین مُلکی که اودامی‌است ژرف در شکار آرند مرغانِ شگرف
من سُلیمان می‌نخواهم مُلکتان بلکه من بُرْهانم از هر مُلکتان
کاین زمان هستید خود مملوكِ مُلك مالكِ مُلك آن‌که بجْهید او ز مُلك
باژگونه ای اسیرِ این جهان نامِ خود کردی امیرِ این جهان
ای توبندهٔ این جهان محبوسْ جان چندگویی خویش را خواجهٔ جهان

دلداری کردن و نواختن سلیمان علیه‌السّلام مر آن رسولان را ودفع وحشت و آزار ازدل ایشان وعذر قبول ناکردن هدیه شرح کردن با ایشان

ای رسولان می‌فرستمتان رسول ردِّ من بهتر شما را از قبول
پیشِ بلقیس آنچه دیدید ازعجب باز گویید از بیابانِ ذهب
تا بداندکه به زَر طامع نه‌ایم ما زر از زَرْ آفرین آورده‌ایم
آنکه گر خواهد همه خاكِ زمین سر به سر زر گردد و دُرِّ ثمین
حق برای آن‌کند ای زَرْ گُزین روزِ مَحْشَر این زمین را نُقره‌گین
فارغیم از زرکه ما بس پُرفَنیم خاکیان را سر به سر زرّین کُنیم
از شما کَی کُدیهٔ زر می‌کنیم ما شما را کیمیاگر می‌کنیم
ترکِ آن گیرید گر مُلكِ سباست که برونِ آب و گِل بس مُلکهاست
تخته‌بند است آنکه تختش‌خوانده‌ای صدر پنداری و بردَر مانده‌ای
پادشاهی نیستت برریشِ خود پادشاهی چون‌کنی برنیك و بد
بی مرادِ تو شود ریشت سپید شرم دار ازریشِ خود ای کژّامید

مالكُ ٱلْمُلك است هر کش سر نهد بی جهانِ خاك صد ملکش دهد
لیك ذوقِ سجده‌ای پیشِ خدا خوشتر آید از دو صد دولت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها ملكِ آن سجده مسلَّم کن مرا
پادشاهانِ جهان از بَدْرَگی بُو نبردند از شرابِ بندگی
ورنه ادْهَم‌وار سَرْگردان و دنگ ملك را برهم زدندی بی‌درنگ
لیك حق بهرِ ثباتِ این جهان مُهرشان بنْهاد برچشم و دهان
تاشود شیرین برایشان تخت و تاج که ستانیم از جهانداران خراج
از خراج ارجمع آری زرچوریگ آخر آن از تو بماند مُرْده ریگ
همرهِ جانت نگردد ملك و زر زر بِدِه سُرمه ستان بهرِ نظر
تا ببینی کاین جهان چاهی‌است تنگ یُوسُفانه آن رسن آری به چنگ
تا بگوید چون زچاه آیی به بام جان که یا بُشْرایَ هٰذا لِی غُلام
هست در چاه انعکاساتِ نظر کمترین آنکه نماید سنگ زر
وقتِ بازی کودکان را ز اِختلال می‌نماید آن خَزَفها زرّ و مال
عارفانش کیمیاگر گشته‌اند تا که شد کانها بَرِ ایشان نژند

دیدن درویش جماعت مشایخ را درخواب و درخواست کردن روزیِ حلال بی مشغول شدن به کسب و از عبادت ماندن وارشاد ایشان اورا و میوه‌های تلخ و ترش کوهی بروی شیرین شدن به داد آن مشایخ

آن یکی درویش گفت اندر سَمَر خِضْریان را من بدیدم خواب در
گفتم ایشان را که روزیِّ حلال ازکجا نوشم که نبُود آن وبال
مر مرا سوی کُهِستان راندند میوه‌ها زآن بیشه می‌افشاندند
که خدا شیرین بکردآن میوه را در دهانِ تو به همّتهای ما
هین بخور پاك و حلال وبی‌حساب بی صُداع و نَقْل و بالا و نشیب
پس مرا زآن رزق نُطقی رُو نمود ذوقِ گفتِ من خِرَدها می‌ربود
گفتم این فتنه‌ست ای ربِّ جهان بخششی دِه از همه خلقان نهان

۶۸۵ شد سخن از من دلِ خوش یافتم چون انار از ذوق می‌بشکافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت غیرِ این شادی که دارم در سرشت
هیچ نعمت آرزو نآید دگر زین نپردازم به جَوز و نَیْشَکَر
مانده بود از کسب یك دوحَبّه‌ام دوخته در آستینِ جُبّه‌ام

نیّت کردن او که این زر بدهم بدآن هیزم‌کش چون من روزی یافتم به کرامات مشایخ ورنجیدن آن هیزم‌کش از ضمیر و نیّت او

آن یکی درویش هیزم می‌کشید خسته و مانده ز بیشه دررسید
۶۹۰ پس بگفتم من زروزی فارغم زین سِپَس از بهرِ رزقم نیست غم
میوهٔ مکروه برمن خوش شده‌است رزقِ خاصی جسم را آمد به دست
چونکه من فارغ شده ستم از گلو حبّه‌ای چند است این بدْهم بدو
بدْهم این‌زر را بدین تکلیف کَش تا دو سه روزك شود از قُوت خوش
خود ضمیرم را همی دانست او زآنکه سمعش‌داشت نورازشمعِ هُو
۶۹۵ بود پیشش سِرّ هر اندیشه‌ای چون چراغی در درونِ شیشه‌ای
هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر بود بر مضمونِ دلها او امیر
پس همی مُنگید باخود زیرِلب در جوابِ فکرتم آن بُوالعجب
که چنین اندیشی از بهرِ مُلوك کَیْفَ تَلْقَی اَلرِّزْقَ إِنْ لَمْ یَرْزُقُوك
من نمی‌کردم سخن را فهم لیك بردلم می‌زد عتابش نیك نیك
۷۰۰ سوی من آمد بهیبت همچو شیر تنگِ هیزم را زخود بنْهاد زیر
پَرْتَوِ حالی که او هیزم نهاد لرزه بر هر هفت عُضْوِ من فتاد
گفت یا رَب گرترا خاصان هَی‌اند که مبارك دَعْوَت و فرّخ پَی‌اند
لطفِ تو خواهم که میناگر شود این زمان این تنگِ هیزم زر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش همچوآتش برزمین می‌تافت خوش
۷۰۵ من در آن بی‌خود شدم تا دیر گه چونکه با خویش آمدم من از وَلَه
بعد از آن‌گفت ای خدا گر آن‌کبار بس غَیُورند وگریزان ز اِشتهار

باز این را بندِ هیزم ساز زود / بی‌توقّف هم بر آن حالی که بود
در زمان هیزم شد آن اغصانِ زر / مست شد در کارِ او عقل ونظر
بعد از آن برداشت هیزم را و رفت / سوی شهر از پیشِ من او تیز وتفت
خواستم تا در پیِ آن شه روم / پُرسم از وی مُشکلات و بشْنوم ۷۱۰
بسته کرد آن هیبتِ او مر مرا / پیشِ خاصان ره نباشد عامه را
ور کسی را ره شود گو سَر فشان / کآن بُوَد از رحمت و از جذبشان
پس غنیمت دار آن توفیق را / چون بیابی صحبتِ صدّیق را
نه چو آن ابله که یابد قربِ شاه / سهل و آسان درفتد آن دم ز راه
چون ز قُربانی دهندش بیشتر / پس بگوید رانِ گاو است این مگر ۷۱۵
نیست این از رانِ گاو ای مُفْتری / رانِ گاوت می‌نماید از خری
بذلِ شاهانه‌ست این بی‌رشوتی / بخششِ محض است این ازرحمتی

تحریض سلیمان علیه السّلام مرسولان را بر تعجیل هجرت بلقیس بهرایمان

همچنان که شه سُلیمان در نَبَرْد / جذبِ خیل و لشکرِ بلقیس کرد
که بیآیید ای عزیزان زود زود / که برآمد موجها از بحرِ جُود
سوی ساحل می‌فشاند بی‌خطر / جوشِ موجش هرزمانی صدگُهَر ۷۲۰
الصَّلا گفتیم ای اهلِ رشاد / کاین زمان رِضْوان دَرِ جنّت گشاد
پس سلیمان گفت ای پیکان روید / سوی بلقیس و بدین دین بگْروید
پس بگوییدش بیا اینجا تمام / زود که اِنَّ اللّٰهَ یَدْعُو بِالسَّلام
هین بیا ای طالبِ دولت شتاب / که فُتوح است این زمان وفتح‌باب
ای‌که تو طالب نه‌ای تو هم بیآ / تا طلب یابی ازین یارِ وفا ۷۲۵

سبب هجرت ابراهیم ادهم قَدَّسَ اللّٰهُ سِرَّه و ترک ملک خراسان

ملک برهم زن تو ادهَمْ وار زود / تا بیابی همچو او مُلکِ خُلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر / حارسان بربام اندر دار و گیر
قصدِ شه ازحارسان آن هم نبود / که کند زآن دفعِ دزدان و رُنود

او همی‌دانست کآن‌کاو عادل است فارغ است از واقعه ایمن دل است
۷۳۰ عدل باشد پاسبانِ کامها نه به‌شب چُوبك زنان بر بامها
لیك بُد مقصودش از بانگِ رباب همچو مشتاقان خیالِ آن خطاب
نالهٔ سُرنا و تهدیدِ دُهُل چیزکی ماند بدآن ناقورِ کُل
پس حکیمان گفته‌اند این لحنها از دوارِ چرخ بگْرفتیم ما
بانگِ گردشهای چرخ‌است این که‌خلق می‌سرایندش به‌طُنبور و به حلق
۷۳۵ مؤمنان گویند کآثارِ بهشت نغز گردانید هر آوازِ زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم در بهشت آن لحنها بشْنوده‌ایم
گرچه‌بر ما ریخت آب و گِل شکی یادمان آمد از آنها چیزکی
لیك چون آمیخت با خاكِ کُرَب کَی دهند این زیر و این‌بَم آن‌طرب
آب چون آمیخت با بَول و گُمیز گشت‌ز آمیزش مزاجش تلخ وتیز
۷۴۰ چیزکی از آب هستش در جسد بول گیرش آتشی را می‌کُشد
گر نَجِس‌شد آب این طبعش بماند کآتشِ غم را به طبعِ خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع که در او باشد خیالِ اجتماع
قوّتی گیرد خیالاتِ ضمیر بلکه صورت‌گردد از بانگ‌وصفیر
آتشِ عشق از نواها گشت تیز آنچنان‌که آتش آن جَوْز ریز

حکایت آن مرد تشنه که از سر جَوْزْبُن جَوز می‌ریخت‌در جوی آب که در تَو بود و به‌آب نمی‌رسید تا به افتادن جَوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع خوش بانگ آب‌اندر طرب می‌آورد

۷۴۵ در نُغُولی بود آب آن تشنه‌راند بر درختِ جَوْز جَوْزی می‌فشاند
می‌فتاد از جَوْزْبُن جَوْز اندر آب بانگ می‌آمد همی دید او حباب
عاقلی گفتش که بگْذار ای فتی جَوْزها خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می‌افتد ثمر آب در پستی است از تو دُور در
تا تو از بالا فرو آیی به زور آبِ جُویش بُرده باشد تا به دُور

گفت قصدم زین فشاندن جَوْز نیست تیزتر بُنگر بر این ظاهر مه ایست
قصدِ من آن است کآید بانگِ آب هم ببینم بر سرِ آب این حباب
تشنه راخود شُغل چه بُود درجهان گِردِ پایِ حَوْض گشتن جاودان
گِرْدِ جُو و گِرْدِ آب و بانگِ آب همچو حاجی طایفِ کعبهٔ صواب
همچنان مقصودِ من زین مثنوی ای ضیآء اَلحق حُسام اَلدّین تُوی
مثنوی اندر فُروع و در اُصول جمله آنِ تُست کرده‌ستی قبول
در قبول آرند شاهان نیك و بد چون قبول آرند نبُود بیش رَد
چون نِهالی کاشتی آبش بده چون گشادش داده‌ای بگُشا گِره
قصدم از الفاظِ او رازِ تُو است قصدم از اِنشایش آوازِ تُو است
پیشِ من آوازت آوازِ خداست عاشق ازمعشوق حاشا که‌جُداست
اتّصالی بی‌تکیّف بی قیاس هست رَبّ اَلنّاس را با جانِ ناس
لیك گفتم ناس من نَسْناس نی ناسْ غیرِ جانِ جان اِشْناس نی
ناس مَرْدُم باشد و کُو مردُمی تو سَرِ مَرْدُم ندیده‌ستی دُمی
مَا رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ خوانده‌ای لیك جسمی در تجزّی مانده‌ای
مُلكِ جسمت‌را چو بلقیس ای‌غَبی تَرك کن بهرِ سُلَیْمانِ نَبی
می‌کنم لا حَوْل نه از گفتِ‌خویش بلکه از وسواسِ آن اندیشه‌کیش
کاو خیالی می‌کند در گفتِ من در دل از وسواس و اِنکاراتِ ظن
می‌کنم لاحَوْل یعنی‌چاره نیست چون ترا در دل به‌ضِدّم گفتنی است
چونکه گفتِ من گرفتت در گلو من خَمُش کردم تو آنِ خود بگو
آن یکی‌ناییّ خوش نَیْ می‌زده‌ست ناگهان از مَقْعَدش بادی بجَست
نای را بر کُون نهاد او که زِمن گر تو بهتر می‌زنی بِسْتان بزن
ای مُسَلْمان خود ادب اندر طلب نیست اِلّا حَمْل از هر بی‌ادب
هر که را بینی شکایت می‌کند که‌فلان کس‌راست طبع‌و خُوی بَد
این شکایت گر، بدان که بَدْخُواست که مر آن بَدْخُوی را او بَدْگُواست
زآنکه خوش‌خُو آن‌بُوَد کاودرخُمول باشد از بَدْخُو و بَدْطبعان حَمول

لیك درشیخ آن گِلَه زامَرِ خداست نه پی‌خشم و مُمارات و هـواست
آن شکایت نیست‌هست اصلاح‌جان چـون شکایت کـردنِ پیغمبران
نـاحَمـولـیِ انبیا از امـر دان ورنه حمّال است بَد را حِلْمشان
طبع را کُشتند در حَمْـلِ بَـدی ناحَمُولی گر بُوَد هست ایـزدی
ای سُلیمان در میانِ زاغ و بـاز حِلمِ حق شو با همه مرغانْ بساز
ای دو صد بلقیس حِلمت رازبـون که اِهْدِ قَوْمی إِنَّهُمْ لا یَعْلَمُـون

تهدیـد فـرستادن سلیمان علیه‌السّلام پیـش بلقیس کـه اصرار میندیش بر شرك و تأخیر مکن

هین بیآ بلقیس ورنـه بَـد شود لشکرت خصمت شود مُرْتَد شود
پرده‌دارِ تـو دَرَت را بـر کَنَـد جانِ تو با تو به‌جان خصمی کُنَد
جملـه ذرّاتِ زمیـن و آسمـان لشکـرِ حقّنـد گـاهِ امتحـان
باد را دیدی که‌با عادان چه کرد آب را دیدی که در طوفان چه کرد
آنچه بر فرعون زد آن بحرِ کین وآنچه‌با قارون نموده‌ست این‌زمین
وآنچه آن بابیل با آن پیل کرد وآنچه پشّه کَلّهٔ نمـرود خـورد
وآنکه‌سنگ‌انداخت‌داوودی‌به‌دست گشت‌ششصد پاره و لشکر شکست
سنگ می‌بارید بر اَعْدای لُـوط تا که در آبِ سیه خوردند غُوط
گـر بگویم از جمـاداتِ جهـان عـاقـلانـه یـاریِ پیغـمبـران
مثنوی چندان شود که چل شُتُر گر کَشَد عاجز شود از بارِ پُر
دست بـر کافـر گواهی می‌دهد لشکرِ حق می‌شود سَر مـی‌نهد
ای نموده ضدّ حق در فعل دَرْس در مـیـانِ لشکرِ اویـی بتَـرْس
جُزْو جُزْوت لشکرِ او در وفاق مر تـرا اکنون مُطیعند از نفاق
گر بگوید چشم را کاو را فشار دردِ چشم از تو بر آرد صد دَمار
ور به دندان گوید او بُنما و بال پس ببینی توز دُندان گـوشمال
باز کُن طِب را بخوان بابُ اَلعِلَل تـا ببینی لشکرِ تـن را عمـل
چونکه جانِ جانِ هرچیزی‌وی‌است دشمنی با جانِ جان‌آسان کَی است

خود رها کن لشکرِ دیو و پَری کز میانِ جان کُنَندم صَفْدَری
ملك را بگذار بلقیس از نُخُست چون مرا یابی همه مُلك آنِ تُست
خود بدانی چون برِ من آمدی که تو بی من نقشِ گرمابه بُدی ۸۰۰
نقش اگر خود نقشِ سلطان یا غَنی است صورت است از جانِ خود بی‌چاشنی است
زینتِ او از برای دیگران باز کرده بیُهده چشم و دهان
ای تو در پیکار خود را باخته دیگران را تو زخود نشْناخته
تو به هَر صورت که آیی بیستی که منم این والله آن تو نیستی
یك زمان تنها بمانی تو زخلق در غم و اندیشه مانی تا به حلق ۸۰۵
این تو کَی باشی که تو آن اَوْحَدی که خوش و زیبا و سرمستِ خودی
مرغِ خویشی صیدِ خویشی دامِ خویش صدرِ خویشی فرشِ خویشی بامِ خویش
جوهر آن باشد که قایم باخود است آن عَرَض باشد که فرعِ او شُده‌ست
گر تو آدم‌زاده‌ای چون او نشین جمله ذُرّیّات را در خود ببین
چیست اندر خُم که اندر نهر نیست چیست اندر خانه کاندر شهر نیست ۸۱۰
این جهان خُمّ است و دل چون جُویِ آب این جهان حُجره‌ست و دل شهرِ عُجاب

پیدا کردن سلیمان علیه السّلام که مرا خالصاً لِأَمْرِ اللهِ جهد است در ایمان تو، یك ذرّه غرضی نیست مرا نه در نفس تو و حسن تو و نه در ملك تو، خود بینی چون چشم جان باز شود بنور الله

هین بیآ که من رسولم دعوتی چون اجل شهوت کُشم نه شهوتی
ور بُوَد شهوت امیرِ شهوتم نه اسیرِ شهوتِ رُوی بُتَم
بُت‌شکن بوده‌ست اصلِ اصلِ ما چون خلیلِ حقّ و جملهٔ انبیا
گر در آییم ای رهی در بُتْکَده بُت سجود آرد نه ما در مَعْبَده ۸۱۵
احمد و بُوجَهْل در بُتْخانه رفت زین شدن تا آن شدن فرقی است زفت
این در آید سَر نهند او را بتان آن در آید سَرنهد چون اُمّتان
این جهانِ شهوتی بُتْخانه‌ای است انبیا و کافران را لانه‌ای است

لیك شهوت بندهٔ پاکان بُوَد زر نسوزد زانکه نقدِ کان بُوَد
کافران قَلْبند وپاکان همچو زر اندر این بُوته دَرند این دونفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان زر درآمد شد زَرِیّ او عیان
دست وپاانداخت زردر بوته خوش در رخِ آتش همی خندد رَگَش
جسمِ ما روپوشِ ما شد در جهان ما چو دریا زیرِ این کَه در نهان
شاهِ دین را مُنکر ای نادان به طین کاین نظر کرده است ابلیسِ لعین
کَی توان اندود این خورشید را با کَفِ گِل تو بگو آخر مرا
گربریزی خاك وصد خاکسترش برسَرِ نور او برآید بر سَرش
کَه کِه باشد کاو بپوشد رُویِ آب طین که باشد کاو بپُوشد آفتاب
خیز بلقیسا چو ادهم شاهوار دود از این مُلكِ دوسه روزه برآر

باقی قصّهٔ ابراهیم ادهم رحمة الله علیه

برسرِ تختی شنید آن نیك نام طَقْطَقی و های و هویی شب ز بام
گامهای تُند بر بامِ سرا گفت باخود این چنین زَهْره کِه را
بانگ زد برروزنِ قصر او که کیست این نباشد آدمی مانا پَری است
سَرفرو کردند قومی بوالعجب ما همی گردیم شب بهرِ طلب
هین چه می‌جویید گفتند اشتران گفت اشتر بام بَرکی جُست هان
پس بگفتندش که توبرتختِ جاه چون همی جویی ملاقات اِلٰه
خود همآن بُد دیگر اوراکس ندید چون پَری از آدمی شد ناپدید
معنی‌اش پنهان واو در پیشِ خلق خلق کَی بینند غیرِ ریش ودلق
چون زچشمِ خویش‌وخلقان دُورشد همچو عَنْقا درجهان مشهور شد
جانِ هرمرغی که آمد سوی قاف جملهٔ عالم ازاو لافند لاف
چون رسید اندر سَبا این نورِ شرق غُلغُلی افتاد در بلقیس و خلق
رُوحهای مُرده جمله پَر زدند مُردگان از گورِ تن سَر برزدند
یك دگر را مژده می‌دادند هان نك ندایی می‌رسد از آسمان
زان ندا دینها همی‌گردند گبز شاخ وبرگِ دل همی‌گردند سبز

از سُلیمان آن نَفَس چون نفخِ صُور مردگان را وا رهانید از قُبور
مرترا بادا سعادت بعداز این این گذشت اللهُ أَعْلَم بِٱلْيَقِين

بقیّهٔ قصّهٔ اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان علیه السّلام آلِ بلقیس را هریکی را اندرخورد مشکلات دین و دل او و صید کردن هرجنس مرغ ضمیری به‌صفیر آن جنس مرغ و طعمهٔ او

قصّه گویم از سَبا مشتاق وار چون صَبا آمد به سوی لاله‌زار ۸۴۵
لاقَتِ ٱلْأَشْبَاحُ يَوْمَ وَصْلِهَا عَادَتِ ٱلْأَوْلَادُ صَوْبَ أَصْلِهَا
أُمّةُ ٱلْعِشْقِ ٱلْخَفِيّ فِي ٱلْأُمَم مِثْلُ جُودٍ حَوْلَهُ لُؤْمُ ٱلسَّقَم
ذِلّةُ ٱلْأَرْوَاحِ مِنْ أَشْبَاحِهَا عِزّةُ ٱلْأَشْبَاحِ مِنْ أَرْوَاحِهَا
أَيُّهَا ٱلْعُشّاقُ ٱلسُّقْيَا لَكُم أَنْتُمُ ٱلْبَاقُونَ وَٱلْبُقْيَا لَكُم
أَيُّهَا ٱلسّالُونَ قُومُوا وَٱعْشَقُوا ذاكَ رِيحُ يُوسُفٍ فَٱسْتَنْشِقُوا ۸۵۰
مَنْطِقُ ٱلطَّيرِ سلیمانی بیآ بانگِ هرمرغی که آید می‌سِرا
چون به‌مرغانت فرستاده‌ست حق لحنِ هر مرغی بداده‌ست سَبَق
مرغِ جَبْری را زبانِ جَبْر گو مرغِ پَراِشْکسته را از صَبْر گو
مرغِ صابررا توخوش دار و مُعاف مرغِ عَنْقا را بخوان اوصافِ قاف
مرکبوتر را حذر فرما ز باز باز را از حِلم گو و احتراز ۸۵۵
وآن خُفاشی راکه مانْد او بی نوا می‌کُنش با نور جُفت و آشنا
کبکِ جنگی را بیآموزان توصُلح مرخُروسان را نما اَشْراطِ صُبح
همچنان می‌رَو زهُدهُد تا عُقاب ره نما واللهُ أَعْلَم بِٱلصَّواب

آزاد شدن بلقیس ازملك ومست شدن او ازشوق ایمان و التفات همّت او از همه ملك منقطع شدن وقت هجرت الّا از تخت

چون سُلیمان سوی مرغانِ سَبا یك صفیری کرد بست آن جمله را
جز مگر مرغی که بُد بی جان و پَر یاچو ماهی گنگ بود از اصل و کَر ۸۶۰
نی غلط گفتم که کَر گر سَر نهد پیشِ وَحْیِ کِبْر یا سمعش دهد

چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد / بر زمانِ رفته هم افسوس خورد
ترکِ مال و مُلک کرد او آنچنان / که بَتْرکِ نام و ننگ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزانِ بناز / پیشِ چشمش همچو پوسیده پیاز
۸۶۵ باغها و قصرها و آبِ رُود / پیشِ چشم از عشق گُلخَن می‌نمود
عشق در هنگامِ استیلا و خشم / زشت گرداند لطیفان را به چشم
هر زمرّد را نماید گَنْدَنا / غیرتِ عشق این بُوَد معنیّ لا
لا اِلٰه اِلّا هُو این است ای پناه / که نماید مَه ترا دیگِ سیاه
هیچ مال و هیچ مَخْزن هیچ رَخْت / می دریغش نآمد اِلّا جز که تخت
۸۷۰ پس سلیمان از دلش آگاه شد / کز دلِ او تا دلِ او راه شد
آن کسی که بانگِ موران بشْنود / هم فغانِ سِرِّ دُوران بشْنود
آنکه گوید رازِ قالَتْ نَمْلَةٌ / هم بداند رازِ این طاقِ کهن
دید از دُورش که آن تسلیم کیش / تلخش آمد فُرقتِ آن تختِ خویش
گر بگویم آن سبب گردد دراز / که چرا بودش به تخت آن عشق وساز
۸۷۵ گرچه این کلکِ قلم خود بی حِسی است / نیست جنسِ کاتب اورا مونسی است
همچنین هر آلتِ پیشه‌وَری / هست بی‌جان مؤنسِ جاناوَری
این سبب را من معیّن گفتمی / گر نبودی چشمِ فهمت را نَمی
از بزرگی تخت کز حَد می‌فزود / نقل کردن تخت را اِمکان نبود
خُرده‌کاری بود و تفریقش خَطَر / همچو اوصالِ بَدَن با همدگر
۸۸۰ پس سلیمان گفت گرچه فی‌الْأَخیر / سرد خواهد شد بَر او تاج و سریر
چون زوَحْدت جان برون آرد سَری / جسم را با فرِّ او نبْود فَری
چون بر آید گوهر از قعرِ بحار / بُنگری اندر کف و خاشاکْ خوار
سَر بر آرد آفتابِ با شرر / دُمِّ عَقْرَب را که سازد مُسْتَقَر
لیک خود با این همه برنقدِ حال / جُست باید تختِ او را انتقال
۸۸۵ تا نگردد خسته هنگامِ لِقا / کودکانه حاجتش گردد روا
هست بر ما سهل واو را بس‌عزیز / تا بود بر خوانِ حُوران دیو نیز

عِبْرتِ جانش شود آن تختِ ناز همچو دلق و چارُقی پیشِ ایاز
تا بداند در چه بود آن مبتلا از کُجاها در رسید او تا کُجا
خاك را و نُطفه را و مُضغه را پیشِ چشمِ ما همی دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بَدْ نِیَت که از آن آید همی خَفریقی‌ات ۸۹۰
تو بر آن عاشق بُدی در دَوْرِ آن مُنکرِ این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفعِ آن انکارِ تُست که میانِ خاك می‌کردی نُخُست
حُجّتِ اِنکار شد اِنشارِ تو از دوا بَدْتر شد این بیمارِ تو
خاك را تصویرِ این کار از کجا نطفه را خصمی و انکار از کجا
چون در آن دَم بی‌دل و بی‌سِر بُدی فکرت و انکار را مُنْکِر بُدی ۸۹۵
از جَمادی چونکه انکارت بُرست هم ازاین انکارْ حَشْرت شدْ دُرُست
پس‌مثالِ تو چو آن حلقه‌زنی است کز درونش خواجه گوید خواجه نیست
حلقه‌زن‌زین نیست دریابد که هست پس زحلقه بر ندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبیّن می‌کند کز جماد او حشرِ صَدْفَن می‌کند
چند صنعت رفت ای انکار تا آب و گِل انکار زاد از هَلْ أَتَی ۹۰۰
آب و گِل می‌گفت خود انکار نیست بانگ می‌زدبی‌خبر که اِخبار نیست
من بگویم شرحِ این از صد طریق لیك خاطر لغزد از گفتِ دقیق

چاره کردن سلیمان علیه السّلام در احضار تخت بلقیس از سبا

گفت عفریتی که تختش را به‌فَن حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصَف من به اِسْمِ اعظمش حاضر آرم پیشِ تو در یك‌دَمش
گرچه عفریت اوستادِ سِحْر بود لیك آن از نفخِ آصف رُونمود ۹۰۵
حاضر آمد تختِ بلقیس آن زمان لیك زآصف نز فنِ عفریتیان
گفت حَمْدِالله بر این و صد چنین که بدیده‌ستم زرَبّ العالمین
پس نظر کرد آن‌سلیمان سوی‌تخت گفت آری گُول‌گیری ای درخت
پیشِ‌چوب و پیش سنگِ نقش کَنْد ای بسا گُولان که سَرها می‌نهند

ساجد و مسجود از جان بی‌خبر دیده از جان جُنبشی و انْدك اثر
دیده دروقتی که شد حیران ودنگ کُه سخن گفت واشارت کرد سنگ
نردِ خدمت‌چون به‌نامَوْضِع بباخت شیرِ سنگین را شقی شیری‌شناخت
از کرم شیرِ حقیقی کرد جـود استخوانی‌سوی سگ انداخت‌زود
گفت‌گرچه نیست آن سگ برقِوام لیك ما را استخوان لطفی است‌عام

قصّهٔ یاری خواستن‌حلیمه‌ازبُتان چون‌عقیب فطام، مصطفی را علیه السّلام گم کرد و لرزیدن وسجدهٔ بتان وگواهی دادن ایشان بر عظمت‌کار مصطفی صلّی‌الله‌علیه و آله‌وسلم

قصّـهٔ رازِ حلیـمـه گـویـمـت تـا زدایـد داستـانِ او غمـت
مصطفی را چون زشیر او باز کرد برکَفَش‌برداشت‌چون ریحان‌و وَرْد
می‌گریزانیدش از هر نیك و بـد تا سپارد آن شهنشه را به جَـدّ
چون همی آورد امانت را زبیم شد به کعبه و آمد او انـدر حَطیم
از هوا بشْنید بانگی کای حطیم تافت بر تـو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تـو زود صد هزاران نور از خورشیدِجود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت مُحْتَشَم شاهی که پیكِ اوست‌بخت
ای حطیم امروز بی‌شكّ از نَـوی مَنْزِلِ جـانهـای بـالایـی شوی
جانِ پاکان طُلْب طُلْب و جَوْق جَوْق آیدت از هر نواحی مستِ شوق
گشت حیران‌آن حلیمه زآن صدا نه کسی در پیش نـه سوی قفا
شش جهت خالی زصورت وین‌ندا شد پَیاپَیِ آن ندا را جان فـدا
مصطفی را بـر زمیـن بنْهاد او تاکندآن‌بانگِ‌خوش راجُست‌وجُو
چشم می‌انداخت آن دَم سو به‌سو که کجای است آن شهِ اسرارْگـو
کاین‌چنین‌بانگِ‌بلندازچپّ و راست می‌رسد یا رَب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد جسم لرزان همچو شاخِ بید شد
بـاز آمد سوی آن طفلِ رشید مصطفی را بر مکانِ خـود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش گشت بس تاریك از غم منزلش

سوی منزلها دوید و بانگ داشت | که کِه بر دُزْدانه‌ام غارت گماشت
مکیّان گفتند ما را علم نیست | ما ندانستیم کآنجا کودکی است
ریخت چندان اشك و کرد او بس فغان | که از او گریان شدند آن دیگران
سینه کوبان آنچنان بگریست خوش | کاختران گریان شدند از گِرْیه‌اش ۹۳۵

حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را به استعانت بتان

پیرمردی پیشش آمد با عصا | کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
که چنین آتش زدل افروختی | این جگرها را زماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم مُعْتَمَد | پس بیآوردم که بسْپارم به جَد
چون رسیدم در حطیم آوازها | می‌رسید و می‌شنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا | طفل را بنْهادم آنجا زآن صدا ۹۴۰
تا ببینم این ندا آوازِ کیست | که ندایی بس لطیف و بس شهی است
نه‌ازکسی دیدم به گردِ خود نشان | نه ندا می منقطع شد یك زمان
چونکه وا گشتم زحَیْرتهای دل | طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند تو اندُه مدار | که نمایم مر ترا یك شهریار
که بگوید گر بخواهد حالِ طفل | او بداند منزل و تَرحالِ طفل ۹۴۵
پس حلیمه گفت ای جانم فدا | مر ترا ای شیخِ خوبِ خوش ندا
هین مرا بنُمای آن شاه نظر | کش بُوَد از حالِ طفلِ من خبر
بُرد او را پیشِ عُزّی کاین صنم | هست در اَخبارِ غیبی مُغْتَنَم
ما هزاران گُم شده زو یافتیم | چون به خدمت سوی او بشْتافتیم
پیر کرد اورا سجود و گفت زود | ای خداوندِ عرب ای بحرِ جُود ۹۵۰
گفت ای عُزّی تو بس اِکرامها | کرده‌ای تا رَسته‌ایم از دامها
بر عرب حقّی است از اِکرامِ تو | فرض گشته تا عرب شد رامِ تو
این حلیمهٔ سَعْدی از اومیدِ تو | آمد اندر ظلِّ شاخِ بیدِ تو
که از او فرزندِ طفلی گم‌شده‌ست | نامِ آن کودك مُحَمَّد آمده‌ست
چون محمّد گفت این جمله بتان | سَرْنگون گشتند و ساجد آن‌زمان ۹۵۵

که بروای پیر این چه جُست و جُوست آن محمّد را که عزلِ ما از اوست
ما نگون و سنگسار آییم از او ما کساد و بی‌عِیار آییم از او
آن خیالاتی که دیدندی زما وقتِ فَتْرت گاه گاه اهلِ هوا
گُم شود چون بارگاهِ او رسید آب آمد مر تَیَمُّم را درید
۹۶۰ دُور شو ای پیر فتنه کم فُروز هین زرَشْكِ احمدی ما را مسوز
دُور شو بهرِ خدا ای پیر تو تا نسوزی زآتشِ تقدیر تو
این چه دُمِّ اژدها افشردن است هیچ دانی چه خبر آوردن‌است
زین خبر جوشد دلِ دریا و کان زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سُخُن پس عصا انداخت آن پیرِ کُهُن
۹۶۵ پس زلرزه وخوف و بیمِ آن ندا پیر دندانها بهم بر می‌زدی
آنچنانك اندر زمستان مردِ عُور او همی‌لرزید و می‌گفت‌ای ثُبُور
چون در آن حالت بدید او پیر را زآن عجب گُم کرد زن تدبیر را
گفت پیرا گرچه من در محنتم حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی می‌کند ساعتی سنگم ادیبی می‌کند
۹۷۰ باد با حرفم سخنها می‌دهد سنگ وکوهم فهمِ اشیا می‌دهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان غیبیانِ سبزْ پَرِّ آسمان
از که نالم با که گویم این گله من شدم‌سَوْدایی اکنون صَدْدِله
غیرتش از شرحِ غیبم لب ببست این‌قَدَر گویم که طفلم گُم‌شده‌ست
گر بگویم چیز دیگر من کنون خلق بندندم به زنجیرِ جُنون
۹۷۵ گفت پیرش کای حلیمه شاد باش سجدهٔ شُکرآر و رُوراکم‌خراش
غم‌مخور یاوه نگردد او زتو بلکه عالَم یاوه گردد اندر او
هر زمان از رشكِ غیرت‌پیش وپس صد هزاران پاسبان است وحَرَس
آن ندیدی کآن بتانِ ذو فُنون چون شدند از نامِ طفلت سَرْنگون
این عجب قَرْنی‌است بررُوی زمین پیر گشتم من ندیدم جنسِ این
۹۸۰ زین رسالت سنگها چون ناله داشت تا چه خواهد برگنه کاران گماشت

سنگ بی‌جُرم است در معبودی‌اش تو نه‌ای مُضْطَر که بنده بودی‌اش
او که مُضْطَر این چنین ترسان شده‌ست تا که بر مُجْرِم چها خواهند بست

خبر یافتن جدّ مصطفی عبدالمطّلب از گم کردن حلیمه محمّد را علیه‌الصّلوة والسّلام و طالب‌شدن او گرد شهر و نالیدن او بر در کعبه و از حقّ درخواستن و یافتن او محمّد را علیه السّلام

چون خبر یابید جدِّ مصطفی از حلیمه وز فغانش برملا
وز چنان بانگِ بلند و نعره‌ها که به میلی می‌رسید از وی صدا
زود عَبْدُ الْمُطَّلِب دانست چیست دست بر سینه همی‌زد می‌گریست ۹۸۵
آمد از غم بر درِ کعبه به سوز کای خبیر از سِرِّ شب وز رازِ روز
خویشتن را من نمی‌بینم فنی تا بُوَد هم‌رازِ تو همچون منی
خویشتن را من نمی‌بینم هنر تا شوم مقبولِ این مسعود دَر
یا سَر و سجدهٔ مرا قدری بُوَد یا به اَشْکم دولبی خندان شود
لیک در سیمای آن دُرِّ یتیم دیده‌ام آثارِ لطفت ای کریم ۹۹۰
که نمی‌ماند به ما گرچه زماست ما همه مِسّیم و احمد کیمیاست
آن عجایبها که من دیدم بر او من ندیدم بر ولی و بر عدو
آنکه فضلِ تو دراین طفلیش داد کس نشان نُدهد به صدساله جهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو بر وی او دُرّیست از دریای تو
من هم او را می‌شفیع آرم به تو حالِ او ای حال دان با من بگو ۹۹۵
از درونِ کعبه آمد بانگ زود که هم‌اکنون رخ به‌تو خواهد نمود
با دوصد اِقبال او محظوظِ ماست با دو صد طُلّابِ مَلک محفوظِ ماست
ظاهرش را شُهرهٔ کیهان کنیم باطنش را از همه پنهان کنیم
زرِّ کان بود آب وگِل مازَرگریم که گَهَش خلخال و گَهَ خاتم بُریم
گه حمایلهای شمشیرش کنیم گاه بندِ گردن شیرش کنیم ۱۰۰۰
گه تُرنجِ تخت برسازیم از او گاه تاجِ فَرْقهای مُلک‌جُو

عشقها داریم با این خاك ما زآنکه افتاده‌ست در قَعْدهٔ رضا
گه چنین شاهی از او پیدا کنیم گه هم او را پیشِ شه شیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق از او در فغان و در نفیر وجُست وجُو
کارِ ما این است بر کوریّ آن که به کار ما ندارد مَیْلِ جان
این فضیلت خاك را زآن رُودهیم که نواله پیشِ بی‌برگان نهیم
زآنکه دارد خاك شکلِ اَغْبَری وز درون دارد صِفاتِ اَنْوَری
ظاهرش با باطنش گشته به جنگ باطنش چون گوهر وظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس باطنش گوید نکو بین پیش وپس
ظاهرش مُنْکِر که باطن هیچ نیست باطنش گوید که بُنْماییم بیست
ظاهرش با باطنش در چالِش‌اند لاجرم زین صبر نُصرت می‌کَشَند
زین تُرُش‌رُو خاك صورتها کنیم خندهٔ پنهانْش را پیدا کنیم
زآنکه ظاهر خاكْ اندوه وبُکاست در درونش صدهزاران خنده‌هاست
کاشِفُ ٱلسِّرّیم و کارِ ما همین کاین نهانها را بر آریم ازکمین
گرچه دزد از مُنْکِری تن می‌زند شحنه آن از عَصْر پیدا می‌کند
فضلها دزدیده‌اند این خاکها تا مُقِرّ آریمشان از ابتلا
بس عجب فرزند کاورا بوده‌است لیك احمد برهمه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد کاین چنین شاهی زما دوجُفت‌زاد
می‌شکافد آسمان از شادی‌اش خاك چون سوسن شده زآزادی‌اش
ظاهرت با باطنت ای خاكِ خوش چونکه‌در جنگند و اندرکَشْ‌مَکَش
هرکه باخود بهرِحق باشد به‌جنگ تا شود مَعْنیش خصم بُو و رنگ
ظُلمتش با نورِ او شد در قتال آفتابِ جانْش را نبْود زوال
هرکه کوشد بهرِ ما در امتحان پشت زیرِ پایش آرد آسمان
ظاهرت از تیرگی افغان کنان باطنِ تو گُلْستان در گُلْستان
قاصد او چون صوفیانِ رُوتُرُش تا نیآمیزند با هرنُورُکُش
عارفانِ رُوتُرُش چون خارْپُشت عیش پنهان کرده درخارِ دُرُشت

باغ پنهان گِردِ باغ آن خارفاش — کای عَدُوی دزد زین دَر دُور باش
خارْپُشتا خار حارس کرده‌ای — سَر چو صوفی در گریبان بُرده‌ای
تا کسی درچار دانگِ عیشِ تو — گم شود زین گُلْرُخانِ خارْ خُو
طفلِ تو گرچه که کودکْ‌خُو بُده‌ست — هر دو عالَم خود طُفَیلِ او بُده‌ست ۱۰۳۰
ما جهانی را بدو زنده کنیم — چرخ را در خدمتش بنده کنیم
گفت عبدالمطّلب کاین‌دم کجاست — ای عَلیمُ السِّرّ نشان ده راهِ راست

نشان خواستن عبدالمطّلب از موضع محمّد علیه الصّلوٰة و السّلام که کجاش یابم و جواب آمدن از اندرون کعبه و نشان یافتن

از درونِ کعبه آوازش رسید — گفت ای جوینده آن طفلِ رشید
در فلان وادی است زیرِ آن درخت — پس روان شد زود پیرِ نیکبخت
در رکابِ او امیرانِ قُرَیْش — زآنکه جدّش بود زاَعیانِ قُرَیْش ۱۰۳۵
تا به پُشتِ آدم اَسْلافش همه — مهترانِ بزم و رزم و مَلْحَمه
این نَسَب‌خودپوستِ اورا بوده است — کز شهنشاهانِ مِه پالوده است
مغزِ او خود ازنسب دوراست و پاك — نیست جنسش از سَمَك کس‌تاسِماك
نورِ حق‌را کس نجوید زاد و بود — خلعتِ حق را چه‌حاجت تار و پود
کمترین خلعت که بدْهد در ثواب — برفزاید بر طرازِ آفتاب ۱۰۴۰

بقیّهٔ قصّهٔ دعوت رحمت بلقیس را

خیز بلقیسا بیآ و ملك بین — بر لبِ دریای یزدان دُر بچین
خواهرانت ساکنِ چرخِ سَنی — تو به مُرداری چه سلطانی کُنی
خواهرانت را ز بَخْششهای راد — هیچ می‌دانی که آن سلطان چه داد
تو زشادی چون گرفتی طَبْل زن — که منم شاه و رئیسِ گولخَن

مَثَلِ قانع‌شدن آدمی‌به دنیا وحرص او درطلب وغفلت او از دولت روحانیان‌که ابنای‌جنس وی‌اند نعره زنان که یا لَیْتَ قَوْمی یَعْلَمُون

۱۰۴۵ آن سگی در کو گدای کور دید حمله می‌آورد و دلقش می‌درید
گفته‌ایم این را ولی بـاری دگر شد مکـرّر بهـرِ تـأکیـدِ خبـر
کور گفتش آخر آن یارانِ تـو برکُه اند این دَم شکاری صیدْجُو
قـومِ تو درکوه می‌گیرند گور در میانِ کوی می‌گیری تو کور
ترکِ این تزویر گـو شیخِ نَفُـور آبِ شوری جمع کرده چند کور
۱۰۵۰ کابن مریدانِ من و من آبِ شور می‌خورند ازمن همی‌گردند کور
آبِ خود شیرین کن از بحرِ لَدُن آبِ بدرا دامِ این کوران مکن
خیز شیرانِ خدا بین گـورْ گیـر توچو سگ چونی‌به زَرْقی کورْ گیر
گورِ چه از صیدِ غیر دوست دور جمله شیر و شیرگیر و مستِ نور
در نظارهٔ صیـد و صیّـادیِّ شـه کرده ترکِ صید و مُرده در وَلَه
۱۰۵۵ همچو مرغِ مُرده‌شان بگْرفته یـار تا کند او جنسِ ایشان‌را شکار
مرغِ مرده مُضْطَر اندر وَصْل وبَیْن خوانده‌ای القَلْبُ بَیْـنَ إِصْبَعَیْـن
مرغِ مُرده‌ش را هرآنکه شد شکار چون ببیند شد شکارِ شهریـار
هرکه او زین مرغِ مُرده سَربتافت دستِ آن صّیاد را هرگز نیافت
گوید او منْگر بـه مُرداریِّ مـن عشقِ شه بین در نگهداریِّ مـن
۱۰۶۰ من نه مُردارم مرا شه کُشته است صورتِ من شِبْهِ مُرده گشته است
جُنْبِشم زین پیش بود از بال و پَر جنبشم اکنـون ز دستِ دادگـر
جُنبشِ فانیم بیرون شـد زپوست جنبشم‌باقی‌است‌اکنون‌چون‌ازاوست
هرکه کژ جنبد بـه پیشِ جنبشم گرچه سیمُرْغ‌است زارش می کُشم
هین مرا مرده مبین گـر زنده‌ای درکفِ شاهـم نگر گر بنده‌ای
۱۰۶۵ مـرده زنده کرد عیسی از کرم من بـه کفِّ خالـقِ عیسی دَرَم
کَی بمانم مـرده در قبضهٔ خـدا برکفِ عیسی مدار این هم روا
عیسی‌ام لیکن هرآن کاو یافت جان از دَمِ مـن او بمانـد جـاودان
شد زعیسی زنده لیکن باز مُـرد شاد آن کاو جان بدین‌عیسی سُپرد
من عصایم درکفِ موسای‌خویش موسیَم پنهان و من پیدا به پیش

بر مُسلمانان پُلِ دریا شوم باز بر فرعون اژدَرها شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین که عصا بی‌کفِّ حق نبود چنین
موجِ طوفان هم عصا بُد کاو زِدَرد طنطنهٔ جادُو پَرَستان را بخورد
گر عصاهای خدا را بشمَرم زَرقِ این فرعونیان را بر دَرَم
لیك زین شیرین گیاهِ زَهرمند ترك کن تا چند روزی می‌چرند
گر نباشد جاهِ فرعون و سَری از کجا یابد جهنّم پَروَری
فَربهش کن آنگهش کُش ای قَصاب زآنکه بی‌برگند در دوزخ کِلاب
گر نبودی خصم و دشمن درجهان پس بمُردی خشم اندر مردمان
دوزخ آن خشم‌است خصمی بایدش تا زِیَد وَرنی رحیمی بکُشدش
پس بماندی لطف بی قهر و بَدی پس کمالِ پادشاهی کَی بُدی
ریش‌خندی کرده‌اند آن مُنکِران بر مَثَلها و بیانِ ذاکران
تو اگر خواهی‌بکن هم ریش خند چند خواهی زیست ای مُردار چند
شاد باشید ای محبّان در نیاز بر همین دَرکه شود امروز باز
هر حَویجی باشدش کُردی دگر در میانِ باغ از سِیر و کَبَر
هریکی با جنس خود در کُردِ خود از برای پُختگی نَم می‌خورد
تو که کُردِ زعفرانی زعفران باش و آمیزش مکن با دیگران
آب میخور زعفرانا تا رسی زعفرانی اندر آن حلوا رسی
در مکُن در کُردِ شَلغم پُوزِ خویش که نگردد با تو او هم طبع وکیش
تو به کُردی او به کُردی مُوْدَعه زآنکه أَرْضُ اللّٰهِ آمد واسِعه
خاصه آن ارضی که از پهناوری در سفر گم می‌شود دیو و پری
اندر آن بحر و بیابان و جبال منقطع می‌گردد اوهام و خیال
این بیابان در بیابانهای او همچو اندر بحرِ پُر یك تای مو
آبِ اِستاده که سَیْراستش نهان تازه‌تر خوشتر زجُوهای روان
کاو درونِ خویش چون جان و روان سَیْرِ پنهان دارد و پایِ روان
مستمع خفته‌ست کوته کن خطاب ای خطیب این‌نقش کم کُن‌توبر آب

۱۰۹۵ خیز بلقیسا که بازاری است تیز زین خسیسانِ کسادافگن گریز
خیز بلقیسا کنون با اختیار پیش از آن که مرگ آرد گیرو دار
بعداز آن گوشَت کشد مرگ آنچنان که چو دزد آیی به‌شحنه جان‌گنان
زین خران تا چند باشی نعل دُزد گر همی دزدی بیآ و لعل دزد
خواهرانت یافته مُلك خُلود تو گرفته مُلکتِ کور و کبود
۱۱۰۰ ای خنك آن را کز این مُلکت بجَست که اجل این مُلك راویران گراست
خیز بلقیسا بیآ باری ببین مُلکتِ شاهان و سلطانانِ دین
شِسْته در باطن میانِ گلْستان ظاهرا حادی میانِ دوستان
بوستان با او روان هر جا رود لیك آن از خلق پنهان می‌شود
میوه‌ها لابه کنان کز من بچَر آبِ حیوان آمده کز من بخور
۱۱۰۵ طَوْف می‌کن بر فلك بی پَرّ و بال همچوخورشیدوچوبَدْروچون‌هلال
چون روان باشی روان و پای نی می‌خوری‌صد لُوت و لُقمه‌خای‌نی
نه نهنگِ غم زند بر کشتی‌ات نه پدید آید زمُردن زشتی‌ات
هم توشاه‌و هم‌تو لشکر هم تو تخت هم تونیکوبخت باشی هم توبخت
گر تو نیکوبختی و سلطانِ زفت بخت غیرِ تُست روزی بخت‌رفت
۱۱۱۰ تو بماندی چون گدایان بی‌نوا دولتِ خود هم تو باش ای مُجْتَبَی
چون تو باشی بختِ خود ای‌مَعْنَوی پس تو که‌بختی زخود کَی گُم‌شوی
توزخود کَی گُم‌شوی‌ای‌خوش‌خِصال چونکه عینِ تو تُرا شد مُلك‌ومال

بقیّهٔ قصّهٔ عمارت کردن سلیمان علیه‌السّلام مسجد اقصی را به‌تعلیم و وحی خدا جهت‌حکمتهایی که او داند ومعاونت ملائکه و دیو و پری و آدمی آشکارا

ای سلیمان مسجدِ اقصی بساز لشکرِ بلقیس آمد در نماز
چونکه او بنیادِ آن مسجد نهاد جِنّ و اِنس آمد بَدَن در کار داد
۱۱۱۵ یك گروه از عشق و قومی بی‌مُراد همچنان‌که در رهِ طاعت عِباد
خلق دیوانند و شهوت سلسله می‌کشدشان سوی دکّان و غَلَه

هست این زنجیر از خوف و وَلَه / تو مبین این خلق را بی سلسله
می‌کشاندشان سوی کسب و شکار / می‌کشاندشان سوی کان و بحار
می‌کشدشان سوی نیك و سوی بَد / گفت حق فی جِیدِها حَبْلٌ مِّن مَّسَد
قَدْ جَعَلْنا الْحَبْلَ فی أَعْنا قِهِم / وَاتَّخَذْنا الْحَبْلَ مِنْ أَخْلاقِهِم ۱۱۲۵
لَیْسَ مِنْ مُسْتَقْذِرٍ مُسْتَنْقِهِ / قَطُّ إِلّا طایِرُهُ فی عُنْقِهِ
حرصِ تو در کارِ بَد چون آتش است / اخگرِ از رنگِ خوشِ آتش خوش است
آن سیاهیِ فَحْم در آتش نهان / چونکه آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرصِ تو شد فحمِ سیاه / حرص چون شد ماند آن فحمِ تباه
آن زمان آن فحم اخگر می‌نمود / آن نه حُسنِ کارِ نارِ حرص بود ۱۱۲۵
حرص کارت را بیآراییده بود / حرص رفت و ماند کارِ تو کبود
غَوْله‌ای را که بر آرایید غُول / پُخته پندارد کسی که هست گُول
آزمایش چون نماید جانِ او / کُنْد گردد زآزمون دندانِ او
از هَوَس آن دام دانه می‌نمود / عکسِ غولِ حرص و آن خود خام بود
حرص اندر کارِ دین و خَیْرِ جُو / چون نماند حرص باشد نغزْ رُو ۱۱۳۰
خَیْرها نغزند نه از عکسِ غَیْر / تابِ حرص ار رفت ماند تابِ خَیْر
تابِ حرص از کارِ دنیا چون برفت / فحم باشد مانده از اخگر به‌تَفْت
کودکان را حرص می‌آرد غِرار / تا شوند از ذوقِ دل دامن سوار
چون ز کودك رفت آن حرصِ بَدَش / بر دگر اطفال خنده آیدش
که چه می‌کردم چه می‌دیدم دراین / خَل زعَکْسِ حرص بنْمود انگبین ۱۱۳۵
آن بِنای انبیا بی حرص بود / زآن چنان پیوسته رَوْنَقها فزود
ای بسا مسجد بر آورده کِرام / لیك نبْود مسجدِ اقصاش نام
کعبه را که هر دمی عِزّی فزود / آن زاِخلاصاتِ ابراهیم بود
فضلِ آن مسجد زخاك وسنگ نیست / لیك در بَنّاش حرص وجنگ نیست
نه کُتُبشان مثلِ کُتْبِ دیگران / نه مساجدشان نه کسب وخان‌ومان ۱۱۴۰
نه ادبشان نه غضبشان نه نکال / نه نُعاس و نه قیاس و نه مقال

هر یکیشان را یکی فَرّی دگر مرغِ جانشان طایر از پَرّی دگر
دل همی لرزد زذِکْرِ حالشان قبلهٔ افعالِ ما افعالشان
مرغشان را بَیْضَه‌ها زرّین بُده‌ست نیمْشب جانشان سَحَرگه بین شُده‌ست
هر چه گویم من به جان نیکوی قوم نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم
مسجدِ اقصی بسازید ای کِرام که سلیمان باز آمد وَالسَّلام
ور ازین دیوان و پَرْیان سَر کَشَند جمله را اَمْلاك در جَنْبَر کَشَند
دیو یکدَم کژ رود از مکر و زَرْق تازیانه آیدش بر سَر چو برق
چون سلیمان شو که تا دیوانِ تو سنگ بُرّند از پیِ ایوانِ تو
چون سلیمان‌باش بی‌وسواس وریو تا ترا فرمان بَرَد جنّی و دیو
خاتمِ تو این دل است و هوش‌دار تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کُنَد بر تو مُدام دیو با خاتم حذر کن وَالسَّلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست در سَر وسِرّت سلیمانی کُنی است
دیو هم وقتی سلیمانی کُنَد لیك هر جُولاهه اطلس کَی تَنَد
دست جنباند چو دستِ او ولیك در میانِ هر دُوشان فرقی است نیك

قصّهٔ شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن آن وزیر بُوالحَسَن نام

شاعری آورد شعری پیشِ شاه بر امیدِ خلعت و اکرام و جاه
شاه مُکْرِم بود فرمودش هزار از زرِ سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کاین اندك بُوَد دَه هزارش هدیه وا دِه تا رود
از چُنُو شاعر. پس از تو بَحْر دَسْت دَه هزاری که بگفتم اندك است
فِقه گفت آن شاه را و فَلْسَفه تا بر آمد عُشرِ خرمن از کَفَه
دَه هزارش داد وخلعت درخورَش خانهٔ شُکر و ثنا گشت آن سَرَش
پس تفحّص کرد کاین سعیِ که بود شاه را اهلیّتِ من کِی نمود
پس بگفتندش فُلانُ اَلدّین وزیر آن حَسَن نام و حَسَن خُلق و ضمیر
در ثنای او یکی شعری دراز بر نبشت و سوی خانه رفت باز

بی‌زبان و لب همآن نَعْمای شاه مدحِ شه می‌کرد و خلعتهای‌شاه ۱۱۶۵

باز آمدن آن‌شاعر بعدچند سال به امیدهمآن صله وهزار دینار فرمودن برقاعدهٔ خویش وگفتن وزیر نو هم‌حَسَن نام شاه را که این سخت بسیار است و ما را خرجهاست و خزینه خالی‌است و من او را به‌دَه یكِ آن خشنود کنم

بعدِ سالی چند بهرِ رزق و کَشْت شاعر از فقر و عَوَز محتاج‌گشت
گفت وقتِ فقر وتنگیّ دو دست جُست و جُوی آزموده بهتراست
درگهی را کآزمودم در کرم حاجتِ نَورا بدآن جانب برم
معنیِ اَللّٰه گفت آن سِیبَوَیْه یُؤْلَهُونَ فی اَلْحَوایجْ هُمْ لَدَیْه
گفت اَلْهَنا فی حوایْجنا اِلَیْك وَالْتَمَسْناها وَجَدْناها لَدَیْك ۱۱۷۰
صد هزاران عاقل اندر وقتِ درد جمله نالان پیشِ آن دَیّانِ فَرْد
هیچ دیوانهٔ فلیوی این کُنَد بر بخیلی عاجزی کُدْیه تَنَد
گر ندیدندی هزاران بار بیش عاقلان کَی جان کشیدندیش پیش
بلکه جملهٔ ماهیان در موجها جملهٔ پرّندگان بر اوجها
پیل و گرگ و حَیْدرِ اِشْکار نیز اژدهای زفت و مور و مار نیز ۱۱۷۵
بلکه خاك و باد و آب و هر شرار مایه زو یابند هم دَی هم بهار
هر دَمش لابه کند این آسمان که فرو مگْذارم ای حق یك زمان
اُسْتُنِ من عصمت و حفظِ تواست جمله مَطْوِیّ یمینِ آن دو دست
وین زمین گوید که دارم بر قرار ای که بر آبم تو کرده‌ستی‌سوار
جملگان کیسه از او بر دوختند دادنِ حاجت از او آموختند ۱۱۸۰
هر نبیّی زو بر آورده برات اِسْتَعِینُوا مِنْهُ صَبْرًا اَوْ صَلات
هین از او خواهید نه از غیرِ او آب در یَم جُو مُجو در خشك‌جُو
ور بخواهی از دگر هم او دهد بر کفِ مَیْلش سخا هم او نهد
آن که مُعْرِض را زرَر قارون کند رُو بدو آری به‌طاعت چون کند
بارِ دیگر شاعر از سودای داد رُوی سوی آن شهِ مُحسن نهاد ۱۱۸۵

هر یکیشان را یکی فَرّی دگر مرغِ جانشان طایر از پَرّی دگر
دل همی لرزد زذِکْرِ حالشان قبلهٔ افعالِ ما افعالشان
مرغشان را بَیْضَه‌ها زرّین بُده‌ست نیمْشب جانشان سَحَرگه بین شُده‌ست
هر چه گویم من به جان نیکوی قوم نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم
مسجدِ اقصی بسازید ای کِرام که سلیمان باز آمد وَالسّلام
ور ازین دیوان و پَرّیان سَر کَشَند جمله را اَمْلاك در چَنْبَر کَشَند
دیو یکدَم کژ رود از مکر و زَرْق تازیانه آیدش بر سَر چو برق
چون سلیمان شو که تا دیوانِ تو سنگ بُرّند از پیِ ایوانِ تو
چون سلیمان‌باش بی‌وسواس وریو تا ترا فرمان بَرَد جنّی و دیو
خاتمِ تو این دل است و هوش‌دار تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کُنَد بر تو مُدام دیو با خاتم حذر کن وَالسّلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست در سَر وسِرّت سلیمانی کُنی‌است
دیو هم وقتی سلیمانی کُنَد لیك هر جُولاهه اطلس کَی تَنَد
دست جنباند چو دستِ او ولیك در میانِ هر دُوشان فرقی‌است نیك

قصّهٔ شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن آن وزیر بُوالحَسَن نام

شاعری آورد شعری پیشِ شاه بر امیدِ خلعت و اکرام و جاه
شاه مُکْرِم بود فرمودش هزار از زرِ سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کاین اندك بُوَد دَه هزارش هدیه وا دِه تا رود
از چُنُو شاعر. پس از تو بَحْرِ دَسْت دَه هزاری که بگفتم اندك است
فِقه گفت آن شاه را و فَلْسَفَه تا بر آمد عُشرِ خرمن از کَفَه
دَه هزارش داد وخلعت درخورَش خانهٔ شُکر و ثنا گشت آن سَرَش
پس تفحّص کرد کاین سعیِ که‌بود شاه را اهلیّتِ من کِی نمود
پس بگفتندش فُلانُ اَلدّین وزیر آن حَسَن نام و حَسَن خُلق و ضمیر
در ثنای او یکی شعری دراز بر نبشت و سوی خانه رفت باز

بی‌زبان و لب همآن نَعْمای شاه مدحِ شه می‌کرد و خلعتهای‌شاه ۱۱۶۵

باز آمدن آن‌شاعر بعدچند سال به امیدهمآن صله وهزار دینار فرمودن برقاعدهٔ خویش وگفتن وزیر نو هم‌حَسَن نام شاه را که این سخت بسیار است و مـا را خرجهاست و خزینه خالی‌است و من او را به‌دَه یكِ آن خشنود کنم

بعدِ سالی چند بهرِ رزق و کَشْت شاعر از فقر و عَوَز محتاج‌گشت
گفت وقتِ فقر وتنگیّ دو دست جُست و جُوی آزموده بهتراست
درگهـی را کـآزمودم در کـرم حاجتِ نَورا بدآن جانب بـرم
معنـیِ اَللّٰه گفـت آن سِیبَـوَیْـه یُؤْلَهُونَ فی اَلْحَوایِجْ هُمْ لَـدَیْه
گفت اَلِهْنـا فـی حوایْجنا اِلَیْك وَاَلْتَمَسْناها وَجَـدْناهـا لَـدَیْـك ۱۱۷۰
صد هزاران عاقل اندر وقتِ درد جمله نالان پیشِ آن دَیّانِ فَـرْد
هیچ دیـوانهٔ فلیوی ایـن کُنَـد بر بخیلی عـاجزی کُدْیه تَنَـد
گر ندیدندی هزاران بـار بیش عاقلان کَی جان کشیدندیش پیش
بلکه جملهٔ مـاهیان در مـوجهـا جملـهٔ پـرّنـدگـان بـر اوجهـا
پیل و گرگ و حَیْدرِ اِشْکار نیـز اژدهای زفت و مور و مار نیز ۱۱۷۵
بلکه خاك و باد و آب و هر شرار مایه زو یـابند هم دَی هم بهار
هر دَمش لابه کند ایـن آسمان که فرو مگْذارم ای حق یك زمان
اُسْتُنِ من عصمت و حفظِ تواست جمله مَطْوِیّ یمینِ آن دو دست
وین زمین گوید که دارم بر قرار ای که بر آبم تو کرده‌ستی‌سوار
جملگان کیسه از او بر دوختند دادنِ حـاجت از او آمـوختند ۱۱۸۰
هر نبیّی زو بـر آورده بـرات اِسْتَعِینُـوا مِنْهُ صَبْرًا اَوْ صَـلات
هین از او خواهید نه از غیرِ او آب در یَم جُو مُجو در خشك‌جُو
ور بخواهی از دگر هم او دهد بر کفِ مَیْلش سخا هم او نهد
آن که مُعْرِض را زرَر قارون کند رُو بدو آری به‌طاعت چـون کند
بارِ دیگر شاعـر از سـودای داد رُوی سوی آن شهِ مُحسن نهاد ۱۱۸۵

هدیهٔ شاعر چه باشد شعرِ نَو پیشِ مُحسن آرد و بنْهد گِرَو
مُحسنان با صد عطا و جود و بِرّ زر نهاده شاعران را منتظر
پیششان شِعْری به از صد تَنگِ شَعْر خاصه شاعر کاو گهر آرد زقَعْر
آدمی اوّل حریصِ نان بُوَد زآنکه قُوت و نان ستونِ جان بُوَد
سوی کسب وسوی غَصْب وصدحِیَل جان نهاده بر کف از حرص و امل
چون به نادِر گشت مستغنی زِنان عاشقِ نام است و مدحِ شاعران
تا که اصل و فصل او را بر دهند در بیانِ فضلِ او منبر نهند
تا که کَرّ و فَرّ و زَرْبخشیِ او همچو عنبر بُو دهد در گفت و گو
خَلْقِ ما بر صورتِ خود کرد حق وصفِ ما از وصفِ او گیرد سَبَق
چونکه آن خلّاق شکر وحَمْدجُوست آدمی را مدح‌جویی نیز خُوست
خاصه مردِ حق که‌درفضل‌است‌چُست پُر شود زآن باد چون‌خیكِ دُرُست
ور نباشد اهل زآن بادِ دروغ خیك بدْریده‌ست کَی گیرد فروغ
این مثل از خود نگفتم ای رفیق سَرسَری مشْنَو چو اهلی و مُفیق
این پَیَمْبر گفت چون بشْنید قدح که چرا فربه شود احمد به‌مدح
رفت شاعر پیشِ آن شاه و ببُرد شعر اندر شکرِ احسان کآن نمُرد
محسنان مُردند و احسانها بماند ای خنك آن را که این مرکب‌براند
ظالمان مُردند و ماند آن ظلمها وای جانی کاو کند مکر و دها
گفت پیغمبر خنك آن را که او شد زدُنیا ماند از او فعلِ نکو
مُرد مُحسن لیك احسانش نمرد نَزْدِ یزدان دین و احسان نیست‌خُرْد
وای آن کاو مُرد وعصیانش نمرد تا نپنداری به‌مرگ او جان ببُرْد
این رها کن زآنکه شاعر برگذر وام داراست و قَوی محتاجِ زر
بُرد شاعر شعر سوی شهریار بر امیدِ بخشش و احسانِ پار
نازنین شعری پُر از دُرِّ دُرُست بر امید و بُویِ اکرامِ نُخُست
شاه هم برخُوی خود گفتش هزار چون چنین بُد عادتِ آن شهریار
لیك این بار آن وزیر پُر زجُود بر بُراقِ عِز زدُنیا رفته بود

بـر مقـام او وزیـرِ نـو رئیس گشته‌لیکن سخت بی‌رحم وخسیس
گفت ای شه خـرجها داریم مـا شاعری را نبْود این بخِشش جزا
من به‌رُبْعِ عُشرِ ایـن ای مُغْتَنَم مرد شاعر راخوش و راضی کنم
خلق گفتندش که او را پیش‌دست دَه هزاران زین دلاور بُرده است
بَعدِ شکَّر کِلْكْ خایی چُون کند بَعدِ سلطانی گدایی چـُون کند ۱۲۱۵
گـفـت بفْشارم ورا انـدر فشار تا شود زار و نـزار از انتظار
آنگه ار خاکش دهم از راهْ من در رُباید همچو گُلْبرگ از چمن
این بمن بگْذار که اُستادم دراین گر تقاضاگر بُـوَد هـم آتشین
از ثُـرَیّـا گـر بپَـرَّد تـا ثَـرَی نرم گردد چـون ببیند او مـرا
گفت سلطانش برَو فرمان تُراست لیك شادش کُن که نیکوگویِ‌ماست ۱۲۲۰
گفت او را و دو صد اومیدْ لیس تو به‌من بگْذار واین برمن‌نویس
پس فگندش صاحب اندر انتظار شد زمستان و دی و آمـد بهار
شاعـر انـدر انتظارش پیـر شد پس زبونِ این غم و تدبیر شد
گفت اگر زَر نه که دشنام‌دهی تا رهد جانم تـرا بـاشم رهـی
انتظارم کُشت بـاری گـو بـرَو تا رهد این جانِ مسکین از گِرَو ۱۲۲۵
بعد از آنش داد رُبْعِ عُشْرِ آن ماند شاعر انـدر اندیشهٔ گـران
کآن چنان نقد و چنان بسیار بود این که دیر اُشْکُفت دستهٔ‌خاربود
پس بگفتندش‌که آن دستور راد رفت از دنیا خدا مُزدتْ دَهـاد
که مُضاعَف زو همی شد آن عطا کم همی افتاد بَخْشش را خطا
این زمان اورفت و احسان رابرُد او نمُرد الْحَق بلی احسان بمُرد ۱۲۳۰
رفت از ما صاحبِ راد و رشید صـاحبِ سلّاخ درویشان رسیـد
رَو بگیر این را و زاینجا شب‌گریز تا نگیرد با تو این صاحبْ‌ستیز
ما به‌صد حیلت‌از او این هدیه را بسْتَدیم ای بی‌خبر از جهدِ مـا
رُو به ایشان کرد و گفت‌ای‌مُشْفِقان از کجا آمد بگویید این عوان
چیست نامِ این وزیرِ جـامه کَن قوم گفتندش که نامش هم حَسَن ۱۲۳۵

گفت یارَب نامِ آن و نامِ این چون یکی آمد دریغ ای ربِّ دین
آن حَسَن نامی که از یك کلكِ او صد وزیر و صاحب‌آید جُودْ خُو
این حَسَن کزریشِ زشتِ این حَسَن می‌توان بافید ای جان صد رسن
بر چنین صاحب چوشه اِصغا کند شاه و مُلکش را ابد رسوا کند

مانستنِ بَدْرأیِ این وزیرِ دون در اِفسادِ مروّتِ شاه به‌وزیرِ فرعون یعنی هامان در اِفسادِ قابلیّتِ فرعون

چند آن فرعون می‌شد نرم و رام چون شنیدی او زموسی آن کلام
آن کلامی که بدادی سنگ شیر از خوشیِ آن کلامِ بی‌نظیر
چون به‌هامان که وزیرش بود او مشورت کردی که‌کینش بود خُو
پس بگفتی تا کنون بودی خدیو بنده گردی ژنده‌پوشی را به‌ریو
همچو سنگِ مَنْجَنیقی آمدی آن سخن بر شیشه‌خانهٔ او زدی
هرچه‌صدروز آن کَلیمِ خوش‌خطاب ساختی در یکدم او کردی خراب
عقلِ تو دستور و مغلوبِ هواست در وجودت رهزنِ راهِ خداست
ناصحی ربّانیی پندت دهد آن سخن را او به‌فَنِ طَرْحی نهد
کاین نه‌برجای است‌هین از جا مشو نیست چندان با خودآ شیدا مشو
وای آن شه که وزیرش این بُوَد جایِ هر دو دوزخِ پُرکین بُوَد
شاد آن شاهی که او را دست‌گیر باشد اندر کار چون آصف وزیر
شاهِ عادل چون قرینِ او شود نامِ آن نُورٌ عَلَی نُورٍ بُوَد
چون سلیمان شاه‌وچون‌آصف وزیر نور بر نوراست و عنبر بر عبیر
شاه فرعون و چو هامانش وزیر هر دو را نبْود ز بَدْبختی گزیر
پس بُوَد ظُلْماتٌ بعضی فَوْقَ‌بَعْض نه خِرَد یارو نه دولت روزِعَرْض
من ندیدم جز شقاوت در لِئام گر تو دیده‌ستی رسان ازمن سلام
همچوجان‌باشدشه وصاحب چو عقل عقلِ فاسد روح را آرد به نَقْل
آن فرشتهٔ عقل چون هاروت شد سحرآموز دو صد طاغوت شد
عقلِ جُزوی را وزیرِ خود مگیر عقلِ کُل‌را ساز ای سلطان وزیر

مر هوارا تو وزیرِ خود مساز که برآید جانِ پاکت از نماز
کاین هوا پُرحرص وحالی‌بین بُوَد عقل را اندیشه یَوْمِ دین بُوَد
عقل را دو دیده در پایانِ کار بهرِ آن گُل می‌کَشَد او رنجِ خار
که نفرساید نریزد در خزان باد هر خُرطومِ اخشم دُور ازآن

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السّلام و تشبّه کردن‌او به‌کارهای سلیمان وفرق ظاهرمیان هردو سلیمان ودیو خویشتن را سلیمان بن داود نام کردن

ورچه عقلت هست با عقلِ دگر یار باش و مشورت کن ای پدر
با دو عقل از بس بلاها وا رهی پای خود بر اوجِ گردونها نهی
دیو گر خود را سلیمان نام کرد مُلك بُرد و مملکت را رام کرد
صورتِ کارِ سلیمان دیده بود صورت اندر سرِّ دیوی می‌نمود
خلق گفتند این سلیمان بی‌صفاست از سلیمان تا سلیمان فرقهاست
اوچو بیداری‌است این همچون وَسَن همچنانکه آن حَسَن با این حَسَن
دیو می‌گفتی که حق بر شکلِ من صورتی کرده‌ست خوش بر اهرمن
دیورا حق صورتِ من داده‌است تا نَیَنْدازد شما را او به شَست
گر پدید آید به دعوی زینهار صورتِ او را مدارید اعتبار
دیوشان از مکر این می‌گفت لیك می‌نمود این عکس دردلهای نیك
نیست بازی با مُمَیِّز خاصه او که بُوَد تمییز و عقلش غَیْب‌گُو
هیچ سِحر و هیچ تلبیس‌ودغل می‌نبندد پرده بر اهلِ دُوَل
پس همی‌گفتند با خود در جواب باژگونه می‌روی ای کج‌خطاب
باژگونه رفت خواهی همچنین سوی دوزخ اَسْفل اندر سافلین
او اگر معزول گشته‌ست و فقیر هست در پیشانی‌اش بَدْرِ مُنیر
تو اگر انگشتری را بُرده‌ای دوزخی چون زَمْهَریر افسرده‌ای
ما به‌بَوْش وعارض وطاق‌وطُرُنْب سَر کجا که خودهمی ننْهیم سُنْب
ور به‌غفلت ما نهیم او را جبین پنجهٔ مانع برآید از زمین

که منه آن سَر مراین سِرّ زیر را هین مکُن سجده مراین اِدبار را
کردمی من شرحِ این بس جان‌فزا گر نبودی غیرت و رشکِ خدا
هم قناعت کن تو بپذیر این قَدَر تا بگویم شرحِ این وقتی دگر
نامِ خود کرده سلیمانِ نَبی رُوی‌پوشی می‌کند بر هر صَبی
در گذر از صورت و از نام خیز از لَقَب وز نام در معنی گریز
پس بپرس از حدِّ او وز فعلِ او در میانِ حدّ و فعل او را بجُو

در آمدن سلیمان علیه السّلام هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام‌شدن جهت‌عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و رُستن عقاقیر در مسجد

هر صباحی چون سلیمان آمدی خاضع اندر مسجدِ اقصی شدی
نَو گیاهی رُسته دیدی اندراو پس بگفتی نام و نفعِ خود بگو
توچه دارویی چیی نامت‌چی‌است تو زیانِ کی و نفعت بر کی‌است
پس بگفتی هرگیاهی فعل و نام که من آن‌را جانم و این را حِمام
من مراین را زَهْرم واو را شکَر نامِ من این است بر لَوْح ازقَدَر
پس طبیبان از سلیمان زآن گیا عالم و دانا شدندی مُقْتَدا
تا کُتُبهای طبیبی ساختند جسم را از رنج می‌پرداختند
این نُجوم و طبّ وَحْیِ انبیاست عقل‌وحِس‌راسوی‌بی‌سُوره کجاست
عقلِ جُزْوی عقلِ استخراج نیست جز پذیرای فَن و محتاج نیست
قابلِ تعلیم و فهم‌است این خِرَد لیك صاحب وَحْی تعلیمش دهد
جمله حِرفتها یقین از وَحْی بود اوّلِ او لیك عقل آن را فزود
هیچ حِرفت راببین کاین عقلِ ما تاند او آموختن بی اوستا
گرچه اندر مکر مُوْیِ اِشْکاف بُد هیچ پیشه رام بی‌اُستا نشد
دانشِ پیشه ازاین عقل ار بُدی پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی

آموختن پیشهٔ گورکَنی قابیل اززاغ پیش از آنکه درعالم علم گورکنی و گور بود

کندنِ گوری که کمتر پیشه بود / کیَ ز فِکْر و حیله و اندیشه بود
گر بُدی این فهم مر قابیل را / کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا غایب کنم این کُشته را / این به خون و خاك در آغشته را
دید زاغی زاغِ مرده در دهان / برگرفته تیز می‌آمد چنان
از هوا زیرآمد وشد او به فَن / از پیِ تعلیمِ او را گورْ کَن ۱۳۰۵
پس به‌چنگال اززمین انگیخت گَرْد / زود زاغِ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش به‌خاك / زاغ از اِلْهام حق بُد عِلْمناك
گفت قابیل آه شُه برعقلِ من / که بُوَد زاغی ز من افزون به فَن
عقلِ کُل را گفت مَا زَاغَ‌الْبَصَر / عقلِ جُزْوی می‌کند هر سو نظر
عقلِ «مَازَاغَ» است نورِ خاصگان / عقلِ زاغ اُستادِ گورِ مردگان ۱۳۱۰
جان که او دنبالهٔ زاغان پَرَد / زاغ او را سوی گورستان بَرَد
هین مَدو اندر پیِ نَفْسِ چو زاغ / کاو به گورستان بَرَد نه سوی باغ
گر رَوی رَو در پیِ عنقای دل / سوی قاف و مسجدِ اقصای دل
نَو گیاهی هر دم از سودای تو / می‌دمد در مسجدِ اقصای تو
تو سلیمان وار دادِ او بده / پی بَر از وی پایِ رَد بروی منه ۱۳۱۵
زآنکه حالِ این زمینِ با ثبات / باز گوید با تو انواعِ نبات
درزمین گر نَیْشکَر ور خود نَی است / ترجمانِ هر زمین نبتِ وی است
پس زمینِ دل که نبتش فکر بود / فکرها اسرارِ دل را وا نمود
گر سخن کَش یابم اندر انجمن / صد هزاران گُل برُویم چون چمن
ور سخن کُش یابم آن دم زن به‌مُزْد / می گریزد نُکته‌ها از دل چو دُزد ۱۳۲۰
جنبشِ هر کس به‌سوی جاذب است / جذبِ صادق نه‌چو جذبِ کاذب است
می‌روی گه گمره و گه در رَشَد / رشته‌ای پیدا نه وآن کت می کَشَد
اشترِ کوری مهارِ تو رهین / تو کَشش می‌بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذّاب و مهار / پس نماندی این جهان دارُالْفِرار
گبر دیدی کاو پیِ سگ می‌رود / سُخرهٔ دیوِ سِتَنْبه می‌شود ۱۳۲۵

در پیِ او کَی شدی مانندِ هیز پایِ خود را وا کشیدی گبر نیز
گاو گر واقف ز قصّابان بُدی کَی پیِ ایشان بدآن دکّان شدی
یا بخوردی از کفِ ایشان سبوس یا بدادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی کَی علف هَضْمش شدی گر ز مقصود علف واقف بُدی
پس سُتونِ این جهان خود غفلت است چیست دولت کاین دَوادَوْ بالَت است
اوّلش دَوْ دَوْ به آخر لَتْ بخور جز در این ویرانه نبُود مرگِ خر
تو به‌جِد کاری که بگرُفتی به دست عیبش این دم برتو پوشیده شُده‌ست
ز آن همی تانی بدادن تن به کار که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن عیبِ آن فکرت شُده‌ست از تو نهان
برتو گر پیدا شدی زو عیب و شَیْن زو رمیدی جانْت بُعْدَ اَلْمَشْرِقَیْن
حال کاخر زو پشیمان می‌شوی گر بُوَد این حالت اوّل کَی دوی
پس بپوشید اوّل آن بر جانِ ما تا کنیم آن کار بر وفقِ قضا
چون قضا آورد حکمِ خود پدید چشم واشد تا پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگر است این پشیمانیِ بِهِل حق را پَرَست
ور کنی عادت پشیمان خور شوی زین پشیمانی پشیمان‌تر شوی
نیمِ عُمْرت در پریشانی رود نیمِ دیگر در پشیمانی رود
ترکِ این فکر و پشیمانی بگو حال و یار و کارِ نیکوتر بجُو
ور نداری کارِ نیکوتر به دَست پس پشیمانیت بر فَوْت چه است
گر همی دانی رهِ نیکو پَرَست ورندانی چون بدانی کاین بَد است
بد ندانی تا ندانی نیك را ضدّ را از ضد توان دید ای فَتَی
چون ز ترکِ فکرِ این عاجز شدی از گنه آنگاه هم عاجز بُدی
چون بُدی عاجز پشیمانی زچیست عاجزی را بازجُو کز جذبِ کیست
عاجزی بی‌قادری اندر جهان کس ندیده‌ست و نباشد این بدان
همچنین هر آرزو که می‌بری تو ز عَیْبِ آن حجابی اندری
ور نمودی علّتِ آن آرزو خودرمیدی جانِ تو ز آن جُست وجو

گر نمودی عیبِ آن کار او ترا کس نبُردی کَش کَشان آن سو ترا
وآن دگر کاری کز آن هستی نَفور زآن بُوَد که عیبش آمد درظهور
ای خدای رازدانِ خوش سخن عیبِ کارِ بد زما پنهان مکن
عیبِ کارِ نیك را منّما به ما تا نگردیم از رَوِش سرد و هَبا
هم بر آن عادت سلیمانِ سَنی رفت در مسجد میانِ روشنی ۱۳۵۵
قاعدهٔ هر روز را می‌جُست شاه که ببیند مسجد اندر نَو گیاه
دل ببیند سِر بدآن چشمِ صفی آن حشایش که شد از عامه خفی

قصّهٔ صوفی که در میان گلستان سر بر زانو مراقب بود یارانش گفتند سر برآور تفرّج کن بر گلستان و ریاحین و مرغان و آثار رحمة الله تعالی

صوفیی در باغ از بهرِ گُشاد صوفیانه رُوی بر زانو نهاد
پس فرورفت او بهخود اندر نُغول شدملول ازصورتِ خوابش فضول
کهچه خسبی آخر اندر رز نگر این درختان بین و آثار و خُضَر ۱۳۶۰
امرِ حق بشْنوکه گفتهست اُنْظُرُوا سوی این آثارِ رحمت آر رُو
گفت آثارش دلاست ای بوَالْهَوَس آن برون آثارِ آثار است و بس
باغها و سبزهها در عینِ جان بر برون عکسش چودرآبِ روان
آن خیالِ باغ باشد اندر آب که کند ازلطفِ آب آن اضطراب
باغها و میوهها اندر دل است عکسِ لطفِ آن براین آب و گِل است ۱۳۶۵
گر نبودی عکسِ آن سَرْوِ سُرور پس نخواندی ایزدش دارُ الْغُرور
این غُرورآن است یعنی این خیال هست از عکسِ دل و جانِ رجال
جمله مغروران براین عکس آمده بر گمانی کاین بُوَد جَنّت کده
می‌گریزند از اصولِ باغها بر خیالی می‌کنند آن لاغها
چونکه خوابِ غفلت آیدشان به سَر راست‌بینند وچهسود است آن‌نظر ۱۳۷۰
پس به گورستان غریو افتاد وآه تا قیامت زین غلط وا حَسْرتاه
ای خنك آن راکه پیش‌ازمرگ مُرد یعنی او از اصلِ این‌رز بُوی بُرد

قصّه رُستن خَرّوب در گوشهٔ مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه‌السّلام از آن چون به‌سخن آمد با او و خاصّیت و نام خود بگفت

پس سلیمان دید اندر گوشه‌ای نو گیاهی رُسته همچون خوشه‌ای
دید بس نادر گیاهی سبز و تر می‌ربود آن سبزی‌اش نور از بصر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش اوجوابش گفت و بُشکفت از خوشیش
گفت نامت چیست برگو بی‌دهان گفت خرّوب است ای شاهِ جهان
گفت اندر تو چه خاصّیت بُوَد گفت من رُستم مکان ویران شود
من که خرّوبم خرابِ منزلم هادمِ بنیادِ این آب و گِلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تامن هستم این مسجد یقین در خلل نآید ز آفاتِ زمین
تا که من باشم وجودِ من بُوَد مسجدِ اقصی مُخَلْخَل کَی شود
پس که هَدْمِ مسجدِ ما بی‌گمان نبُود اِلّا بعدِ مرگِ ما بدان
مسجد است آن دل که جسمش ساجداست یارِ بد خرّوبِ هرجا مسجداست
یارِ بَد چون رُست در تو مِهْرِ او هین ازاو بگریز و کم کن گفت‌وگو
بر کَن ازبیخش که گر سَر برزند مر ترا و مسجدت را برکَنَد
عاشقا خرّوبِ تو آمد کژی همچوطفلان سوی کژچون می‌غژی
خویش مُجْرِم‌دان ومُجْرِم‌گو مترس تا ندزدد از تو آن اُستاد درس
چون بگویی جاهلم تعلیم ده این چنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن جَبین رَبَّنَا گفت و ظَلَمْنَا پیش از این
نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت نه لوای مکر و حیلت برفراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد که بُدم من سرخ‌رُو کردیم زرد
رنگ رنگِ تُست صَبّاغم تویی اصلِ جُرْم و آفت و داغم تویی
هین بخوان رَبِّ بِمَا أَغْوَیْتَنِی تا نگردی جَبْری و کژ کم تنی
بر درختِ جَبْر تا کَی بر جهی اختیارِ خویش را یکسو نهی

همچو آن ابلیس و ذُرّیّاتِ او با خدا درجنگ واندر گفت‌وگو ۱۳۹۵
چون بُوَد اِکراه با چندان خوشی که تو در عصیان همی‌دامن کشی
آن‌چنان خوش کس رود درمُکرَهی کس چنان رقصان دَوَد در گمرهی
بیست مَرْده‌جنگ می‌کردی در آن کت همی‌دادند پند آن دیگران
که‌صواب این‌است‌وراه‌این‌است‌وبس کَی زند طعنه مرا جز هیچ کس
کَی چنین گوید کسی کو مُکْرَه‌است چون‌چنین‌جنگد کسی کاوبی‌ره‌ست ۱۴۰۰
هرچه نفست‌خواست‌داری اختیار هرچه عقلت خواست‌آری اضطرار
داند اوکاو نیکبخت ومَحْرَم است زیرکی ز ابْلیس‌و عشق ازآدم‌است
زیرکی سبّاحی آمد در بحار کم رهد غرق است او پایانِ کار
هِل سباحت را رهاکن کبروکین نیست جَیْحُون‌نیست‌جُودریاست‌این
وآنگهان دریای ژرفِ بی‌پناه در رُباید هفت دریا را چو کاه ۱۴۰۵
عشق چون‌کشتی بُوَد بهرِ خواص کم بُوَد آفت بُوَد اغلب خلاص
زیرکی بفْروش و حیرانی بخر زیرکی ظنّ است وحیرانی نظر
عقل قربان کن به پیشِ مُصْطَفَی حَسْبِیَ ٱللّٰه گو که اللّٰهام کَفَی
همچو کنعان سرز کشتی وامکش که غُرورش داد نفسِ زیرَکش
که برآیم بر سرِ کوهِ مَشید منّتِ نُوحم چرا باید کشید ۱۴۱۰
چون رمی از منّتش ای بی‌رَشَد که خدا هم منّتِ او می‌کَشَد
چون نباشد منّتش بر جانِ ما چونکه شُکْر و منّتش گوید خدا
تو چه دانی ای غَرارهٔ پُر حَسَد که نهادن منّت او را می‌رسد
کاشکی او آشنا نآموختی تا طَمَع درنوح وکشتی دوختی
کاش چون طفلِ ازحِیَل جاهل بُدی تا چو طفلان چنگ در مادرزدی ۱۴۱۵
یا به علمِ نَقْل کم‌بودی مَلی علمِ وَحْیِ دل رُبودی از ولی
با چنین نوری چوپیش‌آری‌کتاب جانِ وَحْی آسای تو آرد عتاب
چون تَیَمُّم با وجودِ آب دان علمِ نَقْلی با دَمِ قطبِ زمان
خویش اَبْلَه‌کن تَبَع می‌رَو سِپَس رَسْتگی زین ابلهی یابی و بس

۱۴۲۰ اکثر اَهلُ الْجَنَّه اَبْلُه ای پدر بهرِ این گفته‌ست سُلطانُ الْبَشَر
زیرکی چون کِبر و بادانگیز تُست ابلهی شو تا بماند دل دُرست
ابلهی نه کاو به‌مَسْخَرْگی دُو تُوست ابلهی کاو واله و حیرانِ هُوست
ابلهانند آن زنانِ دست بُر از کف اَبله وز رُخِ یوسف نُذُر
عقل راقربان‌کن اندرعشقِ دوست عقلها باری‌ازآن سُوی‌است‌کاوست
۱۴۲۵ عقلها آن سو فرستاده عقُول مانده این‌سو که نه‌معشوق‌است‌گُول
زین سَر از حیرت‌گراین عقلت رود هر سَرِ مُویَت سَر و عقلی شود
نیست آن سو رنجِ فکرت بردماغ که دماغ و عقل رُوید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشْنوی سوی باغ آیی شود نَخْلت رَوی
اندر این ره تَرْك کن طاق و طُرُنْب تا قلاووزت نجُنبد تو مجُنْب
۱۴۳۰ هر که او بی سَر بجنبد دُم بُوَد جُنبشش چون جنبشِ کژدُم بُوَد
کَژْرَو و شَبْکور و زشت و زهرناك پیشهٔ او خستنِ اجسامِ پاك
سَر بکوب‌آن را که سِرّش این بُوَد خُلق و خُویِ مُسْتَمَرّش این بُوَد
خود صلاحِ اوست آن سَرکوفتن تا رهد جان ریزه‌اش زآن شُوم‌تن
واستان از دستِ دیوانه سلاح تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
۱۴۳۵ چون‌سلاحش‌هست وعقلش نه،ببند دستِ او را ورنه آرد صد گزند

بیان آنکه حصول علم ومال وجاه مر بدگوهران را فضیحت اوست و چون شمشیری است که افتاده‌ست به دست راهزن

بَدْ گُهَر را علم و فنّ آموختن دادن تیغ است دستِ راهزن
تیغ دادن در کفِ زنگیِّ مست به‌که آید علم ناکَس را به‌دست
علم و مال و مَنْصِب و جاه و قِران فتنه آمد در کفِ بد گوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان تا ستانند از کفِ مجنون سِنان
۱۴۴۰ جانِ او مجنون تنش شمشیرِ او واستان شمشیر را زآن زشت خُو
آنچه منصب می‌کند با جاهلان ازفضیحت کَی کند صد ارسلان
عیبِ‌اومخفی‌است چون‌آلت بیافت مارش ازسوراخ برصحرا شتافت

جمله صحرا مار و کژدم پُر شود چونکه جاهل شاهِ حُکْمِ مُسر شود
مال و منصب ناکَسی کآرد به دست طالبِ رُسوایی خویش او شُدَه‌ست
یا کند بُخل وعطاها کم دهد یا سخا آرد به ناموْضع نهد ۱۴۴۵
شاه را در خانهٔ بَیْذَق نهد این چنین باشد عطا کاْحمَق دهد
حُکْم چون در دستِ گُمراهی فتاد جاه پندارید در چاهی فتاد
ره نمی‌داند قلاووزی کند جانِ زشتِ او جهان‌سوزی کند
طفلِ راهِ فقر چون پیری گرفت پَیْ‌روان را غُولِ اِدباری گرفت
که بیآ که ماه بُنمایم ترا ماه را هرگز ندید آن بی صفا ۱۴۵۰
چون نمایی چون ندیده‌ستی به عُمْر عکسِ مَه در آب هم ای خامِ غُمْر
احمقان سَرْوَرَ شُدَه‌سْتند و ز بیم عاقلان سَرها کشیده در گلیم

تفسیر یا أَیُّهَاالْمُزَّمِّلُ

خواند مُزَّمِّل نبی را زین سبب که برون آی از گلیم ای بوَالْهَرَب
سَر مکش اندر گلیم و رُو مپوش که‌جهان‌جسمی‌است سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان زننگِ مُدّعی که تو داری شمعِ وَحْیِ شَعْشَعی ۱۴۵۵
هین قُمِ اَللَّیْلَ که شمعی ای هُمام شمع اندر شب بُوَد اندر قیام
بی‌فُروغت روزِروشن هم شب‌است بی پناهت شیر اسیرِ اِرْنَب است
باش کشتیبان در این بحرِ صفا که تو نُوحِ ثانیی ای مُصْطَفَی
ره شناسی می‌بباید با لُباب هررهی را خاصه اندر راهِ آب
خیز بُنگر کاروانِ ره زده هر طرف غُولی است کشتیبان شده ۱۴۶۰
خِضْرِ وقتی غَوْثِ هر کشتی توی همچو رُوحُ اَللّٰه مکن تَنْها رَوی
پیشِ این جمعی چو شمعِ آسمان انقطاع و خلوت آری را بمان
وقتِ خلوت نیست اندر جمع آی ای هُدَی چون کوهِ قاف وتو هُمای
بدر بر صدرِ فلك شد شب روان سَیْر را نگذارد از بانگِ سگان
طاعنان همچون سگان بربدرِتو بانگ می‌دارند سوی صدرِ تو ۱۴۶۵
این سگان کَرّند ز اَمْرِ اَنْصِتُوا از سفه وَعْوَع کُنان بر بدرِ تو

هین بمگذّار ای شفا رنجور را تو ز خشم کَر عصای کُور را
نه تو گفتی قاید اَعْمَی به راه صد ثواب و اجر یابد از اِلٰه
هر که او چل گام کُوری را کَشَد گشت آمرزیده و یابد رَشَد
۱۴۷۰ پس بکَش تو زین جهانِ بی قرار جَوْقِ کوران را قطار اندر قطار
کارِ هادی این بُوَد تو هادیی ماتمِ آخر زمان را شادیی
هین روان کن ای اِمامُ الْمُتَّقین این خیال اندیشگان را تا یقین
هر که در مکرِ تو دارد دل گِرَو گردنش را من زنم تو شاد رَو
بر سرِ کوریش کوریها نهم او شکَر پندارد و زَهْرش دهم
۱۴۷۵ عقلها از نورِ من افروختند مکرها از مکرِ من آموختند
چیست خود آلاجُقِ آن تُرْکمان پیشِ پایِ نرّه پیلانِ جهان
آن چراغِ او به پیشِ صَرْصَرم خود چه باشد ای مهین پَیْغمبرم
خیز در دم تو به صُورِ سَهْمناك تا هزاران مُرده برروید ز خاك
چون تو اسرافیلِ وقتی راست خیز رَسْتخیزی ساز پیش از رستخیز
۱۴۸۰ هر که گوید کو قیامت ای صنم خویش بنُما که قیامت نك منم
درنگر ای سایلِ محنت زده زین قیامت صد جهان افزون شده
ور نباشد اهلِ این ذکر و قُنُوت پس جَوابُ الْأَحْمَق ای سلطان سُکُوت
ز آسمانِ حق سکوت آید جواب چون بُوَد جانا دعا نامُسْتجاب
ای دریغا وقتِ خرمنگاه شد لیك روز ازبختِ ما بیگاه شد
۱۴۸۵ وقت تنگ است وفراخیِ این کلام تنگ می‌آید بَر او عمرِ دَوام
نیزه بازی اندر این کُوهای تنگ نیزه بازان را همی آرد به ننگ
وقت تنگ و خاطر و فهمِ عوام تنگ‌ترصد ره زَوَق‌است ای غلام
چون جوابِ احمق آمد خامُشی این درازی درسخن چون می‌کَشی
از کمالِ رحمت و موجِ کرم می‌دهد هر شوره را باران و نم

در بیان آنکه ترکُ‌الجوابِ جوابِ مُقَرِّرِ این سخن که جوابُ الاحمقِ سکوت، شرح این هر دو در این قصّه است که گفته می‌آید

بود شاهی بود او را بنده‌ای مُرده عقلی بود و شهوت زنده‌ای ۱۴۹۰
خُرده های خدمتش بگذاشتی بد سگالیدی نکو پنداشتی
گفت شاهنشه جرائش کم کنید ور بجنگد نامش از خط برزنید
عقلِ او کم بود و حرصِ او فزون چون جِرا کم دید شد تُند و حَرون
عقل بودی گَرْدِ خود کردی طواف تا بدیدی جُرمِ خود گشتی مُعاف
چون خری پا بسته تُندد از خری هر دو پایش بسته گردد بر سَری ۱۴۹۵
پس بگوید خر که یك‌بندم بس‌است خودمدان کآن دوزفعلِ آن خس‌است

در تفسیر این حدیث مصطفی علیه‌الصَّلاةُ والسَّلام که اِنَّ اللّٰهَ تَعالَی خَلَقَ الْمَلائکةَ وَرَکَّبَ فیهِمُ الْعَقْلَ وَخَلَقَ الْبَهائِمَ وَرَکَّبَ فیهَا الشَّهْوةَ وَخَلَقَ بَنی آدَمَ وَرَکَّبَ فیهِمُ الْعَقْلَ وَالشَّهْوةَ فَمَنْ غَلَبَ عَقْلُهُ شَهْوَتَهُ فَهُوَ أَعْلَی مِنَ الْمَلائکَةِ وَمَنْ غَلَبَ شَهْوَتُهُ عَقْلَهُ فَهُوَ أَدْنَی مِنَ الْبَهائِمِ

در حدیث آمد که یزدانِ مَجید خلقِ عالَم را سه گونه آفرید
یك گُرُه را جمله عقل و علم وجود آن فرشته‌ست او نداند جز سجود
نیست اندر عُنْصُرش حرص و هوا نورِ مُطْلَق زنده از عشقِ خدا
یك گروهِ دیگر از دانش تهی همچو حیوان از علف در فربهی ۱۵۰۰
او نبیند جز که اِصْطَبْل و علف از شقاوت غافل است و از شرف
این سِوُم هست آدمی زاد و بَشَر نیمِ او زافُرِشته و نیمیش خر
نیمِ خر خود مایلِ سُفْلی بُوَد نیمِ دیگر مایلِ عقلی بُوَد
آن دوقوم آسوده از جنگ وجِراب وین بَشَر با دومُخالف در عذاب
وین بَشَر هم ز امتحان قِسْمت شدند آدمی شکلند و سه اُمَّت شدند ۱۵۰۵
یك گُرُه مستغرقِ مُطْلَق شدند همچو عیسی با مَلَك مُلْحَق شدند
نقشِ آدم لیك معنی جبرئیل رَسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رَسته وز زهد و جهاد گوییا از آدمی او خود نزاد
قسمِ دیگر با خران مُلْحَق شدند خشمِ محض و شهوتِ مُطْلَق شدند

۱۵۱۰ وَصفِ جبْریلی درایشان بود رفت تنگ‌بود آن خانه و آن وَصف زفت
مرده گردد شخص کاو بی جان شود خرشود چون جانِ او بی آن شود
زآنکه جانی کآن ندارد هست پست این‌سخن‌حقّ‌است‌وصوفی‌گفته‌است
او زحیوانها فُزونتر جان کَنَد در جهان باریك کاریها کُنَد
مکر و تلبیسی که او داند تنید آن ز حیوانِ دگر نآید پدید
۱۵۱۵ جامه های زَرْکَشی را بافتن دُرّها از قعرِ دریا یافتن
خُرْده کاریهای علمِ هندسه یا نُجوم و علمِ طبّ و فَلْسَفه
که تعلّق با همین دُنیاستش ره به هفتم آسمان برنیستش
این همه علمِ بنای آخُور است که عمادِ بودِ گاو و اُشتر است
بهرِ استبقای حیوان چند روز نامِ آن کردند این گیجان رموز
۱۵۲۰ علمِ راهِ حقّ و علمِ مُنْزَلش صاحبِ دل داند آن را یا دلش
پس در این ترکیب حیوانِ لطیف آفرید و کرد با دانش الیف
نام کَالْأَنْعَام کرد آن قوم را زانکه نِسْبَت کُو به یَقْظه نَوْم را
روحِ حیوانی ندارد غیرِ نَوْم حِسّهای مُنْعَکِس دارند قوم
یقظه آمد نومِ حیوانی نماند انعکاسِ حِسِّ خود از لَوْحْ خواند
۱۵۲۵ همچو حسِّ آنکه خواب اورارُبود چون شد او بیدار عکسیّت نمود
لاجرم اَسفل بُوَد از سافلین ترکِ او کن لَا أُحِبُّ الْآفِلِین

در تفسیر این آیت که وَأَمَّا الَّذِینَ فِی قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ فَزَادَتْهُمْ رِجْساً وقوله یُضِلُّ بِهِ کَثِیراً وَیَهْدِی بِهِ کَثِیراً

زآنکه استعدادِ تبدیل و نَبَرْد بودش از پستی و آن را فَوْت کرد
باز حیوان را چو استعداد نیست عُذرِ او اندر بهیمی روشنی است
زو چو استعداد شد کآن رَهْبَر است هرغذایی کاو خورد مغزِ خراست
۱۵۳۰ گر بَلاذُر خورد او افیون شود سَکْته و بی عقلی‌اش افزون شود
ماند یك قسمِ دگر اندر جهاد نیم حیوان نیم حَیِّ با رَشاد
روزوشب‌درجنگ‌واندرکَش‌مکَش کرده چالیش آخرش با اوّلش

چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه، میل مجنون سوی حُرّه میل ناقه و اپس سوی کُرّه، چنانکه گفت مجنون

هَوَی ناقَتی خَلْفی وَ قُدّامیَ اَلْهَوَی وَإِنّی وَإِیّاها لَمُخْتَلِفانِ

همچو مجنون‌اند و چون ناقه‌ش یقین می کَشَد آن پیش و این واپس به کین
مَیْلِ مجنون پیشِ آن لَیْلی روان میلِ ناقه پس پیِ کُرّه دوان
یك دم ار مجنون زخود غافل بُدی ناقه گردیدی و واپس آمدی ۱۵۴۵
عشق و سَوْدا چونکه پُر بودش بَدَن می‌نبودش چاره از بی‌خود شدن
آنکه او باشد مُراقِب عقل بود عقل را سودای لیلی در رُبود
لیك ناقه بس مراقب بود و چُست چون بدیدی اومَهارِ خویش سُست
فهم کردی زُو که غافل گشت و دنگ رُو سِپَس کردی به کُرّه بی‌درنگ
چون به‌خود باز آمدی دیدی زجا کاو سپس رفته‌ست بس فرسنگها ۱۵۴۰
در سه روزه ره بدین احوالها ماند مجنون در تردّد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم ما دو ضِد پس هَمْرَهِ نالایقیم
نیستت بر وفقِ من مِهْر و مَهار کرد باید از تو عُزلت اختیار
این دو همره همدگر را راهزن گُمره آن جان کاو فرو نآید زتَن
جان زهَجْرِ عرش اندر فاقه‌ای تن زعشقِ خارْبُن چون ناقه‌ای ۱۵۴۵
جان گشاید سوی بالا بالها در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مردهٔ وَطَن پس زلَیْلی دُور مانَد جانِ من
روزگارم رفت زین گُون حالها همچو تیه و قومِ موسی سالها
خُطْوَتَیْنی بود این ره تا وصال مانده‌ام در ره زشَسْتت شصت‌سال
راه نزدیك و بماندم سخت دیر سیر گشتم زین سواری سیر سیر ۱۵۵۰
سَرْنگون خود را زاُشْتر در فگند گفت سوزیدم زغَم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابانِ فراخ خویشتن افگند اندر سنگلاخ
آنچنان افگند خود را سخت زیر که مُخَلْخَل گشت جسمِ آن دلیر
چون چنان افگند خود راسوی پست از قضا آن لحظه پایش هم شکست

۱۵۵۵ پای را بر بست گفتا گـُو شوم در خَمِ چوگانش غلطان می‌روم
زین کند نفرین حکیم‌خوش دَهَن بر سواری کاو فرو نآید زتَـن
عشقِ مَوْلی کَی کم از لَیْلی بُوَد گوی گشتن بهرِ او أَولی بُـوَد
گوی‌شو می‌گرد بر پهلوی صدق غَلْط غَلْطان در خَمِ چوگانِ عشق
کاین سفر زین پس بُوَد جَذْبِ خدا وآن سفر بر ناقه باشد سَیْرِ مـا
۱۵۶۰ این چنین سَیْری‌است مُسْتَثْنَی زجنس کآن فزود از اجتهادِ جِنّ و اِنس
این چنین جَذْبی‌است نی هر جذبِ عام که نهادش فضلِ احمد وَالسَّلام

نوشتن آن غلام قصّهٔ شکایت نقصان اِجری سوی پـادشاه

قصّه کوته کن بـرای آن غلام که سوی شه بر نوشته‌ست او پیام
قصّهٔ پُر جنگ و پُر هستی و کین مـی‌فـرستد پیشِ شـاه نـازنین
کالبد نـامه‌ست انـدر وی نگـر هست لایـق شاه را آنگه ببَـر
۱۵۶۵ گوشه‌ای رَو نامه را بگْشا بخوان بین که حرفش هست‌درخوردِشهان
گر نباشد درخور آن را پاره‌کن نامهٔ دیگر نویس و چـاره کن
لیك فتحِ نامهٔ تـن زَپ مـدان ورنه هر کس سِرِّ دل دیدی عیان
نامه‌بگْشادن چه دشوار است وصعب کارِ مردان است نـه طفلانِ کَعْب
جمله بر فِهْرست قـانع گشته‌ایم زآنکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
۱۵۷۰ باشد آن فهرست دامی عـامه را تـا چنان دانند مَتْـنِ نـامـه را
باز کُن سر نامه را گردن متاب زین سخن وَاللهُ أَعْلَمْ بِـالصَّواب
هست آن عنوان چو اقرارِ زبان متنِ نـامهٔ سینه را کـن امتحان
که موافق هست بـا اقـرارِ تـو تـا منافق‌وار نبْـود کـارِ تـو
چون جُوالِ بس گرانی می‌بَری زآن نباید کم که در وی بُنگری
۱۵۷۵ که‌چه‌داری‌درجوال‌از تلخ و خوش گر همی ارزد کشیدن را بکَش
ورنه خالی کن جوالت را زسنگ باز خرخود را ازاین بیگار ونَنگ
در جوال آن کن که می‌بایدکشید سوی سلطانان و شاهـانِ رشید

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنکه بر بود دستارش و بانگ می‌زد که باز کن ببین که چه می‌بری آنگه ببر

یك فقیهی ژنده‌ها در چیده بود — در عمامهٔ خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم — چون در آید سوی مَحْفِل درحطیم
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته — ظاهرا دستار از آن آراسته
ظاهرِ دستار چون حُلّهٔ بهشت — چون منافق اندرون رسوا وزشت
پاره پارهٔ دلق و پنبه و پوستین — در درونِ آن عمامه بُد دفین
رُوی سوی مدرسه کرده صَبُوح — تا بدین ناموس یابد او فُتوح
در رهِ تاریك مردی جامه کَن — منتظر اِستاده بود از بهرِ فن
در ربود او از سرش دستار را — پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ بر زد کای‌پسر — باز کُن دستار را آنگه ببَر
این چنین که چار پَرّه می‌پَری — باز کن آن هَدْیه را که می‌بَری
باز کن آن را به‌دستِ خود بمال — آنگهان خواهی ببَر کردم حلال
چونکه‌بازش کرد آنکه می‌گریخت — صد هزاران‌ژنده اندر ره بریخت
زآن عمامهٔ زفتِ نایابستِ او — ماند یك گز کهنه‌ای در دستِ‌او
بر زمین زد خرقه را کای بی‌عِیار — زین دغل ما را بر آوردی زکار

نصیحت دنیا اهل دنیا را به‌زبان حال و بی‌وفایی خود را نمودن به‌وفا طمع دارندگان از او

گفت بنْمودم دغل لیکن ترا — از نصیحت باز گفتم ماجرا
همچنین دنیااگرچه خوش شکُفت — بانگ زدهم بی‌وفاییِ خویش‌گفت
اندر این کَوْن و فساد ای اوستاد — آن دغل کَوْن و نصیحت آن فساد
کَوْن می‌گوید بیآ من خوش‌بی‌ام — وآن فسادش‌گفته رَو من لاشَی‌ام
ای زخوبیِّ بهاران لب گزان — بُنگر آن سردی و زردیِّ‌خزان
روز دیدی طلعتِ خورشید خوب — مرگِ او را یاد کن وقتِ غروب
بدر رادیدی براین خوش چار طاق — حسرتش را هم ببین اندر مُحاق

کودکی از حُسن شد مولای‌خلق بعدِ فردا شد خَرِف رُسوای خلق
گر تنِ سیمین‌تنان کردت شکار بعدِ پیری بین تنی چون پنبه‌زار
ای بدیده لُوتهای چرب خیز فضلهٔ آن را ببین در آبریز
مر خَبَث را گُو که آن خوبیت کُو برطبق آن ذوق و آن نغزی وبُو
گوید او آن دانه بُد من دامِ آن چون شدی تو صید شد دانه‌نهان
بس انامِل رشكِ اُستادان شده در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگسِ چشمِ خمارِ همچو جان آخراَعْمَش ببن و آب ازوی‌چکان
حیْدَری کاندر صفِ شیران رود آخر او مغلوبِ موشی می‌شود
طبعِ تیز دوربینِ مُحْتَرِف چون خرِ پیرش ببین آخر خَرِف
زلفِ جعدِ مُشکبارِ عقل بَر آخرا چون دُمِّ زشتِ خِنْگِ خر
خوش ببین کوْنش زاوّل باگُشاد وآخر آن رُسوایی‌اش بین و فساد
زآنکه او بنْمود پیدا دام را پیشِ تو بر کَنْد سَبْلت خام را
پس مگو دنیا به‌تزویرم فریفت ورنه عقلِ من زدامش می گریخت
طوقِ زرّین و حمایل بین هَله غُلّ و زنجیری شده‌ست و سلسله
همچنین هر جُزْوِ عالَم می‌شمر اوّل و آخر در آرش در نظر
هر که آخِر بین‌تر او مسعودتر هر که آخُوربین‌تر او مطرودتر
رُویِ هر یك چون مهِ فاخر ببین چونکه اوّل دیده شد آخر ببین
تا نباشی همچو ابلیس اعوری نیم بیند نیم نه چون ابتری
دید طینِ آدم و دینَش ندید این جهان‌دید آن جهان‌بینَش‌ندید
فضلِ مردان بر زنان‌ای بُو شُجاع نیست بهرِ قوّت و کسب و ضیاع
ورنه شیر و پیل را بر آدمی فضل بودی بهرِ قوّت ای عَمی
فضلِ مردان‌بر زن ای حالی‌بَرَست زآن بُوَد که مرد پایان بین‌تراست
مرد کاندر عاقبت‌بینی خَم است او زاَهْلِ عاقبت چون زن‌کم‌است
از جهان دو بانگ می‌آید به ضِد تا کدامین را تو باشی مستعِد
آن یکی بانگش نُشورِ اتقیا وآن یکی بانگش فریبِ اشقیا

من شکوفهٔ خارم‌ای خوش‌گرم‌دار گُل بـریـزد من بمانم شاخِ‌خار
بانگِ اشکوفه‌ش که اینك گُل‌فروش بانگِ خارِ او که سوی ما مکوش
این پذیرفتی بماندی ز آن دگـر که مُحِبّ ازضدِّ محبوب‌است کَر
آن‌یکی بانگ این که اینك حاضرم بانگِ دیگـر بُنگر اندر آخـرم
حاضری‌ام‌هست چون مکرو کمین نقشِ آخر ز آیـنـهٔ اوّل ببـیـن
چون یکی زین‌دوجوال اندرشدی آن دگررا ضدّ و نادَرْخور شدی
ای خنك آن کاو ز اوّل آن شنید کِش عقـول و مَسْمَعِ مردان شنید
خانه خالی یافت‌و جارا اوگرفت غیرِ آنش کژ نماید یـا شِگِفت
کوزهٔ نَو کاو به‌خود بَوْلی کشید آن خَبَث را آب نتْواند بُـرید
در جهان هر چیز چیزی می‌کَشَد کفـر کافر را و مُـرْشَد را رَشَد
کَهْـرُبا هم‌هست ومغناطیس‌هست تا تو آهن یا کَهی آیی به‌شَسْت
بُرد مغناطیسـت ار تـو آهنـی ور کَهی بر کهربـا بر مـی‌تنی
آن یکی چون نیست بااَخْیار یار لاجـرم شد پهلوی فُجّـار جـار
هست موسی پیشِ قِبْطی‌بس ذمیم هست‌هامان پیشِ سِبْطی بس رجیم
جانِ هـامان جـاذبِ قبطی شده جـانِ مـوسی طالبِ سبطی شده
معـدهٔ خر کَه کشد دراجتـذاب معـدهٔ آدم جَـذوبِ گنـدم آب
گر تو نشْناسی کسی را از ظلام بُنگر اورا کاوش سازیده‌ست امام

بیان آنکه عارف را غـذایی‌است از نورِ حق که أَبِیتُ عِنْدَ رَبّی یُطْعِمُنی و یَسْقِینی وقوله الجُـوعُ طَعامُ اللهِ یُحْیی بِهِ أَبْدانَ الصِّدّیقین ای فی الجُوعِ یَصِلُ طَعامُ اللهِ

ز آنکه هـر کُـرّه پیِ مادر رود تا بـدآن جنسیّت‌اش پیدا شود
آدمـی را شیر از سیـنـه رسد شیرِ خـر از نیـمِ زیرینه رسد
عدل قسّام‌است‌و قسمت کردنی‌است این عجب که جَبْرنی وظلم نیست
جبر بودی کَـی پشیمانی بُـدی ظلـم بودی کَـی نگهبانی بُـدی
روز آخـر شد سَبَـق فردا بُـوَد رازِ ما را روز کَی گُنجـا بُـوَد

ای بکرده اعتمادِ واثقی بر دَم و بر چاپلوسِ فاسقی
قُبّه‌ای بر ساخته‌ستی از حَباب آخر آن خیمه‌ست بس واهی طناب
زَرْق چون برق است واندر نورِ آن راه نتوانند دیدن ره روان
این جهان و اهلِ او بی‌حاصلند هر دو اندر بی‌وفایی یك‌دلند
۱۶۵۰ زادهٔ دنیا چو دنیا بی‌وفاست گرچه رُو آرد به تو آن رُوفقاست
اهلِ آن عالم چو آن عالم زِبرّ تا ابد در عهد و پیمان مُسْتَمِر
خود دو پیغمبر به هم کَی ضدشدند مُعْجزات از همدگر کَی بِسْتدند
کَی شود پژمرده میوهٔ آن جهان شادیِ عَقْلی نگردد انْدُهان
نفس بی‌عهداست زآن رُو کشتنی‌است او دنی و قبله‌گاهِ او دنی‌است
۱۶۵۵ نفسها را لایق است این انجمن مُرده را درخور بُوَد گور و کفن
نفس اگرچه زیرك است و خُرده‌دان قبله‌اش دنیاست او را مُرده‌دان
آبِ وَحْیِ حق بدین مُرده رسید شد ز خاكِ مرده‌ای زنده پدید
تا نیآید وَحْی تو غرّه مباش تو بدآن گُلْگونهٔ طالَ بقاش
بانگ وصیتی جُو که آن خامل نشد تابِ خورشیدی که آن آفل نشد
۱۶۶۰ آن هنرهای دقیق و قال و قیل قومِ فرعون‌اند اجل چون آبِ نیل
رونق و طاق و طُرُنْب وسِحْرشان گرچه خلقان را کَشَد گردن کَشان
سحرهای ساحران دان جمله را مرگ چوبی‌دان که آن گشت اژدها
جادُویی‌ها را همه یك لقمه کرد یك‌جهان پُرشب بُدآن را صُبح‌خورد
نور از آن‌خوردن نشد افزون و بیش بل‌همان‌سان است کاو بوده‌ست پیش
۱۶۶۵ در اثر افزون شد و در ذات نی ذات را افزونی و آفات نی
حق ز اِیجادِ جهان افزون نشد آنچه اوّل آن نبود اکنون نشد
لیك افزون گشت اثر ز اِیجادِ خلق در میانِ این دو افزونی‌است فرق
هست افزونیِ اثر اِظهارِ او تا پدید آید صفات و کارِ او
هست افزونیِ هر ذاتی دلیل کاو بُوَد حادث به‌علّتها علیل

تفسیر أَوْجَسَ فی نَفْسِهِ خِیفَةً مُوسَی قُلْنَا لَا تَخَفْ إِنَّكَ أَنْتَ الْأَعْلَی

گفت موسی سحر هم حیران کُنی است چون کنم کاین خلق را تمییز نیست ۱۶۷۰
گفت حق تمییز را پیدا کنم عقلِ بی‌تمییز را بینا کنم
گرچه چون دریا بر آوردند کف موسیا تو غالب آیی لا تَخَفْ
بود اندر عهدِ خود سحر افتخار چون عصا شد مار آنها گشت عار
هر کسی را دعویِ حُسن و نمك سنگِ مرگ آمد نمکها را مِحَك
سحر رفت ومعجزهٔ موسی گذشت هر دو را از بامِ بُود افتاد طشت ۱۶۷۵
بانگِ طشتِ سحر جز لعنت چه ماند بانگِ طشتِ دین بجز رفعت چه ماند
چون مِحَك پنهان شده‌ست از مردو زن در صف آ ای قَلْب و اکنون لاف زن
وقتِ لاف است محك چون غایب است می‌برندت از عزیزی دست دست
قلب می‌گوید زنَخوت هر دَمَم ای زرِ خالص من از تو کَی کَمَم
زر همی گوید بلی ای خواجه‌تاش لیك می‌آید مِحَك آماده باش ۱۶۸۰
مرگِ تن هَدْیه‌ست بر اصحابِ راز زرِّ خالص را چه نقصان است گاز
قلب اگر در خویش آخِربین بُدی آن سَیه کآخِر شد او اوّل شدی
چون شدی اوّل سیه اندر لِقا دُور بودی از نفاق و از شقا
کیمیای فضل را طالب بُدی عقلِ او بر زرقِ او غالب بُدی
چون شکسته‌دل شدی از حالِ خویش جابرِ اِشکستگان دیدی به پیش ۱۶۸۵
عاقبت را دید و او اشکسته شد از شکسته‌بند در دم بسته شد
فضلِ مِسها را سوی اِکسیر راند آن زَرْ اندود از کرم محروم ماند
ای زَرْ اندوده مکن دعوی ببین که نماند مُشتریت اعمی چنین
نورِ مَحْشَر چشمشان بینا کند چشم‌بندیِّ ترا رُسوا کند
بُنگر آنها را که آخِر دیده‌اند حسرتِ جانها و رشكِ دیده‌اند ۱۶۹۰
بُنگر آنها را که حالی دیده‌اند سِرّ فاسد زاَصْلْ سَر بُریده‌اند
پیشِ حالی‌بین که درجهل است وشك صبحِ صادق صبحِ کاذب هر دویك
صبحِ کاذب صد هزاران کاروان داد بر بادِ هلاکت ای جوان

نیست نقدی کش غلط‌انداز نیست وای آن جان کش مِحَکّ و گاز نیست

زجر مدّعی از دعوی و امر کردن او را به‌متابعت

بو مُسَیْلِم گفت خود من احمدم دینِ احمد را به فن بر هم زدم
بو مُسیلم را بگو کم کن بَطَر غَرّهٔ اوّل مشو آخر نگر
این‌قلاووزی مکن ازحرصِ جمع پَسْ رَوی کن تا رود در پیش‌شمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه کاین‌طرف دانه‌ست یا خوددامگاه
گر بخواهی ور نخواهی با چراغ دیده گردد نقشِ باز و نقشِ زاغ
ورنه این زاغان دغل افروختند بانگِ بازانِ سپید آموختند
بانگِ هدهد گر بیآموزد فَتَی رازِ هدهد کو و پیغامِ سَبا
بانگِ بر رُسته زبَر بَسته بدان تاجِ شاهان را زتاجِ هدهدان
حرفِ درویشان و نکتهٔ عارفان بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان
هر هلاك اُمّتِ پیشین که بود زآنکه چُنْدَل را گمان بردندعُود
بودشان تمییز کآن مُظْهَر کند لیك حرص و آز کُور و کَر کند
کوریِ کوران زرَحْمت دُورنیست کوریِ‌حرص‌است کآن‌معذورنیست
چارْمیخِ شه زرَحْمت دُور نی چارْ میخِ حاسدی مغفور نی
ماهیا آخر نِگَر بُنْگَر به شَسْت بَدْگلُویی چشمِ آخِرْ بینْت بست
با دو دیده اوّل و آخر ببین هین مباش اَعْوَر چو ابلیسِ لعین
اعور آن باشد که حالی دید وبس چون بهایم بی‌خبر از بازْ پَس
چون دو چشمِ گاو در جُرْمِ تلف همچو یك‌چشم‌است کِش‌نبُودشرف
نصفِ قیمت ارزد آن دو چشمِ او که دو چشمش‌راست مَسْنَد چشمِ‌تو
ور کَسی یك چشمِ آدم‌زاده‌ای نصفِ قیمت لایق است ازجاده‌ای
زآنکه چشمِ آدمی تنها به خود بی دو چشمِ یار کاری می‌کند
چشمِ خرچون اوّلش بی‌آخراست گردو چشمش هست حُکْمش اعْوَراست
این سخن پایان ندارد وآن‌خفیف می‌نویسد رقعه در طَمْعِ رغیف

بقیهٔ قصّهٔ نوشتن آن غلام رقعه به‌طلب اِجری

رفت پیش از نامه پیشِ مطبخی کای بخیل از مطبخِ شاهِ سخی
دُور ازاو وز همّتِ او کاین قَدَر از جِـری‌ام آیـدش انـدر نظر
گفت بهرِ مصلحت فرموده است نه برای بخل و نه تنگیّ دست
گفت دهلیزی است والله این سخن پیشِ شه خاك است هم زرِّ کهن ۱۷۲۰
مطبخی ده گونه حُجّت برفراشت اوهمه رد کرد از حرصی که‌داشت
چون‌جِری کم‌آمدش دروقتِ‌چاشت زد بسی تشنیعْ او سودی‌نداشت
گفت قـاصد مـی‌کنید اینها شما گفت نـه که بنده فـرمانیم مـا
این مگیر از فرع این ازاصل‌گیر بر کمان‌کم زن که از بازوست‌تیر
مَـا رَمَیْـتَ إِذْ رَمَیْـتَ ابتلاست بر نبی کم‌نِه گُنه کآن ازخداست ۱۷۲۵
آب از سر تیره‌است ای خیره‌چشم پیشتر بُنگر یکـی بگشای چشم
شد زخشم و غـم درونِ بقعه‌ای سوی شه بنْوشت خشمین رقعه‌ای
انـدر آن رقعـه ثنای شاه گفت گوهرِ جود و سخای شاه سُفت
کای زبَحْر و ابر افزون کفِّ تو در قضای حاجتِ حاجات جُـو
زآنکه ابر آنچه دهد گریان دهد کفِّ تو خندان پَیاپَی خوان نهد ۱۷۳۰
ظاهرِ رقعه اگر چـه مدح بود بُویِ خشم از مدح اثرها می‌نمود
زآن همه کارِتو بی‌نوراست وزشت که تو دُوری دُور از نورِ سِرشت
رونقِ کـارِ خسان کـاسد شود همچو میوهٔ تازه زُو فاسد شود
رونـقِ دنیـا بـر آرد زُو کساد زآنکه هست از عالمِ کَوْن وفساد
خوش نگردد از مدیحی سینه‌هـا چونکه در مَـدّاح باشد کینه‌ها ۱۷۳۵
ای دل از کین و کراهت پاك‌شو وآنگهان الحَمْد خوان چالاك‌شو
بر زبـان الحمد و اکـراهِ درون از زبان تلبیس بـاشد یا فسون
وآنگهان گفته خـدا کـه نُنگرم من به‌ظاهر من به بـاطن نـاظرم

حکایت آن مدّاح که از جهت ناموسْ شکرِممدوح‌می‌کرد و بُوی اندوه و غمِ اندرونِ او و خلاقتِ دَلقِ ظاهـرِ او می‌نمود که آن شکرها لاف‌است و دروغ

آن یکی با دلق آمد از عراق باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بُد فراق اِلّا سفر بود بر من بس مبارك مُژده‌ور
که خلیفه داد دَه خلعت مرا که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و مدحها بر می‌شمرد تا که شکر از حدّ و اندازه ببُرد
پس بگفتندش که احوالِ نژند بر دروغِ تو گواهی می‌دهند
تن برهنه سر برهنه سوخته شُکر را دزدیده یا آموخته
کو نشانِ شکر و حمدِ میرِ تو بر سر و بر پای بی‌توفیرِ تو
گر زبانت مدحِ آن شه می‌تند هفت اندامت شکایت می‌کند
در سخای آن شه و سلطانِ جُود مر ترا کفشی و شلواری نبود
گفت من ایثار کردم آنچه داد میر تقصیری نکرد از افتقاد
بسْتدم جملهٔ عطاها از امیر بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بسّتدم عمرِ دراز در جزا زیرا که بودم پاك باز
پس بگفتندش مبارك مال رفت چیست اندر باطنت این دودوتفت
صد کراهت در درونِ تو چوخار کَی بُوَد انده نشانِ ابتشار
کو نشانِ عشق و ایثار و رضا گر درست است آنچه گفتی مامَضَی
خود گرفتم مال گم شد مَیْل کو سَیْل اگر بگذشت جایِ سَیْل کو
چشمِ تو گر بُد سیاه و جان‌فزا گر نماند او جان‌فزا ازرق چرا
کو نشانِ پاك‌بازی ای تُرُش بُویِ لافِ کژ همی آید خُمش
صد نشان باشد درون ایثار را صد علامت هست نیکو کار را
مال در ایثار اگر گردد تلف در درون صد زندگی آید خَلَف
در زمینِ حق زراعت کردنی تخمهای پاك آنگه دخل نی
گر نَرُوید خوشه از روضاتِ هُو پس‌چه واسع باشد اَرْضُ اللّٰه بگو
چونکه این ارضِ فنا بی‌رَیْع نیست چون بُوَد ارضُ‌الله آن مُسْتَوْسَعی است
این زمین‌را ریع اوخود بی‌حَداست دانه‌ای را کمترین خود هفصداست
حمد گفتی کو نشانِ حامِدون نه برونت هست اثر نه اندرون

حمدِ عارف مر خدا را راست‌است که گواهِ حمدِ او شد پا و دست
از چَهِ تاریكِ جسمش بر کشید وز تگِ زندانِ دنیایش خرید ۱۷۶۵
اطلسِ تقوی و نورِ مُؤْتَلِف آیتِ حمد است او را بر کَتِف
وا رهیده از جهانِ عاریه ساکنِ گُلزار و عَیْنُ جَارِیَه
بر سریرِ سِرِّ عالی‌همّتش مجلس و جاه و مقام و رُتْبتش
مَقْعَدِ صِدْقی که صدّیقان در او جمله سرسبزند و شاد و تازه‌رُو
حمدشان چون‌حمدِ گُلشن از بهار صد نشانی دارد و صد گیر و دار ۱۷۷۰
بر بهارش چشمه و نخل و گیاه وآن گلستان و نگارستان گواه
شاهدِ شاهد هزاران هر طرف در گواهی همچو گوهر بر صدف
بُویِ سِرِّ بَد بیاید از دَمَت وز سَر و رُو تابد ای لافی غَمَت
بُو شِناسانند حاذق در مُصاف تو به‌جُلْدی‌های‌و هو کم کن گزاف
تو ملاف از مُشك کآن بُویِ پیاز از دَمِ تو می‌کند مکشوف راز ۱۷۷۵
گُلشکَر خوردم همی گویی‌و بُوی می‌زند از سیر که یافه مگوی
هست دل مانندهٔ خانهٔ کلان خانهٔ دل را نهان همسایگان
از شکافِ روزن و دیوارها مطّلع گردند بر اسرارها
از شکافی که ندارد هیچ وهم صاحبِ خانه ندارد هیچ سهم
از نُبی بر خوان که دیو وقومِ او می‌بَرند از حالِ اِنسی خُفْیه بُو ۱۷۸۰
از رهی که اِنس‌از آن آگاه نیست زآنکه‌زین‌محسوس‌وزین‌اَشْباه‌نیست
در میانِ ناقدان زَرْقی مَتَن با مِحَكّ ای قلبِ دُون لافی مزن
مر محك را ره بُوَد در نقد و قلب که خدایش کرد امیرِ جسم‌وقلب
چون شیاطین با غلیظیهای خویش واقفند از سِرِّ ما و فکر و کیش
مَسْلکی دارند دزدیده درون ما زدُزدیهای ایشان سَرْنگون ۱۷۸۵
دم به‌دم خَبْط و زیانی می‌کنند صاحبِ نَقْب و شکافِ روزنند
پس چرا جانهای روشن در جهان بی‌خبر باشند از حالِ نهان
در سرایت کمتر از دیوان شدند روحها که خیمه بر گردون زدند

دیو دزدانه سوی گردون رود | از شهابِ مُحْرِق او مطعون شود
سرْنگون از چرخ زیر افتد چُنان | که شقی در جنگ از زخمِ سنان
آن ز رَشْکِ روحهای دلپسند | از فلکشان سرْنگون می‌افگنند
تو اگر شلّی ولنگ و کور و کر | این گمان بر روحهای مِه مَبَر
شرم‌دار و لاف کم زن جان مکَن | که‌بسی جاسوس هست آن‌سوی‌تن

در یافتن طبیبان الٰهی امراض دین و دل را در سیمای مرید و بیگانه و لحن گفتار او و رنگ چشم او و بی‌این همه نیز از راه دل که اِنَّهُمْ جَواسِیسُ الْقُلُوبِ فَجالِسُوهُمْ بِالصِّدْق

این طبیبانِ بدن دانش‌ورند | بر سُقامِ تو زتو واقف‌ترند
تا زقاروره همی بینند حال | که ندانی تو از آن رُو اعتلال
هم زنَبْض و هم زرنگ و هم‌زدَم | بُو بَرند از تو به هَر گونه سقم
پس طبیبانِ الٰهی در جهان | چون ندانند از تو بی گفتِ دهان
هم زنبضت هم‌زچشمت هم زرنگ | صد سَقَم بینند در تو بی‌درنگ
این طبیبانِ نَوآموزند خود | که بدین آیاتشان حاجت بُوَد
کاملان از دُور نامت بشْنوند | تا به‌قعرِ باد و بُودت در دوند
بلکه پیش از زادنِ تو سالها | دیده باشندت ترا با حالها

مژده دادن بایزید از زادن ابوالحسن خَرَقانی پیش از سالها و نشان صورتِ او و سیرت او یك به یك و نوشتن تاریخ نویسان آن را جهت رصد

آن شنیدی داستانِ بایزید | که زحالِ بُوالْحَسَن پیشین چه‌دید
روزی آن‌سلطانِ تقوی می گذشت | با مریدان جانبِ صحرا و دشت
بویِ خوش آمد مر او را ناگهان | در سوادِ رَی زسوی خارَقان
هم بدآنجا نالهٔ مشتاق کرد | بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه می‌کشید | جان او از باد باده می‌چشید
کوزه‌ای کاو از یَخابه پُر بُوَد | چون عَرَق بر ظاهرش پیدا شود

آن ز سردیّ هوا آبی شده‌ست / از درونِ کوزه نم بیرون نجَست
بادِ بُویْ‌آور مراو را آب گشت / آب هم او را شرابِ ناب گشت
چون در او آثارِ مستی شد پدید / یك مُرید او را از آن دَم بررسید
پس بپرسیدش که این احوالِ خوش / که برون‌است ازحجابِ پنج وشش
گاه سرخ و گاه زرد و گَه سپید / می‌شودرویت چه حال است و نُوید
می‌کشی بُوی و به ظاهر نیست گُل / بی شك از غیب است وازگُلزارِ کُل
ای تو کامِ جانِ هر خودکامه‌ای / هر دم از غیبت پیام و نامه‌ای
هر دمی یعقوب وار از یوسفی / می‌رسد اندر مشامّ تو شِفا
قطره‌ای برریز بر ما زآن سبو / شمّه‌ای زآن گلْستان با ما بگو
خُو نداریم ای جمالِ مهتری / که لبِ ما خشك و تو تنها خوری
ای فلك پیمایِ چُستِ چُست خیز / زآنچه خوردی جرعه‌ای بر ما بریز
میرِ مجلس نیست در دَوْران دگر / جز تو ای شه در حریفان در نگر
کَی توان نوشید این می زیرْ دست / مَی یقین مر مرد را رُسواگر است
بُوی را پوشیده و مکنون کند / چشمِ مستِ خویشتن را چُون کند
خود نه‌آن‌بُوی‌است این کاندرجهان / صد هزاران پرده‌اش دارد نهان
پُرشد از تیزیّ او صحرا ودشت / دشتِ چه کز نُه فلك هم برگذشت
این سَرِ خُم را به کَهْگِل درمگیر / کاین برهنه نیست خود پوشش‌پذیر
لطف کن ای رازْدانِ رازْگو / آنچه بازت صید کردش بازگو
گفت بُویِ بوالعجب آمد به من / همچنانکه مر نبی را از یَمَن
که محمّد گفت بردستِ صبا / از یَمَن می‌آیدم بُویِ خدا
بُویِ رامین می‌رسد ازجانِ ویس / بُویِ یزدان می‌رسد هم ازاُوَیْس
از اُوَیْس و از قَرَن بُویِ عجب / مر نبی را مست‌کرد و پُرطرب
چون اُوَیْس ازخویش‌فانی گشته‌بود / آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیلهٔ پروریده در شکَر / چاشنیّ تلخیش نبْود دگر
آن هلیلهٔ رَسته از ما و منی / نقش دارد از هلیله طَعْم نی

این سخن پایان ندارد باز گـرد تا چه‌گفت ازوَحْیِ غیب آن شیرْمرد

قول رسول صلّی‌الله علیه و آله‌وسلّم إِنّی لَأَجِدُ نَفَسَ ٱلرَّحْمٰنِ مِنْ قِبَلِ ٱلْیَمَنِ

گفت زین‌سو بُویِ یاری می‌رسد کاندر این دِه شهریاری می‌رسد

بعدِ چندین سال می‌زایـد شهـی ۱۸۳۵ می‌زنـد بر آسمانهـا خرگهـی

رُویش ازگلزارِ حق گُلگون بُوَد از من او اندر مقام افزون بُـوَد

چیست نامش گفت نامش بُوٱلْحَسَن حِلْیه‌اش وا گفت زابْـرو و ذَقَـن

قـدّ او و رنگِ او و شکـلِ او یك بـه یك وا گفت از گیسو و رُو

حِلیه های روحِ او را هـم نمود از صفات و از طریقه وجا وبود

حِلیهٔ تن همچو تن عاریتّی است ۱۸۴۰ دل‌بر آن کم‌نِه که آن یك‌ساعتی است

حِلیهٔ روحِ طبیعـی هـم فناست حِلیهٔ آن جان طلب کآن برسماست

جسمِ او همچون چراغی برزمین نـورِ او بـالای سقفِ هفتمین

آن شعـاعِ آفتاب انـدر وثـاق قُرصِ او انـدر چهارم چارْطاق

نقشِ گُل در زیرِ بینی بهـرِ لاغ بُویِ گُل برسقف و ایوانِ دماغ

مردِ خفته در عَـدَن دیده فَـرَق ۱۸۴۵ عکسِ آن بر جسم افتاده عَـرَق

پیرهن درمِصْر رهنِ یك حریص پُر شده کنعان ز بُویِ آن قمیص

برنبشتند آن زمـان تاریـخ را از کباب آراستند آن سیـخ را

چون‌رسید آن‌وقت و آن‌تاریخ‌راست زاده شد آن شاه ونَـرْدِ مُلك باخت

از پسِ آن سالها آمـد پـدیـد بُوٱلْحَسَن بعـدِ وفـاتِ بایزیـد

جملهٔ خُوهای او زامِساك وجـود ۱۸۵۰ آن چنان‌آمدکه‌آن شه گفته بود

لوحِ محفوظ است او را پیشوا ازچه محفوظ است محفوظ ازخطا

نه‌نُجوم‌است‌ونه رَمْل‌است‌ونه‌خواب وَحْـیِ حق واللّٰهُ اَعْلَـمْ بِالصَّواب

از پـیِ رُوپوشِ عامـه در بیان وَحْـیِ دل‌گویند آن را صوفیـان

وَحْیِ دل‌گیرش که منظرگاهِ اوست چون خطا باشد چو دل‌آگاهِ اوست

مؤمنا یَنْظُر بـه نُـورِ ٱللّٰه شدی ۱۸۵۵ از خطا و سَهْـو ایمن آمـدی

نقصان اجرای جان و دل صوفی ازطعام اللّه

صوفیی از فقر چون در غم شود عینِ فقرش دایه و مُطْعَم شود
زآنکه جنّت از مکاره رُسته است رَحْم قسمِ عاجزی اشکسته است
آنکه سَرها بشکند او از عُلُو رَحْمِ حقّ و خلق نآید سوی او
این سخن آخر ندارد و آن جوان از کمی اِجرای نان شد ناتوان
شاد آن صوفی که رزقش کم شود آن شَبَهش دُر گردد و او یَم شود ۱۸۶۰
زآن جِرای خاص هرك آگاه شد او سزای قُرب و اِجْری گاه شد
زآن جِرای روح چون نقصان شود جانش از نقصانِ آن لرزان شود
پس بداند که خطایی رفته است که سمن زارِ رضا آشفته است
همچنانك آن شخص ازنقصانِ کِشت رقعه سوی صاحبِ خرمن نبشت
رقعه‌اش بردند پیشِ میرِ داد خواند آن رقعه جوابی وا نداد ۱۸۶۵
گفت او را نیست الّا دردِ لُوت پس جوابِ احمق اولیترسُکوت
نیستش دردِ فراق و وصل هیچ بندِ فرع است او نجوید اصل هیچ
احمق است و مردهٔ ما و مَنی کز غمِ فرعش فراغِ اصل نی
آسمانها وزمین یك سیب دان کز درختِ قُدرتِ حق شد عیان
تو چو کِرمی درمیانِ سیب در وز درخت و باغبانی بی‌خبر ۱۸۷۰
آن یکی کِرمی دگر در سیب هم لیك جانش از برون صاحب عَلَم
جُنبشِ او واشکافد سیب را برنتابد سیب آن آسیب را
بردریده جُنبشِ او پرده‌ها صورتش کِرم است و معنی اژدها
آتشی کاوّل ز آهن می‌جهد او قدم بس سُست بیرون می‌نهد
دایه‌اش پنبه‌ست اوّل لیك اخیر می‌رساند شُعله‌ها او تا اثیر ۱۸۷۵
مَرْد اوّل بستهٔ خواب وخور است آخر اَلاَمْر از ملایك برتر است
در پناهِ پنبه و کبریتها شُعله و نورش برآید برسُها
عالمِ تاریك روشن می‌کُنَد کُندهٔ آهن به سوزن می‌کَنَد
گرچه آتش نیز هم جسمانی است نه زرُوح است ونه ازروحانی‌است

۱۸۸۰ جسم را نَبْود ازآن عِـز بهره‌ای جسم پیشِ بحرِ جان چون‌قطره‌ای
جسم از جان روزْافزون می‌شود چون‌رود جان جسم‌بین‌چون‌می‌شود
حدِّ جسمت‌یك‌دو گز‌خود بیش‌نیست جانِ تو تا آسمان جَوْلان‌کُنی است
تا به بَغْداد و سَمَرْقند ای هُمـام روح را انـدر تصوّر نیـم گام
دو دِرَم سنگ است پیهِ چشمتان نورِ رُوحش تـا عَنـانِ آسمان
۱۸۸۵ نور بی این چشم می‌بیند به‌خواب چشم بی این نور چه بُوَد جزخراب
جان زریش و سَبْلتِ تن فارغ است لیك تن بی جان بُوَد مُردار وپست
بارْنامهٔ روحِ حیوانی است این پیشتـر رَو روحِ انسانـی ببیـن
بگْذر از انسان هم و از قال و قیـل تالبِ دریـای جـانِ جبـرئیل
بعد از آنت جانِ احمد لب گزد جبرئیل از بیم تو واپس خـزد
۱۸۹۰ گوید ار آیـم به قـدرِ یك کمـان من به سوی تـو بسوزم در زمـان

آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعه از قِبَـل پادشاه

ایـن بیابان خـود ندارد پـا و سر بی جوابِ نامـه خَسْته‌ست آن پسر
کای عجب چونم‌نداد آن شه جواب یا خیانت کـرد رقعه‌بَر ز تـاب
رقعه پنهان‌کرد و نْمود آن بـه شاه کاو منافق بـود و آبی زیـرِ کاه
رقعهٔ دیگـر نـویسم ز آزمـون دیگری جـویم رسولِ ذوفنـون
۱۸۹۵ بر امیـر و مطبخـی و نامه‌بَـر عیب بْنهاده ز جَهْـل آن بـی خبر
هیچ گِرْدِ خـود نمی‌گردد که مـن کَژْ روی کردم چو اندر دین شَمَن

کژ وزیدن باد برسلیمان علیه‌السّلام به سبب زَلّت او

باد بـر تختِ سلیمان رفت کـژ پس سلیمان گفت بـادا کژ مَغَژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو ور رَوی‌کژ از کژم خشمین مشو
این ترازو بهـرِ این بْنهاد حـق تا رود انصاف مـا را در سَبَق
۱۹۰۰ از ترازو کم کُنی من کـم کُنم تا تو با من روشنی من روشنم
همچنین تـاجِ سلیمان مَیْل کـرد روزِ روشن را بر او چون لَیْل کرد
گفت تاجا کژ مشو بر فـرقِ من آفتـابـا کـم مشو از شرقِ مـن

راست می‌کرد او به‌دست آن تاج را باز کژ می‌شد براو تاج ای فَتَی
هشت بارش راست کرد و گشت کژ گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ
گفت اگر صد ره کنی توراست من کژ روم چون کژ روی ای مُؤْتَمَن ۱۹۰۵
پس سلیمان اندرونه راست کرد دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد
بعداز آن تاجش همآن دَم راست شد آنچنانکه تاج را می‌خواست شد
بعداز آنش کژ همی کرد او به قصد تاج وا می‌گشت تارَك جُو به قصد
هشت کرّت کژ بکرد آن مهترش راست می‌شد تاج برفرقِ سرش
تاج ناطق گشت کای شه ناز کن چون فشاندی پَر ز گِل پرواز کن ۱۹۱۰
نیست دستوری کز این من بگذرم پرده های غیبِ این برهم دَرَم
بر دهانم نِه تو دستِ خود ببند مر دهانم را ز گفتِ ناپسند
پس ترا هرغم که پیش آید زَدُرد بر کسی تهمت منه برخویش گَرْد
ظن مبر بر دیگری ای دوستکام آن مکن که می‌سگالید آن غلام
گاه جنگش با رسول و مطبخی گاه خشمش با شهنشاهِ سخی ۱۹۱۵
همچو فرعونی که موسی هشته بود طفلکانِ خلق را سَر می‌ربود
آن عَدُو در خانهٔ آن کُوْرِ دل او شده اطفال را گردن گُسِل
تو هم از بیرون بَدی با دیگران واندرون خوش گشته با نفسِ گران
خود عدویت اوست قندش می‌دهی وز برون تهمت به هَر کس می‌نهی
همچو فرعونی تو کور و کُوْردل با عدو خوش بی‌گناهان را مُذِل ۱۹۲۰
چند فرعونا کُشی بی جُرْم را می‌نوازی مر تنِ پُر غُرْم را
عقلِ او برعقلِ شاهان می‌فزود حُکمِ حق بی‌عقل و کورش کرده‌بود
مُهرِ حق برچشم و بر گوشِ خِرَد گرفلاطون است حیوانش کند
حکمِ حق برلَوْح می‌آید پدید آنچنانکه حکمِ غیبِ بایزید

شنیدن شیخ ابوالحسن خَرَقانی خبر دادن بایزید را از بود او و احوال او

همچنان آمد که او فرموده بود بُوَالْحَسَن از مردمان آن را شنود ۱۹۲۵

که حَسَن باشد مُرید و اُمّتم درس گیرد هر صباح از تُربتم
گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام وز روانِ شیخ این بشْنیده‌ام
هر صباحی رُو نهادی سوی گور ایستادی تا ضُحَی اندر حضور
یا مثالِ شیخ پیشش آمدی یا که بی گفتی شِکالش حَل شدی
تا یکی روزی بیآمد با سُعود گورها را برفِ نَو پوشیده بود
تُوی بر تُو برفها همچون عَلَم قُبّه قُبّه دید و شد جانش به غَم
بانگش آمد از حظیرهٔ شیخِ حَیّ ها أَنا أَدْعُوكَ کَیْ تَسْعَیٰ إِلَیّ
هین بیآ این سو بر آوازم شتاب عالَم اربرف است رُوی‌ازمن متاب
حالِ او ز آن روز شد خوب و بدید آن عجایب را که اوّل می‌شنید

رقعهٔ دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب آن رقعهٔ اوّل نیافت

نامهٔ دیگر نوشت آن بد گمان پُر ز تشنیع و نفیر و پُر فغان
که یکی رقعه نبشتم پیشِ شه ای عجب آنجا رسید ویافت ره
آن دگررا خواند هم‌آن خوب خَد هم نداد او را جواب و تن بزد
خُشك می‌آورد او را شهریار او مکرّر کرد رقعه پنج بار
گفت حاجب‌آخراو بندهٔ شماست گرجوابش برنویسی هم رواست
از شَهیّ تو چه کم گردد اگر بر غلام و بنده اندازی نظر
گفت این سهل‌است امّا احمق است مردِ احمق زشت ومردودِ حق است
گرچه آمرزم گناه و زَلّتش هم کند بر من سرایت علّتش
صد کس‌از گَرْگین همه‌گَرْگین‌شوند خاصه این گَرِّ خبیثِ ناپسند
گَرِّ کم عقلی مبادا گبر را شُومِ او بی آب دارد ابر را
نم نبارد ابر از شومیِّ او شهر شد ویرانه از بومیِّ او
از گرِ آن احمقان طوفانِ نوح کرد ویران عالَمی را در فُضوح
گفت پیغمبر که احمق هر که هست او عدویِ ماست وغُولِ رهزن‌است
هر که او عاقل بُوَد او جانِ ماست رَوْحِ او و رِیحِ او رَیْحانِ ماست
عقل دُشنامم دهد من راضیَم زانکه فَیْضی دارد از فَیّاضیَم

نبُود آن دشنامِ او بی فایده نبُود آن مهمانی‌اش بی مایده ۱۹۵۰
احمق ار حلوا نهد اندر لبم من از آن حلوای او اندر تَبَم
این یقین دان گرلطیف وروشنی نیست بوسهٔ کُونِ خر را چاشنی
سُبلتت گنده کند بی‌فایده جامه از دیگش سِیَه بی مایده
مایده عقل است نی نان و شِوا نورِ عقل است ای پسر جان را غذا
نیست غیرِ نورُ آدم را خورش از جُزِ آن جان نیابد پَرْوَرش ۱۹۵۵
زین خورشها اندك اندك باز بُر کاین غذای خر بُوَد نه آنِ حُر
تا غذای اصل را قابل شوی لقمه های نور را آکل شوی
عکسِ آن نور است کاین نان نان شده‌ست فیضِ آن جان است کاین جان جان شده‌ست
چون خوری یکبار ازمأکولِ نور خاك ریزی بر سرِ نان و تنور
عقل دو عقل است اوّل مَکْسَبی که درآموزی چو درمکتب صبی ۱۹۶۰
ازکتاب و اوستاد و فِکْر و ذِکْر از معانی وزعلومِ خوب و بِکْر
عقلِ تو افزون شود بر دیگران لیك تو باشی زِحِفْظِ آن گران
لوحِ حافظ باشی اندر دَوْر وگشت لوحِ محفوظ اوست کاوزین در گذشت
عقلِ دیگر بخششِ یزدان بُوَد چشمهٔ آن در میانِ جان بُوَد
چون زسینه آبِ دانش جُوش کرد نه شود گنده نه دیرینه نه زرد ۱۹۶۵
ور رهِ نَبْعش بُوَد بسته چه غم کاو همی جوشد زخانه دم به دم
عقلِ تحصیلی مثالِ جُویها کان رود درخانه‌ای از کُویها
راهِ آبش بسته شد شد بی نوا از درونِ خویشتن جُو چشمه را

قصّهٔ آنکه کسی با کسی مشورت می کرد گفتش مشورت با دیگری کن که من عدوی توام

مشورت می‌کرد شخصی باکسی کز تردّد وا رهد وز مَحْبسی
گفت ای خوشنام غیرِ من بجُو ماجرای مشورت با او بگو ۱۹۷۰
من عدویم مر ترا با من مپیچ نبُود از رایِ عدو پیروز هیچ
رَوْ کسی جُو که ترا او هست دوست دوست بهرِ دوست لاشك خَیْر جُوست

من عدویم چاره نبُود کز منی کژ رَوَم با تو نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جُستن شرط نیست جُستن از غیر مَحَل ناجُستنی‌است
من ترا بی هیچ شکّی دشمنم من ترا کَیْ ره نُمایم رهزنم
هر که باشد هم‌نشینِ دوستان هست در گُلخن میانِ بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن هست او در بوستان در گولخن
دوست را مآزار از ما و منت تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهرِ ایزدت یا برای راحتِ جانِ خودت
تا هماره دوست بینی در نظر در دلت نآید زکین ناخوش صُوَر
چونکه کردی دشمنی پرهیز کن مشورت با یارِ مِهْر انگیز کن
گفت می‌دانم ترا ای بُو الْحَسَن که تویی دیرینه دشمن‌دارِ من
لیك مردِ عاقلی و معنوی عقلِ تو نگذاردت که کژ رَوی
طبع خواهد تا کَشَد از خصم کین عقل بر نفس است بندِ آهنین
آید و منعش کند وا داردش عقل‌چون‌شحنه‌ست در نیك وبَدَش
عقلِ ایمانی چو شحنهٔ عادل‌است پاسبان و حاکمِ شهرِ دل است
همچو گربه باشد او بیدارْ هوش دزد در سوراخ ماند همچوموش
در هر آنجا که‌بر آردموش دست نیست گربه یا که نقشِ گربه‌است
گربهٔ چه شیرِ شیرْافگن بُوَد عقلِ ایمانی که اندر تن بُوَد
غُرّهٔ او حاکمِ درّندگان نعرهٔ او مانعِ چرّندگان
شهر پُر دزد است و پُر جامه‌کَنی خواه شحنه باش‌گو و خواه‌نی

امیر کردن رسول علیه الصّلوٰة و السّلام جوان هُذَیْلی را بر سَرِیّه‌ای که در آن پیران و جنگ آزمودگان‌بودند

یك سَرِیّه می‌فرستادی رسول بهرِ جنگِ کافر و دفعِ فُضُول
یك جوانی را گزید او از هُذَیْل میرِ لشکر کردش و سالارِ خَیْل
اصلِ لشکر بی‌گمان سَرْوَر بُوَد قومِ بی‌سَرْوَر تنِ بی‌سَر بُوَد
این همه که مرده و پژمرده‌ای زآن بُوَد که ترکِ سَرْوَر کرده‌ای

از کسل وز بُخل وز ما و منی می‌کَشی سَرخویش را سَر می‌کُنی
همچو اُستوری کـه بگْریزد زبار او سَرِ خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش درپی دوان کای خیره‌سَر هر طرف گرگی است اندرقصدِ خر
گر زچشمم این زمان غایب شوی پیشت آید هر طرف گرگِ قوی
استخوانت را بخاید چون شَکَر که نبینی زنـدگـانی را دگـر ۲۰۰۰
آن مگیر آخر بمانـی از علف آتش از بی‌هیزمی گـردد تلف
هین بمگْریز از تصـرّف کردنم وز گرانی بـار کـه جانت منم
تو ستوری هم که‌نفست غالب‌است حُکْم‌غالب را بُوَد ای خودْپَرَست
خر نخواندت‌اسب خواندت ذُوالْجلال اسبِ تازی را عرب گوید تَعال
میرِ آخُور بود حـق را مُصْطَفَی بهـرِ اُستورانِ نفسِ پُـر جـفـا ۲۰۰۵
قُلْ تَعالَوْا گفت از جَذْبِ کَـرَم تـا ریاضتتان دهـم مـن رایضم
نفسهـا را تـا مُـرَوّض کـرده‌ام زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هر کجا بـاشد ریاضت بـاره‌ای از لگدهـایش نبـاشد چـاره‌ای
لاجـرم اغلب بـلا بـر انبیاست که ریاضت دادنِ خامان بلاست
سُکسُکانید از دَمَم یُـرْغـا روید تا یَواش و مَرْکبِ سلطان شوید ۲۰۱۰
قُلْ تَعالَوْا قُـلْ تَعالَوْا گفت رَب ای ستـورانِ رمـیـده از ادب
گر نیآیند ای نبـی غمگین مشو زآن دو بی‌تمکین تو پُرازکین‌مشو
گوشِ بعضی زین تَعالَوْها کَراست هر ستوری را صِطَبْلی دیگراست
منهزم گردند بعضـی زیـن نـدا هست هر اسبی طویلهٔ او جُـدا
منقبض گردند بعضی زین قَصَص زآنکه هر مرغی جدا دارد قفص ۲۰۱۵
خود ملایك نیـز ناهَمْتا بُـدنـد زین‌سبب بر آسمان صف‌صف‌شدند
کودکان گرچه به‌یَك مکتب درند در سَبَق هـر یك زیَك بـالاترند
مَشْرِقـی و مَغْربـی را حسّهاست مَنْصِبِ دیدار حسِّ چشمْ راست
صد هزاران گوشها گر صف زنند جملـه محتاجـانِ چشمِ روشننـد
بـاز صـفِّ گـوشها را مَنْصبی در سماعِ جان و اَخْبار و نُبـی ۲۰۲۰

صدهزاران چشم را آن راه نیست هیچ چشمی از سماع آگاه نیست
همچنین هر حسّ یك‌یك می‌شمر هر یکی معزول از آن کارِ دگر
پنج حسّ ظاهر و پنج انـدرون ده صف‌اند اندر قیامِ اَلصّافّـون
هر کسی کاو از صفِ دین سَرْ کَش است می‌رود سوی صفی کآن ناخوش است
۲۰۲۵ تـو زگفتارِ تَعالَوْا کَـمْ مـکُـن کیمیای بس شگرف است این سخن
گر مِسی گـردد زگفتارت نفیـر کیمیا را هیـچ از وی وا مگیر
این زمان گر بست نفسِ ساحرش گفتِ تو سودش کند در آخرش
قُلْ تَعالَوْا قُلْ تَعالَوْا ای غـلام هین که اِنَّ اَللّٰهَ یَـدْعُـو لِلسَّلام
خواجه باز آ از مَنی و از سریّ سَرْوَری جُو کَم طلب کن سَرْوَریّ

اعتراض کردن معترضی بـر رسول علیه الصّلوٰة والسّلام بر امیر کردن آن هُذَیلی

۲۰۳۰ چون پَیَمْبر سَرْوَری کرد از هُذَیْل از برای لشکرِ منصـورْ خَیْـل
بُوَ اَلْفُضولی از حسد طاقت نداشت اعتراض و لا نُسَلِّم بـر فراشت
خلق را بنگر که چون ظلمانی‌اند در متاعِ فانیی چون فـانـی‌اند
از تکبّـر جمله انـدر تفـرقـه مُرده از جان زنده اندر مَخْرَقه
این عجب که جان به‌زندان اندراست وآنگهی مفتاحِ زندانش به‌دست
۲۰۳۵ پای تا سر غرقِ سرگین آن جوان می‌زند بـر دامنش جـوی روان
دایما پهلو بـه پهلو بـی‌قـرار پـهلـوی آرامگـاه و پُشت‌دار
نور پنهان است وجُست و جُوگواه کز گزافه دل نمی‌جـویـد پناه
گـر نبودی حبسِ دنیا را مَناص نه‌بُدی وحشت نه دل‌جُستی خلاص
وحشتت همچون موکّل می‌کَشَد که بجُو ای ضـالّ منهاجِ رَشَد
۲۰۴۰ هست منهاج و نهان در مَکْمَن است یافتش رهـنِ گزافه جُستن است
تفرقه جویانِ جمع انـدر کمین تو در این طالب رخِ مطلوب بین
مـردگانِ بـاغ بـرجَسته زبُـن کآن دهندهٔ زندگی را فهم کن
چشمِ این زندانیان هر دم به دَر کَی بُدی گر نیستی کس مژده‌وَر

صد هزار آلودگانِ آب جُو کَی بُدندی گر نبودی آبِ جُو
بر زمین پهلوت را آرام نیست زان که درخانه لِحاف و بِسْتَری است
بی مَقَرْ گاهی نباشد بی‌قرار بی خُمارِ اِشکن نباشد این خُمار
گفت نه نه یا رسول اللّٰه مکن سَرْوَرِ لشکر مگر شیخِ کهن
یا رسول الله جوان ار شیرْزاد غیرِ مردِ پیر سَرْلشگر مباد
هم تو گفتستی و گفتِ تو گوا پیر باید پیر باید پیشوا
یا رسول الله در این لشکر نگر هست چندین پیر و از وی پیشتر
زین درخت آن برگِ زردش رامبین سیبهای پُختهٔ او را بچین
برگهای زردِ او خود کَی تهی است این نشانِ پُختگی و کاملی است
برگِ زردِ ریش و آن موی سپید بهرِ عقل پُخته می‌آرد نوید
برگهای نو رسیده سبزْفام شد نشانِ آنکه آن میوه‌ست خام
برگِ بی‌برگی نشانِ عارفی است زردیِ زر سرخ‌رویی صارفی است
آنکه او گُل عارض است ار نَوْخَط است او به مکتب‌گاهِ مَخْبَر نَوْ خَط است
حرفهای خطِّ او کَژْمَژْ بُوَد مُزْمِنِ عقل است اگر تن می‌دود
پایِ پیر از سُرْعت ارچه باز ماند یافت عقلِ او دو پَر بر اوج راند
گر مَثَل خواهی به جَعْفَر در نگر داد حق بر جایِ دست و پاش پَر
بگذراز زر کاین سخن شد مُحْتَجِب همچو سیماب این دلم شد مُضْطَرِب
زانْدرونم صد خموشِ خوش نَفَس دست بر لب می‌زند یعنی که بس
خامشی بحراست و گفتن همچو جُو بحر می‌جُوید ترا جُورا مَجُو
از اشارتهای دریا سَر متاب ختم کن وَاللّٰهُ أَعْلَمْ بِالصَّوَاب
همچنین پیوسته کرد آن بی‌ادب پیشِ پیغمبر سخن زآن سرد لب
دست می‌دادش سخن او بی‌خبر که خبر هرزه بُوَد پیشِ نظر
این خبرها از نظر خود نایب‌است بهرِ حاضر نیست بهرِ غایب است
هر که او اندر نظر موصول شد این خبرها پیشِ او معزول شد
چونکه با معشوق گشتی هم‌نشین دفع کن دلّالگان را بعد از این

هر که از طفلی گذشت و مرد شد نامه و دلّاله بـر وی سرد شد
نامه خـواند از پـیِ تعلیم را حـرف گوید از پـیِ تفهیم را
پیشِ بینایان خبر گفتن خطاست کآن دلیلِ غفلت و نقصانِ ماست
پیشِ بینا شد خموشی نفعِ تـو بهرِ این آمد خطابِ اُنْصِتُـوا
گر بفرماید بگو بر گوی خوش لیك اندك گو دراز اندر مکَش
ور بفرماید که اندر کَش دراز همچنین شرمین بگو با امر ساز
همچنین که من در این زیبا فسون با ضیآءُالْحَق حُسامُالدّین کنون
چونکه کوته می‌کنم من از رَشَد او به‌صد نَوْعم به گفتن می‌کَشَد
ای حُسام الدّین ضیای ذُوالْجلال چونکه‌می‌بینی چه می‌جویی مقال
ایـن مگر بـاشد زحُبِّ مُشْتَهیٰ اِسْقِنی خَمْـرًا وَقُـلْ لـی اِنَّها
بر دهانِ تُست این دم جـامِ او گوش می‌گوید که قسمِ گوش کُو
قسمِ تو گرمی‌است نك گرمی‌ومست گفت حرصِ من از این افزون‌تر است

جواب گفتن مصطفی علیه الصّلوٰة والسّلام اعتراض کننده را

در حضورِ مُصْطفای قنـدْ خـو چون‌زحَدبُرْد آن عرب ازگفت‌وگو
آن شهِ وَالنَّجْـم و سلطانِ عَبَس لب گزید آن سرددم را گفت‌بس
دست می‌زد بهرِ منعش بر دهان چند گـویی پیشِ دانـای نهان
پیشِ بینا برده‌ای سرگینِ خُشك که بخَر این را به‌جایِ نافِ مُشك
بعر را ای گنده مغزِ گنده مُخ زیرِ بینی بنْهی و گویی کـه اُخ
اُخ اُخی برداشتی ای گیجِ گاج تا که کالای بَدَت یـابد رواج
تـا فـریبی آن مشامِ پـاك را آن چـریـدهٔ گلشنِ افـلاك را
حلْمِ او خود را اگر چه گُول ساخت خویشتن را اندکی باید شناخت
دیگ را گر باز مانْد امشب‌دَهَن گربه را هم شرم بـاید داشتن
خویشتن گر خفته کرد آن خوب‌فَر سخت بیدار است دستارش مَبر
چند گویی ای لَجُوجِ بـی‌صفا ایـن فسونِ دیو پیشِ مصطفـی
صد هزاران حِلْم‌دارند این گروه هریکی‌حلمی از آنها صد چو کوه

حلْمشان بیدار را ابله کند زیرکِ صد چشم را گمره کند
حلْمشان همچون شرابِ خوب نغز نغز نغزك بر رَوَد بالای مغز
مست را بین زآن‌شرابِ پُرشگفت همچوفرزین‌مست کژ رفتن گرفت ۲۰۹۵
مردِ برنا زآن شرابِ زودگیر در میانِ راه می‌افتد چو پیر
خاصه این باده که ازخُمّ بَلی‌است نه مَیی که مستیِ او یَکْشَبی‌است
آنکْ آن اصحابِ کهف ازنُقْل‌ونَقْل سیصد و نُه سال گُم کردند عقل
زآن زنانِ مِصْر جامی خورده‌اند دستها را شرحه شرحه کرده‌اند
ساحران هم سُکرِ موسی داشتند دار را دلدار می‌انگاشتند ۲۱۰۰
جعفرِ طیّار زآن مَیِ بود مست زآن‌گرومی‌کرد بی‌خود پا ودست

قصّهٔ سُبْحانی‌ما أَعْظَمَ شأْنی گفتن بایزید واعتراض‌مریدان وجواب او مرایشان‌رانه‌بطریق گفت‌زبان بلکه‌از راه عیان

با مریدان آن فقیرِ مُحْتَشَم بایزید آمد که نك یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون لا إِلٰهَ إِلّا أَنا ها فَاعْبُدُون
چون‌گذشت‌آن حال‌گفتندش صباح تو چنین گفتی و این نبُود صلاح
گفت این بار ار کنم من مَشْغله کاردها بر من زنید آن دم هله ۲۱۰۵
حق منزّه از تن و من با تنم چون چنین گویم بباید کُشتنم
چون وصّیت کرد آن آزادْمرد هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت‌او بازاز آن‌سَغراقِ‌زفت آن وصّیتهاش از خاطر برفت
نُقل آمد عقلِ او آواره شد صُبح آمد شمعِ او بیچاره شد
عقل‌چون‌شحنه‌ست‌چون‌سلطان‌رسید شحنهٔ بیچاره در کُنجی خزید ۲۱۱۰
عقل سایهٔ حق بُوَد حقّ آفتاب سایه را با آفتابِ او چه تاب
چون پَری غالب شود بر آدمی گُم شود از مرد وصفِ مَرْدُمی
هر چه گوید آن پَری گفته بُوَد زین سَری زآن آن سَری گفته‌بُوَد
چون پَری را این دم و قانون بُوَد کردگارِ آن پَری خود چُون بُوَد
اوی او رفته پَری خود اوشده تُرك بی‌الهام تازی‌گُو شده ۲۱۱۵

چون بخود آید نداند یك لُغَت چون‌پَری را هست‌این ذات‌وصفت
پس خداوندِ پَری و آدمی از پَری کَیْ باشدش آخر کَمی
شیرْ گیر ار خونِ نرّه شیر خورد تو بگویی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زرِّ کهن تو بگویی باده گفته‌ست‌آن‌سخن
۲۱۲۰ باده‌ای را می‌بُوَد این شرّ و شور نورِ حق رانیست آن فرهنگ‌وزور
که ترا از تو بکُل خالی کند تو شوی پست او سخن عالی کند
گرچه قُرآن از لبِ پیغمبر است هر که گویدحق‌نگفت اوکافر است
چون هُمایِ بی‌خودی پرواز کرد آن سخن را با یزید آغاز کرد
عقل را سَیْلِ تحیّر در ربود زآن قوی‌تر گفت کاوّل گفته بود
۲۱۲۵ نیست اندر جُبّه‌ام اِلاّ خدا چند جویی بر زمین و بر سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند کاردها در جسمِ پاکش می‌زدند
هر یکی چون مُلحدانِ گِرْد کوه کارد می‌زد پیرِ خود را بی‌ستوه
هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید بازگونه از تن خود می‌درید
یك اثر نه بر تنِ آن ذوفنون وآن مریدان خسته و غرقآبِ‌خون
۲۱۳۰ هر که او سوی گلویش زخم بُرد حلقِ خود ببُریده دید و زار مُرد
وآنکه او را زخم اندر سینه زد سینه‌اش بشْکافت و شد مردهٔ ابد
وآن که آگه بود از آن‌صاحب‌قِران دل ندادش که زند زخمِ گران
نیم دانش دستِ او را بسته کرد جان ببُرْد اِلاّ که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته نَوْحه‌ها از خانه‌شان برخاسته
۲۱۳۵ پیشِ او آمد هزاران مرد و زن کای دو عالَم دَرْج در یك پیرهن
این تنِ تو گر تنِ مَرْدُم بُدی چون تنِ مردم زخَنْجَر گُم شدی
با خودی با بی‌خودی دوچار زد با خود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالْفَقار بر تنِ خود می‌زنی آن هوش‌دار
زآنکه‌بی‌خود فانی‌است وایمن‌است تا ابد در ایمنی او ساکن است
۲۱۴۰ نقشِ او فانی و او شد آینه غیرِ نقشِ رُویِ غیر آنجای نه

گر کنی تُف سوی رُویِ خود کُنی ور زنی بر آینه برخود زنی
ور ببینی رُویِ زشت آن هم تویی ور ببینی عیسی و مَرْیَم تویی
او نه این است و نه آن اوساده است نقشِ تو در پیشِ تو بنْهاده است
چون رسید اینجا سخن لب دربست چون رسید اینجا قلم درهم شکست
لب ببند ارچه فصاحت دست داد دم مزن وَاللّٰهُ أَعْلَمْ بِالرَّشاد ۲۱۴۵
بر کنارِ بامی ای مستِ مُدام پست بنْشین یا فرودآ و السّلام
هر زمانی که شدی تو کامران آن دَمِ خوش را کنارِ بام دان
بر زمانِ خوش هراسان باش تو همچو گنجش خُفْیه کن نه فاش تو
تا نیاید بر وَلا ناگه بَلا ترس ترسان رَوْ در آن مَکْمَن هلا
ترسِ جان در وقتِ شادی از زوال زآن کنارِ بام غَیْب است ارتحال ۲۱۵۰
گر نمی‌بینی کنارِ بامِ راز رُوح می‌بیند که هستش اهتزاز
هر نکالی ناگهان کآن آمده‌ست بر کنارِ کنگرهٔ شادی بُده‌ست
جز کنارِ بام خود نبْود سُقوط اعتبار از قومِ نُوح و قومِ لُوط

بیان سبب فصاحت و بسیار گویی آن فضول به‌خدمت رسول علیه الصّلٰوة و السّلام

پرتوِ مستیِّ بی حدِّ نبی چون بزدهم‌مست وخوش گشت آن غَبی
لاجرم بسیارْ گو شد از نشاط مست ادب بگذاشت آمد درخُباط ۲۱۵۵
نه همه جا بی‌خودی شَر می کند بی‌ادب را مَیْ چنان‌تر می کند
گر بُوَد عاقل نِکوفَر می‌شود ور بُوَد بَدْخُوی بدتر می‌شود
لیك اغلب چون بَدند و ناپسند بر همه مَی‌را محرَّم کرده‌اند

بیان رسول علیه السّلام سبب تفضیل و اختیار کردن او آن هذیلی را به‌امیری و سرلشکری بر پیران و کارْ دیدگان

حُکْم اغلب راست چون غالب بَدند تیغ را از دستِ رهزن بِسْتَدند
گفت پیغمبر که ای ظاهرْ نگر تو مبین او را جوان و بی‌هنر ۲۱۶۰
ای بسا ریشِ سیاه و مَردْ پیر ای بسا ریشِ سپید و دل چو قیر

عقلِ او را آزمودم بارها کرد پیری آن جوان درکارها
پیر پیرِ عقل باشد ای پسر نه سپیدیٔ مُوی اندر ریش و سَر
از بلیس او پیرتر خود کَیْ بُوَد چونکه عقلش نیست او لاشَیْ بُوَد
طفل گیرش چون بُوَد عیسی‌نَفَس پاك باشد از غُرور و از هَوَس
آن سپیدیٔ مُو دلیلِ پُختگی است پیشِ‌چشمِ بسته‌کش کوته تگی‌است
آن مُقَلِّد چون نداند جز دلیل درعلامت جُوید او دایم سبیل
بهرِ او گفتیم که تدبیر را چونکه خواهی کرد بگزین پیررا
آنکه او از پردهٔ تقلید جَست او به‌نورِ حق ببیند آنچه هست
نورِ پاکش بی‌دلیل و بی بیان پوست بشکافد در آید در میان
پیشِ ظاهرْبین چه قَلْب و چه سَرَه او چه داند چیست اندر قَوْصِره
ای بسا زرِّ سیه کرده به دُود تا رهد از دستِ هر دزدی حَسود
ای بسا مِسِّ زَرْاندوده به زَر تا فروشد آن به عقلِ مُختَصَر
ما که باطن‌بینِ جملهٔ کشْوریم دل ببینیم و به ظاهر ننگریم
قاضیانی که به ظاهر می‌تنند حُکْم بر اَشْکالِ ظاهر می‌کنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود حُکْمِ او مؤمن کند این قوم زود
بس مُنافق کاندر این ظاهر گریخت خونِ صد مؤمن به پنهانی بریخت
جهد کن تا پیرِ عقل و دین شوی تا چوعقلِ کُل تو باطن‌بین شوی
از عدم چون عقلِ زیبا رُو گشاد خلعتش داد و هزارش نام داد
کمترین ز آن نامهای خوش نَفَس اینکه نبْود هیچ او محتاجِ کس
گر به‌صورت وا نماید عقل رُو تیره باشد روز پیشِ نورِ او
ور مثالِ احمقی پیدا شود ظلمتِ شب پیشِ او روشن بُوَد
کاو زشَبْ مُظْلِم‌تر و تاری تراست لیك خُفّاشِ شقی ظلمت خَراست
اندك اندك خُوی‌کن با نورِ روز ورنه خفّاشی بمانی بی‌فروز
عاشقِ هرجا شِکال و مُشْکِلی است دشمنِ هرجا چراغِ مُقْبِلی است
ظلمتِ اِشْکال ز آن جُوید دلش تا که افزون‌تر نماید حاصلش

تا ترا مشغولِ آن مُشکل کند وز نهادِ زشتِ خود غافل کند

علامت عاقلِ تمام و علامت نیمْ‌عاقل ومردِ تمام و نیمْ مرد و علامت شقیِّ مغرور لاشیٔ

عاقل آن باشد که او با مشغله است او دلیل و پیشوای قافله است
پَیْ‌رَوِ نورِ خوداست آن پیش‌رَو تابعِ خویش است آن بی‌خویش‌رَو
مؤمنِ خویش است و ایمان آورید هم بدان نوری که جانش زوچرید
دیگری که نیم عاقل آمد او عاقلی را دیدهٔ خود داند او
دست در وی زد چوکور اندر دلیل تا بدو بینا شد و چُست‌و جلیل
وآن‌خری‌کز عقل جَوْسنگی نداشت خود نبودش‌عقل وعاقل راگذاشت
ره نداند نه کثیر و نه قلیل ننگش آید آمدن خلفِ دلیل
می‌رود اندر بیابانِ دراز گاه لنگان آیس و گاهی به تاز
شمع نه تا پیشوای خود کند نیم شمعی نه‌که نوری کَدّ کند
نیست عقلش تا دَمِ زنده زند نیم عقلی نه که خود مرده کند
مردهٔ آن عاقل آید او تمام تا بر آید از نشیبِ خود به بام
عقلِ کامل نیست خود را مرده‌کن در پناهِ عاقلی زنده سخن
زنده نی تا هَمْدَمِ عیسی بُوَد مرده نی تا دَمْگهِ عیسی شود
جانِ کورش گام هرسو می‌نهد عاقبت نجْهد ولی بر می‌جهد

قصّهٔ آن آبگیر وصیّادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل وآن دیگرمغرور و ابلهِ مغفّل لاشیٔ و عاقبت هرسه

قصّهٔ آن آبگیراست ای عنود که دَر او سه‌ماهیِ اِشْگرف بود
در کَلیله خوانده باشی لیك آن قِشْرِ قصّه باشد و این مغزِ جان
چند صیّادی سوی آن آبگیر بر گذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزمِ راه کرد عزمِ راهِ مُشکلِ ناخواه کرد

گفت با اینها ندارم مشورت که یقین سُستم کنند از مَقْدُرت
مِهْر زاد و بود برجانشان تَنَد کاهلی و جهلشان بر من زند
مشورت را زنده‌ای باید نکو که ترا زنده کند وآن زنده کُو
۲۲۱۰ ای مسافر با مسافر رای زن زآنکه پایت لنگ دارد رایِ زن
ازدَمِ حُبّ‌اَلْوَطَن بگذر مه‌ایست که‌وطن آنسوست‌جان‌اینسوی‌نیست
گروطن خواهی گذرز آن‌سوی شَط این‌حدیثِ راست راکم خوان غلط

سِرّخواندن وضو کننده اَورادِ وُضو را

در وضو هر عُضو را وِرْدی جدا آمده‌ست اندر خبر بهرِ دُعا
چونکه استنشاقِ بینی می‌کنی بُویِ جَنّت خواه از رَبِّ غَنی
۲۲۱۵ تا ترا آن بُو کَشَد سوی جِنان بُویِ گُل باشد دلیل گُلْبُنان
چونکه استنجا کنی وِرْد وسُخُن این بُوَد یا رَب تو زین‌ام پاك کن
دستِ من اینجا رسید این‌را بُشست دستم اندر شُستنِ جان است سُست
ای ز تو کَس گشته جانِ ناکَسان دستِ فضلِ تُست درجانها رسان
حدِّ من این بود کردم من لئیم زآن سوی حَدْ را نَقی کن ای کریم
۲۲۲۰ از حَدَث شُستم خدایا پوست را از حوادث تو بشُو این دوست را

شخصی به وقت استنجا می‌گفت اَللّٰهُمَّ اَرِحْنی رایحَةَ الْجَنّه بجای آنکه اَللّٰهُمَّ اجْعَلْنی مِنَ التَّوّابین وَ اجْعَلْنی مِنَ الْمُتَطَهِّرین که وِرْد استنجاست ووِرْد استنجا را به وقت استنشاق می‌گفت عزیزی بشنید واین را طاقت نداشت

آن یکی در وقتِ استنجا بگفت که مرا با بُویِ جَنّت دار جُفت
گفت شخصی خوب وِرْدآورده‌ای لیك سوراخِ دعا گُم کرده‌ای
این دعا چون وِرْدِ بینی بود چون وِرْدِ بینی را تو آوردی به‌کُون
رایحهٔ جَنّت ز بینی یافت حُر رایحهٔ جَنّت کَی آید از دُبُر
۲۲۲۵ ای تواضع بُرده پیشِ ابلهان وی تکبّر بُرده تو پیشِ شهان
آن تکبّر برخَسان‌خوب‌است‌وچُست هین مَرو معکوس عکسش بندِ تُست

از پیِ سوراخ بینی رُست گُل — بُو وظیفهٔ بینی آمد ای عُتُل
بُویِ گُل بهرِ مشامّ است ای دلیر — جایِ آن بُو نیست این سوراخِ زیر
کَی از اینجا بَرِ بُویِ خُلد آید ترا — بُو زمَوْضع جُو اگر باید ترا
همچنین حُبُّ الْوَطَن باشد دُرُست — تو وطن بشْناس ای خواجه نُخُست ۲۲۳۰
گفت آن ماهیّ زیرك ره کُنَم — دل زرأی و مشورتشان برکَنَم
نیست وقتِ مشورت هین راه کن — چون عَلی تو آه اندر چاه کن
مَحْرَمِ آن آه کمیاب است بس — شب‌رَو وپنهان رَوی کن‌چون عَسَس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر — بحر جُو و ترکِ این گرداب گیر
سینه‌را پاساخت می‌رفت آن حَذُور — از مقامِ با خطر تا بحرِ نور ۲۲۳۵
همچو آهو کز پیِ او سگ بُوَد — می‌دود تا در تنش یك رگ بُوَد
خوابِ خر گوش وسك اندر پی خطاست — خواب خوددرچشم‌ترسنده کجاست
رفت آن ماهی رهِ دریا گرفت — راهِ دُور و پهنهٔ پهنا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت — رفت آخر سوی امن و عافیت
خویشتن افگند در دریای ژرف — که نیابد حدِّ آن را هیچ طَرْف ۲۲۴۰
پس چو صیّادان بیآوردند دام — نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت اه من فَوْت کردم فرصه‌را — چون نگشتم همرهِ آن رهنما
نا گهان رفت‌اوولیکن چونکه رفت — می‌بایستم شدن در پی به تَفْت
برگذشته حسرت‌آوردن خطاست — باز نآید رفته یادِ آن هَباست

قصّهٔ آن مرغ گرفته که وصّیت کرد که برگذشته پشیمانی مخور تدارك وقت اندیش وروزگارمبر در پشیمانی

آن یکی مرغی‌گرفت ازمکر ودام — مرغ او را گفت ای خواجهٔ هُمام ۲۲۴۵
تو بسی گاوان و میشان خورده‌ای — تو بسی اشتر به قُرْبان کرده‌ای
تو نگشتی سیر از آنها در زمن — هم نگردی سیر از اجزای من
هل مرا تا که سه پندت بردهم — تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اوّلِ آن پند هم در دستِ تو — ثانیَش بربامِ کَهْگِل بَسْتِ تو

۲۲۵۰ وآن سِوُم پندت دهم من بردرخت — که از این سه پند گردی نیک‌بخت
آنچ بردست‌است‌این‌است آن سخن — که مُحالی را ز کس باور مکن
بر گَفَش چون گفت اوّل پندِ زفت — گشت آزاد و برآن دیوار رفت
گفت دیگر برگذشته غم مخور — چون زتوبگذشت زآن حسرت‌مبر
بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم — دَه دِرَمْ سنگ است یك دُرِّ یتیم
۲۲۵۵ دولتِ تو بختِ فرزندانِ تو — بود آن گوهر به حقِّ جانِ تو
فَوْت کردی دُر که روزی‌ات نبود — که نباشد مثلِ آن دُر در وجود
آن چنانکه وقتِ زادن حامله — ناله دارد ، خواجه شد در غُلْغُله
مرغ گفتش نی نصیحت کردمت — که مبادا برگذشتهٔ دی غَمَت
چون‌گذشت‌ورفت‌غم‌چون‌می‌خوری — یا نکردی فهم پندم یا کَری
۲۲۶۰ وآن دوم پندت بگفتم‌کز ضلال — هیچ تو باور مکن قولِ مُحال
من نَیَم خود سه دِرَمسنگ ای اسد — ده درم سنگ اندرونم چون بُوَد
خواجه بازآمد به خود گفتاکه هین — بازگو آن پندِ خوبِ سِوُمین
گفت آری خوش عمل کردی بدآن — تا بگویم پندِ ثالث رایگان
پند گفتن با جَهولِ خوابناك — تخم افگندن بُوَد در شوره خاك
۲۲۶۵ چاهِ حُمْق و جهل نْپذیرد رَفو — تخمِ حکمت کم دِهش ای پندْگو

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل وخود را مرده کردن

گفت ماهیِّ دگر وقتِ بلا — چونکه ماند از سایهٔ عاقل جُدا
کاو سوی دریا شد و از غم عتیق — فَوْت شد ازمن چنان نیکو رفیق
لیك زآن نندیشم و برخود زنم — خویشتن را این زمان مرده کنم
پس برآرم اِشْکمِ خود برزَبَر — پُشت زیر و می‌روم بر آب بر
۲۲۷۰ می‌روم بروی چنانکه خَس رود — نی بسبّاحی چنانکه کس رود
مرده گردم خویش بسْپارم به آب — مرگ‌پیش‌ازمرگ‌امن‌است‌ازعذاب
مرگ پیش‌ازمرگ‌امن‌است‌ای‌فتی — این چنین فرمود ما را مُصْطَفی
گفت مُوتُوا کُلُّکُمْ مِنْ قَبْلِ أَنْ — یَأْتِیَ الْمَوْتُ تَمُوتُوا بِالْفِتَنْ.

همچنان مُرد و شِکَم بالا فگند آب می‌بُردش نشیب و گه بلند
هریکی زآن قاصدان بس غصّه بُرد که دریغا ماهیِ بهتر بمُرد ۲۲۷۵
شاد می‌شد او ازآن گفتِ دریغ پیش رفت این بازی‌ام رَسْتم ز تیغ
پس گرفتش یك صَیادِ ارجمند پس براو تُف کرد وبرخاکش فگند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب ماند آن احمق همی کرد اضطراب
ازچپ وازراست می‌جَست آن‌سلیم تا به جَهْدِ خویش برْهانـد گلیم
دام افگندند و اندر دام ماند احمقی او را در آن آتش نشاند ۲۲۸۰
بر سرِ آتش به پشتِ تابه‌ای با حماقت گشت او هم خوابه‌ای
او همی جوشید از تَفِّ سعیر عقل می گفتش أَلَمْ یَأْتِكْ نَذِیر
او همی گفت از شکنجه وز بلا همچو جانِ کافران قَالُوا بَلَی
باز می گفت او که گر این بار من وا رهم زین محنتِ گردن شکن
من نسازم جز به دریایی وطن آب گیری را نسازم من سَکَن ۲۲۸۵
آبِ بی حَد جُویم و آمن شوم تا ابد درامن و صحّت می‌روم

بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفایی ندارد که وَلَوْ رُدُّوا لَعَادُوا لِمَا نُهُوا عَنْهُ وَ إِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ، صُبْح کاذب وفا ندارد

عقل می‌گفتش حماقت با تُو است با حماقت عهد را آید شکست
عقل را باشد وفای عهدها تو نداری عقل رَو ای خَرْبَها
عقل را یاد آید از پیمانِ خود پردهٔ نسیان بدرّاند خِرَد
چونکه عقلت نیست نسیان میرِتُست دشمن و باطل کنِ تدبیرِ تُست ۲۲۹۰
از کمیّ عقل پروانهٔ خسیس یاد نآرد ز آتش و سوز و حَسیس
چونکه پرّش سوخت توبه می‌کند آز و نسیانش برآتش می‌زند
ضَبْط و دَرْك و حافظی و یادداشت عقل را باشد که عقل آن را فراشت
چونکه گوهر نیست تابَش چون بُوَد چون مُذَکّر نیست ایابش چُون بُوَد
این تمنّی هم ز بی عقلیّ اوست که نبیند کآن حماقت راچه خُوست ۲۲۹۵

آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود | نه زعقلِ روشنِ چون گنج بود
چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم | می‌نَیَرْزد خاك آن توبه و ندم
آن ندم از ظلمتِ غم بست بار | پس کَلامُ اللَّیْلِ یَمْحُوهُ النَّهار
چون برفت آن ظلمتِ غم گشت خوش | هم رود از دل نتیجه و زاده‌اش
۲۳۰۰ می‌کند او توبه و پیرِ خِرَد | بانگ لَوْ رُدُّوا لَعَادُوا می‌زند

در بیان آنکه وهم قلبِ عقل است و ستیزهٔ اوست، بدو ماند و او نیست و قصّهٔ مجاوبات موسی علیه‌السّلام که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم بود

عقل ضدِّ شهوت است ای پهلوان | آنکه شهوت می‌تند عقلش مخوان
وَهْم خوانش آنکه شهوت را گداست | وهم قلبِ نقدِ زرِّ عقلهاست
بی مِحَك پیدا نگردد وهم و عقل | هر دُو را سوی مِحَك کن زود نَقْل
این مِحَك قُرآن و حالِ انبیا | چون مِحَك مر قلب را گوید بیا
۲۳۰۵ تا ببینی خویش را زآسیبِ من | که نه‌ای اهلِ فراز و شیبِ من
عقل را گر ارّه‌ای سازد دو نیم | همچو زر باشد در آتش او بَسیم
وهم مر فرعونِ عالم سوز را | عقل مر موسای جان افروز را
رفت موسی بر طریقِ نیستی | گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت من عقلم رسولِ ذوالجلال | حُجّةُ اللّٰهام امانم از ضلال
۲۳۱۰ گفت نی خامش رها کن های وهو | نسبت و نام قدیمت را بگو
گفت که نسبت مرا از خاکدانْش | نامِ اصلم کمترینِ بندگانْش
بنده زادهٔ آن خداوندِ وَحید | زاده از پشتِ جَواری و عَبید
نسبتِ اصلم زخاك و آب و گِل | آب و گل را داد یزدان جان و دل
مَرْجِعِ این جسم خاکم هم به خاك | مَرْجِعِ تو هم به خاك ای سَهْمناك
۲۳۱۵ اصلِ ما و اصلِ جمله سَرْکَشان | هست از خاکی و آن را صد نشان
که مدد از خاك می‌گیرد تَنَت | از غذای خاك پیچد گردنت
چون رود جان می‌شود او بازخاك | اندر آن گُورِ مَخُوفِ سهمناك

هم تو و هم ما و هم اَشْباهِ تو — خاك گردند و نماند جاهِ تو
گفت غیرِاین نَسَب نامیت هست — مر ترا آن نام خود اولیتر است
بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش — که ازاو پَرْوَرْد اوّل جسم و جانْش
بندهٔ یاغیّ طاغیّ ظَلوم — زین وطن بگْریخته از فعلِ شُوم
خونی و غدّاری و حقْ ناشِناس — هم براین اوصاف خود می کن قیاس
درغریبی خوار و درویش و خَلَق — که ندانستی سپاسِ ما و حق
گفت حاشا که بُوَد با آن ملیك — درخداوندی کسی دیگر شریك
واحد اندر مُلك او را یار نی — بندگانش را جز او سالار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی — شِرْکتش دعوی کند جز هالکی
نقش او کرده‌ست ونقّاشِ من اوست — غیر اگر دعوی کند اوظلم‌جُوست
تو نتانی ابروی من ساختن — چون توانی جانِ من بشناختن
بلکه آن غدّار وآن طاغی تُویی — که کُنی با حق تو دعویّ دُویی
گر بکشتم من عوانی را به سهو — نه برای نَفْس کُشتم نه به لهو
من زدم مُشتی و ناگاه او فتاد — آنکه جانش خود نبُد جانی‌بداد
من سگی کُشتم تو مُرْسَل زادگان — صد هزاران طفلِ بی جُرم و زیان
کُشته‌ایّ و خُونشان در گردنت — تاچه آید برتو زین خون خوردنت
کُشته‌ای ذُرّیتِ یعقوب را — برامیدِ قتلِ من مطلوب را
کوریِ تو حق مرا خود برگزید — سرْنگون شد آنچه نفست می‌پزید
گفت اینها را بِهل بی هیچ شك — این بُوَد حقّ من و نان و نمك
که مرا پیشِ حَشَر خواری کنی — روزِ روشن بر دلم تاری کنی
گفت خواریّ قیامت صعبتر — گر نداری پاسِ من در خیر و شَر
زخمِ کیکی را نمی‌تانی کشید — زخمِ‌ماری راتوچون خواهی چشید
ظاهرا کارِ تو ویران می‌کنم — لیك خاری را گُلْستان می‌کنم

بیان آنکه عمارت درویرانی است وجمعیّت درپراکندگی است ودرستی درشکستگی است و مراد در بی‌مرادی است ووجود درعدم است و عَلیَ هٰذا بقیّة الْاَضْداد والْاَزْواج

آن یکی آمد زمین را می‌شکافت ابلهی فریاد کرد و برنتافت
کاین‌زمین را از چه ویران می‌کنی می‌شکافیّ و پریشان می‌کنی
گفت ای ابله برَو بر من مران تو عمارت از خرابی باز دان
کَی شود گُلزار و گندم زار این تانگردد زشت و ویران این زمین
۲۳۴۵ کَی شود بُستان‌و کشت‌و برگ‌وبر تا نگردد نظمِ او زیر و زبر
تا بِنُشکافی به نِشتَر ریشِ چَغز کَی شود نیکو و کَی گردید نغز
تا نشُوید خِلطها یت از دوا کَی رود شُورِش کجا آید شِفا
پاره پاره کرده دَرزی جامه را کس زند آن درزیِ علّامه را
که چرا این اطلسِ بگزیده را بر دریدی چه‌کنم بدْریده را
۲۳۵۰ هربنای کهنه کآبادان کُنند نه‌که اوّل کهنه را ویران کُنند
همچنین نجّار و حدّاد و قَصاب هستشان پیش از عمارتها خراب
آن هَلیله و آن بَلیله کوفتن ز آن تلف، گردند معموریّ تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا کَی شود آراسته زآن خوانِ ما
آن تقاضا کرد آن نان و نمك که زشَشْتت وا رهانم ای سَمَك
۲۳۵۵ گر پذیری پندِ موسی وا رهی از چنین شَشْتِ بَدِ نامُنْتَهی
بس که خود راکرده‌ای بندهٔ هوا کِرْمکی را کرده‌ای تو اژدها
اژدها را اژدها آورده‌ام تا به اصْلاح آورم من دَم به‌دَم
تا دَم آن از دَمِ این بشْکند مارِ من آن اژدها را بر کَنَد
گر رضا دادی رهیدی از دو مار ورنه از جانت برآرد آن دَمار
۲۳۶۰ گفت اَلْحَق سخت اُستا جادُویی که در افگندی به مکر اینجا دُویی
خلقِ یَکْدِل را تو کردی دو گروه جادُویی رَخنه کُنَد درسنگ و کوه
گفت هستم غرقِ پیغامِ خدا جادویی کِی دید با نامِ خدا
غفلت و کفر است مایهٔ جادُوی مَشْعلهٔ دین است جانِ مُوسَوی
من به‌جادویان چه مانم ای وقیح کازدَمَم پر رشك می‌گردد مسیح
۲۳۶۵ من به جادویان چه‌مانم ای جُنُب که ز جانم نور می‌گیرد کُتُب

چون تو با پرّ هوا بر می‌پَری لاجرم بر من گمان آن می‌بَری
هر که را افعالِ دام و دَد بُوَد بر کریمانش گمانِ بَد بُوَد
چون تو جُزوِ عالَمی هرچون بُوی کُلّ را بروصفِ خود بینی غَوی
گر تو برگردی و بر گردد سَرَت خانه را گردنده بیند مَنْظَرَت
ور تو درکشتی رَوی بر یَم روان ساحلِ یم را همی بینی دوان ۲۳۷۰
گر تو باشی تنگدل از مَلْحَمه تنگ بینی جَوِّ دنیا را همه
ور تو خوش‌باشی به کامِ دوستان این جهان بنُمایدت چون گُلْستان
ای بسا کس رفته تا شام و عراق او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
وی بسا کس رفته تا هند و هِرَی او ندیده جز مگر بَیْع و شِرَی
وی بساکس رفته تُرکستان و چین او ندیده هیچ جز مَکْر و کمین ۲۳۷۵
چون‌ندارد مُدْرَکی‌جز رنگ و بُو جملهٔ اقلیمها را گُو بُجو
گاو در بغداد آید ناگهان بگْذرد او زین سَران تاآن سَران
از همه عیش و خوشیها و مَزه او نبیند جُز که قشرِ خربزه
که بُوَد افتاده بر ره یا حَشیش لایقِ سَیْرانِ گاوی یا خَریش
خُشك بر میخِ طبیعت چون قَدید بستهٔ اسباب جانش لا یَزید ۲۳۸۰
و آن فضای خَرْقِ اسباب و عِلَل هست اَرْضُ‌الله ای صدرِ اجل
هر زمان مُبْدَل شود چون نقش‌جان نَو به نَو بیند جهانی در عیان
گر بُوَد فردوس و انهارِ بهشت چون‌فسردهٔ‌یك‌صِفَت شدگشت‌زشت

بیان آنکه هرحسّ مُدْرِکی راازآدمی نیز مُدْرَکاتی دیگر است که از مُدْرَکات آن حسّ دیگر بی‌خبر است چنانکه هر پیشه وَراستادْ ،اعجمیِ کارِآن‌استاد دگر پیشه‌ور است و بی‌خبری او از آنکه وظیفهٔ او نیست دلیل نکند که آن مُدْرَکات نیست،اگرچه به‌حکم حال منکر بود آن را امّا از مُنْکِریِ او اینجا جز بی‌خبری نمی‌خواهیم در این مقام

چنبرهٔ دیدِ جهان ادراكِ تُست پردهٔ پاکان حِسِ ناپاكِ تُست

۲۳۸۵ مدّتی حس را بشُو ز آبِ عیان / این چنین دان جامه شُویِ صوفیان
چون شدی تو پاك پرده برکَنَد / جانِ پاکان خویش برتو می‌زند
جمله عالم گر بُوَد نور و صُوَر / چشم را باشد از آن خوبی خبر
چشم بستی گوش می‌آری به پیش / تا نمایی زلف و رُخْسارهٔ بُتیش
گوش گوید من به صورت نگْرَوَم / صورت ار بانگی زند من بشْنَوَم
۲۳۹۰ عالِمم من لیك اندر فنِّ خویش / فنّ من جزحرف وصَوْتی نیست بیش
هین بیآ بینی ببین این خوب را / نیست درخور بینی این مطلوب را
گر بُوَد مُشك و گُلابی بُو بَرَم / فنّ من این است و علم و مَخْبَرم
کَی ببینم من رخِ آن سیم ساق / هین مکن تکلیفِ ما لَیْسَ یُطاق
باز حسّ کژ نبیند غیرِ کژ / خواه کژ غژ پیشِ او یا راست غژ
۲۳۹۵ چشمِ احول از یکی دیدن یقین / دان که معزول‌است‌ای خواجهٔ مُعین
تو که فرعونی همه مکری وزَرْق / مر مرا از خود نمی‌دانی تو فرق
مَنْگر از خود در من ای کَژْباز تو / تا یکی تُو را نبینی تو دو تُو
بُنگر اندر من زِ مَن یك ساعتی / تا ورای کَوْن بینی ساحتی
وارهی از تنگی و از ننگ و نام / عشق اندر عشق بینی وَالسَّلام
۲۴۰۰ پس بدانی چونکه رَستی از بَدَن / گوش و بینی چشم می‌داند شدن
راست گفته‌ست آن شهِ شیرین زبان / چشم گردد مُو به مُویِ عارفان
چشم را چشمی نبود اوّل یقین / در رَحِم بود او جَنینِ گوشتین
علّت دیدن مدان پیه ای پسر / ورنه خواب اندر ندیدی کس صُوَر
آن پَری و دیو می‌بیند شبیه / نیست اندر دیدگاهِ هر دو پیه
۲۴۰۵ نُور را با پیه خود نِسْبت نبود / نسبتش بخشید خلّاقِ وَدُود
آدم است از خاك کَی ماند به خاك / جنّی است از نار بی هیچ اشتراك
نیست مانَنْدآی آتش آن پَری / گرچه اصلش اوست چون می‌بُنگری
مرغ از باد است کَیْ ماند به باد / نامُناسِب را خدا نِسبت بداد
نسبتِ این فرعها با اصلها / هست بی چون گرچه دادش وَصْلها

آدمی چون زادهٔ خاکِ هَباست / این پسررا با پدر نسبت کجاست
نسبتی گر هست مَخْفی از خِرَد / هست بی چون و خِرَدکی پَی بَرَد
باد را بی چشم اگر بینش نداد / فرق چون می‌کرد اندر قومِ عاد
چون همی دانست مؤمن از عَدُو / چون همی دانست مَی را از کَدُو
آتشِ نمرود را گر چشم نیست / با خَلیلش چون تجشّم کردنی است
گر نبودی نیل را آن نور و دید / از چه قِبْطی را ز سِبْطی می‌گزید
گرنه کوه و سنگ با دیدار شد / پس چرا داوود را او یار شد
این زمین را گر نبودی چشمِ جان / از چه قارون را فرو خورد آنچنان
گر نبودی چشمِ دل حنّانه را / چون بدیدی هَجْرِ آن فرزانه را
سنگ ریزه گر نبودی دیده‌ور / چون گواهی دادی اندر مُشت در
ای خِرَد برکَش تو پَرّ و بالها / سُوره برخوان زُلْزِلَتْ زِلْزَالَها
درقیامت این زمین برنیك و بَد / کَیْ زنادیده گواهیها دهد
که تُحَدِّث حالَها و اَخْبارَها / تُظْهِرُ ٱلْأَرْضُ لَنا أَسْرارَها
این فرستادن مرا پیشِ تو میر / هست بُرْهانی که بُد مُرْسِل خبیر
کاین چنین دارو چنین ناسور را / هست در خور از پیِ مَیْسور را
واقعاتی دیده بودی پیش ازاین / که خدا خواهد مرا کردن گزین
من عصا و نور بگرفته به دست / شاخِ گستاخِ ترا خواهم شکست
واقعاتِ سهمگین از بهرِ این / گونه گونه می‌نمودت رَبِّ دین
در خورِ سِرِّ بَد و طغیانِ تو / تا بدانی کاوست درخوردانِ تو
تا بدانی کاو حکیم است و خبیر / مُصْلِحِ اَمْراضِ دَرْمان ناپذیر
تو به تأویلات می‌گشتی از آن / کُورو کَر کاین هست‌ازخوابِ گران
وآن طبیب و آن منجّم در لُمَع / دید تعبیرش بپوشید از طَمَع
گفت دُور از دولت وازشاهی‌ات / که درآید غُصّه در آگاهی‌ات
از غذای مُختلف یا از طعام / طبع شوریده همی بیند مَنام
زآنکه دید اوکه نصیحت‌جُو نه‌ای / تُنْدوخون خواری ومسکین‌خُونه‌ای

۲۴۳۵ پادشاهان خون کنند از مَصْلحت لیك رحمتشان فزون‌است ازعَنَت
شاه را باید که باشد خُویِ رَب رحمتِ او سَبْق دارد بـر غَضَب
نه غضب غالب بُـوَد مانندِ دیـو بی‌ضرورت خون‌کند از بهرِ ریو
نـه حلیمـیِّ مُخَنَّث وار نیـز که شود زن روسپی زآن وکنیز
دیْو خانـه کـرده بودی سینه را قِبله‌ای سازیـده بـودی کینه را
۲۴۴۰ شاخِ تیزت بس جگرهارا که خست نك عصایم شاخِ شوخت‌را شِکست

حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان و تاختن بردن تـا سِینوُر ذرّ و نسل که سرحـدّ غیب است و غفلت ایشان از کمین‌که چون غازی به غزا فرودکافر تاختن آورد

حمله بـردنـد اسْپِـهِ جسمانیـان جـانبِ قلعـه و دژِ روحانیـان
تا فرو گیـرند بـر دربنـدِ غیب تا کسی نآیـد از آن سو پاك جَیْب
غازیان حملهٔ غزا چون کم برند کافران برعکس حمله آورنـد
غازیانِ غیب چون ازحِلْمِ خویش حمله نآوردند بر تو زشت‌کیش
۲۴۴۵ حمله بُـردی سوی دربنـدانِ غیب تا نیآیند این طرف مـردانِ غیب
چنگ درصُلْب و رَحِمها در زدی تا که شارع را بگیـری از بَدی
چون بگیری شه‌رهی که ذوالجلال بـرگشاده‌ست از بـرای انتسال
سَد شدی دربندهـا را ای لَجُـوج کوریِ توکرد سرهنگی خُروج
نك منم سَرْهَنْگ هَنْگت بشْکنـم نك به نامش نـام و ننگت بُشکنم
۲۴۵۰ تـو هـلا در بندهـا را سخت بنـد چند گاهی بر سبالِ خـود بخند
سبلتت را بـرکند یك یك قـدر تابدانی کالقَـدَر یُعمِـی الحَذَر
سَبْلت تـو تیزتـر یـا آنِ عـاد که همی لرزید از دَمْشان بـلاد
تـو ستیزه‌رُوتری یـا آن ثمـود که نیآمد مثلِ ایشان در وجـود
صد ازاینها گر بگویم تـو کَری بشْنـوی و نـاشنـوده آوری
۲۴۵۵ تَوْبه کردم از سخـن کانگیختم بی سخـن مـن دارُوات آمیختـم
که نهم برریشِ خـامت تـا پـزد یا بسوزد ریش وریشه‌ات تاابـد

تا بدانی که خبیر است ای عَدُو / می‌دهد هر چیز را در خورْد او
کَی کژی کردی و کَی کردی تو شَر / که ندیدی لایقش در پی اثر
کَی فرستادی دَمی بر آسمان / نیکیی کز پی نیآمد مثلِ آن
گر مُراقب باشی و بیدار تو / بینی هر دم پاسخِ کردار تو ۲۴۶۰
چون مُراقب باشی و گیری رسن / حاجتت نآید قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح / حاجتش نآید که گویندش صریح
این بلا از کَوْدنی آید ترا / که نکردی فهم نُکته و رمزها
از بَدی چون دل سیاه و تیره شد / فهم کن اینجا نشاید خیره شد
ورنه خود تیری شود آن تیرگی / دررسد در تو جزای خیرگی ۲۴۶۵
ور نیآید تیر از بخشایش است / نه پیِ نادیدنِ آلایش است
هین مُراقب باش گر دل بایدت / کز پیِ هر فعل چیزی زایدت
ور ازین افزون ترا همّت بُوَد / از مُراقب کار بالاتر رود

بیان آنکه تن خاکیِ آدمی همچون آهنِ نیکو جوهرْ قابل آیینه شدن است تادراوهم دردنیابهشت ودوزخ وقیامت وغیر آن معاینه بنماید نه برطریق خیال

پس چو آهن گرچه تیره هَیْکلی / صَیْقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آیینه گردد پُر صُوَر / اندر او هر سو ملیحی سیم بَر ۲۴۷۰
آهن ار چه تیره وبی‌نور بود / صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رُو / تاکه صورتها توان دیدن در او
گر تنِ خاکی غلیظ و تیره است / صیقلش کن زآنکه صیقل‌گیره‌است
تا در او اَشْکالِ غیبی رُو دهد / عکسِ حُوری و مَلَك در وی جهد
صیقلِ عقلت بدآن داده‌ست حق / که بدو روشن شود دل را وَرَق ۲۴۷۵
صیقلی را بسته‌ای ای بی نماز / وآن هوا را کرده‌ای دو دست باز
گر هوا را بند بنْهاده شود / صیقلی را دست بگشْاده شود
آهنی کآیینهٔ غیبی بُدی / جمله صورتها در او مُرْسَل شدی

تیره کردی زنگ دادی در نهاد این بُوَد یَسْعَوْنَ فی‌الْاَرْضِ الْفَسَاد
تا کنون کردی چنین اکنون مکن تیره کردی آب را افزون مکن
برمشوران تا شود این آب صاف واندر او بین ماه واختر درطواف
زآنکه مَرْدُم هست همچون آبِ جُو چون شود تیره نبینی قعرِ او
قعرِ جُو پُرگوهر است و پُر زدُر هین مکن تیره که هست اوصافِ حُر
جانِ مردم هست مانندِ هوا چون به‌گَرْد آمیخت شد پردهٔ سما
مانع آید او زدیدِ آفتاب چونکه گَردش رفت شد صافی‌وناب
با کمالِ تیرگی حق واقعات می‌نمودت تا رَوی راهِ نجات

بازگفتنِ موسی علیه‌السّلام اسرار فرعون را وواقعات او را ظَهَرَ الْغَیْب تابه‌خبیریِ‌حق ایمان‌آورد یاگمان برد

ز آهنِ تیره به قُدرت می‌نمود واقعاتی که در آخر خواست بود
تا کُنی کمتر تو آن ظلم و بَدی آن همی دیدی و بدتر می‌شدی
نقشهای زشت خوابت می‌نمود می‌رمیدی زآن وآن نقشِ تو بود
همچوآن زنگی که در آیینه دید رُویِ خود را زشت و بر آیینه رید
که چه زشتی لایقِ اینی و بس زشتیم آنِ تُو است ای کُورِ خس
این حَدَث بر رُویِ زشتت می‌کنی نیست بر من زآنکه هستم روشنی
گاه می‌دیدی لباست سوخته گه دهان و چشمِ تو بردوخته
گاه حیوان قاصدِ خونت شده گه سَرِ خود را به دندانِ دده
گه نگون اندر میانِ آب ریز گه غریقِ سَیْلِ خون آمیزِ تیز
گه نِدات آمد ازاین چرخِ نَقَی که شقیّ و شقیّ و شقی
گه نِدات آمد صریحا از جبال که بِرَو هستی زاَصْحاب الشِّمال
گه ندا می‌آمدت از هر جَماد تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
زین بَتَرها که نمی‌گویم ز شرم تا نگردد طبعِ معکوسِ تو گرم
اندکی گفتم به تو ای ناپذیر زاَنْدکی دانی که هستم من خبیر
خویشتن را کُور می‌کردی و مات تا نَیْندیشی ز خواب و واقعات

چند بگریزی تك آمد پیش تو کوریِ اِدراكِ مَکرِ اندیشِ تو

بیان آنکه درِ توبه باز است

هین مکن زین پس فراگیر احتراز که زبخشایش درِ توبه‌است باز
توبه را از جانبِ مَغرب دَری باز باشد تا قیامت بر وَری
تا ز مَغرب برزند سَر آفتاب باز باشد آن دَر از وی رُومتاب ۲۵۰۵
هست جَنَّت را زرحمت هشت‌دَر یك‌دَرِ توبه‌ست زآن‌هشت ای پسر
آن‌همه گه باز باشد گه فراز و آن درِ توبه نباشد جُزکه باز
هین غنیمت دار دَر بازاست زود رَخت‌آنجا کش به‌کوریِّ حسود

گفتن موسی علیه‌السّلام فرعون راکه ازمن یك پند قبول کن وچهار فضیلت عوض بستان

هین زمن بِپذیر یك چیز و بیآر پس ز من‌بستان عِوَض‌آن راچهار
گفت‌ای موسی‌کدام است‌آن یکی شرح‌کن با من از آن یك اندکی ۲۵۱۰
گفت آن یك که بگویی آشکار که خدایی نیست غیرِ کردگار
خالقِ افلاك و اَنجُم بر عُلا مردم و دیو و پری و مرغ را
خالقِ دریا و دشت و کوه و تیه مُلکتِ او بی‌حَد و او بی شبیه
گفت ای‌موسی‌کدام است‌آن چهار که عوض بِدْهی مرا بر گوبیآر
تا بُوَد کز لطفِ آن وعدهٔ حَسَن سُست گردد چهارْ میخِ کُفرِ من ۲۵۱۵
بُوکه زآن خوش‌وَعْده‌های مُغْتَنَم برگشاید قُفْلِ کفرِ صد مَنَم
بُوکه از تأثیرِ جُویِ انگبین شهد گردد در تنم این زهرِ کین
یا زعَکْسِ جُویِ‌آن پاکیزه شیر پَرْوَرِش یابد دَمی عقلِ اسیر
یا بُوَد کزعکسِ‌آن جُوهای خَمْر مست گردم بُو بَرَم از ذوقِ امر
یا بُوَد کز لطفِ‌آن جُوهای آب تازگی یابد تنِ شورهٔ خراب ۲۵۲۰
شوره‌ام را سبزه‌ای پیدا شود خارْزارم جَنّتِ مأوَی شود
بُوکه از عکسِ بِهشت و چار جُو جان شود از یاریِ حق یارْجُو
آنچنانك از عکسِ دوزخ گشته‌ام آتش و در قهرِ حقّ آغشته‌ام

گه زعکسِ مارِ دوزخ همچومار گشته‌ام بر اهلِ جَنّت زَهرْبار
گه زعکسِ جوششِ آبِ حَمیم آبِ ظُلْمم کرده خلقان را رَمیم
من زعکسِ زَمْهَریرم زمهریر یا زعکسِ آن سعیرم چون سعیر
دوزخِ درویش و مظلومم کنون وای آن که یابمش ناگه زبون

شرح کردن موسی علیه السّلام آن چهار فضیلت را جهت پایمزد ایمان فرعون

گفت موسی کاوّلینِ آن چهار صحّتی باشد تنت‌را پایدار
این عِلَلهایی که در طِب گفته‌اند دُور باشد از تنت ای ارجمند
ثانیا باشد ترا عمرِ دراز که اجل دارد ز عُمْرت احتراز
وین نباشد بعدِ عمرِ مُشْتَوی که به ناکام ازجهان بیرون رَوی
بلکه خواهانِ اجل‌چون طفلِ شیر نه زرَنْجی که ترا دارد اسیر
مرگ جُوباشی ولی نه‌از عجزِرنج بلکه بینی در خرابِ خانه گنج
پس به‌دستِ خویش‌گیری تیشه‌ای می‌زنی بر خانه بی اندیشه‌ای
که حجابِ گنج بینی خانه را مانعِ صد خرمن این یك دانه را
پس در آتش افکنی این دانه را پیش‌گیری پیشهٔ مردانه را
ای به‌یك برگی ز باغی مانده همچو کِرْمی برگش از رز رانده
چون کَرَم این کِرْم‌را بیدار کرد اژدهای جهل را این کِرْم خورد
کِرْم کُرمی شد پُر از میوه‌و درخت این چنین تبدیل گردد نیکبخت

تفسیر کُنْتُ کَنْزاً مَخْفیّاً فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ

خانه بر کَن کاز عقیقِ این یَمَن صد هزاران خانه شاید ساختن
گنج زیرِ خانه‌است و چاره نیست از خرابیِ خانه مَنْدیش ومه‌ایست
که هزاران خانه از یك نقدِ گنج تان عمارت کرد بی تکلیف ورنج
عاقبت این خانه خودویران شود گنج از زیرش یقین عُریان شود
لیك آنِ تو نباشد ز آنکه رُوح مُزْدِ ویران کَرْدن‌استش آن فُتوح
چون نکرد آن کارمُزْدش هست لا لَیْسَ لِلْإِنْسانِ إِلاّ ما سَعَی

دست خایی‌بعد از آن تو کای دریغ / این چنین ماهی بُد اندر زیرِ میغ
من نکردم آنچه گفتند از بِهی / گنج رفت و خانه ودستم تهی
خانهٔ اُجْرت گرفتی و کِرَی / نیست مُلکِ تو به بَیْعی یا شِرَی
این کِرَی را مدّتِ او تا اجل / تا در این مدّت کنی در وی عمل
پاره‌دوزی می‌کنی اندر دُکان / زیرِ این دُکّانِ تو مدفون دو کان ۲۵۵۵
هست این دکّان کِرایی زود باش / تیشه بِسْتان و تَکَش را می‌تراش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی / از دکان و پاره‌دوزی وا رهی
پاره‌دوزی چیست خوردِ آب ونان / می‌زنی این پاره بر دلقِ گران
هر زمان می‌درّد این دلقِ تنت / پاره بر وی‌می‌زنی زین خوردنت
ای ز نَسْلِ پادشاهِ کامیار / با خود آ زین پاره‌دوزی ننگ‌دار ۲۵۵۵
پاره‌ای بر کَن از این قعرِ دکان / تا برآرد سَر به‌پیشِ تو دو کان
پیش از آن کاین مُهلتِ خانهٔ کِری / آخر آید تو نخورده زو بَری
پس ترا بیرون کُنَد صاحب دکان / وین دکان را بر کَنَد از رُویِ کان
تو ز حَسْرت گاه بر سَر می‌زنی / گاه ریشِ خامِ خود برمی‌کَنی
کای دریغا آنِ من بود این دکان / کُور بودم بر نخوردم زین مکان ۲۵۶۰
ای دریغا بودِ ما را بُرد باد / تا ابد یا حَسْرتا شد لِلْعِباد

غرّه‌شدن آدمی به ذکاوت و تصویرات طبع خویشتن و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست

دیدم اندر خانه من نقش و نگار / بودم اندر عشقِ خانه بی‌قرار
بودم از گنجِ نهانی بی خبر / ورنه دَسْتَنْبویِ من بودی تَبَر
آه گر دادِ تَبَر را دادمی / این زمان غم را تَبَرّا دادمی
چشم را بر نقش می‌انداختم / همچو طفلان عشقها می‌باختم ۲۵۶۵
پس نِکو گفت آن حکیمِ کامیار / که تو طفلی خانه پُر نقش ونگار
در اِلٰهی نامه بس اندرز کرد / که بر آر از دُوْدمانِ خویش گَرْد
بس کُن ای موسی بگووعدهٔ سِوُم / که دلِ من زاضطرابش گشت گُم

گفت موسی آن سِوُم مُلکِ دوتو دو جهانی خالص از خصم و عَدُو
بیشتر ز آن مُلک کاکنون داشتی کان بُد اندر جنگ و این در آشتی
آنکه در جنگت چنان مُلکی دهد بُنگر اندر صُلح خوانت چون نهد
آن کرم کاندر جفا آنهات داد در وفا بُنگر چه باشد افتقاد
گفت ای موسی چهارم چیست زود بازگو صَبْرم شد و حِرْصم فزود
گفت چارم آنکه مانی تو جوان مُوی همچون قیرو رُخ چون ارغوان
رنگ و بُو در پیشِ ما بس کاسداست لیك تو پَسْتی سخن کردیم پَسْت
افتخار از رنگ و بُو و از مکان هست شادی و فریبِ کودکان

بیان این خبر که کَلِّمُوا النّاسَ عَلی قَدرِ عُقُولِهِمْ لا عَلی قَدرِ عُقُولِکُمْ حَتّی لا یُکَذَّبَ اللهُ وَرَسُولُهُ

چونکه با کودك سَر و کارم فتاد هم زبان کودکان باید گشاد
که برو کُتّاب تا مُرْغت خرم یا مویز و جَوْز و فُسْتق آورم
جز شبابِ تن نمی‌دانی بگیر این جوانی را بگیر ای خر شعیر
هیچ آژنگی نیُفتد بر رُخَت تازه ماند آن شبابِ فَرُّخَت
نه نژند پیریَت آید به رُو نه قدِ چون سَرْو تو گردد دُو تو
نه شود زورِ جوانی از تو کم نه به‌دندانها خَللها یا الم
نه کمی در شهوت و طَمْث و بِعال که زنان را آید از ضعفت ملال
آن چنان بگشایدت فرِّ شباب که گشود آن مژدهٔ عُکّاشه باب

قوله علیه‌السّلام مَنْ بَشَّرَنی بِخُرُوجِ صَفَرٍ بَشَّرْتُهُ بِالْجَنَّةِ

احمدِ آخرْ زمان را انتقال در رَبیعِ اوّل آید بی جدال
چون خبر یابددلش زین‌وقتِ نَقْل عاشقِ آن وقت گردد او به عقل
چون صَفَر آید شود شاد از صَفَر که پسِ این ماه می‌سازم سَفَر
هرشبی تا روز زین شوقِ هُدی ای رفیقِ راهِ اَعْلَی می‌زدی
گفت آن کس که مرا مژده دهد چون صَفَر پای ازجهان بیرون نهد
که صَفَر بگذشت و شد ماهِ رَبیع مژده‌ورَ باشم مر او را و شفیع

گفت عُکّاشه صَفَر بگذشت و رفت گفت که جنّت ترا ای شیرِ زفت
دیگری آمد که بگذشت آن صَفَر گفت عُکّاشه ببُرْد از مژده بَر
پس رجال از نقلِ عالم شادمان وز بقایش شادمان این کودکان
چونکه آبِ خوش ندید آن مرغِ کور پیشِ او کَوْثَر نماید آبِ شور
همچنین موسی کرامت می‌شمرد که نگردد صافِ اقبالِ تو دُرد ۲۵۹۵
گفت أَحْسَنْتَ و نکو گفتی و لیك تا کنم من مشورت با یارِ نیك

مشورت کردن فرعون با ایسیه در ایمان آوردن به موسی علیه السّلام

باز گفت او این سخن با ایسیه گفت جان‌افشان بر این ای دلسیه
بس عنایتهاست مَتْنِ این مقال زود دریاب ای شهِ نیکوخصال
وقتِ کَشْت آمدزهی پُرسود کَشْت این بگفت و گریه کرد و گرم گشت
برجهید از جا و گفتا بَخٍّ لَكْ آفتابی تاج گشتت ای کَلَك ۲۶۰۰
عیبِ کَل را خود بپوشاند کلاه خاصه چون باشد کُله خورشید و ماه
هم در آن مجلس که بشْنیدی تو این چون نگفتی آری و صد آفرین
این سخن در گوشِ خورشید ارشدی سَرْنگون بر بُویِ این زیر آمدی
هیچ می‌دانی چه وعده‌ست و چه داد می‌کند ابلیس را حقّ افتقاد
چون بدین لطف آن کریمت باز خواند ای عجب چون زَهْره‌ات برجای ماند ۲۶۰۵
زهره‌ات ندْرید تا ز آن زهره‌ات بودی اندر هر دو عالم بهره‌ات
زَهْره‌ای کز بَهْرهٔ حق بردَرَد چون شهیدان از دو عالم برخورد
غافلی هم حکمت‌است و این عَمَی تا بماند لیك تا این حَد چرا
غافلی هم حکمت‌است و نعمت‌است تا نپرّد زود سرمایه ز دست
لیك نی چندانکه ناسوری شود زهْرِ جان و عقلِ رنجوری شود ۲۶۱۰
خود که یابد این چنین بازار را که به یك گُل می‌خری گُلْزار را
دانه‌ای را صد درختستان عوض حَبّه‌ای را آمدت صد کان عوض
کانَ لِلّه دادنِ آن حَبّه‌است تا که کانَ اللّهُ لَهُ آید به‌دست

زآنکه این هُوی ضعیفِ بی‌قرار هست شد زآن هُوی رَبِّ پایدار
هُوی‌فانی چونکه خودبا او سپُرْد گشت باقی دایم و هرگز نمُرْد
همچو قطرهٔ خایف‌ازباد و زخاك که فنا گردد بدین هر دو هلاك
چون به‌اَصْلِ‌خود که‌دریابود جَست ازتَفِ‌خورشید و باد و خاك رَست
ظاهرش گُم گشت در دریا ولیك ذاتِ او معصوم و پابرجا و نیك
هین بِدِه‌ای قطره خودرا بی نَدَم تا بیابی در بهای قطره یَم
هین بده ای قطره‌خودرا این‌شَرَف در کفِ دریا شو ایمن از تَلَف
خودکه راآید چنین دولت به‌دَست قطره را بحری تقاضاگر شُده‌ست
الله الله زود بفْروش و بخَر قطره‌ای دِه بحرِ پُرگوهر ببَر
الله الله هیچ تأخیری مکن که زبَحْرِ لطف آمد این سخن
لطف اندر لطفِ این گُم‌می شود کاسْفَلی بر چرخِ هَفْتُم می‌شود
هین‌که یك‌بازی فتادت بُوالعجب هیچ طالب این نیابد در طلب
گفت با هامان بگویم ای سَتیر شاه را لازم بُوَد رأیِ وزیر
گفت با هامان مگو این راز را کُور کَمپیری چه داند باز را

قصّهٔ باز پادشاه و کَمپیرزن

بازِ اسپیدی به‌کَمپیری دهی او ببرّد ناخنش بهرِ بهی
ناخنی که اصلِ کار است و شکار کور کمپیرك ببرّد کورْوار
که کجا بوده‌ست مادر که ترا ناخنان زین سان درازاست ای‌کیا
ناخن و منقار و پرّش را بُرید وقتِ مِهر این می‌کند زالِ پلید
چونکه تُتْماجش دهد او کم خورد خشم گیرد مِهرهارا بردَرَد
که چنین تتماج پختم بهرِ تو تو تکبّر می‌نمایّ و عُتُو
تو سزایی در همآن رنج و بلا نعمت و اقبال کَی سازد ترا
آبِ تتماجش دهد کاین را بگیر گرنمی‌خواهی که نوشی زآن‌فطیر
آبِ تتماجش نگیرد طبعِ باز زال بترُنجد شود خشمش دراز
از غضب آن‌آش سوزان برسَرش زن فرو ریزد شود کَل مِغْفَرش

اشك از آن چشمش فروریزد زسوز یاد آرد لطفِ شاهِ دِلْفُروز
زآن دو چشمِ نازنینِ با دلال که ز چهرهٔ شاه دارد صد کمال
چشمِ مَا زَاغَش شده پُر زخمِ زاغ چشمِ نیك از چشمِ بَدبا درد وداغ ۲۶۴۰
چشمِ دریا بَسْطَتی کز بسطِ او هر دو عالم می‌نُماید تارِ مو
گر هزاران چرخ در چشمش رود همچو چشمه پیشِ قُلْزُم گُم شود
چشمِ بگذشته از این محسوسها یافته از غَیْب بینی بُوسها
خود نمی‌یابم یکی گوشی که من نُکته‌ای گویم از آن چشمِ حَسَن
می‌چکید آن آبِ محمودِ جلیل می‌رُبودی قطره‌اش را جبرئیل ۲۶۴۵
تا بمالد درپَر و منقارِ خویش گر دهددستوری‌اش آن خوب کیش
بازگوید خشمِ کمپیر ار فُروخت فَرّ ونور وصبر وعلمم را نسوخت
بازِ جانم باز صد صورت تَنَد زخم بر ناقه نه بر صالح زند
صالح ازیکدم که آرد باشکوه صد چنان ناقه بزاید متنِ کوه
دل همی‌گوید خموش و هوش‌دار ورنه درّانید غیرت پودو تار ۲۶۵۰
غیرتش را هست صد حِلْمِ نهان ورنه سوزیدی به یَکْدم صد جهان
نَخْوتِ شاهی گرفتش جایِ پند تا دلِ خود را ز بَنْدِ پَنْد کَنْد
که کُنم با رأیِ هامان مشورت، کاوست پشتِ مُلك وقُطْبِ مَقْدُرت
مصطفی را رایزن صدّیقِ رَب رایزن بُو جَهْل را شد بُولَهَب
عِرْقِ جِنسیّت چنانش جذب کرد کان نصیحتها به‌پیشش گشت سرد ۲۶۵۵
جِنْس سوی جنس صدْ پَرّه پَرَد بر خیالش بَنْدها را بر دَرَد

قصّهٔ آن زن که طفل او برسر ناودان خزید وخطر افتادن بود واز علی علیه السّلام چاره جست

یك زنی آمد به پیشِ مُرْتَضَی گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرْش می‌خوانم نمی‌آید به دست ور هِلَم ترسم که افتد او به‌پست
نیست عاقل تا که دریابد چومـا گر بگویم کز خَطَر سوی من آ
هم اشارت را نمی‌داند به دست ور بداند نشْنود این هم بَداست ۲۶۶۰

بس نمودم شیر و پستان را بدو او همی گرداند از من چشم و رُو
از برای حق شمایید ای مِهان دستگیرِ این جهان و آن جهان
زود درمان کن که می‌لرزد دلم که به درد از میوهٔ دل بگْسلم
گفت طفلی را بر آور هم به بام تا ببیند جنسِ خود را آن غلام
۲۶۶۵ سوی جنس آید سَبُك زآن ناودان جنس برجنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن‌طفلِ او جنسِ‌خود خوش‌خوش‌بدو آوردرُو
سوی بام آمد ز مَتْنِ ناودان جاذبِ هرجنس را هم جنس دان
غَرْغَرْان آمد به سوی طفل طفل وارهید او از فتادن سوی سِفْل
زآن بُوَد جنسِ بَشَر پیغمبران تا به جنسیّت رهند از ناودان
۲۶۷۰ پس بَشَر فرمود خود را مِثْلُکُم تا به جنس آیید و کم گردید گُم
زآنکه جنسیّت عجایب‌جاذبی‌است جاذبش‌جنس‌است‌هرجاطالبی‌است
عیسی و اِدْریس بر گردون شدند با ملایك چونکه هم‌جنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند جنسِ تن بودند زآن زیر آمدند
کافران هم‌جنسِ شیطان آمده جانشان شاگردِ شیطانان شده
۲۶۷۵ صد هزاران خُوی بَد آموخته دیده‌های عقل و دل بر دوخته
کمترین خُوشان به‌زشتی آن حسد آن حسد که گردنِ ابلیس زد
زآن سگان آموخته حقد و حسد که نخواهد خلق را مُلكِ ابد
هر که‌را دید او کمال ازچپّ‌وراست ازحسد قُولِنْجش آمد دردخاست
زآنکه هر بَدْبَختِ خرمن سوخته می‌نخواهد شمعِ کس افروخته
۲۶۸۰ هین کمالی دست آور تا تو هم از کمالِ دیگران نُفْتی به غَم
از خدا می‌خواه دفعِ این حسد تا خدایت وا رهاند از جسد
مر ترا مشغولیی بخشد درون که نپردازی از آن سوی برون
جرعهٔ مَی را خدا آن می‌دهد که بدو مست از دوعالم می‌رهد
خاصیت بنهاده در کفِّ حشیش کاو زمانی می‌رهاند از خودیش
۲۶۸۵ خواب‌را یزدان بدآن‌سان می‌کند کز دو عالم فکر را بر می‌کَنَد

کرد مجنون را ز عشقِ پوستی / کاو بنشناسد عَدُو از دوستی
صد هزاران این‌چنین می‌دارد او / که بر ادراکاتِ تو بگمارد او
هست مَیهای شقاوت نفس را / که ز رَه بیرون بَرَد آن نَحْس‌را
هست مَیهای سعادت عقل را / که بیابد مَنْزِلِ بی نَقْل را
خیمهٔ گردون ز سرمستیّ خویش / برکَنَد زآن سو بگیرد راه پیش ۲۶۹۰
هین به هَر مستی دلا غَرّه مَشو / هست عیسی مستِ حق خر مستِ جَو
این‌چنین مَی را بجُو زین خُنْبها / مستی‌اش نبُود ز کوته دُنْبها
زآنکه هر معشوق چون خُنْبی است پُر / آن یکی دُرد و دگر صافی چو دُر
مَی شناسا هین بچَش با احتیاط / تا مَیی یابی منزّه ز اختلاط
هر دو مستی می‌دهندت لیك این / مستی‌ات آرد کَشان تا رَبِّ دین ۲۶۹۵
تا رهی از فکرووسواس و حِیَل / بی‌عِقال این عقل در رَقْصُ اَلْجَمَل
انبیا چون جنسِ رُوحند و مَلَك / مر مَلَك را جذب کردند از فلك
باد جنسِ آتش است و یارِ او / که بُوَد آهنگِ هر دو بر عُلُو
چون ببندی تو سرِ کوزهٔ تهی / در میانِ حوض یا جُویی نهی
تا قیامت آن فرو نآید به پست / که دلش خالی است و دروی بادهست ۲۷۰۰
مَیْلِ بادش چون سوی بالا بُوَد / ظَرْفِ خود را هم سوی بالا کَشَد
باز آن جانها که جنسِ انبیاست / سوی ایشان کَش کَشان چون سایه‌هاست
زآنکه عقلش غالب است و بی‌زشك / عقلْ جنس آمد به خلْقت با مَلَك
وآن هوای نفسْ غالب بر عَدُو / نفسْ جنسِ اسفل آمد شد بدو
بود قِبْطی جنسِ فرعونِ ذمیم / بود سِبْطی جنسِ موسای کلیم ۲۷۰۵
بود هامان جنسْ‌تر فرعون را / برگزیدش بُرْد بر صدرِ سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید / که ز جنسِ دوزخند آن دو پلید
هردو سوزنده چو دوزخ ضِدِّ نور / هردو چون دوزخ ز نورِ دل نَفُور
زآنکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود / بر گذر که نورت آتش را رُبود
بگذر ای مؤمن که نورت می کُشَد / آتشم را چونکه دامن می‌کَشَد ۲۷۱۰

می‌رمد آن دوزخی از نور هم ز آنکه طبعِ دوزخ‌استش ای‌صنم
دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان که گریزد مؤمن از دوزخ به جان
زآنکه جنسِ نار نبْود نورِ او ضدِّ نار آمد حقیقت نُوْر جُو
در حدیث آمد که مؤمن در دعا چون امان خواهد زدوزخ ازخدا
۲۷۱۵ دوزخ ازوی هم‌امان‌خواهد به‌جان که خدایا دُور دارم از فلان
جاذبهٔ جنسیّت است اکنون ببین که تو جنسِ کیستی از کفرودین
گر به هامان مایلی هامانیی ور به موسی مایلی سُبْحانیی
ور به هَر دو مایلی انگیخته نفس و عقلی هر دُوان آمیخته
هر دو درجنگند هان وهان‌بکوش تا شود غالب معانی بر نُقوش
۲۷۲۰ درجهان‌جنگ شادی این بس‌است که ببینی بر عَدُو هر دَم شِکست
آن ستیزه‌رُو به سختی عاقبت گفت با هامان برای مشورت
وعده‌های آن کَلیمُ اللّٰه را گفت و مَحْرَمَ ساخت آن‌گُمراه‌را

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان‌آوردن به‌موسی علیه السّلام

گفت با هامان چو تنهایش بدید جَست هامان و گریبان را درید
بانگها زد گِرْیه‌ها کرد آن لعین کوفت دستار و کُلَه را بر زمین
۲۷۲۵ که چگونه گفت اندر رُویِ شاه این چنین گستاخ آن حرفِ تباه
جمله عالم را مسخَّر کرده تو کار را با بخت چون زرکرده تو
از مشارق وز مَغارب بی لجاج سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی مالند شاد بر ستانهٔ خاکِ تو ای کَیْقُباد
اسبِ یاغی چون ببیند اسبِ ما رُو بگرداند گریزد بی‌عصا
۲۷۳۰ تا کنون معبود و مسجودِ جهان بوده‌ای گردی کمینهٔ بندگان
در هزار آتش شدن‌زین‌خوشتراست که خداوندی شود بنده‌پرست
نه بکُش اوّل مرا ای شاهِ چین تا نبیند چشمِ من بر شاه این
خُسْروا اوّل مرا گردن بزن تا نبیند این مذلّت چشمِ من

خود نبوده‌ست و مبادا این چنین که زمین گردون‌شود گردون زمین
بندگان مان خواجه‌تاشِ ما شونـد بی‌دلان مان دل‌خراشِ ما شونـد ۲۷۳۵
چشمِ‌روشن دشمنان و دوست کُور گشت ما را پس گُلستان قعرِ گور

تزییف سخن هامان علیه‌اللّعنة

دوست از دشمن همی نشْناخت‌او نرْد را کوُرانه کژ می‌باخت او
دشمنِ تو جزتو نبـُود ای لعیـن بی‌گناهان را مگو دشمن به‌کیـن
پیشِ تواین حالتِ بَد دولت است که دَوادَو اوّل و آخر لَت است
گر از این دولت نتازی خزخزان این بهارت را همـی‌آید خـزان ۲۷۴۰
مَشْرق و مَغْرب چوتوبس دیده‌اند که سرِ ایشان زتن ببُریـده‌انـد
مشرق و مغرب که نبُود بـرقرار چون کنند آخر کسی را پایدار
تو بدآن فخرآوری کز ترس وبند چاپلوست گشت مردم روزِ چنـد
هرکه را مردم سجودی می‌کنند زَهْر اندر جانِ او می‌آگـنـنـد
چونکه برگردد از اوآن ساجدش داند او کآن زهر بود و مُوبِدش ۲۷۴۵
ای خنك آن را که ذَلَّتْ نَفْسُهُ وای‌آنك ازسَرْکَشی شد چون‌کُه‌او
این تکبّرْ زهرِ قاتل دان که هست از مَیِ پُر زهر شد آن گیج مست
چون مَی‌پُر زهـر نوشد مُدْبِری از طَـرَب یـك‌دم بجنـباند سَری
بعدِ یك دم زهـر برجانش فتـد زهر در جانش کند داد و سِتَـد
گر نداری زَهْری‌اش را اعتقـاد کاو چو زهرآمد نگر در قومِ عاد ۲۷۵۰
چونکه شاهی دست یابد بر شهی بکُشدش یا باز دارد در چَـهـی
ور بـیـابـد خـستهٔ افـتـاده را مَرْهَمش سازد شه و بدْهد عـطا
گرنه زهراست آن تکبّرْ پس چرا کُشت شه را بی‌گناه و بی خطا
وین دگررابی‌زخِدْمت چون‌نواخت زین‌دوجُنْبِش زهر راشاید شناخت
راهزن هـرگـز گدایی را نزد گرگ گرگِ مرده راهرگز گزد ۲۷۵۵
خِضْر کشتی را برای آن شکست تا تـواند کشتی از فُجّار رست
چون شکسته می‌رهد اِشْکسته شَو امن در فقـراست اندر فقـر رَو

آن کُهی کاو داشت ازکان نقدِ چند گشت پاره‌پاره از زخمِ کُلَنـد
تیغ بهرِ اوست کاورا گردنی‌است سایه‌کافگنده‌ست بروی زخم نیست
۲۷۶۰ مِهْتری نَفْت است و آتش ای غَوی ای برادر چون بر آذر می‌روی
هر چه او همـوار باشد با زمین تیرها را کَی هـدف گردد ببین
سَر بـر آرد از زمین آنگـاه او چون هدفها زخم یابد بی رَفُـو
نردبانِ خلق این مـا و منی است عاقبت زین نردبان افتادنی است
هرکـه بالاتر رود ابلـه‌تـر است کاستخوان او بَتَر خواهد شکست
۲۷۶۵ این فُروع است و اُصولش آن بُوَد کـه ترفّـع شِرْکتِ یزدان بُـوَد
چون نمردی و نگشتی زنده زو یاغیی باشی به شِرْکت مُلك جُو
چون‌بدوزنده‌شدی‌آن‌خود وی‌است وَحدتِ محض است‌آن شِرْکت‌کَی‌است
شرحِ این در آینهٔ اعمـال جُـو که نیابی فهمِ آن از گفت و گو
گر بگویم آنچـه دارم در درون بس جگرها گردد اندر حال خون
۲۷۷۰ بس کنم‌خود زیرکان را این‌بس‌است بانگِ دُو کردم‌اگر در دِه کس‌است
حاصل آن هامان بدآن گفتارِ بَد این چنین راهی بر آن فرعون زد
لقمـهٔ دولت رسیـده تـا دهـان او گـلـوی او بُریـده ناگهـان
خرمنِ فرعون را داد او به بـاد هیچ شه را این‌چنین صاحب مباد

نومیدشدن موسی علیه‌السّلام از ایمان فرعون به تأثیر کردن سخن هامان در دل فرعون

گفت موسی لطف بنْمودیم و جود خود خداوندیت را روزی نبود
۲۷۷۵ آن خـداوندی کـه نبُود راستین مر ورا نه دست دان نه آستین
آن خـداوندی کـه دزدیده بُوَد بی دل و بی جان و بی دیده بُوَد
آن خداوندی که دادندت عـوام باز بُستاننـد از تو همچـو وام
دِه خـداوندیّ عاریّت بـه حـق تـا خـداونـدیت بخشـد مُتَّفـق

منازعت امیران عرب با مصطفی علیه‌الصّلوٰة والسّلام که ملك را مقاسمت کن با مـا تا نزاعی نباشد و جـواب فرمودن مصطفی (ص) که من مأمورم در این امارت و بحث ایشان از طرفین

آن امیرانِ عـرب گـرد آمدنـد نـزدِ پیغمبـر مُنـازع می‌شدنـد
که تو میری هر یك از ما هم امیر بخش کن این مُلك و بخشِ خود بگیر ۲۷۸۰
هر یکی دربخشِ خود انصاف‌جُو تو ز بَخْشِ ما دو دستِ خود بشُو
گفت میری مر مرا حق داده‌است سَرْوری و امـرِ مُطْلَق داده است
کاین قِرانِ اَحْمَد است و دَوْرِ او هیـن بگیریـد امرِ او را اِتَّقُـوا
قوم گفتندش که ما هم زآن قضا حاکمیم و داد امیری‌مـان خـدا
گفت لیکن مر مرا حق مُلك داد مر شما را عـاریت از بهـرِ زاد ۲۷۸۵
میری من تـا قیامت باقـی است میری عاریّتـی خواهـد شکست
قوم گفتند ای امیر افزون مگـو چیست حُجّت بر فزون‌جوییِّ تو
در زمان ابری برآمد ز اَمْرِ مُـر سَیْل آمد گشت آن اطراف پُر
رُو به شهر آورد سیلِ بس مَهیب اهلِ شهر افغان‌کنان جمله رَعیب
گفت پیغمبر کـه وقتِ امتحـان آمد اکنون تا گمان گردد عیان ۲۷۹۰
هر امیری نیزهٔ خـود در فگنـد تا شود در امتحـان آن سَیْل‌بَنْد
پس قضیب انداخت در وی مُصْطَفَی آن قضیـبِ مُعْجِـزِ فـرمـان روا
نیزه‌ها را همچو خاشاکی رُبود آبِ تیـزِ سیلِ پُرجـوشِ عَنـود
نیزه‌ها گُم گشت جمله و آن قضیب بر سرِ آب ایستاده چون رقیب
زاهتمامِ آن قضیب آن سیلِ زفت رُو بگَردانید و آن سَیْلاب رفت ۲۷۹۵
چون بدیدند از وی آن امرِ عظیم پس مُقِر گشتند آن میران ز بیم
جز سه کس که حقدِ ایشان چیره بود ساحرش گفتند وکاهن از جُحود
مُلكِ بربَسْته چنان باشد ضعیـف مُلكِ بر رُسته چنین باشد شریف
نیزه‌ها را گر ندیدی بـا قضیب نامشان بین نامِ او بین ای‌نَجیب
نامشان را سیلِ تیـزِ مرگ بُـرد نـامِ او و دولـتِ تیزش نمـرد ۲۸۰۰
پنج نَوْبت مـی‌زنندش بـر دوام همچنین هـر روز تا روزِ قیـام
گر ترا عقل است کردم لطفهـا ور خری آورده‌ام خر را عصـا
آنچنان زین آخورت بیرون کنم کز عصاگوش و سَرَت پُرخون کنم

اندرین آخُور خران و مـردمان می‌نیابنـد از جفـای تـو امـان
۲۸۰۵ نـك عصـا آورده‌ام بهـرِ ادب هر خـری را کاو نباشد مُسْتَحَب
اژدهایی مـی‌شود در قهـرِ تـو کاژدهایی گشته‌ای در فعل و خُو
اژدهـای کـوهیی تـو بی‌امـان لیـك بُنگـر اژدهـای آسمـان
این عصا از دوزخ آمد چاشنی که هـلا بگْریز انـدر روشنـی
ورنه در مانی تو در دندانِ مـن مُخْلَصـت نبُود ز دَرْ بَنْدانِ مـن
۲۸۱۰ این عصایی بود این دَم اژدهاست تا نگویی دوزخِ یزدان کجاست

در بیان آنکـه شناسای قـدرت حـق نپرسد کـه بهشت و دوزخ کجاست

هر کجا خواهد خدا دوزخ کنـد اوج را بر مرغ دام و فَخ کند
هـم زدنْـدانـت برآیـد دردهـا تا بگویی دوزخ است و اژدها
یـا کنـد آبِ دهانـت را عسل تا بگویی که بهشت است وحُلَل
از بُـنِ دنـدان برویانـد شَکَـر تـا بدانـی قُـوّتِ حُکـمِ قَـدَر
۲۸۱۵ پس به دنـدان بی‌گناهان را مگز فکر کـن از ضربـتِ نامُحْتَرَز
نیل را بر قِبْطیان حق خون کند سِبْطیان را از بلا محصون کند
تا بدانی پیشِ حـق تمییز هست در میـانِ هـوشیارِ راه و مست
نیل تمییز از خـدا آموخته ست که گشاد این‌را و آن را سخت‌بَسْت
لطفِ او عاقل کند مـر نیل را قهـرِ او ابلـه کـند قـابیل را
۲۸۲۰ در جَمادات از کرم عقل آفرید عقل از عاقل به قهرِ خود بُرید
در جَماد از لطف عقلی شد پدید وز نکال از عاقلان دانش رمیـد
عقلِ چون باران به اَمْرِ آنجا بریخت عقل این‌سوخشمِ حق دید و گریخت
ابر و خورشید و مـه و نجـم بلنـد جمله بـر ترتیب آیند و رونـد
هر یکی نآید مگر در وقتِ خویش که نه پس ماند ز هَنْگام و نه پیش
۲۸۲۵ چون نکردی فهم ایـن را ز اَنْبیا دانش آوردند در سنگ و عصا
تا جَمـاداتِ دگـر را بی لباس چون عصا و سنگ داری از قیاس

طاعتِ سنگ و عصا ظاهر شود وز جَمادات دگر مُخْبِر شود
که ز یَزْدان آگهیم و طایعیم ما همه بی اتّفاقی ضایعیم
همچو آبِ نیل دانی وقتِ غَرْق کاو میانِ هر دو اُمّت کرد فرق
چون زمین دانیش دانا وقتِ خَسْف درحقِ قارون که قهرش کرد ونَسْف ۲۸۳۰
چون قمر که امر بشْنید و شتافت پس دو نیمه گشت بر چرخ وشکافت
چون درخت و سنگ کاندر هرمقام مُصْطَفَی را کرده ظاهر السّلام

جواب دهری که منکر الوهیّت است و عالم را قدیم می گوید

دی یکی می گفت عالَم حادث است فانی است این چرخ و حقّش وارث است
فلسفی گفت چون دانی حُدوث حادثیّ ابر چون داند غُیوث
ذرّه‌ای خود نیستی از انقلاب تو چه می‌دانی حدوثِ آفتاب ۲۸۳۵
کِرمکی کاندر حَدَث باشد دفین کَی بداند آخر و بَدْوِ زمین
این به تقلید ازپدر بشْنیده‌ای از حماقت اندر این پیچیده‌ای
چیست برهان بر حدوثِ این بگو ورنه خامُش کن فزون‌گویی مجو
گفت دیدم اندراین بحرِ عمیق بحث می کردند روزی دو فریق
در جدال و در خِصام و در سُتوه گشت هنگامه برآن دو کس گروه ۲۸۴۰
من به سوی جمعِ هنگامه شدم اطّلاع از حالِ ایشان بِسْتَدم
آن یکی می گفت گردون فانی است بی‌گمانی این بنا را بانی است
و آن دگر گفت این قدیم و بی‌کَی است نیستش بانی و یا بانی وی است
گفت مُنْکر گشته‌ای خلّاق را روز و شب آرنده و رزّاق را
گفت بی برهان نخواهم من شنید آنچه گُولی آن به تقلیدی گزید ۲۸۴۵
هین بیاور حُجّت و برهان که من نشْنوم بی حجّت این را در زمن
گفت حجّت در درونِ جانم است در درونِ جان نهان برهانم است
تو نمی‌بینی هلال از ضعفِ چشم من همی‌بینم مکن برمن تو خشم
گفت و گو بسیار گشت وخلق گیج در سَر و پایانِ این چرخِ بَسیج
گفت یارا در درونم حجّتی است بر حدوثِ آسمانم آیتی است ۲۸۵۰

من یقین دارم نشانش آن بُوَد مر یقین‌دان را که در آتش رود
در زبان می‌نآید آن حجّت بدان همچو حالِ سِرِّ عشقِ عاشقان
نیست پیدا سرّ گفت و گویِ من جز که زردی و نزاری رُویِ من
اشك و خون بررخ روانه می‌دود حجّتِ حُسْن و جمالش می‌شود
۲۸۵۵ گفت من اینها ندانم حجّتی که بُوَد در پیشِ عامّه آیتی
گفت چون قَلْبی و نَقْدی دم زنند که تو قلبی من نِکُویم ارجمند
هست آتش امتحانِ آخرین کاندر آتش در فتند این دوقرین
عام و خاص ازحالشان عالم‌شوند ازگمان و شك سوی اِیقان روند
آب و آتش‌آمد ای جان امتحان نقد و قلبی‌را که آن باشد نهان
۲۸۶۰ تا من وتو هردو در آتش رویم حجّت باقیِ حیرانان شویم
تا من و تو هر دو در بحر اوفتیم که من و تو این گُرُه را آیتیم
همچنان کردند و در آتش شدند هر دو خود را بر تَفِ آتش زدند
آن خدا گوینده مردِ مدّعی رَست و سوزید اندرآتش آن‌دَعی
از مؤذّن بشنو این اِعْلام را کوریِ افزون رَوانِ خام را
۲۸۶۵ که نسوزیده‌ست این نام از اجل کش مُسَمّی صدر بوده‌ست واجلّ
صد هزاران زین رِهان اندرقِران بر دریده پرده‌های مُنْکِران
چون گِرَوبستند غالب شدصواب در دَوام و مُعْجزات و در جواب
فهم کردم کانکه دَم زد از سَبَق وز حدوثِ چرخ‌پیروز است وحق
حجّتِ مُنْکِر هماره زردْ رُو یك نشان بر صدقِ آن اِنکار کُو
۲۸۷۰ یك مناره در ثنای مُنْکران کُو دراین عالم که تا باشد نشان
مِنْبَری کُو که بر آنجا مُخْبِری یاد آرد روزگارِ مُنْکِری
رُویِ دینار و دِرَم از نامشان تا قیامت می‌دهد زین حق نشان
سِکّهٔ شاهان همی گردد دگر سکّهٔ احمد ببین تا مُسْتَقَر
بر رخِ نُقره و یا رُویِ زَری وا نما بر سکّه نام مُنکری
۲۸۷۵ خود مگیر این مُعجزِ چون‌آفتاب صد زبان بین نامِ او اُمُّ الکِتاب

زَهره نی کس را که یك حرفی از آن یا بدزدد یا فزاید در بیان
یارِ غالب شو که تا غالب شوی یارِ مغلوبان مشو هین ای غَوی
حجّتِ مُنکر همین آمد که من غیرِ این ظاهر نمی‌بینم وطن
هیچ نَندیشد که هر جا ظاهری‌است آن زِحِکْمتهای پنهان مُخْبِری‌است
فایدهٔ هر ظاهری خود باطن است همچو نفعِ اندر دواها کامن است ۲۸۸۰

تفسیر این آیت که وَمَا خَلَقْنَا ٱلسَّمٰوَاتِ وَٱلْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا إِلَّا بِٱلْحَقِّ نیآفریدمشان بهر همین که شما می‌بینید بلکه بهر معنی و حکمت باقیه که شما نمی‌بینید آن را

هیچ نقّاشی نگارد زَیْنِ نقش بی‌امیدِ نفع بهرِ عَیْنِ نقش
بلکه بهرِ میهمانان و کِهان که به فُرْجه وا رهند از اندُهان
شادیِ بچْگان و یادِ دوستان دوستانِ رفته را از نقشِ آن
هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب بهرِ عَیْنِ کوزه نه بر بُویِ آب
هیچ کاسه‌گر کند کاسهٔ تمام بهرِ عینِ کاسه نه بهرِ طعام ۲۸۸۵
هیچ خطّاطی نویسد خط به فَن بهرِ عینِ خط نه بهرِ خواندن
نقشِ ظاهر بهرِ نقشِ غایب است و آن برای غایبِ دیگر بَسْت
تا سِوُم چارُم دَهُم بر می‌شمر این فواید را به مقدارِ نظر
همچو بازیهای شطرنج ای پسر فایدهٔ هر لِعْب در تالی نگر
این نهاده بهرِ آن لعبِ نهان و آن برای آن و آن بهرِ فلان ۲۸۹۰
همچنین دیده جهات اندر جهات در پیِ هم تا رسی در بُرد و مات
اوّل از بهرِ دُوُم باشد چنان که شدن بر پایه‌های نردبان
و آن دوم بهرِ سوم می‌دان تمام تا رسی تو پایه پایه تا به بام
شهوتِ خوردن ز بهرِ آن مَنی وآن مَنی از بهرِ نَسْل و روشنی
کُندبینش می‌نبیند غیرِ این عقلِ او بی‌سیر چون نَبْتِ زمین ۲۸۹۵
نَبت را چه خوانده چه ناخوانده هست پایِ او به گِل درمانده
گر سَرَش جُنبد به سَیْرِ باد رَو تو به سَرْجُنبانی‌اش غرّه مَشو

آن سرش گوید سَمِعْنا ای صَبا پای او گوید عَصَیْنا خَلِّنا
چون نداند سَیْر می‌راند چو عام بر توکّل می‌نهد چون کُور گام
۲۹۰۰ بر توکّل تا چه آید در نَبَرْد چون توکّل کردِ اصحابِ نرد
و آن نظرهایی که آن افسرده نیست جز رونده و جزدرندهٔ پرده نیست
آنچه در دَه سال خواهد آمدن این زمان بیند به چشمِ خویشتن
همچنین هر کس به اندازهٔ نظر غیب و مُسْتَقْبَل ببیند خیر و شر
چونکه سدِّ پیش و سدِّ پس نماند شدگزاره چشم ولَوْحِ غیب‌خواند
۲۹۰۵ چون نظر پس کرد تا بَدْوِ وجود ماجرا و آغازِ هستی رُو نمود
بحثِ اَمْلاكِ زمین با کِبْریا در خلیفه کردنِ بابای ما
چون نظر درپیش افگند اوبدید آنچه خواهد بود تا مَحْشَر پدید
پس ز پس می‌بیند اوتا اصلِ اصل پیش می‌بیند عیان تا روزِ فصل
هر کسی اندازهٔ روشن دلی غیب را بیند به قَدْرِ صَیْقَلی
۲۹۱۰ هر که صیقل بیش کرد او بیش دید بیشتر آمد بَراو صورت پدید
گر تو گویی کآن صفافضلِ خداست نیزاین توفیقِ صیقل زآن عطاست
قدرِ هِمّت باشد آن جهد و دعا لَیْسَ لِلْاِنْسانِ اِلّا ما سَعَی
واهبِ هِمّت خداونداست و بس همّتِ شاهی ندارد هیچ خَس
نیست تخصیصِ خدا کس رابه‌کار مانعِ طَوْع و مُراد و اختیار
۲۹۱۵ لیك چون رنجی دهد بَدْبَخت را او گریزاند به کُفْران رَخْت را
نیك بختی را چوحق رنجی دهد رخت را نزدیکتر وا می‌نهد
بَدْدِلان از بیمِ جان در کارزار کرده اسبابِ هزیمت اختیار
پُرْدِلان در جنگ هم از بیمِ جان حمله کرده سوی صفِّ دشمنان
رُستمان را ترس وغم وا پیش بُرْد هم‌زتَرْس آن بَدْدِل اندرخویش مُرْد
۲۹۲۰ چون مِحَكْ آمد بلا و بیمِ جان زآن پدید آید شجاع از هرجَبان

وحی کردن حق به موسی علیه‌السّلام که ای موسی من که خالقم تعالی ترا دوست می‌دارم

گفت موسی را به وَحیِ دل خدا کای گزیده دوست می‌دارم ترا
گفت چه خصلت بُوَد ای ذوالکرم موجبِ آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی به پیشِ والده وقتِ قهرش دست هم در وی زده
خود نداند که جز او دیّار هست هم‌از او مخمور هم‌از اوست مست
مادرش گر سیلیی بر وی زند ۲۹۲۵ هم به مادر آید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیرِ او اوست جملهٔ شرّ او و خَیْرِ او
خاطرِ تو هم زما در خیر و شر التفاتش نیست جاهای دگر
غیرِ من پیشت چو سنگ است و کلوخ گر صَبی و گر جوان و گر شُیوخ
همچنانک اِیّاکَ نَعْبُدُ در حنین در بلا از غیرِ تو لا نَسْتَعِین
هست این اِیّاکَ نَعْبُدُ حَضْر را ۲۹۳۰ در لُغَت و آن از پیِ نَفیِ ریا
هست اِیاکَ نَسْتَعِین هم بهرِ حَضْر حصر کرده استعانت را و قَصْر
که عبادت مر ترا آریم و بس طمعِ یاری هم ز تو داریم وبس

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع آن مغضوب علیه را و از پادشاه درخواستن و پادشاه شفاعت او قبول کردن و رنجیدن ندیم از شفیع که چرا شفاعت کردی

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد خواست تا از وی برآرد دُود و گَرْد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف تا زند بر وی جزای آن خلاف
هیچ کس را زهره نه تا دَم زند ۲۹۳۵ یا شفیعی بر شفاعت بر تند
جز عِمادُالْمُلْک نامی در خواص در شفاعت مُصْطَفَی وارانه خاص
بر جهید و زود در سجده فتاد در زمان شه تیغِ قهر از کف نهاد
گفت اگر دیو است من بخشیدمش ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونکه آمد پایِ تو اندر میان راضیَم گر کرد مُجْرِم صد زیان
صد هزاران خشم بتوانم شکست ۲۹۴۰ که ترا آن فضل و آن مقدار هست
لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست زآنکه لابهٔ تو یقین لابهٔ من است
گر زمین و آسمان بر هم زدی زانتقام این مرد بیرون نآمدی

ور شدی ذرّه به ذرّه لابه گر / او نبُردی این زمان از تیغ سَر
بر تو می‌ننْهیم منّت ای کریم / لیك شرحِ عزّتِ تُست ای ندیم
۲۹۴۵ این نکردی تو که من کردم یقین / ای صِفاتت در صِفاتِ ما دفین
تو در این مُسْتَعْمَلی نی عاملی / زآنکه محمولِ مَنی نی حاملی
مَا رَمَیْتَ إِذْ رَمَیْتَ گشته‌ای / خویشتن درموج چون کف هشته‌ای
لا شدی پهلوی إِلّا خانه گیر / این عجب که هم اسیری هم امیر
آنچه دادی تو ندادی شاه داد / اوست پس اللهُ أَعْلَمْ بِالرَّشاد
۲۹۵۰ وآن ندیمِ رَسته از زخم و بلا / زین شفیع آزرد و برگشت از وَلا
دوستی ببُرید زآن مُخْلِص تمام / رُو به حایط کرد تا نآرد سلام
زین شفیعِ خویشتن بیگانه شد / زین تعجّب خلق در افسانه شد
که نه مجنون است یاری چون بُرید / از کسی که جانِ او را وا خرید
واخریدش آن دَم از گردن زدن / خاكِ نعلِ پاش بایستی شدن
۲۹۵۵ باژگونه رفت و بیزاری گرفت / با چنین دلدار کین‌داری گرفت
پس ملامت کرد او را مُصْلِحی / کاین جفا چون می‌کنی با ناصحی
جانِ تو بخْرید آن دلدارِ خاص / آن دَم از گردن زدن کردت خلاص
گر بَدی کردی نبایستی رمید / خاصّه نیکی کرد آن یارِ حمید
گفت بهرِ شاه مبذول است جان / او چرا آید شفیع اندر میان
۲۹۶۰ لِی مَعَ اللهِ وَقْت بود آن دَم مرا / لا یَسَعُ فِیهِ نَبِیٌّ مُجْتَبَی
من نخواهم رحمتی جز زخمِ شاه / من نخواهم غیرِ آن شه را پناه
غیرِ شه را بهرِ آن لا کرده‌ام / که به سوی شه تَوَلّا کرده‌ام
گر ببُرّد او به قهرِ خود سَرَم / شاه بخشد شصت جانِ دیگرم
کارِ من سَرْبازی و بی‌خویشی است / کارِ شاهنشاهِ من سَرْ بخشی است
۲۹۶۵ فَخْرِ آن سَر که کفِ شاهش بُرَد / ننگِ آن سَر کاو به غَیْری سَر بَرَد
شب که شاه از قهر در قیرش کشید / ننگ دارد از هزاران روزِ عید
خود طوافِ آنکه او شه‌بین بُوَد / فوقِ قهر و لطف و کفر و دین بُوَد

ز آن نیامد یك عبارت درجهان / که نهان است و نهان‌است ونهان
ز آنکه این اَسْما و الفاظِ حمید / از گِلابهٔ آدمی آمد پدید
عَلَّمَ ٱلْأَسْما بُد آدم را امام / لیك نه اندر لباسِ عَیْن و لام ۲۹۷۰
چون نهاد ازآب‌و گِل برسَرکلاه / گشت آن اسمای جانی رُوسیاه
که نقابِ حرف ودم درخودکشید / تا شود بر آب وگِل معنی پدید
گرچه ازیك وجه‌مَنْطِق کاشف‌است / لیك از دَه وجه‌پرده ومُکْنِف‌است

گفتن خلیل مرجبرئیل‌را علیهماالسّلام چون پرسیدش که أَلَكَ حاجةٌ خلیل جوابش داد که أَمّا إِلَیْكَ فَلا

من خلیلِ وقتم و او جبرئیل / من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبریلِ راد / که بپرسید از خلیلِ حق مُراد ۲۹۷۵
که مُرادت هست تا یاری کنم / ورنه بگْریزم سَبُکباری کنم
گفت ابراهیم نی رَو از میان / واسطه زحمت بُوَد بَعْدَالْعِیان
بهرِ این دُنیاست مُرْسَل رابطه / مؤمنان را زآنکه هست اوواسطه
هر دل ار سامع بُدی وَحْیِ نهان / حرف وصوتی کَی بُدی اندرجهان
گرچه‌اومَحْوِ حق‌استوبی سَراست / لیك کارِ من از آن نازکتر است ۲۹۸۰
کردهٔ او کردهٔ شاه است لیك / پیشِ ضعفم بَد نماینده‌ست نیك
آنچه عَیْنِ لطف باشد بر عوام / قهر شد بر نازنینانِ کرام
بس بلا و رنج می‌باید کشید / عامه را تا فرق بتوانند دید
کاین حُروفِ واسطه ای یارِ غار / پیشِ واصل خار باشد خار خار
بس بلا و رنج بایست و وُقوف / تا رهدآن رُوحِ صافی از حُروف ۲۹۸۵
لیك بعضی زین صداکَرْتر شدند / باز بعضی صافی و بَرْتر شدند
همچو آبِ نیل آمد این بلا / سعد را آب‌است وخون براشقیا
هر که پایان‌بین‌تر او مسعودتر / جِدّتر او کارد که افزون دید بر
ز آنکه داند کاین جهانِ کاشتن / هست بهرِ مَحْشَر و بر داشتن
هیچ عَقْدی بهرِ عَیْنِ خود نبود / بلکه از بهرِ مقامِ رِبْح و سود ۲۹۹۰

هیچ نبُود مُنکِری گر بُنگری مُنکِری‌اش بهرِ عَیْنِ مُنکِری
بل برای قهرِ خصم اندر حسد یا فزونی جُستن و اِظهارِ خود
و آن فزونی هم پیِ طَمْعِ دگر بی معانی چاشنی نَدْهد صُوَر
زآن همی پرسی چرااین می‌کنی که صُورزَیْت‌است و معنی روشنی
۲۹۹۵ ورنه این‌گفتن چرا ازبهرِ چیست چونکه‌صورت‌بهرِعَیْنِ‌صورتی‌است
این چرا گفتن سؤال ازفایده‌ست جز برای این چرا گفتن بَداست
از چه رُو فاییده جویی ای امین چون بُوَد فاییدهٔ این خود همین
پس نُقوشِ آسمانْ وَ اهْلِ زمین نیست حِکْمت کآن بُوَد بهرِ همین
گرحکیمی نیست‌این ترتیب‌چیست ورحکیمی‌هست‌پس فعلش‌تهی‌است
۳۰۰۰ کس نسازدنقشِ گرمابه و خضاب جز پیِ قصدِ صواب و ناصواب

مطالبه کردن موسی علیه‌السّلام حضرت را که خَلَقْتَ خَلْقًا وأَهْلَکْتَهُم وجواب آمدن

گفت موسی ای خداوندِ حساب نقش کردی باز چون‌کردی خراب
نرّ و ماده نقش کردی جان فزا وآنگهان ویران کنی این را چرا
گفت حق دانم که این پُرْسِش ترا نیست از اِنکار و غفلت وز هوا
ورنه تأدیب و عتابت کردمی بهرِ این پُرسش ترا آزردمی
۳۰۰۵ لیك می‌خواهی که در افعالِ ما بازجویی حکمت و سِرّ بقا
تا از آن واقف‌کنی مر عام را پُخته‌گردانی بدین هر خام را
قاصدا سایل شدی در کاشفی بر عوام ارچه که تو زآن واقفی
زآنکه نیمِ علم آمد این سؤال هر برونی را نباشد این مَجال
هم‌سؤال ازعلم خیزد هم جواب همچنانکه خاروگُل از خاك وآب
۳۰۱۰ هم ضلال از علم خیزد هم هُدَی همچنانکه تلخ و شیرین از نَدا
ز آشنایی خیزد این بُغض و وَلا وز غذای خوش بُوَد سُقم وقُوَی
مُستفیدِ اعجمی شد آن گلیم تا عَجَمْیان را کند زین سِر علیم
ما هم ازوی‌اعجمی سازیم خویش پاسخش آریم چون بیگانه پیش

خَرْ فروشان خصمِ یکدیگر شدند تا کلیدِ قُفْلِ آن عَقْد آمدند
پس بفرمودش خدا ای ذُولبُاب چون بپرسیدی بیآ بشْنو جواب ۳۰۱۵
موسیا تخمی بکار اندر زمین تا تو خودهم وا دهی اِنصافِ این
چونکه‌موسی کِشْت وشد کِشْتش‌تمام خُوشه‌هایش یافت خوبی و نظام
داس بگرْفت ومر آن را می‌بُرید پس نِدا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کُنی و پَرْوَری چون کمالی یافت آن را می‌بُری
گفت یارَب ز آن کُنم ویران‌وپَسْت که دراینجا دانه هست‌وکاه هست ۳۰۲۰
دانه لایق نیست در انبارِ کاه کاه در انبارِ گندم هم تباه
نیست حِکْمت این دو را آمیختن فرق واجب می‌کند در بیختن
گفت این دانش تو از کِی یافتی که به دانِش بَیْدَری بر ساختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا گفت پس تمییز چون نبُود مرا
در خلایق رُوحهای پاك هست رُوحهای تیرهٔ گِلْناك هست ۳۰۲۵
این صَدَفها نیست در یك مَرْتَبه در یکی دُرّاست و در دیگر شَبه
واجب است اِظهارِاین نیك و تباه همچنانك اِظهارِ گندمها ز کاه
بهرِ اِظهاراست این خَلْقِ جهان تا نماند گنجِ حِکْمتها نهان
کُنْتُ کَنْزاً گفت مَخْفِیّاً شنو جوهرِ خود گُم‌مکن اِظهار شو

بیان آنکه روح حیوانی وعقل جُزْوی ووهم‌وخیال برمثال دوغندوروح که باقی‌است‌دراین‌دوغ همچوروغن‌پنهان‌است

جوهرِ صِدْقت خَفی شد در دروغ همچو طعمِ روغن اندر طعمِ دوغ ۳۰۳۰
آن دروغت این تنِ فانی بُوَد راست آن جانِ ربّانی بُوَد
سالها این دوغِ تن پیدا و فاش روغنِ جان اندراو فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بنده‌ای دوغ را در خُمره جنبانَنده‌ای
تا بجنباند به هنجار و به فَن تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلامِ بنده‌ای کآن جُزْوِ اوست درود درگوشِ اوکاووَحْیِ‌جُوست ۳۰۳۵
اُذْنِ مؤمن وَحْیِ ما را واعی است آنچنان گوشی قرینِ داعی است

همچنانکه گوشِ طفل از گفتِ مام پُر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوشِ رَشد گفتِ مادر نشْنود گُنگی شود
دایما هر کَرّ اصلی گُنگ بود ناطق آنکس شد که از مادر شنود
دان که گوشِ کَرّ و گُنگ از آفتی است که پذیرای دَم و تعلیم نیست
آنکه بی تعلیم بُد ناطق خداست که صفاتِ او ز عِلّتها جُداست
یا چو آدم کرده تلقینش خدا بی حجابِ مادر و دایه وازا
یا مَسیحی که به تعلیمِ وَدود در ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفعِ تُهمت در وِلاد که نزاده‌ست از زِنا و از فساد
جُنبشی بایست اندر اجتهاد تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
روغن اندر دوغ باشد چون عَدَم دوغ در هستی برآورده عَلَم
آنکه هستت می‌نُماید هست پوست وآنکه فانی می‌نُماید اصلْ اوست
دوغ روغن ناگرفته‌ست و کُهُن تا بنگْزینی بنه خَرْجش مکن
هین بگردانش به‌دانِش دست دست تا نماید آنچه پنهان کرده است
زآنکه این فانی دلیلِ باقی است لابهٔ مستان دلیلِ ساقی است

مثال دیگر هم در این معنی

هست بازیهای آن شیرِ عَلَم مُخْبِری از بادهای مُکْتَتَم
گر نبودی جُنبشِ آن بادها شیرِ مُرده کَی بجَسْتی در هوا
زآن شناسی باد را گر آن صَباست یا دَبُور است این بیانِ آن خَفاست
این بَدَن مانندِ آن شیرِ عَلَم فکر می‌جنباند او را دَم به دَم
فکر کآن از مَشْرق آید آن صَباست وآنکه از مَغْرب دَبورِ با وَباست
مَشْرقِ این بادِ فکرت دیگر است مَغْربِ این بادِ فکرت زآن سَر است
مَه جَماد است و بود شَرْقش جَماد جانِ جانِ جان بُوَد شَرْقِ فُؤاد
شرقِ خورشیدی که شد باطن فُروز قِشْر و عکسِ آن بُوَد خورشیدِ روز
زآنکه چون مرده بُوَد تن بی لَهَب پیشِ او نه روز بنْماید نه شب
ور نباشد آن چو این باشد تمام بی‌شب و بی روز دارد انتظام

همچنانکه چشم می‌بیند به خواب — بی مَه و خورشید ماه و آفتاب
نَوْمِ ما چون شد أَخُ الْمَوْت ای‌فلان — زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست آن فرعِ این — مشنو آن را ای مُقَلِّد بی یقین
می‌بینند خوابِ جانت وصفِ حال — که به بیداری نبینی بیست سال
در پیِ تعبیرِ آن تو عُمرها — می‌دوی سوی شهانِ با دَها ۳۰۶۵
که بگو آن خواب را تعبیر چیست — فرع گفتن این چنین سِر راسگی است
خوابِ عام است این و خود خوابِ خَواص — باشد اصلِ اجتبا و اختصاص
پیل باید تا چو خسبد او سِتان — خواب بیند خِطّهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هِنْدُستان به خواب — خر ز هِنْدُستان نکرده‌است اغتراب
جانِ همچون پیل باید نیك زفت — تا به خواب او هند داند رفت تَفْت ۳۰۷۰
ذِکْرِ هندستان کند پیل از طلب — پس مصوَّر گردد آن ذِکْرش به شب
اُذْکُروا اللّٰه کارِ هر اوباش نیست — اِرْجِعی بر پایِ هر قلّاش نیست
لیك تو آیس مشو هم پیل باش — ورنه پیلی در پیِ تبدیل باش
کیمیاسازانِ گردون را ببین — بشنو از میناگران هر دم طنین
نقشْ بندانند در جَوّ فلك — کارسازانند بهر لی و لَك ۳۰۷۵
گر نبینی خلقِ مُشکین جَیْب را — بُنگر ای شب‌کُور این آسیب را
هر دم آسیب است بر اِدراكِ تو — نَبْتِ نَو نَو رُسته بین از خاكِ تو
زین بُد ابراهیمِ اَدْهم دیده خواب — بَسْطِ هندستانِ دل را بی‌حجاب
لاجرم زنجیرها را بردرید — مملکت بر هم زد و شد ناپدید
آن نشانِ دید هندستان بُوَد — که جِهَد از خواب و دیوانه شود ۳۰۸۰
می‌فشاند خاك بر تدبیرها — می‌درانند حلقهٔ زنجیرها
آنچنان که گفت پیغمبر ز نُور — که نشانش آن بُوَد اندر صُدور
که تجافی آرد از دارُالْغُرور — هم اِنابت آرد از دارُالسُّرور
بهرِ شرحِ این حدیثِ مُصْطَفی — داستانی بشْنو ای یارِ صفا

حکایت آن پادشاه‌زاده که پادشاهی حقیقی به وی روی نمود، یَوْمَ یَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ أَخِیهِ وَ أُمِّهِ وَأَبِیهِ نقد وقت اوشد، پادشاهی این خاك تودهٔ کودك‌طبعان که قلعه‌گیری نام کنند آن کودك که چیره آید برسرخاك توده بر آید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بر وی رشك برند که التُّرابُ رَبیعُ الصِّبیان، آن پادشاه‌زاده چو از قید رنگها برَست گفت من این خاکهای رنگین را همآن خاك دون می‌گویم زر واطلس و اکسون‌نمی‌گویم من‌از این‌اکسون رستم به یکسون رفتم، وَ آتَیْناهُ الْحُکْمَ صَبِیًّا ارشاد حقّ را مُرور سالها حاجت نیست درقدرتِ کُنْ‌فَیَکُون هیچ‌کس سخن قابلیّت نگوید

۳۰۸۵ پادشاهی داشت یك پُرنا پسر باطن و ظاهر مزیَّن از هنر
خواب دید او کآن پسر ناگه بمُرد صافیِ عالم بر آن شه گشت دُرد
خشك شد از تابِ آتش مَشْكِ او که نماند از تَفِّ آتش اشكِ او
آنچنان پُر شد زدُود و دَرْد شاه که نمی‌یابید در وی راه آه
خواست مردن قالبَش بی‌کار شد عُمر مانده بود شه بیدار شد
۳۰۹۰ شادیی آمد ز بیداریش پیش که ندیده بود اندر عمرِ خویش
که ز شادی خواست هم فانی شدن بس مُطَوَّق آمد این جان و بَدَن
از دَمِ غم می‌بمیرد این چراغ وز دَمِ شادی بمیرد اینْت لاغ
در میانِ این دومرگ او زنده است این مُطَوَّق شکل جایِ خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب آنچنان غم بود از تسبیبِ رَب
۳۰۹۵ ای‌عجب‌یك چیزاز یك رُوی مرگ وآن زیك رُویِ دگر اِحیا و برگ
آن یکی نِسْبَت بدآن حالت هلاك بازهم آن سوی دیگر امتساك
شادیِ تن سوی دنیاوی کمال سوی روزِ عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیرخوان گِرْیه‌گوید با دریغ و اندهان
گریه را درخواب شادی و فَرَح هست در تعبیر ای صاحب مَرَح
۳۱۰۰ شاه اندیشید کاین غم خود گذشت لیك جان ازجنسِ این بَدْظَنْ‌بگشت

ور رسد خاری چنین اندر قَدَم — که رَوَد گُل یادگاری بایدم
چون فنا را شد سبب بی مُنْتَهَی — پس کُدامین راه را بندیم ما
صد دریچه و دَرسوی مرگِ لَدیغ — می کند اندر گشادن ژیغ ژیغ
ژیغ ژیغِ تلخِ آن دَرهای مرگ — نشْنود گوشِ حریص از حرصِ برگ
ازسوی تن دَرْدها بانگِ دَراست — وزسوی خصمان جفا بانگِ دَراست ۳۱۰۵
جانِ من بر خوان دَمی فِهْرِستِ طِب — نارِ علّتها نظر کن مُلْتهِب
زآن همهٔ غُرها دراین خانه رَه است — هر دو گامی پُر ز گَوْدُمها چه است
باد تُنداست و چراغم اَبْتَری — زُو بگیرانم چراغِ دیگری
تا بُوَد کز هر دو یك وافی شود — گر به‌باد آن یك چراغ از جا رود
همچو عارف کز تنِ ناقص چراغ — شمعِ دل افروخت از بهرِ فراغ ۳۱۱۰
تا که روزی کاین بمیرد ناگهان — پیشِ چشمِ خود نهد او شمعِ جان
او نکرد این فهم پس داد از غَرَر — شمعِ فانی را به فانیّی دگر

عروس آوردن پادشاه فرزند خودرا ازخوف انقطاع نسل

پس عروسی خواست باید بهرِ او — تا نماید زین تزوّج نَسْل رُو
گر رود سوی فنا این باز باز — فرخِ او گردد ز بَعْدِ باز باز
صورتِ این بازگر زینجا رود — معنیِ او در وَلَد باقی بُوَد ۳۱۱۵
بهرِ این فرمود آن شاهِ نبیه — مُصْطَفی که الوَلَد سِرُّ اَبیه
بهرِ این معنی همهٔ خلق از شَغَف — می‌بیاموزند طفلان را حِرَف
تا بماند آن معانی در جهان — چون شود آن قالَبِ ایشان نهان
حق به حِکْمت حِرْصشان داده‌ست جِد — بهرِ رُشدِ هر صغیرِ مُسْتَعِد
من هم ازبهرِ دوامِ نسلِ خویش — جُفت‌خواهم پُورِ خودرا خوب کیش ۳۱۲۰
دختری خواهم ز نَسْلِ صالحی — نی ز نَسْلِ پادشاهی کالحی
شاه‌خود این صالح است آزاداوست — نی اسیرِ حرصِ فَرْج است وگُلوست
مر اسیران را لَقَب کردند شاه — عَکْس چون کافور نامِ آن سیاه
شد مَفازه بادیهٔ خون‌خوار نام — نیکبخت آن پیس را کردند عام

۳۱۲۵ بر اسیرِ شهوت و خشم و اَمَل بر نوشته میر یا صدرِ اجل
آن اسیرانِ اَجَل را عام داد نام امیرانِ اَجَلّ اندر بلاد
صدر خوانندش که در صفّ نِعال جانِ او پَسْت‌است یعنی‌جاه ومال
شاه چون با زاهدی خویشی گزید این خبر در گوشِ خاتونان رسید

اختیار کردن پادشاه دختردرویش‌زاهدی را ازجهت پسر واعتراض کردن اهل‌حرم وننگ داشتن ایشان ازپیوندِ درویش

مادرِ شه‌زاده گفت از نقصِ عقل شرط کُفْویّت بُوَد در عَقْل و نَقْل
۳۱۳۰ تو ز شُحّ و بُخل خواهی وز دَها تا ببندی پُورِ ما را بر گدا
گفت صالح را گدا گفتن خطاست کاو غَنِیُّ الْقَلْب از دادِ خداست
در قناعت می‌گریزد از تُقَی نه از لئیمی و کَسَل همچون گدا
قِلّتی کآن از قناعت وز تُقاست آن ز فَقْر و قِلّتِ دُونان جُداست
حَبّه‌ای آن گر بیابد سَر نهد وین ز گَنْجِ زر به هِمّت می‌جهد
۳۱۳۵ شه که او از حرص قصدِ هرحرام می‌کند او را گدا گوید هُمام
گفت کو شهر و قِلاع او را جهیز یا نثارِ گوهر و دینارْ ریز
گفت رَو هرکاو غمِ دین برگزید باقیِ غمها خدا از وی بُرید
غالب آمد شاه و دادش دختری از نژادِ صالحی خوش جوهری
در ملاحت خود نظیرِخود نداشت چهره‌اش‌تابان‌تراز خورشیدِ چاشت
۳۱۴۰ حُسنِ دختر این خصالش آنچنان کز نکویی می‌نگنجد در بیان
صیدِ دین‌کن تا رسد اندر تَبَع حُسن و مال و جاه و بختِ مُنْتَفَع
آخرت قِطّارِ اُشْتُردان به مُلْک درتَبَع دُنْیاش همچون پَشْم وپُشْک
پشم بگزینی شُتُر نبْود ترا ور بُوَد اُشتر چه قیمت پشم را
چون بر آمد این نکاح آن شاه را با نژادِ صالحانِ بی‌مِرا
۳۱۴۵ از قضا کَمپیرکی جادو که بود عاشقِ شه زادهٔ با حُسن وجود
جادویی کردش عجوزهٔ کابُلی که بَرَد ز آن رشك سِحْرِ بابلی

شه بَچَه شد عاشقِ کمپیرِ زشت تا عروس و آن عروسی را بهشت
یك سیَه دیوی و کابُولی زنی گشت بر شه‌زاده ناگه رهزنی
آن نَوَد ساله عجوزِ گنده کُس نه خِرَد هِشت آن ملك را و نه نُس
تا به سالی بود شه‌زاده اسیر بوسه جایش نعلِ کفشِ گنده پیر ۳۱۵۰
صحبتِ کمپیر او را می‌درود تا ز کاهش نیمْ جانی مانده بود
دیگران از ضعفِ وی با دردِسر او ز سُکرِ سِحر از خود بی‌خبر
این جهان بر شاه چون زندان شده وین پسر بر گِرْیه‌شان خندان شده
شاه بس بیچاره شد در بُرد و مات روز و شب می‌کرد قُربان و زکات
ز آنکه هر چاره که می‌کرد آن پدر عشقِ کمپیرك همی شد بیشتر ۳۱۵۵
پس یقین گشتش که مُطْلَق آن سِری است چاره او را بعد از این لابه‌گری است
سجده می‌کرد او که فرمانت رواست غیرِ حق بر مُلكِ حق‌فرمان کِه راست
لیك این مسکین همی سوزد چو عُود دست گیرش ای رحیم و ای وَدود
تا ز یا رَب یا رَب و افغانِ شاه ساحری اُستاد پیش آمد ز راه

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسرش از جادوی کابلی

او شنیده بود از دُور این خبر که اسیرِ پیره‌زن گشت آن پسر ۳۱۶۰
کآن عجوزه بود اندر جادویی بی‌نظیر و ایمن از مثل و دُویی
دست بر بالای دست است ای فَتَی در فَن و در زُور تا ذاتِ خدا
مُنْتهای دستها دستِ خداست بحر بی شك منتهای سَیْلهاست
هم از او گیرند مایه ابرها هم بدو باشد نهایت سیل را
گفت شاهش کاین پسر از دست رفت گفت اینك آمدم درمانِ زفت ۳۱۶۵
نیست همتا زال را زین ساحران جز منِ داهی رسیده ز آن کران
چون کفِ موسی به اَمْرِ کردگار نك برآرم من ز سِحْرِ او دَمار
که مرا این علم آمد ز آن طرف نه ز شاگردیِّ سِحْرِ مُسْتَخَف
آمدم تا برگشایم سِحرِ او تا نماند شاه زاده زَرْدْ رُو

۳۱۷۰ سوی گورستان بَرو وقتِ سَحور پهلوی دیوار هست اِسْپید گور
سوی قِبْله باز کاو آن جای را تا ببینی قُدرت و صُنعِ خدا
بس دراز است این حکایت تو مَلول زُبده را گویم رها کردم فُضول
[سوی گورستان برفت آن شاه زود گور را آن شاه در دم برگشود
جادویها دید پنهان اندر او صد گره بربسته بر یك تارِ مو]
آن گِرِهْهای گران را برگشاد پس ز مِحْنت پُورِ شه را راه داد
آن پسر با خویش آمد شد دوان سوی تختِ شاه با صد امتحان
۳۱۷۵ سجده کرد و بر زمین می‌زد ذَقَن در بَغَل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آیین بَسْت و اهلِ شهر شاد و آن عروسِ ناامیدِ بی‌مُراد
عالَم از سَر زنده گشت و پُر فُروز ای عجب آن روز روز امروز روز
یك عروسی کرد شاه او را چنان که جُلابِ قند بُد پیشِ سگان
جادوی کمپیر از غصّه بُمرد رُوی و خُویِ زشت با مالك سُپرد
۳۱۸۰ شاه‌زاده در تعجّب مانده بود کز من او عقل و نظر چُون در ربود
نَو عروسی دید همچون ماهِ حُسْن که همی‌زد بر ملیحان راهِ حُسْن
گشت بی‌هوش و به رو اندر فتاد تا سه روز از جسم وی گُم شد فُؤاد
سه شبانروز او زخود بی‌هوش گشت تا که‌خلق‌ازغَشْیِ‌او پُر جوش گشت
از گُلاب و از علاج آمد بخود اندك اندك فهم گشتش نیك و بَد
۳۱۸۵ بَعْدِ سالی گفت شاهش در سخن کای پسر یاد آر از آن یارِ کهن
یاد آور ز آن ضَجیع و ز آن فِراش تا بدین حَد بی وفا و مُر مباش
گفت رَو من یافتم دارُ السُّرور وارهیدم از چَهِ دارُ الْغُرور
همچنان باشد چو مؤمن راه یافت سوی نورِ حق ز ظُلْمت رُوی تافت

در بیان آنکه شه‌زاده آدمی بچه‌است و خلیفهٔ خداست پدرش آدم صفی خلیفهٔ حقّ مسجود ملایك و آن کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر ببُرید به سحر و انبیا و اولیا آن طبیب تدارك کننده

ای برادر دان که شه‌زاده تُوی / در جهانِ کهنه‌زاده از نُوی
کابلیّ جادو این دُنیاست کاو / کرد مردان را اسیرِ رنگ و بُو
چون درافگندت در این آلوده رُوذ / دَم به دَم می‌خوان و می‌دَم قُلْ أَعُوذ
تا رهی زین جادویّ و زین قَلَق / استعاذت خواه از رَبِّ ٱلْفَلَق
ز آن نَبی دُنیات را سحّاره خواند / کاو به اَفسون خلق‌را درچَه نشاند
هین فسونِ گرم دارد گنده پیر / کرده شاهان را دَمِ گرمش اسیر
در درونِ سینه نَفّاثات اوست / عُقْدَه‌های سِحْر را اِثبات اوست
ساحرهٔ دنیا قوی دانا زنی‌است / حَلِّ سِحْرِ او به پایِ عامه نیست
ور گشادی عَقْدِ او را عقلها / انبیا را کَی فرستادی خدا
هین‌طلب کن خوش دَمی عُقده گشا / رازْدانِ یَفْعَلُ ٱللّٰه ما یَشا
همچوماهی بسته استت او به‌شَسْت / شاه‌زاده ماند سالی و تو شَصْت
شصت سال از شستِ اودر محنتی / نه خوشی نه بر طریقِ سُنّتی
فاسقی بَدْبَخْت نه دُنیات خوب / نه رهیده از وبال و از ذُنوب
نفخِ اواین عُقده‌ها را سخت‌کرد / پس طلب‌کن نفخهٔ خلّاقِ فَرْد
تا نَفَخْتُ فِیهِ مِنْ رُوحِی ترا / وا رهاند زین و گوید برتر آ
جز به نَفْخِ حق نسوزد نفخِ سِحْر / نَفْخِ قهراست این‌و آن‌دَم نَفْخِ مِهر
رحمتِ او سابق‌است از قهرِ او / سابقی خواهی بَرو سابق بُجو
تا رسی اندر نُفوسِ زُوِّجَتْ / کای شهِ مسحور اینكْ مَخْرَجَت
با وجودِ زال نآید آن جلال / در شبیکه در بَرِ آن پُر دلال
نه بگفته‌ست آن سِراجِ اُمّتان / این جهان و آن جهان را ضَرّتان
پس وصالِ این فراقِ آن بُوَد / صحّتِ این تن سِقامِ جان بُوَد
سخت می‌آید فراقِ این مَمَر / پس فراقِ آن مَقَر دان سخت‌تر
چون فراقِ نقش سخت آید ترا / تا چه سخت آید ز نَقّاشش جُدا
ای‌که صبرت نیست‌از دنیای دون / چونْت‌صبراست‌ازخدا ای دوست چون
چونکه صبرت‌نیست زین آبِ سیاه / چون صَبُوری داری از چشمهٔ اله

چونکه‌بی‌این شُرب کم‌داری سُکون چون ز اَبْراری جُدا وز یَثْرَبُون
۳۲۱۵ گر ببینی یك نَفَس حُسْنِ وَدود اندر آتش افگنی جان و وجود
جیفه بینی بعد از آن این شُرب را چون ببینی کرّ و فرِّ قُرب را
همچوشه زاده رسی در یارِ خویش پس برون‌آری ز پا تو خارِخویش
جهدکن در بی‌خودی خود رابیاب زودتر وَاللّٰهُ أَعْلَمْ بِالصَّواب
هر زمانی‌هین‌مشو با خویش جُفت هرزمان چون خردر آب وگِل‌مَیُفت
۳۲۲۰ از قُصورِ چشم باشد آن عِثار که نبیند شیب و بالا کُوْروار
بُوی پیراهانِ یوسف کن سَنَد زآنکه بُویش چشم‌روشن می‌کند
صورتِ پنهان و آن نورِ جبین کرده چشمِ انبیا را دُوْربین
نور آن رخسار برهاند زنار هین مشو قانع به نورِ مستعار
چشم را این نور حالی‌بین کند جِسم وعقل و روح را گَرْگین کند
۳۲۲۵ صورتش نوراست ودر تحقیق نار گرضیا خواهی دودست ازوی‌بدار
دم به‌دم در رُو فتد هرجا رود دیده و جانی که حالی‌بین بُوَد
دُور بیند دوُربینِ بی هنر همچنانکه دُور دیدن خواب در
خفته‌باشی برلبِ جُو خشك لب می‌دوی سوی سراب اندر طلب
دُور می‌بینی سراب و می‌دوی عاشقِ آن بینشِ خود می‌شوی
۳۲۳۰ می‌زنی در خواب‌با یاران تولاف که منم بینادِل و پرده‌شکاف
نك بدآن سوآب دیدم هین‌شتاب تا رویم آنجا و آن باشد سراب
هر قَدَم زین آب تازی دُورتر دَو دَوان سوی سرابِ با غَرَر
عَیْنِ آن عزمت حجابِ این شده که به تو پیوسته‌است و آمده
بس کسا عزمی به جایی می‌کند از مقامی کآن غرض در وی بُوَد
۳۲۳۵ دید و لافِ خفته می‌نآید بکار جزخیالی نیست دست از وی بدار
خوابناکی لیك هم بر راه خُسب الله الله بر رهِ اَللّٰه خُسب
تا بُوَد که سالکی بر تو زند از خیالاتِ نُعاست بر کَنَد
خفته را گر فکر گردد همچو مُوی او از آن دِقّت نیابد راهِ کُوی

فکرِ خفته گر دو تا و گر سه‌تاست هم خطا اندر خطا انـدر خطاست
موج بر وی می‌زند بـی احتراز خـفـته پـویان در بیابـانِ دراز ۳۲۴۰
خفته می‌بیند عَطَشـهای شـدیـد آب أَقْرَبْ مِنْهُ مِـنْ حَبْلِ الْوَرید

حکایت آن زاهد که در سال قحط شادو خندان بود با مفلسی و بسیاریِ عیال و خلق می‌مردند از گرسنگـی گفتندش چه‌هنگام شادی است که هنگام صد تعزیت است گفت مرا باری نیست

همچنان کآن زاهد اندر سالِ قحط بود او خندان و گریان جمله رَهْط
پس بگفتندش چه جایِ خنده‌است قحط بیخِ مؤمنان برکنـده است
رحمت ازما چشمِ خودبردوخته‌ست ز آفتابِ تیز، صحرا سوخته است
کِشت و باغ و رز سیه استاده است در زمین نَم نیست نه بالا نه پست ۳۲۴۵
خلق می‌میرند زین قحط و عذاب ده ده وصد صدچوماهی دُوراز آب
بر مسلمانان نمی‌آری تو رَحْـم مؤمنان خویشندویك‌تن شَحْم ولَحْم
رنجِ یك جُزوی‌زتن رنجِ همه‌ست گردَمِ صُلح است یاخودمُلحَمه‌ست
گفت در چشمِ شماقحط است این پیشِ‌چشمم‌چون‌بهشت‌است‌این‌زمین
من همی بینم به هَر دشت و مکان خُوشه‌ها انبُه رسـیـده تا میـان ۳۲۵۰
خُوشه‌ها در مـوج از بـادِ صبا پُـر بیابـان سبزتـر از گَـنْدَنـا
زآزمون من دست بر وی می‌زنم دست وچشمِ‌خویش را چون برکَنَم
یـارِ فـرعونِ تنید ای قـومِ دون زآن نُماید مر شما را نیل خون
یـارِ موسای خِـرَد گردیـد زود تا نماند خون و بینید آبِ رود
از پـدر با تـو جفایـی می‌رود آن پدر در چشمِ‌تو سگ می‌شود ۳۲۵۵
آن پدر سگ نیست تأثیرِ جفاست که‌چنان رحمت‌نظررا سگ‌نُماست
گر گ می‌دیدند یوسف را به چشم چونکه‌اخوان راحسودی‌بود وخشم
با پدرچون صُلح‌کردی خشم رفت آن سگی شد ، گشت بابا یار تفت

بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کُلّ است چون با عقل کُل به کژ روی جفا کردی صورت عالـم ترا غم فزایـد

اغلب احوال چنانکه دل با پدر بد کردی صورت پدر غم فزاید ترا و نتوانی رویش را دیدن اگرچه پیش از آن نور دیده بوده باشد و راحت جان

کُلِّ عالَم صورتِ عقلِ کُل است — کاوست بابای هر آنك اهلِ قُل است
چون کسی با عقلِ کُل کفران فزود — صورتِ کُل پیشِ او هم سگ نمود
صُلح کن با این پدر عاقی بِهل — تا که فرشِ زر نماید آب و گِل
پس قیامت نقدِ حالِ تو بُوَد — پیشِ تو چرخ و زمین مُبْدَل شود
من که صُلْحم دایما با این پدر — این جهان چون جنّت‌استم در نظر
هر زمان نَو صورتی و نَو جمال — تا زنَو دیدن فرو میرد ملال
من همی بینم جهان را پُر نعیم — آبها از چشمه‌ها جوشان مُقیم
بانگِ آبش می‌رسد در گوشِ من — مست می‌گردد ضمیر و هوشِ من
شاخه‌ها رقصان شده چون تایبان — برگها کف زن مثالِ مُطربان
برقِ آیینه‌ست لامع از نَمَد — گر نماید آینه تا چون بُوَد
از هزاران می‌نگویم من یکی — زآنکه آگنده‌ست هرگوش ازشکی
پیشِ وَهْم این گفت مژده دادن است — عقل گوید مژده چه نقدِ من است

قصّهٔ فرزندان عُزَیْر علیه‌السّلام که از پدر احوال پدر می‌پرسیدند و عُزَیْر می‌گفت آری دیدمش می‌آید بعضی شناختندش بیهوش شدند بعضی نشناختند می‌گفتند خود مژده داد این بیهوش شدن چیست

همچو پُورانِ عُزَیْر اندر گذر — آمده پُرسان ز احوالِ پدر
گشته ایشان پیر و باباشان جوان — پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند از او کای رهگذر — از عُزیرِ ما عجب داری خبر
که کسی‌مان گفت کامروز آن سَنَد — بَعْدِ نومیدی ز بیرون می‌رسد
گفت آری بعدِ من خواهد رسید — آن یکی خوش‌شد چواین‌مژده‌شنید
بانگ می‌زد کای مُبَشِّر باش شاد — وآن دگر بشْناخت بیهوش اوفتاد

که چه جایِ مژده‌است ای خیره سَر — کـه در افتادیم در کـانِ شکر
وَهْم را مژده‌ست وپیشِ عقل نَقْد — زآنکه چشمِ وَهْم شد محجوبِ فَقْد
کافران را دَرْد و مـؤمن را بشیـر — لیك نقدِ حـال در چشمِ بصیـر
زآنکه عاشق در دَمِ نقد است مست — لاجرم از کفر و ایمان برتر است ۳۲۸۰
کفْر وایمان هردوخود دربانِ اوست — کاوست‌مغزو کفرودین‌اورادوپوست
کفْـر قِشْـرِ خشكِ رُو بـرتـافته — بـاز ایمـان قشـرِ لـذّت یـافته
قشرهای خشك را جا آتش است — قشرِ پیوسته به مغزِ جان خوش‌است
مغز خود از مرتبهٔ خوش برتر است — برتراست‌ازخوش که‌لذّت‌گُسْتَراست
این سخن پایان ندارد بـاز گرد — تا برآرد مُوسی‌ام از بحر گَـرْد ۳۲۸۵
درخورِ عقلِ عوامّ این گفته شد — از سخـن باقـیِ آن بنْهفته شد
زرِّ عقلت ریزه است ای مُتَّهَـم — بر قُراضه مُهرِ سِکّه چـون نهـم
عقلِ تو قسمت شده بر صد مُهِم — بر هـزاران آرزو و طِـمّ و رِم
جمع باید کرد اجزا را به عشق — تا شوی‌خوش چون سَمَرْقندودِمِشق
جَو جَوی چون‌جمع‌گردی ز اِشْتباه — پس توان زد بر تو سکـهٔ پادشاه ۳۲۹۰
ور ز مِثْقالی شوی افزون تو خـام — از تو سازد شه یکی زرّینه جام
پس بَر او هم نام و هم القابِ شاه — باشد و هم‌صورتش ای وصل خواه
تا که معشوقت بُوَد هم نان هم آب — هم چراغ و شاهد و نُقـل و شراب
جمع کن‌خودراجماعت‌رحمت‌است — تا توانم با تو گفتن آنچه هست
زآنکه گفتن از برای باوری‌است — جانِ شِرْك از باوریِّ حق بَری است ۳۲۹۵
جانِ قسمت گشته بر حَشْوِ فلك — در میـانِ شصت سـودا مُشْتَـرَك
پس خموشی بِهْ دهد او را ثُبوت — پس جوابِ احمقان آمد سُکوت
این همی دانم ولـی مستیِّ تـن — می‌گشایـد بی‌مـرادِ مـن دَهـن
آنچنانك از عَطسه و از خامِیاز — این دهان گردد به ناخواه توِ باز

تفسیر ایـن حـدیث کـه إِنّی لَأَسْتَغْفِـرُ اللهَ فـی کُلِّ یَوْمٍ سَبْعینَ مَرّةً

۳۳۰۰ همچو پیغمبر زگفتن وز نثار تو به آرم روز من هفتاد بار
لیك آن مستی شود توبه شکن منسی‌است این مستیِ تن جامه‌کن
حکمتِ اظهارِ تاریخِ دراز مستیی انداخت بر دانای راز
رازِ پنهان را چنین طبل و عَلَم آبِ جُوشان گشته از جَفِّ القَلَم
رحمتِ بی‌حَد روانه هر زمان خفته‌اید از دَرْكِ آن ای مردمان
۳۳۰۵ جامهٔ خفته خورد از جُوی آب خفته اندر خواب جُویای سراب
می‌دود کآنجای بُویِ آب هست زین تفکّر راه را بر خویش بست
زآنکه آنجا گفت زینجا دُور شد بر خیالی از حَقی مهجور شد
دُوَر بینانند و بس خُفته روان رحمتی آریدشان ای رهروان
من ندیدم تشنگی خواب آورد خواب آرد تشنگیِ بی‌خِرَد
۳۳۱۰ خودخِرَد آن است کاو از حق‌چرید نه خِرَد کآن را عُطارد آورید

بیان آنکه عقل جزوی تا به‌گور بیش‌نبیند در باقی مقلّد اولیا و انبیاست

پیش بینیِ این خِرَد تا گور بود وآنِ صاحب دل‌به‌نَفْخِ صُور بود
این خرد از گور و خاکی نگذرد وین قَدَم عرصهٔ عجایب نسپرد
زین قَدَم وین عقل رَو بیزار شو چشمِ غَیْبی جُوی و برخوردارشو
همچو موسی نور کَی یابد زجَیْب سُخرهٔ اُستاد و شاگردِ کتاب
۳۳۱۵ زین نظر وین عقل نآید جز دوار پس نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخن‌گویی مجُویید ارتفاع منتظر را به زگفتن استماع
مَنْصبِ تعلیم نوعی شهوت است هر خیالِ شهوتی در ره بُت‌است
گر به‌فضلش پی ببُردی هر فَضول کَی فرستادی خدا چندین رسول
عقلِ جُزْوی‌همچوبرق‌است ودُرخْش در دُرخْشی کَی‌توان شدسوی‌وَخْش
۳۳۲۰ نیست نورِ برق بهرِ ره بَری بلکه امر است ابر را که می‌گِری
برقِ عقلِ ما برای گریه است تا بگرید نیستی در شوقِ هست
عقلِ کودك گفت بر کُتّابْ تَن لیك نتْواند بخود آموختن

عقلِ رنجور آردش سوی طبیب لیك نبْود در دوا عقلش مُصیب
نك شیاطین سوی گردون‌می‌شدند گوش بر اسرارِ بالا می‌زدند
می‌ربودند اندکی زآن رازها تا شُهُب می‌راندشان زود از سما ۳۳۲۵
که رَوید آنجا رسولی آمده‌ست هرچه می‌خواهیداز او آید به‌دست
گر همی جویید دُرِّ بی بها أُدْخُلُوا الْأَبْيَاتَ مِنْ أَبْوابِها
می‌زن آن حلقهٔ دَر و بر باب بیست از سوی بامِ فَلَکْتان راه نیست
نیست حاجتتان بدین راهِ دراز خاکیی را داده‌ایم اسرارِ راز
پیسِ او آیید اگر خاین نه‌اید نَیْشَکَر گردید از او گرچه نَبید ۳۳۳۰
سبزه رُویاند زخاکت آن دلیل نیست کم از سُمِّ اسبِ جبرئیل
سبزه گردی تازه گردی در نَوی گر تو خاكِ اسبِ جبْریلی شوی
سبزهٔ جان‌بخش کآن را سامری کرد در گوساله تا شد گوهری
جان گرفت و بانگ زدزآن سبزه‌او آنچنان بانگی که شد فتنهٔ عدُو
گر امین آیید سوی اهلِ راز وا رهید از سَرْکُله مانندِ باز ۳۳۳۵
سَرْ کُلاهِ چشم‌بندِ گوش بند که از او باز است مسکین و نژند
زآن‌کُلَه مرچشمِ بازان را سَداست که‌همهٔ مَیْلش سوی‌جنسِ خوداست
چون بُرید از جنس با شه‌گشت یار بر گشاید چشمِ او را بازْ دار
رانددیوان را حق از مِرْصادِخویش عقلِ جُزْوی را زاستبدادِ خویش
که سَری کم کُن نه‌ای تو مُسْتَبِد بلکه شاگردِ دلی و مُسْتَعِد ۳۳۴۰
رَو بر دل رَو که تو جُزْوِ دلی هین که بندهٔ پادشاهِ عادلی
بندگیِّ او به از سلطانی است که أَنَا خَيْرٌ دَمِ شیطانی است
فرق بین وبرگزین تو ای حبَیس بندگیِّ آدم از کِبْرِ بلیس
گفت آنك هست خورشیدِ ره او حرفِ طُوبَی هرکه ذَلَّتْ نَفْسُهُ
سایهٔ طُوبٰی ببین و خوش بخُسب سَر بنه در سایه بی‌سَرْکَش‌بخُسب ۳۳۴۵
ظِلِّ ذَلَّتْ نَفْسُهُ خوش مَضْجَعی است مُسْتَعِدِّ آن صفا را مَهْجعی است
گر از این سایه رَوی سوی مَنی زود طاغی گردی و ره گُم‌کُنی

بیان آنکه یٰا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا لاتُقَدِّمُوا بَیْنَ یَدَیِ اللّٰهِ وَرَسُولِهِ

چون نبی نیستی ز اُمّت باش چونکه سلطان نه‌ای رعیّت باش
پس بِرَو خاموش باش از انقیاد زیرِ ظِلِّ امرِ شیخ و اوستاد
ورنه گرچه مُستعدّ و قابلی مَسْخ گردی تو ز لافِ کاملی
هم ز اِستعداد وا مانی اگر سَر کَشی ز اُستادِ راز و با خبر
صبر کن در موزه‌دوزی تو هنوز ور بوی بی‌صبر گردی پاره دوز
کُهنه‌دُوزان گر بُدیشان صبر وحِلم جمله نَوْدُوزان شدندی هم به عِلم
بس بکوشی و به‌آخر از کلال هم تو گویی خویش کالعَقلُ عِقال
همچو آن مردِ مُفلِسف روزِ مرگ عقل را می‌دید بس بی‌بال و برگ
بی‌غرض می‌کرد آن دَم اعتراف کز ذکاوت راندیم اسب ازگزاف
از غُروری سَر کشیدیم از رجال آشنا کردیم در بحرِ خیال
آشنا هیچ است اندر بحرِ رُوح نیست اینجا چاره جز کشتیِّ نُوح
این چنین فرمود آن شاهِ رُسُل که منم کشتی در این دریای کُل
یا کسی کاو در بصیرتهای من شد خلیفهٔ راستی بر جایِ من
کشتیِ نُوحیم در دریا که تا رُو نگردانی ز کشتی ای فَتی
همچو کَنْعان سوی هر کوهی مَرو از نُبی لا عاصِمَ اَلْیَوْمَ شنو
می‌نماید پست این کشتی ز بُنْد می‌نماید کوهِ فکرت بس بلند
پست مُنگر هان‌وهان این پست‌را بُنگر آن فضلِ حقِ پیوست را
در عُلُوِّ کوهِ فکرت کم نگر که یکی موجش کند زیر و زبر
گر تو کنعانی نداری باورم گر دوصد چندین نصیحت پَرْوَرم
گوشِ کنعان کَی پذیرد این کلام که بَر او مُهرِ خدای است و خِتام
کَی گذارد موعظه بر مُهرِ حق کَی بگرداند حَدَث حُکمِ سَبَق
لیك می‌گویم حدیثِ خوش پَیی بر امیدِ آنکه تو کنعان نه‌ای
آخر این اِقرار خواهی کرد هین هم ز اوّل روز آخر را ببین
می‌توانی دید آخر را مکن چشمِ آخر بینت را کُورِ کُهُن

هر که آخر بین بُوَد مسعود وار نبُودش در دم زَره رفتن عِثار
گر نخواهی هر دمی این خُفت وخیز کن ز خاکِ پایِ مردی چشم تیز
کُحلِ دیده ساز خاکِ پاش را تا بسَنْدازی سَرِ اوباش را
که از این شاگردی و زین افتقار سوزنی باشی شوی تو ذوالْفَقار
سُرمه کن تو خاکِ هر بگْزیده را هم بسوزد هم بسازد دیده را ۳۳۷۵
چشمِ اُشتر زآن بُوَد بس نُورْ بار کاو خورد از بهرِ نورِ چشم خار

قصّهٔ شکایت استر با شتر که من بسیار در رُو می‌افتم در راه رفتن تو کم در رُوی می‌آیی این چراست، و جواب گفتن شتر او را

اُشتری را دید روزی استری چونکه با او جمع شد در آخُوری
گفت من بسیار می‌افتم به رُو در گریوه و راه و در بازار و کو
خاصه از بالای کُه تا زیرِ کوه در سر آیم هر زمانی از شکوه
کم همی افتی تو در رُو بهرِ چیست یا مگر خود جانِ پاکت دولتی‌است ۳۳۸۵
در سر آیم هر دم و زانو زنم پُوز و زانو زآن خطا پُرخون کنم
کژ شود پالان و رَخْتم بر سرم وز مُکاری هر زمان زخمی خورم
همچو کسم عقلی که از عقلِ تباه بشْکنند توبه به هَر دم در گناه
مَسْخرهٔ ابلیس گردد در زمن از ضعیفی رأی آن توبه شکن
درسر آید هر زمان چون اسبِ لنگ که بُوَد بارش گران و راه سنگ ۳۳۸۵
می‌خورد از غیب بر سر زخم او از شکستِ توبه آن اِدبارْ خُو
باز توبه می‌کند با رأیِ سُست دیو یك تُف کرد و توبه‌ش راسُکُست
ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان که به خواری بُنگرد در واصلان
ای شتر که تو مثالِ مؤمنی کم فتی در رُو و کم بینی‌زنی
تو چه داری که چنین بی‌آفتی بی‌عِثاری و کم اندر رُو فُتی ۳۳۹۰
گفت گرچه هر سعادت ازخداست در میانِ ما و تو بس فرقهاست
سرْ بلندم من دو چشمِ من بلند بینشِ عالی امان است از گزند

از سرِ کُه من ببینم پـایِ کوه هر گَو و هموار را من تُوه تُوه
همچنان که دید آن صدرِ اَجَلّ پیشِ کارِ خویش تا روزِ اجـل
۳۳۹۵ آنچه خواهد بود بعدِ بیست سال دیـد اندر حال آن نیکو خصال
حالِ خود تنهـا ندید آن مُتَّقـی بلکـه حالِ مَغْربـی و مَشْرقـی
نور در چشم و دلش سازد سکَن بهرِ چـه سازد پیِ حُبُّ‌الْوَطَـن
همچویوسف کاو بدیداوّل بهخواب که سجودش کـرد ماه و آفتاب
از پسِ ده سال بلـکـه بیشتـر آنچه یوسف دیده بُد بر کـرد سر
۳۴۰۰ نیست آن یَنْظُـرْ بِنُـورِ اللّه گـزاف نورِ ربّانی بُـوَد گـردون شکاف
نیست اندر چشمِ تو آن نور رَو هستی اندر حِسّ حیوانی گـرَو
تو ز ضعفِ چشم بینی پیشِ پا تو ضعیف و هـم ضعیفت پیشوا
پیشوا چشم است دست و پـای را کاو ببیند جـای را ناجـای را
دیگر آنکه چشمِ من روشن‌تر است دیگر آنکه خِلْقتِ من اطهـر است
۳۴۰۵ زآنکـه هـستم مـن ز اَوْلادِ حـلال نـه ز اَوْلادِ زِنـا واَهْـلِ ضـلال
تـو ز اولادِ زنایـی بـی گمـان تیر کژ پرّد چو بَد باشد کمان

تصدیق کردن استر جوابهای شتر را و اقرار آوردن به‌فضل او بر خود و از او استعانت خواستن و بدو پناه گرفتن به صدق و نواختن شتر او را و ره نمودن و یاری دادن پدرانه و شاهانه

گفت استر راست گفتی ای شتر این بگفت و چشم کرد از اشك پُر
ساعتی بگْـریست و در پـایش فتاد گفـت ای بگْـزیدهٔ رَبُّ الْعِبـاد
چه زیان دارد گـر از فرخندگی در پذیـری تـو مـرا دربندگـی
۳۴۱۰ گفت چون اقرار کردی پیشِ مـن رَو که رَستی تو ز آفاتِ زمـن
دادی انصاف و رهیدی از بـلا تو عَدُو بـودی شدی ز اَهْـلِ وَلا
خُویِ بَد در ذاتِ تو اصلی نبود کز بَدِ اصلـی نیآید جز جُحود
آن بَـدِ عاریتّی بـاشد کـه او آرد اقرار و شود او تَوبه جُـو

همچو آدم زلّتش عارّیه بود لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونکه اصلی بودجُرمِ آن بلیس ره نبودش جانبِ توبهٔ نفیس ۳۴۱۵
رَو که رَستی از خود و از خُویِ بَد واز زبانهٔ نار و از دندانِ دد
رَو که‌اکنون دست در دولت‌زدی در فگندی خود به بختِ سَرْمَدی
أُدْخُلی تو فی عِبادی یافتی أُدْخُلی فی جَنّتی در یافتی
در عبادش راه کردی خویش را رفتی اندر خُلد از راهِ خَفا
اِهْدِنا گفتی صِراطِ مُسْتَقیم دستِ تو بگرفت و بُردت تا نعیم ۳۴۲۰
نار بودی نور گشتی ای عزیز غُوره بودی گشتی انگور ومویز
اختری بودی شدی تو آفتاب شاد باش الله أَعْلَمْ بِالصَّواب
ای ضیآء اَلْحَق حُسام‌اَلدّین بگیر شهدِخویش اندرفگن درحوضِ شیر
تا رهد آن شیر از تغییرِ طعم یابد از بحرِ مَزَه تکثیرِ طعم
مُتّصل گردد بدان بحرِ اَلَسْت چونکه شد دریا زِهَر تغییر رَست ۳۴۲۵
مُنْفذی یابد در آن بحرِ عسل آفتی را نبُود اندر وی عمل
غُرّه‌ای کن شیرُوار ای شیرِ حق تا رود آن غُرّه بر هفتم طبق
چه خبر جانِ ملولِ سیر را کَی شناسد موش غُرّهٔ شیر را
بر نویس احوالِ خود با آبِ زر بهرِ هر دریا دِلی نیکو گُهر
آبِ نیل‌است این حدیثِ جان‌فزا یا رَبش در چشمِ قِبْطی خون‌نُما ۳۴۳۰

لابه کردن قبطی سبطی را که یک سبو به‌نیّت خسویش از نیل پُر کن وبر لب من نه تا بخورم به‌حقّ دوستی و برادری، که سبو که شما سبطیان‌بهر خود پُر می‌کنید از نیل آب صاف است وسبو که ما قبطیان پُر می‌کنیم خون صاف است

من شنیدم که در آمد قِبْطیی از عطش اندر وثاقِ سِبْطیی
گفت هستم یار و خویشاوندِ تو گشته‌ام امروز حاجتمندِ تو
زآنکه موسی جادُویی کرد وفسون تا که آبِ نیل ما را کرد خون

سبطیان زو آبِ صافی می‌خورند پیشِ قبطی‌خون شد آب ازچشم‌بند
۳۴۳۵ قبط اینک می‌مُرند از تشنگی از پیِ اِدبارِ خود یا بَدْرَگی
بهرِ خود یك طاس را پُر آب کن تا خورد از آبت این یارِ کهن
چون برای خود کنی آن طاس‌پُر خون نباشد آب باشد پاك و حُر
من طُفَیلِ تو بنوشم آب هم که طُفَیلی در تَبَع بجُهد زغَم
گفت ای جان وجهان‌خدمت کنم پاس دارم ای دو چشمِ روشنم
۳۴۴۰ بر مرادِ تو رَوَم شادی کنم بندهٔ تو باشم آزادی کنم
طاس را از نیل او پُر آب کرد بر دهان‌بُنهاد و نیمی رابخورد
طاس را کژ کرد سوی آب‌خواه که بخور توهم، شد آن خونِ‌سیاه
باز ازاین سو کرد کژ خون آب‌شد قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنْشست تا خشمش برفت بعد از آن‌گفتش که ای‌صَمْصامِ‌زفت
۳۴۴۵ ای برادر این گِره راچاره چیست گفت این‌را او خورد کاومُتّقی‌است
مُتّقی آن است کاو بیزار شد از رهِ فرعون و موسی وار شد
قومِ موسی شَو بخور این آب را صُلح کن با مَه ببین مهتاب را
صد هزاران ظلمت‌است ازخشم‌تو بر عِبادِ اللّٰه اندر چشمِ تو
خشم بنْشان چشم بگْشا شاد شو عِبْرت از یاران بگیر استاد شو
۳۴۵۰ کَی طُفَیلِ من شوی در اعتراف چون‌ترا کُفری‌است‌همچون کوهِ‌قاف
کوه در سوراخِ سوزن کَی رود جز مگر کآن رشتهٔ یکتا شود
کوه را کَه کن به استغفار وخوش جامِ مغفوران‌بگیر و خوش بکَش
تو بدین تزویر چون نوشی از آن چون حرامش کرد حق بر کافران
خالقِ تزویر تزویرِ ترا کَی خَرد ای مُفْتَریِّ مُفْتَرا
۳۴۵۵ آلِ‌موسی شو که حیلت سودنیست حیله‌ات بادِ تهی پیمودنی است
زَهره دارد آب کز امرِ صَمَد گردد او با کافران آبی کُنَد
یا تو پنداری که‌تو نان می‌خوری زهرِ مار و کاهشِ جان‌می‌خوری
نان کجا اصلاحِ آن جانی کند کاو دل از فرمانِ جانان بر کَنَد

یا تو پنداری که حرفِ مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلامِ حِکمت و سِرِّ نهان / اندر آید زَغْبه در گوش و دهان ۳۴۶۰
اندر آید لیك چون افسانه‌ها / پوست بنماید نه مغزِ دانه‌ها
در سَر و رُو در کشیده چادری / رُو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاهنامه یا کلیله پیشِ تو / همچنان باشد که قرآن از عُتُو
فرق آنگه باشد از حقّ و مجاز / که کند کُحلِ عنایت چشم باز
ورنه پُشك و مُشك پیشِ اَخْشَمی / هردویکسان‌است چون نبُود شَمی ۳۴۶۵
خویشتن مشغول کردن از ملال / باشدش قصد از کلامِ ذو الجلال
کآتشِ وسواس را و غُصّه را / ز آن سخن بنشاند و سازد دوا
بهرِ این مقدار آتش شاندن / آبِ پاك و بَوْل یکسان شد به‌فَن
آتشِ وسواس را این بول و آب / هردو بنشانند همچون وقتِ خواب
لیك گر واقف شوی زین آبِ پاك / که کلامِ ایزداست و رُوحْناك ۳۴۷۰
نیست گردد وسوسهٔ کُلّی ز جان / دل بیابد ره به سوی گُلستان
ز آنکه در باغی و درجُویی پَرَد / هر که از سِرِّ صُحُف بویی بَرَد
یا تو پنداری که رُویِ اولیا / آنچنانکه هست می‌بینیم ما
در تعجّب مانده پیغمبر از آن / چون نمی‌بینند رُویَم مؤمنان
چون نمی‌بینند نورِ رُوم خلق / که سَبَق بُرده‌ست برخورشیدِ شَرْق ۳۴۷۵
ور همی بینند این حیرت چراست / تا که وَحْی آمد که آن رُو در خَفاست
سوی تو ماه است وسوی خلق ابر / تا نبیند رایگان رُویِ تو گبر
سوی تو دانه‌است وسوی خلق دام / تا ننوشد زین شرابِ خاص عام
گفت یزدان که تَراهُمْ یَنْظُرُون / نقشِ حمّامند هُمْ لا یُبْصِرُون
می‌نمایدصورت ای‌صورت پرست / کآن دو چشمِ مردهٔ او ناظراست ۳۴۸۰
پیشِ چشمِ نقش می‌آری ادب / کاو چرا پاسم نمی‌دارد عجب
از چه‌بس بی‌پاسخ‌است این نقشِ نیك / که نمی‌گوید سَلامم را عَلَیْك
می‌نجنباند سَر وسَبَلت ز جُود / پاسِ آنکه کردمش من صد سجود

حقّ اگر چه سر نجنباند برون | پاسِ آن ذوقی دهد در اندرون
۳۴۸۵ که دو صد جنبیدنِ سَر ارزد آن | سَر چنین جنباند آخر عقل و جان
عقل را خدمت کنی در اجتهاد | پاسِ عقل آن است کافزاید رَشاد
حق نجنباند به ظاهر سَر ترا | لیك سازد بر سَران سَرْوَر ترا
مر ترا چیزی دهد یزدان نهان | که سجودِ تو کنند اهلِ جهان
آنچنانکه داد سنگی را هنر | تا عزیزِ خلق شد یعنی که زر
۳۴۹۰ قطرهٔ آبی بیابد لطفِ حق | گوهری گردد بَرَد از زر سَبَق
جسم خاك‌است وچوحق تابیش داد | در جهان‌گیری چو مَه شد اوستاد
هین‌طلسم‌است این‌ونقشِ مرده‌است | احمقان‌را چشمش ازره‌بُرده‌است
می‌نماید او که چشمی می‌زند | ابلهان سازیده‌اند او را سَنَد

درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را به‌خیر ومستجاب شدن از اکرم الاکرمین و ارحم الراحمین

گفت قبطی تو دعایی کن که من | از سیاهی دل ندارم آن دهن
۳۴۹۵ که بُوَد که قُفْلِ این دل وا شود | زشت را در بزمِ خوبان جا شود
مَسْخی از تو صاحبِ خوبی شود | یا بلیسی باز کُرُّوبی شود
یا به فَرّ دستِ مَرْیَم بُویِ مُشك | یابد و تَرّی و میوه شاخِ خشك
سبطی آن دم‌درسجود افتادو گفت | کای خدایِ عالِمِ جَهْر و نهفت
جز تو پیشِ کی برآرد بنده‌دست | هم‌دعا وهم اجابت از تُو است
۳۵۰۰ هم ز اوّل تو دهی میلِ دعا | تو دهی آخر دعاها را جزا
اوّل و آخر تویی ما در میان | هیچ هیچی که نیاید در بیان
این چنین می‌گفت تا افتاد طشت | از سرِ بام و دلش بی‌هوش گشت
باز آمد او به‌هوش اندر دعا | لَیْسَ لِلْاِنْسانِ اِلّا ما سَعَی
در دعا بود او که ناگه نعره‌ای | از دلِ قبطی بجَست و غُرّه‌ای
۳۵۰۵ که هلا بِشْتاب و ایمان عرضه‌کن | تا بِبُرّم زود زُنّارِ کهن

آتشی در جانِ من انداختند مر بلیسی را به جان بنْواختند
دوستیِّ تو و از تو ناشِکِفْت حمد لِلّه عاقبت دستم گرفت
کیمیایی بود صحبتهای تو کم مباد از خانهٔ دل پایِ تو
تو یکی شاخی بُدی از نخلِ خُلد چون گرفتم او مرا تا خُلد بُرد
سَیْل بود آنکه تنم را در ربود بُرد سَلْیم تا لبِ دریای جُود
من به بُویِ آب رفتم سوی سَیْل بحر دیدم در گرفتم کَیْل کَیْل
طاس آوردش که اکنون آب گیر گفت رَو شد آبها پیشم حقیر
شربتی خوردم ز اَللّٰهَ اشْتَرَی تا به مَحْشر تشنگی نآید مرا
آنکه جُو و چشمه‌ها را آب داد چشمه‌ای در اندرونِ من گشاد
این جگر که بود گرم و آبخوار گشت پیشِ همّتِ او آب خوار
کافِ کافی آمد او بهرِ عباد صِدْقِ وعدهٔ کهیعص
کافی‌ام بدْهم ترا من جمله خَیْر بی‌سبب بی‌واسطهٔ یاریِّ غَیْر
کافی ام بی‌نان ترا سیری دهم بی‌سپاه و لشکرت میری دهم
بی بهارت نرگس و نسرین دهم بی کتاب و اوستا تلقین دهم
کافی‌ام بی‌داروُات درمان کنم گوررا و چاه را میدان کنم
موسیی را دل دهم با یك عصا تا زند بر عالَمی شمشیرها
دستِ موسی را دهم یك نوروتاب که طپانچه می‌زند بر آفتاب
چوب را ماری کنم من هفتسَر که نزاید ماده مار او را ز نَر
خون نیآمیزم در آبِ نیل من خودکنم خون عینِ آبش را بهفَن
شادی‌ات را غم کنم چون آبِ نیل که نیابی سوی شادیها سبیل
باز چون تجدیدِ ایمان برتَنی باز از فرعون بیزاری کُنی
موسیِ رحمت ببینی آمده نیلِ خون بینی از او آبی شده
چون سَرِ رشته نگه‌داری درون نیلِ ذوقِ تو نگردد هیچ خون
من گمان بردُم که ایمان آورم تا ازاین طوفانِ خون آبی خورم
من چه دانستم که تبدیلی کند در نهادِ من مرا نیلی کند

سوی چشمِ خود بکی نیلم روان بر قرارم پیشِ چشم دیگران
همچنانکه این جهان پیشِ نَبی غرقِ تسبیح است و پیشِ ما غَبی
پیشِ چشمش این جهان پُرعشق وداد پیشِ چشمِ دیگران مرده و جماد
پست و بالا پیشِ چشمش تیزرَو از کلوخ و خشت او نکته نشو
۳۵۳۵ باعوام این جمله بسته و مرده‌ای زین عجب تر من ندیدم پرده‌ای
گورها یکسان به پیشِ چشمِ ما روضه و حُفره به چشمِ اولیا
عامه گفتندی که پیغمبر تُرُش ازچه گشته‌ست‌وشده‌ست‌اوذوق کُش
خاص گفتندی که سوی چشمتان می‌نُماید او تُرُش ای اُمّتان
یك زمان در چشمِ ما آیید تا خنده‌ها بینید اندر هَلْ أَتَی
۳۵۴۰ از سَرِ اَمرُودْبُن بنُمایَد آن منعکس‌صورت، به زیر آ ای جوان
آن درختِ هستی‌است امرودْبُن تا بر آنجایی نُماید نَو کُهن
تا بر آنجایی ببینی خارْزار پُر زکَژدُمهای خشم و پُر ز مار
چون فرود آیی ببینی رایگان یك جهان پُر گُلرُخان و دایگان

حکایت آن زن پلید کار که شوهر را گفت که آن خیالات از سر امرُودْبُن می‌نماید ترا که چنینها نماید چشم آدمی را سَرِ آن اَمرودْبن، از سرامرودبن فرود آی تا آن خیالها برود، واگر کسی گوید که آنچه آن مرد می‌دید خیال نبود جواب این مِثال است نه مِثْل، درمثال همین قدر بس بود که اگر بر سر امرودْبن نرفتی هرگز آنها ندیدی خواه خیال خواه حقیقت

آن زنی می‌خواست تابامُولِ خود برزند در پیشِ شُویِ گولِ خود
۳۵۴۵ پس به شوهر گفت‌زن‌کای نیکبخت من بر آیم میوه چیدن بر درخت
چون‌بر آمدبر درخت آن‌زن‌گریست چون ز بالا سوی شوهر بُنگریست
گفت شوهر را که ای مأبونِ رَد کیست آن لوطی که بر تو می‌فتد
تو به زیرِ او چو زن بغْنوده‌ای ای فلان تو خود مخنَّث بوده‌ای

گفت شوهر نه سَرت گویی بگشت ورنه اینجا نیست غیرِ من به دشت
زن مکرّر کرد کآن با بَرْطُله کیست بر پشتت فرو خفته هله ۳۵۵۰
گفت ای زن هین فرود آ از درخت که سَرت گشت و خَرف گشتی تو سخت
چون فرود آمد برآمد شوهرش زن کشید آن مُول را اندر بَرش
گفت شوهر کیست آن ای روسپی که به بالای تو آمد چون کَپی
گفت زن نه نیست اینجا غیرِ من هین سَرت برگشته شد هرزه مَتَن
او مکرّر کرد بر زن آن سُخُن گفت زن این هست از اَمروْدْبُن ۳۵۵۵
از سرِ اَمروْدْبن من همچنان کژ همی دیدم که تو ای قلتبان
هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست این همه تخییل از اَمروبُنی است
هَزْل تعلیم است آن را جِد شنَو تو مشَو بر ظاهرِ هزلش گِرَو
هر جِدی هزل است پیشِ هازلان هزلها جِدّ است پیشِ عاقلان
کاهلان امروْدْبُن جویند لیك تا بدآن اَمروْدْبُن راهی است نیك ۳۵۶۰
نَقْل کن زاَمْرودْبُن کاکنون بَراو گشته‌ای تو خیره‌چشم و خیره‌رُو
این مَنی و هستیِ اوّل بُوَد که بَراو دیده کژ و اَحْوَل بُوَد
چون فرود آیی از این اَمروْدْبُن کژ نماند فکرت و چشم وسخن
یك درختِ بخت بینی گشته این شاخِ او بر آسمانِ هفتمین
چون فرود آیی از او گردی جُدا مُبْدَلش گرداند از رحمت خدا ۳۵۶۵
زین تواضع که فرود آیی خدا راست بینی بخشد آن چشمِ ترا
راست بینی گر بُدی آسان و زَب مُصْطَفی کَی خواستی آن را ز رَب
گفت بِنْما جُزو جُزْو از فوق وپست آنچنانکه پیشِ تو آن جُزْو هست
بعد از آن بر رَو بر آن اَمروْدْبُن که مبدَّل گشت و سبز از امرِ کُن
چون درختِ موسوی‌شداین درخت چون سوی‌موسیِ کشانیدی تورَخْت ۳۵۷۰
آتش او را سبز و خُرَّم می‌کند شاخِ او إنّی أنَا اللّه می‌زند
زیرِ ظِلّش جمله حاجاتت روا این چنین باشد اِلٰهی کیمیا
آن مَنی و هستی‌ات باشد حلال که در او بینی صفاتِ ذوالجلال

شد درختِ کژ مقوّم حق‌نُما أَصْلُهُ ثابِتٌ وَ فَرْعُهُ فی السَّما

باقی قصّهٔ موسی علیه‌السّلام

۳۵۷۵ کآمدش پیغام از وَحْیِ مُهِم که کژی بگْذار اکنون فَاسْتَقِم
این درختِ تن عصای موسی است کامَرْش آمد که بِیَنْدازش ز دست
تا ببینی خیرِ او و شرِّ او بعد از آن برگیر او را زامْرِ هُو
پیش از افگندن نبود او غیرِ چوب چون به‌اَمْرش برگرفتی گشت خوب
اوّل او بُد برگ‌افشان بَرّه را گشت مُعْجِز آن گروهِ غَرّه را
۳۵۸۰ گشت حاکم بر سَرِ فرعونیان آبشان خون کرد و کف برسَر زنان
از مَزارع‌شان برآمد قحط و مرگ از مَلَخهایی که می‌خوردند برگ
تا برآمد بی‌خود از موسی دعا چون نظر افتادش اندر مُنْتَهَا
کاین‌همه اِعجاز و کوشیدن چراست چون‌نخواهنداین‌جماعت‌گشت‌راست
امر آمد که اتّباعِ نُوح کن ترکِ پایان بینیِ مشروح کن
۳۵۸۵ زآن تغافل کن چو داعیّ رهی امرِ بَلِّغْ هست نبْود آن تهی
کمترین حِکْمت کاز این اِلحاحِ تو جلوه گردد آن لجاج و آن غُلُو
تا که ره بنْمودن و اضلالِ حق فاش گردد بر همهٔ اهلِ فِرَق
چونکه مقصود از وجود اِظهار بود بایدش از پند و اِغوا آزمود
دیو الحاحِ غوایت می‌کند شیخ اِلحاحِ هدایت می‌کند
۳۵۹۰ چون پَیاپَی گشت آن امرِ شُجون نیل می‌آمد سراسر جمله خون
تا به نفسِ خویش فرعون آمدش لابه می‌کردش دُوتا گشته قَدَش
کآنچه ما کردیم ای سلطان مکن نیست ما را رُویِ ایرادِ سخن
پاره پاره گردمت فرمان پذیر من به عِزّت خُوگرم سختم مگیر
هین بجُنبان لب به رحمت ای امین تا ببندد این دهانهٔ آتشین
۳۵۹۵ گفت یارَب می‌فریبد او مرا می‌فریبد او فریبندهٔ ترا
بشْنوم یا من دهم هم خُدعه‌اش تا بداند اصل را آن فَرْع کَش
کَاصْلِ هر مکری و حیله پیشِ ماست هرچه برخاک‌است اصلش‌ازسماست

گفت حقّ آن سگ نیرزد هم بدآن پیشِ سگ انداز از دُور استخوان
هین بجنبان آن عصا تا خاکها وا دهد هر چه مَلَخ کردش فنا
وآن ملخها در زمان گردد سیاه تا ببیند خلق تبدیلِ الٰه ۳۶۰۰
که سببها نیست حاجت مر مرا آن سبب بهرِ حجاب است و غِطا
تا طبیعی خویش بر دارو زند تا منجّم رُو به استاره کند
تا مُنافق از حریصی بامداد سوی بازار آید از بیمِ کساد
بندگی ناکرده و ناشُسته رُوی لقمهٔ دوزخ بگشته لقمه جُوی
آکل و مأکول آمد جانِ عام همچو آن بَرّهٔ چرنده از حُطام ۳۶۰۵
می‌چرد آن برّه و قصّاب شاد کاو برای ما چرد برگِ مُراد
کارِ دوزخ می‌کنی در خوردنی بهرِ او خود را تو فربه می‌کنی
کارِ خود کن روزیِ حکمت بچَر تا شود فربه دلِ با کَرّ و فَر
خوردنِ تن مانعِ این خوردن است جان چو بازرگان و تن چون رهزن است
شمعِ تاجر آنگه است افروخته که بُوَد رهزن چو هیزم سوخته ۳۶۱۰
که تو آن هوشی وباقی هوش پوش خویشتن را گُم مکن یاوه مکوش
دان که هر شهوت چو خمر است وچو بنگ پردهٔ هوش است وعاقل زو ست دنگ
خمر تنها نیست سر مستیِّ هوش هرچه شهوانی است بندد چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دُور بود مست بود او از تکبّر وز جُحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست زر نماید آنچه مسّ و آهنی است ۳۶۱۵
این سخن پایان ندارد موسیا لب بجُنبان تا برون روَد گیا
همچنان کرد و هم اندر دَم زمین سبز گشت از سنبل و حَبّ ثمین
اندر افتادند در لُوت آن نفر قحط دیده مرده از جوعُ البَقَر
چند روزی سیر خوردند از عطا آن دَمی و آدمی و چارپا
چون شکم پُر گشت و برنعمت زدند وآن ضرورت رفت پس طاغی شدند ۳۶۲۰
نفسْ فرعونی است هان سیرش مکن تا نیآرد یاد از آن کفرِ کهن
بی تَفِ آتش نگردد نفس خوب تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب

بی‌مجاعت نیست تن جُنبش کنان آهنِ سردی است می‌کوبی بدان
گر بگرید ور بنالد زار زار او نخواهد شد مُسلمان هوش‌دار
۳۶۲۵ او چوفرعون‌است در قحط آنچنان پیشِ موسی سَر نهد لابه کنان
چونکه مُستغنی شد او طاغی شود خر چو بار انداخت اِسکیزه زند
پس‌فراموشش‌شود چون‌رفت پیش کارِ اوزآن آه و زاریهای خویش
سالها مَرْدی که در شهری بُوَد یك زمان که چشم در خوابی‌رود
شهرِ دیگر بیند او پُر نیك و بَد هیچ در یادش نیآید شهرِ خود
۳۶۳۰ که من آنجا بوده‌ام این شهرِ نَو نیست آنِ من درینجایم گِرَو
بل چنان داند که خود پیوسته او هم‌دراین شهرش‌بُده‌ست‌ابداع‌وخُو
چه عجب‌گررُوح مَوْطنهای‌خویش که بُده‌ستش مَسْکَن و میلادپیش
می‌نیآرد یاد کاین دنیا چو خواب می‌فرو پوشد چو اختر راسحاب
خاصه چندین شهرها را کوفته گَرْدها از دَرْكِ او نارُوفته
۳۶۳۵ اجتهادِ گرم ناکرده که تا دل شود صاف و ببیند ماجَرا
سر برون آرد دلش از بَخْشِ‌راز اوّل و آخر ببیند چشم باز

اطوار و منازل آدمی از ابتدا

آمده اوّل به اقلیمِ جَماد وز جَمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد وز جمادی یاد نآورد از نَبَرْد
وز نباتی چون به‌حیوانی فتاد نآمدش حالِ نباتی هیچ یاد
۳۶۴۰ جز همین مَیْلی که دارد سوی‌آن خاصه در وقتِ بهار و ضَیْمُران
همچو میلِ کودکان با مادران سِرِّ مَیْلِ خود نداند در لِبان
همچو میلِ مُفْرِطِ هر نَو مُرید سوی آن پیرِ جوان بختِ مَجید
جُزْوِ عقل‌این از آن عقلِ کُل‌است جُنبش‌این سایه زآن شاخِ گُل‌است
سایه‌اش فانی شود آخر دَر او پس بداند سرِّ میل و جُست وجُو
۳۶۴۵ سایهٔ شاخِ دگر ای نیکبخت کَی بجنبد گر نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانی‌اش می‌کشید آن خالقی که دانی‌اش

همچنین اقلیم تا اقلیم رفت / تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اوّلینش یاد نیست / هم‌ازاین عقلش تحوّل کردنی‌است
تا رهد زین عقلِ پُر حرص وطلب / صد هزاران عقل بیند بو العجب
گرچه خفته گشت و شد ناسی‌زپیش / کَی گذارندش در آن‌نسیانِ‌خویش ۳۶۵۰
باز ازآن خوابش به‌بیداری کَشند / که کند بر حالتِ خود ریش‌خند
که‌چه‌غم‌بودآنکه‌می‌خوردم‌به‌خواب / چون فراموشم شد احوالِ صواب
چون ندانستم که آن غم واعتلال / فعلِ‌خواب است وفریب‌است‌وخیال
همچنان دنیا که حُلمِ نایم است / خُفته پندارد که این خود دایم‌است
تا بر آید ناگهان صُبحِ اجل / وا رهد از ظُلمتِ ظنّ و دَغل ۳۶۵۵
خنده‌اش‌گیرد از آن غمهای‌خویش / چون ببیند مُسْتَقَرّ و جایِ خویش
هر چه تو در خواب بینی نیك و بَد / روزِ مَحْشَر یك به یك پیدا شود
آنچه کردی اندراین خوابِ‌جهان / گرددت هنگامِ بیداری عیان
تا نپنداری‌که این بَد کردنی‌است / اندر این خواب و ترا تعبیر نیست
بلکه این خنده بُوَد گریه و زَفیر / روزِ تعبیر ای سِتَمگر بر اسیر ۳۶۶۰
گریه و درد و غم و زاریِّ خود / شادمانی دان به بیداریِّ خود
ای دریده پوستینِ یُوسُفان / گرگ برخیزی‌ازاین خوابِ‌گران
گشته گرگان یك به یك خُوهای‌تو / می‌درانند از غضب اعضای تو
خون نخسبد بَعْدِ مرگت در قصاص / تو مگو که مُردم و یابم خلاص
این قصاصِ نَقْد حیلت سازی‌است / پیشِ‌زخمِ‌آن‌قصاص‌این‌بازی است ۳۶۶۵
زین لَعِب خوانده‌ست دُنیا را خدا / کاین جزا لِعْب‌است پیشِ آن جزا
این جزا تسکینِ جنگ و فتنه است / آن‌چوا‌خْصاء است واین‌چون‌خَتْنه است

بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگانند و نالانند به‌حقّ که‌روزیهای ما را فربه گردان وزود زاد به‌ما رسان که‌ما راصبر نماند

این سخن پایان ندارد موسیا / هین رها کن آن خران را در گیا
تا همه زآن‌خوش علف فربه شوند / هین که گرگانند ما را خشم‌مند

نالهٔ گرگانِ خود را مُوقِنیم / این خران را طُعمهٔ ایشان کنیم
این خران را کیمیای خوش دَمی / از لبِ تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی به‌دعوت لطف‌وجُود / آن خران را طالع و روزی نبود
پس فرو پوشان لِحافِ نعمتی / تا بَرَدشان زود خوابِ غفلتی
تا چو بجْهند ازچنین خواب‌این‌رَده / شمع مُرده باشد و ساقی شده
داشت طُغیانشان ترا در حیرتی / پس بنوشند از جزا هم حسرتی
تا که عدلِ ما قَدَم بیرون نهد / در جزا هر زشت را در خوردهد
کآن شهی که می‌ندیدندیش فاش / بود با ایشان نهان اندر مَعاش
چون خِرَد باتُست مُشْرِف بر تنت / گرچه زو قاصر بُوَد این دیدنت
نیست قاصر دیدنِ او ای فلان / از سُکون و جُنبشت در امتحان
چه عجب گر خالقِ آن عقل نیز / با تو باشد چون نه‌ای تو مُسْتَجیز
از خِرَد غافل شود بر بَد تند / بعدِ آن عقلش ملامت می‌کند
تو شدی غافل زعَقْلت عقل نی / کز حُضوراستش ملامت کردنی
گر نبودی حاضر و غافل بُدی / در ملامت کَی ترا سیلی زدی
ور از او غافل نبودی نفسِ تو / کَی چنان کردی جُنون و تَفْسِ تو
پس تو و عقلت چو اُصطرلاب بود / زین بدانی قُرْبِ خورشیدِ وجود
قربِ بی‌چون است عقلت را به تو / نیست چپّ‌وراست وپس‌یاپیشِ رُو
قربِ بی‌چون چون نباشد شاه را / که نیابد بحثِ عقل آن راه را
نیست آن‌جُنبش که‌در اصبع‌تراست / پیشِ اصبع‌یاپسش یا چپّ وراست
وقتِ خواب و مرگ از وی‌می‌رود / وقتِ بیداری قرینش می‌شود
از چه ره می‌آید اندر اصبعت / که اصعبت بی او ندارد منفعت
نورِ چشم و مَرْدُمَک در دیده‌ات / از چه ره آمد بغیرِ شش جِهَت
عالَمِ خَلْق است با سُوی وجِهات / بی‌جهت دان عالَمِ امر و صِفات
بی‌جهت دان عالَمِ امر ای صنم / بی‌جهت‌تر باشد آمر لاجرم
بی‌جهت بُد عقل و عَلّامُ الْبیان / عقل‌تر از عقل و جان‌تر هم زجان

بی تعلّق نیست مخلوقی بدو آن تعلّق هست بی‌چون ای عمُو ۳۶۹۵
زآنکه فَصْل ووَصْل نبْود درروان غیرِ فصل و وصل نَنْدیشد گمان
غیرِ فصل و وصل پَی بَر از دلیل لیك پَی بُردن بنَنْشاند غَلیل
پَی پیاپَی می‌بَر ار دُوری زاصل تا رگِ مَرْدیت آرد سوی وصل
این تعلّق را خِرَد چون ره بَرَد بستهٔ فصل است ووصل است این خِرَد
زین وصیّت کرد ما را مُصْطفی بحث کم جُویید در ذاتِ خدا ۳۷۰۰
آنکه در ذاتش تفکّر کردنی‌است درحقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندارِ او زیرا به راه صد هزاران پرده آمد تا الٰه
هر یکی درپردهٔ موصول خُوست وهمِ او آن است کآن خود عَیْنِ هُوست
پس پَیَمبر دفع کرد این وهم ازاو تا نباشد در غلط سَوْداپَز او
وآنکه اندر وهمِ او ترکِ ادب بی‌ادب را سَرْنگونی داد رَب ۳۷۰۵
سَرْنگونی آن بُوَد کاو سوی زیر می‌رود پندارد او کاو هست چیر
زآنکه حَدِّ مست باشد این چنین کاو نداند آسمان را از زمین
در عجبهایش به فِکْر اندر روید از عظیمی وز مهابت گُم شوید
چون زصُنعش‌ریش وسَبْلت گُم کند حدِّ خود داند زصانع تن زند
جزکه لا أُحْصِی نگوید او زجان کز شمار و حد برون‌است آن‌بیان ۳۷۱۰

رفتن ذوالقَرْنَین به کوه قاف و در خواست کردن که ای کوه قاف از عظمت صفت حقّ ما را بگو و گفتن کوه قاف که صفت عظمت او در گفت نیآید که پیش آن ادراکها فنا شود و لابه کردن ذوالقرنین که از صنایعش که در خاطر داری و بر تو گفتن آن آسانتر بود بگوی

رفت ذوالقَرْنَین سوی کوهِ قاف دید او را کز زمرّد بود صاف
گِرْدِ عالم حلقه گشته او محیط ماند حیران اندر آن خلقِ بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند که به‌پیشِ عُظْمِ تو بازیستند
گفت رگهای من اند آن کوهها مثلِ من نبْوند در حسن و بَها

۳۷۱۵ من به هَر شهری رگی دارم نهان بر عُروقم بسته اطرافِ جهان
حق چو خواهد زلزلهٔ شهری مرا گوید او من بر جهانم عِرْق را
پس بجنبانم من آن رگ رابه قهر که‌بدآن رگ مُتّصل گشته‌ست‌شهر
چون‌بگوید بَسْ، شود ساکن رگم ساکنم وز رُویِ فعل اندر تَگم
همچو مَرْهَم ساکن و بس‌کارکُن چون خِرَد ساکن‌وز او جُنبان‌سخن
۳۷۲۰ نزدِ آنکس که نداند عقلش این زلزله هست از بُخاراتِ زمین

موری بر کاغذی می‌رفت نبشتن قلم دید قلم را ستودن گرفت، موری دیگر که چشم تیزتر بود گفت ستایش انگشتان را کن که این هنر ازایشان می‌بینم، موری‌دیگر که از هر دوچشم روشن‌تر بود گفت من بازورا ستایم که انگشتان فرع بازواند الی آخره

مورکی بر کاغذی دید او قلم گفت با موری دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلك کرد همچورَیْحان‌وچو سوسن‌زارو وَرْد
گفت آن‌مور اِصْبَع است‌آن‌پیشه‌ور وین قلم در فعل فرع است و اثر
گفت آن مورِ سِوُم کز بازُواست که‌اصبعِ لاغر ز زُورش نقش‌بست
۳۷۲۵ همچنین می‌رفت بالا تا یکی مِهْترِ موران فَطِن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر که به‌خواب و مرگ گردد بی‌خبر
صورت آمدچون لباس وچون عصا جز به عقل و جان نجنبد نقشها
بی‌خبر بود او که آن عقل و فؤاد بی زتَقْلیبِ خدا باشد جَماد
یك زمان از وی عنایت بر کَنَد عقلِ زیرك ابلهی‌ها می‌کند
۳۷۳۰ چونْش‌گویا یافت ذوالْقَرْنَین گفت چونکه کوهِ قاف دُرِّ نطق سُفت
کای سخن گُویِ خبیرِ رازْدان از صفاتِ حق بکن با من بیان
گفت‌رَو کآن‌وصف‌از آن‌هایل‌تراست که بیان بر وی تواند بُرد دست
یا قلم را زَهْره باشد که به سَر بر نویسد بر صحایف زآن خبر
گفت کمتر داستانی بازگو از عجبهای حق ای حَبْرِ نکو

گفت اینک دشتِ سیصد ساله راه کوههای برف پُر کرده‌ست شاه ۳۷۳۵
کوه بر کهُ بی‌شمار و بی عدد می‌رسد در هر زمان برفش مدد
کوهِ برفی می‌زند بر دیگری می‌رساند برف سردی تا ثَری
کوهِ برفی می‌زند بر کوهِ برف دَم به دَم زانْبارِ بی‌حَدِّ شگرف
گر نبودی این چنین وادی شها تَفِّ دوزخ محْو کردی مر مرا
غافلان را کوههای برف دان تا نسوزد پرده‌های عاقلان ۳۷۴۰
گر نبودی عکسِ جهل‌بَرْف باف سوختی از نارِ شوق آن کوهِ قاف
آتش ازقهرِ خداخود ذَرّه‌ای‌است بهرِ تهدید لئیمان دِرَّه‌ای است
با چنین قهری که زفت و فایق‌است بَرْدِلطفش بین که بر وی سابق‌است
سَبْقِ بی‌چون و چگونهٔ معنوی سابق و مسبوق دیدی بی دُوی
گر ندیدی آن بُوَد از فهمِ پَسْت که‌عقولِ خلق‌زآن کان یك‌جَواست ۳۷۴۵
عیب برخود نِه نه برآیاتِ دین کَی رسد بر چرخِ دین مرغِ گِلین
مرغ را جوْلانگهِ عالی هواست زآنکه نَشْواو زشَهْوت وزهواست
پس تو حیران باش بی‌لا و بَلی تا زرَحْمت پیشت آید مَحْمِلی
چون زفَهْم این عجایب کَوْدَنی گر بَلی گویی تکلّف می‌کُنی
ور بگویی نه زند نه گردنت قهر بر بندد بدآن نه روزنت ۳۷۵۰
پس همین‌حیران و واله باش و بس تا در آید نصرِ حقّ از پیش و پس
چونکه حیران گشتی و گیج و فنا با زبانِ حال گفتی اِهْدِنا
زَفْت‌زَفْت‌استو چو لرزان می‌شوی می‌شود آن زَفْت نرم و مُسْتَوی
زآنکه شکلِ زفت بهرِمُنْکِر است چونکه‌عاجز آمدی لطف و بِراست

نمودن جبرئیل علیه‌السّلام خود را به‌مصطفی صلّی‌الله علیه وآله به‌صورت‌خویش واز هفتصد پَراو چون‌یك پر ظاهر شد افق را بگرفت وآفتاب محجوب شد با همه شعاعش

مُصطفی می‌گفت پیشِ جبرئیل که چنانکه صورتِ‌تُست‌ای خلیل ۳۷۵۵
مر مرا بنْما تو محسوس آشکار تا ببینم مر ترا نظّاره‌وار

گفت نُتوانی و طاقت نبُودت حِس ضعیف است و تَنُك سخت آیدت
گفت بُنما تا ببیند این جسد تا چه حَد حِس نازك است و بی‌مدد
آدمی را هست حسِّ تن سقیم لیك در باطن یکی خُلقی عظیم
۳۷۶۰ بر مثالِ سنگ و آهن این تنه لیك هست او در صِفَت آتش‌زنه
سنگ و آهن مَولِدِ ایجادِ نار زاد آتش بر دو والد قَهرِبار
باز آتش دست‌کارِ وصفِ تن هست قاهر بر تن او و شُعله‌زن
باز در تن شعله ابراهیم‌وار که از او مقهور گردد بُرجِ نار
لاجرم گفت آن رسولِ ذوفُنون رمزِ نَحنُ ٱلآخِرُونَ ٱلسّابِقُون
۳۷۶۵ ظاهرِ این دو به سِندانی زبون در صِفَت از کانِ آهنها فُزون
پس به صورت آدمی فرعِ جهان وز صِفَت اصلِ جهان این را بدان
ظاهرش را پشّه‌ای آرد به چرخ باطنش باشد مُحیطِ هفت چرخ
چونکه کرد الحاح بُنمود اندکی هیبتی که کُه شود زو مُندَکی
شَهپَری بگرفته شرق و غرب را از مهابت گشت بی‌هُش مصطفی
۳۷۷۰ چون زبیم و ترس بیهوشش بدید جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت قسمتِ بیگانگان وین تجمّش دوستان را رایگان
هست شاهان را زمانِ بر نشست هَوْل سرهنگان و صارِمها به‌دست
دور باش و نیزه و شمشیرها که بلرزند از مهابت شیرها
بانگِ چاووشان و آن چوگانها که شود سُست از نهیبش جانها
۳۷۷۵ این برای خاص و عامِ ره‌گذر که کُندشان از شهنشاهی خبر
از برای عام باشد این شکوه تا کلاهِ کِبر ننهند آن گروه
تا من و ماهای ایشان بشکند نفسِ خودبین فتنه و شَر کَم کُند
شهر ازآن ایمن شود کآن شهریار دارد اندر قهر زخم و گیر ودار
پس بمیرد آن هَوَسها در نُفوس هیبتِ شه مانع آید زآن نُحوس
۳۷۸۰ باز چون آید به‌سوی بزمِ خاص کَی بُوَد آنجا مهابت یا قصاص
حِلم در حِلم است و رحمتها به‌جُوش نشنوی ازغیرِ چنگ و نی‌خروش

طبل و کوسِ هَوْل باشد وقتِ جنگ / وقتِ عشرت باخواص آوازِ چنگ
هست دیوانِ مُحاسِب عام را / وآن پریِ رُویان حریفِ جام را
آن زِره و آن خُود مر چالیش راست / وین حریر و رُود مر تعریش راست
این سخن پایان ندارد ای جَواد / ختم کن والله أَعْلَمْ بِالرَّشاد ۳۷۸۵
اندر احمد آن حِسی کو غارب است / خفته این دم زیرِ خاکِ یَثْرِب است
وآن عَظیمُ الْخُلقِ او کآن صَفْدَر است / بی تغیّر مَقْعَدِ صِدْق اندر است
جای تغییرات اوصافِ تن است / رُوحِ باقی آفتابی روشن است
بی زَتَغْییری که لا شَرْقیّةٌ / بی زتَبْدیلی که لا غَرْبیّةٌ
آفتاب از ذرّه کَی مدهوش شد / شمع از پروانه کَی بیهوش شد ۳۷۹۰
جسمِ احمد را تعلّق بُد بدآن / این تغیّر آنِ تن باشد بدان
همچو رنجوری و همچون خواب و درد / جان از این اوصاف باشد پاك و فَرْد
خود نتانم ور بگویم وصفِ جان / زلزله افتد در این کَوْن و مکان
رُوبَهش گر یکدَمی آشفته بود / شیرِ جان مانا که آن دم خفته بود
خفته بود آن شیر کز خواب است پاك / اینَت شیرِ نَرْمسارِ سَهْمناك ۳۷۹۵
خفته سازد شیر خود را آنچنان / که تمامش مرده دانند این سگان
ورنه در عالم که را زَهْره بُدی / که رُبودی از ضعیفی تُرْبُدی
کفِّ احمد زآن نظر مخدوش گشت / بحرِ او از مِهْرِ کف پُرجوش گشت
مَه همه کفّ است مُعْطی نُوْر پاش / ماه را گر کف نباشد گو مباش
احمد ار بگْشاید آن پَرِّ جلیل / تا ابد بیهوش ماند جبرئیل ۳۸۰۰
چون گذشت احمد زسِدْره و مِرْصَدش / وز مقامِ جبرئیل و از حَدَش
گفت او را هین بِپَرّ اندر پَیِ ام / گفت رَو رَو من حریفِ تو نیِ ام
باز گفت او را بیآ ای پرده سوز / من به اَوْجِ خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حَد ای خوش فَرِّ من / گر زنم پَرّی بسوزد پَرِّ من
حیرت اندر حیرت آمد این قَصَص / بیهُشیِّ خاصگان اندر اَخَص ۳۸۰۵
بیهشیها جمله اینجا بازی است / چند جانداری که جان پردازی است

جبرئیلا گر شریفی و عزیز تو نه‌ای پروانه و نه شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقتِ فُروز جانِ پروانه نپرهیزد زسُوز
این حدیثِ مُنْقَلِب را گُور کُن شیر را برعکسْ صیدِ گُور کُن
۳۸۱۰ بند کن مَشکِ سخن پاشیت را وا مکُن انبانِ قُلماشیت را
آنکه بر نگذشت اَجْزاش از زمین پیشِ او معکوس وقُلماشی است این
لا تُخالِفْهُمْ حَبیبی دارِهِمْ یا غَریبًا نازِلاً فی دارِهِمْ
أَعْطِ ما شآءُوا وَرامُوا وَأَرْضِهِمْ یا ظَعینًا ساکنًا فی أَرْضِهِمْ
تا رسیدن در شه و در نازِ خوش رازیا با مَرْغَزی می‌ساز خوش
۳۸۱۵ موسیا در پیشِ فرعونِ زَمَن نرم باید گفت قَوْلاً لَیِّنًا
آب اگر در روغنِ جُوشان کنی دیگدان و دیگ را ویران کنی
نرم گو لیکن مگو غیرِ صواب وسوسه مفْروش در لِینُ ٱلْخِطاب
وقتِ عَصْر آمد سخن کوتاه کُن ای که عَصْرت عَصْر را آگاه کُن
گو تو مر گِل خواره را که قند به نرمیِ فاسد مکُن طینش مِده
۳۸۲۰ نطق جان را روضهٔ جانیستی گر زحَرْف و صوت مُسْتغنیستی
این سَرِ خر در میانِ قندزار ای بسا کس را که بُنْهاده‌ست خار
ظن ببُرْد از دُور کآن آن‌است‌وبس چون قُجِ مغلوب وا می‌رفت پس
صورتِ حرف آن سَرِ خر دان‌یقین در رَزِ معنی و فردوسِ بَرین
ای ضیآءِ ٱلحق حُسامُ‌ٱلدین درآر این سرِ خر را در آن بطّیخ‌زار
۳۸۲۵ تا سرِ خر چون بمُرد از مَسْلَخه نَشْوِ دیگر بخشدش آن مَطْبَخه
هین زما صورت گری و جان زتو نه غلط هم این خود و هم آن زتو
بر فلك محمودی‌ای خورشیدِفاش بر زمین هم تا ابد محمود باش
تا زمینی با سمایِیّ بلند یك دل و یك قبله و یك خُو شوند
تفرقه برخیزد و شِرْك و دُوی وحدت است اندر وجودِ معنوی
۳۸۳۰ چون شناسد جانِ من جانِ ترا یاد آرند اتّحادِ ماجَرَی
موسی و هارون شوند اندر زمین مُخْتَلِط‌خوش همچو شیر وانگبین

چون شناسد انـدك و مُنْكِر شود مُنْكِـری‌اش پـردهٔ ساتـر شـود
بس شناسایـی بگـردانـیـد رُو خشم کرد آن مَه زناشُکْریّ او
زین سبب جانِ نبَی را جانِ بَد ناشناسا گشت و پشتِ پـای زد
این همه خواندی‌فرو خوان‌لَمْ‌یَکُن تـا بدانی لَجّ ایـن گبـرِ کهن ۳۸۳۵
پیش از آنکه نقشِ احمدفَر نمود نعتِ او هر گبر را تعویذ بود
کاین چنین کس هست تا آید پدید از خیالِ رُوش دِلْشان مـی‌طپید
سجده می‌کـردند کای رَبِّ بَشَر در عیـان آریش هرچه زودتـر
تـا بـه نـامِ احمد از یَسْتَفْتِحُون یاغیانشان مـی‌شدندی سَرْنگـون
هـر کجا حـربِ مَهُولی آمدی غَوْثشان کـرّاریِ احمـد بُـدی ۳۸۴۰
هر کجا بیماریِ مُـزْمِـن بُـدی یادِ اوشان داروی شافـی شدی
نقشِ او می‌گشت انـدر راهشان در دل و در گوش و در افواهشان
نقشِ او را کَی بیابد هر شغال بلکه فرعِ نقشِ او یعنـی خیال
نقشِ او بر رُویِ دیوار ار فتد از دلِ دیوار خـونِ دل چکـد
آن چنان فرّخ بُوَد نقشش بَر او که رهد در حال دیوار از دو رُو ۳۸۴۵
گشته با یك رُوییِ اهـلِ صـفـا آن دورُویی عَیْب مر دیوار را
این همه تعظیم و تفخیم و وداد چون بدیدندش به‌صورت بُردباد
قلب آتش دید و در دم شد سیاه قَلْب را درقَلْب کَی بوده‌ست‌راه
قلب می‌زد لافِ اَشْـواقِ مِحَـك تا مُریدان را در اندازد به شَك
افتد انـدر دامِ مکـرش نـاکَسی این‌گمان سر بر زند از هرخسی ۳۸۵۰
کاین اگر نه نقدِ پـاکیزه بُـدی کَی به سنگِ امتحان راغب شدی
او مِحَك می‌خواهد امّا آن چنان که نگردد قَلْبیِ او زآن عیـان
آن مِحَك که او نهان دارد صِفَت نی محك باشد نه نـورِ معرفت
آینه کاو عیبِ رُو دارد نـهـان از بـرای خـاطرِ هـر قلتبـان
آینـه نبُـود مُنـافـق بـاشد او این چنین آیینه را هـرگز مجو ۳۸۵۵

تَمَّ الْمُجَلَّدُ الرَّابِع مِنَ الْمَثْنَوِیِّ الْمَعْنَوِی

مثنوی معنوی

دفتر پنجم

بسم الله الرّحمٰن الرّحیم
وَبِهِ نَسْتَعِینْ وَعَلَیْهِ نَتَوَکّلُ وَعِنْدَهُ مَفاتیحُ الْقُلُوبِ وَصَلّی اللهُ
عَلی خَیْرِ خَلْقِهِ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَصَحْبِهِ اَجْمَعِینَ

این مجلّدپنجم است از دفترهای مثنوی وتبیان معنوی دربیان آنکه شریعت همچو شمع است ره می‌نُماید و بـی‌آنکه شمع به‌دست آوری راه رفـته نشود وچون دررہ آمدی آن رفتن توطریقت‌است وچون رسیدی به مقصود آن حقیقت‌است، وجهت این گفته‌اند که لَوْظَهَرَتِ الْحَقایِقُ بَطَلَتِ الشَّرایِعُ همچنانکه مس‌زرشود ویاخود ازاصل‌زربُوَد او رانه‌علم کیمیاحاجت‌است که آن شریعت است ونه خود را درکیمیا مالیدن‌که آن طریقت‌است چنانکـه گفته‌اند طَلَبُ الدَّلیلِ بَعْدَ الْوُصُولِ اِلَی الْمَدْلُولِ قَبیحٌ وَتَرْکُ الدَّلیلِ قَبْلَ الْوُصولِ اِلَی الْمَدْلُولِ مَذْمُومٌ، حاصل آنکه شریعت همچون علم کیمیاآموختن‌است ازاستاد یا ازکتاب وطریقت استعمال‌کردن داروها ومس را درکیمیا مالیدن است و حقیقت زرشدن مس، کیمیادانان به علم‌کیمیا شادندکه مـا علم این می‌دانیم وعمل‌کنندگان به عمل کیمیا شادندکه ما چنین کـارها می‌کنیم و حقیقت‌یافتگان به‌حقیقت شادندکه مازرشدیم وازعلم وعمل کیمیاآزادشدیم عُتَقاءُ اللهِ ایم کُلُّ حِـزْبٍ بِمالَدَیْهِمْ فَرِحُونَ ، یا مثال شریعت همچو علم طبّ آموختن‌است وطریقت‌پرهیزکردن به‌موجب طب‌وداروها خوردن‌وحقیقت صحّت یافتن ابدی و از آن هردو فارغ‌شدن، چون‌آدمی ازاین حیات میرد شریعت وطریقت ازاو منقطع شود و حقیقت ماند، حقیقت اگردارد نعـره می‌زندکه یٰا لَیْتَ قَوْمی یَعْلَمُونَ بِما غَفَرَلی رَبّی واگر ندارد نعره می‌زندکه

يٰا لَيْتَنِي لَمْ أُوتَ كِتابِيَهْ وَلَمْ أَدْرِما حِسابِيَهْ يٰا لَيْتَها كانَتِ الْقاضِيَهَ ما أَغْنَى عَنِّي مالِيَهْ هَلَكَ عَنِّي سُلْطانِيَهْ، شريعت علم است طريقت عمل است حقيقت الوُصُول الىَ الله، فَمَنْ كانَ يَرْجُو لِقاءَ رَبِّهِ فَلْيَعْمَلْ عَمَلًا صالِحًا وَلا يُشْرِكْ بِعِبادَةِ رَبِّهِ أَحَدًا، وَصَلَّى اللهُ عَلى خَيْرِ خَلْقِهِ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَ صَحْبِهِ وَعِتْرَتِهِ وَسَلَّمَ تَسْلِيمًا،

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیمْ

شه حُسام‌الدّین که نورِ اَنْجُم است طالبِ آغازِ سِفْرِ پنجم است
ای ضیاءَالحق حسام الدّینِ راد اوستادانِ صفا را اوستاد
گرنبودی خَلْق محجوب و کثیف ور نبودی حَلْقها تنگ و ضعیف
در مدیحت دادِ معنی دادمی غیرِ این مَنْطِق لبی بگشادمی
۵ لیك لقمهٔ بازْ آنِ صعوه نیست چاره‌اکنون آب‌وروغن کردنی‌است
مدحِ تو حیف است با زندانیان گویم اندر مجمعِ روحانیان
شرحِ تو غَبْن‌است با اهلِ جهان همچو رازِ عشق دارم در نهان
مدح تعریف‌است‌و تخریقِ حجاب فارغ‌است از شرح وتعریف‌آفتاب
مادحِ خورشید مدّاحِ خود است که دوچشمم روشن ونامُرْمَداست
۱۰ ذمِّ خورشیدِ جهان ذمِّ خود است که دو چشمم‌کورو‌تاریك‌وبَداست
تو ببخْشا برکسی کاندر جهان شد حسودِ آفتابِ کامران
تاندش پوشید هیچ‌از دیده‌ها وز طراوت دادنِ پوسیده‌ها
یا ز نُورِ بی‌حدش توانند کاست یا به‌دفعِ جاهِ او توانند خاست
هرکسی کاو حاسدِ کیهان بُوَد آن حسد خودمرگِ جاویدان بُوَد
۱۵ قدرِ تو بگذشت از درکِ عقول عقل اندر شرحِ توشد بوالْفُضول
گرچه عاجز آمد این عقل اززبان عاجزانه جنبشی باید در آن
إِنَّ شَیْئًا کُلُّهُ لا یُدْرَکُ اِعْلَمُوا أَنْ کُلُّهُ لا یُتْرَکُ
گرچه نتوان خوردطوفانِ سحاب کَیْ توان‌کردن به تَرْکِ خوردِآب
راز را گر می‌نیاری در میان درکها را تازه‌کن از قشرِ آن

نطقها نسبت به تو قشراست لیك پیشِ دیگر فهمها مغز است نیك
آسمان نسبت به عرش آمد فرود ورنه بس عالی‌است‌سوی خاك‌تود
من بگویم وصفِ تو تا ره بـرند پیش‌ازآن‌کزفَوْتِ‌آن‌حسرت‌خورند
نورِ حقّی و به حق جذّابِ جـان خلق در ظُلُماتِ وهْمند و گمان
شرطْ‌تعظیم‌است تا این نورِ خوش گرددابن بی‌دیدگان را سُرمه‌کَش
نـور یـابد مستعدِّ تـیـز گـوش کاو نباشد عاشقِ ظلمت چوموش
سُست‌چشمانی که‌شب جولان‌کنند کَیْ طـوافِ مشعلهٔ ایمان کنند
نـکـتـه‌های مشکلِ باریـك شد بندِ طبعی که زدیـن تاریك شد
تا برآراید هنر را تـار و پـود چشم در خـورشید نتْواند گشود
همچو نخلی بـرنیآرد شاخـهـا کرده موشانـه زمیـن سوراخها
چار وصف‌است این بَشَررا دل‌فشار چـارْمیخ عقل‌گشته این چـهـار

تفسیر خُذْ أَرْبَعَةً مِنَ الطَّيْرِ فَصُرْهُنَّ إِلَيْكَ

تو خلیلِ وقتی ای خـورشیدْهُش این چهار اطیارِ رهزن را بکُش
ز آنکه هر مرغی ازاینها زاغ‌وش هست عقلِ عاقلان را دیده کَش
چار وصفِ تن چو مرغانِ خلیل بِسْمِلِ ایشان دهد جان را سـبیل
ای خلیل انـدر خلاصِ نیك وبد سر ببُرشان تـا رهد پاها ز سَد
کُل تویی و جملگان اجزای تو برگشا که هست پاشان پایِ تـو
از تو عـالَـم رُوح زاری می‌شود پشتِ صد لشکر سواری می‌شود
زآنکه این تن شد مقـامِ چارخُو نامشان شد چـارمـرغِ فتنه جُـو
خلق را گـر زندگی خواهی ابد سَر ببُر زین چـار مرغِ شُومِ بَـد
بازشان زنده کن از نوعـی دگر که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چـار مـرغِ مـعـنـویِّ راهزن کرده‌اند انـدر دلِ خلقان وطـن
چون امیرِ جملـه دلـهـای سَوی اندراین دَوْر ای خلیفهٔ حق تُوی
سر ببُر ایـن چـارمرغِ زنـده را سر مدی‌کن خَلْقِ ناپـایـنـده را
بطّ وطاووس‌است وزاغ‌است وخروس این مثالِ چار خُلْق انـدر نفوس

بطّ حرص است و خروس آن شهوت است جاه چون طاووس و زاغ اُمنیّت است
مُنْیتش آن که بُوَد اومیدساز طامعِ تأبید یا عمرِ دراز
بطّ حرص آمد که نوکش درزمین در ترو درخشك می‌جوید دفین
یك زمان نبْود معطّل آن گلو نشْنود از حُکم جز امرِ کُلُوا
همچو یَغْماجی که چون خانه کَنَد زود زود انبانِ خود پُر می‌کُنَد
اندر انبان می‌فشارد نیك و بد دانه‌های دُرّ و حبّاتِ نُخود
تا مبادا یاغیی آید دگر می‌فشارد در جوال او خشك و تر
وقت تنگ وفرصت اندك اومخوف در بغل زد هرچه زُوتر بی وقوف
اعتمادش نیست برسلطانِ خویش که نیارد یاغیی آمد به پیش
لیك مؤمن ز اعتمادِ آن حیات می‌کند غارت به مَهْل و با اَنات
ایمن است از فوت واز یاغی که او می‌شناسد قهرِ شه را بر عَدُو
ایمن است از خواجه‌تاشانِ دگر که بیایندش مُزاحم صَرْفه بَر
عدلِ شه را دید در ضبطِ حَشَم که نیآرد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشْتابد و ساکن بُوَد از فواتِ حظِّ خود ایمن بُوَد
بس تأنّی دارد و صبر و شکیب چشم سیر و مُؤثِر است وپاك‌جیب
کاین تأنی پرتو رحمان بود و آن شتاب از هَزّهٔ شیطان بود
ز آنکه شیطانش بترساند ز فَقْر بارگیرِ صبر را بکْشد بعَقْر
از نُبی بشْنو که شیطان در وعید می‌کند تهدیدت از فقرِ شدید
تاخوری زشت و بَری‌زشت ازشتاب نی مروّت نی تأنّی نی ثواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن دین‌ودل باریك ولاغر، زفت بطن

درسبب ورود این حدیث مُصْطفی صَلَواتُ الله عَلَیْه که الکافِرُ یأکُلُ فی‌سَبْعةِ أمْعاءَ والمُؤمِنُ یأکُلُ فی‌مِعاءٍ واحِدٍ

کافران مهمانِ پیغمبر شدند وقتِ شام ایشان به مسجد آمدند
کآمدیم ای شاه ما اینجا قُنُق ای تو مهمان دارِ سُکّانِ اُفُق
بی‌نوایم و رسیده ما ز دُور هین بیَفْشان بر سرِ ما فضل ونور

گفت ای یارانِ من قسمت کنید / که شما پُر از من و خُویِ منید
پُر بُوَد اجسامِ هر لشکر زشاه / ز آن زنندی تیغ بر اَعْدای جاه
تو به خشمِ شه زنی آن تیغ را / ورنه بر اِخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بی‌گناهی می‌زنی / عکسِ خشمِ شاه گُرزِ دَهْ مَنی
شه یکی جان است ولشکر پُر از او / روح چون آب است واین اجسام جُو
آبِ روحِ شاه اگر شیرین بُوَد / جمله جُوها پُر ز آبِ خوش شود
که رعیّت دینِ شه دارند و بس / این چنین فرمود سلطانِ عَبَس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید / در میان یك زفت بود و بی‌ندید
جسمِ ضخمی داشت کس اورا نبُرد / ماند در مسجد چو اندر جام دُرد
مصطفی بُردش چو واماند از همه / هفت بُز بُد شیردِهْ اندر رمه
که مُقیمِ خانه بودندی بُزان / بهرِ دوشیدن برای وقتِ خوان
نان وآش وشیرِ آن هر هفت بز / خورد آن بُوقحطِ عُوجِ اِبْنِ غُز
جمله اهلِ بیت خشم آلو شدند / که همه درشیرِ بز طامع بُدند
معده طبلی‌خوار همچون طبل کرد / قسمِ هجده آدمی تنها بخورد
وقتِ خفتن رفت و درحُجره نشست / پس کنیزك ازغضب در را ببست
از برون زنجیرِ دَر را در فگند / که از او بُد خشمگین و دردمند
گبر را در نیمه‌شب یا صبحدم / چون تقاضا آمد و دردِ شکم
از فراشِ خویش سوی دَر شتافت / دست بر دَر چون نهاد اوبسته یافت
دَر گشادن حیله کرد آن حیله‌ساز / نوع نوع و خود نشد آن بندباز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ / ماند او حیران وبی‌درمان و دنگ
حیله کرد او و به خواب اندرخزید / خویشتن در خواب و درویرانه دید
ز آنك ویرانه بُد اندر خاطرش / شد به خواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانهٔ خالی چو دید / او چنان محتاج اندر دم برید
گشت بیدار وبدید آن جامه خواب / پُر حَدَث دیوانه شد از اضطراب
ز اندرونِ او برآمد صد خروش / زین چنین رسوایی بی‌خاك پوش

گفت خوابم بدتر از بیداریم که خورم این‌سو و آن سو می‌ریم
بانگ می‌زد واثبُورا واثبُور همچنانکه کافر اندر قعرِ گور
منتظر که کَی شود این شب به‌سر تا بر آید در گشادن بانگِ دَر
تا گریزد او چو تیری از کمان تا نبیند هیچ کس او را چنان
قصّه بسیار است کوته می‌کنم باز شد آن دَر رهید از درد و غم

درحجره گشادن مصطفی علیه‌الصّلوٰةُ والسّلام برمهمان و خود را پنهان کردن تا او گشاینده را نبیند وخجل نشود و گستاخ بیرون رود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد صبح آن گمراه را او راه داد
دَر گشاد و گشت پنهان مصطفی تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او تا نبیند دَرْگُشا را پشت و رُو
یا نهان شد در پسِ چیزی و یا از وی‌اش پوشید دامانِ خدا
صِبْغَةُاللّٰه گاه پوشیده کند پردهٔ بیچون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش قدرتِ یزدان از آن بیش‌است بیش
مصطفی می‌دید احوالِ شبش لیك مانع بود فرمانِ رَبش
تا که پیش از خَبْط بگشاید رهی تا نُیفتد زآن فضیحت در چهی
لیك حِکمت بود و امرِ آسمان تا ببیند خویشتن را او چنان
بس عداوتها که آن یاری بُوَد بس خرابیها که مِعْماری بُوَد
جامه خوابِ پُر حَدَث را یك فَضول قاصدا آورد در پیشِ رسول
که چنین کرده‌ست مهمانت ببین خنده‌ای زد رَحْمَةً لِلْعالَمین
که بیار آن مِطْهَره اینجا به پیش تا بشُوییم جمله را با دستِ خویش
هر کسی می‌جَست کز بهرِ خدا جانِ ما و جسمِ ما قربان ترا
ما بشُوییم این حدث را تو بِهل کارِ دست است این‌نمط نه‌کارِ دل
ای لَعَمْرُك مر ترا حق عُمْرخواند پس خلیفه کرد و برکُرسی‌نشاند
ما برای خدمتِ تو می‌زییم چون توخدمت می‌کنی‌پس‌ماچه‌ایم

گفت آن دانم ولیك این ساعتی است / که در این شُستن به‌خویشم حکمتی است
منتظر بودند کاین قولِ نبی است / تا پدید آید که این اسرار چیست
او به جِد می‌شُست آن اَحداث را / خاص ز اَمْرِ حق نه تقلید و ریا
که دلش می‌گفت کاین را تو بشُو / که در اینجا هست حکمت توبه‌تو

سبب رجوع کردن آن مهمان به‌خانهٔ مُصطفی علیه‌السّلام در آن ساعت که مُصطفی نهالین ملوّث او را به دست مبارك خود می‌شست وخجل‌شدن او وجامه چاك کردن ونوحهٔ او بر خود وحال خود

کافرك را هیکلی بُد یادگار / یاوه دید آن را و گشت او بی‌قرار
گفت آن حجره که شب‌جا داشتم / هیکل آنجا بی‌خبر بگْذاشتم
گرچه شرمین‌بود شرمش حرص‌بُرد / حرص اژدرهاست‌نه چیزی‌است‌خُرد
از پیِ هیکل شتاب اندر دوید / در وثاقِ مصطفی و آن را بدید
کَاَن یَدُاللّه آن حدث را هم به خود / خوش همی‌شُوید که دورش چشم‌بَد
هیکلش از یاد رفت و شد پدید / اندر او شوری گریبان را درید
می‌زد او دو دست را بر رُو و سر / کلّه را می‌کوفت بر دیوار و دَر
آنچنان‌که خون ز بینی و سَرش / شد روان و رحم‌کرد آن مهترش
نعره‌ها زد خلق جمع آمد بر او / گبرگویان اَیُّهَاالنّاس اِحْذَرُوا
می‌زد او بر سر که ای بی‌عقل سر / می‌زد او بر سینه‌کای بی‌نور بَر
سجده می‌کرد او که ای کُلِّ زمین / شرمساراست از تو این جُزْوِ مَهین
تو که کُلّی خاضعِ امرِ وَیی / من‌که جُزوم ظالم و زشت وغوی
تو که کُلّی خوار و لرزانی زحَق / من‌که جُزوم درخلاف و در سَبَق
هر زمان می‌کرد رُو بر آسمان / که ندارم رُوی ای قبلهٔ جهان
چون ز حَد بیرون بلرزید و طپید / مصطفایش در کنارِ خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنْواختش / دیده‌اش بگْشاد و داد اِشْناختش
تا نگرید ابر کَی خندد چمن / تا نگرید طفل کَی جوشد لبن

طفل یك‌روزه همی‌داند طریق / که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق
تو نمی‌دانی که دایهٔ دایگان / کَم دهد بی‌گریه شیر او رایگان
گفت فَلْیَبْکُوا کَثیراً گوش دار / تا بریزد شیرْ فضلِ کردگار
گریهٔ ابر است و سوزِ آفتاب / اُسْتُنِ دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوزِ مِهْر و اشكِ ابر / کَی‌شدی جسم‌وعَرَض زفت وسطبر
کَی بُدی معمور این هر چار فصل / گرنبودی این تف‌و این‌گریه اصل
سوزِ مِهْر و گریهٔ ابرِ جهان / چون همی داردجهان‌را خوش‌دهان
آفتابِ عقل را در سوز دار / چشم را چون ابر اشك افروز دار
چشمِ‌گریان بایدت چون طفلِ خُرد / کم خور آن نان‌را که نان‌آبِ تو بُرد
تن چوبا برگ‌است روزوشب‌از آن / شاخِ جان دربرگ‌ریز است وخزان
برگِ تن بی‌برگیِ جان‌است زود / این بباید کاستن و آن را فزود
اَقْرِضُوا اللّٰه قرض ده زین برگِ تن / تا بُروید در عوض دل‌در چمن
قرض ده کَم کُن از این لقمهٔ تنت / تا نماید وَجْهِ لا عَیْنٌ رَأَت
تن‌زسرگین خویش چون‌خالی کند / پُر ز مشك و دُرِّ اِجلالی کند
این پلیدی بُدْهد و پاکی بَرَد / از یُطَهِّرْکُمْ تنِ او بَر خورد
دیو می‌ترساندت که هین و هین / زین پشیمان‌گردی و گردی حزین
گر گذاری زین هوسها تو بدن / بس پشیمان و غمین خواهی شدن
این بخور گرم‌است و داروی مزاج / و آن بیآشام از پیِ نفع و علاج
هم بدین نیّت که این‌تن مَرْکَب‌است / آنچه خُو کرده‌ست آنش اَصْوَب است
هین مگردان خُو که پیش‌آید خلل / در دماغ و دل بزاید صد عِلَل
این چنین تهدیدها آن دیوِ دُون / آرد و برخلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا / تا فریبد نفسِ بیمارِ ترا
کاین ترا سوداست ازدرد و غمی / گفت آدم را همین در گندمی
پیش آرد هَیهَی و هیهات را / وز لویشه پیچد او لبهات را
همچو لبهای فرس در وقتِ نعل / تا نماید سنگِ کمتررا چولعل

گوشهایت گیرد او چون گوشِ اسب می‌کشاندسوی حرص‌وسوی کسب
برزند بر پات نعلی ز اِشتباه که بمانی تو ز دردِ آن ز راه
نعلِ او هست آن تردّد در دو کار این کنم یا آن‌کنم هین هوش‌دار
آن یکی که هست مختارِ نبی آن مکن که کرد مجنون و صَبی
حُفَّتِ الجَنَّة به چه محفوف گشت بِالْمَکارِه که از او افزود کَشْت
صد فسون دارد ز حیلت وز دها که کند در سَلّه گر هست اژدها
گر بُوَد آبِ‌روان بر بندش ور بُوَد خَبْرِ زمان بر خندش
عقل را با عقلِ یاری یار کن أَمْرُهُمْ شُورَی بخوان و کار کن

نواختن مصطفی علیه‌الصَّلٰوةُ والسَّلام آن عرب مهمان‌را و تسکین‌دادن اورا از آن اضطراب و گریه و نوحه که بر خود می‌کرد در خجالت و ندامت و آتش نومیدی

این سخن پایان ندارد آن عرب ماند از الطافِ آن شه در عجب
خواست دیوانه شدن عقلش رمید دستِ عقلِ مصطفی بازش کشید
گفت این سوآ بیآمد آنچنان که کسی برخیزد از خوابِ گران
گفت این سوآ مکن هین با خودآ که ازاین سو هست با تو کارها
آب بر رُو زد در آمد در سخن کای شهیدِ حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بدْهم و بیرون شوم سیرم از هستی درآن هامون شوم
ما در این دهلیزِ قاضیّ قضا بهرِ دعویّ اَلَسْتیم و بَلَی
که بَلَی گفتیم وآن‌را ز امتحان فعل و قولِ ما شهود است و بیان
از چه در دهلیزِ قاضی تن زدیم نه که ما بهرِ گواهی آمدیم
چند در دهلیزِ قاضی ای گواه حبس باشی ده شهادت از پگاه
زآن بخواندندت بدینجا تا که تو آن گواهی بدْهی و نآری عُتُو
از لجاجِ خویشتن بنْشسته‌ای اندراین تنگی کف ولب بسته‌ای
تا بندْهی آن گواهی ای شهید توازاین دهلیز کَی خواهی رهید
یك زمان کاراست بگزار و بتاز کارِ کوته را مکن برخود دراز

خواه درصد سال خواهی یك‌زمان این امانت واگـزار و وا رهـان

بیان آنکه نماز و روزه وهمه چیزهای برونی گـواهیها است بر نور اندرونی

این نماز و روزه وحجّ وجـهـاد هم گواهی دادن است از اعتقاد
این زکات و هـدیه و ترکِ حسد هم گواهی دادن است از سرِّ خود
خوان و مهمانی پیِ اظهارْ راست کای مِهان ما با شما گشتیم راست
هدیه‌ها و ارمغـان و پیش کش شد گواهِ آنکه هستم با توخوش
هر کسی کوشد به مالی یا فسون چیست دارم گوهری درانـدرون
گوهری دارم ز تَقْوَی یـا سخـا این زکات و روزه در هر دوگوا
روزه گوید کرد تقوی از حلال در حرامش دان کـه نبُوْد اتّصال
و آن زکاتش گفت کاو از مالِ خویش می‌دهد پس چون بدزدد زَاهْلِ کیش
گر به طرّاری کند پس دو گـواه جَرْح شد در مَحْکمهٔ عدلِ الٰـه
هست صیّـاد ار کند دانه نـثـار نه زرَحْم و جُـود بل بهرِ شکار
هست گربهٔ روزه‌دار اندر صیـام خفته کرده خویش بهرِ صیدِ خام
کرده بَدْظَن زین کژی صد قوم را کرده بَدْنام اهلِ جود و صوم را
فضلِ حق با این که او کژ می‌تند عاقبت زین جمله پاکش می‌کند
سبق برده رحمتش و آن غدر را داده نـوری کـه نباشد بـدر را
کوششِ اش را شُسته حق زین اختلاط غسل داده رحمت او را زین خُباط
تـا کـه غفّاریّ او ظـاهـر شود کلّه‌اش را مِغْفَـری غـافـر شود
آب بهـرِ ایـن ببارید از سِماك تا پلیدان را کند از خُبث پـاك

پاك کردن آب همه پلیدیها را و باز پاك کردن خدای تعالی آب را از پلیدی، لاجرم قدّوس آمد حق تعالی

آب چون بیگار کرد و شد نَجِس تا چنان شد کآب را رد کرد حِس
حق ببُرْدش باز در بحرِ صـواب تـا بشستش از کرم آن آبِ آب
سالِ دیگر آمـد او دامـن کشان هَی کجا بودی به دریای خوشان

من نَجِس ز اینجا شدم پاك آمدم بستْدم خلعت سوی خاك آمدم
هین بیآیید ای پلیدان سوی من که گرفت از خُویِ یزدان خویِ من
در پذیرم جملهٔ زشتیت را چون مَلَك پاکی دهم عفریت را ۲۰۵
چون شوم آلوده باز آنجا روم سوی اصلِ اصلِ پاکیها روم
دلقِ چرکین برکَنَم آنجا ز سر خلعتِ پاکم دهد بارِ دگر
کارِ او این است و کارِ من همین عالم آرای است رَبّ العالَمین
گر نبودی این پلیدیهای ما کَی بُدی این بارْنامه آب را
کیسههای زر بدزدید از کسی می‌رود هر سو که هین کو مُفْلسی ۲۱۰
یا بریزد بر گیاهِ رُستهای یا بشُوید رُویِ رُو ناشُستهای
یا بگیرد بر سر او حمّال وار کشتیِ بی دست و پا را در بحار
صد هزاران دارو اندر وی نهان ز آنکه هر دارو بِرُوید زو چنان
جانِ هر دُرّی دلِ هر دانهای می‌رود در جُو چو داروخانهای
زو یتیمانِ زمین را پرورش بستگانِ خشك را از وی رَوِش ۲۱۵
چون نماند مایهاش تیره شود همچو ما اندر زمین خیره شود

استعانت آب از حق جلّ جلاله بعد از تیره شدن

ناله از باطن بر آرد کای خدا آنچه دادی دادم و ماندم گدا
ریختم سرمایه بر پاك و پلید ای شهِ سرمایه ده هَلْ مِن مَزید
ابر را گوید ببَر جایِ خوشش هم تو خورشیدا به بالا برکشش
راههای مختلف می راندش تا رساند سوی بحرِ بی‌حدش ۲۲۰
خود غرض زین آب جانِ اولیاست کاو غَسُولِ تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غَدْرِ اهلِ فَرْش بازگردد سوی پاکی بخشِ عرش
بازآرد ز آن طرف دامن کشان از طهاراتِ مُحیط او دُرْفشان
ز اِختلاطِ خلق یابد اعتلال آن سفر جوید که اَرِحْنا یا بِلال
ای بلالِ خوش نوای خوش صَهیل مِئذَنه بر رَو بزن طبلِ رحیل ۲۲۵
جان سفر رفت و بدن اندر قیام وقتِ رجعت زین سبب گوید سلام

از تیمّم وا رهاند جمله را وز تحرّی طالبانِ قبله را
این مَثَل چون واسطه‌ست اندر کلام واسطه شرط است بهرِ فهمِ عام
اندر آتش کَی رود بی واسطه جز سَمَنْدر کاو رهید از رابطه
واسطهٔ حمّام باید مر ترا تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
چون نتانی شد در آتش چون خلیل گشت حمّامت رسول آبت دلیل
سیری از حقّ است لیك اهلِ طَبَع کَی رسد بی‌واسطهٔ نان در شِبَع
لطف از حقّ است لیکن اهلِ تن در نیابد لطف بی پردهٔ چمن
چون نماند واسطهٔ تن بی حجاب همچو موسی نورِ مه یابد زجیب
این هنرها آب را هم شاهداست کاندرونش پُر ز لطفِ ایزد است

گواهیِ فعل وقول بیرونی برضمیر ونور اندرونی

فعل و قول آمد گواهانِ ضمیر زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون ندارد سَیْر سِرّت در درون بُنگر اندر بولِ رنجور از برون
فعل وقول آن بولِ رنجوران بُوَد که طبیبِ جسم را بُرهان بُوَد
و آن طبیبِ روح در جانش رود وز رهِ جان اندر ایمانش رود
حاجتش نآید به فعل و قولِ خوب اِحْذَرُوهُمْ هُمْ جَواسِیسُ ٱلْقُلُوب
این گواهِ فعل و قول از وی بجو کاو به دریا نیست واصل همچوجُو

دربیان آنکه نور خود ازاندرون شخص منوّر بی‌آنکه فعلی و قولی بیان‌کند گواهی‌دهد بر نوروی

لیك نورِ سالکی کز حد گذشت نورِ او پُر شد بیابانها و دشت
شاهدیّ‌اش فارغ آمد از شهود وز تکلّفها و جان بازیّ وجود
نورِ آن گوهر چو بیرون تافته‌ست زین تَسَلْسُلها فراغت یافته ست
پس مجو از وی‌گواهِ فعل و گفت که‌از او هردوجهان چون‌گُل شکفت
این گواهی چیست اِظهارِ نهان خواه قول و خواه فعل وغیرِآن
که غرض اظهارِ سرِّ جوهر است وَصفْ‌باقی وین‌عَرَض برمَعْبَر است
این نشانِ زر نماند بر مِحَك زر بماند نیکنام و بی زشَك

این صَلات و این جهاد و این صیام هم نماند جان بماند نیك نام
جان چنین افعال و اقوالی نمود بر مِحَكِّ اَمْر جوهر را بسُود ۲۵۰
که اعتقادم راست است اینك گواه لیك هست اندر گواهان اشتباه
تَزْكِیَه باید گواهان را بدان تزکیه‌ش صدقی که موقوفی به‌آن
حفظِ لفظ اندر گواهِ قولی است حفظِ عهد اندر گواهِ فعلی است
گر گواهِ قول کژگوید رَد است ور گواهِ فعل گژ پوید رَد است
قول و فعلِ بی تناقض بایدت تا قبول اندر زمان پیش آیدت ۲۵۵
سَعْیُکُمْ شَتَّی تناقض اندرید روز می‌دوزید و شب بر می‌درید
پس گواهی با تناقض که شُنَوَد یا مگر حِلمی کند از لطفِ خَود
فعل و قول اِظهارِ سِرّ است و ضمیر هر دو پیدا می کند سِرِّ سَتیر
چون گواهت تزکیه شد شد قبول ورنه محبوس است اندر مُول مُول
تا تو بُستیزی ستیزند ای حَرون فَانْتَظِرْهُمْ إِنَّهُمْ مُنْتَظِرُون ۲۶۰

عرضه کردن مُصطفی علیه السّلام شهادت را بر آن مهمان خویش

این سخن پایان ندارد مصطفی عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتی
آن شهادت را که فرّخ بوده‌است بندهای بسته را بگْشوده است
گشت مُؤمن گفت او را مُصطفی که امشبان هم باش تو مهمانِ ما
گفت و الله تا ابد ضیفِ تُوام هر کجا باشم به هَر جا که رَوَم
زنده کرده و مُعْتَق و دربانِ تو این جهان و آن جهان برخوانِ تو ۲۶۵
هر که بگْزیند جُز این بگْزیده خوان عاقبت درّد گلویش ز اُستخوان
هر که سوی خوانِ غیرِ تو رود دیو با او دان که همکاسه بُوَد
هر که از همسایگیِّ تو رود دیو بی شکّی که همسایه‌ش شود
ور رود بی تو سفر او دُوْر دست دیوِ بد همراه وهم سفرهٔ وی‌است
ور نشیند بر سرِ اسبِ شریف حاسدِ ماهست دیو او را ردیف ۲۷۰
ور بَچَه گیرد از او شَهْناز او دیو در نسلش بُوَد انباز او
در نَبی شارِکْهُمْ فرمود حق هم در اموال و در اولاد ای شَفَق

گفت پیغمبر زغَیْب این را جَلی در مقالاتِ نوادر با عَلی
یا رسول الله رسالت را تمام تو نمودی همچو شمسِ بی غَمام
این که تو کردی دوصد مادر نکرد عیسی از افسونْش با عازَر نکرد
از تو جانم از اجل نك جان ببُرد عازر ار شد زنده ز آن‌دَم باز مُرد
گشت مهمانِ رسول آن شب عرب شیرِ یك بُز نیمه خورد وبست لب
کرد اِلحاحش بخور شیر و رُقاق گفت گشتم سیر و الله بی‌نفاق
این تکلّف نیست نی ناموس و فن سیر تر گشتم از آنکه دوش من
در عجب ماندند جمله اهلِ بیت پُرشداین قندیل زین‌یك‌قطره زیت
آنچه قُوتِ مرغِ بابیلی بُوَد سیریِ معدهٔ چنین پیلی شود
فُجْفُجه افتاد اندر مرد و زن قدرِ پشّه می‌خورد آن پیل تن
حرص و وهمِ کافری سَرْ زیر شد اژدها از قُوتِ موری سیر شد
آن گدا چشمیِ کفر از وی برفت لُوتِ ایمانیش لَمْتُر کرد و زفت
آنکه از جُوعِ اَلْبَقَر او می‌طپید همچو مَرْیَم میوهٔ جنّت بدید
میوهٔ جنّت سوی چشمش شتافت معدهٔ چون دوزخش آرام یافت
ذاتِ ایمان نعمت ولُوتی‌است هَوْل ای قناعت کرده از ایمان به قَوْل

بیان آنکه نور که غذای جان‌است غذای جسم‌اولیا می‌شود تا اوهم یارمی‌شود روح را که أَسْلَمَ شَیْطانی عَلَی یَدی

گرچه آن مطعومِ جان است و نظر جسم‌راهم زآن‌نصیب است ای‌پسر
گر نگشتی دیوِ جسم آن را اَکُول أَسْلَمَ اَلشَّیْطان نفرمودی رسول
دیو ز آن لُوتی که‌مرده حَی شود تا نیاشامد مسلمان کَی شود
دیو بر دنیاست عاشق کُور و کَر عشق را عشقی دگر بُرّد مگر
از نهان خانهٔ یقین چون می‌چشد اندك اندك رختِ عشق آنجا کشد
یا حَریصَ اَلْبَطنِ عَرِّجْ هٰکَذا إِنَّما اَلْمِنْهاجُ تَبْدیلُ اَلْغِذا
یا مَریضَ اَلْقَلْبِ عَرِّجْ لِلْعِلاج جُمْلَةُ اَلتَّدبیرِ تَبْدیلُ اَلْمِزاج
أَیُّها اَلْمَحْبُوسُ فی رَهْنِ اَلطَّعام سَوْفَ تَنْجُو إِنْ تَحَمَّلْتَ اَلْفِطام

إِنَّ فِی ٱلْجُوعِ طَعَامًا وَ إِفْرا اِفْتَقِدْهَا وَ ٱرْتَجِ یَا نَافِرا
اِغْتَذِ بِٱلنُّورِ كُنْ مِثْلَ ٱلْبَصَر وَافِقِ ٱلْأَمْلَاكَ یَا خَیْرَ ٱلْبَشَر
چون مَلَك تسبیحِ حق‌را کن غذا تا رهی همچون ملایك از اَذا
جبرئیل ار سوی جیفه کم تند او به قوّت کَی ز کَرْکس کم زند
حَبَّذا خوانی نهاده در جهان لیك از چشمِ خسیسان بس نهان
گر جهان باغی پُر از نعمت شود قسمِ موش و مار هم خاکی بُوَد

انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس

قسمِ او خاك است گر دَی گر بهار میرِ کَوْنی خاك چون نوشی چومار
در میانِ چوب گوید کِرمِ چوب مرکه را باشد چنین حلوای خوب
کرمِ سرگین در میان آن حَدَث در جهان نُقلی ندانند جز خبث

مناجات

ای خدای بی‌نظیر ایثار کن گوش را چون حلقه‌دادی زین سخن
گوش ما گیر و بدآن مجلس کشان کز رحیقت می‌خورند آن سَرْخوشان
چون به ما بویی رسانیدی ازاین سر مبند آن مُشْك را ای رَبِّ دین
از تو نوشند ار ذُکورند ار اِناث بی دریغی در عطا یا مستغاث
ای دعا ناگفته از تو مستجاب داده دل را هر دمی صدفتحِ باب
چند حرفی نقش کردی از رُقوم سنگها از عشقِ آن شد همچو موم
نونِ ابرو صادِ چشم و جیمِ گوش بر نوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش
ز آن حروفت شد خِرَدباریك‌ریس نَسْخ می کن ای‌ادیبِ خوش‌نویس
در خورِ هر فکر بسته بر عدم دم به دم نقشِ خیالی خوش رقم
حرفهای طُرفه بر لوحِ خیال بر نوشته چشم و عارض خدّ وخال
بر عدم باشم نه بر موجود مست ز آنکه معشوقِ عدم وافی‌تر است
عقل را خط خوانِ آن اَشْکال کرد تا دهد تدبیرها را ز آن نَوَرد

تمثیل لوح محفوظ و ادراك عقل هر کسی از آن لوح آنکه امر وقسمت و مقدور هر روزهٔ وی است همچون ادراك

جبرئیل علیه‌السّلام هر روزی از لوح اعظم

چون مَلَک از لوحِ محفوظ آن خِرَد هر صباحی درسِ هر روزه بَرَد
بر عدم تحریرها بیـن بـی بَنان وز سوادش حیـرتِ سودایـیـان
هر کسی شد بر خیالی ریشِ گاو گشته در سودای گنجی کُنج کاو
از خیالی گشته شخصی پُر شکوه رُوی آورده بـه‌معدنهای کـوه
وز خیالی آن دگر با جهدِ مُـر رُو نهاده سوی دریـا بهـرِ دُر
وآن دگر بهرِ ترهّب در کِنِشْت وآن‌یکی‌اندر حریصی سوی کِشْت
از خیال آن رهـزنِ رَسته شـده وز خیال ایـن مرهمِ خسته شده
در پَرَی‌خوانی یکی دل کرده گُم بر نجوم آن دیگری بنْهاده سُم
این رَوِشها مختلف بینـد برون زآن خیـالاتِ مُلوَّن زانـدرون
این‌در آن‌حیران‌شده کآن‌بر چی‌است هر چشنده آن دگر را نافی است
آن خیـالات ار نبُـد نـامُؤتَلِف چون زبیرون شد رَوِشها مختلف
قبلهٔ جان را چو پنهان کرده‌انـد هر کسی رُو جـانبی آورده‌انـد

تمثیل روشهای مختلف و همّتهای گوناگون بـه اختلاف تحرّیِ متحرّیان در وقت نماز قبله را به‌وقت تـاریکی و تحرّیِ غوّاصان در قعر بحر

همچو قومی که تحرّی می‌کنند بـر خیالِ قبله سویـی مـی‌تنند
چونکه کعبه رُو نمایـد صبحگاه کشف‌گردد که که گُم کرده‌ست‌راه
یا چو غوّاصان به زیرِ قعرِ آب هر کسی چیزی همی‌چیند شتاب
بـر امید گـوهـر و دُرِّ ثمیـن تُوبره پُر می‌کنند از آن و این
چون بر آیند از تگِ دریای‌ژرف کشف گردد صاحبِ دُرّ شگرف
وآن دگر که بُرد مـرواریدِ خُـرد وآن دگر که سنگ‌ریزه و شَبَّه بُرد
هٰـکَـذَی یَبْلُـوهُـمُ بِـٱلسّاهِـره فِتْنَـةٌ ذاتُ ٱفْتِـضـاحٍ قـاهِـره
همچنین هر قوم چون پروانگان گِرْدِ شمعی پَر زنان اندر جهان
خویشتن بر آتشی بـر مـی‌زنند گِرْدِ شمعِ خود طوافی می‌کنند

بـر امیـدِ آتشِ مـوسای بخت کز لهیبش سبزتر گردد درخت
فضلِ آن آتش شنیده هـر رمه هر شرر را آن گمان بُرده همه
چون بر آید صُبحدم نورِ خُلود وا نماید هر یکی چه شمع بود
هر که را پَر سوخت زآن شمعِ ظفر بدْهدش آن شمعِ خوش هشتادپَر
جَوْق پـروانهٔ دو دیـده دوختـه مانده زیرِ شمعِ بَد پَـر سوخته
می‌طپد انـدر پشیمانی و سوز می‌کند آه از هوای چشم دوز
شمعِ اوگوید که چون من سوختم کَیْ ترا برْهانم از سوز و ستم
شمعِ او گریان که من سَرْسوخته چون کنم مر غیر را افـروخته

تفسیر یا حَسْرَةً عَلَى ٱلْعِبادِ

او همی گوید که از اَشکالِ تـو غرّه گشتم دیر دیـدم حالِ تـو
شمعْ مُـرده بـاده رفته دِلْـرُبـا غوطه خورد از ننگِ کژ بینیّ‌ما
ظَلَّـتِ ٱلْأَرْبـاحُ خُسْـرًا مَغْـرَمـا تَشْتَکی شکْوَی إِلَیٰ ٱللّٰهِ ٱلْعَمَـی
حَبَّـذا أَرْواحُ إِخْـوانٍ ثِـقـات مُسْلِماتٍ مُـؤْمِنـاتٍ قـانِـتـات
هر کسی رُویی به سویی بُرده‌اند وآن عزیزان رُو به بی سُو کرده‌اند
هر کبوتر مـی‌پرد در مـذهبـی وین کبوتر جـانبِ بـی‌جـانبی
ما نـه مرغانِ هـوا نه خـانگی دانـهٔ مـا دانـهٔ بـی‌دانـگـی
زآن فـراخ آمد چنین روزیِّ ما کـه دریدن شد قبـادُوزیِّ مـا

سبب آنکه فَرَجی را نام فرجی نهادند از اوّل

صوفیی بـدْرید جُبّه در حَـرَج پیشش آمد بعدِ بـدْریدن فَـرَج
کـرد نـامِ آن دریـده فَـرَجـی این لقب شد فاش زآن مردِ نَجی
این لقب شد فاش وصافیْ‌شیخ بُرد ماند اندر طبعِ خلقان حرفِ دُرد
همچنین هر نام صـافی داشته‌ست اسم را چون دُردیی بگذاشته‌ست
هر که گِل خواراست دُردی‌را گرفت رفت صوفی‌سوی صافی ناشِگفت
گفت لابـُد دُرد را صافی بُـوَد زین دلالت دل به صفوت می‌رود
دُرْدْ عُسْر افتاد و صافش یُسْرِ او صاف چون خرما و دُردی یُسْرِ او

یُسر با عُسْر است هین آیس مباش راه داری زین ممات اندر معاش
رَوْح خواهی جُبّه بِشْکاف ای پسر تا از آن صفوت بر آری زود سر
هست صوفی آنکه شد صَفْوت‌طلب نه از لباسِ صوف و خیّاطی و دَب
صوفیی گشته بـه‌پیشِ ایـن لِئام اَلْخِیاطـه وَالْـلِـواطـه وَالسّلام
۳۶۵ بر خیالِ آن صفا و نـامِ نیـک رنگ پوشیدن نکو باشد و لیک
بر خیالش گر روی تـا اصلِ او نی چو عُبّادِ خیالِ تو بـه تـو
دُوْر بـاشِ غیرتـت آمـد خیال گَرْد بر گِرْدِ سراپـردهٔ جمـال
بسته هر جوینده راکه راه نیست هرخیالش پیش می‌آید که بیست
جز مگر آن تیز گوشِ تیز هوش کش‌بُوَد ازجَیْشِ نُصرتهاش‌جوش
۳۷۰ نجْهد از تخییلهـا نـی شه شـود تیرِ شه بنْماید آنگه رَه شـود
این دلِ سرگشته را تدبیر بخش وین‌کمانهای دو تو را تیر بخش
جرعه‌ای بر ریختی زآن خُفیه جام بر زمینِ خاك مِنْ کـأْسِ اَلْکِـرام
هست برزلف‌و رخ ازجرعه‌ش‌نشان خاك را شاهان همی لیسند از آن
جرعهٔ حُسن است اندر خاكِ گَش که‌به‌صددل روز و شب می‌بوسیَش
۳۷۵ جرعه خاك‌آمیز چون مجنون کند مر ترا تا صافِ او خود چُون کند
هر کسی پیشِ کلوخی جامه‌چاك کآن کلوخ از حُسن آمد جرعه‌ناك
جرعه‌ای بر ماه و خورشید و حَمَل جرعه‌ای بر عرش و کُرسی و زُحَل
جرعه گوییش ای عجب یا کیمیا که زآسیبش بُـوَد چندین بهـا
جِد طلب آسیبِ او ای ذوفنـون لایَـمَـسُّ ذاكَ اِلّا اَلْمُطَـهَـرُون
۳۸۰ جرعه‌ای بر زرّ و بر لعل و دُرَر جرعه‌ای بر خمر و بر نُقل و ثمر
جرعه‌ای بر رُویِ خوبانِ لِطـاف تا چگونه باشد آن راواقِ‌صاف
چـون همی مالی زبان را اندراین چون‌شوی چون‌بینی آن‌رابی‌زطین
چونکه وقتِ مرگ آن جرعهٔ صفا زین کلوخِ تن به مردن شد جُـدا
آنچه می‌ماند کنی دفنش تو زود این چنین زشتی‌بدآن‌چون گشته‌بود
۳۸۵ جان چو بی این جیفه بنْماید جمال من نتانم گفت لطفِ آن وصـال

مه چو بی این ابر بنُماید ضیا — شرح نتُوان کرد زآن کار و کیا
حبّذا آن مطبخِ پُر نوش و قند — کاین سلاطین کاسه‌لیسانِ وی‌اند
حبّذا آن خرمنِ صحرای دین — که بُوَد هر خرمن آن را دانه چین
حبّذا دریای عمرِ بی‌غمی — که بُوَد زو هفت دریا شَبنمی
جرعه‌ای چون ریخت ساقیّ اَلَسْت — بر سرِ این شوره خاکِ زیرُدست ۳۹۰
جوش کرد آن خاک و ماز آن جو ششیم — جرعه‌ای دیگر که بس بی‌کو ششیم
گر روا بُد ناله کردم از عدم — ور نبود این گفتنی نك تن زدم
این بیانِ بَطّ حرصِ مُنْثَنَی است — از خلیل آموز کآن بط کُشتنی است
هست در بط غیرِ این بس خَیْر وشَر — ترسم از فَوْتِ سخنهای دگر

صفت طاووس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم علیه السّلام او را

آمدیم اکنون به طاووسِ دُورَنْگ — کاو کند جلوه برای نام و ننگ ۳۹۵
همّتِ او صیدِ خلق از خَیْر و شَر — وز نتیجه و فایدهٔ آن بی‌خبر
بی‌خبر چون دام می‌گیرد شکار — دام را چه علم از مقصودِ کار
دام را چه ضرّ و چه نفع از گرفت — زین گرفتِ بیهُده‌ش دارم شِگَفْت
ای برادر دوستان افراشتی — با دو صد دلداری و بگذاشتی
کارت این بوده‌ست از وقتِ وِلاد — صیدِ مَرْدُم کردن از دامِ وَداد ۴۰۰
زآن شکار و انبُهی و باد و بود — دست در کُن هیچ‌یابی تار و پود
بیشتر رفته‌ست و بیگاه‌است روز — تو به‌جِد در صیدِ خلقانی هنوز
آن یکی می‌گیر و آن می‌هِل زدام — وین دگر را صید می‌کن چون لِئام
باز این را می‌هل و می‌جُو دگر — اینْت لِعْبِ کودکانِ بی‌خبر
شب شود در دامِ تو یك صید نی — دام بر تو جز صُداع و قَیْد نی ۴۰۵
پس تو خود را صید می‌کردی به‌دام — که شدی محبوس و محرومی زکام
در زمانه صاحبِ دامی بُوَد — همچو ما احمق که صیدِ خود کند
چون شکارِ خوك آمد صیدِ عام — رنج بی‌حد لقمه خوردن زوحرام
آنکه ارزد صید را عشق است و بس — لیك او کیَ گنجد اندر دامِ کس

تو مگر آیی و صیدِ او شوی ۴۱۰ دام بگذاری به دامِ او روی
عشق می‌گوید به گوشم پست‌پست صید بودن خوشتر از صیّادی است
گولِ من کن خویش را و غرّه شو آفتابی را رها کن ذرّه شو
بر درَم ساکن شو و بی‌خانه باش دعویِ شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنیِّ زندگی سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی باژگونه در جهان ۴۱۵ تخته بندان را لقب گشته شهان
بس طناب اندر گلو و تاجِ دار بر وی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گورِ کافران بیرون حُلَل اندرون قهرِ خدا عزَّ وَجَل
چون قبور آن را مجصّص کرده‌اند پردهٔ پندار پیش آورده‌اند
طبعِ مسکینت مجصّص از هنر همچو نخلِ مومِ بی‌برگ و ثمر

در بیان آنکه لطف حق را همه کس داند و قهر حق را همه کس داند و همه از قهر حق گریزانند و به لطف حق در آویزان امّا حق تعالی قهرها را در لطف پنهان کرد و لطفها را در قهر پنهان کرد، نعل باژگونه و تلبیس و مکر الله بود تا اهل تمییز و یَنْظُر بنُورِالله از حالی بینان و ظاهر بینان جدا شوند که لِیَبْلُوَکُمْ أَیُّکُمْ أَحْسَنُ عَمَلاً

گفت درویشی به درویشی که تو ۴۲۰ چون بدیدی حضرتِ حق را بگو
گفت بی‌چون دیدم امّا بهرِ قال باز گویم مختصر آن را مثال
دیدمش سوی چپِ او آذری سوی دستِ راست جُویِ کَوْثَری
سوی چپّش بس جهان‌سوز آتشی سوی دستِ راستش جُویِ خوشی
سوی آن آتش گروهی برده‌دست بهرِ آن کوثر گروهی شاد و مست
لیک لِعْبِ باژگونه بود سخت ۴۲۵ پیشِ پایِ هر شقی و نیکبخت
هر که در آتش همی رفت و شرر از میانِ آب بر می‌کرد سر
هر که سوی آب می‌رفت ازمیان او در آتش یافت می‌شد درزمان
هر که سوی راست شد و آبِ زلال سر زآتش بر زد از سوی شمال

وآنکه شد سوی شمالِ آتشین سر برون می‌کرد از سوی یمین
کم کسی بر سِرِّ این مُضْمَر زدی لاجرم کم‌کس در آن‌آتش شدی ۴۳۰
جز کسی که بر سرش اقبال ریخت کاو رها کرد آب‌و در آتش گریخت
کرده ذوقِ نقد را معبودْ خلق لاجرم زین لِعْب مغبون بود خلق
جَوْق جَوْق وصف‌صف از حرص‌وشتاب مُحْتَرِز زآتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش بر آوردند سر اعتبار الْاعتبار ای بی‌خبر
بانگ می‌زد آتش ای‌گیجانِ گُول من نی‌ام آتش منم چشمهٔ قَبول ۴۳۵
چشم بندی کرده‌اند ای بی نظر در من آی و هیچ مگْریز از شرر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست جز که سِحْر و خُدْعهٔ نمرود نیست
چون خلیلِ حق اگر فرزانه‌ای آتش آبِ تُست و تو پروانه‌ای
جانِ پروانه همی دارد نِدی کای دریغا صد هزارم پَر بُدی
تا همی سوزید ز آتش بی امان کوریِ چشم و دلِ نامَحْرَمان ۴۴۰
بر من آرد رحم جاهل از خری من بَر او رحم آرم از بینش‌وَری
خاصّه این آتش که جانِ آبهاست کارِ پروانه بعکسِ کسارِ ماست
او ببیند نور و در ناری رود دل ببیند نار و در نوری شود
این چنین لِعْب آمد از رَبِّ جلیل تا ببینی کیست از آلِ خلیل
آتشی را شکلِ آبی داده‌اند و اندر آتش چشمه‌ای بگْشاده‌اند ۴۴۵
ساحری صَحْنِ بِرِنْجی را به فَن صحنِ پُر کِرْمی کند در انجمن
خانه را او پُر زکِرْدُمْها نمود از دَمِ سِحْر و خود آن کِرْدم نبود
چونکه جادو می‌نماید صد چنین چون بُوَد دستانِ جادو آفرین
لاجرم از سِحْرِ یزدان قَرْن قَرْن اندر افتادند چون زن زیر پَهْن
ساحرانشان بنده بودند و غلام اندر افتادند چون ضَعْوه به دام ۴۵۰
هین بخوان قُرآن ببین سِحْرِ حلال سرنگونی مکرهای کَالْجِبال
من نی‌ام فرعون کآیم سوی نیل سوی آتش می‌روم‌من چون خلیل
نیست آتش هست آن مآءِ مَعین و آن دگر از مکْرِ آبِ آتشین

بس نکو گفت آن رسولِ خوش جواز ذرّه‌ای عقلت به از صوم و نماز
زآنکه عقلت جوهر است این دو عَرَض این دو در تکمیلِ آن شد مُفْتَرَض
تا جلا باشد مر آن آیینه را که صفا آید ز طاعت سینه را
لیك گر آیینه از بُن فاسد است صیقل او را دیر باز آرد به دست
وآن گزین آیینه که خوش مَغْرِس است اندکی صیقل گری آن را بس است

تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند این فزونی و تفاوت از تعلّم است و ریاضت و تجربه

این تفاوت عقلها را نیك دان در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرصِ آفتاب هست عقلی کمتر از زُهره و شهاب
هست عقلی چون چراغی سَرْخوشی هست عقلی چون ستارهٔ آتشی
زآنکه ابر از پیشِ آن چون وا جَهَد نورِ یزدان بین خِرَدها بر دهد
عقلِ جُزْوی عقل را بَدْنام کرد کامِ دنیا مرد را بی کام کرد
آن ز صَیْدی حُسنِ صیّادی بدید وین ز صیّادی غمِ صیدی کشید
آن ز خدمت نازِ مخدومی بیافت وین ز مخدومی ز راهِ عِز بتافت
آن ز فِرْعَونی اسیرِ آب شد وز اسیری سِبْط صد سُهراب شد
لعْبِ معکوس است و فَرْزین بندِ سخت حیله کم کن کارِ اقبال است و بخت
بر خیال و حیله کم تَن تار را که غَنی ره کم دهد مکّار را
مکر کن در راهِ نیکو خِدْمتی تا نُبُوّت یابی اندر اُمّتی
مکر کن تا وا رهی از مکرِ خود مکر کن تا فَرْد گردی از جسد
مکر کن تا کمترین بنده شوی در کَمی رفتی خداوندی کنی
رُوبَهی و خدمت ای گرگِ کهن هیچ بر قصدِ خداوندی مکن
لیك چون پروانه در آتش بتاز کیسه‌ای ز آن بر مدوز و پاك باز
زُور را بگْذار و زاری را بگیر رحم سوی زاری آید ای فقیر
زاریِ مُضْطَرّ تشنه معنوی است زاریِ سردِ دروغ آنِ غَوی است

گریهٔ اِخْوانِ یوسف حیلت است که‌درونشان‌پُر ز رَشْك و علّت‌است

حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسنگی می‌مرد و انبان او پُر نان بود و بر سگ نوحه می‌کرد و شعر می‌گفت و می‌گریست و برسر و رو می‌زد و دریغش می‌آمد لقمه‌ای از انبان به سگ دادن

آن‌سگی می‌مُرْد وگریان‌آن عرب اشك می‌بارید ومی گفت ای کُرَب
سائلی بگذشت‌وگفت‌این گریه‌چیست نوحه و زاریِ تواز بهرِ کیست
گفت در مِلْکم سگی بُد نیك خُو نك همی میرد میانِ راه او
روز صیّادم بُد و شب پاسبان تیز چشم و صید گیر و دُزْدران ۴۸۰
گفت رنجش چیست‌زخمی خورده‌است گفت‌جُوعُ الْکَلْب‌زارش کرده‌است
گفت‌صبری کن براین رنج وحَرَض صابران را فضلِ حق بخشد عِوَض
بعد از آن گفتش که ای سالارِحُر چیست اندر دستت این انبانِ پُر
گفت نان وزاد و لُوتِ دوشِ من می‌کشانم بهرِ تقویتِ بدن
گفت‌چون‌نْدهی‌بدآن‌سگ‌نان وزاد گفت تا این حد ندارم مِهْر وداد ۴۸۵
دست نآید بی دِرَم در راه نان لیك هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت برسرای پُرباد مَشْك که لبِ نان پیشِ توبهترز اَشْك
اشك خون است وبه غم آبی شده می‌نیَرْزد خاك خونِ بیهُده
کُلِّ‌خود راخوار کرداو چون‌بلیس پارهٔ این کُل نباشد جز خسیس
من غلامِ آنکه نفروشد وجود جز بدآن سلطانِ با اِفضال و جود ۴۹۰
چون بگرید آسمان گریان شود چون‌بنالد چرخ یارَب خوان شود
من غلامِ آن مِسِ همّت پرست کاو به‌غیرِ کیمیا نآرد شکست
دستِ اِشْکسته بر آور در دعا سوی اِشْکسته پَرَد فضلِ خدا
گر رهایی بایدت زین چاهِ تنگ ای برادر رَو بر آذر بی درنگ
مکرِ حق را بین و مکرِ خود بِهِل ای زمَکْرش مکرِ مکّاران خَجِل ۴۹۵
چونکه مکرت شد فنای مکرِ رَب بر گشایی یك کمینی بو العجب
که کمینهٔ آن کمین باشد بقا تا ابد اندر عُروج و ارتقا

در بیان آنکه هیچ چشم بدی آدمی را چنان مهلك نیست که چشم پسند خویشتن مگر که چشم او مبدّل شده باشد به نور حقّ که بی یَسْمَعَ وبی یُبْصِر وخویشتنِ او بی خویشتن شده

پرِّ طاووست مبین و پای بین تا که سُوءُ الْعَیْن نگشاید کمین
که به لَغْزد کوه از چشمِ بَدان یُزْلِقُونَكَ از نَبی بر خوان بدان
احمدِ چون کوه لغزید از نظر در میانِ راه بی گِل بی مطر
در عجب درماند کاین لغزش زچیست من نپندارم که این حالت تهی است
تا بیآمد آیت و آگاه کرد کآن ز چشمِ بَد رسیدت وزنَبَرْد
گر بُدی غیرِ تو در دَم لا شدی صیدِ چشم و سُخرهٔ اِفنا شدی
لیك آمد عِصْمتی دامن کشان وین که لغزیدی بُد از بهرِ نشان
عبرتی گیر اندر آن کُه کن نگاه برگِ خود عرضه مکن ای کم ز کاه

تفسیر وَاِنْ یَکادُ الَّذِینَ کَفَرُوا لَیُزْلِقُونَكَ بِأَبْصارِهِمْ

یا رسول الله در آن نادی کسان می‌زنند از چشمِ بَد بر کَرْکَسان
از نظرشان کَلّهٔ شیرِ عَرین وا شکافد تا کند آن شیر انین
بر شُتُر چشم افگند همچون حِمام وآنگهان بفْرستد اندر پَی غلام
که بِرَو از پیهِ این اُشْتُر بخَر بیند اشتر را سَقَط او راه بر
سر بریده از مرض آن اشتری کاو بتك با اسب می کردی مِری
کز حسد وز چشمِ بَد بی‌هیچ شك سَیْر و گردِش را بگرداند فلك
آب پنهان است و دُولاب آشکار لیك در گردِش بُوَد آب اصلِ کار
چشمِ نیکو شد دوای چشمِ بَد چشمِ بَد را لا کند زیرِ لگد
سَبْق رحمت راست واو از رحمت است چشمِ بَد محصولِ قهر و لعنت است
رحمتش بر نِقمتش غالب شود چیره زین شد هر نَبی بر ضدِّ خود
کاو نتیجهٔ رحمت است و ضدِّ او از نتیجهٔ قهر بود آد زشت رُو
حرصِ بط یك تاست این پنجاه تاست حرصِ شهوت مار و مَنْصِب اژدهاست
حرصِ بطّ از شهوتِ حلّق است و فَرْج در ریاست بیست چندان است دَرْج

از الوهیّت زند در جاه لاف / طامع شِرْکت کجا باشد مُعاف
زَلّتِ آدم ز اِشکَم بود و باه / و آنِ ابلیس از تکبّر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد / و آن لعین از توبه استکبار کرد
حرصِ حلق وفرج هم خود بَدْرَگی است / لیك مَنْصِب نیست آن اِشکستگی است
بیخ و شاخِ این ریاست را اگر / باز گویم دفتری باید دگر
اسبِ سَرْکَش راعرب شیطانش خواند / نی سُتوری را که در مَرْعَی بماند
شَیْطنت گردن کَشی بُد در لُغَت / مستحقّ لعنت آمد این صِفَت
صد خورنده گنجد اندر گِرْدِ خوان / دو ریاست جُو نگنجد در جهان
آن نخواهد کاین بُوَد برپشتِ خاك / تا مَلِك بکْشد پدر را ز اِشتراك
آن شنیدستی که المُلْکُ عَقیم / قطعِ خویشی کرد مُلکت جُو زبیم
که عقیم است و ورافرزند نیست / همچو آتش با کسش پیوند نیست
هر چه یابد او بسوزد بر دَرَد / چون نیابدهیچ خود را می‌خورد
هیچ شَو وارَه تو از دندانِ او / رحم کم جُو از دلِ سندانِ او
چونکه گشتی هیچ ازسندان مترس / هر صباح از فقرِ مطلق گیر درس
هست الوهیّت ردای ذوالجلال / هرکه در پوشد بَر او گردد وبال
تاج از آنِ اوست آنِ ما کمر / وای او کز حدِّ خود دارد گذر
فتنهٔ تُست این پَرِ طاووسیت / که اشتراکت باید و قدّوسیت

قصّهٔ آن حکیم که دید طاووسی را که پر زیبای خود را می‌کند به منقار و می‌انداخت و تن خود را کل و زشت می‌کرد از تعجّب پرسید که دریغ نمی‌آید گفت می‌آید امّا پیش من جان از پرّ عزیز تر است و این عدوی جان من است

پرِّ خود می‌کند طاووسی به دشت / یك حکیمی رفته بود آنجا به‌گشت
گفت طاووسا چنین پرِّ سَنی / بی‌دریغ از بیخ چون بر می‌کَنی
خوددلت چون می‌دهد تا این حُلَل / بر کَنی اندازی‌اش اندر وَحَل
هر پَرَت را از عزیزیّ و پسند / حافظان در طَیِّ مُصْحَف می‌نهند

بهرِ تحریكِ هوای سودمند / از پرِ تو بادبیزن می‌کنند
این چه‌ناشُکری و چه‌بی‌باکی‌است / تو نمی‌دانی که نقّاشش رکی است
یا همی‌دانی و نازی می‌کنی / قاصدا قلعِ طِرازی می‌کنی
ای بسا نازا که گردد آن گناه / افگند مر بنده را از چشمِ شاه
نازکردن خوشتر آید از شکَر / لیك کم‌خایش که دارد صدخَطَر
ایمن آباداست آن راهِ نیاز / ترکِ نازش گیر وبا آن ره بساز
ای بسا نازآوری زد پَرّ و بال / آخر الامر آن بر آنکس شد وبال
خوشّی ناز ار دَمی بفرازدت / بیم و ترسِ مُضْمَرش بگدازدت
وین نیاز ارچه که لاغر می‌کند / صدر را چون بَدْرِ انور می‌کند
چون ز مُرده زنده بیرون می‌کشد / هر که مرده گشت او دارد رشد
چون زززنده مرده بیرون می‌کُند / نفسِ زنده سوی مرگی می‌تند
مرده‌شَو تا مُخْرِجُ الْحَیِّ الصَّمَد / زنده‌ای زین مرده بیرون آورد
دَی شوی بینی تو اِخْراجِ بهار / لَیْل گردی بینی ایلاجِ نهار
بر مکَن آن پَر که نپْذیرد رَفُو / رُوی مخْراش‌از عزا ای خوب‌رو
آن چنان رُویی که چون شمسِ ضُحاست / آنچنان رخ راخراشیدن خطاست
زخم‌ناخن بر چنان رخ کافری‌است / که رخِ مَه در فراقِ او گریست
یا نمی‌بینی تو رُویِ خویش را / ترك کن خُویِ لجاج اندیش را

در بیان آنکه صفا وسادگیِ نفس مطمئنّه از فکرتها مشوّش شود چنانکه بر روی آینه چیزی نویسی یانقش کنی اگرچه پاك کنی داغی بماند ونقصانی

رُویِ نفسِ مطمئنّه در جسد / زخمِ ناخنهای فکرتْ می‌کشد
فکرتِ بَد ناخنِ پُر زهر دان / می‌خراشد در تعمّق رُویِ جان
تا گشاید عُقدهٔ اِشکال را / در حدث کرده‌ست زرّین بیل را
عقده را بگْشاده گیر ای مُنْتَهی / عقدهٔ سخت‌است بر کیسهٔ تهی
در گشادِ عُقده‌ها گشتی تو پیر / عقدهٔ چندی دگر بگْشاده گیر

عقده‌ای کآن بر گلوی ماست سخت — کـه بدانی که خسی یا نیکبخت
حلّ این اِشکال کن گـر آدمـی — خرجِ این کُن دَم اگر آدم دَمی
حدِّ اَعْیان و عَرَض دانسته گیـر — حدِّ خود را دان که نبْود زین گزیر
چون بدانی حدِّ خود زین حد گریز — تابه بـی‌حـد در رسی ای خاك‌بیز ۵۶۵
عمر در محمول و در موضوع رفت — بی بصیرت عمر در مسموع رفت
هـر دلیلی بی نتیجه و بی اثـر — باطل آمد در نتیجهٔ خودنگـر
جز به مصنوعی ندیدی صانـعـی — بر قـیـاسِ اقتـرانـی قـانـعـی
می‌فـزایـد در وسایـط فَلْسَفـی — از دلایل باز بر عکسش صَـفـی
این گریزد از دلیل و از حجاب — از پیِ مدلول سر برده به جیـب ۵۷۰
گـر دخان او را دلیلِ آتش است — بی‌دخان مارا در آن آتش خوش است
خاصّه این آتش که از قُرب وَلا — از دخـان نزدیك تر آمد بـمـا
پس سیه کاری بُوَد رفتن ز جان — بهرِ تخییلاتِ جان سوی دخـان

در بیان قول رسول علیه‌السّلام لا رُهْبانیّةَ فی الإسْلام

بـرمکَن پر را ودل برکَـن از او — زآنکه شرطِ این جهاد آمد عَدُو
چون عَدُو نبْود جهاد آمد مُحال — شهوتت نبْود نبـاشد امـتـثـال ۵۷۵
صبر نبْود چـون نباشد مَیْلِ تـو — خصم چون نبْود چه حاجت حَیْلِ تو
هین مکن خود را خَصیِ رُهْبان مشو — زآنکه عفّت هست شهوت را گِرَو
بی هوا نَهْی از هوا مُمْکِن نبود — غازیی بر مُردگان نتْوان نـمـود
أَنْفِقُوا گفته‌ست پس کسبـی بکن — زآنکه نبْود خرج بی دخلِ کُهُن
گـر چه آورد أَنْفِقُوا را مطلق او — تو بخوان که اِکْسِبُوا ثُمَّ أَنْفِقُـوا ۵۸۰
همچنان چون شاه فرمود اِصْبِـرُوا — رغبتی بـاید کـز آن تابی تو رُو
پس کُلُـوا از بهرِ دامِ شهوت است — بعد از آن لاتُسْرِفُوا آن عفّت است
چـونـکـه مَحْمُولٌ بِهِ نبْود لَدَیْه — نیست مُمْکِن بودِ مَحْمُولٌ عَلَیْـه
چونکه رنجِ صبـر نبْود مر تـرا — شرط نبْود پس فـرو نآید جـزا
حبّذا آن شرط و شادا آن جـزا — آن جـزای دل نوازِ جـان فـزا ۵۸۵

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق از حقّ هم حقّ است

عاشقان را شادمانی و غم اوست — دست مُزْدو اُجْرتِ خدمت هم اوست
غیرِ معشوق ار تماشایی بُوَد — عشق نبْود هرزه سودایی بُوَد
عشق آن شعله‌ست کاو چون برفروخت — هرچه جز معشوقْ باقی جمله سوخت
تیغِ لا در قتلِ غیرِ حق براند — در نگر زآن پس که بعدِ لا چه‌ماند
۵۹۰ ماند اِلّا اَللّٰه باقی جمله رفت — شاد باش ای عشقِ شِرْکت‌سوزِ زفت
خود هَمُو بود آخرین و اوّلین — شرك جز از دیدهٔ احول مبین
ای عجب حُسنی بُوَد جز عکسِ آن — نیست تن را جُنبشی از غیرِ جان
آن تنی را که بُوَد در جان خلل — خوش نگردد گر بگیری در عسل
این کسی داند که روزی زنده بود — از کفِ این جانِ جان جامی ربود
۵۹۵ و آنکه چشم او ندیده‌ست آن رُخان — پیشِ او جان است این تفِّ دخان
چون ندید او عُمَرِ عَبْدُالْعزیز — پیشِ او عادل بُوَد حجّاج نیز
چون ندید او مارِ موسی را ثبات — در حِبالِ سِحْر پندارد حیات
مرع کاو ناخورده است آبِ زلال — اندر آبِ شور دارد پرّ و بال
جز به‌ضد ضد را همی نتْوان شناخت — چون ببیند زخم بشْناسد نواخت
۶۰۰ لاجرم دنیا مقدَّم آمده‌ست — تا بدانی قدرِ اقلیمِ اَلَسْت
چون از اینجا وا رهی آنجا روی — در شَکَرْخانهٔ ابد شاکر شوی
گویی آنجا خاك را می‌بیختم — زین جهانِ پاك می‌بگْریختم
ای دریغا پیش از این بودیم اجل — تا عذابم کم بُدی اندر وَحَل

در تفسیرِ قول رسول صَلَّی‌الله علیه و آله ما ماتَ مَنْ ماتَ اِلّا وَ تَمَنّی اَنْ یَمُوتَ قَبْلَ ما ماتَ اِنْ کانَ بَرّا لِیَکونَ اِلَی وُصُولِ اَلْبِرّ اَعْجَلَ وَاِنْ کانَ فاجِرًا لِیَقِلَّ فُجُورُهُ

زین بفرموده‌ست آن آگه رسول — که هر آنکه مُرد و کرد از تن نُزول
۶۰۵ نبْود او را حسرتِ نُقْلان و موت — لیك باشد حسرتِ تقصیر و فَوْت
هر که میرد خود تمنّی باشدش — که بُدی زین پیش نقلِ مَقْصَدش

گر بُوَد بَد تا بَدی کمتر بُدی ور تَقی تا خانه زُودتر آمدی
گوید آن بَد بی خبر می‌بوده‌ام دم به دم من پرده می‌افزوده‌ام
گر ازاین زُودتر مرا مَعْبَر بُدی این حجاب و پرده‌ام کمتر بُدی
از حریصی کم دران رُویِ قنُوع وز تکبّر کم دران چهرهٔ خُشوع ۶۱۰
همچنین از بُخْل کم دَر رُویِ‌جود وز بلیسی چهرهٔ خوبِ سجود
بر مکَن آن پرّ خُلْد آرای را بر مکَن آن پرّ ره‌پیمای را
چون‌شنید این‌پند دروی بُنگریست بعد ازآن در نوحه آمد می‌گریست
نوحه و گریهٔ درازِ دردمند هر که آنجا بود بر گریه‌ش فگند
وآنکه می‌برسید پَر کندن زچیست بی جوابی شد پشیمان می‌گریست ۶۱۵
کز فضولی من چرا پرسیدمش او زغَمْ پُر بود شورانیدمش
می‌چکید از چشمِ تر بر خاك آب اندرآن هرقطره‌مُدْرَج صد جواب
گریهٔ با صدق بر جانها زند تا که چرخ و عرش‌راگریان کند
عقل و دلها بی‌گمانی عرشی‌اند در حجاب از نورِ عرشی می‌زیند

در بیان آنکه عقل وروح درآب وگل محبوس‌اند همچو هاروت وماروت درچاه بابل

همچوهاروت وچوماروت آن دوپاك بسته‌اند اینجا به چاهِ سهمناك ۶۲۰
عالمِ سِفلی و شهوانی درند اندراین چَه گشته‌اند از جُرْم بند
سِحْر و ضدِّ سحر را بی‌اختیار زین دو آموزند نیکان و شِرار
لیك اوّل پند بدهْندش که هین سحر را از ما میآموز و مچین
ما بیآموزیم این سحر ای فلان از برای ابتلا و امتحان
کامتحان را شرط باشد اختیار اختیاری نبْودت بی‌اقتدار ۶۲۵
مَیلها همچون سگانِ خفته‌اند اندرایشان خیر و شر بنْهفته‌اند
چونکه قُدرت نیست‌خفتند این‌رَده همچو هیزم پاره‌ها و تن‌زده
تا که مُرداری درآید در میان نفخِ صُورِ حرص کوبد بر سگان
چون درآن‌کوچه خری مردار شد صد سگِ خفته بدآن بیدار شد

حسرصهای رفته اندر کتمِ غیب تاختن آورد سر بر زد ز جیب
مُو بهمُوی هر سگی دندان شده وز برای حیله دُم جنبان شده
نیمِ زیرش حیله بالا آن غضب چون ضعیف آتش که یابد او حطب
شعله شعله می‌رسد از لامکان می‌رود دودِ لهب تا آسمان
صدچنین سگ اندراین تن خفته‌اند چون شکاری نیست‌شان بُنهفته‌اند
یا چو بازان‌اند دیده دوخته در حجاب از عشقِ صیدی سوخته
تا کُله بردارد و بیند شکار آنگهان سازد طوافِ کوهسار
شهوتِ رنجور ساکن می‌بُوَد خاطرِ او سوی صحّت می‌رود
چون نبیند نان و سیب و خَربُزه در مُصافّ آید مَزه و خوفِ بزَه
گر بُوَد صّبار دیدن سودِ اوست آن تَهیُّج طبعِ سستش‌را نکوست
ور نباشد صبر پس نادیده به تیرْ دُور اَوْلی ز مَرْدِ بی زِره

جواب گفتن طاووس آن سائل‌را

چون زگرْیه فارغ آمد گفت رَو که تو رنگ و بوی را هستی گرو
آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا سوی من آید پیِ این بالها
ای بسا صّیادِ بی‌رحمت مُدام بهرِ این پَرها نهد هر سُوم دام
چند تیرانداز بهرِ بالها تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زَور و ضبطِ خویشتن زین قضا و زین بلا و زین فِتَن
آن به آید که شوم زشت و کریه تا بُوَم ایمن دراین کُهسار و تیه
این سلاحِ عُجْبِ من شد ای فتی عُجْب آرد مُعْجَبان را صد بلا

بیان آنکه هنرها وزیرکیها و مال دنیا همچون پرهای طاووس عدوی جان‌است

پس هنر آمد هلاکت خام را کز پیِ دانه نبیند دام را
اختیار آن را نکو باشد که او مالكِ خود باشد اندر اِتَّقُوا
چون نباشد حفظ و تقوی زینهار دُور کن آلت بَیْنداز اختیار
جلوه‌گاه و اختیارم آن پَر است بر کَنَم پَر را که در قصدِ سَر است

نیست انگارد پَرِ خودرا صَبور تا پَرش در نُفگند در شرّ و شور
پس زیانش نیست پَر گو بر مکَن گر رسد تیری به پیش آرد مِجَن
لیك بر من پَرّ زیبا دشمنی است چونکه از جلوه گری صبریم نیست
گر بُدی صبر و حِفاظم راهبَر بر فزودی ز اختیارم کرّ و فر
همچو طفلم‌یا چو مست اندر فِتَن نیست لایق تیغ اندر دستِ من
گر مرا عقلی بُدی و مُنْزَجَر تیغ اندر دستِ من بودی ظفر
عقل باید نُوْرِده چون آفتاب تا زند تیغی که نبْوَد جز صواب
چون ندارم عقلِ تابان و صلاح پس چرا در چاه نندازم سلاح
در چَه اندازم کنون تیغ و مِجَن کاین سلاحِ خصمِ من خواهد شدن
چون ندارم زور و یاری وَسَند تیغم او بسْتاند و بر من زند
رغمِ این نفس و قبیحه خُوی را که نپوشد رُو خراشم رُوی را
تا شودکَم این جمال و این‌کمال چون نماند رُو کم افتم در وبال
چون بدین نیّت خراشم بَزّه نیست که‌به‌زخم‌این‌رُوی راپوشیدنی‌است
گر دلم خُویِ سَتیری داشتی رُویِ خوبم جز صفا نفْراشتی
چون‌ندیدم زور و فرهنگ‌وصلاح خصم دیدم زود بشْکستم سلاح
تا نگردد تیغِ من او را کمال تا نگردد خنجرم بر من وبال
می‌گریزم تا رگم جُنبان بُوَد کَی فرار از خویشتن آسان بُوَد
آنکه از غیری بُوَد او را فرار چون ازاو ببْرید گیرد او قرار
من که خصمم هم منم اندر گریز تا ابد کارِ من آمد خیز خیز
نه به هِنْداست ایمن ونه در خُتَن آنکه خصمِ اوست سایهٔ خویشتن

درصفت آن بی‌خودان که از شرّ خود و هنر خود ایمن شده‌اند که‌فانی‌اند در بقای‌حقّ همچون ستارگان که‌فانی‌اند روز در آفتاب و فانی را خوف آفت وخطر نباشد

چون فناش از فقر پیرایه شود او محمّد وار بی سایه شود
فَقْر فَخْری را فنا پیرایه شد چون زبانهٔ شمع او بی سایه شد

شمع جمله شد زبانه پا و سر سایه را نبْود به گِرْدِ او گذر
۶۷۵ موم از خویش و زسایه در گریخت در شعاع ازبهرِ او که شمع ریخت
گفت او بهرِ فنایت ریختم گفت من هم در فنا بگْریختم
این شعاعِ باقی آمد مُفْتَرَض نه شعاعِ شمعِ فانّیِ عَرَض
شمع چون در نار شد کُلّی فنا نه اثر بینی ز شمع و نه ضیا
هست اندر دفعِ ظلمت آشکار آتشِ صورت به مومی پایدار
۶۸۰ بر خلافِ مومْ شمعِ جسم کآن تا شود کم گردد افزون نورِ جان
این شعاعِ باقی و آن فانی‌است شمعِ جان را شعلهٔ ربّانی است
این زبانهٔ آتشی چون نور بود سایهٔ فانی شدن زو دُور بود
ابر را سایه بُیفتد بر زمین ماه را سایه نباشد همنشین
بی‌خودی بی‌ابری است‌ای‌نیکخواه باشی‌اندربی‌خودی چون قرصِ ماه
۶۸۵ باز چون ابری بیآید رانده رفت نور از مه خیالی مانده
از حجابِ ابر نورش شد ضعیف کم ز ماهِ نو شد آن بدرِ شریف
مه خیالی می‌نماید ز اَبْر و گَرْد ابرِ تن ما را خیال‌اندیش کرد
لطفِ مَه بُنگر که این‌هم لطفِ اوست که بگفت او ابرها ما را عَدُوست
مه فراغت دارد از ابر و غبار بر فرازِ چرخ دارد مه مَدار
۶۹۰ ابر ما را شد عدوّ و خصمِ جان که کند مه را ز چشمِ ما نهان
حُور را این پرده زالی می‌کند بدر را کم از هلالی می‌کند
ماه ما را در کنارِ عز نشاند دشمنِ مارا عَدُوی خویش خواند
تابِ ابرو آبِ اوخود زین مه‌است هر که مَه خواندابررابس‌گُمره‌است
نورِ مه بر ابر چون مُنْزَل شده‌ست رُویِ تاریکش ز مَه مُبْدَل شده‌ست
۶۹۵ گرچه همرنگِ مه‌است ودولتی‌است اندر ابر آن نورِ مَه عاریتّی است
در قیامت شمس ومه معزول شد چشم در اصلِ ضیا مشغول شد
تا بداند مُلك را از مستعار وین رباطِ فانی از دارُالْقَرار
دایه عاریّه بُوَد روزی سه چار مادرا ما را تو گیر اندر کنار

پَرّ من ابراست وپرده‌ست و کثیف زانعکاسِ لطفِ حق شد اولطیف
بر کَنم پَـر را و حُسنش را ز راه تا ببینم حسنِ مَه‌را هـم ز مـاه ۷۰۰
من نخواهم دایه مادرخوشتراست موسی‌ام من دایهٔ من مـادراست
من نخواهم لطفِ مَه از واسطه که هلاکِ قوم شد ایـن رابـطـه
یا مگر ابری بگیرد خـوی مـاه تا نگـردد او حجابِ رُویِ مـاه
صـورتـش بنُماید او دروصفِ لا هـمـچـو جسمِ انبیا و اولـیـا
آنچنان ابـری نبـاشد پـرده بند پـرده‌دَر باشد به معنی سودمـنـد ۷۰۵
آنچنانك انـدر صباحِ روشـنـی قطره می‌بارید و بالا ابـر نـی
معجزهٔ پیغمبری بود آن سِقـا گشته ابر از محو هم‌رنگِ سما
بود ابر و رفته از وی خُویِ ابـر این چنین گردد تنِ عاشق به صبر
تن بُوَد امّـا تنی گـُم گشته زو گشته مُبْدَل رفته از وی رنگ و بو
پَر پیِ غیراست و سَر از بهرِ مـن خانهٔ سمـع و بصر اُستونِ تـن ۷۱۰
جان فدا کردن برای صیدِ غَـیـر کفرِ مطلق دان و نومیدی ز خَیر
هین مشو چون قند پیشِ طوطیان بلکه زهری شو شو ایمن از زیان
یا بـرای شادباشی در خـطـاب خویش چون مُردار کن پیشِ کِلاب
پس خَضِر کشتی برای این شکست تا که آن کشتی ز غاصب بازرَست
فَقْر فَخْـری بهرِ آن آمـد سَنی تا ز طمّاعان گـریزم در غَنـی ۷۱۵
گنجها را در خـرابی زآن نهنـد تا ز حِرْصِ اهلِ عُمران وا رهند
پَر ندانی کَنْد رَو خلوت گـزین تا نگردی جمله خرجِ آن و این
زآنکه تو هم لقمه‌ای هم لقمه‌خوار آکل و مأکولی ای جان هوش دار

در بیان آنکه ما سوی الله هرچیزی آکل و مأکول است همچون آن مرغی که قصد صید ملخ می‌کرد و به صید ملخ مشغول می‌بود وغافل بود از بازگرسنه که از پس قفای او قصد صید اوداشت، اکنون ای آدمی صیّاد آکـل ازصیّاد آکل خودا یمن مباش، اگرچه نمی‌بینیش به‌نظر چشم به‌نظر دلیل عبرتش می‌بین تا چشم سِرّ باز شدن

مرغکی انـدر شکارِ کِـرْم بـود گربه فرصت یافت او را در ربود
در شکـارِ خود ز صّیادی دگر آکل و ماکـول بـود و بی‌خبر ۷۲۰
شحنه باخصمانْش در دنباله‌ای‌است دزد گـرچه در شکارِ کاله‌ای است
غافل از شحنه‌ست و از آهِ سَحَر عقلِ او مشغولِ رخت و قفل و در
غافل‌است از طالب و جویای خود او چنان غرق‌است در سودای خود
معدهٔ حیـوانْش در پی می‌چـرد گر حشیش آبِ زلالی می‌خورد
همچنین هـر هستی غیـرِ اِلٰـه آکـل و ماکول آمـد آن گیاه ۷۲۵
نیست حق‌مأکول‌و آکل‌لحم‌و پوست وَهْوَ یُطْعِمُکُم وَ لا یُطْعَمْ چو اوست
ز آکلی کاندر کمین ساکن بُوَد آکل و ماکول کَی ایمن بُـوَد
رَو بدآن درگاه کاو لا یُطْعَم است امنِ ماکولان جَذوب ماتم است
فکر آن فکرِ دگررا مـی‌چـرد هر خیالی را خیالـی مـی‌خـورد
یا بُخسبی که از آن بیرون جهی تـو نتانی کـز خیـالی وا رهـی ۷۳۰
چون شوی بیدار باز آید ذُبـاب فکر زنبوراست و آن خوابِ تو آب
می‌کشد این سو و آن سو می‌برد چند زنبورِ خیـالی در پـرد
و آن دگرها را شناسد ذو الْجلال کمترینِ آکلان است این خیال
سوی او که‌گفت ماییم‌ات حفیظ هین گریز از جَـوْق اُکّـالِ غلیظ
گر نتانی سوی آن حافظ شتافت یا به سوی آنکه او آن‌حفظ یافت ۷۳۵
حق شده‌ست‌آن دستِ‌اورا دستگیر دست را مسْپار جز در دستِ پیر
از جِوارِ نفس کـاندر پرده‌است پیرِ عقلت کودکی خُو کرده‌است
تا که باز آید خِرَد زآن خُویِ بَد عقلِ کامل را قرین کن با خِـرَد
پس ز دستِ آکلان بیرون جهی چونکه دستِ خود به‌دستِ اونهی
کـه یَدُ اللهِ فَـوْقَ أَیْدِیهِم بُـوَد دستِ تو از اهلِ آن بَیْعَت شود ۷۴۰
پیرِ حِکْمت که علیم است و خطیر چون‌بدادی دستِ خود در دستِ پیر
تـا از او نورِ نَبی آیـد پـدید کاونَبیِّ وقتِ خویش است ای مُرید
و آن صحابهٔ بَیْعتی را هم قریـن در حُدَیْبیّه شدی حـاضـر بدیـن

پس زده یار مبشّر آمدی همچو زرّ ده‌دهی خالص شدی
تا معیّت راست آید زآنکه مرد با کسی جُفت است کاو را دوست کرد ۷۴۵
این جهان و آن جهان با او بُوَد وین حدیثِ احمدِ خوش‌خُو بُوَد
گفت المَرءُ مَعَ مَحبُوبِه لا یُفَکُّ القَلبُ مِنْ مَطلُوبِه
هر کجا دام است و دانه کم‌نشین رَو زبون‌گیرا زبون گیران ببین
ای زبون‌گیرِ زبونان این بدان دست‌هم بالای دست است ای‌جوان
تو زبونی و زبون‌گیر ای عجب هم تو صید وصیدگیر اندر طلب ۷۵۰
بَینَ أَیدِی خَلفَهُم سَدًّا مباش که نبینی خصم را و آن خصم فاش
حرصِ صیّادی ز صَیدی مُغفِل است دِلبَریّی می‌کند او بی‌دل است
تو کم از مرغی مباش اندر نَشید بَینَ أَیدِی خَلف عصفوری بدید
چون به نزدِ دانه آید پیش و پس چند گرداند سر و رُو آن نَفَس
کای عجب پیش و پسم صیّاد هست تا کَشَم از بیم او زین لقمه دست ۷۵۵
تو ببین پس قصّهٔ فُجّار را پیش بُنگر مرگِ یار و جار را
کاو هلاکت دادشان بی‌آلتی او قرینِ تُست در هر حالتی
حق‌شکنجه کردو گُرزو دست نیست پس‌بدان‌بی‌دست‌حق داوُر کُنی است
آنکه می‌گفتی اگر حق هست کُو در شکنجهٔ او مُقِر می‌شد که هُو
آنکه می‌گفت این بعید است وعجیب اشك می‌راند وهمی گفت ای قریب ۷۶۰
چون فرار از دام واجب دیده‌است دامِ تو خود بر پَرَت چسبیده‌است
بر کَنَم من میخِ این منحوس دام از پیِ کامی نباشم تلخ کام
درخورِ عقلِ تو گفتم این جواب فهم کن وز جُست و جُو رُو برمتاب
بُگسل این حَبلی که حرص است وحسد یاد کن فی جِیدِها حَبلٌ مَسَد

سبب کشتن خلیل علیه‌السّلام زاغ را که آن اشارت به قمع کدام صفت بود از صفات مذمومهٔ مُهلکه در مرید

این سخن را نیست پایان و فراغ ای خلیلِ حق چرا کُشتی تو زاغ ۷۶۵
بهرِ فرمان حکمتِ فرمان چه بود اندکی ز اَسرارِ آن باید نُمود

کاغ کاغ و نعرهٔ زاغِ سیاه دایما باشد به دنیا عُمْر خواه
همچو ابلیس از خدای پاکِ فرد تا قیامت عمرِ تن در خواست کرد
گفت أَنْظِرْنی إِلَی یَوْمِ الْجَزا کاشکی گفتی که تُبْنا رَبَّنا
عمرِ بی تو به همه جان کندن است مرگِ حاضر غایب از حق بودن است
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بُوَد بی خدا آبِ حیات آتش بُوَد
آن هم از تأثیرِ لعنت بود کاو در چنان حضرت همی شد عُمْر جُو
از خدا غیرِ خدا را خواستن ظنِّ افزونی است و کُلّی کاستن
خاصّه عمری غرق در بیگانگی در حضورِ شیر روبه شانگی
عمرِ بیشم ده که تا پس تر رَوَم مَهْلم افزون کن که تا کمتر شَوَم
تا که لعنت را نشانه او بُوَد بَدکسی باشد که لعنت جُو بُوَد
عمرِ خوش درقُرب جان پروردن است عمرِ زاغ از بهرِ سرگین خوردن است
عمرِ بیشم ده که تا گه می خورم دایم اینم ده که بس بَدْگوهرم
گر نه گه خوارست آن گنده دهان گویدی کز خُویِ زاغم وارهان

مناجات

ای مبدّل کرده خاکی را به زر خاکِ دیگر را بکرده بو البشر
کارِ تو تبدیلِ اَعْیان و عطا کارِ من سهو است و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدّل کن به عِلم من همه خِلْمم مرا کن صبر و حِلم
ای که خاکِ شوره را تو نان کنی وی که نانِ مُرده را تو جان کنی
ای که جانِ خیره را رهبَر کنی وی که بی ره را تو پیغمبر کنی
می کنی جُزوِ زمین را آسمان می فزایی در زمین از اختران
هر که سازد زین جهان آبِ حیات زُو تَرَش از دیگران آید ممات
دیدهٔ دل کاو به گردون بُنگریست دید کاینجا هر دمی میناگری است
قَلْبِ اَعْیان است و اکسیری مُحیط ائتلافِ خرقهٔ تن بی مَخیط
تو از آن روزی که در هست آمدی آتشی یا باد یا خاکی بُدی
گر بر آن حالت ترا بودی بقا کَی رسیدی مر ترا این ارتقا

از مبدّل هستیِ اوّل نماند — هستیِ بهتر به جایِ آن نشاند
همچنین تا صدهزاران هستها — بعدِ یکدیگر دُوُم به ز اِبتدا
از مبدّل بین وسایط را بمان — کز وسایط دُور گردی ز اَصْلِ آن
واسطه هر جا فزون شد وصل جَست — واسطهٔ کم ذوقِ وصل افزون‌تراست
از سببدانی شودکم حیرتت — حیرتِ تو ره دهد در حضرتت ۷۹۵
این بقاها از فناها یافتی — از فنایش رُو چرا بر تافتی
زآن فناها چه زیان بُودت که تا — بر بقا چسبیده‌ای ای نافِقا
چون دُوُم از اوّلینت بهتر است — پس فنا جُو و مبدّل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود — تاکنون هر لحظه از بدوِ وجود
از جَمادی بی‌خبر سوی نَما — وز نَما سوی حیات و ابتلا ۸۰۰
باز سوی عقل و تمییزاتِ خوش — باز سوی خارجِ این پنج و شش
تا لبِ بحر این نشانِ پایهاست — پس نشانِ پا درون بحرِ لاست
زآنکه منزلهای خُشکی ز احتیاط — هست رِدهها و وطنها و رباط
باز منزلهای دریا در وُقوف — وقتِ موج وحَبْس بی‌عرصه‌وسُقوف
نیست پیدا آن مراحل را سَنام — نه نشان است آن منازل را نه نام ۸۰۵
هست صد چندان میانِ منزلَیْن — آن طرف که از نما تا رُوحِ عَیْن
در فناها این بقا را دیده‌ای — بر بقای جسم چون چفسیده‌ای
هین بده ای زاغ این جان باز باش — پیشِ تبدیلِ خدا جانباز باش
تازه می‌گیر و کهن را می‌سپار — که هراِمسالت فزون‌است از سه پار
گر نباشی نخل وار ایثارْ کُن — کهنه بر کهنه نِه و انبار کن ۸۱۰
کهنه و گندیده و پوسیده را — تحفه می‌بر بهرِ هر نادیده را
آنکه نو دید او خریدارِ تو نیست — صیدِ حقّ‌است او گرفتارِ تو نیست
هر کجا باشند جَوْقِ مرغِ کور — بر تو جمع آیند ای سیلابِ شور
تا فزاید کوری از شورابها — زآنکه آبِ شور افزاید عَمَی
اهلِ دنیا زآن سبب اعمی دلند — شاربِ شورابهٔ آب و گِلند ۸۱۵

شور می‌ده کـور می‌خر در جهان چون نداری آبِ حیوان در نهان
با چنین حالت بقا خواهی و یاد همچو زنگی در سیه‌رویی تو شاد
در سیاهی زنگ از آن آسوده‌است کو ززاد و اصلْ زنگی بوده‌است
آنکه روزی شاهد و خوش‌رُو بُوَد گـر سیه گردد تدارك جُو بُـوَد
۸۲۰ مـرغِ پـرّنده چو ماند در زمین باشد انـدر غصّه و درد و حنین
مرغِ خانه بر زمین خوش می‌رود دانه‌چین و شاد و شاطـر می‌دود
زآنکه او از اصل بی‌پرواز بـود وآن دگـر پرّنده و پَرْ واز بود

قال النّبیُّ علیه السّلام اِرْحَمُوا ثَلاثًا عَزِیزَ قَوْمٍ ذَلَّ وَغَنِیَّ قَوْمٍ اِفْتَقَرَ وَعالِمًا یَلْعَبُ بِهِ الْجُهّالُ

گفت پیغمبر که رحم آریـد بـر جـانِ مَـنْ کانَ غَـنِیًّا فافْتَـقَـر
وَالّذی کانَ عَـزیـزًا فاحْـتَـقَـر أَوْ صَفِیًّا عالِـمًـا بَیْنَ الْـمُـضَر
۸۲۵ گفت پیغمبر که با این سه گروه رحم آرید از ز سنگید و ز کـوه
آنکه او بعد از رئیسی خوار شد وآن توانگر هم که بی‌دینار شد
وآن سِوُم آن عالمی کاندر جهان مُبْتَلَی گـردد مـیـانِ ابـلـهـان
زآنکه از عزّت به خواری آمدن همچو قطع عُضْو باشد از بَدَن
عضو گردد مُرده کز تن وا بُـرید نـو بُریده جُنبد امّا نی مـدیـد
۸۳۰ هر که از جامِ اَلَسْت او خورد پار هستش امسال آفتِ رنج و خُمار
وآنکه چون‌سگ زاَصْل کَهْدانی‌بُوَد کَیْ مَراورا حرصِ سلطانی بُوَد
توبه او جوید که کرده‌ست او گناه آه او گوید که گُم کرده‌ست راه

قصّهٔ محبوس شدن آن آهو بچه در آخور خران و طعنهٔ آن خران بر آن غریب گاه به جنگ و گـاه به تسخر و مبتلا گشتن او به کاه خشك که غذای او نیست، و این صفت بنـدهٔ خاص خداست میان اهل دنیا و اهل هوا و شهوت که اَلْاِسْلامُ بَدا غَرِیبًا وَسَیَعُودُ غَرِیبًا فَطُوبَی لِلْغُرَبا صَدَقَ رَسُولُ اللّٰه (ص)

آهُویی را کـرد صیّـادی شکار اندر آخُور کردش آن بی‌زینهـار

آخُوری را پُر ز گاوان و خران حبسِ آهو کرد چون اِسْتَمگران
آهوازوحشت به هرسو می‌گریخت اوبه‌پیشِ آن خران شب‌کاه ریخت ۸۳۵
از مجاعت و اِشْتها هر گاو و خر کاه را می‌خورد خوشتر از شکر
گاه آهـو می‌رمید از سو به سو گَه ز دُود و گَرْدِ کَه می‌تافت‌رُو
هرکه را با ضدِّ خـود بگْذاشتند آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت کآن هُدهُد اگـر عجز را عـذری نگـوید معتبـر
بکْشمش یا خود دهم او را عذاب یك عذابِ سخت بیرون از حساب ۸۴۰
هان کدام‌است آن عذاب ای مُعْتَمَد در قفس بودن بغیرِ جنسِ خـود
زیـن بدن انـدر عذابی ای بشر مرغِ رُوحت بسته با جنسی دگر
روح باز است و طبایع زاغـهـا دارد از زاغـان و جُغدان داغـها
او بـمـانـده در میانشان زار زار همچو بُوبَکْری بـه شهرِ سَبْزوار

حکایت محمّد خـوارزمشاه کـه شهر سبزوار کـه همه رافضی باشند به جنگ بگرفت ، امان جان خواستند، گفت آنگه امان دهم که از این شهر پیش من به هدیه ابوبکر نامی بیآرید

شد محمّد اَلْپ اُلُـغ خوارزْمشاه در قـتـالِ سَبْزوارِ پُـر پـنـاه ۸۴۵
تنگشان آورد لـشکـرهـای او اِسْپَهَش افـتـاد در قـتـلِ عَـدُو
سجـده آوردند پیشش کالْأَمـان حلقه‌مان‌در گوش کن وابخش جان
هر خـراجِ و صِلّتی کـه بایـدت آن زما هـر مَوْسِمی افـزایـدت
جانِ ما آنِ تو است ای شیرْخُو پیشِ ما چندی امانت باش گـو
گفت نرْهانید از من جانِ خویش تا نیآریدم ابـوبـکـری به پیش ۸۵۰
تا مـرا بوبکر نام از شهـرتـان هدیه نآرید ای رمیـده اُمّـتـان
بِدْرَوَم‌تان همچو کِشت ای قومِ‌دُون نه خراج اِسْتانم و نه هم فسون
بس جوالِ زر کشیدندش بـه راه کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کَیْ بُـوَد بـوبکر اندر سبزوار یا کلوخِ خشك انـدر جویبـار

۸۵۵ رُوبتابید از زر و گفت ای مُغان تا نیآریدم ابو بکر ارمغان
هیچ سودی نیست کودك نیستم تا به زرّ و سیم حیران بیستم
تا نیآری سجده نُرهی ای زبون گر بپیمایی تو مسجد را به کُون
مُنهیان انگیختند از چپّ و راست کاندراین ویرانه بوبکری کجاست
بعدِ سه روز و سه شب که شتافتند یك ابو بکری نزاری یافتند
۸۶۰ رهگذر بود و بمانده از مرض در یکی گوشهٔ خرابه پُر حَرَض
خفته بود او در یکی کُنجی خراب چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز که سلطان ترا طالب شده‌ست کز تو خواهد شهرِ ما از قتل رَست
گفت اگر پایم بُدی یا مَقْدَمی خود به راه خود به مقصد رفتمی
اندراین دشمن کده کَی ماندمی سوی شهرِ دوستان می‌راندمی
۸۶۵ تختهٔ مُرده‌کشان بفراشتند بر کتف بو بکر را برداشتند
سوی خوارمُشاه حمّالان کشان می‌کشیدندش که تا بیند نشان
سبزوار است این جهان و مردِ حق اندراینجا ضایع است و مُمْتَحَق
هست خوارمشاه یزدانِ جلیل دل همی‌خواهد از این قوم رذیل
گفت لا یَنْظُرُ إِلَی تَصْوِیرِکُم فَابْتَغُوا ٱلْقَلْبَ فی تَدْبیرِکُم
۸۷۰ من ز صاحب دل کنم در تو نظر نی به نقشِ سجده و ایثارِ زر
تو دلِ خود را چو دل پنداشتی جُست و جُویِ اهلِ دل بگذاشتی
دل که گر هفصد چواین هفت آسمان اندراو آید شود یاوه و نهان
این چنین دل ریزه‌ها را دل مگو سبزوار اندر ابو بکری مجو
صاحبِ دل آینهٔ شش رو شود حقّ ازاو در شش جهت ناظر بُوَد
۸۷۵ هر که اندر شش جهت دارد مَقَر نکْندش بی‌واسطهٔ او حق نظر
گر کند ردّ از برای او کند ور قبول آرد هَمُو باشد سَنَد
بی از او ندْهد کسی را حق نوال شمّه‌ای گفتم من از صاحب وِصال
مَوْهبت را بر کفِ دستش نهد وز کَفَش آن را به مرحومان دهد
با کَفَش دریای کُل را اتّصال هست بی چون و چگونه‌و برکمال

اتّصالی که نگنجد در کلام گفتنش تکلیف باشد والسّلام
صد جوالِ زر بیاری ای غنی حق بگوید دل بیار ای مُنحَنی
گرزتو راضی‌است دل من راضی‌ام ور زتو مُعْرِض بُوَد اِعْراضی‌ام
نُنگرم در تو در آن دل بُنگرم تحفه او را آر ای جان بردرم
با تو او چون‌است هستم من چنان زیرِ پایِ مادران باشد جِنان
مادر و بابا و اصلِ خلق اوست ای خنك آنکس که‌داند دل زپُوست
تو بگویی نك دل آوردم به تو گویدت پُرّاست از این دلها قُتُو
آن دلی‌آور که قطبِ عالَم اوست جانِ جانِ جانِ جانِ آدم اوست
از برای آن دلِ پُر نور و بِر هست آن سلطانِ دلها منتظر
تو بگردی روزها در سبزوار آن چنان دل را نیابی ز اِعتبار
پس دلِ پژمردهٔ پوسیده جان بر سرِ تخته نهی آن سو کشان
که دل آوردم ترا ای شهریار به از این دل نبُود اندر سبزوار
گویدت این گورْخانه‌ست ای جَری که دلِ مرده بدینجا آوری
رَو بیاور آن دلی کاو شاه‌خُوست که امانِ سبزوارِ کَوْن از اوست
گویی آن دل زین جهان پنهان بُوَد زآنکه ظلمت با ضیا ضِدّان بُوَد
دشمنیِّ آن دل از روزِ اَلَسْت سبزوارِ طبع را میراثی است
زآنکه او بازاست و دنیا شهرِ زاغ دیدنِ ناجِنْس بر ناجنس داغ
ورکند نرمی نفاقی می‌کند ز اِستمالت ارتفاقی می‌کند
می‌کند آری نه از بهرِ نیاز تا که ناصح کم کند نُصحِ دراز
زآنکه این زاغِ خسِ مُردارْجُو صد هزاران مکر دارد تو بتو
گر پذیرند آن نفاقش را رهید شد نفاقش عینِ صدقِ مستفید
زآنکه آن صاحب‌دلِ با کَرّوفر هست در بازارِ ما معیوب خر
صاحبِ دل جُو اگر بی‌جان نه‌ای جنسِ دل شو گر ضِدِ سلطان نه‌ای
آنکه زَرْقِ او خوش آید مر ترا آن ولیِّ تُست نه خاصِّ خدا
هر که او برخُو و بر طبعِ تو زیست پیشِ طبع تو ولی‌است و نَبی‌است

رَو هوا بگذار تا بُویت شود / وآن مشامِ خوش عَبَرْجُویت شود
از هَـوارانی دمـاغت فاسداست / مُشك وعنبر پیشِ مغزت کاسداست
حد ندارد این سخن و آهوی ما / می‌گریزد اندر آخور جا به جا

بقیّهٔ قصّهٔ آهو و آخورخران

روزها آن آهوی خوش‌نافِ نر / در شکنجه بود در اِصْطَبْلِ خر
مضطرب درنزع چون‌ماهی زخُشك / در یکی حقّه معذَّب پُشك و مُشك
یك خرش گفتی که‌هااین‌بوالُوحوش / طبعِ شاهان دارد و میران خموش
و آن دگر تَسْخَر زدی کز جَرّ و مَد / گوهر آورده‌ست کَی ارزان دهد
و آن خری گفتی‌که با این نازکی / بـر سریرِ شاهْ شَو گُـو مُتّکـی
آن خری شد تُخمه وزخوردن بماند / پس‌به رَسْمِ دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد اوکه نه رَو ای فلان / اشتهایم نیـست هستم نـاتـوان
گفت می‌دانم که نـازی می‌کنی / یا ز ناموس احتـرازی می‌کنـی
گفت او با خودکه‌آن طعمهٔ تُواست / که از آن اجزای توزنده ونَواست
مـن الیفِ مـرغـزاری بـوده‌ام / در زلال و روضـه‌هـا آسوده‌ام
گر قضا انداخت ما را در عـذاب / کَی رود آن خُو و طبعِ مستطاب
گر گدا گشتم گـدارُو کَی شوم / ور لباسم کهنه گردد مـن نَوَم
سنبل و لاله و سپرغـم نیز هم / با هزاران ناز و نفرت خورده‌ام
گفت آری لاف می‌زن لاف لاف / در غریبی بس توان گفتن گزاف
گفت نافم خود گواهی می‌دهـد / مِنّتـی بر عُود و عنبر می‌نـهـد
لیك آن راکه شَنَوَد صاحب مشام / بر خرِ سرگین‌پرست آن شد حرام
خر گمیزِ خر ببوید بـر طـریق / مُشك چون عرضه کنم با این فریق
بهرِ این گفت آن رسولِ مستجیب / رمزِ اَلْإِسْلامُ فـی اَلدُّنْیا غَـریب
زآنکه خویشانش هم ازوی می‌رمند / گرچه با ذاتش ملایك همدمنـد
صورتش را جنس می‌بینند انـام / لیك از وی می‌نیابند آن مشام
همچو شیری درمیانِ نقشِ گـاو / دُور می‌بینش ولی او را مـکـاو

ور بکاوی ترکِ گاوِ تن بگو که بدرّد گاو را آن شیرِ خو
طبعِ گاوی از سَرت بیرون کُند خُویِ حیوانی ز حیوان بر کَنَد
گاو باشی شیر گردی نزدِ او گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

تفسیرِ إنّی أَرَی سَبْعَ بَقَراتٍ سِمانٍ یَأْکُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجافٌ، آن گاوان لاغر را خدا به‌صفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه‌را به‌اشتها می‌خوردند، اگرچه آن خیالات صُوَر گاوان در آینهٔ خواب بنمودند تومعنی نگر

آن عزیزِ مصر می‌دیدی به خواب چونکه چشمِ غیب را شد فتح باب
هفت گاوِ فربهِ بس پَرْوری خوردشان آن هفت گاوِ لاغری
در درون شیران بُدند آن لاغران ورنه گاوان را نبودندی خوران
پس بشر آمد به صورت مردِ کار لیك در وی شیر پنهان مَرْدخوار
مرد را خوش وا خورد فَرْدش کند صاف گردد دُردش ار دَردش کند
زآن یکی دَرد او ز جملهٔ دُردها وا رهد پا بر نهد او بر سُها
چند گویی همچو زاغِ پُرنُحوس ای خلیل از بهرِ چه کُشتی خروس
گفت فرمان حکمتِ فرمان بگو تا مُسَبِّح گردم آن را مو به مو

بیان آنکه کشتن خلیل علیه‌السّلام خروس را اشارت به قمع و قهر کدام صفت بود از صفات مذمومات مهلکات در باطن مُرید

شهوتی است اووبس شهوت پرست زآن شرابِ زهرناكِ ژاژ مست
گرنه بهرِ نسل بودی ای وَصی آدم از ننگش بکردی خود خَصی
گفت ابلیسِ لعین دادار را دامِ زفتی خواهم این اِشکار را
زرّ و سیم و گَلّهٔ اسبش نمود که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و تُرُش آویخت لُنْج شد تُرُنْجیده و تُرُش همچون تُرُنْج
پس دُرُ و گوهر زمعدنهای خوش کرد آن پس‌مانده را حق پیش‌کش
گیر این دامِ دگر را ای لعین گفت زین افزون ده ای نِعْمَ المُعین

چرب و شیرین و شرابات ثمین دادش و بس جامهٔ ابریشمین
گفت یارب بیش از این خواهم مدد تا ببندمشان بحبلٍ من مسد
تا که مستانت که نرّ و پُر دلند مردْوار آن بندها را بگسلند
تا بدین دام و رَسَنهای هوا مردِ تو گردد ز نامردان جُدا
دامِ دیگر خواهم ای سلطانِ تخت دامِ مرْدانداز و حیلت‌سازِ سخت
خمرو چنگک آورد پیشِ او نهاد نیم خنده زد بدآن شد نیم شاد
سوی اِضلالِ ازل پیغام کرد که برآر از قعرِ بحرِ فتنه گَرْد
نی یکی از بندگانت موسی‌است پرده‌ها در بحر او از گَرْد بست
آب از هر سو عنان را واکشید از تگِ دریا غباری بر جهید
چونکه خوبیِّ زنان با او نمود که ز عَقْل و صبرِ مردان می‌فزود
پس زد انگشتك به رقص اندر فتاد که بده زُوتر رسیدم در مراد
چون بدید آن چشمهای پُر خمار که کند عقل و خِرَدرا بی‌قرار
و آن صفای عارضِ آن دلبران که بسوزد چون سپند این دل برآن
رُو و خال و ابرو و لب چون عقیق گوییا حق تافت از پردهٔ رقیق
دید او آن غنج و بَرْجَست اوسُبُك چون تجلیِّ حق از پردهٔ تَنُك

تفسیر خَلَقْنا ٱلْإِنسانَ فی أَحْسَنِ تَقْویم ثُمَّ رَدَدْناهُ أَسْفَلَ سافِلینَ و تفسیر وَمَنْ نُعَمِّرْهُ نُنَكِّسْهُ فی ٱلْخَلْق

آدمِ حُسن و مَلَك ساجد شده همچو آدم باز معزول آمده
گفت آوه بعدِ هستی نیستی گفت جُرْمت این که افزون زیستی
جبرئیلش می‌کشاند مو کشان که بَرو زین خُلد وازجَوْقِ خوشان
گفت بعد از عزّ این اِذلال چیست گفت آن داداست واینت داوری‌است
جبرئیلا سجده می‌کردی به جان چون کنون می‌رانیَم تو از جِنان
حُلّه می‌پرّد ز من در امتحان همچو برگ از نخل در فصلِ خزان
آن رُخی که تابِ او بُد ماه وار شد به پیری همچو پشتِ سوسمار
وآن سَر و فرقِ گَشِ شَعْشَع شده وقتِ پیری ناخوش و اَصْلَع شده

وآن قدِ صف درِّ نازان چون سنان گشته در پیری دو تا همچون کمان
رنگِ لاله‌گشته رنگِ زعفران زورِ شیرش گشته چون زهرهٔ زنان
آنکه مردی در بغل کردی به فن می‌بگیرندش بغل وقتِ شدن
این خود آثارِ غم و پژمردگی‌است هر یکی زینها رسولِ مُردگی‌است

تفسیر أَسْفَلَ سافلینَ إِلّا الَّذینَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصّالِحاتِ فَلَهُمْ أَجْرٌ غَیْرُ مَمْنُونٍ

لیك گر باشد طبیبش نورِ حق نیست از پیری و تب نقصان و دَق
سستیِ اوهست چون سستیّ مست کاندر آن سُستیش رشكِ رُستم‌است
گر بمیرد استخوانش غرقِ ذوق ذرّه ذرّه‌ش در شعاعِ نورِ شوق
وآنکه آنش نیست باغِ بی‌ثمر کـه خزانش می‌کند زیر و زبر
گُل نماند خارها ماند سیاه زرد و بی‌مغز آمده چون تلِّ کاه
تا چه زلّت کرد آن باغ ای خدا که از او این حُلّه‌ها گردد جُدا
خویشتن را دید و دیدِ خویشتن زهرِ قتّال‌است هین ای مُمْتَحَن
شاهدی کز عشقِ او عالَم گریست عالَمش می‌راند ازخود جُرم چیست
جُرم آنکه زیورِ عاریّه بست کرد دعوی کاین حُلَل ملكِ من است
واستانیم آن که تا داند یقین خرمن آنِ ماست خوبان دانه‌چین
تا بداند کآن حُلَل عاریّه بود پرتوی بود آن ز خورشیدِ وجود
آن جمال و قدرت و فضل و هنر ز آفتابِ حسُن کرد این سو سفر
باز می‌گردند چون اِستارها نورِ آن خورشید زین دیوارها
پرتوِ خورشید شد واجایگاه ماند هر دیوار تاریك و سیاه
آنکه کرد اودر رخِ خوبانْت دنگ نورِخورشیداست‌ازشیشهٔ سه رنگ
شیشه‌های رنگ‌رنگ آن نور را می‌نمایند این چنین رنگین به ما
چون نماند شیشه‌های رنگ‌رنگ نورِ بی‌رنگت کند آنگاه دنگ
خُوی‌کن بی‌شیشه دیدن نور را تا چو شیشه بُشکند نبْود عَمَی
قانعی با دانشِ آموخته در چراغِ غیر چشم افروخته

او چراغِ خویش برْباید که تا تو بدانی مستعیری نی فتا
گر تو کردی شکر و سعیِ مُجْتَهَد غم مخور که صد چنان بازت دهد
۹۹۵ وَر نکردی شکر اکنون خون گِری که شده‌ست آن حُسْن از کافر بَری
أُمَّةُ الْکُفْرانِ أَضَلُّ أَعْمالَهُم أُمَّةُ الْإیمانِ أَصْلَحْ بالَهُم
گُم‌شد از بی‌شکر خوبی و هنر که دگر هرگز نبیند زآن اثر
خویشی و بی‌خویشی و شکروداد رفت زآن سان که نیآردشان‌به‌یاد
که أَضَلّ أَعْمالَهُمْ ای کافران جَستنِ کام‌است از هر کامران
۱۰۰۰ جز زَ اَهْلِ شکر و اصحابِ وفا که مر ایشان‌راست دولت در قفا
دولتِ رفته کجا قوّت دهد دولتِ آینده خاصّیت دهد
قرض ده زین دولت اندر أَقْرِضُوا تا که صد دولت ببینی پیشِ رُو
اندکی زین‌شُرب کم کن بهرِخویش تا که حوضِ کَوْثَری یابی به‌پیش
جرعه برخاکِ وفا آنکس که ریخت کَی تواند صیدِ دولت زو گریخت
۱۰۰۵ خوش کند دلشان که أَصْلَحْ بالَهُم رَدَّ مِنْ بَعْدِ النَّوی أَنْزالَهُم
ای اجل وی تُرکِ غارت‌سازِ دِه هرچه بُردی زین شکوران باز ده
وا دهد ایشان بنپْذیرند آن زآنکه مُنْعِم گشته‌اند از رختِ جان
صوفییم و خرقه‌ها انداختیم باز نَسْتانیم چون در باختیم
ما عوض دیدیم آنگه چون عوض رفت از ما حاجت وحرص وغرض
۱۰۱۰ زآبِ شور و مُهْلِکی بیرون شدیم بر رحیق و چشمهٔ کَوْثَر زدیم
آنچه کردی ای جهان با دیگران بی‌وفایی و فن و نازِ گران
بر سَرت ریزیم ما بهرِ جزا که شهیدیم آمده اندر غزا
تا بدانی که خدای پاك را بندگان هستند پُر حمله و مِری
سَبْلتِ تزویرِ دنیا بر کَنند خیمه را بر باروی نُصرت زنند
۱۰۱۵ این شهیدان باز نو غازی شدند وین اسیران باز بر نصرت زدند
سر بر آوردند باز از نیستی که ببین ما را گر اَکمه نیستی
تا بدانی در عدم خورشیدهاست وآنچه اینجا آفتاب آنجا سُهاست

در عدم هستی برادر چون بُوَد ضدّ اندر ضدّ چون مکنون بُوَد
یُخْرِجُ ٱلْحَیَّ مِنَ ٱلْمَیِّت بدان که عدم آمد امیدِ عابدان
مردِ کارنده که انبارش تهی است شاد و خوش نه بر امیدِ نیستی است ۱۰۲۰
که بُروید آن ز سوی نیستی فهم کن گر واقفِ معنیستی
دم به دم از نیستی تو منتظر که بیابی فهم و ذوق آرام وِبر
نیست دستوری گشاد این راز را ورنه بغدادی کنم اَبْخاز را
پس خزانهٔ صُنعِ حق باشد عدم که برآرد زو عطاها دم به دم
مُبْدِع آمد حقّ و مُبْدِع آن بُوَد که بر آرد فرع بی اصل و سند ۱۰۲۵

مثال عالمِ هستِ نیست‌نُما و عالمِ نیستِ هست‌نُما

نیست را بنْمود هست و مُحْتَشَم هست را بنْمود بر شکلِ عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار باد را پوشید و بنْمودت غبار
چون منارهٔ خاك پیچان در هوا خاك از خود چون برآید برعُلا
خاك را بینی به بالا ای علیل باد را نی جز به تعریفِ دلیل
کف همی بینی روانه هر طرف کفّ بی دریا ندارد مُنْصَرَف ۱۰۳۰
کف به حس بینی و دریا از دلیل فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفْی را اِثبات می‌پنداشتیم دیدهٔ معدوم بینی داشتیم
دیده‌ای کاندر نُعاسی شد پدید کَی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندرنظر چون نهان کرد آن حقیقت از بصر ۱۰۳۵
آفرین ای اوستادِ سِحْر باف که نمودی مُعْرِضان را دُرد صاف
ساحران مَهْتاب پیمایند زود پیشِ بازرگان و زر گیرند سود
سیم بُربایند زین گون پیچ پیچ سیم از کف رفته و کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم که از او مهتابِ پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب ساحرانه او ز نورِ ماهتاب ۱۰۴۰
چون ستد او سیمِ عمرت ای رَهی سیم شُد، کرباس نی، کیسه تهی

قُل أَعُوذت خواند باید کای احد هین ز نَفّاثات افغان وز عُقَد
می‌دمند اندر گره آن ساحرات الغیاث المستغاث از بُرد و مات
لیك برخوان از زبانِ فعل نیز که زبانِ قول سُست است ای عزیز
در زمانه مر ترا سه همرهند آن یکی وافی و این دو غَدْرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال وآنِ سوُم وافی است و آن حُسْنُ الْفعال
مال نآید با تو بیرون از قُصور یار آید لیك آید تا به گور
چون ترا روزِ اجل آید به پیش یار گوید از زبانِ حالِ خویش
تا بدینجا بیش همره نیستم بر سرِ گورت زمانی بیستم
فعلِ تو وافی است زو کن مُلْتَحَد که درآید با تو در قعرِ لحد

در تفسیر قول مصطفی علیه الصَّلٰوةُ و السَّلام لا بُدَّ مِنْ قَرِینٍ یُدْفَنُ مَعَكَ وَهُوَ حَیٌّ وَ تُدْفَنُ مَعَهُ وَأَنْتَ مَیِّتٌ، إِنْ كَانَ كَرِیماً أَكْرَمَكَ وَإِنْ كَانَ لَئِیماً أَسْلَمَكَ، وَذٰلِكَ الْقَرِینُ عَمَلُكَ فَأَصْلِحْهُ ما اسْتَطَعْتَ ، صَدَقَ رَسُولُ اللهِ (ص)

پس پَیَمبر گفت بهرِ این طریق با وَفاتر از عمل نبْود رفیق
گر بُوَد نیکو ابد یارت شود ور بُوَد بَد در لحد مارت شود
این عمل وین کسب در راهِ سداد کَیْ توان کرد ای پدر بی اوستاد
دُونْ‌ترین کسبی که در عالم رود هیچ بی ارشادِ استادی بُوَد
اوّلش علم است آنگاهی عمل تا دهد بَر بعدِ مُهلت یا اجل
اِسْتَعینُوا فی الْحِرَف یا ذا النُّهَی مِنْ کَریمٍ صالِحٍ مِنْ أَهْلِها
اُطْلُبِ الدُّرَّ أَخی وَسْطَ الصَّدَف وَاطْلُبِ الْفَنَّ مِنَ أَرْبابِ الْحِرَف
إِنْ رَأَیْتُمْ ناصِحینَ أَنْصِفُوا بادِرُوا التَّعْلیمَ لا تَسْتَنْکِفُوا
در دَباغی گر خَلَق پوشید مرد خواجگیِ خواجه را آن کم نکرد
وقتِ دَم آهنگر ار پوشید دلق احتشامِ او نشد کَم پیشِ خلق
پس لباسِ کِبْر بیرون کن ز تن مَلْبَسِ ذُل پوش در آموختن
علم‌آموزی طریقش قَوْلی است حِرْفت‌آموزی طریقش فِعْلی است

فقرخواهی آن به صحبت قایم است نه زبانت کار می‌آید نه دست
دانشِ آن را ستاند جان ز جان نه ز راهِ دفتر و نه از زبان
در دلِ سالك اگر هست آن رُموز رَمْز دانی نیست سالك را هنوز ۱۰۶۵
تا دلش را شرحِ آن سازد ضیا پس أَلَمْ نَشْرَحْ بفرماید خدا
که درونِ سینه شرحت داده‌ایم شرح اندر سینه‌ات بنْهاده‌ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی مَحْلَبی از دیگران چون حالبی
چشمهٔ شیر است در تو بی‌کنار تو چرا می شیر جُویی از تَغار
مَنْفَذی داری به بحر ای آبگیر ننگ دار از آب جُستن از غدیر ۱۰۷۰
که أَلَمْ نَشْرَحْ نه شرحت هست باز چون شدی تو شرح‌جُو و کُدْیَه‌ساز
در نگر در شرحِ دل در اندرون تا نیاید طعنهٔ لا تُبْصِرُون

تفسیر وَهُوَ مَعَكُمْ

یك سَبَد پُر نان ترا بر فرقِ سَر تو همی خواهی لبِ نان دَر بدَر
در سرِ خود پیچ هِل خیره سَری رَو دَرِ دل زن چرا بر هر دَری
تا به زانویی میانِ آبِ جُو غافل از خود زاین و آن تو آب جُو ۱۰۷۵
پیشْ آب و پس هم آبِ با مَدَد چشْمها را پیشْ سَدّ و خَلْف سَد
اسب زیرِ ران و فارس اسب‌جُو چیست این گفت اسب لیکن اسب کو
هَی نه اسب است این به‌زیرِ تو پدید گفت آری لیك خود اسبی که دید
مستِ آب و پیشِ رُویِ اوست آن اند آب و بی‌خبر ز آبِ روان
چون گُهَر در بحر گوید بحر کو وآن خیالِ چون صدف دیوارِ او ۱۰۸۰
گفتنِ آن کو حجابش می‌شود ابرِ تابِ آفتابش می‌شود
بندِ چشمِ اوست هم چشمِ بَدَش عینِ رفعِ سَدِّ او گشته سَدش
بندِ گوشِ او شده هم هوشِ او هوش با حق دار ای مدهوشِ او

در تفسیر قول مصطفی علیه الصّلوٰةُ و السّلام مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمّاً واحِداً كَفاهُ اللهُ سائِرَ هُمُومِهِ وَ مَنْ تَفَرَّقَتْ بِهِ الْهُمُومُ لا يُبالِي اللهُ فِي أَيِّ وادٍ أَهْلَكَهُ

هوش را توزیع کردی بر جهات می‌نَیَرْزَد تَرّه‌ای آن تُرّهات
آبِ هُش را می‌کَشَد هر بیخِ خار آبِ هوشت چون رسد سوی ثِمار
هین بزن آن شاخِ بَدْ را خَو کُنَش آب ده این‌شاخِ خوش را نَو کُنَش
هر دو سبزند این زمان آخر نگر کاین شود باطل از آن رُوید ثمر
آبِ باغ این را حلال آن را حرام فرق را آخر ببینی والسّلام
عدل چه بُود آب ده اشجار را ظلم چه بُود آب دادن خار را
عدل وضعِ نعمتی در موضعش نه به هَر بیخی که باشد آب کش
ظلم چه بُود وضع در نامَوْضعی که نباشد جز بلا را مَنْبَعی
نعمتِ حق را به جان و عقل ده نه به طبعِ پُر زَحیرِ پُر گِره
بار کن بیگارِ غم را بر تنت بر دل و جان کم نِه آن جان‌کندنت
بر سرِ عیسی نهاده تنگِ بار خر سِکیزه می‌زند در مرغزار
سرمه را درگوش کردن شرط نیست کارِ دل را جُستن از تن شرط نیست
گر دلی رَو ناز کن خواری مکش ور تنی شکّر منوش و زهر چش
زهر تن را نافع است و قند بَد تن همآن بهتر که باشد بی مدد
هیزمِ دوزخ تن است و کم کُنَش ور بروید هیزمی رَو بر کَنَش
ورنه حمّالِ حطب باشی حطب در دو عالم همچو جُفتِ بو لَهَب
از حطب بشْناس شاخِ سِدْره را گرچه هر دو سبز باشند ای فتی
اصلِ آن شاخ است هفتم آسمان اصلِ این شاخ است از نار و دخان
هست مانندا به صورت پیشِ حِس که غلط‌بین است چشم و کیشِ حِس
هست آن پیدا به پیشِ چشمِ دل جهد کن سوی دل آ جَهْدَ اَلْمُقِل
ور نداری پا بجُنبان خویش را تا ببینی هر کم و هر بیش را

در معنی این بیت:

گر راه رَوی راه برت بگْشایند
ور نیست شوی به هستی‌ات بگْرایند

گر زلیخا بست درها هر طرف یافت یوسف هم ز جُنْبِش مُنْصَرَف

باز شد قفل و دَر و شد ره پدید چون توکّل کرد یوسف برجهید
گرچه رخته نیست عالم را پدید خیره یوسف‌وار می‌باید دوید
تا گشاید قفل و دَر پیدا شود سوی بی‌جایی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای مُمْتَحَن هیچ می‌بینی طریقِ آمدن
تو ز جایی آمدی وز مَوْطنی آمدن را راه دانی هیچ نی ۱۱۱۰
گر ندانی تا نگویی راه نیست زین رهِ بی‌راهه ما را رفتنی است
می‌روی‌درخواب‌شادان‌چپ‌وراست هیچ دانی راهِ آن مَیْدان کجاست
تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن خویش را بینی در آن شهرِ کهُن
چشم چون بندی که صد چشمِ خَمار بندِ چشمِ تُست این سو از غِرار
چارْ چشمی تو ز عشقِ مُشتری بسر امیدِ مِهتری و سَرْوَری ۱۱۱۵
ور بخسبی مشتری بینی به خواب جُغدِ بَد کَیْ خواب بیند جز خراب
مشتری خواهی بهَر دم پیچ پیچ تو چه داری که فروشی هیچ هیچ
گر دلت را نان بُدی یا چاشتی از خریداران فراغت داشتی

قصّهٔ آن شخص که دعوی پیغامبری می‌کرد گفتندش چه خورده‌ای که گیج شده‌ای و یاوه می‌گویی گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی که هر سخن نیک که با غیر اهلش گویند یاوه گفته باشند اگر چه در آن یاوه گفتن مأمورند

آن‌یکی می‌گفت من پیغمبرم از همه پیغمبران فاضلترم
گردنش بستند و بردندش به شاه کاین همی گوید رسولم از الٰه ۱۱۲۰
خلق بر وی جمع چون مور وملخ که چه مکراست‌وچه تزویروچه فخ
گر رسول آن‌است کآید از عدم ما همه پیغمبریم و مُحْتَشَم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
نه شما چون طفلِ خفته آمدید بی‌خبر از راه وز منزل بُدید
از منازل خفته بگذشتید و مست بی‌خبر از راه و از بالا و پست ۱۱۲۵

ما به بیداری روان گشتیم و خوش از ورای پنج و شش تا پنج وشش
دیده منزلها ز اَصْل و از اساس چون قلاووزان خبیر و ره‌شناس
شاه را گفتند اِشْکنجه‌ش بکن تا نگوید جنسِ او هیچ این سخُن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف که به‌یك سیلی بمیرد آن نحیف
۱۱۳۰ کَیَ توان او را فشردن یا زدن که چو شیشه گشته‌است او را بدن
لیك با او گویم از راهِ خوشی که چرا داری تو لافِ سَرْکشی
کز درشتی نآید اینجا هیچ کار هم به نرمی سَرکند از غار مار
مردمان را دُور کرد از گَرْدِ وی شه لطیفی بود و نرمی وِرْدِ وی
پس نشاندش باز پرسیدش ز جا که کجا داری معاش و مُلْتَجَی
۱۱۳۵ گفت ای شه هستم از دارُ اَلسَّلام آمده از ره دراین دارُ اَلْمَلام
نه مرا خانه‌ست و نه یك همنشین خانه کَی کرده‌ست ماهی در زمین
باز شاه از رُویِ لاغش گفت باز که‌چه خوردی‌وچه‌داری‌چاشت‌ساز
اِشْتها داری چه خوردی بامداد که چنین سرمستی و پُر لاف وباد
گفت اگر نانم بُدی خشك و طَری کَی کُنیمی دعوی پیغمبری
۱۱۴۰ دعویِ پیغمبری با این گروه همچنان باشد که دل جُستن ز کوه
کس‌ز کوه وسنگ عقل‌ودل‌نجُست فهم و ضبطِ نکتهٔ مُشکل نجُست
هرچه گویی باز گوید کُه همان می‌کند افسوس چون مُسْتَهْزِیان
از کجا این قوم و پیغام از کجا از جَمادی جان که‌را باشد رجا
گر تو پیغامِ زنی آری و زر پیشِ تو بنْهند جمله سیم و سَر
۱۱۴۵ که فلانجا شاهدی می‌خواندت عاشق آمد بر تو او می‌داندت
ور تو پیغامِ خدا آری چو شهد که بیا سوی خدا ای نیك عهد
از جهانِ مرگ سوی برگ رَو چون بقا مُمکن بُوَد فانی مَشو
قصدِ خونِ تو کنند و قصدِ سَر نه از برای حَمْیَتِ دین و هنر
بلکه از چسبیدگی بر خان و مان تلخشان آید شنیدن این بیان

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان به اولیای خدا که به‌حقّشان می‌خوانند و به آب حیات ابدی

خرقه‌ای بر ریش خر چفسید سخت چونکه خواهی بر کَنی زو لخت لخت
جُفته اندازد یقین آن خر ز دَرْد حبّذا آنکس کزاو پرهیز کرد
خاصّه پَنْجَه ریش و هرجا خرقه‌ای برسرش چفسیده در نَم غرقه‌ای
خان و مان چون خرقه و این حرص ریش حرص هر گه بیش باشد ریش بیش
خان و مانِ جُغد ویران است و بس نشْنود اوصافِ بغداد و طَبَس
گر بیآید بازِ سلطانی ز راه صد خبر آرد بدین جُغدان ز شاه
شرحِ دارُالمُلك و باغستان و جُو پس براو افسوس دارد صد عَدُو
که چه باز آورد افسانهٔ کهن کز گزاف و لاف می‌بافد سخن
کهنه ایشانند و پوسیدهٔ ابد ورنه آن دَم کهنه را نو می‌کند
مردگانِ کهنه را جان می‌دهد تاجِ عقل و نورِ ایمان می‌دهد
دل مدُزد از دِلْرُبای روح‌بخش که سوارت می‌کند بر پشتِ رَخْش
سر مدزد از سَرْفرازِ تاج دِه کاو ز پایِ دل گشاید صد گِره
با که گویم در همه دِه زنده کو سوی آبِ زندگی پوینده کو
تو به یك خواری گریزانی ز عشق تو بجز نامی چه می‌دانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست عشق با صد ناز می‌آید به دست
عشق چون وافی‌است وافی می‌خرد در حریفِ بی‌وفا می‌نْنگرد
چون درخت‌است آدمی وبیخْ عهد بیخ را تیمار می‌باید به جَهْد
عهدِ فاسد بیخِ پوسیده بُوَد وز ثِمار و لطف ببْریده بُوَد
شاخ و برگِ نخل گرچه سبز بود با فسادِ بیخ سبزی نیست سود
ور ندارد برگِ سبز و بیخ هست عاقبت بیرون کند صد برگ دست
تو مشو غرّه به‌علمش عهد جُو علم چون قشراست وعهدش مغزِ او

در بیان آنکه مرد بَدْکار چون متمکّن‌شود در بدکاری و اثر دولت نیکوکاران ببیند شیطان شود و مانع خیر گردد از

حسد همچون شیطان، که خرمن سوخته همه را خرمن سوخته خواهد أَرَأَیْتَ ٱلَّذِی یَنْهَی عَبْدًا إِذا صَلَّی

وافیان را چون ببینی کرده سود — تو چو شیطانی شوی آنجا حسود
هرکه‌را باشد مزاج و طبع سُست — او نخواهد هیچ کس را تندُرُست
گر نخواهی رشکِ ابلیسی بیا — از درِ دعوی به درگاهِ وفا
چون وفایت نیست باری دَم مزن — که سخن دعوی‌است اغلب ما ومن
۱۱۷۵ این سخن در سینه دخلِ مغزهاست — درخموشی مغزِ جان را صد نَماست
چون بیآمد در زبان شد خرج مغز — خرج کم کن تا بماند مغزِ نغز
مردِ کم گوینده را فکراست زفت — قشرِ گفتن چون فزون شد مغزرفت
پوست افزون بود لاغر بود مغز — پوست‌لاغر شد چو کامل گشت ونغز
بنگر این هر سه ز خامی رَسته را — جَوْز را و لَوْز را و پِسته را
۱۱۸۰ هرکه او عصیان کند شیطان شود — که حسودِ دولتِ نیکان شود
چونکه در عهدِ خدا کردی وفا — از کرم عهدت نگه دارد خدا
از وفای حق تو بسته دیده‌ای — اُذْکُرُوا أَذْکُرْکُمْ نشْنیده‌ای
گوش نِه أَوْفُوا بِعَهْدی گوش دار — تا که أُوفِ عَهْدَکُمْ آید زیار
عهد و قرضِ ما چه باشد ای حزین — همچو دانهٔ خشك کِشتن در زمین
۱۱۸۵ نه زمین را زآن فروغ و لَمْتَری — نه خداوندِ زمین را توانگری
جز اشارت که از این می‌بایدم — که تو دادی اصلِ این را از عدم
خوردم و دانه بیآوردم نشان — که از این نعمت به سوی ما کشان
پس دعای خشك هِل ای نیکبخت — که فشانْدِ دانه می‌خواهد درخت
گر نداری دانه ایزد ز آن دعا — بخشدت نخلی که نِعْمَ ما سَعَی
۱۱۹۰ همچو مَرْیَم درد بودش دانه نی — سبز کرد آن نخل را صاحب فَنی
زآنکه وافی بود آن خاتونِ راد — بی‌مُرادش داد یزدان صد مُراد
آن جماعت را که وافی بوده‌اند — بر همه اصنافشان افزوده‌اند
گشت دریاها مسخَّرشان و کوه — چار عنصر نیز بندهٔ آن گروه

این خود اِکرامی است از بهرِ نشان تا ببینند اهلِ اِنکار آن عیان
آن کرامتهای پنهانشان که آن در نیآید در حواسّ و در بیان ۱۱۹۵
کار آن دارد خود آن باشد ابد دایما نه منقطع نه مُستَرَد

مناجات

ای دهندهٔ قُوت و تمکین وثبات خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات
اندرآن کاری که ثابت بودنی است قایمی ده نفس را که مُنثَنی است
صبرشان بخش و کَفهٔ میزان گران وارهانشان از فنِ صورتگران
وز حسودی بازشان خر ای کریم تا نباشند از حسد دیوِ رجیم ۱۲۰۰
در نعیمِ فانیِ مال و جسد چون همی سوزند عامّه از حسد
پادشاهان بین که لشکر می‌کَشند از حسد خویشانِ خود را می‌کُشند
عاشقانِ لعبتانِ پُر قَذَر کرده قصدِ خون و جانِ همدگر
ویس و رامین‌خسرو وشیرین‌بخوان که چه کردند از حسد آن ابلهان
که فنا شد عاشق و معشوق نیز هم نه چیزند و هواشان هم نه چیز ۱۲۰۵
پاك الٰهی که عدم بر هم زند مر عدم را بر عدم عاشق کند
در دلِ نَه دل حسدها سَر کند نیست را هست این‌چنین مُضطر کند
این زنانی کز همه مُشفِق ترند ازحسد دو ضَرّه خود را می‌خورند
تا که مردانی که خود سنگین‌دل‌اند از حسد تا در کُدامین مَنزِل‌اند
گر نکردی شرع افسونی لطیف بردریدی هرکسی جسمِ حریف ۱۲۱۰
شرع بهرِ دفعِ شر رایی زند دیو را در شیشهٔ حُجّت کند
از گواه و از یمین و از نُکول تا به شیشه در رود دیوِ فَضول
مثلِ میزانی که خشنودیِ دو ضِد جمع می‌آید یقین در هزل و جِد
شرع چون کَیل و ترازو دان یقین که بدو خصمان‌رهنداز جنگ و کین
گر ترازو نبُود آن خصم از جدال کَی رهد از وَهمِ حیف و احتیال ۱۲۱۵
پس در این مُردارِ زشتِ بی‌وفا این همه‌رشك‌است‌وخصم‌است‌وجفا
پس در آن اقبال و دولت چون بُوَد چون شود جنّی و اِنسی درحسد

آن شیاطین خود حسودِ کهنه‌اند یك زمان از رهزنی خالی نه اند
وآن بنی آدم که عصیان کِشته‌اند از حسودی نیز شیطان گشته‌اند
از نُبی برخوان که شیطانانِ اِنس گشته‌اند از مَسْخِ حق با دیو جِنس
دیو چون عاجز شود در افتنان استعانت جوید او زین اِنسیان
که شما یارید با ما یاریی جانب مایید جانب داریی
گر کسی را ره زنند اندر جهان هر دوگون شیطان برآید شادمان
ور کسی جان بُرد و شد در دین بلند نوحه می‌دارند آن دو رَشْك مند
هر دو می‌خایند دندانِ حسد بر کسی که داد ادیب او را خِرد

پرسیدن پادشاه از آن مدّعیِ نبوّت که آنکه رسول راستین باشد و ثابت شود با او چه باشد که کسی را بخشد یا به صحبت و خدمت او چه بخشش یابند غیر نصیحت که به زبان می‌گوید

شاه پرسیدش که باری وَحْی چیست یا چه حاصل دارد آنکس کاو نَبی است
گفت خود آن چیست کِش حاصل نشد یا چه دولت ماند کاو واصل نشد
گیرم این وحیِ نبی گنجور نیست هم کم از وحیِ دلِ زنبور نیست
چونك أَوْحَیٰ رَبُّكَ إِلَی ٱلنَّحْلِ آمده‌ست خانهٔ وَحْیَش پُر از حلوا شده‌ست
او به نورِ وحیِ حقّ عَزَّ وَ جَلّ کرد عالم را پُر از شمع وعسل
این که کَرَّمْناست و بالا می‌رود وَحْیش از زنبور کمتر کَی بُوَد
نه تو أَعْطَیْنَاكَ کَوْثَر خوانده‌ای پس چرا خُشکی و تشنه مانده‌ای
یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل برتو خون گشته‌ست و ناخوش ای علیل
توبه کن بیزار شو از هر عَدُو کاو ندارد آبِ کوثر در کدو
هر که را دیدی زکوثر سرخ رُو او محمّد خُوست با او گیر خُو
تا أُحِبُّ لِلّٰه آیی در حساب کز درختِ احمدی با اوست سیب
هر که را دیدی ز کوثر خشك لب دشمنش می‌دار همچون مرگ وتب
گرچه بابای تُو است و مامِ تو کاو حقیقت هست خون آشامِ تو
از خلیلِ حق بیاموز این سِیَر که شد او بیزار اوّل از پدر

تا که اُبْغَضْ لِلّه آیی پیشِ حق تا نگیرد بر تو رشکِ عشق دَق ۱۲۴۰
تا نخوانی لا و إلّا اللّه را در نیابی منهجِ این راه را

داستان آن عاشق که با معشوق خود برمی‌شمرد خدمتها و وفاهای خود را و شبهای دراز تَتَجافَی جُنُوبُهُمْ عَنِ الْمَضاجِع را و بی نوایی و جگر تشنگیِ روزهای دراز را و می‌گفت که من جز این خدمت نمی‌دانم اگر خدمت دیگر هست مرا ارشاد کن که هرچه فرمایی منقادم اگر در آتش رفتن است چون خلیل علیه‌السّلام و اگر در دهان نهنگ دریا فتادن است چون یونس علیه‌السّلام و اگر هفتاد بار کشته شدن است چون جرجیس علیه‌السّلام و اگر از گریه نابینا شدن است چون شعیب علیه‌السّلام و وفا و جان‌بازیِ انبیا را علیه‌السّلام شمار نیست، وجواب گفتن معشوق او را

آن یکی عاشق به پیشِ یارِ خود می‌شمرد از خدمت و از کارِ خود
کز برای تو چنین کردم چنان تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صُبحم خفته یا خندان نیافت هیچ شامم با سر و سامان نیافت ۱۲۴۵
آنچه او نوشیده بود از تلخ و دُرد او به تفصیلش یکایک می‌شمرد
نه از برای منّتی بل می‌نمود بر درستیِّ محبّت صد شُهود
عاقلان را یك اشارت بس بُوَد عاشقان را تشنگی زآن کَی رود
می‌کند تکرارِ گفتن بی ملال کَیْ زاشارت بس کند حُوت اززلال
صد سخن می‌گفت ز آن دردِ کهن در شکایت که نگفتم یك سخن ۱۲۵۰
آتشی بودش نمی‌دانست چیست لیك چون شمع ازتفِ آن می‌گریست
گفت معشوق این همه کردی ولیك گوش بگْشا پهن و اندر یاب نیك
کآنچه اصلِ اصلِ عشق است ووَلاست آن نکردی اینچه کردی فرعهاست
گفتش آن عاشق بگو کآن اصل چیست گفت اصلش مردن است و نیستی است
تو همه کردی نمردی زنده‌ای هین بمیر ار یارِ جان بازنده‌ای ۱۲۵۵
هم در آن دَم شد دراز و جان بداد همچو گُل در باخت سَرخندان وشاد

ماند آن خنده بـر او وقفِ ابد همچو جان و عقلِ عارف بی‌کَبَد
نورِ مَه آلوده کَی گـردد ابـد گر زند آن نور بر هر نیك و بد
او زجُمله پاك واگـردد به مـاه همچو نورِ عقل وجان سوی الٰه
۱۲۶۰ وصفِ پاکی وقف بر نورِ مَه است تابشش گر بر نجاساتِ ره است
زآن نجـاساتِ ره و آلودگـی نور را حاصل نگـردد بُدرَگـی
اِرْجِـعـی بشْنود نـورِ آفتـاب سوی اصلِ خویش باز آمد شتاب
نه زگُلْخَنها بَر او ننگـی بمـاند نه زگُلْشَنها بر او رنگی بمانـد
نورِ دیـده و نورْدیده بـازگشت ماند در سودای او صحرا و دشت

یکی پرسید از عالمی عارفی که اگر در نماز کسی بگرید به‌آواز و آه کند و نوحه کند نمازش باطل شود؟ جواب گفت که نامِ آن آبِ دیده است تا آن گریندهٔ چه دیده‌است، اگر شوق خدا دیده است و می‌گرید یا پشیمانیِ گناهی نمازش تباه نشود بلکه کمال گیرد کـه لا صَلٰوةَ اِلّا بِحُضُورِ الْقَلْبِ، و اگر او رنجوریِ تن یا فـراق فرزند دیده است نمازش تباه شود که اصل نماز ترك تن‌است و ترك فرزند ابراهیم وار که فرزند را قربان می‌کرد از بهر تکمیل نماز و تن را به‌آتش نمرود می‌سپرد، و امـر آمد مصطفی را صَلّی‌الله علیه و آله بدین خصال که فَاتَّبِعْ مِلَّةَ اِبْرٰهِیمَ لَقَدْ کانَتْ لَکُمْ اُسْوَةٌ حَسَنَةٌ فی‌اِبْرٰهِیمَ

۱۲۶۵ آن یکی پرسید از مُفتی به راز گر کسی گرید به نوحه در نماز
آن نمازِ او عجب بـاطل شود یا نمازش جایـز و کامـل بُوَد
گفت آبِ دیده نامش بهرِ چیست بُنگری تا که چه دید او وگریست
آبِ دیده تا چه دید او از نهان تا بدآن شد او ز چشمهٔ خود روان
آن جهان گر دیده‌است آن پُرنیاز رونقی یابـد ز نَوْحه آن نمـاز
۱۲۷۰ ور ز رَنجِ تن بُدآن گریه و زسُوك ریسمانِ بگسست وهم بِشْکَسْت دوك

مریدی درآمـد به خـدمت شیخ و از ایـن شیخ پیرِ سِنّ نمی‌خواهم بلکه پیرِ عقل و معرفت و اگرچه عیسی است

علیه‌السّلام در گهواره و یحیی است علیه‌السّلام در مکتب کودکان، مرید شیخ را گریان دید او نیز موافقت کرد و گریست، چون فارغ شد و به درآمد مریدی دیگر که از حال شیخ واقف‌تر بود از سرغیرت درعقب او تیز بیرون آمد گفتش ای برادر من ترا گفته باشم الله الله تا نیندیشی و نگویی که شیخ می‌گریست و من نیز می‌گریستم که سی سال ریاضت بی‌ریا بایدکرد و ازعقبات و دریاهای پُر نهنگ و کوههای بلند پُرشیر و پلنگ می‌باید گذشت تا بدآن گریهٔ شیخ رسی یا نرسی، اگر رسی شکر زُوِیَتْ لی اَلاَرْضُ گویی بسیار

یك مُریدی اندر آمد پیشِ پیر — پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید — گشت گریان آب ازچشمش دوید
گوشوَر یکبار خندد کَر دو بار — چونکه لاغ اِمْلا کند یاری به یار
بارِ اوّل از رهِ تقلید و سَوْم — که همی‌بیند که می‌خندند قوم
کَر بخندد همچو ایشان آن زمان — بی‌خبر از حالتِ خندندگان ۱۲۷۵
باز وا پرسد که خنده برچه بود — پس دُوُم کرّت بخندد چون شنود
پس مقلّد نیز مانندِ کَر است — اندرآن شادی که‌او را در سَر است
پرتوِ شیخ آمد و مَنْهَل ز شیخ — فیضِ شادی نه از مریدان بل زشیخ
چون سَبَد در آب و نوری برزجاج — گر زخود دانند آن باشد خِداج
چون جُدا گردد زجُو داند عَنود — کاندر او آن آبِ خوش ازجُوی بود ۱۲۸۰
آبگینه هم بداند از غُروب — کآن لُمَع بود از مهِ تابانِ خوب
چونکه چشمش را گشاید امرِ قُم — پس بخندد چون سَحَر بارِ دُوُم
خنده‌ش آید هم برآن خندهٔ خودش — که در آن تقلید برمی‌آمدش
گوید از چندین رهِ دُور و دراز — کاین حقیقت بود و این اسرار و راز
من در آن وادی چگونه خود زدُور — شادیی می‌کردم از عَمْیا و شور ۱۲۸۵
من چه می‌بستم خیال و آن چه بود — دَرْكِ سُستم سُست نقشی می‌نمود
طفلِ ره را فکرتِ مردان کجاست — کُو خیالِ او و کُو تحقیقِ راست

فکرِ طفلان دایه باشد یا که شیر یا مویز و جَوْز یا گریه و نفیر
آن مقلّد هست چون طفلِ علیل گرچه دارد بحثِ باریك و دلیل
آن تعمّق در دلیل و در شِکال از بصیرت می‌کند او را گُسیل
مایه‌ای کاو سرمهٔ سِرّ وی است بُرْد و در اِشْکال گفتن کار بست
ای مقلّد از بُخارا باز گرد رَو به خواری تا شوی تو شیرْ مرد
تا بخارای دگر بینی درون صَفْ دَران در مَحْفِلش لا یَفْقَهُون
پیك اگرچه درزمین چابك‌تگی است چون به‌دریا رفت بُگسسته‌رگی است
او حَمَلْناهُمْ بود فی اَلْبَرّ و بس آنکه‌محمول‌است‌دربحراوست‌کس
بخششِ بسیار دارد شه بدَو ای شده در وَهْم و تصویری گِرَو
آن مریدِ ساده از تقلید نیز گریه‌ای می‌کرد وقتِ آن عزیز
او مقلّدوار همچون مردِ کر گریه می‌دید و زمُوجِب بی‌خبر
چون‌بسی‌بگْریست‌خدمت‌کردورفت از پَی‌اَش آمد مریدِ خاص تفت
گفت ای گریان چو ابرِ بی‌خبر بر وفاقِ گریهٔ شیخِ نظر
الله الله الله ای وافی مرید گرچه در تقلید هستی مستفید
تا نگویی دیدم آن شه می‌گریست من‌چواو بگْریستم کآن مُنْکِری‌است
گریه پُر جهل و پُر تقلید و ظن نیست همْچون گریهٔ آن مُؤْتَمَن
تو قیاسِ گریه بر گریه مساز هست زین گریه بدآن راهِ دراز
هست آن از بعدِ سی ساله جهاد عقل آنجا هیچ نتْواند فتاد
هست زآن سوی خِرَد صد مَرْحله عقل را واقف مدان ز آن قافله
گریهٔ او نه از غم است و نی فَرَح رُوح داند گریهٔ عَیْنُ اَلْمَلَح
گریهٔ او خندهٔ او آن سَری است زآنچه وهمِ عقل‌باشدآن بَری است
آب دیدهٔ او چو دیدهٔ او بُوَد دیدهٔ نادیده دیده کَی شود
آنچه او بیند نَتان کردن مساس نه از قیاسِ عقل و نز راهِ حَواس
شب گریزد چونکه نورآید زدُور پس چه داند ظلمتِ شب حالِ نور
پشّه بگْریزد زبادِ بادها پس چه داند پشّه ذوقِ بادها

چون قدیم آید حَدَث گردد عَبَث / پس کجا داند قدیمی را حدَث
بر حدث چون زد قِدَم دنگش کند / چونکه کردش نیست هم‌رنگش کند
گر بخواهی تو بیابی صد نظیر / لیک من پروا ندارم ای فقیر ۱۳۱۵
این الٓم و حٰم این حُروف / چون عصای موسی آمد در وُقوف
حرفها ماند بدین حرف از برون / لیك باشد در صفاتِ این زبون
هرکه گیرد او عصایی ز اِمتحان / کَیْ بُوَد چون آن عصا وقتِ بیان
عیسوی‌است این دَم نه هر باد و دَمی / که برآید از فرح یا از غمی
این آلم و حٰم ای پدر / آمده‌ست از حضرتِ مَوْلَی ٱلْبَشَر ۱۳۲۰
هر اَلِفْ لامی چه می‌ماند بدین / گر توجان داری بدین چشمش مبین
گرچه ترکیبش حروف است ای هُمام / می‌بماند هم به ترکیبِ عوام
هست ترکیبِ محمّد لحم و پوست / گرچه در ترکیب هر تن جنسِ اوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان / هیچ این ترکیب را باشد همآن
کاندر آن ترکیب آمد معجزات / که همه ترکیبها گشتند مات ۱۳۲۵
همچنان ترکیبِ حٰمِ کتاب / هست بس بالا و دیگرها نشیب
زآنکه زین ترکیب آید زندگی / همچو نفخِ صُور در درماندگی
اژدها گردد شکافد بحر را / چون عصا حٰم از دادِ خدا
ظاهرش ماند به ظاهرها ولیك / قرصِ نان از قرصِ مَه دُوراست نیك
گریهٔ او خندهٔ او نطقِ او / نیست از وی هست محضِ خُلْقِ هو ۱۳۳۰
چونکه ظاهرها گرفتند احمقان / وآن دقایق شد از ایشان بس نهان
لاجرم محجوب گشتند از غرض / که دقیقه فَوْت شد در مُعْتَرَض

داستان آن کنیزك که با خر خاتون شهوت می‌راند و او را چون بُز و خرس آموخته بود شهوت راندن آدمیانه و کدویی در قضیب خر می‌کرد تا از اندازه نگذرد، خاتون بر آن وقوف یافت لیکن دقیقهٔ کدو را ندید کنیزك را به بهانه به راه کرد جایی دور و با خر جمع

شد پی کدو و هلاك شد به‌فضیحت، کنیزك بیگاه باز آمد و نوحه کرد که ای جانم و ای چشم روشنم کیر دیدی کدو ندیدی ذکر دیدی آن دگر ندیدی، کُلّ ناقص مَلْعُون یعنی کُلُّ نظر و فهم ناقص مَلْعُون و گرنه ناقصان چشم ظاهر مرحومند ملعون نه‌اند، برخوان لَیْسَ عَلَی الْأَعْمَی حَرَجٌ ، نفی حرج و نفی لعنت و نفی عتاب و غضب کرد

یك کنیزك یك خری بر خود فگند — از وُفورِ شهوت و فرطِ گزند
آن خرِ نر را به‌گان خُو کرده بود — خر جماعِ آدمی پی بُرده بود
یك کدویی بود حیلت سازه را — در نرش کردی پیِ اندازه را
در ذَکَر کردی کدو را آن عجوز — تا رود نیمِ ذکر وقتِ سپوز
گر همه کیرِ خر اندر وی رود — آن رَحِم وآن رُوده‌ها ویران شود
خر همی شد لاغر و خاتونِ او — مانده عاجز کز چه شد این‌خرچو مو
نَعْلبَنْدان را نمود آن خر که چیست — علّتِ او کـه نتیجه‌ش لاغری است
هیچ علّت اندر او ظاهر نشد — هیچ کس از سِرِّ آن مُخْبِر نشد
در تفحّص اندر افتاد او به جِد — شد تفحّص را دَمادَم مُسْتَعِد
جِدّ را باید که جان بنده بُوَد — زآنکه جِدّ جوینده یابنده بُوَد
چون تفحّص کرد از حالِ اِشَك — دید خفته زیرِ خر آن نَرْ گِسَك
از شکافِ دَر بدید آن حال را — بس عجب آمد از آن آن زال را
خر همی گاید کنیزك را چنان — که به عقل و رَسْم مردان با زنان
درحسدشد گفت‌چون این‌ممکن‌است — پس‌من‌اولیتر که خر مِلكِ من است
خر مهذَّب گشته و آموخته — خوان نهاده‌ست و چراغ افروخته
کرد نادیده و دَرِ خانه بکوفت — کای کنیزك چند خواهی‌خانه روفت
از پیِ روپوش می گفت این سخن — کای کنیزك آمدم دَر باز کن
کرد خاموش و کنیزك را نگفت — راز را از بهرِ طَمْعِ خود نهفت
پس کنیزك جمله آلاتِ فساد — کرد پنهان پیش شد دَر را گشاد

رُو تُرُش کرد و دو دیده پُر زِ نَم لب فرو مالید یعنی صایمم
در کفِ او نرمه جارویی که من خانه را می‌روفتم بهرِ عَطَن
چونکه با جاروب در را واگشاد گفت خاتون زیرِ لب کای اوستاد
رُو تُرُش‌کردی و جارویی به کف ۱۳۵۵ چیست آن خر بر گسسته از علف
نیم‌کاره و خشمگین جُنبان ذکر زانتظارِ تو دو چشمش سوی دَر
زیرِلب‌گفت این نهان کرد از کنیز داشتش آن دَم چو بی‌جُرمان عزیز
بعد از آن گفتش که چادر نِه به سَر رو فلان خانه ز مَن پیغام بَر
این‌چنین گو وین‌چنین کن و آن‌چنان مختصر کردم من افسانهٔ زنان
آنچه مقصود است مغزِ آن بگیر ۱۳۶۰ چون به راهش کرد آن زالِ سَتیر
بود از مستیّ شهوت شادمان دَر فرو بست و همی‌گفت آن زمان
یافتم خلوت زنم از شکر بانگ رَسته‌ام ازچار دانگ و از دو دانگ
از طرب گشته بُزِ آن زن هزار در شرارِ شهوتِ خر بی قرار
چه بُز آن‌کآن شهوت‌او را بُزگرفت بُز گرفتن گیج را نُبود شِگفت
مَیْلِ شهوت کَر کند دل را و کور ۱۳۶۵ تا نماید خر چو یوسف نار نور
ای بسا سرمستِ نار و نارْجُو خویشتن را نورِ مطلق داند او
جز مگر بندهٔ خدا یا جذبِ حق بر رهش آرد بگردانند وَرَق
تا بداند کآن خیالِ ناریه در طریقت نیست اِلّا عاریه
زشتها را خوب بنُماید شَرَه نیست چون شهوت بَتَر زآفاتِ ره
صد هزاران نام‌خوش را کرد ننگ ۱۳۷۰ صد هزاران زیرکان را کرد دنگ
چون خری را یوسفِ مِصْری نمود یوسفی را چون نماید آن جهود
بر تو سرگین را فسونش شهد کرد شهد را خود چون کند وقتِ نَبَرْد
شهوت از خوردن بُوَد کم کن‌زخَور یا نکاحی کن گریزان شو ز شَر
چون بخوردی می‌کشد سوی حَرَم دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لا حَوْلَ وَلا ۱۳۷۵ تا که دیوت نفْگند اندر بلا
چون حریصِ‌خوردنی زن‌خواه زود ورنه آمد گربه و دُنبه ربود

بارِ سنگی بر خری که می‌جهد زود بر نِه پیش از آن کاو برنهد
فعلِ آتش را نمی‌دانی تو بَرْد گَرْدِ آتش با چنین دانش مگرد
علمِ دیگ و آتش ار نبُود ترا از شرر نه دیگ ماند نه ابا
۱۳۸۰ آبْ حاضر باید و فرهنگ نیز تا پزد آن دیگْ سالم در اَزیز
چون ندانی دانشِ آهنگری ریش و مُو سوزد چو آنجا بگْذری
دَر فرو بست آن زن وخر را کشید شادمانه لاجرم کَیْفَر چشید
در میانِ خانه آوردش کشان خفت اندر زیرِ آن نر خر سِتان
هم بر آن کُرسی که دید اواز کنیز تا رسد در کامِ خود آن قحبه نیز
۱۳۸۵ پا بر آورد وخر اندر وی سپوخت آتشی از کیرِ خود در وی فروخت
خر مؤدَّب گشته در خاتون فُشُرد تا به خایه در زمان خاتون بُمرد
بر درید از زخمِ کیر خر جگر رُوده‌ها بگْسسته شد از همدگر
دم نزد در حال آن زن جان بداد کُرسی از یك سو زن ازیك‌سو فتاد
صحنِ خانه پر زخون شد زن نگون مُرد او و بُرد جان رَیْبُ‌اَلْمَنُون
۱۳۹۰ مرگِ بَد با صد فضیحت ای پدر تو شهیدی دیده‌ای از کیرِ خر
تو عذابُ اَلْخِزْی بِشْنو از نُبی در چنین ننگی مکن جانرا فِدی
دانکه این نفسِ بَهیمی نر خر است زیرِ او بودَنْ از آن ننگین‌تراست
در رهِ نفس ار بمیری در مَنی تو حقیقت دان که مثلِ آن زنی
نفسِ ما را صورتِ خر بُدْهد او زآنکه صورتها کند بر وفقِ خُو
۳۱۹۵ این بُوَد اظهارِ سِر در رستخیز الله الله از تنِ چون خر گریز
کافران را بیم کرد ایزد زنار کافران گفتند نار اولی زعار
گفت نی آن نار اصلِ عارهاست همچواین ناری که این‌زن‌را بکاست
لقمه اندازه نخورد از حرصِ خود در گلو بگْرفت لقمهٔ مرگِ بَد
لقمه اندازه خور ای مردِ حریص گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص
۱۴۰۰ حق تعالی داد میزان‌را زبان هین ز قُرآن سورهٔ رحمان بخوان
هین ز حِرْصِ خویش میزان را مَهِل آز و حرص آمد ترا خصمِ مُضِل

حرص جوید کُل بر آید او ز کُل — حرص مَپْرَست ای فُجَلّی ابنُ الفُجُل
آن کنیزك می‌شد و می گفت آه — کردی ای خاتون تو اُستارا بِه‌راه
کار بی استاد خواهی ساختن — جاهلانه جان بخواهی باختن
ای ز من دزدیده علمی ناتمام — ننگت آمد که بپُرسی حالِ دام ۱۴۰۵
هم بچیدی دانه مرغ از خرمنش — هم نَیُفتادی رسن در گردنش
دانه کمتر خور مکن چندین رَفو — چون کُلُوا خواندی بخوان لاتُسْرِفُوا
تا خوری دانه نیُفتی تو بدام — این کند علم و قناعت وَالسَّلام
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم — جاهلان محروم مانده در ندم
چون در افتد در گلوشانِ حبلِ دام — دانه خوردن گشت بر جمله حرام ۱۴۱۰
مرغ اندر دام دانه کی خورد — دانه چون زهراست دردام ار چرد
مرغِ غافل می‌خورد دانه ز دام — همچو اندر دامِ دنیا این عوام
باز مرغانِ خبیرِ هوشمند — کرده‌اند از دانه خود را خُشْك‌بند
کاندرونِ دام دانه زَهْرباست — کور آن مرغی که درفخ دانه‌خواست
صاحبِ دام ابلهان را سَر بُرید — و آن ظریفان را به مجلسها کشید ۱۴۱۵
که از آنها گوشت می‌آید بکار — وز ظریفان بانگ و نالهٔ زیر و زار
پس کنیزك آمد از اِشْکافِ دَر — دید خاتون را بمرده زیرِ خر
گفت ای خاتونِ احمق این چه بود — گر ترا اُستاد خوش‌نقشی نمود
ظاهرش دیدی سِرش از تو نهان — اوستا ناگشته بگْشادی دکان
کیردیدی همچوشهد وچون خبیص — آن کدو را چون ندیدی ای حریص ۱۴۲۰
یا چو مستغرق شدی در عشقِ خر — آن کدو پنهان بماندت از نظر
ظاهرِ صَنْعت بدیدی ز اُوستاد — اوستادی بر گرفتی شاد شاد
ای بسا زرّاقِ گُولِ بی وُقوف — از رهِ مردان ندیده غیرِ صوف
ای بسا شوخان ز اَنْدَك احتراف — از شهان نآموخته جز گفت و لاف
هر یکی در کف عصا که موسی‌ام — می‌دمد بر ابلهان که عیسی‌ام ۱۴۲۵
آه از آن روزی که صدقِ صادقان — باز خواهد از تو سنگِ امتحان

آخر از استاد باقی را بپُرس این حریصان جمله کورانند وخُرْس
جمله جُستی باز ماندی از همه صیدِ گرگانند این ابله رمه
صورتی بشْنیده گشتی ترجمان بی‌خبر ازگفتِ خود چون طوطیان

تمثیل تلقین شیخْ مریدان‌را و پیغامبرْ امّت را که ایشان طاقت تلقین حقّ ندارند و با حقّ الفت ندارند چنانکه طوطی باصورت آدمی الفت ندارد که از او تلقین تواند گرفت حقّ تعالی شیخ‌را چون آینه‌ای پیش مرید همچو طوطی دارد و از پس آینه تلقین می کند لاتُحَرِّكْ بِهِ لِسانَكَ إِنْ هُوَ إِلاّ وَحْيٌ يُوحَى، این‌است ابتدای مسئلهٔ بی‌مُنْتَهی چنانکه منقار جنبانیدن طوطی اندرون آینه که خیالش می‌خوانی بی‌اختیار و تصرّف اوست عکسِ خواندن طوطیِ برونی که متعلّم است نه عکسِ آن معلّم که پس آینه‌است ولیکن خواندن طوطیِ برونی تصرّف آن معلّم‌است پس این مِثال آمد نه مِثْل

۱۴۳۰ طوطیی در آینه می‌بیند او عکسِ خود را پیشِ او آورده رُو
در پسِ آیینه آن اُستا نهان حرف می‌گوید ادیبِ خوش زبان
طوطیك پنداشته کین گفتِ پست گفتنِ طوطی‌است کاندر آینه‌است
پس ز جِنْسِ خویش آموزد سخن بی‌خبر از مکرِ آن گرگِ کهن
از پسِ آیینه می‌آموزدش ورنه نآموزد جز از جنسِ خودش
۱۴۳۵ گفت را آموخت زآن مردِ هنر لیك از معنی و سرّش بی‌خبر
از بشر بگْرفت منطق یك به یك از بشر جز این چه داند طوطیك
همچنان در آینهٔ جسمِ وَلی خویش را بیند مُریدِ مُمْتَلی
از پسِ آیینه عقلِ کُلّ را کَی ببیند وقتِ گفت و ماجرا
او گمان دارد که می‌گوید بشر وآن دگرسِرّاست و او زآن بی‌خبر
۱۴۴۰ حرف آموزد ولی سِرِّ قدیم او نداند طوطی است او نی ندیم
هم صفیرِ مرغ آموزند خلق کاین سخن کارِ دهان افتاد وحلق
لیك از معنیّ مرغان بی‌خبر جز سُلیمانِ قِرانی ـ خوش نظر

حرفِ درویشان بسی آموختند مِنبَر و مَحْفِل بدآن افروختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود یا در آخر رحمت آمد ره نمود

صاحبدلی دید سگی حامله در شکم آن سگ بچگان بانگ می کردند در تعجّب ماند که حکمت بانگِ سگ پاسبانی است بانگ دراندرون شکم مادر پاسبانی نیست و نیز بانگ جهت یاری خواستن و شیر خواستن باشد و غیره و اینجا هیچ ازاین فایده‌ها نیست، چون به‌خویش آمد باحضرت مناجات کرد وَمایَعْلَمُ تَأْویلَهُ اِلّااللّٰهُ جواب آمد که آن صورت حال قومی است از حجاب بیرون نیامده و چشم دل باز ناشُده دعوی بصیرت کنند و مقالات گویند، از آن نه ایشان را قوّتی و یاریی رسد و نه مستمعان را هدایتی ورشدی

آن یکی می‌دید خواب اندر چِلَه در رهی ماده سگی بُد حامله ۱۴۴۵
ناگهان آوازِ سگ بچگان شنید سگ بچه اندر شِکَم بُد ناپدید
بس عجب آمد ورا آن بانگها سگ‌بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ بچه اندر شکم ناله کنان هیچ کس دیده‌ست این اندر جهان
چون بجَست ازواقعه آمد به خویش حیرت او دم به دم می‌گشت بیش
در چِلَه کس نی که‌گردد عُقده حَل جزکه در گاهِ خدا عَزَّوَجَل ۱۴۵۰
گفت یا رب زین شِکال و گفت‌وگو در چله وامانده‌ام از ذکرِ تو
پَرِّ من بگشای تا پرّان شوم در حدیقهٔ ذکر و سیبستان شوم
آمدش آوازِ هاتف در زمان کآن مثالی دان زلافِ جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نآمده چشم بسته بیُهده گویان شده
بانگِ سگ اندر شکم باشد زیان نه شکارانگیز و نه شب پاسبان ۱۴۵۵
گرگ نادیده که منعِ او بُوَد دزد نادیده که دفعِ او شود
از حریصی وز هوای سَرْوَری در نظر کُنْد و به لافیدن جَری
از هوای مُشتری و گرم دار بی بصیرت پا نهاده در فشار

ماه نادیده نشانها می‌دهد روستایی را بدان کژ می‌نهد
از برای مشتری در وصفِ ماه صد نشان نادیده گوید بهرِ جاه
مشتری کاوسود دارد خود یکی است لیك ایشانرا دراورَیْب وشکی است
از هوای مشتریِّ بی‌شکوه مشتری را باد دادند این گروه
مشتریّ ماست اَللهَ اَشْتَرَی از غمِ هر مشتری هین برتر آ
مشتریی جُو که جویانِ تُواست عالِمِ آغاز و پایانِ تُو است
هین مکَش هر مشتری را توبه دست عشق بازی با دو معشوقه بَداست
زو نیابی سود و مایه گر خَرَد نبُودش خود قیمتِ عقل و خِرَد
نیست او را خود بهای نیم نعل تو بَراو عرضه کنی یاقوت و لعل
حرص کورت کردو محرومت کند دیو همچون خویش مرجومت کند
همچنانك اصحابِ فیل وقومِ لُوط کردشان مرجوم چون خود آن سَخُوط
مشتری را صابران دریافتند چون سوی هر مشتری نشْتافتند
آنگه گردانید رُو ز آن مشتری بخت و اقبال و بقا شد رو بَری
ماند حسرت بر حریصان تا ابد همچو حالِ اهلِ ضَرْوان در حسد

قصّهٔ اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان که پدرما از سلیمی اغلب دخل باغ را به‌مسکینان می‌داد چون انگور بودی عُشردادی وچون مویز ودوشاب شدی عشردادی و چون حلوا و پالوده کردی عشردادی وازقَصیل عشردادی وچون در خرمن کوفتی از کَفهٔ آمیخته عشردادی و چون گندم از کاه جدا شدی عشردادی و چون آرد کردی عشر دادی‌وچون خمیر کردی عشردادی وچون‌نان کردی عشر دادی لاجرم حقّ‌تعالی در آن باغ‌وکشت برکتی نهاده بود که همه اصحاب باغها محتاج او بُدندی هم به‌میوه وهم به‌سیم واومحتاج هیچ‌کس نی ازایشان، فرزندانشان خرج عشر می‌دیدند مکرّر و آن برکت‌را نمی‌دیدند همچون آن زن بدبخت که آلت خررا دید وکدورا ندید

بود مردی صالحی ربّانیی عقلِ کامل داشت و پایان دانیی
در دهِ ضروان به نزدیکِ یَمَن شهره اندر صدقه و خُلقِ حَسَن
کعبهٔ درویش بودی کویِ او آمدندی مُستَمندان سوی او ۱۴۷۵
هم ز خُوشه عُشر دادی بی ریا هم ز گَندُم چون شدی از کَه جُدا
آرُد گشتی عشر دادی هم از آن نان شدی عُشرِ دگر دادی زنان
عُشرِ هر دخلی فرو نگذاشتی چاربارہ دادی ز آنچه کاشتی
بس وصیّتها بگفتی هر زمان جمعِ فرزندان خود را آن جوان
الله الله قسمِ مسکین بعدِ من وا مگیریدش ز حِرْصِ خویشتن ۱۴۸۰
تا بماند بر شما کِشت و ثمار در پناهِ طاعتِ حق پایدار
دخلها و میوه‌ها جمله ز غَیْب حق فرستاده‌ست بی تخمین و رَیْب
در محلِّ دخل اگر خرجی کنی در گهِ سود است سودی بر زنی
تُرک اغلب دخل را در کشتزار باز کارد که وی است اصلِ ثمار
بیشتر کارد خورد ز آن اندکی که ندارد در برویدن شکی ۱۴۸۵
زآن بیَفْشاند به‌کشتن تُرک دست کآن غَله‌ش هم زآن زمین حاصل شده است
کفشگر هم آنچه افزاید ز نان می‌خرد چرم و ادیم و سَخْتیان
که اُصولِ دخلم اینها بوده‌اند هم ز اینها می‌گشاید رزق بند
دخل از آنجا آمده‌ستش لاجرم هم در آنجا می‌کند داد و کرم
این زمین و سختیان پرده‌ست و بس اصلِ روزی از خدا دان هر نَفَس ۱۴۹۰
چون بکاری در زمینِ اصل کار تا بُروید هر یکی را صد هزار
گیرم اکنون تخم را گر کاشتی در زمینی که سبب پنداشتی
چون دوسه‌سال آن نروید چون کنی جز که در لابه و دعا کف در زنی
دست بر سر می‌زنی پیشِ الٰه دست و سر بر دادنِ رزقش گواه
تا بدانی اصلِ اصلِ رزق اوست تا هَمُو را جوید آنکه رزق جُوست ۱۴۹۵
رزق از وی جُو مجو از زَیْد وعَمْر مستی از وی جو مجو از بنگ وخمر
توانگری زو خواه نه از گنج ومال نُصرت از وی خواه نه از عمّ وخال

عاقبت زینها بخواهی ماندن هین که راخواهی در آن دم خواندن
این دم او را خوان و باقی را بمان تا تو باشی وارثِ مُلکِ جهان
چون یَفِرُّ ٱلْمَرْءُ آید مِنْ أَخیه یَهْرُبُ ٱلْمَوْلُودُ یَوْمًا مِنْ أَبیه
زآن شود هر دوست آن ساعت عَدُو که بُتِ تو بود و از ره مانع او
رُوی از نقّاشِ رُو می‌تافتی چون ز نَقْشی اُنسِ دل می‌یافتی
این دم ار یارانْت با تو ضِد شوند وز تو برگردند و در خصمی روند
هین بگو نك روزِ من پیروز شد آنچه فردا خواست شد امروز شد
ضِدِّ من گشتند اهلِ این سرا تا قیامت عَیْن شد پیشین مرا
پیش از آن که روزگارِ خود برم عمر با ایشان به پایان آورم
کالهٔ معیوب بخْریده بُدم شکر کز عیبش پَگَه واقف شدم
پیش از آن کز دست سرمایه شدی عاقبت معیوب بیرون آمدی
مال رفته عمر رفته ای نَسیب مال و جان داده پیِ کالهٔ مَعیب
رخت دادم زرِّ قلبی بُستدم شاد شادان سوی خانه می‌شدم
شکر کاین زر قلب پیدا شد کنون پیش از آن که عمر بگذشتی فزون
قلب ماندی تا ابد در گردنم حیف بودی عمر ضایع کردنم
چون پَگَه‌تر قلبیِ او رُو نمود پایِ خود زو واکشم من زود زود
یارِ تو چون دشمنی پیدا کند گَرْ حقد و رشكِ او بیرون زند
تو از آن اِعْراضِ او افغان مکن خویشتن را ابله و نادان مکن
بلکه شکرِ حق کن و نان‌بخش کن که نگشتی در جوالِ او کهن
از جوالش زود بیرون آمدی تا بجویی یارِ صدقِ سرمدی
نازنین یاری که بعد از مرگِ تو رشتهٔ یاریِّ او گردد سه تو
آن مگر سلطان بُوَد شاهِ رفیع یا بُوَد مقبولِ سلطان و شفیع
رَستی از قَلّاب و سالوس و دغل غُرِّ او دیدی عیان پیش از اجل
این جفای خلق با تو در جهان گر بدانی گنجِ زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بَدْخُو کنند تا ترا ناچار رُو آن سو کنند

این یقین دان که درآخر جمله‌شان خصم گردند و عدو و سرکشان
تو بمانی بـا فغـان اندر لحـد لا تَذَرْنی فَرْد خواهان از احـد
ای جفایـت به ز عَهْـدِ وافیـان هـم ز دادِ تُسـت شهـدِ وافیـان ۱۵۲۵
بِشْنو از عقلِ خـود ای انبارْدار گندمِ خود را به اَرْضُ اللّه سپار
تا شود ایمن ز دُزْد و از شُپُش دیو را بـا دیوچه زُوتر بکُـش
کاو همی ترساندت هر دم ز فَقْر همچو کبکش صید کن ای نرّه‌صَقْر
بـازِ سلـطـانِ عـزیـزِ کامـیـار ننگ باشد که کند کبکش شکار
بس وصیّت کرد و تخمِ وعظ کاشت چون‌زمینشان‌شوره‌بُدسودی نداشت ۱۵۳۰
گرچه ناصح را بُوَد صد داعیـه پـنـدرا اُذْنـی بـبـایـد واعیـه
تو به صد تلطیف پندش می‌دهـی او ز پندت می‌کند پهلـو تهی
یك کسِ نامُسْتَمع زِاستیز و رَد صد کسِ گوینده را عاجز کند
زانبیا ناصح تر و خوش‌لهجه تـر رکی بُوَد که گَرِفت دَمْشان در حَجَر
زآنچه کوه و سنگ در کارآمدند می‌نشد بدبخت را بگْشاده بند ۱۵۳۵
آنچنان دلها که بُدشان ما و من نعـتشان شد بَـلْ اَشَدُّ قَـسْوَةً

بیان آنکه عطای حقّ وقدرت موقوف قابلیّت نیست همچون دادِ خلقان که آن را قابلیّت بایـد زیـرا عطا قدیم است و قابلیّت حادث، عطا صفت حق است وقابلیّت صفت مخلـوق، و قدیم موقوف حادث نباشد و اگر نه حدوث محال باشد

چارهٔ آن دل عطای مُبْدِلی است دادِ او را قـابلیّت شرط نیست
بلکـه شرطِ قابلیّت دادِ اوست داد لُبّ و قابلیّت هست پوست
اینکه موسی را عصا ثعبان شود همچوخورشیدی کَفَش رخشان شود
صد هـزاران معجـزاتِ انبـیـا کآن نگنجد در ضمیر و عقلِ ما ۱۵۴۰
نیست از اسبابْ تصریفِ‌خداست نیستهـا را قابلیّت از کجـاست
قابلی گر شرطِ فعلِ حق بُـدی هیچ معدومی به هستـی نآمدی
سُنّتی بنْهاد و اسباب و طُـرُق طالبان را زیـرِ ایـن ازرق تُتُق

بیشتر احوال بر سُنّت رود گاه قُدرت خارقِ سُنّت شود
سنّت و عادت نهاده با مَرَه باز کرده خَرْقِ عادت مُعجزه
بی‌سبب گر عز بهما موصول نیست قُدرت از عزلِ سبب معزول نیست
ای گرفتارِ سبب بیرون مپر لیك عزلِ آن مُسَبِّب ظن مَبَر
هرچه خواهد آن مُسَبِّب آوَرَد قدرتِ مطلق سببها بردَرَد
لیك اغلب بر سبب راند نفاذ تا بداند طالبی جُستن مراد
چون سبب نبْود چه ره جوید مُرید پس سبب در راه می‌باید پدید
این سببها بر نظرها پرده‌هاست که نه هر دیدار صُنعش را سزاست
دیده‌ای باید سبب سوراخ کُن تا حُجُب را برکَنَد از بیخ و بُن
تا مُسَبِّب بیند اندر لامکان هرزه داند جهد و اَکْساب و دکان
از مُسَبِّب می‌رسد هر خیر و شر نیست اسباب و وسایط ای پدر
جز خیالی مُنْعَقِد بر شاهراه تا بماند دَوْرِ غفلت چندگاه

در ابتدای خلقت جسم آدم علیه‌السّلام که جبرئیل را علیه‌السّلام اشارت کرد که برو از این زمین مشتی خاك برگیر و به روایتی از هر نواحی مشت مشت برگیر

چونکه صانع خواست ایجادِ بشر از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیلِ صِدْق را فرمود رَو مشتِ خاکی از زمین بِسْتان رِگرو
او میان بست و بیآمد تا زمین تا گزارد امرِ رَبُّ الْعالَمین
دست سوی خاك بُرد آن مُؤتَمِر خاكْ خود را درکشید و شد حَذِر
پس زبان بگْشاد خاك و لابه‌کرد کز برای حُرمتِ خلّاقِ فَرد
ترکِ من گو و بِرَو جانم ببخش رَو بتاب از من عنانِ خِنگْ رَخْش
در کشاکشهای تکلیف و خطر بهرِ الله هِل مرا اندر مَبَر
بهرِ آن لطفی که حقّت برگزید کردبر تو علمِ لوحِ کُل پدید
تا ملایك را معلّم آمدی دایما با حق مکلّم آمدی
که سفیرِ انبیا خواهی بُدَن تو حیاتِ جانِ وَحْیی نی بَدَن

بر سرافیلت فضیلت بود از آن کاو حیاتِ تن بُوَد تو آنِ جان
بانگِ صُورش نشأتِ تنها بُوَد نفخِ تو نَشْوِ دلِ یکتا بُوَد
جانِ جانِ تن حیاتِ دل بُوَد پس ز دادش دادِ تو فاضل بُوَد
باز میکاییل رزقِ تن دهد سعیِ تو رزقِ دلِ روشن دهد
او به دادِ کَیْل پُر کرده‌ست ذَیْل دادِ رزقِ تو نمی‌گنجد به کَیْل ۱۵۷۰
هم ز عُزراییلِ با قهر و عَطَب تو بِهی چون سبقِ رحمت بر غضب
حاملِ عرش این چهارند و تو شاه بهترینِ هر چهاری ز اِنتباه
روزِ محشر هشت بینی حاملانْش هم تو باشی افضلِ هشت آن زمانْش
همچنین برمی‌شمرد و می‌گریست بُوی می‌بُرد او کز این مقصود چیست
معدنِ شرم و حیا بُد جبرئیل بست آن سوگندها بر وی سبیل ۱۵۷۵
بس که لابه کردش و سوگند داد بازگشت و گفت یا رَبّ العِباد
که نبودم من به کارت سَرْسَری لیك ز آنچه رفت تو دانا تری
گفت نامی که ز هَوْلش ای بصیر هفت گردون باز مانَد از مَسیر
شرمم آمد گشتم از نامت خَجِل ورنه آسان است نقلِ مشتِ گِل
که تو زوری داده‌ای اَمْلاك را که بدرّانند این افلاك را ۱۵۸۰

فرستادن میکاییل را علیه‌السّلام به‌قبض حفنهٔ خاك از زمین جهت ترکیب ترتیب جسم مبارك ابوالبشر خلیفة الحقّ مسجود المَلَك و معلّمهم آدم علیه‌السّلام

گفت میکاییل را تو رو به زیر مشتِ خاکی در رُبا از وی چو شیر
چونکه میکاییل شد تا خاکدان دست کرد او تا که برْبآید از آن
خاك لرزید و درآمد در گریز گفت او لابه کنان و اشك ریز
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد با سرشكِ پُر زخون سوگند داد
که به یزدانِ لطیفِ بی ندید که بکردت حاملِ عرشِ مَجید ۱۵۸۵
کَیْلِ اَرْزاقِ جهان را مُشْرِفی تشنگانِ فضل را تو مُغْرِفی
زآنکه میکاییل از کَیْل اشتقاق دارد و کَیّال شد در ارتزاق

که امانم ده مرا آزاد کن بین که خون آلود می‌گویم سخن
معدنِ رحمِ الٰه آمد مَلَك گفت چون ریزم بر آن ریش این نَمَك
همچنانکه معدنِ قهر است دیو که بر آورد از بنی‌آدم غریو
سبقِ رحمت بر غضب هست ای فتا لطف غالب بود در وصفِ خدا
بندگان دارند لابُد خُویِ او مَشکهاشان پُر ز آبِ جُویِ او
آن رسولِ حق قلاووزِ سُلوك گفت النّاسُ عَلَی دِینِ اَلْمُلُوك
رفت میکاییل سوی رَبِّ دین خالی از مقصود دست و آستین
گفت ای دانای سِرّ و شاهِ فرد خاکم از زاری و گریه بسته کرد
آبِ دیده پیشِ تو با قدر بود من نتانستم که آرم ناشنود
آه و زاری پیشِ تو بس قدر داشت من نتانستم حُقوقِ آن گذاشت
پیشِ تو بس قدر دارد چشمِ تر من چگونه گشتمی استیزه‌گر
دعوتِ زاری است روزی پنج بار بنده را که در نماز آ و بزار
نعرهٔ مُؤذِن که حَیَّ عَلی اَلفَلاح وآن فلاح این زاری است و اقتراح
آن که خواهی کز غمش خسته کنی راهِ زاری بر دلش بسته کنی
تا فرو آید بلا بی دافعی چون نباشد از تضرّع شافعی
وآنکه خواهی کز بلایش واخری جانِ او را در تضرّع آوری
گفته‌ای اندر نُبی کآن اُمّتان که بر ایشان آمد آن قهرِ گران
چون تضرّع می‌نکردند آن نَفَس تا بلا زیشان بگشتی باز پس
لیك دلهاشان چو قاسی گشته بود آن گُنَه‌هاشان عبادت می‌نمود
تا ندانند خویش را مُجرِم عنید آب از چشمش کجا داند دوید

قصّهٔ قوم یونس علیه‌السّلام بیان و برهانِ آن است که تضرّع و زاری دافع بلای آسمانی است، و حقّ تعالی فاعل مختار است پس تضرّع و تعظیم پیش او مُفید باشد، و فلاسفه گویند فاعل به‌طبع است و به‌علّت نه‌مختار پس تضرّع طبع را نگرداند

قومِ یونس را چو پیدا شد بلا ابرِ پُر آتش جُدا شد از سما

برق می‌انداخت می‌سوزید سنگ ابر می‌غرّید و رخ می‌ریخت رنگ
جملگان بر بامها بودند شب که پدید آمد ز بالا آن کُرَب ۱۶۱۰
جملگان از بامها زیر آمدند سربرهنه جانبِ صحرا شدند
مادران بچّگان برون انداختند تا همه ناله و نفیر افراختند
از نمازِ شام تا وقتِ سحر خاك می‌کردند بر سر آن نفر
جملگی آوازها بگرفته شد رحم آمد بر سرِ آن قومِ لُد
بعدِ نومیدی و آه ناشِکفت اندك اندك ابر وا گشتن گرفت ۱۶۱۵
قصّهٔ یونس دراز است و عریض وقتِ خاك است وحدیثِ مستفیض
چون تضرّع را برِحق قدرهاست وآن بها کآنجاست زاری را کجاست
هین امید اکنون میان را چُست بند خیز ای گِریَنده و دایم بخند
که برابر می‌نهد شاهِ مَجید اشك را در فضل با خونِ شهید

فرستادن اسرافیل را علیه‌السّلام به خاك که حفنه‌ای برگیر از خاك بهر ترکیب جسم آدم علیه‌السّلام

گفت اسرافیل را یزدانِ ما که برَو زآن خاك پُرکن کف بیآ ۱۶۲۰
آمد اسرافیل هم سوی زمین باز آغازید خاکستان حنین
کای فرشتهٔ صُور وای بحرِ حیات که ز دَمّهای تو جان یابد موات
در دَمی از صُور یك بانگِ عظیم پُر شود محشر خلایق از رمیم
در دَمی در صُور گویی الصّلا برجهید ای کُشتگانِ کَربَلا
ای هلاکت‌دیدگان از تیغِ مرگ بر زنید از خاك سَر چون شاخ و برگ ۱۶۲۵
رحمتِ تو و آن دمِ گیرای تو پُرشود این عالم از اِحْیای تو
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما حاملِ عرشی و قبلهٔ دادها
عرش معدن گاهِ داد و مَعْدِلت چار جُو در زیرِ او پُر مَغْفِرت
جُویِ شیر و جُویِ شهدِ جاودان جُویِ خمر و دجلهٔ آبِ روان
پس ز عَرْش اندر بِهِشْتستان رود در جهان هم چیزکی ظاهر شود ۱۶۳۰
گرچه آلوده‌ست اینجا آن چهار از چه از زهرِ فنا و ناگُوار

جرعه‌ای بر خاکِ تیره ریختند ز آن چهار و فتنه‌ای انگیختند
تا بجویند اصلِ آن را این خَسان خود براین قانع شدند این ناکَسان
شیر داد و پرورش اطفال را چشمه کرده سینهٔ هر زال را
۱۶۳۵ خمر دفعِ غصّه و اندیشه را چشمه کرده از عِنَب در اجترا
انگبین داروی تن رنجور را چشمه کرده باطنِ زنبور را
آب دادی عامّ اصل و فرع را از برای طُهر و بهرِ کَرْع را
تا از اینها پی بَری سوی اُصول تو براین قانع شدی ای بوالفُضول
بشْنو اکنون ماجرای خاك را که چه می‌گوید فسون مِحْراك را
۱۶۴۰ پیشِ اسرافیل گشته او عَبوس می‌کند صد گونه شکل وچاپلوس
که به حقِّ ذاتِ پاكِ ذوالجلال که مدار این قهر را برمن حلال
من از این تقلیب بویی می‌برم بدگُمانی می‌دود اندر سَرم
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما ز آنکه مرغی را نیآزارد هُما
ای شفا و رحمتِ اصحابِ درد تو همآن کُن کآن دونیکوکارکرد
۱۶۴۵ زود اسرافیل باز آمد به شاه گفت عذر و ماجرا نزدِ الٰه
کز برون فرمان بدادی که بگیر عکسِ آن اِلهام دادی در ضمیر
امر کردی درگرفتن سوی گوش نَهْی کردی از قساوت سوی هوش
سبقِ رحمت گشت غالب برغضب ای بدیع اَفْعال و نیکوکارْ رب

فرستادن عزرائیل ملك‌العزم والحزم را علیه‌السّلام به‌برگرفتن حفنهٔ خاك تاشود جسم آدم چالاك‌علیه‌السّلام

گفت یزدان زود عزرایيل را که ببین آن خاكِ پُر تخییل را
۱۶۵۰ آن ضعیفِ زالِ ظالم را بیاب مشتِ خاکی هین بیآور با شتاب
رفت عزرایيل سرهنگِ قضا سوی کُرّهٔ خاك بهرِ اقتضا
خاك بر قانون نفیر آغاز کرد داد سوگندش بسی سوگند خورد
کای غلامِ خاصّ وای حمّالِ عرش ای مُطاعُ‌الأَمْر اندر عرش وفرش
رَو به‌حقِّ رحمتِ رحمانِ فرد رَو به‌حقِّ آنکه با تو لطف کرد

حقِّ شاهی که جز او معبود نیست پیشِ او زاریِ کس مردود نیست
گفت نتوانم بدین افسون که من رُو بتابم ز آمرِ سِرّ و عَلَن
گفت آخر امر فرمود او به‌حلم هر دو امرند آن بگیر ازراهِ علم
گفت آن تأویل باشد یا قیاس در صریحِ امرکم‌جُوالتباس
فکرِ خود را گرکنی تأویل به که کنی تأویلِ این نامُشْتَبَه
دل همی سوزد مرا بر لابه‌ات سینه‌ام پرخون شد از شورآبه‌ات
نیستم بی‌رحم بل زآن هرسه پاك رحم بیش‌استم ز دَرْدِ دَرْدناك
گر طپانچه می‌زنم من بر یتیم ور دهد حلوا به‌دستش آن حلیم
این طپانچه خوشتر از حلوای‌او ور شود غَرّه به حلوا وای او
بر نفیرِ تو جگر می‌سوزدم لیك حق لطفی همی آموزدم
لطفِ مَخْفی در میانِ قهرها در حَدَث پنهان عقیقِ بی‌بها
قهرِ حق بهتر ز صد حلمِ من‌است منع کردن‌جان زحق‌جان کندن‌است
بدترین قهرش به از حلمِ دو کَوْن نِعْمَ رَبُّ‌الْعالَمین و نِعْمَ عَوْن
لطفهای مُضْمَر اندر قهرِ او جان سپردن جان فزاید بهرِ او
هین رها کن بدگمانی و ضلال سَرقَدَم کن چونکه فرمودت تَعال
آن تَعالِ او تعالیها دهد مستی و جُفت و نِهالیها دهد
باری آن امرِ سَنی را هیچ هیچ من نیآرم کرد وَهْن و پیچ پیچ
این همه بشْنید آن خاكِ نژند زآن گمانِ بَد بُدش درگوش بند
باز از نوعِ دگر آن خاكِ پست لابه و سجده همی کرداوچومست
گفت نه برخیز نبْود زین زیان من سر و جان می‌نهم رهن وضمان
لابه مَنْدیش و مکن لابه دگر جز بدآن شاهِ رحیمِ دادگر
بنده فرمانم نیآرم ترك کرد امرِ او کز بحر انگیزید گَرْد
جز ازآن خلّاقِ گوش وچشم و سَر نشْنوم از جانِ خود هم خیر وشر
گوشِ من ازغیرِگفتِ او کَراست اومرا از جانِ شیرین جان‌تراست
جان از او آمد نیآمد او ز جان صد هزاران جان دهد او رایگان

جان که باشد کِش گزینم بر کریم ۱۶۸۰ کَیْك چه بُود که بسوزم زو گلیم
من ندانم خیر اِلّا خیرِ او صُمّ و بُکْم وعُمْی من از غیرِ او
گوشِ من کرّ است از زاری کنان که منم در کفِّ او همچون سِنان

بیان آنکه مخلوقی که ترا از او ظلمی رسد به حقیقت او همچون آلتی است، عارف آن بود که به حقّ رجوع کند نه به آلت و اگر به آلت رجوع کند به ظاهر نه از جهل کند بلکه برای مصلحتی چنانکه بایزید قَدَّسَ اللهُ سِرَّه گفت که چندین سال است که من با مخلوق سخن نگفته‌ام و از مخلوق سخن نشنیده‌ام ولیکن خلق چنین پندارند که با ایشان سخن می‌گویم و از ایشان می‌شنوم زیرا ایشان مخاطب اکبر را نمی‌بینند که ایشان چون صدا ایند او را نسبت به حال من، التفات مستمع عاقل به صدا نباشد چنانکه مَثَل است معروف: قالَ الْجِدارُ لِلْوَتَدِ لِمَ تَشُقُّنی قالَ الْوَتَدُ اُنْظُرْ اِلَی مَنْ یَدُقُّنی

احمقانه از سنان رحمت مجو زآن شهی جُو کآن بُوَد در دستِ او
با سنان و تیغ لابه چُون کنی او اسیر آمد به دستِ آن سنی
او به‌صنعت آزَر است و من صنم ۱۶۸۵ آلتی کاو سازدم من آن شوم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم ورمرا آتش کند تابی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم ور مرا ناوك کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افگنم ور مرا یاری کند خدمت کنم
من چو کلکم در میانِ اِصبَعَیْن ۱۶۹۰ نیستم در صفِّ طاعت بَیْن بَیْن
خاك را مشغول کرد او درسخن یك کفی برْبود از آن خاكِ کهُن
ساحرانه در ربود از خاکدان خاك مشغولِ سخن چون‌بی‌خودان
برد تا حق تُربتِ بی رای را تا به مکتب آن گریزان پای را
گفت یزدان که به علم روشنم که ترا جلّادِ این خلقان کنم
گفت یارَب دشمنم گیرند خلق ۱۶۹۵ چون فشارم خلق را درمرگ‌حلق

تو روا داری خداوندِ سَنی / که مرا مبغوض و دشمن رُو کنی
گفت اسبابی پدید آرم عیان / از تب و قولنج و سَرسام‌وسنان
که بگردانم نظرشان را ز تو / در مرضها و سببهای سه تو
گفت یارَب بندگان هستند نیز / که سببها را بدّرند ای عزیز
چشمشان باشد گذاره از سبب / درگذشته از حُجُب از فضلِ رب ۱۷۰۰
سرمهٔ توحید از کَحّالِ حال / یافته رَسته ز عِلّت و اِعتلال
ننگرند اندر تب و قولنج و سِل / راه ندهند این سببها را به دل
زآنکه‌هریك زین مرضها را دواست / چون دوا نپذیرد آن فعل‌قضاست
هر مرض دارد دوا می‌دان یقین / چون دوای رنجِ سرما پوستین
چون خدا خواهدکه مردی بفُسرد / سردی از صد پوستین هم بگذرد ۱۷۰۵
در وجودش لرزه‌ای بنُهد که آن / نه به جامه به شود نه از آشیان
چون قضا آید طبیب ابله شود / وآن دوا در نفع هم گُمره شود
کَیْ شود محجوب اِدراكِ بصیر / زین سببهای حجابِ گُول گیر
اصل بیند دیده چون اکمل بُوَد / فرع بیند چونکه مرد احول بُوَد

جواب آمدن که آنکه نظر او بر اسباب و مرض و زخم تیغ نیآید بر کارِ تو عزرائیل هم نیآید که تو هم سببی اگرچه مخفی‌تری از آن سببها، و بُوَد که بر آن رنجور مخفی نباشد که وَهُوَ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْكُمْ وَلٰكِنْ لاتُبْصِرُونَ

گفت یزدان آنکه باشد اصل‌دان / پس ترا کَیْ بیند او اندر میان ۱۷۱۰
گرچه‌خویش از عامّه پنهان کرده‌ای / پیشِ روشن دیدگان هم پرده‌ای
دان که ایشان را شکَرْ باشداجل / چون نظرشان مست باشددر دِوَل
تلخ نبُود پیشِ ایشان مرگِ تن / چون روند ازچاه وزندان‌درچمن
وا رهیدند از جهانِ پیچ پیچ / کس نگرْید بر فواتِ هیچ هیچ
بُرْجِ زندان را شکست ارکانیی / هیچ ازاو رنجد دل زندانیی ۱۷۱۵
کای دریغ این سنگِ مرمر را شکست / تا روان و جانِ ما ازحبس رَست

آن رخامِ خوب و آن سنگِ شریف بُرجِ زندان را بَهی بود و الیف
چون شکستش تا که زندانی برست دستِ او در جُرمِ این بایدشکست
هیچ زندانی نگوید این فشار جز کسی کز حبس آرندش به دار
۱۷۲۵ تلخ کَی باشد کسی را کِش برند از میانِ زهرِ ماران سوی قند
جان مجرَّد گشته از غوغای تن می‌پرد با پرِّ دل بی پایِ تن
همچو زندانیِّ چَه کاندر شبان خسبد و بیند به خواب او گلستان
گوید ای یزدان مرا در تن مبر تا دراین گلشن کنم من کرّ و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب وا مرو والله اعلم بالصّواب
۱۷۳۵ این چنین خوابی ببین چون خوش بُوَد مرگ نادیده به جنّت در رود
هیچ او حسرت خورد بر انتباه بر تنِ با سلسله در قعرِ چاه
مؤمنی آخر در آ در صفِّ رزم که ترا بر آسمان بوده‌ست بزم
بر امیدِ راهِ بالا کن قیام همچو شمعی پیشِ محراب ای‌غلام
اشك می‌بار و همی سوز از طلب همچو شمعِ سَر بُریده جمله شب
۱۷۳۰ لب فرو بند از طعام و از شراب سوی خوانِ آسمانی کن شتاب
دم به دم بر آسمان می‌دار امید در هوایِ آسمان رقصان چو بید
دم به دم از آسمان می‌آیدت آب و آتش رزق می‌افزایدت
گر ترا آنجا بَرَد نبُود عجب مُنکِر اندر عجز و بُنگر در طلب
کاین طلب در تو گِرَوْگانِ خداست زآنکه هرطالب به‌مطلوبی سزاست
۱۷۳۵ جهد کن تا این طلب افزون‌شود تا دلت زین چاهِ تن بیرون شود
خلق گوید مُرد مسکین آن فلان تو بگویی زنده‌ام ای غافلان
گر تنِ من همچو تنها خفته است هشت جنّت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گُل و نسرین بُوَد چه غم‌است ار تن در آن سرگین بُوَد
جانِ خفته چه خبر دارد ز تَن کاو به گُلشن خفت یا در گُولخَن
۱۷۴۰ می‌زند جان در جهانِ آبگون نعرهٔ یا لَیْتَ قَوْمی یَعْلَمُون
گر نخواهد زیست جان بی‌این بَدَن پس فلك ایوانِ کِی خواهد بُدَن

گر نخواهد بی‌بَدَن جانِ تو زیست فی‌السَّمآءِ رِزْقُکُم روزیِّ کیست

در بیان وخامت چرب وشیرین دنیاومانع‌شدن او از طعام الله چنانکه‌فرمود الجُوعُ طَعامُ‌اللهِ یُحْیی بِهِ‌أَبْدانَ‌الصِّدّیقین ای فی‌الجُوعِ طَعامُ‌اللهِ وَ قَوْلُهُ أَبیتُ عِنْدَ رَبّی یُطْعِمُنی وَ یَسْقِینی وَقَوْلُهُ یُرْزَقُونَ فَرِحِینَ

وارهی زین روزیِ ریزهٔ کثیف درفُتی در لُوت و در قُوتِ شریف
گر هزاران رطل لوتش می‌خوری می‌روی پاك و سَبُك همچون پَری
که نه حبسِ باد و قولنْجت کند چارْ میخِ معده آهنجت کند ۱۷۴۵
گرخوری کم گرسنه مانی چو زاغ ور خوری پُر گیرد آروُغت دماغ
کم‌خوری خُویِ بَد و خشکی ودِق پُرخوری شد تُخمه را تن مُسْتَحِق
از طعامُ‌الله و قُوتِ خوش گوار برچنان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه شکیبا و مُصِر دم به دم قُوتِ خدا را منتظر
کآن خدایِ خوب‌کارِ بُرْدبار هَدْیه‌ها را می‌دهد در انتظار ۱۷۵۰
انتظارِ نان ندارد مردِ سیر که سبك آید وظیفه یا که دیر
بی‌نوا هردم همی گوید که کُو در مجاعت منتظر در جُست‌وجُو
چون نباشی منتظر نآید به تو آن نوالهٔ دولتِ هفتادْ تو
ای پدر الانتظار الانتظار از برای خوانِ بالا مَرْدوار
هر گرسنه عاقبت قُوتی بیافت آفتابِ دولتی بر وی بتافت ۱۷۵۵
ضیفِ باهمّت چو آشی کم خورد صاحبِ خوان آشِ بهتر آورد
جز که‌صاحب خوانِ درویشی لئیم ظنِّ بَد کَم بَر به رزّاقِ کریم
سر برآور همچو کوهی ای سَنَد تا نخستین نورِ خور بر تو زند
کآن سَرِ کوهِ بلندِ مُسْتَقِر هست خورشیدِ سَحَر را منتظِر

جواب آن‌مُغَفَّل که گفته است که‌خوش بودی این‌جهان‌اگر مرگ نبودی و خوش‌بودی ملك‌دنیا اگر زوالش نبودی

وَعَلَی هٰذِهِ‌الْوَتیرَةِ مِنَ‌الْفُشارات

آن یکی می گفت خوش بودی جهان گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ کَه نَیَرزیدی جهانِ پیچ پیچ
خرمنی بودی به دشت افراشته مُهْمَل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقلِ کاذب هست خود معکوس بین زندگی را مرگ بیند ای غبین
ای خدا بنْمای تو هر چیز را آنچنانکه هست در خُدعه سرا
هیچ مرده نیست پُرحسرت زمرگ حسرتش آن است کِش کم بود برگ
ورنه از چاهی به صحرا اوفتاد در میانِ دولت و عیش و گشاد
زین مقامِ ماتم و تنگیِن مُناخ نقل افتادش به صحرای فراخ
مَقْعَدِ صِدْقی نه ایوانِ دروغ بادهٔ خاصّی نه مَسْتیّ ز دوغ
مَقْعَدِ صِدْق و جلیسش حق شده رَسته زین آب و گِلِ آتشکده
ورنکردی زندگانیِّ مُنیر یك دو دم ماندهست مردانه بمیر

فِیمٰا یُرْجَی مِنْ رَحْمَةِ اللّٰهِ تَعالَی مُعْطِی النِّعَمِ قَبْلَ اسْتِحْقاقِها وَهُوَ الَّذی یُنَزِّلُ الْغَیْثَ مِنْ بَعْدِ ما قَنَطُوا، وَرُبَّ بُعْدٍ یُورِثُ قُرْباً وَرُبَّ مَعْصِیَةٍ مَیْمُونَةٍ وَرُبَّ سَعادَةٍ تَأْتی مِنْ حَیْثُ یُرْجَی النِّقَمُ لِیُعْلَمَ اَنَّ اللّٰهَ یُبَدِّلُ سَیِّئاتِهِمْ حَسَناتٍ

در حدیث آمد که روزِ رستخیز امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخِ صُور امر است از یزدانِ پاك که برآرید ای ذرایر سَر ز خاك
باز آید جانِ هر یك در بَدَن همچو وقتِ صبح هوش آید به تَن
جان تنِ خود را شناسد وقتِ روز در خرابِ خود درآید چون کُنوز
جسمِ خود بشْناسد و در وی رود جانِ زرگر سوی درزی کَی رود
جانِ عالِم سوی عالِم می‌دود روحِ ظالم سوی ظالم می‌دود
که شناسا کردشان علمِ الٰه همچو بَرّه و میش وقتِ صبحگاه
پای کَفْشِ خود شناسد در ظَلَم چون نداند جان تنِ خود ای صنم
صبح حشرِ کوچك است ای مستجیر حشرِ اکبر را قیاس از وی بگیر

آنچنانکه جان بپرّد سوی طین نامه پرّد تا یسار و تا یمین
در کَفَش بنْهند نامهٔ بُخل و جود فسق و تقوی آنچه دی خو کرده‌بود
چون شود بیدار از خواب او سَحر باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خُوی‌خویش وقتِ بیداری همآن آید به پیش
ور بُد او دی‌خام و زشت و درضلال چون عزا نامه سیه یابد شمال ۱۷۸۵
ور بُد او دی پاك و با تقوی و دین وقتِ بیداری بَرَد دُرِّ ثمین
هست ما را خواب و بیداریّ ما بر نُشانِ مرگ و مَحْشَر دو گوا
حشرِ اصغر حشرِ اکبر را نمود مرگِ اصغر مرگِ اکبر را زدود
لیك این نامه خیال است و نهان وآن شود درحشرِ اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر زین خیال آنجا برویانند صُوَر ۱۷۹۰
در مُهَنْدِس بین خیالِ خانه‌ای در دلش چون در زمینی دانه‌ای
آن خیال از اندرون آید برون چون زمین که زاید از تخمِ درون
هر خیالی کاو کند در دل وطن روزِ محشر صورتی خواهد شُدن
چون خیالِ آن مهندس در ضمیر چون نبات اندر زمینِ دانه‌گیر
مَخْلَصم‌زین‌هر دومحشر قصّه‌ای‌است مؤمنان را در بیانش حِصّه‌ای است ۱۷۹۵
چون برآید آفتابِ رستخیز برجهند از خاك زشت وخوب تیز
سوی دیوانِ قضا پویان شوند نقدِ نیك و بَد به کُوره می‌روند
نقدِ نیکو شادمان و ناز ناز نقدِ قلب اندر زَحیر و در گداز
لحظه لحظه امتحانها می‌رسد سرِّ دلها می‌نماید در جسد
چون زقِنْدیل آب و روغن گشته‌فاش یا چو خاکی که بُروید سِرّهاش ۱۸۰۰
از پیاز و گَنْدنَا و کُوکْنار سرِّ دَی پیدا کند دستِ بهار
آن یکی سَرْسبز نَحْنُ الْمُتَّقُون وآن دگر همچون بنفشه سرْنگون
چشمها بیرون جهیده از خَطَر گشته دَه چشمه ز بیمِ مُسْتَقَر
بازمانده دیده‌ها در انتظار تا که نامه نآید از سوی یسار
چشم گردان‌سوی‌راست وسوی چپ زآنکه نبْود بختِ نامهٔ راست زَپ ۱۸۰۵

نامه‌ای آید به دستِ بنده‌ای سَرْ سِیَه از جُرم و فسقْ آگنده‌ای
اندر او یك خیر و یك توفیق نه جز که آزارِ دلِ صدّیق نه
پُر ز سَر تا پای زشتی و گناه تَسْخَر و خُنْبَك زدن بر اهلِ راه
آن دغل کاری و دزدیهای او وآن چو فرعونان أنا و اِنّای او
۱۸۱۰ چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل داند او که سوی زندان شُد رحیل
پس‌روان‌گردد چو دزدان سوی دار جُرم پیدا بسته راهِ اعتذار
آن هزاران حجّت و گفتارِ بد بر دهانش گشته چون مسمارِ بد
رختِ دزدی بر تن و در خانه‌اش گشته پیدا گم شده افسانه‌اش
پس روان گردد به زندانِ سعیر که نباشد خار را زآتش گزیر
۱۸۱۵ چون موکّل آن ملایك پیش و پس بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
می‌برندش می‌سپوزندش به نیش که‌برَو ای‌سگ به‌کَهْدانهای‌خویش
می‌کشد پا بر سرِ هر راه او تا بُوَد که برجهد زآن چاه او
منتظر می‌ایستد تن می‌زند در امیدی رُوی واپس می‌کند
اشك می‌بارد چو بارانِ خزان خشك اومیدی چه دارد او جزآن
۱۸۲۰ هر زمانی رُوی وا پس می‌کند رُو به درگاهِ مقدّس می‌کند
پس زحق امر آید از اقلیمِ نور که بگوییدش که ای بطّالِ عُور
انتظارِ چیستی ای کانِ شر رُو چه وا پس می‌کنی ای خیره‌سر
نامه‌ات آن است کِت آمد به دست ای خداآزار و ای شیطان پرست
چون بدیدی نامهٔ کردارِ خویش چه نُگری پس بین‌جزای‌کارِخویش
۱۸۲۵ بیهده چه مُول مُولی می‌زنی در چنین چَه کو امیدِ روشنی
نه ترا از رُویِ ظاهر طاعتی نه ترا در سِرّ و باطن نیّتی
نه ترا شبها مناجات و قیام نه ترا در روز پرهیز و صیام
نه ترا حفظِ زبان ز آزارِ کس نه نظر کردن به عبرت پیش و پس
پیش چه بُود یادِمرگ ونزعِ‌خویش پس چه باشد مردنِ یاران ز پیش
۱۸۳۰ نه ترا بر ظلم توبهٔ پُرخروش ای دغا گندم نُمایِ جَو فروش

چون ترازوی تو کژ بود و دغا راست چون جویی ترازوی جزا
چونکه پای‌چپ‌بُدی درغدر و کاست نامه چون آید ترا در دستِ راست
چون جزا سایه‌ست ای قدِّ تو خَم سایهٔ تو کژ فتد در پیش هم
زین قِبَل آید خطاباتِ درشت که شود کهُ را از آن هم گوژپشت
بنده گوید آنچه فرمودی بیان صد چنانم صد چنانم صدچنان ۱۸۳۵
خود تو پوشیدی بَتَرها را به‌حِلم ورنه می‌دانی فضیحتها به علم
لیك بیرون از جهاد و فعلِ‌خویش از ورای خیر و شرّ و کفر و کیش
وز نیازِ عاجزانهٔ خویشتن وز خیال و وهمِ من یا صد چو من
بودم اومیدی به محضِ لطفِ تو از ورای راست باشی یا عُتُو
بخششِ محضی زلطفِ بی عوض بودم اومید ای کریمِ بی غرض ۱۸۴۰
رُو سپس کردم بدآن محضِ کرم سوی فعلِ خویشتن می‌ننگرم
سوی آن اومید کردم رُویِ خویش که وجودم داده‌ای از پیش پیش
خلعتِ هستی بدادی رایگان من همیشه معتمد بودم بر آن
چون شمارد جُرمِ خود را و خطا محضْ بخشایش درآید در عطا
کای ملایك باز آریدش به ما که بُده‌ستش چشمِ دل سوی رجا ۱۸۴۵
لا اُبالی وار آزادش کنیم وآن خطاها را همه خط برزنیم
لا اُبالی مر کسی را شد مُباح کِش زبان نبْود زغَدْر و ازصلاح
آتشی خوش برفروزیم از کرم تا نماند جُرم و زلّت بیش وکم
آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار می‌بسوزد جُرم و جَبْر و اختیار
شعله در بُنگاهِ اِنسانی زنیم خار را گُلزارِ روحانی کنیم ۱۸۵۰
ما فرستادیم از چرخِ نُهُم کیمیا یُصْلِح لَکُم أَعْمالَکُم
خود چه باشد پیشِ نورِ مُسْتَقَر کرّ و فرِّ اختیارِ بو اَلبشر
گوشت پاره آلتِ گویای او پیه پاره مَنْظَرِ بینای او
مَسْمَعِ او آن دو پاره استخوان مَدْرَکش دو قطره خون یعنی جَنان
کِرمکی و از قَذَر آگنده‌ای طُمْطُراقی در جهان افگنده‌ای ۱۸۵۵

از مَنی بودی مَنی را واگذار ای ایاز آن پوستین را یاد دار

قصّهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان آمدن خواجه تاشانش را که او را در آن حجره دفینه است به‌سبب مُحْکَمیِ در و گرانیِ قفل

آن ایاز از زیرکی انگیخته پوستین و چارقش آویخته
می‌رود هر روز در حجرهٔ خلا چارقت این است مُنگر در علا
شاه را گفتند او را حجره‌ای است اندر آنجا زرّ وسیم و خُمره‌ای است
۱۸۶۰ راه می‌نَدْهد کسی را اندر او بسته می‌دارد همیشه آن دَر او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را چیست خود پنهان و پوشیده ز ما
پس اشارت کرد میری را که رَو نیمشب بگْشای و اندر حجره شَو
هرچه یابی مر ترا یغماش کن سِرِّ او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطفِ بی عدد از لئیمی سیم و زر پنهان کند
۱۸۶۵ می‌نماید او وفا و عشق و جوش وآنگه او گندم نُمایِ جَوْ فروش
هر که اندر عشق یابد زندگی کفر باشد پیشِ او جز بندگی
نیمشب آن میر با سی مُعْتَمَد در گشادِ حجرهٔ او رای زد
مشعله بر کرده چندین پهلوان جانبِ حجره روانه شادمان
که اَمرِ سلطان است بر حجره زنیم هر یکی همْیانِ زر در کَش کنیم
۱۸۷۰ آن یکی می‌گفت هَی چه جای زر از عقیق و لعل گوی و از گهر
خاصِّ خاصِّ مَخْزنِ سلطان وَی است بلکه اکنون شاه را خود جان وی است
چه مَحَل دارد به پیشِ این عشیق لعل و یاقوت و زمرّد یا عقیق
شاه را بر وی نبودی بَدگمان تَسْخَری می‌کرد بهرِ امتحان
پاك می‌دانستش از هر غِشّ وغِل باز از وهمش همی لرزید دل
۱۸۷۵ که مبادا کاین بُوَد خسته شود من نخواهم که بر او خجلت رود
این نکرده‌ست او وگر کرد او رواست هرچه خواهد گو بکن محبوبِ ماست
هرچه محبوبم کند من کرده‌ام او منم من او چه گر در پرده‌ام

باز گفتی دُور از آن خُو و خصال / این چنین تخلیط ژاژ است و خیال
از ایاز این خود مُحال است و بعید / کاو یکی دریاست قعرش ناپدید
هفت دریا اندر او یك قطره‌ای / جملهٔ هستی ز مَوْجش چکْره‌ای ۱۸۸۵
جمله پاکیها از آن دریا بَرند / قطره‌هایش یك به یك مینا گرند
شاهِ شاهان است بلکه شاه ساز / وز برای چشمِ بد نامش ایاز
چشمهای نیك هم بر وی بَد است / از رهِ غیرت که حُسنش بی‌حَداست
یك دهان خواهم به پهنای فلك / تا بگویم وصفِ آن رشكِ مَلَك
ور دهان یابم چنین و صد چنین / تنگ آید در فغانِ این حَنین ۱۸۸۵
این قَدَر گر هم نگویم ای سَنَد / شیشهٔ دل از ضعیفی بشْکند
شیشهٔ دل را چو نازك دیده‌ام / بهرِ تسکین بس قبا بدْریده‌ام
من سَرِ هر ماه سه روز ای صنم / بی‌گمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اوّلِ سه روزه است / روزِ پیروز است نه پیروزه است
هر دلی کاندر غمِ شه می‌بُوَد / دم به دم او را سَرِ مَه می‌بُوَد ۱۸۹۰
قصّهٔ محمود و اوصافِ ایاز / چون شدم دیوانه رفت اکنون زساز

بیان آنکه آنچه بیان کرده می‌شود صورت قصّه است و آنکه آن صورتی است که درخورد این صورت‌گیران است و درخورد آینهٔ تصویر ایشان و از قدّوسیتی که حقیقت این قصّه راست نطق را ازاین تنزیل شرم می‌آید و ازخجالت سر و ریش و قلم گم می‌کند وَ ٱلعاقِلُ یَکْفیهِ ٱلإشاره

زآنکه پیلم دید هِنْدُستان بخواب / از خراج اومید بُرْ ده شد خراب
کَیْفَ یَأْتی ٱلنَّظْمُ لی وَٱلقافیَه / بَعْدَ ما ضاعَتْ أُصولُ ٱلعافیَه
ما جُنُونٌ واحِدٌ لی فی ٱلشُّجُون / بَلْ جُنُونٌ فی جُنُونٍ فی جُنُون
ذابَ جِسْمی مِنْ إشاراتِ ٱلکُنَی / مُنْذُ عایَنْتُ ٱلبَقآءَ فی ٱلفَنا ۱۸۹۵
ای ایاز از عشقِ تو گشتم چو موی / ماندم از قصّه تو قصّهٔ من بگوی
بس فسانهٔ عشقِ تو خواندم به‌جان / تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تو می‌خوانی نه من ای مُقْتَدی / من کُهِ طُورم تو موسی وین صدا

کوهِ بیچاره چه داند گفت چیست زآنکه موسی می‌بداند که تهی‌است
کوه می‌داند به قدرِ خویشتن اندکی دارد ز لطفِ رُوح تن
تن چو اُسْطُرلاب باشد زِاحتساب آیتی از رُوحِ همچون آفتاب
آن منجّم چون نباشد چشم تیز شرط باشد مردِ اُسْطُرلاب ریز
تا سُطُرلابی کند از بهرِ او تا بَرَد از حالتِ خورشید بُو
جان کزاُسطرلاب جوید اوصواب چه قَدَر داند ز چرخ و آفتاب
تو که ز اُسطرلابِ دیده بُنگری در جهان دیدن یقین بس قاصری
تو جهان را قدرِ دیده دیده‌ای کُو جهان سَبْلت چرا مالیده‌ای
عارفان را سرمه‌ای هست آن بجُوی تاکه دریا گردد این چشم چو جُوی
ذرّه‌ای ازعقل‌و هوش ار با من‌است این چه سودا و پریشان گفتن‌است
چونکه‌مغزِمن زعَقْل‌وهُش تهی‌است پس گناهِ من در این تخلیط چیست
نه گناه اوراست که عقلم ببُرد عقلِ جملهٔ عاقلان پیشش بمُرد
یا مُجیرَ ٱلْعَقْلِ فَتّانَ ٱلْحِجَی مـا سِواكَ لِلْعُقُولِ مُرْتَجَی
مـا ٱشْتَهَيْتُ ٱلْعَقْلَ مُذْ جَنَّنْتَنِی ما حَسَدْتُ ٱلْحُسْنَ مُذْ زَيَّنْتَنِی
هَلْ جُنُونی فی هَواكَ مُسْتَطاب قُلْ بَلَی وَٱللّٰهُ يَجْزِيكَ ٱلثَّواب
گر به‌تازی گوید او ور پارسی گوش وهوشی کو که درفهمش رسی
بادهٔ او در خورِ هر هوش نیست حلقهٔ او سُخرهٔ هر گوش نیست
بارِ دیگر آمدم دیوانه وار رَو رَو ای جان زود زنجیری بیآر
غیرِ آن زنجیرِ زلفِ دلبرم گر دو صد زنجیر آری بر دَرَم

حکمت نظر کردن درچارق و پوستین که فَلْيَنْظُرِ ٱلْإِنْسانُ مِمَّ خُلِقَ

باز گردان قصّهٔ عشقِ ایاز کآن یکی گنجی‌است مالامالْ راز
می‌رود هر روز در حُجرهٔ بَرین تا ببیند چارقی با پوستین
زآنکه هستی سخت مستی آوَرَد عقل از سَرْ شرم از دل می‌بَرَد
صد هزاران قَرْنِ پیشین را همین مستیِ هستی بزد ره زین کمین

شد عَزازیلی از این مستی بلیس / که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه‌ام من نیز و خواجه زاده‌ام / صد هنر را قابل و آماده‌ام
در هنر من از کسی کم نیستم / تا بخدمت پیشِ دشمن بیستم
من ز آتش زاده‌ام او از وَحَل / پیشِ آتش مر وَحَل را چه مَحَل ۱۹۲۵
او کجا بود اندر آن دَوْری که من / صدرِ عالم بودم و فخرِ ز من

خَلَقَ ٱلْجانَّ مِنْ مارِجٍ مِنْ نارٍ وَقَوْلِه تَعالی فی حقّ ابلیس
إِنَّهُ كانَ مِنَ ٱلْجِنِّ فَفَسَقَ

شعله می‌زد آتشِ جانِ سفیه / کآتشی بود اَلْوَلَدْ سِرُّ أَبیه
نه غلط گفتم که بُد قهرِ خدا / علّتی را پیش آوردن چرا
کارِ بی‌علّت مُبرّا از عِلَل / مُسْتَمِرّ و مُسْتَقِرّ است از ازل
در کمالِ صُنْعِ پاكِ مُسْتَحَث / علّتِ حادث چه گُنجد یا حَدَث ۱۹۳۰
سِرِّ اَبْ چه بُوَد اَبِ ما صُنعِ اوست / صُنْعِ مغز است و اَبِ صورت چو پوست
عشق دان ای فُنْدُقِ تن دوستت / جانْت جوید مغز و کوبد پوستت
دوزخی که پوست باشد دوستش / داد بَدَّلْنا جُلُوداً پوستش
معنی و مغزت بر آتش حاکم‌است / لیك آتش را قُشُورت هیزم است
کوزهٔ چوبین که‌دروی آبِ جُوست / قدرتِ آتش همه بر ظرفِ اوست ۱۹۳۵
معنیِ انسان بر آتش مالك است / مالكِ دوزخ در او کَیْ هالك‌است
پس مَیفزا تو بَدَن معنی فزا / تا چو مالك باشی آتش را کیا
پوستها بر پوست می‌افزوده‌ای / لاجرم چون پوست اندر دوده‌ای
زآنکه‌آتش‌راعلف جزپوست‌نیست / قهرِ حقّ آن‌کِبْر را پوستین کَنی‌است
این تکبّر از نتیجهٔ پوست است / جاه‌ومال آن‌کِبْررا زآن‌دوست‌است ۱۹۴۰
این تکبّر چیست غفلت از لُباب / مُنْجَمِد چون غفلتِ یخ ز آفتاب
چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند / نرم گشت وگرم‌گشت وتیز راند
شد ز دیدِ لُبّْ جملهٔ تن طَمَع / خوار و عاشق شد که ذَلَّ مَنْ طَمِع
چون نبیند مغز قانع شد به پوست / بندِ عَزَّ مَنْ قَنِعْ زندانِ اوست

۱۹۴۵ عزّت اینجا گَبْری است و ذُلّ دین سنگ تا فانی نشد کَیْ شد نگین
در مقامِ سنگسی آنگاهی اَنا وقتِ مسکین گشتنِ تُست و فنا
کبر ز آن جوید همیشه جاه ومال که ز سُرگین است گلخن را کمال
کاین دو دایه پوست را افزون کنند شحم و لحم و کبر ونَخْوَت آگنند
دیده را بر لُبِّ لُب نفْراشتند پوست را ز آن رُوی لُب پنداشتند
۱۹۵۰ پیشوا ابلیس بود این راه را کاو شکار آمد شبیکهٔ جاه را
مال چون ماراست و آن جاه اژدها سایهٔ مردان زمرّد این دو را
ز آن زمرّد مار را دیده جهد کور گردد مار و رهرو وا رهد
چون براین ره خار بنهاد آن رئیس هر که خست او گفت لعنت بر بلیس
یعنی این غم برمن از غدرِ وَی است غدر را آن مُقتدا سابق پی است
۱۹۵۵ بعد از او خود قَرْن بر قَرْن آمدند جملگان بر سنّتِ او پا زدند
هرکه بُنْهد سنّتِ بَد ای فتا تا در افتد بعدِ او خلق ازعَمَی
جمع گردد بر وی آن جملهٔ بَزَه کاو سَری بوده‌ست و ایشان دُم‌غَزَه
لیك آدم چارق و آن پوستین پیش می‌آورد که هستم ز طِین
چون ایاز آن چارقش مَورود بود لاجرم او عاقبت محمود بود
۱۹۶۰ هستِ مطلق کارسازِ نیستی است کارگاهِ هست‌کُن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ بنْویسد کسی یا نهاله کارد اندر مَغْرسی
کاغذی جوید که آن بُنوشته نیست تخم کارد موضعی که کِشته نیست
تو برادر موضعی ناکِشته باش کاغذِ اِسْپیدِ نابنْوشته باش
تا مشرَّف گردی از نُون وَالْقَلَم تا بکارد در تو تخم آن ذوالْکَرَم
۱۹۶۵ خود از این پالوده نالیسیده گیر مَطْبخی که دیده‌ای نادیده گیر
زآنك از این پالوده مستیها بُوَد پوستین و چارق از یادت رود
چون درآید نزع و مرگ آهی کنی ذکرِ دلق و چارق آنگاهی کنی
تا نمانی غرقِ موجِ زشتیی که نباشد از پناهی پُشتیی
یاد نآری از سفینهٔ راستین نُنگری در چارق و در پوستین

چونکه در مانی به غرقابِ فنـا پـس ظَلَمْنا وِرْد سازی بـر وِلا
دیوْ گوید بُنگـرید ایـن خام را سَر بُرید این مرغِ بی‌هنگام را
دُور این خصلت ز فَرْهنگِ ایاز که پدید آید نمازش بی نـماز
او خروسِ آسمان بـوده ز پیش نعره‌های او همه در وقتِ خویش

درمعنی این که اَرِنا الْاَشْیاءَ کَما هِیَ ومعنی این که لَوْ کُشِفَ الْغِطاءُ ما ازْدَدْتُ یَقِیناً وقوله

در هر که تو از دیدهٔ بد می‌نگری
از چنبرهٔ وجود خود مـی‌نگری
پایهٔ کژ کژ افگند سایه

ای خروسان از وی آموزید بانگ بانگ بهرِ حق کند نه بهرِ دانگ
صـبحِ کاذب آید و نفْـریبـدش صبحِ کاذب عالَم و نیک و بَدش
اهـلِ دنیا عقلِ ناقص داشتـنـد تا که صبحِ صادقش پنداشتـنـد
صبحِ کاذب کاروانها را زده‌ست که به‌بُویِ روز بیرون آمده‌ست
صبحِ کاذب خلق را رَهْبَر مبـاد کاو دهد بس کاروانها را به بـاد
ای شده تو صبحِ کاذب را رهین صبحِ صادق را تو کاذب هم مبین
گر نداری از نفاق و بَد امـان از چه داری بر برادر ظن همان
بَدْگُمـان باشد همیشه زشت کار نامهٔ خود خـواند اندر حقِّ یار
آن خسان که در کژیها مانده‌اند انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند
و آن امـیـرانِ خسیسِ قلب ساز این گمان بردند بر حجرهٔ ایـاز
کاو دفینه دارد و گنج اندر آن ز آینهٔ خود مُنْکِـر اندر دیگران
شاه می‌دانست خـود پـاکیِّ او بهرِ ایشان کرد او آن جُست وجو
کای امیر آن حجره را بگْشای دَر نیم شب که باشد او ز آن بی‌خبر
تـا پـدیـد آیـد سگالشهای او بعد از آن بر ماست مالشهای او
مر شما را دادم آن زرّ و گهـر من از آن زرها نخواهم جز خبر
این همی گفت و دلِ او می‌طپید از بـرای آن ایـازِ بی نـدیـد

۱۹۹۰ که منم کاین بر زبانم می‌رود — این جفا گر بشنود او چون شود
باز می‌گوید به حقّ دینِ او — که از این افزون بُوَد تمکینِ او
کَی به قَذْفِ زشتِ من طِیره شود — وز غرض وز سِرِّ من غافل بُوَد
مُبْتَلا چون دید تأویلاتِ رنج — بُرْد بیند کَیْ شود او ماتِ رنج
صاحبِ تأویل ایازِ صابر است — کاو به بَحْرِ عاقبتها ناظر است
۱۹۹۵ همچو یوسف خوابِ این زندانیان — هست تعبیرش به پیشِ او عیان
خوابِ خود را چون نداند مردِ خیر — کاو بُوَد واقف زِسِرِّ خوابِ غیر
گر زنم صد تیغ او را ز اِمتحان — کم نگردد وُصلت آن مِهْربان
داند او کآن تیغ بر خود می‌زنم — من وی‌ام اندر حقیقت او منم

بیان اتّحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگرچه متضادّند از روی آنکه نیاز ضدّ بی‌نیازی است چنانکه آینه بی‌صورت است و ساده است و بی‌صورتی ضدّ صورت است ولکن میان ایشان اتّحادی است در حقیقت که شرح آن دراز است، وَالعاقِلُ یَکْفِیهِ الْإِشاره

جسمِ مجنون را ز رنجِ دُوریی — اندر آمد ناگهان رنجوریی
۲۰۰۰ خون به جوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق — تا پدید آمد بر آن مجنون خُناق
پس طبیب آمد به دارو کردنش — گفت چاره نیست هیچ ازرَگْ زَنش
رگ زدن باید برای دفعِ خون — رگ زنی آمد بدآنجا ذو فنُون
بازُوَاش بست و گرفت آن نیشْ او — بانگ بر زد در زمان آن عشق‌خُو
مزدِ خود بِسْتان و ترکِ فصد کن — گر بمیرم گو بِرَو جسمِ کهن
۲۰۰۵ گفت آخر از چه می‌ترسی از این — چون نمی‌ترسی تو از شیرِ عرین
شیر و گرگ و خرس و هر گوروَدَه — گَرْد بر گَرْدِ تو شب گَرْد آمده
می نیایدشان ز تو بُویِ بشر — ز اَنْبُهیِ عشق و وجد اندر جگر
گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست — کم ز سگ باشد که از عشق او عَمی است
گر رگِ عشقی نبودی کلب را — کَیْ بجُستی کَلْبِ کَهْفی قَلْب را

هم زجنسِ او به صورت‌چون سگان گر نشد مشهور هست اندر جهان
بُو نبُردی تو دل اندر جنسِ خویش کَی بَری تو بُویِ دل‌ازگرگ ومیش
گر نبودی عشق هستی کَیْ بُدی کَیْ زدی نان بر تو و کَیْ تو شدی
نانْ تو شد از چه زعشق و اشتهی ورنه نان را کَیْ بُدی تا جان رهی
عشقْ نانِ مرده را می جان کند جان که فانی بود جاویدان کند
گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش صبرِ من از کوهِ سنگین هست بیش
مَنْبَلم بی زخم نآساید تنم عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
لیك از لَیْلی وجودِ من پُر است این‌صدف‌پُر از صفاتِ آن دُر است
ترسم ای فصّاد گر فصدم کنی نیش را ناگاه بر لَیْلی زنی
داندآن عقلی که او دل روشنی‌است در میانِ لَیْلی و من فرق نیست

معشوقی ازعاشق پرسید که خود را دوست‌تر داری یا مرا، گفت من ازخود مرده‌ام و به‌تو زنده‌ام ازخود وازصفات خودنیست شده‌ام وبه‌تو هست شده‌ام علم‌خود را فراموش کرده‌ام و از علم تو عالِم شده‌ام قدرت خود را از یاد داده‌ام و ازقدرت‌تو قادر شده‌ام اگرخود را دوست دارم ترا دوست داشته باشم و اگر ترا دوست دارم خود را دوست داشته باشم

هر که را آینهٔ یقین باشد گرچه‌خودبین‌خدای‌بین‌باشد

اُخْرُجْ بِصِفاتی إِلَی خَلْقی مَنْ رَآكَ رَآنی وَ مَنْ قَصَدَكَ قَصَدَنی وَ عَلَی‌هٰذا

گفت معشوقی به عاشق ز اِمتحان در صَبوحی کای فلان ابنِ آلفلان
مر مرا تو دوست‌تر داری عجب یا که‌خود را راست‌گو یا ذا آلْکُرَب
گفت من در تو چنان فانی شدم که پُرم من از تو از سر تا قدم
بر من از هستیّ من جز نام نیست در وجودم جزتو ای‌خوش‌کام‌نیست
زآن سبب فانی شدم من این چنین همچو سرکه در تو بحرِ انگبین

۲۰۲۵ همچو سنگی کاو شود کُل لعلِ ناب — پُر شود او از صفاتِ آفتاب
وصفِ آن سنگی نمانَد اندر او — پُرشود از وصفِ خور اوپُشت و رُو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را — دوستیِّ خور بُوَد آن ای فتا
ور که خور را دوست دارد او به‌جان — دوستیِّ خویش باشد بی گمان
خواه خود را دوست دارد لعلِ ناب — خواه تا او دوست دارد آفتاب
۲۰۳۰ اندر این دو دوستی خودفرق نیست — هر دو جانب جزضیای شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمن است — زآنکه یك من نیست آنجادومن است
زآنکه ظلمانی است سنگ وروْز کور — هست ظلمانی حقیقت ضدِّ نور
خویشتن را دوست دارد کافر است — زآنکه او منّاعِ شمسِ اکبر است
پس نشاید که بگوید سنگ انا — او همه تاریکی است و در فنا
۲۰۳۵ گفت فرعونی انا اَلحق گشت پست — گفت منصوری انا اَلحقّ و بَرست
آن انارا لعنة اَلله در عَقِب — وین انارا رحمة اَلله ای مُجِب
زآنکه اوسنگِ سِیَه بُد این عقیق — آن عَدُوی نور بود و این عشیق
این انا هُو بود در سِرّ ای فَضول — زاتّحادِ نور نه از رایِ حُلول
جهد کن تا سنگی‌ات کمتر شود — تا به لعلی سنگِ تو انور شود
۲۰۴۰ صبر کن اندر جهاد و در عنا — دم به دم می‌بین بقا اندر فنا
وصفِ سنگی هر زمان کم‌می‌شود — وصفِ لعلی در تو مُحْکَم می‌شود
وصفِ هستی می‌رود از پیکرت — وصفِ مستی می‌فزاید در سَرت
سمع شو یکبارگی تو گوش‌وار — تا ز حَلْقهٔ لعل یابی گوشوار
همچو چَه کَن خاك می کَن گر کسی — زین تنِ خاکی که در آبی رسی
۲۰۴۵ گر رسد جذبهٔ خدا آبِ مَعین — چاه ناکنده بجوشد از زمین
کار می کن تو به‌گوشِ آن مباش — اندك اندك خاكِ چَه را می‌تراش
هر که رنجی دید گنجی شد پدید — هر که جِدّی کرد در جَدّی رسید
گفت پیغمبر رکوع است و سجود — بر دَرِ حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن دَر هر آن کاو می‌زند — بهرِ او دولت سَری بیرون کُنَد

آمدن آن امیر نمّام با سرهنگان نیمشب به گشادن آن حجرهٔ ایاز و پوستین و چارق دیدن آویخته و گمان بردن آن که مکراست و روپوش و خانه را حفره کردن به هر گوشه‌ای که گمان آمد و چاه کنان آوردن و دیوارها را سوراخ کردن و چیزی نایافتن و خجل و نومید شدن چنانکه بدگمانان و خیال‌اندیشان درکار انبیا و اولیا که می‌گفتند که ساحرند و خویشتن ساخته‌اند و تصدّر می‌جویند، بعد از تفحّص خجل شوند و سود ندارد

آن امینان بر درِ حجره شدند — طالبِ گنج و زر و خُمره شدند
قفل را برمی‌گشادند از هَوس — با دوصد فرهنگ و دانش‌چندکس
زآنکه قفلِ صعب و پرپیچیده بود — از میانِ قفلها بگْزیده بود
نه ز بُخلِ سیم و مال و زرِّ خام — از برای کتمِ آن سِرّ از عوام
که گروهی بر خیالِ بد تنند — قومِ دیگر نامِ سالوسم کنند
پیشِ با همّت بُوَد اسرارِ جان — از خسان محفوظ تر از لعلِ کان
زر به از جان است پیشِ ابلهان — زر نثارِ جان بُوَد نزدِ شهان
می‌شتابیدند تفت از حرصِ زر — عقلشان می‌گفت نه آهسته تر
حرص تازد بیهده سوی سراب — عقل گوید نیك بین کآن نیست آب
حرص غالب بود و زرچون جان شده — نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده
گشته صد تو حرص وغوغاهای او — گشته پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاهِ غرور اندر فتد — آنگه از حکمت ملامت بشْنَوَد
چون ز بندِ دام بادِ او شکست — نفسِ لوّامه بر او یابید دست
تا به دیوارِ بلا نآید سَرَش — نشْنود پندِ دل آن گوشِ کَرَش
کودکان را حرصِ لوزینه و شکَر — از نصیحتها کند دو گوش کر
چونکه دردِ دُنْبَلَش آغاز شد — در نصیحت هر دو گوشش بازشد
حجره رابا حرص و صدگونه هَوَس — باز کردند آن زمان آن چندکس

انـدر افتادنـد از دَر ز اِزْدحـام همچو اندر دوغِ گندیده هَـوام
عاشقـانه در فتد با کـرّ و فـر خورد امکان نی و بسته هـر دو پر
بُنگـریدند از یسار و از یمیـن چارقی بدْریده بـود و پوستیـن
باز گفتند این مکان بی‌نوش نیست چارق اینجا جز پیِ روپوش نیست
هیـن بیـآور مـیخهـای تیز را امتحان کن حفره و کـاریز را
هرطرف کندند و جُستند آن فریق حفره‌ها کندند و گَوْهای عمیق
حفره‌هاشان بانگ می‌داد آن زمان کَنْدَه‌هـای خـالییم ای گَنْدگـان
زآن سگالِش شرم هم می‌داشتند کنده‌هـا را بـاز مـی‌انباشتنـد
بی عدد لا حَوْل در هر سینه ای مانده مرغِ حرصشان بی چینه‌ای
زآن ضـلالتهای یاوه تـازشـان حفـرهٔ دیـوار و دَر غمّـازشان
مُمْکِـنِ اَنْـدای آن دیـوار نـی با ایاز امکانِ هیـچ اِنکـار نی
گر خِداعِ بی گناهی می‌دهنـد حایط و عرصه گواهی می‌دهند
بـاز مـی‌گشتند سوی شهریـار پُر زگَرْد و رُوی زرد و شرمسار

بازگشتن نمّامان از حجرهٔ ایـاز به سوی شاه توبره‌تهی و خجل همچـون بدگمانـان در حـقّ انبیا علیهم‌السّلام در وقتِ ظهور برآئت و پاکیِ ایشان کـه یَوْمَ تَبْیَضُّ وُجُوهٌ وَ تَسْوَدُّ وُجُوهٌ و قـوله وَتَرَی الَّـذِینَ کَـذَبُوا عَلَـی اللهِ وُجُوهُهُمْ مُسْوَدَّةٌ

شاه قاصد گفت هین احوال چیست که بَغلتان از زر و همیان تهی است
ور نهـان کـردید دینار و تسو فرّ شادی در رخ و رخسار کو
گرچه پنهان بیخِ هر بیخ آور است برگِ سِیما هُمْ وُجُوهُم اخضر است
آنچه خورد آن بیخ از زهر و زَقّوم نك منادی می‌کنـد شاخ بلنـد
بیخ اگر بی‌برگ وازمایه تهی‌است برگهای سبز انـدر شاخ چیست
بر زبانِ بیخْ گِـل مُهری نهـد شاخِ دست و پا گواهی می‌دهـد
آن امینان جمله در عُذر آمدند همچو سایه پیشِ مَه ساجد شدند

عذرِ آن گرمی ولاف و ما و من پیشِ شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان هر یکی می‌گفت کای شاهِ جهان
گر بریزی خون حلال استت حلال ور ببخشی هست انعام و نوال
کرده‌ایم آنها که از ما می‌سزید تا چه فرمایی تو ای شاهِ مَجید
گر ببخشی جُرمِ ما ای دل فروز شب شبیها کرده باشد روز روز
گر ببخشی یافت نومیدی گشاد ورنه صد چون ما فدای شاه باد
گفت شه نه این نُواز و این گداز من نخواهم کرد هست آنِ ایاز

حواله کردن پادشاه قبول توبهٔ نمّامان و حجره‌گشایان و سزا دادن ایشان به ایاز که یعنی این جنایت بر عِرض او رفته‌است

این جنایت بر تن و عِرضِ وی است زخم بر رگهای آن نیکوپی است
گرچه نفسِ واحدیم از رُویِ جان ظاهراً دُورم ازاین سود وزیان
تهمتی بر بنده شه را عار نیست جز مزیدِ حلم و استظهار نیست
مُتَّهَم را شاه چون قارون کند بی‌گنه را تو نظر کن چون کند
شاه را غافل مدان از کارِ کَس مانعِ اظهارِ آن حلم است و بس
مَنْ هُنا یَشْفَعْ به پیشِ عِلْمِ او لا اُبالی‌وار اِلّا حِلْمِ او
آن گنه اوّل ز حِلْمش می‌جهد ورنه هیبت آن مَجالش کَیْ دهد
خونبهای جرمِ نفسِ قاتله هست بر حلمش دِیَت بر عاقله
مست و بی‌خود نفسِ ما زآن حلم‌بود دیو در مستی کلاه از وی ربود
گرنه ساقیِ حلم بودی باده ریز دیو با آدم کجا کردی ستیز
گاهِ علم آدم ملایك را که بود اوستادِ علم و نقّادِ نُقود
چونکه در جنّت شرابِ حلم خورد شد زیك بازیِّ شیطان روی زرد
آن بَلادُرهای تعلیمِ وَدُود زیرك و دانا و چُستش کرده بود
باز آن افیونِ حلمِ سختِ او دزد را آورد سوی رختِ او
عقل آید سوی حلمش مستجیر ساقیَم تو بوده‌ای دستم بگیر

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف هر چه کنی اینجا صواب است و در هر یکی مصلحتهاست که در عدل هزار لطف هست درج، وَلَكُمْ فِی الْقِصاصِ حَیٰوةٌ، آنکس که کراهت می‌دارد قصاص را در این یك حیاتِ قاتل نظر می‌کند و در صد هزار حیات که معصوم و محقون خواهند شدن در حصن بیم سیاست نمی‌نگرد

کن میانِ مُجرمان حکم ای ایاز ای ایازِ پاکِ با صد احتراز
گر دوصد بارت بجوشم در عمل در کفِ جوشت نیابم یك دغل
ز اِمتحان شرمنده خلقی بی‌شمار امتحانها از تو جمله شرمسار
بحرِ بی‌قعر است تنها علم نیست کوه و صد کوه است این خود حلم نیست
گفت من دانم عطای تُست این ورنه من آن چارُقم و آن پوستین
بهرِ آن پیغمبر این را شرح ساخت هر که خود بشناخت یزدان را شناخت
چارقت نُطفه‌ست و خونت پوستین باقی ای خواجه عطای اوست این
بهرِ آن داده‌ست تا جویی دگر تو مگو که نیستش جز این قَدَر
زآن نماید چند سیب آن باغبان تا بدانی نخل و دخلِ بوستان
کفِّ گندم زآن دهد خریار را تا بداند گندمِ انبار را
نکته‌ای زآن شرح گوید اوستاد تا شناسی علمِ او را مستزاد
وربگویی خود همینش بود وبس دُورت اندازد چنانك از ریش خس
ای ایاز اکنون بیآ و داد دِه دادِ نادر در جهان بُنیاد نِه
مجرمانت مستحقِّ کُشتن‌اند وز طمع بر عفو و حلمت می‌تنند
تا که رحمت غالب آید یا غضب آبِ کوثر غالب آید یا لهب
ازپیِ مَرْدُم رُبایی هر دو هست شاخِ حلم و خشم از عهدِ اَلَسْت
بهرِ این لفظِ اَلَسْتِ مستبین نفی و اثبات است در لفظی قرین
زآنکه استفهامِ اثباتی است این لیك در وی لفظِ لَیْسَ شد دفین
ترك کن تا ماند این تقریر خام کاسهٔ خاصّان منه بر خوانِ عام

قهر و لطفی چون صبا و چون وبا — آن یکی آهن رُبا وین کهرُبا
می‌کشد حق راستان را تا رَشَد — قسمِ باطل باطلان را می‌کَشَد
معده حلوایی بُوَد حلوا کشد — معده صفرایی بُوَد سِرْکا کشد
فرشِ سوزان سردی از جالس بَرَد — فرشِ افسرده حرارت را خورد
دوست بینی از تو رحمت می‌جهد — خصم بینی از تو سطوت می‌جهد
ای ایاز این کار را زُوتر گزار — ز آنکه نوعی انتقام است انتظار

تعجیل فرمودن پادشاه ایاز را که زود این حکم را به فیصل رسان و منتظر مدار وَأَيّامٌ بَيْنَنَا بگو که الانتظارُ مَوْتُ الأَحْمَر، وجواب گفتن ایاز شاه را

گفت ای شه جملگی فرمان تُراست — با وجودِ آفتاب اختر فناست
زُهره کِه بُوَد یا عُطارد یا شهاب — کاو برون آید به پیشِ آفتاب
گر ز دَلْق و پوستین بگذشتمی — کَیْ چنین تخمِ ملامت کشتمی
قفل کردن بر درِ حجره چه بود — در میانِ صد خیالیِّ حسود
دست در کرده درونِ آبِ جُو — هریکی ز ایشان کلوخِ خشک جُو
پس کلوخِ خشک در جو کَیْ بُوَد — ماهیی با آب عاصی کَیْ شود
بر منِ مسکین جفا دارند ظن — که وفا را شرم می‌آید ز من
گر نبودی زحمتِ نامَحْرَمی — چند حرفی از وفا واگفتمی
چون جهانی شُبهت و اِشکال جُوست — حرف می‌رانیم ما بیرونِ پوست
گرتو خود را بشکنی مغزی شوی — داستانِ مغزِ نغزی بشنوی
جوز را در پوستها آوازهاست — مغزوروغن را خود آوازی کجاست
دارد آوازی نه اندر خوردِ گوش — هست آوازش نهان در گوشِ نوش
گرنه خوش آوازیِ مغزی بُوَد — ژَغْژَغِ آوازِ قشری که شُنَوَد
ژغژغِ آن ز آن تحمّل می‌کنی — تا که خاموشانه بر مغزی زنی
چندگاهی بی‌لب و بی‌گوش شو — وآنگهان چون لب حریفِ نوش شو
چند گفتی نظم و نثر و راز فاش — خواجه یک روز امتحان کن گنگ باش

حکایت در تقریر این سخن که چندین گاه گفت و گو را آزمودیم مدّتی صبر وخاموشی را بیآزماییم

۲۱۵۰ چند پختی تلخ و تیز و شورْ گز — این یکی بار امتحان شیرین بپز
آن یکی را در قیامت زِانتباه — در کف آید نامهٔ عصیان سیاه
سَر سِیَه چون نامه‌های تعزیه — پر معاصی مَتْنِ نامه و حاشیه
حمله فسق و معصیت بُد یکسری — همچو دارُ اَلحَرْبِ پُر از کافری
آنچنان نامهٔ پلیدِ پُر و بال — در یمین نآید درآید در شمال
۲۱۵۵ خود همینجا نامهٔ خود را ببین — دستِ چپ را شایدآن یا در یمین
موزهٔ چپ کفشِ چپ هم در دکان — آنِ چپ دانیش پیش از امتحان
چون نباشی راست می‌دان که چَپی — هست پیدا نعرهٔ شیر و کپَی
آنکه گُل را شاهد وخوش‌بُو کند — هرچپی را راست فضلِ او کند
هر شمالی را یمینی او دهد — بحر را مآء مَعینی او دهد
۲۱۶۰ گر چپی با حضرتِ او راست‌باش — تا ببینی دست بُردِ لطفهاش
تو روا داری که این نامهٔ مَهین — بگْذرد از چپ درآید در یمین
این چنین نامه که پُر ظلم و جفاست — کَیْ بُوَد خوْددرخوراندردستِ راست

دربیان کسی که سخنی گوید که حال او مناسب آن سخن و آن دعوی نباشد چنانکه کَفَره ، وَلَئِنْ سَأَلْتَهُم مَنْ خَلَقَ اَلسَّمٰوٰتِ وَالْأَرْضَ لَيَقُولُنَّ اَللّٰهُ، خدمت بت سنگین کردن و جان و زر فدای او کردن چه مناسب باشد با جانی که داند که خالق سماوات و ارض وخلایق الٰهی است سمیعی بصیری حاضری مراقبی مستولیی غیوری الی آخره

زاهدی را یك زنی بُد بس غیور — هم بُد او را یك کنیز همچو حُور
زن زغَیْرت پاسِ شوهر داشتی — با کنیزك خلوتش نگْذاشتی
۲۱۶۵ مدّتی زن شد مراقب هر دو را — تاکه‌شان فرصت نیُفتد در خلا
تا درآمد حکم و تقدیرِ الٰه — عقلِ حارس خیره سَر گشت و تباه

حکم و تقدیرش چو آید بی‌وقوف عقل کِه بُوَد در قمر افتد خسوف
بود در حمّام آن زن ناگهان یادش آمد طشت و در خانه بُد آن
با کنیزك گفت رَو هین مرغ‌وار طشتِ سیمین را ز خانهٔ ما بیار
آن کنیزك زنده شد چون این شنید که به خواجه‌این زمان خواهدرسید ۲۱۷۰
خواجه درخانه‌ست‌وخلوت‌این‌زمان پس دوان شد سوی خانه شادمان
عشقِ شش ساله کنیزك را بُد این که بیابد خواجه را خلوت چنین
گشت پرّان جانبِ خانه شتافت خواجه‌را در خانه درخلوت بیافت
هردو عاشق را چنان شهوت ربود که احتیاط و یادِ دَر بستن نبود
هر دو باهم درخزیدند از نشاط جان به‌جان پیوست آن دم‌زاختلاط ۲۱۷۵
یاد آمد در زمان زن را که من چون فرستادم ورا سوی وطن
پنبه در آتش نهادم من به‌خویش اندر افگندم قُجِ نر را به میش
گِل فروشُست از سر و بی‌جان دوید در پیِ او رفت و چادر می‌کشید
آن ز عشقِ جان دوید و این ز بیم عشق کُو و بیم کُو فرقی عظیم
سَیْرِ عارف هر دمی تا تختِ شاه سَیْرِ زاهد هر مَهی یك روزه راه ۲۱۸۰
گرچه زاهد را بُوَد روزی شگرف کَیْ بُوَد یك روزِ او خَمْسینَ اَلْف
قدرِ هر روزی ز عُمرِ مردِ کار باشد از سالِ جهان پنجه هزار
عقلها زین سِر بُوَد بیرون ز دَر زهرهٔ و هم ار بدرّد گو بدر
ترس مویی نیست اندر پیشِ عشق جمله قربانند اندر کیشِ عشق
عشق وصفِ ایزداست امّا که خَوْف وصفِ بندهٔ مبتلای فرج و جَوْف ۲۱۸۵
چون یُحِبُّونَ بخواندی در نُبی با یُحِبُّهُمْ قرین در مَطْلبی
پس مَحَبّت وصفِ حق‌دان عشق نیز خوف نبُود وصفِ یزدان ای عزیز
وصفِ حق کُو وصفِ مشتی خاك کُو وصفِ حادث کُو و وصفِ پاك کُو
شرحِ عشق ارمن بگویم بر دوام صد قیامت بگْذرد و آن ناتمام
زآنکه تاریخِ قیامت را حَد است حد کجا آنجا که وصفِ ایزَد است ۲۱۹۰
عشق را پانصد پَر است و هر پَری از فرازِ عرش تا تَحْتَ اَلثَّری

زاهدِ با ترس می‌تازد بپا عاشقان پرّان‌تر از برق و هوا
کیْ رسند آن خایفان در گردِ عشق کآسمان را فرش سازد دردِ عشق
جز مگر آید عنایتهای ضَو کز جهان و زین رَوِش آزاد شَو
از قُشِ خود وز دُشِ خود باز ره که سوی شه یافت آن شَهْباز ره
این قُش و دُش هست جبر و اختیار از ورای این دو آمد جذبِ یار
چون رسید آن زن به‌خانه دَر گشاد بانگِ دَر در گوشِ ایشان در فتاد
آن کنیزك جَست آشفته ز ساز مرد برجست و در آمد در نماز
زن کنیزك را پژولیده بدید درهم و آشفته و دنگ و مَرید
شویِ خود را دید قایم در نماز در گمان افتاد زن زآن اهتزاز
شوی را برداشت دامن بی‌خطر دید آلودهٔ مَنی خُصْیه و ذَکر
از ذکر باقیّ نطفه می‌چکید ران و زانو گشته آلوده و پلید
بر سرش زد سیلی و گفت ای مَهین خصیهٔ مردِ نمازی باشد این
لایقِ ذِکْر و نماز است این ذَکَر وین چنین ران و زِهارِ پُر قَذَر
نامهٔ پُر ظلم و فسق و کفر و کین لایق است انصاف ده اندر یمین
گر بپرسی گبر را کاین آسمان آفریدهٔ کیست وین خلق و جهان
گوید او کاین آفریدهٔ آن خداست کآفرینش بر خدایی‌اش گواست
کفر و فسق و اِستمِ بسیارِ او هست لایق با چنین اقرارِ او
هست لایق با چنین اقرارِ راست آن فضیحتها و آن کردارِ کاست
فعلِ او کرده دروغ آن قول را تا شد اولایق عذابِ هَوْل را
روزِ محشر هر نهان پیدا شود هم ز خود هرمُجرمی رسوا شود
دست و پا بدْهد گواهی با بیان بر فسادِ او به پیشِ مستعان
دست گوید من چنین دزدیده‌ام لب بگوید من چنین پرسیده‌ام
پای گوید من شده‌ستم تا مِنًی فرج گوید من بکردستم زِنًی
چشم گوید کرده‌ام غمزهٔ حرام گوش گوید چیده‌ام سُوءَ الکلام
پس دروغ آمد زسَر تا پایِ خویش که‌دروغش کردهم اعضای‌خویش

آنچنانکه در نماز با فروغ ازگواهیٔ خصیه شد زرقش دروغ
پس‌چنان کن فعل کآن خود بی‌زبان باشد أَشْهَد گفتن و عینِ بیان
تا همه تن عضو عضوت ای پسر گفته باشد أَشْهَد اندر نفع و ضر
رفتنِ بنده پیِ خواجه گواست که منم محکوم واین مولای‌ماست ۲۲۲۰
گر سیه کردی تو نامهٔ عمرِخویش توبه کُن‌زآنها که‌کرده‌ستی‌توپیش
عمر اگربگذشت‌بیخش‌این‌دَم است آبِ توبه‌ش ده اگر او بی‌نَم است
بیخِ عمرت را بده آبِ حیات تا درختِ عمر گردد با نبات
جمله ماضیها از این نیکو شوند زهرِ پارینه از این گردد چو قند
سیّئاتت را مبدّل کرد حق تا همه طاعت شود آن ماسَبَق ۲۲۲۵
خواجه بر توبهٔ نصوحی خوش بتن کوششی کن هم به جان و هم به‌تن
شرحِ این توبهٔ نصوح از من شنو بگْرویدستی ولیك از نو گرَو

حکایت در بیان توبهٔ نصوح که‌چنانکه شیر از پستان‌بیرون آید باز در پستان نرود آنکه توبهٔ نصوحی کرد هرگز از آن‌گناه‌یادنکند به‌طریق رغبت بلکه هردم نفرتش‌افزون باشدو آن نفرت دلیل آن‌بود که لذّت‌قبول یافت آن‌شهوت اوّل بی‌لذّت شد این‌به‌جای آن نشست چنانکه فرموده‌اند:

نَبُرّد عشق را جزعشقِ دیگر چرا یاری نگیری‌زو‌نکوتر

و آنکه دلش باز بد آن‌گناه رغبت می‌کند علامت آن است که‌لذّت قبول نیافته است ولذّت‌قبول به‌جای آن‌لذّت‌گناه ننشسته است، سَنُیَسِّرُهُ لِلْیُسْرَی نشده است لذّت فَسَنُیَسِّرُهُ لِلْعُسْرَی باقی است بروی

بودمردی‌پیش از این نامش نَصُوح بُد ز دَلّاکیّ زن او را فتوح
بود رُویِ او چو رخسارِ زنان مردیِ خود را همی کرد او نهان
او به حمّامِ زنان دلّاك بود در دغا و حیله بس چالاك بود ۲۲۳۰
سالها می‌کرد دلّاکی و کس بو نبُرد از حال و سرّ آن‌هوس
زآنکه آواز و رُخش زن‌وار بود لیك شهوت کامل و بیدار بود

چادر و سَرْبند پوشیده و نقاب مردِ شهوانی و در غُرّهٔ شباب
دخترانِ خسروان را زین طریق خوش‌همی‌مالیدومی‌شُست آن‌عشیق
توبه‌ها می‌کرد و پا در می‌کشید نفسِ کافر توبه‌اش را می‌درید
رفت پیشِ عارفی آن زشت کار گفت ما را در دعایی یاد دار
سِرِّ او دانست آن آزادْ مَرْد لیك چون حلمِ خدا پیدا نکرد
برلبش قُفل است و در دل رازها لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان که جامِ حق نوشیده‌اند رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر که را اسرارِ کار آموختند مُهر کردندْ و دهانش دوختند
سُست خندید و بگفت ای بَدْنِهاد زآنکه دانی ایزدت توبه دهاد

در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از حقّ همچو درخواست حقّ است از خویشتن که کُنْتُ لَهُ سَمْعاً و بَصَراً و لِساناً و یَداً، قوله وَمارَمَیْتَ اِذْرَمَیْتَ وَلٰکِنَّ اللّٰهَ رَمَی، و آیات واخبار و آثار در این بسیار است، و شرح سبب سازی حقّ تامجرم را گوش گرفته به‌توبهٔ نصوح آورد

آن دعا از هفت گردون درگذشت کارِ آن مسکین به‌آخر خوب گشت
کآن دعای شیخ نه چون هردعاست فانی است و گفتِ او گفتِ خداست
چون خدا از خود سؤال و کَد کند پس دعای خویش را چون رَد کند
یك سبب انگیخت صنعِ ذوالجلال که رهانیدش ز نفرین و وبال
اندر آن حمّام پُر می‌کرد طشت گوهری از دخترِ شه یاوه گشت
گوهری از حلقه‌های گوشِ او یاوه گشت و هرزنی درجُست‌وجو
پس درِ حمّام را بستند سخت تا بجویند اوّلش در پیچِ رخت
رختها جُستند و آن پیدا نشد دزدِ گوهر نیز هم رسوا نشد
پس به‌جِد جُستن گرفتند از گزاف در دهان و گوش واندر هرشکاف
در شکافِ تحت و فوق وهرطرف جست وجو کردند دُرّ خوش‌صدف
بانگ آمد که همه عریان شوید هرکه هستید ار عجوز و گرنَوید

یك به یك را حاجبه جُستن گرفت تا پدید آید گُهَردانهٔ شِگفت
آن نصوح از ترس شد درخلوتی رُوی زرد و لب کبود از خشْیتی
پیشِ چشمِ خویش او می‌دید مرگ رفت و می‌لرزید او مانندِ برگ ۲۲۵۵
گفت یارب بارها برگشته‌ام توبه‌ها و عهدها بشْکسته‌ام
کرده‌ام آنها که از من می‌سزید تا چنین سیلِ سیاهی در رسید
نوبتِ جُستن اگر در من رسد وه که جانِ من چه سختیها کشد
در جگر افتاده‌استم صد شرر در مناجاتم ببین بُویِ جگر
۲۲۶۰ این چنین اندوه کافر را مباد دامنِ رحمت گرفتم داد داد ۲۲۶۰
کاشکی مادر نزادی مر مرا یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن‌کن که از تو می‌سزد که زهَر سوراخ مارم می‌گزد
جانِ سنگین دارم و دل آهنین ورنه خون‌گشتی‌دراین رنج و حنین
وقت تنك آمد مرا و یك نَفَس پادشاهی کُن مرا فریادرَس
گر مرا این بار ستّاری کنی توبه کردم من ز هَر ناکردنی ۲۲۶۵
توبه‌ام بپذیر این بارِ دگر تا ببندم بهرِ توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم پس دگر مَشْنَو دعا و گفتنم
این همی زارید و صد قطره روان که در افتادم به جلّاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین هیچ مُلْحِد را مبادا این حنین
نوحه‌ها می‌کرد او برجانِ خویش رُویِ عزراییل دیده پیش پیش ۲۲۷۰
ای خدا و ای خدا چندان بگفت کآن در و دیوار با او گشت جُفت
در میانِ یارب و یارب بُد او بانگ آمد از میانِ جست و جو

نوبت جستن رسیدن به نصوح و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجویید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده شدن کار بعد از نهایت بستگی کَما کانَ یَقُولُ رَسُولُ اللّٰه صلّی اللّٰه علیه و آله و سلّم إِذا أَصابَهُ مَرَضٌ أَوْ هَمٌّ اشْتَدّی أَزْمَةٌ تَنْفَرِجی

جمله را جُستیم پیش آی ای نصوح گشت بیهوش آن زمان پرّید روح

همچـو دیـوارِ شکسته در فتـاد هوش‌وعقلش‌رفت‌شد اوچون جماد
۲۲۷۵ چونکه هوشش رفت از تن بی‌امان سِرِّ او با حق بپیوست آن زمان
چون تهی گشت و وجودِ او نماند بازِ جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتیِ او بی‌مُراد در کنـارِ رحمـتِ دریـا فتـاد
جان به‌حَق پیوست چون‌بیهوش شد موجِ رحمت آن زمان درجوش‌شد
چونکه جانش وارهید از ننگِ تن رفت شادان پیشِ اصلِ خویشتن
۲۲۸۰ جان چو باز و تن مَرُاو را کُنده‌ای پـای بسته پَـرْ شکسته بنـده‌ای
چونکه هوشش‌رفت‌وپایش برگشاد مـی‌پَرَد آن بـاز سوی کَیْقُبـاد
چونکه دریاهای رحمت جوش کرد سنگها هم آبـرِ حیوان نوش کرد
ذرّهٔ لاغر شگـرف و زفت شد فرشِ خاکی اطلس و زَرْبَفْت شد
مردهٔ صد ساله بیرون شد ز گُور دیوِ ملعون شد بخوبی رشکِ حُور
۲۲۸۵ این همـه رویِ زمین سرسبز شد چوبِ خشك اشْگوفه‌کرد ونغز شد
گرگ با برّه حریفِ مَـی شده نااُمیدان‌خوش‌رگ وخوش‌پَی شده

یافته‌شدن گوهر وحلالی خواستن حاجبان و کنیزکـان شاهزاده ازنصوح

بعد ازآن خوفِ هلاك جان بُده مُژده‌ها آمد که اینك گـم شُده
بانگ آمد ناگهان که رفت بیم یافت شد گُم گشته آن دُرِّ یتیم
یافت شد و اندر فرح دریـافتیم مـژدگانی ده کـه گوهر یافتیم
۲۲۹۰ از غریو و نعـره و دستك زدن پُـر شده حمّـام قَدْ زالَ‌الْحَـزَن
آن نصوحِ رفته باز آمد به خویش دید چشمش تابشِ صد روز بیش
می حلالی خواست از وی هرکسی بوسه می‌دادند بـر دستش بسی
بدگمان بُردیم و کن ما را حلال گوشتِ تو خوردیم اندر قیل و قال
زآنکه ظنّ جمله بروی بیش بود ز آنکه در قربت ز جُمله پیش بود
۲۲۹۵ خاصّ دلّاکش بُد و مَحْرَم‌نصوح بلکه همچون‌دوتنی یك گشته روح
گوهراربُرده‌ست اوبُرده‌ست وبس زو ملازم‌تر به‌خاتون نیست کس

اوّل او را خواست جستن در نَبَرْد بهرِ حرمت داشتش تأخیر کرد
تا بُوَد کان را بیندازد به جا اندراین مهلت رهاند خویش را
این حلالیها ازاو می‌خواستند وز برای عذر بر می‌خاستند
گفت بُد فضلِ خدای دادگر ورنه ز آنچم گفته شد هستم بَتَر
چه حلالی خواست می‌باید زمن که منم مجرم ترِ اهلِ ز من
آنچه گفتندم ز بَد از صد یکی‌است بر من این کشف است اگر کس را شکی‌است
کس چه می‌داند ز من جز اندکی از هزاران جرم و بَد فعلم یکی
من همی دانم وَ آن ستّارِ من جرمها و زشتیِ کردارِ من
اوّل ابلیسی مرا استاد بود بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آن جمله را نادیده کرد تا نگردم در فضیحت روی زرد
باز رحمت پوستین دوزیم کرد توبهٔ شیرین چو جان روزیم کرد
هرچه کردم جمله ناکرده گرفت طاعتِ ناکرده آورده گرفت
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
نامِ من در نامهٔ پاکان نوشت دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
آه کردم چون رسن شد آهِ من گشت آویزان رسن در چاهِ من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
در بُنِ چاهی همی بودم زبون در همه عالم نمی‌گنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا ناگهان کردی مرا از غم جُدا
گر سرِ هر موی من یابد زبان شکرهای تو نیاید در بیان
می‌زنم نعره در این روضه و عیون خلق را یا لَیْتَ قَوْمی یَعْلَمُون

باز خواندن شه‌زاده نصوح را از بهر دلّاکی بعد از استحکام توبه و قبول توبه و بهانه کردن او و دفع گفتن

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت دخترِ سلطانِ ما می‌خواندت
دخترِ شاهت همی خواند بیا تا سرش شویی کنون ای پارسا
جز تو دلّاکی نمی‌خواهد دلش که بمالد یا بشوید با گِلش

۲۳۲۰ گفت رَو رَو دستِ من بی‌کار شد وین نصوحِ تو کنون بیمار شد
رَو کسی دیگر بجو اِشْتاب و تفت که مرا والله دست از کار رفت
با دلِ خود گفت کز حد رفت جُرم از دلِ من کَیْ رود آن ترس و گَرُم
من بمُردم یك ره و باز آمدم من چشیدم تلخیِ مرگ و عدم
توبه‌ای کردم حقیقت با خدا نشْکنم تا جان شدن از تن جُدا
۲۳۲۵ بعدِ آن محنت که را بارِ دگر پا رود سوی خطر اِلّا که خر

حکایت در بیان آنکه کسی توبه کند و پشیمان‌شود و باز آن پشیمانیها را فراموش کند و آزموده را باز آزماید در خسارت‌ابد افتد، چون توبهٔ او را ثباتی وقوّتی وحلاوتی وقبولی مدد نرسد چون درخت بی‌بیخ هر روز زردتر و خشك‌تر بود، نَعُوذُ بِالله

گازری بود و مر او را یك خری پشت ریش اِشْکم تهی و لاغری
در میانِ سنگ لاخِ بی‌گیاه روز تا شب بی نوا و بی پناه
بهرِ خوردن جز که آب آنجا نبود روزو شب بُد خردر آن کوُرو کبود
آن حوالی نَیْستان و بیشه بود شیر بود آنجا که صیدش پیشه بود
۲۳۳۰ شیر را با پیلِ نر جنگ اوفتاد خسته شد آن شیرو ماند از اصطیاد
مدّتی وا ماند ز آن ضعف از شکار بی‌نوا ماندند دَد از چاشت خوار
زآنکه باقی خوارِ شیر ایشان بُدند شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
شیر یك روباه را فرمود رَو مر خری را بهرِ من صیّاد شو
گر خری یابی بدِگَرْدِ مرغزار رَو فسونش خوان فریبانش بیآر
۲۳۳۵ چون بیابم قوّتی از گوشتِ خر پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
اندکی من می‌خورم باقی شما من سبب باشم شما را در نوا
یا خری یا گاو بهرِ من بجُوی ز آن فسونهایی که می‌دانی بگوی
از فسون و از سخنهای خوشش از رهش بیرون کن و اینجا کَشش

تشبیه کردن قطب که عارف واصل است در اِجری‌دادن خلق از قوت مغفرت و رحمت بر مراتبی که حقّش الهام دهد و

تمثیل به‌شیر که‌دَد اِجْری‌خوارو باقی‌خوارِ و یَنَد بر مراتب قرب‌ایشان به‌شیر نه‌قرب مکانی بلکه قرب صفتی، و تفاصیل این بسیاراست والله اَلهادی

قُطبْ شیر و صید کردن کارِ او باقیان این خلق باقی خـوارِ او
تا توانی در رضای قطب کوش تا قوی گردد کند صیدِ وُحوش ۲۳۴۰
چون برنجد بی نوا مانند خلـق کز کفِ عقل‌است جملهٔ رزقِ حلق
زآنکه وَجدِ خلق باقی‌خوردِ اوست این نگه‌دار ار دلِ تو صیدْ جُوست
اوچو عقل و خلق چون اعضای تن بستهٔ عقل است تـدبـیـرِ بـدن
ضعفِ قطب از تن بُوَد از روح نی ضعف در کَشتی بُوَد در نوح نی
قطب آن باشد که گِرْدِ خود تند گـــردشِ افـلاك گـردِ او بُـوَد ۲۳۴۵
یـاریی دِه در مَـرَمّـهٔ کشتی‌اش گر غلامِ خاصّ و بنده گشتی‌اش
یاری‌ات در تو فزاید نه در او گفت حق اِنْ تَنْصُرُوا اَللّه تُنْصَرُوا
همچو روبه صید گیر و کُن فداش تا عوض گیری هزاران صید بیش
روبهـانه باشد آن صیدِ مُـریـد مُرده گیـرد صید کفتارِ مَـریـد
مُرده پیشِ او کَشی زنـده شود چـرْك در پالیـز رویـنـده شود ۲۳۵۰
گفت روبـه شیر را خدمت کنم حیله‌ها سازم زعَقْلش بـر کَنَـم
حیله و افسونگری کارِ مـن است کارِ من دستان و از ره بُردن است
از سرِ کُه جانبِ جُو می‌شتافت آن خرِ مسکینِ لاغر را بیـافت
پس سلامِ گرم‌کرد و پیش رفت پیشِ آن ساده دلِ درویش رفت
گفت چونی اندراین‌صحرای خُشك در میانِ سنگ‌لاخ و جایِ خشك ۲۳۵۵
گفت خر گر در غمم گر در اِرَم قسمتم حق کرد من زآن شاکرم
شکر گویم دوست را در خیر وشر زآنکه هست اندر قضا از بَد بَتَر
چونکه قسّام اوست کفر آمد گِله صبر بـایـد صبر مفتاحُ اَلصِّلَـه
غیرِحق جمله عدویند اوست دوست باعدوازدوست شَکْوت کَیْ‌نِکوست
تا دهـد دوغم نخواهم انگبیـن زآنکه هر نعمت غمی دارد قرین ۲۳۶۰

حکایت دیدن خرسقّایی با نوایی اسبان تازی بر آخُور خاصّ و تمنّا بردن آن دولت‌را، درموعظهٔ آنکه تمنّانباید بردن الّا مغفرت و عنایت که اگر در صد لون رنجی چون لذّتِ مغفرت بُوَد همه شیرین‌شود، باقی هردولتی که آن‌را ناآزموده تمنّی می‌بری با آن رنجی قرین است که آن را نمی‌بینی، چنانکه ازهردامی دانه پیدابُوَد وفَخ پنهان، تو دراین یك‌دام‌مانده‌ای تمنّی می‌بری که کاشکی باآن دانه‌ها رفتمی، پنداری که آن دانه‌ها بی دام‌است

بود سقّایی مر او را یك خری — گشته از محنت دو تا چون چنبری
پشتش از بارِ گران صد جای ریش — عاشق و جویانِ روزِ مرگِ خویش
جَو کجا از کاهِ خشك او سیرنی — در عَقِب زخمی و سیخی آهنی
میرِ آخُور دید او را رحم کرد — کآشنای صاحبِ خر بود مرد
۲۳۶۵ پس سلامش کرد و پرسیدش زحال — کزچه این خر گشت دونا همچودال
گفت از درویشی و تقصیرِ من — کَه نمی‌یابد خود این بسته دَهَن
گفت بسپارش به من تو روزِ چند — تا شود در آخُورِ شه زورمند
خر بدو بسُپرد و آن رحمت پرست — در میانِ آخورِ سلطانْش بست
خر زهَر سو مرکب‌تازی بدید — با نوا و فربه و خوب و جدید
۲۳۷۰ زیرِ پاشان روفته آبی زده — کَه به وقت و جَو به هنگام آمده
خارِش و مالِش مر اسبان را بدید — پوز بالا کرد کای ربِّ مَجید
نه که مخلوقِ توام گیرم خَرَم — از چه زار و پشت ریش و لاغرم
شب زدَرْدِ پشت و از جوعِ شکم — آرزومندم به مردن دم به دم
حالِ این اسبان چنین خوش با نوا — من چه مخصوصم به تعذیب وبلا
۲۳۷۵ ناگهان آوازهٔ پیکار شد — تازیان‌را وقتِ زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو — رفت پیکانها در ایشان سو به سو
از غزا باز آمدند آن تازیان — اندر آخُور جمله افتاده سِتان

پایهاشان بسته مُحکَم با نُوار نعلبندان ایستاده بر قطار
می‌شکافیدند تنهاشان به نیش تا برون آرند پیکانها ز ریش
آن خر آن را دید و می گفت ای‌خدا من به فقر و عافیت دادم رضا ۲۳۸۰
زان نوا بی‌زارم وزان زخم زِشت هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

ناپسندیدن روباه گفتن خر را که من راضیم به‌قسمت

گفته روبه جستنِ رزقِ حلال فرض باشد از برای امتثال
عالَمِ اسباب و چیزی بی سبب می‌نیآید پس مُهِم باشد طلب
وَٱبْتَغُوا مِنْ فَضْلِ اَللّٰه است امر تا نباید غصب کردن همچو نمر
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتا دَر فرو بسته‌ست و بر دَر قفلها ۲۳۸۵
جنبش و آمد شُدِ ما واکتساب هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب
بی کلید این در گشادن راه نیست بی طلب نان سُنّتِ اَللّٰه نیست

جواب گفتن خر روباه‌را

گفت از ضعفِ توکّل باشد آن ورنه بدْهد نان کسی که داد جان
هر که جوید پادشاهی و ظفر کم نیآید لقمهٔ نان ای پسر
دام و دد جمله همه اکّالِ رزق نه پیِ کسب‌اند نه حمّالِ رزق ۲۳۹۰
جمله را رزّاق روزی می‌دهد قسمتِ هر یك به پیشش می‌نهد
رزق آید پیشِ هر کاو صبر جُست رنجِ کوششها ز بی‌صبریّ تُست

جواب گفتن روباه خر را

گفت روبه آن توکّل نادر است کم کسی اندر توکّل ماهر است
گِردِ نادر گشتن از نادانی است هر کسی را کَی رهِ سلطانی است
چون قناعت را پیمبر گنج گفت هر کسی را کَی رسد گنجِ نهفت ۲۳۹۵
حدِّ خود بشْناس و بر بالا مپر تا نیُفتی در نشیبِ شور و شر

جواب گفتن خر روباه را

گفت این معکوس می‌گویی بدان شور و شرّ از طَمْع آید سوی جان
از قناعت هیچ کس بی جان نشد از حریصی هیچ کس سلطان نشد

نان ز خُوکان و سگان نبُود دریغ کسبِ مردم نیست این باران و میغ
آنچنان که عاشقی بـر رزق زار هست عاشق رزق هم بر رزق‌خوار

در تقریر معنی توکّل حکایت آن زاهد که توکّل را امتحان‌می‌کرد ازمیان‌اسباب وشهر بیرون آمد وازقوارع ورهگذر خلق دور شد و به‌بُن‌کوهی مهجوری مفقودی درغایت‌گرسنگی سربرسرسنگی نهاد وخفت و با خود گفت توکّل کردم برسبب‌سازی‌ورزّاقی تو وازاسباب منقطع‌شدم تا ببینم سببیّت توکّل را

آن یکی زاهـد شنود از مصطفی که یقین آید به جان رزق از خدا
گر بخواهی ور نخواهی رزقِ تو پیشِ تو آید دوان از عشقِ تـو
از برای امتحان آن مـرد رفت در بیابان نزدِ کوهی خفت تفت
که ببینم رزق می‌آیـد بـه مـن تا قوی گردد مرا در رزق ظـن
کاروانی راه گُم کـرد و کشید سوی کوه آن ممتحِن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چون است عُور در بیابان از ره و از شهـر دور
ای عجب مرده‌ست یا زنده که او می نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بر وی می‌زدنـد قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هـم نجـنبـیـد و نجنبانید سر وا نکرد از امتحان هم او بصر
پس بگفتند این ضعیفِ بی مُراد از مجاعت سکْته انـدر اوفتـاد
نان بیآوردنـد و در دیگی طعام تا بریزندش به حلقوم و به کـام
پس به قاصد مرد دندان سخت کرد تـا ببیند صدقِ آن میعاد مـرد
رَحمشان آمد که این بس بی‌نواست وز مجاعت هالكِ مرگ و فناست
کارد آوردنـد قـوم اشتافـتـنـد بستـه دندانـهـاش‌را بشْکافتـنـد
ریختند انـدر دهـانش شوربـا می‌فشردند انـدر او نان پاره‌هـا
گفت ای دل گرچه خود تن می‌زنی راز می‌دانی و نازی می‌کـنـی
گفت دل دانم وَ قاصـد می‌کنم رازق اَللّه است بر جـان و تنـم

امتحان زین بیشتر خود چون بُوَد رزق سوی صابران خوش می‌رود

جواب دادن روباه خر را و تحریض کردن او خر را بر کسب

گفت روبه این حکایتها بِهِل دستها بر کسب زن جَهْدُ الْمُقِل
دست داده‌ستت خدا کاری بکن مکسبی کن یاریِ یاری بکن ۲۴۲۰
هر کسی در مکسبی پا می‌نهد یاریِ یارانِ دیگر می‌کند
زآنکه جملهٔ کسب نآید از یکی هم دُرُوگر هم سَقا هم حایکی
این به‌هَنْبازی است عالم بر قرار هر کسی کاری گزیند زِ افتقار
طبل خواری در میانه شرط نیست راهِ سُنّت‌کار و مکسب کردنی‌است

جواب گفتن خر روباه را که توکّل بهترین کسبهاست که هر کسی محتاجست به توکّل که ای خدا این کارِ مرا راست آرودعا متضمّن توکّل است و توکّل کسبی‌است که به هیچ کسبی دیگر محتاج نیست الی آخره

گفت من به از توکّل بر رَبی می‌ندانم در دو عالم مَکسبی ۲۴۲۵
کسبِ شُکْرش را نمی‌دانم ندید تا کَشَد شکرِ خدا رزق و مزید
بحثشان بسیار شد اندر خطاب مانده گشتند از سؤال و از جواب
بعد از آن گفتش بدان در مملکه نهیِ لا تُلْقُوا بِأَیْدِی تَهْلُکَه
صبر در صحرای خشك و سنگ‌لاخ احمقی باشد جهانِ حق فراخ
نقل کن زینجا به سوی مرغزار می‌چر آنجا سبزه زِگَرْدِ جویبار ۲۴۳۰
مرغزاری سبز مانندِ جِنان سبزه رُسته اندر آنجا تا میان
خرّم آن حیوان که او آنجا شود اشتر اندر سبزه ناپیدا شود
هر طرف در وی یکی چشمه روان اندر او حیوان مُرَفَّه در امان
از خری او را نمی‌گفت ای لعین تو از آنجایی چرا زاری چنین
کو نشاط و فربهی و فرّ تو چیست این لاغر تنِ مضطرّ تو ۲۴۳۵
شرح رِوضه گر دروغ و زور نیست پس چرا چشمت ازاومخمور نیست
ابن گدا چشمی و این نادیدگی از گدایی تُست نز بَگْلَرْبَگی

چون زچشمه آمدی چونی تو خشك ور تو نافِ آهُویی کُو بُویِ مُشك
زان که می‌گویی وشرحش‌می‌کنی چون نشانی در تو نآمد ای سَنی

مثل آوردن اشتر در بیان آنکه در مُخبِرِ دَولتی فرّ و اثر آن چون نبینی جای متّهَم داشتن باشد کـه او مقلّد است در آن

۲۴۴۰ آن یکی پرسید اشتر را کـه هَی از کجا می‌آیـی ای اقبال پَـی
گفت از حمّامِ گـرمِ کُویِ تـو گفت خود پیداست از زانوی تو
مـارِ موسی دیـد فرعونِ عنود مهلتی می‌خواست نرمی می‌نمود
زیرکان گفتند بایستی کـه ایـن تُنْدتر گشتی چو هست او ربِّ دین
معجزه گـر اژدها گر مـار بُـد نَخْوت و خشم خدایی‌اش چه شد
۲۴۴۵ رَبِّ أَعْلَی گر وی است اندر جلوس بهرِ یك کِرْمی چی است این چاپلوس
نفسِ تو تا مستِ نُقل است و نبید دان که روحت خوشهٔ غیبی ندید
که علامات است ز آن دیدارِ نور التَّجافی مِنْكَ عَنْ دارِ ٱلْغُرُور
مرغ چون بر آبِ شوری می‌تند آبِ شیرین را ندیده‌ست او مدد
بلکه تقلید است آن ایـمـانِ او رُویِ ایمان را ندیـده جـانِ او
۲۴۵۰ پس خطر باشد مقلّد را عظـیـم از ره و رهزن ز شیطانِ رجیـم
چـون ببیند نورِ حقّ ایمن شود زِ اضطراباتِ شك او ساکن شود
تا کـفِ دریا نیآید سوی خـاك کاصِّلِ او آمد بُوَد در اصطکاك
خاکی‌است آن کف غریب‌است اندر آب در غریبی چاره نبُود زِ اضطراب
چونکه چشمش‌بازشد وآن نقش خواند دیو را بر وی دگر دستی نمانـد
۲۴۵۵ گرچه با روباه خر اسرار گفت سَرْسَری گفت و مقلّـدوار گفت
آب را بستود و او تایـق نبـود رخ درید و جامه او عاشق نبـود
از منافق عذر رَدّ آمـد نه خـوب زآنکه در لَب بودآن نه درقلوب
بُویِ سیبش هست جُزْوِ سیب نیست بُو در او جز از پیِ آسیب نیست
حـملهٔ زن در مـیـانِ کارزار نشکند صف بلکه گـردد کار زار

گرچه می‌بینی چو شیر اندر صفش تیغ بگرفته همی لرزد کفش
وای آن که عقلِ او ماده بُوَد نفسِ زشتش نرّ و آماده بُوَد
لاجرم مغلوب باشد عقلِ او جز سوی خُسران نباشد نَقْلِ او
ای خنك آنکس که عقلش نر بُوَد نفسِ زشتش ماده ومُضْطَر بُوَد
عقلِ جُزوی‌اش نَر و غالب بُوَد نفسِ اُنثَی را خِرَد سالب بُوَد
حملهٔ ماده به‌صورت هم جری است آفتِ او همچو آن خر ازخری‌است
وصفِ حیوانی بُوَد بر زن فزون زآنکه سوی رنگ وبودارد رُکون
رنگ و بُویِ سبزه‌زار آن خر شنید جمله حُجّتها ز طَبْعِ او رمید
تشنه محتاجِ مَطَر شد و اَبَر نه نفس را جوعُ اَلْبَقَر بُد صبر نه
اِسْپَرِ آهن بُوَد صبر ای پدر حق نبشته بر سپر جَاءَ اَلظَّفَر
صد دلیل آرد مقلّد در بیان از قیاسی گوید آن را نه از عیان
مُشك آلوداست اِلاّ مشك نیست بُویِ مُشك‌استش ولی‌جزمُشك نیست
تا که پُشکی مُشك گردد ای مُرید سالها باید در آن روضه چرید
کَه نباید خورد وجَو همچون خران آهُوانه در خُتَن چَر ارغوان
جز قرنْفل یا سَمَن یا گُل مَچَر رَو به صحرای خُتَن با آن نفر
معده را خُو کن بدآن ریحان و گُل تا بیابی حکمت و قُوتِ رُسُل
خُویِ معده زین کَه و جَو باز کُن خوردنِ ریحان و گُل آغاز کُن
معدهٔ تن سوی کَهْدان می‌کشد معدهٔ دل‌سوی ریحان می‌کشد
هر که کاه و جَو خورد قُربان شود هر که نورِ حق خورد قُرآن شود
نیم تو مُشك‌است و نیمی پُشك هین هین مَیفْزا پُشكْ اَفزا مُشكِ چین
آن مقلّد صد دلیل و صد بیان در زبان آرد ندارد هیچ جان
چونکه گوینده ندارد جان و فَر گفتِ او را کَیْ بُوَد برگ و ثمر
می‌کند گستاخ مردم را به راه او به‌جان لرزان‌تراست ازبرگِ کاه
پس حدیثش گرچه بس با فَر بُوَد در حدیثش لرزه هم مُضْمَر بُوَد

فرق میان دعوت شیخ کامل و اصل و میان سخن ناقصان فاضلِ فضلِ تحصیلی بربسته

شیخِ نورانی ز ره آگه کند با سخن هم نور را همره کند
جهد کن تا مست و نورانی شوی تا حدیثت را شود نورش روی
هرچه در دوشاب جوشیده شود در عقیده طعمِ دوشابش بُوَد
از جَزَر وز سبب وبه وز گردکان لذّت دوشاب یابی تو از آن
علم اندر نور چون فَرغَرده شده پس ز عِلْمت نور یابد قوم لُد
هرچه گویی باشد آن هم نُورْ ناك کآسمان هرگز نبارد غیرِ پاك
آسمان شو ابر شو باران ببار ناودان بارش کند نبُود بکار
آب اندر ناودان عاریّتی است آب اندر ابر و دریا فطرتی است
فکر و اندیشه‌ست مثلِ ناودان وحی ومکشوف است ابر و آسمان
آبِ باران باغِ صد رنگ آوَرَد ناودان همسایه در جنگ آوَرَد
خر دو سه حمله به‌روبه بحث کرد چون مقلّد بُد فریبِ او بخورد
طنطنهٔ ادراكِ بینایی نداشت دمدمهٔ روبه بر او سکته گماشت
حرصِ خوردن آنچنان کردش ذلیل که زبونش گشت با پانصد دلیل

حکایت آن مخنّث و پرسیدن لوطی از او درحالت لواطه که این خنجر از بهر چیست گفت از برای آنکه هر که با من بد اندیشد اشکمش بشکافم، لوطی بر سر او آمد و شد می‌کرد و می‌گفت الحمدلله که من بد نمی‌اندیشم با تو بیتِ من بیت نیست اقلیم است هزلِ من هزل نیست تعلیم است
إِنَّ اللهَ لا يَسْتَحْيِي أَنْ يَضْرِبَ مَثَلًا ما بَعُوضَةً فَما فَوْقَها، ای فما فَوْقَها فی تَغْییرِ النُّفُوسِ بِالْإِنْکار ، ما ذا أَرادَ اللهُ بِهَذا مَثَلًا، و آنگه جواب می‌فرماید که این خواستم يُضِلُّ بِهِ كَثِيراً وَ يَهْدِي بِهِ كَثِيراً، که هر فتنه‌ای همچون میزان است بسیاران ازاو سرخ رُو شوند و بسیاران بی‌مراد شوند، وَلَو تَأَمَّلتَ فیه قلیلًا وَ جَدْتَ من نتایجه الشریفة کثیراً

کَنْده‌ای را لوطیی در خانه برد سرنگون افگندش و در وی فُشُرْد

بر میانش خنجری دید آن لعین پس بگفتش بر میانت چیست این
گفت آنکه با من ار یك بَدْمَنِش بد بیندیشد بدرّم اِشْکمش
گفت لوطی حمدُ لِلّه را که من بد نیندیشیده‌ام با تو به فن ۲۵۰۰
چونکه مردی‌نیست‌خنجرها چه‌سود چون نباشد دل ندارد سود خُود
از عَلی میراث داری ذوالْفَقار بازوی شیرِ خدا هستت بیآر
گر فسونی یاد داری از مسیح کُو لب و دندانِ عیسی ای وَقیح
کشتیی سازی زتَوْزیع و فُتوح کُو یکی ملاحِ کشتی همچو نُوح
بُت شکستی گیرم ابراهیم وار کُو بُتِ تن را فدی کردن به نار ۲۵۰۵
گر دلیلت هست اندر فعل آر تیغِ چوبین را بدآن کن ذوالْفقار
آن دلیلی که ترا مانع شود از عمل آن نِقْمتِ صانع بُوَد
خایفانِ راه را کردی دلیر از همه لرزان تری تو زیر زیر
بر همه درسِ توکّل می‌کنی در هوا تو پشّه را رگ می‌زنی
ای مخنّث پیش رفته از سپاه بر دروغِ ریشِ تو کیرت گواه ۲۵۱۰
چون ز نامردی دل آگنده بُوَد ریش و سبلت موجبِ خنده بود
توبه‌ای کن اشك باران چون مطر ریش و سبلت را زخنده باز خر
داروی مردی بخور اندر عمل تا شوی خورشیدِ گرم اندر حَمَل
معده را بگْذار و سوی دل خرام تا که بی پرده ز حقّ آید سلام
یك دو گامی‌رَو تکلّف ساز خوش عشق گیرد گوشِ تو آنگاه کَش ۲۵۱۵

غالب شدن حیلهٔ روباه بر استعصام و تعفّف خر و کشیدن روبه خر را سوی شیر به‌بیشه

روبه اندر حیله پایِ خود فشُرْد ریشِ خر بگرفت و آن خر را ببرد
مطربِ آن خانقه کُو تا که تفت دف زند که خر برفت و خر برفت
چونکه خرگوشی بَرَد شیری به چاه چُون نیآرد روبهی خر تا گیاه
گوش را بربند و افسونها مخور جز فسونِ آن ولیّ دادگر
آن فسونِ خوشتر از حلوای او آنکه صد حلواست خاكِ پایِ او ۲۵۲۰

خُنبهای خسروانی پُر ز مَی مایه بُرده از مَیِ لبهای وی
عاشقِ مَی باشد آن جانِ بعید کاو مَیِ لبهای لعلش را ندید
آبِ شیرین چون نبیند مرغِ کور چون نگردد گِرْدِ چشمهٔ آبِ شور
موسیِ جان سینه را سینا کند طوطیانِ کور را بینا کند
۲۵۲۵ خسروِ شیرینِ جان نوبت زده‌ست لاجرم در شهر قند ارزان شده‌ست
یوسفانِ غیب لشکر می‌کشند تنگهای قند و شکّر می‌کشند
اشترانِ مصر را رُو سوی ما بشْنوید ای طوطیان بانگِ درا
شهرِ ما فردا پُر از شکّر شود شکّر ارزان است ارزان‌تر شود
در شَکَر غلطید ای حلواییان همچو طوطی کوری صفراییان
۲۵۳۰ نَیْشکر کوبید کار این است وبس جان برافشانید یار این است و بس
یك تُرُش در شهرِ ما اینك نماند چونکه شیرین خسروان را برنشاند
نُقل بر نُقل است و مَی بر مَی هلا بر مناره رَو بزن بانگِ صلا
سرکهٔ نهُ ساله شیرین می‌شود سنگ و مرمر لعل و زرّین می‌شود
آفتاب اندر فلك دستك زنان ذرّه‌ها چون عاشقان بازی کنان
۲۵۳۵ چشمها مخمور شد از سبزه‌زار گُل شکوفه می‌کند بر شاخسار
چشمِ دولت سِحْرِ مطلق می‌کند روح شد منصور أَنا الْحَق می‌زند
گر خری را می‌بَرَد روبه ز سَر گُو ببَر تو خر مباش و غم مخور

حکایت آن شخص که از ترس خویشتن را درخانه‌ای انداخت رُخها زرد چون زعفران لبها کبود چون نیل دست لرزان چون برگ درخت، خداوند خانه پرسید که خیر است چه واقعه است، گفت بیرون خر می‌گیرند به سخره، گفت مبارك خر می‌گیرند تو خر نیستی چه می‌ترسی، گفت سخت به‌جدّ می‌گیرند تمییز برخاسته است امروز ترسم که مرا خر گیرند

آن یکی درخانه‌ای درمی گریخت زرد رُو و لب کبود و رنگ ریخت
صاحبِ خانه بگفتش خیر هست که همی‌لرزد ترا چون پیر دست

واقعه چون است چون بگریختی / رنگِ رخساره چنین چون ریختی
گفت بهرِ سخرهٔ شاهِ حرون / خر همی‌گیرند امروز از برون
گفت می‌گیرند گو خَر جانِ عم / چون نه‌ای خر رَو تُرا زین چیست غم
گفت بس جِدّند و گرم اندر گرفت / گر خرم گیرند هم نبُود شگفت
بهرِ خرگیری برآوردند دست / جِدِّ جِد تمییز هم برخاسته‌ست
چونکه بی‌تمییزیان‌مان سَرْوَرند / صاحبِ خر را به جایِ خر بَرَند
نیست شاهِ شهرِ ما بیهوده‌گیر / هست تمییزش سمیع است و بصیر
آدمی باش و ز خرگیران مترس / خر نه‌ای ای عیسی دَوْران مترس
چرخِ چارم هم ز نورِ تو پُر است / حاشَ لِلّه که مقامت آخُور است
تو ز چرخ و اختران هم برتری / گرچه بهرِ مصلحت در آخُوری
میرِ آخُور دیگر و خر دیگر است / نه هر آنکه اندر آخُور شد خر است
چه در افتادیم در دُنْبالِ خر / از گلستان گوُی و از گُلهای تر
از انار و از ترنج و شاخِ سیب / وز شراب و شاهدانِ بی‌حساب
یا از آن دریاکه موجش گوهر است / گوهرش گوینده و بیناور است
یا از آن مرغان که گُل‌چین می‌کنند / بَیْضه‌ها زرّین و سیمین می‌کنند
یا از آن بازان که کبکان پرورند / هم نگون اِشْکم هم اِسْتان می‌پرند
نردبانهایی است پنهان در جهان / پایه پایه تا عَنانِ آسمان
هر گُرُه را نردبانی دیگر است / هر رَوِش را آسمانی دیگر است
هر یکی از حالِ دیگر بی‌خبر / مُلكِ با پهنا و بی‌پایان و سر
این در آن حیران که او از چیست خوش / وآن در این خیره که حیرت چیستش
صحنِ أَرْضُ اللّٰه واسع آمده / هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شُکرگویان برگ وشاخ / که زهی مُلك و زهی عرصهٔ فراخ
بلبلان گِرْدِ شکوفه پُر گِره / که از آنچه می‌خوری ما را بِده
این سخن پایان ندارد کن رجوع / سوی آن روباه و شیر وسُقم وجُوع

بردن روباه آن خر را پیش شیر و جَستن خر از شیر و عتاب

کردن روباه با شیر که هنوز خرد و ربود تعجیل کردی، و عذر گفتن شیر و لابه کردن روبه را شیر که برو بار دیگرش بفریب

چونکه بر کوهش بسوی مَرج بُرد تا کند شیرش به حمله خُرد و مُرد
۲۵۶۵ دور بود از شیر و آن شیر از نَبَرد تا به نزدیك آمدن صبری نکرد
گُنبُدی کرد از بلندی شیرِ هَوْل خود نبودش قوّت و امکانِ حَوْل
خر ز دُورش دیدو برگشت و گریز تا به زیرِ کوه تازان نعل ریز
گفت روبه شیر را ای شاهِ ما چُون نکردی صبر در وقتِ وغا
تا به نزدیك تو آید آن غوی تا به اندك حمله‌ای غالب شوی
۲۵۷۰ مکرِ شیطان است تعجیل و شتاب لطفِ رحمان است صبر و احتساب
دور بود و حمله را دید و گریخت ضعفِ تو ظاهر شد و آبِ توریخت
گفت من پنداشتم برجاست زور تا بدین حد می‌ندانستم فتور
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت صبر و عقلم از تجوّع یاوه‌گشت
گر توانی بارِ دیگر از خِرَد باز آوردن مر او را مُستَرَد
۲۵۷۵ منّتِ بسیار دارم از تو من جهد کن باشد بیآری‌اش به فَن
گفت آری گر خدا یاری دهد بر دلِ او از عَمَی مُهری نهد
پس فراموشش شود هَوْلی که دید از خریّ او نباشد این بعید
لیك چون آرم من او را برمتاز تا به‌بادش ندُهی از تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من سخت رنجورم مُخَلْخَل گشته تن
۲۵۸۰ تا به نزدیکم نیآید خر تمام من نجُنبم خفته باشم در قِوام
رفت روبه گفت ای شه همّتی تا بپوشد عقلِ او را غفلتی
توبه‌ها کرده است خر با کردگار که نگردد غرّهٔ هر نابکار
توبه‌هایش را به فن بر هم زنیم ما عدوی عقل و عهدِ روشنیم
کَلّهٔ خر گویِ فرزندانِ ماست فکرتش بازیچهٔ دستانِ ماست
۲۵۸۵ عقل کآن باشد ز دَوْرانِ زُحَل پیشِ عقلِ کُل ندارد آن محل
از عطارد وز زحل دانا شد او ما ز دادِ کردگارِ لطف خُو

عَلَّمَ ٱلْإِنْسَان خَمِ طغـرای ماست عِلْـم عِنْدَ ٱللّٰه مقصدهـای ماست
تـربـیهٔ آن آفتـابِ روشـنیـم رَبِّیَ ٱلْأَعْلَی از آن رُو می‌زنیـم
تجربه گر دارد او با این همـه بشکند صد تجربه زیـن دَمْدَمـه
بُو که توبه بشکند آن سُست خُو در رسد شومیِّ اِشکستش در او ۲۵۹۰

در بیان آنکه نقض عهد و توبه موجب بلا بُوَد بلکه موجب مسخ است چنانکه در حقّ اصحاب سبت و در حـقّ اصحاب مایدهٔ عیسی کـه وَ جَعَلَ مِنْهُمُ ٱلْقِـرَدَةَ وَ ٱلْخَنازِیرَ ، و اندر این امّت مسخ دل بـاشد و به قیامت تـن را صورت دل دهند

نقـضِ میثـاق و شکستِ توبه هـا مـوجبِ لعنـت شود در اِنتهـا
نقضِ توبه و عهدِ آن اصحابِ سَبْت موجبِ مسخ آمد و اِهلاك و مَقت
پس خدا آن قوم را بوزینـه کرد چونکه عهدِ حـق شکستند از نَبَرد
اندر این اُمّـت نبُـد مسخِ بـدن لیـك مسخِ دل بُوَد ای ذو ٱلفِطَـن
چون دلِ بوزینـه گردد آن دلش از دلِ بوزینه شد خوار آن گِلـش ۲۵۹۵
گر هنر بودی دلش را زاِختبار خوار کَیْ بودی زصُورت آن حمار
آن سگِ اصحابْ خوش‌بُد سیرتش هیچ بودش مَنْقَصَت زآن صورتش
مسخِ ظاهر بود اهلِ سبت را تا ببیند خلـقْ ظـاهـر کَبْت را
از رهِ سِر صد هـزارانِ دگـر گشته از توبه شکستن خوك و خر

دوّم‌بار آمدن روبه بر آن خـر گریخته تا باز بفریبدش

پس بیامد زود روبـه سوی خر گفت خر از چون تو یاری الحَذَر ۲۶۰۰
ناجوانمـردا چه کردم من تـرا که به پیشِ اژدهـا بـردی مـرا
موجبِ کین تو با جانم چه بود غیرِ خُبْثِ جوهرِ تو ای عنـود
همچو کژدم کاو گزد پایِ فتـی نارسیده از وی او را زحمتـی
یا چو دیوی کاو عدُوی جانِ ماست نارسیده زحمتش از ما و کاست
بلکه طبعاً خصمِ جانِ آدمی است از هلاكِ آدمی در خُرّمی است ۲۶۰۵

از پیِ هر آدمی او نسکُلَد خُو و طبعِ زشتِ خود او کَیْ هِلَد
زانکه خبثِ ذاتِ او بی موجبی هست سوی ظلم و عُدْوان جاذبی
هر زمان خواند ترا تا خرگهی که در اندازد ترا اندر چَهی
که فلان جاحَوْضِ آب است وعُیون تا در اندازد به حَوْضت سرنگون
۲۶۱۰ آدمی را با همه وَحْی و نظر اندر افگند آن لعین در شور وشر
بی گناهی بی گزندِ سابقی که رسد او را ز آدم ناحَقی
گفت روبه آن طلسمِ سِحْر بود که ترا در چشم آن شیری نمود
ورنه من از تو به تن مسکین ترم که شب و روز اندر آنجا می‌چرم
گرنه زآن گونه طلسمی ساختی هر شکم خواری بدآنجا تاختی
۲۶۱۵ یك جهانِ بی نوا پُر پیل و اَرْج بی‌طلسمی کَیْ بماندی سبز مرج
من ترا خود خواستم گفتن به دَرْس که چنان هَولی اگر بینی مترس
لیك رفت از یاد علم آموزی‌ات که بُدم مستغرقِ دلسوزی‌ات
دیدمت در جوعِ کلب و بی‌نوا می‌شتابیدم که آیی تا دوا
ورنه با تو گفتمی شرحِ طلسم کآن خیالی می‌نماید نیست جِسم

جواب گفتن خر روباه را

۲۶۲۰ گفت رَو رَو هین ز پیشم ای عدو تا نبینم رُویِ تو ای زشت رُو
آن خدایی که ترا بدبخت کرد رویِ زشتت را کریه و سخت کرد
با کُدامین روی می‌آیی به من این چنین سَغْری ندارد کرگدن
رفته‌ای در خونِ جانم آشکار که ترا من رَه بَرم تا مرغزار
تا بدیدم رویِ عزراییل را باز آوردی فن و تسویل را
۲۶۲۵ گرچه من ننگِ خرانم یا خرم جانْورم جان دارم این را کَی خرم
آنچه من دیدم ز هَوْلِ بی امان طفل دیدی پیر گشتی در زمان
بی‌دل و جان از نهیبِ آن شکوه سرنگون خود را در افگندم ز کوه
بسته شد پایم در آن دم از نهیب چون بدیدم آن عذابِ بی‌حجاب
عهد کردم با خدا کای ذوالمِنَن برگشا زین بستگی تو پایِ من

تا ننوشم وسوسهٔ کس بعد از این عهد کردم نذر کردم ای مُعین
حق گشاده کرد آن دم پایِ من زآن دعا و زاری و ایمای من
ورنه اندر من رسیدی شیرِ نر چون بُدی در زیرِ پنجهٔ شیر خر
باز بفرستادت آن شیرِ عرین سوی من از مکر ای بِئْسَ‌ٱلقَرین
حقِّ ذاتِ پاکِ اللهِ ٱلصَّمَد که‌بُوَد به مارِ بد از یارِ بد
مارِ بد جانی ستاند از سلیم یارِ بد آرد سوی نارِ مُقیم
از قرین بی‌قول و گفت وگویِ او خُو بدزدد دل نهان از خُویِ او
چونکه او افگند بر تو سایه را دزدد آن بی‌مایه از تو مایه را
عقلِ تو گر اژدهایی گشت مست یارِ بَد او را زمرّد دان که هست
دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد طعنِ اُوت اندر کفِ طاعون نهد

جواب گفتن روباه خر را

گفت روبه صافِ ما را دُرد نیست لیك تخییلاتِ وَهْمی خرد نیست
این همه وهمِ تواست ای ساده‌دل ورنه برتو نه غِشی دارم نه غِل
از خیالِ زشتِ خود منگر به من بر مُحبّان از چه داری سُوءِ ظن
ظنِّ نیکو بر بر اخوانِ صفا گر چه آید ظاهر از ایشان جفا
این خیال و وهمِ بَد چون شد پدید صد هزاران یار را از هم بُرید
مُشْفقی گر کرد جور و امتحان عقل باید که نباشد بدگُمان
خاصّه من بَدْرَگ نبودم زشت اِسْم آنکه دیدی بَد نبُد بود آن طِلِسْم
وربُدی بَد آن سِگالِش قَدْرا عفو فرمایند یاران ز آن خطا
عالَمِ وَهْم و خیالِ طَمْع و بیم هست رهرو را یکی سدّی عظیم
نقشهای این خیالِ نقش بند چون خلیلی را که کُهُ بُد شد گزند
گفت هٰذا رَبّی ابراهیمِ راد چونکه اندر عالمِ وهم اوفتاد
ذکرِ کوکب را چنین تأویل گفت آن کسی که گوهرِ تأویل سُفت
عالمِ وهم و خیالِ چشم‌بند آن چنان کهُ را ز جایِ خویش کند
تا که هٰذا رَبّی آمد قالِ او خَرْبَط و خر را چه باشد حالِ او

غرق گشته عقلهای چون جبال در بحارِ وهم و گِرداب ِ خیال
کوهها را هست زین طوفان فُضُوح کوُ امانی جز که در کشتیِ نُوح
زین خیالِ رهزنِ راهِ یقین گشت هفتاد و دو ملّت اهلِ دین
مردِ ایقان رَست از وهم و خیال مُوی ِ ابرو را نمی‌گوید هِلال
وآنکه نورِ عُمَّرش نَبْوَد سَنَد موی ِ ابروی کژی راهش زند
صد هزاران کشتی ِ با هَوْل و سَهْم تخته تخته گشته در دریای وهم
کمترین فرعونِ چُستِ فیلسوف ماهِ او در بُرجِ وهمی در خسوف
کس نداند روسپی زن کیست آن وآنکه داند نیستش بر خود گمان
چون ترا وهمِ تو دارد خیره‌سر از چه گردی گِردِ وهمِ آن دگر
عاجزم من از مَنیِّ خویشتن چه نشستی پُر مَنی تو پیشِ من
بی‌من و مایی همی جویم به‌جان تا شوم‌من گوی ِ آن‌خوش‌صولجان
هر که بی‌من‌شدهمه مَنها خود اوست دوستِ‌جمله‌شد چوخود را نیست دوست
آینه بی‌نقش شد یابد بها ز آنکه شد حاکیِّ جملهٔ نقشها

حکایت شیخ‌محمّد سَرْرَزی غزنوی قَدَّسَ‌اللهُ سِرَّه

زاهدی در غَزْنی از دانش مَزی بُد محمّد نام و کُنْیَت سَرْرَزی
بود افطارش سرِ رز هر شبی هفت سال او دایم اندر مطلبی
بس عجایب دید از شاهِ وجود لیك مقصودش جمالِ شاه بود
بر سرِ کُه رفت آن از خویش سیر گفت بُنْما یا فتادم من به زیر
گفت نآمد مُهلتِ آن مَکْرُمَت ور فرو اُفتی نمیری نکشُمت
او فرو افگند خود را از وَداد در میانِ عُمقِ آبی اوفتاد
چون نمُرد از نُکْس آن جان‌سیر مَرد از فراقِ مرگ بر خود نوحه کرد
کاین حیات او را چو مرگی می‌نمود کارْ پیشش باژگونه گشته بود
موت را از غیب می‌کرد او کَدی إنَّ فی مَوْتی حَیاتی می‌زدی
موت را چون زندگی قابل شده با هلاكِ جانِ خود یکدل شده
سیف و خنجر چون عَلی ریحانِ او نرگس و نسرین عدوی جانِ او

بانگ آمد رَو ز صحرا سوی شهر بانگِ طُرفه از ورای سِرّ و جَهْر
گفت ای دانای رازم مو به مو چه کنم در شهر از خدمت بگو
گفت خدمت آنکه بهرِ ذُلِّ نفس خویش را سازی توچون عبّاسِ دَبْس ۲۶۸۰
مدّتی از اغنیا زر می‌ستان پس به درویشانِ مسکین می‌رسان
خدمتت این است تا یك چند گاه گفت سمعًا طاعةً ای جان‌پناه
بس سؤال و بس جواب و ماجرا بُد میانِ زاهد و رَبّ‌الْوَرَی
که زمین و آسمان پُر نور شد در مقالات آن همه مذکور شد
لیك کوته کردم آن گفتار را تا ننوشد هر خسی اسرار را ۲۶۸۵

آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان به‌شهر غزنین وزنبیل گردانیدن به‌اشارت غیبی و تفرقه‌کردن آنچه جمع آید برفقرا

هر که را جانِ عِزِّ لَبَّیْك است نامه بر نامه پیك بر پیك است

چنانکه روزن خانه بازباشد آفتاب و ماهتاب و باران و نامه و غیره منقطع نباشد

رُو به شهر آورد آن فرمان پذیر شهرِ غزنین گشت از رُویش مُنیر
از فرح خلقی به استقبال رفت او درآمد از رهِ دزدیده تفت
جمله اعیان و مِهان برخاستند قصرها از بهرِ او آراستند
گفت من از خودنمایی نآمدم جز به‌خواری و گدایی نآمدم
نیستم درعزمِ قال و قیل من دَر به‌دَر گردم به کف زنبیل من ۲۶۹۰
بنده فرمانم که امر است از خدا که گدا باشم گدا باشم گدا
در گدایی لفظِ نادر نآورم جز طریقِ خس گدایان نسُپرم
تا شوم غرقهٔ مذلّت من تمام تا سقطها بشْنوم از خاصّ و عام
امرِ حق جان است و من آن را تَبَع او طَمَع فرمود ذَلَّ مَن طَمِع
چون طمع خواهد ز من سلطانِ‌دین خاك برفرقِ قناعت بعد از این ۲۶۹۵
او مذلّت خواست کَیْ عزّت تنم او گدایی خواست کَیْ میری کنم
بعد از این کدّ و مذلّت جانِ من بیست عبّاس‌اند در انبانِ من

شیخ برمی‌گشت و زنبیلی بـه‌دست شَیْءٍ لِلّه خواجه تـوفیقیت هست
برتر از کُرسی و عرش اسرارِ او شَیْءٍ لِلّه شَیْءٍ لِلّه کـارِ او
۲۷۰۰ انبیا هر یك همین فـن مـی‌زنند خَلْقْ مُفْلِسْ کدْیـه ایشان می‌کنند
أَقْرِضُوا اللّه أَقْرِضُوا اللّه مـی‌زنند بـازگون برانْصُروا اللّه مـی‌تنند
دَر به‌دَر این شیخ مـی‌آرد نیاز بر فلك صد دَر برای شیخ باز
کآن گدایی کآن به‌جِـد می‌کرد او بهرِ یزدان بـود نـز بـهرِ گلو
ور بکردی نیـز از بهـرِ گلـو آن گلو از نورِ حـق دارد غُلو
۲۷۰۵ در حقِ او خوردِ نان و شهد و شیر به زجِلّه وز سه روزهٔ صد فقیر
نور می‌نوشد مگو نان می‌خورد لاله می‌کارد به صورت می‌چرد
چون‌شراری کاو خورد روغن‌زشمع نور افزاید ز خوردش بهر جمع
نان خوری را گفت حق لا تُسْرِفُوا نور خوردن را نگفته‌ست اِکْتَفُوا
آن گلوی ابتـلا بُد وین گلـو فارغ از اِسراف و ایمن از غلو
۲۷۱۰ امر و فرمان بود نه حرص وطمع آن چنان جان حرص را نبْود تَبَع
گر بگوید کیمیـا مس را بـده تو به من خود را طمع نبْود فِره
گنجهای خـاك تـا هفتـم طبـق عرضه کرده بود پیشِ شیخ حق
شیخ گفتـا خالقا مـن عـاشقـم گر بجویم غیرِ تـو من فاسِقـم
هشت جنّت گر در آرم در نظر ور کنم خدمت من از خوفِ سَقَر
۲۷۱۵ مؤمنی باشم سلامـت جُوی مـن ز آنکه این هـر دو بُوَد حظِّ بدن
عاشقی کز عشقِ یزدان خورد قُوت صد بدن پیشش نیرزد تَرّه‌تـوت
وین بدن کـه دارد آن شیـخِ فِطَن چیزِ دیگر گشت کم خوانش بدن
عاشقِ عشق خدا و آنگـاه مُزد جبرئیـلِ مُؤْتَمَن و آنگـاه دزد
عاشقِ آن لیلیِ کـُور و کبـود مُلكِ عالم پیشِ او یك تَرّه بود
۲۷۲۰ پیش او یکسان شده بُد خاك وزر زر چه باشد که نُبُد جان را خطَـر
شیر و گرگ و دد از او واقف شده همچو خویشان گِرْدِ او گِرْد آمده
کاین‌شده‌ست ازخوُیِ‌حیوان پاك پاك پُرزعشق و لحم‌وشحمش زهرْنـاك

زهرِ دَد باشد شکر ریزِ خِرَد زآنکه نیكِ نیك باشد ضدِّ بَد
لحمِ عاشق را نیآرد خورد دَد عشق معروف است پیشِ نیك و بد
ور خورد خودفی‌المَثَل دام و ددش گوشتِ عاشق زهر گردد بکُشدش ۲۷۲۵
هرچه‌جزعشق است شدمأکولِ‌عشق دو جهان یك دانه پیشِ نُولِ عشق
دانه‌ای مر مرغ را هرگز خورد کاهْدان مر اسب را هرگز چرد
بندگی کن تا شوی عاشق لَعَل بندگی کَسْبی است آید در عمل
بنده آزادی طمع دارد ز جَد عاشق آزادی نخواهد تا ابد
بنده دایم خلعت و اِدرارْ جُوست خلعتِ عاشق همه دیدارِ دوست ۲۷۳۰
در نگنجد عشق در گفت و شنید عشق دریایی است قعرش ناپدید
قطره‌های بحر را نتْوان شمرد هفت دریا پیشِ آن بحر است‌خرد
این سخن پایان ندارد ای فلان باز رَو در قصّهٔ شیخِ زمان

درمعنی لَوْلاكَ لَما خَلَقْتُ ٱلْأَفْلاكَ

شد چنین شیخی گدایی کوبه‌کو عشق آمد لا اُبالی اِتَّقُوا
عشق جوشد بحر را مانندِ دیگ عشق ساید کوه را مانندِ ریگ ۲۷۳۵
عشق بِشْکافد فلك را صد شکاف عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمّد بود عشقِ پاكْ جُفت بهرِ عشق او را خدا لَوْلاك گفت
مُنْتَهَی در عشق چون او بود فرد پس مر او را زَانْبیا تخصیص کرد
گر نبودی بَهرِ عشقِ پاك را کَیْ وجودی دادمی افلاك را
من بدان افراشتم چرخِ سَنی تا عُلوّ عشق را فهمی کنی ۲۷۴۰
منفعتهای دگر آید ز چرخ آن چو بَیْضه تابع آید این چوفَرخ
خاك را من خوار کردم یکسری تا زخواری عاشقان بویی بَری
خاك را دادیم سبزی و نَوی تا زتَبْدیلِ فقیر آگه شوی
با تو گویند این جبالِ راسیات وصفِ حالِ عاشقان اندر ثبات
گرچه آن‌معنی‌است واین‌نقش‌ای‌پسر تا به فهمِ تو کند نزدیك تر ۲۷۴۵
غصّه را با خار تشبیهی کنند آن نباشد لیك تنبیهی کنند

آن دلِ قاسی که سنگش خواندند نامُناسب بُد مثالی راندند
در تصوّر در نیآید عینِ آن عیب بر تصویر نِه نَقْشِ مدان

رفتن آن شیخ درخانهٔ امیری بهر کدیه روزی چهار بار با زنبیل به اشارت غیب و عتاب کردن امیر او را بدآن وقاحت و عذرگفتن او امیر را

شیخ روزی چار کرّت چون فقیر بهرِ کدْیه رفت در قصرِ امیر
در کَفَش زنبیل و شَیْءٍ لله زنان خالقِ جان می‌بجوید تای نان
نعلهای باژگونه‌ست ای پسر عقلِ کُلّی را کند هم خیره سر
چون امیرش دید گفتش ای وقیح گویمت چیزی منه نامم شحیح
این‌چه‌سَغْری وچه‌رُوی‌است وچه‌کار که به روزی اندرآیی چار بار
کیست اینجا شیخ اندر بَندِ تو من ندیدم نر گدا مانَنْدِ تو
حُرمت و آبِ گدایان بُرده‌ای این چه عبّاسیّ زشت آورده‌ای
غاشیه بر دوشِ تو عبّاسِ دَبّس هیچ مُلْحِد را مباد این نفسِ نَحْس
گفت امیرا بنده فرمانم خموش زآتشم آگه نه‌ای چندین مجوش
بهرِ نان در خویش حرصی دیدمی اشکمِ نان خواه را بدْریدمی
هفت سال از سوزِ عشقِ جسم پز در بیابان خورده‌ام من برگِ رز
تا زبَرْگِ خشك و تازه خوردنم سبز گشته بود این رنگِ تنم
تا تو باشی در حجابِ بوآلبشر سرسری در عاشقان کمتر نگر
زیرکان که مویها بشْکافتند علمِ هیأت را به جان دریافتند
علمِ نیرنجات و سِحْر و فلسفه گرچه نشْناسند حقّ المعْرفه
لیك کوشیدند تا امکانِ خود برگذشتند از همه اقرانِ خود
عشق غیرت کرد و زیشان درکشید شد چنین خورشید زیشان ناپدید
نورِ چشمی کاو به روز استاره دید آفتابی چون از او رُو درکشید
زین گذر کن پندِ من بپْذیر هین عاشقان را تو به چشمِ عشق بین
وقتْ نازك باشد و جان در رصد با تو نتْوان گفت آن دَم عذرِ خود

فهم کن موقوفِ آن گفتن مباش سینه‌های عاشقان را کم خراش
نه گمانی بُرده‌ای تو زین نشاط حزم را مگْذار می‌کن احتیاط
واجب‌است وجایز است و مستحیل این وَسَط را گیر در حزم ای دخیل

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ وعکس صدق او وایثار کردن مخزن بعد از آن گستاخی و استعصام شیخ و قبول ناکردن و گفتن که من بی‌اشارتی نیآرم تصرّفی کردن

این بگفت و گریه در شد های های اشك غلطان بر رخِ او جای جای
صدقِ او هم بر ضمیر میر زد عشق هر دم طُرفه دیگی می‌پزد
صدقِ عاشق بر جَمادی می‌تند چه عجب گر بر دلِ دانا زند
صدقِ موسی بر عصا و کوه زد بلکه بر دریای پُر اُشْکوه زد
صدقِ احمد بر جمالِ ماه زد بلکه بر خورشیدِ رُخشان راه زد
رُو به‌رُو آورده هر دو در نفیر گشته گریان هم امیر و هم فقیر
ساعتی بسیار چون بگْریستند گفت میر اورا که خیز ای ارجمند
هر چه خواهی از خزانه بر گزین گرچه استحقاق داری صد چنین
خانه‌آنِ تُست هر چت میل هست بر گزین خود هردوعالم اندك‌است
گفت دستوری ندادندم چنین که به‌دستِ خویش چیزی برگزین
من ز خود نتْوانم این کردن فُضول که کنم من این دخیلانه دخول
این بهانه کرد و مُهره در ربود مانع آن بُد کآن عطا صادق نبود
نه که صادق بود و پاك ازغلّ وخشم شیخ‌را هر صدق می‌نآمد به چشم
گفت فرمانم چنین داده‌ست الٰه که گدایانه برَو نانی بخواه

اشارت آمدن ازغیب به‌شیخ که‌این‌دوسال به‌فرمان‌مابستدی وبدادی بعد ازاین بده ومستان دست درزیر حصیرمی کن که آن‌را چون انبان بو هُریره کردیم در حقّ تو هرچه خواهی بیابی تا یقین شود عالمیان‌راکه ورای این عالمی است که خاك به‌کف گیری زر شود مرده در او آید زنده

شود نحس اکبردروی آید سعداکبر شود کفر دراو آید ایمان گردد زهر دراو آید تریاق شود، نه داخل این عالم است و نه‌خارج این‌عالم نه‌تحت ونه‌فوق نه‌متّصل نه‌منفصل بی‌چون و بی‌چگونه، هردم ازاوهزاران اثرونمونه ظاهر می‌شود، چنانکه صنعت دست‌با صورت دست وغمزهٔ چشم باصورت چشم وفصاحت زبان با صورت‌زبان نه داخل‌است ونه خارج اونه متّصل ونه‌منفصل، والعاقل یکفیه الاشارة

تا دو سال این کار کرد آن مردِ کار — بعد از آن امر آمدش از کردگار
بعد ازاین می‌ده ولی ازکس مخواه — ما بدادیمت ز غَیْب این دستگاه
هرکه خواهد از تو از یك تا هزار — دست در زیرِ حصیری کن بر آر
هین ز گنجِ رحمتِ بی مَر بده — در کفِ تو خاك گردد زر بده
۲۷۹۰ هر چه خواهندت بده مَندیش ازآن — دادِ یزدان را تو بیش از بیش دان
در عطای ما نه تحشیر و نه‌کم — نه پشیمانی نه حسرت زین کرم
دست زیرِ بوریا کن ای سند — از برای روی‌پوشِ چشمِ بد
پس ز زیرِ بوریا پُر کن تو مُشت — ده به دستِ سائلِ بُشکسته پشت
بعد از این از اجرِ نامَمْنون بده — هر که خواهد گوهرِ مکنون بده
۲۷۹۵ رَو یَدُ اللّٰهِ فَوْقَ أَیْدِیهِمْ تو باش — همچو دستِ حق گزافی رزق پاش
وام‌داران را ز عُهده وا رهان — همچو باران سبزکن فرشِ جهان
بود یکسالِ دگر کارش همین — که بدادی زر ز کیسهٔ ربِّ دین
زر شدی خاكِ سیه اندر کفش — حاتمِ طایی گدایی در صفش

دانستن شیخ ضمیر سائل را بی‌گفتن و دانستن قدر وام وام‌داران بی‌گفتن که نشان آن باشد که أُخْرُجْ بِصفاتی إِلَی خَلْقی

حاجتِ خود گر نگفتی آن فقیر — او بدادی و بدانستی ضمیر
۲۸۰۰ آنچه در دل داشتی آن پشت خَم — قدرِ آن دادی بدو نه بیش و کم

پس بگفتندی چه دانستی که او / این قدر اندیشه دارد ای عمو
او بگفتی خانهٔ دل خلوت است / خالی از کِدْیه مثالِ جنّت است
اندراو جز عشقِ یزدان کار نیست / جز خیالِ وصلِ او دیّار نیست
خانه را من روفتم از نیك و بد / خانه‌ام پُرّست از عشقِ احد
هرچه بینم اندر او غیرِ خدا / آنِ من نبْود بُوَد عکسِ گدا ۲۸۰۵
گر در آبی نخل یا عُرْجُون نمود / جز ز عَکْسِ نخلهٔ بیرون نبود
در تگِ آب ار ببینی صورتی / عکسِ بیرون باشد آن نقش ای فتی
لیك تا آب از قَذَی خالی شدن / تَنْقِیَه شرط است در جُویِ بَدَن
تا نماند تیرگی و خس در او / تا امین گردد نُماید عکسِ رُو
جز گِلابه در تنت کُو ای مُقِل / آب صافی کن ز گِل ای خصمِ دِل ۲۸۱۰
تو برآنی هردمی کز خواب وخور / خاك ریزی اندر این جُو بیشتر

سببِ دانستن ضمیرهای خلق

چون دلِ آن آب زینها خالی است / عکسِ رُوهااز برون در آب جَست
پس ترا باطن مصفّا نـاشُده / خانه پُر از دیو و نسناس و دده
ای خری زاِسْتیزه مانده در خری / کَیْ ز اَرْواحِ مَسیحی بُو بَری
کَیْ شناسی گر خیالی سر کند / کز کُدامین مَکْمَنی سر بر کند ۲۸۱۵
چون خیالی می‌شود در زُهْدِ تن / تا خیالات از درونه روفتن

غالب شدن مکر روبه بر استعصام خر

خر بسی کوشید و اورا دفع گفت / لیك جُوع اَلْکلب با خر بود جُفت
غالب آمد حرص وصبرش بُدضعیف / بس گلوها که بُرَد عشقِ رغیف
زآن رسولی کِش حقایق داد دست / کادَ فَقْرٌ أَنْ یَکُونَ کُفْر آمددست
گشته بود آن خر مجاعت را اسیر / گفت اگرمکراست یك ره مرده‌گیر ۲۸۲۰
زین عذابِ جوع باری وا رهم / گر حیات این‌است من مرده بِه‌ام
گر خر اوّل توبه و سوگند خورد / عاقبت هم از خری خَبْطی بکرد
حرصُ کور و احمق و نادان کند / مرگ را بر احمقان آسان کند

نیست آسان مرگ بر جانِ خران کـه ندارند آبِ جـانِ جاودان
چون ندارد جانِ جاویداوشقی‌است جرأتِ او بر اجل از احمقی‌است
جهد کن تا جان مخلّد گـرددت تا به روزِ مرگ بـرگی باشدت
اعتمادش نیز بـر رازق نـبـود که بر افشاند بر او از غیب جود
تا کنونش فضل بی روزی نداشت گرچه گه‌گه برتنش جوعی گماشت
گر نباشد جوع صد رنجِ دگـر از پـیِ هَیْضه برآرد از تو سر
رنجِ جوع اولی بُوَد خود ز آن عِلَل هم به لطف و هم به خفّت هم عَمَل
رنجِ جوع از رنجها پـاکیزه‌تـر خاصه در جوع‌است صد نفع وهنر

در بیان فضیلت احتما و جوع

جوع خود سلطانِ داروهاست هین جوع درجان نِه‌چنین خوارش‌مبین
جمله‌ناخوش‌ازمجاعت‌خوش‌شده‌ست جمله خوشها بی مجاعتها رَداست

مَثَل

آن یـکـی می‌خورد نانِ فَخْفَره گفت سائل چون بدین‌استت شَرَه
گفت جوع از صبر چون دوتا شود نانِ جَـو در پیشِ من حلوا شود
پس توانم که همه حلوا خورم چون کنم صبری صبُورم لاجرم
خود نباشد جوع هر کس را زبون کاین علف‌زاری‌است زاندازه برون
جـوع مر خاصّانِ حق‌را داده‌اند تا شوند از جوع شیرِ زورمنـد
جـوع هر جِلْفِ گدارا کَی دهند چون علف کم نیست پیشِ او نهند
که بخور که هم بدین ارزانیی تـو نه‌ای مُـرغاب مـرغِ نانیی

حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد او را نصیحت کرد به‌زبان و درضمن نصیحت قوت توکّل بخشیدش به امر حقّ

شیخ می‌شد با مریدی بی درنگ سوی شهری نان در آنجا بود تنگ
ترسِ جوع و قحط در فکرِ مُرید هر دمی می‌گشت از غفلت پدید
شیخ آگه بود و واقف از ضمیر گفت او را چند باشی در زحیر

از برای غصّهٔ نان سوختی / دیدهٔ صبر و توکّل دوختی
تو نه‌ای ز آن نازنینانِ عزیز / که ترا دارند بی جوز و مویز ۲۸۴۵
جوع رزقِ جانِ خاصّانِ خداست / کَی زبونِ همچو تو گیجِ گداست
باش فارغ تو از آنها نیستی / که دراین مطبخ تو بی‌نان بیستی
کاسه بر کاسه‌ست ونان بر نان مُدام / از برای این شکم خوارانِ عام
چون بمیرد می‌رود نان پیش پیش / کای ز بیم بی‌نوایی کُشته خویش
تو برفتی ماند نان بر خیزگیر / ای بکُشته خویش را اندر زحیر ۲۸۵۰
هین توکّل کن ملرزان پا و دست / رزقِ تو بر تو ز تو عاشق‌تراست
عاشق‌است و می‌زند او مُول مُول / که ز بی‌صبریت داند ای فَضول
گر ترا صبری بُدی رزق آمدی / خویشتن چون عاشقان بر تو زدی
این تبِ لرزه زخَوْفِ جوع چیست / در توکّل سیر می‌تانند زیست

حکایت آن گاو که تنها در جزیره‌ای‌است بزرگ، حقّ تعالی آن جزیرهٔ بزرگ پُر کند از نبات و ریاحین که علف گاو باشد تا بشب آن گاو همه‌را بخورد و فربه شود چون کوه پاره‌ای، چون شب شود خوابش نبرد از غصّه وخوف که همه صحرارا چریدم فردا چه‌خورم تاازاین غصّه لاغر شود همچون خلال، روز برخیزد همه صحرارا سبزتر و انبوه‌تر بیند ازدی بازبخورد وفربه شود، بازشبش همان غم بگیرد، سالهاست که او همچنین می‌بیندو اعتماد نمی‌کند

یك جزیرهٔ سبز هست اندر جهان / اندراو گاوی‌است تنها خوش دهان ۲۸۵۵
جمله صحرا را چرد او تا به شب / تا شود زفت و عظیم و منتجَب
شب ز اَندیشه که فردا چه خورم / گردد او چون تارِ مُو لاغر ز غم
چون بر آید صُبح گردد سبز دشت / تا میان رُسته قَصیلِ سبز و کَشْت
اندر افتد گاو با جُوعِ اَلبقر / تا به شب آنرا چرد او سر به‌سر
باز زفت وفربه و لَمْتُر شود / آن تنش از پیه و قوّت پُرشود ۲۸۶۰

باز شب اندر تب افتد از فزع | تا شود لاغر ز خوفِ مُنْتَجَع
که‌چه خواهم‌خورد فردا وقتِ خور | سالها این است کارِ آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من | می‌خورم زین سبزه‌زار و زین‌چمن
هیچ روزی کم نیآمد روزی‌ام | چیست‌این ترس و غم و دلسوزی‌ام
۲۸۶۵ باز چون شب می‌شود آن‌گاوِ زفت | می‌شود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن‌گاو است‌و آن‌دشت‌این‌جهان | کاوهمی‌لاغر شود از خوفِ نان
که چه خواهم خورد مستقبَل عجب | لُوتِ فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نآمد زخَور | ترکِ مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوتِ خورده را هم یاد آر | مُنْگر اندر غابر و کم باش زار

صید کردن شیر آن‌خر را و تشنه‌شدن شیر از کوشش، رفت به‌چشمه تا آب خورد، تا باز آمدن شیر جگر و دل و گرده را روباه خورده بود که لطیف‌تر است، شیر طلب کرد دل و جگر نیافت، از روباه پرسید که کو دل‌و‌جگر، روبه‌گفت اگر او را دل وجگر بودی آنچنان سیاستی دیده بود آن روز و به‌هزار حیله جان برده کی بر تو باز آمدی، لَوْ کُنّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ ما کُنّا فی أَصْحابِ السَّعیر

۲۸۷۰ بُرد خر را روبهك تا پیشِ شیر | پاره پاره کردش آن شیرِ دلیر
تشنه شد از کوشش آن سلطانِ دَد | رفت سوی چشمه تا آبی خورَد
روبهك خوردآن جگربند و دلش | آن زمان چون فرصتی‌شد حاصلش
شیر چون واگشت از چشمه به‌خور | جُست در خر دل نه دل بُد نه جگر
گفت روبه را جگر کو دل چه شُد | که نباشد جانَور را زین دو بُد
۲۸۷۵ گفت گر بودی ورا دل یا جگر | کی بدینجا آمدی بارِ دگر
آن قیامت دیده بود و رستخیز | وآن ز کُوه افتادن وهول و گریز
گر جگر بودی ورا یا دل بُدی | بارِ دیگر کَی برِ تو آمدی
چون نباشد نورِ دِل دِل نیست آن | چون نباشد روح جز گِل نیست آن

آن زجاجی کاو ندارد نورِ جان بَول وقاروره‌ست قِندیلش مخوان
نورِ مصباح است دادِ ذوالجلال صنعتِ خَلْق است آن شیشه و سُفال
لاجرم در ظرف باشد اعتداد در لَهَب‌ها نبُود اِلّا اِتّحاد
نورِ شش قندیل چون آمیختند نیست اندر نورشان اَعْداد و چند
آن جهود از ظرفها مُشْرِك شده‌ست نور دید آن مؤمن و مُدْرِك شده‌ست
چون نظر بر ظرف افتد روح را پس دو بیند شیث را و نوح را
چونکه آبش هست‌جُو خود آن بُوَد آدمی آن است کاو را جان بُوَد
این نه مردانند اینها صورتند مردهٔ نامند و کُشتهٔ شهوتند

حکایت آن راهب که روز با چراغ می‌گشت درمیان بازار از سر حالتی که او را بود

آن یکی با شمع برمی‌گشت روز گِرْدِ بازاری دلش پُر عشق و سوز
بوالفُضولی گفت او را کای فلان هین چه می‌جویی به سوی هر دُکان
هین‌چه می‌گردی توجویان با چراغ در میانِ روزِ روشن چیست لاغ
گفت می‌جویم به هر سُو آدمی که بُوَد حَیّ از حیاتِ آن دَمی
هست مردی گفت این بازارْ پُر مردمانند آخر ای دانای حُر
گفت خواهم مرد بر جادهٔ دو رَه در رهِ خشم و به هنگامِ شره
وقتِ خشم و وقتِ شهوت مرد کُو طالبِ مردی دوانم کو به کو
کو در این دو حال مردی در جهان تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز می‌جویی ولیك غافل ازحکم و قضایی بین تو نیك
ناظرِ فرعی ز اَصْلی بی‌خبر فرعْ ماییم اصلْ اَحْکامِ قَدَر
چرخ گردان را قضا گُمْرَه کند صد عُطارد را قضا ابله کند
تنگ گرداند جهانِ چاره را آب گرداند حدید و خاره را
ای قراری داده ره را گام گام خامِ خامی خامِ خامِ خام
چون بدیدی گردشِ سنگ آسیا آبِ جُو را هم ببین آخر بیا
خاك را دیدی برآمد در هوا در میانِ خاك بُنگر باد را

دیگهای فکر می‌بینی به جوش اندر آتش هم نظر می‌کن به هوش
گفت حقّ ایّوب را در مَکْرُمَت من به هَر مُوییت صبری دادمت
هین به صبرِ خود مکن چندین نظر صبر دیدی صبر دادن را نگر
۲۹۰۵ چند بینی گردشِ دولاب را سر برون کن هم ببین تیزآب را
تو همی گویی که می‌بینم ولیك دیدِ آن را بس علامتهاست نیك
گردشِ کف را چو دیدی مختصَر حیرتت باید به دریا در نگر
آنکه کف را دید سِر گویان بُوَد وآنکه دریا دید او حیران بُوَد
آنکه کف را دید نیّتها کند وآنکه دریا دید دل دریا کند
۲۹۱۰ آنکه کفها دید باشد در شمار وآنکه دریا دید شد بی اختیار
آنکه او کف دید در گردش بُوَد وآنکه دریا دید او بی غِش بُوَد

دعوت کردن مسلمان مغ را

مر مُغی را گفت مردی کای فلان هین مسلمان شو بباش از مؤمنان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم ور فزاید فضل هم مُوقِن شوم
گفت می‌خواهد خدا ایمانِ تو تا رهد از دستِ دوزخ جانِ تو
۲۹۱۵ لیك نفس نحس و آن شیطانِ زشت می‌کشندت سوی کفران و کِنشْت
گفت‌ای مُنْصِف چو ایشان غالب‌اند یارِ او باشم که باشد زورمند
یارِ آن تانم بُدن کاو غالب است آن طرف‌افتم که غالب جاذب‌است
چون‌خدامی‌خواست‌ازمن‌صدقِ‌زفت خواستِ‌اوچه‌سودچون‌پیشش‌نرفت
نفس‌وشیطان‌خواستِ‌خودراپیش‌بُرد وآن عنایت قهرگشت و خُرد و مُرد
۲۹۲۰ تو یکی قصر و سرایی ساختی اندر او صد نقشِ خوش افراختی
خواستی مسجد بُوَد آن جایِ خَیْر دیگری آمد مر آن را ساخت دَیْر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا خوش بسازی بهرِ پوشیدن قبا
تو قبا می‌خواستی خصم از نبرد رغم تو کرباس را شلوار کرد
چارهٔ کرباس چه بُوَد جانِ من جز زبونِ رایِ آن غالب شدن
۲۹۲۵ او زبون شد جُرمِ‌این کرباس‌چیست آنکه‌او مغلوبِ غالب نیست کیست

چون کسی بی‌خواستِ او بر وی براند — خارْبُن در ملك و خانهٔ او نشاند
صاحبِ خانه بدین خواری بُوَد — که چنین بر وی خلاقت می‌رود
هم خَلَق گردم من ار تازه و نَوَم — چونکه یارِ این‌چنین خواری شَوَم
چونکه خواهِ نفس آمد مستعان — تَسْخَر آمد أَیْشْ شآءَ اللهُ کان
من اگر ننگِ مُغان یا کافرم — آن نیَم که بر خدا این ظن بَرَم ۲۹۳۰
که کسی ناخواهِ او و رغمِ او — گردد اندر مُلْکتِ او حُکم جُو
ملکتِ او را فرو گیرد چنین — که نیآرد دَم زدن دَم آفرین
دفعِ او می‌خواهد و می‌بایدش — دیو هر دم غصّه می‌افزایدش
بندهٔ این دیو می‌باید شدن — چونکه غالب اوست در هر انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من — پس چه دستم گیرد آنجا ذوالْمِنَن ۲۹۳۵
آنکه او خواهد مرادِ او شود — از که کارِ من دگر نیکو شود

مَثَل شیطان بر در رحمان

حاش لِلّه أَیْش شآءَ اللهُ کان — حاکم آمد در مکان و لامکان
هیچ کس در ملکِ او بی‌امرِ او — در نیفْزاید سرِ یک تای مو
مُلك ملکِ اوست فرمان آنِ او — کمترین سگ بر دَر آن شیطانِ او
تُرکمان را گر سگی باشد به‌دَر — بر دَرَش بنهاده باشد رُو و سر ۲۹۴۰
کودکانِ خانه دُمّش می‌کشند — باشد اندر دستِ طفلان خوارْمند
باز اگر بیگانه‌ای مَعْبَر کند — حمله بر وی همچو شیرِ نر کند
که أَشِدّآءُ عَلَی الْکُفّار شد — با ولی گُل با عدو چون خار شد
زآبِ تُتْماجی که دادش ترکمان — آنچنان وافی شده‌ست و پاسبان
پس سگِ شیطان که حق‌هستش کند — اندر او صد فکرت و حیلت تند ۲۹۴۵
آبِ رُوها را غذای او کند — تا بَرَد او آبِ رُویِ نیك و بد
آبِ تُتْماج است آبِ رُویِ عام — که سگِ شیطان از آن یابد طعام
بر درِ خرگاهِ قُدرت جانِ او — چون نباشد حکم را قربان بگو
کَلّه گلّه از مُرید و از مَرید — چون سگِ باسِطْ ذِراعَیْ بِالْوَصید

۲۹۵۰ بر درِ کهفِ الوهیّت چو سگ ذرّه ذرّه اَمرِ جُو برجَسته رگ
ای سگِ دیو امتحان می کن که تا چون در این ره می‌نهند این خلق پا
حمله می‌کن منع می‌کن می‌نگر تا که باشد ماده اندر صدق و نر
پس أَعُوذ از بهرِ چه باشد چو سگ گشته باشد از ترفّع تیز تگ
این أَعُوذ آن است کای تُرکِ خطا بانگ بر زن بر سگت ره بر گشا
۲۹۵۵ تا بیآیم بر درِ خرگاهِ تو حاجتی خواهم ز جُود و جاهِ تو
چونکه تُرک از سطوتِ سگ عاجز است این أَعُوذ و این فغان ناجایز است
تُرک هم گوید أَعُوذ از سگ که من هم ز سگ درمانده‌ام اندر وطن
تو نمی‌یاری بر این درَ آمدن من نمی‌آرم ز درَ بیرون شدن
خاك اکنون بر سرِ تُرك و قُنُق که یکی سگ هر دو را بندد عُنُق
۲۹۶۰ حاش لِلّه تُرك بانگی برزند سگ چه باشد شیرِ نر خون قَی کند
ای که خود راشیرِ یزدان خوانده‌ای سالها شد با سگی درمانده‌ای
چون کند این سگ برای تو شکار چون شکارِ سگ شده‌ستی آشکار

جواب گفتن مؤمن سُنّی کافر جبری را و در اثبات اختیارِ بنده دلیل گفتن، سنّت راهی باشد کو فتهٔ اَقدام انبیا علیهم‌السّلام بر یمین آن راه بیابان جبر که خود را اختیار نبیند و امر و نهی را منکر شود و تأویل کند، و از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت که بهشت جزای مطیعان امر است و دوزخ جزای مخالفان امر، و دیگر نگوییم به چه انجامد که العاقِلُ یَکْفیه الاشاره ، و بر یسار آن راه بیابان قَدَر است که قُدرت خالق را مغلوب قُدرت خلق داند و از آن فسادها زاید که آن مغ جبری برشمرد

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب آنِ خود گفتی نك آوردم جواب
بازی خود دیدی ای شطرنج باز بازیِ خصمت ببین پهن و دراز
۲۹۶۵ نامهٔ عذرِ خودت بر خواندی نامهٔ سُنّی بخوان چه ماندی

نُکته گفتی جبریانه در قضا سرِّ آن بشْنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را بی‌گمان حِسّ را مُنکر نتانی شد عیان
سنگ را هرگز نگوید کس بیآ از کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید هین بپر یا بیآ ای کور تو در من نگر
گفت یزدان مَا عَلَی ٱلْأَعْمَیٰ حَرَج کَیْ نهد برکس حرج رَبُّ ٱلفَرَج ۲۹۷۰
کس نگوید سنگ را دیر آمدی یا که چوبا تو چرا بر من زدی
این چنین واجُستها مجبور را کس بگوید یا زند معذور را ؟
امر ونهی‌وخشم وتشریف و عتاب نیست جز مختار را ای پاك جَیْب
اختیاری هست در ظلم و ستم من‌ازاین‌شیطان ونفسْ این خواستم
اختیار اندر درونت ساکن است تا ندید او یوسفی کف را نَخَست ۲۹۷۵
اختیار و داعیه در نفس بود رُوش دید آنگه پر و بالی گشود
سگ بخُفته اختیارش گشته گُم چون شکنْبه دید جنبانید دُم
اسب هم حُوحُو کند چون دید جَو چون بجنبد گوشت گربه کرد مَو
دیدن آمد جنبشِ آن اختیار همچو نفخی زآتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس شد دلاله آردت پیغامِ ویس ۲۹۸۰
چونکه‌مطلوبی‌براین کس‌عرضه‌کرد اختیارِ خفته بگشاید نَوَرْد
وآن فرشته خیرها بر رغمِ دیو عرضه دارد می‌کند در دل غریو
تا بجنبد اختیارِ خیرِ تو زآنکه پیش‌از عرضه‌خفته‌ست‌این‌دوخُو
پس فرشته و دیو گشته عرضه‌دار بهرِ تحریكِ عُروقِ اختیار
می‌شود زِالهامها و وَسْوَسه اختیارِ خیر و شَرّت دَهْ کَسَه ۲۹۸۵
وقتِ تحلیلِ نماز ای با نَمَك زآن سلام آورد باید بر مَلَك
که زِالْهام و دعای خوبتان اختیارِ این نمازم شد روان
باز از بعدِ گُنه لعنت کنی بر بلیس اِیرا کزاویی مُنْحَنی
این دو ضِد عرضه کُنَنْدَه‌ت در سِرار در حجابِ غیب آمد عرضه دار
چونکه پردهٔ غیب برخیزد زپیش تو ببینی رُویِ دلّالانِ خویش ۲۹۹۰

وز سخنشان واشناسی بی‌گزند کآن سخن گویان نهان اینها بُدند
دیو گوید ای اسیرِ طبع وتن عرضه می‌کردم نکردم زور من
وآن فرشته گویدت من گفتمت که از این شادی فزون گردد غمت
آن فلان روزت نگفتم من چنان که از آن سُوی است ره سویِ جنان
۲۹۹۵ ما مُحِبِّ جان و روح‌افزای تو ساجدانِ مُخلصِ بابای تو
این زمانت خدمتی هم می‌کنیم سوی مخدومی صلایت می‌زنیم
آن گُرُه بابات را بوده عِدَی در خطابِ اُسْجُدُوا کرده اِبا
آن گرفتی آنِ ما انداختی حقِّ خدمتهای ما نشناختی
این زمان ما را و ایشان را عیان در نگَر بشْناس از لحن و بیان
۳۰۰۰ نیم شب چون بشْنوی رازی زدوست چون سخن گوید سَحَردانی که اوست
ور دو کس در شب خبر آرد ترا روز از گفتن شناسی هر دو را
بانگِ شیر و بانگِ سگ درشب رسید صورتِ هر دو ز تاریکی ندید
روز شد چون باز در بانگ آمدند پس شناسدشان زبانگ آن هوشمند
مَخْلَص این که دیو و روحِ عرضه‌دار هر دو هستند از تتمّهٔ اختیار
۳۰۰۵ اختیاری هست در ما ناپدید چون دو مطلب دید آید در مزید
اوستادان کودکان را می‌زنند آن ادب سنگِ سیه را کَی کنند
هیچ گویی سنگ را فردا بیآ ور نیآیی من دهم بَد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند هیچ با سنگی عتابی کس کند
در خِرَد جبر از قَدَر رسواتر است ز آنکه جبری حِسِّ خود رامُنْکِر است
۳۰۱۰ مُنکِرِ حِس نیست آن مردِ قَدَر فعلِ حق حِسّی نباشد ای پسر
مُنکِرِ فِعلِ خداوندِ جلیل هست در انکارِ مدلولِ دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی نورِ شمعی بی ز شمعی روشنی
وین همی بیند مُعَیَّن نار را نیست می‌گوید پیِ انکار را
جامه‌اش سوزد بگوید نار نیست جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست
۳۰۱۵ پس تَفَسْطُط آمد این دعویّ جبر لاجرم بدتر بُوَد زین رُو ز گبر

گبر گوید هست عالم نیست رَب | یا رَبی گوید که نبْود مُسْتَحب
این همی گوید جهان خودنیست هیچ | هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ
جملهٔ عالم مُقِر در اختیار | امر و نهیِ این بیآر و آن میآر
او همی گوید که امر و نهی لاست | اختیاری نیست این جمله خطاست
حِسّ را حیوان مُقِرّ است ای رفیق | لیک ادراکِ دلیل آمد دقیق ۳۰۲۵
زآنکه محسوس است ما را اختیار | خوب می‌آید بَر او تکلیفِ کار

درك وُجْدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار و سیری و ناهار به‌جای حسّ است که زرد از سرخ بداند و فرق کند و خُرد از بزرگ و تلخ از شیرین و مُشك‌از سرگین و درشت از نرم به حسّ مَسّ و گرم از سرد و سوزان از شیر گرم و تر از خشك و مَسّ دیوار از مَسّ درخت، پس منکر وجدانی منکر حسّ باشد و زیاده که وجدانی از حسّ ظاهر تر است زیرا حسّ را توان بستن و منع کردن از احساس و بستن راه ومدخل وجدانیات را ممکن نیست، و اَلعاقِلُ یَکْفیهِ الْإشاره

درکِ وُجْدانی به جایِ حس بُوَد | هر دو در یك جَدْوَل ای عم می‌رود
نغز می‌آید بَر او کُن یا مکن | امر و نهی و ماجراها و سخن
این که فردا این کنم یا آن کنم | این دلیلِ اختیار است ای صنم
وآن پشیمانی که خوردی زآن بَدی | زاختیارِ خویش گشتی مُهْتَدی ۳۰۲۵
جمله‌قرآن امر و نهی است و وعید | امر کردن سنگِ مرمر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند | با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
که بگفتم که چنین کن یا چنان | چون نکردید ای مَوات و عاجزان
عقل کَی حکمی کند برچوب وسنگ | عقل کَی چنگی زند بر نقشِ چنگ
کای غلامِ بسته دست اشْکسته پا | نیزه برگیر و بیآ سوی وغا ۳۰۳۰
خالقی که اختر و گردون کند | امر و نهیِ جاهلانه چون کند
احتمالِ عجز از حق راندی | جاهل و گیج و سفیهش خواندی

عجز نبُود از قَدَر ور خود شود جاهلی از عاجزی بَدْتر بُود
تُرك می‌گوید قُنُق را از کرم بی سگ و بی دلق آ سوی دَرم
۳۰۴۵ وز فلان سوی اندر آ هین با ادب تا سگم بندد ز تو دندان و لب
تو بعکسِ آن کنی بر دَر رَوی لاجرم از زخمِ سگ خسته شوی
آنچنان رَو که غلامان رفته‌اند تا سگش گردد حلیم و مِهْرمند
تو سگی با خود بَری یا روبهی سگ بشورد از بُنِ هر خرگهی
غیرِ حق را گر نباشد اختیار خشم چون می‌آیدت بر جُرم‌دار
۳۰۴۰ چون همی‌خایی تو دندان بر عدو چون همی بینی گناه و جُرم از او
گر ز سَقْفِ خانه چوبی بُشکند بر تو افتد سخت مجروحت کند
هیچ خشمی آیدت برچوبِ سقف هیچ اندر کینِ او باشی تو وقف
که چرا بر من زد و دستم شکست او عدوّ و خصمِ جانِ من بُده‌ست
کودکانِ خُرد را چون می‌زنی چون بزرگان را منزّه می‌کُنی
۳۰۴۵ آنکه دزدد مالِ تو گویی بگیر دست و پایش را ببُر سازش اسیر
وآنکه قصدِ عورتِ تو می‌کند صد هزاران خشم از تو می‌دمد
گر بیآید سیل و رختِ تو بَرَد هیچ با سیل آورد کینی خِرَد
ور بیآمد باد و دستارت ربود کَیْ ترا با باد دل خشمی نمود
خشم در تو شد بیانِ اختیار تا نگویی جبریانه اعتذار
۳۰۵۰ گر شتربان اشتری را می‌زند آن شتر قصدِ زننده می‌کند
خشمِ اشتر نیست با آن چوبِ او پس زمُخْتاری شتر بُرده‌ست بو
همچنین سگ گر براو سنگی زنی بر تو آرد حمله گردد مُنثنی
سنگ را گر گیرد از خشمِ تُو است که تو دوری و ندارد بر تو دست
عقلِ حیوانی چو دانست اختیار این مگو ای عقلِ انسان شرم‌دار
۳۰۵۵ روشن است این لیك از طَمْعِ سَحُور آن خورنده چشم می‌بندد ز نور
چونکه کُلّی میلِ او نان‌خوردنی است رُو به تاریکی نهد که روز نیست
حرص چون خورشید را پنهان کند چه عجب گر پشت بر بُرهان کند

حکایت هم دربیان تقریر اختیار خلق و بیان آنکه تقدیر و قضا سَلْب کنندهٔ اختیار نیست

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه — آنچه کردم بود آن حکمِ الٰه
گفت شحنه آنچه من هم می‌کنم — حکم حقّ‌است ای دو چشمِ روشنم
از دکانی گر کسی تُربی بَرَد — کاین زحکمِ ایزداست ای با خِرَد ۳۰۶۰
بر سرش کوبی دو سه مشت ای کَرَه — حکمِ حقّ‌است این که اینجا باز نِه
دریکی تَرّه چواین عذر ای فَضول — می‌نیآید پیشِ بقّالی قبول
چون براین عذر اعتمادی می‌کنی — بر حوالیِ اژدهایی می‌تنی
از چنین عذر ای سلیمِ نانَبیل — خون و مال و زن همه کردی سبیل
هر کسی پس سبلتِ تو بر کَنَد — عذر آرد خویش را مُضْطَر کند ۳۰۶۵
حکمِ حق گر عذر می‌شاید ترا — پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مرا صد آرزو و شهوت‌است — دستِ من بسته ز بیم و هیبت‌است
پس کرم کن عذر را تعلیم ده — بر گشا از دست و پایِ من گِره
اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای — کاختیاری دارم و اندیشه‌ای
ورنه چون بگزیده‌ای آن پیشه‌را — از میانِ پیشه‌ها ای کدخدا ۳۰۷۰
چونکه آید نوبتِ نفس و هوا — بیست مَرْده اختیار آید ترا
چون بَرَد یك حبّه از تو یار سود — اختیارِ جنگ در جانت گشود
چون بیآید نوبتِ شکرِ نِعَم — اختیارت نیست وز سنگی تو کم
دوزخت را عذر این باشد یقین — کاندر این سوزش مرا معذور بین
کس‌بدین حجّت‌چومعذورت‌نداشت — وز کفِ جلّاد این دُورت نداشت ۳۰۷۵
پس بدین داور جهان منظوم شد — حالِ آن عالم هَمَت معلوم شد

حکایت هم درجواب جبری واثبات اختیاروصحّت امر و نهی وبیان آنکه عذرجبری درهیچ ملّتی ودرهیچ دینی مقبول نیست وموجب خلاص نیست ازسزای آن‌کار که کرده‌است چنانکه خلاص نیافت ابلیس جبری بدآن که گفت بِما أَغْوَیْتَنِی، وَالْقلیلُ یَدُلُّ عَلَی الْکثیر

آن یکی می‌رفت بالای درخت / می‌فشاند آن میوه‌را دزدانه سخت
صاحبِ باغ آمد و گفت ای دنی / از خدا شرمیت کُوچه می‌کنی
گفت از باغِ خدا بندهٔ خدا / گرخورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت می‌کنی / بخل بر خوانِ خداوندِ غنی
گفت ای اَیبُک بیآور آن رسن / تا بگویم من جوابِ بو الحسن
پس ببستش سخت آن‌دم بر درخت / می‌زداو برپشت‌وساقش چوب‌سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار / می‌کُشی این بی‌گنه را زار زار
گفت از چوبِ خدا این بنده‌اش / می‌زند بر پشتِ دیگر بنده خوش
چوبِ حقّ و پشت و پهلوآنِ او / من غلام و آلتِ فرمانِ او
گفت توبه کردم از جبر ای عَیار / اختیاراست اختیاراست اختیار
اختیارات اختیارش هست کرد / اختیارش چون سواری زیرِ گرد
اختیارش اختیارِ ما کند / امر شد بر اختیاری مُستَنَد
حاکمی بر صورتِ بی اختیار / هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کَشد بی اختیاری صَیْد را / تا بَرَد بگرْفته گوش او زَیْد را
لیك بی‌هیچ آلتی صُنعِ صَمَد / اختیارش را کمندِ او کند
اختیارش زَیْد را قیدش کند / بی سگ و بی‌دام حق صیدش کند
آن دُرُوگر حاکمِ چوبی بُوَد / و آن مصوّر حاکمِ خوبی بُوَد
هست آهنگر بر آهن قیّمی / هست بنّا هم بر آلت حاکمی
نادر این باشد که چندین اختیار / ساجد اندر اختیارش بنده‌وار
قدرتِ تو بر جمادات از نَبَرْد / کَی جمادی را از آنها نفی کرد
قدرتش بر اختیارات آنچنان / نفی نکُنْد اختیاری را از آن
خواستش می‌گوی بر وجهِ کمال / که نباشد نسبتِ جبر و ضلال
چونکه گفتی کفرِ من خواستِ وی‌است / خواستِ‌خودرانیزهم‌می‌دان که‌هست
زانکه بی‌خواهِ توخود کفرِ تو نیست / کفربی خواهش تناقض گفتنی‌است
امرُ عاجز را قبیح است و ذمیم / خشم بدتر خاصّه از ربِّ رحیم

گاو گر یوغی نگیرد می‌زنند هیچ گاوی که نپرّد شد نژند
گاو چون معذور نبُود در فضول صاحبِ گاو از چه معذوراست ودُول
چون نه‌ای رنجور سر را بر مبند اختیارت هست بر سبلت مخند
جهد کُن کز جامِ حق یابی نوَی بی خود و بی اختیار آنگه شوی ۳۱۰۵
آنگه آن مَی را بُوَد کُلّ اختیار تو شوی معذورِ مطلق مست وار
هر چه کوبی کُفتهٔ مَی باشد آن هر چه روبی رُفتهٔ مَی باشد آن
کَی کند آن مست جزعدل و صواب که ز جامِ حق کشیده‌است اوشراب
جادوان فرعون را گفتند بیست مست را پروای دست و پای نیست
دست و پایِ ما مَیِ آن واحداست دستِ ظاهر سایه‌است و کاسداست ۳۱۱۰

معنیِ ما شَآءَاللّٰهُ کانَ یعنی خواست خواستِ اوورضا رضای اوست، رضای اوجویید و از خشم دیگران و رَدّ دیگران دلتنگ مباشید، آن کانَ اگرچه لفظ ماضی‌است لیکن درفعل خدا ماضی ومستقبل نباشد که لَیْسَ عِنْدَاللّٰهِ صَباحٌ وَلامَسَآءٌ

قولِ بنده أَیْش شَآءَ اللّٰهُ کان بهرِ آن نَبُود که تَنْبَل کن در آن
بلکه تحریض‌است بر اخلاص و جِد که در آن خدمت فزون شو مستعِد
گر بگویند آنچه می‌خواهی تو راد کار کارِ تُست بر حسبِ مراد
آنگهان تنبل کنی جایز بُوَد کآنچه‌خواهی‌وآنچه‌گویی آن‌شود
چون بگویند أَیْش شَآءَ اللّٰهُ کان حکم حکمِ اوست مطلق جاودان ۳۱۱۵
پس چرا صدْ مَرْده اندر وِردِ او بر نگردی بندگانه گِردِ او
گر بگویند آنچه می‌خواهد وزیر خواست آنِ اوست اندردار و گیر
گِردِ او گردان شوی صدْمَرده زود تا بریزد بر سرت احسان و جود
یا گریزی از وزیر و قصرِ او این نباشد جُست وجُویِ نصرِاو
باژگونه زین سخن کاهل شدی منعکس ادراك و خاطر آمدی ۳۱۲۰
امر امرِ آن فلان خواجه‌ست هین چیست یعنی با جُز او کمتر نشین
گِردِ خواجه‌گَرد چون‌امرآنِ اوست کاو کُشد دشمن رهاند جانِ دوست

هرچه او خواهد همآن یابی یقین یاوه کم رَو خدمتِ او بر گزین
نی چو حاکم‌اوست گِردِ او مگرد تا شوی نامه سیاه و رُوی زرد
۳۱۲۵ حق بُوَد تأویل کآن گرمت کند پُر اُمید و چُست و با شرمت کند
ور کند سُستت حقیقت این بدان هست تبدیل و نه تأویل‌است آن
این برای گرم کردن آمده‌ست تا بگیرد نا امیدان را دو دست
معنیِ قُرآن ز قُرآن پرس و بس وز کسی کآتش زده‌ست اندر هَوَس
پیشِ قرآن گشت قربانی و پست تا که عینِ روحِ او قرآن شده‌ست
۳۱۳۰ روغنی کاو شد فدای گُل بکُل خواه روغن بُوی کن خواهی تو گُل

وهمچنین قَدْ جَفَّ ٱلْقَلَمُ یعنی جفَّ ٱلْقَلَمُ وَکَتَبَ لا یَسْتَوِی ٱلطّاعَةُ وَٱلْمَعْصِیَةُ لا یَسْتَوِی ٱلأَمانَةُ وَٱلسَّرِقَةُ، جفَّ ٱلْقَلَمُ أَنْ لا یَسْتَوِی ٱلشُّکْرُ وَٱلْکُفرانُ، جفَّ ٱلْقَلَمُ أَنَّ ٱللهَ لا یُضِیعُ أَجْرَ ٱلْمُحْسِنِین

همچنین تأویلِ قَدْ جَفَّ ٱلْقَلَم بهرِ تحریض‌است بر شُغْلِ اَهَم
پس قلم بنُوشت که هر کار را لایقِ آن هست تأثیر و جزا
کژ رَوی جفّ ٱلقلم کژ آیدت راستی آری سعادت زایدت
ظلم آری مُدْبِری جفّ ٱلقلم عدل آری بر خوری جفّ ٱلقلم
۳۱۳۵ چون بدزدد دست شد جفّ ٱلقلم خورد باده مست شد جفّ ٱلقلم
تو روا داری روا باشد که حق همچو معزول آید از حکمِ سبق
که ز دستِ من برون رفته‌ست کار پیشِ من چندین میآ چندین مزار
بلکه معنی آن بُوَد جفّ ٱلقلم نیست یکسان پیشِ من عدل و ستم
فرق بنْهادم میانِ خیر و شر فرق بنْهادم ز بَد هم از بَتَر
۳۱۴۰ ذرّه‌ای گر در تو افزونی ادب باشد از یارت بداند فضلِ رب
قدرِ آن ذرّه ترا افزون دهد ذرّه چون کوهی قَدَم بیرون نهد
پادشاهی که به پیشِ تختِ او فرق نبُود از امین و ظلم‌جُو
آنکه می‌لرزد ز بیمِ ردِّ او وآنکه طعنه می‌زند در جَدِّ او

فرق نبُوَد هر دو یك باشد بَرَش شاه نبُود خاكِ تیره بر سرش
ذرّه‌ای گر جهدِ تو افزون بُوَد در ترازوی خدا موزون بُوَد ۳۱۴۵
پیشِ این شاهان هماره جان كَنی بی‌خبر ایشان زغَدْر و روشنی
گفتِ غمّازی كه بَد گوید ترا ضایع آرد خدمتت را سالها
پیشِ شاهی كه سمیع است وبصیر گفتِ غمّازان نباشد جای گیر
جمله غمّازان از او آیس شوند سوی ما آیند و افزایند بند
بس جفا گویند شه را پیشِ ما كه بِرُو جَفَّ ٱلقَلَم كم كن وفا ۳۱۵۰
معنیِ جفّ القلم كَیْ آن بُوَد كه جفاها با وفا یكسان بُوَد
بل جفا را هم جفا جفّ القلم وآن وفا را هم وفا جفّ القلم
عفو باشد لیك كو فرّ امید كه بُوَد بنده ز تَقْوَی رُوسپید
دزد را گر عفو باشد جان بَرَد كَیْ وزیر و خازنِ مخزن شود
ای أَمینُ الدّینِ ربّانی بیآ كز امانت رُست هر تاج و لوا ۳۱۵۵
پورِ سلطان گر بَر او خاین شود آن سرش از تن بدآن باین شود
ور غلامِ هندُویی آرد وفا دولت او را می‌زند طالَ بقا
چه غلام ار بر درَی سگ با وفاست در دلِ سالار او را صد رضاست
زین‌چوسگ را بوسه‌بر پوزش دهد گر بُوَد شیری چه پیروزش كند
جز مگر دزدی كه خدمتها كُنَد صدقِ او بیخِ جفا را بر كَنَد ۳۱۶۰
چون‌فُضَیْلِ رهزنی كاو راست‌باخت زآنكه دَه مَرْده به سوی توبه تاخت
وآنچنانكه ساحران فرعون را رُوسِیَه كردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جُرمِ قَوَد آن به صدْ ساله عبادت كَی شود
تو كه پنجه سال خدمت كرده‌ای كَی چنین‌صدقی به دست‌آورده‌ای

حكایت آن درویش كه در هِری غلامان آراستهٔ عمید خراسان را دید و بر اسبان تازی و قباهای زربفت و كلاههای مغرّق و غیر آن، پرسید كه اینها كدام امیرانند و چه شاهانند گفتند او را كه اینها امیران نیستند اینها

غلامان عمید خراسانند، روی به آسمان کرد که ای خدا غلام پروردن از عمید بیآموز، آنجا مستوفی را عمید گویند

۳۱۶۵ آن یکی گستاخ رَو اندر هِری چون بدیدی او غلامِ مهتری
جامهٔ اطلس کمر زرّین روان رُوی کردی سوی قبلهٔ آسمان
کای خدا زین خواجهٔ صاحب مِنَن چون نیآموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیآموز ای خدا زین رئیس و اختیارِ شاهِ ما
بود محتاج و برهنه و بی‌نوا در زمستان لرز لرزان از هوا
۳۱۷۰ انبساطی کرد آن از خود بَری جرأتی بنْمود او از لَمْتَری
اعتمادش بر هزاران مَوْهبت که ندیمِ حق شد اهلِ معرفت
گر ندیمِ شاه گستاخی کند تو مکن آن که نداری آن سند
حق میان داد و میان به از کمر گر کسی تاجی دهد او داد سَر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را متّهم کرد و ببستش دست و پا
۳۱۷۵ آن غلامان را شکنجه می‌نمود که دفینهٔ خواجه بنُمایید زود
سِرِّ او با من بگویید ای خسان ورنه بُرّم از شما حلق و لسان
مدّتِ یکماه‌شان تعذیب کرد روز و شب اِشْکنجه و اِفْشار و درد
پاره پاره کردشان و یک غلام رازِ خواجه وانگفت از اهتمام
گفتش اندر خواب هاتف کای کیا بنده بودن هم بیآموز و بیآ
۳۱۸۰ ای دریده پوستینِ یوسفان گر بدّرد گرگت آن ازخویش دان
زآنکه می‌بافی همه ساله بپوش زآنکه می‌کاری همه ساله بنوش
فعلِ تُست این غصّه‌های دم به دم این بُوَد معنیِ قَدْ جَفَّ اَلْقَلَم
که نگردد سنّتِ ما از رشد نیك را نیکی بُوَد بد راست بد
کار کن هین که سلیمان زنده است تا تو دیوی تیغِ او بُرّنده است
۳۱۸۵ چون فرشته گشت از تیغ ایمنی است از سلیمان هیچ او را خوف نیست
حکمِ او بر دیو باشد نه مَلَك رنج در خاك است نه فوقِ فَلَك
ترك کن این جَبْر را که بس تهی است تا بدانی سِرِّ سِرِّ جبر چیست

ترك کن این جَبْرِ جمعِ مُنْبَلان تا خبر یابی از آن جبرِ چوجان
ترکِ معشوقی کن و کن عاشقی ای گمان برده که خوب وفایقی
ای که در معنی زشَب خامُش‌تری گفتِ خود را چند جُویی‌مشتری ۳۱۹۰
سَر بجنبانند پیشت بهرِ تو رفت در سودای ایشان دهرِ تو
تو مرا گویی حسد اندر مپیچ چه حسد آرد کسی ازفوتِ هیچ
هست تعلیمِ خسان ای چشم شوخ همچو نقشِ خُردکردن برکلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر کآن بُوَد چون نقش فی‌جِرْمِ‌الْحَجَر
نفسِ تو با تُست شاگردِ وفا غَیْرِ فانی شد کجا جویی کجا ۳۱۹۵
تا کنی مرغیررا حَبْر و سَنی خویش را بَدْخُو وخالی می‌کنی
متّصل چون شد دلت با آن‌عَدَن هین بگو مَهْراس از خالی شدن
امرِ قُلْ زین آمدش کای راستین کم نخواهد شد بگو دریاست‌این
أَنْصِتُوا یعنی که آبت را به لاغ هین‌تلف‌کم‌کُن که لب خشك است‌باغ
این سخن پایان ندارد ای پدر این سخن را ترك کن پایان نگر ۳۲۰۰
غیرتم نآید که پیشت بیستند بر تو می‌خندند عاشق نیستند
عاشقانت در پسِ پردهٔ کرم بهرِ تو نعره زنان بین دم به دم
عاشقِ آن عاشقانِ غیب باش عاشقانِ پنج روزه کم تراش
که بخوردندت زخُدعه وجذبه‌ای سالها زیشان ندیدی حبّه‌ای
چند هنگامه نهی بر راهِ عام گام خستی بر نیآمد هیچ کام ۳۲۰۵
وقتِ صحّت جمله یارند وحریف وقتِ درد و غم بجزحق کُواليف
وقتِ دردِ چشم و دندان‌هیچ کس دستِ تو گیرد بجز فریادْ رس
پس همآن درد ومرض را یاد دار چون ایاز ازپوستین کن اعتبار
پوستین آن حالتِ دردِ تُو است که گرفته‌ست آن ایاز آن‌رابه‌دست

بازجواب گفتن آن کافر جبری آن سُنّی‌را که به‌اسلامش دعوت می‌کرد و به‌ترك اعتقاد جبرش دعوت می‌کرد و درازشدن مناظره ازطرفَیْن که‌مادّهٔ اشکال‌وجواب‌رانبرّد

اِلّا عشق حقیقی که اورا پروای آن نماند، وَذٰلِكَ فَضْلُ اللّٰهِ يُؤْتِيهِ مَن يَشاءُ

۳۲۱۰ کافرِ جبری جواب آغاز کرد — که از آن حیران شد آن مِنْطیق‌مرد
لیک گر من آن جوابات و سؤال — جمله را گویم بمانم زین مقال
زآن مُهِم‌تر گفتنیها هستمان — که بدآن فهمِ تو به یابد نشان
اندکی گفتیم آن بحث ای عُتُل — زانْدکی پیدا بُوَد قانونِ کُل
همچنین بَحث است تا حَشْرِ بَشَر — در میانِ جبری و اهلِ قَدَر
۳۲۱۵ گر فروماندی زدَفْعِ خصمِ خویش — مذهبِ ایشان بر افتادی زپیش
چون برون‌شَوشان نبودی‌درجواب — پس رمیدندی از آن راهِ تَباب
چونکه مَقْضی بُد دوامِ آن رَوِش — می‌دهد شان از دلایل پرورش
تا نگردد مُلْزَم از اِشْکالِ خصم — تا بُوَد محجوب از اِقْبالِ خصم
تا که این هفتاد و دوملّت مُدام — در جهان ماند اِلَی یَوْمِ الْقِیام
۳۲۲۰ چون جهانِ‌ظلمت است وغیبُ‌این — از برای سایه می‌باید زمین
تا قیامت ماند این هفتاد و دو — کم نیآید مبتدع را گفت و گو
عزّتِ مخزن بُوَد اندر بها — که بَر او بسیار باشد قُفلها
عزّتِ مَقْصَد بُوَد ای مُمْتَحَن — پیچ پیچِ راه وعَقْبه و راهزن
عزّتِ کعبه بُوَد وآن نادیه — رهزنیِ اَعْراب و طولِ بادیه
۳۲۲۵ هر رَوِش‌هرره که آن‌محمودنیست — عقبه‌ای ومانعی و رهزنی است
این رَوِش خصم وحَقُودِ آن شده — تا مقلّد در دو ره حیران شده
صدقِ هر دو ضدّ بیند در رَوِش — هر فریقی در رهِ‌خود خوش‌مَنِش
گر جوابش نیست می‌بندد ستیز — بر همآن دم تا به‌روزِ رستخیز
که مِهانِ ما بدانند این جواب — گرچه از ما شد نهان وجهِ صواب
۳۲۳۰ پوزْبندِ وسوسه عشق است وبس — ورنه کَی وسواس‌را بسته‌ست کس
عاشقی شوشاهدی خوبی بجُو — صیدِ مرغابی همی‌کن جُوبه جُو
کَی بَری زآن‌آب کآن آبت بَرَد — کَی کنی زآن فهْم فهمت‌را خورد

غیرِ این معقولها معقولها | یابی اندر عشقِ با فرّ و بها
غیرِ این عقلِ توحق را عقلهاست | که بدآن تدبیرِ اسبابِ سماست
که بدین عقل آوری ارزاق را | زآن دگر مَفْرَش کنی اَطْباق را ۳۲۳۵
چون ببازی عقل در عشقِ صمد | عَشْر أَمْثالت دهد یا هفتصد
آن زنان چون عقلها در باختند | بر رواقِ عشقِ یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد ساقیِّ عمر | سیر گشتند از خِرَد باقیِّ عمر
اصلِ صد یوسف جمالِ ذوالجلال | ای کم از زن شو فدای آن جمال
عشق بزّد بحث را ای جان وبس | کاو زگفت وگوُ شود فریادْ رس ۳۲۴۰
حیرتی آید زعشق آن نطق را | زهره نبُود که کند او ماجرا
که بترسد گر جوابی وا دهد | گوهری از لُنْجِ او بیرون فتد
لب ببندد سخت او ازخیر و شر | تا نباید کز دهان افتد گهر
همچنانکه گفت آن یارِ رسول | چون نَبی برخواندی برما فُصُول
آن رسولِ مُجْتَبَی وقتِ نثار | خواستی از ما حضور و صدوقار ۳۲۴۵
آنچنانکه بر سَرَت مرغی بُوَد | کز فَواتش جانِ تو لرزان شود
پس نیآری هیچ جنبیدن ز جا | تا نگیرد مرغِ خوبِ تو هوا
دَم نیآری زد ببندی سُرفه را | تا نباید که بپرّد آن هُما
ور کَسَت شیرین بگوید یا تُرُش | برلب انگشتی نهی یعنی خَمُش
حیرت آن مرغ است خاموشت کند | برنهد سَرْدیگ و پُرجوشت کند ۳۲۵۰

پرسیدن پادشاه قاصدا ایازرا که چندین غم وشادی با چارق و پوستین که جماداست می‌گویی تا ایاز را درسخن آورد

ای ایاز این مِهرها بر چارقی | چیست آخر همچو بربُت‌عاشقی
همچو مجنون ازرخِ لیلیِّ خویش | کرده‌ای توچارقی رادین و کیش
با دو کهنه مِهرِ جان آمیخته | هر دو را در حُجره‌ای آویخته
چندگویی با دوکهنه نَو سخن | در جَمادی می‌دمی رِسِرّ کهن

۳۲۵۵ چون عرب بارَبْع واَطلال ای‌ایاز / می‌کشی ازعشقْ گفتِ خود دراز
چارقت رَبعِ کدامین آصف‌است / پوستین‌گویی‌که کُرتهٔ‌یوسف‌است
همچو ترسا که شمارد با کِشش / جُرمِ یکساله زِنا و غِلّ و غِش
تا بیآمرزد کِشِش زو آن گناه / عفوِ او را عفو داند از الٰه
نیست آگه آن‌کِشش ازجُرم‌وداد / لیك بس جادوست عشق واعتقاد
۳۲۶۰ دوستی و وهم صد یوسف تَنَد / اَسْحَراز هاروت‌وماروت‌است‌خود
صورتی پیدا کند بر یادِ او / جذبِ‌صورت آردت درگفت‌وگو
رازگویی پیشِ صورت صدهزار / آنچنانکه یار گوید پیشِ یار
نه بدآنجا صورتی نه هیکلی / زاده از وی صد اَلَسْت وصدَبلی
آنچنانکه مادری دل بُرده‌ای / پیشِ گورِ بچّهٔ نَو مُرده‌ای
۳۲۶۵ رازها گوید به‌جِدّ و اجتهاد / می‌نماید زنده اورا آن جَماد
حَیّ و قایم داند او آن خاك را / چشم و گوشی داند او خاشاك را
پیشِ او هرذرّهٔ آن خاكِ گور / گوش دارد هوش دارد وقتِ‌شور
مستمع داند به جِدّ آن خاك را / خوش نگر این عشقِ‌ساحِرناك را
آنچنان بر خاكِ گورِ تازه او / دم به‌دم خوش می‌نهد بااشك رُو
۳۲۷۰ که به‌وقتِ زندگی هرگز چنان / رُوی ننْهاده‌ست برپورِ چو جان
از عزا چون چند روزی بگْذرد / آتشِ آن عشقِ او ساکن شود
عشق بر مُرده نباشد پایدار / عشق را برحیِّ جان افزای دار
بعداز آن‌ز آن گوُرخودخواب آیدش / از جَمادی هم جَمادی زایدش
زآنك عشق‌افسونِ خودبرْبودورفت / ماند خاکسترچو آتش رفت تفت
۳۲۷۵ آنچه بیند آن جوان در آینه / پیر اندر خشت می‌بیند همه
پیر ، عشقِ تُست نه ریشِ سپید / دستگیرِ صد هزاران نا اُمید
عشق صورتها بسازد در فراق / نا مُصوَّر سرکند وقتِ تلاق
که منم آن‌اصلِ اصلِ‌هوش و مست / برصُوَر آن حُسن‌عکسِ‌مابُده‌ست
پرده‌ها را این زمان برداشتم / حسن را بی واسطه بِفْراشتم

زانکه بس باعکسِ من در بافتی قـوّتِ تجـریـدِ ذاتـم یافتـی
چون ازاین سو جذبهٔ من‌شدروان او کِشش را می‌نبیند در میـان
مغفرت می‌خواهد ازجُرم و خطا از پسِ آن پرده از لطفِ خدا
چون زسنگی چشمه‌ای جاری‌شود سنگ اندر چشمه مُتْـواری شود
کس نخواندبعد از آن اوراحَجَر زآنك جاری‌شداز آن‌سنگ آن‌گُهَر
کاسه‌هادان ایـن صُوَررا واندر او آنچه حق ریـزد بـدآن‌گیردعُلُو

گفتن خویشاوندان مجنون راکه حسن‌لیلی به‌اندازه‌ای است چندان نیست ، از او نغزتر در شهرمابسیاراست یکی ودو وده برتو عرضه کنیم اختیارکن ، مار او خود را وا رهان،وجواب گفتن مجنون ایشان را

ابلهان گفتند مجنون را ز جَهْـل حسنِ لیلی نیست‌چندان‌هست‌سهل
بهتر از وی صد هزاران دلـرُبـا هست همچون ماه اندر شهرِ مـا
گفت صورت کوزه‌است وحُسْن‌مَی مَی خدایم می‌دهد از نقشِ وی
مر شمارا سرکه داد از کوزه‌اش تا نباشد عشقِ اوتان گوش کَش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل هریکی را دستِ حق عَزَّوَجَـل
کوزه می‌بینی ولیکن آن شراب رُوی ننُماید به چشمِ ناصـواب
قاصِراتُ ٱلطَّرْف باشد ذوقِ جان جز به خصمِ خود بنُمایـد نشان
قاصِراتُ ٱلطَّرْف آمد آن مُـدام وین حجابِ طَرْفها همچون خیام
هست دریا خَیْمه‌ای دروی حیات بطّ را لیکن کلاغان را ممـات
زهر باشد مار را هم قُوت‌وبرگ غیرِ اورا زهرِاو درداست ومرگ
صورتِ هـر نعمتـی و محنـتی هست این را دوزخ آنرا جنّتی
پس همه اجسام و اشیا تُبْصِـرُون واندراوقُوت‌است وسَم لاتُبْصِرُون
هست هرجسمی‌چوکاسه وکوزه‌ای اندر او هم قُوت وهم دلسوزه‌ای
کاسه پیدا انـدر او پنهان رَغَـد طاعمش داندکزآن چه می‌خورد
صورتِ یوسف چوجامی بودخوب زآن پدرمی‌خورد صدبادهٔ طَروب

باز اِخوان رااز آن زهر آب بود کآن درایشان خشم و کینه‌می‌فزود
باز از وی مر زلیخا را شکَر می‌کشید از عشقْ افیونی دگر
غیرِ آنچه بود مر یعقوب را بود از یوسف غذا آن خوب‌را
گونه‌گونه شربت و کوزه یکی تا نماند در مَیِ غَیْبت شکی
۳۳۰۵ باده ازغیب‌است‌وکوزه زین‌جهان کوزه پیدا باده دروی بس نهان
بس نهان از دیدهٔ نا مَحْرَمان لیك بر مَحْرَم هویدا و عیان
یا إِلٰهی سُکِّرَتْ أَبْصارُنا فَاعْفُ عَنّا أَثْقَلَتْ أَوْزارُنا
یا خَفِیًّا قَدْ مَلأْتَ الْخافِقَیْن قَدْ عَلَوْتَ فَوْقَ نُورِ الْمُشْرِقَیْن
أَنْتَ سِرٌّ کاشِفٌ أَسْرارَنا أَنْتَ فَجْرٌ مُفْجِرٌ أَنْهارَنا
۳۳۱۰ یا خَفِیَّ الذّاتِ مَحْسُوسَ الْعَطا أَنْتَ کَالْماءِ وَ نَحْنُ کَالرَّحا
أَنْتَ کَالرّیحِ وَ نَحْنُ کَالْغُبار تَخْتَفی الرّیحُ وَ غُبْراها جِهار
تو بهاری ما چوباغِ سبزخوش او نهان و آشکارا بَخْششش
تو چو جانی ما مثالِ دست‌وپا قبض وبسطِ دست ازجان‌شد روا
توچو عقلی ما مثالِ این زبان این زبان از عقل دارد این بیان
۳۳۱۵ تو مثالِ شادی و ما خنده‌ایم که نتیجهٔ شادیِ فرخنده‌ایم
جُنبشِ ما هردمی خود أَشْهَداست که گواهِ ذوالْجلالِ سرمد است
گردشِ سنگ آسیا در اضطراب أَشْهَد آمد بر وجودِ جُویِ آب
ای برون از و هم و قال وقیلِ‌من خاك بر فرقِ من و تمثیلِ من
بنده نشْکیبد ز تصویرِ خوشت هردَمَت گوید که جانم مَفْرَشت
۳۳۲۰ همچو آن‌چوپان که‌می گفت ای‌خدا پیشِ چوپان و مُحِبِّ خود بیا
تا شپش جُویم من از پیراهنت چارقت دوزم ببوسم دامنت
کس نبودش در هوا وعشق‌جُفت لیك قاصر بود ازتسبیح و گفت
عشقِ او خرگاه بر گردون زده جانْ سگِ خرگاهِ آن‌چوپان شده
چونکه بحرِعشقِ یزدان جوش‌زد بردلِ او زد ترا برگوش زد

حکایت جُوحی که چادر پوشید ودر وعظ میان زنان نشست

وحرکتی کرد زنی اورابشناخت که مرداست ونعره‌ای زد

واعظی بُد بس گزیده در بیان زیرِ منبر جمعِ مردان و زنان ۳۳۲۵
رفت جُوحی چادر ورُوبَنْد ساخت در میانِ آن زنان شد ناشناخت
سائلی پرسید واعظ را به راز مُویِ عانه هست نقصانِ نماز
گفت واعظ چون شود عانه‌دراز پس کراهت باشد از وی در نماز
یا به آهك یا سُتُرّه بسْتُرش تا نمازت کامل آیدخوب‌وخوش
گفت سائل آن درازی تاچه‌حد شرط باشد تا نمازم کَمْ بُوَد ۳۳۳۰
گفت چون قدرِ جَوی‌گرددبه‌طُول پس ستردن فرض باشد ای سَئول
گفت‌جوحی زود ای‌خواهر ببین عانهٔ من گشته باشد اینچنین
بهرِ خُشنودیِّ حق پیش‌آر دست کآن به مقدارِ کراهت آمده‌ست
دست زن در کرد در شلوار مرد کیرِ او بردست زن‌آسیب کرد
نعره‌ای زد سخت اندر حال زن گفت واعظ بردلش زد گفتِ‌من ۳۳۳۵
گفت نه بردل نزد بر دست زد وای اگر بردل زدی ای پُرخِرَد
بر دلِ آن ساحران زد اندکی شد عصا و دست ایشان را یکی
گر عصا بِستانی از پیری شها بیش رنجدکآن گروه ازدست‌وپا
نعرهٔ لاضَیْر بر گردون رسید هین ببُر که جان زجان‌کندن‌رهید
ما بدانستیم ما این تن نه‌ایم از ورای تن به یزدان می‌زییم ۳۳۴۰
ای خنك آن‌را که‌ذاتِ‌خود شناخت اندر امنِ سرمدی قصری بساخت
کودکی گرید پیِ‌جوز و مویز پیشِ عاقل باشدآن بس‌سهل چیز
پیشِ دل جوز و مویز آمد جسد طفل کَی در دانشِ مردان رسد
هرکه محجوب‌است اوخودکودك است مَردآن باشدکه بیرون ازشك است
گربه‌ریش و خایه مَردستی کسی هربزی را ریش ومُوباشد بسی ۳۳۴۵
بیشوای بَد بُوَد آن بُز شتاب می‌بَرَد اصحاب را پیشِ قصاب
ریش شانه کرده‌که من سابقم سابقی لیکن بسوی مرگ وغم

هین رَوِش بگزین وترکِ ریش کن ترکِ این ما و من وتشویش کن
تا شوی چون بُویِ گُل با عاشقان پیشوا و رهنمایِ گُلستان
کیست بُویِ گُل دمِ عقل و خِرَد خوش قلاووزِ رهِ مُلکِ ابد

فرمودن شاه به ایاز بارد گر که شرح چارق و پوستین آشکارا بگو که تا خواجه تاشانت از آن اشارت پند گیرند که الدّینُ النَّصیحة

سِرِّ چارق را بیان کن ای ایاز پیشِ چارق چیستت چندین نیاز
تا نیوشد سُنْقُر و بَکسیارُقَتْ سِرِّ سِرِّ پوستین و چارقت
ای ایاز از تو غلامیّ نور یافت نورت از پستی سوی گردون شتافت
حسرتِ آزادگان شد بندگی بندگی را چون تو دادی زندگی
مؤمن آن باشد که اندر جَزْر و مَد کافر از ایمانِ او حسرت خورد

حکایت کافری که گفتندش درعهد بایزید که مسلمان شو وجواب گفتن او ایشان را

بود گبری در زمانِ بایزید گفت او را یك مسلمانِ سعید
که چه باشد گر تو اسلام آوری تا بیابی صد نجات و سروَری
گفت این ایمان اگر هست ای مُرید آنکه دارد شیخِ عالَم بایزید
من ندارم طاقتِ آن تابِ آن کآن فزون آمد ز کُوششهای جان
گرچه در ایمان و دین نامُوقِنم لیك در ایمانِ او بس مؤمنم
دارم ایمان کآن ز جُمله برتراست بس لطیف و با فروغ و بافَراست
مؤمنِ ایمان اویم در نهان گرچه مُهرم هست مُحکَم بر دهان
باز ایمان خود گر ایمانِ شماست نه بدآن مَیْل‌استم و نه مُشْتهاست
آنکه صد مَیْلش سوی ایمان بُوَد چون شما را دید آن فاتر شود
زآنکه نامی بیند و معنیش نی چون بیابان را مَفازه گفتنی
عشقِ او زآوردِ ایمان بفْسرد چون به ایمانِ شما او بُنگرد

حکایت آن مؤذّن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز داد و مرد کافری او را هدیه داد

یك مؤذّن داشت بس آوازِ بَد — در میانِ کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگِ نماز — که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی احتراز — گفت در کافرْستان بانگِ نماز
خلق خایف شد زِ فِتْنهٔ عامه‌ای — خود بیآمد کافری با جامه‌ای ۳۳۷۰
شمع و حلوا با چنان جامهٔ لطیف — هدیه آورد و بیآمد چون الیف
پُرس پُرسان کاین مؤذّن کو کجاست — که صلا و بانگِ او راحت‌فزاست
هین چه راحت بود زآن آوازِ زشت — گفت کآوازش فتاد اندر کِنشت
دختری دارم لطیف و بس سَنی — آرزو می‌بود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمی‌رفت از سَرش — پندها می‌داد چندین کافرش ۳۳۷۵
در دلِ او مِهرِ ایمان رُسته بود — همچو مِجْمَر بود این غم من چو عُود
در عذاب و درد و اِشْکنجه بُدم — که بجنبد سلسلهٔ او دم به دم
هیچ چاره می‌ندانستم در آن — تا فرو خواند این مؤذّن آن اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ — که به گوشم آمد این دو چار دانگ
من همه عمر این چنین آوازِ زشت — هیچ نشْنیدم دراین دَیْرو کِنشت ۳۳۸۰
خواهرش گفتش که این بانگِ اذان — هست اِعْلام و شِعارِ مؤمنان
باورش نآمد بپرسید از دگر — آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رُخِ او زرد شد — از مسلمانی دلِ او سرد شد
باز رَستم من ز تشویش و عذاب — دوش خوش خفتم در آن بی‌خَوْف خواب
راحتم این بود از آوازِ او — هدیه آوردم به شُکْر آن مرد کو ۳۳۸۵
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر — که مرا گشتی مُجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بِر — بندهٔ تو گشته‌ام من مُسْتَمِر
گر به مال و ملك و ثَرْوَت فَرْدمی — من دهانت را پُر از زر کردمی
هست ایمانِ شما زرق و مجاز — راهزن همچون که آن بانگِ نماز
لیك از ایمان و صدقِ با یزید — چند حسرت در دل و جانم رسید ۳۳۹۰
همچو آن زن کاو جماعِ خر بدید — گفت آوه چیست این فحلِ فرید

گرجماع این‌است بُردند این خران بر کُسِ ما می‌رینند این شوهران
داد جملهٔ دادِ ایمان با یزید آفرینها بر چنین شیرِ فرید
قطره‌ای ز ایمانش در بحر ار رود بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
همچو ز آتش ذرّه‌ای در بیشه‌ها اندر آن ذرّه شود بیشه فنا
چون خیالی در دلِ شه یا سپاه کرد اندر جنگ خصمان‌را تباه
یك ستاره در محمّد رخ نمود تا فنا شد گوهرِ گبر و جهود
آنکه ایمان یافت رفت اندر امان کفرهای باقیان شد دو گمان
کفرِ صِرْفِ اوّلین باری نماند یا مسلمانی و یا بیمی نشاند
این به‌حیله آب وروغن کردنی‌است این مَثَلها کُفْرِ ذرّهٔ نور نیست
ذرّه نبُود جز حقیری مُنْجَسم ذرّه نبُود شارقِ لا یَنْقَسِم
گفتنِ ذرّه مُرادی دان خَفی مَحْرَمِ دریا نه‌ای این دَم کَفی
آفتابِ نیّرِ ایمانِ شیخ گر نماید رخ ز شَرْقِ جانِ شیخ
جمله پستی گنج گیرد تا ثری جمله بالا خُلد گیرد اَخْضَری
او یکی جان دارد از نورِ مُنیر او یکی تن دارد از خاكِ حقیر
ای عجب این‌است او یا آن بگو که بماندم اندراین مُشْکل عمو
گروی این‌است ای‌برادر چیست آن پُر شده از نورِ او هفت آسمان
وروی آن‌است این بَدَن ای‌دوست چیست ای‌عجب‌زین‌دو کُدامین‌است‌و کیست

حکایت آن‌زن که گفت شوهررا که گوشت‌را گربه خورد شوهر گربه‌را به‌ترازو برکشید گربه نیم‌منّ برآمد گفت ای زن گوشت نیم منّ بود وافزون اگراین گوشت‌است گربه‌کو واگر این گربه‌است گوشت‌کو

بود مردی کدخدا او را زنی سخت طنّاز و پلید و رهزنی
هرچه آوردی تلف کردیش زن مرد مُضْطَر بود اندر تن زدن
بهرِ مهمان گوشت آورد آن مُعیل سوی خانه با دو صد جهدِ طویل
زن بخوردش با کباب و با شراب مرد آمد گفت دفعِ ناصواب

مردگفتش گوشت کو مهمان رسید / پیشِ مهمان لُوت می‌باید کشید
گفت‌زن‌این گربه‌خورد آن گوشت‌را / گوشتِ دیگر خر اگر باشد هلا
گفت ای اَیْبَك ترازو را بیار / گربه را من بر کشم اندر عیار ۳۴۱۵
بر کشیدش بود گربه نیم مَن / پس بگفت آن مرد کای مُحتال زن
گوشت نیم مَن بود افزون یك ستیر / هست گربه نیم مَن هم ای سَتیر
این اگر گربه‌ست پس آن گوشت کو / ور بُوَد این گوشت گربه کُو بجُو
بایزید ار این بُوَد آن روح چیست / و روَی آن روح است این تصویر کیست
حیرت اندر حیرت است ای یارِ من / این نه کارِ تُست ونه هم کارِ من ۳۴۲۰
هردو اوباشد ولیك از رَیْعِ زرع / دانه باشد اصل و آن که پَرّه فرع
حکمت این اضداد را باهم ببست / ای‌قصاب این گِرْدران با گَرْدَن‌است
روح بی قالب نداند کار کرد / قالبت بی جان فسرده بود و سرد
قالبت پیدا و آن جانت نهان / راست شد زین‌هردو اسبابِ جهان
خاك را بر سَر زنی سر نشْکند / آب را بر سر زنی در نشْکند ۳۴۲۵
گر تو می‌خواهی که سر را بشکنی / آب را و خاك‌را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش به‌اَصْل / خاك سوی خاك آید روزِ فصل
حکمتی که بود حق را ز اِزْدواج / گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنگه ازدواجاتِ دگر / لا سَمِعْ اُذْنٌ و لا عَیْنٌ بَصَر
گر شنیدی اُذْن کی ماندی اُذُن / یا کجا کردی دگر ضبطِ سُخُن ۳۴۳۰
گر بدیدی برف و یَخ خورشید را / از یخی بر داشتی اومیدرا
آب گشتی بی عُروق و بی گِره / ز آبْ داودِ هوا کردی زِرِه
پس شدی درمانِ جانِ هر درخت / هر درختی از قدومش نیکبخت
آن یخی بفْسرده در خود مانده / لا مِساسی با درختان خوانده
لَیْسَ یَأْلَفْ لَیْسَ یُؤْلَفْ جِسْمُهُ / لَیْسَ اِلّا شُحَّ نَفْسٍ قِسْمُهُ ۳۴۳۵
نیست ضایع زو شود تازه جگر / لیك نبْود پیك و سلطانِ خُضَر
ای ایاز استارهٔ تو بس بلند / نیست هر بُرجی عبورش را پسند

هر وفا را کَی پسندد همّتت هر صفا را کَی گزیند صفوتت

حکایت آن امیر که غلام را گفت که مَی بیآر غلام رفت و سبوی مَی می‌آورد در راه زاهدی بود امر معروف کرد زد سنگی و سبو را بشکست امیر بشنید و قصد گوشمال زاهد کرد، و آن قصّه در عهد دین عیسی علیه‌السّلام بود که هنوز مَی حرام نشده بود ولیکن زاهد تقزّزی می‌کرد و از تنعّم منع می‌کرد

بود امیری خوش دلی مَیْ‌باره‌ای کهفِ هر مخمور و هر بیچاره‌ای
مُشْفِقی مسکین نوازی عادلی جوهری زَرْبخششی دریادِلی
شاهِ مردان و امیر اُلمؤمنین راه‌بان و رازدان و دوست‌بین
دَوْرِ عیسی بود و ایّامِ مسیح خَلْق دلدار و کم‌آزار و ملیح
آمدش مهمان به ناگاهان شبی هر امیری جنسِ او خوش مذهبی
باده می‌بایستشان در نظمِ حال باده بود آن وقت مأذون و حلال
باده‌شان کم بود و گفتا ای غلام رَو سبو پُر کن به ما آور مُدام
از فلان راهب که دارد خمرِ خاص تا ز خاصّ و عامّ یابد جان خلاص
جرعه‌ای زآن جامِ راهب آن‌کند که هزاران جَرّه و خُمْدان کند
اندر آن مَی مایهٔ پنهانی است آنچنانك اندر عبا سلطانی است
تو به دَلْقِ پاره پاره کم نگر که سِیَه کردند از بیرونِ زر
از برای چشمِ بَد مردود شد وز برون آن لعل دودآلود شد
گنج و گوهر کَی میانِ خانه‌هاست گنجها پیوسته در ویرانه‌هاست
گنجِ آدم چون به ویران بُد دفین گشت طینش چشم بندِ آن لعین
او نظرمی کرد در طین سُست سُست جان همی‌گفتش که طینم سَدِّ تُست
دو سبو بسْتد غلام وخوش دوید در زمان در دَیْرِ رُهبانان رسید
زر بداد و بادهٔ چون زر خرید سنگ داد و درعوض گوهرخرید
باده‌ای کآن بر سرِ شاهان جهد تاجِ زر بر تارَكِ ساقی نهد

فِتْنه‌ها و شورها انگیخته بندگان و خسروان آمیخته
استخوانها رفته جمله جان شده تخت و تخته آن زمان یکسان شده
وقتِ هشیاری چو آب و روغنند وقتِ مستی همچو جان اندر تَنند
چون هریسه گشته آنجا فرق نیست نیست فرقی کاندر آنجا غرق نیست ۳۴۶۰
این چنین باده همی بُرد آن غلام سوی قصرِ آن امیرِ نیک نام
پیشش آمد زاهدی غم دیده‌ای خشك مغزی در بلا پیچیده‌ای
تن ز آتشهای دل بگْداخته خانه از غَیرِ خدا پرداخته
گوشمالِ محنتِ بی‌زینهار داغها بر داغها چندین هزار
دیده هر ساعت دلش در اجتهاد روز و شب چفسیده او بر اجتهاد ۳۴۶۵
سال و مَه در خون و خاك آمیخته صبر و حلمش نیمشب بگْریخته
گفت زاهد در سبوها چیست آن گفت باده گفت آنِ کیست آن
گفت آنِ آن فلان میرِ اجل گفت طالب را چنین باشد عمل
طالبِ یزدان و آنگه عیش ونوش بادهٔ شیطان و آنگه نیم هوش
هوشِ تو بی مَی چنین پژمرده است هوشها باید بر آن هوشِ تو بست ۳۴۷۰
تا چه باشد هوشِ تو هنگامِ سُکر ای چو مرغی گشته صیدِ دامِ سُکر

حکایت ضیاء دَلْق که سخت دراز بود و برادرش شیخ اسلام تاجِ بلخ بغایت کوتاه بالا بود و این شیخ اسلام از برادرش ضیا ننگ داشتی، ضیا درآمد به درس او وهمه صدور بلخ حاضر به درس او، ضیا خدمتی کرد و بگذشت، شیخ اسلام او را نیم قیامی کرد سرسری ، گفت آری سخت درازی پاره‌ای در دزد

آن ضیاء دلق خوش اِلهام بود دادرِ آن تاجِ شیْخ اِسلام بود
تاجِ شیْخ اِسلامِ دارُ اَلْمُلْكِ بَلْخ بود کوته قدّ و کوچك همچو فَرْخ
گرچه فاضل بود و فحل و ذو فنُون این ضیا اندر ظرافت بُد فزون
او بسی کوته ضیا بی حد دراز بود شیخْ اِسلام را صد کبر و ناز ۳۴۷۵

زین برادر عار و ننگش آمدی آن ضیا هم واعظی بُد با هُدی
روزِ محفل اندر آمد آن ضیا بارگه پُر قاضیان و اصفیا
کرد شیخ اِسلام از کبرِ تمام این برادر را چنین نِصْفُ ٱلْقِیام
گفت او را بس درازی بهرِ مُزد اندکی زآن قدِّ سَرْوت هم بُدزد
۳۴۸۰ پس ترا خود هوش کُو یا عقل کُو تا خوری مَی ای تو دانش را عدو
رُوت بس زیباست نیلی هم بکَش ضُحکه باشد نیل بر رُویِ حَبَش
در تو نوری کَی درآمد ای غوی تا تو بیهوشی و ظلمت جُو شوی
سایه در روز است جُستن قاعده در شبِ ابری تو سایه جُو شده
گر حلال آمد پیِ قُوتِ عوام طالبانِ دوست را آمد حرام
۳۴۸۵ عاشقان را باده خونِ دل بُوَد چشمشان بر راه و بر منزل بُوَد
در چنین راهِ بیابانِ مَخُوف این قلاووزِ خِرَد با صد کُسوف
خاك در چشمِ قلاووزان زنی کاروان را هالك و گُمْرَه کنی
نانِ جَو حقّا حرام است و فسوس نفس را در پیش نِه نانِ سبوس
دشمنِ راهِ خدا را خوار دار دزد را منبر منِه بر دار دار
۳۴۹۰ دزد را تو دست بُبْریدن پسند از بُریدن عاجزی دستش ببند
گر نبندی دستِ او دستِ تو بست گر تو پایش نشْکنی پایت شکست
تو عدو را مَی دهی و نَی شکر بهرِ چه گو زهرخند و خاك‌خور
زد زغَیْرت بر سبو سنگ وشکست او سبو انداخت و از زاهد بجَست
رفت پیشِ میر و گفتش باده کُو ماجرا را گفت یك یك پیشِ او

رفتن امیر خشم آلود برای گوشمال زاهد

۳۴۹۵ میر چون آتش‌شد و برجَست راست گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست
تا بدین گرزِ گران کوبم سَرَش آن سرِ بی‌دانشِ مادَرْ غَرَش
او چه داند امرِ معروف از سگی طالبِ معروفی است و شُهْرگی
تا بدین سالوس خود را جا کند تا به چیزی خویشتن پیدا کند
کاو ندارد خود هنر الّا همآن که تسلّس می‌کند با این و آن

او اگر دیوانه است و فتنه کاو / داروی دیوانه باشد کیرِ گاو
تا که شیطان از سرش بیرون رَوَد / بی لَتِ خربندگان خر چون رَوَد
میر بیرون جَست دبّوسی به دست / نیم شب آمد به زاهد نیم مست
خواست کُشتن مردِ زاهد را ز خشم / مردِ زاهد گشت پنهان زیرِ پشم
مردِ زاهد می‌شنید از میر آن / زیرِ پشمِ آن رَسَن تابان نهان
گفت در رُوگفتنِ زشتیّ مرد / آینه تاند که رُو را سخت کرد
رُوی باید آینه‌وار آهنین / تات گوید رُویِ زشتِ خود ببین

حکایت مات کردن دلقك سیّد شاه ترمِذ را

شاه با دُلْقك همی شطرنج باخت / مات کردش زود خشمِ شه بتاخت
گفت شَه شَه و آن شَهِ کِبْر آورش / یك یك از شطرنج می‌زد بر سرش
که بگیر اینك شَهَت ای قلتبان / صبر کرد آن دلقك و گفت الأمان
دستِ دیگر باختن فرمود میر / او چنان لرزان که عُور از زمهریر
باخت دستِ دیگر و شه مات شد / وقتِ شَه شَه گفتن و میقات شد
برجهید آن دلقك و در کُنج رفت / شش نمد بر خود فگند از بیم تفت
زیرِ بالشها و زیرِ شش نمد / خفت پنهان تا ز زَخْمِ شه رهد
گفت شه هی‌هی چه کردی چیست این / گفت شَه شَه شَه شَه ای شاهِ گزین
کَیْ توان حق گفت جز زیرِ لحاف / با تو ای خشم‌آورِ آتش سِجاف
ای تو مات و من ز زخمِ شاه مات / می‌زنم شَه شَه به زیرِ رختهات
چون مَحلّه پُر شد از هَیهای میر / وز لگد بر دَر زدن وز دار و گیر
خلق بیرون جست زود از چپّ و راست / کای مقدَّم وقتِ عفو است و رضاست
مغزِ اوخشك است وعقلش این زمان / کمتر است از عقل و فهمِ کودکان
زهد و پیری ضَعْف در ضَعْف آمده / واندر آن زهدش گشادی ناشُده
رنج دیده گنج نادیده زیار / کارها کرده ندیده مزدِ کار
یا نبود آن کارِ او را خود گهر / یا نیآمد وقتِ پاداش از قَدَر
یا که بود آن سعی چون سعیِ جهود / یا جزا وابستهٔ میقات بود

مرورا درد ومصیبت این بس‌است که دراین‌وادیّ پرخُون‌بی کس‌است
۳۵۲۵ چشم پُردرد و نشسته او به کُنج رُو تُرُش‌کرده فرو افکنده لُنج
نه یکی کحّال کاو را غم خورد نی‌ش عقلی که به کُحلی پَی بَرَد
اجتهادی می‌کند با حَزْر و ظن کار در بُوك است تا نیکو شدن
زآن رهش‌دوراست تادیدارِ دوست کاو نجوید سَر رئیسیش آرزوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب که نصیبم رنج آمد زین‌حساب
۳۵۳۰ ساعتی با بختِ خود اندر جدال که همه پَرّان و ما بُبریده بال
هر که محبوس‌است‌اندربُو ورنگ گرچه‌درزهداست‌باشد خُوْش‌تنگ
تا برون نآید ازاین تنگین مُناخ کَی‌شودخُویَش‌خوش‌وصدرش‌فراخ
زاهدان را در خلا پیش از گشاد کارْد و اُسْتُرّه نشاید هیچ داد
کز ضجَر خودرا بدرّانند شکم غصّهٔ آن بی مُرادیها و غم

انداختن مصطفی علیه‌السّلام خود را از کوه حِرَی‌از وحشت دیر نمودن جبرئیل علیه‌السّلام ونمودن جبرئیل‌علیه‌السّلام خودرا به‌وی که میننداز ترا دولتها درپیش‌است

۳۵۳۵ مصطفی را هجر چون بفْراختی خویش را از کوه می‌انداختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن که ترا بس دولت‌است ازامرِ کُن
مصطفی ساکن شدی ز اَنْداختن باز هجران آوریدی تاختن
باز خود را سرنگون از کوه او می‌فگندی از غم و اندوه او
باز خود پیدا شدی آن جبرئیل که مکن این ای توشاهِ بی‌بدیل
۳۵۴۰ همچنین می‌بود تاکشفِ حجاب تا بیابید آن گهر را او زجَیب
بهرِهرمحنت‌چو خود را می‌کُشند اصلِ محنتهاست‌این چونش کَشند
از فدایی مردمان را حیرتی است هر یکی از ما فدایی‌سیرتی‌است
ای خنك آن‌که فداکرده‌ست تن بهرِآن کارزَد فدای آن شدن
هریکی چونکه فداییّ فنی است کاندر آن‌ره‌صَرْفِ‌عمرو کُشتنی‌است

کُشتنی اندر غرویی یا شروق که نه شایق مانْد آنگه نه‌مَشُوق ۳۵۴۵
باری این مُقبل فدای‌این فَن‌است کاندراوصد زندگی‌درکُشتن‌است
عاشق ومعشوق‌وعشقش بر دوام در دو عالم بهره‌مند و نیك نـام
یاکِرامی اِرْحَمُوا أَهْـلَ ٱلهَـوَی شَأْنُهُـمْ وِرْدُٱلتَّـوی بَعْدَٱلتَّـوَی
عفو کن ای میر بر سختـیّ او در نگـر در درد وبدبختیّ او
تا زجُرمت هم خدا عفوی کند زَلّتـت را مغفـرت در آگنـد ۳۵۵۰
تو زغَفْلت بس سبو بُشکسته‌ای در امیـدِ عفـوْ دل در بسته‌ای
عفوکن تا عفو یابی در جـزا می‌شکافد مُو قَـدَر انـدر سزا

جواب گفتن امیر مر آن شفیعان را و همسایگان زاهد را که گستاخی چراکرد و سبوی مارا چرا شکست مـن دراین بـاب شفاعت قبول نخواهم کرد که سوگند خورده‌ام که سزای اورابدهم

میرگفت اوکیست کوسنگی زند بـر سبوی مـا سبو را بُشکنـد
چون گذر سازد زکُویم شیرِ نر ترس ترسان‌بگْذرد با صد حذر
بنـدهٔ مـا را چـرا آزرد دل کرد ما را پیشِ مهمانان خَجِـل ۳۵۵۵
شربتی که به‌زخونِ‌اوست ریخت این‌زمان‌همچون زنان ازماگریخت
لیك جان ازدستِ من‌او کَی بَرَد گیر همچون مرغ بالا بر پـرد
تیرِ قهرِ خویش بر پـرّش زنـم پرّ و بالِ مُرْده ریگش بـر کَنَم
گر رود درسنگِ‌سخت‌ازکوششم از دلِ سنگش کنون بیرون کشم
من بِرانـم برتـنِ او ضربتـی که بُـود قوّادگـان را عبـرتی ۳۵۶۰
با همه سالوس با مـا نیز هـم دادِ او وصدچو او این دم دهم
خشمِ خون‌خوارش شده‌بُدسَرْکَشی از دهـانش مـی‌برآمـد آتشی

دوم بار دست و پای امیر رابوسیدن ولابه‌کردن‌شفیعان و همسایگان زاهد

آن شفیعـان از دمِ هَیْهـای او چند بوسیدند دست و پـایِ او

کای امیر از تو نشاید کین‌کشی گر بشد باده تو بی باده خوشی
۳۵۶۵ باده سرمایه ز لُطفِ تو برَد لطفِ آب‌ازلطفِ توحسرت‌خورد
پادشاهی‌کن ببخشش ای رحیم ای کریم اِبنُ‌الکریم اَبنِ‌الکریم
هر شرابی بندهٔ این قدّ و خد جمله مستان را بُوَد برتو حسد
هیچ محتاجِ مَیِ گُلگون نه‌ای ترك کن گُلگونه تو گُلگونه ای
ای رُخِ‌چون‌زُهره‌ات‌شَمسِ‌الضُّحَی ای گدای رنگِ تو گُلگونه‌ها
۳۵۷۰ باده کاندر خُنب می‌جوشد نهان زاِشتیاقِ رُویِ تو جوشد چنان
ای همه دریا چه خواهی کرد نم وَی همه هستی چه می‌جُوئی‌عدم
ای مَهِ تابان چه خواهی کرد گَرد ای‌که مَه درپیشِ رُویت رُوی‌زرد
تو خوش‌و خوبی وکانِ‌هرخوشی تو چرا خود منّتِ باده کشی
تاج کَرَّمْناست بر فرقِ سَرَت طوقِ أَعْطَیْناكَ آویزِ بَرَت
۳۵۷۵ جوهراست‌انسان وچرخ اوراعَرَض جمله فرع و پایه‌اند و او غرض
ای غلامت عقل‌وتدبیرات وهوش چون چنینی خویش‌راارزان‌فروش
خدمتت بر جمله هستی مُفْتَرَض جوهری چون نَجْده‌خواهدازعرض
علم جویی از کُتُبها ای فسوس ذوق جویی تو ز حَلْوا ای فسوس
بحرِ علمی در نَمی پنهان شده درسه‌گز تن عالَمی پنهان شده
۳۵۸۰ مَی چه‌باشد یا سماع و یا جماع تابجویی زو نشاط و انتفاع
آفتاب از ذرّه‌ای شد وام خواه زُهره‌ای از خُمره‌ای‌شدجام خواه
جانِ بی‌کَیْفی شده محبوسِ کَیْف آفتابی حبسِ عُقْده اینْت حَیْف

بازجواب گفتن امیر ایشان را

گفت نه نه من حریفِ آن مَیَم من به‌ذوقِ این خوشی قانع نَیَم
من‌چنان خواهم‌که همچون یاسمین کژ همی‌گردم چنان گاهی چنین
۳۵۸۵ وا رهیده از همه خوف و امید کژ همی‌گردم به‌هرسو همچوبید
همچوشاخِ بیدگردان چپّ‌و راست که زبادش گونه‌گونه رقصهاست
آنکه خُو کرده‌ست با شادیّ مَی این‌خوشی‌را کَیْ پسندد‌خواجه‌مَی

انبیا زآن زین خوشی بیرون شدند که سرشته در خوشیّ حق بُدند
زآنکه جانشان آن‌خوشی‌رادیده‌بود این خوشیها پیششان بازی نمود
با بُتِ زنده کسی چون گشت یار مُرده را چون در کشد اندر کنار

تفسیر این آیت که وَإِنَّ ٱلدَّارَ ٱلآخِرَةَ لَهِيَ ٱلْحَيَوَانُ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ که درودیوار وعرصهٔ آن عالم وآب و کوزه و میوه و درخت‌همه زنده‌اند وسخن‌گوی‌وسخن‌شنو وجهت آن‌فرمود مصطفی علیه‌السّلام که‌الدُّنیاجیفةٌ وطُلّابها کِلابٌ واگر آخرت راحیات‌نبودی آخرت‌هم‌جیفه‌بودی، جیفه‌را برای مُردگیش‌جیفه‌گویند نزبرای‌بوی‌زشت وفَرَخجی

آن جهان چون ذرّه ذرّه زنده‌اند نکته دانند و سخن گوینده‌اند
در جهانِ مُرده‌شان آرام نیست کاین علف جز لایقِ اَنعام نیست
هرکه را گلشن بُوَد بزم و وطن کَیْ خورَد او باده اندر گولخن
جایِ روحِ پاك علّیّین بُوَد کِرم باشد کِش وطن سرگین بُوَد
بهرِ مخمورِ خدا جامِ طَهور بهرِ این مرغانِ کور این آبِ‌شور
هر که عدلِ عُمَّرش ننمود دست پیشِ او حجّاجِ خونی عادل است
دختران را لُعبتِ مُرده دهند که زِلعبِ زندگان بی‌آگهند
چون ندارند از قوّت زور ودست کودکان را تیغِ چوبین بهتراست
کافران قانع به نقشِ انبیا که نگاریده‌ست اندر دَیرها
زآن مَهان‌مارا چو دَوْرِروشنی‌است هیچ‌مان پروای نقشِ سایه نیست
این یکی نقشش نشسته در جهان وآن دگر نقشش چو مَه‌درآسمان
این دهانش نکته گویان با جلیس وآن دگر باحق به گفتار و انیس
گوشِ ظاهر این سخن را ضبط کُن گوشِ جانش جاذبِ اسرارِ کُن
چشمِ ظاهر ضابطِ حِلیهٔ بَشَر چشمِ سِر حیرانِ مَا زَاغَ ٱلْبَصَر
پایِ ظاهر درصفِ مسجد صَواف پایِ معنی فوق گردون درطواف

جُزْو جُزْوش را تو بشْمر همچنین این درونِ وقت و آن بیرونِ حین
این که در وقت است باشد تااجل و آن دگر یارِ ابد قِرْنِ ازل
هست یك نامش ولیُّ اَلدَّوْلَتَیْن هست یك نعتش إمامُ اَلقِبْلَتَیْن
خلوت و چلّه بر او لازم نماند هیچ غَیْمی مر ورا غایم نماند
۳۶۱۰ قرصِ خورشید است خلوت‌خانه‌اش کَیْ حجاب آرد شبِ بیگانه‌اش
علّت و پرهیز شد بُحْران نماند کفرِ او ایمان شد و کُفْران نماند
چون اَلِف از استقامت شد به پیش او ندارد هیچ از اوصافِ خویش
گشت فَرْد از کِسْوهٔ خُوهای خویش شد برهنه جان به‌جان افزای خویش
چون برهنه رفت پیشِ شاهِ فرد شاهش از اوصافِ قُدسی جامه کرد
۳۶۱۵ خلعتی پوشید از اوصافِ شاه بر پرید از چاه بر ایوانِ جاه
این چنین باشد چودُرْدی صاف گشت از بُنِ طشت آمد او بالای طشت
در بُنِ طشت ار چه بود او دُرْدناك شومیِ آمیزشِ اجزای خاك
یارِ ناخوش پَرّو بالش بسته بود ورنه او در اصل بس برجَسْته بود
چون عتابِ اِهْبِطُو انگیختند همچو هاروتش نگون آویختند
۳۶۲۰ بود هاروت از مِلاكِ آسمان از عتابی شد معلّق همچنان
سرنگون زآن شد که از سَردُور ماند خویش را سَر ساخت و تنها پیش راند
آن سَبَد خود را چو پُر از آب دید کرد اِسْتِغْنا و از دریا بُرید
برجگر آبش یکی قطره نماند بحر رحمت کرد و او را باز خواند
رحمتی بی‌علّتی بی‌خدمتی آید از دریا مبارك ساعتی
۳۶۲۵ الله الله گُرْدِ دریابار گُرْد گرچه باشند اهلِ دریابار زرد
تا که آید لطفِ بخشایش گری سرخ گردد رُویِ زرد از گوهری
زردیِ رُو بهترینِ رنگهاست زآنکه اندر انتظارِ آن لقاست
لیك سرخی بر رخی کآن لامع است بهرِ آن آمد که جانش قانع است
که طمع لاغر کند زرد و ذلیل نیست او از علّتِ ابدان علیل
۳۶۳۰ چون ببیند رُویِ زردِ بی‌سَقَم خیره گردد عقلِ جالینوس هم

چون طمع بستی تو در انوارِ هُو مُصْطَفی گوید کـه ذَلَّتْ نَفْسُهُ
نورِ بی‌سایه لطیف و عالی است آن مُشَبَّك سایـهٔ غِرْبـالی است
عاشقان عریان همی خواهنـد تن پیشِ عِنّینان چه جامه چه بـدن
روزه‌داران را بُوَد آن نان و خوان خَـرْمَـگَس را چه اَبا چـه دیگدان

دگر بار استدعای شاه ازایاز که تأویل کار خود بگـو و مشکل منکران را وطاعنان را حلّ کن که ایشان را در آن التباس رها کردن مروّت نیست

این سخن ازحدّ و اندازه‌ست بیش ای ایاز اکنون بگو احوالِ خویش ۳۶۳۵
هست احوالِ تو از کـانِ نوی تو بدین احوال کَی راضی‌شوی
هین‌حکایت کن‌از آن احوالِ خوش خاك بر احوال و درسِ پنج و شش
حالِ باطن گر نمی‌آید بـه‌گفت حالِ ظاهر گویمت درطاق و جُفت
که ز لطفِ یـار تلخیهـای مات گشت برجان خوشتر از شکّرنبات
زآن نبات ارگَرْد در دریـا رود تلخیِ دریـا همـه شیـرین شود ۳۶۴۰
صد هزار احوال آمـد همچنین باز سوی غیب رفتند ای امیـن
حالِ هر روزی به‌دی مانَنْد نـی همچو جُو اندر رَوِش کِش بندنی
شادی هر روز از نـوعـی دگر فکرتِ هـر روز را دیگر اثـر

تمثیل تن آدمی به‌مهمان‌خانه واندیشه‌های مختلف به‌مهمانان مختلف، وعارف دررضا بدآن اندیشه‌های غم‌و شادی چون شخص مهمان‌دوست غریب‌نواز خلیل‌وار، که‌درِ خلیل بـه اکرام ضیف پیوسته‌باز بود برکافر ومؤمن‌وامین‌وخاین وباهمه مهمانان‌روتازه داشتی

هست مهمان‌خانه این تن ای جوان هر صباحی ضیفِ نو آید دوان
هین مگو کاین مانْد اندر گـردنم که هم‌اکنون بـاز پرّد در عـدم ۳۶۴۵
هرچه آیـد از جهـانِ غَیْب‌وَش دردلت ضیف است اورادارخوش

حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه گفت که‌باران فرو گرفت ومهمان درگردن ما ماند

آن یکی را بیگهان آمد قُنُق ساخت او را هچو طوق اندرعُنُق
خوان کشید او را کرامتها نمود آن شب اندر کُویِ ایشان سُوربود
مرد زن را گفت پنهانی سخن کامشب‌ای‌خاتون‌دوجامهٔ خواب کن
بستَرِ ما را بگستر سوی در بهرِ مهمان گستر آن سویِ دگر
گفت زن خدمت کنم شادی کنم سمع و طاعه ای دو چشمِ روشنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن سوی خَتْنَه‌سور کرد آنجا وطن
ماند مهمانِ عزیز و شوهرش نُقل بنْهادند از خشك و تَرش
در سَمَر گفتند هر دو مُنْتَجَب سرگذشتِ نیك و بد تا نیم شب
بعد از آن مهمان ز خواب‌و از سمر شُد در آن بستر که بُود آن‌سوی‌در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت که‌ترا‌این‌سوست‌ای‌جان‌جایِ خُفت
که برای خوابِ تو ای بوالکرم بستر آن سویِ دگر افگنده‌ام
آن قراری که به زن او داده بود گشت مُبْدَل و آن طرف مهمان‌غنود
آن شب آنجا سخت‌باران‌درگرفت کز غلیظی ابرشان آمد شگفت
زن بیآمد برگمانِ آنکه شُو سوی در خفته‌ست و آن‌سو آن‌عَمُو
رفت عریان در لحاف آن دَم عروس داد مهمان را به‌رغبت چند بوس
گفت می‌ترسیدم ای مردِ کَلان خود همآن آمد همآن آمد همآن
مردِ مهمان را گِل و باران نشاند برتو چون صابونِ سلطانی بماند
اندر این باران و گِل او کَی رود بر سر و جانِ تو او تاوان شود
زودمهمان‌جَست‌و گفت ای زنِ بهِل موزه دارم غم ندارم من ز گِل
من روان گشتم شما را خیر باد در سفر یك دم مبادا روح شاد
تا که زُوتر جانبِ معدن رود کاین خوشی اندر سفر رهزن شود
زن پشیمان شد از آن گفتارِ سرد چون رمید و رفت آن مهمانِ فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر گر مِزاحی کردم از طِیبت مگیر
سجده و زاریّ زن سودی نداشت رفت‌وایشان‌رادر‌آن‌حسرت‌گذاشت
جامه ازرق کرد زآن پس مرد وزن صورتش دیدند شمعی بی‌لگن

می‌شد و صحرا ز نُورِ شمعِ مرد چون‌بهشت ازظلمتِ شب گشته فرد
کرد مهمان خانه خانهٔ خویش را از غم و از خجلتِ این ماجرا
در درونِ هر دو از راهِ نهـان هر زمان گفتی خیالِ میهمـان
که منم یارِ خَضِر صد گنجِ جود می‌فشاندم لیك روزیتان نبـود ۳۶۷۵

تمثیل فکر هر روزینه که اندر دل آید به مهمان نو که از اوّل روز درخانه فرو آید و تحکم وبدخویی کند به خداوندخانه وفضیلت مهمان‌نوازی و ناز مهمان کشیدن

هر دمی فکری چو مهمانِ عزیز آید اندر سینه‌ات هـر روز نیز
فکر را ای جان به‌جای شخص دان زآنکه شخص‌ازفکر داردقدر وجان
فکرِ غم گر راهِ شادی می‌زند کارسـازیهـای شـادی می‌کُنـد
خانه می‌روبد به تُنْدی او ز غَیْر تا درآید شادیِ نـو ز اَصْلِ خیر
می‌فشاند برگِ زرد از شاخِ دل تا بِرُوید برگِ سبـزِ متّصـل ۳۶۸۰
می‌کَنَد بیخِ سُـرورِ کـهنه را تا خرامد ذوقِ نـو از ما ورا
غم کَنَد بیخِ کـزِ پوسیده را تـا نماید بیـخِ رُوپوشیـده را
غم ز دِل هرچه بریـزد یا بَـرَد در عوض حقّـا کـه بهتر آوَرَد
خاصّه آن را که یقینش باشد ایـن که بُوَد غم بندهٔ اهـلِ یقیـن
گر تُرُش‌رویی نیآرد ابر و برق رز بسوزد از تبسّمهای شـرق ۳۶۸۵
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود چون ستاره خانه خانه می‌رود
آن زمان کـه او مقیمِ بُرجِ تُست باش‌همچون‌طالعش شیرین‌وچُست
تا که با مَه چون شود او متّصل شکر گوید از تو با سلطـانِ دل
هفت سال ایّوبِ با صبر و رضا در بلا خوش بود با ضیفِ خدا
تا چو واگردد بـلای سخت رُو پیشِ حق گوید به‌صد گون شکرِ او ۳۶۹۰
کز محبّت با منِ محبوب کُش رُو نکرد ایّوب یك لحظه تُرُش
از وفا و خجلتِ علـمِ خـدا بود چون شیر و عسل او با بلا
فکر در سینه درآید نو به نو خند خندان پیشِ او تو باز رَو

که أَعِذْنی خالِقی مِن شَرِّهِ لا تُحَرِّمْنی أَنِلْ مِن بِرِّهِ
۳۶۹۵ رَبِّ أَوْزِعْنی لِشُکْرِ ما أَرَی لا تُعَقِّبْ حَسْرَةً لی إِنْ مَضی
آن ضمیرِ رُوتُرُش را پاس دار آن ترش را چون شکرشیرین‌شمار
ابر را گر هست ظاهر رُو تُرُش گلشن آرنده‌ست ابر و شوره‌کُش
فکرِ غم را تو مثالِ ابر دان با تُرُش تو رُو تُرُش کم کن چنان
بُو که آن گوهر به دستِ او بُوَد جهد کن تا از تو او راضی رود
۳۷۰۰ ور نباشد گوهر و نبْود غَنی عادتِ شیرینِ خود افزون کنی
جایِ دیگر سود دارد عادتت ناگهان روزی برآید حاجتت
فکرتی کز شادیت مانع شود آن به اَمْر وحکمتِ صانع شود
تومخوان دو چار دانگش ای جوان بُو که نجمی باشد و صاحب‌قِران
تو مگو فرعی است او را اصل‌گیر تا بُوِیْ پیوسته بر مقصود چیر
۳۷۰۵ ور تو آن را فرع گیری و مُضِر چشمِ تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چَشِش دایماً در مرگ باشی زان رَوِش
اصل دان آن را بگیرش در کنار باز ره دایم ز مرگ انتظار

نواختن سلطان ایاز را

ای ایازِ پُر نیازِ صدق کیش صدقِ‌توازبحر و ازکوه است بیش
نه به وقتِ شهوتت باشد عِثار که رود عقلِ چو کوهت کاه‌وار
۳۷۱۰ نه به وقتِ خشم و کینه صبرهات سُست گردد در قرار و در ثبات
مردی‌این‌مردی است نه ریش‌و فَکَر ورنه بودی شاهِ مردان کیرِ خر
حق که راخوانده‌ست درقُرآنِ‌رجال کَی بُوَد این جسم را آنجا مجال
روحِ حیوان را چه‌قدر است ای‌پدر آخر از بازارِ قصّابان گذر
صد هزاران سَر نهاده بر شکم اَرْزشان از دُنبه و از دُنب کم
۳۷۱۵ روسپی باشد که از جولانِ کیر عقلِ‌او موشی شود شهوت چو شیر

وصیّت کردن پدر دختر را که خود را نگهدار تا حامله نشوی از شوهرت

خواجه‌ای بوده‌ست او را دختری زُهره خدّی مَه رخی سیمین‌بری
گشت بالغ داد دختر را به شُو شُو نبود اندر کفایت کُفْوِ او
خربزه چون در رسد شد آبناك گر بنشکافی تلف گشت و هلاك
چون ضرورت بود دختر را بداد او به ناکُفْوی ز تخویفِ فساد
گفت دختر را کز این دامادِ نو خویشتن پرهیز کُن حامل مشَو ۳۷۲۰
که ضرورت بود عقدِ این گدا این غریب اُشمار را نبُود وفا
ناگهان بجُهد کند ترکِ همه بر تو طفلِ او بماند مَظْلمه
گفت دختر کای پدر خدمت‌کنم هست پندت دلپذیر و مغتنم
هر دو روزی هر سه روزی آن پدر دخترِ خود را بفرمودی حذر
حامله شد ناگهان دختر از او چون بُوَد هردوجوان خاتون و شُو ۳۷۲۵
از پدر او را خفی می‌داشتش پنج ماهه گشت کودك یا که شش
گشت پیدا گفت بابا چیست این من نگفتم که از او دُوری گُزین
این وصیّتهای من خود باد بود که نکردت پند و وعظم هیچ سود
گفت بابا چون کنم پرهیز من آتش و پنبه‌است بی‌شك مرد و زن
پنبه را پرهیز از آتش کجاست یا در آتش کَیْ حِفاظ است وتُقاست ۳۷۳۰
گفت من گفتم که سویِ او مَرو تو پذیرای مَنیّ او مشَو
در زمانِ حال و اِنزال و خوشی خویشتن باید که از وی درکَشی
گفت کَیْ دانم که انزالش کَی است این نهان است و به‌غایت دُوْردَسْت
گفت چشمش چون کلاپیسه شود فهم کن کآن وقتِ انزالش بُوَد
گفت تا چشمش کلاپیسه شدن کورگشته‌ست این دوچشمِ کورِمن ۳۷۳۵
نیست هر عقلی حقیری پایدار وقتِ حرص و وقتِ خشم و کارزار

وصف ضعیف دلی و سُستیِ صوفیِ سایه پروردمجاهده ناکردهٔ درد و داغ عشق ناچشیده به سجده و دست بوسِ عام و به حرمت نظر کردن و به انگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست غرّه شده و به وهم بیمار

شده همچو آن معلّم که کودکان گفتند که رنجوری و با این وهم که من مجاهدم مرا در این ره پهلوان می‌دانند با غازیان به غزا رفته که به ظاهر نیز هنر بنمایم در جهاد اکبر مستثنا ام جهاد اصغر خود پیش من چه محلّ دارد خیال شیر دیده و دلیریها کرده و مست این دلیری شده و روی به بیشه نهاده به قصد شیر و شیر به زبان حال گفته که
كَلَّا سَوْفَ تَعْلَمُونَ ثُمَّ كَلَّا سَوْفَ تَعْلَمُون

رفت یك صوفی به لشکر در غزا — ناگهان آمد قطاریق و وغا
ماند صوفی با بُنه و خیمه و ضعاف — فارسان راندند تا صفِ مُصاف
مُنْقَلانِ خاك بر جا ماندند — سابِقونَ اَلسّابِقون در راندند
۳۷۴۰ جنگها کرده مظفّر آمدند — باز گشته با غنایم سودمند
ارمغان دادند کای صوفی تو نیز — او برون انداخت نستد هیچ چیز
پس بگفتندش که خشمینی چرا — گفت من محروم ماندم از غزا
زآن تلطّف هیچ صوفی خوش نشد — که میانِ غزْو خنجرْ کَش نشد
پس بگفتندش که آوردیم اسیر — آن یکی را بهرِ کُشتن تو بگیر
۳۷۴۵ سر بُبرّش تا تو هم غازی شوی — اندکی خوش گشت صوفی دل‌قوی
کآب را گر دروضو صد روشنی است — چونکه آن نبْود تیمّم کردنی است
بُرد صوفی آن اسیرِ بسته را — در پسِ خرگه که آرد او غزا
دیر ماند آن صوفی آنجا با اسیر — قوم گفتا دیر ماند آنجا فقیر
کافرِ بسته دودست او کُشتنی است — بِسْمِلش را موجبِ تأخیر چیست
۳۷۵۰ آمد آن یك در تفحّص در پَی‌اَش — دید کافر را به بالای وَی‌اَش
همچو نر بالای ماده و آن اسیر — همچو شیری خفته بالای فقیر
دستها بسته همی خایید او — از سرِ اِسْتیزه صوفی را گلو
گبر می‌خایید با دندان گلوش — صوفی افتاده به زیر و رفته هوش
دست بسته گبر همچون گُربه‌ای — خسته کرده حلقِ او بی‌حربه‌ای

نیم کُشتش کرده با دندان اسیر ریشِ او پُر خون ز حلقِ آن فقیر
همچو تو کز دستِ نفسِ بسته‌دست همچو آن صوفی شدی بی‌خویش و پست
ای شده عاجز ز تَلّی کیشِ تو صد هزاران کوهها در پیشِ تو
زین قَدَر خَرْ پُشته مُردی از شکوه چون رَوی بر عَقَبه‌های همچو کوه
غازیان کُشتند کافر را به تیغ هم در آن ساعت زحَمیت بی دریغ
بر رخِ صوفی زدند آب و گلاب تا به‌هوش آید ز بی‌هوشی وخواب
چون به خویش آمد بدید آن قوم‌را پس بپرسیدند چون بُد ماجرا
الله الله این چه حال‌است ای عزیز این چنین بی‌هوش گشتی از چه چیز
از اسیرِ نیم کُشتِ بسته دست این چنین بی‌هوش افتادی و پست
گفت چون‌قصدِ سرش کردم به‌خشم طُرفه درمن بُنگرید آن شوخ چشم
چشم را وا کرد پهن اوسوی من چشم گردانید و شد هوشم ز تَن
گردشِ چشمش مرا لشکر نمود من ندانم گفت چون پُر هول بود
قصّه کوته کن کز آن چشم این‌چنین رفتم از خود اوفتادم بر زمین

نصیحت‌مبارزان اورا که با این‌دل وزهره‌که تو داری که از کلا پیسه شدن چشم کافراسیری دست‌بسته بیهوش شوی ودشنه ازدست بیفتد زنهار زنهارملازم مطبخ خانقاه باش وسوی پیکار مرو تا رسوا نشوی

قوم گفتندش به پیکار و نَبَرد با چنین زهره که تو داری مگرد
چون ز چشمِ آن اسیرِ بسته‌دست غرقه گشتی کشتیِ تو در شکست
پس میانِ حملهٔ شیرانِ نر که بُوَد با تیغشان چون گوی‌سَر
کَیْ توانی کرد در خون آشنا چون نه‌ای‌با جنگِ مردان آشنا
که ز طاقاطاق گردنها زدن طاق طاقِ جامه کوبان مُمْتَهَن
بس تنِ بی سَر که دارد اضطراب بس سَرِ بی‌تن به‌خون‌بَرچون حباب
زیرِ دست و پایِ اسبان در غزا صد فَنا کُن غرقه گشته در فَنا
این‌چنین هوشی که از موشی پرید اندر آن‌صف تیغ‌چون خواهد کشید

چالش است آن حمزه خوردن نیست این تا تو بر مالی به خوردن آستین
نیست حمزه خوردن اینجا تیغ بین حمزه‌ای باید درین صف آهنین
کارِ هر نازکدلی نبْود قتال که گریزد از خیالی چون خیال
کارِ تُرْکان است نه تَرْکان بَرو جایِ تَرْکان هست خانه خانه شَو

حکایت عیّاضی رحمه الله که هفتاد غزو کرده بود سینه برهنه وغزاها کرده برامید شهیدشدن، چون از آن نومید شد ازجهاد اصغر رُو به جهاد اکبر آورد و خلوت گزید، ناگهان طبل غازیان‌شنیدنفس ازاندرون زنجیرمی‌درانید سوی غزا،ومتّهم داشتن اونفس خودرا دراین رغبت

۲۷۸۰ گفت عیّاضی نَوَد بار آمدم تن برهنه بُوکه زخمی آیدم
تن برهنه می‌شدم در پیشِ تیر تا یکی تیری خورم من جای‌گیر
تیر خوردن بر گلو یا مَقْتَلی در نیابد جز شهیدی مُقْبِلی
بر تنم یك جایگه بی‌زخم نیست این تنم ازتیر چون پرویزنی‌است
لیك بر مقتل نیآمد تیرها کارِ بخت‌است این نه جلدی و دها
۲۷۸۵ چون شهیدی روزیِ جانم نبود رفتم اندر خلوت و در چلّه زود
در جهادِ اکبر افگندم بدن در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگِ طبلِ غازیان آمد به گوش که خرامیدند جیشِ غَزْوکُوش
نفس از باطن مرا آواز داد که به گوشِ حِس شنیدم بامداد
خیز هنگامِ غزا آمد بَرو خویش را در غزو کردن کن گِرَو
۲۷۹۰ گفتم ای نفسِ خبیثِ بی‌وفا از کجا میلِ غزا تو از کجا
راست گوی ای‌نفس کین‌حیلت‌گری‌است ورنه‌نفسِ‌شهوت‌ازطاعت‌بَری‌است
گر نگویی راست حمله آرمت در ریاضت سخت تر افشارمت
نفس بانگ آورد آن دم از درون با فصاحت بی دهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا می‌کُشی جانِ من چون جانِ گبران می‌کَشی
۲۷۹۵ هیچ کس را نیست از حالم خبر که مراتومی‌کُشی بی خواب‌وخور

در غزا بجْهم به یك زخم از بدن خلق بیند مـردی و ایثارِ مـن
گفتم ای نفسك مـنـافق زیستی هم منافق می‌مُری تـو چیستـی
در دو عالم تو مُرایی بـوده‌ای در دو عالم تو چنین بیهوده‌ای
نذر کردم که ز خلوت هیچ من سَر برون نآرم چوزنده‌ست این‌بدن
زآنکه درخلوت هرآنچ این‌تن کند نه از برای رُویِ مرد و زن کند ۳۸۰۰
جُنْبِش و آرامش اندر خلوتش جـز بـرای حق نباشد نیّتـش
این جهادِ اکبراست آن اصغراست هر دو کارِ رُسْتَم‌است و حَیْدَراست
کارِ آنکس نیست کاورا عقل وهوش پرّد از تن چون بجنبد دُنْبِ موش
آنچنان کس را بباید چون زنان دُور بودن از مُصافّ و از سنان
صوفیی آن صوفیی این اینْت حَیْف آن زسوزن کُشته این‌را طُعْمه سَیْف ۳۸۰۵
نقشِ صوفی باشد او را نیست جان صوفیان بَدْنام هم زین صوفیان
بر در و دیوارِ جسمِ گِل‌سرشت حق زغَیْرت نقشِ صدصوفی نبشت
تا ز سِحْر آن نقشها جُنبان شود تـا عصای موسوی پنهان شود
نقشها را می‌خـورد صدقِ عصـا چشمِ فرعونی‌است پُر گَرْد و حصا
صوفیی دیگـر میانِ صفّ حرب اندرآمد بیست بار از بهرِ ضرب ۳۸۱۰
با مسلمانان به کافـر وقتِ کَـر وانگشت او با مسلمانان به فَر
زخم‌خوردوبست زخمی‌راکه‌خورد بارِ دیگـر حملـه آورد و نبْرد
تا نمیرد تن به یك زخم از گزاف تا خورد او بیست زخم اندرمُصاف
حیفش آمدکه به زخمی جان دهـد جان ز دستِ صدقِ او آسان رهد

حکایت آن مجاهدکه از همیان سیم هـرروز یك درم در خندق انداختی به تفاریق ازبهر ستیزهٔ حرص و آرزوی نفس و وسوسهٔ نفس که چـون می‌اندازی به‌خندق باری به‌یك‌بار بینند از تا خلاص یابم که الیأْسُ إِحْدَی ٱلرّاحتَیْن، او گفت که این راحت نیز ندهم

آن‌یکی بودش به‌کف در چِل دِرَم هر شب افگندی یکی در آبِ یَم ۳۸۱۵

تا که گردد سخت بر نفسِ مَجاز در تأنّی دردِ جان کندن دراز
با مسلمانان به کَر او پیش رفت وقتِ فرّ او وانگشت از خصم تفت
زخمِ دیگر خورد آن را هم ببست بیست کرّت رُمح وتیرازوی‌شکست
بعد از آن قوّت نماند افتاد پیش مُقْعَدِ صِدْق او زصِدْقِ عشقِ خویش
۳۸۲۰ صدقْ جان دادن بُوَد هین سابِقُوا از نُبی بر خوان رِجالٌ صَدَقوا
این‌همه مردن نه‌مرگِ صورت‌است این بدن مر روح‌را چون‌آلت‌است
ای‌بسا خامی‌که ظاهرخونْش ریخت لیك نفسِ زنده‌آن جانب گریخت
آلتش بشْکست و رهزن زنده ماند نفس‌زنده‌ست‌ارچه‌مَرْکَب‌خون‌فشاند
اسب کُشت و راهِ او رفته نشد جز که خام و زشت و آشفته‌نشد
۳۸۲۵ گر به هَر خون‌ریزیی گشتی شهید کافری کُشته بُدی هم بُو سعید
ای بسا نفسِ شهیدِ مُعْتَمَد مرده در دنیا چو زنده می‌رود
روحِ رهزن مُرد وتن که تیغِ اوست هست باقی در کفِ آن غَزْوجُوست
تیغ آن تیغ‌است مَرْد آن مَرْد نیست لیك‌این صورت‌تراحیران کُنی‌است
نفس چون مُبْدَل شود این تیغِ تن باشد اندردستِ صُنْعِ ذو المِنَن
۳۸۳۰ آن‌یکی مَرْدی‌است قُوتش جمله‌دَرْد این دگرمَرْدی میان تی همچو گَرْد

صفت کردن مرد غمّاز و نمودن صورت کنیزك مصوَّر در کاغذ و عاشق‌شدن خلیفهٔ مصر و فرستادن خلیفه امیری‌را باسپاه گران به‌دَرِمَوْصِل وقتل وویرانی‌بسیار کردن بهراین غرض

مر خلیفهٔ مصر را غمّاز گفت که شه مَوْصِل به‌حُوری‌گشت جُفت
یك کنیزك دارد او اندر کنار که به عالم نیست مانندش نگار
در بیان نآید که حسنش بی‌حداست نقشِ او این‌است کاندر کاغذاست
نقش در کاغذ چو دید آن کَیْقُباد خیره گشت و جام از دستش فتاد
۳۸۳۵ پهلوانی را فرستاد آن زمان سوی مَوْصِل با سپاهِ بس گران
که اگر ندْهد به تو آن ماه را بر کَن از بُن آن در و درگاه را

ور دهد تَرْکش کن و مَه را بیآر تا کَشَم من بر زمین مَه در کنار
پهلوان شد سوی مَوْصِل با حَشَم با هزاران رُسْتَم و طبل و عَلَم
چون مَلَخها بی عدد بر گِردِ کَشت قاصدِ اِهلاکِ اهلِ شهر گشت
هر نواحی مَنْجَنیقی از نَبَرْد همچو کوهِ قاف او بر کار کرد ۳۸۴۰
زخمِ تیر و سنگهای منجنیق تیغها در گَرْد چون برق از بَریق
هفته‌ای کرد این چنین خون‌ریز گرم بُرْجِ سنگین سُست‌شد چون موم نرم
شاهِ موصل دید پیکارِ مَهُول پس فرستاد از درون پیشش رسول
که چه می‌خواهی ز خونِ مؤمنان کُشته می‌گردند زین حربِ گران
گر مُرادت مُلکِ شهرِ مَوْصِل‌است بی‌چنین خون‌ریز اینت حاصل‌است ۳۸۴۵
من روم بیرونِ شهر اینک در آ تا نگیرد خونِ مظلومان ترا
ور مرادت مال و زرّ و گوهراست این ز مُلکِ شهر خود آسان‌تراست

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزك را به خلیفه تا خون‌ریزی مسلمانان بیشتر نشود

چون رسول آمد به پیشِ پهلوان داد کاغذ اندراو نقش و نشان
بُنگر اندر کاغذ این را طالبم هین بده ورنه کنون من غالبم
چون رسول آمد بگفت آن شاهِ نر صورتی کم گیر زود این را ببَر ۳۸۵۰
من نِیَم در عهدِ ایمان بُت پرست بُت برِ آن بُت‌پرست اولیتراست
چونکه آوردش رسول آن پهلوان گشت عاشق بر جمالش آن زمان
عشقْ بَحْری آسمان بر وی کَفی چون زلیخا در هوای یوسفی
دَوْرِ گردونها ز مَوْجِ عشق دان گر نبودی عشق بفُسردی جهان
کَیْ جَمادی محو گشتی در نبات کَیْ فدای روح گشتی نامیات ۳۸۵۵
رُوح کَی گشتی فدای آن دَمی کز نسیمش حامله شد مَرْیَمی
هر یکی بر جا تُرُنْجیدی چو یخ کَیْ بُدی پرّان و جویان چون مَلَخ
ذرّه ذرّه عاشقانِ آن کمال می‌شتابد در عُلُو همچون نهال
سَبَّحَ لِلّٰهِ هست اِشْتابشان تَنْقیهٔ تن می‌کنند از بهرِ جان

۳۸۶۰ پهلوان چَـه را چـو رَه پنـداشته شوره‌اش خوش آمده حَب کاشته
چون خیالی دید آن خفته به‌خواب جفت شد باآن وازوی رفت آب
چون برفت آن خواب شد بیدار زود دیـد کآن لُعْبت به بیداری نبود
گفت برهیچ آبِ خود بُردم دریغ عشوهٔ آن عشوه ده خوردم دریغ
پهلوانِ تن بُد آن مـردی نداشت تخمِ مردی درچنان ریگی بکاشت
۳۸۶۵ مرکبِ عشقش دریده صد لگـام نعـره می‌زد لاأُبـالی بِـالْحِمام
أَیْش أُبالی بِـالْخَلیفه فی‌الْهَـوَی اِسْتَوَی عِنْدی وُجُودی والْتَّـوَی
این چنین سوزان وگرم آخرمکار مشورت کن با یکی خـاوندگـار
مشورت کُو عقل کُو سَیْلابِ آز در خـرابی کـرد ناخنهـا دراز
بَیْنَ أَیْدِی سَدّ و سویِ خَلْف سَد پیش وپس کم‌بیند آن مفتونِ خَد
۳۸۷۰ آمده در قصدِ جان سیلِ سیـاه تاکه روبه افگند شیـری به‌چـاه
از چَهی بنْموده معدومی خیـال تـا دراندازد أُسُودًا کـالْجِبـال
هیچ کس را با زنان مَحْرَم مدار که مثالِ این دو پنبه‌ست وشرار
آتشی بـاید بِشِسته ز آبِ حـق همچو یوسف مُعْتَصِم اندر رَهَـق
کـز زلیخـای لطیفِ سَرْوقَـد همچو شیران خویشتن را واکشد
۳۸۷۵ باز گشت از مَوْصِل ومی‌شد به‌راه تا فرود آمد به بیشه و مـرج‌گاه
آتشِ عشقش فـروزان آن چنـان کـه نـداند اوزمین از آسمـان
قصدِ آن مَه کرد انـدر خیمه او عقل کُو و از خلیفه خوف کُـو
چون زند شهوت دراین وادی دُهُل چیست عقلِ تو فُجُلّ اِبْـنُ‌الْفُجُل
صد خلیفه گشته کمتر از مگس پیـشِ چشـمِ آتشینش آن نَفَس
۳۸۸۰ چون برون انداخت شلوار ونشست درمیانِ پایِ زن آن زن پـرست
چون ذَکَرسویِ مَقَرمی‌رفت راست رستخیز وغُلْغُل از لشکر بخاست
برجهید وکُون برهنه سوی صف ذوالْفقارِ همچو آتش او بکف
دیـد شیرِ نـر سِیَه از نَیْستـان بر زده بر قلبِ لشکر ناگهـان
تازیان چون دیو در جوش آمده هر طویله وخیمه انـدر هم زده

شیرِ نر گنبذ همی کرد از لُغز / در هوا چون موجِ دریا بیست گز ۳۸۸۵
پهلوان مردانه بود و بی حذر / پیشِ شیر آمد چو شیرِ مستِ نر
زد به شمشیر وسرش رابرشکافت / زود سویِ خیمهٔ مَه رُو شتافت
چونکه خود رااوبدآن حُوری نمود / مردیِ او همچنان بر پای بود
باچنان شیری به‌چالِش گشت جُفت / مردیِ او مانده بر پای و نخُفت
آن بتِ شیرین لقای ماه رو / در عجب درماند از مردیِّ او ۳۸۹۰
جفت شد بااوبه شهوت آن زمان / متّحد گشتند حالی آن دو جان
زاتّصالِ این دو جان با همدگر / می‌رسد از غیبشان جانی دگر
رُو نماید از طریقِ زادنی / گر نباشد از عُلوقش رهزنی
هرکجا دوکس به‌مهْری یا به‌کین / جمع آید ثالثی زاید یقین
لیك اندر غیب زاید آن صُوَر / چون رَوی آن سو ببینی درنظر ۳۸۹۵
آن نتایج از قراناتِ تو زاد / هین مگرد از هر قرینی زود شاد
منتظر می‌باش آن میقات را / صدق دان اِلْحاقِ ذُرّیّات را
کز عمل زاییده‌اند و از عِلَل / هریکی را صورت ونطق وطَلَل
بانگشان‌درمی‌رسدزآن‌خوش‌حِجال / کای زما غافل هلا زُوتر تعال
منتظر درغیب جانِ مرد و زن / مُول مُولت چیست زوتر گام زن ۳۹۰۰
راه گم‌کرد او ازآن صبحِ‌دروغ / چون مگس‌افتاد اندر دیگِ دوغ

پشیمان شدن آن سرلشکر ازجنایت که کرد و سوگند دادن او آن کنیزك را که به‌خلیفه بازنگوید ازآنچه رفت

چندروزی هم برآن بُد بعد ازآن / شد پشیمان او ازآن جُرمِ گران
داد سوگندش که ای‌خورشیدْ رُو / با خلیفه زینچه شد رمزی مگو
چون بدید او را خلیفه مست‌گشت / پس زبام افتاد او را نیز طشت
دید صد چندان که‌وصفش کرده‌بود / کَی بُوَد خود دیده مانندِ شنود ۳۹۰۵
وصفْ تصویراست بهرِچشمِ هوش / صورتِ آن‌چشم‌دان نه زآنِ‌گوش
کرد مردی از سخن دانی سؤال / حقّ وباطل چیست ای نیکو مقال

گوش را بگرفت و گفت این باطل است چشم حقّ است و یقینش حاصل است
آن به نسبت باطل آمد پیشِ این نسبت است اغلب سخنها ای امین
زآفتاب ار کرد خفّاش احتجاب نیست محجوب از خیالِ آفتاب
خوفِ او را خود خیالش می‌دهد آن خیالش سوی ظلمت می‌کشد
آن خیالِ نور می‌ترسانَدش بر شبِ ظلمات می‌چفسانَدش
از خیالِ دشمن و تصویرِ اوست که تو بر چفسیده‌ای بر یار و دوست
موسیا کشفت لَمَع بر کُه فراشت آن مُخَیِّل تابِ تحقیقت نداشت
هین مشو غرّه بدآن که قابلی مر خیالش را وزین ره واصلی
از خیالِ حرب نهراسید کس لاشُجاعه قَبْلَ حَرْب این دان و بس
برخیالِ حرب هیز اندر فِکَر می‌کند چون رُستمان صد کرّ و فر
نقشِ رُستم کآن به حمّامی بُوَد قِرْنِ حَمَلهٔ فکرِ هر خامی بُوَد
این خیالِ سمع چون مُبْصَر شود هیز چه بُوَد رُستمی مُضْطَر شود
جهد کن کز گوش در چشمت رود آنچه کآن باطل بُده‌ست آن حق شود
زآن سپس گوشت شود هم طبعِ چشم گوهری گردد دو گوشِ همچو پشم
بلکه جملهٔ تن چو آیینه شود جمله چشم و گوهرِ سینه شود
گوش انگیزد خیال و آن خیال هست دلّالهٔ وصالِ آن جمال
جهد کن تا این خیال افزون شود تا دَلاله رهبرِ مجنُون شود
آن خلیفهٔ گُول هم یکچند نیز ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز
مُلك را تو مُلكِ غرب و شرق گیر چون نمی‌ماند تو آن را برق گیر
مملکت کآن می‌نماند جاودان ای دلت خفته تو آن را خواب دان
تا چه خواهی کرد آن باد و بُروت که بگیرد همچو جلّادی گُلوت
هم در این عالم بدان که مأمنی است از منافق کم شنو کاو گفت نیست

حجّت منکران آخرت و بیان ضعف آن حجّت و زیرا حجّت ایشان بدین باز می‌گردد که غیر این نمی‌بینیم

حجّتش این است گوید هر دمی گر بُدی چیزی دگر هم دیدمی

گر نبیند کودکی احوالِ عقل عاقلی هرگز کند از عَقْل نَقل
ور نبیند عاقلی احوالِ عشق کَم نگردد ماهِ نیکو فالِ عشق
حسنِ یوسف دیدهٔ اِخوان ندید از دلِ یعقوب کَیْ شد ناپدید
مرعصا را چشمِ موسی چوب‌دید چشمِ غیبی افعی و آشوب دید
چشمِ سَر باچشمِ سِر درجنگ بود غالب آمد چشمِ سِر حجّت‌نمود ۳۹۳۵
چشمِ موسی دستِ‌خودرا دست‌دید پیشِ چشمِ غیب نوری بُد پدید
این سخن پایان ندارد در کمال پیشِ هرمحروم باشد چون خیال
چون حقیقت‌پیشِ او فرج وگلوست کم بیان‌کن پیشِ او اسرارِدوست
پیشِ ما فرج و گلو باشد خیال لاجرم هر دم نماید جان جمال
هرکه رافرج‌و گلوآیین وخُوست آن لَکُمْ دِینُ وَلی دِین بهرِاوست ۳۹۴۰
باچنان اِنکار کوته کن سخن احمدا کم گوی با گبرِ کهن

آمدن خلیفه نزدآن خوب روی برای جماع

آن خلیفه کرد رایِ اجتماع سوی آن زن رفت ازبهرِ جماع
ذِکْرِ اوکرد و ذَکَر بر پای کرد قصدِ خفت وخیزِ مِهْرافزای کرد
چون میانِ پایِ آن‌خاتون نشست پس قضا آمد رهِ عیشش ببست
خَشت وخُشتِ‌موش‌در گوشش‌رسید خفت‌کیرش شهوتش کُلّی رمید ۳۹۴۵
وهمِ آن کز مار باشد این صریر که همی جنبد به‌تُندی از حصیر

خنده‌گرفتن آن کنیزك رااز ضعف شهوت خلیفه وقوّت شهوت‌آن امیر وفهم‌کردن خلیفه ازخندهٔ کنیزك

زن بدید آن سستیِ او ازشگفت آمد اندر قهقهه خنده‌ش گرفت
یادش آمد مردیِ آن پهلوان که بکُشت او شیرواندامش‌چنان
غالب آمد خندهٔ زن شد دراز جهد می‌کرد و نمی‌شد لب فراز
سخت می‌خندید همچون بُنگیان غالب آمد خنده بر سود وزیان ۳۹۵۰
هرچه اندیشید خنده می‌فزود همچو بندِ سیل ناگاهان گشود
گریه و خنده غم و شادیّ دل هر یکی را معدنی دان مستقل

هریکی را مخزنی مفتاحِ آن ای برادر در کفِ فتّاح دان
هیچ ساکن می‌نشد آن خنده زو پس خلیفه طیره گشت و تُنْدخُو
۳۹۵۵ زود شمشیر از غلافش بر کشید گفت سِرِّ خنده واگو ای پلید
در دلم زین خنده ظنّی اوفتاد راستی گو عشوه نتْوانیم داد
ور خلافِ راستی بفُریبَم یا بهانهٔ چرب آری تو به دَم
من بدانم در دلِ من روشنی‌است بایدت گفتن هر آنچه گفتنی‌است
در دلِ شاهان توماهی دان سِطَبر گرچه گه‌گه شد ز غَفْلت زیرِابر
۳۹۶۰ یك چراغی هست دردل‌وقتِ گشت وقتِ خشم وحرص‌آید زیرِ طشت
آن فراست این زمان یارِمن‌است گر نگویی آنچه‌حقّ گفتن است
من بدین شمشیر بُرّم گردنت سود نبُود خود بهانه کردنت
ور بگویی راست آزادت کنم حقّ یزدان نشْکنم شادت کنم
هفت مُصْحَف‌آن زمان بر هم نهاد خورد سوگند و چنین تقریرداد

فاش‌کردن آن‌کنیزك آن راز را باخلیفه ازبیم زخم‌شمشیر واکراه خلیفه که راست‌گو سبب این خنده را وگرنه بکشمت

۳۹۶۵ زن چوعاجز شد بگفت احوال‌را مردیِ آن رُستمِ صد زال را
شرحِ آن گِرْدك که اندر راه‌بود یك به‌یك باآن خلیفه وا نمود
شیر کُشتن سوی خیمه آمدن وآن ذَکَر قایم چو شاخِ کرگدن
باز ابن سستیّ‌این ناموس کوش کاو فرومُردازیکی‌خَشْ‌خُشتِ‌موش
رازها را می‌کند حقّ آشکار چون بخواهد رُست تُخمِ بَدمکار
۳۹۷۰ آب و ابر و آتش واین آفتاب رازها را می بر آرد از تراب
این بهارِ نو زبَعْدِ برگ ریز هست برهانِ وجودِ رستخیز
در بهار آن سِرّها پیدا شود هرچه‌خورده‌ست‌این‌زمین‌رُسواشود
بر دمد آن از دهان و از لبش تا پدید آرد ضمیر و مذهبش
سِرّ بیخِ هر درختی و خورَش جملگی پیدا شود آن بر سَرش

هرغمی کز وی تو دل آزرده‌ای / از خمارِ مَی بُوَد کآن خورده‌ای ۲۹۷۵
لیك کَی دانی که آن رنجِ خمار / از کدامین مَی بـرآمد آشکـار
این خمار اشْگوفهٔ آن دانه است / آن شناسد کآگه و فرزانه است
شاخ و اشگوفه نماند دانـه را / نطفه کَی مـاند تنِ مردانـه را
نیست مانندهٔ هَیُولا بـا اثـر / دانه کَی مانند آمد با شجـر
نطفه از نان‌است کَی باشدچو نان / مردم از نطفه‌ست کَی‌باشد چنان ۲۹۸۰
جنّی از ناراست کَی ماند به نار / از بخاراست ابرو نبُودچون بخار
از دَمِ جبریل عیسی شد پـدیـد / کَی به‌صورت همچو اوبُد یا ندید
آدم از خاك است کَی‌ماند به‌خاك / هیچ انگوری نمی‌مـاند بـه تاك
کَی بُوَد دزدی به شکلِ پای دار / کَی بُوَد طاعت چو خُلدِ پایدار
هیچ اصلـی نیست مـانندِ اثـر / پس ندانی اصلِ رنج و دردِسر ۲۹۸۵
لیك بی‌اصلی نباشد ایـن جـزا / بی گناهی کَی برنجانـد خـدا
آنچه اصل‌است و کَشندهٔ آن‌شَی‌است / گر نمی‌ماند به‌وَی هم از وی است
پس بدان رنجت نتیجهٔ زلّتی‌است / آفتِ این ضربتت ازشهوتـی‌است
گر ندانی آن گنه را ز اِعتبـار / زود زاری کن طلب‌کن اغتفـار
سجده‌کن صدبارمی‌گـو ای خدا / نیست این غم غیرِ درخوردوسزا ۲۹۹۰
ای تو سُبحان پاك از ظلم وستم / کَی دهی بی‌جُرم‌جان رادرد و غم
مـن معیَّن مـی ندانـم جُرم را / لیك هم جُرمی بیایـد گُـرم را
جون بپوشیدی سبب را زاعتبار / دایما آن جرم را پـوشیده دار
که جزا اِظهارِ جرمِ مـن بُـوَد / کز سیاست دزدی‌ام ظاهر شود

عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت کـه بپوشاند و عفو کند و او را به او دهدودانست که آن‌فتنه‌جزای‌او بود وقصداو بود و ظلم اوبر صاحب موصل کهٔ وَ مَنْ أَسَاءَ فَعَلَيْهَا وإِنَّ رَبَّكَ لَبِالْمِرْصاد و ترسیدن که اگر انتقام کند آن‌انتقام‌هم‌برسراو آید چنانکه‌این‌ظلم‌وطمع‌برسرش آمد

۳۹۹۵ شاه با خود آمد استغفار کرد یادِ جرم و زلّت و اِصرار کرد
گفت با خود آنچه کردم با کسان شد جزای آن به جانِ من رسان
قصدِ جفتِ دیگران کردم ز جاه بر من آمد آن و افتادم به چاه
من درِ خانهٔ کسی دیگر زدم او درِ خانهٔ مرا زد لاجرم
هر که با اهلِ کسان شد فِسقْ جُو اهلِ خود را دان که قوّاداست او
۴۰۰۰ زآنکه مثلِ آن جزای آن شود چون جزای سیّئه مثلش بُوَد
چون سبب کردی کشیدی سوی خویش مثلِ آن را پس تو دیّوثی و بیش
غصب کردم از شهِ مَوْصِل کنیز غصب کردند از من اورا زود نیز
اوك امینِ من بُد و لالای من خاینش کرد آن خیانتهای من
نیست وقتِ کین‌گزاری و انتقام من به‌دستِ خویش کردم کارْخام
۴۰۰۵ گر کشم کینه بر آن میر و حَرَم آن تعدّی هم بیآید بر سرم
همچنانك این یك بیآمد در جزا آزمودم باز نَهْزمایم ورا
دردِ صاحب مَوْصِلم گردن شکست من نیآرم این دگر را نیز خست
داد حق‌مان از مکافات آگهی گفت إِنْ عُدْتُمْ بِهِ عُدْنا بِهِ
چون فُزونی کردن اینجا سود نیست غیرِ صبر و مرحمت محمود نیست
۴۰۱۰ رَبَّنا إِنّا ظَلَمْنا سهو رفت رحمتی کن ای رحیمیهات زفت
عفو کردم تو هم از من عفو کن از گناهِ نو زلّاتِ کهن
گفت اکنون ای کنیزك وا مگو این سخن را که شنیدم من ز تو
باامیرت جفت خواهم کرد من الله الله زین حکایت دم مزن
تا نگردد او ز رُویم شرمسار کاو یکی بَد کرد و نیکی‌صد هزار
۴۰۱۵ بارها من امتحانش کرده‌ام خوب‌تر از تو بدو بسپرده‌ام
در امانت یافتم او را تمام این قضایی بود هم از کرده‌هام
پس بخودخواند آن امیر خویش را کُشت در خود خشمِ قهراندیش را
کرد با او یك بهانهٔ دل‌پذیر که شده‌ستم زین کنیزك من‌نفیر
زآن سبب کز غیرت ورشكِ کنیز مادرِ فرزند دارد صد ازیز

مادرِ فرزند را بس حقّهاست اونه درخوردِ چنین جوروجفاست
رشك وغیرت می‌برد خون می‌خورد زین کنیزك سخت تلخی می‌برد
چون کسی را داد خواهم این کنیز پس ترا اولیتر است این ای عزیز
که تو جانبازی نمودی بهرِ او خوش نباشد دادنِ آن جز به تو
عقد کردش با امیر اورا سپرد کرد خشم وحرص را او خُرد و مُرد

بیان آنکه نَحْنُ قَسَمْنا که یکی را شهوت وقوّت خران دهد ویکی را کیاست وقوّت انبیا وفرشتگان دهد

سَر زهَوا تافتن از سَرْوَری است ترکِ هوا قوّتِ پیغمبری است
تخمهایی که شهوتی نبود بَرِ آن جز قیامتی نبود
گر بُدش سستیِ نرّیِ خران بود او را مردیِ پیغمبران
ترکِ خشم وشهوت و حرص آوری هست مردی و رگِ پیغمبری
نرّیِ خر گو مباش اندر رگش حق همی‌خواند اُلُغ بَگلَرْ بَگش
مرده‌ای باشم به من حق بُنگرد به از آن زنده که باشد دُور و رَد
مغزِ مردی این شناس وپوست آن آن بَرَد دوزخ برد این در جنان
حُفَّتِ الْجَنّه مکاره را رسید حُفَّتِ النّار از هوا آمد پدید
ای ایازِ شیرِ نرِّ دیوْ کُش مردیِ خر کم فزون مردیِ هُش
آنچه چندین صدْر ادراکش نکرد لِعْبِ کودك بود پیشت اینْت مَرد
ای بدیده لذّتِ امرِ مرا جان سپرده بهرِ امرم در وفا
داستانِ ذوقِ امر و چاشنیش بشْنو اکنون در بیانِ معنویش

دادن شاه گوهر را میان دیوان ومجمع به دست وزیر که این چند ارزد ومبالغه کردن وزیر در قیمت او وفرمودن شاه اورا که اکنون این را بشکن وگفتن وزیر که این را چون بشکنم الی آخر القصّه

شاه روزی جانبِ دیوان شتافت جمله ارکان را در آن دیوان بیافت
گوهری بیرون کشید او مستنیر پس نهادش زود در کفِّ و زیر

گفت چُون است وچه‌ارزد این گهر گفت به ارزد ز صد خروار زر
گفت بشْکن گفت چونش بشْکنم نیکخواهِ مخزن و مالت منم
چُون روا دارم که مثلِ این گهر که نیآید در بها گردد هدر
۴۰۴۰ گفت شاباش و بدادش خلعتی گوهر از وی بستد آن شاه وفتی
کرد ایثارِ وزیر آن شاهِ جود هر لباس و حُلّه‌کاو پوشیده بود
ساعتیشان کرد مشغولِ سخن از قضیّهٔ تازه و رازِ کهن
بعد از آن دادش به دستِ حاجبی که چه ارزد این به پیشِ طالبی
گفت ارزد این به نیمهٔ مملکت کش نگهدارد خدا از مَهْلکت
۴۰۴۵ گفت بشْکن گفت ای خورشیدْ تیغ بس دریغ است این‌شکستن‌را دریغ
قیمتش بگْذار بین تاب و لُمَع که شده‌ست این‌نورِ روز اورا تَبَع
دست کَیْ جنبد مرا در کسرِ او کَی خزینهٔ شاه را باشم عدو
شاه خلعت داد و اِدرارش فزود پس دهان در مدحِ عقلِ او گشود
بعدِ یك ساعت به دستِ میرِ داد دُرّ را آن امتحان کُن باز داد
۴۰۵۰ او همین گفت و همه میران همین هر یکی را خلعتی داد او ثمین
جامگیهاشان همی افزود شاه آن خسیسان را به‌برد از ره به‌چاه
این چنین گفتند پنجه شصت امیر جمله یك‌یك هم به تقلیدِ وزیر
گرچه تقلید است اُستونِ جهان هست رسوا هر مقلّد ز اِمْتحان

رسیدن گوهر از دست به‌دست آخر دَوْر به‌ایاز و کیاست ایاز و مقلّد ناشدن ایشان را و مغرور ناشدن او به کال و مال دادن شاه و خلعتها و جامگیها افزون کردن و مدح عقل مُخطئان کردن، که نشاید مقلّد را مسلمان داشتن، مسلمان باشد امّا نادر باشد که مقلّد ثبات کند بر آن اعتقاد و مقلّد از این امتحانها به‌سلامت بیرون آید که ثبات بینایان ندارد اِلّا مَنْ عَصَمَهُ اللّٰه زیرا حقّ یکی است و آن را ضدّ بسیار غلط افگن و مشابه حقّ، مقلّد چون آن ضدّ را نشناسد از آن‌رو حقّ را

نشناخته باشد امّا حقّ با آن ناشناخت او چو اورا
به‌عنایت نگاه دارد آن ناشناخت اورا زیان ندارد

ای ایاز اکنون نگویی کاین گهر — چند می‌ارزد بدین تاب و هنر
گفت افزون ز آنچ تانم گفت‌من — گفت اکنون زود خُردش‌درشکن ۴۰۵۵
سنگها در آستین بودش شتاب — خُرد کردش پیشِ‌او بود آن صواب
یا بخواب این دیده‌بود آن پُرصفا — کرده بود اندر بغل دو سنگ‌را
همچو یوسف که درونِ قعرِ چاه — کشف شد پایانِ کارش از اِلٰه
هرکه را فتح و ظفر پیغام داد — پیشِ او یك شد مراد و بی‌مراد
هرکه پایندانِ وی شد وصلِ یار — او چه ترسد ازشکست و کارزار ۴۰۶۰
چون‌یقین گشتش که‌خواهد کردمات — فوتِ اسب و پیل هستش تُرّهات
گر بَرَد اسبش هر آنکه‌اسب‌جُوست — اسب‌گورو نه‌که‌پیش آهنگ‌اوست
مرد را بااسب کَی خویشی بُوَد — عشقِ اسبش از پیِ پیشی بُوَد
بهرِ صورتها مکَش چندین زحیر — بی صداعِ صورتی معنی بگیر
هست زاهد را غمِ پایانِ کار — تاچه باشد حالِ او روزِ شمار ۴۰۶۵
عارفان ز آغاز گشته هوشمند — از غم و احوالِ آخر فارغ اند
بود عارف را همین خوف ورجا — سابقه دانیش خورد آن هر دورا
دید کاو سابق زراعت کرد ماش — او همی داندچه خواهد بودچاش
عارف‌است‌وبازرَست‌ازخوف وبیم — های وهُورا کرد تیغِ حق دونیم
بود او را بیم واومید از خدا — خوف فانی شدعیان گشت‌آن‌رجا ۴۰۷۰
چون شکست‌او گوهرِ خاصّ آن‌زمان — زآن‌امیران خاست‌صدبانگ وفغان
کاین چه بی‌باکیست والله‌کافر است — هرکه این‌پُرنورگوهر راشکست
وآن جماعت جمله‌از جهل و عما — در شکسته دُرِّ امرِ شاه را
قیمتی گوهر نتیجهٔ مِهر و وُد — بر چنان خاطر چرا پوشیده شد

تشنیع‌زدن اُمرا برایاز که چرا شکستش و جواب دادن
ایاز ایشان را

۴۰۷۵ گفت ایاز ای مهترانِ نامور امرِ شه بهتر بهقیمت یا گُهَر
امرِ سلطان به بُوَد پیشِ شما یا که این نیکو گهر بهرِ خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نه قِبْله تان غُول است وجادهٔ راه نه
من زشَه بر می‌نگردانم نظر من چو مُشرك رُوی نآرم باحجر
بی‌گهر جانی که رنگین سنگ‌را برگزیند پس نهد شاهِ مرا
۴۰۸۰ پُشت سویِ لعبتِ گُلرنگ کن عقل دررنگ آورنده دنگ کن
اندر آ درجُو سبو بر سنگ زن آتش اندر بُو و اندر رنگ زن
گر نه‌ای در راهِ دین از رهزنان رنگ وبو مپْرست مانندِ زنان
سر فرو انداختند آن مهتران عذرْجویان گشته زآن‌نسیان‌به‌جان
از دلِ هریك دوصد آه آن زمان همچو دودی می‌شدی تا آسمان
۴۰۸۵ کرد اشارت شه به جلّادِ کَهُن که ز صَدْرم این خسان رادور کُن
این خسان چه لایقِ صدرِ من اند کزپیِ سنگ امرِ ما را بشْکنند
امرِ ما پیشِ چنین اهلِ فساد بهرِرنگین سنگ شدخوار وکساد

قصد شاه به‌کشتن امرا و شفاعت‌کردن ایاز پیش تخت سلطان که اَلعَفْوُ أَوْلَی

پس ایازِ مِهْر افْزا بر جهید پیشِ تختِ آن اُلُغ سلطان‌دوید
سجده‌ای کرد و گلوی خودگرفت کای قُبادی کزتوچرخ آردشگفت
۴۰۹۰ ای هُمایی که همایان فرّخی از تو دارند و سخاوت هرسخی
ای کریمی که کرمهای جهان محو گردد پیشِ ایثارت نهان
ای لطیفی که گُلِ سرخت بدید از خجالت پیرهن را بر درید
از غفوریِ تو غفران چشم سیر روبهان بر شیر از عفوِ تو چیر
جز که عفوِتو که را دارد سند هرکه با امرِ تو بی باکی کند
۴۰۹۵ غفلت و گستاخیِ این مُجرمان از وُفورِ عفوِ تُست ای عَفْو لان
دایما غفلت ز گستاخی دمد که بَرَد تعظیم از دیده رَمَد
غفلت و نسیانِ بَد آموخته ز آتشِ تعظیم گردد سوخته

هیبتش بیداری و فطنت دهد سهو ونسیان از دلش بیرون جهد
وقتِ غارت خواب نآید خلق‌را تا بنُرباید کسی زو دلق را
خواب چون در می‌رمد از بیم دِلق خوابِ نسیان کَی بُوَد با بیمِ حلق ۴۱۰۰
لا تُؤَاخِذْ إِنْ نَسِينا شد گواه که بود نسیان به وجهی هم گناه
زآنکه استکمالِ تعظیم او نکرد ورنه نسیان در نیآوردی نَبَرْد
گر چه نسیان لابُد و ناچار بود در سبب ورزیدن اومختار بود
که تهاون کرد در تعظیمها تا که نسیان زاد یا سهو و خطا
همچو مستی کاو جنایتها کند گوید او معذور بودم من زخود ۴۱۰۵
گویدش لیکن سبب ای زِشْتکار از تو بُد در رفتن آن اختیار
بی‌خودی نآمد به‌خود تُش‌خواندی اختیارت خود نشد تُش راندی
گر رسیدی مستیی بی جهدِ تو حفظ کردی ساقیِ جان عهدِ تو
پشت دارت بودی او وعذْرخواه من غلامِ زَلّتِ مستِ الٰه
عفوهای جمله عالم ذرّه‌ای عکسِ عفوت ای زتو هر بهره‌ای ۴۱۱۰
عفوها گفته ثنای عفوِ تو نیست کُفْوش أَيُّهَاالنَّاسُ اتَّقُوا
جانشان بخش وزخودشان هم‌مران کامِ شیرین‌تواند ای کامران
رحم کن بر وی که رُوی‌توبدید فُرقتِ تلخِ تو چون خواهد کشید
از فراق و هجر می‌گویی سخن هرچه خواهی کن ولیکن‌این‌مکن
صد هزاران مرگِ تلخِ شصتْ تُو نیست مانندِ فراقِ رُوی تو ۴۱۱۵
تلخیِ هجر از ذُکور و از اِناث دُور دار ای مُجْرمان را مستغاث
بر امیدِوصلِ تو مردن خوش‌است تلخیِ هجرِ تو فوقِ آتش است
گبر می‌گوید میانِ آن سقر چه غمم بودی گرم کردی نظر
کآن نظر شیرین کنندهٔ رنجهاست ساحران راخون بهای‌دست‌وپاست

تفسیر گفتن ساحران فرعون را دروقت سیاست که لا ضَيْرَ إِنَّا إِلَىٰ رَبِّنَا مُنْقَلِبُون

نعرهٔ لا ضَیْر بشْنید آسمان چرخ گویی شد پیِ آن صولجان ۴۱۲۰

ضربتِ فرعون‌مـا را نیست ضَیْر لطفِ حق غالب‌بُوَد بر قهرِ غیر
گر بدانی سرِّ ما را ای مُضِـل می‌رهانیمـان ز رَنْج ای کورْدِل
هین بیآ زین‌سوببین کاین ارغنون می‌زند یا لَیْتَ قَـوْمـی یَعْلَمُـون
داد مارا فضلِ حـق فـرعونیـی نه چو فرعونیت و مُلکت فانیی
۴۱۲۵ سر برآر وملك بین زنده وجلیل ای شده غرّه بمصر ورودِ نیـل
گر توترکِ این نَجِس خرقه کنی نیل‌را در نیلِ جان غرقه کنـی
هین بدار ازمصر ای فرعون‌دست درمیانِ مصرِجان صد مصر هست
تو أَنا رَبُّ همی گویـی به عام غافل از ماهیّتِ این هر دو نام
رَب برِ مربوب کَی لرزان بُوَد کَی أَنادان بندِ جسم وجان بُـوَد
۴۱۳۰ نك أَنـا مـاییـم رَستـه از أَنـا از أَنـای پُـر بـلای پُـر عَنـا
آن أَنایی بر تو ای‌سگ شوم‌بود در حقِ ما دولتِ مَحْتـوم بـود
گر نبودیت این أَنایی کینه کَش کَی زدی برما چنین اقبالْ خوش
شکرِ آنك ازدارِ فانی می‌رهیـم بر سرایـن دار پنـدت می‌دهیم
دارِ قتلِ مـا بُـراقِ رحلت است دارِ ملكِ تو غرور و غفلت است
۴۱۳۵ این حیاتی خفیه در نقش ممات وآن مماتی خفیه در قشر حیات
می‌نماید نور نـار و نـار نـور ورنه دنیا کَیْ بُدی دارُالْغُـرور
هین مکن تعجیلُ اوّل نیست شَو چون غروب آری‌برآ ازشرقِ‌ضَو
از أَنـاییّ ازل دل دنـگ شـد این أَنایی سرد گشت و ننگ شد
زآن أَنای بی‌أَنا خوش‌گشت جان شد جَهـان او از أَنایـیّ‌جهـان
۴۱۴۰ از أَنا چون رَست اکنون شد أَنا آفـرینهـا بر أَنـای بی عنـا
کاو گریزان و أَنایی در پَیَ‌اش می‌دود چون دید وی‌را بی‌وَی‌اَش
طـالبِ اویـی نگـردد طـالبت جون بمُردی طـالبت شد مَطْلَبت
زنده‌ای کَیْ مُرده شُو شُویـد ترا طالبی کَیْ مَطْلبت جویـد ترا
اندر این بحث ارخِرَد رَه‌بین بُدی فخْرِ رازی راز دانِ دیـن بُـدی
۴۱۴۵ لیك چون مَنْ لَمْ یَذُقْ‌لَمْ‌یَدْرِ بود عقل و تخییلات او حیرت فزود

کَیْ شود کشف از تفکّر این انا / آن انا مکشوف شد بعد از فنا
می‌فتد این عقلها در افتقاد / در مغاکیّ حلول و اتّحاد
ای ایاز گشته فانی ز اِقْتراب / همچو اختر در شعاع آفتاب
بلکه چون نطفه مبدَّل تو بتن / نه از حلول و اتّحادی مُفْتَتَن
عفو کن ای عفو در صندوقِ تو / سابقِ لطفی همه مسبوقِ تو ۴۱۵۰
من که باشم که بگویم عفو کن / ای توسلطان وخلاصهٔ امرِ کُن
من که باشم که بُوَم من با مَنت / ای گرفته جمله مَنها دامنت

مجرم دانستن ایاز خودرا دراین شفاعت‌گری و عذر این جرم خواستن ودر آن عذرگویی‌خود رامجرم دانستن، واین شکستگی از شناخت عظمت شاه خیزدکه أَنا أَعْلَمُکُمْ بِاللّٰهِ وَأَخْشاکُمْ لِلّٰهِ وَ قالَ اللّٰهِ تَعالی إِنَّما یَخْشَی اللّٰهَ مِنْ عِبادِهِ الْعُلَماءُ

من کَی آرم رَحْم خِلْم‌آلود را / ره نمایم حِلْمِ علم اندود را
صد هزاران صَفع را ارزانی‌ام / گر زبونِ صَفعها گردانی ام
من چه‌گویم پیشت اِعلامت کنم / یا که وایادت دهم شرطِ کرم ۴۱۵۵
آنچه معلومِ تو نبُود چیست آن / وآنچه یادت نیست کُواندرجهان
ای‌توپاك ازجهل وعلمت‌پاك ازآن / که فراموشی کند بروی نهان
هیچ‌کس را تو کسی انگاشتی / همچو خورشیدش به نورافراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم / مستمع شو لابه ام را از کرم
زانکه از نقشم چوبیرون برده‌ای / آن شفاعت هم تو خودرا کرده‌ای ۴۱۶۰
چون زرَخْتِ‌من تهی‌گشت این وطن / ترّ و خشكِ خانه نبُود آنِ من
هم دعا ازمن روان‌کردی چوآب / هم ثباتش بخش‌ودارش مستجاب
هم تو بودی اوّل آرندهٔ دعا / هم‌تو باش آخر اجابت رارجا
تازنم من لاف کآن شاهِ جهان / بهرِ بنده عفو کرد از مُجرمان
درد بودم سر بسر من‌خود پسند / کرد شاهم داروی هر دردمند ۴۱۶۵

دوزخی بودم پُر از شور و شری کرد دستِ فضل او یم کوثری
هر که را سوزید دوزخ در قَوَد من برویانم دگر بار از جسد
کارِ کوثر چیست که هر سوخته گردد ازوی نابت و اندوخته
قطره قطره او مُنادیِّ کرم کآنچه دوزخ سوخت من باز آورم
۴۱۷۰ هست دوزخ همچو سرمای خزان هست کوثر چون بهار ای گلستان
هست دوزخ همچو مرگ و خاکِ گور هست کوثر بر مثالِ نفخِ صور
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان سوی کوثر می کشد اکرامتان
چون خَلَقْتُ الْخَلْقَ کَیْ یُرْبَحْ عَلَیْ لطفِ تو فرمود ای قیّومِ حَی
لا لِأَنْ أَرْبَحْ عَلَیْهِمْ جودِ تُست که شود زو جمله ناقصها درست
۴۱۷۵ عفو کن زین بندگانِ تن پرست عفو از دریای عفو اولیتر است
عفوِ خلقان همچو جُو وهمچوسیل هم بدآن دریای خود تازند خیل
عفوها هرشب ازاین دل پاره‌ها چون کبوتر سوی تو آید شها
بازشان وقتِ سحر پرّان کنی تا به‌شب محبوسِ این ابدان کنی
پَر زنان بارِ دگر در وقتِ شام می‌پرند از عشقِ آن ایوان وبام
۴۱۸۰ تا که از تن تارِ وُصلت بُگسلند پیشِ تو آیند کز تو مُقْبِلند
پَرزنان ایمن زرَجْعِ سرنگون در هوا که اِنّا إِلَیْهِ راجِعُون
بانگ می‌آید تَعالَوْا ز آن کرم بعد از آن رجعت نماند آن حرص وغم
بس غریبیها کشیدید از جهان قدرِ من دانسته باشید ای مِهان
زیرِ سایهٔ این درختم مستِ ناز هین بیندازید پاها را دراز
۴۱۸۵ پایهای پُر عنا از راهِ دین بر کنار ودستِ حُوران خالِدین
حوریان گشته مُغَمّز مهربان کز سفر باز آمدند این صوفیان
صوفیانِ صافیان چون نورِ خور مدّتی افتاده بر خاك و قَذَر
بی‌اثر پاك از قذر باز آمدند همچو نورِ خور سویِ قرصِ بلند
این گروهِ مُجرمان هم ای مَجید جمله سرهاشان به دیواری رسید
۴۱۹۰ برخطا و جُرمِ خود واقف شدند گرچه ماتِ کَعبَتَیْنِ شه بُدند

رُو به‌تو کردند اکنون اه کُنان ای‌که لطفت مجرمان را ره کنان
راه ده آلودگان را العَجَل در فُراتِ عفو و عَیْنِ مُغْتَسَل
تا که غسل‌آرند زآن جرمِ دراز درصفِ پاکان روند اندر نماز
اندر آن صفها از اندازه برون غرقگانِ نورِ نَحْنُ اَلصَّافُّون
چون‌سخن‌در وصفِ‌این‌حالت‌رسید هم قلم بُشکست وهم کاغذ درید ۴۱۹۵
بحر را پیمود هیچ اُسْکَرّه‌ای شیر را برداشت هرگز بَرّه‌ای
گرحجاب‌استت‌برون رَو زاِحتجاب تا ببینی پادشاهیِ عُجاب
گرچه بُشکستند جامت قومِ مست آنکه‌مست‌ازتو بُوَد عذریش‌هست
مستیِ ایشان به اقبال و به مال نه زبادهٔ تُست ای شیرین فِعال
ای شهنشه مستِ تخصیصِ تُواند عفوکن از مستِ خود ای‌عفْومند ۴۲۰۰
لذّتِ تخصیصِ تو وقتِ خطاب آن‌کند که‌نآید از صد خُم‌شراب
چونکه مستم کرده‌ای حدّم‌مزن شرعْ مستان را نبیند حد زدن
چون شوم هُشیار آنگاهم بزن که نخواهم گشت خودهشیار من
هرکه ازجام‌تو‌خورد ای ذوالمِنَن تاابد رَست از هُش واز حد زدن
خالِدینَ فی فَنآءِ سُکْرِهِم مَنْ تَفانَی فی هَواکُمْ لَمْ یَقُمْ ۴۲۰۵
فضلِ تو گوید دلِ ما را که رَو ای شده در دوغِ عشقِ ما گِرَو
چون مگس‌در دوغِ ما افتاده‌ای تو نه‌ای مست‌ای مگس توبادهٔ‌ای
کرکسان مست‌ازتوگردندای‌مگس چونکه بربحرِ عسل رانی فرس
کوه‌ها چون ذرّه‌ها سرمستِ تو نقطه و پرگار وخط در دستِ‌تو
فتنه که لرزند از اولرزانِ تُست هرگران قیمت گهر ارزانِ تُست ۴۲۱۰
گر خدا دادی مرا پانصد دَهان گفتمی شرحِ توای جان و جهان
یك دهان دارم من آن‌هم منکسر در خجالت از تو ای دانای سِر
منکسرتر خود نباشم از عدم کز دهانش آمده‌ستند این اُمَم
صد هزار آثارِ غیبی منتظر کز عدم بیرون جهد بالطف وبر
از تقاضای تو می‌گردد سَرم ای بمرده من بپیشِ آن کرم ۴۲۱۵

رغبتِ ما از تقاضای تُـو است جذبهٔ حقّ‌است هرجا رَهرو است
خاك بـی بادی به بـالا برجهـد کشتی یی بحر پـا در ره نهـد
پیشِ آبِ زندگانی کس نمـرد پیشِ آبت آبِ حیوان‌است دُرد
آبِ حیوان قبلهٔ جـان دوستـان زآب باشد سبز و خندان بوستان
۴۲۲۰ مرگ آشامـان ز عشقش‌زنده‌اند دل زجان وآبِ جان برکنده‌انـد
آبِ عشقِ تو چوما را دست‌داد آبِ حیوان شد به پیشِ ماکساد
ز آبِ‌حیوان‌هست هرجان رانَوی لیك آبِ آبِ حیـوانـی تُوی
هر دمی مرگی وحَشْـری دادی‌ام تـا بدیدم دست بُـردِ آن کـرم
همچو خفتن گشت این مردن‌مرا ز اِعتمادِ بعث کـردن ای خـدا
۴۲۲۵ هفت دریا هر دم ارگردد سراب گوش‌گیری آوریش ای‌آبِ آب
عقل لرزان از اجل‌و آن عشقْ‌شوخ سنگ کَیْ‌ترسد زباران‌چون‌کلوخ
از صِحافِ مثنوی این پنجمست در بُروجِ چرخِ جان‌چون‌انجُمست
ره نیابد از ستـاره هـر حَواس جز کـه کشتیبانِ استاره شناس
جز نظـاره نیست قسمِ دیگـران از سُعودش غافلنـد و از قِـرآن
۴۲۳۰ آشنایی گیـر شبهـا تا بـه روز باچنین استاره‌هـای دیـوْ سـوز
هریکی در دفعِ دیوِ بد گمـان هست نفط اندازِ قلعـهٔ آسمان
اختران با دیو همچون‌عقرب‌است مشتری را او وَلِیُّ‌الْاَقْـرب است
قَوْس اگر از تیر دوزد دیـو را دَلْو پُر آب است زرع و میورا
حُوت اگرچه کشتیِ غَی بِشْکند دوست‌را چون نُوْرکِشتی می‌کند
۴۲۳۵ شمس اگر شب رابدرّد چون‌اسد لعل را زو خلعتِ اطلس رسـد
هر وجودی کز عدم بِنْمـود سر بربکی زهر است وبر دیگرشکر
دوست شو وزخُویِ‌ناخوش‌شوبَری تا زخُمْرهٔ زهر هم شکّر خوری
زآن نشد فاروق را زهری گزند که بُد آن تریاقِ فاروقیش قنـد

تَمَّ‌الْمُجلّدُ‌الْخامِس مِنَ‌الْمَثنوی‌الْمَعنوی

مثنوی معنوی

دفتر ششم

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیمْ

مجلّد ششم از دفترهای مثنوی و بیّنات معنوی که مصباح ظَلام وَهْم و شُبهت و خیالات و شکّ و ریبت باشد ، این مصباح را به حِسّ حیوانی ادراك نتوان کردن زیرا مقام حیوانی اسفل سافلین است که ایشان را از بهر عمارت صورت عالم اسفل آفریده‌اند و برحواسّ ومدارك ایشان‌دایره‌ای کشیده‌اند که از آن دایره تجاوز نکنند، ذٰلِكَ تَقْدِیرُ الْعَزِیزِ الْعَلِیم ، یعنی مقدار رسیدن عمل ایشان و جولان نظر ایشان پدیدکرد چنانکه هر ستاره را مقداری است و کارگاهی از فلك که تا آن حدّ عمل او برسد و همچون حاکم شهری که حکم او در آن‌شهر نافذ باشد پس درورای‌توابع آن شهراو حاکم نباشد عَصَمَنَااللّٰهُ مِن حَبْسِهِ وَخَتمِه وماحَجَبَ بِهِ الْمَحْجُوبین آمین یاربّ العالَمین.

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیمْ

ای حیاتِ دل حُسام الّدین بسی — مَیْل می‌جوشد به قسمِ سادسی
گشت از جذبِ چو تو علّامه‌ای — در جهان گردان حُسامی نامه‌ای
پیش‌کش می‌آرمت ای معنوی — قسمِ سادس در تمامِ مثنوی
شش‌جهت رانور ده‌زین‌شش‌صُحف — کَیْ یَطُوفَ حَوْلَهُ مَنْ لَمْ یَطُف
عشق را با پنج و با شش کار نیست — مقصدِ او جز که جذبِ یار نیست
بُو که فیما بَعْد دستوری رسد — رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی که بُوَد نزدیکتر — زین کناياتِ دقیقِ مُسْتَتَر
راز جز با رازدان انباز نیست — راز اندر گوشِ مُنْکِر راز نیست
لیك دعوت وارد است از کردگار — با قبول و ناقبول او را چه کار
نُوح نُهصد سال دعوت می‌نمود — دم به دم انکارِ قومش می‌فزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید — هیچ اندر غارِ خاموشی خزید
گفت از بانگ و علالای سگان — هیچ واگردد ز راهی کاروان
یا شبِ مهتاب از غوغای سگ — سُست گردد بدر را در سَیْر تگ
مَه فشاند نور و سگ عَوعَو کند — هر کسی بر خِلقتِ خود می‌تند
هرکسی را خدمتی داده قضا — درخورِ آن گوهرش در ابتلا
چونکه نگْذارد سگ آن نعرهٔ سَقَم — من مَهَم سَیْرانِ خود را چُون هلم
چون که سِرّ که سِرّ کگی افزون کند — پس شکَر را واجب افزونی بُوَد
قهر سر که لطف همچون انگبین — کاین دو باشد رُکنِ هر اِسْکَنْجبین
انگبین گر پای کم آرد زخَل — آید آن سرکنجبین اندر خلل

قوم بر وی سِرْکه‌ها می‌ریختند نوح را دریا فزون می‌ریخت قند
قندِ او را بُد مدد از بحرِ جُود پس ز سِرْکهٔ اهلِ عالم مـی‌فزود
واحدٌ کَالْاَلْفِ که بُود آن ولـی بلکه صد قَرْن است آن عَبْدُالْعَلی
خُم که از دریا در او راهی شود پیشِ او جیحونها زانـو زنـد
خاصّه این دریا که دریاها همـه چون شنیدند این مثال و دمدمه
شد دهانشان تلخ از این شرم وخَجَل که قرین شد نامِ اعظم بـا اَقَل
در قِرانِ این جهان با آن جهـان این جهان از شرم می‌گردد جهان
این عبارت تنگ وقاصر رُتْبت است ورنه خس‌را با اَخَص چه‌نسبت است
زاغ در رز نعرهٔ زاغـان زنـد بلبل از آوازِ خوش کَی کـم کند
پس خریدار است هر یك را جدا اندر این بـازارِ یَفْعَـل ما یَشا
نُقلِ خارستان غـذای آتش است بُویِ گل قُوتِ دماغِ سَرْخوش است
گر پلیدی پیشِ ما رسـوا بُـوَد خوك و سگ را شکّر و حلوا بُـوَد
گر پلیدان این پلیـدیهـا کنند آبهـا بر پـاك کـردن می‌تنند
گرچه ماران زهرافْشان می‌کنند ورچه تلخان‌مان پریشان می‌کنند
نحلها بر کوه و کَنْدُو وشجر می‌نهند از شهد انبـارِ شکـر
زهرها هـرچند زهـری می‌کُنند زود تریاقاتشـان بـر مـی‌کَنند
این‌جهان جنگ‌است کُل‌چون بُنگری ذرّه با ذرّه چـو دین با کافری
آن یکـی ذرّه همی پـرّد به چَـب و آن دگر سویِ یمین اندر طلـب
ذرّه‌ای بالا و آن دیگـر نگون جنگِ فِعْلیشان ببین اندر رُکون
جنگِ فعلی هست از جنگِ نهان زین تخالف آن تخالف را بدان
ذرّه‌ای کآن محو شد در آفتاب جنگِ او بیرون‌شدازوصف وحساب
چون ز ذرّه محو شد نفْس ونَفَس جنگش اکنون جنگِ خورشیداست وبس
رفت از وی جُنبشِ طبع و سکون از چه از اِنّـا اِلَیْهِ راجِعُـون
ما به بحرِ تو ز خود راجع شدیم وز رضاعِ اصـل مُسْتَرضِع شدیم
در فُروعِ راه ای مانـده زغُول لاف‌کم زن از اُصول ای بی‌اُصول

جنگِ ما و صلحِ ما در نورِ عین — نیست از ما هست بَیْنَ إِصْبَعَیْن
جنگِ طبعی جنگِ فعلی جنگِ قول — در میانِ جُزْوها حربی‌است هَوْل
این جهان زین جنگ قایم می‌بُوَد — در عناصر در نگر تا حَل شود
چار عنصر چار اُستونِ قوی است — که بدیشان سقفِ دنیا مُستوی‌است
هر سُتونی اِشْکنندهٔ آن دگر — اُسْتُنِ آب اشکنندهٔ آن شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود — لاجرم ما جنگییم از ضرّ و سود
هست احوالم خلافِ همدگر — هر یکی با هم مخالف در اثر
چونکه هر دم راهِ خود را می‌زنم — با دگر کس سازگاری چُون کنم
موجِ لشکرهای احوالم ببین — هریکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگِ گران — پس چه مشغولی به جنگِ دیگران
یا مگر زین جنگ حقّت وا خرد — در جهانِ صلحِ یك رنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست — زآنکه آن ترکیب از اضداد نیست
این تفانی از ضِد آید ضدّ را — چون نباشد ضد نباشد جز بقا
نفیِ ضد کرد از بهشت آن بی نظیر — که نباشد شمس و ضدّش زمهریر
هست بی رنگی اُصولِ رنگها — صلحها باشد اُصولِ جنگها
آن جهان‌است اصلِ این پُرغم و ثاق — وصل باشد اهلِ هر هجر و فراق
این مُخالف ازچه ایم ای خواجه ما — و ازچه زاید وحدت این اَعْدادرا
زآنکه ما فرعیم و چار اضداد اصل — خُویِ خود در فرع کرد ایجاد اصل
گوهرِ جان چون و رای فصلهاست — خُویِ او این نیست خُویِ کبریاست
جنگها بین کآن اصولِ صلحهاست — چون نَبی که جنگِ او بهرِ خداست
غالب‌است و چیر در هر دو جهان — شرحِ این غالب نگنجد در دهان
آبِ جیحون را اگر نتْوان کشید — هم ز قَدْرِ تشنگی نتْوان بُرید
گر شدی عطشانِ بحرِ معنوی — فُرجه‌ای کن در جزیرهٔ مثنوی
فُرجه کن چندانکه اندر هر نَفَس — مثنوی را معنوی بینی و بس
باد کَه را ز آبِ جُو چون واکند — آب یك رنگیّ خود پیدا کند

۷۰ شاخه‌های تازهٔ مرجان ببین میوه‌های رُسته ز آبِ جان ببین
چون زحَرْف و صوت ودَم یکتاشود آن همه بگْذارد و دریا شود
حرف گو و حرف نوش و حرفها هر سه جان گردند اندر انتها
نان دهنده و نان ستان و نانِ پاك ساده گردند از صُوَر گردند خاك
لیك معنیشان بُوَد در سه مقام در مراتب هم ممَیَّز هم مُدام
۷۵ خاك شد صورت ولی معنی نشد هر که گوید شد تو گویش نی نشد
در جهانِ روح هر سه منتظِر گه ز صورت هارب و گه مُسْتَقِر
امر آید در صُوَر رَو در رَوَد باز هم ز اَمْرش مجرَّد می‌شود
پس لَهُ ٱلْخَلق و لَهُ ٱلأَمْرش بدان خَلْق صورت امْرجان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمانِ شاه جسم بر درگاه و جان در بارگاه
۸۰ چونکه خواهد کآب آید در سبو شاه گوید جیشِ جان را که اِرْکَبُوا
باز جانها را چو خواهد در عُلُو بانگ آید از نقیبان که انْزِلُوا
بعد ازاین باریك خواهد شد سخن کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خُرد زود دیگِ اِدْراکات خُرداست و فرود
پاك سُبْحانی که سیبستان کند در غَمامِ حرفشان پنهان کند
۸۵ زین غمامِ بانگ‌وحرف‌وگفت وگوی پرده‌ای کز سیب نآید غیرِ بُوی
باری افزون کَش‌تواین بُورا بهوش تا سویِ اصلت بَرَد بگْرفته گوش
بُو نگه دار و بپرهیز از زُکام تن بپوش از باد و بودِ سردِ عام
تا نیَنْداید مشامّت را ز اَثَر ای هواشان از زمستان سردتر
چون جمادند و فسرده و تن‌شگرف می‌جهد انفاسشان از تلِّ برف
۹۰ چون زمین زین برف درپوشد کفن تیغِ خورشیدِ حُسام ٱلدّین بزن
هین بر آر از شرق سیف‌ٱلله را گرم کن ز آن شرق این درگاه‌را
برف را خنجر زند آن آفتاب سیلها ریزد ز کُهها بر تراب
ز آنکه لا شرقی و لا غربی‌است او با منجّم روز وشب حربی‌است او
که چرا جز من نجومِ بی‌هُدَی قبله کردی از لئیمی و عَمَی

ناخوشت آید مقالِ آن امین — در نُبی که لا اُحِبُّ ٱلْآفِلِین ۹۵
از قُزَح در پیشِ مَه بستی کمر — زآن همی رنجی زَوَانْشَقَّ ٱلْقَمَر
مُنْکِری این را که شَمْسٌ کُوِّرَت — شمس پیشِ تُست اَعْلَی مرتبت
از ستاره دیده تصریفِ هوا — ناخوشت آید إِذا ٱلنَّجْمُ هَوَی
خود مؤثّر تر نباشد مَه ز نان — ای بسا نان که ببرّد عِرقِ جان
خود مؤثّرتر نباشد زُهره ز آب — ای بسا آبا که کرد او تن خراب ۱۰۰
مِهرِ آن در جانِ تُست و پندِ دوست — می‌زند بر گوشِ تو بیرونِ پوست
پندِ ما در تو نگیرد ای کلان — پندِ تو در ما نگیرد هم بدان
جز مگر مفتاحِ خاصّ آید زدُوست — که مَقالیدُ ٱلسَّمٰوات آنِ اوست
این سخن همچون ستاره‌ست وقمر — لیك بی فرمانِ حق نُدْهد اثر
این ستارهٔ بی‌جهت تأثیرِ او — می‌زند بر گوشهای وَحْیی جُو ۱۰۵
که بیآیید از جهت تا بی‌جهات — تا ندرّاند شما را گرگِ مات
آنچنانکه لَمعهٔ دُرپاشِ اوست — شمسِ دنیا در صِفَت خفّاشِ اوست
هفت چرخِ ازرقی در رِقّ اوست — پیكِ ماه اندر تب و در دِقّ اوست
زُهره چنگِ مسئله در وی زده — مُشتری با نقدِ جان پیش آمده
در هوای دستبومِ او زُحَل — لیك خود را می‌نبیند آن مَحَل ۱۱۰
دست و پا مِرّیخ چندین خست‌ازاو — وآن عُطارد صد قلم بُشکست‌ازاو
با منجّم این همه انجُم به جنگ — کای رها کرده توجان‌بگزیده‌رنگ
جان وی‌است وما همه رنگ ورُقوم — کوکبِ هر فکرِ او جانِ نجوم
فکر کو آنجا همه نوراست پاك — بهرِ تُست این لفظِ فکرای فِکْرناك
هر ستاره خانه دارد بر عُلا — هیچ خانه در نگنجد نجمِ ما ۱۱۵
جایْ سوز اندر مکان کَیْ در رود — نورِ نامحدود را حد کَیْ بُوَد
لیك تمثیلی و تصویری کنند — تا که در یابد ضعیفی عشقمند
مثل نبْود لیك باشد آن مثال — تا کند عقلِ محمَّد را گسیل
عقل سَرْتیزاست لیکن پایْ سُست — زآنکه‌دلْ‌ویران‌شده‌ست وتنْ‌درست

۱۲۰ عقلشان در نُقلِ دنیا پیچ پیچ فکرشان در ترکِ شهوت هیچ هیچ
صدرشان دروقتِ دعوی همچوشرق صبرشان در وقتِ تقوی همچوبرق
عالِمی اندر هنرها خودنُما همچو عالَم بی‌وفا وقتِ وفا
وقتِ خودبینی نگنجد در جهان در گلو و معده گُم گشته چو نان
این همه اوصافشان نیکو شود بد نماند چونکه نیکو جُو شود
۱۲۵ گر مَنی گنده بُوَد همچون مَنی چون به جان پیوست یابد روشنی
هر جَمادی که کند رُو در نبات از درختِ بختِ او رُوید حیات
هر نباتی کآن به جان رُو آورد خِضْر وار از چشمهٔ حیوان خورد
باز جان چون رُو سویِ جانان نهد رخت را در عمرِ بی‌پایان نهد

سؤال سائل ازمرغی که برسر رَبَضِ شهری نشسته باشد سراو فاضلتراست و عزیزتر وشریف‌تر و مکرّمتر یا دُم او و جواب دادن واعظ سائل‌را به‌قدر فهم او

واعظی را گفت روزی سائلی کای تو منبر را سَنی تر قایلی
۱۳۰ یك سؤال‌استم بگو ای ذو لُباب اندراین مجلس سؤالم را جواب
بر سرِ بارو یکی مرغی نشست از سر و از دُم کدامینش به است
گفت اگر رُویش به شهر و دُم به دِه رُویِ او از دُمّ او می‌دان که به
ور سویِ شهر است دُم رُویش بدِه خاكِ آن دُم باش و از رُویش بجه
مرغ با پَر می‌پرد تا آشیان پرِّ مردم همّت‌است ای مردمان
۱۳۵ عاشقی کآلوده شد در خیر و شر خیر و شر مُنگر تو در همّت نگر
باز اگر باشد سپید و بی نظیر چونکه صیدش موش باشد شدحقیر
ور بُوَد جُغدی و میلِ او به شاه او سرِ بازاست مُنگر در کلاه
آدمی بر قدِّ یك طشتِ خمیر بر فزود از آسمان و از اثیر
هیچ کَرَّمْنا شنید این آسمان که شنید این آدمیِّ پُر غمان
۱۴۰ بر زمین و چرخ عرضه کرد کس خوبی و عقل و عبارات و هَوَس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان خوبیِ رُوی و اِصابت در گمان

پیشِ صورتهای حمّام ای ولد عرضه کردی هیچ سیم اندامِ خود
بگْذری ز آن نقشهای همچو حُور جلوه آری با عجوزِ نیم کور
در عجوزه چیست کایشان را نبود که ترا زآن نقشها با خود ربود
تو نگویی من بگویم در بیان عقل وحسّ ودرك وتدبیراست وجان ۱۴۵
در عجوزه جانِ آمیزش کُنی است صورتِ گرمآبه‌ها را روح نیست
صورتِ گرمآبه گر جُنْبِش کند در زمان او از عجوزت بر کَنَد
جان چه باشد با خبر از خیر و شر شاد با احسان و گریان از ضرر
چون سِر و ماهیّتِ جان مَخْبَر است هر که او آگاه‌تر با جان‌تر است
روح را تأثیر آگاهی بُوَد هر که را این بیش اللّٰهی بُوَد ۱۵۰
چون خبرها هست بیرون زین نهاد باشد این جانها در آن مَیْدان جماد
جانِ اوّل مَظْهَرِ درگاه شد جانِ جان خود مَظْهَرِ الله شد
آن ملایك جمله عقل و جان بُدند جانِ نو آمد که جسمِ آن بُدند
از سعادت چون بر آن جان بر زدند همچو تن آن روح را خادم شدند
آن بلیس از جان از آن سَربُرده‌بود یك‌نشد با جان که عُضْوِ مرده بود ۱۵۵
چون نبودش آن فدای آن نشد دستِ بشکسته مطیعِ جان نشد
جان‌نشدناقص گرآن‌عضوش‌شکست کآن به‌دستِ اوست تانَدَرد هست
سِرّ دیگر هست کُو گوشِ دگر طوطیی کُو مستعدِّ آن شکَر
طوطیانِ خاصّ را قندی است ژرف طوطیانِ عامّ از آن خور بسته طَرْف
کَیْ چشددرویشِ صورت‌زآن‌زکات مَعْنی است آن نه فَعُولُنْ فاعِلات ۱۶۰
از خرِ عیسی دریغش نیست قند لیك خر آمد به خلقت کَه پسند
قند خر را گر طرب انگیختی پیش خر قِنْطار شکَّر ریختی
معنیِ نَخْتِمْ عَلَی اَفْواهِهِم این شناس این است رَهْ رَوْ را مُهِم
تا ز راهِ خاتمِ پیغمبران بُو که بر خیزد ز لب ختمِ گران
ختمهایی کانبیا بگْذاشتند آن به دینِ احمدی برداشتند ۱۶۵
قفلهای ناگشاده مانده بود از کفِ إنّا فَتَحْنا برگشود

اوشفیع است این جهان و آن جهان / این جهان زی دین و آنجا زی جِنان
این جهان گوید که تو رَهْشان نُما / وآن جهان گوید که تو مَهشان نُما
پیشه‌اش اندر ظُهور و در کُمون / اِهدِ قَوْمی اِنَّهُمْ لا یَعْلَمُون
۱۷۰ باز گشته از دَمِ او هر دو باب / در دو عالم دعوتِ او مستجاب
بهرِ این خاتم شده‌ست او که به خود / مثلِ او نه بود و نه خواهند بود
چونکه در صَنْعت بَرَد استاد دست / نه تو گویی ختمِ صنعت بر تُو است
در گشادِ ختمها تو خاتمی / در جهانِ روح بخشان حاتمی
هست اشاراتِ محمّد اَلمُراد / کُل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
۱۷۵ صد هزاران آفرین بر جانِ او / بر قُدوم و دَوْرِ فرزندانِ او
آن خلیفه زادگانِ مُقبلش / زاده‌اند از عنصرِ جان و دلش
گر ز بغداد و هِری یا از رَی‌اند / بی‌مزاجِ آب و گل نسلِ وی‌اند
شاخِ گُل هرجا که رُوید هم گُل است / خُمِّ مُل هرجا که جوشد هم مُل است
گر ز مغرب برزند خورشید سر / عینِ خورشید است نه چیزِ دگر
۱۸۰ عیب چینان را از این دَم کور دار / هم به ستّاریِ خود ای کردگار
گفت حق چشمِ خفاشِ بدخصال / بسته‌ام من ز آفتابِ بی مثال
از نظرهای خفاشِ کم وکاست / انجُمِ آن شمس نیز اندرخفاست

نکوهیدن ناموسهای پوسیده را که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدق‌اند و راهزن صد هزار ابله، چنانکه راهزن آن مخنّث شده بودند گوسفندان و نمی‌یارست گذشتن، و پرسیدن مخنّث از چوپان که این گوسفندان تو مرا عجب گزند، گفت اگر مردی و در تو رگ مردی هست همه فدای تو اند و اگر مخنّثی هریکی ترا اژدهاست، مخنّثی دیگر هست که چون گوسفندان را بیند درحال از راه بازگردد نیآرد پرسیدن ترسد که اگر بپرسم گوسفندان در من افتند و مرا بگزند

ای ضیآء اَلحق حُسام الدّین بیآ / ای صِقالِ روح و سلطان اَلْهُدَی
مثنوی را مَسْرَحِ مشروح ده / صورتِ اَمْثالِ او را روح ده

تا حُروفش جمله عقل وجان شوند سوی خُلْدستانِ جان پرّان شوند
هم به سعیِ تو ز ارواح آمدند سوی دامِ حرف و مُسْتَحْقَن شدند
باد عُمرت در جهان همچون خَضِر جان فزا و دستگیر و مُسْتَمِر
چون خَضِر و الْیاس مانی در جهان تا زمین گردد ز لُطْفت آسمان
گفتمی از لطفِ تو جُزوی ز صد گر نبودی طمطراقِ چشمِ بد
لیك از چشمِ بدِ زهر آب دَم زخمهای روح فرسا خورده‌ام
جز به رمزِ ذکرِ حالِ دیگران شرحِ حالت می‌نیآرم در بیان
این بهانه هم ز دَسْتانِ دلی است که از او پاهای دل اندر گِلی است
صد دل و جان عاشقِ صانع شده چشمِ بَد یا گوشِ بَد مانع شده
خود یکی بو طالب آن عمِّ رسول می‌نمودش شُنعهٔ عُربان مَهُول
که چه گویندم عرب کز طفلِ خود او بگردانید دینِ مُعْتَمَد
گفتش ای عم یك شهادت تو بگو تا کنم با حق خصومت بهرِ تو
گفت لیکن فاش گردد از سماع کُلُّ سِرٍّ جاوَزَ الاِثْنَیْنِ شاع
من بمانم در زبانِ این عرب پیشِ ایشان خوار گردم زین سبب
لیك گر بودیش لطفِ ما سَبَق کَیْ بُدی این بَدْ دلی با جذبِ حق
الغیاث ای تو غیاثُ المستغیث زین دو شاخهٔ اختیاراتِ خبیث
من ز دَسْتان و ز مَکْرِ دل چنان مات گشتم که بماندم از فغان
من که باشم چرخِ با صد کار و بار زین کمین فریاد کرد از اختیار
کای خداوندِ کریم و بُردبار دِه امانم زین دو شاخهٔ اختیار
جذبِ یکراههٔ صِراط المستقیم به ز دُو راهِ تردّد ای کریم
زین دو ره گرچه همهٔ مقصد تُویی لیك خود جان کندن آمد این دُویی
زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست لیك هرگز رزم همچون بزم نیست
در نبی بشْنو بیانش از خدا آیتِ أَشْفَقْنَ أَنْ یَحْمِلْنَها
این تردّد هست در دل چون وغا کاین بُوَد به یا که آن حالِ مرا
در تردّد می‌زند بر همدگر خوف و امیدِ بِهی در کرّ و فر

مناجات و پناه جستن به حقّ از فتنهٔ اختیار و از فتنهٔ اسباب اختیار که سماوات و ارضین از اختیار و از اسباب اختیار شکوهیدند و ترسیدند و خلقت آدمی مولَع افتاد بر طلب اختیار و اسباب اختیار خویش چنانکه بیمار باشد خود را اختیار کم بیند صحّت خواهد که سبب اختیار است تا اختیارش بیفزاید و منصب خواهد تا اختیارش بیفزاید، و مَهْبَط قهر حقّ در اُمم ماضیه فرط اختیار و اسباب اختیار بوده است، هرگز فرعون بی‌نوا کس ندیده است

اوّلم این جزر و مدّ از تو رسید ورنه ساکن بود این بحر ای مَجید
هم از آنجا کاین تردّد دادیَم بی تردّد کن مرا هم از کرم
ابتلایم می‌کنی آه الغیاث ای ذُکور از ابتلایت چون اِناث
تا به کَیْ این ابتلا یارب مکن مذهبی ام بخش و دَه مذهب مکن
اُشتری ام لاغری و پشت ریش زاختیارِ همچو پالان‌شکلِ خویش
این کجاوه گه شود این سو گران آن کجاوه گه شود آن سو کَشان
بُفگن از من حِمْلِ ناهموار را تا ببینم روضهٔ ابرار را
همچو آن اصحابِ کهف از باغِ جود می‌چرم أَیْقاظ نی بَلْ هُمْ رُقُود
خفته باشم بر یمین یا بر یسار برنگردم جز چو گو بی‌اختیار
هم به تقلیبِ تو تا ذاتَ الْیَمین یا سویِ ذاتَ الشِّمال ای ربِّ دین
صد هزاران سال بودم در مَطار همچو ذرّاتِ هوا بی اختیار
گرفراموشم شده‌ست آن وقت وحال یادگارم هست درخواب ارتحال
می‌رهم زین چارْ میخِ چارْ شاخ می‌جهم در مَسرَحِ جان زین مُناخ
شیرِ آن ایّامِ ماضیهای خود می‌چَشَم از دایهٔ خواب ای صَمَد
جمله عالم ز اختیار و هستِ خود می‌گریزد در سَرِ سرمستِ خود
تا دمی از هوشیاری وا رهند ننگِ خمر و زَمْر بر خود می‌نهند
جمله دانسته که این هستی فَخ است فکر و ذکرِ اختیاری دوزخ است

می‌گریزند از خودی در بی‌خودی یا به مستی یا به شُغْل ای مُهتدی
نفس را زآن نیستی وامی‌کَشی زآنکه بی‌فرمان شد اندر بیهُشی
لَیْسَ لِلْجِنّ ولا لِلْإِنْسِ أَن یَنْفُذوا مِنْ حَبْسِ أَقْطارِ ٱلزَّمَن
لا نُفُوذٌ إِلّا بِسُلْطانِ ٱلْهُدَی مِنْ تَجاویفِ ٱلسَّمٰواتِ ٱلْعُلَی ۲۳۵
لا هُدَی إِلّا بِسُلْطانٍ یَقِی مِنْ حِراسِ ٱلشُّهْب رُوحَ ٱلْمُتَّقی
هیچ کس را تا نگردد او فنا نیست ره در بارگاهِ کبریا
چیست معراجِ فلك این نیستی عاشقان را مذهب و دین نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز در طریقِ عشق محرابِ ایاز
گرچه او خود شاه را محبوب بود ظاهر و باطن لطیف و خوب بود ۲۳۵
گشته بی‌کبر و ریا و کینه‌ای حسنِ سلطان را رُخش آیینه‌ای
چونکه از هستیّ خود او دور شد مُنتهای کارِ او مَحْمُود بُد
زآن قوی‌تر بود تمکینِ ایاز که ز خَوْفِ کبر کردی احتراز
او مهذَّب گشته بود و آمده کبر را و نفس را گردن زده
یا پَیِ تعلیم می‌کرد آن جَلیل یا برایِ حکمتی دُور از وَجَل ۲۴۰
یا که دیدِ چارقش زآن شد پسند کز نسیمِ نیستی هستی است بند
تا گشاید دخمه کآن بر نیستی است تا بیابد آن نسیمِ عیش و زیست
ملك و مال و اطلسِ این مرحله هست بر جانِ سبك‌رَو سلسله
سلسلهٔ زرّین بدید و غَرّه گشت ماند در سوراخِ چاهی جان زدشت
صورتش جنّت به‌معنی دوزخی افعیی پُر زهر و نقشش گلرخی ۲۴۵
گرچه مؤمن را سقر ندهد ضرر لیك هم بهتر بود ز آنجا گذر
گرچه دوزخ دُور دارد زو نَکال لیك جنّت به ورا فی‌کُلِّ حال
الحَذَر ای ناقصان زین گلرخی که بگاهِ صحبت آمد دوزخی

حکایت غلام هندو که به‌خداوندزادهٔ خود پنهان‌هوا آورده بود، چون دختر را با مهترزاده‌ای عقد کردند غلام خبر یافت رنجور شد ومی‌گداخت و هیچ طبیب علّت او را درنمی‌یافت واورا زهرهٔ گفتن نه

خواجه‌ای را بود هندو بنده‌ای پروریده کرده او را زنده‌ای
علم و آدابش تمام آموخته در دلش شمعِ هنر افروخته
پروریدش از طفولیّت به ناز در کنارِ لطف آن اکرام ساز
بود هم‌این خواجه را خوش‌دختری سیم‌اندامی گشی خوش گوهری
چون مُراهق گشت دختر طالبان بذل می‌کردند کابینِ گران
می‌رسیدش از سویِ هر مهتری بهرِ دختر دم به دم خوازه‌گری
گفت خواجه مال را نبُود ثبات روز آید شب رود اندر جهات
حسنِ صورت هم ندارد اعتبار که شود رخ زرد از یك زخمِ خار
سهل باشد نیز مهتر زادگی که بُوَد غرّه به مال و بارگی
ای بسا مهتر بَچه کز شور و شر شد ز فِعْلِ زشتِ خود ننگِ پدر
پُر هنر را نیز اگر باشد نفیس کم‌پَرَست و عبرتی گیر از بلیس
علم بودش چون نبودش عشقِ دین او ندید از آدم الّا نقشِ طین
گرچه دانی دقّتِ علم ای امین زآنت نگُشاید دو دیدهٔ غیب‌بین
او نبیند غیرِ دستاری و ریش از مُعَرِّف پرسد از بیش و کَمیش
عارفا تو از معرّف فارغی خود همی بینی که نورِ بازغی
کارُ تقوی دارد و دین و صلاح که از او باشد به دو عالم فلاح
کرد یك دامادِ صالح اختیار که بُد او فخرِ همه خیل و تبار
پس زنان گفتند او را مال نیست مهتری و حسن و استقلال نیست
گفت آنها تابعِ زهدند و دین بی‌زر او گنجی است برُوی زمین
چون به‌جِد تزویجِ دختر گشت‌فاش دست پیمان و نشانی و قماش
پس غلامِ خُرد کاندر خانه بود گشت بیمار و ضعیف و زار زود
همچو بیمارِ دِقی او می‌گداخت علّتِ او را طبیبی کم شناخت
عقل می‌گفتی که رنجش‌ازدل است داروی تن درغمِ دل باطل است
آن غلامك دم‌نزد از حالِ خویش کز چه می‌آید براو در سینه نیش
گفت خاتون را شبی شوهر که تو باز پرسش در خلا از حالِ او

تو بجایِ مادری او را بُوَد که غمِ خود پیشِ تو پیدا کند
چونکه خاتون کرد در گوش این کلام روزِ دیگر رفت نزدیك غلام ۲۷۵
پس سرش راشانه می‌کرد آنستی با دو صد مِهر و دلال و آشتی
آنچنانکه مادرانِ مهربان نرم کردش تا درآمد در بیان
که مرا اومید از تو این نبود که دهی دختر به بیگانهٔ عنود
خواجه‌زادهٔ ما و ما خسته جگر حیف نبْود کاو رود جایِ دگر
خواست آن خاتون ز خشمی کآمدش که زند وز بام زیر اندازدش ۲۸۰
کاو که باشد هندوی مادَرْ غَری که طمع دارد به خواجه دختری
گفت صبر اولی بُوَد خود را گرفت گفت با خواجه که بشْنو این شگفت
این چنین گرّاءَکی خائن بُوَد ماگمان برده که هست او معتمد

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن من اورا بی‌زجر از این طمع بازآورم که نه سیخ سوزد نه کباب خام ماند

گفت خواجه صبر کن با او بگو که ازاو ببْریم و بدْهیمش به تو
تا مگر این از دلش بیرون کنم تو تماشا کن که دفعش چُون کنم ۲۸۵
تو دلش خوش کن بگو می‌دان درست که حقیقت دخترِ ما جُفتِ تُست
ما ندانستیم ای خوش مشتری چونکه دانستیم تو اولیتری
آتشِ ما هم در این کانونِ ما لیلی آنِ ما و تو مجنونِ ما
تا خیال و فکرِ خوش بر وی زند فکرِ شیرین مرد را فربه کند
جانور فربه شود لیك از علف آدمی فربه ز عِزّاست و شرف ۲۹۰
آدمی فربه شود از راهِ گوش جانور فربه شود از حلق و نوش
گفت آن خاتون از این ننگِ مَهین خود دهانم کَی بجنبد اندرین
این چنین ژاژی چه خایم بهرِ او گو بمیر آن خائن ابلیس خُو
گفت خواجه نی مترس و دَم دِهش تا رود علّت ازاو زین لطفِ خوش
دفعِ او را دِلْبَرا بر من نویس هِل که صحّت یابد آن باریك‌ریس ۲۹۵

چون‌بگفت آن خسته راخاتون‌چنین می‌نگنجید از تَبَخْتُر بر زمین
زفت گشت وفربه وسرخ و شکُفت چون‌گُلِ سرخ و هزاران‌شکر گفت
گه گهی می‌گفت ای خاتونِ من که مبادا باشد این دستان و فن
خواجه جمعیّت بکرد و دعوتی که همی سازم فَرَج را وُصْلتی
۳۰۰ تا جماعت عشوه می‌دادند و گال کای فَرَج بادت مبارك اتّصال
تا یقین‌تر شد فَرج را آن سخن علّت از وی رفت کُلّ از بیخ و بُن
بعد از آن اندر شبِ گِرْدك به فَن امردی را بست حِنّا همچو زن
پُر نگارش کرد ساعد چون‌عروس پس نمودش ماکیان دادش خروس
مِقْنعه و حُلّهٔ عروسانِ نکو کِنگِ امرد را بپوشانید او
۳۰۵ شمع را هنگام خلوت زود کُشت ماند هندو با چنان کنگِ درشت
هندُوَك فریاد می‌کرد و فغان از برون نشْنید کس از دف زنان
ضربِ دفّ و کفّ ونعرهٔ مرد و زن کرد پنهان نعرهٔ آن نعره زن
تا به‌روز آن هندوك را می‌فشارد چون بُوَد در پیشِ سگ انبان آرد
روز آوردند طاس و بُوغِ زفت رسمِ دامادان فَرَج حمّام رفت
۳۱۰ رفت در حمّام او رنجور جان کُون دریده همچو دلقِ تُونیان
آمد از حمّام در گِردك فسوس پیشِ او بُنْشست دختر چون عروس
مادرش آنجا نشسته پاسبان که نباید کاو کند روز امتحان
ساعتی در وی نظر کرد از عناد آنگهان با هر دو دستش دَه بداد
گفت کس را خود مبادا اتّصال با چو تو ناخوش عروسِ بدفعال
۳۱۵ روز رُویت رُویِ خاتونانِ تر کیرِ زشتت شب بَتَر از کیرِ خر
همچنان جملهٔ نعیمِ این جهان بس‌خوشست از دُورپیش‌ازامتحان
می‌نُماید در نظر از دُور آب چون روی نزدیك باشد آن‌سراب
گنده پیراست او و ازبس چاپلوس خویش راجلوه کند چون‌نَوعروس
هین مشو مغرورِ آن گلگونه‌اش نوشِ نیش آلودهٔ او را مچش
۳۲۰ صبر کن کَالصَّبْرُ مِفْتاحُ الْفَرَج تا نُیفتی چون فَرَج درصد حَرَج

آشکارا دانه، پنهان دامِ او خوش نماید ز اَوّلت اِنعامِ او

در بیان آنکه این غرور تنها آن هندو را نبود بلکه هر آدمی به چنین غرور مبتلاست در هر مرحله‌ای اِلّا مَنْ عَصَمَهُ اللّٰه

چون بپیوستی بد آن ای زینهار چند نالی در ندامت زار زار
نامِ میری و وزیری و شهی در نهانش مرگ و درد و جان‌دهی
بنده باش و بر زمین رَو چون سمند چون جنازه نه که بر گردن برند
جمله را حمّالِ خود خواهد کفور چون سوارِ مرده آرندش به گور ۳۲۵
بر جنازه هر که را بینی به‌خواب فارسِ مَنْصب شود عالی رکاب
زآنکه آن تابوت برخلق است بار بار بر خلقان فگندند این کبار
بارِ خود بر کس منه بر خویش نه سَرْوَری را کم طلب درویش به
مرکبِ اَعْناقِ مردم را مپا تا نیآید نِقْرِست اندر دو پا
مرکبی را کآخرش تودَه‌دِهی که به شهری مانی و ویران دِهی ۳۳۰
دَه‌دِهش اکنون که چون شَهْرت نمود تا نباید رَخْت در ویران گشود
دَه‌دِهش اکنون که صد بُسْتانْت هست تا نگردی عاجز و ویران پرست
گفت پیغمبر که جنّت از اللٰه گر همی‌خواهی زکس چیزی مخواه
چون نخواهی من کفیلم مر ترا جنّت اَلْمَأْوَی و دیدارِ خدا
آن صحابی زین کفالت شد عَیار تا یکی روزی که گشته بُد سوار ۳۳۵
تازیانه از کفش افتاد راست خودفرود آمدز کس آن‌را نخواست
آنکه از دادش نیآید هیچ بَد داند و بی‌خواهشی خود می‌دهد
ور به اَمْرِ حق بخواهی آن رواست آن چنان خواهش طریقِ انبیاست
بَدنماند چون اشارت کرد دوست کفر ایمان‌شد چو کفرازبهرِ اوست
هر بَدی که امرِ او پیش آورد آن ز نیکوهای عالم بگْذرد ۳۴۰
زآن‌صدف گرخسته گرددنیزپوست دَه مَدِه که‌صد هزاران‌دُر در اوست
این سخن پایان ندارد باز گرد سوی شاه و هم مزاجِ باز گرد
باز رَو در کان چو زَرِّ دَه‌دَهی تا رهد دستانِ تو از دَه دِهی

صورتی را چون به‌دل ره‌می‌دهند از ندامت آخرش ده می‌دهند
توبه می‌آرند هم پروانه وار باز نسیان می‌کشدشان سوی کار
همچو پروانه زدُور آن نار را نور دید وبست آن سو بار را
چون بیامدسوخت پرّش‌راگریخت باز چون‌طفلان فتاد ومِلْح‌ریخت
بارِ دیگر برگمان و طمعِ سود خویش‌زد برآتشِ آن شمع زود
بارِ دیگرسوخت‌هم واپس بجَست باز کردش حرصِ دل ناسی‌ومست
آن زمان کز سوختن وا می‌جهد همچو هندو شمع را ده می‌دهد
کای رُخت تابان چوماهِ‌شب فروز وی به صحبت‌کاذب ومغرورْسوز
باز از یادش رود توبه وانین کَاوْهَنَ ٱلرَّحْمٰنُ کَیْدَ ٱلکاذِبین

درعموم تأویل این آیت که کُلَّما أَوْقَدُوا نارًا لِلْحَرْبِ

کُلَّما هُمْ أَوْقَدُوا نارَ ٱلوَغَی أَطْفَأَٱللّٰه نارَهُمْ حَتّٰی ٱنْطَفا
عزم کرده که دلا آنجا مایست گشته ناسی زآنکه اهلِ‌عزم‌نیست
چون نبودش تخمِ صدقی کاشته حق بر او نسیانِ آن بگْماشته
گرچه بر آتش زنهٔ دل می‌زند آن ستاره‌ش را کفِ‌حق می‌کشد

قصّه‌ای هم در تقریر این آیت

شَرْفه‌ای بشْنید در شب معتمد بر گرفت آتش زنه کآتش زند
دزد آمد آن زمان پیشش نشست چون گرفت‌آن‌سوخته‌می‌کردپست
می‌نهاد آنجا سرِ انگشت را تا شود استارهٔ آتش فنا
خواجه می‌پنداشت کز خودمی‌مُرَد این نمی‌دیداو که دزدش‌می‌کشد
خواجه گفت این سوخته‌نمناک‌بود می‌مُرَد استاره از ترّیش زود
بس‌که ظلمت بود وتاریکی‌زپیش می‌ندید آتش‌کُشی‌راپیشِ‌خویش
این چنین‌آتش‌کُشی‌اندر دلش دیدهٔ کافر نبیند از عَمَش
چون نمی‌داند دلِ داننده‌ای هست با گردنده گردانِنده‌ای
چون نمی‌گویی که‌روزوشب‌به‌خود بی‌خداوندی کَی آید کَی رود
گِردِ معقولات می‌گردی ببین این چنین بی عقلیِ خود ای‌مَهین

خانه با بنّا بُوَد معقولتر یا که بی بنّا بگو ای کم هُنَر
خطّ با کاتب بُوَد معقولتر یا که بی کاتب بَیْندیش ای‌پسر
جیمِ گوش وعَیْنِ چشم و میمِ فم چون بُوَد بی‌کاتبی ای مُتَّهَم
شمعِ روشن بی زگیراننده‌ای یا به گیراننده‌ای داننده‌ای ۳۷۰
صنعتِ خوب از کفِ شلّ ضریر باشد اَولی یا به گیرایی بصیر
پس چودانستی که قهرت می‌کند بر سرت دبّوسِ محنت می‌زند
پس بکن‌دفعش‌چونمْرودی به‌جنگ سوی اوکَش در هواتیرِ خدنگ
همچو اِسْپاهِ مُغَل بر آسمان تیر می‌انداز دفعِ نزعِ جان
یاگریز از وی اگر ثانی بَرَو چون رَوی چون در کفِ‌اویی گَرَو ۳۷۵
در عدم بودی نَرستی از کَفَش از کفِ اوچون‌رهی‌ای‌دست‌خوش
آرزو جُستن بود بگْریختن پیشِ عدلش‌خونِ تقوی ریختن
این‌جهان‌دام است ودانه‌ش‌آرزو در گریز از دامها رُوی‌آر زو
چون چنین رفتی بدیدی‌صد گشاد چون شدی درضدِّ آن دیدی‌فساد
پس پَیَمبر گفت اِسْتَفْتُوا الْقُلُوب گرچه مُفْتیتان برون‌گویدخُطُوب ۳۸۰
آرزو بگْذار تا رحم آیدش آزمودی که چنین می‌بایدش
چون نتانی جَست‌پس‌خدمت‌کنش تا روی ازحبسِ او در گلشنش
دم به‌دم چون تو مراقب‌می‌شوی داد می‌بینی و داور ای غَوی
ور ببندی‌چشمِ‌خود را زاِحتجاب کارِ خود را کَی گذارد آفتاب

وانمودن پادشاه به امرا و متعصّبان در راه سبب فضیلت ومرتبت وقربت وجامگیِ ایاز برایشان بر وجهی که‌ایشان را حجّت واعتراض نماند

چون امیران ازحسدجوشان شدند عاقبت بر شاهِ خود طعنه زدند ۳۸۵
کاین ایازِ تو ندارد سی خَرَد جامگیّ سی امیر او چون خورد
شاه بیرون رفت با آن سی امیر سوی صحرا وکُهستان صیدگیر
کاروانی دید از دُور آن مَلِك گفت امیری را برَو ای مُؤْتَفَك

رَو بپرس آن کاروان را بر رَصَد کز کدامین شهر اندر می‌رسد
رفت و پرسید و بیآمد که زِرَی گفت عزمش تاکجا؟ درماند وی
دیگری را گفت رَو ای بوالعَلا باز پرس از کاروان که تا کجا
رفت و آمد گفت تا سویِ یَمَن گفت رختش چیست‌هان‌ای مُؤْتَمَن
ماند حیران ، گفت بامیری دگر که بَرو وا پرس رختِ آن نفر
بازآمد گفت از هر جنس هست اغلبِ آن کاسه‌های رازی است
گفت کَی‌بیرون شدند از شهرِرَی ماند حیران آن امیرِ سُست پَی
همچنین تا سی امیر و بیشتر سُست رای و ناقص اندر کرّوفر
گفت امیران راکه من روزی‌جدا امتحان کردم ایازِ خویش را
که بپرس از کاروان‌تاازکجاست او برفت این‌جمله واپرسیدراست
بی وصیّت بی‌اشارت یك‌به یك حالشان دریافت بی ریبی وشك
هرچه زین سی میر اندر سی‌مقام کشف شد زوآن به‌یکدم شد تمام

مرافعهٔ اُمرا آن حجّت رابه‌شبههٔ جبریانه وجواب دادن شاه ایشان را

پس بگفتند آن امیران کین‌فَتی‌است از عنایتهاش کارِ جهد نیست
قسمتِ حقّ‌است مَه را رُویِ نغز دادهٔ بخت است گُل رابُویِ نغز
گفت سلطان بلکه آنچ‌ازنفس‌زاد رُبعِ تقصیراست و دخلِ اجتهاد
ورنه آدم کَی بگفتی با خدا رَبَّنا إنّا ظَلَمْنا نَفْسَنا
خود بگفتی کاین گناه ازبخت‌بود چون قضااین بود حزمِ ماچه‌سود
همچو ابلیسی که گفت أَغْوَیْتَنی تو شکستی جام و مارا می‌زنی
بل قضا حقّ است وجهدِبنده حق هین مباش اعور چو ابلیسِ خَلَق
در تردّد مانده‌ایم اندر دوکار این تردّد کی بُوَد بی‌اختیار
این کنم یا آن کنم اوکَیْ گُوَد که دو دست و پایِ اوبسته بُوَد
هیچ باشد این تردّد در سَرَم که رَوَم در بحر یا بالا پَرَم
این تردّد هست که مَوْصِل روم یا برایِ سِحْر تا بابل روم

پس تـردّد را بـبـایـد قدرتـــی ورنه آن خنده بُوَد بـر سَبْلتـی
بر قضا کم نِه بهانه ای جـوان جُرمِ خود را چون نهی بردیگران
خون کند زَیْد وقصاصِ او به عَمْر مَی‌خورد عَمْرو و براحمد حدِّ خمر
گِردِ خود برگَرْد و جُرمِ خود ببین جُنْبِش از خور بین واز سایه مبین ۴۱۵
که نخواهد شد غلط پاداشِ میر خصم را می‌داند آن میرِ بصیـر
چون عسل خوردی نیآمدتب به‌غیر مزدِ روزِ تو نیآمـد شب به غیر
در چه کردی جهد کآن واتونگشت تو چه کاریدی که‌نآمدرَیْعِ کِشْت
فعلِ تو که زاید از جان و تنت همچـو فرزنـدت بگیرد دامنت
فعل را در غیب صورت می‌کنند فعلِ دزدی را نه‌داری می‌زنند ؟ ۴۲۰
دار کَیْ ماند به دزدی لیك آن هست تصویـرِ خدایِ غیب دان
در دلِ شحنه چو حقّ الهـام داد که چنین صورت بساز ازبهرِداد
تا تو عالم باشی و عـادل قضـــا نامُناسب چون دهـد داد وسـزا
چونکه حاکم این کند اندرگزین چون کند حکم‌اَحْکَمِ‌این‌حاکمین
چون بکاری جَو نرُوید غیـرِجَو قرض توکردی زکه‌خواهی‌گـرَو ۴۲۵
جُرمِ خود را برکسی دیگر منـه هوش وگوش‌خود بدین پاداش‌ده
جُرم بر خودنه‌که توخود کاشتی باجزا و عدلِ حق کن آشتـی
رنج را باشد سبب بَـد کردنی بَد ز فِعْلِ خود شناس ازبخت‌نی
آن نظر در بخت‌چشم احول‌کند کلب راکَهْدانی و کاهَـل کنـد
متّهَم کن نفسِ خود را ای فتی متّهَم کـم کـن جزای عـدل را ۴۳۰
توبه کن مردانـه سَرآور بـه‌ره کـه فَمَـنْ یَعْمَـلْ بِمِثْقـالِ یَـرَه
در فُسونِ نفس کم شو غـرّه‌ای کـآفتـابِ حـق نپـوشد ذرّه‌ای
هست این ذرّاتِ جسمی ای مُفید پیشِ این خورشیدِ جسمانی پدید
هست ذرّاتِ خواطـر و اِفْتکـار پیشِ خورشیدِ حقـایق آشکـار

حکایت آن صیّاد که خویشتن در گیاه پیچیده بود و دستهٔ گل و لاله را گُلَه‌وار به سر فرو کشیده تا مرغان او را گیاه

پندارند، و آن مرغ زیرک بُوی برد اندکی که این آدمی است که بر این شکل گیاه ندیدم اما هم تمام بُوی نبرد ، به افسون او مغرور شد زیرا در ادراك اوّل قاطعی نداشت درادراك مکر دوّم قاطعی داشت، وَ هُوَ اَلْحِرْصُ وَ اَلطَّمَعُ لاسِیَّما عِنْدَ فَرْطِ اَلحاجةِ وَ اَلْفقْرِ ، قالَ اَلنَّبیُّ صلّی اللّه علیه و آله وسلّم کادَ اَلفقْرُ اَنْ یَکُونَ کُفْرًا

۴۳۵ رفت مرغی در میانِ مرغزار بود آنجا دام از بهرِ شکار
دانهٔ چندی نهاده بر زمین و آن صَیاد آنجا نشسته درکمین
خویشتن پیچیده در برگ‌وگیاه تادر افتد صید بیچاره ز راه
مرغك آمد سوی او ازناشناخت پس طوافی کردو پیشِ‌مردتاخت
گفت او را کیستی تو سبزْ پوش در بیابان در میانِ این وحوش
۴۴۰ گفت مردِ زاهدم من منقطع با گیاهی گشتم اینجا مقتنع
زهدوتقوی راگزیدم دین وکیش زآنکه می‌دیدم اجل‌راپیشِ‌خویش
مرگِ همسایه مرا واعظ شده کسب وُدکّانِ مرا بر هم زده
چون به‌آخر فرد خواهم ماندن خُو نباید کرد با هر مردوزن
رُو بخواهم کرد آخر در لحد آن به آیدکه کنم خُو با احد
۴۴۵ چون زنخ‌را بست خواهندای‌صنم آن به‌آید که زنخ کمتر زنم
ای به زَرْبَفْت و کمر آموخته آخر استت جامهٔ نا دوخته
رُو به خاك آریم‌کز وی رُسته‌ایم دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم
جدّ وخویشان‌مان قدیمی چارطبع ما به‌خویشی عاریت بستیم طَمْع
سالها هم صحبتی و هم دمی با عناصر داشت جسمِ آدمی
۴۵۰ روحِ‌او خود از نفوس واز عقول روحِ اصلِ‌خویش‌را کرده نُکول
از نفوس و از عقولِ پُرصفا نامه می‌آید به‌جان کای بی‌وفا
یارکانِ پنج روزه یافتی رُو زیارانِ کهن بر تافتی
کودکان گرچه که‌در بازی خوشند شب کَشانشان سوی‌خانه‌می‌کشند

شد برهنه وقتِ بازی طفلِ خُرد دزد از نـاگـه قبا وکفْش بُـرد
آن چنان گرم او به‌بازی درفتاد کآن کلاه و پیرهن رفتش زیـاد
شد شب وبازیِّ او شد بی مدد رُو ندارد کاو سویِ خانـه رود
نی شنیـدی إِنَّمـا ٱلدُّنیـا لَعِـب باد دادی رخت و گشتی مُرْتَعِب
پیش از آنکه شب شودجامه‌بجُو روز را ضایع مکن درگفت‌وگو
من به صحرا خلوتی بگزیـده‌ام خلق را من دزدِ جامـه دیـده‌ام
نیـمِ عمـر از آرزویِ دلْستـان نیمِ عمر از غصّه هـای دشمنان
جُبّه را بُرد آن کُله را این ببُرد غرقِ بازی گشته ماچونطفلِ‌خُرد
نك شبانگـاهِ اجل نزدیك شـد خَلِّ هٰذا ٱللَّعْبَ بَسَّك لا تَعُـد
هین سوارِ توبه شو در دُزد رس جامه‌ها از دزد بِسْتان بـاز پس
مَرْکَبِ توبه عجایب مرکب‌است بر فلك تازد به‌یك لحظه ز پست
لیك مرکب را نگه می‌دار از آن کاو به‌دزدید آن قبایت را نهان
تا ندزدد مـرکبت را نیـز هـم پاس دار این مرکبت را دم به‌دم

حکایت آن شخص که دزدان قوچ اورا بدزدیدند و بر آن قناعت نکردند به‌حیلهٔ جامه‌هاش راهم دزدیدند

آن یکی قُچ‌داشت ازپس‌می‌کشید دزد قُچ را بُرد حبلش را بُـرید
چونکه آگه‌شد دوان‌شدچپّ وراست تا بیابد کآن قُچ بُـرده کجاست
بر سرِ چاهـی‌بدیـد آن دُزد را که فغان می‌کرد کای وا وَیْلتـا
گفت نالان از چیی ای اوستـاد گفت همیـانِ زرم در چَـه فتاد
گر توانی در رَوی بیـرون‌کشی خُمس بدْهم مر ترا بـادلخوشی
خُمسِ صد دینار بُستانی به دست گفت او خود این بهای دَه‌قُچ‌است
گر دری بربسته شد دَه دَر گشاد گر قُچی شد حق عوض‌اشتربـداد
جامه‌ها برکند و اندر چاه رفت جامه‌ها را بُرد هم آن دزد تفت
حازمی باید که ره تـا دِه بَـرَد حزم نبْود طمع طاعـون آورد
او یکی دزد است فتنـه سیـرتی چون خیال اورا به هر دَم صورتی

کس نداند مکرِ او الّا خدا در خدا بگریز و وا ره ز آن دغا

مناظرهٔ مرغ با صیّاد در ترهّب و در معنیِ ترهّبی که مصطفی علیه السّلام نهی کرد از آن اُمّت خود را که لارَهْبانیّةَ فی الْإِسْلام

مرغ گفتش خواجه درخلوت مه ایست دینِ احمد را ترهّب نیك نیست
از ترهّب نهی کرده‌ست آن رسول بدعتی چون در گرفتی ای فَضول
جُمعه شرط است وجماعت در نماز امرِ معروف و ز مُنکَر احتراز
رنجِ بدخُویان کشیدن زیرِ صبر منفعت دادن به خلقان همچو ابر
خَیرُ ناس اَن یَنْفَعُ النّاس ای پدر گر نه سنگی چه حریفی با مدر
در میانِ امّتِ مرحوم باش سنّتِ احمد مَهِل محکوم باش
گفت عقلِ هر که را نبوُد رسُوخ پیشِ عاقل اوچو سنگ است و کلوخ
چون حمار است آنکه نانْشِ اُمنیّت است صحبتِ او عینِ رَهبانیّت است
زآنکه غیرِ حق همه گردد رُفات کُلُّ آتٍ بَعْدَ حِینٍ فَهُوَ آتٍ
حکمِ او هم حکمِ قبلهٔ او بود مرده‌اش خوان چونکه مرده جُو بود
هر که با این قوم باشد راهب است که کلوخ وسنگ اوراصاحب است
خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد زین کلوخان صد هزار آفت رسد
گفت مرغش پس جهاد آنگه بُوَد کاین چنین رهزن میانِ ره بُوَد
از برایِ حفظ و یاری و نبرد بر رهِ ناآمن آید شیر مرد
عِرْقِ مردی آنگهی پیدا شود که مسافر همرهِ اعدا شود
چون نبیِّ سیف بوده‌ست آن رسول امّتِ او صَفْدَرانند و فُحول
مصلحت در دینِ ما جنگ و شکوه مصلحت در دینِ عیسی غار و کوه
گفت آری گر بود یاری و زور تا به قوّت بر زند بر شرّ و شور
چون نباشد قوّتی پرهیز به در فِرارِ لا یُطاق آسان بجه
گفت صدقِ دل بباید کار را ورنه یاران کم نیاید یار را
یار شو تا یار بینی بی‌عدد زآنکه بی یاران بمانی بی مدد

دیو گرگ است و تو همچون یوسفی دامنِ یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آنگهی گیرا بُوَد کز رمه شیشك به خود تنها رود
آنکه سُنّت با جماعت ترك کرد درچنین مَسْبَع زخونِ خویش خورد
هست سنّت ره جماعت چون رفیق بی ره و بی یار اُفتی در مضیق
همرهی نه کاو بُوَد خصمِ خِرَد فرصتی جوید که جامهٔ تو بَرَد
می‌رود با تو که یابد عَقْبه‌ای که تواند کردت آنجا نَهْبه‌ای
یا بُوَد اُشْتُر دلی چون دید ترس گویدت بهرِ رجوع از راه، دَرْس
یار را ترسان کند ز اُشتر دلی این چنین همره عدو دان نه ولی
راه جان بازی‌است در هر غیشه‌ای آفتی در دفعِ هر جان شیشه‌ای
راهِ‌دین زآن رُوپُرازشور و شَراست که نه راهِ هر مخنّث گوهر است
در ره این ترس امتحانهای نفوس همچو پَرْویزن به تمییزِ سبوس
راه چه بُوَد پُر نشان پایها یار چه بُوَد نردبانِ رایها
گیرم آن گرگت نیابد زاحتیاط بی ز جَمْعیّت نیابی آن نشاط
آنکه تنها در رهی او خوش رود با رفیقان مَیْر او صَدْتُو شود
با غلیظی خر ز یاران ای فقیر در نشاط آید شود قوّت‌پذیر
هر خری کز کاروان تنها رود بر وی آن ره از تعب صدتو شود
چند سیخ وچند چوب افزون خورد تا که تنها آن بیابان را بُرَد
مر ترا می‌گوید آن خر خوش شنو گر نه‌ای خر همچنین تنها مرو
آنکه تنها خوش رود اندر رَصَد با رفیقان بی‌گمان خوشتر رود
هر نبیّی اندر این راهِ دُرُست معجزه بنْمود و همراهان بجُست
گر نباشد یاری دیوارها کَی بر آید خانه‌ها و انبارها
هر یکی دیوار اگر باشد جُدا سقف چون باشد معلّق در هوا
گر نباشد یاریِ حِبْر و قلم کَی فتد بر رُویِ کاغذها رقم
این حصیری که کسی می گسترد گر نه پیوندد به هم بادش بَرَد
حق ز هَر جنسی چو زَوْجَیْن آفرید پس نتایج شد ز جَمْعیّت پدید

او بگفت و او بگفت از اهتـزاز بحثشان شد اندر این معنی دراز
مثنوی را چابك و دلخواه کـن ماجرا را موجز و کوتاه کـن
بعد از آن گفتش که گندم آنِ کیست گفت امانت از یتیمِ بی وصی است
مالِ ایتام است امانت پیشِ مـن زآنکـه پندارند مـا را مؤتمـن
گفت من مضطرّم و مجروح حال هست مردار این زمان بر من حلال
هین بدستوری از این گندم خورم ای امـیـن و پـارسا و محتـرم
گفت مُفتیِ ضرورت هم توی بی‌ضرورت گر خوری مُجرم شوی
ور ضرورت هست هم پرهیز به ور خوری باری ضمانِ آن بـده
مرغ بس درخود فرو رفت آن زمان توسنش سَر بسْتد از جذبِ عنان
چون بخورد آن گندم اندر فخ بماند چند او یاسین و اَلْأَنْعام خـواند
بعدِ درمانـدن چه افسوس و چه آه پیش از آن بایست این دودِ سیاه
آن زمان که حرص جنبید و هَوَس آن زمان می‌گو که ای فریادْرس
کآن‌زمان پیش‌ازخرابیْ بَصْره است بُو که بصره وارهد هم زآن‌شکست
اِبْكِ لی یـا باکیی یـا ثاکِلـی قَبْلَ هَـدْمِ اَلْبَـصْـرةِ وَاَلْمَـوْصِلِ
نُحْ عَـلَیَّ قَـبْلَ مَوْتـی وَاعْتَفِـر لا تَنُحْ لی بَعْدَ مَوْتی و اَصْطَبِـر
اِبْـكِ لی قَبْلَ ثُبُوری فی اَلْنَّوَی بَعْدَ طُوفـانِ اَلنَّـوَی خَـلِّ اَلْبُـکا
آن زمان که دیو می‌شد راهزن آن زمان بایست یاسین خواندن
پیش از آنك اشکسته گردد کاروان آن زمان چوبك بزن ای پاسبان

حکایت آن پاسبان که خاموش ماند تا دزدان رخت تاجران بردند بکلّی، بعد از آن هیهای و پاسبانی می‌کرد

پاسبانی خفـت دزد اسباب بُـرد رختها را زیرِ هر خاکـی فُشُرْد
روز شد بیدار شد آن کـاروان دید رفته رخـت و سیم واشتران
پس بدو گفتند ای حارس بگـو که چه شداین رخت واین اسباب کو
گفت دزدان آمدند انـدر نقاب رختهـا بردنـد از پیشم شتـاب
قوم گفتندش که ای چون تلِّ ریگ پس‌چه‌می کردی کِیی ای مُرده‌ریگ

گفت من یك کس بُدم ایشان گروه با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید نعره‌ای زن کای کریمان برجهید
گفت آن دم کارْد بنمودند و تیغ که خَمُش ورنه کُشیمت بی دریغ
آن زمان از ترس بستم من دهان این زمان هَیْهای و فریاد و فغان
آن زمان بست آن دَمم که دَم زنم این زمان چندانکه خواهی هَی کنم
چونکه عمرت بُرْد دیوِ فاضحه بی‌نمك باشد أَعُوذ و فاتِحه
گرچه باشد بی‌نمك اکنون حَنین هست غفلت بی‌نمکتر زآن یقین
همچنین هم بی‌نمك می‌نال نیز که ذلیلان را نظر کن ای عزیز
قادری بی‌گاه باشد یا بگاه از تو چیزی فوت کَیْ شد ای الٰه
شاه لا تَأْسَوْا عَلَی ما فاتَکُم کَیْ شود از قدرتش مطلوب گُم

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را در دام به‌فعل و مکر و زرق زاهد و جواب زاهد مرغ را

گفت آن مرغ این سزای او بُوَد که فسونِ زاهدان را بشْنود
گفت زاهد نه سزای آن نَشاف کاو خورد مالِ یتیمان از گزاف
بعد از آن نوحه‌گری آغاز کرد که فخ و صیّاد لرزان شد ز دَرْد
کز تناقضهای دل پُشتم شکست بر سَرم جانا بیآ می‌مال دست
زیرِ دستِ تو سَرم را راحتی است دستِ تو در شُکْر بخشی آیتی است
سایهٔ خود از سرِ من بر مدار بی قرارم بی قرارم بی قرار
خوابها بیزار شد از چشمِ من در غمت ای رشكِ سرو ویاسمن
گر نیَم لایق چه باشد گر دَمی ناسزایی را بپرسی در غمی
مر عدم را خود چه استحقاق بود که بر او لطفت چنین دَرها گشود
خاكِ گَرْگین را کَرَم آسیب کرد دَه گهر از نورِ حِس درجیب کرد
پنج حسِّ ظاهر و پنجِ نهان که بَشَر شد نطفهٔ مرده از آن
توبه بی توفیقت ای نورِ بلند چیست جز بر ریشِ توبه ریش‌خند
سَبْلتانِ توبه یك یك برکَنی توبه سایه‌ست و تو ماهِ روشنی

ای زتو ویران دکان و منزلم چون ننالم چون بیفشاری دلم
چون گریزم زآنکه بی‌توزنده نیست بی‌خداوندیت بود بنده نیست
جانِ من بُستان تو ای جان را اصول زآنکه بی‌تو گشته‌ام از جان ملول
عاشقم من بر فنِ دیوانگی سِیرم از فرهنگی و فرزانگی
چون بدرّد شرم گویم راز فاش چند ازاین صبرو زحیر و ارتعاش
در حیا پنهان شدم همچون سجاف ناگهان بجهم از این زیرِ لحاف
ای رفیقان راهها را بست یار آهوی لنگیم و او شیرِ شکار
جز که تسلیم و رضا کُو چاره‌ای در کفِ شیرِ نری خون خواره‌ای
او ندارد خواب وخور چون آفتاب روحها را می کند بی‌خورد وخواب
که بیآ من باش یا هم‌خُویِ من تا ببینی در تجلّی رُویِ من
ور ندیدی چون چنین شیدا شدی خاك بودی طالبِ اِحیا شدی
گر ز بی‌سُویت نداده‌ست او علف چشم‌جانت‌چون‌بمانده‌ست آن‌طرف
گربه بر سوراخ زآن شد معتکف که از آن سوراخ او شد مُعْتَلِف
گربهٔ دیگر همی گردد به بام کز شکارِ مرغ یابید او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهگی وآن یکی حارس برای جامگی
وآن یکی بی‌کار و رُو در لامکان که از آن سو دادیَش تو قُوتِ‌جان
کار او دارد که حق را شد مُرید بهرِ کارِ او ز هَر کاری بُرید
دیگران‌چون‌کودکان این روزِ چند تا به شب ترحال بازی می کنند
خوابناکی کاو زیَقْظت می‌جهد دایهٔ وسواس عشوه‌ش می‌دهد
رَو بخسب ای‌جان که نگذاریم ما که کسی از خواب بجْهاند ترا
هم تو خود رابر کَنی از بیخ خواب همچو تشنه که شُنَوَد او بانگِ آب
بانگِ آبم من به گوشِ تشنگان همچو باران می‌رسم از آسمان
بر جه ای عاشق برآور اضطراب بانگِ آب و تشنه وآنگاه‌خواب

حکایت آن عاشق که شب بیآمد بر امید وعدهٔ معشوق‌بدآن وثاقی که اشاره کرده بود و بعضی از شب منتظر ماند و

خوابش بربود، معشوق آمد بهر اِنجاز وعده او را خفته یافت جیبش پرجوز کرد و او را خفته گذاشت وبازگشت

عاشقی بوده‌ست در ایّام پیش — پاسبانِ عهد اندر عهدِ خویش
سالها در بندِ وصلِ ماهِ خود — شاهمات و ماتِ شاهنشاهِ خود
عاقبت جوینده یابنده بُوَد — که فَرَج از صبر زاینده بُوَد
گفت روزی یارِ او کامشب بیآ — که بپُختم از پیِ تو لُوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب — تا بیآیم نیم‌شب من بی طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد — چون پدید آمد مَهش از زیرِ گرد
شب در آن حجره نشست آن دوستدار — بر امیدِ وعدهٔ آن یارِ غار
بعدِ نِصْفُ اللَّیْل آمد یارِ او — صادقُ الْوَعْدانه آن دلدارِ او
عاشقِ خود را فتاده خفته دید — اندکی از آستینِ او درید
گردکانی چندش اندر جیب کرد — که تو طفلی گیر این می‌باز نرد
چون سَحَر از خواب عاشق برجهید — آستین و گردکانها را بدید
گفت شاهِ ما همه صدق و وفاست — آنچه بر ما می‌رسد آن هم زماست
ای دلِ بی خواب ما زین ایمنیم — چون حَرَس بر بام چوبك می‌زنیم
گردکانِ ما در این مَطْحَن شکست — هرچه‌گوییم از غمِ خود اندك است
عاذلا چندایـن‌صلای ماجرا — پند کم ده بعد از این دیوانه را
من نخواهم عشوهٔ هجران شنود — آزمودم چند خواهم آزمود
هرچه غیرِ شورش و دیوانگی است — اندر این ره دُوری وبیگانگی است
هین بنه بر پایم این زنجیر را — که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیرِ آن جعدِ نگارِ مُقْبِلم — گر دو صد زنجیر آری بگْسلم
عشق وناموس ای‌برادر راست‌نیست — بر درِ ناموس ای عاشق مه‌ایست
وقتِ آن آمد که من عُریان شوم — نقش بگْذارم سراسر جان شوم
ای عدوی شرم و اندیشه بیا — که دریدم پردهٔ شرم و حیا
ای ببسته خوابِ جان از جادُویی — سخت دل یارا که در عالم تُویی

هین گلوی صبر گیر و می‌فشار تا خنك گردد دلِ عشق ای سوار
تا نسوزم کَیَ خنك گردد دلش ای دلِ ما خـاندان و منـزلش
خانهٔ خود را همی سوزی بسوز کیست آنکس کاو بگوید لایَجُوز
خوش بسوزاین‌خانه را ای‌شیرِمست خانهٔ عـاشق چنیـن اولیتر است
۶۲۰ بعد ازین این سوز را قبله کنم زآنکه شمعم من به سوزِش روشنم
خواب را بگذار امشب ای پدر یك شبی بر کُوی بی‌خوابان‌گذر
بُنگر اینها را که مجنون گشته‌اند همچو پروانه به وُصلت کُشته‌اند
بُنگر این کشتیّ خلقان غرقِ عشق اژدهایی گشت گویی حلقِ عشق
اژدهـایـی نـاپـدیـدِ دل ربـا عقل همچون کوه را او کَهْرُبا
۶۲۵ عقلِ هر عطّار کآگـه شد از او طبله‌هـا را ریخت اندر آبِ جُو
رو کز این جو برنیآیی تا ابـد لَمْ یَکُنْ حقّاً لَـهُ کُفُوًا اَحَـد
ای مزور چشم بگْشـای و ببیـن چند گویی می‌ندانم آن و ایـن
از وبـای زرق و محرومی بر آ در جهانِ حَـیّ و قیّومـی در آ
تا نمی‌بینـم همـی بینـم شـود ویـن نَدانَمْهـات می‌دانـم بُوَد
۶۳۰ بگْذر از مستی و مستی‌بخش‌باش زین تلوّن نقل کن در اِسْتِواش
چند نازی تو بدین مستی بس است بر سرِ هر کُوی چندان مست هست
گر دو عالـم پُر شود سرمستِ یـار جمله‌یك باشند و آن یك‌نیست‌خوار
این ز بسیاری نیابـد خواریـی خوار که بُوَد تن پرستی ناریی
گر جهان پُر شد زنـورِ آفتاب کَیْ بُوَد خوار آن تفِ‌خوش‌اِلْتهاب
۶۳۵ لیك با این جمله بالاتـر خـرام چونکه اَرْضُ اللّٰه واسع بود و رام
گرچه این‌مستی‌چو بازِ اَشْهَب است برتر از وی در زمینِ قُدس هست
رَو سرافیلـی شو انـدر امتیـاز در دمندهٔ روح و مست و مست ساز
مست را چون دل مِـزاح اندیشه شد این ندانم و آن ندانـم پیشه شد
این ندانم وآن ندانم بهرِ چیست تا بگویی آنکه می‌دانیم کیست
۶۴۰ نفی بهرِ ثبت بـاشد در سخـن نفی بگْذار و زثَبْت آغـاز کن

نیست این و نیست آن هین واگذار آنکه آن هست است آن را پیش آر
نفی بگذار و همآن هستی پرست این درآموز ای‌پدر زآن تُرکِ مست

استدعای امیر تُرکِ مخمور مطرب را به‌وقت صبوح و تفسیر
این حدیث که إِنَّ لِلّٰهِ تَعالَی شَرابًا أَعَدَّهُ لِأَوْلِیآئِهِ إِذا شَرِبُوا سَکِرُوا وَ إِذا سَکِرُوا طابُوا، الی آخر الحدیث

می‌درخُمِ اسرار بد آن می‌جوشد تاهر که مجرد است از آن می‌نوشد
قال الله تعالی إِنَّ الْأَبْرارَ یَشْرَبُونَ

این مَی که تو می‌خوری حرام است ما مَی نخوریم جز حلالی
جهد کن تا زنیست هست شوی وز شرابِ خدای مست شوی

اعجمی تُرکی سَحَر آگاه شد وز خُمارِ خمر مُطْرب خواه شد
مطربِ جان مونسِ مستان بُوَد نُقل و قُوت وقُوّتِ مست آن بُوَد
مطرب ایشان را سویِ مستی کشید باز مستی از دَمِ مطرب چشید ۶۴۵
آن شرابِ حق بدان مطرب بَرَد وین شرابِ تن از این مطرب چرد
هر دو گر یك نام دارد در سُخَن لیك شَتّان این حَسَن تا آن حَسَن
اشتباهی هست لفظی در بیان لیك خود کو آسمان تا ریسمان
اشتراكِ لفظ دایم رهزن است اشتراكِ گبر و مؤمن در تن است
جسمها چون کوزه‌های بسته سَر تا که در هر کوزه چه بُوَد آن نگر ۶۵۰
کوزهٔ آن تن پُر از آبِ حیات کوزهٔ این تن پُر از زهرِ ممات
گر به مظروفش نظر داری شَهی ور به ظَرْفش بُنگری تو گُمرَهی
لفظ را مانندهٔ این جسم دان مَعْنیَش را در درون مانندِ جان
دیدهٔ تن دایما تَن بین بُوَد دیدهٔ جان جانِ پُر فَن بین بود
پس زنَقْشِ لفظهای مثنوی صورتی ضال است و هادی معنوی ۶۵۵
در نُبی فرمود کاین قرآن زدل هادیِ بعضی و بعضی را مُضِل
الله الله چونکه عارف گفت مَی پیشِ عارف کَیْ بُوَد معدوم شَی
فهمِ تو چون بادهٔ شیطان بُوَد کَیْ ترا وهمِ مَیِ رحمان بُوَد

این دو انبازند مطرب با شراب این بدآن و آن بدین آرد شتاب
پُرخُماران از دَمِ مطرب چرند مطربانشان سوی میخانه برند
آن سَرِ مَیدان و این پایانِ اوست دل شده‌چون‌گُوی درچوگانِ‌اوست
در سَر آنچه هست گوش آنجا رود در سَر ار صَفْراست آن سَوْدا شود
بعد از آن این دو به بیهوشی روند والد و مولود آنجا یک شوند
چونکه کردند آشتی شادی و درد مطربان را تُرکِ ما بیدار کرد
مطرب آغازید بیتی خوابناک که أَنِلْنِی ٱلکَأْسَ یا مَن لا أَراك
أَنْتَ وَجْهِی لاعَجَبْ أَنْ لا أَراه غایةُ ٱلقُرْبِ حِجابُ ٱلإِشْتباه
أَنْتَ عَقْلی لا عَجَبْ إِنْ لَمْ أَرَك مِنْ وُفُورِ ٱلإِلْتِباسِ ٱلمُشْتَبَك
جِئْتَ أَقْرَبْ أَنْتَ مِنْ حَبْلِ ٱلوَرِید کَمْ أَقُلْ یا یا نِداءٌ لِلْبَعِید
بَلْ أُغالِطُهُمْ أُنادِی فی ٱلقِفار کَیْ أُکَتِّمْ مَنْ مَعِی مِمَّنْ أَغار

در آمدن ضریر درخانهٔ مصطفی علیه‌السّلام و گریختن عایشه از پیش ضریر و گفتن رسول علیه‌السّلام که چه می‌گریزی‌او ترا نمی‌بیند، وجواب دادن عایشه رسول‌را صلّی‌الله علیه وآله و سلّم

اندر آمد پیشِ پیغمبر ضریر کای نوابَخْشِ تنورِ هر خمیر
ای تو میرِ آب و من مُسْتَسْقی‌ام مستغاثَ ٱلمستغاث ای ساقی‌ام
چون درآمد آن ضریر از دَر شتاب عایشه بگُریخت بهرِ احتجاب
زآنکه واقف بود آن خاتونِ پاك از غیوریِّ رسولِ رشکناك
هرکه زیباتر بُوَد رشکش فزون زآنکه رشك از ناز خیزد یا بَنون
گنده پیران شُوی را قُمّا دهند چونکه از زشتی و پیری آگهند
چون جمالِ اَحْمَدی در هر دو کَوْن کَی بُده‌ست ای فرّ بزدانیش عَوْن
نازهای هر دو کَوْن او را رسد غیرت آن خورشیدِ صدْ تُو را رسد
که درافگندم به کَیْوان گُوی را درکشید ای اختران هَی رُوی را
در شعاعِ بی‌نظیرم لا شوید ورنه پیشِ نورِ من رسوا شوید

از کرم من هر شبی غایب شوم کَی رَوَم اِلّا نمایم که روم
تا شما بی من شبی خفّاش‌وار پَر زنان پَرّید گِرْدِ این مَطار
همچو طاوسان پَری عرضه کنید باز مست و سرکش و مُعْجَب‌شوید
بُنگرید آن پایِ خود رازشت‌ساز همچو چارق کاو بُوَد شمعِ ایاز
رُو نمایم صبح بهرِ گوشمال تا نگردید از مَنی ز اَهْلِ شمال
ترکِ آن کن که دراز است آن سخن نهی کرده‌ست از درازی امرِ کُن

امتحان کردن مصطفی علیه‌السّلام عایشه را که چه پنهان می‌شوی پنهان مشو که اعمی ترا نمی‌بیند تا پدید آید که‌عایشه از ضمیر مصطفی علیه‌السّلام واقف هست یا خود مقلِّد گفتِ ظاهر است

گفت پیغمبر برایِ امتحان او نمی‌بیند ترا کم شو نهان
کرد اشارت عایشه با دستها او نبیند من همی بینم ورا
غیرتِ عقل است بر خوبیِّ روح پُر ز تشبیهات و تمثیل این نُصُوح
با چنین پنهانیی کاین روح‌راست عقل‌بروی‌این‌چنین‌رشکین چراست
از که پنهان می‌کنی ای رشک‌خُو آنکه پوشیده‌ست نورش رُویِ او
می‌رود بی رُوی‌پوش این آفتاب فرطِ نورِ اوست رُویش را نقاب
از که پنهان می‌کنی ای رشک‌وَر کآفتاب از وی نمی‌بیند اثر
رشك از آن افزونتر است اندر تنم کز خودش خواهم که‌هم پنهان کنم
زآتشِ رشکِ گران آهنگ من بادوچشم‌وگوشِ‌خود در جنگ من
چون چنین‌رشکیستت ای جان ودل پس دهان بر بند و گفتن را بِهِل
ترسم ار خامُش کنم آن آفتاب از سویِ دیگر بدرّاند حجاب
در خموشی گفتِ ما اظهر شود که زمَنْعِ آن مَیْل افزون‌تر شود
گر بغُرّد بحر غُرّه‌ش کف شود جوشِ اُحْبِبْتُ بِأَنْ أُعْرَف شود
حرف گفتن بستنِ آن روزن است عیْنِ اِظهارِ سخن پوشیدن است
بُلبُلانه نعره زن در رُویِ گُل تاکنی مشغولشان از بُویِ گُل

تا به قُل مشغول گردد گوششان سوی رُوی گُل نپرّد هوششان
پیشِ این خورشید کاو بس روشنی است در حقیقت هر دلیلی رهزنی است

حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترک این غزل آغاز کرد
گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمی‌دانم
از این آشفتهٔ بی‌دل چه می‌خواهی نمی‌دانم
و بانگ بر زدن ترک که آن بگو که می‌دانی و جواب مطرب امیر را

مطرب آغازید پیشِ ترکِ مست در حجابِ نغمه اسرارِ اَلَسْت
من ندانم که تو ماهی یا وثن من ندانم تا چه می‌خواهی ز من
می‌ندانم که چه خدمت آرمت تن زنم یا در عبارت آرمت
این عجب که نیستی از من جُدا می‌ندانم من کجایم تو کجا
می‌ندانم که مرا چون می‌کَشی گاه در بَر گاه در خون می‌کَشی
همچنین لب در ندانم باز کرد می‌ندانم می‌ندانم ساز کرد
چون ز حَد شد می‌ندانم از شِگِفْت تُرکِ ما را زین حَراره دل گرفت
برجهید آن تُرک و دبّوسی کشید تا عَلَیْها بر سرِ مطرب رسید
گُرز را بگرُفت سرهنگی به‌دست گفت نه مطرب کُشی این‌دم بَد است
گفت این تکرار بی‌حدّ و مَرَش کوفت طبعم را بکوبم من سرش
قلتبانا می‌ندانی گُه مخور ور همی دانی بزن مقصود بر
آن بگو ای گیج که می‌دانی‌اش می‌ندانم می‌ندانم در مکَش
من بپرسم کز کجایی هَی مُری تو بگویی نه زَبَلْخ و نه از هِری
نه ز بَغْداد و نه مَوْصِل نه طراز درکَشی درنی و نی راهِ دراز
خود بگو من از کجایم باز ره هست تنقیحِ مَناط این جایگه
یا بپرسیدم چه خوردی ناشْتاب تو بگویی نه شراب و نه کباب
نه قدید و نه ثرید و نه عدس آنچه خوردی آن بگو تنها و بس
سخن خایی دراز از بهرِ چیست گفت مطرب ز آنکه مقصودم خفی است

می‌رمد اِثبات پیش از نَفْیِ تو نفْی کردم تا بَری ز اِثْبات بُو
در نوا آرم به نَفْی این ساز را چون بمیری مرگ گوید راز را

تفسیر قوله علیه‌السّلام مُوتوا قَبْلَ أنْ تَمُوتُوا

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

جان بسی کندی و اندر پرده‌ای زآنکه مردن اصل بُد نآورده‌ای
تا نمیری نیست جان کندن تمام بی‌کمالِ نردبان نآیی به بام
چون ز صد پایه دو پایه کم بُوَد بام را کوشنده نامَحْرَم بُوَد ۷۲۵
چون رسن یك گز زصد گز کم‌بُوَد آب اندر دلو از چَه کَیْ رود
غرقِ این کشتی نیابی ای امیر تا بنَنْهی اندر او مَنّ الْأَخیر
مَنّ آخر اصل دان کاو طارق است کشتی وسواس وغی را غارق است
آفتابِ گنبدِ ازرق شود کشتی هُش چونکه مُسْتَغْرَق شود
چون نمردی گشت جان کندن‌دراز مات شو در صبح ای شمعِ طراز ۷۳۰
تا نگشتند اختَرانِ ما نهان دان که پنهان است خورشیدِ جهان
گَرْز بر خود زن مَنی درهم شکن زآنکه پنبهٔ گوش آمد چشمِ تن
گرز برخود می‌زنی خود ای دنی عکسِ تُست اندر فعالم این مَنی
عکسِ خود درصورتِ من دیده‌ای در قتالِ خویش بر جوشیده‌ای
همچو آن شیری که در چَه‌شد فرو عکسِ‌خود را خصم‌خودپنداشت‌او ۷۳۵
نَفْیِ ضِدّ هست باشد بی‌شکی تا زضِد ضِد را بدانی اندکی
این زمان جز نَفْیِ ضِد اِعلام نیست اندر این نَشْأت دمی بی‌دام نیست
بی‌حجابت باید آن ای ذو لُباب مرگ را بگْزین و بر دَرْآن‌حجاب
نه‌چنان مرگی که در گوری رَوی مرگِ تبدیلی که در نوری رَوی
مَرْد بالغ گشت آن بچّگی بمُرْد رومیی شد صِبغتِ زنگی سُتُرد ۷۴۰
خاك زر شد هیأتِ خاکی نماند غم فَرَح شد خارِ غمناکی نماند
مصطفی زین گفت کای اسرارْجُو مرده را خواهی که بینی زنده‌تو

می‌رود چون زندگان بر خاکدان مرده و جانش شده بر آسمان
جانش را این دم به‌بالا مَسکَنی‌است گر بمیرد روحِ او را نقل نیست
۷۴۵ زآنکه‌پیش‌ازمرگ اوکرده‌ست‌نقل این به‌مردن فهم آید نه به عقل
نقل باشد نه چو نقلِ جانِ عام همچو نقلی از مقامی تا مقام
هر که خواهد که ببیند بر زمین مرده‌ای را می‌رود ظاهر چنین
مر ابوبکرِ تقی را گو ببین شد ز صِدّیقی اَمیرُ اَلمُحْشَرین
اندر این نشأت نگر صدّیق را تا به حَشْر افزون کنی تصدیق را
۷۵۰ پس محمّد صد قیامت بود نقد زآنکه حَل شد در فنای حَلّ و عقد
زادهٔ ثانی است احمد در جهان صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پرسیده‌اند ای قیامت تا قیامت راهٔ چند
با زبانِ حال می‌گفتی بسی که ز مَحْشَر حشر را پرسد کسی
بهرِ این گفت آن رسولِ خوش پیام رمزِ مُوتُوا قَبْلَ مَوْتٍ یا کِرام
۷۵۵ همچنانکه مرده‌ام من قَبْلَ مَوْت زآن‌طرف آورده‌ام‌این‌صیت‌وصوت
پس قیامت شو قیامت را ببین دیدنِ هر چیز را شرط است این
تا نگردی او ندانی‌اش تمام خواه آن انوار باشد یا ظُلام
عقل گردی عقل را دانی کمال عشق گردی عشق را دانی ذُبال
گفتمی برهانِ این دعوی مُبین گر بُدی ادراك اندر خوردِ این
۷۶۰ هست انجیر این طرف بسیار خوار گر رسد مرغی قُنُق انجیر خوار
در همه عالم اگر مرد و زنند دم به دم در نزع و اندر مُردنند
آن سخنشان را وصیّتها شُمَر که پدر گوید در آن دم با پسر
تا بِروید عبرت و رحمت بدین تا ببرّد بیخِ بغض و رشك و کین
تو بدآن نیّت نگر در اقربا تا ز نَزْعِ او بسوزد دل ترا
۷۶۵ کُلُّ آتٍ آت آن را نقد دان دوست را در نزع و اندر فقد دان
ور غرضها زین نظر گردد حجاب این غرضها را برون افگن ز جیب
ور نیآری خشك‌برعجزی مه‌ایست دان که‌با عاجز گزیده مُعْجِزی است

عجز زنجیری است زنجیرت نهاد چشم در زنجیرْ نِه باید گشاد
پس تضرّع کن که ای هادیِ زیست باز بودم بسته گشتم این ز چیست
سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم که لَفِی خُسْرم زقَهْرت دم به دم ۷۷۵
از نصیحتهای تو کَر بوده‌ام بُتْ‌شِکَنْ دعویِ بُتگر بوده‌ام
یادِ صُنعت فرض تر یا یادِ مرگ مرگ مانندِ خزان تو اصلِ برگ
سالها این مرگ طبلك می‌زند گوشِ تو بیگاه جُنبش می‌کند
گوید اندر نزع از جان آه مرگ این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت طبلِ او بشْکافت از ضربِ شگفت ۷۷۵
در دقایق خویش را در بافتی رمزِ مردن این زمان دریافتی

تشبیه مغفّلی که عمر ضایع کند و وقت مرگ در آن تنگا تنگ توبه و استغفار کردن گیرد به تعزیت داشتن شیعهٔ اهل‌حَلَب هر سالی در ایّام‌عاشورا به دروازهٔ انطاکیه و رسیدن غریب شاعر از سفر و پرسیدن که این غریو چه تعزیه است

روزِ عاشورا همه اهلِ حَلَب بابِ انطاکیّه اندر تا به شب
گِرْد آید مرد و زن جمعی عظیم ماتمِ آن خاندان دارد مقیم
ناله و نوحه کند اندر بُکا شیعه عاشورا برایِ کربلا
بشْمرند آن ظلمها و امتحان کز یزید و شِمْر دید آن خاندان ۷۸۰
نعره‌هاشان می‌رود در وَیْل و وَشْت پُر همی‌گردد همه صحرا و دشت
یك غریبی شاعری از ره رسید روزِ عاشورا و آن افغان شنید
شهررا بگذاشت وآن سو رای کرد قصدِ جُست وجُویِ آن هَیْهای کرد
پُرس پُرسان می‌شد اندر افتقاد چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیس زفت باشد که بمُرد این چنین مجمع نباشد کارِ خُرد ۷۸۵
نامِ او و اَلْقابِ او شرحم دهید که غریبم من شما اهل دِهید
چیست نام و پیشه و اوصافِ او تا بگویم مَرْثیه زاَلْطافِ او

مرثیه سازم که مردِ شاعرم تا از اینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که هَی دیوانه‌ای تو نه‌ای شیعه عدوی خانه‌ای
روزِ عاشورا نمی‌دانی که هست ماتمِ جانی که از قرنی به است
پیشِ مؤمن کَی بُوَد این غصّه خوار قدرِ عشقِ گوشِ عشقِ گوشوار
پیشِ مؤمن ماتمِ آن پاك روح شهره‌تر باشد ز صد طوفانِ نوح

نکته گفتن آن شاعر جهت طعن شیعهٔ حلب

گفت آری لیك کو دَوْرِ یزید کَی بُده‌ست این غم چه دیر اینجا رسید
چشمِ کوران آن خسارت را بدید گوشِ کرّان آن حکایت را شنید
خفته بوده‌ستید تا اکنون شما که کنون جامه دریدیت از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان زآنکه بَدمرگی است این خوابِ گران
روحِ سلطانی ز زندانی بجَسْت جامه چه دُرانیم وچون خاییم دست
چونکه ایشان خسروِ دین بوده‌اند وقتِ شادی شد چو بُشکستند بند
سوی شادُروانِ دولت تاختند کُنده و زنجیر را انداختند
روزِ مُلك است و گَش و شاهنشهی گر تو یك ذرّه از ایشان آگهی
ور نه ای آگه بَرو بر خود گِری زآنکه در انکارِ نَقل و مَحشری
بر دل و دینِ خرابت نوحه کن که نمی‌بیند جز این خاكِ کهن
ور همی بیند چرا نبُود دلیر پُشْتدار و جان‌سپار و چشم‌سیر
در رُخَت کو از مَیِ دین فرّخی گر بدیدی بحر کو کفِّ سخی
آنکه جُو دید آب را نکْند دریغ خاصّه آن کاو دید آن دریا و میغ

تمثیل مردحریص نابیننده رزّاقی حقّ را وخزاین رحمت او را به موری که درخرمنگاه بزرگ با دانهٔ گندم می‌کوشد و می‌جوشد و می‌لرزد و به تعجیل می‌کشد وسِعَت آن خرمن را نمی‌بیند

مور بر دانه بدآن لرزان شود که ز خِرْمنهای خوش اعمی بُوَد
می‌کشدآن دانه را با حرص و بیم که نمی‌بیند چنان چاشِ کریم
صاحبِ خرمن همی گوید که هَی ای ز کُوری پیشِ تو معدوم شَی

تو ز خِرْمنهای ما آن دیده‌ای — که در آن دانه به جان پیچیده‌ای
ای به صورت ذرّه کیوان را ببین — مورِ لنگی رَو سُلیمان را ببین ۸۱۰
تو نه‌ای این جسمْ تو آن دیده‌ای — وا رهی از جسم گر جان دیده‌ای
آدمی دیده‌ست باقی گوشت و پوست — هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست
کوه را غرقه کند یك خُم ز نَم — چشمِ خُم چون باز باشد سوی یَم
چون به دریا راه شد از جانِ خُم — خُمّ با جیحون برآورد اُشْتُلُم
زآن سبب قُلْ گفتهٔ دریا بُوَد — هر چه نطقِ احمدی گویا بُوَد ۸۱۵
گفتهٔ او جمله دُرِّ بحر بوذ — که دلش را بود در دریا نُفُوذ
دادِ دریا چون ز خُمّ ما بُوَد — چه عجب گر ماهیی دریا بُوَد
چشمِ حِس افسرد بر نقشِ مَمَر — تُش مَمَر می‌بینی و او مُسْتَقَر
این دُوییِ اوصافِ دیدِ احول است — ورنه اوّل آخر آخرِ اوّل است
هَی ز چه معلوم گردد این زبَعْث — بعث را جُو کم کن اندر بعث‌بحث ۸۲۰
شرطِ روز بعث اوّل مردن است — زانکه بعث از مرده زنده کردن است
جمله عالم زین غلط کردند راه — کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوییم علم از ترکِ علم — از کجا جوییم سِلم از ترکِ سِلم
از کجا جوییم هست از ترکِ هست — از کجا جوییم سیب از ترکِ دست
هم تو تانی کرد یا نِعْمَ اَلْمُعین — دیدهٔ معدوم بین را هست بین ۸۲۵
دیده‌ای کاو از عدم آمد پدید — ذات هستی را همه معدوم دید
این جهانِ منتظم محْشَر شود — گر دو دیده مُبْدَل و اَنْوَر شود
زآن نماید این حقایق ناتمام — که بر این خامان بُوَد فهمش حرام
نعمتِ جنّاتِ خوش بر دوزخی — شد محرَّم گرچه حقّ آمد سخی
در دهانش تلخ آید شهدِ خُلد — چون نبود از وافیان در عهدِ خُلد ۸۳۰
مر شما را نیز در سوداگری — دست کَی جنبد چو نبْود مشتری
کَیْ نظاره اهلِ بخْریدن بُوَد — آن نظاره گُولِ گردیدن بُوَد
پُرس پُرسان کاین به‌چند و آن به چند — از پیِ تعبیرِ وقت و ریش‌خند

از ملولی کاله می‌خواهد زتو نیست آنکس مشتری وکاله جُو
کاله را صد بار دید و باز داد جامه کَی پیمود او پیمود باد
کو قُدوم و کرّ و فرِّ مشتری کو مِزاحِ گَنْگَلیّ سَرْسَری
چونکه در ملکش نباشد حَبّه‌ای جز پیِ گنگل چه جوید جُبّه‌ای
در تجارت نیستش سرمایه‌ای پس چه‌شخصِ زشت‌او چه‌سایه‌ای
مایه در بازارِ این دنیا زَراست مایه آنجا عشق ودوچشمِ تَراست
هرکه او بی مایهٔ بازار رفت عمر رفت و بازگشت اوخام تفت
هَی کجا بودی برادر هیچ جا هَی چه‌پُختی بهرِ خوردن هیچ با
مشتری شو تا بجنبد دستِ من لعل زاید معدنِ آبَسْتِ من
مشتری گرچه‌که سُست‌وبارِداست دعوتِ دین کن که دعوت‌وارداست
باز پرّان کن حَمامِ رُوح گیر در رهِ دعوت طریقِ نُوح گیر
خدمتی می‌کن برایِ کردگار با قبول و رَدِّ خلقانت چه کار

داستان آن شخص که بردر سرایی نیم شب سحوری می‌زد همسایه او راگفت که آخر نیمشب است سحر نیست‌ودیگر آنکه دراین سرای کسی نیست بهر کی می‌زنی، و جواب گفتن مطرب اورا

آن یکی می‌زد سَحوری بردری در گهی بود و رواقِ مهتری
نیم شب می‌زد سحوری را بهجِد گفت او را قائلی کای مُسْتَمِد
اوّلا وقتِ سَحَر زن این سحور نیمشب نبُود گهِ این شرّ وشور
دیگر آنکه فهم کن ای‌بوالْهَوَس که در این‌خانه‌درون‌خودهست کس
کس در اینجانیست‌جز دیووپری روزگارِ خود چه یاوه می‌بَری
بهرِگوشی می‌زنی دف گوش کُو هوش باید تا بداند هوش کُو
گفت گفتی بشُنو ازچاکر جواب تا نمانی در تحیّر و اِضْطراب
گرچه هست این دم برِتونیمشب نزدِ من نزدیك شد صبحِ طرب
هر شکستی پیشِ من پیروز شد جمله شبها پیشِ چشمم روز شد

پیشِ تو خون است آبِ رُودِ نیل نزدِ من خون نیست آب است ای نبیل ۸۵۵
در حقِ تو آهن است آن و رُخام پیشِ داود نبی موم است و رام
پیشِ تو کُه بس گران است و جماد مُطرب است او پیشِ داود اوستاد
پیشِ تو آن سنگ ریزه ساکت است پیشِ احمد او فصیح وقانت است
پیشِ تو اُستونِ مسجد مرده‌ای است پیشِ احمد عاشقی دل‌بُرده‌ای است
جمله اجزای جهان پیشِ عوام مرده و پیشِ خدا دانا و رام ۸۶۰
آنچه گفتی کاندراین خانه وسرا نیست کس چون می‌زنی این طبل را
بهرِ حقّ این خلق زرها می‌دهند صد اساسِ خیر و مسجد می‌نهند
مال و تن درراهِ حجِّ دُورْ دست خوش همی‌بازند چون عُشّاقِ مست
هیچ می‌گویند کآن خانه تهی است بلکه صاحب‌خانه جانِ مُختَبی است
پُر همی بیند سرایِ دوست را آنکه از نورِ اِلٰه استش ضیا ۸۶۵
بس سرایِ پُر زجَمْع وانبُهی پیشِ چشمِ عاقبت بینان تهی
هرکه را خواهی تو درکعبه بجو تا بُروید در زمان او پیشِ رُو
صورتی کاو فاخر وعالی بود او زِبَیْتُ‌اَللّٰه کَی خالی بُوَد
او بُوَد حاضر منزَّه از رِتاج باقیِ مردم برایِ احتیاج
هیچ می‌گویند کاین لَبَّیْکها بی ندایی می‌کنیم آخر چرا ۸۷۰
بلکه توفیقی که لَبَّیْك آورد هست هرلحظه ندایی از احد
من به بُو دانم که این قصر وسرا بزمِ جان افتاد و خاکش کیمیا
مسّ خود را بر طریقِ زیر و بم تا ابد برکیمیایش می‌زنم
تا بجوشد زین‌چنین ضربِ سحور در دُرافْشانی و بخشایش بُحور
خلق در صفِّ قتال و کار زار جان همی بازند بهرِ کردگار ۸۷۵
آن یکی اندر بلا ایّوب وار وآن دگر در صابری یعقوب‌وار
صد هزاران خلقِ تشنه و مُستمند بهرِ حقّ از طمع جهدی می‌کنند
من هم از بهرِ خداوندِ غفور می‌زنم بر در به‌اومیدش سَحور
مشتری خواهی که از وی زربَری بِه زحَق کَی باشد ای دل‌مشتری

می‌خورد از مالت انبانی نَجِس می‌دهد نورِ ضمیری مُقْتَبِس
می‌ستاند این یخِ جسمِ فنا می‌دهد مُلکی برون از وهمِ ما
می‌ستاند قطرهٔ چندی ز اَشْك می‌دهد کَوْثَر که آرد قند رشك
می‌ستاند آهِ پُر سودا و دود می‌دهد هر آه را صد جاهِ سود
بادِ آهی کَابْرِ اشكِ چشم راند مر خلیلی را بدآن اُوّاه خواند
هین در این بازارِ گرمِ بی‌نظیر کُهْنَه‌ها بفْروش و مُلْكِ نقد گیر
ور ترا شکّی و رَیْبی ره زند تاجرانِ انبیا را کن سند
بس که افزود آن شهنشه بختشان کوه نتواند کشیدن رختشان

قصّهٔ أَحَدْ أَحَدْ گفتن بلال در حَرّ حجاز از محبّت مصطفی علیه‌السّلام در آن چاشتگاهها که خواجه‌اش از تعصّب جهود به شاخهٔ خارش می‌زد پیش آفتاب حجاز، واز زخم خون از تن بلال برمی‌جوشید از او أَحَدْ أَحَدْ می‌جَست بی‌قصد او چنانکه از دردمندان دیگر ناله جهد بی‌قصد، زیرا که از درد عشق ممتلی بود اهتمامِ دفعِ دردِ خار را مَدْخل نبود، همچون سَحَرهٔ فرعون و جرجیس و غیرهم لا یُعَدُّ و لا یُحْصَی

تن فدای خار می‌کرد آن بلال خواجه‌اش می‌زد برای گوشمال
که چرا تو یادِ احمد می‌کنی بندهٔ بَد مُنْکِرِ دینِ منی
می‌زد اندر آفتابش او بخار او أَحَدْ می‌گفت بهرِ افتخار
تا که صدّیق آن طرف بَرمی‌گذشت آن أَحَدْ گفتن به‌گوشِ او برفت
چشمِ او پُرآب شد دل پُر عنا زآن أَحَدْ می‌یافت بُوی آشنا
بعد از آن خلوت بدیدش پندداد کز جهودان خُفْیه می‌دار اعتقاد
عالِمُ السِّر است پنهان دار کام گفت کردم توبه پیشت ای هُمام
روزِ دیگر از پگه صدّیق تفت آن طرف از بهرِ کاری می‌برفت
باز أَحَدْ بشْنید وضربِ زخمِ خار بر فروزید از دلش سوز و شرار
باز پندش داد باز او توبه کرد عشق آمد توبهٔ او را بخورد

توبه کردن زین نمط بسیار شد عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد اِسْپُرد تن را در بلا کای محمّد ای عدوی توبه‌ها
ای تنِ من وَی رگِ من پُر زتو توبه را گُنجا کجا باشد در او
توبه را زین پس زدل بیرون کنم از حیاتِ خُلد توبه چُون کنم
عشق قهّار است و من مقهورِ عشق چون‌شکّرشیرین شدم از شورِعشق
برگِ کاهم پیشِ تو ای‌تُندباد من چه دانم که کجاخواهم‌فتاد
گر هِلالم گر بِلالم می‌دوم مُقْتَدیِ آفتابت می شوم
ماه را با زفتی و زاری چه کار در پیِ خورشید پوید سایه وار
با قضا هرکاو قراری می‌دهد ریش‌خندِ سَبْلتِ خود می‌کند
کاه برگی پیشِ باد آنگه قرار رستخیزی وآنگهانی عزمِ کار
گربه در انبانم اندر دستِ عشق یکدمی بالا ویکدم پستِ عشق
او همی گرداندم بر گِرْدِ سَر نه به‌زیر آرام دارم نه زَبَر
عاشقان در سیلِ تُند افتاده‌اند برقضای عشق دل بنْهاده‌اند
همچو سنگِ آسیا اندر مدار روز و شب گردان ونالان‌بی‌قرار
گَرْدِشش برجُوی‌جُویان‌شاهداست تانگوید کس که‌آن جُورا کداست
گر نمی‌بینی تو جُو را در کمین گردشِ دولابِ گردونی ببین
چون‌قراری نیست‌گردون‌را ازاو ای دل اخترْ وار آرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی کَیِ هِلَد هرکجا پیوند سازی بگسلد
گر نمی‌بینی تو تدویرِ قَدَر در عناصر جُوشش و گَرْدِش نگر
زآنکه‌گردشهای آن خاشاك‌وکف باشد از غلیانِ بحرِ با شَرَف
بادِ سَرْگردان ببین اندر خروش پیشِ امرش موجِ دریا بین‌به‌جوش
آفتاب و ماه دو گاوِ خرآس گِرْد می‌گردند و می‌دارند پاس
اختران هم خانه خانه می‌دونند مَرْکَبِ هر سَعْد و نَحْسی‌می‌شوند
اخترانِ چرخ گر دُورند هَی وین حواسّت کاهلند وسُست پَی
اخترانِ چشم و گوش وهوشِ ما شب کجایند و به بیداری کجا

گاه در سَعْد و وصال و دلخوشی گاه در نَحْس و فراق و بیهُشی
ماهِ گردون چون دراین گردیدن است گاه تاریك و زمانی روشن است
گه بهار وصیفِ همچون شهد و شیر گه سیاستگاهِ برف و زمهریر
چونکه کُلّیّات پیشِ او چو گُوست سُخْره و سجده کُنِ چوگانِ اوست
تو که یك جُزوی دلا زین صدهزار چون نباشی پیشِ حُکمش بی‌قرار
چون ستوری باش در حکمِ امیر گه درآخُور حبس گاهی در مسیر
چونکه بر میخت ببندد بسته باش چونکه بگْشاید برو برجَسته باش
آفتاب اندر فلك کژ می‌جهد در سیه رُویی خُسوفش می‌دهد
کز ذَنَب پرهیز کن هین هوش‌دار تا نگردی تو سیه رُو دیگ وار
ابر را هم تازیانهٔ آتشین می‌زنندش کآنچنان رَو نه چنین
بر فلان وادی ببار این سومبار گوشمالش می‌دهد که گوش‌دار
عقلِ تو از آفتابی بیش نیست اندر آن فکری که نَهْی آمدمه‌ایست
کژمنه‌ای عقل تو هم گامِ خویش تا نیآید آن خسوفِ رُو به پیش
چون گنه کمتر بُوَد نیم آفتاب منخسف بینی و نیمی نُورْ تاب
که به قدرِ جُرم می‌گیرم ترا این بُوَد تقریر در داد و جزا
خواه نیك و خواه بَد فاش وسَتیر بر همه اشیا سَمیعیم و بصیر
زین گذر کن‌ای پدر نَوْرُوزشد خلق از خلّاق خوشْ‌بَدْفُوز شد
باز آمد آبِ جان درجُویِ ما باز آمد شاهِ ما در کُویِ ما
می‌خرامد بخت و دامن می‌کشد نوبتِ توبه شکستن می‌زند
توبه را بارِ دگر سیلاب بُرد فرصت آمد پاسبان راخواب بُرد
هر خُماری‌مست گشت وباده‌خورد رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زآن شرابِ لعلِ جانِ جان فزا لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خُرّم گشت مجلس دلْفروز خیز دفعِ چشمِ بَد اِسْپند سوز
نعره مستانِ خوش می‌آیدم تا ابد جانا چنین می‌بایدم
نك هلالی با بلالی یار شد زخمِ خار اورا گُل وگُلنار شد

گر زِ زَخْمِ خار تن غربال شد | جان و جسمم گلشنِ اقبال شد
تن به‌پیشِ زخمِ خارِ آن جهود | جانِ من مست وخرابِ آن وَدود
بُوی جانی سوی جانم می‌رسد | بُویِ یارِ مهربانم می‌رسد
از سویِ معراج آمد مصطفی | بر بلالش حَبَّذا لِی حَبَّذا
چونکه صدّیق از بلالِ دَمْ دُرُست | این شنید از توبهٔ او دست‌شُست

بازگردانیدن صدّیق(رض) واقعهٔ بلال را رضی‌الله عنه و ظلم جهودان را بروی واحد احدگفتن او و افزون شدن کینهٔ جهودان و قصّه‌کردن آن قضیّه پیش‌مصطفی علیه الصّلوة والسّلام ومشورت در خریدن او ازجهودان

بعد از آن صدّیق پیشِ مصطفی | گفت حالِ آن بلالِ با وفا
کآن فلك پیمای میمون بالِ‌چُست | این زمان در عشق واندردامِ تُست
بازِسلطان است زآن جُغدان به‌رنج | درحَدَث‌مدفون‌شدست آن‌زفت گنج
جغدها بر باز اِسْتَم می‌کنند | پرّ و بالش بی‌گناهی می‌کَنَند
جُرمِ اواین‌است‌کاو بازاست وبس | غیرِ خوبی جُرمِ‌یوسف چیست پس
جغد را ویرانه باشد زاد وبود | هستشان برباز زآن خشمِ جهود
که چرا می‌یادآری زآن دیار | یا زقَصْر و ساعدِ آن شهریار
در دهِ جغدان فُضولی می‌کنی | فتنه و تشویش در می‌افگنی
مسکنِ ما را که شد رشكِ اثیر | تو خرابه خوانی و نامِ حقیر
شَیْد آوردی که تا جغدانِ ما | مر ترا سازند شاه و پیشوا
وهم و سودایی در ایشان می‌تنی | نامِ این فردوس ویران می‌کنی
بر سرت چندان‌زنیم ای‌بَدْصِفات | که بگویی ترکِ شَیْد و تُرّهات
پیشِ مشرق چارْ میخش می‌کنند | تنْ برهنه شاخِ خارش می‌زنند
از تنش صد جای خون‌برمی‌جهد | او اَحَد می‌گوید و سر می‌نهد
پندها دادم که پنهان دار دین | سِر بپوشان از جهودانِ لعین
عاشق است اورا قیامت‌آمده‌ست | تادَرِ توبه بر او بسته شده‌ست

عاشقی و توبه یـا امـکانِ صبـر این مُحالی باشد ای جان بس سِطَبْر
توبه کِرم و عشق همچون اژدها توبه وصفِ خلق و آن وصفِ خدا
عشق ز اَوْصاف خدایِ بـی نیاز عاشقـی بر غیرِ او باشد مَجـاز
زآنکه آن حُسنِ زَرْاندود آمده‌ست ظاهرش نور اندرون دود آمده‌ست
چون رود نور و شود پیدا دخان بِفْسرد عشقِ مجـازی آن زمـان
وا رود آن حُسن سوی اصل خود جسم مانَد گَنْده و رُسوا و بَد
نورِ مه راجع شود هم سوی ماه وا رود عـکسش ز دیـوارِ سیاه
پس بماند آب و گِل بی آن نگار گـردد آن دیوار بـی مَه دیوْوار
قَلْب را که زر ز رُویِ او بجَست بازگشت آن زر بـه کانِ خودنشست
پس مِسِ رسـوا بماند دُوْد وَش زو سیه رُوتـر بمانـد عـاشقش
عشقِ بینایـان بُـوَد بر کـانِ زر لاجـرم هـر روز بـاشد بیشتـر
زآنکه کان را در زَری نبْود شریك مَرْحَبا ای کانِ زر لا شَكَّ فیك
هرکه قلبـی را کند انبـازِ کان وا رود زر تـا به کانِ لامـکان
عاشق و معشوق مرده ز اِضْطراب مانده ماهی رفته زآن گِرْداب آب
عشقِ ربّانی است خورشیدِ کمـال امر نورِ اوست خلقان چون ظـلال
مصطفی زین قصّه چون خوش برشِکُفْت رغبت افزون گشت او را هم به گفت
مستمع چون یافت همچون مصطفی هر سرِ مـویش زبانـی شد جُـدا
مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست گفت این بنده مر او را مشتری است
هر بها که گوید او را می‌خرم در زیان و حَیْفِ ظاهـر نُنگـرم
کاو اَسیرُ اللهِ فی اَلأَرْض آمده‌ست سُخرهٔ خشمِ عَـدُوّ اللهِ شده‌ست

وصیّت کردن مصطفی علیه‌السّلام صدّیق را که چون بلال را مشتری می‌شوی هـر آینه ایشان از ستیز بـرخواهند فزود بهای او را ، مـرا در این فضیلت شریك خود کـن وکیل من باش و نیم بها از من بستان

مصطفی گفتش که ای اِقبال جو اندر این من مـی‌شوم انبازِ تـو

تو وکیلم باش نیمی بهرِ من مشتری شو قبض کن از من ثمن
گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان سوی خانهٔ آن جهودِ بی امان
گفت با خود کز کفِ طفلان گُهَر بس توان آسان خریدن ای پدر
عقل و ایمان را از این طفلانِ گُول می‌خرد با مُلکِ دنیا دیوِ غُول
آنچنان زینت دهد مُردار را که خرد ز ایشان دو صد گُلزار را
آنچنان مَهْتاب پیماید به سِحْر کز خسان صد کیسه بِرْباید به سِحْر
انبیاشان تاجری آموختند پیشِ ایشان شمعِ دین افروختند
دیو و غولِ ساحر از سِحْر و نَبَرْد انبیا را در نظرشان زشت کرد
زشت گرداند به جادویی عدو تا طلاق افتد میانِ جُفت و شُو
دیده‌هاشان را به سِحْری دوختند تا چنین جوهر به خَس بفْروختند
این گهر از هر دوعالَم برتر است هین بخر زین طفل جاهل کاو خر است
پیشِ خر خَرْمُهره و گوهریکی است آن اِشَكْ را دَر دُر و دریاشکی است
مُنکرِ بحر است و گوهرهای او کَیْ بُوَد حیوان دُر و پیرایه جُو
در سَرِ حیوان خدا نُنهاده است کاو بُوَد در بندِ لعل و دُرْپَرَست
مر خران را هیچ دیدی گوشوار گوش و هوشِ خر بُوَد در سبزه‌زار
أَحْسَنَ ٱلتَّقْوِیم در وَٱلتِّین بخوان که گرامی گوهر است ای دوست جان
أَحْسَنَ ٱلتَّقْوِیم از عرش او فزون أَحْسَنَ ٱلتَّقْوِیم از فکرت برون
گر بگویم قیمتِ این مُمْتَنِع من بسوزم هم بسوزد مستمع
لب ببند اینجا و خر این سو مران رفت این صدّیق سویِ آن خران
حلقهٔ در زد چو در را برگشود رفت بی‌خود در سرایِ آن جهود
بی‌خود و سرمست و پُرآتش نشست از دهانش بس کلامِ تلخ جَست
کاین وَلِیُّ ٱللّٰه را چون می‌زنی این‌چه حقداست ای عدوی روشنی
گر ترا صدقی است اندر دینِ خود ظلم بر صادق دلت چُون می‌دهد
ای تو در دینِ جهودی ماده‌ای کاین گمان داری تو بر شهزاده‌ای
در همه ز آیینهٔ کژ سازِ خود مَنْگر ای مردودِ نفرینِ ابد

۱۰۱۵ آنچه آن دَم از لبِ صدّیق جَست گر بگویم گُم کنی تو پای و دست
آن یَنابیعُ اَلْحِکَم همچون فُرات از دهانِ او دوان از بی جهات
همچو از سنگی که آبی شد روان نه زَبُهلو مایه دارد نه از میان
اِسْپرِ خود کرده حق آن سنگ را برگشاده آبِ مینا رنگ را
همچنانك از چشمهٔ چشمِ تو نور او روان کرده‌ست بی‌بُخل و فُتور
۱۰۲۰ نه زبیه آن مایه دارد نه زپُوست رُوی پوشی کرد در ایجاد دوست
در خَلای گوش بادِ جاذبش مُدْرِكِ صدقِ کلام و کاذبش
آن‌چه‌باداست‌اندر آن‌خُرد استخوان کاو پذیردحرف وصوتِ قصّه‌خوان
استخوان و باد رُوپوشست وبس در دو عالم غیرِ یزدان نیست کس
مستمع او قائل او بی احتجاب زآنك اَلْأُذُنانْ مِنَ اَلرَّأْس ای‌مُشاب
۱۰۲۵ گفت رحمت گر همی آید بَر او زر بده بِسْتانش ای اکرامْ خو
از مَنَش واخر چو می‌سوزد دلت بی مَئُونت حَل نگردد مُشکلت
گفت صد خدمت کنم‌پانصد سجود بنده‌ای دارم نکو لٰکن جهود
تن سپید و دل سیاهستش بگیر در عوض دِه تن سیاه و دل مُنیر
پسْ فرستاد و بیآورد آن هُمام بود اَلْحَق سخت زیبا آن غلام
۱۰۳۰ آنچنانکه ماند حیران آن جهود آن دلِ‌چون سنگش ازجا رفت زود
حالتِ صورت پرستان این بود سنگشان از صورتی مومین بود
باز کرد استیزه و راضی نشد که بر این افزون بده بی‌هیچ بُد
یك نِصابِ نقره هم بر وی فزود تا که راضی گشت‌حرصِ آن جهود

خندیدن‌جهود و پنداشتن که صدّیق‌مغبون‌است‌در‌این‌عقد

قَهْقَهه زد آن جهودِ سنگ دل از سرِ افسوس و طنز و غِشّ وغِل
۱۰۳۵ گفت صدّیقش که این خنده چه بود در جوابِ پُرسِش او خنده فزود
گفت اگر جِدّت نبودی و غرام در خریداریّ این اَسْوَد غلام
من ز اِستیزه نمی‌جوشیدمی خود به عُشْرِ اینْش بفروشیدمی
کاو به نزدِ من نیَرزد نیم دانگ تو گران کردی بهایش را به بانگ

پس جوابش داد صدّیق ای غَبی گوهری دادی به جَوْزی چون صَبی
کاو به‌نزدِ من همی ارزد دو کَوْن من به جانش ناظرستم تو به لَوْن ۱۰۴۰
زرِّ سُرخ است او سیه تاب آمده از برایِ رشكِ این احمق کده
دیدهٔ این هفت رنگِ جسمها در نیابد زین نقاب آن روح را
گر مِکیسی کردیی در بَیْع بیش دادمی من جمله مِلك و مالِ خویش
ورمِکاس افزودیی من ز اِهْتمام دامنی زر کردمی از غیرْ وام
سهل دادی ز آنکه ارزان یافتی دُر ندیدی حُقّه را نشکافتی ۱۰۴۵
حقّهٔ سَرْبَسته جهلِ تو بداد زود بینی که چه غَبْنت اوفتاد
حقّهٔ پُر لعل را دادی به باد همچو زنگی در سیه‌رُویی تو شاد
عاقبت واحَسْرتا گویی بسی بخت و دولت را فروشدخودکسی
بخت با جامهٔ غلامانه رسید چشمِ بَدْبختت بجز ظاهر ندید
او نمودت بندگیّ خویشتن خُویِ زشتت کرد با او مکر وفن ۱۰۵۰
این سِیَه اسرارِ تن اِسْپید را بُت‌پرستانه بگیر ای ژاژخا
این ترا و آن مرا بُردیم سود هین لَکُمْ دِینُکُمْ وَلی دِین ای جهود
خود سزای بُت‌پرستان این بُوَد جُلّش اطلس اسبِ او چوبین بُوَد
همچو گورِ کافران پُردود و نار وز برون بربسته صد نقش و نگار
همچو مالِ ظالمان بیرون جمال وز درونش خونِ مظلوم و وبال ۱۰۵۵
چون مُنافق از برون صوم وصلات وز درون خاكِ سیاهِ بی‌نبات
همچو ابری خالیی پُر قَرّ و قُر نه در او نفعِ زمین نه قوتِ بُر
همچو وعدهٔ مکر و گفتارِ دروغ آخرش رُسوا و اوّل با فروغ
بعد از آن بگرفت او دستِ بِلال آن ز زَخْم ضِرْسِ محنت‌چون‌خِلال
شد خلالی در دهانی راه یافت جانبِ شیرین زبانی می‌شتافت ۱۰۶۰
چون بدیدآن خسته رُویِ مصطفی خَرَّ مَغْشیًّا فتاد او بر قفا
تا به‌دیری بی‌خود و بی‌خویش ماند چون به‌خویش آمدزشادی‌اشك‌راند
مصطفایش در کنارِ خود کشید کس چه‌داند بخششی کاورا رسید

چون بُوَد مِسّی که بر اکسیر زد مُفلسی بر گنجِ پُر توفیر زد
ماهیِ پژمرده در بحر اوفتاد کاروانِ گُم شده زد بر رشاد
آن خطاباتی که گفت آن دَم نبی گر زند بر شب برآید از شبی
روزِ روشن گردد آن شب چون صباح من نتانم باز گفت آن اصطلاح
خود تو دانی کآفتابی در حَمَل تا چه گوید با نبات و با دَقَل
خود تو دانی هم که آن آبِ زلال می چه گوید با ریاحین و نهال
صُنعِ حق با جمله اجزای جهان چون دَم و حرف است از افسونگران
جذبِ یزدان با اثرها و سبب صدسخن گوید نهان بی‌حرف و لب
نه که تأثیر از قَدَر معمول نیست لیك تأثیرش از او معقول نیست
چون مقلّد بُود عقل اندر اُصول دان مقلّد در فُروعش ای فَضول
گر بپرسد عقل چون باشد مَرام گو چنانکه تو ندانی والسّلام

معاتبهٔ مصطفی علیه‌الصّلوٰةُ والسّلام با صدّیق که ترا وصیّت کردم که به شرکت من بخر تو چرا بهر خود تنها خریدی و عذر او

گفت ای صدّیق آخر گفتمت که مرا انباز کن در مکرمت
گفت ما دو بندگانِ کُویِ تو کردمش آزاد من بر رُویِ تو
تو مرا می‌دار بنده و یارِ غار هیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگیت آزادی است بی‌تو بر من محنت و بی‌دادی است
ای جهان را زنده کرده زاِصْطفا خاصّ کرده عامّ را خاصّه مرا
خوابها می‌دید جانم در شباب که سلامم کرد قرصِ آفتاب
از زمینم بر کشید او بر سما همرهِ او گشته بودم ز اِرْتقا
گفتم این ماخولیا بود و مُحال هیچ گردد مستحیلی وصفِ حال
چون ترا دیدم بدیدم خویش را آفرین آن آینهٔ خوش کیش را
چون ترا دیدم مُحالم حال شد جانِ من مستغْرقِ اِجلال شد
چون ترا دیدم خود ای رُوحُ اَلْبلاد مِهْرِ این خورشید از چشمم فتاد

گشت عالی همّت از تو چشمِ من جز به خواری ننگرد انـدر چمن
نور جُستم خود بدیدم نورِ نور حُور جُستم خود بدیدم رشکِ حور
یوسفی جُستم لطیف و سیـم‌تـن یُوسُفستانی بـدیدم در تـو مـن
در پیِ جنّت بُدم در جُست‌وجُو جنّتی بنْمود از هـر جُـزْوِ تـو
هست این نسبت به من مـدح و ثنا هست این نسبت‌به‌تو قدح و هِجا ۱۰۹۰
همچو مدحِ مردِ چـوپانِ سلیـم مر خدا را پیشِ موسای کلیـم
که بجویم اَشْپُشت شیـرت دهـم چارقت دوزم من و پیشت نهـم
قدحِ او را حق به مدحی برگرفت گر تو هم رحمت کنی‌نبْودشگفت
رحم فرمـا بـر قصـورِ فهمهـا ای ورای عـقلهـا و وهمهـا
أَیُّهَـا ٱلْعُشّاق اقبـالِ جـدیـد از جهانِ کهنـهٔ نَـوْکُن رسیـد ۱۰۹۵
زآن جهان کاو چارهٔ بیچاره‌جُوست صد هزاران نادرهٔ دنیا در اوست
أَبْشِرُوا یـا قَـوْمُ إِذْجـآءَ ٱلْفَـرَج اِفْرَحُوا یـا قَوْمُ قَدْ زالَ ٱلْحَـرَج
آفتابـی رفت در کـازهٔ هـلال در تقاضا که أَرِحْنـا یـا بِـلال
زیرِ لب می‌گفتی از بیـمِ عدو کوریِ او بـر مناره رَو بگـو
می‌دمد در گوشِ هر غمگین بَشیر خیـز ای مُـدْبِر رهِ اقبـال‌گیـر ۱۱۰۰
ای در این‌حبس‌ودراین‌گَندوشُپُش هین که تا کس نشْنود رَستی‌خمُش
چون کنی خامُش کنون ای یارِ من کز بُنِ هر مو بـر آمد طبلْزن
آنچنان کَر شد عدوی رشک‌خُو گویداین‌چندین دُهُل را بانگ کو
می‌زند بر رُوش رَیْحان که‌طری‌است او ز کوری‌گویداین آسیب‌چیست
می‌شُکُنْجد حُور دستش می‌کشد کور حیران کز چه دَرْدم می‌کند ۱۱۰۵
این کَشاکَش چیست بر دست وتنم خفته‌ام بگْذار تـا خوابـی کنم
آنکه‌درخوابش‌همی‌جویی وی‌است چشم بگْشا کآن مهِ نیکوپی است
زآن بلاها بر عزیزان بیش بود کآن تجمُّش یار با خوبان فزود
لاغ با خوبان کند در هر رهـی نیز کوران را بشوراند گهـی
خویش را یکدم بدین کوران دهد تا غریو از کُویِ کوران برجهد ۱۱۱۰

قصّهٔ هلال که بندهٔ مخلص بود خدای را، صاحب بصیرت بی‌تقلید، پنهان شده در بندگیِ مخلوقان جهت مصلحت نه ازعجز، چنانکه لقمان و یوسف از روی ظاهر و غیر ایشان، بنده‌ای سایس بود امیری را و آن امیر مسلمان بود امّا کور، دانداعمی که مادری دارد لیك چونی به‌وَ هُم درنآرد اگر بااین دانش تعظیم این مادر کند ممکن بود که از عمی خلاص یابد که إذا أرادَ اللّٰهُ بعَبْدٍ خَیْراً فَتَحَ عَیْنَیْ قَلْبِهِ لِیُبَصِّرَهُ بِهِما الْغَیْب

چون شنیدی بعضِ اوصافِ بلال بشْنو اکنون قصّهٔ ضعفِ هلال
از بلال او پیش بود اندر رَوِش خُویِ بَد را بیش کرده بُدکُشش
نه‌چو تو پس‌رَو که هردم پس‌تری سوی سنگی می‌روی از گوهری
آنچنان کآن خواجه را مهمان‌رسید خواجه از ایّام و سالش بَررسید
۱۱۱۵ گفت عمرت چند سال است ای‌پسر بازگو و در مدُزد و بر شمر
گفت هجده هفده یا خود شانزده یا که پانزده ای برادرْ خوانده
گفت واپس واپس ای خیره سَرَت باز می‌رَو تا به کُسّ مادرت

حکایت در تقریر همین‌سخن

آن یکی اسبی طلب کرد از امیر گفت رَو آن اسبِ اشهب را بگیر
گفت آن را من نخواهم گفت چُون گفت او واپس‌رَواست وبس‌حرون
۱۱۲۰ سخت پس پس می‌رود او سوی بُن گفت دُمّش را به سوی خانه کن
دُمِّ این اُسْتُورِ نَفْست شهوت است زین‌سبب‌پس‌پس‌رودآن‌خودْپرست
شهوتِ او را که دُمّ آمد ز بُن ای مُبَدِّل شهوتِ عُقبیش کُن
چون ببندی شهوتش را از رغیف سَرکُند آن شهوت ازعقلِ شریف
همچو شاخی که ببُرّی از درخت سَرکُند قوّت ز شاخِ نیکبخت
۱۱۲۵ چونکه کردی دُمِّ او را آن طَرَف گر رود پس پس رود تا مُکْتَنَف
حَبَّذا اسبانِ رام پیش‌رَو نه سِپَس‌رَو نه حرونی را گِرَو

گرم رَو چون جسم موسای کلیم تا به بَحْرَیْنش چو پهنای گلیم
هست هفصد ساله راهِ آن حُقُب که بکرد او عزم در سَیْرانِ حُب
همّتِ سَیْرِ تنش چون این بُوَد سَیْرِ جانش تا به عِلّیّین بُوَد
شَهْسواران در سباقت تاختند خَرْ بَطان در پایگه انداختند ۱۱۳۰

مثل

آنچنان که کاروانی می‌رسید در دِهی آمد دَری را باز دید
آن یکی گفت اندراین بَرْدُالْعَجُوز تا بیندازیم اینجا چند روز
بانگ آمد نه بَیْنداز از برون وآنگهانی اندر آ تو اندرون
هم‌برون‌افگن‌هرآنچ‌افگندنی است در میآ با آن که‌این‌مجلس‌سَنی‌است
بُد هلال اُستادْدِل جانْ روشنی سایس و بندهٔ امیرِ مؤمنی ۱۱۳۵
سایسی کردی در آخُورآن غلام لیك سلطانِ سلاطین بنده نام
آن امیر ازحالِ بنده بی خبر که نبودش جز بلیسانه نظر
آب وگِل می‌دید و دروی‌گنج‌نه پنج و شش می‌دید واصلِ پنج نه
رنگِ طین پیدا ونورِ دین نهان هرپَیَمبر این چنین بُد در جهان
آن مناره دید و در وی مرغ نی بر مناره شاه بازی پُر فَنی ۱۱۴۰
و آن دوم می‌دید مرغی پُرزَنی لیك مُوی اندر دهانِ مرغ نی
و آنکه او یَنْظُر بِنُورِاللّٰه بود هم زمُرْغ وهم ز مُو آگاه بود
گفت آخر چشم سویِ مُوی نِه تا نبینی مُو بنگْشاید گِره
آن یکی گِل دید نقشین در وَحَل وآن دگر گِل دید پُرعلم وعمل
تن مناره‌علم وطاعت همچو مرغ خواه سیصدمرغ گیر ویا دومرغ ۱۱۴۵
مردِ اوسط مرغ‌بین‌است اووبس غیرِ مرغی می‌نبیند پیش و پس
مُوی‌آن‌نوری‌است پنهان آن‌مرغ که بد آن پاینده باشد جانِ مرغ
مرغ کآن مُوی است درمنقارِ او هیچ عاریّت نباشد کارِ او
علمِ او از جانِ او جوشد مدام پیشِ او نه مستعار آمد نه وام

رنجورشدن این هلال و بی‌خبریِ خواجهٔ او از رنجوری او از تحقیر و ناشناخت، و واقف‌شدن دل مصطفی علیه‌الصّلوٰةُ والسّلام از رنجوری و حال او و افتقاد و عیادت رسول علیه‌السّلام این هلال را

از قضا رنجور وناقص شدهلال ۱۱۵۰ مصطفی را وحی شد غمّازِ حال
بُد زرنجوریش خواجه‌ش بی‌خبر که برِ او بُد کساد و بی خطر
خفته نُه روز اندر آخُورمُحْسِنی هیچ کس از حالِ او آگاه نی
آنکه کس بود و شهنشاهِ کسان عقلِ صد چون قُلْزُمش هرجارسان
وَحْیش آمد رحم‌حق غمخوار شد که فلان مشتاقِ تو بیمار شد
مصطفی بهرِ هلالِ با شَرَف ۱۱۵۵ رفت از بهرِ عیادت آن طَرَف
درپیِ خورشیدِ وحی آن مَه‌دوان وآن صحابه در پَیش چون‌اختران
ماه می‌گوید که أَصْحابی نُجُوم لِلسُّرَی قِدْوَه وَلِلطّاغی رُجُوم
میر را گفتند کآن سلطان رسید او زشادی بی دل وجان بر جهید
برگمانِ آن زشادی زد دو دست کآن شهنشه بهرِ آن میرآمده‌ست
چون فرود آمد زغُرفه آن امیر ۱۱۶۰ جان همی افشاند پامُزد بَشیر
پس زمین بوس وسلام آورد او کرد رُخ را ازطرب چون وَرْد او
گفت بِسْمِ‌اللّٰه مشرَّف کن وطن تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصرِ من بر آسمان که بدیدم قُطْبِ دَوْرانِ زمان
گفتش از بهرِ عتاب آن محترم من برایِ دیدنِ تو نآمدم
گفت روحم آنِ‌توخود روح‌چیست ۱۱۶۵ هین بفرما کاین تجشّم بهرِ کیست
تاشوم من خاکِ پایِ آن کسی که به باغِ لطفِ تُسْت‌اش مَغْرِسی
پس بگفتش کآن هلالِ عرش کو همچو مهتاب از تواضع‌فرش‌کو
آن شهی در بندگی پنهان شده بهرِ جاسوسی به دنیا آمده
تو مگوکاو بنده و آخُورچیِ‌ماست این بدان که گنج در ویرانه‌هاست
ای عجب چون‌است‌ازسُقم‌آن‌هلال ۱۱۷۰ که هزاران بَدْر هستش پای مال

گفت از رنجش مرا آگاه نیست لیك روزِ چند بر درگـاه نیست
صحبتِ او با ستور و اَسْتَر است سایس‌است ومنزلش‌این آخُوراست

در آمدن مصطفـی علیه‌السّلام از بهـر عیادت هـلال در ستورگاه آن امیر و نواختن مصطفی هلال را

رفت پیغمبر بـه رغبت بهر او اندر آخُور وآمد اندرجُست وجو
بود آخُور مُظلم و زشت و پلید وین‌همه برخاست چون اُلفت رسید
بُوِی پیغمبـر ببُـرْد آن شیرِ نـر همچنانکه بُوِی یوسف را پـدر ۱۱۷۵
موجبِ ایمـان نباشد مُعْجـزات بُوِی جنسیّت کند جذبِ صِفات
معجزات از بهرِ قهرِ دشمن است بُوِی جنسیّت پَیِ دل بُردن است
قهر گردد دشمن امّا دوست نی دوست کَیْ گردد ببسته گردنـی
اندر آمد او زخواب از بُوِی او گفت سرگین‌دان درون زین‌گونه‌بو
از میـانِ پـای اُسْتوران بـدیـد دامـنِ پـاكِ رسولِ بـی‌نَـدیـد ۱۱۸۰
پس زکُنجِ آخُور آمـد غَزْغَزان رُوی بر پایش نهـاد آن پهلوان
پس پَیَمبر رُوی بر رُویش نهـاد برسر و بر چشم و رُویش بوسه داد
گفت یا رَبّا چه پنهان گوهـری ای غریبِ عرش چُونی خوشتری
گفت چُون باشدخودآن شوریده‌خواب که درآیـد در دهانـش آفتاب
چون بُوَد آن تشنه‌ای کاو گِل چرد آب بر سر بنْهدش خوش می‌بَرَد ۱۱۸۵

در بیان آنکه مصطفی صلّی‌الله علیه و آله شنید که عیسی علیه‌السّلام بر روی آب رفت فرمود لَوِ ٱزْدادَ یَقیناً لَمَشَی عَلَی ٱلْهَوآء

همچو عیسی بر سرش گیرد فُرات کایمنی از غـرقه در آبِ حیات
گوید احمد گر یقینش افزون بُدی خود هوایش مَرْکَب و مأمون بُدی
همچو من کـه بر هوا راکب شدم در شبِ معراج مُسْتصحِب شدم
گفت چون باشد سگی کـورِ پلید جَست او ازخواب خود را شیر دید
نه چنان شیری کـه کس تیرش زند بل زبیمش تیغ و پَیْکان بشْکند ۱۱۹۰

کورِ بر اِشکم رونده همچو مار چشمها بگشاد در باغ و بهار
چون بُوَد آن چون که ازچونی رهید در حیاتستان بی چونی رسید
گشت چونی‌بخش اندر لامکان گِردِخوانش‌جمله‌چونهاچون سگان
او زبی‌چونی دهدشان استخوان در جنابت تن زن این سوره مخوان
تا زچونی غُسل نآری تو تمام تو براین مُصْحَف منه کفّ ای غلام
گر پلیدم ور نظیفم ای شهان این نخوانم پس چه‌خوانم درجهان
تو مرا گویی که از بهرِ ثواب غسل ناکرده مَرو در حوضِ آب
از برونِ حوض غیرِ خاك نیست هرکه او درحوض نآید پاك نیست
گر نباشد آبها را این کرم کاو پذیرد مر خَبَث را دم به دم
وای بر مشتاق و بر اومیدِ او حسرتا بر حسرتِ جاویدِ او
آب دارد صد کرم صد احتشام که پلیدان را پذیرد وَالسَّلام
ای ضیآءَ الحق حُسام‌الدّین که نور پاسبانِ تُست از شَرُّ الطُّیُور
پاسبانِ تُست نور و ارتقاش ای تو خورشیدِ مستَّر از خُفاش
چیست پرده پیشِ رُویِ آفتاب جز فزونی شعشعه و تیزیِ تاب
پردهٔ خورشید هم نورِ رَب است بی‌نصیب از وی‌خُفاش‌است وشب است
هر دوچون در بُعد و پرده مانده‌اند یا سیه‌رُو یا فسرده مانده‌اند
چون نبشتی بعضی از قصّهٔ هلال داستانِ بَدْر آر اندر مقال
آن هلال و بدر دارند اتّحاد از دُویی دوُرند و از نقص وفساد
آن هلال از نقص درباطن‌بَری‌است آن به‌ظاهر نقص تدریج آوری‌است
دَرْس گوید شب به شب تدریج را در تأنّی بر دهد تفریج را
در تأنّی گوید ای عجّولِ خام پایه پایه بر توان رفتن به بام
دیگ را تدریج و اُستادانه جوش کار نآید قلیهٔ دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلقِ فلك در یکی لحظه به‌کُن بی‌هیچ‌شك
پس چرا شش روز آن را درکشید کُلَّ یَوْم أَلْفُ عام ای مستفید
خلقتِ طفل از چه اندر نُه مه است زآنکه تدّریج از شِعارِ آن شه است

خلقتِ آدم چرا رِچل صبح بود اندر آن گِل اندك اندك می‌فزود
نه چو تو ای خام کاکنون تاختی طفلی و خود را تو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوقِ همه کو ترا پایِ جهاد و مُلحَمه
تَکیه کردی بر درختان و جدار برشدی ای أَقْرَعَك هم قَرْع‌وار
اوّل ار شد مرکبت سروِ سهی لیك آخر خشك و بی مغزی تهی ۱۲۲۰
رنگِ سبزت زرد شد ای قَرْع زود زآنکه از گُلگونه بود اصلی نبود

داستان آن عجوزه که روی زشت خویشتن را جَنْدَره و گلگونه می‌ساخت و ساخته نمی‌شد و پذیرا نمی‌آمد

بود کَمپیری نَوَد ساله کَلان پُر تشنّج رُوی و رنگش زعفران
چون سرِ سفره رخِ او تُوی تُوی لیك در وی بود مانده عشقِ شُوی
ریخت دندانهاش ومو چون شیرشد قَدْ کَمان و هر حِسش تغییر شد
عشقِ شُوی و شهوت وحرصش تمام عشقِ صید و پاره پاره گشته دام ۱۲۲۵
مرغِ بی‌هنگام و راهِ بی‌رهی آتشی پُر در بُنِ دیگِ تهی
عاشقِ میدان و اسب و پای نی عاشقِ زَمْر و لب و سُرْنای نی
حرص در پیری جهودان را مباد ای شقیّی که خداش این‌حرص داد
ریخت دندانهای سگ چون پیرشد ترك مِردم کرد و سرگین‌گیر شد
این سگانِ شصت ساله را نگر هر دمی دندانِ سگشان تیزتر ۱۲۳۰
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین این سگانِ پیرِ اطلس پوش بین
عشقشان و حرصشان در فَرْج و زر دم به دم چون نسلِ سگ بین بیشتر
این‌چنین عمری که مایهٔ دوزخ‌است مر قصابانِ غضب را مَسلَخ است
چون بگویندش که عمرِ تو دراز می‌شود دلخوش دهانش ازخنده‌باز
این چنین نفرین دعا پندارد او چشم نگشاید سَری بر نآرد او ۱۲۳۵
گر بدیدی یك سرِ مُوی از مَعاد اوش گفتی این چنین عمرِ تو باد

داستان آن درویش که آن گیلانی‌را دعا کرد که خدا ترا به سلامت به خان و مان باز رساناد

گفت یك روزی به خواجهٔ گیلیی نـان پـرستی نـر گـدا زنبیلیی
چون ستد زو نان بگفت ای مستعان خوش به‌خان ومان خود بازش‌رسان
گفت اگر آن است خان که دیده‌ام حق تـرا آنجا رسانـد ای دُژَم
۱۲۴۰ هر مُحَدِّث را خسان بد دل کنند حرفش ار عالی بُوَد نازل کنند
زآنکـه قـدرِ مستمع آیـد نَبـا بر قدرِ خواجه بُـرَد درزی قبـا

صفت آن عجوز

چونکه مجلس‌بی‌چنین پَیْغاره نیست از حدیثِ پستِ نازل چـاره نیست
وا ستان هین این سخن را از گِـرَو سوی افسانـهٔ عـجـوزه بـاز رَو
چون‌مُسِن گشت ودراین‌ره نیست‌مرد تو بنه نامش عجوزِ سال خورد
۱۲۴۵ نه مَر او را رأسِ مـال و پایـه‌ای نـه پـذیـرای قبـولِ مایـه‌ای
نـه دهنده نـه پذیـرندهٔ خـوشی نه در او معنی و نه معنی کَشی
نه زبان نه گوش و نه عقل و بصر نـه هُش و نـه بیهُشی و نـه فِکَـر
نه نیاز و نه جمالـی بهرِ نـاز تُـو بتُـویش گنـده مانندِ پیـاز
نه رهی ببُریده او نه پـایِ راه نه تَبِش آن قحبه را نه سوز وآه

قصّهٔ‌درویش که از آن خانه هرچه می‌خواست می‌گفت‌نیست

۱۲۵۰ سائلـی آمـد به سویِ خانـه ای خشك نانه خواست یا تر نانه‌ای
گفت صاحب‌خانه‌نان اینجا کجاست خیره‌ای کَـی این دکـانِ نانباست
گفت باری اندکـی پیهم بیـاب گفت آخر نیست دکّانِ قَصّـاب
گفت پـارهٔ آرْد ده ای کدخـدا گفت پنداری که هست این آسیا؟
گفت باری آب ده از مَکْرَعـه گفت آخر نیست جُو یا مَشْرَعه
۱۲۵۵ هرچه او درخواست ازنان‌تا سُبُوس چُربکی‌می‌گفت ومی کردش‌فسوس
آن گدا در رفت و دامـن بر کشید اندرآن خانه به حِسْبَت‌خواست‌رید
گفت هَی هَی گفت تن زن ای دُژَم تا در این ویرانه خود فارغ کنم
چون دراینجا نیست وجهِ زیستن بـر چنین خانـه بباید ریستـن
چون نه‌ای بازی کـه گیری تو شکار دست‌آمـوزِ شـکارِ شـهـریـار

نیستی طاووسِ با صد نقش بند / که به نقشت چشمها روشن کنند ۱۲۶۰
هم‌نه‌ای طوطی که چون قندت‌دهند / گوش سوی گفتِ شیرینت نهند
هم‌نه‌ای بلبل که عاشق وار زار / خوش بنالی در چمن یا لاله‌زار
هم نه‌ای هُدهُد که پَیْکیها کنی / نه چولکلك که وطن بالا کنی
در چه‌کاری تو و بهرِ چت خرند / توچه مرغی و ترا با چه خورند
زین دکانِ با مِکاسان برتر آ / تا دکانِ فضل کَاللّٰهَ اشْتَرَی ۱۲۶۵
کاله‌ای که هیچ خلقش ننگرید / از خلاقت آن‌کریم آن را خرید
هیچ قلبی پیشِ او مردود نیست / زآنکه‌قصدش ازخریدن سود نیست

رجوع بداستان آن کمپیر

چون‌عروسی خواست رفتن آن خریف / مُویِ ابرو پاكْ کردآن مُسْتَخیف
پیشِ رُو آیینه بگْرفت آن عجوز / تا بیاراید رخ و رخسار وپوز
چند گلگونه بمالید از بَطَر / سُفرهٔ رُویش نشد پوشیده تر ۱۲۷۰
عَشْرهای مُصْحَف‌از جا می‌بُرید / می‌بچسبانید بر رُو آن پلید
تاکه سفرهٔ رُویِ او پنهان شود / تا نگینِ حلقهٔ خوبان شود
عَشْرها بررُوی هر جا می‌نهاد / چونکه بر می‌بست چادر می‌فتاد
باز او آن عَشْرها را با خُدو / می بچسبانید بر اطرافِ رُو
باز چادر راست‌کردی آن نگین / عَشْرها افتادی از رُو بر زمین ۱۲۷۵
چون بسی می‌کرد فن وآن‌می‌فتاد / گفت صد لعنت برآن ابلیس باد
شد مصوَّر آن زمان ابلیس زود / گفت ای قحبهٔ قَدیدِ بی ورود
من همه عمر این نَیَنْدیشیده‌ام / نه زجُز تو قحبه‌ای این دیده‌ام
تخمِ نادر در فضیحت کاشتی / در جهان تو مُصْحَفی نگذاشتی
صد بلیسی توخمیس‌اندر خمیس / ترکِ من گوی‌ای‌عجوزهٔ دَرْدَبیس ۱۲۸۰
چند دزدی عَشْر از علمِ کتاب / تاشود رُویت ملوَّن همچو سیب
چند دزدی حرفِ مردانِ خدا / تا فروشی و ستانی مَرْحَبا
رنگِ بربسته ترا گلگون نکرد / شاخِ بربسته فنِ عُرْجُون نکرد

عاقبت چون چادرِ مرگت رسد از رُخَت این عَشْرها اندر فتد
۱۲۸۵ چونکه آید خیز خیزِ آن رحیل گُم شود زآن پس فُنونِ قال و قیل
عالَمِ خاموشی آید پیش بیست وای آنکه دردرون اُنسیش نیست
صیقلی کن یك دو روزی سینه را دفترِ خود ساز آن آیینه را
که زسایهٔ یوسفِ صاحبِ قِران شد زلیخای عجوز از سَرجوان
می‌شود مُبْدَل بخورشیدِ تموز آن مزاجِ باردِ بَرْدُ اَلْعَجُوز
۱۲۹۰ می‌شود مُبْدَل به سوزِ مَرْیَمی شاخِ لب خُشکی به نَخْلی خُرّمی
ای عجوزه چند کوشی با قضا نقد جُو اکنون رها کن ما مَضی
چون رُخَت را نیست درخوبی امید خواه گلگونه نِه وخواهی مِداد

حکایت آن رنجور که طبیب دراو امّید صحّت ندید

آن یکی رنجورشد سویِ طبیب گفت نبضم را فروبین ای لبیب
که زنَبْض آگه‌شوی بر حالِ دل که رگِ دست‌است با دل متّصل
۱۲۹۵ چونکه‌دل‌غیب‌است‌خواهی زومثال زو بجو که با دل‌استش اتّصال
باد پنهان است از چشم ای امین در غبار و جُنْبِشِ برگش ببین
کز یمین است او وَزان یا ازشمال جنبشِ برگت بگوید وصفِ حال
مستیِ دل را نمی‌دانی که کُو وصفِ او از نرگسِ مخمور جو
چون زذاتِ حق‌بعیدی وصفِ‌ذات باز دانی از رسول و مُعْجِزات
۱۳۰۰ معجزاتی و کراماتی خفی برزند بر دل زپیرانِ صفی
که درونشان صدقیامت نقد هست کمترین آنکه شود همسایه مست
پس جَلیسُ‌اَللّٰه گشت آن نیکبخت کاو به‌پهلوی سعیدی بُرد رَخْت
معجزهٔ کآن بر جَمادی زد اثر یا عصا یا بحر یا شَقُّ‌اَلْقَمَر
گر اثر برجان زند بی واسطه متّصل گردد به پنهان رابطه
۱۳۰۵ برجمادات آن اثرها عاریه ست آن پیِ روحِ خوشِ مُتْواریه ست
تا از آن جامد اثرگیرد ضمیر حبّذا نان بی هَیُولای خمیر
حبّذا خوانِ مَسیحی بی گمی حبّذا بی باغ میوهٔ مَرْیَمی

برزند از جانِ کامل معجزات برضمیرِ جانِ طالب چون حیات
معجزه بحر است وناقص‌مرغِ‌خاك مرغِ آبی در وی ایمن از هلاك
عجزْ بخشِ جانِ هر نامَحْرمَی لیك قُدرت بخشِ جانِ همدَمی ۱۳۱۰
چون نیابی این سعادت درضمیر پس زظاهر هر دم استدلال گیر
که اثرها بر مَشاعر ظاهر است وین اثرها از مُؤثّر مُخْبِر است
هست پنهان معنیِ هر دارُویی همچو سِحْر وصنعتِ هر جادُویی
چون نظر در فعل وآثارش کنی گرچه پنهان است اظهارش کنی
قوّتی کآن دردرونش مُضْمَراست چون به‌فعل‌آید عیان و مُظْهَراست ۱۳۱۵
چون به آثار این همه‌پیدا شُدت چون نشد پیدا زتأثیر ایزدت
نه سببها واثرها مغز و پوست چون بجویی جملگی آثارِ اوست
دوست گیری چیزها را از اثر پس چرا ز آثارْبخشی بی خبر
از خیالی دوست گیری خلق را چون نگیری شاهِ غرب وشرق را
ابن سخن پایان ندارد ای قُباد حرصِ مارا انداین پایان مباد ۱۳۲۰

رجوع به‌قصّهٔ رنجور

باز گرد و قصّهٔ رنجور گو با طبیبِ آگهِ ستّارْخُو
نبضِ او بگرْفت وواقف‌شدزحال که امیدِ صحّتِ او بُد مُحال
گفت هرچت دل‌بخواهد آن‌بکن تا رود از جسمت این رنجِ کهن
هرچه خواهد خاطرِ تو وا مگیر تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیزاین مرض‌رادان زیان هرچه‌خواهد دل درآرش در میان ۱۳۲۵
ابن چنین‌رنجور راگفت ای‌عمو حق تعالی اِعْمَلُوا ما شِئْتُمُ
گفت رَوْ هین خَیْر بادت جانِ‌عم من تماشای لبِ جُو می‌روم
بر مرادِ دل همی‌گشت او برآب تاکه صحّت را بیابد فتحِ باب
برلبِ جُو صوفیی بُنْشسته بود دست ورُومی‌شُست وپاکی‌می‌فزود
او قفایش دید چون تخییلی کرد او را آرزوی سیلیی ۱۳۳۰
بر قفای صوفی حمزه پرست راست می‌کرد ازبرایِ صفع‌دست

کآرزو را گر نرانم تا رود | آن طبیبم گفت کآن علّت شود
سیلی‌اش اندر برم در مَعْبَرکه | زانکه لا تُلْقُوا بِأَیْدِی تَهْلُکَه
تهلکه‌ست این صبرو پرهیز ای‌فلان | خوش‌بکوبش‌تن مزن چون دیگران
چون زدش سیلی‌برآمد یك‌طراق | گفت صوفی هَی هَی ای‌قَوّادِعاق
خواست صوفی‌تادوسه مُشتش‌زند | سبلت و ریشش یکایك بر کَنَد
خلق رنجورِ دِق و بیچاره‌اند | وز خِداعِ دیو سیلی باره‌اند
جمله در ایذای‌بی‌جُرمان حریص | در قفای همدگر جویان نقیص
ای زننده بی گناهان را قفا | در قفای خود نمی‌بینی جزا
ای هوا را طِبِّ خود پنداشته | بر ضعیفان صفع را بگْماشته
بر توخندید آنکه گفت‌این دَواست | اوست کآدم را به‌گَنْدُم رَهْنُماست
که خوریداین‌دانه ای دو مستعین | بهرِ دارو تا نَکُونا خالِدین
اوش لغزانید و او را زد قفا | آن قفا واگشت وگشت‌این‌راجزا
اوش لغزانید سخت اندر زَلَق | لیك پشت و دستگیرش بود حق
کوه بود آدم اگر پُر مارشد | کانِ تریاق است و بی اِضرار شد
تو که تریاقی نداری ذرّه‌ای | از خلاصِ خود چرایی غَرّه‌ای
آن توکّل کُو خلیلانه ترا | وآن کرامت چون‌کَلیمت از کجا
تا نبرّد تیغت اِسماعیل را | تا کنی شه‌راه قعرِ نیل را
گر سعیدی از مناره اوفتید | بادش اندر جامه افتاد و رهید
چون یقینت‌نیست آن‌بخت‌ای‌حسن | توچرا بر باد دادی خویشتن
زین مناره صد هزاران همچوعاد | در فتادند و سَروسِر باد داد
سَرْنگون افتادگان را زین‌منار | می‌نگر تو صد هزار اندر هزار
تو رسن بازی نمی‌دانی یقین | شُکرِ پاها گوی ومی‌رَو برزمین
پَرمساز از کاغذ و از کُه مَپَر | که در آن سودا بسی‌رفته‌ست سَر
گرچه آن صوفی‌پُرآتش‌شدزخشم | لیك او بر عاقبت انداخت چشم
اوّلِ صف بر کسی ماند به کام | کاو نگیرد دانه بیند بندِ دام

حبّذا دو چشمِ پایان بینِ راد — که نگه دارند تن را از فساد
آن زپایان دیدِ احمد بود کاو — دید دوزخ را همینجا مو به مو
دید عرش و کُرسی و جنّات را — تا درید او پردهٔ غفلات را
گر همی خواهی سلامت از ضرر — چشم از اوّل بند وپایان را نگر ۱۳۶۰
تا عدمها را ببینی جمله هست — هستها را بُنگری محسوسْ پست
این ببین باری که هر کِش عقل هست — روز و شب در جُست و جُویِ نیست است
در گدایی طالبِ جودی که نیست — بر دکانها طالبِ سودی که نیست
در مزارع طالبِ دخلی که نیست — در مغارس طالبِ نخلی که نیست
درمدارس طالبِ علمی که نیست — در صوامع طالبِ حلمی که نیست ۱۳۶۵
هستها را سوی پس افگنده اند — نیستها را طالبند و بنده اند
زآنکه کان و مخزنِ صنعِ خدا — نیست غیرِ نیستی در انجلا
پیش ازاین رمزی بگفتستیم ازاین — این و آن را تو یکی بین دو مبین
گفته شد که هر صناعت گر که رُست — درصناعت جایگاهِ نیست جُست
جُست بنّا موضعی نا ساخته — گشته ویران سقفها انداخته ۱۳۷۰
جُست سقّا کوزه‌ای کش آب نیست — و آن درو گرخانه ای کش باب نیست
وقتِ صید اندر عدم بُد حَمْله‌شان — از عدم آنگه گریزان جمله‌شان
چون امیدت لاست زو پرهیز چیست — با انیسِ طَمْعِ خود اِستیز چیست
چون انیسِ طَمْعِ تو آن نیستی است — از فنا و نیست این پرهیز چیست
گر انیسِ لانه‌ای ای جان به‌سِر — در کمینِ لا چرایی منتظِر ۱۳۷۵
زآن که داری جمله دل برکنده‌ای — شستِ دل در بحرِ لا افگنده‌ای
پس گریزازچیست زین بحرِ مُراد — که به شَسْتت صد هزاران صیدداد
ازچه نامِ برگ را کردی تومرگ — جادویی بین که نمودت مرگ برگ
هردو چشمت بست سِحرِ صنعتش — تا که جان را درچَه آمد رغبتش
در خیالِ او زمَکْرِ کردگار — جمله صحرا فوقِ چَه زهراست ومار ۱۳۸۰
لاجرم چَه‌را پناهی ساخته ست — تا که مرگ اورا به‌چاه انداخته‌ست

آنچه گفتم ازغلطهات ای عزیز هم براین بشنو دَمِ عطّار نیز

قصّهٔ سلطان محمود وغلام هندو

رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ گفته است ذکرِ شه محمودِ غازی سُفته‌است
کز غزای هند پیشِ آن هُمام در غنیمت اوفتادش یك غلام
پس خلیفه‌ش کرد و بر تختش نشاند برسپه بگزیدش و فرزند خواند
طول وعرض و وصفِ قصّه‌توبه‌تو درکلامِ آن بزرگِ دین بجو
حاصل آن کودك‌براین تختِ نُضار شِسته پهلوی قبادِ شهریار
گریه کردی‌اشك‌می‌راندی به‌سوز گفت شه او را که ای پیروزْ روز
از چه گریی دولتت شد ناگوار فوقِ املاکی قرینِ شهریار
تو براین تخت و وزیران و سپاه پیشِ تختت‌صف‌زده چون‌نجم‌وماه
گفت کودك گریه‌ام زآن‌است‌زار که مرا مادر در آن شهر و دیار
از تُوام تهدید کردی هر زمان بینمت در دستِ محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب جنگ کردی کاین‌چه خشم‌است و عذاب
می نیابی هیچ نفرینی دگر زین چنین نفرینِ مُهْلِك سهلتر
سخت بی رحمی‌وبس‌سنگین‌دلی که به صد شمشیر او را قاتلی
من زگفتِ هر دوحیران گشتمی در دل افتادی مرا بیم و غمی
تاچه‌دوزخ خُوست‌محمودای‌عجب که مَثَل گشته‌ست در وَیْل و کَرَب
من همی لرزیدمی از بیمِ تو غافل از اکرام و از تعظیمِ تو
مادرم کُو تا ببیند این زمان مر مرا بر تخت ای شاهِ جهان
فقر آن محمودِ تُست ای بی سَعَت طبع از او دایم همی ترساندت
گر بدانی رحمِ این محمودِ راد خوش بگویی عاقبت محمود باد
فقرْ آن محمودِ تُست ای بیم دل کم شنو زین مادرِ طبعِ مُضِل
چون شکارِ فقر گردی تو یقین همچو کودك اشك باری یومِ‌دین
گرچه اندر پرورش تن مادر است لیك از صد دشمنْ‌دشمن‌تراست
تن چو شد بیمار داروجُوت‌کرد ورقوی شد مر ترا طاغوت کرد

چون زِره دان این‌تنِ پُرحَیْف‌را نی شتا را شاید و نه ضَیْف را
یارِ بَد نیکوست بهرِ صبر را که گشاید صبر کردن صدر را
صبرِ مَه با شب منوَّر داردش صبرِ گُل باخار اَذْفَر داردش
صبرِ شیر اندر میانِ فَرْث وخون کرده او را ناعشِ اِبْنُ‌اللَّبُون
صبرِ جملهٔ انبیا با مُنْکِران کردشان خاصّ حق وصاحب‌قِران ۱۴۱۰
هر که رابینی یکی جامهٔ دُرُست دان که اوآن را به‌صبرو کسب‌جُست
هر که را دیدی برهنه و بی‌نوا هست بربی‌صبریِ او آن گوا
هر که مُسْتَوْحِش بُوَد پُرغصّه‌جان کرده باشد با دغایی اقتران
صبر اگر کردی و اِلفِ باوفا از فراقِ او نخوردی این قفا
خُوی با حق ساختی‌چون انگبین با لبن که لا اُحِبُّ ٱلآفِلِین ۱۴۱۵
لاجرم تنها نماندی همچنان کآتشی مانده به راه از کاروان
چون زبی صبری قرینِ غیرشد در فراقش پُر غم و بی‌خیرشد
صحبتت چون‌هست زَرّ دَهْ دَهی پیشِ خاین چون امانت می‌نهی
خُوی با اوکن کامانتهای تو ایمن آید از اُفول واز عُتو
خُوی با اوکن که خُو راآفرید خُویهای انبیا را پرورید ۱۴۲۰
برّه‌ای بدْهی رمه بازت دهد پرورندهٔ هر صِفَت خود رب‌بُوَد
برّه پیشِ گرگ امانت می‌نهی گرگ و یوسف‌را مَفْرماهمرهی
گرگ اگر با تونماید روبهی هین مکن باور که نآید زو بِهی
جاهل ار با تو نماید هم دلی عاقبت زخمت زند از جاهلی
او دو آلت دارد و خُنْثَی بُوَد فعلِ هر دو بی‌گمان پیدا شود ۱۴۲۵
او ذَکَررا از زنان پنهان کند تا که خودرا خواهرِ ایشان‌کند
شُلّه از مردان به کف پنهان‌کند تاکه خود را جنسِ‌آن مردان‌کند
گفت یزدان زآن کُسِ مکتومِ‌او شُلّه‌ای سازیم بر خُرطومِ او
تا که بینایانِ ما زآن ذو دلال در نیآیند از فنِ او در جوال
حاصل آنك ازهرذکر نآیدنری هین ز جاهل‌ترس اگردانش‌وَری ۱۴۳۰

دوستیِ جاهلِ شیرین سخن کم شنو کآن هست چون سمِّ کهن
جانِ مادر چشمِ روشن گویدت جز غم و حسرت از آن نفزویدت
مر پدر را گوید آن مادر چهار که زمکتب بچّه‌ام شد بس نزار
از زنِ دیگر گرَش آوردیی بر وی این جور وجفا کم کردیی
۱۴۳۵ از جُزِ تو گر بُدی این بچّه‌ام این فشار آن زن بگفتی نیز هم
هین بِجه زین مادر و تیبای او سیلیِ بابا به از حلوای او
هست مادر نفس و بابا عقلِ راد اوّلش تنگی و آخر صد گشاد
ای دهندهٔ عقلها فریاد رس تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس
هم طلب ازتُست و هم آن نیکویی ما کییم اوّل تُویی آخر تُویی
۱۴۴۰ هم بگو تو هم تو بشْنو هم تو باش ماهمه لاشیم با چندین تراش
زین حواله رغبت افزا در سجود کاهلیِّ جبر مفْرست و خمود
جبر باشد پرّ و بالِ کاملان جبر هم زندان و بندِ کاهلان
همچو آبِ نیل دان این جبر را آب مؤمن را و خون مر گبر را
بال بازان را سویِ سلطان بَرَد بال زاغان را به‌گورستان بَرَد
۱۴۴۵ باز گرد اکنون تو در شرحِ عدم که چو پازهر است و پنداریش سَم
همچوهندوبچّه‌هین ای خواجه تاش رَو ز محمودِ عدم ترسان مباش
از وجودی ترس کاکنون دروَیی آن خیالت لاشَی و تو لاشَیی
لاشَیی بر لاشَیی عاشق شده‌ست هیچ نی مر هیچ نی را ره زده‌ست
چون برون شد این خیالات از میان گشت نامعقولِ تو بر تو عیان

لَيْسَ لِلْماضِينَ هَمُّ الْمَوْتِ إِنَّمالَهُمْ حَسْرَةُ الْفَوْتِ

۱۴۵۰ راست گفته‌ست آن سپهدارِ بَشَر که هر آنکه کرد از دنیا گذر
نیستش درد و دریغ و غبنِ موت بلکه هستش صد دریغ از بهرِ فوت
که چرا قبله نکردم مرگ را مخزنِ هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حَوَل آن خیالاتی که گُم شد در اجل
حسرتِ آن‌مُردگان از مرگ نیست زآنست کاندر نقشها کردیم‌ایست

ماندیدیم این که آن نقش است و کف / کف ز دریا جنبد و یابد علف ۱۴۵۵
چونکه بحر افگند کفها را به بَر / تو به گورستان رَو آن کفها نگر
پس بگو کو جُنبِش و جولانتان / بحر افگنده‌ست در بُحرانتان
تا بگویندت به‌لب نی بل به‌حال / که ز دریا کن نه از ما این سؤال
نقشِ چون کف کَیْ بجنبد بی‌زمَوْج / خاك بی‌بادی کجا آید بر اوج
چون غبارِ نقش دیدی باد بین / کف چو دیدی قلزمِ ایجاد بین ۱۴۶۰
هین ببین کز تو نظر آید به کار / باقیَت شحمی و لحمی پود و تار
شحمِ تو در شمعها نفْزود تاب / لحمِ تو مخمور را نآمد کباب
در گَداز این جمله تن را در بصر / درنظر رَو در نظر رَو در نظر
یك نظر دوگز همی بیند ز راه / یك نظر دو کَوْن دید و رُویِ شاه
درمیانِ این دو فرقی بی‌شمار / سُرمه جُو وَاللّٰهُ أَعلَم بِالْأَسْرار ۱۴۶۵
چون شنیدی شرحِ بحرِ نیستی / کوش دایم تا براین بحر ایستی
چونکه اصلِ کارگاه آن نیستی است / که خلا و بی‌نشان است و تهی است
جمله اُستادان پیِ اظهارِ کار / نیستی جویند و جایِ انکسار
لاجرم اُستادِ اُستادان صَمَد / کارگاهش نیستی و لا بُوَد
هر کجا این نیستی افزون‌تر است / کارِ حقّ و کارگاهش آن سَراست ۱۴۷۰
نیستی چون هست بالایین طَبَق / بر همه بردند درویشان سَبَق
خاصّه درویشی که شد بی‌جسم و مال / کارْ فقرِ جسم دارد نه سؤال
سائل آن باشد که مالِ او گداخت / قانع آن باشد که جسمِ خویش باخت
پس ز دَرْد اکنون شکایت برمدار / کاوست سویِ نیست اسبی راهوار
این قدر گفتیم باقی فکر کن / فکر اگر جامد بُوَد رَو ذکر کن ۱۴۷۵
ذکر آرد فکر را در اهتزاز / ذکر را خورشیدِ این افسرده‌ساز
اصلْ خود جذب است لیك ای خواجه‌تاش / کار کن موقوفِ آن جذبه مباش
زآنکه ترکِ کار چون نازی بُوَد / ناز کَی درخوردِ جانبازی بُوَد
نه قبول اندیش نه ردّ ای غلام / امر را و نهی را می‌بین مدام

۱۴۸۰ مرغِ جذبه ناگهان پرّد ز عُش چون بدیدی صبح شمع آنگه بکُش
چشمها چون شد گذاره نورِ اوست مغزها می‌بیند او در عَیْنِ پوست
بیند اندر ذرّه خورشیدِ بقا بیند اندر قطره کُلِّ بحر را

باردیگر رجوع کردن به‌قصّهٔ صوفی و قاضی

گفت صوفی در قصاصِ یك قفا سَر نشاید باد دادن از عَمَی
خرقهٔ تسلیم اندر کردنم بر من آسان کرد سیلی خوردنم
۱۴۸۵ دید صوفی خصمِ خود راسخت زار گفت اگر مُشتش زنم من خصم‌وار
او به‌یك مشتم بریزد چون رَصاص شاه فرماید مرا زجر و قصاص
خیمه ویران است و بُشکسته وَتَد او بهانه می‌جُوَد تا در فتد
بهرِ این مُرده دریغ آید دریغ که قصاصم افتد اندر زیرِ تیغ
چون نمی تا نِست کف برخصم‌زد عزمش آن شد کِش سویِ قاضی بَرَد
۱۴۹۰ که ترازوی حق است و کیله‌اش مَخْلَص است ازمکرِ دیو وحیله‌اش
هست او مقراضِ اَحْقاد و جدال قاطعِ جنگ دو خصم و قیل‌و قال
دیو در شیشه کند افسونِ او فتنه‌ها ساکن کند قانونِ او
چون ترازو دید خصمِ پُر طَمَع سرکشی بگُذارد و گردد تَبَع
ور ترازو نیست گر افزون دهیش از قِسمَ راضی نگردد آگهیش
۱۴۹۵ هست قاضی رحمت و دفعِ ستیز قطره‌ای از بحرِ عدلِ رستخیز
قطره گرچه خُرد و کوته پا بُوَد لطفِ آبِ بحر از او پیدا بُوَد
از غبار ار پاك داری کِلّه را تو ز یك قطره ببینی دجله را
جُزْوها برحالِ کُلها شاهد است تا شَفَق غمّازِ خورشید آمده‌ست
آن قَسَم بر جسمِ احمد راند حق آنچه فرموده‌ست کَلّا وَالشَّفَق
۱۵۰۰ مور بر دانه چرا لرزان بُدی گر از آن یك دانه خرمن دان بُدی
بر سرِ حرف آکه صوفی بی‌دل‌است در مکافاتِ جفا مستعجل است
ای تو کرده ظلمها چون‌خوش‌دلی از تقاضای مُکافی غافلی
یا فراموشت شده‌ست از کرده‌هات که فرو آویخت غفلت پرده‌هات

گر نه خصمیهاستی اندر قَفات جِرْم گردون رشك بردی برصَفات
لیك محبوسی برایِ آن حُقوق اندك اندك عذر می‌خواه از عُقوق
تا به یك بارت نگیرد محتسب آبِ خود روشن کن اکنون بامُحِب
رفت صوفی سوی آن سیلی زنش دست زد چون مدّعی در دامنش
اندر آوردش برِ قاضی کشان کاین خرِ ادبار را بر خر نشان
یا به زخمِ دِرّه او را ده جزا آنچنان که رایِ تو بیند سزا
کآن که از زجرِ تو میرد در دَمار بر تو تاوان نیست آن باشد جُبار
در حدّ و تعزیرِ قاضی هر که مُرد نیست برقاضی ضمان کاو نیست خُرد
نایبِ حقّ است و سایهٔ عدلِ حق آینهٔ هر مستحِق و مستحَق
کاو ادب از بهرِ مظلومی کند نه برایِ عِرض و خشم و دخلِ خود
چون برایِ حقّ و روزِ آجله‌ست گر خطایی شد دِیَت بر عاقله‌ست
آنکه بهرِ خود زند او ضامن است وآنکه بهرِ حق زند او آمن است
گر پدر زد مر پسر را او بُمرد آن پدر را خون بها باید شمرد
زآنکه او را بهرِ کارِ خویش زد خدمتِ او هست واجب بر ولد
چون معلّم زد صبی را شد تلف بر معلّم نیست چیزی لا تَخَف
کآن معلّم نایب افتاد و امین هر امین را هست حُکمش همچنین
نیست واجب خدمتِ اُستا بر او پس نبود اُستا به زَجْرش کارْجُو
ور پدر زد او برای خود زده‌ست لاجرم از خون‌بها دادن نرست
پس خودی را سَر بُبرّای ذوالفقار بی‌خودی شو فانیی درویش‌وار
چون شدی بی‌خود هرآنچه تو کنی ما رَمَیْتَ إذْ رَمَیْتَ ایمنی
آن ضمان بر حق بود نه بر امین هست تفصیلش به فِقْه اندر مُبین
هر دکانی راست سودایی دگر مثنوی دکّانِ فقر است ای پسر
در دکانِ کفشگر چرم است خوب قالبِ کفش است اگر بینی تو چوب
پیشِ بزّازان قِز و اَدکَن بُوَد بهرِ گز باشد اگر آهن بُوَد
مثنویّ ما دکانِ وحدت است غیرِ واحد هرچه بینی آن بُت است

بُت ستودن بهرِ دام عامّه را همچنان دان کَالْغَرانیقُ الْعُلَی
خواندش در سورهٔ وَالنَّجم زود لیك آن فتنه بُد از سوره نبود
جمله کُفّار آن زمان ساجد شدند هم سِری بود آنکه سَر بر دَر زدند
بعداز این حرفی است پیچاپیچ و دُور با سُلیمان باش و دیوان را مشور
هین حدیثِ صوفی و قاضی بیآر و آن ستمکارِ ضعیفِ زار زار
گفت قاضی ثَبِّتِ الْعَرْش ای پسر تا براو نقشی کنم از خیر و شر
کُو زننده کُو مَحَلِّ انتقام این خیالی گشته است اندر سقام
شرع بهرِ زندگان و اغنیاست شرع بر اصحابِ گورستان کجاست
آن گروهی کز فقیری بی‌سَرند صد جهت ز آن مردگان فانی‌ترند
مرده از یك رُوست فانی درگزند صوفیان از صدجهت فانی شدند
مرگ یك قتل است و این سیصد هزار هریکی را خونبهایی بی‌شُمار
گرچه کُشت این قوم را حق بارها ریخت بهرِ خونبها انبارها
همچو جرجیس‌اند هر یك در سِرار کُشته گشته زنده گشته شصت بار
کُشته از ذوقِ سنانِ دادگر می‌بسوزد که بزن زخمی دگر
وَالله از عشقِ وجودِ جان‌پرست کُشته بر قتلِ دُوُم عاشق‌تر است
گفت قاضی من قضادارِ حی‌ام حاکمِ اصحابِ گورستان کَی‌ام
این به‌صورت گر نه‌درگور است پست گورها در دودمانش آمده‌ست
بس بدیدی مرده اندر گور تو گور را در مُرده بین ای کور تو
گر ز گوری خشت بر تو اوفتاد عاقلان از گور کَی خواهند داد
گِردِ خشم و کینهٔ مُرده مگرْد هین مکن با نقشِ گرمآبه نبَرْد
شُکر کن که زنده‌ای بر تو نَزَد کانکه زنده رد کند حق کرد رد
خشمِ اَحْیا خشمِ حقّ و زخمِ اوست که به‌حق‌زنده‌ست آن پاکیزه‌پوست
حق بکُشت او را و درپاچه‌ش‌دمید زود قصّابانه پوست از وی کشید
نفخ در وی باقی آمد تا مآب نفخِ حق نبْود چونفخهٔ آن قَصاب
فرقِ بسیار است بَیْنَ النَّفْخَتَیْن این همه‌زَیْن است‌وآن‌سَرجمله‌شَیْن

این حیات از وی بُرید و شد مُضِر و آن حیات از نفخِ حق شد مُسْتَمِر
این دَم آن دَم نیست کآید آن به شَرْح هین بر آ زین قعرِ چَه بالای صَرْح ۱۵۵۵
نیستش بر خر نشاندن مُجْتَهَد نقشِ هیزم را کسی بر خر نهد
بر نشستِ او نه پُشتِ خر سزد پشتِ تابوتیش اولیتر سزد
ظلم چه بُوَد وضع غیرِ مَوْضِعش هین مکن در غیرِ موضع ضایعش
گفت صوفی پس روا داری که او سیلی‌ام زد بی‌قصاص و بی‌تسو
این روا باشد که خَرْخِرْسی قَلاش صوفیان را صفع اندازد به لاش ۱۵۶۰
گفت قاضی تو چه داری بیش و کم گفت دارم در جهان من شش دِرَم
گفت قاضی سه درم تو خرج کن آن سه دیگر را به اُو ده بی سخن
زار و رنجور است و درویش و ضعیف سه درم در بایدش تَرّه و رغیف
بر قفای قاضی افتادش نظر از قفای صوفی آن بُد خوبتر
راست می‌کرد از پیِ سیلیش دست که قصاصِ سیلی‌ام ارزان شُده‌است ۱۵۶۵
سوی گوش قاضی آمد بهرِ راز سیلیی آورد قاضی را فراز
گفت هرشش را بیارید ای دو خصم من شوم آزاد بی‌خرخاش و وَصم

طیره شدن قاضی از سیلی درویش و سرزنش کردن صوفی قاضی را

گشت قاضی طیره صوفی گفت هَی حکمِ تو عدل است لاشك نیست غَی
آنچه نپسندی به خود ای شیخ دین چُون پسندی بر برادر ای اَمین
این ندانی که پی من چه کَنی هم در آن چَه عاقبت خود افگنی ۱۵۷۰
مَنْ حَفَرْ بِئْرًا نخواندی از خبر آنچه خواندی کُن عمل جانِ پدر
این یکی حُکمت چنین بُد در قضا که ترا آورد سیلی بر قفا
وای بر احکام دیگرهای تو تا چه آرد بر سر و بر پایِ تو
ظالمی را رَحْم آری از کرم که برایِ نَفْقه بادت سه دِرَم
دستِ ظالم را ببُر چه جایِ آن که به‌دستِ او نهی حکم و عنان ۱۵۷۵
تو بد آن بُز مانی ای مجهولْ‌داد که نژادِ گرگ را او شیر داد

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی واجب آیدمان رضا هر قفا و هر جفا کآرد قضا
خوش دلم در باطن از حکمِ زُبُر گرچه شد رُویم تُرُش کالْحقُّ مُر
این دلم باغ است و چشمم اَبْرَوَش ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
سالِ قحط از آفتابِ خیره خند باغها در مرگ و جان کندن رسند
زَامْرِ حق وَاَبْکُوا کَثِیرًا خوانده‌ای چون سَرِ بُرْیان چه خندان مانده‌ای
روشنیّ خانه باشی همچو شمع گر فرو پاشی توهمچون شمع دمع
آن تُرُش رُویی مادر یا پدر حافظِ فرزند شد از هر ضرر
ذوقِ خنده دیده‌ای ای خیره خند ذوقِ گریه بین که هست آن کانِ قند
چون جهنّم گریه آرد یادِ آن پس جهنّم خوشتر آید از جِنان
خنده‌ها در گریه‌ها آمد کَتیم گنج در ویرانه‌ها جُو ای سلیم
ذوق در غمهاست پَی گُم کرده‌اند آبِ حیوان را به ظلمت برده‌اند
باژگونه نعل در ره تا رباط چشمها را چار کن در احتیاط
چشمها را چار کن در اعتبار یار کن با چشمِ خود دو چشمِ یار
اَمْرُهُمْ شُورَی بخوان اندر صُحُف یار را باش و مگُوش از ناز اُف
یار باشد راه را پشت و پناه چونکه نیکو بُنگری یار است راه
چونکه در یاران رسی خامُش نشین اندر آن حلقه مکن خود را نگین
در نمازِ جُمعه بُنگر خوش به هوش جمله جَمْعند و یك‌اندیش وخموش
رختها را سوی خاموشی کشان چون‌نشان جویی‌مکن خود را نشان
گفت پیغمبر که در بحرِ هُموم در دلالت دان تو یاران را نُجوم
چشم در اِسْتارگان نِه ره بجو نطق تشویشِ نظر باشد مگو
گر دو حرفِ صدق گویی ای فلان گفتِ تیره در تَبَع گردد روان
این نخواندی کَالْکلام ای مُستهام فی شُجُونٍ جَرَّهُ جَرُّ اَلْکلام
هین مشو شارع در آن حرفِ رَشَد که سخن زُو مر سخن را می‌کشد
نیست درضبطت چو بگْشادی دهان از پیِ صافی شود تیره روان

آنکه معصوم رهِ وَحْیِ خداست چون همه‌صاف‌است بگْشاید رواست
زآنکه ما یَنْطق رَسُولُ بِالْهَوَی کَیْ هوا زاید ز معصومِ خدا
خویشتن را ساز مِنْطیقی ز حال تا نگردی همچو من سخرهٔ مقال

سؤال کردن آن صوفی قاضی را

گفت صوفی چون زیك کان است زر این چرا نفع است و آن دیگر ضرر
چونکه جمله‌از یکی دست‌آمده‌ست این چرا هُشیار و آن مست آمده‌ست ۱۶۰۵
چون زیك دریاست این جُوها روان این‌چرا نوش‌است و آن زهرِ دهان
چون همه انوار از شمسِ بقاست صبحِ‌صادق صبحِ‌کاذب ازچه خاست
چون ز یك سُرمه‌ست ناظر راکَحَل از چه‌آمد راست‌بینی و حَوَل
چونکه دارُالضَّرْب‌راسلطان‌خداست نقد را چون‌ضربِ‌خوب ونارَواست
چون خدا فرمود ره را راهِ من این خَفیر از چیست و آن‌یك راه‌زن ۱۶۱۰
از یك اِشْکَم چون رسد حُرّ و سفیه چون یقین شد الوَلَد سِرُّ أَبیه
وحدتی که دید با چندین هزار صد هزاران جُنْبِش از عینِ قرار

جواب گفتن آن قاضی صوفی را

گفت قاضی صوفیا خیره مشو یك مثالی در بیانِ این شنو
همچنانکه بی‌قراریِ عاشقان حاصل آمد از قرارِ دلستان
او چو کهُ در ناز ثابت آمده عاشقان چون برگها لرزان شده ۱۶۱۵
خندهٔ او گریه‌ها انگیخته آبِ رُویش آبِ‌رُوها ریخته
این همه چون و چگونه چون زَبَد بر سرِ دریای بیچون می‌طپد
ضِدّ و نِدّش نیست در ذات وعمل زآن بپوشیدند هستیها حُلَل
ضدّ،ضد را بود و هستی کَیْ دهد بلك ازو بگْریزد و بیرون جهد
نِدّ چه بْود مثلْ مثلِ نیك و بَد مثلْ مثلِ خویشتن را کَیْ کند ۱۶۲۰
چونکه دو مثل آمدند ای متّقی این چه اولیتر از آن در خالقی
بر شمارِ برگِ بُستان ضدّ و نِدّ چون‌کفی بربحرِ بی‌نِدّ است و ضد
بی‌چگونه بین تو بُرد و ماتِ بحر چون چگونه‌گنجداندر ذاتِ بحر

کمترینِ لُعبتِ او جانِ تُست این چگونه و چونِ جان کَی شد دُرُست
پس چنان بحری که در هر قَطرِ آن از بَدَن ناشی‌تر آمد عقل و جان
کَیْ بگنجد در مَضیقِ چندوچون عقلِ کُلّ آنجاست از لایَعْلَمُون
عقل گوید مر جَسَد را کای جماد بُوی بُردی هیچ از آن بحرِ مَعاد
جسم گوید من یقین سایهٔ تُوام یاری از سایه که جوید جانِ عم
عقل گوید کاین نه آن حیرت سراست که سزا گستاخ‌تر از ناسزاست
اندر اینجا آفتابِ انوری خدمتِ ذرّه کند چون چاکری
شیر این سو پیشِ آهو سَر نهد باز اینجا نزدِ تیهو پَر نهد
این ترا باور نیآید مُصْطَفی چون زمِسْکینان همی جوید دعا
گر بگویی از پی تعلیم بود عینِ تجهیل از چه رُو تفهیم بود
بلکه می‌داند که گنجِ شاهوار در خرابیها نهد آن شهریار
بَدْ گُمانی نعلِ معکوسِ وی است گرچه هر جُزْوِیش جاسوسِ وی است
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد زین سبب هفتاد بل صد فِرقه شد
با تو قُلْماشیت خواهم گفت هان صوفیا خوش پهن بگشا گوشِ جان
مر ترا هر زخم کآید ز آسمان منتظر می‌باش خلعت بعد از آن
کاو نه آن شاه است کِت سیلی زند پس نبخشد تاج و تخت مُسْتَنَد
جمله دنیا را پَرِ پشّه بها سیلیی را رشوتِ بی مُنْتَهی
گردنت زین طوقِ زرّین جهان چُست در دزد و زحَق سیلی‌ستان
آن قفاها کانبیا برداشتند زآن بلا سَرهای خود افراشتند
لیك حاضر باش درخود ای فَتَی تا به‌خانه او بیابد مر ترا
ورنه خلعت را بَرَد او باز پس که نیابیدم به خانه هیچ کس

باز سؤال کردن صوفی از آن قاضی

گفت آن صوفی چه بودی کاین جهان ابروی رحمت گشادی جاودان
هردمی شوری نیآوردی به پیش بر نیآوردی ز تلوینهاش نیش
شب ندزدیدی چراغِ روز را دَی نبردی باغِ عیش آموز را

جامِ صحّت رانبودی سنگِ تب ایمنی را خوف نآوردی کُرَب
خود چه‌کم‌گشتی‌زجود ورحمتش گر نبودی خَرْخَشه در نعمتش

جواب قاضی سؤال صوفی را وقصّهٔ تُرك و درزی را مثل آوردن

گفت قاضی بس تهی رَو صوفیی خالی از فطنت چوکافِ کوفیی ۱۶۵۰
تو بنشْنیدی که آن پُر قند لب غَدْرِ خیّاطان همی‌گفتی به شب
خلق را در دزدیِ آن طایفه می‌نمود افسانه‌های سالفه
قصّهٔ پاره ربایی در بُرین می حکایت کرد او با آن و این
در سَمَر می‌خواند دَرْزی نامه‌ای گِردِ او جمع آمده هنگامه‌ای
مستمع چون یافت‌جاذب زآن‌وُفود جمله اجزایش حکایت گشته بود ۱۶۵۵

قالَ النَّبِیُّ عَلَیْهِ السَّلام اِنَّ اللّٰهَ یُلَقِّنُ الْحِکْمَةَ عَلَی لِسانِ الْواعِظینَ بِقَدْرِ هِمَمِ الْمُسْتَمِعین

جَذْبِ سَمْع است ار کسی را خوش لبی است گرمی و جِدِّ مُعلّم از صَبی است
چنگیی‌راکاو نوازد بیست و چار چون نیابد گوش‌گردد چنگْ بار
نه حراره یادش آید نه غزل نه ده انگشتش بجنبد در عَمَل
گر نبودی گوشهای غیب گیر وَحْی نآوردی زگردون یك بشیر
ور نبودی دیده های صُنع بین نه فلك‌گشتی نه خندیدی زمین ۱۶۶۰
آن دم لَوْلاك این باشد که کار از برایِ چشمِ تیز است ونَظار
عامّه را از عشقِ همخوابه وطَبَق کَی بُوَد پروای عشقِ صُنعِ حق
آبِ تُتْماجی نریزی در تَغار تا سگی چندی نباشد طُعمه خوار
رَو سگِ کَهْفِ خداوندیش باش تا رهاند زین تَغارت اصطفاش
چونکه دزدیهای بی‌رحمانه‌گفت که کنند آن درزیان اندر نهفت ۱۶۶۵
اندر آن هنگامه تُرکی از خطا سخت طیره شد زکَشْفِ آن غِطا
شب چو روزِ رستخیز آن رازها کشف می‌کرد از پیِ اهلِ نُهَی
هرکجا آیی تو در جنگی‌فراز بینی آنجا دو عدو در کشفِ راز

آن زمان را مَحْشرِ مذکور دان وآن گلوی رازْگو را صُور دان
که خدا اسبابِ خشمی ساخته‌است وآن فضایح رابه کُوی انداخته‌است
بس که غَدْرِ درزیان را ذکر کرد حیف آمد تُرك را و خشم و درد
گفت ای قصّاص در شهرِ شما کیست اُستاتر در این مکر و دغا

دعوی کردن تُرك و گروبستن او که درزی از من چیزی نتواند بردن

گفت خیّاطی‌است نامش پورِشُش اندرین چُستی و دزدی خلق کُش
گفت من ضامن که با صداضطراب او نیآرد بُرد پیشم رشته تاب
پس بگفتندش که از توچست تر ماتِ او گشتند در دعوی مَپَر
رَو به عقلِ خود چنین غَرّه مباش که شوی یاوه تو در تزویرهاش
گرم‌تر شد تُرك و بست آنجا گِرَو که نیآرد بُرد نی کهنه نه نَو
مُطْمِعانش گرم‌تر کردند زود اوگِرَو بست و رِهان را برگشود
که گِرَو این مرکبِ تازیّ من بِدْهم ار دزدد قماشم او به فَن
ور نتاند بُرد اسبی از شما وا ستانم بهرِ رهنِ مُبْتدا
تُرك را آن شب نَبُرد از غصّه خواب با خیالِ دزد می‌کرد او حِراب
بامدادان اطلسی زد در بغل شد به بازار و دکانِ آن دغل
پس سلامش کرد گرم و اوستاد جَست از جا لب به‌ترحیبش گشاد
گرم پرسیدش ز حدِّ تُرك بیش تا فگنْد اندر دلِ او مهرِ خویش
چون بدید از وی نوای بلبلی پیشش افگند اطلسِ اِسْتَنْبُلی
که ببُر این را قبای روزِ جنگ زیرِ نافم واسع و بالاش تنگ
تنگ بالا بهرِ جسم آرای را زیرْ واسع تا نگیرد پای را
گفت صد خدمت کنم‌ای‌ذو وَداد در قبولش دست بر دیده نهاد
پس بپیمود و بدید او رُویِ کار بعد از آن بگْشاد لب را در فُشار
از حکایتهای میرانِ دگر وز کرمها وعطای آن نفر
وز بخیلان و ز تَحْشیرانشان از برایِ خنده هم داد او نشان

همچو آتش کرد مقراضی بـرون می‌بُرید و لب پُر افسانه و فسون

مضاحك گفتن درزی و تُرك را از قوّت خنده بسته‌شدن دوچشم تنگ او وفرصت یافتن درزی

تُرك خندیدن گـرفت از داستـان چشمِ تنگش گشت بسته آن زمان
پاره‌ای دزدید و کردش زیرِ ران از جُزِ حقّ از همه اَحْیـا نهـان
حق همی‌دید آن ولی ستّارْ خُوست لیك چون ازحد بَری غمّاز اوست ۱۶۹۵
تـُـرك را از لـذّتِ افسانـه‌اش رفت از دل دعـویِ پیشـانه‌اش
اطلسِ چه دعویِ چه رهنِ چی تُرك سرمست است در لاغ‌اَچـی
لابه کردش تُرك کـز بهرِ خـدا لاغ می‌گو که مرا شد مُغْتَـذا
گفت لاغی خندمینـی آن دغـا که فتاد از قهقهـه او بـر قفـا
پاره‌ای اطلس سبك بر نیفه زد تُرکْ غافل خوش‌مضاحك می‌مزد ۱۷۰۰
همچنین بـارِ سِوُم تـُرکِ خِطـا گفت لاغی گوی از بهـرِ خـدا
گفت لاغی‌خندمین‌تر ز آن دوبار کرد او این تُرك را کُلّی شکار
چشم بسته عقل جَسته مُـولَهـه مست تـُرکِ مـدّعـی از قهقهـه
پس سِوُم بار از قبـا دزدیدشاخ که ز خنده‌ش یافت میدانِ فراخ
چون چهارم بار آن تُرکِ خِطـا لاغ از آن اُستا همی‌کرد اقتضـا ۱۷۰۵
رحم آمد بر وی آن استاد را کرد در باقی فـن و بیـداد را
گفت مُولَع گشت‌این مفتون‌دراین بی‌خبر کاین چه خَساراست‌وغبین
بوسه افشان کـرد بـر استاد او که به‌من بهرِ خـدا افسانـه گـو
ای فسانه‌گشته و محو از وجود چند افسانـه بخواهـی آزمـود
خندمین‌ترازتـو هیچ افسانه‌نیست برلبِ گورِ خرابِ خویش ایست ۱۷۱۰
ای فرو رفته به‌گورِ جهـل و شك چند جُـویـی لاغ ودستانِ فلك
تا به‌کَی نوشی توعشوهٔ این‌جهان که نه عقلت ماند برقانون نه‌جان
لاغِ این چرخِ ندیمِ کِرْد ومُـرْد آبِ رُویِ صد هزاران‌چون تو بُـرد
می‌دَرَد می‌دوزد این درزیِّ عـام جامهٔ صـد سالگانِ طفـل خـام

۱۷۱۵ لاغِ او گر باغها را داد داد چون دَی آمد داده را بر باد داد
پیره طفلان شِسْته پیشش بهرِ کَد تا به سَعْد و نَحْس او لاغی کند

گفتن درزی ترك را هَی خاموش که اگر مضاحك دگر گویم قبات تنگ آید

گفت در زی ای طَواشی برگذر وآی بر توگر کنم لاغی دگر
پس قبایت تنگ آید باز پس این کند باخویشتن خود هیچ کس
خندهٔ چه رمزی ار دانستیی تو بجایِ خنده خون بِگْرِستیی

بیان آنکه بی‌کاران و افسانه جویان مثل آن ترك اند و عالم غرّار غدّار همچو آن درزی و شهوات و زنان مضاحك گفتن این دنیاست و عمر همچو آن اطلس پیش این درزی جهت قبای بقا و لباس تقوی ساختن

۱۷۲۰ اطلسِ عمرت به مقراضِ شُهور بُرده پاره پاره خیّاطِ غُرور
تو تمنّا می‌بَری کاختر مُدام لاغ کردی سعد بودی بر دوام
سخت می‌تولی ز تَرْبیعاتِ او وز دلال و کینه و آفاتِ او
سخت می‌رنجی ز خاموشیّ او وز نُحوس وقبض وکین کوشیّ او
که چرا زُهرهٔ طرب‌دررقص نیست برسُعود و رقصِ سعدِاو مه‌ایست
۱۷۲۵ اخترت گوید که گر افزون کنم لاغ را پس کُلّی‌ات مغبون کنم
تو مبین قَلّابیِ این اختران عشقِ خود بر قلب زن‌بین‌ای مُهان

مَثَل

آن یکی می‌شد به‌ره سویِ دکان پیشِ ره را بسته دید او از زنان
پایِ او می‌سوخت ازتعجیل وراه بسته از جَوْقِ زنانِ همچو ماه
رُو به‌یك زن کرد وگفت‌ای مُستهان هَی چه بسیارید ای دُخترچگان
۱۷۳۰ رُو بدو کرد آن زن‌وگفت‌ای‌امین هیچ بسیاریّ ما مُنْکَر مبین
بین که با بسیاریِ ما بر بساط تنگ می‌آید شما را انبساط
در لواطه می‌فتید از قحطِ زن فاعل و مفعول رسوای ز من

تو مبین این واقعاتِ روزگار کز فلك می‌گردد اینجا ناگوار
تومبین تحشیرِ روزی و معاش تو مبین این قحط وخوف وارتعاش
بین که با این جمله تلخیهای او مردهٔ اوبید و نا پروای او
رحمتی دان امتحانِ تلخ را نِقْمتی دان مُلكِ مَرْو و بلخ را
آن براهیم ازتلف نگریخت‌وماند این براهیم‌ازشرف‌بگریخت وراند
آن نسوزد وین بسوزد ای‌عجب نعلِ معکوس است در راهِ طلب

باز مکرّر کردن صوفی سؤال را

گفت صوفی قادر است آن مستعان که کند سودای ما را بی زیان
آنکه آتش را کند وَرْد و شجر هم تواند کرد این را بی ضرر
آنکه گُل آرد برون از عینِ خار هم تواند کرد این دَی را بهار
آنکه زو هر سرو آزادی کند قادر است ار غصّه را شادی کند
آنکه شد موجود از وی هر عدم گر بدارد باقی‌اش او را چه کم
آنکه تن راجان دهد تا حَی‌شود گر نمیراند زیانش کَی شود
خود چه باشد گرببخشد آن‌جواد بنده را مقصودِ جان بی‌اجتهاد
دوُر دارد از ضعیفان در کمین مکرِ نفس و فتنهٔ دیوِ لعین

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی گر نبودی امرِ مُر ورنبودی‌خوب وزشت وسنگ‌ودُر
ور نبودی نفس و شیطان وهوا ور نبودی زخم و چالیش و وغا
پس به‌چه نام و لقب خواندی‌مَلِك بندگانِ خویش را ای مُنْتَهِك
چون بگفتی ای صَبور و ای‌حلیم چون بگفتی ای‌شُجاع وای‌حکیم
صابرین و صادقین و مُنْفِقین چون بُدی بی رهزن و دیولعین
رُستم و حمزه ومخنّث یك بُدی علم و حکمت باطل ومُنْدَك بُدی
علم وحکمت‌بهرِراه‌و بی‌رهی‌است چون‌همه‌ره‌باشد آن‌حکمت‌تهی‌است
بهرِ این دکّانِ طبعِ شوره آب هردو عالم را روا داری خراب
من همی دانم که تو پاکی‌نه‌خام وین سؤالت هست از بهرِ عوام

جَوْرِ دَوْران وهر آن رنجی که هست سهلتر از بُعدِ حقّ و غفلت است
زآنکه اینها بگذرند آن نگذرد دولت آن دارد که جان آگه بَرَد

حکایت در تقریر آنکه صبر در رنج کار سهلتر از صبر در فراق یار بود

آن یکی زن‌شوی خود راگفت‌هَی ای مُرّوت را به‌یکره کرده طَی
هیچ تیمارم نمی‌داری چرا تا به‌کی باشم در این‌خواری‌چَرا
گفت شُو من نفقه چاره می‌کنم گرچه عُورم دست وپایی می‌زنم
نفقه وکسوه‌ست واجب ای صنم از مَنَت این‌هر دوهست‌ونیست‌گم
آستینِ پیرهن بنْمود زن بس درشت و پُر وَسَخ بُدپیرهن
گفت از سختی تنم‌را می‌خورد کس‌کسی را کسوه زین‌سان‌آورد
گفت ای زن یك سؤالت می‌کنم مردِ درویشم همین آمد فنم
این درشت است و غلیظ وناپسند لیك بِنْدیش ای زنِ اندیشه مند
این درشت و زشت‌تر یاخودطلاق این ترا مکروه‌تر یا خود فراق
همچنان ای خواجهٔ تشنیع زن از بلا و فقر و از رنج و مِحَن
لاشك این ترکِ‌هوا تلخی دِه‌است لیك از تلخیّ بُعدِ حق بِه است
گر جهاد وصوم‌سخت‌است‌وخَشِن لیك این بهتر ز بُعدِ مُمْتَحِن
رنج کَی ماند دمی که ذوالمِنَن گویدت چونی تو ای رنجورِمن
ور نگوید کت نه‌آن فهم وفَن‌است لیك آن ذوقِ‌تو پرسش کردن‌است
آن ملیحان که طبیبانِ دلند سوی رنجوران به پرسش‌مایل‌اند
ور حذر از ننگ و ازنامی کنند چاره‌ای سازند و پیغامی کنند
ورنه در دلشان بُوَد آن مفتکَر نیست معشوقی ز عاشق بی‌خبر
ای تو جویای نَوادِر داستان هم فسانهٔ عشق بازان را بخوان
بس بجوشیدی دراین عهدِ مدید تُرك جوشی هم نگشتی ای قدید
دیده‌ای عمری تو داد و داوری وانگه ار نادیدگان ناشی تری
هرکه شاگردیش کرد استاد شد تو سِپَسْتر رفته‌ای ای کورِ لُد

خود نبود از والـدَیْنت اختیـار هم نبـودت عِبْرت از لیل ونهار

مَثَل

عارفی پرسید از آن پیرِ کشیش که تویی‌خواجه مُسِن‌تر یاکه‌ریش ۱۷۸۰
گفت نه من پیش از او زاییده‌ام بی زریشی بی جهـان را دیده‌ام
گفت ریشت شد سپید ازحال گشت خُویِ زشتِ تو نگردیده‌ست وَشْت
او پس از تو زاد و از تو بگْذرید تو چنین خشکی زسودای ثرید
تو برآن رنگـی که اوّل زاده‌ای یك قدم ز آن پیشتـر ننْهـاده‌ای
همچنان دوغی تُـرُش در مَعْدنی خود نکردی زو مُخلّص روغنـی ۱۷۸۵
هم خمیـری خُمـرهٔ طینـه دَری گر چه عمری در تنـورِ آذری
چون حشیشی پا به گِل برپُشته‌ای گرچه از بـادِ هَوَس سر گشته‌ای
همچو قومِ موسی انـدر حَرّ تیه مانده‌ای برجایْ چِل سال‌ای‌سفیه
می‌روی هر روز تا شب هَرْوَلـه خویش می‌بینـی در اوّل مرحلـه
نگْذری زین بُعدِ سیصدساله تـو تاکه داری عشقِ آن گوساله تو ۱۷۹۰
تا خیالِ عِجل از جـانْشان نرفت بُد برایشان تیه چون گردابِ‌تفت
غیرِ این عجلی کزاو یابیـده‌ای بی نهایت لطف و نعمت‌دیده‌ای
گاوْ طبعی ز آن نکوییهای زفت از دلت درعشقِ این گوساله‌رفت
باری اکنون تو زهَرجُزْوت بپُرْس صد زبان دارند این اجزای خُرْس
ذکـرِ نعمتهـای رزّاقِ جهـان که نهان شد آن در اوراقِ زمان ۱۷۹۵
روز وشب‌افسانه جویانی توچُست جُزْو جُزْوِ تو فسانه گویِ تُست
جُزو جُزوت تا بُرسته‌ست از عدم چند شادی دیده‌اند و چنـد غـم
ز آنکه بی‌لذّت نروید هیچ‌جزو بلکه لاغر گردد از هرپیچ جزو
جزو مانْد وآن خوشی از یادرفت بل نرفت آن خُفْیه‌شد ازپنج‌وهفت
همچو تابستان که از وی پنبه زاد مانـد پنبـه رفت تابستان ز یاد ۱۸۰۰
یـا مثالِ یخ که زایـد از شتـا شد شتا پنهان و آن یخ پیشِ‌ما
هست آن یخ زآن صعوبت یادگار یادگارِ صَیف در دَی این ثمار

همچنان هر جزو جزوت ای‌فتی در تنت افسانه گوی نعمتی
چون زنی که بیست فرزندش بُوَد هر یکی حاکیّ حالِ خوش بُوَد
۱۸۰۵ حَمْل نَبْوَد بی ز مَسْتی و زلاغ بی بهاری کَی شود زاینده باغ
حاملان و بچّگانشان بر کنار شد دلیلِ عشق بازی با بهار
هر درختی در رَضاعِ کودکان همچو مَرْیَم حامل از شاهی‌نهان
گرچه در آب آتشی پوشیده شد صد هزاران کف براو جوشیده‌شد
گرچه آتش سخت پنهان می‌تَنَد کف به دَه انگشت اشارت‌می‌کند
۱۸۱۰ همچنین اجزای مستانِ وصال حامل از تمثالهای حال و قال
در جمالِ حال وامانده دهان چشم غایب گشته از نقشِ جهان
آن موالید از رهِ این چارنیست لاجرم منظورِ این اَبْصار نیست
آن موالید از تجلّی زاده‌اند لاجرم مستورِ پردهٔ ساده‌اند
زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست وین عبارت جز پیِ ارشادنیست
۱۸۱۵ هین خَمُش کن‌تا بگوید شاهِ قُل بلبلی مفْروش با این جنسْ گُل
این گُلِ گویاست پرجوش وخروش بلبلا ترکِ زبان کُن باش گوش
هر دوگون تمثالِ پاکیزه مثال شاهدِ عدلند بر سِرِّ وصال
هردوگون حسنِ لطیفِ مُرْتَضَی شاهدِ اَحْبال و حشرِ ما مَضَی
همچو یخ کاندر تموزِ مُسْتَجَد هر دم افسانهٔ زَمِسْتان می‌کند
۱۸۲۰ ذکرِ آن اَریاحِ سرد و زمهریر اندر آن ایّام و اَزمانِ عسیر
همچو آن میوه که در وقتِ شتا می‌کند افسانهٔ لطفِ خُدا
قصّهٔ دَوْرِ تبسّمهای شمس وآن‌عروسانِ‌چمن را لمس‌وطمس
حال رفت و ماندجزوت یادگار یا از او واپُرس یا خود یاد آر
چون فرو گیرد غمت‌گر چُستیی زآن دَمِ نومیدْ کُن وا جُستیی
۱۸۲۵ گفتییش ای غصّهٔ مُنْکِر به حال رانبهٔ اِنعامها را ز آن کمال
گر به هَر دَم نِعْمَت بهاروخرّمی‌است همچو چاشِ گُل تنت انبارچیست
چاشِ گُل تن فکرِ تو همچون گُلاب مُنْکرِ گُل شد گُلاب اینَت عُجاب

از کَپی خُویانِ کفران کَه دریغ / بر نَبی خُویان نثارِ مِهر و میغ
آن لَجاجِ کفر ، قانونِ کپی است / و آن سپاس وشکر منهاجِ نبی است
با کپی خُویان تَهَتُّکها چه کرد / با نبی رُویان تَنَسُّکها چه کرد ۱۸۳۰
در عمارتها سگانند و عَقور / در خرابیهاست گنجِ عزّ و نور
گر نبودی این بُزُوغ اندر خُسوف / گُم نکردی راه چندین فیلسوف
زیرکان و عاقلان از گمرهی / دیده بر خُرطومْ داغِ ابلهی

باقی قصّهٔ فقیر روزی طلب بی‌واسطهٔ کسب

آن یکی بیچارهٔ مفلس ز درد / که ز بی‌چیزی هزاران زهر خورد
لابه کردی در نماز و در دعا / کای خداوند و نگهبانِ رِعا ۱۸۳۵
بی زجَهْدی آفریدی مر مرا / بی فنِ من روزی‌ام دِه زین سرا
پنج گوهر دادی‌ام در دُرْجِ سَر / پنج حسّ دیگری هم مُسْتَتَر
لا یُعَدّ این داد و لا یُحْصَی زتو / من کَلیلم از بیانش شرم‌رُو
چونکه در خلّاقی‌ام تنها توی / کارِ رزّاقیم تو کن مُستوی
سالها زو این دعا بسیار شد / عاقبت زاریّ او بر کار شد ۱۸۴۰
همچو آن شخصی که روزیّ حلال / از خدامی‌خواست بی کسب و کَلال
گاو آوردش سعادت عاقبت / عهدِ داودِ لَدُنّی مَعْدِلت
این مُتَیَّم نیز زاریها نمود / هم زمَیْدانِ اجابت گو رُبود
گاه بَدْ ظَن می‌شدی اندر دعا / از پیِ تأخیرِ پاداش و جزا
باز اِرْجامِ خداوندِ کریم / در دلش بَشّار گشتی و زعیم ۱۸۴۵
چون شدی نومید در جهد از کَلال / از جنابِ حق شنیدی که تعال
خافض‌است ورافع‌است این کردگار / بی از این دو بر نیآید هیچ کار
خفضِ ارضی بین و رفعِ آسمان / بی‌ازاین دو نیست دَوْرانْش ای‌فلان
خفض و رفعِ این زمین نوعی دگر / نیم سالی شوره نیمی سبز و تر
خفض و رفعِ روزگارِ با کُرَب / نوعِ دیگر نیم روز و نیم شب ۱۸۵۰
خفض و رفعِ این مزاجِ مُمْتَزِج / گاه صحّت گاه رنجوریْ مُضِج

همچنین دان جمله احوالِ جهان قحط و جذب و صلح و جنگ از افتتان
این جهان با این دو پرّ اندر هواست زین دو جانها مَوْطنِ خوف و رجاست
تا جهان لرزان بُوَد مانندِ برگ در شمال و در سَمومِ بعث و مرگ
تا خُمِ یك رنگیِ عیسای ما بشکند نرخِ خُمِ صد رنگ را
کآن جهان همچون نَمَکسار آمده است هرچه آنجا رفت بی‌تلوین شده‌ست
خاك را بین خَلْقِ رنگارنگ را می‌کند یك رنگ اندر گورها
این نمکسارِ جُسومِ ظاهر است خود نمکسارِ معانی دیگر است
آن نمکسارِ معانی معنوی است از ازل آن تا ابد اندر نَوی است
این نَوی را کُهنگی ضدّش بُوَد آن نوی بی ضدّ و بی‌نِدّ و عدد
آنچنانك از صَقلِ نورِ مُصْطَفَی صد هزاران نَوْع ظلمت شد ضیا
از جهود و مُشرك و ترسا و مُغ جملگی یك‌رنگ شد ز آن اَلِفِ اُلُغ
صد هزاران سایه کوتاه و دراز شد یکی در نورِ آن خورشید راز
نه درازی ماند نه کوته نه پهن گونه گونه سایه در خورشیدْ رهن
یك یك رنگی که اندر مَحْشَر است بر بَد و بر نیك کشف و ظاهر است
که معانی آن جهان صورت شود نقشهامان در خورِ خصلت شود
گردد آنگه فکر، نقشِ نامه‌ها این بِطانه رُویِ کارِ جامه‌ها
این زمان سِرها مثالِ گاوِ پیس دُوكِ نُطق اندر مِلَل صد رنگ ریس
نوبتِ صدرنگی است و صد دِلی عالمِ یك رنگ کَیْ گردد جَلی
نوبتِ زنگی است رومی شد نهان این شب است و آفتاب اندر رِهان
نوبتِ گرگ است و یوسف زیرِ چاه نوبتِ قِبْطاست و فرعون است شاه
تا زرِزْقِ بی دریغِ خیره خند این سگان را حصّه باشد روزِ چند
در درونِ بیشه شیران منتظر تا شود امرِ تَعالَوْا منتشر
پس برون آیند آن شیران ز مَرْج بی‌حجابی حق نماید دخل و خرج
جوهرِ انسان بگیرد بَرّ و بحر پیسه گاوان بِسْمِلانِ روزِ نحر
روزِ نحرِ رستخیزِ سهمناك مؤمنان را عید و گاوان را هلاك

جملهٔ مرغانِ آب آن روزِ نحر همچو کشتیها روان بر رُویِ بحر
تا که یَهْلِك مَنْ هَلَك عن بَیِّنَه تا که یَنْجُو مَنْ نَجا وَاسْتَیْقَنَه
تا که بازان جانبِ سلطان روند تا که زاغان سوی گورستان روند
کاستخوانْ واَجْزاء سرگین همچونان نُقْلِ زاغان آمده‌ست اندر جهان ۱۸۸۵
قندِ حکمت از کجا زاغ از کجا کِرمِ سرگین از کجا باغ از کجا
نیست لایق غَزْوِ نفس و مردِ غَر نیست لایق عُود و مُشك و کُونِ خر
چون غزا نَدْهد زنان را هیچ‌دست کَیْ دهد آنکه جهادِ اکبر است
جز به نادر در تنِ زن رُسْتَمی گشته باشد خُفْیه همچون مَرْیَمی
آنچنانکه در تنِ مردان زنان خفیه‌اند و ماده از ضعفِ جَنان ۱۸۸۵
آن جهان صورت شود آن مادگی هرکه در مردی ندید آمادگی
روزْ عدل و عدلْ دادِ در خور است کفشْ آنِ پا کُلاه آنِ سَر است
تا به مطلب در رسد هر طالبی تا به غربِ خود رود هر غاربی
نیست هر مطلوب از طالب دریغ جُفتِ تابِش شمس وجُفتِ آب میغ
هست دنیا قهرْخانهٔ کردگار قهر بین چون قهر کردی اختیار ۱۸۹۰
استخوان و مُویِ مقهوران نگر تیغِ قهر افگنده اندر بحر و بَر
پرّ و پایِ مرغ بین بر گِردِ دام شرحِ قهرِ حق کننده بی‌کلام
مُرد او بر جایْ خرپشته نشاند وآنکه کهنه گشت هم پشته نماند
هرکسی را جفت کرده عدلِ‌حق پیل را با پیل و بَق را جنسِ بَق
مونسِ احمد به مجلس چاریار مونسِ بوجهل عُتبه و ذُوالْخِمار ۱۸۹۵
کعبهٔ جبریل و جانها سدره‌ای قبلهٔ عَبْدُالْبُطون شد سُفره‌ای
قبلهٔ عارف بُوَد نورِ وصال قبلهٔ عقلِ مُفَلْسِف شد خیال
قبلهٔ زاهد بُوَد یزدانِ بَر قبلهٔ مُطْمِع بُوَد همیانِ زر
قبلهٔ معنی‌وَران صبر و درنگ قبلهٔ صورت پرستان نقشِ سنگ
قبلهٔ باطن‌نشینان ذوالْمِنَن قبلهٔ ظاهر پرستان رُویِ زن ۱۹۰۰
همچنین برمی‌شمر تازه و کَهُن ورملولی رَو تو کارِ خویش کن

رزقِ ما در کاسِ زرّین شد عُقار وآن سگان را آبِ تُتماج و تَغار
لایقِ آنکه بدو خُو داده‌ایم در خورِ آن رزق بفرستاده‌ایم
خُویِ آن را عاشقِ نان کرده‌ایم خُویِ این را مستِ جانان کرده‌ایم
۱۹۰۵ چون به خُویِ خود خوشی و خرّمی پس چه از درِّ خوردِ خُویت می‌رَمی
مادگی خوش آمدت چادر بگیر رُستمی خوش آمدت خنجر بگیر
این سخن پایان ندارد و آن فقیر گشته است از زخمِ درویشی عقیر

قصّهٔ آن گنج‌نامه که پهلوی قبّه‌ای روی به‌قبله کن و تیر در کمان نه و بینداز، آنجا که افتد گنج است

دید در خواب او شبی و خواب کو واقعهٔ بی خواب صوفی راست‌خُو
هاتفی گفتش که ای دیده تعب رقعه‌ای در مَشْقِ وَرّاقان طلب
۱۹۱۰ خُفْیه ز آن وَرّاق کِت همسایه است سوی کاغذپاره‌هاش آور تو دست
رقعه‌ای شکلش چنین رنگش چنین پس بخوان آن را به‌خلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وَرّاق ای پسر پس برون رَو زانبهی و شور و شر
تو بخوان آن را به خود درخلوتی هین مجو در خواندنِ آن شرکتی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو که نیابد غیرِ تو زآن نیم‌جو
۱۹۱۵ ور کَشَد آن دیر هان زنهار تو وِرْدِ خود کن دم به دم لاتَقْنَطُوا
این بگفت و دستِ خود آن مژده‌ور بر دلِ او زد که رَو زحمت ببر
چون به‌خویش آمد زغَیْبت آن جوان می‌نگنجید از فرح اندر جهان
زهرهٔ او بر دریدی از قَلَق گر نبودی رفق وحفظ و لطفِ حق
یك فرح آن کز پس ششصد حجاب گوشِ او بشْنید از حضرت جواب
۱۹۲۰ از حُجُب چون حسِ سمعش در گذشت شد سرافراز و ز گردون برگذشت
که بُوَد کآن حسِّ چشمش ز اعتبار زآن حجابِ غیب هم یابد گذار
چون گذاره شد حواسّش از حجاب پس پیاپی گرددش دید و خطاب
جانبِ دکّانِ وَرّاق آمد او دست می‌برد او به‌مَشْقش سو به‌سو
پیشِ چشمش آمد آن مکتوب زود با علاماتی که هاتف گفته بود

در بغل زد گفت خواجه خیر باد / این زمان وا می‌رسم ای اوستاد
رفت کُنج خلوتی و آن رابخواند / وز تحیّر واله و حیران بماند
که بدین سان گنج نامهٔ بی‌بها / چون فتاده ماند اندر مشقها
باز اندر خاطرش این فکر جَست / کز پیِ هر چیز یزدان حافظ است
کَیْ گذارد حافظ اندر اکتناف / که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پُر شود زرّ و نُقود / بی‌رضای حق جَوی نتْوان‌ربود
وربخوانی صد صُحُف بی‌سکته‌ای / بی قَدَر یادت نماند نُکته‌ای
ورکنی خدمت نخوانی یك کتاب / علمهای نادره یابی ز جَیب
شد ز جَیْب آن کفِّ موسی‌ضَوْفشان / کآن فزون آمد ز ماهِ آسمان
کآنکه می‌جُستی ز چرخِ با نهیب / سربرآورده‌ست ای موسی ز جَیْب
تا بدانی کآسمانهای سَمی / هست عکسِ مُدْرِکاتِ آدمی
نی که اوّل دستِ یزدانِ مَجید / از دو عالم پیشتر عقل آفرید
این سخن پیدا و پنهان است بس / که نباشد مَحْرَمِ عنقا مگس
باز سویِ قصّه بازآ ای پسر / قصّهٔ گنج و فقیر آور به سر

تمامی قصّهٔ آن فقیر و نشان جای آن گنج

اندر آن رقعه نبشته بود این / که برونِ شهر گنجی دان دفین
آن فلان قبّه که در وی مَشْهَداست / پشتِ او در شهر ودَر در فَدْفَداست
پشت با وی کن تو رُو در قبله آر / وآنگهان از قوس تیری در گذار
چون فگندی تیر از قوس ای سُعاد / بر کَن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمانِ سخت آورد آن فتی / تیر پرّانید در صحنِ فضا
زو تَبَر آورد و بیل او شاد شاد / کَنْد آن موضع که تیرش اوفتاد
کَنْد شد هم او و هم بیل و تبر / خود ندید از گنجِ پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی / لیك جای گنج را نشْناختی
چونکه این را پیشه کرد او بر دوام / فُجْفُجی در شهر افتاد و عوام

فاش شدن خبر این گنج و رسیدن به گوش پادشاه

پس خبر کردند سلطان را از این آن گروهی که بُدند اندر کمین
عرضه کردند آن سخن را زیرْدست که فلانی گنج‌نامه یافته‌ست
چون‌شنید آن شخص کاین باشه‌رسید جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش‌از آنك اشکنجه‌بیند ز آن قُباد رقعه را آن شخص پیشِ او نهاد
گفت تا این رقعه را یابیده‌ام گنج نه و رنجِ بی‌حد دیده‌ام
خود نشد یك حبّه از گنج آشکار لیك پیچیدم بسی من همچو مار
مدّتِ ماهی چنینم تلخ کام که زیان و سودِ این بر من حرام
بُو که بختت برکُنَد زین کان غِطا ای شهِ پیروزْ جنگ و دِژکُشا
مدّتِ شش ماه و افزون پادشاه تیر می‌انداخت و برمی‌کند چاه
هرکجا سَخْته کمانی بود جُست تیر داد انداخت و هرسو گنج‌جُست
غیرِ تشویش و غم وطامات نی همچو عنقا نامْ فاش و ذات نی

نومید شدن آن پادشاه از یافتن آن گنج و ملول شدن او از طلب آن

چونکه‌تعویق آمد اندر عَرْض‌وطول شاه شد ز آن گنج دِلْسیر و ملول
دشتها را گز گز آن شه چاه کند رقعه را از خشم پیشِ او فگند
گفت گیر این رقعه‌کِش آثار نیست تو بدین اولیتری کِت کار نیست
نیست این کارِ کسی کِش‌هست‌کار که بسوزد گُل بگردد گِردِ خار
نادر افتد اهلِ این ماخولیا منتظر که رُوید از آهن گیا
سخت‌جانی باید این فن را چوتو تو که داری جانِ سخت این‌را بجو
گر نیابی نبوّدت هرگز ملال ور بیابی آن به تو کردم حلال
عقل راهِ نا اُمیدی کَی رَوَد عشق باشد کآن طَرَف بر سر دَوَد
لا اُبالی عشق باشد نی خِرَد عقل آن جوید کزآن سودی بَرَد
تُرك‌تاز و تن‌گداز و بی‌حیا در بلا چون سنگِ زیرِ آسیا
سخت‌رُویی که ندارد هیچ پشت بهره‌جویی را درونِ‌خویش کُشت

پاك می‌بازد نباشد مُزْد جُو آنچنانکه پاك می‌گیرد ز هُو ۱۹۷۰
می‌دهد حق هستی‌اش بی علّتی می‌سپارد باز بی علّت فتی
که فتوّت دادن بی علّت است پاك بازی خارج هر ملّت است
زآنکه ملّت فضل جوید یاخلاص پاك بازانند قربانانِ خاص
نی خدا را امتحانی می‌کنند نی درِ سود و زیانی می‌زنند

باز دادن پادشاه گنج نامه را به آن فقیر که بگیر، ما از سر این برخاستیم

چونکه رقعهٔ گنج پُرآشوب را شه مسلّم داشت آن مکروب را ۱۹۷۵
گشت ایمن او زخَصْمان و زنیش رفت‌ومی‌پیچید درسودای‌خویش
یارکرد او عشقِ دردْانْدیش را کلب لیسد خویش ریش‌خویش‌را
عشق را در پیچشِ خود یارنیست مَحْرَمش در دِه یکی دیّار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر عقل از سودای‌او کوراست و کر
زآنکه این دیوانگیّ عام نیست طبّ را ارشادِ این احکام نیست ۱۹۸۰
گر طبیبی را رسدزین‌گون جُنون دفترِ طب را فروشُوید به خون
طبِّ جملهٔ عقلها منقوشِ اوست رُویِ جملهٔ دلبران روپوشِ اوست
رُوی دررُویِ‌خودآر ای‌عشق کیش نیست‌ای‌مفتون‌تراجزخویش‌خویش
قبله از دل ساخت آمد در دعا لَیْسَ لِلْإِنْسانِ إِلّا ما سَعَی
پیش از آن‌کاو پاسخی‌بشْنیده بود سالها اندر دعا پیچیده بود ۱۹۸۵
بی اجابت بر دعاها می‌تنید از کرم لَبَّیْكِ پنهان می‌شنید
چونکه بی‌دف‌رقص‌می‌کرد آن‌علیل ز اعتمادِ جودِ خلّاقِ جلیل
سوی او نه هاتف ونه پیك بود گوشِ اومیدش پُر ازلَبَّیْك بود
بی زبان می‌گفت اومیدش تعال از دلش می‌رُوفت آن دعوت‌ملال
آن کبوتر راکه بام آموخته‌ست تومخوان‌می‌رانْش کآن‌پَردوخته‌ست ۱۹۹۰
ای ضیاءَ الْحق‌حُسام‌الّدین برانْش کز ملاقاتِ تو بر رُسته‌ست جانْش
گر برانی مرغِ جانش از گزاف هم به‌گردِ بامِ تو آرد طواف

چینه و نُقلش همه بر بامِ تُست پَرزنـان بر اوج مستِ دامِ تُست
گر دمی مُنْکِر شود دُزدانه رُوح در ادای شُکرت ای فَتّاح وفُتوح
شحنهٔ عشـقِ مکـرَّر کینـه اش طشتِ آتش می‌نهد بر سینه‌اش
که بیآ سویِ مَه و بگْذر ز گَرْد شاهِ عشقت خواند زُوتر باز گرد
گِردِ این بام وکبوتر خانـه من چون کبوتر پر زنـم مستانه من
جبرئیلِ عشقـم و سِـدْرَه‌م توی من سقیمم عیسیِ مَرْیَـم تـوی
جوش ده آن بحرِ گوهرْ بار را خوش بپرس امـروز این بیمار را
چون تو آنِ اوشدی بحر آنِ اوست گرچه این دم نوبتِ بُحْرانِ اوست
این خود آن ناله‌ست کاو کرد آشکار آنچه پنهان است یـارب زینهـار
دو دهان داریم گویا همچو نَـی یك دهان پنهانْسْت در لبهای وی
یك دهان نالان شده سویِ شمـا هـای و هویی در فگنـده درهوا
لیك داند هرکه او را مَنْظَر است که فغان اینِ سَری هم زآن سَر است
دمدمـهٔ این نای از دمهای اوست هایِ و هُویِ روح از هَیهای اوست
گر نبودی با لبش نَی را سَمَـر نَی جهان را پُـر نکردی از شکـر
باکه خفتی وز چه پهلـو خاستی کاین چنین پُرجُوش چون دریاستی
یا أَبِیتُ عِنْدَ رَبّـی خـوانـده‌ای در دلِ دریـای آتش رانـده‌ای
نعـرهٔ یـا نـارُ کُـونـی بـارِدا عصمتِ جانِ توگشت ای مقتـدا
ای ضیآءَالْحق حُسامِ دیـن و دل کَی توان اندود خورشیدی به گِل
قصد کـردستند این گِل پاره‌ها کـه بپوشاننـد خـورشیدِ تـرا
در دلِ کُـه لعلهـا دلّالِ تست باغهـا از خنـده مالامـالِ تست
مَحْـرَم مردیت را کـو رُستمـی تا زصد خرمن یکی جَو گفتمـی
چون بخواهم کز سِرت آهی کنم چون عَلی سَررا فرو چاهی کنـم
چونکه اِخْوان را دلِ کینه وراست یوسفم را قعـرِ چاه اولیتر است
مست گشتم خویش بر غوغازنـم چه چه باشد خیمه برصحرا زنم
برکفِ من نِـه شـرابِ آتشیـن وآنگه آن کرّ و فرِ مستانه بین

منتظرگو باش بی گنج آن فقیر زآنکه ما غرقیم این دم درعصیر
از خدا خواه ای فقیر این دم پناه از منِ غرقه شده یاری مخواه
که مرا پروای آن اِسْناد نیست از خود وازریشِ‌خویشم یادنیست ۲۰۲۰
بادِ سبلت کَیْ بگنجد و آبِ رُو در شرابی که نگنجد تارِ مُو
در ده ای‌ساقی یکی رطلی گران خواجه رااز ریش و سبلت‌وارهان
نَخْوتش بر ما سِبالی می‌زند لیك ریش ازرشكِ ما بر می‌کَنَد
ماتِ او و ماتِ او و ماتِ او که همی دانیم تزویراتِ او
از پسِ صد سال‌آنج آید از او پیر می‌بیند معیَّن مو به مو ۲۰۲۵
اندر آیینه چه بیند مرد عام که نبیند پیر اندر خشت خام
آنچه لِحْیانی به خانهٔ خود ندید هست بر کوسه یکایك آن پدید
رَو به دریایی که ماهی زاده‌ای همچو خس‌درریش چون‌افتاده‌ای
خس‌نه‌ای دُوراز تو رشكِ گوهری در میانِ موج و بحر اولیتری
بحرِ وَحْدان‌است‌جفت وزوج‌نیست گوهر و ماهیش غیرِ موج‌نیست ۲۰۳۰
ای مُحال و ای مُحال اِشْراكِ او دُور از آن دریا و موجِ پاكِ او
نیست اندر بحر شِرْك و پیچ‌پیچ لیك با اَحْوَل‌چه‌گویم هیچ هیچ
چونکه جفتِ احولانیم ای شمن لازم آید مُشرکانه دم زدن
آن‌یکییّ‌زآن‌سویِ‌وصف‌است‌وحال جُز دویی نَآید به میدانِ مقال
یا چو احول این‌دُویی‌رانوش‌کُن یا دهان بردوزو خوش‌خاموش‌کُن ۲۰۳۵
یا به‌نوبت گه سُکوت و گه‌کلام احولانه طبل می‌زن وَالسَّلام
چون ببینی مَحْرَمی گَوْ سِرِّ جان گُل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مَشْكِ پُرمکر و مَجاز لب ببند و خویشتن را خُنب‌ساز
دشمنِ آب است پیشِ او مجُنب ورنه سنگِ جهل‌او بشْکست‌خُنب
با سیاستهای جاهل صبر کُن خوش مُداراکن به عقلِ مِنْ لَدُن ۲۰۴۰
صبر با نا اهل اهلان راجِلاست صبر صافی‌می‌کند هرجا دلی‌است
آتشِ نمرود ابراهیم را صفوتِ آیینه آمد در جِلا

جورِ کفرِ نُوحیان و صبرِ نُـوح نُوح را شد صیقلِ مرآتِ روح

حکایت مرید شیخ حسن خَرَقانی قَدَّسَ‌اللهُ سِرَّه

رفت درویشی ز شهـرِ طالَقـان بهـرِ صیتِ بوالحسن تا خارقان
کـوههـا ببُریـد و وادیّ دراز بهرِ دیـدِ شیخْ بـا صدق و نیاز
آنچه در ره دیـد از رنج وستم گرچه در خورداست کوته می‌کنم
چون به مقصد آمد ازره آن‌جوان خانهٔ آن شاه را جُست او نشان
چون به‌صد حُرمت بزد حلقهٔ درش زن برون کرد از درِخانه سرش
که چه می‌خواهی بگوای ذوٱلکَرَم گفت بر قصـدِ زیـارت آمـدم
خنده‌ای زد زن که خَهخَه ریش‌بین این سفر گیری واین تشویش‌بین
خود تـرا کاری نبود آن جایگاه که به بیهوده کنی ایـن عزمِ‌راه
اشتهای گُـول گـردی آمـدت یا ملولـیّ وطـن غـالب شُدت
یا مگر دیـوت دُوشاخه بر نهـاد بر تو وسواسِ سفر را در گشاد
گفت نا فرجام و فُحش ودمدمه من نتانـم بـاز گفتن آن همـه
از مَثَل وز ریش‌خنـدِ بـی‌حساب آن مریـد افتـاد ازغم درنشیب

پرسیدن آن وارد از حرم شیخ که شیخ کجاست کجاجویم وجواب نا فرجام گفتن حرم

اشکش از دیده بجست وگفت‌او با همه آن شاهِ شیرین نـام کو
گفت آن سالـوس زرّاقِ تهـی دامِ گُـولان وکمنـدِ گمـرهـی
صد هزاران خـام‌ریشان‌همچـوتو اوفتـاده از وی انـدرصد عُتُـو
گـر نبینیش و سـلامت وا روی خیرِ تو باشد نگـردی زو غوی
لاف کیشی کاسه لیسی طبل‌خوار بانگِ طبلش رفته اطرافِ دیـار
سِبْطی‌اند این قوم‌وگوساله پرست در چنین گاوی چه می‌مالنددست
جیفهٔ ٱللَّیْل است و بَطّالُ ٱلنَّهـار هرکه او شد غَرّهٔ این طبل‌خوار
هِشته‌اند این‌قوم صد علم و کمال مکر وتزویری گرفته کیْنْت‌حال
آلِ موسی کُو دریغـا تاکنـون عابدانِ عِجل را ریزنـد خـون

شرع وتقوی رافگنده سوی پشت کُو عُمَر کُوامْرِمعروفی درشت ۲۰۶۵
کاین اِباحت زین جماعت‌فاش‌شد رخصتِ هر مُفسِدِ قلّاش شد
کو رهِ پیغمبر و اصحابِ او کو نماز و سُبحه و آدابِ او

جواب گفتن مرید و زجر کردن مرید آن طعّانه را از کفر وبیهوده گفتن

بانگ زد بر وی جوان وگفت‌بس روزِ روشن از کجا آمد عسس
نورِ مردان مشرق ومغرب گرفت آسمانها سجده کردند ازشگفت
آفتابِ حق برآمد از حَمَل زیرِ چادر رفت خورشید ازخَجَل ۲۰۷۰
تُرّهاتِ چون تو ابلیسی مرا کَیْ بگرداند ز خاکِ این سرا
من به‌بادی نآمدم همچون‌سحاب تا به‌گَرْدی باز گردم زین‌جناب
عِجل با آن نور شد قبلهٔ کرم قبله بی‌آن نور شد کفر وصنم
هست اباحت کز هوا آمد ضلال هست اباحت کز خدا آمدکمال
کفر ایمان گشت‌و دیواسلام یافت آن طرف‌کآن نورِبی اندازه‌تافت ۲۰۷۵
مَظْهَرِ عزّاست و محبوبِ بحق از همه کرّوبیان برده سَبَق
سجده آدم را بیانِ سَبْقِ اوست سجده آرد مغزرا پیوست پوست
شمعِ حق را پُف‌کنی توای‌عجوز هم تو سوزی‌هم‌سرت ای‌گنده‌پُوز
کَیْ شود دریا زپُوزِسگ نَجِس کَیْ شود خورشید ازپُف مُنطمس
حکم بر ظاهر اگر هم می‌کنی چیست ظاهر تر بگو زین روشنی ۲۰۸۰
جمله ظاهرها به پیشِ این ظُهور باشد اندر غایتِ نقص و قُصور
هر که برشمعِ خدا آرد پُفُو شمع کَیْ میرد بسوزد پوزِ او
چون تو خفّاشان‌بسی بینندخواب کاین جهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیزِ دریاهای روح هست صدچندان که بُدطوفانِ‌نوح
لیك اندرچشمِ کنعان مُوی رُست نوح وکشتی‌رابهشت وکوه‌جُست ۲۰۸۵
کوه وکنعان رافرو بُرد آن زمان نیم موجی تا به قعرِ امتهان
مَه فشاند نور وسگ وَع وَع کند سگ زنورِ ماه کَیْ مَرْتَع کند

شب روان و همرهان مه بهتگ ترکِ رفتن کَیْ کنند از بانگِ سگ
جُزْو سویِ کُل دوان مانندِ تیر کَیْ کند وقف ازپیِ هر گنده پیر
جانِ شرع وجانِ تقوی عارف است معرفت محصولِ زهدِ سالف است
زهد اندر کاشتن کوشیدن است معرفت آن کِشت را روییدن است
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد جانِ این کِشتن نبات است وحصاد
امرِ معروف او و هم معروفْ اوست کاشفِ اسرار وهم مکشوفْ اوست
شاهِ امروزینه وفردای ماست پوست بندهٔ مغزِ نغزش دایماست
چون أَنا الْحَق گفت شیخ وپیش بُرد پس گلوی جمله کوران را فشرد
چون أَنای بنده لا شُد از وجود پس چه ماند تو بَیْندیش ای جَحود
گر ترا چشمی است بگْشا درنگر بعدِ لا آخر چه می‌ماند دگر
ای بریده آن لب وحلق ودهان که کند تُف سوی مه یا آسمان
تُف به‌رُویش باز گردد بی‌شکی تف سوی گردون نیابد مَسْلکی
تا قیامت تف بر او بارد زرَب همچو تَبَّتْ بر روانِ بُو لَهَب
طبل و رایت هست مُلکِ شهریار سگ کسی که خواند او را طبل‌خوار
آسمانها بندهٔ ماهِ وی اند شرق ومغرب جمله نان‌خوارِ وی‌اند
زآنکه لَوْلاك است بر توقیعِ او جمله در اِنعام و در توزیعِ او
گر نبودی او نیابیدی فلك گردِش و نور و مکانیّ مَلَك
گر نبودی او نیابیدی بحار هیبت و ماهی و دُرِّ شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمین در درونه گنج و بیرون یاسمین
رزقها هم رزق خوارانِ وی اند میوه‌ها لب‌خشكِ بارانِ وی اند
هین که معکوس است درامراین گِرِه صَدْقه بخشِ خویش راصَدْقه بِدِه
از فقیراستت همه زرّ و حریر هین غنی را ده زکاتی ای فقیر
چون تو ننگی جفتِ آن مقبولْ روح چون عیالِ کافر اندر عقدِ نوح
گر نبودی نسبتِ تو زین سرا پاره پاره کردمی این دم ترا
دادمی آن نوح را از تو خلاص تا مشرَّف گشتمی من در قصاص

لیك با خانهٔ شهنشاهِ زَمَن این چنین گستاخیی نآید زِ مَن
رَو دعا کن که سگِ این‌مَوْطِنی ورنه اکنون کردمی من کردنی

واگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن ازمردم و نشان دادن ایشان که شیخ به‌فلان بیشه رفته است

بعد ازآن پرسان شد او ازهرکسی شیخ را می‌جُست ازهرسوبسی ۲۱۱۵
پس کسی گفتش که آن‌قُطبِ‌دیار رفت تا هیزم کشد از کوهسار
آن مریدِ ذوالفَقارْ اندیشْ تفت در هوای شیخ سویِ بیشه رفت
دیو می‌آورد پیشِ هوشِ مرد وسوسهٔ تا خُفْیه گرددمَه ز گَرْد
کاین چنین زنرا چرا این‌شیخ‌دین دارد اندر خانه یار و همنشین
ضدّرا با ضدّ ایناس از کجا با اِمامُ النّاس نَسْناس از کجا ۲۱۲۰
باز او لا حَوْل می‌کرد آتشین کاعتراضِ من‌بر او کفر است و کین
من که باشم با تصرّفهای حق که بر آرد نفسِ من اِشکال وَدَق
بازنفسش حمله می‌آورد زود زین تعرّف در دلش چون کاهْ‌دود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل که بُوَد با او به صحبت هم‌مَقیل
چون تواند ساخت با آزر خلیل چون تواند ساخت بارهزن دلیل ۲۱۲۵

یافتن مُرید مُراد را وملاقات او با شیخ نزدیك آن‌بیشه

اندر این بود او که شیخِ نامدار زود پیش افتاد بر شیری‌سوار
شیرِ غُرّان هیزمش را می‌کشید بر سرِ هیزم نشسته آن سعید
تازیانه‌ش مارِ نر بود از شَرَف مار را بگْرفته چون خَرْزَن به‌کف
تویقین می‌دان‌که هرشیخی که‌هست هم سواری می‌کند بر شیرِ مست
گرچه آن‌محسوس واین‌محسوس‌نیست لیك آن برچشمِ جان ملبوس نیست ۲۱۳۰
صد هزاران شیر زیرِ رانشان پیشِ دیدهٔ غیب‌دان هیزم کشان
لیك یك‌یك را خدا محسوس‌کرد تا که بیند نیز او که نیست مرد
دیدش از دور وبخندید آن خدیو گفت آن را مشْنو ای‌مفتون زدیو
از ضمیرِ او بدانست آن جلیل هم زنورِ دل بَلی نِعْمَ‌الدَّلیل

خواند بروی یك به‌یك آن ذوفنون آنچه در ره رفت بروی تاکنون
بعد از آن در مشکلِ انکارِ زن برگشاد آن خوش سراینده دهن
کآن تحمّل از هوای نفس نیست آن خیالِ نفسِ تُست آنجا مه‌ایست
گرنه صبرم می‌کشیدی بارِ زن کَی کشیدی شیرِ نر بیگارِ من
اُشتـرانِ بُختیَم اندر سَبَق مست و بیخود زیرِ مَحْمِلهای‌حق
من نیم در امر و فرمان نیم‌خام تا بیَندیشم من از تشنیعِ عام
عامّ‌ما و خاصِّ ما فرمانِ اوست جانِ ما برُو دوان جویانِ اوست
فردیِ ما جُفتیِ‌ما نه از هواست جانِ ماچون‌مُهره دردستِ‌خداست
نازِ آن ابله کشیم وصد چو او نه زعشقِ رنگ و نه سودای بو
این قَدَر خوددرسِ شاگردانِ‌ماست کرّ و فرّ ملحمهٔ ما تا کجاست
تاکجا آنجا که جا را راه نیست جز سَنا برقِ مه‌اَللّٰه نیست
از همه اوهام و تصویراتْ دُور نورِ نورِ نورِ نورِ نورِ نور
بهرِ تو گرپست کردم گفت‌وگو تا بسازی با رفیقِ زشت خُو
تاکشی خندان وخوش بارِ حَرَج از پَسِ اَلصَّبْرُ مِفْتاحُ اَلْفَرَج
چون بسازی با خسیّ این خسان گردی اندر نورِ سُنّتها رسان
کانبیا رنجِ خسان بس دیده‌اند از چنین ماران بسی پیچیده‌اند
چون مُراد و حکمِ یزدانِ غفور بود در قِدَمت تجلّی و ظُهور
بی ز ضدّی ضدّ را نتوان نمود وآن شهِ بی مثل را ضدّی نبود

حکمت در اِنّی جاعِلٌ فِی‌اَلْأَرْضِ خَلیفَةً

پس خلیفه ساخت صاحب سینه‌ای تا بُوَد شاهیش را آیینه‌ای
پس صفای بی حُدودش داد او وآنگه از ظلمت ضِدش بنْهاداو
دو عَلَم بر ساخت اسپید و سیاه آن یکی آدم دگر ابلیسِ راه
درمیانِ آن دو لشکر گاهِ زفت چالش و پیکار آنچه رفت رفت
همچنان دَوْرِ دُوُم هابیل شد ضدِّ نورِ پاكِ او قابیل شد
همچنان این دوعَلَم‌از عدل‌وجَوْر تا به نمرود آمد اندر دَوْردَوْر

ضدِّ ابرهیم گشت و خصمِ او وآن‌دولشکر کین‌گزارو جنگ‌جُو
چون درازی‌جنگ‌آمدناخوشش فَیْصَلِ آن هر دو آمد آتشش
پس حَکَم کرد آتشی را و نُکَر تا شود حَل مشکلِ آن دونفر
دَوْر دَوْر وقَرْن وقَرْن این دوفریق تا به فرعون و به‌موسای شفیق
سالها اندر میانْشان حرب بود چون زحَد رفت ومَلولی می‌فزود
آبِ دریا را حَکَم سازید حق تاکِه ماند کِی بَرَد زین دو سَبَق
همچنان تا دَوْر و طَوْرِ مصطفی با ابوجهل آن سپهدارِ جفا
هم نُکَر سازید از بهرِ ثمود صَیْحه‌ای که جانشان‌را درربود
هم نُکَر سازید بهرِ قومِ عاد زودْخیزِ تیزْرَو یعنی که باد
هم نُکَر سازید برقارون زَکین درحلیمی این زمین پوشید کین
تا حلیمیِّ زمین شد جمله قهر بُرد قارون را وگنجش‌را به قعر
لقمه‌ای را کاو ستونِ این تن‌است دفعِ تیغِ جوعْ نان‌چون جوشن‌است
چونکه حق‌قهری‌نهد در نانِ‌تو چون خناق آن نان‌بگیرد در گلو
این لباسی‌که ز سَرْما شد مُجیر حق دهد او را مزاجِ زمهریر
تا شود برتَنْت این جُبّهٔ شگرف سرد همچون یخ‌گزنده همچوبرف
تاگریزی از وَشَق هم از حریر زو پناه آری به سوی زمهریر
تو دو قُلّه نیستی یك قُلّه‌ای غافل از قصّهٔ عذابِ ظُلّه‌ای
امرِ حقّ آمد به شهرستان و دِه خانه و دیوار را سایه مده
مانعِ باران مباش و آفتاب تا بدآن مُرْسَل شدند اُمّت شتاب
که بمُردیم اغلب ای مهتر امان باقی‌اش از دفترِ تفسیر خوان
چون عصا را مار کردآن‌چُست‌دست گرترا عقلی است آن‌نکته‌بس‌است
تو نظر داری ولیك اِمْعانْش نیست چشمهٔ افسرده است و کرده ایست
زین همی‌گوید نگارندهٔ فِکَر که بکن ای بنده اِمعانِ نظر
آن نمی‌خواهد که آهن کوب سرد لیك ای پولاد بر داوود گَرْد
تن بمُردت سوی اسرافیل ران دل فُسُرْدت رَوبه خورشیدِ روان

در خیال از بس که گشتی مُکْتَسی نك به‌سوفسطایی بَدْ ظن رسی
۲۱۸۵ او خود از لُبِّ خِرَد معزول‌بود شدزحِس‌معزول ومحروم ازوجود
هین سخن‌خا نوبتِ‌لَب خایی‌است گر بگویی‌خلق‌را رسوایی است
چیست اِمعان چشمه راکردن روان چون زتَن‌جان‌رَست گویندش‌روان
آن حکیمی راکه جان‌از بندِ تن باز رَست و شد روان اندرچمن
دولقب را او برایـن هر دو نهاد بهرِ فرق ای آفرین برجانْش باد
۲۱۹۰ دربیـانِ آنکـه بـر فـرمان رَوَد گر گُلی را خارخواهد آن شود

معجزهٔ هود علیه‌السّلام در تخلّص مؤمنان امّت به‌وقت نزول باد

مؤمنـان از دستِ بـادِ ضـایـره جملـه بِنْشستنـد انـدر دایـره
بادُ طوفان بود و کشتی‌لطفِ هو بس‌چنین کشتی‌و طوفان دارداو
پادشاهی را خـدا کشتـی کنـد تا به حرصِ‌خویش برصفها زند
قصدِ شه آن نه‌که‌خلق ایمن شوند قصدش آنکه مُلك‌گردد پای بنـد
۲۱۹۵ آن‌خر آسی می‌دَوَد قصدش‌خلاص تا بیابد او زِزَخْم آن دَم مَناص
قصدِ او آن نه که آبی برکَشَد یا که کُنجد را بدآن روغن کند
گاو بِشْتابد زبیـمِ زخـمِ سخت نه برایِ بردنِ گردون و رخت
لیك دادش حق‌چنین خوفِ وَجَع تا مصالح حاصل آید در تَبَـع
همچنان هر کاسبـی انـدر دکان بهرِ خودکوشد نه اِصلاحِ جهان
۲۲۰۰ هریکی بر درد جـویـد مرهمی در تَبَع قایم شـده زین عالَمی
حق ستونِ این‌جهان ازترس ساخت هریکی از ترس‌جان درکار باخت
حمد ایزد را که ترسی را چنین کرد او معمـارِ اصـلاحِ زمیـن
این همه ترسنده‌انـد از نیك وبد هیچ ترسنده نترسد خود ز خود
پس حقیقت‌برهمه حاکم کسی‌است که‌قریب‌است‌واگر محسوس‌نیست
۲۲۰۵ هست او محسوس انـدر مَکْمنی لیك محسوسِ‌حسِ این‌خانه نـی
آن‌حِسی که‌حق‌بر آن‌حِس‌مُظْهَر است نیست حسِّ‌این‌جهان آن‌دیگراست

حسِّ حیوان گر بدیدی آن صُوَر — بایزیدِ وقت بودی گاو و خر
آنکه تن را مَظْهَرِ هرروح کرد — وآنکه کشتی را بُراقِ نوح کرد
گربخواهد عَیْنِ کشتی را به خُو — او کند طوفانِ تو ای نورُ جو
هر دَمت طوفان و کشتی ای مُقِل — باغم و شادیت کرد او متّصل
گر نبینی کشتی و دریا به پیش — لرزه‌ها بین درهمه اجزای خویش
چون نبیند اصلِ ترسش را عُیون — ترس دارد از خیالِ گونه گون
مُشت بر اَعمی زند یک جِلْفِ مست — کور پندارد لگَد زن اُشتر است
ز آنکه آن دَم بانکِ اشتر می‌شنید — کور را گوش است آیینه ، نه دید
باز گوید کور نه این سنگ بود — یا مگر از قبّه‌ای پُر طنگ بود
این نبود واو نبود و آن نبود — آنکه او ترس آفرید اینها نمود
ترس ولرزه باشد ازغیری یقین — هیچ کس از خودنترسد ای حزین
آن حکیمک وَهْم خواند ترس را — فهم کژ کرده‌ست او این درس را
هیچ وهمی بی حقیقت کَی بُوَد — هیچ قلبی بی صحیحی کَی رود
کَی دروغی قیمت آرد بی ز راست — دردوعالم هر دروغ از راست خاست
راست را دید او رواجی وفروغ — برامیدِ آن روان کرد او دروغ
ای دروغی که زصِدْقت این نواست — شکرِ نعمت گو مکن انکارِ راست
از مُفَلْسِف گویم و سودای او — یا ز کشتیها و دریاهای او
بل ز کشتیهاش کآن پندِ دل است — گویم از کُل جُزْو در کُل داخل است
هر ولی را نوح و کشتیبان شناس — صحبتِ این خلق راطوفان‌شناس
کم گریز از شیر و اژدرهای نر — زآشنایان و زخویشان کن حذر
در تلاقی روزگارت می‌برند — یادهاشان غایبی‌ات می‌چرند
چون خرِ تشنه خیالِ هر یکی — از قِفِ تن فکر راشربت مَکی
نشف کرد از تو خیالِ آن وُشات — شَبْنَمی که داری از بحرُالحیات
پس نشانِ نشفِ آب اندر غصون — آن بُوَد کآن می‌نجنبد درر کون
عُضوِ حُر شاخِ ترِ تازه بُوَد — می‌کشی هر سو کشیده می‌شود

گر سَبَدخواهی توانی کردنش هم توانی کرد چنبر گردنش
چون‌شد آن‌ناشف زنَشْفِ بیخ خود نآید آن سویی که‌امرش می کشد
پس بخوان قامُوا کُسالَی ازنُبی چون نیابد شاخ از بیخش طِبی
۲۲۳۵ آتشین است این نشان کوته‌کنم بر فقیر و گنج واحوالش زنم
آتشی دیدی که سوزد هر نهال آتش جان‌بین کزاو سوزد خیال
نه خیال و نه حقیقت را امان زین‌چنین آتش‌که شعله‌زد زجان
خصم هرشیر آمد و هرروبه او کُلُّ شَیْءٍ هالِك اِلّا وَجْهَهُ
در وُجوه و وَجْهِ او رَوخرج‌شو چون اَلِف دربِسْم دررَو دَرْج‌شو
۲۲۴۰ آن اَلِف در بِسْم پنهان‌کردایست هست او دربِسْم‌و هم دربِسْم نیست
همچنین جملهٔ حروفِ گشته‌مات وقتِ حذفِ حرف ازبهرِ صِلات
او صِلَه‌ست‌وبی‌وسین زووصل‌یافت وصلِ بی وسین اَلِف را بر نتافت
چونکه حرفی بر نتابد این وصال واجب آید که‌کنم کوته مقال
چون‌یکی‌حرفی فراق سین‌وبی‌است خامشی اینجا مُهِم‌تر واجبی است
۲۲۴۵ چون اَلِف ازخود فناشد مُکْتَنِف بی و سین بی‌او همی‌گویندالِف
ما رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ بی وَی است همچنین‌قالَ اللّه ازصمتش بجَست
تا بُوَد دارو ندارد او عَمَل چونکه شد فانی کند دفعِ عِلَل
گر شود بیشه قلم دریا مِداد مثنوی را نیست پایانی امید
چارْ چوبِ خِشْت‌زن تا خاك هست می‌دهد تقطیعِ شِعْرش نیز دست
۲۲۵۰ چون نماند خاك و بودش‌جَف‌کند خاك سازد بحرِ اوچون‌کف‌کند
چون نماند بیشه و سَر در کشد بیشه‌ها از عینِ دریا سَرکشد
بهرِ این گفت آن خداوندِفَرَج حَدِّثُوا عَنْ بَحْرِنا اِذْ لا حَرَج
بازگرد از بحر ورُو در خُشك‌نِه هم زلُعبت گو که‌کودك‌راست به
تا زلُعبت اندك اندك در صِبا جانْش گردد با یمِ عقل آشنا
۲۲۵۵ عقل ازآن بازی همی یابد صَبی گرچه با عقل‌است در ظاهر ابی
کودكِ دیوانه بازی کَیْ کند جُزْو باید تاکه کُل را فَی کند

رجوع کردن به قصّهٔ قبّه و گنج

نك خیالِ آن فقیرم بی ریا عاجز آورد از بیآ و از بیآ
بانگِ او تو نشنوی من بشنوم ز آنکه در اسرار همرازِ وی‌ام
طالبِ گنجش مَبین خود گنجِ اوست دوست کَی باشد به‌معنی غیرِ دوست
سجده خود را می‌کند هر لحظه او سجده پیشِ آینه‌ست از بهرِ رُو ۲۲۶۰
گر بدیدی ز آینه او یك پشیز بی خیالی زو نماندی هیچ‌چیز
هم خیالاتش هم او فانی شدی دانشِ او محوِ نادانی شدی
دانشی دیگر ز نادانیّ ما سر بر آوردی عیان که إنّی أنا
اُسْجُدُوا لآدَم ندا آمد همی کآدمید و خویش بینیدش دمی
اَحْوَلی از چشمِ ایشان دُور کرد تا زمین شد عینِ چرخ لاجورد ۲۲۶۵
لا إلٰهَ گفت و إلّا اللّٰهُ گفت گشت لا إلّا اللّٰهُ ووحدت شکُفت
آن حبیب و آن خلیلِ با رَشَد وقتِ آن آمد که گوشِ ما کَشَد
سوی چشمه که دهان زینها بشُو آنچه پوشیدیم از خلقان مگو
ور بگویی خود نگردد آشکار تو به قصدِ کشف گردی جُرْم‌دار
لیك من اینك بر ایشان می‌تنم قائلِ این سامعِ این هم منم ۲۲۷۰
صورتِ درویش و نقشِ گنج گو رنج کیشند این گروه از رنج گو
چشمهٔ رحمت بر ایشان شد حرام می‌خورند از زهرِ قاتل جام‌جام
خاکها پُر کرده دامن می‌کشند تا کنند این چشمه‌ها راخشك‌بند
کَیْ شود این چشمهٔ دریا مَدَد مُکْتَبَس زین مشتِ خاكِ نیك‌وبد
لیك گوید با شما من بسته‌ام بی شما من تا ابد پیوسته‌ام ۲۲۷۵
قوم معکوس‌اند اندر مُشْتَها خاك خوار و آب را کرده رها
ضدِّ طبعِ انبیا دارند خلق اژدها را مُتّکا دارند خلق
چشم بندِ خَتْم چون دانسته‌ای هیچ دانی از چه دیده بسته‌ای
برچه بگشادی بَدَل این دیده‌ها یك به یك بِشْسَ الْبَدَل دان آن ترا

لیك خورشیدِ عنایت تافته‌ست آیسان را از کرم دریافته‌ست
نردِ بس نادر ز رَحْمت باخته عینِ کفران را انابت ساخته
هم از این بدبختیِ خلق آن‌جواد مُنْفَجِر کرده دو صد چشمهٔ‌وداد
غُنچه را از خار سرمایه دهد مُهره را از مار پیرایه دهد
از سوادِ شب برون آرد نهار وز کفِ مُعْسِر بُرویاند یسار
آرُد سازد ریگ را بهرِ خلیل کوه با داود گردد هم رسیل
کوه با وحشت در آن ابرِ ظُلَم برگشاید بانگِ چنگ و زیر و بم
خیز ای داوودِ از خلقان نفیر ترکِ آن کردی عوض از ما بگیر

انابت آن طالب گنج به حقتعالی بعد از طلب بسیار وعجز واضطرار که ای وَلیّ الإظْهار تو کن این نهان را آشکار

گفت آن درویش ای دانای راز از پیِ این گنج کردم یاوه تاز
زیوِ حرص وآز ومستعجل تگی نی تانّی جُست و نی آهستگی
من زدیگی لقمه‌ای نَنْدوختم کف سیه کردم دهان را سوختم
خود نگفتم چون در این نامُوقِنم زآن گِرِه زن این گره راحل کنم
قولِ حق را هم زحَقّ تفسیر جُو هین مگو ژاژاز گمان ای‌سخت‌رُو
آن گره کاو زد هَمُو بگشایدش مُهره کاو انداخت او بُرباید ش
گرچه آسانت نمود آن‌سان سخن کَیْ بُوَد آسان رُموزِ مِنْ لَدُن
گفت یارب توبه کردم زین‌شتاب چون تودَربستی تو کن هم‌فتح‌باب
بر سرِ خرقه شدن بارِ دگر در دعاکردن بُدم هم بی هنر
کُو هنر کُو من کجا دل مستوی این همه عکسِ تُواست وخود تُوی
هر شبی تدبیر و فرهنگم به‌خواب همچو کشتی غرقه می‌گردد زآب
خود نه من می‌مانم و نه آن هنر تن چومُرداری فتاده بی خبر
تا سَحَر جملهٔ شب آن شاهِ عُلیٰ خود همی گوید أَلَسْتی و بَلیٰ
کُوبَلَی گُو جمله را سیلاب بُرد یانهنگی خورد کُل راکِرْد و مُرد
صُبحدم چون تیغِ گوهر دارِخود از نیامِ ظلمتِ شب بر کَشَد

آفتابِ شرق شب را طَی کند / این نهنگ آن خورده‌ها را قَی کند
رَسته چون یونس ز معدهٔ آن نهنگ / منتشر گردیم اندر بو و رنگ
خلق چون یونس مسبّح آمدند / کاندر آن ظلمات پر راحت شدند ۲۳۰۵
هر یکی گوید به هنگامِ سَحَر / چون ز بطنِ حوتِ شب آید به در
کای کریمی که در آن لیلِ وَحِش / گنجِ رحمت بُنْهی و چندین چِشِش
چشم تیز و گوش تازه تن سبك / از شبِ همچون نهنگِ ذوالْحُبُك
از مقاماتِ وَحِش‌رُو زین سپس / هیچ نگْریزیم ما با چون تو کس
موسی آن را نار دید و نور بود / زنگیی دیدیم شب را حُور بود ۲۳۱۰
بعد از این ما دیده خواهیم از تو بس / تا نپوشد بحر را خاشاك و خس
ساحران را چشم چون رَست از عَما / کف زنان بودند بی این دست و پا
چشم‌بندِ خلق جز اسباب نیست / هر که لرزد بر سبب زاَصْحاب نیست
لیك حقّ اصحاب وناصحاب را / دَر گشاد و بُرد تا صدرِ سرا
با کَفَش نامُسْتَحِقّ و مُسْتَحَق / مُعْتَقانِ رحمت‌اند از بندِ رِق ۲۳۱۵
در عدم ما مستحقّان کَی بُدیم / که بر این جان وبراین دانش زدیم
ای بکرده یارْ هر اغیار را / وی بداده خلعتِ گُل خار را
خاكِ ما را ثانیا پالیز کن / هیچ نِی را بارِ دیگر چیز کن
این دعا تو امر کردی ز ابتدا / ورنه خاکی را چه زهرهٔ این بُدی
چون دُعامان امر کردی ای عُجاب / این دعآی خویش را کن مستجاب ۲۳۲۰
شب شکسته کشتیِ فهم و حواس / نه امیدی مانده نه خوف و نه یاس
بُرده در دریای رحمت ایزدم / تا ز چه فن پُر کند بفْرستدم
آن یکی را کرده پُر نورِ جلال / وآن دگر را کرده پُروهم‌وخیال
گر به‌خویشم هیچ رای و فن بُدی / رای و تدبیرم به‌حکمِ من بُدی
شب نرفتی هوش بی‌فرمانِ من / زیرِ دامِ من بُدی مرغانِ من ۲۳۲۵
بودمی آگه ز منزلهای جان / وقتِ خواب و بیهُشی و امتحان
چون کفم زین حلّ وعقدِ اوتهی است / ای عجب این مُعْجِبیِّ من ز کیست

دیده را نادیده خود انگاشتم باز زنبیلِ دعا برداشتم
چون الف چیزی ندارم ای کریم جز دلی دلتنگ‌تر از چشمِ میم
۲۳۳۰ این الف وین میم اُمِّ بودِماست میمِ اُم تنگ است الف‌زونَر گداست
آن الف چیزی نداردغافلی است میمِ دلتنگ آن زمانِ عاقلی است
در زمانِ بیهُشی خود هیچ من در زمانِ هوش اندر پیچ من
هیچ دیگر بر چنین هیچی منه نامِ دولت بر چنین پیچی منه
خود ندارم هیچ به سازد مرا که ز وَهْمِ دارم است این صد عنا
۲۳۳۵ در ندارم هم تو داراییم کن رنج دیدم راحت افزاییم کن
هم در آبِ دیده عریان بیستم بر دَرِ تو چونکه دیده نیستم
آبِ دیدهٔ بندهٔ بی‌دیده را سبزه‌ای بخش و نباتی زین چَرا
ور نمانم آبُ آبم دِه زعَیْن همچو عَیْنَیْنِ نَبی هَطّالَتَیْن
او چو آبِ دیده جُست از جودِحق با چنان اقبال و اجلال و سَبَق
۲۳۴۰ چون نباشم‌ز اشْكِ خون باریك‌ریس من تهی دستِ قُصورِ کاسه لیس
چون چنان چشم اشك رامفتون‌بُوَد اشكِ من باید که صد جیحون بُوَد
قطره‌ای‌زآن زین دوصدجیحون به‌است که‌بدآن یك قطره‌اِنس وجِن بَرست
چونکه باران‌جُست آن روضهٔ‌بهشت چون نجوید آبُ شوره خاكِ زشت
ای اخی دست از دعاکردن مدار با اِجابت یارَدِ اویت چه کار
۲۳۴۵ نان که سدّ و مانعِ این آب بود دست از آن نان می‌بایدشُست‌زود
خویش‌راموزون وچست‌وسخته‌کن زآبِ دیده نانِ خود را پُخته کن

آواز دادن هاتف مر طالب گنج را و اِعلام کردن‌از حقیقت اسرار آن

اندر این بود او که اِلهام آمدش کشف شد این مُشکلات ازایزدش
کاو بگفتت در کمان تیری بنه کَی بگفتندت که اندرکش تو زِه
او نگفتت که کمان را سخت‌کش درکمان نِه گفت‌او نه پُرکُنش
۲۳۵۰ از فُضولی تو کمان افراشتی صنعتِ قوّاسیی برداشتی

ترکِ این سخته کمانی رَو بگو — در کمان نِه تیر و پُرّیدن مجو
چون بُیفتد بر کَن آنجا می‌طلب — زور بگُذار و به‌زاری جُو ذهب
آنچه حقّ است اقرب از حَبْلُ الْوَرید — تو فگنده تیرِ فکرت را بعید
ای کمان و تیرها بر ساخته — صیدْ نزدیك و تو دُور انداخته
هر که دُوراندازتر او دُورتر — وزچنین گنج است او مهجورتر
فلسفی خود را از اندیشه بکُشت — گوبدَو کاو راست سویِ گنج پشت
گو بدَو چندانکه افزون می‌دَوَد — از مُرادِ دل جُداتر می‌شود
جاهَدُوا فینا بگفت آن شهریار — جاهَدُوا عَنّا نگفت ای بی‌قرار
همچو کنعان کاو زنَنْگِ نُوح رفت — برفرازِ قُلّهٔ آن کوهِ زفت
هرچه افزونتر همی جُست او خلاص — سوی کُه می‌شد جُداتر از مناص
همچو این درویش بهرِ گنج وکان — هر صباحی سخت‌تر جُستی کمان
هر کمانی کاو گرفتی سخت‌تر — بود از گنج و نشان بدبخت‌تر
این مَثَل اندر زمانه جانی است — جانِ نادانان به رنج ارزانی است
زآنکه جاهل ننگ دارد زاوستاد — لاجرم رفت و دکانی نو گشاد
آن دکان بالای اُستاد ای نگار — گنده و پُر کژدم است و پُر زمار
زود ویران کن دکان و باز گرد — سوی سبزه و گُلْبُنان و آب خورد
ته چو کنعان کاو زکِبْرْ وناشناخت — از کُهِ عاصم سفینهٔ فَوْز ساخت
علمِ تیراندازی‌اش آمد حجاب — وآن مُراد او رابُده حاضر به جیب
ای بسا علم و ذکاوات و فِطَن — گشته رَه‌زَورا چو غُول و راهزن
بیشتر اصحابِ جنّت ابلهند — تا ز شرِّ فیلسوفی می‌رهند
خویش را عُریان کُن ازفضل‌وفُضول — تا کند رحمت به تو هر دم نزول
زیرکی ضدِّ شکست است و نیاز — زیرکی بگُذار و با گولی بساز
زیرکی دان دامِ بُردو طمع و گاز — تا چه خواهد زیرکی را پاك باز
زیرکان با صنعتی قانع شده — ابلهان از صُنع در صانع شده
زآنکه طفلِ خُرد را مادر نهار — دست و پا باشد نهاده بر کنار

حکایت آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود که به منزل قوتی یافتند و ترسا و جهود سیر بودند گفتند این قوت را فردا خوریم مسلمان صایم بود گرسنه ماند از آنکه مغلوب بود

یك حکایت بشْنو اینجا ای پسر تا نگـردی مُمْتَحَن انـدر هنـر
آن جهود و مؤمن و ترسا مگر همرهی کردند بـا هم در سفر
با دو گمْره همره آمـد مؤمنـی چون خِرَد با نفس و باآهرْمنی
مَرْغَزی و رازی افتنـد از سفـر همره و همسفره پیشِ همدگـر
۲۳۸۰ در قفس افتند زاغ و جُغد و باز جُفت شد در حبس پاك و بی‌نماز
کرده منزل شب به‌یك کاروانسرا اهلِ شرق و اهلِ غرب و ماورا
مانده درکاروانسرا خُرد و شگرف روزها باهم ز سَرْما و ز بَرْف
چـون گشاده شد ره و بگشاد بند بگسلند و هر یکی جایی رونـد
چون قفس را بشْکند شاهِ خِـرَد جمعِ مرغان هر یکی سویـی پرد
۲۳۸۵ پَرگشاید پیش از این پُر شوق و باد در هوای جنسِ خود سویِ معاد
پَرگشاید هر دمی با اشك و آه لیك پرّیدن نـدارد رُوی و راه
راه شد هریك پـرد مـانندِ بـاد سوی آن کز بادِ آن پَرمی‌گشاد
آن طرف که بود اشك و آهِ او چونکه فرصت یافت باشد راهِ او
در تنِ خود بُنگر این اجزای تن از کجاها گِرْد آمـد در بَـدَن
۲۳۹۰ آبی و خاکی و بادی و آتشی عرشی و فرشی و رومی و کَشی
از امیدِ عَوْد هـریك بسته طَرْف اندر این کاروانسرا از بیمِ برف
برفِ گوناگون جُمُودِ هر جَماد در شتای بُعدِ آن خـورشیدِ داد
چون بتابد تفّ آن خورشیدِ خشم کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم
در گداز آیـد جمـاداتِ گـران چون گدازِ تن به‌وقتِ نقلِ جان
۲۳۹۵ چون رسیدند این سه همره منزلی هدیـه‌شان آورد حلـوا مُقبلـی
بُرد حلوا پیشِ آن هرسه غریب مُحْسِنی از مَطْبَـخِ إنّـی قَـریب

نانِ گرم و صحنِ حلوای عسل بُرد آنکه در ثوابش بود امل
الکیاسه والأدب لأهل المَدَر الضیافه والقِرَی لأهل الوَبَر
اَلضیّافه لِلْغَریبِ والقِرَی أَوْدَعَ الرَّحمٰنُ فی أَهْلِ القُرَی
کُلَّ یَوْم فی‌القُرَی ضَیْفٌ حَدیث ما لَهُ غَیْرُ الْإِلٰهِ مِنْ مُغیث ۲۴۰۰
کُلَّ لَیْلٍ فی الْقُرَی وَفْدٌ جَدید مالَهُمْ ثَمَّ سِوَی اللهِ مَجید
تُخمه بودند آن دو بیگانه زخَور بود صایم روز آن مؤمن مگر
چون نمازِ شام آن حلوا رسید بود مؤمن مانده در جوعِ شدید
آن دو کس گفتند ما از خور پُریم امشبش بنْهیم و فردایش خوریم
صبر گیریم امشب از خور تن زنیم بهرِ فردا لُوت را پنهان کنیم ۲۴۰۵
گفت مؤمن امشب این‌خورده شود صبر را بنْهیم تا فردا بُوَد
پس بدو گفتند زین حکمت‌گری قصدِ تو آن است تا تنها خوری
گفت ای یاران نه که ما سه‌تنیم چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم
هر که خواهد قسمِ خود برجان زند هر که خواهد قسمِ خود پنهان کند
آن دو گفتندش ز قِسْمت درگذر گوش کن قَسّام فی‌النّار ازخبر ۲۴۱۰
گفت قَسّام آن بُوَد کاو خویش‌را کرد قسمت بر هوا و برخدا
مُلکِ حقّ و جمله قسمِ اوستی قسْمِ دیگر را دهی دُوگُوستی
این اسد غالب شدی هم برسگان گر نبودی نوبتِ آن بَدَرگان
قصدشان آن کآن مسلْمان غم‌خورد شب بَراو در بی‌نوایی بگْذرد
بود مغلوب او به تسلیم و رضا گفت سَمْعًا طاعةً أَصْحابَنا ۲۴۱۵
پس بخفتند آن شب و برخاستند بامدادان خویش را آراستند
رُوی شستند ودهان و هر یکی داشت اندر وِرد راه و مَسْلکی
یك زمانی هر کسی آورد رُو سوی وِردِ خویش از حق فضل‌جُو
مؤمن و ترسا جهود وگبر و مُغ جمله را رُو سوی آن سلطان اُلُغ
بلکه سنگ و خاك و کوه و آب را هست واگشتِ نهانی با خدا ۲۴۲۰
این سخن پایان ندارد هر سه یار رُوبه‌هم کردند آن دم یارْوار

آن یکی گفتا که هر یك خوابِ خویش آنچه دید او دوش گو آور به پیش
هر که خوابش بهتر این را او خورد قسمِ هر مفضول را افضل بَرَد
آنکه اندر عقل بالاتر رود خوردنِ او خوردنِ جمله بُوَد
۲۴۲۵ فوق آمد جانِ پُر انوارِ او باقیان را بس بُوَد تیمارِ او
عاقلان را چون بقا آمد ابد پس به‌معنی این جهان باقی بُوَد
پس جهود آورد آنچه دیده بود تا کجا شب روحِ او گردیده بود
گفت در ره موسی‌ام آمد به‌پیش گر به بیند دُنبه اندر خوابِ خویش
درپیِ موسی شدم تا کوهِ طُور هر سه‌مان گشتیم ناپیدا ز نور
۲۴۳۰ هر سه سایه محو شد ز آن آفتاب بعد از آن‌زآن‌نورشد یك‌فتح باب
نورِ دیگر از دلِ آن نور رُست پس ترقّی جُست آن ثانیش چُست
هم من و هم موسی و هم کوهِ‌طُور هر سه گُم گشتیم ز آن اِشراقِ نور
بعد از آن دیدم که کُه سه شاخ شد چونکه نورِ حق دراو نفّاخ شد
وصفِ هیبت چون تجلّی زد بَراو می‌گُسست از هم همی شدسو به‌سو
۲۴۳۵ آن یکی شاخِ کهٔ آمد سوی یَم گشت شیرین آبِ تلخِ همچو سَم
آن یکی شاخش فرو شد در زمین چشمهٔ دارو برون آمد مَعین
که شفای جمله رنجوران شد آب از همایونیّ وحیِ مستطاب
آن یکی شاخِ دگر پرّید زود تا جوارِ کعبه که عَرَفات بود
باز از آن صعقه چوبا خود آمدم طُور برجا بُد نه افزون و نه کم
۲۴۴۰ لیك زیرِ پایِ موسی همچو یَخ می‌گدازید او نماندش شاخ وشَخ
با زمین هموار شدکُه از نهیب گشت بالایش از آن هیبت نشیب
باز با خود آمدم ز آن انتشار باز دیدم طُور و موسی برقرار
وآن بیابان سر به سر در ذیلِ کوه پُر خلایق شکلِ موسی در وُجوه
چون عصا و خرقهٔ او خرقه‌شان جمله سویِ طُور خوش دامن کشان
۲۴۴۵ جمله کفها در دعا افراخته نغمهٔ اَرِنی به هم در ساخته
باز آن غِشیان چو از من رفت زود صورتِ هر یك دگرگونم نمود

انبیا بودند ایشان اهلِ وُد اتّحادِ انبیایم فهم شد
باز اَمْلاکی همی دیدم شگَرف صورتِ ایشان بُد از اَجْرام برف
حلقهٔ دیگر ملایك مستعین صورتِ ایشان بهجمله آتشین
زین نسق می‌گفت آن شخصِ جهود بس جهودی کآخرش محمود بود ۲۴۵۰
هیچ کافر را به خواری مُنگرید که مسلمان مردنش باشد امید
چه خبر داری ز ختْمِ عمرِ او که بگردانی از او یکباره رُو
بعد از آن ترسا درآمد در کلام که مسیحم رُو نمود اندر منام
من شدم با او به چارم آسمان مرکز و مثوای خورشیدِ جهان
خود عجبهایِ قِلاعِ آسمان نسبتش نبُود به آیاتِ جهان ۲۴۵۵
هر کسی دانند ای فَخْرُ اَلْبَنِین که فزون باشد فنِ چرخ از زمین

حکایت اشتر و گاو و قچ که در راه بندگیاه یافتندهر یکی می‌گفت من‌خورم

اشتر و گاو و قُچی در پیشِ راه یافتند اندررَوش بندی گیاه
گفت قُچ بخش ارکنیم این‌را یقین هیچ‌کس از ما نگردد سیر از این
لیك عمرِ هر که باشد بیشتر این علف اوراست اولی گُو بخور
که اکابر را مقدَّم داشتن آمده‌ست از مصطفی اندر سُنَن ۲۴۶۰
گرچه پیران را دراین دَوْرِ لئام در دو موضع پیش می‌دارند عام
یا در آن لوتی که آن سوزان بُوَد یا بر آن پُل کز خلل ویران بُوَد
خدمتِ شیخی بزرگی قابدی عامّ نآرد بی‌قرینهٔ فاسدی
خیرشان این است چه بُود شرّشان قُبحشان را باز دان از فرّشان

مثل

سوی جامع می‌شد آن یك شهریار خلق را می‌زد نقیب و چُوبدار ۲۴۶۵
آن یکی را سر شکستی چوب‌زن وآن دگر را بر دریدی پیرهن
در میانه بی‌دلی دَه چوب خوَرْد بی‌گناهی که بِرَو از راه بَرْد
خون چکان رُو کرد باشاه وبگفت ظلمِ ظاهربین چه پُرسی از نهفت

خیرِ تو این است جامع می‌روی تا چه باشد شرّ و وِزرت ای غوی
۲۴۷۰ یك سلامی نشْنود پیر از خسی تا نپیچد عاقبت از وی بسی
گرگ دریابد ولی را به بُوَد زانکه دریابد ولی را نفسِ بَد
زآنکه گرگ ارچه که بس اِستَمگری است لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست
ورنه کیَ اندر فتادی او به‌دام مکر اندر آدمی باشد تمام
گفت قج با گاو و اشتر ای رِفاق چون چنین افتاد ما را اتّفاق
۲۴۷۵ هر یکی تاریخِ عمر اِبْدا کنید پیرتر اولی است باقی تن زنید
گفت قُج مَرْجِ من اندر آن عُهود با قُجِ قُربانِ اسمٰعیل بود
گاو گفتا بوده‌ام من سال خورد جُفتِ آن گاوی کِش آدم جفت کرد
جفتِ آن گاوم کِش آدم جَدِّ خلق در زراعت بر زمین می‌کرد فَلْق
چون شنید از گاو و قُج اشتر شِگفت سر فرو آورد و آن را بر گرفت
۲۴۸۰ در هوا برداشت آن بندِ قَصیل اشترِ بُخْتی سبك بی قال و قیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست کاین چنین جسمی و عالی گردنی است
خود همه کس داند ای جانِ پدر که نباشم از شما من خُردتر
داند این را هر که زاَصْحابِ نُهاست که نهادِ من فزون‌تر از شماست
جملگان دانند کاین چرخِ بلند هست صد چندان که این خاكِ نژند
۲۴۸۵ کو گشادِ رُقعه‌های آسمان کو نهادِ بُقعه‌های خاکدان

جواب گفتن مسلمان آنچه دید به یارانش جهود و ترسا و حسرت خوردن ایشان

پس مسلمان گفت ای یارانِ من پیشم آمد مصطفی سلطانِ من
پس مرا گفت آن یکی برطُور تاخت با کلیمِ حقّ و نردِ عشق باخت
وآن دگر را عیسیِ صاحب قِران بُرد بر اوجِ چهارم آسمان
خیز ای پس ماندهٔ دیده ضرر باری آن حلوا و یَخْنی را بخور
۲۴۹۰ آن هنرمندانِ پُر فن راندند نامهٔ اقبال و مَنْصِب خواندند
آن دو فاضل فضلِ خود دریافتند با ملایك از هنر دربافتند

ای سلیم گُولِ واپس مانده هین — بر جـه و بـر کاسهٔ حلوا نشین
پس بگفتندش که آنگه تو حریص — ای عجب خوردی ز حَلْوای خبیص
گفت چون فرمود آن شاهِ مُطاع — من که بودم تا کنم زآن امتناع
تو جهود از امرِ موسی سرکشی — گر بخواند در خوشی یا ناخوشی ۲۴۹۵
تو مسیحی هیچ از امـرِ مسیح — سرتوانی تافت در خیر و قبیح
من ز فَخْرِ انبیا سر چُـون کشم — خورده‌ام حلوا و این دم سرخوشم
پس بگفتندش که والله خوابِ راست — تو بدیدی وین به‌ازصد خوابِ ماست
خوابِ تو بیداری است ای بُوبَطَر — کـه به بیداری عیـانستش اثـر
درگذر از فضل و از جلدی و فن — کارْ خدمت دارد و خُلقِ حَسَن ۲۵۰۰
بهرِ این آوردمـان یـزدان برون — مـا خَلَقْـتُ ٱلْإِنْسَ إِلاّ يَعْبُـدُون
سامری را آن هنر چـه سود کرد — کآن فن از بابُ ٱللّهش مردود کرد
چه کشید از کیمیـا قارون ببین — که فرو بُردش به قعرِ خود زمین
بوٱلْحَکَم آخر چه بربست از هنر — سرنگون رفت او ز کُفْران در سَقَر
خود هنر آن دان که دید آتش‌عیان — نه گپِ دَلَّ عَلَی ٱلنّارِ ٱلدُّخـان ۲۵۰۵
ای دلیلـت گَنده‌تـر پیشِ لبیب — در حقیقت از دلیلِ آن طبیـب
چون دلیلت نیست جز این ای پسر — گوه می‌خور در گُمیزی می‌نگر
ای دلیـلِ تـو مثـالِ آن عصـا — در کَفَت دَلَّ عَلَـی عَیْبِ ٱلْعَمَی
غُلغُل و طاق و طُرُنْب و گیر و دار — کـه نمی‌بینم مـرا معـذور دار

منادی کردن سیّد مَلِك تِرْمِد که هر که در سه یا چهـار روز به‌سمرقند رود به‌فلان‌مهمّ خلعت و اسب و غلام و کنیزك وچندین زر دهم، وشنیدن دلقك خبر این منادی در ده و آمدن به او لاقی نزدشاه که من باری نتوانم رفتن

سیّدِ ترمد کـه آنجـا شاه بـود — مَسْخـرهٔ او دَلْقـكِ آگـاه بـود ۲۵۱۰
داشت کاری در سَمَرْقند او مُهِم — جُست اُلاقی تـا شود او مُسْتَتِم

زد منادی هر که اندر پنج روز آردم ز آنجا خبر بدهم کنُوز
دلقك اندر دِه بُد و آن را شنید برنشست و تا بـه‌ترْمِـد می‌دوید
مرکبی دو اندر آن ره شد سَقَط از دوانیدن فرس را ز آن نمط
۲۵۱۵ پس به‌دیوان در دوید از گَرْدِراه وقتِ ناهنگام ره جُست او به شاه
فُجُفُجی در جملـهٔ دیـوان فتـاد شورشی در وهم آن سلطان فتاد
خاصّ و عامّ شهر را دل شد ز دست تا چه تشویش وبلاحادث شُده‌ست
یا عدوّی قاهری در قصدِ ماست یا بلایی مُهلکی از غیب خاست
که زدِه دلقك بـه سَیْرانِ درشت چند اسبی تازی اندر راه کُشت
۲۵۲۰ جمع گشته بـر سرایِ شاه خلق تا چرا آمد چنین اشْتاب دَلْـق
از شتـابِ او و فُحشِ اجتهـاد غُلغُل و تشویش در ترمد فتـاد
آن یکی دو دست بر زانو زنان و آن دگر از وهم واوَیْلـی کنان
از نفیر و فتنه و خوفِ نَکال هر دلی رفته به صد کوُیِ خیال
هر کسی فالی همی زد از قیاس تا چه آتش اوفتـاد انـدر پلاس
۲۵۲۵ راه جُست و راه دادش شاه زود چون زمین بوسید گفتش‌هَی‌چه‌بود
هر که می‌پرسید حالی ز آن تُرُش دست بر لب می‌نهاد او که خَمُش
وهم مـی‌افزود زین فرهنگِ او جمله در تشویش گشته دنگِ او
کرد اشارت دلق کای شاهِ کَرَم یکدمی بگْذار تا من دم زنـم
تا که باز آید به من عقلم دمی که فتـادم در عجـایب عـالمی
۲۵۳۰ بعدِ یك ساعت که شه از وهم وظن تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
که ندیده بـود دلقـك را چنین که ازاو خوشتر نبودش همنشین
دایمـا دستـان و لاغ افـراشتی شاه را او شاد و خندان داشتی
آنچنان خندانْش کردی در نشست که گرفتی شه شکم را بـا دو دست
که ز زورِ خنده خَوْی کردی تنش رُو در افتادی ز خنده کردنش
۲۵۳۵ باز امروز این چنین زرد و تُرُش دست برلب می‌زند کای شه خمش
وهم در وهم و خیال اندر خیال شاه را تا خود چه آید ازنَکال

که دلِ شه با غـم و پرهیز بود / زآنکه خوارمشاه بس‌خون‌ریز بود
بس شهانِ آن طرف را کشته بود / یا به حیلـه یا به سطوت آن عنـود
این شهِ ترمد ازاو در وهم بُـود / وز فنِ دلقك خود آن وهمش فزود
گفت زوتر بازگو تا حال چیست / این‌چنین آشوب و شورِ تو ز کیست ۲۵۴۰
گفت من در ده شنیدم آنکه شاه / زد منـادی بـر سرِ هـر شـاه راه
که کسی‌خواهم که تازد در سه روز / تا سمرقند و دهم او را کُنـوز
مـن شتابیدم بـرِ تـو بهـرِ آن / تا بگویم کـه ندارم آن تـوان
این چنین چستی نیآید از چو من / باری ایـن اومید را بر من متن
گفت شه لعنت بر این زودیت باد / که دو صد تشویش در شهر اوفتاد ۲۵۴۵
از برایِ این قدر ای خام ریش / آتش‌افگندی در این مرج وحشیش
همچو این خامانِ با طبل و عَلَم / که اولاقانیـم در فقـر و عـدم
لافِ شیخی در جهـان انـداخته / خـویشتن را بـایـزیـدی ساخته
هم زخود سالك شده واصل شده / مَحْفلی وا کرده در دعوی‌کـده
خانـهٔ داماد پُـر آشوب و شر / قومِ دختر را نبوده زیـن خبـر ۲۵۵۰
وَلْوَله که کارُ نیمـی راست شد / شرطهایی که ز سویِ ماست شد
خـانه‌هـا را روفتیـم آراستیـم / زین‌هوس‌سرمست‌وخوش‌برخاستیم
زآن طرف آمد یکی پیغام نـی / مرغی آمد این طرف زآن بـام نی
زین رسـالاتِ مـزید اندر مزیـد / یك جوابی زآن حوالیتان رسید
نی ولیکن یارِ ما زین آگه است / زانکه‌از دل سوی دل لابُد ره است ۲۵۵۵
پس از آن یاری که اومیدِ شماست / از جوابِ نامه ره خالی چـراست
صد نشان است از سِرار و از جِهار / لیك بس کن پرده زین دَر بر مدار
باز رَو تا قصّهٔ آن دلـقِ گـول / که بلا بر خویش آورد از فضول
پس وزیرش‌گفت ای حق را سُتُن / بشْنو از بندهٔ کمینه یـك سخن
دلقك از دِه بهـرِکاری آمده‌ست / رایِ او گشت و پشیمانش شده‌ست ۲۵۶۰
زآب و روغن کهنه را نو می‌کند / او به مسخرْگی برون شَو می‌کند

غِمْد را بنْمود و پنهان کرد تیـغ باید افشردن مر او را بی دریغ
پسته را یا جـوز را تا نشْکـنی نه نُماید دل نه بدْهـد روغنـی
مَشْنو این دفعِ وی و فرهنگِ او در نگر در ارتعاش و رنگِ او
۲۵۶۵ گفت حق سِیماهُـم فـی وُجُوهِهِم زآنکـه غمّـاز است سیما و مُنمّ
این مُعایَـن هست ضدِّ آن خبـر که به شَر بسرْشته آمد این بَشَر
گفت دلقك با فغان و با خروش صاحبا در خونِ این مسکین مکوش
بس گمان و وهم آید در ضمیر کآن نباشد حقّ و صادق ای امیر
إنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إثم است ای وزیـر نیست اِسْتَم راست خاصّه بر فقیـر
۲۵۷۰ شه نگیـرد آنکـه می‌رنجاندش از چه گیرد آنکه می‌خنداندش
گفتِ صاحب پیشِ شه جاگیر شد کاشفِ این مکر و ایـن تزویـر شد
گفت دلقك را سویِ زندان برید چاپلوس و زرقِ او را کـم خریـد
می‌زنیدش چون دُهُل اِشْکـم تهـی تا دُهُل‌وار او دهدمـان آگهـی
ترّ و خشك و پُرّ و تی باشد دُهُل بانگِ او آگـه کند ما را ز کُل
۲۵۷۵ تا بگوید سِرِّ خود از اضطـرار آنچنانکه گیـرد این دلهـا قرار
چون طُمانینه‌ست صدقِ با فروغ دل نیـآرامـد بـه گفتـارِ دروغ
کِذْبْ چون خس باشد و دل چون دهان خس نگردد در دهان هرگز نهـان
تا در او بـاشد زبانـی می‌زنـد تا بدآن‌اش از دهان بیرون کند
خاصّه که در چشم افتد خس زباد چشم افتد در نم و بند و گشاد
۲۵۸۰ ما پس این خس را زنیم اکنون لگد تا دهان و چشم از این خس وارهد
گفت دلقك ای ملك آهسته باش رُویِ حلم و مغفرت را کم خراش
تا بدین حد چیست تعجیلِ نِقَم من نمـی‌برّم به دستِ تـو دَرَم
آن ادب که باشد از بهـرِ خدا اندر آن مستعجلـی نبُـود روا
وآنچه باشد طبع و خشمِ عارضی می‌شتابـد تـا نگـردد مُرتضـی
۲۵۸۵ ترسد ار آید رضا خشمش رود انتقـام و ذوقِ آن فایت شـود
شهـوتِ کاذب شتابـد در طعـام خوفِ فوتِ ذوق هست آن خود سَقام

اِشتها صادق بُوَد تأخیر به تا گواریده شود آن بی گره
تو پیِ دفعِ بلایم می‌زنی تا ببینی رخنه را بندش کنی
تا از آن رخنه برون نآید بلا غیرِ آن رخنه بسی دارد قضا
چارهٔ دفعِ بلا نبْود ستم چاره احسان باشد و عفو و کرم ۲۵۹۰
گفت الصَّدَقه مَرَدُّ لِلْبَلا داوِ مَرْضاكَ بصَدَقه یا فَتَی
صدقه نبْود سوختن درویش را کور کردن چشمِ حلم‌اندیش را
گفت شه نیکوست خیر وَمَوْقِعش لیك چون خیری کنی در موضعش
موضعِ رُخ شه نهی ویرانی است موضعِ شه اسب هم نادانی است
در شریعت هم عطا هم زجر هست شاه را صدر و فرس را درگه است ۲۵۹۵
عدل چه بُود وَضْع اندر موضعش ظلم چه بُود وضع در نامَوْقِعش
نیست باطل هرچه یزدان آفرید از غضب وز حلم وز نُصح و مَکید
خیرِ مطلق نیست زینها هیچ چیز شرِّ مطلق نیست زینها هیچ نیز
نفع و ضرِّ هر یکی از موضع است علم از این‌رُو واجبست و نافع‌است
ای بسا زجری که بر مسکین رود در ثواب از نان و حلوا به بُوَد ۲۶۰۰
زآنکه حلوا بی اوان صفرا کند سیلی‌اش از خُبث مُسْتَنقا کند
سیلیی در وقت بر مسکین بزن که رهاند آنش از گردن زدن
زخم در معنی فتد از خُویِ بد چوب بر گَرْد اوفتد نه بر نمد
بزم و زندان هست هر بهرام را بزمْ مُخْلِص را و زندان خام را
شَقّ باید ریش را مرهم کنی چِرك را در ریش مستحکَم کنی ۲۶۰۵
تا خورد مر گوشت را در زیرِ آن نیم سودی باشد و پنجه زیان
گفت دلقك من نمی‌گویم گذار من همی‌گویم تَحَرّیّ بیآر
هین رهِ صبر و تأنّی در مبند صبر کن اندیشه می‌کن روزِ چند
در تأنّی بر یقینی بر زنی گوشمالِ من به ایقانی کنی
در رَوِش یَمْشی مُکِبّاً خود چرا چون همی شاید شدن در اِسْتوا ۲۶۱۰
مشورت کن با گروهِ صالحان بر پَیَمْبر امرِ شاوِرْهُمْ بدان

أَمْرُهُمْ شُورَی برایِ این بُوَد کز تشاوُر سهو و کژ کمتر رود
این خِرَدها چون مصابیح انور است بیست مصباح ازیکی روشن‌تر است
بُو که مصباحی فتد انـدر میـان مُشْتَعِـل گشـته ز نـورِ آسمـان
۲۶۱۵ غیرتِ حـق پرده‌ای انگیخته‌ست سُفلی و علوی به‌هم آمیخته‌ست
گفت سِیرُوا می‌طلب اندر جهان بخت و روزی را همی کن امتحان
در مجالس می‌طلب اندر عقـول آنچنان عقلی که بود اندر رسول
زآنکه میراث از رسول آن است و بس که ببیند غیبها از پیش و پـس
در بصرها می‌طلب هم آن بصر که نتابد شرحِ آن این مُخْتَصَر
۲۶۲۰ بهرِ این کرده‌ست منع آن باشکوه از ترهّب وز شدن خلوت به کوه
تا نگردد فوت این نـوع اِلْتِقـا کآن نظر بخت است و اکسیرِ بقـا
در میانِ صالحان یك اصلحی است برسرِ توقیعش از سلطان صَحی است
کآن دعا شد بـا اجابت مُقْتَـرِن کُفْوِ او نبْود کِبارِ اِنس و جِن
درمِری‌اش آنکه حُلْو و حامض است حُجّتِ ایشان بـرِ حق داحض است
۲۶۲۵ که چو ما او را به خود افـراشتیم عذر و حُجّت از میـان بـرداشتیم
قبله را چون کرد دستِ حق عیان پس تحرّی بعد از این مـردود دان
هین بگردان از تحـرّی رُو و سَر که پدید آمـد مَعـاد و مُسْتَقَـر
یك زمان زین قبله گر ذاهل شوی سُخـرهٔ هـر قبلـهٔ باطـل شوی
چون شوی تمییزْدِه را ناسِپـاس بْجهد از تو خَطْـرتِ قبله شناس
۲۶۳۰ گر از این انبار خواهی بِرّ و بُر نیم ساعت هـم ز هَمْـدردان مبُـر
که در آن دم که بُبرّی زیـن مُعین مُبْتَلَا گردی تو بـا بِئْسَ اَلْقَرِیـن

حکایت تعلّق موش بـا چغـز و بستن پای هر دو به رشتهٔ دراز و برکشیدن زاغ مـوش را و معلّـق شدن چغـز و نالیدن او و پشیمانیِ او از تعلّق با غیر جنس و با جنس خود ناساختن

از قضا موشی و چغـزی با وفا بر لبِ جـو گشته بودنـد آشنا

هر دو تن مربوطِ میقاتی شدند / هر صباحی گوشه‌ای می‌آمدند
نردِ دل با همدگر می‌باختند / از وساوس سینه می‌پرداختند
هر دو را دل از تلاقی متّسع / همدگر را قصّه‌خوان و مستمع ۲۶۳۵
رازگویان با زبان و بی زبان / الجَماعَه رَحْمَه را تأویل دان
آن اَشِر چون جُفتِ آن شاد آمدی / پنج ساله قصّه‌اش یاد آمدی
جوشِ نطق از دل نشانِ دوستی است / بستگیّ نطق از بی‌اُلفتی است
دل که دلبر دید کَی ماند تُرُش / بُلبُلی گُل دید کَی ماند خَمُش
ماهیِ بریان ز آسیبِ خَضِر / زنده شد در بحر گشت او مُسْتَقِر ۲۶۴۰
یار را با یار چون بُنشسته شد / صد هزاران لوحِ سِر دانسته شد
لوحِ محفوظی است پیشانیّ یار / رازِ کُنْ‌فَیَنْش نُماید آشکار
هادیِ راهست یار اندر قُدوم / مصطفی زین گفت أَصْحابی نُجُوم
نجم اندر ریگ و دریا رهنُماست / چشم اندر نجم نِه کو مُقتداست
چشم را با رُویِ او می‌دار جفت / گَرد مَنْگیزان ز راهِ بحث و گفت ۲۶۴۵
زآنکه گردد نجم پنهان زآن غبار / چشم بهتر از زبانِ با عِثار
تا بگوید او که وَحی‌استش شِعار / کآن نشاند گَرد و نُنگیزد غبار
چون شد آدم مَظْهَرِ وَحیْ‌و وداد / ناطقهٔ او عَلَّمَ ٱلْأَسْما گُشاد
نامِ هر چیزی چنانکه هست آن / از صحیفهٔ دل رَوی گشتش زبان
فاش می‌گفتی زبان از رؤیتش / جمله را خاصّیت و ماهیّتش ۲۶۵۰
آنچنان نامی که اشیا را سزد / نه چنانکه هیز را خواند اسد
نوح نُهصد سال در راهِ سَوی / بود هر روزیش تذکیرِ نَوی
لعلِ او گویا ز یاقوتُ ٱلْقُلُوب / نه رساله خوانده نه قُوتُ ٱلْقُلُوب
وعظ را نآموخته هیچ از شُروح / بلکه ینبوعِ کُشُوف و شرحِ روح
زآن مَیی کآن مَی چو نوشیده شود / آبِ نُطق از گُنگ جوشیده شود ۲۶۵۵
طفلِ نَو زاده شود حَبْرِ فصیح / حکمتِ بالغ بخواند چون مسیح
از کُهی که یافت زآن مَی خوش‌لَبی / صد غزل آموخت داودِ نَبی

جمله مرغان ترك كرده چیك چیك همزبان و یارِدا وودِ مَلیك
چه عجب که مرغ گردد مستِ او چون شنود آهن ندای دستِ او
۲۶۶۰ صرصری بر عاد قتّالی شده مر سُلَیْمان را چو حمّالی شده
صرصری می‌بُرد بر سر تختِ شاه هر صباح و هر مسا یکماهه راه
هم شده حمّال و هم جاسوسِ او گفتِ غایب را کُنان محسوسِ او
بادِ دَم که گفتِ غایب یافتی سوی گوشِ آن ملِك بشْنافتی
که فلانی این چنین گفت این زمان ای سلیمانِ مِهِ صاحب قِران

تدبیر کردن موش به چغز که من نمی‌توانم بر تو آمدن به وقت حاجت در آب، میان ما وصلتی باید که چون من برلب جو آیم ترا توانم خبر کردن و توچون برسر سوراخ موش خانه آیی مرا توانی خبر کردن الی آخره

۲۶۶۵ این سخن پایان ندارد گفت موش چغز را روزی که ای مصباحِ هوش
وقتها خواهم که گویم با تو راز تو درونِ آب داری تُرك تاز
بر لبِ جو من ترا نعره زنان نشْنوی در آب نالهٔ عاشقان
من بدین وقتِ معیَّن ای دلیر می‌نگردم از مُحاکاتِ تو سیر
پنج وقت آمد نماز و رهنمون عاشقان را فی صَلاةٍ دائمون
۲۶۷۰ نه به پنج آرام گیرد آن خُمار که در آن سَرهاست نی پانصد هزار
نیست زُرْ غِبّاً وظیفهٔ عاشقان سخت مستسقی است جانِ صادقان
نیست زُرْ غِبّاً وظیفهٔ ماهیان زآنکه بی دریا ندارند اُنسِ جان
آبِ این دریا که هایل بُقعه‌ای است با خمارِ ماهیان خود جرعه‌ای است
یك دَمِ هجران برِ عاشق چو سال وصلِ سالی متّصل پیشش خیال
۲۶۷۵ عشق مُستسقی است مُستسقی طلب دربَیِ‌هم این و آن چون روز و شب
روز برشب عاشق است ومُضْطَر است چون ببینی شب بر او عاشق‌تر است
نیستْشان ازجُست وجویك لحظه ایست از پَیِ هَمْشان یکی دم ایست نیست
این گرفته پایِ آن آن گوشِ این این برآن مدهوش وآن بیهوشِ این

در دلِ معشوق جمله عاشق‌است در دلِ عَذْرا همیشه وامق است
در دلِ عاشق بجز معشوق نیست در میانشان فارق وفاروق نیست ۲۶۸۰
بریکی اشتر بُوَد این دو دَرا پس چه زُرْ غِبًّا بگنجد این دو را
هیچ‌کس با خویش زُر غِبًّا نمود هیچ‌کس با خود به‌نوبت یاربود
آن یکیّ نه که عقلش فهم کرد فهم‌این موقوف شد برمرگِ مَرد
ور به‌عقل ادراكِ این مُمکن بُدی قهرِ نفس ازبهرِ چه واجب شُدی
باچنان رحمت که دارد شاهِ هُش بی‌ضرورت چون بگویدنفس کُش ۲۶۸۵

مبالغه کردن موش در لابه وزاری و وصلت جستن از چغز آبی

گفت کای یارِ عزیزِ مِهْرکار من ندارم بی رُخَت یکدم قرار
روز نور ومَکْسَب و تابم تُویی شب قرار و سَلْوَت و خوابم تُویی
از مروّت باشد ار شادم کنی وقت وبی وقت از کَرَم یادم کنی
در شبانروزی وظیفهٔ چاشتگاه راتبه کردی وصال ای نیکخواه
پانصد استسقاستم اندر جگر با هر استسقا قرین جُوعُ‌الْبَقَر ۲۶۹۰
بی نیازی از غمِ من ای امیر دِه زکاتِ جاه و بُنگر در فقیر
این فقیرِ بی ادب نادَرْخوراست لیك لطفِ عامّ توزآن بَرْتراست
می نجوید لطفِ عامّ تو سَنَد آفتابی بر حَدَثها می‌زند
نورِ اورا ز آن زیانی نابُده وآن حدث از خشکیِ هیزم‌شُده
تا حدث در گلخنی شد نوریافت در دَر و دیوارِ حمّامی بتافت ۲۶۹۵
بود آلایش شد آرایش کنون چون براوبرخواندخورشیدآن‌فُسون
شمس هم معدهٔ زمین را گرم کرد تا زمین باقی حدثها را بخورد
جُزْوِخاکی گشت‌ورُست ازوی‌نبات هٰکذا یَمْحُو ٱلْإِلٰهُ ٱلسَّیِّئات
با حدث که بدترین‌است این کند کِش نبات و نرگس و نسرین کند
تا به نسْرینِ مَناسك در وفا حق چه بخشد در جزا و در عطا ۲۷۰۰
چون خبیثان را چنین خلعت دهد طیّبین را تا چه بخشد در رَصَد

آن دهد حقشان که لاعَیْنٌ رَأَت که نگنجد در زبان و در لُغَت
ما که‌ایم این را بیآ ای یارِ من روزِ من روشن کن از خُلقِ حَسَن
مَنْگر اندر زشتی و مکروهی‌ام که ز پُرْزَهْری چو مارِ کوهی‌ام
۲۷۰۵ ای که‌من زشت وخصالم جمله‌زشت چون شوم گُل چون‌مرا اوخار کِشت
نَوْ بهارِ حُسنِ گُل دِه خار را زینتِ طاووس دِه این مار را
در کمالِ زشتی‌ام من مُنْتَهی لطفِ تو در فصل ودرفن مُنْتَهی
حاجتِ این مُنْتَهی ز آن مُنْتَهی تو برآر ای حسرت سر و سهی
چون بمیرم فضلِ تو خواهد گریست از کرم گرچه زحاجت اوبَری‌است
۲۷۱۰ بر سرِ گورم بسی خواهد نشست خواهد از چشمِ لطیفش اشك جَست
نوحه خواهد کرد بر محرومی‌ام چشم خواهد بست از مظلومی‌ام
اندکی ز آن لطفها اکنون بکُن حلقه‌ای‌در گوشِ من کن زآن‌سخن
آنکه خواهی گفت‌تو با خاکِ‌من بر فشان بر مَدْرَکِ غمناکِ من

لابه کردن موش مرچغز را که بهانه مَیَنْدیش و در نسیه مَیَنْداز اِنجاح‌این‌حاجت مرا که فی‌اَلتَّأخیرِ آفاتٌ واَلصّوفیُّ اَبْنُ‌اَلوَقْت و اِبْنُ دست از دامن پدر بازندارد و اَب‌مشفق صوفی که وقت است او را به‌نگَرش به‌فردامحتاج نگرداند چندانش مستغرق دارد درگلزارِ سَریعُ‌اَلحسابیِ خویش نه چون عوامّ ، منتظر مستقبل‌نباشد ، نَهْری باشد نه دَهْری که‌لاصَباح عِنداَللّٰه‌ولا مَساء ، ماضی ومستقبل‌وازل وابد آنجا نباشد، آدم سابق ودجّال مسبوق نباشدکه این رسوم در خطّهٔ عقلِ جُزوی‌است وروح حیوانی، درعالم لامکان ولازمان این رسوم نباشد پس‌او ابن وقتی‌است‌که‌لایُفْهَمُ منهُ‌اِلّا نَفْیُ تَفْرِقَةِ‌اَلْأَزْمِنه چنانکه ازاَللّٰهُ واحِدٌ فهم‌شود نفی دُویی نی‌حقیقت واحدی

صوفیی را گفت خواجهٔ سیم‌پاش ای قدمهای ترا جانم فِراش
۲۷۱۵ یك دِرَم خواهی توامروز ای شَهَم یا که فردا چاشتگاهی سه درم

گفت دِی نیم درم راضی ترم زآنکه امروز این وفردا صددرم
سیلیِ نقد از عطای نسیه به نك قفا پیشت کشیدم نقد دِه
خاصّه آن سیلی که‌ازدستِ تواست که قفا و سیلی‌اش مستِ تواست
هین بیآ ای جانِ‌جان وصد جهان خوش غنیمت دار نقدِ این زمان
در مدُزد آن رُویِ مَه از شب روان سر مکَش زین جُوی ای‌آبِ روان ۲۷۲۰
تا لبِ جُو خندد از آبِ مَعین لب لبِ جو سر بر آرد یاسمین
چون ببینی برلبِ جوسبزه مست پس بدان از دُور کآنجاآب‌هست
گفت سِیماهُمْ وُجُوهٌ کردگار که بُوَد غمّازِ باران سبزه زار
گر ببارد شب نبیند هیچ کس که بُوَد درخواب هرنفس و نَفَس
تلزگیّ هر گلستانِ جمیل هست بر بارانِ پنهانی دلیل ۲۷۲۵
ای اخی من خاکیم تو آبیی لیك شاهِ رحمت و وهّابیی
آنچنان کن از عطا و از قِسَم که گه وبیگه به‌خدمت می‌رسم
بر لبِ جو من‌به‌جان می‌خوانمت می‌نبینم از اجابت مرحمت
آمدن در آب برمن بسته شد زآنك ترکیبم ز خاکی رُسته شد
یا رسولی یا نشانی کن مدد تا ترا از بانگِ من آگه‌کند ۲۷۳۰
بحث کردند اندر این‌کارآن‌دویار آخرِ آن بحث آن آمد قرار
که به‌دست آرند یك رشتهٔ دراز تا ز جذبِ رشته گردد کشفْ‌راز
یك سَری بر پایِ این بندهٔ دوتو بست باید دیگرش بر پایِ تو
تا بهم آییم زین فن ما دو تن انَدر آمیزیم چون جان با بدن
هست تن چون ریسمان برپایِ‌جان می‌کشانند بر زمینش ز آسمان ۲۷۳۵
چغزِ جان درآبِ خوابِ بیهُشی رَسته از موشِ تن آید درخوشی
موشِ تن زآن ریسمان بازش کشد چند تلخی‌زین کَشِش‌جان‌می‌چشد
گر نبودی جذبِ موشِ‌گنده مغز عیشها کردی درونِ آب چغز
باقی‌اش چون روزبرخیزی‌زخواب بشْنوی از نورْبخشِ آفتاب
یك سرِ رشته گره برپایِ من زآن سرِ دیگر توپا بر عُقده زن ۲۷۴۰

تا توانم من دراین خشکی کشید مر ترا نك شد سرِ رشته پدید
تلخ آمد بر دلِ چغز این حدیث که مرا در عقده آرد این خبیث
هر کراهت در دلِ مردِ بهی چون درآید از فنی نبْود تهی
وصفِ حق‌دان آن‌فراست‌را نه وهم نورِ دل از لوحِ کُل کرده‌ست فهم
۲۷۴۵ امتناعِ پیل از سَیْران به بَیْت با جدِ آن پیلبان و بانگِ هَیْت
جانبِ کعبه نرفتی پایِ پیل با همه لَت نه کثیر و نه قلیل
گفتیی خود خشك‌شد پاهای او یا بمُرد آن‌جانِ صَوْل افزای او
چونکه کردندی سَرش‌سویِ یَمَن پیلِ نر صد اَسْبه گشتی گام زن
حِسّ پیل اززخمِ غیب آگاه بود چون بُوَد حِسّ ولیّ با وُرود
۲۷۵۰ نه که یعقوبِ نبی آن پاك خو بهرِ یوسف با همه اِخوانِ او
از پدر چون‌خواستندش دادَران تابرندش سوی صحرا یك زمان
جمله گفتندش مَینَدْیش از ضرر یك دو روزش مُهلتی‌دِه ای پدر
که چرا ما را نمی داری امین یوسفِ خود را به‌سَیْران و ظعین
تا بهم در مَرجها بازی کنیم ما در این دعوت امین ومُحسنیم
۲۷۵۵ گفت این دانم که نقلش از برم می‌فروزد در دلم درد و سَقَم
این دلم هرگز نمی‌گوید دروغ که زنُورِ عرش دارد دل فروغ
آن دلیلِ قاطعی بُد برفساد وز قضا آن را نکرد او اعتداد
در گذشت از وی نشانی آنچنان که قضا در فلسفه بود آن زمان
این عجب‌نبُود که کور افتد به‌چاه بُوالعجب افتادنِ بینای راه
۲۷۶۰ این قضارا گونه گون تصریفهاست چشم بندش یَفْعَلُ‌اللّه ما یَشاست
هم بداند هم نداند دل فنش موم گردد بهرِ آن مُهر آهنش
گوییا دل گویدی که مَیْلِ او چون دراین‌شد هرچه افتدباش‌گو
خویش را زین هم مغفَّل می‌کند در عِقالش جان معقَّل می‌کند
گر شود مات‌اندر این آن‌بوالعَلا آن نباشد مات باشد ابتلا
۲۷۶۵ یك بلا از صد بلایش واخرد یك هُبوطش بر مَعارجها بَرَد

خام شوخی که رهانیدش مُدام / از خُمارِ صد هزاران زشتِ خام
عاقبت او پخته و اُستاد شد / جست از رِقِّ جهان و آزاد شد
از شرابِ لا یَزالی گشت مست / شد مُمَیَّز از خلایق باز رَست
ز اعتقادِ سُستِ پُر تقلیدشان / وز خیالِ دیدهٔ بی دیدشان
ای عجب چه فن زند اِدراکشان / پیشِ جَزر و مدِّ بحرِ بی نشان ۲۷۷۰
زآن بیابان این عمارتها رسید / مُلك و شاهی و وزارتها رسید
زآن بیابانِ عدم مُشتاقِ شوق / می‌رسند اندر شهادت جَوْق جَوْق
کاروان بر کاروان زین بادیه / می‌رسد در هر مسا و غادیه
آید وگیرد وثاقِ ما گِرَو / که رسیدم نوبتِ ما شد تو رَو
چون پسر چشمِ خِرَد را بر گشاد / زود بابا رخت برگردون نهاد ۲۷۷۵
جادّهٔ شاه است آن زین سوروان / وآن ازآن سو صادران ووارِدان
نیك بُنگر ما نشسته می‌رویم / می‌نبینی قاصدِ جایِ نَویم
بهرِ حالی می‌نگیری رأسِ مال / بلکه از بهرِ غرضها در مآل
پس مسافر این بُوَد ای ره پَرَست / که مَسیر و رُوش درمستقبَل است
همچنانك از پردهٔ دل بی کَلال / دم به‌دم در می‌رسد خَیْلِ خیال ۲۷۸۰
گر نه تصویرات از یك مَغْرِسند / در پیِ‌هم سوی دل‌چون می‌رسند
جَوْق جَوْق اِسْپاهِ تصویراتِ ما / سوی چشمهٔ دل شتابان از ظما
جَرّه‌ها پُر می‌کنند و می‌روند / دایما پیدا و پنهان می‌شوند
فکرها را اختِرانِ چرخ دان / دایر اندر چرخِ دیگر آسمان
سعد دیدی شکر کن ایثار کن / نحس دیدی صَدْقه واستغفار کن ۲۷۸۵
ماکه‌ایم این را بیآ ای شاهِ من / طالعم مُقبل کن و چرخی بزن
روح را تابان‌کن از انوارِ ماه / که ز آسیبِ ذَنَب جان شد سیاه
از خیال ووهم و ظن بازش رهان / از چَه و جَوْرِ رسن بازش رهان
تا زدلداریّ خوب تو دلی / پَر برآرد بر پَرَد ز آب و گلی
ای عزیزِ مصر و درپیمان دُرُست / یوسفِ مظلوم در زندان تُست ۲۷۹۰

در خلاصِ او یکی خوابی ببین زود کَاللّٰهُ یُحِبُّ اَلْمُحْسِنین
هفت گاوِ لاغریِّ پُر گزند هفت گاوِ فربهش را می‌خورند
هفت خوشهٔ خشکِ زشتِ ناپسند سُنْبُلاتِ تازه اش را می‌چرند
قحط از مصرش برآمد ای عزیز هین مباش ای شاه این‌را مُستَجیز
۲۷۹۵ یوسفم در حبسِ تو ای شه نشان هین زَدُستانِ زنانم وا رهان
از سویِ عرشی که بودم مَرْبِطاو شهوتِ مادر فگندم که اِهْبِطوا
پس فتادم ز آن کمالِ مُسْتَتِم از فنِ زالی به زندانِ رَحِم
روح را از عرش آرد در حَطیم لاجرم کیدِ زنان باشد عظیم
اوّل وآخر هُبوطِ من ز زَن چونکه بودم روح وچون گشتم بَدَن
۲۸۰۰ بشْنو این زاریِّ یوسف در عِثار یا بر آن یعقوبِ بی‌دل رَحْم آر
تالـه از اخوان کنم یا از زنان که فگندندم چو آدم از جِنان
ز آن مثالِ برگِ دَی پژمرده‌ام کز بهشتِ وصل گندم‌خورده‌ام
چون بدیدم لطف و اکرامِ ترا و آن سلامِ سِلْم وپیغامِ ترا
من سپند از چشمِ بد کردم پدید در سپندم نیز چشمِ بَد رسید
۲۸۰۵ دافعِ هر چشمِ بَد از پیش و پس چشمهای پُر خُمارِ تُست و بس
چشمِ بَد را چشمِ نیکویت شها مات و مُسْتأصَل کند نِعْمَ اَلْمَدَوا
بل زچشمت کیمیاها می‌رسد چشمِ بَدْ را چشمِ نیکو می کند
چشمِ شه برچشمِ بازِ دل زده‌ست چشمِ بازش سخت‌باهمّت‌شده‌ست
تا زبَس همّت که یابید از نظر می‌نگیرد بازِ شه جز شیرِ نر
۲۸۱۰ شیرِ چه کآن شاه‌بازِ معنوی هم شکارِ تُست وهم صیدش‌توی
شد صفیرِ بازِ جان در مرجِ دین نعره هایِ لا اُحِبُّ اَلْآفِلین
بازِ دل را که پیِ تو می پرید از عطای بی حَدَت چشمی‌رسید
یافت بینی بُوی‌و گوش‌ازتوسماع هر حِسی را قسمتی آمد مُشاع
هر حِسی راچون‌دهی‌ره سوی غَیْب نبُود آن حِس رافتورِمرگ‌وشَیْب
۲۸۱۵ مالِكُ اَلْمُلکی به حِس چیزی دهی تاکه بر حِسها کند آن‌حِس‌شهی

حکایت شب دزدان که سلطان محمود شب درمیان ایشان افتاد که من یکی‌ام از شما و بر احوال ایشان مطّلع شدن الی آخره

شب چو شه محمود برمی گشت فرد — با گروهی قوم دزدان باز خورد
پس بگفتندش کیی ای بوالوفا — گفت شه من هم یکی‌ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکر کیش — تا بگوید هریکی فرهنگ خویش
تا بگوید با حریفان در سَمَر — کاو چه دارد در جبلّت از هنر
آن یکی گفت ای گروه فن فروش — هست خاصّیّت مرا اندردوگوش ۲۸۲۰
که بدانم سگ چه می گوید به بانگ — قوم گفتندش زدیناری دو دانگ
آن دگر گفت ای گروه زرْ پرست — جمله خاصّیّت مرا چشم اندر است
هر که را شب بینم اندر قَیْروان — روز بشْناسم من او را بی گمان
گفت یك خاصّیّتم در بازُو است — که زنم من نَقْبها با زورِ دست
گفت یك خاصّیّتم در بینی است — کارِ من در خاکها بُو بینی است ۲۸۲۵
سِرّ اَلنّاسُ مَعادِن داد دست — که رسول آن را پیِ چه گفته است
من زخاكِ تن بدانم کاندر آن — چند نقد است و چه دارد او زکان
دریکی کان زرّ بی اندازه دَرْج — وآن دگر دخلش بُوَد کمترزخَرْج
همچو مجنون بو کنم من خاك را — خاكِ لیلی را بیابم بی خطا
بو کنم دانم زهَر پیراهنی — گر بُوَد یوسف وگر آهرْمنی ۲۸۳۰
همچو احمد که بَرَد بُوی ازیَمَن — زآن نصیبی یافت این بینیّ من
که کدامین خاك همسایهٔ زر است — یا کدامین خاك صِفْر وابتراست
گفت یك نك خاصیت در پنجه‌ام — که کمندی افگنم طُولِ عَلَم
همچو احمد که کمنداندا خت جانْش — تا کمندش بُرد سویِ آسمانْش
گفت حقّش ای کمنْد اندازِ بَیْت — آن ز من دان مارَمَیْتَ اِذْ رَمَیْت ۲۸۳۵
پس بپرسیدند زآن شه‌کای سَنَد — مر ترا خاصّیّت اندر چه بُوَد
گفت در ریشم بُوَد خاصّیّتم — که رهانم مُجْرِمان را از نِقَم

مُجرمان را چون به جلّادان دهند چون بجنبد ریشِ من ایشان رهند
چون بجنبانم به رحمت ریش را طَیّ کنند آن قتل و آن تشویش را
۲۸۴۰ قوم گفتندش که قُطبِ ما توی که خلاصِ روزِ مِحْنتمان شوی
بعد از آن جمله بهم بیرون شدند سوی قصرِ آن شهِ مَیْمون شدند
چون سگی بانگی بزد از سوی راست گفت می گوید که سلطان باشماست
خاك بو کرد آن دگر از ریوه ای گفت این هست از وثاقِ بیوه‌ای
پس کمند انداخت اُستادِ کمند تا شدند آن سویِ دیوارِ بلند
۲۸۴۵ جایِ دیگر خاك راچون بوی کرد گفت خاكِ مَخْزنِ شاهی است فرد
نَقْب زن زد نقب و درمخزن رسید هریکی از مخزن اسبابی کشید
بس زر و زربفت و گوهرهای زفت قوم بردند و نهان کردند تفت
شه معیّن دید منزلگاهشان حِلْیه و نام و پناه و راهشان
خویش را دز دیداز ایشان باز گشت روز دردیوان بگفت آن سر گذشت
۲۸۵۰ پس روان گشتند سرهنگانِ مست تا که دزدان را گرفتند و ببست
دست بسته سوی دیوان آمدند وز نهیبِ جانِ خود لرزان شدند
چونکه اِستادند پیشِ تختِ شاه یارِ شبشان بُود آن شاهِ چو ماه
آنکه چشمش شب بهَرَك انداختی روز دیدی بی شکش بشناختی
شاه را بر تخت دید و گفت این بود با ما دوش شب گَرْد و قرین
۲۸۵۵ آنکه چندین خاصیت در ریشِ اوست این گرفتِ ماهم از تفتیشِ اوست
عارفِ شه بود چشمش لاجرم برگشاد از معرفت لب با حَشَم
گفت وَ هُوَ مَعَکُمْ این شاه بود فعلِ ما می‌دید و سِرّمان می‌شنود
چشمِ من ره بُرْد شب شه را شناخت جمله شَب بارُویِ ماهش عشق باخت
امّتِ خود را بخواهم من از او کاو نگرداند زعارف هیچ رُو
۲۸۶۰ چشمِ عارف دان امانِ هردو کَوْن که بدو یابید هر بهرام عَوْن
زآن محمّد شافعِ هر داغ بُود که زجُز حق چشمِ اومَا زاغ بود
در شبِ دنیا که محجوب است شید ناظرِ حق بُود و زو بودش امید

از أَلَمْ نَشْرَحْ دوچشمش سُرمه یافت — دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت
مر یتیمی را که سرمهٔ حق کشد — گردد او دُرِّ یتیمِ با رَشَد
نورِ او بر دُرّها غالب شود — آنچنان مطلوب را طالب شود ۲۸۶۵
در نظر بودش مقاماتُ العباد — لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
آلتِ شاهد زبان و چشمِ تیز — که زشب خیزش ندارد سِر گریز
گر هزاران مدّعی سَر بر زنند — گوش قاضی جانبِ شاهد کند
قاضیان را در حکومت این فن است — شاهد ایشان را دو چشمِ روشن است
گفتِ شاهدز آن به‌جای دیده‌است — کاو به دیدهٔ بی غرض سِردیده‌است ۲۸۷۰
مدّعی دیده‌ست امّا با غرض — پرده باشد دیدهٔ دل را غرض
حق همی خواهدکه توزاهدشوی — تا غرض بگذاری و شاهد شوی
کابن غرضها پردهٔ دیده بُوَد — بر نظر چون پرده پیچیده بُوَد
پس نبیند جمله را با طِمّ و رِم — حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمِي وَ يُصِم
در دلش خورشیدچون نوری نشاند — پیشش اختر را مقادیری نماند ۲۸۷۵
پس بدیداو بی حجاب اسرار را — سَیْرِ روحِ مؤمن و کُفّار را
در زمین حق را و در چرخِ سَمی — نیست پنهان تر ز رُوحِ آدمی
باز کرد از رَطب و یابس حق نَوَرْد — روح را مِنْ أَمْرِ رَبّی مُهر کرد
پس چو دید آن روح راچشمِ عزیز — پس براو پنهان نماند هیچ‌چیز
شاهدِ مطلق بُوَد در هر نزاع — بشکند گفتش خُمارِ هر صُداع ۲۸۸۰
نامِ حق‌عدل‌است وشاهد آنِ‌اوست — شاهدِعدل‌است زین رُوچشمِ دوست
مَنْظَرِ حق دل بُوَد در دو سرا — که نظر درشاهد آید شاه را
عشقِ حقّ و سرِّ شاهد بازی اش — بود مایهٔ جمله پرده سازی اش
پس از آن لَوْلاك گفت اندر لِقا — در شبِ معراج شاهد بازِ ما
این قضا بر نیك و بَد حاکم بُوَد — برقضا شاهد نه حاکم می‌شود ۲۸۸۵
شد اسیرِ آن قضا میرِ قضا — شاد باش ای چشم تیزِ مُرْتَضَی
عارف‌ازمعروف‌بس‌درخواست‌کرد — کای رقیبِ ما تو اندر گرم وسرد

ای مُشیرِ ما تواندر خیر و شر از اشارتهات دل مان بی‌خبر
ای یَرانا لانَراهُ روز و شب چشم بندِ ما شده دیدِسبب
۲۸۹۰ چشمِ من از چشمها بگْزیده شد تاکه در شب آفتابم دیده شد
لطفِ معروفِ تو بود آن ای بَهی پس کَمالُ ٱلْبِرِّ فی إتْمامِهِ
یارَب اَتْمِمْ نُورَنا فیٱلسّاهِرَه وَانْجِنا من مُفْضِحاتِ قاهِرَه
یارِ شب را روزْ مهجوری مده جانِ قربت دیده را دُوری مده
بُعدِ تو مرگ است با درد و نکال خاصّه بُعدی که بُوَد بَعْدَٱلْوِصال
۲۸۹۵ آنکه دیده‌ستت مکن نا دیده‌اش آب زن بر سبزهٔ بالیده‌اش
من نکردم لا اُبالی در رَوِش تو مکن هم لااُبالی در خَلِش
هین مران از رُویِ خود او را بعید آنکه او یکبار آن رُویِ تو دید
دیدِ رُویِ جز تو شد غُلِّ گلو کُلُّ شَیْءٍ ما سِوَی ٱللّٰه باطِلُ
باطلند و می‌نُمایندم رَشَد زانکه باطل باطلان را می‌کَشَد
۲۹۰۰ ذرّه ذرّه کاندر این ارض وسماست جنسِ خودرا هریکی چون کَهْرُباست
معده نان را می‌کشد تا مُسْتَقَر می‌کشد مر آب را تَفِّ جگر
چشمْ جذّابِ بُتان زین کویها مغزْ جویان از گلستان بویها
زآنکه حِسِّ چشم آمد رنگ کَش مغز وبینی‌می‌کشد بوهای خوش
زین کَشِشها ای خدایِ رازْدان تو به جذبِ لطفِ خودْمان‌دِه‌امان
۲۹۰۵ غالبی بر جاذبان ای مشتری شاید ار درماندگان را واخری
رُو به شه آورد چون تشنه به‌اَبْر آنکه بود اندر شبِ قَدْر آنِ بَدْر
چون لسان و جانِ او بود آنِ او آنِ او با او بُوَد گستاخ گو
گفت ماگشتیم چون جان بندِ طین آفتابِ جان تُویی در یومِ دین
وقتِ آن شد ای شهِ مکتوم سَیْر کز کرم ریشی بجنبانی به خَیْر
۲۹۱۰ هر یکی خاصّیّتِ خود را نمود آن هنرها جمله بدبختی فزود
آن هنرها گردنِ ما را ببست زآن مَناصب سرنگونساریم وپست
آن هنر فی جِیدِنا حَبْلٌ مَسَد روزِ مُردن نیست ز آن فنها مَدَد

جزهمان خاصیّتِ آن خوش‌حواس که به‌شب بُد چشمِ‌اوسلطان‌شناس
آن هنرها جمله غُولِ راه بود غیرِ چشمی کو زشه آگاه بود
شاه را شرم از وی آمد روزِ بار که به‌شب برروی شه بودش‌نظار ۲۹۱۵
وآن سگِ آگاه از شاهِ وَداد خود سگِ کَهْفش لقب باید نهاد
خاصیت درگوش هم نیکو بُوَد کاو به بانگِ سگ زشیر آگه‌شود
سگ چوبیداراست‌شب‌چون‌پاسبان بی‌خبر نبُود ز شَبْخیزِ شهان
هین زبَدْنامان نباید ننگ داشت هوش بر اسرارشان باید گماشت
هرکه او یکبار خود بدنام‌شد خود نباید نام جُست و خام شد ۲۹۲۰
ای بسا زر که سیه تابش کنند تا شود ایمن ز تاراج و گزند

قصّه آنکه گاو بحری گوهر کاویان از قعر دریا برآورد شب بر ساحل دریا نهد در درخش و تاب آن می‌چرد، بازرگان از کمین برون آید چون گاو از گوهردورتر رفته باشد بازرگان به لُجْم و گِل تیره گوهر را بپوشاند و بردرخت گریزد الی آخرالقصّه والتقریب

گاوِ آبی گوهر از بحر آورد بنُهد اندر مرج وگردش می‌چرد
در شعاعِ نورِ گوهر گاوِ آب می‌چرد از سنبل و سوسن شتاب
زآن فگندهٔ گاوِ آبی عنبر است که غذایش نرگس و نیلوفراست
هرکه باشد قُوتِ او نورِ جلال چون نزاید از لبش سحرِ حلال ۲۹۲۵
هرکه چون‌زنبور وَحی استش‌تَفَل چون نباشد خانهٔ او پُر عَسَل
می‌چرد در نورِ گوهر آن بقر ناگهان گردد زگوهر دورتر
تاجری بر دُر نهد لُجْمِ سیاه تا شود تاریك مرج و سبزه گاه
پس گریزد مردِ تاجر بر درخت گاو جویان مرد را با شاخِ سخت
بیست بار آن گاو تازد گِرْدِ مرج تا کند آن خصم را درشاخ‌دَرْج ۲۹۳۰
چون از او نومید گردد گاوِنر آید آنجا که نهاده بُد گهر
لُجْم بیند فوقِ دُرِّ شاهوار پس زطین بگْریزد او ابلیس‌وار

کآن بلیس ازمتنِ طین کُورو کَراست گاو کَیْ داند که درگِل گوهراست
اِهْبِطُوا افگند جـان را درحضیض از نمازش کرد محروم ابن‌مَحیض
۲۹۳۵ ای رفیقان زین مَقیل و ز آن مَقال اِتَّقُوا اِنَّ‌اَلْهَـوَی حَیْضُ اَلرِّجـال
اِهْبِطُوا افگند جـان را در بَـدَن تا به گِل پنهان بُـوَد دُرِّ عَـدَن
تاجرش دانـد ولیکـن گـاو نی اهلِ دل دانند و هر گِل‌کاو نی
هرگِلی کاندر دلِ‌او گوهری است گوهرش غمّـازِ طینِ دیگری‌است
وآن گِلی کز رَشْحِ حق نوری نیافت صحبتِ گِلهای پُر دُر بر نتافت
۲۹۴۰ این سخن پایـان نـدارد موشِ‌ما هست برلبهـای جُو برگوشِ مـا

رجوع کردن به قصّهٔ طلب کردن آن موش آن چغز را در لب جـو و کشیدن سررشته تـا چغز را در آب خبر شود از طلب‌او

آن سرشتهٔ عشق رشته مـی‌کشد بـر امیدِ وصـلِ چغـزِ با رَشَد
می‌تنـد بـر رشتهٔ دل دم بـه دم که سرِ رشته به دست آورده‌ام
همچو تاری‌شد دل وجان در شهود تا سرِ رشتـه به‌مـن رویـی‌نمود
خود غُرابُ اَلْبَیْنْ آمـد نـاگهان در شکارِ موش و بُردش زآن‌مکان
۲۹۴۵ چون برآمد برهواموش ازغراب مُنْسَحِب شد چغز نیز از قعرِآب
موش در منقارِ زاغ و چغز هـم در هوا آویختـه پـا در رَتَـم
خلق می‌گفتنـد زاغ‌از مکروکَیْد چغزِ آبی را چگونه کـردصَیْـد
چون شد اندرآب‌و چونش‌دررربود چغزِ آبی کَیْ شکـارِ زاغ بـود
چغز گفتا این سـزای آنکسـی کاو چو بی‌آبان شود جفتِ‌خسی
۲۹۵۰ ای فغان از یارِ ناجِنْس ای فغـان همنشینِ نیك جویید ای مِهـان
عقل را افغان زنَفْسِ پُـر عُیوب همچو بینیّ بَدی بر رُویِ‌خوب
عقل می‌گفتش که جنسیّت یقین از رهِ معنی‌ست نی ازآب وطین
هین مشوصورت پرست وایـن‌مگو سِرِّ جنسیّت به صورت در مجـو
صورت آمد چون جَمادوچون‌حَجَر نیست جامـد را زجِنْسیّت خبـر

جان چو مورو تن چو دانهٔ گندمی / می‌کشاند سو به سویش هردمی ۲۹۵۵
مور داند کآن حُبُوبِ مُرْتَهَن / مستحیل وجنسِ من خواهد شدن
آن یکی موری گرفت از راه جَو / مورِ دیگر گندمی بگرفت و دَو
جَو سویِ گندم نمی‌تازد ولی / مور سویِ مور می‌آید بلی
رفتنِ جَو سوی گندم تابع است / مور رابین که به‌جنسش راجع است
تو مگو گندم‌چرا شد سوی‌جَو / چشم را برخصم نه نی بر گِرَو ۲۹۶۰
مورِ اَسْوَد بر سَرِ لِبْدِ سیاه / موْر پنهان دانه پیدا پیشِ راه
عقل گوید چشم را نیکو نگر / دانه هرگز کَیْ رود بی دانه بَر
زین سبب آمد سویِ اصحابِ کَلَب / هست صورتها حُبوب و موْرقلب
زآن شود عیسی سویِ پاکانِ چرخ / بُد قفسها مُختلف یك جنسْ فَرخ
این قفس پیدا و آن فَرخش نهان / بی‌قفس کَش کَیْ قفس باشد روان ۲۹۶۵
ای خنك چشمی که عقل استش امیر / عاقبت بین باشد وحَبْر و قریر
فرقِ زشت ونغز از عقل آورید / نی زچشمی کز سیه گفت و سپید
چشم غَرّه شد به خَضرای دِمَن / عقل گوید بر مِحَكِّ ماش زن
آفتِ مُرغ است چشم کام بین / مَخْلَصِ مرغ است عقلِ دام بین
دامِ دیگر بُد که عقلش در نیافت / وحیِ غایب بین بدین سو زآن شتافت ۲۹۷۰
جنس وناجِنس ازخِرَد دانی شناخت / سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیّت به صورت لِی‌وَلَك / عیسی آمد در بَشَر جنسِ مَلَك
بر کشیدش فوقِ این نیلی حصار / مرغِ گردونی‌چو چغزش زاغ‌وار

قصّهٔ عَبْدُالْغَوْث و ربودن پریان اورا و سالها میان پریان ساکن شدن او وبعد ازسالها آمدن او به شهر و فرزندان خویش و باز ناشکیفتن او از آن پریان به‌حکم جنسیّت معنی وهمدلی او باایشان

بود عَبْدُالْغَوث هم جنسِ پَری / چون پَری نُه سال در پنهان پَری
شد زنش را نسل از شُویِ دگر / وآن یتیمانش ز مرگش در سَمَر ۲۹۷۵

که مر اورا گرگ زد یا رهزنی یا فتاد اندر چهی یا مَکْمَنی
جمله فرزندانْش در اَشْغال مست خود نگفتندی که بابایی بُدَه‌ست
بعدِ نُه سال آمد او هم عاریه گشت پیدا باز شد مُتْواریه
یك مَهی مهمانِ فرزندانِ خویش بود وزآن پس کس ندیدش رنگ بیش
۲۹۸۰ بُرد هم جنسیّ پَرْیانش چنان که رباید روح را زخمِ سنان
چون بهشتی جنسِ جنّت آمده‌ست هم زجنسیّت شود یزدان پرست
نه نبی فرمود جُود و مَحْمَده شاخِ جنّت دان به دنیا آمده
مِهْرها را جمله جنسِ مِهْر خوان قَهْرها را جمله جنسِ قَهْر دان
لا اُبالی لا اُبالی آورد زآنکه جنسِ هم بوند اندر خَرَد
۲۹۸۵ بود جنسیّت در ادریس از نجوم هشت سال اوبا زُحَل بُد درقُدوم
در مَشارق در مَغارب یارِ او هم حدیث و مَحْرَمِ آثارِ او
بعدِ غَیْبت چونکه آورد او قُدوم در زمین می‌گفت او درسِ نجوم
پیشِ او استارگان خوش‌صف‌زده اختران در درسِ او حاضر شده
آنچنانکه خلق آوازِ نجوم می‌شنیدند از خُصوص وازعُموم
۲۹۹۰ جذبِ جنسیّت کشیده تا زمین اختران را پیشِ او کرده مُبین
هریکی نامِ خود و احوالِ خود بازگفته پیشِ او شرحِ رَصَد
چیست جنسیّت یکی نوعِ نظر که بدآن یابند ره در همدگر
آن نظرکه کرد حق در وی‌نهان چون نهد درتو تو گردی جنسِ آن
هرطرف چه می‌کَشَد تن را نظر بی خبر را کَی کشاند با خبر
۲۹۹۵ چونکه اندر مرد خُویِ زن نهد او مخنّث گردد وگان می‌دهد
چون نهد در زن خدا خویِ نری طالبِ زن گردد آن‌زن سَعْتَری
چون نهد در تو صفاتِ جبرئیل همچو فرخی‌بر هوا جویی سبیل
منتظر بنْهاده دیده در هوا از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفتهای خری صد پَرَت گرهست برآخور پری
۳۰۰۰ از پیِ صورت نیآمد موش خوار از خبیثی شد زبونِ مُوشْخوار

طُعمه جوی وخائن‌و ظلمت پرست / از پنیر و فُستق و دوشاب مست
بازِ اشهب‌را چو باشدخویِ موش / ننگِ موشان باشد وعارِ وُحوش
خویِ آن هاروت وماروت ای‌پسر / چون بگشت ودادشان خویِ بشر
در فتادند از لَنَحْنُ ٱلصَّافُّون / در چَهِ بابل ببسته سرنگون
لوحِ محفوظ از نظرشان دُور شد / لوحِ ایشان ساحر و مسحورشد ۲۰۰۵
پَرَهمآن و سَر همآن هَیْکَل همآن / موسیی بر عرش وفرعونی مُهان
درپیِ خُوباش و باخوش‌خُو نشین / خُو پَذیریِ روغنِ گُل را ببین
خاکِ گور از مرد هم یابدشرف / تا نهد برگورِ او دل‌رُوی وکف
خاک از همسایگیّ جسمِ پاک / چون مشرَّف آمد و اقبال ناک
پس توهم اَلْجارُ ثُمَّ ٱلدّار گو / گر دلی داریِ بَرُو دلدار جو ۲۰۱۰
خاکِ او هم سیرتِ جان می‌شود / سرمهٔ چشمِ عزیزان می‌شود
ای بسا در گور خفته خاک وار / به ز صد اَحْیا به‌نفع و انتشار
سایه بُرده او و خاکش سایه مند / صد هزاران زنده در سایهٔ‌وی‌اند

داستان آن مرد که‌وظیفه‌ای داشت‌ازمحتسب تبریزووامها کرده بود برامید آن وظیفه واورا خبر نه از وفات‌او، حاصل از هیچ زنده‌ای وام او گزارده نشد الّا ازمحتسب متوفّی گزارده شد چنانکه گفته‌اند

لَیْسَ مَنْ مات فَٱسْتَراحَ بِمَیْتٍ / إِنَّمَا ٱلْمَیْتُ مَیِّتُ ٱلْأَحْیاءِ

آن یکی درویش زَاَطْرافِ دیار / جانبِ تبریز آمد وامدار
نُه هزارش وام بُد از زر مگر / بود در تبریز بَدْرُ ٱلدّین عُمَر ۲۰۱۵
محتسب بُد او به دِل بحر آمده / هر سرِ مویش یکی حاتم کده
حاتم ار بودی گدای او شدی / سر نهادی خاکِ پایِ او شدی
گر بدادی تشنه را بحری زلال / در کرم شرمنده بودی زآن‌نوال
ور بکردی ذرّه‌ای را مَشْرقی / بودی آن در همّتش نالایقی
بر امیدِ او بیآمد آن غریب / کاو غریبان را بُدی‌خویش‌ونسیب ۲۰۲۰

بادرش بود آن غریب آموخته وامِ بی‌حدّ از عطایش توخته
هم به‌پشتِ آن کریم اووام کرد که به بخششهاش واثق بود مرد
لاابالی گشته زو و وام جو بر امیدِ قلزمِ اکرام خُو
وام داران رُوتُرُش او شادکام همچو گل‌خندان‌از آن رَوْضُ‌الْکِرام
۳۰۲۵ گرم شد پشتش زخورشیدِ عرب چه غم‌استش از سِبالِ بو لهب
چونکه دارد عهد و پیوندِسحاب کَیْ دریغ آید ز سقّایانْش آب
ساحرانِ واقف از دستِ خدا کَیْ نهند این دست وپارا دست وپا
روبهی که هست زآن‌شیرانْش‌پشت بُشکند کَلّهٔ پلنگان را به مُشت

آمدن جعفر رضی‌الله عنه به‌گرفتن قلعه‌ای به‌تنهایی و مشورت کردن مَلِك آن قلعه در دفع او و گفتن آن وزیرْ مَلِك را که زنهار تسلیم کن و از جهل تهوّر مکن که این مرد مؤیَّد است واز حق جمعیّت عظیم دارد درجان خویش الی آخره

چونکه جعفر رفت سویِ قلعه‌ای قلعه پیشِ کامِ خشکش جرعه‌ای
۳۰۳۰ یك سواره تاخت تا قلعه به‌کَرّ تا درِ قلعه ببستند از حذَر
زَهره نه‌کس‌راکه پیش آیدبه‌جنگ اهلِ کشتی را چه زهره با نهنگ
رُوی آورد آن مَلِك سویِ وزیر که‌چه‌چاره‌ست‌اندرین‌وقت‌ای‌مُشیر
گفت آنکه ترك گویی کبر و فن پیشِ او آیی به شمشیر و کفن
گفت آخرنه یکی مردی است فرد گفت مُنکر خوار در فردیّ مرد
۳۰۳۵ چشم بگشا قلعه را بُنگر نکو همچو سیماب است لرزان‌پیشِ‌او
شِسته در زین آنچنان مُحکَم‌پَی‌است گوییا شرقی وغربی با وَی است
چندکس همچون فدایی تاختند خویشتن را پیشِ او انداختند
هر یکی را او به‌گُرزی می‌فگند سرنگونسار اندر اَقْدام سَمَند
داده بودش صُنعِ حق جمعیّتی که همی‌زد یك تنه برامّتی
۳۰۴۰ چشمِ من چون دید رُویِ آن قُباد کثرتِ اَعْداد از چشمم فتاد

اختران بسیاروخورشیداریکی است پیشِ او بنیادِ ایشان مُنْدَکی است
گر هزاران موش پیش آرند سر گربه را نه ترس باشد نه حذر
کَیْ به‌پیش آیند موشان ای فلان نیست جمعیّت درونِ جانشان
هست جمعیّت به‌صورتها فشار جمعِ معنی خواه هین ازکردگار
نیست جمعیّت ز بسیاریِ جسم جسم را برباد قایم دان چواِسم ۲۰۴۵
در دلِ موش ار بُدی جمعیّتی جمع گشتی چند موش از حَمْیتی
بر زدندی چون فدایی حمله‌ای خویش را بر گربهٔ بی‌مُهله‌ای
آن یکی چشمش بکندی‌ازضراب وآن دگر گوشش دریدی‌هم‌بناب
و آن‌دگر سوراخ کردی پَهْلُواش از جماعت گُم شدی بیرون‌شَواش
لیك جمعیّت ندارد جانِ موش بجْهد ازجانش به‌بانگِ‌گربه‌هوش ۲۰۵۰
خشك گردد موش زآن گربهٔ عیار گر بُوَد اعدادِ موشان صدهزار
از رمهٔ اَنبُه چه غم قصّاب را انبُهیّ هُش چه بندد خواب را
مالك اَلْمُلك است جمعیّت دهد شیر را تا بر گلهٔ گوران جهد
صد هزاران گورِ دَه شاخ و دلیر چون عدم باشند پیشِ صَوْلِ شیر
مالك‌المُلك‌است بدْهد مُلكِ حُسن یوسفی را تا بُوَد چون ماه مُزن ۲۰۵۵
در رخی بنْهد شعاعِ اختری که شود شاهی غلامِ دختری
بنْهد اند رُویِ دیگر نورِ خود که ببیند نیم‌شب هر نیك و بد
یوسف و موسی زحَق بردند نور دررخ و رخسار و در ذاتُ‌الصُّدُور
رویِ موسی بارقی انگیخته پیشِ رُو او تُوبْره آویخته
نورِ رُویش آنچنان بردی بصر که زمرّد از دو دیدهٔ مارِ کَر ۲۰۶۰
او زحق درخواسته تا توبره گردد آن نورِ قَوی را ساتره
توبره گفت از گلیمت ساز هین کآن لباسِ عارفی آمد امین
کآن کِسا از نُوْر صبری یافته‌ست نورِ جان در تاروپودش تافته‌ست
جز چنین خرقه نخواهد شدصِوان نورِ ما را بر نتابد غیرِ آن
کوهِ قاف ار پیش آید بهرِ سَد همچو کوهِ طُور نورش بر درد ۲۰۶۵

از کمالِ قُدرتُ ابدانِ رجال یافت اندر نورِ بی‌چُون احتمال
آنچه طُورش بر نتابد ذرّه‌ای قدرتش جا سازد از قارورهای
گشت مِشکات و زُجاجی جایِ نور که همی درّد زنورآن قاف وطُور
جِسمشان مشکات‌دان دلشان زجاج تافته بر عرش وافلاك این سراج
نورشان حیرانِ این نور آمده چون ستاره زین ضُحَی فانی‌شده
زین حکایت کرد آن ختمِ رُسُل از ملیكِ لایَزال و لَمْ یَزُل
که نگنجیدم در افلاك و خلا در عقول و در نفوسِ با عُلا
در دلِ مؤمن بگنجیدم چو ضَیْف بی زچُون وبی چگونه بی زکَیْف
تا به‌دلّالیِّ آن دل فوق و تحت یابد از من پادشاهیها و بخت
بی چنین آیینه از خوبیِّ من بر نتابد نه زمین و نه زمن
بر دوکَوْن اسبِ ترحّم تاختم بس عریض آیینه‌ای برساختم
هر دمی زین آینه پنجاه عُرس بشْنو آیینه ولی شرحش‌مپرس
حاصل‌این‌کز لُبسِ خویشش پرده‌ساخت که نُفُوذِ آن قمر را می‌شناخت
گر بُدی پرده زغَیْرِ لُبسِ او پاره گشتی گر بُدی کوهِ دو تو
زآهنین دیوارها نافذ شدی توبره با نورِ حق چه فن زدی
گشته بود آن توبره صاحب تَفی بود وقتِ شور خرقهٔ عارفی
زآن شود آتش رهینِ سوخته کاوست با آتش ز پیش آموخته
وز هوا و عشقِ آن نورِ رشاد خود صَفُورا هر دو دیده باد داد
اوّلا بر بست یك چشم و بدید نورِ رُویِ او و آن چشمش پرید
بعد از آن صبرش نماند وآن‌دگر بر گشاد و کرد خرجِ آن قمر
همچنان مردِ مجاهد نان دهد چون بر او زد نورِ طاعت‌جان‌دهد
پس زنی گفتش زچشمِ عَبْهَری که زدستت رفت‌حسرت‌می‌خوری
گفت حسرت می‌خورم که‌صدهزار دیده بودی تا همی کردم نثار
روزنِ چشمم زمَه ویران شده‌ست لیك مَه چون گنج در ویران‌نشست
کَیْ گذارد گنج کاین ویرانه‌ام یاد آرد از رواق و خانه‌ام

نورِ رُویِ یوسفی وقتِ عبُور — می‌فتادی در شِباكِ هر قصُور
پس بگفتندی درونِ خانه در — یوسف‌است این‌سو به سَیْران‌وگذر
زآنکه بر دیوار دیدندی شعاع — فهم کردندی پس‌اصحاب‌بقاع
خانه‌ای‌را کِش دریچه‌ست آن‌طَرَف — دارد از سَیْرانِ آن یوسف‌شرف
هین دریچه سوی یوسف باز کن — وز شکافش فُرجه‌ای آغاز کن ۳۰۹۵
عشق وَرْزی آن دریچه کردن‌است — کز جمالِ دوست سینه‌روشن‌است
پس هماره رُویِ معشوقه نگر — این به‌دستِ تُست بشْنو ای‌پدر
راه کن در اندرونها خویش‌را — دُور کن اِدراكِ غیْر اندیش را
کیمیا داری دوای پوست کن — دشمنان را زین‌صناعت دوست‌کن
چون شدی زیبا بدآن زیبا رسی — که رهاند روح را از بی کسی ۳۱۰۰
پرورش مر باغِ جانها را نَمَش — زنده کرده مردهٔ غم را دَمَش
نه همه مُلكِ جهانِ دون دهد — صد هزاران مُلكِ گوناگون دهد
بر سرِ مُلكِ جمالش داد حق — مُلکتِ تعبیر بی دَرْس و سَبَق
ملکتِ حُسنش‌سویِ زندان کشید — ملکتِ علمش سویِ کیوان‌کشید
شه غلامِ او شد از علم و هنر — مُلكِ علم از مُلكِ حُسن استوده‌تر ۳۱۰۵

رجوع کردن به‌حکایت آن شخص وام‌کرده و آمدن او به‌امید عنایت آن محتسب سوی تبریز

آن غریبِ مُمْتَحَن از بیمِ وام — در ره آمد سوی آن دارُالسَّلام
شد سویِ تبریز و کُویِ گَلْستان — خفته اومیدش فرازِ گُل سِتان
زد ز دارُ الْمُلكِ تبریزِ سَنی — بر امیدش روشنی بر روشنی
جانْش‌خندان‌شد از آن روضهٔ‌رجال — از نسیمِ یوسف و مصرِ وصال
گفت یا حادی اَنِخْ لی ناقَتی — جاءَ اِسْعادی وَ طارَتْ فاقَتی ۳۱۱۰
اُبْرُکی یا ناقتی طابَ الْاُمُور — اِنَّ تَبْریزًا مُناخاتُ الصُّدُور
اِسْرَحی یا ناقتی حَوْلَ الرِّیاض — اِنَّ تَبْریزًا لَنا نِعْمَ الْمُفاض
ساربانا بار بگشا زاُشتران — شهرِ تبریز است وکُویِ گَلْستان

فرّ فردوسی است این پالیز را شعشعهٔ عرشی است این تبریزرا
هر زمانی فَوْحِ رَوْح انگیزِ جان از فرازِ عرش بر تبریزیان
چون وثاقِ محتسب جُست آن غریب خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
او پریر از دارِ دنیا نقل کرد مرد و زن از واقعهٔ او روی زرد
رفت آن طاووسِ عرشی سویِ عرش چون رسید از هاتفانش بُویِ عرش
سایه‌اش گرچه پناهِ خلق بود در نوردید آفتابش زود زود
راند او کشتی از این ساحل پریر گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر
نعره‌ای زد مرد و بیهوش اوفتاد گوییا او نیز در پی جان بداد
پس گلاب و آب برُویش زدند همرهان برحالتش گریان شدند
تا به‌شب بی‌خویش بود و بعد از آن نیم مُرده باز گشت از غیبْ جان

باخبر شدن آن غریب از وفات آن محتسب و استغفار او از اعتماد بر مخلوق و تعویل بر عطای مخلوق و یاد نعمتهای حقّ کردنش و انابت بحقّ از جرم خود، ثُمَّ الَّذِینَ کَفَرُوا بِرَبِّهِمْ یَعْدِلُونَ

چون به‌هوش آمد بگفت ای کردگار مُجْرِمم بودم به خلق او میدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود هیچ آن کُفوِ عطای تو نبود
او کُلَه بخشید و تو سَر پُر خِرَد او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زرم داد و تو دستِ زرْ شُمار اوستورم داد و تو عقلِ سوار
خواجه شمعم داد و تو چشمِ قَریر خواجه نُقلم داد و تو طُعمه‌پذیر
او وظیفه داد و تو عمر وحیات وعده‌اش زر وعدهٔ تو طِیّبات
او وثاقم داد و تو چرخ وزمین در وثاقت او وصد چون او سمین
زرّ از آنِ تُست زرّ او نآفرید نان از آنِ تُست نانْش از تو رسید
آن سخا ورحم هم تو دادی‌اش کز سخاوت می‌فزودی شادی‌اش
من مر او را قبلهٔ خود ساختم قبله سازِ اصل را انداختم
ما کجا بودیم کآن دیّانِ دین عقل می‌کارید اندر آب و طین

چون همی کرد از عدم گردون‌پدید وین بساطِ خاك را می‌گسترید
ز اختران می‌ساخت او مصباحها وز طبایع قفلِ با مفتاحها
ای بسا بُنیادها پنهان و فاش مُضْمَرِ این سقف کرد و این فراش
آدم اسطرلابِ اوصافِ عُلُوست وصفِ آدم مَظْهَرِ آیاتِ اوست
هرچه در وی می‌نُمایدعکسِ اوست همچو عکسِ ماه‌اندرآبِ جُوست
بر سُطرلابش نقوشِ عنکبوت بهرِ اوصافِ ازل دارد ثبوت
تا ز چرخِ غیب وز خورشیدِ روح عنکبوتش درس گوید از شُروح
عنکبوت و این سطرلابِ رشاد بی‌منجّم در کفِ عامّ اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیمِ این غیب را چشمی بباید غیب‌بین
در چَهِ دنیا فتادند این قُرون عکسِ خود را دید هریك چَه‌درون
از برون دان آنچه در چاهت نمود ورنه آن شیری که در چه شد فرود
بُرد خرگوشیش از ره کای فلان در تگِ چاه است آن شیرِ ژیان
در رَو اندر چاه کین از وی بکش چون از او غالبتری سَر بر کَنَش
آن مقلّد سخرهٔ خرگوش شد از خیالِ خویشتن پُرجوش شد
او نگفت این نقش دادِ آب نیست این بجز تقلیبِ آن قلّاب نیست
تو هم از دشمن چو کینی می‌کشی ای زبونِ شش غلط در هر ششی
آن عداوت اندر او عکسِ حق‌است کز صفاتِ قهر آنجا مُشْتَق است
و آن گنه در وی زِجِنْسِ جُرمِ تُست باید آن خُورا زَطَبْعِ خویش شُست
خُلقِ زشتت اندر او رُؤیت نمود که ترا او صفحهٔ آیینه بود
چونکه قُبْحِ خویش دیدی ای حَسَن اندر آیینه بر آیینه مزن
می‌زند بر آب استارهٔ سَنی خاك تو برعکسِ اختر می‌زنی
کاین ستارهٔ نحس در آب آمده‌ست تا کند او سعدِ ما را زیرْ دست
خاكِ استیلا بریزی بر سَرش چونکه پنداری ز شُبْهه اخترش
عکس پنهان گشت واندر غیب راند تو گمان بردی که آن اختر نماند
آن ستارهٔ نحس هست اندر سما هم بدآن سو بایدش کردن دوا

۳۱۶۰ بلکه باید دل سویِ بی‌سوی بست نحسِ این سو عکسِ نحسِ بی‌سُو است
داد دادِ حق شناس و بخششش عکسِ آن داداست اندر پنج و شش
گر بُوَد دادِ خسان افزون ز ریگ تو بمیری و آن بماند مُرْدَه ریگ
عکس آخر چند پاید در نظر اصل بینی پیشه کن ای کژْ نگر
حق چو بخشش کرد بر اهلِ نیاز با عطا بخشیدشان عمرِ دراز
۳۱۶۵ خالِدین شد نعمت و مُنْعَم عَلَیْه مُحْیِیُ المَوْتاست فَٱجْتازوا اِلَیْه
دادِ حق با تو درآمیزد چو جان آنچنانکه آن تو باشی و تو آن
گر نماند اِشتهای نان و آب بدْهدت بی این دو قُوتِ مستطاب
فربهی گر رفت حق در لاغری فربهی پنهانْت بخشد آن سری
چون پَری را قُوت از بُو می‌دهد هر مَلَك را قُوتِ جان او می‌دهد
۳۱۷۰ جان چه باشد که تو سازی زو سند حق به‌عشقِ خویش زِنْده‌ت می‌کند
زو حیاتِ عشق خواه و جان مخواه تو از او آن‌رزق خواه ونان مخواه
خلق را چون آب‌دان صاف و زلال اندر آن تابان صفاتِ ذوالْجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان چون ستارهٔ چرخ در آبِ روان
پادشاهان مَظْهَرِ شاهیِّ حق فاضلان مِرآةِ آگاهیِّ حق
۳۱۷۵ قَرْنها بگذْشت و این قرنِ نَوی است ماه آن ماه است آب آن آب نیست
عدل آن عدل است وفضل آن فضل هم لیك مُسْتَبْدَل شد آن قَرْن و اُمَم
قرنها بر قرنها رفت ای هُمام وین معانی برقرار و بر دوام
آب مُبْدَل شد در این جُو چند بار عکسِ ماه و عکسِ اختر برقرار
پس بِنایش نیست بر آبِ روان بلکه بر اَقْطارِ عَرْضِ آسمان
۳۱۸۰ این صفتها چون نجومِ معنوی است دان که بر چرخِ معانی مُسْتَوی است
خوب رویان آینهٔ خوبیِّ او عشقِ ایشان عکسِ مطلوبیِّ او
هم به اَصْلِ خود رود این خدّ وخال دایما در آب کَی ماند خیال
جمله‌تصویراتْ عکسِ آبِ جوست چون بمالی چشمِ خودخود جمله اوست
باز عقلش گفت بگْذار این حَوَل خَلّ دوشاب است ودوشاب است خل

خواجه را چون غیر گفتی از قصور شرم دار ای احول از شاهِ غیور ۳۱۸۵
خواجه را که درگذشته‌ست از اثیر جنسِ این موشانِ تاریکی مگیر
خواجه را جان‌بین مبین جسمِ گران مغز بین او را مبینش استخوان
خواجه را از چشمِ ابلیسِ لعین منگر و نسبت مکن او را به طین
همرهِ خورشید را شب‌پَر مخوان آنکه او مسجود شد ساجد مدان
عکسها را مانَد این و عکس نیست در مثالِ عکس حق بنمودنی است ۳۱۹۰
آفتابی دید او جامد نماند روغنِ گُل روغنِ کُنجِد نماند
چون مبدَّل گشته‌اند اَبدالِ حق نیستند از خلق برگردان وَرَق
قبلهٔ وحدانیت دو چون بُوَد خاك مسجود ملایك چون شود
چون دراین جُودید عکسِ سیب مرد دامنش را دیدِ آن پُر سیب کرد
آنچه در جُو دید کَیْ باشد خیال چونکه شد ازدیدنش پُرصد جُوال ۳۱۹۵
تن مبین و آن مکن کآن بُکم و صُم کَذَّبُوا بِالْحَقِّ لَمَّا جَاءَ هُم
ما رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ احمد بُده‌ست دیدنِ او دیدنِ خالق شُده‌ست
خدمتِ او خدمتِ حق کردن است روزْ دیدن دیدنِ این روزن است
خاصّه این روزن درخشان ازخوداست نی ودیعهٔ آفتاب و فَرْقَد است
هم از آن خورشید زد بر روزنی لیك از راه و سویِ معهود نی ۳۲۰۰
درمیان شمس و این روزن رهی هست روزنها نشد زو آگهی
تا اگر ابری برآید چرخ پوش اندراین روزن بود نورش به جوش
غیرِ راهِ این هوا و شش جهت در میانِ روزن و خور مُلْفَت
مِدْحت و تسبیحِ او تسبیحِ حق میوه می‌رُوید ز عَیْنِ این طَبَق
سیب‌رُوید زین سَبَدخوش لخت‌لخت عیب نبُود گر نهی نامش درخت ۳۲۰۵
این سبد را تو درختِ سیب خوان که میانِ هر دو راه آمد نهان
آنچه رُوید از درختِ بارْوَر زین سبد رُوید همآن نوع ازثمر
پس سبد را تو درختِ بخت بین زیرِ سایهٔ این سبد خوش می‌نشین
نان چو اِطلاق آورد ای مِهْربان نان‌چرا می گویی‌اش‌محموده‌خوان

۳۲۱۰ خاکِ ره چون چشم‌روشن کردوجان / خاکِ او را سُرمه‌بین و سُرمه‌دان
چون زرُویِ این زمین تابد شُروق / من چرا بالا کنم رُو در عَبوق
شد فناهستش مخوان ای چشم‌شوخ / در چنین جُو خشك کَیْ‌ماند کلوخ
پیشِ این خورشید کَیْ تابد هلال / با چنان رُستم چه باشد زورِ زال
طالب است‌وغالب‌است آن کردگار / تا ز هَسْتیها برآرد او دمار
۳۲۱۵ دو مگو و دو مدان و دو مخوان / بنده را در خواجهٔ خود محو دان
خواجه هم در نورِ خواجه‌آفرین / فانی است و مُرده ومات و دفین
چون جُدا بینی ز حَقّ‌این خواجه‌را / گُم کنی هم مَتْن و هم دیباجه را
چشم و دل را هین گذاره کن زطین / این یکی قبله‌ست دو قبله مبین
چون‌دودیدی ماندی ازهردو طَرَف / آتشی در خَف فتاد و رفت خَف

مَثَل‌دو بین‌همچو آن‌غریب‌شهر کاش‌عُمَر نام که‌ازیك‌دکانش به‌سبب این‌به‌آن دکان دیگر حواله کرد، واو فهم نکرد که همه دکان یکی‌است دراین‌معنی که به عُمَر نان نفروشند هم اینجا تدارك کنم من‌غلط کردم‌نامم‌عُمَر نیست‌چون‌بدین دکان تو به‌و تدارك کنم نان‌یابم از همه دکانهای این شهر، واگر بی‌تدارك همچنین‌عُمَر نام باشم ازاین‌دکان‌درگذرم محرومم‌واحولم‌واین دکانها را ازهم جدا دانسته‌ام

۳۲۲۰ گر عُمَر نامی تو اندر شهرِ کاش / کس بنَفروشد به‌صد دانگت لواش
چون به یك دکّان بگفتی عُمَّرَم / این عُمَر را نان فروشید از کرم
او بگوید رَو بدآن دیگر دکان / زآن یکی نان به کزین پنجاه نان
گر نبودی احول او اندر نظر / او بگفتی نیست دکّانی دگر
پس زدی اِشراقِ آن نا احولی / بر دلِ کاشی شدی عُمَّر علی
۳۲۲۵ این ازینجا گوید آن خبّاز را / این عُمَر را نان فروش ای نانبا
چون شنید او هم عُمَرنان درکشید / پس فرستادت به دکّانِ بعید
کاین عُمَر را نان ده ای انبازِ من / راز یعنی فهم کن ز آوازِ من

او همت ز آن سو حواله می‌کند هین عُمَر آمد که تا برنان‌زند
چون به یك دکّان عُمَر بودی بِرَو در همه کاشان زِنان محروم‌شَو
ور به‌یك دکان عَلی گفتی بگیر نان ازاینجا بی‌حواله وی زَحیر ۳۲۳۰
احولِ دوبین چو بی بَر شدزنُوش احولِ دَه بینی ای مادرْ فروش
اندر این کاشانِ خاك از احولی چون عُمَر می‌گَرْد چون نبُوی‌عَلی
هست احول را در این ویرانه دَیْر گوشه گوشه نَقْلِ نو اَی ثَمَّ خَیْر
ور دو چشمِ حق شناس آمد ترا دوست پُربین عرصهٔ هردو سرا
وا رهیدی از حوالهٔ جا به‌جا اندر این‌کاشانِ پُر خوف و رجا ۳۲۳۵
اندر این جُو غنچه دیدی یاشجر همچو هرجُو توخیالش ظن‌مَبَر
که ترا از عَیْنِ‌این عکسِ نُقوش حق حقیقت گردد و میوه فروش
چشم ازاین آب‌از حَوَل حُرمی‌شود عکس می‌بیند سَبَد پُر می‌شود
پس به‌معنی بلاغ باشد این نه آب پس مشو عُریان چو بلقیس‌ازحَباب
بارِ گوناگونْسْت بر پشتِ خران هین به‌یك‌چوب‌این خران‌راتومران ۳۲۴۰
بر یکی خر بارِ لعل وگوهر است بریکی خر بارِ سنگ و مرمر است
برهمه جُوها تواین حِکْمت مران اندراین جُو ماه بین‌عکسش‌مخوان
آب خِضْر است این نه‌آبِ دام و دد هر چه اندر وی نُماید حق بُوَد
زین تگِ جُو ماه گوید من مَهَم من نه عکسم هم حدیث و همرهم
اندر این جُو آنچه بر بالاست هست خواه بالا خواه در وی دار دست ۳۲۴۵
از دگر جُوها مگیر این جُوی را ماه دان این پرتوِ مه روی را
این سخن پایان ندارد آن غریب بس گریست از دردِخواجه‌شد کئیب

توزیع کردن پایمرد در جملهٔ شهر تبریز و جمع شدن اندك چیز ورفتن آن غریب به‌تربت محتسب به زیارت و این قصّه را برسرگور او گفتن به‌طریق توجّه‌الی‌آخره

واقعهٔ آن وامِ او مشهور شد پایمرد از دردِ او رنجور شد
از پیِ توزیع گِردِ شهر گشت از طمع می‌گفت هرجا سرگذشت

۳۲۵۰ هیچ نآورد از رهِ کُدْیه به دست غیرِ صد دینار آن کُدْیه پرست
پایمرد آمدبه دو دستش گرفت شد به‌گورِ آن کریمِ بس شگفت
گفت چون توفیق یابد بنده‌ای که کند مهمانیِ فرخنده‌ای
مالِ خود ایثارِ راهِ او کند جاهِ خود ایثارِ جاهِ او کند
شکرِ او شکرِ خدا باشد یقین چون به احسان کرد توفیقش قرین
۳۲۵۵ ترکِ شکرش ترکِ شکرِ حق بُوَد حقِّ او لاشَك به‌حق مُلْحَق بُوَد
شکر می‌کن مر خدا را در نِعَم نیز می‌کن شکر و ذکرِ خواجه هم
رحمتِ مادر اگر چه از خداست خدمتِ او هم فریضه‌ست وسزاست
زین سبب فرمود حق صَلُّوا عَلَیه کـه مُحَمَّد بود مُحْتاجٌ إِلَیْه
در قیامت بنده را گوید خدا هین چه کردی آنچه من دادم ترا
۳۲۶۰ گوید ای رب شکرِ تو کردم‌به‌جان چون‌ز توبود اصلِ آن روزی ونان
گویدش حق نه نکردی شکرِ من چون نکردی شکرِ آن إکرام فَن
بر کریمی کرده‌ای ظلم و ستم نه ز دستِ او رسیدت نعمتم
چون به‌گورِ آن ولی‌نعمت رسید گشت گریان زار و آمد در نشید
گفت ای پشت و پناهِ هر نبیل مُرْتَجَی و غَوْثِ اَبْنَاءِ اَلسَّبیل
۳۲۶۵ ای غمِ ارزاقِ ما بر خاطِرَت ای چو رزقِ عامّ احسان و بِرَت
ای فقیران را عشیره و والِدَیْن در خراج و خَرْج‌و درایفَاءِ دَیْن
ای چو بحر از بهرِ نزدیکان گهر داده و تحفه سویِ دُوران مطر
پشتِ ما گرم از تو بود ای آفتاب رونقِ هر قصر وگنجِ هر خراب
ای در ابرویت ندیده کس گره ای چو میکائیل راد و رِزْق ده
۳۲۷۰ ای دلت پیوسته با دریای غیب ای به‌قافِ مَکْرُمَت عَنقای غیب
یاد نآورده که از مالم چه رفت سقفِ سَمْتِ همّتت هرگز نکَفْت
ای من‌وصد همچو من در ماه وسال مرترا چون نسلِ تو گشته عیال
نقدِ ما و جنسِ ما و رختِ ما نامِ ما و فخرِ ما و بختِ ما
تو نمردی ناز و بختِ ما بمرد عیشِ ما و رزقِ مُسْتَوْفَی بمرد

واحِدٌ کَالْأَلْف در رزم و کرم صد چو حاتم گاهِ ایثارِ نَعَم ۳۲۷۵
حاتم ار مرده بمرده می‌دهد گردکانهای شمرده می‌دهد
تو حیاتی می‌دهی در هر نَفَس کز نفیسی می‌نگنجد در نَفَس
توحیاتی می‌دهی بس پایدار نقدِ زرِّ بی کساد و بی شمار
وارثی نابوده یك خویِ ترا ای فلك سجده کنان کویِ ترا
خلق را از گرگِ غم لطفت شُبان چون کَلیم اللّه شُبانِ مِهْربان ۳۲۸۵
گوسفندی از کلیمُ‌اللّه گریخت پایِ موسی آبله شد نعل ریخت
درپی او تا به‌شب در جُست وجو وآن رمه غایب شده از چشمِ او
گوسفند از ماندگی شد سُست وماند پس کلیمُ اللّه گَرْد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش می‌نواخت از مِهْر همچون مادرش
نیم ذرّه طیرگی و خشم نی غیرِ مهر و رحم وآبِ چشم نی ۳۲۸۵
گفت گیرم برمنت رحمی نبود طبعِ تو برخود چرا اِسْتَم نمود
با ملایك گفت یزدان آن زمان که نبوّت را همی زیبد فلان
مصطفی فرمود خود که هرنبی کرد چوپانیش بُرنا یا صَبی
بی شُبانی کردن و آن امتحان حق ندادش پیشواییِّ جهان
گفت سائل هم تو نیز ای پهلوان گفت من هم بوده‌ام دهری شبان ۳۲۹۰
تا شود پیدا وقار و صبرشان کردشان پیش ازنبوّت حق شُبان
هر امیری کاو شُبانیِّ بَشَر آنچنان آرد که باشد مُؤْتَمر
حلمِ موسی‌وار اندر رَعْیِ خود او بجای آرد به‌تدبیر و خِرَد
لاجرم حقّش دهد چوپانیی بر فرازِ چرخِ مَه رُوحانیی
آنچنانکه انبیا را زین رِعا بر کشید و داد رَعْیِ اصفیا ۳۲۹۵
خواجه باری تو دراین چوپانی‌ات کردی آنچه کُور گردد شانی‌ات
دانم آنجا در مکافات ایزدت سَرْوَریِّ جاودانه بخشدت
برامیدِ کفِّ چون دریای تو بر وظیفه دادن و ایفای تو
وام کردم نُه هزار از زر گزاف تو کجایی تا شود این دُرد صاف

تو کجایی تا که خندان چون‌چمن گویی‌ام بستان و دَه چندان زِمن
تو کجایی تا مرا خندان کنی لطف‌واحسان چون خداوندان کنی
تو کجایی تا بری در مخزنم تا کنی از وام و فاقه ایمنم
من همی‌گویم بس و تو مُفْضِلم گفته کاین هم گیر از بهرِ دلم
چون همی گنجد جهانی زیرِ طین چون بگنجد آسمانی در زمین
حاشِ لله تو برونی زین جهان هم به‌وقتِ زندگی هم‌این زمان
در هوای غیب مرغی می‌پرد سایهٔ او بر زمین می‌گسترد
جسمْ سایهٔ سایهٔ سایهٔ دل است جسم کَیْ اندر خورِ پایهٔ دل است
مرد خفته روحِ او چون آفتاب در فلك تابان و تن در جامه خواب
جان نهان اندر خلاهمچون‌سِجاف تن تقلّب می‌کند زیرِ لحاف
روح‌چون مِنْ أَمْرِ رَبّی مختفی‌است هر مثالی‌که بگویم منتفی است
ای عجب کو لعلِ شکّر بارِ تو وآن جواباتِ خوش واسرارِ تو
ای عجب کو آن عقیقِ قندخا آن کلیدِ قفلِ مشکلهای ما
ای عجب کو آن دمِ چون ذوالفقار آنکه کردی عقلها را بی قرار
چند همچون فاختهٔ کاشانه جو کو و کو و کو و کو و کو و کو
کو همآنجا که صفاتِ رحمت‌است قدرت‌است‌ونزهت‌است‌وفطنت‌است
کو همآنجا که دل و اندیشه‌اش دایم آنجا بُد چو شیر وبیشه‌اش
کو همآنجا که امیدِ مرد و زن می‌رود در وقتِ اندوه و حزن
کو همآنجا که به وقتِ علّتی چشم پرّد بر امیدِ صحّتی
آن طرف که بهرِ دفعِ زشتیی باد جویی بهرِ کِشت و کشتیی
آن طرف که دل اشارت می‌کند چون زبان یا هو عبارت می‌کند
او مَعَ‌اللّٰه است بی کو کو همی کاش جولاهانه ما کو گفتمی
عقلِ ما کو تا ببیند غرب و شرق روحها را می‌زند صدگونه برق
جَزْر ومَدّش بُد به بحری در زَبَد مُنْتَهی شد جَزْر و باقی ماند مَد
نُه هزارم وام و من بی دست رس هست صد دینار ازاین توزیع‌وبس

حق کشیدت ماندم در کَشْ‌مکَشْ می‌روم نومید ای خاکِ تو خوش ۳۳۲۵
همّتی می‌دار در پُر حسرتت ای همایون رُوی و دست و همّتت
آمدم بر چشمه و اصلِ عُیون یافتم در وی به جایِ آب خون
چرخ آن چرخ است آن مهتاب نیست جُوی آن جُوی است آب آن آب نیست
مُحسنان هستند کو آن مستطاب اختران هستند کو آن آفتاب
تو شدی سویِ خدا ای محترم پس به سویِ حق روم من نیز هم ۳۳۳۰
مَجْمَع و پایِ عَلَم مأْوَی اَلْقُرون هست حق کُلٌّ لَدَیْنا مُحْضَرون
نقشها گر بی خبر گر با خبر در کفِ نقّاش باشد مُحْتَضَر
دم به دم در صفحهٔ اندیشه‌شان ثبْت و محوی می کند آن بی‌نشان
خشم می‌آرد رضا را می‌بَرَد بُخل می‌آرد سخا را می‌بَرَد
نیم لحظه مُدْرَکاتم شام و غَدْو هیچ خالی نیست زین اِثبات و محو ۳۳۳۵
کوزه‌گر با کوزه باشد کارساز کوزه از خود کَی شود پهن و دراز
چوب در دست دُرُوگر معتکف ورنه چون گردد بُریده و مُؤْتَلِف
جامه اندر دستِ خیّاطی بُوَد ورنه از خود چون بدوزد یا درد
مَشك با سقّا بُوَد ای مُنتهی ورنه از خود چون شود پُر یا تهی
هر دمی پُر می‌شوی تی می‌شوی پس بدان که در کفِ صُنعِ وَیی ۳۳۴۰
چشم‌بند از چشم روزی کی رود صُنع از صانع چه سان شیدا شود
چشم داری تو به چشم خود نگر منگر از چشمِ سفیهی بی خبر
گوش داری تو به گوشِ خود شنو گوشِ گولان را چرا باشی گِرَو
بی زتقلیدی نظر را پیشه کن هم برایِ عقلِ خود اندیشه کن

دیدن خوارزمشاه درسَیْران در موکب خود اسبی بس نادر و تعلّق دل شاه به حسن و چستی آن اسب و سرد کردن عِمادُالمُلك آن اسب را در دل شاه و گُزیدن شاه گفتِ او را بر دیدِ خویش چنانکه حکیم سنایی در الٰهی‌نامه فرمود

چون زبانِ حسد شود نَخّاس یوسفی یابی از گزی کرباس

از دلّالیِ برادران یوسف حسودانه در دل مشتریان آن چندان حسن پوشیده شد و زشت نمودن گرفت که وکانوا فیهِ مِنَ الزّاهِدینَ

۳۳۴۵ بود امیری را یکی اسبی گزین — در گلهٔ سلطان نبودش یک قرین
او سواره گشت در مَوْکِب بگاه — ناگهان دید اسب را خوارزمشاه
چشمِ شه را فرّ و رنگِ او ربود — تا به رَجْعت چشمِ شه با اسب بود
بر هر آن عُضْوش که افگندی نظر — هر یکش خوشتر نمودی زآن دگر
غیرِ جُستی و کَشی و رَوْحَنت — حق بر او افگنده بُد نادر صفت
۳۳۵۰ پس تجسّس کرد عقلِ پادشاه — کاین چه باشد که زند بر عقل راه
چشمِ من پُرّ است وسیراست و غنی — از دو صد خورشید دارد روشنی
ای رخِ شاهان برِ من بَیْذَقی — نیم اسبم در رباید بی حقی
جادُویی کرده‌ست جادو آفرین — جذبه باشد آن نه خاصّیاتِ این
فاتحه خواند و بسی لا حَول کرد — فاتحه‌ش در سینه می‌افزود درد
۳۳۵۵ زآنکه او را فاتحه خود می‌کشید — فاتحه در جرّ و دفع آمد وحید
گر نماید غیر هم تمویهِ اوست — ور رود غیر از نظر تنبیهِ اوست
پس یقین گشتش که جذبه زآن سری است — کارِ حق هر لحظه نادر آوری است
اسبِ سنگین گاوِ سنگین ز ابتلا — می‌شود مسجود از مکرِ خدا
پیشِ کافر نیست بت را ثانیی — نیست بت را فرّ و نه روحانیی
۳۳۶۰ چیست آن جاذب نهان اندر نهان — در جهان تابیده از دیگر جهان
عقل محجوب است وجان هم زین کمین — من نمی‌بینم تو می‌تانی ببین
چونکه خوارَمْشَه زسَیْران بازگشت — با خواصّ مُلکِ خود همراز گشت
پس به سرهنگان بفرمود آن زمان — تا بیآرند اسب را ز آن خاندان
همچو آتش در رسیدند آن گروه — همچو پشمی گشت امیرِ همچو کوه
۳۳۶۵ جانش از درد و غبین تا لب رسید — جز عِمادُالْمُلک زنهاری ندید
که عمادُ الْملک بُد پایِ عَلَم — بهرِ هر مظلوم و هر مقتولِ غم

محترم تر خود نُبد زو سَرْوَری پیشِ سلطان بُوَد چون پیغمبری
بی طمع بود و اصیل و پارسا رایض و شب خیز و حاتم در سخا
بس همایون رای و با تدبیر و راد آزموده رایِ او در هر مراد
هم به بذلِ جان سخی و هم به مال طالبِ خورشیدِ غیب اوچون هلال ۳۳۷۰
در امیری او غریب و مُحْتَبِس در صفاتِ فقر و خُلّت مُلْتَبِس
بوده هر محتاج را همچون پدر پیشِ سلطان شافع و دفعِ ضرر
مر بدان را ستر چون حلمِ خدا خُلقِ او بر عکسِ خلقان و جُدا
بارها می‌شد به سویِ کوهْ فرد شاه با صد لابه او را منع کرد
هردم ار صد جُرم را شافع شدی چشمِ سلطان را ازاو شرم آمدی ۳۳۷۵
رفت او پیشِ عماد اَلملکِ راد سر برهنه کرد و بر خاك اوفتاد
که حَرَم با هرچه دارم گو بگیر تا بگیرد حاصلم را هر مُغیر
این یکی اسب است جانم رهنِ اوست گر بَرَد مُردم یقین ای خَیْر دوست
گر بَرَد این اسب را از دستِ من من یقین دانم نخواهم زیستن
چون خدا پیوستگیّی داده است بر سَرَم مال ای مسیحا زود دست ۳۳۸۰
از زن و زرّ و عَقارم صبرهست این تکلّف نیست نی تزویری است
اندر این گر می‌نداری باورم امتحان کن امتحان گفت و قَدَم
آن عمادُ اَلملك گریان چشم مال پیشِ سلطان در دوید آشفته حال
لب ببست و پیشِ سلطان ایستاد رازگویان با خدا رَبُّ اَلعِباد
ایستاده رازِ سلطان می‌شنید واندرون اندیشه‌اش این می‌تنید ۳۳۸۵
کای خدا گر آن جوان کژ رفت راه که نشاید ساختن جز تو پناه
تو از آنِ خود بکن از وی مگیر گرچه اوخواهد خلاص از هر اسیر
زآنکه محتاجند این خلقان همه از گدایی گیر تا سلطان همه
با حضورِ آفتابِ با کمال رهنمایی جُستن از شمع و ذُبال
با حضورِ آفتابِ خوش مَساغ روشنایی جُستن از شمع وچراغ ۳۳۹۰
بی گمان ترکِ ادب باشد زما کفرِ نعمت باشد و فعلِ هوا

لیك اغلب هوشها در افتکار همچو خفّاشند ظلمت دوستدار
در شب ار خفّاش کِرْمی می‌خورد کِرْم را خورشیدِ جان می‌پرورد
درشب‌ارخفاش از کرمی‌است مست کرم از خورشید جنبنده شده است
۳۳۹۵ آفتابی که ضیا زو می‌زهد دشمنِ خود را نوالـه می‌دهد
لیك شهبازی که او خفّاش نیست چشم‌بازش‌راست‌بین و روشنی‌است
گر به‌شب جوید چو خفّاش او نُمو در ادب خورشید مالد گوشِ او
گویدش گیرم که آن خفّاشِ لُد علّتی دارد ترا باری چه شد
مالشت بدُهم به زجر از اکتیاب تا نتابی سَر دگر از آفتاب

مؤاخذهٔ یوسف صدّیق علیه‌السّلام به حبس بِضْعَ سِنین به‌سبب یاری خواستن از غیر حقّ و گفتن اُذْکُرْنی عِنْدَ رَبِّكَ، مَعَ تَقْریره

۳۴۰۰ آنچنانکه یوسف از زندانیی با نیازی خاضعی سعدانیی
خواست‌یاری‌گفت‌چون‌بیرون روی پیشِ شه گردد امورت مستوی
یادِ من کن پیشِ تختِ آن عزیز تا مرا هم واخرد زین حبس نیز
کَیْ دهد زندانیی در اقتناص مردِ زندانیّ دیگر را خلاص
اهلِ دنیا جملگان زندانی‌اند انتظارِ مرگِ دارِ فانی اند
۳۴۰۵ جز مگر نادر یکی فردانیی تن به زندان جانِ او کیوانیی
پس جزای آنکه دید او را مُعین ماند یوسف حَبْس در بِضْعَ سِنین
یادِ یوسف دیو از عقلش سُتُرد وز دلش دیو آن سخن از یاد بُرد
زین گنه کآمد از آن نیکو خِصال ماند در زندان ز داور چند سال
که چه تقصیر آمد از خورشیدِ داد تا تو چون خفّاش افتی در سواد
۳۴۱۰ هین چه تقصیر آمد از بحر وسحاب تا تویاری خواهی از ریگ وسراب
عامّ اگر خفّاش طبعند و مجاز یوسفا داری تو آخر چشمِ باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود بازِ سلطان دیده را باری چه بود
پس ادب کردش بدین جُرم اوستاد که مساز از چوبِ پوسیده عماد

لیك یوسف را به خود مشغول کرد تا نیآید در دلش زآن حبس درد
آنچنانش اُنس و مستی داد حق که نه زندان مانـد پیشش نه غَسَق ۳۴۱۵
نیست زندانی وَحِش تر از رَحِم ناخوش و تاریك و پُر خون و وَخِم
چون گشادت حق دریچه سوی خویش در رَحِم هر دم فزاید تَنْت بیش
اندر آن زندان زذَوْقِ بـی‌قیاس خوش شکفت از غَرْسِ جسمِ تو حواس
زآن رَحِم بیرون شدن برتو دُرُشت می‌گریزی از زِهـارش سوی پشت
راهِ لذّت از درون دان نه از بـرون ابلهی دان جُستنِ قصر و حُصون ۳۴۲۰
آن یکی در کُنجِ مسجد مست وشاد وآن دگر در باغ تُرْش و بی‌مُـراد
قصر چیزی نیست ویران کُنْ بَدَن گنج در ویرانی است ای میرِ من
این نمی‌بینی که در بزمِ شراب مست آنگه خوش شود کاو شد خراب
گرچه پرنقش است خانه بر کَنَش گنج جو وز گنج آبـادان کُنَش
خانه‌ای پُر نقشِ تصویر و خیال وین صُوَر چون پرده بر گنجِ وصال ۳۴۲۵
پرتوِ گنج است و تابشهـای زر که در این سینه همی جوشد صُوَر
هم زلُطف و عکسِ آبِ با شرف پرده شد بر رُویِ آب اجزای کف
هم زلطف و جوشِ جانِ با ثمن پرده‌ای بر رُویِ جان شد شخصِ تن
پس مَثَل بشْنو که در افواه خاست کآنچه برماست ای برادر هم زماست
زین حجاب این تشنگانِ کف‌پرست زآبِ صافی اوفتـاده دُوْر دَسْت ۳۴۳۰
آفتابـا با چو تـو قبله و امـام شب پرستی و خفاشی می‌کنیـم
سوی خود کن این خفاشان را مَطار زین خفاشیشان بخَر ای مُستجار
این جوان زین جُرم ضالّ است ومُغیر که به من آمد ولـی او را مگیـر
در عِمادُ المُلك ایـن اندیشه‌هـا گشته جوشان چون اسد در بیشه‌ها
ایستـاده پیشِ سلطـان ظاهـرش در ریاضِ غیب جـانِ طایـرش ۳۴۳۵
چون ملایك او به اقلیـمِ اَلَسْت هر دمی می‌شد به شُرْبِ تازه مست
اندرون سُور و برون چون پُر غَمی در تنِ همچون لَحَد خوش عالَمی
او در این حیرت بُد و درانتظار تا چه پیدا آید از غیب و سِرار

اسب را اندر کشیدند آن زمان پیشِ خوارَمشاه سرهنگان کشان
۳۴۴۰ الحَق اندر زیرِ این چرخِ کبود آنچنان کُرّه به قدّ و تك نبود
می‌ربودی رنگِ او هر دیده را مَرْحَب آن از برق و مه زاییده را
همچو مه همچون عُطارد تیزرَو گوییا صرصر علف بودش نه جَو
ماه عرصهٔ آسمان را در شبی می‌بُرَد اندر مَسیر و مذهبی
چون به یك شب مه بُرید اَبْراج را از چه مُنْکِر می‌شوی معراج را
۳۴۴۵ صد چو ماه است آن عجب دُرِّ یتیم که به یك ایمآی او شد مه دو نیم
آن عجب کاو در شکافِ مه نمود هم به قدرِ ضعفِ حِسّ خلق بود
کار و بارِ انبیا و مُرْسَلون هست از افلاك و اختره‌ا برون
تو برون رَو هم ز اَفْلاك و دَوار وآنگهان نظّاره کن آن کار و بار
در میانِ بیضه‌ای چون فَرْخها نشْنوی تسبیحِ مرغانِ هوا
۳۴۵۰ مُعجزات اینجا نخواهد شرح گشت زاسب و خوارَمشاه گُو وسر گذشت
آفتابِ لطفِ حق بر هرچه تافت از سگ و از اسبْ فرّ کهف یافت
تابِ لطفش را تو یکسان هم مدان سنگ را و لعل را داد او نشان
لعل را زآن هست گنجِ مُقْتَبَس سنگ را گرمی و تابانی و بس
آنکه بر دیوار افتد آفتاب آنچنان نبْود کز آب و اضطراب
۳۴۵۵ چون دمی حیران شداز وی شاهِ فرد رُویِ خود سویِ عمادُ المَلك کرد
کای اخی بس خوب اسبی نیست این از بهشت است این مگر نه از زمین
پس عمادُ المَلك گفتش ای خدیو چون فرشته گردد از میلِ تو دیو
در نظر آنچ آوری گردید نیك بس گش ورعناست این مرکب ولیك
هست ناقص آن سَر اندر پیکرش چون سَرِ گاو است گویی آن سَرش
۳۴۶۰ در دلِ خوارَمشه این دم کار کرد اسب را در منظرِ شه خوار کرد
چون غرض دلّاله گشت و واصفی از سه گز کرباس یابی یوسفی
چونکه هنگامِ فراقِ جان شود دیو دلّالِ دُرِ ایمان شود
پس فروشد ابله ایمان را شتاب اندر آن تنگی به یك اِبریقْ آب

وآن خیالی باشد و ابریق نی — قصدِ آن دلّال جز تخریق نی
این زمان که تو صحیح و فربهی — صدق را بهرِ خیالی می‌دهی ۳۴۶۵
می‌فروشی هر زمانی دُرّ کان — همچو طفلی می‌ستانی گرد کان
پس در آن رنجوریِ روزِ اجل — نیست نادر گر بود اینت عمل
در خیالات صورتی جوشیده‌ای — همچو جوزی وقتِ دَق پوسیده‌ای
هست از آغاز چون بدر آن خیال — لیك آخر می‌شود همچون هلال
گر تو اوّل بُنگری چون آخرش — فارغ آیی از فریبِ فاترش ۳۴۷۰
جوزِ پوسیده‌ست دنیا ای امین — امتحانش کم کن از دُورش ببین
شاه دید آن اسب را با چشمِ حال — وآن عمادُ المُلك با چشمِ مآل
چشمِ شه دو گز همی دید از لُغَز — چشمِ آن پایان نگر پنجاه گز
آن‌چه سُرمه‌ست آنکه یزدان می کَشَد — کز پسِ صد پرده بیند جان رَشَد
چشمِ مهتر چون به آخِر بود جُفت — پس بدآن دیده جهان را جیفه گفت ۳۴۷۵
زین یکی‌ذمّش که بشْنود او وحَسْب — پس فسرد اندر دلِ شه مِهْرِ اسب
چشمِ‌خود بگذاشت وچشمِ او گزید — هوشِ خود بگذاشت وقولِ او شنید
این بهانه بود و آن دیّانِ فرد — از نیاز آن در دلِ شه سرد کرد
دَر ببست از حسنِ او پیشِ بصر — آن‌سخن بُد درمیان چون بانگِ دَر
پرده کرد آن نکته را بر چشمِ شه — که از آن پرده نماید مَه سیه ۳۴۸۰
پاك بنّایی که بر سازد حُصون — در جهانِ غیب از گفت و فُسون
بانگِ دَر دان گفت را از قصرِ راز — تا که بانگِ واشده‌ست این یا فراز
بانگِ دَر محسوس ودَرازحِس برون — تُبْصِرُون این بانگ و دَر لاتُبْصِرُون
چنگِ‌حکمت‌چونکه‌خوش‌آوازشد — تا چه دَر از رَوْضِ جَنّت باز شد
بانگِ گفتِ بَد چو دَرْوا می‌شود — از سَقَر تا خود چه دَر وا می‌شود ۳۴۸۵
بانگِ دَر بشْنو چو دُوری از دَرش — ای خنك او را که وا شد مَنْظَرش
چون تو می‌بینی که نیکی می کنی — بر حیات و راحتی بر می‌زنی
چونکه تقصیر و فسادی می‌رود — آن حیات و ذوق پنهان می‌شود

دیدِ خود مگذار از دیدِ خسان / که به مردارت کَشند این کرکسان
۳۴۹۰ چشمِ چون نرگس فروبندی که چی / هین عَصایَم کَش که کُورم ای اَچی
وآن عصا کش که گزیدی در سفر / خود ببینی باشد از تو کور تر
دست کورانه بحَبْلُ‌الله زن / جز بر امر و نهیِ یزدانی مَتَن
چیست حَبْلُ اللّٰه رها کردن هوا / کاین هوا شد صرصری مر عاد را
خلق در زندان نشسته از هواست / مرغ را پرها بسته از هواست
۳۴۹۵ ماهی اندر تابهٔ گرم از هواست / رفته از مستوریان شرم از هواست
خشمِ شحنه شعلهٔ نار از هواست / چارْ میخ و هیبتِ دار از هواست
شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین / شحنهٔ احکامِ جان را هم ببین
روح رادرغیبْ خود اشکنجه‌هاست / لیك تا نجْهی شکنجه در خفاست
چون رهیدی بینی اشکنجه و دَمار / زآنکه ضدّ از ضدّ گردد آشکار
۳۵۰۰ آنکه در چَه زاد و درآبِ سیاه / او چه داند لطفِ دشت و رنجِ چاه
چون رها کردی هوا از بیمِ حق / در رسد سَغراق از تسنیمِ حق
لا تُطَرِّقْ فی هَواكَ سَلْ سَبیل / مِنْ جَنابِ اللّٰهِ نَحْوَ السَّلْسَبیل
لا تَكُنْ طَوْعَ الْهَوَی مِثْلَ الْحَشیش / اِنَّ ظِلَّ الْعَرْش اَوْلَی مِنْ عَریش
گفت سلطان اسب را واپس برید / زودتر زین مَظْلَمه بازم خرید
۳۵۰۵ با دلِ خود شه نفرمود این قَدَر / شیر را مفْریب زین رأْسُ الْبَقَر
پایِ گاو اندر میان آری ز داو / رَوْ ندوزد حق بر اسبی شاخِ گاو
بس مُناسب صنعت است این شهره زاْو / کَی نهد بر جسمِ اسب او عُضْوِ گاو
زاو ابدان را مناسب ساخته / قصرهای مُنْتَقِل پرداخته
در میانِ قصرها تخریجها / از سویِ این سویِ آن صَهریجها
۳۵۱۰ وز درونشان عالمی بی منتها / در میانِ خرگهی چندین فضا
گه چو کابوسی نُماید ماه را / گه نُماید روضه قعرِ چاه را
قبض وبسطِ چشمِ دل از ذو الْجلال / دم به دم چون می‌کند سحرِ حلال
زین سبب درخواست حق ازمصطفی / زشت را هم زشت و حق را حق‌نما

تا به آخر چون بگردانی ورق — از پشیمانی نیفتم در قلق
مکر که کرد آن عمادُ ٱلمُلکِ فرد — مالکُ ٱلمُلکش بدآن ارشاد کرد ۳۵۱۵
مکرِ حق سرچشمهٔ این مکرهاست — قَلْبْ بَیْنَ إِصْبَعَیْنِ کبریاست
آنکه سازد در دلت مکر و قیاس — آتشی داند زدن اندر پلاس

رجوع کردن به‌قصّهٔ آن پایمرد و آن غریب وام‌دار و بازگشتن ایشان از سرگورخواجه و خواب دیدن پایمرد خواجه را الی آخره

بی‌نهایت آمد این خوش‌سرگذشت — چون‌غریب ازگورِخواجه بازگشت
پایمردش سوی خانهٔ خویش برد — مُهرِ صد دینار را با او سپرد
لُوتش آورد و حکایتهاش گفت — کز امید اندر دلش صد گُل شکفت ۳۵۲۰
آنچه بَعْدَ ٱلعُسْر یُسْر او دیده بود — با غریب از قصّهٔ آن لب گشود
نیم شب بگذشت و افسانه کنان — خوابشان انداخت تا مَرْعای جان
دید پامرد آن همایون خواجه را — اندر آن شب خواب بر صدرِ سرا
خواجه گفت ای پایمردِ با نمك — آنچه گفتی من شنیدم یك به یك
لیك پاسخ دادنم فرمان نبود — بی اشارت لب نیآرستم گشود ۳۵۲۵
ما چو واقف‌گشته‌ایم ازچون وچند — مُهر بر لبهای ما بنْهاده‌اند
تا نگردد رازهای غیب فاش — تا نگردد مُنْهَدِم عیش و معاش
تا ندرّد پردهٔ غفلت تمام — تا نماند دیگِ محنت نیم خام
ما همه گوشیم کَر شد نقشِ گوش — ما همه نطقیم لیکن لب خموش
هرچه ما دادیم دیدیم این زمان — این‌جهان‌پرده‌ست وعَیْن‌است آن‌جهان ۳۵۳۰
روزِ کِشتن روزِ پنهان کردن است — تخم در خاکی پریشان کردن است
وقتِ بدْرودن گهِ مِنْجَل زدن — روزِ پاداش آمد و پیدا شدن

گفتن خواجه درخواب به آن پایمرد وجوه وام آن دوست را که آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم و پیغام کردن به وارثان که البتّه آن را بسیار نبینند وهیچ

بازنگیرند و اگرچه او هیچ از آن قبول نکند یا بعضی را قبول نکند هم آنجا بگذارند تا هر آنکه خواهد برگیرد که من با خدا نذرها کردم که از آن سیم به من و متعلّقان من حبّه‌ای بازنگردد الی آخره

بشنو اکنون دادِ مهمانِ جدید — من همی دیدم که او خواهد رسید
من شنوده بودم از وامش خبر — بسته بهرِ او دو سه پاره گُهَر
که وفای وامِ او هستند و بیش — تا که ضیفم را نگردد سینه ریش
وام دارد از ذهب او نُه هزار — وام را از بعضِ این گو برگزار
فضله ماند زین بسی گو خرج کن — در دعایی گو مرا هم درج کن
خواستم تا آن به دستِ خود دهم — در فلان دفتر نبشته‌ست این قِسَم
خود اجل مُهلت ندادم تا که من — خُفیه بسپارم بدو دُرِّ عدن
لعل و یاقوت است بهرِ وامِ او — در خَنُوری و نبشته نامِ او
در فلان طاقیش مدفون کرده‌ام — من غمِ آن یارِ پیشین خورده‌ام
قیمت آن را نداند جز ملوك — فَاجْتَهِدْ بِالْبَیْعِ أَنْ لا یَخْدَعُوكَ
در بُیُوع آن کن تو از خوفِ غِرار — که رسول آموخت سه روز اختیار
از کسادِ آن مترس و در مَیُفْت — که رواجِ آن نخواهد هیچ خفت
وارثانم را سلامِ من بگو — وین وصیّت را بگو هم مو به مو
تا زبسیاریِّ آن زر نشکُهند — بی گرانی پیشِ آن مهمان نهند
ور بگوید او نخواهم این فِره — گو بگیر و هرکه را خواهی بده
زآنچه دادم باز نستانم نقیر — سوی پستان باز نآید هیچ شیر
گشته‌باشدهمچو سگ قَیْ را اکول — مُسْتَرِدِّ نِحْله بر قولِ رسول
ور ببندد دَر نیاید آن زرش — تا بریزند آن عطا را بر دَرش
هرکه آنجا بگذرد زر می‌برد — نیست هدیهٔ مخلصان را مُسْتَرَد
بهرِ او بنْهاده‌ام آن از دو سال — کرده‌ام من نذرها با ذوالجلال
ور روا دارند چیزی زآن ستد — بیست چندان خود زیانشان اوفتد

گر روانم را بژولانند زود / صد دَرِ محنت بر ایشان برگشود
از خدا اومید دارم من لَبَق / که رساند حقّ را در مستحق ۳۵۵۵
دو قضیّهٔ دیگر او را شرح داد / لب به ذکرِ آن نخواهم برگشاد
تا بماند دو قضیّه سِرّ و راز / هم نگردد مثنوی چندین دراز
بر جهید از خواب انگشتك زنان / گه غزل گویان و گه نوحه کنان
گفت مهمان در چه سوداهاستی / پایمردا مست و خوش برخاستی
تا چه دیدی خواب دوش ای بوالعَلا / که نمی‌گنجی تو در شهر و فلا ۳۵۶۰
خواب دیده پیلِ تو هندوستان / که رمیده‌ستی ز حلقهٔ دوستان
گفت سودانـاك خوابی دیده‌ام / در دلِ خود آفتابی دیده‌ام
خواب دیدم خواجهٔ بیدار را / آن سپرده جان پیِ دیدار را
خواب دیدم خواجهٔ مُعْطِی ٱلْمُنَی / واحِدٌ کَٱلْأَلْفِ إِنْ أَمْرٌ عَنَی
مست و بی‌خود این‌چنین برمی‌شمرد / تا که مستی عقل و هوشش را ببُرد ۳۵۶۵
در میانِ خانه افتاد او دراز / خلقِ انبُه گِردِ او آمد فراز
با خود آمد گفت ای بحرِ خوشی / ای نهاده هوشها در بیهُشی
خواب در بنْهاده‌ای بیداریی / بسته‌ای در بی دلی دلداریی
تو‌انگری پنهان کنی در ذُلِّ فقر / طوقِ دولت بسته اندر غُلِّ فقر
ضدّ اندر ضدّ پنهان مُنْدَرِج / آتش اندر آبِ سوزان مندرج ۳۵۷۰
روضه اندر آتشِ نمرود دَرْج / دخلها رُویان شده از بذل و خرج
تا بگفته مصطفی شاهِ نَجاح / السَّماحُ یا أُولی ٱلنُّعْمَی رَباح
ما نَقَص مالٌ مِنَ ٱلصَّدَقاتِ قَط / إِنَّما ٱلخَیراتُ نِعْمَ ٱلمُرْتَبَط
جُوشِش و افزونیِ زر در زکات / عصمت از فَحْشا و مُنْکَر در صَلات
آن زکاتت کیسه‌ات را پاسبان / وآن صلاتت هم زگرگانت شُبان ۳۵۷۵
میوهٔ شیرین نهان در شاخ و برگ / زندگیِّ جاودان در زیرِ مرگ
زِبْل گشته قُوتِ خاك از شیوه‌ای / زآن غذا زاده زمین را میوه‌ای
در عدم پنهان شده موجودیی / در سرشتِ ساجدی مسجودیی

آهن و سنگ از برونش مُظلمی اندرون نوری و شمعِ عالَمی
۳۵۸۰ دَرْج در خوفی هزاران ایمنی در سوادِ چشم چندان روشنی
اندرونِ گاوِ تن شهزاده‌ای گنج در ویرانه‌ای بنْهاده‌ای
تا خری پیری گریزد زآن نفیس گاو بیند شاه نی یعنی بلیس

حکایت آن پادشاه و وصّیت کردن او سه پسر خویش را که در این سفر در ممالك من فلان جا چنین ترتیب نهید و فلان‌جا چنین نُوّاب نصب کنید امّا الله الله به‌فلان قلعه مَروید و گرد آن مگردید

بود شاهی شاه را بُد سه پسر هر سه صاحب فطنت و صاحب‌نظر
هر یکی از دیگری اُستوده‌تر در سخا و در وغا و کَرّ و فَر
۳۵۸۵ پیشِ شه شهزادگان اِستاده جمع قُرّةُ الْعَیْنانِ شه همچون سه شمع
از رهِ پنهان ز عینَیْنِ پسر می‌کشید آبی نخیلِ آن پدر
تا ز فرزند آبِ این چشمه شتاب می‌رود سویِ ریاضِ مام و باب
تازه می‌باشد ریاضِ والِدَیْن گشته جاری عَیْنشان زین هردو عَیْن
چون شود چشمه ز بیماری علیل خشك گردد برگ وشاخِ آن نخیل
۳۵۹۰ خشکیِ نخلش همی گوید پدید که ز فرزند آن شجر نم می‌کشید
ای بسا کاریزِ پنهان همچنین متّصل با جانتان یا غافلین
ای کشیده زآسمان و از زمین مایه‌ها تا گشته جسمِ تو سمین
عاریه‌ست این کم همی باید فشارد کآنچه بگرفتی همی‌باید گزارد
جز نَفَخْتُ کآن زوَهّاب آمده‌ست روح را باش آن دگرها بیُهده‌ست
۳۵۹۵ بیهده نسبت به جان می‌گویمش نی به نسبت با صنیعِ مُحْکَمش

بیان استمداد عارف از سرچشمهٔ حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و اجتذاب از چشمه‌های آبهای بی‌وفا که علامهٔ ذلك التّجافی عن دارِ الْغُرور که آدمی چون بر مددهای آن چشمه‌ها اعتماد کند درطلب چشمهٔ باقیِ دایم سُست شود

کاری ز درونِ جانِ تو می‌باید کز عاریه‌ها ترا دری نگشاید
یک چشمهٔ آب از درونِ خانه به‌زآن‌جویی که آن‌زبیرون آید
حبّذا کاریزِ اصلِ چیزها فارغت آرد از این کاریزها
تو زصَد ینبوع شربت می‌کشی هرچه‌زآن صدکم شودکاهد خوشی
چون بجوشید از درون چشمهٔ سَنی زاِستراقِ چشمه‌ها گردی غَنی
قُرّةُ ٱلعَیْنت چو ز آب وگِل بُوَد راتبهٔ این قُرّه دردِ دل بُوَد
قلعه را چون آب آید از برون در زمانِ امن باشد بر فزون ۳۶۰۰
چونکه دشمن گِردِ آن‌حلقه کند تا که اندر خونشان غرقه کند
آبِ بیرون را ببرّند آن سپاه تا نباشد قلعه را ز آنها پناه
آن زمان یك چاهِ شوری ازدرون به زصَد جیحونِ شیرین از برون
قاطِعُ ٱلأَسْباب و لشکرهای مرگ همچو دَی آید به‌قطعِ شاخ وبرگ
در جهان نبُود مددشان از بهار جز مگر در جان بهارِ رُویِ یار ۳۶۰۵
ز آن لقب شد خاك را دارُ ٱلغُرور کاوکَشَد پارا سپس یَوْم ٱلعُبور
پیش ازآن‌برراست‌وبرچپ‌می‌دوید که بچینم دردِ تو چیزی نچید
او بگفتی مر ترا وقتِ غمان دُور از تو رنج و دَه کهُ در میان
چون سپاهِ رنج آمد بست دَم خود نمی‌گوید ترا من دیده‌ام
حق پیِ شیطان بدین سان زد مَثَل که ترا در رزم آرد با حِیَل ۳۶۱۰
که ترا یاری دهم من با تُوام در خَطَر ها پیشِ تو من می‌دَوَم
اِسْپَرت باشم گهِ تیرِ خدنگ مَخْلَصِ تو باشم اندر وقتِ تنگ
جان فدای تو کنم در انتعاش رُستمی شیری هلا مردانه باش
سوی کفرش آوَرَد زین عِشْوه‌ها آن جُوالِ خُدعه و مکر و دها
چون قَدَم بنْهاد در خندق فتاد او بقاهاقاهِ خنده لب گشاد ۳۶۱۵
هَی بیآ من طمعها دارم زتو گویدش رَو رَو که بیزارم زتو
تو نترسیدی ز عَدْلِ کردگار من همی‌ترسم دو دست از من‌بدار
گفت حق خود او جُدا شد از بِهی تو بدین تزویرها هم کَی رهی

فاعل و مفعول در روزِ شمار رُوسیاهند و حریفِ سنگسار
۳۶۲۰ ره زده و رهزن یقین در حکم‌وداد در چَهِ بُعدند و دربِئْسَ اَلْمِهاد
گُول را و غُول را کاو را فریفت از خلاص و فَوْز می‌باید شکیفت
هم خر و خرْگیر اینجا در گِلند غافلند اینجا و آنجا آفلند
جز کسانی را که واگردند از آن در بهارِ فضل آیند از خزان
توبه آرند و خدا توبه پذیر امرِ او گیرند و او نِعْمَ اَلْأَمیر
۳۶۲۵ چون برآرند از پشیمانی حنین عرش لرزد از أَنینُ اَلْمُذْنِبین
آنچنان لرزد که مادر بر ولد دستشان گیرد به‌بالا می‌کشد
کای خداتان واخریده ازغُرور نَک ریاضِ فضل و نک ربِّ غَفور
بعد ازینتان برگ و رزقِ جاودان از هوای حق بُوَد نه از ناودان
چونکه دریا بر وسایط رشك کرد تشنه چون ماهی بَتَرْكِ مَشْك کرد

روان شدن شه‌زادگان درممالك پدر بعداز وداع کردن ایشان شاه را واِعادت کردن شاه وقت وداع وصیّت‌را

۳۶۳۰ عزمِ ره کردند آن هرسه پسر سوی املاكِ پدر رسمِ سفر
در طوافِ شهرها و قلعه‌هاش از پی تدبیرِ دیوان و معاش
دستبوسِ شاه کردند و وداع پس بدیشان گفت آن شاهِ مُطاع
هرکجاتان دل کشد عازم شوید فی أَمانِ اللّٰه دست افشان روید
غیرِ آن یك قلعه نامش هُش رُبا تنگ آرد بر کُلّه داران قبا
۳۶۳۵ اللّٰه اللّٰه ز آن دِژِ ذاتُ اَلصُّوَر دُور باشید و بترسید از خطر
رُو و پُشتِ بُرجهاش وسقف وپست جمله تمثال و نگار و صورت‌است
همچو آن حجرهٔ زلیخا پُرصُوَر تا کند یوسف به ناکامش نظر
چونکه یوسف سوی او می‌نْنگرید خانه را پُرنقشِ خود کرد از مَکید
تا به‌هَر سو که نْگَرَد آن خوش‌عذار رُویِ اورا بیند او بی اختیار
۳۶۴۰ بهرِ دیده روشنان یزدانِ فرد شش جهت را مَظْهرِ آیات کرد

تا به‌هر حیوان و نامی که نگَرَند — از ریاضِ حسنِ ربّانی چرند
بهرِ این فرمود با آن اِسْپَه او — حَیْثُ وَلَّیتُم فَثَمَّ وَجْهُهُ
از قدح گر در عطش آبی‌خورید — در درونِ آب حق را ناظرید
آنکه عاشق نیست او در آب در — صورتِ خود بیند ای صاحب‌بصر
صورتِ عاشق چو فانی شد در او — پس در آب اکنون که را بیندبگو ۳۶۴۵
حسنِ حق بینند اندر رُویِ حور — همچو مه درآب از صُنعِ غَیور
غیرتش بر عاشقی وصادقی است — غیرتش بردیو و بر اُستور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی‌بُرد — جبرئیلی گشت و آن دیوی بُمرد
أَسْلَمَ الشَّیْطانُ آنجا شد پدید — که یزیدی شد ز فضلش بایزید
این سخن پایان ندارد ای گروه — هین نگه‌دارید زآن قلعه وجوه ۳۶۵۰
هین مبادا که هَوَستان ره زند — که فتید اندر شقاوت تا ابد
از خطر پرهیز آمد مُفْتَرَض — بشْنوید از من حدیثِ بی غرض
در فَرَج جویی خِرَد سَرْ تیز به — از کمین گاهِ بلا پرهیز به
گر نمی‌گفت این سخن را آن‌پدر — ور نمی‌فرمود زآن قلعه حذر
خود بد آن قلعه نمی‌شد خَیْلشان — خود نمی‌افتاد آن سو مَیْلشان ۳۶۵۵
کآن نبُد معروف بس مهجور بود — از قِلاع و از مَناهِج دُور بود
چون بکردآن منع دلشان زآن‌مقال — در هوس افتاد و در کویِ خیال
رغبتی زین منع در دلشان‌بِرُست — که بباید سِرِّ آن را باز جُست
کیست کز ممنوع گردد مُمْتَنِع — چونکه الإنْسان حَریصٌ ما مُنِع
نَهْی بر اهلِ تُقَی تبغیض شد — نهی بر اهلِ هوا تحریض شد ۳۶۶۰
پس ازاین یُغْوِی بِهِ قَوْمًا کَثیر — هم از این یَهْدِی بِهِ قَلْبًا خَبیر
کَیْ رمد از نَی حَمامِ آشنا — بل رمد ز آن نَی حَماماتِ هوا
پس بگفتندش که خدمتها کنیم — بر سَمِعْنا و أَطَعْناها تنیم
رُو نگردانیم از فرمانِ تو — کفر باشد غفلت از احسانِ تو
لیک استثنا و تسبیحِ خدا — ز اعتمادِ خود بُد از ایشان‌جُدا ۳۶۶۵

ذکرِ استثنا و حزمِ مُلتَوی گفته شد در ابتدای مثنوی
صد کتاب ار هست جز یك باب نیست صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طُرُق را مَخْلَصش یك خانه است این هزاران سنبل از یك دانه است
گونه گونه خوردنیها صد هزار جمله یك چیز است اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام سرد شد اندر دلت پنجه طعام
در مجاعت پس تو احول دیده‌ای که یکی را صد هزاران دیده‌ای
گفته بودیم از سقامِ آن کنیز وز طبیبان و قُصورِ فهم نیز
کآن طبیبان همچو اسبِ بی‌عِذار غافل و بی بهره بودند از سوار
کامشان پُر زخم از قَرعِ لگام سُمّشان مجروح از تحویلِ گام
ناشُده واقف که‌نك بر پشتِ ما رایضِ چُستی است اُستادی نُما
نیست سرگردانیِ ما زین لگام جز زتصریفِ سوارِ دوست کام
ما پیِ گُل سوی بُستانها شده گُل نموده آن و آن خاری بُده
هیچشان این‌نی که‌گویند از خرد بر گلوی ما که می‌کوبد لگد
آن طبیبان آنچنان بندهٔ سبب گشته‌اند از مکرِ یزدان مُحْتَجَب
گر ببندی در صِطَبْلی گاوِنر باز یابی در مقامِ گاو خر
از خری باشد تغافل خفته‌وار که نجویی تارکی است آن‌خُفیه‌کار
خود نگفته کاین‌مُبَدِّل‌تارکی‌است نیست پیدا او مگر افلاکی‌است
تیر سویِ راست پرّانیده ای سوی چپ رفته‌است تیرت‌دیده‌ای
سوی آهویی به صَیْدی تاختی خویش را تو صیدِ خوکی‌ساختی
درپیِ سودی دویده بهرِ کَبْس نارسیده سود افتاده به حَبْس
چاهها کنده برایِ دیگران خویش را دیده فتاده اندر آن
در سبب چون بی مُرادت کرد رب پس چرا بَدْظَن نگردی در سبب
بس کسی از مَکْسبی خاقان شده دیگری زآن مکسبه عریان‌شده
بس کس از عقدِ زنان قارون شده بس کس از عقدِ زنان مدیون‌شده
پس سبب گردان چو دُمّ خر بُوَد تکیه بر وی کم کنی بهتر بُوَد

ور سبب گیری نگیری هم دلیر — که بس آفتهاست پنهانش بهزیر
سرّ استثناست این حزم و حذر — زآنکه خر را بُز نماید این‌قدر
آن که‌چشمش‌بست گرچه گُربُزاست — زاْحَولی اندردوچشمش‌خر بُزاست
چون مُقَلِّب حق بُوَد ابصار را — که بگرداند دل و افکار را
چاه را تو خانه‌ای بینی لطیف — دام را تو دانه‌ای بینی ظریف ۳۶۹۵
این تَسَفُّسط نیست تقلیبِ خداست — می‌نماید که حقیقتها کجاست
آنکه انکارِ حقایق می‌کند — جملگی او بر خیالی می‌تند
او نمی‌گوید که حِسْبانِ خیال — هم خیالی باشدت چشمی بمال

رفتن پسران سلطان به‌حکم آنکه اَلْاِنسانُ حَریصٌ عَلَی‌ما‌مُنِعَ،

ما بندگیِ خویش نمودیم ولیکن — خویِ بَدِ تو بنده ندانست خریدن

به‌سوی آن قلعهٔ ممنوعُ عَنْه، آن همه وصیّتها و اندرزهای پدر را زیر پا نهادند تا در چاه بلا افتادند و می‌گفتند ایشان را نفوس لوّامه اَلَمْ یَأْتِکُمْ نَذیرٌ ایشان می‌گفتند گریان و پشیمان لَوْ کُنّا نَسْمَعُ اَوْ نَعْقِلُ ما کُنّا فی اَصْحابِ اَلسَّعیرِ

این سخن پایان ندارد آن فریق — بر گرفتند از پَیِ آن دژ طریق
بر درختِ گندمِ مَنْهی زدند — از طویلهٔ مُخلصان بیرون شدند ۳۷۰۰
چون شدند ازمنع ونَهْیش گرمتر — سوی آن قلعه بر آوردند سر
بر ستیزِ قولِ شاهِ مُجْتَبَی — تا به قلعهٔ صبرسوزِ هُش رُبا
آمدند از رغم عقلِ پندْ توز — در شبِ تاریك برگشته زروز
اندر آن قلعهٔ خوشِ ذاتُ اَلصُّوَر — پنج در در بحر و پنجی سوی بَر
پنج از آن چون‌حس به‌سویِ رنگ‌و بو — پنج از آن چون حسّ باطن رازْ جُو ۳۷۰۵
زآن هزاران‌صورت‌و نقش ونگار — می‌شدند ازسو به‌سو خوش‌بی‌قرار
زین قدحهای صُوَر کم باش مست — تا نگردی بت تراش و بت پَرَست
از قدحهای صُوَر بگْذر مه ایست — باده در جام است لیك ازجام‌نیست
سوی باده بخش بگْشا پَهْن فَمْ — چون رسد باده نیآید جام کم

۳۷۱۰ آدمـــا معنـیّ دلبنـدم بجـــوی ترکِ قشر وصورتِ گنـدم بگوی
چونکه ریگی آرُد شد بهرِ خلیل دان که معزول است گندم ای نبیل
صورت ازبی‌صورت آیـد دروجود همچنانك از آتشی زاده‌ست دود
کمترین عیبِ مصوَّر در خصـال چون پیاپی بینی اش آیـد ملال
حیرتِ محض آردت بی صورتی زاده صدگون آلت از بی‌آلتـی
۳۷۱۵ بی زدستی دستهـا بـافـد همـی جانِ جان سازد مصـوَّر آدمـی
آنچنانك اندر دل از هجر و وصال می‌شود بافیده گوناگـون خیال
هیچ ماند ایـن مـؤثّر بـا اثـر هیچ ماند بانگ ونوحه با ضرر
نوحه‌راصورت‌ضرربی‌صورت‌است دست‌خاینداز ضرر کِش‌نیست‌دست
این مَثَل نـالایق است ای مُسْتَـدِل حیلـهٔ تفهیـم را جَـهْـدُ ٱلْمُقِـل
۳۷۲۰ صُنعِ بی صورت بکارد صورتی تن بُروید با حـواسّ و آلتـی
تا چه صورت باشد آن بر وفقِ‌خود اندر آرد جسْم را در نیك وبد
صورتِ نعمت بُـوَد شاکـر شود صورتِ مُهلت بُـوَد صابر شود
صورتِ رحمی بُـوَد بالان شود صورتِ زخمی بُوَد نالان شـود
صورتِ شهری بُـوَد گیـرد سفر صورتِ تیری بُـوَد گیـرد سپر
۳۷۲۵ صورتِ خوبان بُـوَد عشرت کند صورتِ غیبی بُـوَد خلـوت کند
صورتِ محتاجی آرد سوی کسب صورتِ بازُووَری آرد به غَصْب
این زحد واندازه‌ها باشد برون داعیِ فعل از خیالِ گونـه گون
بـی نهـایت کیشهـا و پیشه‌هـا جمله ظـلّ صورتِ اندیشه هـا
بر لبِ بـام ایستاده قـومِ خـوش هر یکی را بر زمین بین سایـه‌اش
۳۷۳۰ صورتِ فکر است بـر بـامِ مَشیـد وآن عمل چون سایه بر ارکان‌پدید
فعل بـر ارکان و فکـرت مُکْتَتَـم لیك در تأثیـر و وُصلت دو بهم
آن‌صُوَر دربزم کز جامِ‌خوشی‌است فایدهٔ او بی خودی وبیُهُشی‌است
صورتِ مرد و زن و لعب و جماع فایـده‌ش بی هوشیِ وقتِ وِقاع
صورتِ نان ونمك کآن نعمت‌است فایده‌ش آن قوّتِ بی‌صورت‌است

در مُصافّ آن صورتِ تیغ و سپر فایده‌ش بی‌صورتی یعنی ظفر ۲۷۳۵
مدرسه و تعلیق و صورتهای وی چون به دانش متّصل شد گشت طَی
این صُوَر چون بندهٔ بی صورتند پس چرا در نفْیِ صاحب نعمتند
این صُوَر دارد ز بی صورت وجود چیست پس بر مُوجِدِ خویشش جُحود
خود از او یابد ظهور انکارِ او نیست غیرِ عکس خود این کارِ او
صورتِ دیوار و سقفِ هر مکان سایهٔ اندیشهٔ مِعْمار دان ۲۷۴۰
گرچه خود اندر محلّ افتکار نیست سنگ وچوب وخشتی آشکار
فاعلِ مطلق یقین بی‌صورت است صورت اندردستِ اوچون آلت است
گه گه آن بی‌صورت از کَتْمِ عدم مر صُوَر را رُو نماید از کرم
تا مدد گیرد از او هر صورتی از کمال و از جمال و قدرتی
باز بی‌صورت چو پنهان کرد رُو آمدند از بهرِ کَدْ در رنگ و بو ۲۷۴۵
صورتی از صورتی دیگر کمال گر بجوید باشد آن عَیْنِ ضلال
پس چه عرضه می کنی ای بی‌گهر احتیاجِ خود به محتاجی دگر
چون صُوَر بنده‌ست بر یزدان مگو ظن مبر صورت به تشبیهش مجو
در تضرّع جُوی و در اِفْنای خویش کز تفکّر جز صُوَر نآید به پیش
ور زغَیْر صورتت نبْود فِره صورتی کآن بی تو زاید در تو به ۲۷۵۰
صورتِ شهری که آنجا می‌روی ذوقِ بی‌صورت کشیدت ای رَوی
پس به معنی می‌روی تا لامکان که خوشی غیرِ مکان است و زمان
صورتِ یاری که سویِ او شوی از برایِ مؤنسی‌اش می‌روی
پس به معنی سوی بی‌صورت شدی گرچه زآن مقصود غافل آمدی
پس حقیقت حق بُوَد معبودِ کُل کز پیِ ذوق است سَیْرانِ سُبُل ۲۷۵۵
لیك بعضی رُو سویِ دُم کرده‌اند گرچه سَر اصل‌است‌سَرگُم کرده‌اند
لیك آن سَر پیشِ این ضالّانِ گُم می‌دهد دادِ سَری از راهِ دُم
آن ز سَر می‌یابد آن داد این ز دُم قومِ دیگر پا و سَر کردند گُم
چونکه گُم شد جمله جمله یافتند از کَم آمد سوی کُل بشْنافتند

دیدن ایشان در قصرِ این قلعهٔ ذات الصّور نقش روی دخترشاه چین را و بیهوش شدن هرسه و درفتنه افتادن و تفحّص کردن که این صورت کیست

۳۷۶۰ این سخن پایان ندارد آن گروه — صورتی دیدند با حسن و شُکوه
خوب تر زآن دیده بودند آن فریق — لیك زین رفتند در بحرِ عمیق
زآنکه افیونشان در این کاسه رسید — کاسه‌ها محسوس و افیون ناپدید
کرد فعلِ خویش قلعهٔ هُش رُبا — هر سه را انداخت در چاهِ بلا
تیرِ غمزه دوخت دل را بی‌کمان — الأمان و الأمان ای بی امان
۳۷۶۵ قَرْنها را صورتِ سنگین بسوخت — آتشی در دین و دلشان بر فروخت
چونکه او جانی بُوَد خود چُون بود — فتنه‌اش هر لحظه دیگرگون بُوَد
عشقِ صورت در دلِ شه‌زادگان — چون خَلِش می‌کرد مانندِ سِنان
اشك می‌بارید هریك همچو میغ — دست می‌خایید و می‌گفت ای‌دریغ
ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید — چندمان سوگند داد آن بی‌ندید
۳۷۷۰ انبیا را حقّ بسیار است از آن — که خبر کردند از پایانمان
کآنچه می‌کاری نروید جز که خار — وین طَرَف پَرّی نیابی زو مَطار
تخم از من بَر که تا رَیْعی دهد — با پَرِ من پَر که تیر آن سو جهد
تو ندانی واجبیِّ آن و هست — هم تو گویی آخر آن واجب‌بُده‌ست
او تُو است امّا نه‌این تو آن تُواست — که در آخر واقفِ بیرون شَو است
۳۷۷۵ توی آخر سوی توی اوّلت — آمده‌ست از بهرِ تنبیه و صِلَت
توی تو در دیگری آمد دفین — من غلامِ مردِ خودبینی چنین
آنچه در آیینه می‌بیند جوان — پیر اندر خشت بیند پیش از آن
زامْرِ شاهِ خویش بیرون آمدیم — با عنایاتِ پدر یاغی شدیم
سهل دانستیم قولِ شاه را — وآن عنایتهای بی اَشْباه را
۳۷۸۰ نك در افتادیم در خندق همه — کُشته و خستهٔ بلا بی مَلْحَمه
تکیه برعقلِ‌خود و فرهنگِ خویش — بودمان تا این بلا آمد به پیش

بی‌مرض دیدیم خویش و بی‌زرق آنچنانکه‌خویش را بیمارِ دِق
علّتِ پنهان کنون شد آشکار بعد از آن‌که بند گشتیم و شکار
سایهٔ رَهْبَر به است از ذکرِ حق یك‌قناعت به‌که صد لُوت و طبق
چشمِ بینا بهتر از سیصد عصا چشم بُشناسد گهر را از حَصا ۳۷۸۵
در تفحّص آمدند از اندهان صورتِ که بُوَد عجب این در جهان
بعدِ بسیاری تفحّص در مسیر کشف‌کرد آن راز را شیخی بصیر
نه‌ازطریقِ‌گوش بل از وَحْیِ هوش رازها بُد پیشِ او بی‌رُوی پوش
گفت‌نقشِ رشكِ پروین است این صورتِ شه‌زادهٔ چین است این
همچوجان و چون‌جنین پنهانست‌او در مُکَتَّم پرده و ایوانست او ۳۷۹۰
سوی او نه‌مرد ره دارد نه زن شاه پنهان کرد اورا از فِتَن
غیرتی دارد مَلِك برنامِ او که نپرّد مرغ هم بربامِ او
وای آن‌دل‌کِش چنین سودا فتاد هیچ‌کس را این چنین سودا مباد
این سزای آنکه تخمِ جهل کاشت وآن نصیحت‌را کساد و سهل‌داشت
اعتمادی کرد برتدبیرِ خویش که بَرَم من‌کارِ خود باعقل پیش ۳۷۹۵
نیم ذرّه زآن عنایت به بُوَد که ز تَدْبیرِ خِرَد سیصد رَصَد
ترکِ مکرِ خویشتن گیر ای امیر پا بکش پیشِ عنایت خوش بمیر
این بقَدْرِ حیلهٔ معدود نیست زین حِیَل تا تو نمیری سودنیست

حکایت صدرجهانِ بخارا که هرسائلی که به زبان بخواستی ازصدقهٔ عامّ بی‌دریغ‌او محروم‌شدی‌و آن‌دانشمنددرویش به فراموشی و فرط حرص و تعجیل به زبان بخواست در موکب، صدر جهان از وی روبگردانید و او هر روز حیلهٔ نوساختی و خودرا گاه زن‌کردی زیر چادر و گاه نابیناکردی و چشم و روی خودبسته به‌فراستش‌بشناختی الی آخره

در بُخارا خُویِ آن خواجهٔ اجل بود با خواهندگان حسنِ عمل
دادِ بسیار و عطای بی‌شمار تا به شب بودی زجودش زَرْ نثار ۳۸۰۰

زر به‌کاغذ پاره‌ای پیچیده بود تا وجودش بود می‌افشاند جود
همچو خورشید و چوماهِ پاك‌باز آنچه گیرند از ضیا بدْهند باز
خاك را زَرْبخش کی بُوَد آفتاب زرّ ازاو درکان و گنج اندر خراب
هر صباحی یك گُرُه را راتبه تا نماند اُمّتی زو خایبه
۳۸۰۵ مبتلایان را بُدی روزی عطا روزِ دیگر بیوگان را آن سخا
روزِ دیگر بر عَلَوْیانِ مُقِل با فقیهانِ فقیرِ مشتغل
روزِ دیگر برتهی دستانِ عام روزِ دیگر برگرفتارانِ وام
شرطِ او آن بود که کس بازبان زر نخواهد هیچ نگْشاید لبان
لیك خامُش بر حوالیِّ رهش ایستاده مفلسان دیوارْ وَش
۳۸۱۰ هر که کردی ناگهان بالب سؤال زونبردی زین گنه یك‌حبّه مال
مَنْ صَمَتْ مِنْکُمْ نَجا بُد یاسه‌اش خامُشان را بود کیسه و کاسه‌اش
نادرا روزی یکی پیری بگفت دِه زکاتم که منم باجوع جُفت
منع کرد ازپیر و پیرش جِدگرفت مانده خلق از جدِّ پیر اندر شگفت
گفت بس بی‌شرم پیری ای پدر پیر گفت از من تویی بی‌شرم‌تر
۳۸۱۵ کاین جهان‌خوردی‌وخواهی‌توزطمع کآن‌جهان بااین‌جهان‌گیری به‌جمع
خنده‌ش‌آمد مال داد آن پیر را پیر تنها بُرد آن توفیر را
غیرِ آن پیر ایچ خواهنده از او نیم حبّه زر ندید و نه تَسو
نوبتِ روزِ فقیهان ناگهان یك فقیه از حرص‌آمد در فغان
کرد زاریها بسی چاره نبود گفت هرنوعی نبودش هیچ سود
۳۸۲۰ روزِ دیگر با رُگو پیچید پا ناکِس اندر صفِّ قومِ مبتلا
تخته‌ها برساق‌بست ازچپّ وراست تاگمان آید که او اِشْکسته پاست
دیدش و بشْناختش چیزی نداد روزِ دیگر رو بپوشید از لُباد
هم بدانستش ندادش آن عزیز از گناه و جُرمِ گفتن هیچ‌چیز
چونکه عاجز شد زصدگونه مَکید چون زنان او چادری برسر کشید
۳۸۲۵ در میانِ بیوگان رفت و نشست سرفروافگند و پنهان کرد دست

هم شناسیدش ندادش صدقه‌ای دردلش آمد ز حِرْمان حُرقه‌ای
رفت او پیشِ کفن خواهی بگاه که بپیچم در نمد نِه پیشِ راه
هیچ مگشا لب نشین و می‌نگر تا کند صدرِجهان اینجا گذر
بو که بیند مُرده پندارد به‌ظن زر در اندازد پیِ‌وجهِ کفن
هرچه بدْهد نیم‌آن بدْهم به‌تو همچنان‌کرد آن فقیرِ صِلّه جُو ۳۸۳۰
در نمد پیچید و بر‌راهش نهاد معبرِ صدرِ جهان آنجا فتاد
زر در اندازید برروی نمد دست بیرون کرد از تعجیلِ‌خود
تانگیرد آن کفن‌خواه آن صِله تا نهان نکُند از او آن دَه‌دِله
مُرده از زیرِ نمد برکرد دست سربرون‌آمد پیِ دستش ز پست
گفت باصدرِ جهان چون بستدم ای ببسته بر من ابوابِ کرم ۳۸۳۵
گفت لیکن تا نمُردی ای‌عنود از جنابِ من نبُردی هیچ جود
سِرِّ مُوتُوا قَبْلَ مَوْتٍ این بُوَد کز پسِ‌مردن غنیمتها رسد
غیرِ مُردن هیچ فرهنگی دگر درنگیرد باخدای ای حیله گر
یك عنایت به زصد گون اجتهاد جهدرا خوف‌است ازصدگون فساد
وآن عنایت هست موقوفِ مَمات تَجْربه کردند این ره را ثِقات ۳۸۴۰
بلکه مرگش بی‌عنایت نیز نیست بی‌عنایت هان وهان‌جایی مه‌ایست
آن زُمرّد باشد این افعیِ پیر بی‌زمرّد کَی‌شود افعی ضَریر

حکایت آن دو برادر یکی کوسه و یکی‌امرد ، در عزب خانه‌ای خفتند ، شبی اتّفاقا امرد خشتها بر پشت خود انبار کرد، عاقبت دبّاب‌دَبّ‌آورد و آن‌خشتهارا به‌حیله ونرمی از پس او برداشت ، کودك بیدار شد به جنگ که این خشتها کو کجابردی و چرا بردی، او گفت تو این خشتهارا چرا نهادی الی آخره

امردی و کوسه‌ای در انجمن آمدند ومجمعی بُد در وطن
مشتغل ماندند قومِ مُنْتَجَب روز رفت و شد زمانه ثُلْثِ شب

۳۸۴۵ زآن عزب‌خانه نرفتند آن‌دو کس هم بخفتند آن سو از بیمِ عَسَس
کوسه‌را بُد برزنخدان چارمو لیك همچون ماهِ بدرش بود رُو
کودكِ امرد به‌صورت بود زشت هم نهاد اندرپس کُون بیست خشت
لوطیی دَب بُرد شب در انبُهی خشتها را نقل کرد آن مُشتهی
دست‌چون‌بروی‌زداو از جابجست گفت هی تو کیستی ای‌سگ‌پرست
۳۸۵۰ گفت این سی‌خشت چُون انباشتی گفت تو سی‌خشت چُون برداشتی
کودكِ بیمارم و از ضعفِ خود کردم اینجا احتیاط و مُرْتَقَد
گفت اگرداری ز رنجوری تَفی چون نرفتی جانبِ دارُالشِّفا
یا به خانهٔ یك طبیبی مُشْفِقی که گشادی از سَقامت مِغْلَقی
گفت‌آخر من کجا دانم شدن که به‌هرجا می‌روم من مُمْتَحَن
۳۸۵۵ چون تو زندیقی پلیدی مُلْحِدی می‌برآرد سر به پیشم چون دَدی
خانقاهی که بود بهتر مکان من ندیدم یك‌دمی در وی امان
رُو به‌من آرند مشتی حمزه‌خوار چشمها پُرنطفه کف خایه فشار
وآنکه‌ناموسی‌است خود اززیرزیر غمزه دزدد می‌دهد مالِش به‌کیر
خانقه چون این بُوَد بازارِ عام چُون بُوَد خر گلّه و دیوانِ خام
۳۸۶۰ خر کجا ناموس و تقوی از کجا خرچه‌داند خشیت و خوف ورجا
عقل باشد ایمنی و عدل جُو بر زن و برمرد امّا عقل کُو
ور گریزم من روم سویِ زنان همچو یوسف افتم اندر افتتان
یوسف از زن‌یافت زندان و فِشار من‌شوم توزیع بر پنجاه دار
آن زنان از جاهلی برمن تنند اولیاشان قصدِ جانِ من کنند
۳۸۶۵ نه زمردان چاره دارم نه از زنان چون‌کنم که نی ازاینم نه ازآن
بعدازآن‌کودك به‌کوسه بُنگریست گفت او باآن‌دومو ازغم بَری است
فارغ‌است ازخشت وازپیکارِخشت وزچوتو مادر فروشِ کِنگِ زشت
بر زنخ سه چارمو بهرِ نُمون بهتر از سی‌خشت‌گِرْدا گردِ کُون
ذرّه‌ای سایهٔ عنایت بهتر است از هزاران کوششِ طاعت پرست

ز آنکه شیطان خشتِ طاعت بر کَنَد گر دو صد خشت است خود را ره کُنَد ۳۸۷۰
خشت اگر پُرّ است بنهادهٔ تُو است آن دوسه‌مو از عطای آن سُو است
در حقیقت هر یکی مو ز آن کُهی است کان امان نامهٔ صلهٔ شاهنشهی است
تو اگر صد قُفْل بنْهی بر دَری برکَنَد آن جمله را خیره سَری
شحنه‌ای از موم اگر مُهری نهد پهلوانان را از آن دل بِشْکُهَد
آن دوسه تارِ عنایت همچو کوه سَدشده چون فرّ سیما دروجوه ۳۸۷۵
خشت‌را مگذار ای نیکو سِرشت لیك هم ایمن مخسب از دیوِ زشت
رَو دوتا مو ز آن کرم بادست آر وآنگهان ایمن بخسب و غم مدار
نومِ عالِم از عبادت به بُوَد آنچنان علمی که مُسْتَنْبِه بُوَد
آن سکونِ سابِح اندر آشنا به ز جَهْدِ اَعجمی بادست و پا
اَعجمی زد دست و پا و غرق شد می‌رود سَبّاح ساکن چون عُمُد ۳۸۸۰
علم دریایی است بی‌حدّ و کنار طالبِ علم است غوّاصِ بحار
گر هزاران سال باشد عمرِ او او نگردد سیر خود از جُست‌وجو
کآن رسولِ حق بگفت اندر بیان اینکه مَنْهُومان هُما لایَشْبَعان

در تفسیر این خبر که مصطفی صلوات‌الله‌علیه فرمود مَنْهُومانِ لایَشْبَعانِ طالِبُ‌الدُّنیا وَ طالِبُ‌العِلْم که این علم غیر علمِ دنیا باید تا دو قسم باشد امّا علم دنیا هم دنیا باشد الی آخره و اگر همچنین شود که طالِبُ‌الدُّنیا و طالِبُ‌الدُّنیا تکرار بود نه تقسیم، مع تقریره

طالِبُ‌الدُّنیا و تَوْفیراتِها طالِبُ‌العِلْمِ وَ تَدْبیراتِها
پس دراین قسمت چو بگْماری نظر غیرِ دنیا باشد این علم ای پدر ۳۸۸۵
غیرِ دنیا پس چه باشد آخرت کِت کَنَد زینجا و باشد رَهْبَرت

بحث کردن آن سه‌شه‌زاده در تدبیر آن واقعه

رُو به‌هم کردند هرسه مُفْتَتَن هرسه را یك‌رنج و یك درد وحَزَن
هرسه در یك فکر و یك سودا ندیم هرسه از یك‌رنج و یك‌علّت سقیم

در خموشی هرسه را خَطرت یکی | در سخن هم هرسه را حُجّت یکی
۳۸۹۰ یك‌زمانی اشك‌ریزان جمله‌شان | برسرِ خوانِ مصیبت خون فشان
یك زمان از آتشِ دل هرسه‌کس | برزده با سوزِ چون مِجْمَر نَفَس

مقالت برادر بزرگین

آن بزرگین گفت ای اِخوانِ‌خَیر | ما نه نربودیم اندر نُصْحِ غیر
از حَشَم هرکه به‌ما کردی گله | از بلا و فقر و خوف و زلزله
ما همی گفتیم کم نال از حَرَج | صبر کن کالصَّبْرُ مِفتاحُ‌الفَرَج
۳۸۹۵ این کلید صبر را اکنون چه شد | ای‌عجب منسوخ شد قانون چه شد
ما نمی‌گفتیم اندر کَش مَکَش | اندر آتش همچوزر خندید خوش
مرسپه‌را وقتِ تنگاتنگِ جنگ | گفته ما که هین مگردانید رنگ
آن زمان که بود اسبان را وِطا | جمله سَرهای بُریده زیرِپا
ماسپاه خویش را هَی هَی کنان | که به‌پیش آیید قاهر چون سِنان
۳۹۰۰ جمله عالم را نشان داده به‌صبر | زآنکه صبر آمد چراغ ونورِ صدر
نوبتِ ما شد چه خیره‌سر شدیم | چون زَنانِ زشت در چادر شدیم
ای‌دلی که جمله‌را کردی تو گرم | گرم کن خودرا و از خود دار شرم
ای زبان که جمله را ناصح بُدی | نوبتِ توگشت از چه تن زدی
ای خِرَد کو پندِ شکّرخای تو | دَوْرِتُست این‌دم چه شد هَیْهای تو
۳۹۰۵ ای زدِلها بُرده صد تشویش را | نوبتِ توشد بجُنبان ریش را
از غَری ریش ارکنون دزدیده‌ای | پیش ازاین برریشِ‌خود خندیده‌ای
وقتِ پندِ دیگرانی های‌های | در غمِ خود چون زنانی وای‌وای
چون به‌دردِ دیگران درمان بُدی | دردْ مهمانِ تو آمد تن زدی
بانگ برلشکر زدن بُد سازِ تو | بانگ برزن چه گرفت آوازِ تو
۳۹۱۰ آنچه پنجه‌سال بافیدی به‌هوش | زآن نسیجِ خود بَغَلْتاقی بپوش
از نوایت گوشِ‌یاران بود خوش | دست بیرون‌آر و گوشِ‌خود بکَش
سر بُدی پیوسته خود را دُم مکن | پا ودست‌وریش وسبلت گُم مکن

بازیِ آنِ تُست بر رُویِ بساط خویش را در طبع آر و در نشاط

ذکر آن پادشاه که آن‌دانشمندرا به‌اکراه درمجلس آورد وبنشاند و ساقی‌شراب بردانشمند عرضه‌کرد ساغر پیش‌او داشت روبگردانید و ترشی و تندی آغاز کرد، شاه‌ساقی را گفت که هین در طبعش آر، ساقی چندی بر سرش کوفت و شرابش در خورد داد الی آخره

پادشاهی مست اندر بزمِ خوش می گذشت آن یك فقیهی بردرش
کرد اشارت کِش‌درین مجلس کَشید وز شرابِ لعل در خوردش دهید ۳۹۱۵
پس کشیدندش به‌شه بی‌اختیار شِسْت درمجلس‌تُرُش چون زهرِمار
عرضه‌کردش مَیْ‌نپذْرفت او به‌خشم از شه و ساقی بگردانید چشم
که به‌عمرِ خود نخورده ستم شراب خوشتر آید از شرابم زهرِناب
هین به‌جای مَیْ به‌من زهری دهید تامن از خویش و شما زین وارهید
مَیْ‌نخورده عربده آغاز کرد گشته‌درمجلس گران‌چون‌مرگ‌ودرد ۳۹۲۰
همچو اهلِ‌نفس و اهلِ آب و گِل در جهان بنْشسته با اصحابِ دل
حق ندارد خاصّگان را در کُمون از مَیِ اَحْرار جز در یَشْرَبُون
عرضه می‌دارند برمحجوب جام حِس نمی‌یابد از آن غیرِ کلام
رُو همی گرداند از اِرشادشان که نمی‌بیند به دیده دادشان
گر ز گوشش تا به‌حَلْقش ره‌بُدی سرِّ نُصح اندر درونشان درشدی ۳۹۲۵
چون همه‌ناراست‌جانش نیست نور که افگنَد در نارِ سوزان جزقُشور
مغز بیرون ماند و قشرِ گفت رفت کَیْ‌شود از قشرْ معده گرم و زفت
نارِ دوزخ جز که قشرْ افْشار نیست نار را با هیچ مغزی کار نیست
ور بُوَد بر مغز ناری شعله زن بهرِ پختن‌دان نه بهرِ سوختن
تاکه باشد حق حکیم این قاعده مُسْتَمِر دان در گذشته و نآمده ۳۹۳۰
مغزِ نغز و قشرها مغفور از او مغز را پس چون بسوزد دُور از او
از عنایت گر بکوبد برسرش اِشتها آید شرابِ احمرش

ور نکوبد ماند او بسته دهان چون فقیه ازشُرب و بزمِ این شهان
گفت شه باساقی اش ای نیك پَی چه خموشی دِه بهطبعش آر هَی
۲۹۳۵ هست پنهان حاکمی بر هرخِرَد هر که را خواهد به فَنّ از سَربَرَد
آفتابِ مشرق و تنویرِ او چون اسیران بسته در زنجیرِ او
چرخ‌را چرخ‌اندر آرد در زمن چون بخواند دردماغش نیم فن
عقل کاو عقلِ دگر را سُخره کرد مُهره زودارد وَی است استادِ نرد
چند سیلی برسرش زد گفت گیر درکشید از بیم سیلی آن زَحیر
۲۹۴۰ مست گشت‌وشاد وخندان‌شدچوباغ در ندیمی و مَضاحك رفت ولاغ
شیر گیر و خوش‌شد انگشتك بزد سوی مَبْرَز رفت تا میزك کند
یك کنیزك بود در مَبْرَز چوماه سخت زیبا و زقِرْناقانِ شاه
چون بدید اورا دهانش بازماند عقل رفت و تن ستم پرداز ماند
عمرها بوده عَزَب مشتاق و مست برکنیزك در زمان درزد دودست
۲۹۴۵ بس‌طپید آن‌دختر ونعره فراشت برنیامد باوی و سودی نداشت
زن به دستِ مرد دروقتِ لقا چون خمیر آمد به‌دستِ نانبا
بِسْرِشَد گاهیش نرم و گه درشت زو برآرد چاق چاقی زیرِ مُشت
گاه پهنش واکَشد بر تخته‌ای دَرْ هَمش آرد گهی یك لخته‌ای
گاه در وی ریزد آب و گه نمك از تنور و آتشش سازد مِحَك
۲۹۵۰ این چنین پیچند مطلوب و طَلوب اندر این لِعْبند مغلوب و غَلوب
این لَعِب تنها نه‌شُو را بازن است هرعَشیق وعاشقی‌را این فن است
از قدیم وحادث و عَیْن و عَرَض پیچشی چون‌ویس‌و رامین مُفترَض
لیك‌لِعْبِ هریکی رنگی دگر پیچشِ هریك ز فَرْهنگی دگر
شوی وزن‌را گفته‌شد بهرِ مثال که مکن ای‌شوی زن‌را بَدگُسیل
۲۹۵۵ آن شبِ گِرْدَك نه یَنْگا دستِ او خوش اماتت داد اندر دستِ تو
کآنچه با او توکنی ای معتمد از بَد و نیکی خدا با تو کند
حاصل اینجا این‌فقیه ازبی‌خودی نه‌عفیفی ماندش و نه زاهدی

آن فقیه افتاد بر آن حُور زاد آتشِ او اندر آن پنبه فتاد
جان به‌جان پیوست و قالبها چخید چون دومرغِ سرْبُریده می‌طپید
چه‌سقایه چه مَلِك چه‌ارسلان چه حیا چه‌دین چه‌بیم و خوفِ جان ۲۹۶۰
چشمشان افتاده اندرعَیْن و غَیْن نه حَسَن پیداست اینجا نه حُسَین
شد دراز وکُو طریقِ بازگشت انتظارِ شاه هم از حد گذشت
شاه آمد تا ببیند واقعه دید آنجا زلزلهٔ اَلْقارِعه
آن فقیه از بیم برجَست و برفت سوی مجلس جام را برْبود تفت
شه چودوزخ پُرشرار و پُرنَکال تشنهٔ خونِ دو جُفتِ بَدْفِعال ۲۹۶۵
چون فقیهش‌دید رُخ پرخشم و قهر تلخ وخونی‌گشته همچون جامِ زهر
بانگ زد برساقی‌اش کای گرم‌دار چه نشستی خیره دِه در طبعش آر
خنده آمد شاه را گفت ای‌کیا آمدم با طبعْ آن دختر ترا
پادشاهم کارِ من عدل است و داد زآن خورم که یاررا جُودم بداد
آنچه آن‌را من ننوشم همچونوش کَی‌دهم‌درخوردیاروخویش‌وتوش ۲۹۷۰
زآن‌خورانم من غلامان را که من می‌خورم برخوانِ خاصِّ خویشتن
زآن خورانم بندگان را از طعام که خورم من خود زپخته یازخام
من چوپوشم از خز و اطلس لباس زآن بپوشانم حَشَم را نه پلاس
شرم دارم از نبیِّ ذو فُنون اَلْبِسُوهُم گفت مِمّا تَلْبَسُون
مصطفی کرد این وصیت با بَنون اَطْعِمُوا الْاَذْنابَ مِمّا تَأْکُلُون ۲۹۷۵
دیگران را بس به‌طبع آورده‌ای درصبوری چُست و راغب کرده‌ای
هم به‌طبع آور به‌مردی خویش را پیشوا کن عقلِ دور اندیش را
چون قلاووزیِّ صبرت پَر شود جان به‌اَوْجِ عرش وکُرسی‌برشود
مصطفی بین که چوصبرش شدبُراق برکشانیدش به بالای طِباق

روان‌گشتن شاه‌زادگان بعد از تمام بحث و ماجرا به‌جانب ولایت چین سوی‌معشوق ومقصود تا به‌قدر امکان‌به‌مقصود نزدیکتر باشند، اگرچه‌راه وصل‌مسدوداست به‌قدر امکان نزدیکتر شدن محمود است الی آخره

۲۹۸۰ ایـن بگفتند و روان گشتند زود هرچه بود ای یارِ من آن لحظه بود
صبر بگزیدند و صـدّیقیـن شدند بعد از آن سوی بلادِ چین شدند
والـدَین و مُلك را بگذاشتند راهِ معشـوقِ نهـان بـرداشتند
همچو ابراهیم ادهم از سریر عشقشان بی‌پا و سر کرد و فقیر
یا چو ابراهیمِ مُرسَل سَرخوشی خویش را افگند انـدر آتشی
۲۹۸۵ یـا چو اسمٰعیلِ صبّـارِ مجیـد پیشِ عشق و خنجرش حلقی کشید

حکایت اِمْرَءُالْقَیْس که پادشاه‌عرب بود و به‌صورت عظیم بجمال بود، یوسف وقت خود بود و زنان‌عرب چون‌زلیخا مردهٔ او واو شاعرطبع ، قِفانَبْكِ مِنْ ذِكْرَى حَبيبٍ وَمَنْزِلٍ، چون همه‌زنان اورا به‌جان می‌جُستند ای‌عجب‌غزل‌او و نالهٔ او بهرِچه بود، مگردانست که اینها همه‌تمثال صورتی‌اند که بر تختهای‌خاك‌نقش کرده‌اند، عاقبت این‌اِمرَءُالْقَیس را حالی پیداشد که نیم‌شب ازمُلك وفرزند گریخت و خود را در دلقی پنهان کرد و از آن اقلیم به اقلیم دیگر رفت در طلب آنکس که از اقلیم منزّه‌است، یَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهِ مَنْ یَشَاءُ،الی آخره

اِمْرَءُالْقَیْس از ممالك خشك لب هم کشیدش عشق از خِطّهٔ عَرَب
تا بیامد خشت می‌زد در تَبُـوك با مَلِك گفتنـد شاهی از مُلوك
اِمْرَءُالْقَیْس آمده‌ست اینجـا به‌کَد در شکارِ عشق خشتـی می‌زنـد
آن‌مَلِك برخاست شب شد پیشِ او گفت اورا ای ملیكِ خوب رُو
۲۹۹۰ یوسفِ وقتی دو مُلکت شدکمال مر تـرا رام از بلاد و از جمال
گشته مردان بندگـان از تیغ تـو وآن زنان مُلكِ مهِ بی‌میغِ تـو
پیشِ ما باشی تـو بختِ ما بُوَد جانِ ما از وصلِ تو صد جان شود
هم من و هم مُلكِ من مملوكِ تو ای بـه‌همّت مُلکهـا متروكِ تو
فلسفه گفتش بسی و او خمـوش ناگهان واکرد از سِر رُوی‌پوش

تا چه گفتش او به گوش ازعشق و درد همچو خود درحال سر گردانش کرد ۳۹۹۵
دستِ او بگرفت و با او یارشد او هم ازتخت و کمر بیزار شد
تا بلادِ دور رفتند این دو شه عشق یك کرّت نکرده‌ست این گُنَه
بربزرگان شهد و برطفلان نُست شیر او به هر کشتی بُوَد مَنُ الأَخیر
غیرِ این‌دو بس ملوكِ بی‌شمار عشقشان از مُلك بِرْبود و تبار
جانِ این سه شه بَچَه هم‌گِردِ چین همچو مرغان گشته‌هرسو دانه چین ۴۰۰۰
زَهره نی تا لب گشایند از ضمیر زآنکه رازی باخطر بود و خطیر
صد هزاران سَر به‌پولی آن زمان عشق خشم آلوده زِه کرده کمان
عشق‌خود بی‌خشم در وقتِ خوشی خُوی دارد دَم به‌دَم خیره کُشی
این بُوَد آن لحظه کاو خشنود شد من چه گویم چونکه خشم آلود شد
لیك مَرْجِ جان فدای شیرِ او کِش کُشَد این‌عشق واین‌شمشیرِ او ۴۰۰۵
کُشتنی به از هزاران زندگی سلطنتها مردهٔ این بندگی
با کنایت رازها با همدگر پست گفتندی به‌صد خوف وحذر
راز را غیرِ خدا مَحْرَم نبود آه را جز آسمان همدم نبود
اصطلاحاتی میانِ همدگر داشتندی بهرِ ایرادِ خبر
زین لِسانُ‌الطَّیر عام آموختند طُمْطِراق و سَرْوَری اندوختند ۴۰۱۰
صورتِ آوازِ مرغ است آن کلام غافل است ازحالِ مرغان مردخام
کو سُلَیمانی که داند لحنِ طَیْر دیو گرچه مُلك گیرد هست غَیْر
دیو بر شِبْهِ سُلیمان کرد ایست علمِ مکرش هست و عُلّمناش نیست
چون سُلیمان از خدا بَشّاش بود مَنْطِقُ‌الطَّیْری ز عُلّمناش بود
تو ازآن مرغِ هوایی فهم کن که ندیده‌ستی طُیورِ مِنْ لَدُن ۴۰۱۵
جای سیمرغان بُوَد آن‌سوی قاف هرخیالی را نباشد دست باف
جز خیالی را که دید آن اتّفاق آنگهش بَعْدَ‌الْعِیان افتد فراق
نه فراقِ قطع بهرِ مصلحت کایمن است از هرفراق آن مَنْقَبت
بهرِ استبقای آن روحی جسد آفتاب از برف یکدم در کَشَد

بهرِ جانِ خویش جُو زایشان صلاح هین مدزد ازحرفِ ایشان اصطلاح
آن زلیخا از سِپندان تا بهعُود نامِ جملهٔ چیز یوسف کرده بود
نامِ او در نامها مکتوم کرد مَحْرَمان را سِرِّ آن معلوم کرد
چون بگفتی موم زآتش نرم شد این بُدی کآن یار با ما گرم شد
ور بگفتی مَه برآمد بُنگرید وربگفتی سبز شد آن شاخِ بید
ور بگفتی برگها خوش می‌طپند ور بگفتی خوش همی‌سوزد سپند
ور بگفتی گُل بهبُلبُل راز گفت ور بگفتی شه سِرِ شَهْناز گفت
ور بگفتی چه همایون است بخت ور بگفتی که برافشانید رخت
ور بگفتی که سَقا آورد آب ور بگفتی که برآمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیگی پختهاند یا حوائج از پَزِش یك لَختهاند
ور بگفتی هست نانها بی‌نمك ور بگفتی عکس می‌گردد فلك
ور بگفتی که بهدرد آمد سَرم ور بگفتی دردِ سَرشد خوشترم
گر ستودی اعتناقِ او بُدی ور نکوهیدی فراقِ او بُدی
صدهزاران نام گر بر هم زدی قصدِ او و خواهِ او یوسف بُدی
گرسنه بودی چو گفتی نامِ او می‌شدی او سیر و مستِ جامِ او
تشنگیش ازنامِ او ساکن شدی نامِ یوسف شربتِ باطن شدی
ور بُدی دردیش زآن نامِ بلند دردِ او درحال گشتی سودمند
وقتِ سرما بودی اورا پوستین این کند در عشق نامِ دوست این
عامّ می‌خوانند هردم نامِ پاك این عمل نکْند چونبُود عشقناك
آنچه عیسی کرده بود از نامِ هُو می‌شدی پیدا ورا از نامِ او
چونکه با حق متّصل گردیدجان ذکرِ آن این است وذکرِاینست آن
خالی ازخودبود و پُرازعشقِ دوست پس زکُوزه آن تلابد که دراوست
خنده بُوی زعفرانِ وصل داد گریه بُوهای پیازِ آن بعاد
هریکی را هست دردل صدمُراد این نباشد مذهبِ عشق و وَداد
یار آمد عشق را روز آفتاب آفتاب آن رُوی‌را همچون نقاب

آنکه نشناسد نقاب از روی یار عابِدُالشَّمس است دست ازوی بدار ۴۰۴۵
روز او و روزیِ عاشق هم او دل هَمُو دلسوزی عاشق هم او
ماهیان را نقد شد از عینِ آب نان و آب و جامه ودارو و خواب
همچو طفل است او زپستان شیرگیر او نداند در دو عالم غیرِ شیر
طفل داند هم نداند شیر را راه نبْوَد این طرف تدبیر را
گیج کرد این گِرْد نامه روح را تا بیابد فاتح و مفتوح را ۴۰۵۰
گیج نبْوَد دررَوِش بلك اندر او حاملش دریا بُوَد نه سیل و جو
چون بیابد او که یابد گُم شود همچو سیلی غرقهٔ قُلزُم شود
دانه گُم شد آنگهی او تین بُوَد تا نمُردی زر ندادم این بُوَد

بعد مکث ایشان متواری در بلاد چین در شهر تخت‌گاه و بعد درازشدن صبر، بی‌صبر شدن آن بزرگین که من رفتم الوداع خودرا برشاه عرضه کنم،

اِمّا قَدَمی تُنیلُنی مَقْصُودی اَوْ اُلْقِی رأْسی کَفُؤادی ثَمَّه،
یاپای رساندم بمقصود و مراد یا سربنهم همچو دل از دست آنجا

و نصیحت برادران او را سود نداشتن ،

یاعاذِلَ اَلْعاشِقینَ دَعْ فِئَةً اَضَلَّهَا اَللّٰهُ کَیْفَ تُرْشِدُهَا
الی آخره

آن بزرگین گفت ای اِخوانِ من زانتظار آمد بلب این جانِ من
لااُبالی گشته‌ام صبرم نماند مر مرا این صبر درآتش نشاند ۴۰۵۵
طاقتِ من زین صبوری طاق شد واقعهٔ من عبرتِ عُشّاق شد
من ز جان سیرآمدم اندر فراق زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند دردِ فُرْقتش بکُشد مرا سَر ببُر تاعشق سر بخشد مرا
دینِ من از عشق زنده بودن است زندگی‌زین‌جان وسَر ننگِ من است
تیغ هست از جانِ عاشق گَرْد رُوب زآنکه سیف افتاد مَحّآءُ اَلذُّنُوب ۴۰۶۰
چون غبارِ تن بشد ماهم بتافت ماهِ جانِ من هوای صاف یافت

عمرها برطبلِ عشقت ای صنم ‌ إنَّ فی مَوْتی حَیاتی می‌زنم
دعویِ مرغ آبیی کرده‌ست جان کَیْ ز طوفانِ بلا دارد فغان
بطّرا زاشکستنِ کشتی چه غم کشتی‌اش برآب بس باشد قدم
۴۰۶۵ زنده زین دعوی بُوَد جان و تنم من از این دعوی چگونه تن زنم
خواب می‌بینم ولی در خواب نه مدّعی هستم ولی کذّاب نه
گر مرا صدبار تو گردن زنی همچو شمعم برفروزم روشنی
آتش ار خرمن بگیرد پیش و پس شب روان را خرمنِ آن ماه بس
کرده یوسف را نهان و مُختبی حیلتِ اِخوان ز یعقوبِ نبی
۴۰۷۰ خفیه کردندش به حیلت سازیی کرد آخر پیرهن غمّازیی
آن دو گفتندش نصیحت در سَمَر که مکن زاَخْطار خود را بی‌خبر
هین منه بر ریشهای ما نمك هین مخور این‌زهر برجلدی وشك
جز به‌تدبیرِ یکی شیخی خبیر چون روی چون نَبُودت قلبی‌بصیر
وای آن مرغی که نارویده پَر بَرپَرد در اوج و افتد در خطر
۴۰۷۵ عقل باشد مرد را بال و پری چون ندارد عقل عقلِ رهبری
یا مظفّر یا مظفّرَ جُوی باش یا نظروَر یا نظروَر جوی باش
بی زمفتاحِ خِرَد این قَرعِ باب از هوا باشد نه از رُوی صواب
عالَمی در دام می‌بین از هوا وز جراحتهای همرنگِ دوا
مار اِستاده‌ست برسینه چومرگ در دهانش بهرِصید اِشْگرف برگ
۴۰۸۰ درحشایش چون‌حشیشی او به‌پاست مرغ پندارد که او شاخِ گیاست
چون نشیند بهرِخور برروی برگ درفتد اندر دهانِ مار و مرگ
کرده تِمساحی دهانِ خویش باز گِرْدِ دندانهاش کرمانِ دراز
از بقیّهٔ خور که در دندانْش ماند کِرْمها رویید و بر دندان نشاند
مرغکان بینند کِرْم و قُوت را مَرْج پندارند آن تابُوت را
۴۰۸۵ چون دهان پُرشد زمرغ او ناگهان در کشدشان و فرو بندد دهان
این جهانِ پُر ز نَقل و پُر زنان چون دهانِ بازِ آن تمساح‌دان

بهرِ کرم و طعمه ای‌روزی تراش / از فنِ تمساحِ دهر ایمن مباش
روبه افتد پهن اندر زیرِ خاك / برسرِ خاکش حُبوبِ مکرناك
تا بیاید زاغِ غافل سوی آن / پای او گیرد به‌مکر آن مکّردان
صدهزاران مکر درحیوان چوهست / چون بُوَد مکرِ بَشَر کاو مهتر است ۴۰۹۰
مُصْحَفی درکف چو زَیْنُ‌الْعابدین / خنجری پُر قهر اندر آستین
گویدت خندان که ای مولای من / در دلِ او بابلی پُرسِحر و فن
زهرِ قاتل صورتش شهداست وشیر / هین مرو بی‌صحبتِ پیرِ خبیر
جمله لذّاتِ هوا مکر است وزرق / سُورِ تاریکی است گِردِ نورِ برق
برق نورِ کوته وکِذْب و مجاز / گردِ او ظلمات و راهِ تو دراز ۴۰۹۵
نه به‌نورش نامه تانی خواندن / نه به منزل اسب دانی راندن
لیك جرمِ آنکه باشی رهنِ برق / از تو رُو اندر کَشد انوارِ شرق
می‌کشاند مکرِ برقت بی‌دلیل / در مفازهٔ مُظْلِمی شب میل میل
بر کهٔ اُفتی‌گاه و درجُوی اوفتی / گه بدین‌سو گه بدآن‌سوی اوفتی
خود نبینی تو دلیل ای‌جاه جُو / ور ببینی رُو بگردانی از او ۴۱۰۰
که سفر کردم در این‌ره شصت میل / مر مرا گُمراه گوید این دلیل
گر نهم من گوش سوی این شِگفت / زامْرِ او راهم زسَربابد گرفت
من در این‌ره عمرِ خود کردم گِرو / هرچه بادا باد ای خواجه برو
راه کردی لیك در ظنّ چو برق / عُشرِ آن‌ره کن پَیِ‌وَحْیِ چو شرق
ظَنّ لایُغْنِی مِنَ‌الْحَق خوانده‌ای / وزچنان برقی ز شرقی مانده‌ای ۴۱۰۵
هی درآ در کشتی ما ای‌نژند / یا تو آن‌کشتی بر این کشتی‌ببند
گوید او چون ترك گیرم گیر و دار / چون روم من در طُفَیْلت کُوْروار
کور با رَهْبَر به از تنها یقین / زان یکی ننگ است وصد ننگ است ازاین
می‌گریزی از پشه در کژدمی / می‌گریزی در یمی تو از نمی
می‌گریزی از جفاهای پدر / در میانِ لوطیان و شور و شر ۴۱۱۰
می‌گریزی همچو یوسف زانْدُهی / تا ز نَرْتَع نَعْلَب افتی در چهی

در چه افتی زین تفرّج همچو او / مر ترا لیك آن عنایت یارکو
گر نبودی آن به دستوری پدر / برنیاوردی ز چَه تا حشر سَر
آن پدر بهرِ دلِ او اِذن داد / گفت چون این‌است مَیْلت خیرباد
هر ضریری کز مسیحی سَر کشد / او جهودانه بماند از رَشَد
قابلِ ضَوْ بود اگرچه کور بود / شد از این اِعْراض او کوُروکبود
گویدش عیسی بزن درمن دودست / ای عَمی کُحْلِ عزیزی بامن است
از من ارکوری بیابی روشنی / بر قمیصِ یوسفِ جان بر زنی
کار و باری کِت‌رسد بعدِ شکست / اندر آن اقبال و منهاجِ رَه است
کار و باری که ندارد پا و سر / ترك کن هی پیرخَر ای پیرخَر
غیرِ پیر اُستاد و سَرْلَشْکر مباد / پیرِ گردون نی ولی پیرِ رَشاد
در زمان چون پیر را شد زیْر دست / روشنایی دید آن ظلمت پرست
شرطْ تسلیم است نه کارِ دراز / سود نبْود در ضلالت تُرك تاز
من نجویم زین سپس راهِ اثیر / پیر جُویم پیر جُویم پیر پیر
پیر باشد نردبانِ آسمان / تیر پرّان از که گردد از کمان
نه ز اِبْراهیم نمرودِ گران / کرد با کرکس سفر بر آسمان
از هوا شد سوی بالا او بسی / لیك بر گردون نپرّد کرکسی
گفتش ابراهیم ای مردِ سفر / کرکست من باشم اینت خوبتر
چون ز من سازی ببالا نردبان / بی‌بریدن بر رَوی بر آسمان
آنچنانکه می‌رود تا غرب و شرق / بی‌ززاد و راحله دل همچو برق
آنچنانکه می‌رود شب ز اِغْتراب / حسّ مردم شهرها در وقت خواب
آنچنانکه عارف از راهِ نهان / خوش نشسته می‌رود درصد جهان
گر نداده‌ستش چنین رفتار دست / این خبرها زآن‌ولایت از کِی است
این خبرها وین روایاتِ مُحق / صد هزاران پیر بر وی مُتّفق
یك خلافی نی میانِ این عُیون / آنچنانکه هست در علمِ ظنون
آن تحرّی آمد اندر لَیْلِ تار / وین حضورِ کعبه وسطِ نهار

خیز ای نمرود پَرجُوی از کسان نردبانی نآیدت زین کرکسان
عقلِ جُزوی کرکس آمد ای مُقِل پرِّ او با جیفه خواری متّصل
عقلِ ابدالان چو پَرِّ جبرئیل می‌پرد تا ظلِّ سِدْره میل میل
بازِ سلطانم گَشَم نیکو پی‌ام فارغ از مُردارم و کرکس نی‌ام ۴۱۴۰
ترکِ کرکس کن که من باشم کَسَت یك پَرِ من بهتر از صد کرکَست
چند بر عَمْیا دوانی اسب را باید اُستا پیشه را و کسب را
خویشتن رسوا مکن در شهرِ چین عاقلی جُو خویش‌از وی در مچین
آن چه گوید آن فلاطونِ زمان هین هوا بگْذار و رَو بروفقِ آن
جمله می‌گویند اندر چین بهِجد بهرِ شاهِ خویشتن که لَمْ یَلِد ۴۱۴۵
شاهِ ما خود هیچ فرزندی نزاد بلکه سویِ خویش زن را ره نداد
هرکه از شاهان از این‌نوعش‌بگفت گردنش با تیغِ بُرّان کرد جُفت
شاه گوید چونکه گفتی این مقال یا بکن ثابت که دارم من عیال
مر مرا دختر اگر ثابت کنی یافتی از تیغِ تیزم ایمنی
ورنه بی شك من ببرّم حلقِ تو برکشم از صوفیِ جان دلقِ تو ۴۱۵۰
سَر نخواهی بُرد هیچ ازتیغ‌تو ای بگفته لافِ کِذْب آمیغ تو
بُنگر ای از جهل گفته ناحَقی پُر ز سَرهای بُریده خندقی
خندقی از قعرِ خندق تا گُلو پُر زسَرهای بُریده زین غُلو
جمله اندر کارِ این دعوی شدند گردنِ خود را بدین دعوی زدند
هان ببین این را به‌چشمِ اعتبار این چنین دعوی مَیَندیش و میآر ۴۱۵۵
تلخ خواهی کرد بر ما عمرِ ما کِی براین می‌دارد ای دادَر ترا
گر رود صد سال آنك آگاه‌نیست بر عَما آن از حسابِ راه نیست
بی سلاحی در مَرو در معرکه همچو بی باکان مَرو در تَهْلُکه
این همه گفتند وگفت آن ناصَبور که مرا زین گفته‌ها آید نُفور
سینه پُر آتش مرا چون منقل است کِشْت‌کامل گشْت وقتِ مِنْجَل است ۴۱۶۰
صدر را صبری بُد اکنون آن نماند بر مقامِ صبر عشق آتش نشاند

صبرِ من مُرد آن شبی که عشق زاد / در گذشت او حاضران را عُمر باد
ای محدِّث از خطاب وازخُطوب / زآن گذشتم آهنِ سردی مکوب
سَرْنگونم هَی رها کن پایِ من / فهم کُو در جملهٔ اجزای من
۴۱۶۵ اُشترم من تا توانم می‌کَشم / چون فتادم زار با کُشتن خوشم
پُر سَرِ مقطوع اگر صد خندق‌است / پیشِ دردِ من مِزاحِ مُطْلَق است
من نخواهم زد دگر ازخوف وبیم / این چنین طبلِ هوا زیرِ گلیم
من عَلَم اکنون به صحرا می‌زنم / یا سَرْ اندازی و یا رُویِ صنم
حلق کان نبْود سزای آن شراب / آن بریده به به شمشیر و ضِراب
۴۱۷۰ دیده کآن نبْود زَوَصْلش در فِره / آن چنان دیده سپید و کور به
گوش کآن نبْود سزای رازِ او / بر کَنَش که نبْود آن بر سَرِنِکو
اندر آن دستی که نبْود آن نِصاب / آن شکسته به به ساطورِ قَصاب
آنچنان پایی که از رفتارِ او / جان نپیوندد به نرگس زارِ او
آنچنان پا در حدید اولیتر است / کآنچنان پا عاقبت دردِسَر است

بیان مجاهد که دست از مجاهده بازندارد اگر چه داند بَسطتِ عطای حقّ را که آن مقصود از طرف دیگر و به‌سبب نوع عمل دیگر بدو رساند که در وهم او نبوده باشد و همه وَهْم‌وامید دراین طریق معیَّن بسته باشد، حلقهٔ همین دَرمی‌زند بُو که حقّ تعالی آن روزی را از دَردیگر بدو رساند که او آن تدبیر نکرده باشد، وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لا يَحْتَسِبُ، العَبْدُ يُدَبِّرُ وَاللهُ يُقَدِّرُ، وبود که بنده‌را وَهْم بندگی بود که مرا از غیر این دَر برساند اگرچه من حلقهٔ این دَر می‌زنم، حقّ تعالی او راهم ازاین در روزی رساند، فی‌الجمله این همه درهای یك سرای است، مع تقریره

۴۱۷۵ یا درین ره آیدم این کامِ من / یا چو باز آیم زره سویِ وطن
بُو که موقوف است کامم برسفر / چون سفر کردم بیابم در حَضَر
یار را چندین بجویم جِدّ وجُست / که بدانم که نمی بایست جُست

آن معیّت کَیْ رود در گوشِ من تا نگردم گِرْدِ دَوْرانِ زمن
کَیْ کنم من از معیّت فهمِ راز جُزکه از بَعْدِ سفرهای دراز
حق معیّت گفت و دل را مُهر کرد تا که عَکْس آید به گوشِ دل نه طَرْد ۴۱۸۰
چون سفرها کرد و دادِ راه داد بعد از آن مُهر ازدلِ او برگشاد
چون خَطائَیْن آن حسابِ با صفا گرددش روشن زبَعْدِ دو خطا
بعد از آن گوید اگر دانستمی این معیّت را کَی او را جُستمی
دانشِ آن بود موقوفِ سفر نآید آن دانش به تیزیّ فِکَر
آنچنانکه وجهِ وامِ شیخ بود بسته و موقوفِ گریهٔ آن وجود ۴۱۸۵
کودکِ حلوایی بگریست زار توخته شد وامِ آن شیخِ کبار
گفته شد آن داستانِ معنوی پیش از این اندر خِلالِ مثنوی
در دلت خوف افگند از موضعی تا نباشد غیرِ آنت مَطْمَعی
در طمع خود فایدهٔ دیگر نهد وآن مُرادت ازکسی دیگر دهد
ای طمع دربسته دریك جای سخت کآیدم میوه از آن عالی درخت ۴۱۹۰
آن طمع زآنجا نخواهد شد وفا بل زجای دیگر آید آن عطا
آن طمع را پس چرا در تو نهاد چون نخواهد زآن طرف آن چیزداد
از برایِ حکمتی و صنعتی نیز تا باشد دلت در حیرتی
تا دلت حیران بُوَد ای مستفید که مُرادم از کجا خواهد رسید
تا بدانی عجزِ خویش وجهلِ خویش تا شود ایقانِ تو در غیب بیش ۴۱۹۵
هم دلت حیران بُوَد در مُنْتَجَع که چه روياند مُصَرِّف زین طمع
طَمْع داری روزیی در درزیی تا زخیّاطی بَری زر تا زیی
رزقِ تو در زرگری آرد پدید که ز وَهْمت بود آن مَکسب بعید
پس طمع در درزیی بهرِ چه بود چون نخواست آن رزق زآن جانب گشود
بهرِ نادر حکمتی در علمِ حق که نبشت آن حُکم را در ما سَبَق ۴۲۰۰
نیز تا حیران بُوَد اندیشه‌ات تا که حیرانی بُوَد کُل پیشه‌ات
یا وصالِ یار زین سَعْیَم رسد یا ز راهی خارج از سعیِ جسد

من نگویم زین طریق آید مراد می‌تپم تا از کجا خواهد گشاد
سَرْبُریده مرغ هر سو می‌فُتد تاکدامین سو رهد جان از جَسَد
۴۲۰۵ یا مرادِ من برآید زین خُروج یا زبُرْجی دیگر از ذاتُ ٱلْبُروج

حکایت آن شخص که خواب دید که آنچه می‌طلبی از یَسار به‌مصر وفا شود آنجا گنجی است در فلان محلّه در فلان خانه چون به‌مصر آمد کسی گفت من خواب دیده‌ام که گنجی است به بغداد در فلان‌محلّه در فلان خانه نام محلّه و خانهٔ این شخص بگفت آن شخص فهم کرد که آن گنج در مصر گفتن جهت آن بود که مرا یقین کنند که در غیر خانهٔ خود نمی‌باید جستن ولیکن این گنج یقین و محقّق جز در مصر حاصل نشود

بُود یك میراثیِ مال و عَقار جمله‌را خورد و بماند او عُور وزار
مالِ میراثی ندارد خود وفا چون به‌ناکام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم کآسان بیافت کاو به‌کَدّ ورنج و کسبش کم‌شتافت
قدرِ جان زآن می ندانی ای فلان که بدادت حق به‌بَخْشش رایگان
۴۲۱۰ نقد رفت و کاله رفت و خانه ها ماند چون جُغدان در آن ویرانه‌ها
گفت یارَب بر گك دادی‌رفت بر گك یا بده برگی و یا بفْرست مرگك
چون تهی شد یادِ حقّ آغاز کرد یارَب و یارَب أَجِرْنی ساز کرد
چون پَیَمبر گفت مؤمن مِزْهَراست در زمانِ خالیی نالـه گر است
چون شود پُرمُطربش بنْهد زدست پُرمشو کآسیبِ دستِ اوخوش‌است
۴۲۱۵ تی شَو و خوش باش بَیْنَ إِصْبَعَیْن کز مَیِ لاأَیْن سرمست است أَیْن
رفت طغیان آب ازچشمش گشاد آبِ چشمش زرعِ دین راآب داد

سبب تأخیر اجابت دعای مؤمن

ای بسا مُخلص که نالد در دُعا تا رود دودِ خُلوصش بر سما
تا رود بالای این سقفِ بَرین بُویِ مِجْمَر از أَنینُ ٱلْمُذْنِبین

پس ملایك با خدا نالند زار کای مُجیبِ هر دُعا وَی مُستجار
بندهٔ مؤمن تضرّع می‌کند او نمی‌داند بجز تو مُسْتَنَد ۴۲۲۰
تو عطا بیگانگان را می‌دهی از تو دارد آرزو هر مُشتهی
حق بفرماید که نز خواریّ اوست عَیْنِ تأخیرِ عطا یاریّ اوست
حاجت آوردش ز غَفلت سوی من آن کشیدش موکشان در کویِ من
گر برآرم حاجتش او وا رود هم در آن بازیچه مستغرق شود
گرچه می‌نالد به‌جان یا مُستجار دل شکسته سینه خسته‌گو بزار ۴۲۲۵
خوش همی آید مرا آوازِ او وآن خدایا گفتن و آن رازِ او
وآنکه اندر لابه و در ماجرا می فریباند به هر نوعی مرا
طوطیان و بلبلان را از پسند از خوش آوازی قفس در می‌کنند
زاغ را و جُغد را اندر قفص کَیْ کنند این خود نیآمد درقصص
پیشِ شاهد باز چون‌آید دو تن آن یکی کَمپیر ودیگر خوش ذَقَن ۴۲۳۰
هردو نان خواهند او زوتر فطیر آرد وکمپیر را گوید که گیر
وآن دگرراکه‌خوش‌استش قدّوخد کَیْ دهد نان بل به تأخیر افگند
گویدش بنْشین زمانی بی گزند که به خانه نانِ تازه می‌پزند
چون رسد آن نانِ گرمش بعدِ کَد گویدش بنْشین که حلوا می‌رسد
هم بدین فن دارْ دارش می‌کند وز رهِ پنهان شکارش می‌کند ۴۲۳۵
که مرا کاری است با تو یك زمان منتظر می باش ای خوبِ جهان
بی‌مُرادیْ مؤمنان از نیك وبد تو یقین می‌دان که بهرِ این بُوَد

رجوع کردن به قصّهٔ آن شخص که به‌او گنج نشان دادند به مصر وبیان تضرّع او از درویشی به حضرت حقّ

مردِ میراثی چو خورد و شد فقیر آمد اندر یا رَب وگریه ونفیر
خود که کوبد این‌دَررحمت نثار که نیابد در اجابت صد بهار
خواب دید او هاتفی گفت اوشنید که غنای تو به مصر آید پدید ۴۲۴۰
رَوبه مصر آنجاشود کارِ توراست کرد کُدْیه‌ت را قبول او مُرتجاست

درفلان‌موضع یکی گنجی است‌زفت | درپیِ آن بایدت تا مصر رفت
بی درنگی هین زبغداد ای نژند | رَو به سویِ مصر ومَنْبَتگاهِ قند
چون زبغداد آمد اوتا سوی مصر | گرم‌شد پشتش چو دید اورُویِ‌مصر
بر امیدِ وعدهٔ هاتف که گنج | یابد اندر مصر بهرِ دفعِ رنج
در فلان کُوی وفلان موضع‌دفین | هست گنجی سخت نادر بس گزین
لیك نفقه‌ش بیش و کم چیزی نماند | خواست دَقّی برعَوامُّ اَلنّاس راند
لیك شرم و همّتش دامن گرفت | خویش را در صبر افشردن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید | زانتجاع و خواستن چاره ندید
گفت شب بیرون روم من نرم نرم | تا زظلمت نآیدم در کُدیه شرم
همچوشَبْکو کی کنم‌شب‌ذکروبانگ | تارسد از بامهایم نیم دانگ
اندر این اندیشه بیرون شدبه‌کُوی | واندر این‌فکرت‌همی‌شدسوبه‌سوی
یك زمان مانع همی شد شرم وجاه | یك زمانی جوع می‌گفتش بخواه
پای پیش و پای پس تا ثُلثِ شب | که بخواهم یا بخسبم خُشك لب

رسیدن آن شخص به‌مصروشب بیرون آمدن به‌کوی‌از بهر شبکوکی‌و گدایی‌و گرفتن عسس‌اورا ومرادادوحاصل‌شدن ازعسس بعدازخوردن زخم‌بسیار، وَعَسَىٰ أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَكُمْ، وقوله تعالی سَيَجْعَلُ اللّٰهُ بَعْدَ عُسْرٍ يُسْرًا، وقوله تعالی إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا، وقوله علیه السّلام اِشْتَدِّی أَزْمَةُ تَنْفَرِجی، وَجَمِيعُ الْقُرآن وَالْكُتُبِ الْمُنْزَلَةِ فی تَقْرِيرِ هٰذا

ناگهانی خود عسس او راگرفت | مشت و چوبش‌زد زصَفْرا ناشِکفت
اتّفاقا اندر آن شبهای تار | دیده بُد مردم ز شب دزدان ضرار
بود شبهای مَخُوف و مُنْتَحَس | پس‌به‌جِد می‌جُست دزدان را عسس
تا خلیفه گفت که ببُرید دست | هر که‌شب‌گردد وگرخویشِ‌من‌است
بر عسس کرده مَلِك تهدید وبیم | که چرا باشید بر دزدان رحیم
عشوه‌شان را ازچه رُو باور کنید | یا چرا زیشان قبولِ زر کنید

رحم بردزدان و هرمنحوس دست — برضعیفان ضربت وبی‌رحمی‌است
هین زرنجِ خاصّ مَسْکُل ز اِنتقام — رنجِ او کم بین ببین تو رنجِ عام
اِصْبَعِ مَلدوغ بُر در دفعِ شر — در تعدّی و هلاکِ تن نگر
اتّفاقا اندر آن ایّام دزد — گشته بود انبوه پخته و خام دزد
درچنین وقتش بدید و سخت زد — چوبها و زخمهای بی عدد ۴۲۶۵
نعره و فریاد زآن درویش‌خاست — که مزن تا من بگویم حالْ‌راست
گفت اینك دادمت مُهلت بگو — تا به شب چُون آمدی بیرون به‌کُو
تو نه‌ای زینجا، غریب و مُنْکَری — راستی گو تا به چه مکر اندری
اهلِ دیوان بر عسس طعنه زدند — که چرا دزدان کنون انبُه شدند
انبهی از تُست و از امثالِ تُست — وا نُما یارانِ زشتت را نُخُست ۴۲۷۰
ورنه کینِ جمله را از تو کشم — تا شود ایمن زَرِ هر محتشَم
گفت او از بعدِ سوگندانِ پُر — که نیَم من خانه سوز وکیسه بر
من نه مردِ دزدی و بیدادی‌ام — من غریبِ مصرم و بغدادی‌ام

بیان این خبر که اَلْکَذِبُ رِیبَةٌ وَالصِّدْقُ طُمَأْنِینَةٌ

قصّهٔ آن خواب وگنجِ زر بگفت — پس زصدقِ او دلِ آنکس شکُفت
بُوی صدقش آمد از سوگندِ او — سوزِ او پیدا شد و اِسْپندِ او ۴۲۷۵
دل بیآرامد به گفتارِ صواب — آنچنان‌که تشنه آرامد به‌آب
جز دلِ محجوب کاو راعلّتی‌است — از نَبیّ‌اش تا غَبی تمییز نیست
ورنه آن پیغام کز موضع بُوَد — بر زند برمَه شکافیده شود
مه شکافد وآن دلِ محجوب نی — زآنکه مردود است اومحبوب‌نی
جشمه شد چشمِ عسس ز اَشْکِ مُبِل — نی زگفتِ خشك بل از بُویِ‌دل ۴۲۸۰
یك سخن ازدوزخ آید سوی لب — یك سخن از شهرِ جان در کُویِ‌لب
بحرِ جان افزا و بحرِ پُر حَرَج — در میانِ هردو بحر این‌لب مَرَج
چون بَیْنَلو در میانِ شهرها — از نواحی آید آنجا بهرها
کالهٔ معیوبِ قلبِ کیسه بُر — کالهٔ پُرسودِ مُسْتَشْرَف چو دُر

۴۲۸۵ زین پُنلو هر که بازرگان تراست بر سَرَه و بر قَلْبها دیده‌وَر است
شد پُنلو مر ورا دارُالرَّباح وآن دگر را از عَمَی دارُالجُناح
هر یکی ز اَجْزای عالَم یك به یك بر غَبی بند است و بر اُستاد فك
بر یکی قند است و بردیگر چو زهر بر یکی لطف‌است و بردیگر چوقهر
هر جمادی با نَبی افسانه گو کعبه با حاجّی گواه و نطق خُو
۴۲۹۰ بر مُصَلّی مسجد آمد هم گواه کاو همی آمد بمن از دُور راه
با خلیل آتش گُل و ریحان و وَرْد باز بر نمرودیان مرگ است و درد
بارها گفتیم این را ای حَسَن می‌نگردم از بیانش سیر من
بارها خوردی تو نان دفعِ ذُبول این همآن نان‌است چون‌نَبْوی ملول
در تو جوعی می‌رسد نَو زاعْتدال که همی سوزد از او تُخمه و ملال
۴۲۹۵ هر که را دردِ مجاعت نقد شد نَو شدن با جُزو جُزوش عقد شد
لذّت از جوع است نه از نُقلِ نَو با مجاعت از شکَر به نانِ جَو
پس ز بی‌جوعی است وزتُخمهٔ تمام آن ملالت نه ز تکرارِ کلام
چون ز دُکّان و مِکاس و قیل وقال در فریبِ مردمت نآید ملال
چون ز غِیبت واَکْلِ لحمِ مردمان شصت سالت سِیریی نآمد از آن
۴۳۰۰ عشْوه‌ها در صیدِ شُلّهٔ کُفْته تو بی ملولی بارها خوش گفته تو
بارِ آخر گویی‌اش سوزان و چُست گرم‌تر صد بار از بارِ نُخست
درد داروی کهن را نَو کند درد هر شاخِ ملولی خَو کند
کیمیای نَو کننده دردهاست کو ملولی آن طرف که دردخاست
هین مزن تو از ملولی آهِ سرد درد جُو و درد جُو و درد درد
۴۳۰۵ خادعِ دردند درمانهای ژاژ رهزنند و زَرْستانان رَسْم باژ
آبِ شوری نیست درمانِ عطش وقتِ خوردن گر نماید سرد وخوش
لیك خادع گشت و مانع‌شد زجُست ز آبِ شیرینی کز او صد سبزه رُست
همچنین هر زرِّ قلبی مانع است از شناسِ زرِّ خوش هرجا که هست
پا و پرّت را به تزویری بُرید که مرادِ تو منم گیر ای مُرید

گفت دردت چینم او خود درد بود / مات بود ار چه به ظاهر بُرد بود ۴۳۱۰
رَو ز درمانِ دروغین می‌گریز / تا شود دردت مُصیب و مشك بیز
گفت نه دزدی تو و نه فاسقی / مردِ نیکی لیك گول و احمقی
برخیال و خواب چندین ره کنی / نیست عقلت را تَسویی روشنی
بارها من خواب دیدم مُستَمِر / که به بغداد است گنجی مستتر
در فلان سوی و فلان کویی دفین / بود آن خود نامِ کویِ این حزین ۴۳۱۵
هست در خانهٔ فلانی رَو بجُو / نامِ خانه و نامِ او گفت آن عدو
دیده‌ام خود بارها این خواب من / که به بغداد است گنجی در وطن
هیچ من از جا نرفتم زین خیال / تو به یك خوابی بیآیی بی‌ملال
خوابِ احمق لایقِ عقلِ وی است / همچو او بی‌قیمت‌است ولاشَی‌است
خوابِ زن کمتر ز خوابِ مرد دان / از پَیِ نقصانِ عقل و ضعفِ جان ۴۳۲۰
خوابِ ناقص‌عقل و گول‌آید کساد / پس ز بی‌عقلی چه باشد خواب باد
گفت با خودگنج در خانهٔ من است / پس مرا آنجا چه فقر و شِیون است
بر سرِ گنج از گدایی مرده‌ام / زآنکه اندر غفلت و در پرده‌ام
زین بشارت مست شد دردش نماند / صد هزار الْحَمْد بی‌لب او بخواند
گفت بُد موقوفِ این لَت لُوتِ من / آبِ حیوان بود در حانوتِ من ۴۳۲۵
رَو که بر لوتِ شگرفی بر زدم / کوریِ آن وَهْم که مُفلس بُدم
خواه احمق دان مرا خواهی فِرو / آنِ من شد هرچه می‌خواهی بگو
من مُرادِ خویش دیدم بی‌گمان / هرچه خواهی گو مرا ای بَد دهان
تو مرا پُر درد گو ای محتشم / پیشِ تو پُر درد وپیشِ خود خوشم
وای اگر برعکس بودی این مَطار / پیشِ تو گُلزار و پیشِ خویش زار ۴۳۳۰

مَثَل

گفت با درویش روزی یك خسی / که ترا اینجا نمی‌داند کسی
گفت او گر می‌نداند عامی‌ام / خویش را من نیك می‌دانم کِی‌ام
وای اگربرعکس‌بودی درد و ریش / او بُدی بینای من من کورِ خویش

احمقم گیر احمقم من نیك‌بخت بخت بهتر از لجاج و رُویِ سخت
۴۳۳۵ این سخن بر وفقِ ظنّت می‌جهد ورنه بختم دادِ عقلم هم دهد

بازگشتن آن شخص شادمان و مراد یافته وخدای را شکر گویان وسجده‌کنان و حیران در غرایب اشارات حقّ و ظهور تأویلات آن در وجهی که هیچ عقلی و فهمی بدآنجا نرسد

بازگشت از مصر تا بغداد او ساجد و راکع ثناگر شکرگو
جمله ره حیران ومست‌او زین‌عجب زانعکاسِ روزی و راوِ طلب
کز کجا اومیدوارم کرده بود وزکجا افشاند بر من سیم و سود
این چه حکمت بود که قبلهٔ مُراد کردم از خانه برون گمراه و شاد
۴۳۴۰ تا شتابان در ضلالت می‌شدم هر دم از مطلب جُدا تر می‌بُدم
باز آن عینِ ضلالت را به جود حق وسیلت کرد اندر رُشد و سود
گُمرهی را مَنْهَجِ ایمان کُند کُژ رَوی را مَحْصَدِ احسان کند
تا نباشد هیچ مُحسن بی وِجا تا نباشد هیچ خاینِ بی رجا
اندرونِ زهر تریاق آن خَفی کرد تا گویند ذو اَللُطْفِ الْخَفی
۴۳۴۵ نیست مَخفی در نماز آن مَکْرُمَت در گنه خلعت نهد آن مغفرت
منکِران را قصد اِذلالِ ثِقات ذُل شده عِزّ و ظهورِ مُعجزات
قصدشان زانکار ذُلِّ دین بُده عَیْنِ ذُل عِزِّ رسولان آمده
گر نه انکار آمدی از هر بَدی معجزه و برهان چرا نازل شدی
خصمِ مُنکِر تا نشد مِصْداق خواه کَیْ کند قاضی تقاضای گُواه
۴۳۵۰ معجزه همچون گواه آمد زکی بهرِ صدقِ مُدّعی در بی شکی
طعن چون می‌آمد از هر ناشناخت معجزه می‌داد حقّ و می‌نواخت
مکرِ آن فرعون سیصدْ تو بُده جمله ذُلِّ او و قمعِ او شده
ساحران آورده حاضر نیك و بد تا که جرحِ معجزهٔ موسی کند
تا عصا را باطل و رسوا کند اعتبارش را زدِلها بر کند

عَیْنِ آن مکر آیتِ موسی شود اعتبارِ آن عصا بالا رود ۴۳۵۵
لشکر آرد او بگه تا حَوْلِ نیل تا زند بر موسی و قومش سبیل
ایمنیِّ اُمّتِ موسی شود او به تَحْتَ‌الْأَرْض و هامون در رود
گر به مصر اندر بُدی او نآمدی وهم از سِبْطی کجا زایل شدی
آمد و در سِبْط افگند او گداز که بدان که اَمْن درخوف است راز
آن بُوَد لطفِ خفی کاو را صمد نار بْنماید خود آن نوری بُوَد ۴۳۶۰
نیست مخفی مُزد دادن در تُقَی ساحران را اجر بین بعد از خطا
نیست مخفی وصل اندر پرورش ساحران را وصل داد او در بُرِش
نیست مخفی سَیْر با پایِ رَوا ساحران را سَیْر بین در قطعِ پا
عارفان ز آنند دایم آمِنون که گذر کردند از دریای خون
اَمْنشان از عَیْنِ خوف آمد پدید لاجرم باشند هر دم در مَزید ۴۳۶۵
امن دیدی گشته در خوفی خَفی خوف بین هم در امیدی ای صَفی
آن امیر از مکر بر عیسی تند عیسی اندر خانه رُو پنهان کند
اندر آید تا شود او تاجْدار خود زِ شِبْهِ عیسی آید تاجِ دار
هَی میآویزید من عیسی نی‌ام من امیرم بر جهودان خوش پی‌ام
زُوتَرش بر دار آویزید کاو عیسی است از دستِ ما تخلیط جُو ۴۳۷۰
چند لشکر می‌رود تا بَر خورد بر گِ او فَیْ گردد و بر سَر خورد
چند بازرگان رود بر بُویِ سود عید پندارد بسوزد همچو عود
چند در عالم بُوَد برعکسِ این زهر پندارد بُوَد آن انگبین
بس‌سِپَه بنْهاده دل بر مرگِ خویش روشنیها و ظفر آید به پیش
ابرهه با پیل بهرِ ذُلِّ بَیْت آمده تا افگند حَی را چو مَیْت ۴۳۷۵
تا حریم کعبه را ویران کند جمله را زآن جای سرگردان کند
تا همه زُوّارِ گِرْدِ او تنند کعبهٔ او را همه قبله کنند
وز عرب کینه کشد اندر گزند که چرا در کعبه‌ام آتش زنند
عَیْنِ سَعْیش عزّتِ کعبه شده موجبِ اِعزازِ آن بیت آمده

۴۳۸۰ مکیّان را عز یکی بُد صد شده تا قیامت عزّشان مُمْتَد شده
او وکعبهٔ او شده مخسوف تر از چِی‌است این ازعنایاتِ قدَر
از جهازِ ابرهه همچون دَده آن فقیرانِ عرب توانگر شده
او گمان بُرده که لشکر می‌کشید بهرِ اهلِ بیت او زر می‌کشید
اندر این فَسْخِ عزایم وین‌هِمَم در تماشا بود در ره هر قدم
۴۳۸۵ خانه آمد گنج را او باز یافت کارش از لطفِ خدایی سازیافت

مکرّر کردن برادران پنددادن بزرگین را و تاب ناآوردن او پند را ودررمیدن او ازایشان و شیدا و بی‌خود رفتن وخودرا دربارگاه پادشاه انداختن بی دستوری خواستن لیك از فرط عشق نه‌ازگستاخی و لاأبالی، الی آخره

آن دو گفتندش که اندر جانِ ما هست پاسخهاچو نجم اندر سما
گر نگوییم آن نیآید راست نَرْد ور بگوییم آن دلت آید به درد
همچو چَغزیم اندر آب ازگُفت‌الم وز خموشی اختناق است وسَقم
گر نگوییم آشتی را نور نیست وربگوییم آن سخن دستور نیست
۴۳۹۰ درزمان برجَست کای خویشان وداع إنَّماالدُّنیا وَ ما فیها مَتاع
پس برون جَست اوچو تیری‌ازکمان که مَجالِ گفت کم بود آن‌زمان
اندر آمد مست پیشِ شاهِ چین زود مستانه ببوسید او زمین
شاه را مکشوف یك یك حالشان اوّل و آخر غم و زِلّزالشان
میش مشغول است‌درمرعای‌خویش لیك‌چوپان واقف است‌ازحالِ‌میش
۴۳۹۵ کُلُّکُم راعٍ بدانند از رمه کِی‌علف‌خواراست وکِی درمَلْحَمه
گرچه درصورت ازآن‌صف‌دُوربود لیك چون دف درمیانِ سور بود
واقف از سوز ولهیبِ آن وُفود مصلحت آن بُدکه خُشك‌آورده‌بود
در میانِ جانشان بود آن سَمی لیك قاصد کرده خود را اعجمی
صورتِ آتش بود پایانِ دیگ معنیِ آتش بُوَد در جانِ دیگ
۴۴۰۰ صورتش بیرون و معنیش اندرون معنیِ معشوقِ‌جان دررگ‌چوخون

شاه زاده پیشِ شه زانو زده / ده مُعَرِّف شارحِ حالش شده
گرچه شه عارف بُداز کُل پیش پیش / لیك می کردی معرِّف کارِخویش
در درون یك ذرّه نورِ عارفی / به بُوَد از صد معرّف ای صفی
گوش را رهنِ معرّف داشتن / آیتِ محجوبی است وحَزْر وظن
آنکه اورا چشمِ دل شد دیدبان / دید خواهد چشمِ او عَیْنُ الْعِیان ۴۴۰۵
با تواتر نیست قانع جانِ او / بل ز چشمِ دل رسد ایقانِ او
پس معرّف پیشِ شاهِ مُنْتَجَب / در بیانِ حالِ او بگشود لب
گفت شاها صیدِ احسانِ تُو است / پادشاهی کن که بی‌بیرون‌شَواست
دست درفتراكِ این دولت زده‌ست / بر سرِ سرمستِ او برمال دست
گفت شه هر مَنصبی و مُلکتی / کالتماسش هست یابد این فتی ۴۴۱۰
بیست چندان مُلك کاو شد ز آن‌بَری / بخشمش اینجا وما خود برسَری
گفت تا شاهیت در وی عشق کاشت / جز هوای تو هوایی کَی گذاشت
بندگیِ تُش چنان دَرْ خورد شد / که شهی اندر دلِ او سرد شد
شاهی و شه زادگی درباخته است / از پَیِ تو در غریبی ساخته است
صوفی است انداخت خرقهٔ وَجْد در / کَی رود او بر سرِ خرقه دگر ۴۴۱۵
مَیْل سویِ خرقه‌ای داده و نَدَم / آنچنان باشد که من مغبون شدم
باز ده آن خرقه این سو ای قرین / که نمی‌ارزید آن یعنی بدین
دُور از عاشق که این فکر آیدش / ور بیآید خاك بر سر بایدش
عشق ارزد صد چو خرقهٔ کالبد / که حیاتی دارد و حسّ و خِرَد
خاصّه خرقهٔ مُلكِ دنیا کابْتَرَ است / پنج دانگِ مستی‌اش دردِسر است ۴۴۲۰
مُلكِ دنیا تن پرستان را حلال / ما غلامِ ملكِ عشقِ بی زوال
عاملِ عشق است معزولش مکن / جز به‌عشقِ خویش مشغولش‌مکن
مَنْصِبی کآنم زرُویت مُحْجِب است / عینِ معزولی است ونامش مَنْصِب است
موجب تأخیرِ اینجا آمدن / فقدِ استعداد بود و ضعفِ فن
بی زاستعداد در کانی رَوی / بریکی حَبّه نگردی مُحتوی ۴۴۲۵

همچو عِنّینی که بِکری را خَرَد گرچه سیمین‌بَر بُوَد کَیْ بَرخورد
چون چراغی بی ززیت و بی فتیل نه کثیراستش زشمع و نه قلیل
در گلستان اندر آید اَخشَمی کَی شود مغزش زرَیْحان خرّمی
همچو خوبی دلبری مهمانِ غَر بانگِ چنگ وبَرْبَطی در پیشِ کر
۴۴۳۰ همچو مرغِ خاك کآید در بحار زآن چه یابد جز هلاك وجزخَسار
همچو بی‌گندم شده در آسیا جز سپیدی ریش ومو نبْودعطا
آسیای چرخ بر بی گندمان مُوسپیدی بخشد و ضعفِ میان
لیك با گندمان این آسیا مُلك‌بخش آمد دهد کار و کیا
اوّل استعدادِ جنّت بایدت تا ز جنّت زندگانی زایدت
۴۴۳۵ طفلِ نَو را از شراب و از کباب چه حلاوت وز قُصور واز قِباب
حد ندارد این مَثَل کم‌جُو سخن تو بِرَو تحصیلِ استعداد کن
بهرِ استعداد تا اکنون نشست شوق ازحد رفت وآن نآمد به‌دست
گفت استعداد هم از شه رسد بی زجان کَی مُسْتَعِد گردد جسد
لطفهای شه غمش را در نَوَشت شُد که صیدِ شه کند او صیدگشت
۴۴۴۰ هرکه در اِشکارِ چون تو صید شد صید را ناکرده قَیْد او قَیْد شد
هرکه جویای امیری شد یقین پیش از آن او در اسیری شد رهین
عکس می‌دان نقشِ دیباچهٔ جهان نامِ هربندهٔ جهان خواجهٔ جهان
ای تن کَژْ فکرتِ معکوس رَو صد هزار آزاد را کرده گِرَو
مدّتی بگْذار این حیلت پزی چند دَم پیش از اجل آزاد زی
۴۴۴۵ ور در آزادیت چون خرراه نیست همچو دُولات سَیْرجز درچاه‌نیست
مدّتی رَو ترکِ جانِ من بگو رَو حریفِ دیگری جز من بجو
نوبتِ من شد مرا آزاد کن دیگری را غیرِ من داماد کن
ای تنِ صد کاره ترکِ من بگو عمرِ من بُردی کسی دیگر بجو

مفتون شدن قاضی برزن جوحی و در صندوق ماندن و نایب قاضی صندوق را خریدن ، باز سال دوّم آمدن زن جوحی

برامید بازیِ پارینه و گفتن قاضی که مرا آزاد کن و کسی دیگر رابجوی الی آخرالقصّه

جوحی هرسالی ز درویشی به فن رُو بهزن کردی که‌ای دلخواه‌زن
چون سلاحت‌هَست روصیدی بگیر تا بدوشانیم از صیدِ تو شیر
قوسِ ابرو تیرِ غمزه دامِ کَیْد بهرِچه دادت خدا از بهرِ صید
رَو پیِ مرغی شگرفی دام نِه دانه بِنْما لیك در خوردش مده
کام بِنْما و کن اورا تلخ کام کَیْ خورد دانه چو شد درحبسِ‌دام
شد زنِ او نزدِ قاضی در گِله که مرا افغان زشُویِ دَهْ دِله
قصّه کوته‌کن که قاضی شد شکار از مقال و از جمالِ آن نگار
گفت اندر مَحْکمه‌ست این غُلغُله من نتانم فهم کردن این گِله
گر به‌خلوت آیی ای سروِ سهی از ستمکاریّ شُو شرحم دهی
گفت خانهٔ تو زهَر نیك وبدی باشد از بهرِ گله آمد شُدی
خانهٔ سَر جُمله پُر سودا بُوَد صدر پُروسواس و پُر غوغا بُوَد
باقیِ اعضا ز فکْر آسوده‌اند وآن صُدور از صادران فرسوده‌اند
در خزان و بادِ خوفِ حق گریز آن شقایقهای پارین را بریز
این شقایق منعِ نو اُشکوفه‌هاست که درختِ دل برایِ آن نَماست
خویش را در خواب کن زین‌افتکار سَرزِیرِ خواب در یقظت برآر
همچو آن‌اصحابِ‌کهف ای خواجه‌زود رَو به أَیْقاظًا که تَحْسِبُهُم رُقُود
گفت قاضی ای صنم معمول چیست گفت خانهٔ این کنیزك‌بس‌تهی‌است
خصم در دِه‌رفت و حارس‌نیز نیست بهرِخلوت سخت نیکو مسکنی است
امشب ار امکان بُوَد آنجا بیا کارِ شب بی‌سُمعه است و بی ریا
جمله جاسوسان زخَمْرِ خواب‌مست زنگیِ شب جمله را گردن زده‌ست
خواند بر قاضی فسونهای عجب آن شَکَرْ لب وآنگهانی از چه لب
چند با آدم بلیس افسانه کرد چون حَوا گفتش بخورآنگاه‌خورد
اوّلین خون در جهانِ ظلم و داد از کفِ قابیل بهرِ زن فتاد

نوح چون بر تابه بریان ساختی واهِلَه بر تابه سنگ انداختی
مکرِ زن بر کارِ او چیره شدی آبِ صافِ وعظِ او تیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان که نگه دارید دین زین گمرهان

رفتن قاضی به خانهٔ زن جوحی و حلقه‌زدن جوحی به‌خشم بر در و گریختن قاضی در صندوق الی آخره

۴۴۷۵ مکرِ زن پایان ندارد رفت شب قاضیِ زیرک سویِ زن بهرِ دَب
زن‌دو شمع و نُقلِ مجلس راست کرد گفت ما مستیم بی این آب خورد
اندر آن دم جوحی آمد در بزد جُست قاضی مَهْرَبی تا در خزد
غیرِ صندوقی ندید او خلوتی رفت در صندوق از خوف آن فتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف ای و بالم در ربیع و در خریف
۴۴۸۰ من چه دارم که فدایت نیست آن که زمن فریاد داری هر زمان
برلبِ خشکم گشاده ستی زبان گاه مُفلس خوانیم گه قلتبان
این دو علّت گر بُوَد ای جان مرا آن یکی از تُست و دیگر از خدا
من چه دارم غیرِ آن صندوق کآن هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
خلق پندارند زر دارم درون داد وا گیرند از من زین ظُنون
۴۴۸۵ صورتِ صندوق بس زیباست لیك از عُروض و سیم وزرخالی است نیك
چون تنِ زَرّاقِ خوب و با وقار اندر آن سَلّه نیابی غیرِ مار
من برم صندوق را فردا به کو پس بسوزم در میانِ چارسو
تا ببیند مؤمن و گبر و جهود که در این صندوق جز لعنت نبود
گفت زن هَی در گذر ای مرد از این خوردسو گندان که نکُنم جز چنین
۴۴۹۰ از پگه حمّال آورد او چو باد زود آن صندوق برپشتش نهاد
اندر آن صندوق قاضی از نَکال بانگ می‌زد کای حَمال وای حَمال
کرد آن حمّال راست و چپ نظر کز چه سو در می‌رسد بانگ و خبر
هاتف است این داعیِ من ای عجب یا پری‌ام می کند پنهان طلب
چون پیاپی گشت آن آواز و بیش گفت هاتف نیست باز آمد به‌خویش

عاقبت دانست کان بانگ و فغان بُد ز صندوق و کسی در وی نهان ۴۴۹۵
عاشقی کاو در غمِ معشوق رفت گرچه بیرون است درصندوق رفت
عمر در صندوق بُرد از اندهان جز که صندوقی نبیند از جهان
آن سَری که نیست فوقِ آسمان از هوس او را در آن صندوق دان
چون ز صندوقِ بَدَن بیرون رود او ز گوری سوی گوری می‌شود
این سخن پایان ندارد قاضی‌اش گفت ای حمّال و ای صندوق‌کَش ۴۵۰۰
از من آگه کن درونِ محکمه نایبم را زودتر با این همه
تا خَرَد این را به زر زین بی خِرَد همچنین بسته به‌خانهٔ ما بَرَد
ای خدا بگمّار قومی رُوحمند تا ز صندوقِ بَدَنمان وا خرند
خلق را از بندِ صندوقِ فسون کِی خَرَد جز انبیا و مُرْسَلون
از هزاران‌یك کسی خوش‌مَنْظراست که بداند کاو به‌صندوق اندر است ۴۵۰۵
او جهان را دیده باشد پیش از آن تا بدآن ضِدّ این ضِدش گردد عیان
زین سبب که علم ضالّهٔ مؤمن است عارفِ ضالّهٔ خوداست ومُوقِن‌است
آنکه هرگز روزِ نیکو خود ندید اودَراین اِدبار کَی خواهد طپید
یا به طفلی در اسیری اوفتاد یا خود از اوّل ز مادر بنده زاد
ذوقِ آزادی ندیده جانِ او هست صندوقِ صُوَر میدانِ او ۴۵۱۰
دایما محبوس عقلش در صُوَر از قفس اندر قفس دارد گذر
مَنْفذش نه از قفس سوی عُلا در قفسها می‌رود از جا به جا
در نَبی اِنِ اسْتَطَعْتُمْ فَانْفُذُوا این سخن با جِنّ و اِنس آمد زهو
گفت مَنْفذ نیست از گردونتان جز به سلطان وبه وَحی آسمان
گر ز صندوقی به صندوقی رود او سمایی نیست صندوقی بُوَد ۴۵۱۵
فُرجهٔ صندوق نَو نَو مُسْکِر است در نیابد کاو به صندوق اندراست
گر نشد غرّه بدین صندوقها همچو قاضی جوید اطلاق و رها
آنکه داند این نشانش آن شناس کاو نباشد بی فغان و بی هراس
همچو قاضی باشد او در ارتعاد کَیْ برآید یك دمی ازجانش شاد

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را از جوحی الی آخره

۴۵۲۰ نایب آمد گفت صندوقت به‌چند گفت نهصد بیشتر زر می‌دهند
من نمی‌آیم فروتر از هزار گر خریداری گُشا کیسه بیار
گفت شرمی دار ای کوته نمد قیمتِ صندوق خود پیدا بُوَد
گفت بی‌رؤیت شِری خود فاسدی است بَیْعِ مازیرِ گلیم این راست نیست
بر گشایم گر نمی‌ارزد مخر تا نباشد بر تو خَیْفی ای پدر
۴۵۲۵ گفت ای ستّار برمگشای راز سَرْبِبسته می‌خرم با من بساز
سَتْر کن تا بر تو ستّاری کنند تا نبینی ایمنی بر کس مخند
بس در این صندوق چون تو مانده‌اند خویش را اندر بلا بُنْشانده‌اند
آنچه بر تو خواهِ آن باشد پسند بر دگر کس آن کن ازرنج و گزند
زآنکه بر مِرْصاد حق واندر کمین می‌دهد پاداش پیش از یَوْمِ دین
۴۵۳۰ آن عَظیمُ الْعَرش عرشِ او مُحیط تختِ دادش بر همه جانها بسیط
گوشهٔ عرشش به‌تو پیوسته است هین مُجُنْبان جز به‌دین و داد دست
تو مراقب باش براحوالِ خویش نوش بین در داد و بعد از ظلم نیش
گفت آری اینچه کردم اِسْتَم است لیك هم می‌دان که بادی اَظْلَم است
گفت نایب یك‌به یك ما بادییم با سَوادِ وجه اندر شادییم
۴۵۳۵ همچو زنگی کاو بُوَد شادان وخوش او نبیند غیرِ او بیند رُخش
ماجرا بسیار شد در مَنْ یَزید داد صد دینار وآن از وی خرید
هردمی صندوقیی ای بَدْ پَسَنْد هاتفان و غَیْبیانت می خرند

در تفسیر این خبر که مصطفی صلوات الله علیه فرمود مَنْ کُنْتُ مَوْلاهُ فَعَلِیٌّ مَوْلاهُ تا منافقان طعنه زدند که بس نبودش که ما مطیعی و چاکری نمودیم او را چاکری کودکی خِلم آلود مان هم می‌فرماید الی آخره

زین سبب پیغمبرِ با اجتهاد نامِ خود وآنِ عَلی مَوْلا نهاد

گفت هرکاورا منم مولا و دوست ابنِ عمّ من عَلی مولای اوست
کیست مولا آنکه آزادت کند بندِ رِقّیّت ز پایت برکَند
چون به آزادی نبوّت هادی است مؤمنان را ز اَنْبیا آزادی است
ای گروهِ مؤمنان شادی کنید همچو سرو و سوسن آزادی کنید
لیك می‌گویید هر دم شکرِ آب بی‌زبان چون گُلستانِ خوش‌خِضاب
بی زبان گویند سرو و سبزه زار شکرِ آب وشکرِ عدلِ نو بهار
حُلّه‌ها پوشیده و دامن کشان مست ورقّاص وخوش وعنبْرفشان
جزو جزُو آبستن از شاهِ بهار جسمشان چون دُرْجِ پُر دُرِّ ثِمار
مَرْیَمان بی شُوی آبست از مسیح خامُشان بی‌لاف و گفتاری فصیح
ماهِ ما بی نطق خوش برتافته‌ست هر زبانْ نطق از فرِ ما یافته‌ست
نطقِ عیسی از فرِ مَرْیَم بُوَد نطقِ آدم پرتوِ آن دَم بُوَد
تازیادت گردد از شکر ای ثقات پس نباتِ دیگر است اندر نبات
عکسِ آن اینجاست ذَلَّ مَنْ قَنِع اندر این طَوْر است عَزَّ مَنْ طَمِع
در جوالِ نفسِ خود چندین مرو از خریدارانِ خود غافل مشو

باز آمدن زن جوحی به محکمهٔ قاضی سال دوّم بر امید وظیفهٔ پارسال وشناختن قاضی اورا ،الی اتمامه

بعدِ سالی باز جوحی از مِحَن رو به زن کرد وبگفت ای‌چست‌زن
آن وظیفهٔ پار را تجدید کن پیشِ قاضی از گِلهٔ من‌گو سخن
زن برِ قاضی در آمد با زنان مرزنی را کرد آن زن ترجمان
تا بنشُناسد ز گفتن قاضی‌اش یاد نآید از بلای ماضی‌اش
هست فتنه غمزهٔ غمّازِ زن لیك آن صدتو شود ز آوازِ زن
چون نمی‌تانست آوازی فراشت غمزهٔ تنهای زن سودی نداشت
گفت قاضی روتو خصمت رابیار تا دهم کارِ ترا با او قرار
جوحی آمد قاضیش نشُناخت زود کاو بوقتِ لُقمه در صندوق بود
زو شنیده بود آواز از برون در شِرِیٰ وبَیْع و درنقص وفزون

گفت نفقهٔ زن چرا ندهی تمام گفت از جان شرع را هستم غلام
لیك اگر میرم ندارم من کفن مُفلسِ این لِعْبم و شش پنج‌زن
زین سخن قاضی مگر بشناختش یاد آورد آن دغل و آن باختش
۴۵۶۵ گفت آن شش‌پنج با من باختی یار اندر شش‌دَرَم انداختی
نوبتِ من رفت امسال آن قمار با دگر کس باز دست از من بدار
از شش و از پنج عارف گشت فرد مُحْتَرِز گشته‌ست زین شش پنج نرد
رَست او از پنج حسّ و شش جهت از ورای آن همه کرد آگهت
شد اشاراتش اشاراتِ ازل جاوَزَ الْأَوْهامَ طُرّاً وَاعْتَزَل
۴۵۷۰ زین چَهِ شش گوشه گر نَبْود برون چون برآرد یوسفی را از درون
واردی بالای چرخِ بی‌سُتُن جسمِ او چون دلو در چَه چاره کن
یوسفان چنگال در دلوش زده رَسته از چاه و شهِ مصری شده
دلوهای دیگر از چَه آبْ جو دلوِ او فارغ ز آب اصحابْ جو
دلوها غوّاصِ آب از بهرِ قوت دلوِ او قوت و حیاتِ جانِ حوت
۴۵۷۵ دلوها وابستهٔ چرخِ بلند دلوِ او در اِصْبَعَیْنِ زورمند
دلوِ چه و حبلِ چه و چرخِ چی این مثالی بس رکیك‌است ای اچی
از کجا آرم مثالی بی شِکست کُفْوِ آن نه آید و نه آمده‌ست
صد هزاران مرد پنهان در یکی صد کمان و تیر دَرْجِ ناوکی
ما رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ فتنه‌ای صد هزاران خرمن اندر حُفنه‌ای
۴۵۸۰ آفتابی در یکی ذرّه نهان ناگهان آن ذرّه بگْشاید دهان
ذرّه ذرّه گردد افلاك و زمین پیشِ آن‌خورشیدچون‌جَست‌ازکمین
این‌چنین‌جانی چه دَرْخوردِ تنست هین بشُوای‌تن‌ازاین‌جان هردودست
ای تنِ گشته وثاقِ جان بس است چند تانَد بحر در مَشکی‌نشست
ای هزاران جبرئیل اندر بَشَر ای مسیحانِ نهان در جوفِ خر
۴۵۸۵ ای هزاران کعبه پنهان درکنیس ای غلط اندازِ عفریت و بلیس
سجده‌گاهِ لا مکانی در مکان مر بلیسان را زتو ویران دکان

که چرا من خدمتِ این طین کنم صورتی را من لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال تا ببینی شعشعهٔ نورِ جلال

باز آمدن به شرح قصّهٔ شاهزاده و ملازمت او در حضرت شاه

شاهزاده پیشِ شه حیرانِ این هفت گردون دیده دریك مشت طین
هیچ ممکن نی به بحثی لب گشود لیك جان با جان دمی خامُش نبود ۴۵۹۰
آمده درخاطرش کاین بس خفی است این همه معنی است پس صورت زچیست
صورتی از صورتت بیزارْ کُن خفته‌ای هر خفته را بیدارْ کُن
آن کلامت می‌رهاند از کلام و آن سقامت می‌جهاند از سَقام
پس سَقامِ عشق جانِ صحّت است رنجهایش حسرتِ هر راحت است
ای تن اکنون دستِ خود زین جان بشُو ور نمی‌شویی جز این جانی بجو ۴۵۹۵
حاصل آن شه‌نیك او را می‌نواخت اوازآن‌خورشیدچون مَه‌می گداخت
آن گدازِ عاشقان باشد نُمو همچو مَه اندر گدازش تازه رُو
جمله رنجوران دوا دارند امید نالد این رنجور کِم افزون کنید
خوشتر از این سم ندیدم شربتی زین مرض خوشتر نباشد صحّتی
زین گنُه بهتر نباشد طاعتی سالها نسبت بدین دم ساعتی ۴۶۰۰
مدّتی بُد پیشِ این شه زین نسق دل‌کباب و جان نهاده بر طبق
گفت شه از هرکسی یك سَر بُرید من ز شه هر لحظه قربانم جدید
من فقیرم از زر از سَر مُحْتَشَم صد هزاران سَر خلف دارد سَرم
با دو پا در عشق نتْوان تاختن با یکی سَر عشق نتْوان باختن
هرکسی را خود دوپا ویك سَراست با هزاران پا وسَر تن نادر است ۴۶۰۵
زین سبب هنگامه‌ها شد کُل هَدَر هست این هنگامه هر دم گرمتر
معدنِ گرمی است اندر لامکان هفت دوزخ از شرارش یك دخان

در بیان آنکه دوزخ گویدکه قنطرهٔ صراط برسر اوست

ای مؤمن ازصراط زودتر بگذر، زود بشتاب تا عظمت نور تو آتش ما را نکشد، جُزْ یا مُؤمِنُ فَإِنَّ نُورَكَ أَطْفَأَ نارِی

زآتشِ عاشق از این‌رُو ای صفی — می‌شود دوزخ ضعیف و مُنْطَفی
گویدش بگْذر سبك ای محتشم — ورنه زآتشهای تو مُرد آتشم
۴۶۱۰ کفر که کبریتِ دوزخ اوست بس — بین که می‌بَخْساند اورا این نَفَس
زود کبریتت بدین سودا سپار — تا نه دوزخ بر تو تازد نه شرار
گویدش جنّت گذر کن همچو باد — ورنه گردد هرچه من دارم کساد
که‌توصاحب خرمنی من خوشه‌چین — من بُتی‌ام تو ولایتهای چین
هست لرزان زو جحیم و هم جنان — نه مر این‌را نه مرآن‌را زو امان
۴۶۱۵ رفت عمرش چاره را فرصت نیافت — صبر بس‌سوزان بُد وجان بر نتافت
مدّتی دندان کَنان این می‌کشید — نارَسیده عمرِ او آخر رسید
صورتِ معشوق زو شد در نهفت — رفت و شد با معنیِ معشوق جُفت
گفت لُبْسش گر زشَعْر و شُشْتَر است — اعتناقِ بی‌حجابش خوشتر است
من شدم عریان ز تَن او از خیال — می‌خرامم در نِهایاتُ الْوِصال
۴۶۲۰ این مَباحث تا بدینجاگفتنی است — هرچه آید زین سپس بِنْهفتنی است
ور بگویی ور بکوشی صد هزار — هست بیگار و نگردد آشکار
تا به دریا سَیْرِ اسب و زین بُوَد — بعد از اینت مرکبِ چوبین بُوَد
مرکبِ چوبین به خشکی ابتر است — خاص آن دریاییان را رَهْبَر است
این خموشی مرکب چوبین بود — بحریان را خامشی تلقین بود
۴۶۲۵ هر خموشی که ملولت می‌کند — نعره‌های عشق آن سو می‌زند
توهمی‌گویی‌عجب خامش چراست — اوهمی‌گویدعجب‌گوشش کجاست
من ز نعره کَر شدم او بی‌خبر — تیزگوشان زین سمر هستند کر
آن یکی درخواب نعره می‌زند — صد هزاران بحث وتلقین می‌کند
این نشسته پهلوی او بی‌خبر — خفته‌خودآن‌است‌وکرزآن‌شوروشر
۴۶۳۰ وآن کسی کِش مرکبِ چوبین شکست — غرقه شد درآب اوخود ماهی است

نه‌خموش است‌و نه‌گویا نادری است حالِ او را در عبارت نام نیست
نیست زین دو هر دوهست آن بوالعجب شرحِ این گفتن برون است از ادب
این مثال آمد رکیك و بی‌وُرود لیك در محسوس از این بهتر نبود

متوفّی‌شدن بزرگین از شه‌زادگان و آمدن برادر میانین به‌جنازهٔ برادر که آن کوچکین صاحب‌فراش‌بود از رنجوری و نواختن پادشاه میانین‌را تا او هم لنگ احسان شد، ماند پیشِ پادشاه صدهزار غنایم غیبی و عینی بدو رسید از دولت و نظر آن شاه، مع تقریرِ بَعْضِه

کوچکین رنجور بود و آن وَسَط برجنازهٔ آن بزرگ آمد فقط
شاه دیدش گفت قاصد این کی است که‌ازآن بحراست‌واین‌هم‌ماهی‌است ۴۶۳۵
پس مُعرِّف گفت پورِ آن پدر این برادر ز آن برادر خردتر
شه نوازیدش که هستی یادگار کرد او را هم بدین پُرسش شکار
از نوازِ شاه آن زارِ حَنیذ در تنِ خود غیرِ جان جانی بدید
در دلِ خود دید عالی غُلغُله که نیابد صوفی آن درصد چله
عرصه و دیوار و کوهِ سنگ بافت پیشِ او چون نارِ خندان می‌شکافت ۴۶۴۰
ذرّه ذرّه پیشِ او همچون قِباب دم به‌دم می‌کرد صدگون فتحِ باب
باب گه روزن شدی گاهی شعاع خاك گه گندم شدی و گاه صاع
در نظرها چرخ بس کهنه و قدید پیشِ‌چشمش هر دمی خَلْقٌ جَدید
روحِ زیبا چونکه وا رَست ازجسد از قضا بی‌شك چنین چشمش‌رسد
صد هزاران غیب پیشش شد پدید آنچه چشم مَحْرَمان بیند بدید ۴۶۴۵
آنچه او اندر کُتُب برخوانده بود چشم را در صورتِ آن برگشود
از غبارِ مرکبِ آن شاهِ نر یافت او کُحلِ عزیزی در بصر
بر چنین گلزار دامن می‌کشید جُزو جزوش نعره‌زن هَلْ مِنْ مَزید
گلشنی کز بَقْل رُوید یکدَم است گلشنی کز عقل رُوید خُرّم است
گلشنی کز گِل دمد گردد تباه گلشنی کز دِل دمد وافَرحتاه ۴۶۵۰

علمهای با مزهٔ دانسته‌مان — زآن گلستان یك دو سه گُلدسته‌دان
ز آن زبونِ این دوسه گل‌دسته‌ایم — که درِ گلزار بر خود بسته‌ایم
آنچنان مفتاحها هر دم به نان — می‌فتد ای جان دریغا از بَنان
ور دمی هم فارغ آرندت زِنان — گِردِ چادرگردی و عشقِ زَنان
۴۶۵۵ باز استسقات چون شد موج‌زن — مُلكِ شهری بایدت پُر نان و زن
مار بودی اژدها گشتی مگر — یك سَرت بود این‌زمانی هفت‌سَر
اژدهای هفت سر دوزخ بُوَد — حرص‌تو دانه‌ست و دوزخ فخ‌بُوَد
دام را بِدْران بسوزان دانه را — باز کُن درهای نو این خانه را
چون تو عاشق نیستی ای نَرْگدا — همچو کوهی بی‌خبر داری صدا
۴۶۶۰ کوه را گفتار کَی باشد ز خود — عکسِ غیر است آن صدا ای معتمد
گفتِ‌تو ز آن سان که عکسِ‌دیگری است — جمله احوالت بجزهم عکس نیست
خشم وذوقت هر دوعکسِ دیگران — شادیِ قوّاده و خشمِ عوان
آن عوان‌را آن ضعیف آخرچه کرد — که دهد او را به‌کینه زجر ودرد
تا به کَی عکسِ خیالِ لامعه — جهدکن تا گَرددت این واقعه
۴۶۶۵ تا که گفتارت زحالِ تو بُوَد — سَیْرِ تو با پرّ و بالِ تو بُوَد
صید گیرد تیر هم با پرِّ غیر — لاجرم بی‌بهره است از لحمِ طَیْر
باز صید آرد به خود ازکوهسار — لاجرم شاهش خوراند کَبْك وسار
مَنْطِقی کز وَحْی نبْود از هواست — همچوخاکی در هوا و درهباست
گرنماید خواجه را این دَم غلط — ز اوّلِ وَالنَّجْم بر خوان چندخط
۴۶۷۰ تاکه ما یَنْطِق مُحَمَّد عَنْ هَوَی — إِنْ هُوَ إِلّا بِوَحْیٍ اِحْتَوَی
احمدا چون نیستت از وَحی یاس — جسمیان را ده تحرّی و قیاس
کزضرورت هست مُرداری حلال — که تحرّی نیست درکعبهٔ وصال
بی‌تحرّی و اجتهاداتِ هُدَی — هر که بِدْعت پیشه‌گیرد از هوا
همچو عادش بر بَرَد باد و کُشد — نه سُلیمان است تا تختش کَشد
۴۶۷۵ عاد را باد است حمّالِ خَذُول — همچو برّه در کفِ مردی اکُول

همچو فرزندش نهاده بر کنار / می‌بَرَد تا بکْشدش قصّاب‌وار
عاد را آن باد ز اِستکبار بود / یارْ خود پنداشتند اغیار بود
چون بگردانید ناگه پوستین / خُردشان بشْکست آن بِشْسَ‌القَرین
باد را بشْکن که بس فتنه‌ست باد / پیش‌ازآن‌کِت بشْکند اوهمچوعاد
هُود دادی پند کای پُسر کِبر خَیْل / بر کَند از دستتان این باد ذَیْل ۴۶۸۰
لشکرِ حقّ است باد و از نفاق / چند روزی با شما کرد اعتناق
او به‌سِربا خالقِ خود راست است / چون اجل آید برآرد باد دست
باد را اندر دهن بین رهگذر / هرنَفَس آیان روان در کرّ و فر
حلق و دندانها از او ایمن بُوَد / حق چو فرماید به‌دندان در فتد
کوه گردد ذرّهٔ باد و ثقیل / دردِ دندان داردش زار و علیل ۴۶۸۵
این همان باد است کایمن می گذشت / بودجانِ کَشت و گشت او مرگِ کَشت
دستِ آنکس که بکردت دست‌بوس / وقتِ خشم آن‌دست می‌گردد دبوس
یا رَب ویا رَب برآرد او زجان / که ببَر این باد را ای مستعان
ای دهان غافل بُدی زین باد رَو / از بُنِ دندان در استغفار شو
چشمِ سختش اشکها باران کند / مُنکِران را درد الله خوان کند ۴۶۹۰
چونَ دمِ مردان نپذرفتی ز مرد / وحیِ حق را هین پذیرا شو ز درد
باد گوید پیکم از شاهِ بشر / گه خبر خَیْرْ آورم گه شور و شر
ز آنکه مأمورم امیرِ خود نی‌ام / من چو تو غافل زشاهِ خود کَی‌ام
گر سُلیمان‌وار بودی حالِ تو / چون سُلیمان گشتمی حمّالِ تو
عاریه‌ستم گشتمی مُلکِ کَفَت / کردمی بر رازِ خود من واقفت ۴۶۹۵
لیك چون تو یاغیی من مستعار / می‌کنم خدمت ترا روزی سه‌چهار
پس چو عادت سرنگونیها دهم / ز اِسْپَهِ تو یاغیانه بر جهم
تا به‌غیب ایمانِ تو مُحْکَم شود / آن زمان کایمانْت مایهٔ غم شود
آن زمان خود جملگان مؤمن شوند / آن زمان خود سرکشان بر سردوند
آن زمان زاری کنند و افتقار / همچو دزد و راهزن در زیرِ دار ۴۷۰۰

لیك گر در غیب گردی مُستوی مالكِ دارَین وشحنهٔ خود تُوی
شحنگی و پادشاهیِّ مُقیم نه دو روزه ومستعار است وسقیم
رَستی از بیگار وکارِ خود کُنی هم تو شاه وهم توطبلِ خودزنی
چون گلو تنگ آورد برما جهان خاك خوردی کاشکی حلق و دهان
۴۷۰۵ این دهان خودخاك خواری آمده‌ست لیك خاکی را که آن رنگین شده‌ست
این کباب و این شراب و این شکر خاكِ رنگین است ونقشین ای پسر
چونکه خوردی وشد آنها لحم وپوست رنگِ لحمش داد و این هم خاكِ کُوست
هم ز خاکی بَخیه بر گِل می‌زند جمله را هم باز خاکی می‌کند
هندو وقِفْچاق و رومی و حَبَش جمله یك رنگ‌اند اندر گورْ خوش
۴۷۱۰ تا بدانی کآن همه رنگ و نگار جمله روپوش است ومکر ومستعار
رنگِ باقی صِبْغَةُاللّٰه است و بس غیرِ آن بر بسته‌دان همچون جرس
رنگِ صدق و رنگِ تقوی و یقین تا ابد باقی بُوَد بر عابدین
رنگِ شكّ و رنگِ کفران و نفاق تا ابد باقی بُوَد بر جانِ عاق
چون سیه رویی فرعونِ دغا رنگِ آن باقی و جسمِ او فنا
۴۷۱۵ برق و فرِّ رُوی خوبِ صادقین تن فنا شد وآن بجا تا یَوْمِ دین
زشت آن زشت است وخوب آن خوب وبس دایم آن ضحّاك و این اندر عَبَس
خاك را رنگ وفن و سنگی دهد طفل خُوبان را برآن جنگی دهد
از خمیری اشتر وشیری پزند کودکان ازحرصِ آن کف می‌گزند
شیر و اشترنان شود اندر دهان در نگیرد این سخن با کودکان
۴۷۲۰ کودك اندرجهل وپندار وشکی است شُکْر باری قوّتِ او اندکی است
طفل را استیزه وصد آفت است شُکرِ این که بی‌فن وبی‌قوّت است
وای از این پیرانِ طفلِ ناادیب گشته از قوّت بلای هر رقیب
چون سلاح وجهل جمع آید بهم گشت فرعونی جهان‌سوز ازستم
شکر کن ای مردِ درویش ازقُصور که زفرعونی رهیدی وز کُفور
۴۷۲۵ شکر که مظلومی و ظالم نه‌ای ایمن از فرعونی و هر فتنه‌ای

اِشکمِ تی لافِ اللّهی نزد کآتشش را نیست از هیزم مدد
اشکمِ خالی بُوَد زندانِ دیو کِش‌غمِ‌نان مانع است‌ازمکر و ریو
اشکمِ پُر لوت دان بازارِ دیو تاجرانِ دیو را در وی غریو
تاجرانِ ساحرِ لاشَی فروش عقلها را تیره‌کرده از خروش
خُم روان‌کرده زسِحْری چون‌فَرَس کرده کرباسی ز مَهْتاب و غَلَس ۴۷۳۰
چون بریشم خاك را بر می‌تنند خاك در چشمِ ممیّز می‌زنند
چَنْدَلی را رنگِ عُودی می‌دهند بر کلوخیمان حسودی می‌دهند
پاك آنکه خاك را رنگی دهد همچوکودکمان برآن جنگی دهد
دامنی پر خاك ما چون طفلکان در نظرمان خاك همچون زرّ کان
طفل را با بالغان نبْود مجال طفل را حق کَی نشاند با رجال ۴۷۳۵
میوه گرکهنه شود تا هست خام پخته نبْود غُوره گویندش بنام
گر شود صد ساله آن خامِ تُرُش طفل وغُوره‌ست او برِ هر تیزْهُش
گرچه باشد مو و ریشِ او سپید هم درآن طفلیّ‌خوف است و امید
که رسم یا نارسیده مانده‌ام ای عجب با من کند کَرْم آن کَرَم
با چنین ناقابلی و دُوریی بخشد این غُوره مرا انگوریی ۴۷۴۰
نیستم اومیدوار از هیچ سو و آن‌کَرَم می‌گویدم لاتَیْأَسُوا
دایما خاقانِ ما کرده‌ست طُو گوشمان را می‌کَشد لاتَقْنَطُوا
گرچه ما زین ناامیدی درگَویم چون صلا زد دست‌اندازان رویم
دست اندازیم چون اسبانِ سیس در دویدن سوی مَرْعای انیس
گام اندازیم و آنجا گام نی جام پردازیم و آنجا جام نی ۴۷۴۵
زانکه آنجا جمله اشیا جانی‌است معنی اندر معنی اندر معنی‌است
هست صورت سایه معنی آفتاب نورِ بی‌سایه بُوَد اندر خراب
چونکه‌آنجا خشت برخشتی نماند نورِ مه را سایهٔ زشتی نماند
خشت اگرزرّین بُوَد برکندنی‌است چون‌بهای‌خشت‌وحی‌وروشنی‌است
کوه بهرِ دفعِ سایه مُنْدَك است پاره‌گشتن بهرِ این نور اندك است ۴۷۵۰

بر برونِ کُه چو زد نورِ صمد پاره شد تا در درونش هم زند
گرسنه چون بر کفش زد قرصِ نان وا شکافد از هوس چشم و دهان
صد هزاران پاره گشتن ارزد این از میانِ چرخ برخیز ای زمین
تاکه نورِ چرخ گردد سایه سوز شب زسایهٔ تُست ای یاغیِّ روز
۴۷۵۵ این زمین چون گاهوارهٔ طفلکان بالغان را تنگ می‌دارد مکان
بهرِ طفلان حق زمین را مَهْدخواند در گَواره شیر بر طفلان فشاند
خانه تنگ آمد از این گهواره‌ها طفلکان را زود بالغ کن شها
ای گواره خانه را ضیّق مدار تا تواند کرد بالغ انتشار

وسوسه‌ای که پادشاه زاده را پیدا شد از سبب استغنایی و کشفی که از شاه دل اورا حاصل شده بود وقصدناشکری وسرکشی می‌کرد، شاه را از راه الهام وسِرّ خبرشد،دلش دردکرد، روح اورا زخمی زد چنانکه صورت شاه را خبر نبود الی آخره

چون مسلَّم گشت بی بَیْع و شِری از درونِ شاه در جانش جِری
۴۷۶۰ قوُت می‌خوردی زنورِ جانِ شاه ماهِ جانش همچو ازخورشید ماه
راتبهٔ جانی زشاهِ بی ندید دم به دم در جانِ مستش می‌رسید
آن نه که ترسا و مُشرك می‌خورند زآن غذایی که ملایك می‌خورند
اندرونِ خویش استغنا بدید گشت طغیانی ز استغنا پدید
که نه من هم شاه و هم شه زاده‌ام چون عنانِ خود بدین شه داده‌ام
۴۷۶۵ چون مرا ماهی بر آمد با لُمَع من چرا باشم غباری را تَبَع
آب در جُویِ من است ووقتِ ناز نازِ غیر از چه کشم من بی‌نیاز
سر چرا بندم چو دردِ سَر نماند وقتِ رُویِ زرد و چشمِ تر نماند
چون شکَرْلب گشته‌ام عارض قمر باز باید کرد دکّانِ دگر
زین منی چون نفس زاییدن‌گرفت صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت
۴۷۷۰ صد بیابان‌زآن‌سویِ حرص وحسد تا بدآنجا چشمِ بَد هم می‌رسد

بحرِ شه که مَرْجعِ هر آبْ اوست چون نداند آنچه اندر سیل و جُوست
شاه را دل درد کرد از فکرِ او نا سپاسیِّ عطای بِکْرِ او
گفت آخر ای خسِ واهی ادب این سزای دادِ من بود ای عجب
من چه کردم باتو زین گنجِ نفیس تو چه کردی با من از خُویِ خسیس
من ترا ماهی نهادم در کنار که غُروبش نیست تا روزِ شُمار ۴۷۷۵
در جزای آن عطای نورِ پاك تو زدی در دیدهٔ من خار و خاك
من ترا بر چرخ گشته نردبان تو شده درحربِ من تیر و کمان
دردِ غیرت آمد اندر شه پدید عکسِ دردِ شاه اندر وی رسید
مرغِ دولت در عتابش برطپید پردهٔ آن گوشه گشته بر درید
چون درونِ خود بدید آن خوش‌پسر از سیه کاریِّ خود گَرْد و اثر ۴۷۸۰
آن وظیفهٔ لطف و نعمت کم شده خانهٔ شادیِّ او پُر غم شده
با خود آمد او زمستیِّ عُقار زآن گنه گشته سَرش خانهٔ خمار
خورده گندم حُلّه زو بیرون شده خُلد بر وی بادیه و هامون‌شده
دید کآن شربت ورا بیمار کرد زهرِ آن ما و منیها کار کرد
جانِ چون طاووس در گلزارِ ناز همچو جُغدی شد به ویرانهٔ مجاز ۴۷۸۵
همچو آدم دُور ماند او از بهشت در زمین می‌راند گاوی بهرِ کِشت
اشك می‌راند او که ای هندوی زاو شیر را کردی اسیرِ دُمِّ گاو
کردی ای نفْسِ بدِ بارِدْ نَفَس بی حِفاظی با شهِ فریادْ رس
دام بگْزیدی ز حرصِ گندمی بر تو شد هرگندمِ او کژدمی
در سَرت آمد هوای ما و من قَیْد بین بر پایِ خود پنجاه مَن ۴۷۹۰
نوحه می‌کرد این نمط بر جانِ خویش که چرا گشتم ضدِ سلطانِ خویش
آمد او با خویش و استغفار کرد با انابت چیزِ دیگر یار کرد
درد کآن از وحشتِ ایمان بُوَد رحم کن کآن دردِ بی‌درمان بُوَد
مر بَشَررا خود مبا جامهٔ دُرُست چون رهید از صبر در حین صدر جُست
مر بشر را پنجه و ناخن مباد که نه دین اندیشد آنگه نه سداد ۴۷۹۵

آدمی انـدر بلا کُشته بِـه است نفس کافر نعمت‌است و گُمره‌است

خطاب حقّ به عزرائیل که ترا رحم بر که بیشتر آمد از این خلایق که جانشان قبض کردی ، و جـواب دادن عزرائیل حضرت را

حق به عزرائیل می‌گفت ای نقیب برکه رحم آمد ترا از هر کئیب
گفت برجمله دلم سوزد بـه درد لیك ترسم امر را اِهمـال کـرد
تابگویم کـاشکی یـزدان مـرا در عوض قربان کند بهرِ فَتَی
۴۸۰۰ گفت بر کِی بیشتر رحم آمـدت از که دل پُر زسوز و بریان‌تر شدت
گفت روزی کشتیی بر موجِ تیز من شکستم ز اَمْر تا شد ریزریز
پس بگفتی قبض کن جانِ همـه جز زنی و غیرِ طفلی زآن رمـه
هردو بر یك تخته‌ای در مانـدند تخته را آن موجها می‌رانـدند
باز گفتی جانِ مادر قبض کـن طفل را بگْذار تنها ز اَمْـرِ کُن
۴۸۰۵ چون ز مادر بگْسلیـدم طفـل را خود تو می‌دانی چه تلخ آمدمرا
بس بدیدم دودِ مـاتمهـای زفت تلخیِ آن طفل از فکـرم نرفت
گفت حقّ آن طفل را از فضلِ خویش مـوج را گفتم فگن در بیشه ایش
بیشهٔ پُر سوسن و ریحان و گُـل پُر درختِ میوه‌دارِ خوش اُکُـل
چشمه‌هـای آبِ شیـریـنِ زُلال پروریـدم طفل را بـا صد دلال
۴۸۱۰ صد هزاران مرغِ مُطرب خوش‌صدا اندر آن روضه فگنـده صد نوا
بِسْتَرَش کـردم زبـرگ نَسْتَـرَن کرده اورا ایمن از صدمهٔ فِتَـن
گفته من خورشید را کاو را مگز بـاد را گفتـه بَـر او آهسته وز
ابر را گفته بَـر او بـاران مریـز برق را گفته بَر او مگْـرای تیـز
زین چمن ای دَی مُبَرّ آن اعتدال پنجه ای بَهْمَن براین روضه ممال

کرامات شیخ شیبان راعی و بیان معجزهٔ هود علیه‌السّلام

۴۸۱۵ همچو شَیْبان راعی از گرگِ عنید وقتِ جُمعه بر رِعا خط می‌کشید
تابرون نآید از آن خط گوسفند نه درآید گرگ و دزدِ باگزند

بر مثالِ دایرهٔ تعویذِ هُود کاندر آن صرصر امانِ آل بود
هشت روزی اندراین خط تن زنید وز برون مُثله تماشا می‌کنید
بر هوا بُردی فگندی بر حجر تا دریدی لحم و عظم ازهمدگر
یك گُرُه را بر هوا در هم‌زدی تاچوخشخاش استخوان ریزان‌شدی ۴۸۲۰
آن سیاست را که لرزید آسمان مثنوی اندر نگنجد شرحِ آن
گر به‌طبع این می‌کنی ای بادِسرد گِردِ خطّ ودایرهٔ آن هود گَرد
ای طبیعی فوقِ طبع این مُلك بین یا بیا ومحو کن از مُصْحَف این
مُقْریان را منع کن بندی بنه یا معلّم را بمال و سَهْم ده
عاجزی‌وخیره کاین عجزاز کجاست عجزِ تو تابی ازآن روزِ جزاست ۴۸۲۵
عجزها داری‌تو درپیش ای لَجوج وقت شد پنهانیان را نك خُروج
خُرّم آن کاین‌عجزوحیرت‌قُوتِ اوست دردو عالم خفته اندر ظلِّ دوست
هم در آخُورهم درآخِرعجز دید مرده شد دینِ عجایز را گزید
چون زلیخا یوسفش بر وی بتافت از عجوزی در جوانی راه یافت
زندگی در مُردن و درمحنت‌است آبِ حیوان در درونِ ظلمت است ۴۸۳۰

رجوع کردن به‌قصّهٔ پروردن حقّ تعالی نمرودرابی‌واسطهٔ مادر ودایه در طفلی

حاصل آن روضه چو باغِ عارفان از سَمُوم و صرصر آمد در امان
یك پلنگی طفلکان نَوزاده بود گفتم اورا شیر ده طاعت نمود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد تاکه بالغ گشت وزفت وشیرمرد
چون فطامش شد بگفتم با پری تا در آموزید نطق و داوری
پرورش دادم مر اورا زآن چمن کَیْ به‌گفت اندر بگنجد فنِّ من ۴۸۳۵
داده من ایّوب را مِهرِ پدر بهرِ مهمانیّ کرمان بی ضرر
داده کرمان را بر او مِهرِ ولد بر پدر من اینْت قُدْرت اینْت یَد
مادران را دأب من آموختم چون بود لطفی که من افروختم
صد عنایت کردم و صد رابطه تا ببیند لطفِ من بی واسطه

۴۸۴۰ تا نباشد از سبب در کَشْ مَکَش تا بُوَد هـر استعـانت از مَنَش
ورنه تا خود هیچ عُذری نبْودش شکوتی نبْود زهَـر یـارِ بَـدش
این حِضانه دیـد بـا صد رابطه که بپـروردم ورا بـی واسطـه
شکرِ او آن بود ای بنـدهٔ جلیل که شداو نمرود و سوزندهٔخلیل
همچنان کاین شاه زاده شکرِ شاه کرد استکبار و استکثـارِ جـاه
۴۸۴۵ که چرا من تـابعِ غیـری شوم چونکه صاحب مُلك واقبالِ نَوَم
لطفهای شه که ذکرِ آن گذشت از تجبّر بر دلش پوشیده گشت
همچنان نمـرود آن الطـاف را زیرِ پا بْنهاد از جهـل و عَمَـی
این زمان کافر شد و ره می‌زند کبر و دعـویّ خدایـی می‌کند
رفتـه سویِ آسمـانِ بـا جـلال با سه کرکس تاکند با من قتال
۴۸۵۰ صد هزاران طفلِ بی تلویـم را کُشته تـا یابـد وی ابراهیم را
که منجّم گفت کانـدر حُکْمِ سال زاد خـواهد دشمنی بهـرِ قتـال
هین بکن در دفعِ آن‌خصم احتیاط هر که می‌زایید می‌کُشت ازخُباط
کوریِ او رَست طفلِ وَحْی‌کَش ماند خونهای دگر در گـردنش
از پدر یابید آن مُلك ای عجب تا غـرورش داد ظلمـاتِ نَسَب
۴۸۵۵ دیگران راگر اُمواَب شد حجاب او زما یـابیـد گوهرهـا بجَیْب
گرگِ درّنده‌ست نفسِ بَد یقیـن چه بهانه می‌نهـی بر هر قریـن
در ضلالت هست صد کَل راکُلَه نفسِ زشتِ کُفـرْناكِ پُـر سَفَـه
زین سبب می‌گویم ای بندهٔ فقیر سلسله از گـردنِ سگ بر مگیر
گرمعلّم گشت‌این سگ‌هم‌سگ‌است باش ذَلَّتْ نَفْسُهُ کاو بَدْرگ است
۴۸۶۰ فرض می‌آری بجـا گر طایفـی بر سُهَیْلی چـون ادیـمِ طایفـی
تا سُهَیْلت وا خرد از شَرّ پوست تاشوی‌چون‌موزه‌ای هم پایِ‌دوست
جمله قرآن شرحِ خُبْثِ نفسهاست بنگر اندر مُصحَف‌آن چشمت کجاست
ذکرِ نفسِ عـادیـان کآلت بیافت در قتـالِ انبیا مو مـی‌شکـافت
قَرْن قَرْن از شُومِ نفسِ بـی ادب ناگهـان اندر جهان می‌زد لهب

رجوع کردن بدآن قصّه که شاه‌زاده زخم خورد ازخاطر شاه، پیش از استکمال فضایل دیگر از دنیا برفت

قصّه کوته کن که رشكِ آن غیُور — بُرد اورا بعدِ سالی سوی گور ۴۸۶۵
شاه چون از محوشد سویِ وجود — چشمِ مِرّیخیش آن خون کرده‌بود
چون به‌تَرْکَش بُنگرید آن بی‌نظیر — دید کم از تَرْکَشش یك چوبه‌تیر
گفت کو آن تیر و از حق بازجُست — گفت‌کاندر خَلْقِ او کز تیرِ تُست
عفو کرد آن شاهِ دریا دِل ولی — آمده بُد تیر او بر مَقْتَلی
کُشته شد در نوحهٔ او می گریست — اوست‌جمله‌هم کُشنده وهم‌ولی‌است ۴۸۷۰
ور نباشد هردو او پس کُلّ‌نیست — هم کُشندهٔ خلق و هم ماتم‌کُنی‌است
شکر می‌کرد آن شهیدِ زَرْد خَد — کآن بزد برجسم وبر معنی نزد
جسمِ ظاهر عاقبت هم رفتنی‌است — تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
آن عتاب ار رفت هم‌برپوست رفت — دوست بی‌آزار سویِ دوست‌رفت
گرچه او فتراكِ شاهنشه گرفت — آخر از عیْنُ‌الْکمال اوره گرفت ۴۸۷۵
وآن سِوُم کاهلترین هر سه بُوَد — صورت و معنی بکُلّی اوربود

وصیّت کردن آن شخص که بعد از من او برد مال مرا ازسه فرزند من که کاهل تراست

آن‌یکی‌شخصی بوقتِ مرگ‌خویش — گفته بود اندر وصیّت پیش پیش
سه پسر بودش چو سه سروِ روان — وقفِ ایشان کرده اوجان و روان
گفت هرچه درکفم کاله و زر است — او بَرَد زین هرسه کاو کاهلتر است
گفت با قاضی و بس اندرز کرد — بعدازآن جامِ شرابِ مرگ خورد ۴۸۸۰
گفته فرزندان به قاضی کای کریم — نگْذریم ازحکمِ او ما سه یتیم
سمع وطاعه‌می‌کنیم اوراست دست — آنچه او فرمود برما نافذ است
ما چو اسماعیل ز ابراهیمِ خود — سر نپیچیم ارچه قربان می‌کند
گفت قاضی هر یکی با عاقلیش — تا بگوید قصّه‌ای از کاهلیش
تا ببینم کاهلیّ هر یکی — تا بدانم حالِ هریك بی شکی ۴۸۸۵

عارفان از دو جهان کاهلترند زآنك بی شِدّ یار خرمن می‌بَرند
کاهلی را کرده‌اند ایشان سَنَد کارِ ایشان را چو یزدان می‌کند
کارِ یزدان را نمی‌بینند عام می‌نیآسایند از کَد صبح و شام
هین ز حدِّ کاهلی گویید باز تا بدانم حدِّ آن از کشفِ راز
۴۸۹۰ بی‌گُمان که هرزبان پردهٔ دل است چون بجنبد پرده سِرها واصل است
پردهٔ کوچك چویك شرحهٔ کباب می بپوشد صورتِ صد آفتاب
گر بیانِ نطق کاذب نیز هست لیك بُوی ازصدق و کِذبش مُخْبِر است
آن نسیمی که بیآید از چمن هست پیدا از سمومِ گولخن
بُوی صدق و بُوی کِذْبِ گول گیر هست پیدا درنَفَس چون مُشك وسیر
۴۸۹۵ گر ندانی یار را از دَهْ دِله از مشامّ فاسدِ خود کن گِله
بانگِ هیزان و شجاعانِ دلیر هست پیدا چون فنِ روباه وشیر
یازبان همچو سَردیگ است راست چون بجنبد تو بدانی چه اَباست
از بُخارِ آن بداند تیزْ هُش دیگِ شیرینی ز سِکْباجِ تُرُش
دست بردیگِ نُوی چون زد فتی وقتِ بخْریدن بدید اشکسته را
۴۹۰۰ گفت دانم مرد را درحین ز پُوز ور نگوید دانمش اندر سه روز
وآن دگر گفت ار بگوید دانمش ور نگوید در سخن پیچانمش
گفت اگر این مکر بشْنیده بود لب ببندد در خموشی در رود

مَثَل

آنچنانکه گفت مادر بچّه را گر خیالی آیدت در شب فرا
یا به گورستان و جایِ سهمگین تو خیالی بینی اسود پُر زکین
۴۹۰۵ دل قَوی دار و بکن حمله بَر او او بگرداند زتو در حال رُو
گفت کودك آن خیالِ دیوْ وَش گر بدو این گفته باشد مادرش
حمله آرم افتد اندر گردنم زامْرِ مادر پس من آنگه چون کنم
تو همی آموزی‌ام که چُست ایست آن خیالِ زشت را هم مادری است
دیو و مردم را مُلَقّن آن یکی است غالب ازوی گرددار خصم اندکی است

تا کدامین سوی باشد آن یَواش — الله الله رَو تو هم زآن سوی باش ۴۹۱۰
گفت اگر ازمکر نَاید در کلام — حیله را دانسته باشد آن هُمام
سِرّ او را چون شناسی راست گو — گفت من خامُش نشینم پیشِ او
صبر را سُلَّم کنم سویِ دَرَج — تا برآیم صبر مفتاحُ اَلفَرَج
ور بجوشد در حضورش از دلم — مَنْطقی بیرون ازاین شادی وغم
من بدانم کاو فرستاد آن به من — از ضمیرِ چون سُهَیل اندر یَمن ۴۹۱۵
در دلِ من آن سخن ز آن مَیْمَنَه‌ست — زآنکه از دل جانبِ دل روزنه ست

*

مر بزرگیّ ورا گردن نهم — منّتی هم بر دل و بر تن نهم
چون فتاد از روزن دل آفتاب — ختم شد والله اَعلم بِالصَّواب

تَمَّ المجلّدُ السّادِس مِنَ المَثنوی المعنوی

خاتمه
لِوَلَدِهِ الکامل المحقق بَهاءالدّین

مدتی زین مثنوی چون والدم — شد خمُش گفتم ورا کای زنده‌دم
از چه رو دیگر نمی‌گویی سخن — از چه بر بستی درِ علمِ لَدُن
قصّهٔ شهزادگان نامد به سر — ماند نا سُفته دُرِ سوّم پسر
گفت نطقم چون شتر زین پس بخفت — نیستش با هیچ کس تا حشر گفت
هست باقی شرح این لیکن درون — بسته شد دیگر نمی‌آید برون
وقتِ رحلت آمد و جَستن زجو — کُلُّ شَیْئٍ هالِكٌ اِلّا وَجْهَهُ
باقی این گفته آید بی‌زبان — در دلِ آنکس که دارد نورِ جان
گفتگو آخر رسید و عمر هم — مژده کآمد وقت کز تن وارهم
در جهانِ جان کنم جولان همی — بگذرم زین نم در آیم در یَمی
زآنکه این عالم زِنَم زنده‌ست وخوش — ازیمی نم یافت زان خوب است وگَش
چونکه جان درخاك و نم زنده بود — در جهانِ یم ببین تا چُون شود
یم چوشهر است وچودرو ازه‌ست نم — نم چو قطره دان و بی‌اندازه یم
زین نمی کاوهمچوجان است، اندر آ — در یمِ جانان که تا یابی بقا
چونکه نم از بحرِ جان است این طرف — پس زراهِ جان طلب کن این شرف

تا ترا آنجا بَرَد کاو بوده است جُستن اندر خاکْ یم بیهوده است
جزوِ هر خاکی به خاکستان برد موجِ بحرِ جان سوی جانان برد
پس زجان کن وصل جانان راطلب بی لَب و بی‌کام می‌گو نام رَب
تا رهی از حبسِ این فانی جهان در جهانِ جان بمانی جاودان
تخمهای عمر را در شوره خاك چند کاری تا شوی آخر هلاك
این چنین عمرِ عزیزِ بی‌بها بی عوض ضایع کنی هردم چرا
غبن می‌ناید ترا ای مردِ کار تا دهی گلزار و گیری خار زار
عمر کان شد صرف در دنیا، نماند خرم آن که‌ش‌حق‌بسوی‌خویش‌خواند
عمرِ معدودِ شمرده چون دَهی در رهِ حق گردد آن تا مُنتَهی
بی شمارو بیحد و بیعد شود عمر ده روزه که در طاعت رود
هین تجارت‌کن در این بازار تو صد هزاران گُل بَر از یك خارتو
از یکی دانه که‌کاری صد هزار دانه برگیری ز فضلِ کردگار
خود شمار آنجا بُوَد کآخِر بُوَد بیشمار است آن طرف کان بِرْبُوَد
سوی کلِّ خود رَو ای جزوِ جدا از خودی بگذر زمانی با خود آ
در تنِ همچون سبو هستی چو آب گفتگو و صلح وجنگت چون حباب
چون‌حباب‌است‌این‌نقوش‌و‌این‌صُوَر بر سرِ آبِ درون ای نامور
یا چو کفّی بر سرِ آبِ درون تا شود سِرِّ درون پیدا برون
از تف وازکفّ و از بوی قُدور می‌نماید خوردنیها در تنور
تاکه شیرینی و یا ترشی است آن می‌شود ظاهر بَرِ پیر و جوان
همچنین از قول و فعل مردمان می‌شود پیداکه‌چه سان‌است‌جان
جان اودرمرتبه چون‌است وچیست مؤمن‌است اویاکه‌کافریا ولی است
آب را اندر سبو بی یم مدار تا نگردد آبِ شیرین ناگوار
کآبِ ساکن بی مدد نا خوش بُوَد رنگ و بوی و طعم آب‌ازوی‌رود
گفت‌احمدهرکه‌دوروزش‌یکی‌است هست مغبون و گرفتار شکی است
بی یقینی می‌زید در ابلهی پُر زبادی همچو انبانِ تهی
هر دمی پس می‌رود از پیشِ صف می‌شود صافیش دُردی همچو کف
رنج او هرلحظه بدتر می‌شود هر دمی او زشت وأبتر می‌شود
سوی دوزخ می‌رود آن ردِّ باب بی عِذابِ بحْر در بحرِ عَذاب
پیش‌از آن که کار تو آنجا رسد هر دمی غفلت ترا واپس برد
رو به‌سوی اصل خودهمچون‌خلیل بگذر از استاره و چرخِ علیل
پای همّت بر خور و بر ماه نِه سر بر آن ایوان و آن درگاه نِه

این خودی را خرج کن اندر خدا / تا نمانی همچو ابلیسی جدا
آبِ جان را ریز اندر بحرِ جان / تا شوی دریای بی حدّ و کران
قصّه کوته کن که رفتم در حجاب / هین خمُش والله اَعلم بِالصواب
شکر کاین نامه به عنوانی رسید / گم نشد نقد و به اخوانی رسید
نردبانِ آسمان است این کلام / هرکه از این بر رود آید به بام
نه به بامِ چرخ کان اخضر بُوَد / بل به بامی کز فلك برتر بُوَد
بامِ گردون را از او آید نوا / گردِشش باشد همیشه زان هوا

پایان متن وخاتمهٔ مثنوی

فهرست‌ها

۱ـ فهرست اعلام اشخاص
۲ـ اعلام اماکن و قبایل
۳ـ اعلام کتب و رسایل
۴ـ فهرست آیات قرآنی
۵ـ فهرست حکایات و قصص

۱

فهرست رجال ونساء و ملائکه و حیوانات و غیرها

۱ــ به‌جای اعداد رومی I تا VI برای ۶دفترمثنوی درچاپ اصلی نیکلسون دراین فهرست کلمهٔ فارسی اول، دوم تا ششم نوشته شده. ارقام نمایندهٔ شمارهٔ ابیات در هر دفتر است ومربوط به شمارهٔ صفحه نیست.

۲ــ حرف «د» بعدازکلمهٔ اول تا ششم نشان آن است که نام خاص در دیباچهٔ آن دفترنیز ذکرشده.

۳ــ حرف «س» پیش‌ازشمارهٔ بیت‌نشان عنوان مقدم برآن بیت است وهرگاه‌اسمی درعنوان وبیت‌بعدی هردو آمده‌باشد شمارهٔ بیت دوباره‌تکرار نشده.

۴ــ علامت تیره (ــ) بین دوشماره نشان آن است‌که اسم خاص درهمه ابیات میان آن دوشماره نیز ذکرشده است.

آدم، دفتراول ۳۱۶، ۴۳۰، ۵۴۰، ۶۱۳
۱۰۱۲، ۱۰۲۰، س۱۲۳۴، ۱۲۴۶
۱۲۴۸، س۱۴۸۰، ۱۶۳۳ــ۱۶۳۶،
۱۷۳۱، ۱۹۴۳، ۱۹۴۴، ۱۹۸۸،
۲۰۶۳، ۲۱۴۰، ۳۱۴۶، ۲۴۲۶،
۲۶۴۷، ۲۶۵۱، ۲۶۶۳، ۲۷۹۰،
۲۷۹۸، ۳۲۹۷، س۳۸۹۳، ۳۹۹۱،
دفتر دوم ۱۵ ــ ۱۹، ۶۷، ۱۲۹،
۲۲۹، ۲۵۷، ۶۹۶، ۹۱۰، ۹۱۱،
۱۶۱۴، ۱۸۲۴، ۲۰۵۸، ۲۱۱۹،
۲۱۲۱، ۲۵۰۷ ــ ۲۵۰۹، ۲۷۰۸،
۲۷۳۹، ۳۱۵۸، ۳۲۶۸، ۳۲۶۹،
۳۳۳۵، ۳۷۷۳، سوم۱۰۸۰، ۱۲۷۶،
۱۴۷۰، ۲۲۹۹، ۲۴۰۷، ۲۷۵۹،
۲۸۵۳، ۳۱۹۶ ــ ۳۱۹۸، ۳۵۳۵،
۳۶۳۲، ۴۲۴۷، ۴۲۵۷، ۴۵۴۲،
چهارم ۳۲۴، ۳۳۲، ۳۶۳، ۴۷۰،
۵۲۵، ۵۳۷، ۷۳۶، ۸۰۹، ۱۰۳۶،
۱۴۰۲، ۱۵۰۷، ۱۶۱۷، ۲۴۰۶،
۲۹۶۹، ۲۹۷۰، ۳۰۴۲، س۳۱۸۹،
۳۳۴۳، ۳۴۱۴، پنجم۱۵۷، ۵۲۰،
۵۶۳، ۹۴۱، ۹۶۲، س ۱۵۵۶، س
۱۵۸۱، س ۱۶۲۰، س ۱۶۴۹،
۱۹۲۲، ۱۹۵۸، ۲۱۰۳، ۲۱۰۴،
۲۶۱۰، ۳۴۵۲، ۳۹۸۳، ششم۴۰۵،
۱۲۱۶، ۱۳۴۱، ۱۳۴۵، ۲۰۷۷،

۲۱۵۵ ، ۲۲۶۴، ۲۴۷۷ ، ۲۴۷۸،
س۲۷۱۴، ۲۸۰۱، ۳۱۳۸، ۳۷۱۵،
۴۴۷۰، ۴۵۴۹، ۴۷۸۶
آزر، پنجم ۱۶۸۵، ششم ۲۱۲۵.
آسیه، رك: ایسیه.
آصف، چهارم ۹۰۴ ـ ۹۰۶، ۱۲۵۰،
۱۲۵۲، پنجم ۳۲۵۶.
ابراهیم، النبی، اول۴۲۶، ۵۴۷، ۷۹۵،
۸۶۱ ، ۱۶۰۶ ، ۱۷۳۲ ، ۱۸۴۲ ،
۳۷۰۱، دوم۷۴، ۲۹۸، ۸۷۹، ۵۶۴،
۹۱۳ ، ۱۵۵۷ ، ۱۵۵۹ ، ۱۶۴۷ ،
۳۰۷۷، ۳۳۱۰، س۳۳۳۶، سوم ۹،
۹۵۳ ، ۱۰۱۶ ، ۱۴۲۹ ، ۲۱۴۵ ،
۴۱۷۴، ۴۲۱۵، چهارم۸۱۴، ۲۴۱۴، س
۲۹۷۴، ۳۷۶۳، پنجم۳۱ـ۳۴، ۲۳۱،
۳۹۳، س۳۹۵، ۴۳۷، ۴۳۸، ۴۴۴،
۴۵۲، س ۷۶۵، ۹۳۸، س ۹۳۹،
۱۲۳۹ ، س ۱۲۴۲ ، س ۱۲۶۵ ،
۲۵۰۵، ۲۶۴۹، ۲۶۵۰، س۳۶۲۴،
ششم۸۸۴، ۱۳۴۷، ۱۷۳۷، ۳۰۴۲،
۲۱۲۵ ، ۲۱۵۹، ۲۲۸۵ ، ۳۷۱۱،
۳۹۸۴ ، ۴۱۲۶، ۴۱۲۸ ، ۴۲۹۱،
۴۴۸۳، ۴۸۴۳، ۴۸۵۰، ۴۸۸۳
ابراهیم بن ادهم، دوم ۹۲۹، س ۳۲۱۰،
چهارم ۶۶۸، س ۷۲۶، ۸۲۸، س
۸۲۹، ۳۰۷۸، ششم ۱۷۳۷، ۳۹۸۳
ابرهه، ششم ۴۳۷۵، ۴۳۸۲.
ابلیس، اول ۴۲۹، س ۱۴۸۰، ۱۴۸۹،
۱۴۹۱ ، ۲۹۲۸، ۳۲۱۶ ، ۳۲۹۰،
۳۲۹۶ ، س ۳۳۹۷ ، س ۳۸۹۳ ،
۳۹۶۱ ـ ۳۹۶۳، دوم ۱۲۸، ۲۲۹،
۲۵۷، ۶۵۴، ۱۶۲۳، ۱۶۲۴، ۲۱۲۰،
۲۱۲۱، س ۲۶۰۴، س ۲۶۱۲، س
۲۶۱۷ ، ۲۶۵۲ ، س ۲۶۷۲ ، س
۲۷۰۰، س ۲۷۰۶، س ۲۷۱۴، س
۲۷۳۰، س ۲۷۵۶، س ۲۷۶۴، س
۲۷۸۰، ۳۰۴۰، سوم۷۴۷، ۱۰۸۰،
۲۲۹۹، ۲۷۵۹، ۲۷۹۲، س۴۰۳۶،
۴۷۸۹، چهارم ۳۴۸، ۸۲۴، ۱۳۹۱،
۱۳۹۵ ، ۱۴۰۲، ۱۶۱۶ ، ۱۷۰۹،
۲۱۶۴ ، ۲۶۰۴، ۲۶۷۶ ، ۳۳۴۳،
۳۳۸۴ ، ۳۴۱۵، ۳۴۹۶ ، ۳۵۰۶،
۳۵۱۴، پنجم ۴۸۹، ۵۲۰ ، ۷۶۸،
۹۴۲، ۱۱۷۳، ۱۹۲۲، س ۱۹۲۷،
۱۹۵۳ ، ۲۳۰۵، ۲۹۸۰ ، ۲۹۸۸،
س ۳۰۷۷، ۳۴۵۲، ششم۱۵۵، ۲۵۹،
۴۰۶ ، ۴۰۷ ، ۱۱۳۷ ، ۱۲۷۶ ،
۱۲۷۷ ، ۲۱۵۵، ۲۹۳۲ ، ۲۹۳۳،
۳۱۸۸، ۳۵۸۲، ۴۴۷۰. رك: عزازیل.
ابن اخی ترك، اول د، رك: حسام الدین
ابو بكر، خلیفه، اول ۲۳۶۷، ۲۶۸۸، دوم
۵۷۶، ۹۲۲، ۲۰۵۹، چهارم ۳۵۱،
۴۸۸، ۴۹۴، ۲۶۵۴، پنجم ۸۴۴،
س ۸۴۵، ۸۵۰ـ۸۶۵، ۸۷۳، ششم
۸۴۸، ۷۴۹، ۸۹۱، ۸۹۵، ۹۵۲،
س۹۵۳، س۹۸۹، ۱۰۰۸، ۱۰۱۵،
س ۱۰۳۴، س ۱۰۷۵
ابو بكر رابی، دوم ۱۵۷۳، ۱۹۱۶
ابو تراب، اول ۳۸۰۱، رك: علی (ع)

ابوجهل، اول ۷۸۲، ۱۰۱۹، ۱۵۰۴،س ۲۱۵۴، ۲۳۶۵، ۳۴۰۲، دوم ۸۰۸، ۸۰۹ ، ۱۶۰۵ ، ۲۰۶۰ ، ۲۶۶۶ ، چهارم ۳۵۰، ۸۱۶، ۲۶۵۴، ششم ۱۸۹۵، ۲۱۶۵، رك: ابوالحكم
ابوالحسن، وزیر، چهارم س ۱۱۵۶، ۱۱۶۶، ۱۲۳۵–۱۲۳۸، ۱۲۶۸، ششم ۶۴۷
ابوالحسن خرقانی، چهارم س ۱۸۰۲، ۱۸۳۷، ۱۸۴۹، س ۱۹۲۵، ششم س ۲۰۴۴
ابوالحكم،اول۱۵۰۳، دوم۸۰۹، ۲۶۶۶، ششم ۲۵۰۴، رك : ابوجهل
ابوحنیفه، سوم ۳۸۳۲
ابوسعید (بن ابی‌الخیر)، پنجم ۳۸۲۵
ابوسینا، چهارم ۵۰۶
ابوطالب، ششم ۱۹۴
ابولهب، دوم ۴۲۰، ۲۶۶۶، ۳۴۰۲، سوم۶۹۳، ۱۶۶۴، ۲۰۴۳، ۲۵۲۰، چهارم ۲۶۵۴، پنجم ۱۰۹۹، ششم ۲۱۰۰، ۳۰۲۵
ابومره، سوم ۶۷۵، رك: ابلیس
ابومسیلم، اول۳۲۱،۳۲۲، چهارم۱۶۹۵، ۱۶۹۶
ابوهریره، پنجم س ۲۷۸۶
ابویزید، رك: بایزید
احمد، رك: محمدالنبی(ص)
احمدبن خضرویه، دوم س ۳۷۶
ادریس، چهارم ۲۶۷۲، ششم س ۷۲۳، ۲۹۸۵
ادهم، رك: ابراهیم‌بن‌ادهم
ارسلان، غلام، ششم ۳۹۶۰
اسرافیل، اول ۳۹۸، ۱۹۱۶–۱۹۱۸، ۱۹۳۰، دوم ۱۲۰۰، سوم ۳۶۰۵، ۳۶۴۸، ۴۶۹۵، چهارم ۱۴۷۹، پنجم ۱۵۶۶، س ۱۶۲۰، ۱۶۴۰، ۱۶۴۵، ششم ۶۳۷، ۲۱۸۳
اسکندر، دوم ۴۵
اسماعیل، اول ۲۲۷، دوم ۳۸۳، ۹۱۴، سوم ۲۱۴۵، ۴۱۰۱، ۴۱۷۵، ششم ۱۳۴۸، ۲۴۷۶، ۳۹۸۵، ۴۸۸۳
افلاطون، اول ۲۴، چهارم ۱۹۲۳، ششم ۴۱۴۴
اقطع، شیخ ، سوم ۱۷۰۴، س ۱۷۰۵
التون، غلام، سوم ۳۰۵۶
الیاس، ششم ۱۸۸
امرءالقیس، ششم س ۳۹۸۶
انس‌بن مالك، سوم س ۳۱۱۰
اویس (القرنی)، چهارم ۱۸۲۸–۱۸۳۰
ایاز، دوم ۱۰۴۹، چهارم ۸۸۷، پنجم ۱۸۵۶، س۱۸۵۷، ۱۸۷۹، ۱۸۸۲، ۱۸۹۱ ، ۱۸۹۶، ۱۹۱۸ ، ۱۹۵۹، ۱۹۷۲، ۱۹۸۹، ۱۹۹۴، س۲۰۵۰، ۲۰۷۷،س۲۰۸۰، ۲۰۹۳ ،س۲۰۹۴ س۲۱۰۹، ۲۱۲۱، ۲۱۳۳، س۲۱۳۴، ۳۲۰۸، ۳۲۰۹، س۳۲۵۱، ۳۴۳۷، س ۳۶۳۵، س ۳۷۰۸ ، ۴۰۳۱، س ۴۰۵۴ ، س ۴۰۷۵ ، س ۴۰۸۸ ، ۴۱۴۸، ۴۱۵۳، ششم ۲۳۴، ۲۳۸، س ۳۸۵، ۳۹۷، ۶۸۳

ایبك، غلام، پنجم ۳۰۸۱، ۳۴۱۵
ایسیه، چهارم س ۲۵۹۷
ایوب، اول ۲۰۹۶، ۲۰۹۷، سوم ۴۵۲،
پنجم ۲۹۰۳، ۳۶۸۹، ۳۶۹۱، ششم
۸۷۶، ۴۸۳۶

بایـزید (بسطامی)، اول د، ۲۲۷۵، دوم
۹۲۷، ۲۱۸۳، ۲۲۱۸، ۲۲۳۱، ۲۲۳۸،
۲۲۳۹، ۲۲۵۰، ۲۲۵۱، سوم ۶۹۰،
۱۶۹۹، چهارم س ۱۸۰۲، ۱۸۴۹،
۱۹۲۴، س ۱۹۲۵، س ۲۱۰۲،
۲۱۲۳، پنجم س ۱۶۸۳، س ۳۳۵۶،
۳۳۹۰، ۳۳۹۳، ششم ۲۲۰۷، ۲۵۴۸،
۳۶۴۹
بدرالدین عمر، ششم ۳۰۱۵
براق، اول ۳۴۳۷، ۳۶۰۸، دوم ۱۱۱۶،
۳۷۹۳، چهارم ۵۵۲. ۵۵۵، ۱۲۱۰،
پنجم ۴۱۳۴، ششم ۲۲۰۸، ۳۹۷۹
برهان محقق، دوم ۱۳۱۹
بکیارق، غلام، پنجم ۳۳۵۲
بلال، اول ۱۹۸۶، ۱۹۸۷، سوم ۱۷۲،
۱۷۷، س ۳۵۱۷، ششم س ۸۸۸،
۹۰۴، ۹۵۱، ۹۵۲، س ۹۵۳، س
۹۸۹، ۱۰۵۹، ۱۰۹۸، ۱۱۱۱
بلعم بن باعور، اول س ۳۲۹۸، سوم س
۷۴۷، ۷۸۹
بلقیس، دوم س ۱۶۰۱، ۳۷۵۱، چهارم
س ۵۶۳، س ۶۱۴، ۶۵۴، س ۷۱۸،
۷۶۴، ۷۸۰، س ۷۸۱، ۷۹۹، س
۸۱۲، ۸۲۸، ۸۳۹، س ۸۴۵، س
۸۵۹، س ۹۰۳، س ۱۰۴۱، ۱۰۹۵-
۱۱۰۱، ۱۱۱۳، ششم ۳۲۳۹
بهرام، ششم ۲۶۰۴، ۲۸۶۰
بهلول، سوم ۷۰۰، س ۱۸۸۴
بوبکر، رك: ابوبکر
بوتراب، رك: ابوتراب
بوجهل، رك: ابوجهل
بوالحسن، رك: ابوالحسن
بوالحکم، رك: ابوالحکم
بوحنیفه، رك: ابوحنیفه
بوسعید، رك: ابوسعید
بوسینا، رك: ابوسینا
بوطالب، رك: ابوطالب
بوالعلا، سوم ۷۷۶
بومره، رك: ابومره
بومسیلم، رك: ابومسیلم
بورشش، ششم ۱۶۷۳

تاج بلخی، شیخ الاسلام، پنجم س ۳۴۷۲
ترکان، پنجم ۳۷۷۹

جالینوس، اول ۲۴، ۵۲۸، دوم س ۲۰۹۵،
سـوم س ۳۹۶۰، ۳۹۶۹، ۳۹۷۴،
۳۹۷۵، چهارم ۲۷۶، پنجم ۱۵۶
جبرئیل (جبریـل)، اول ۱۰۶۶، ۱۷۳۲،
۲۵۳۹، دوم ۸۱۹. ۱۸۹۶، سوم ۶،
۳۹۹، ۱۵۱۵، ۲۵۴۰، ۳۲۲۵،
۳۲۲۷، ۴۲۱۵ – ۴۲۱۷، چهـارم
۱۵۰۷، ۱۵۱۰، ۱۸۸۸، ۱۸۸۹،
۲۶۴۵، س ۲۹۷۴، ۳۳۳۱، ۳۳۳۲،
س ۳۷۵۵، ۳۷۷۰، ۳۸۰۰، ۳۸۰۷،

پنجم ۲۹۹، س ۳۱۷، ۹۶۴، ۹۶۶، س ۱۵۵۶ ، ۱۵۷۵ ، ۲۷۱۸ ، س ۳۵۳۵، ۳۹۸۲، ششم۱۹۹۸، ۲۱۲۴، ۲۹۹۷ ، ۳۶۴۸، ۴۱۳۹ ، ۴۵۸۴، رك: روح‌القدس
جرجیس، پنجم س ۱۲۴۲، ششم س۸۸۸، ۱۵۴۱
جعفرطیـار، دوم ۳۵۶۵، چهارم ۲۰۵۹، ۲۱۰۱، ششم س ۳۰۲۹
جعفرعیار، دوم ۳۵۶۵
جنیـد، اول د، دوم ۹۲۶، ۲۱۸۳، سوم ۶۹۰
جوحی، دوم س ۳۱۱۶، ۳۱۲۴، ۳۱۲۵، پنجم س ۳۳۲۵، ۳۳۳۲، ششم س ۴۴۴۹، س ۴۴۷۵، س ۴۵۲۰، س ۴۵۵۳

حاتـم طی، اول س ۲۲۴۴، دوم ۴۲۶، پنجـم ۲۷۹۸، ششم ۱۷۳، ۳۰۱۶، ۳۰۱۷، ۳۲۷۶، ۳۶۷۷، ۳۳۶۸
حارث، سوم ۴۰۴۲، ۴۰۴۸
حجاج، سوم ۱۰۵۱، پنجم ۵۹۶، ۳۵۹۶
حسام‌الـدیـن، اول د، ۴۲۸، ۱۱۴۹، ۱۸۰۷ ، ۲۹۳۴ ، دوم ۳، ۱۱۲۳، ۲۲۸۲، سوم ۱، ۲۱۱۰، چهارم ۱، ۷۵۴ ، ۲۰۷۵ ، ۲۰۷۷ ، ۳۴۲۳ ، ۳۸۲۴، پنجم ۱، ۲، ششم ۱، ۹۰، ۱۸۳، ۱۲۰۲، ۱۹۹۱، ۲۰۱۰
حسن، وزیر، رك: ابوالحسن
حکیم (سنائی)، اول س ۱۷۶۳، ۱۹۰۵، س ۲۰۳۵ ، ۳۴۲۶، سـوم ۲۷۷۱، ۳۷۵۰، ۴۲۰۹۱، چهارم ۲۵۶۶، ششم س ۳۳۴۵.
حلاج، رك: منصور (حلاج)
حلیمه، چهارم س ۹۱۵، ۹۲۴، س ۹۳۶، ۹۴۶، ۹۵۳، ۹۷۵، س ۹۸۳
حمزه، اول ۲۴۲۷، سوم س ۳۴۱۹، س ۳۴۲۹، پنجم ۳۷۷۷، ششم ۱۷۵۲
حمیـرا، اول ۱۹۷۲ – ۱۹۷۴، ۲۴۲۸، رك: عایشه
حوا، اول ۲۴۲۶، سوم ۱۲۷۶، ۴۵۴۲
حیدر، سوم ۵۸۰، ۴۳۵۲، پنجم ۳۸۰۲، رك: علی(ع)

خسرو، پنجم ۲۵۲۵، ۲۵۳۱
خضر، اول ۲۲۴، ۲۳۶، ۲۹۶۹، ۲۹۷۰، دوم ۴۳۶، ۲۲۳۱، ۳۲۶۲، ۳۵۱۶، ۳۵۲۷، ۳۵۳۰، سوم ۱۹۲، ۷۱۷، ۱۹۵۹، س ۱۹۶۲، ۲۲۴۲، ۲۸۰۷، ۴۳۰۲ ، چهـارم ۶۷۸ ، ۱۴۶۱ ، ۲۷۵۶، پنجم ۷۱۴، ۳۶۷۵، ششم ۱۲۷، ۱۸۷، ۱۸۸، ۲۶۴۰، ۳۲۴۳
خلیل، رك: ابراهیم، النبی
خوارزمشاه، محمد، پنجم س ۸۲۵، ۸۶۶، ۸۶۸، ششـم ۲۵۳۷، س ۳۳۲۵، ۳۳۶۲، ۳۴۳۹، ۳۴۵۰، ۳۴۶۰

داود، النبی، دوم ۴۹۳، ۹۱۵، ۱۰۷۴، ۱۴۸۳، ۱۹۱۶، سوم ۷۰۳، ۱۰۱۴،

س ۱۴۵۰ ، ۱۴۶۷ ، س ۱۸۴۲ ، ۱۹۵۴، س ۲۳۰۶، س ۲۳۱۵، س ۲۳۷۶ ، س ۲۳۸۹ ، س ۲۳۹۶ ، ۲۴۱۲، س ۲۴۱۵، س ۲۴۱۹، س ۲۴۲۵، ۲۴۳۹، ۲۴۴۰، س۲۴۴۲، س ۲۴۸۶ ، س ۲۵۰۴ ، ۲۵۴۴ ، ۲۵۴۶ ، ۲۵۶۱، ۲۵۶۴ ، ۲۸۳۲، ۴۲۶۸–۴۲۷۱ ، چهارم س ۳۸۸، س ۴۰۶، ۷۸۷، ۲۴۱۶، پنجم ۳۴۳۲، ششم ۸۵۶، ۸۵۷، ۲۱۸۲، ۲۲۸۵، ۲۲۸۷، ۲۶۵۷، ۲۶۶۸

دجال، اول ۳۷۳، ششم س ۲۷۱۴

دقوقی، سوم ۱۹۲۳، س ۱۹۲۴، س ۱۹۴۱، ۱۹۷۲، س ۱۹۷۳. ۲۰۴۵، ۲۰۵۷ ، س ۲۰۸۴ ، ۲۱۲۱ ، س ۲۱۲۲، س ۲۱۴۰، س ۲۱۷۶، س ۲۲۰۸، س ۲۲۸۱، ۲۳۰۱

دقیانوس، دوم ۳۷، ۳۸

دلدل، اول ۳۴۳۷، دوم ۳۷۹۳

دلن، رك: دلقك

دلقك، دوم س ۲۳۳۳، پنجم س ۳۵۰۷، ششم س ۲۵۱۰–۲۵۳۹ ، ۲۵۶۰–۲۵۸۱، ۲۶۰۷

دمنه، دوم ۳۶۱۷، ۳۶۱۹

ذوالخمار، ششم ۱۸۹۵

ذوالقرنین، چهارم س ۳۷۱۱، ۳۷۳۰

ذوالنون، دوم س ۱۳۸۶، س ۱۴۳۰، س ۱۴۴۷

رامین. سوم ۲۲۸، چهارم ۱۸۲۸، ششم ۳۹۵۲

رخش، پنجم ۱۱۶۰

رستم، اول ۲۴۲۷، ۳۹۳۴، دوم ۳۷۲، ۳۱۶۹، سوم ۶۷۶، ۸۱۸، پنجم ۹۷۵ ، ۳۸۰۲ ، ۳۹۱۷ – ۳۹۱۹ ، ۳۹۶۵، ششم۱۷۵۲، ۱۸۸۴، ۲۰۱۳، ۳۲۱۳، ۳۶۱۳

رضوان، سوم ۲۰۹۷ پنجم ۷۲۱

روح‌الله، چهارم ۱۴۶۱، رك: عیسی

روح‌القدس، سوم س ۳۷۰۰، س۳۷۶۸، رك: جبرئیل

زال، اول ۲۴۲۷، دوم ۳۷۲، پنجم۳۹۶۵

زردشت، اول ۳۹۲۲

زلیخا، سوم۴۲۴۰، پنجم ۱۱۰۵، ۳۳۰۲، ۳۸۵۳، ۳۸۷۴، ششم ۱۲۸۸، ۳۶۳۷، س ۳۹۸۶، ۴۰۲۱، ۴۸۲۹

زید (بن حارثه)، اول س ۳۵۰۰، س ۳۶۰۸ ، س ۳۶۵۶ ، ۳۶۶۷ ، س ۳۶۷۸

زین‌العابدین، ششم ۴۰۹۱

سامری، اول۲۲۵۸، دوم۱۹۸۰، ۲۰۴۷، ۲۰۵۰، ۲۳۴۳، چهارم ۳۳۳۳، ششم ۲۵۰۲

سرافیل، رك: اسرافیل

سراقه، سوم ۴۰۴۲، ۴۰۴۸

سرزی، محمد، غزنوی، پنجم س ۲۶۶۷

سعد، اول س ۱۷۶۳
سلیمان، النبی، اول س ۹۵۶، ۹۸۶، ۱۰۳۰، س ۱۲۰۲–۱۲۲۵، ۱۵۷۶، ۱۶۹۷، ۲۶۰۴ ، ۲۶۰۹ ، ۲۶۱۳، ۲۷۴۱ ، ۳۵۷۸. ۳۶۱۸ – ۳۶۲۳، ۳۶۸۲، دوم ۹۱۶، ۱۰۳۷، س ۱۶۰۱، ۳۷۰۰ – ۳۷۰۷، ۳۷۳۱، ۳۷۴۲–۳۷۶۳، ۳۷۸۰–۳۷۸۲، سوم ۱۰۱۵، ۱۴۴۸، ۲۶۰۹، س ۴۶۲۴، س ۴۶۴۶، چهارم ۳۲۹، س ۳۸۸، س ۴۰۶، ۴۶۷، ۴۸۳، س ۵۶۳، س ۶۱۴ ، ۶۴۹، س ۶۵۳، س ۷۱۸ ، ۷۶۴، ۷۷۹، س ۷۸۱ ، س ۸۱۲، ۸۴۳ ، س ۸۴۵، ۸۵۹، ۸۷۰ ، ۸۸۰، س ۹۰۳، س ۱۱۱۳، ۱۱۴۶–۱۱۵۴، ۱۲۵۲، س ۱۲۶۳، ۱۲۸۴، س ۱۲۸۷، ۱۳۱۵، ۱۳۵۵، س ۱۳۷۳، ۱۳۷۹ س ۱۸۹۷، پنجم ۸۳۹، ۱۴۴۲، ۳۱۸۴، ۳۱۸۵، ششم ۱۵۳۲، ۲۶۶۰، ۲۶۶۴، ۴۰۱۲-۴۰۱۴، ۴۶۷۴، ۵۶۹۴
سنقر، غلام، سوم ۳۰۵۵–۳۰۶۳، پنجم ۳۳۵۲
سهراب، پنجم ۴۶۶
سیبویه، سوم ۲۶۳، چهارم ۱۱۶۹
سیداجل، رك: سید شاه ترمد
سید شاه‌ترمد، دوم س ۲۳۳۳، پنجم س ۳۵۰۷، ششم س ۲۵۱۰

شافعی، سوم ۳۸۳۲
شعیب، دوم ۱۶۴۶، س ۳۳۶۴، ۳۳۸۸، پنجم س ۱۲۴۲
شقیق، دوم ۹۳۰
شمر، دوم ۲۲۰۴، ششم ۷۸۰
شمس‌الدین، رك: شمس تبریزی
شمس‌تبریزی، اول ۱۲۳، ۱۴۲، ۴۲۷، دوم ۱۱۲۲
شهناز، پنجم ۲۷۱، ششم ۴۰۲۶
شیبان راعی، اول ۸۵۶، ششم س ۴۸۱۵
شیث، اول ۲۲۷۲، دوم ۹۱۱
شیرین، پنجم ۲۵۲۵، ۲۵۳۱

صالح، النبی، اول س ۲۵۰۹–۲۵۴۵، سوم ۴۰۶، چهارم ۲۶۴۸، ۲۶۴۹
صدرجهان (بخاری)، سوم س ۳۶۸۶، ششم س ۳۷۹۹
صدیق، رك: ابو بکر
صدیقه، رك: عایشه
صفورا، ششم ۳۰۸۳
صلاح‌الدین (زرکوب)، دوم ۱۳۲۱

ضیای دلق، پنجم س ۳۴۷۲–۳۴۷۷

طالوت، سوم ۲۴۹۵

عاج‌بن‌عنق، دوم ۲۳۰۵
عازر، پنجم ۲۷۵، ۲۷۶
عایشه، اول س ۲۰۱۲، ۲۰۲۷، ۲۰۲۸، س ۲۰۶۰، دوم س ۳۴۲۴، ششم س ۶۷۰، س ۶۸۶، رك: حمیرا
عباس، عم‌النبی، اول ۲۷۹۴

عباس دبس، (نیشاپوری، شیخ)، پنجم ۲۶۸۰، ۲۶۹۷، ۲۷۵۵، ۲۷۵۶
عبدالله مغربی، شیخ، چهارم س ۵۹۸
عبدالغوث، ششم س ۲۹۷۴
عبدالمطلب، چهارم س ۹۸۳، ۱۰۳۲، س ۱۰۳۳
عتبه (بن ربیعه)، ششم ۱۸۹۵
عثمان، خلیفه، اول ۳۲۲۸، دوم ۹۲۴، چهارم س ۴۸۷
عذرا، ششم ۲۶۷۹
عزازیل، اول ۹۲، دوم ۲۷۸۰، پنجم ۱۹۲۲، رك: ابلیس
عزرائیل، اول ۱۹۴، س ۹۵۶، ۱۳۵۹، ۳۳۷۴، سوم ۱۱۳، ۱۰۵۵، ۲۱۸۱، پنجم ۱۵۷۱، س ۱۶۴۹، س ۱۷۱۰، ۲۲۷۰، ۲۶۲۴، ششم س ۴۷۹۷
عزیر، سوم س ۱۷۶۳، چهارم س ۳۲۷۱
عزیزمصر، پنجم ۹۳۲
عطار، شیخ فریدالدین، اول س ۱۶۰۳، ششم ۱۳۸۲
عکاشه، چهارم ۲۵۸۴، ۲۵۹۱، ۲۵۹۲
علی (بن ابی‌طالب)، اول س ۲۹۵۹، س ۳۷۲۱، ۳۷۴۵، ۳۷۵۷، س ۳۷۷۳، س ۳۷۸۷، ۳۸۲۹، س ۳۸۴۴ س ۳۹۲۴، س ۳۹۳۸، س ۳۹۷۵، دوم ۸۱۷، ۹۲۵، ۱۲۴۴، ۲۱۹۵، سوم ۱۹۴۱، چهارم س ۳۵۳، ۲۲۳۲، س ۲۶۵۷، پنجم ۲۷۳، ۲۵۰۲، ۲۶۷۷، ششم ۲۰۱۴، ۳۲۲۴، ۳۲۳۰، ۳۲۳۲، ۴۵۳۸، ۴۵۳۹
عمادالملك، چهارم ۲۹۳۶، ششم س ۳۳۴۵، ۳۳۶۵ – ۳۳۸۳، ۳۴۳۴، ۳۴۵۵، ۳۴۵۶، ۳۴۷۲، ۳۵۱۵
عمر (بن الخطاب)، خلیفه، اول ۷۷، ۱۲۴۱، س ۱۳۹۰، ۱۴۰۹، ۱۴۱۳، س ۱۴۱۵، ۱۴۲۶، ۱۴۲۷، ۱۴۴۳، ۱۵۰۳، ۱۵۰۴، س ۱۵۱۵ س ۱۹۱۳، س ۲۱۰۴، س ۲۱۶۱–۲۱۸۰، س ۲۱۹۹، ۲۲۰۸، س ۳۷۰۷، ۳۸۳۲، دوم س ۱۱۲، ۸۱۷، ۹۲۳، سوم ۶۹۳، ۳۲۰۱، چهارم ۱۶۷، ۱۶۹، ۴۸۹، ۴۹۳، پنجم ۲۶۵۸، ۳۵۹۶، ۴۲۳۸، ششم ۲۰۶۵
عمر (بن عبدالعزیز)، خلیفه، پنجم ۵۹۶
عمران، سوم ۸۷۳–۸۸۱، س ۸۸۸، ۸۹۳–۹۱۴، ۹۴۸، ۳۷۷۷
عوج بن عنق، دوم ۲۳۰۵ رك: عاج
عوج ابن غز، پنجم ۷۸
عیاضی، پنجم س ۳۷۸۰
عیسی (بن مریم)، اول ۸۳، ۸۵، ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۵۴ – ۳۶۰، ۳۷۲، ۴۵۳، ۴۵۷، ۴۵۸، ۴۹۹، ۵۰۰، ۵۲۸، ۵۷۱، ۶۴۴–۶۵۲، س ۶۶۸، ۶۹۷، س ۷۳۹، ۷۹۴، ۸۶۵، ۱۵۹۸، ۱۷۳۳، ۱۹۱۰، ۲۷۸۹، ۳۲۹۸، دوم س ۱۴۱–۱۴۹، ۳۰۷، ۴۲۱، ۴۴۹–۴۵۳، س ۴۵۷، ۴۶۸، ۹۲۰، ۱۱۸۴، ۱۱۸۵، ۱۸۵۰ – ۱۸۶۳، ۲۱۱۰، س ۳۶۰۲، سوم س ۲۹۸، ۳۴۵، ۷۷۸، ۷۸۳، ۱۲۷۵، س

۲۵۷۰–۲۵۹۸، س ۳۲۲۰، ۳۵۰۴، ۳۵۰۵، س ۴۲۵۸، ۴۵۵۲، چهارم س ۱۱۳، ۱۰۶۵–۱۰۶۸، ۱۴۶۱، ۱۵۰۶، ۲۱۴۲، ۲۱۶۵، ۲۲۰۰، ۲۳۶۴، ۲۶۷۲، ۲۶۹۱، ۳۰۴۳، پنجم ۲۷۵، ۱۰۹۴، س ۱۲۷۱، ۱۳۱۹، ۱۴۲۵، ۲۵۰۳، ۲۵۴۷، ۲۸۱۵، س ۳۴۳۹، ششم ۱۶۱، ۴۹۴، س ۱۱۸۶، ۱۸۵۵، ۱۹۹۸، ۲۴۵۳، ۲۴۸۸، ۲۴۹۶، ۲۶۵۶، ۲۹۶۴، ۲۹۷۲، ۴۰۳۹، ۴۱۱۵، ۴۱۱۷، ۴۳۶۷ – ۴۳۷۰، ۴۵۴۷، ۴۵۴۹، ۴۵۸۴

فاروق، اول ۲۲۰۸، پنجم ۴۲۳۸، رك: عمر (بن الخطاب)
فخر رازی، پنجم ۴۱۴۴
فرج، غلام، ششم ۲۹۹–۳۲۰
فرعون، اول د، ۵۲۷، ۷۸۰، ۹۱۹، ۱۱۸۸، ۱۱۹۱، ۱۶۱۵، ۱۸۶۷، س ۲۴۴۷–۲۴۶۸، ۲۴۸۱، ۳۸۳۳، ۳۸۳۴، دوم ۳۰۵، ۳۵۰، ۴۵۳، ۷۶۴، ۷۷۴، ۹۱۹، ۱۵۴۰، ۲۳۰۷، ۲۳۰۸، ۲۵۲۳، ۲۶۶۵، ۲۹۴۵، سوم ۸۵، ۲۰۰، س ۷۷۸، س ۸۴۰، س ۸۷۲، ۸۸۷، س ۸۹۶، س ۹۳۷، ۹۵۷-۹۷۵، ۱۰۵۴، ۱۰۵۵، س ۱۰۶۷، س ۱۰۷۶، س ۱۰۸۲، س ۱۰۸۷، س ۱۰۹۱، س ۱۰۹۹، س ۱۱۵۷، ۱۱۹۰، س ۱۲۴۵، س ۱۵۵۵، س ۱۷۲۱، ۱۷۴۲، ۱۷۴۵، ۲۸۲۰، ۳۰۲۹، چهارم ۷۸۵، ۱۰۷۰، ۱۰۷۵، س ۱۲۴۰، ۱۲۵۳، ۱۶۶۰، ۱۹۱۶–۱۹۲۱، س ۲۳۰۱، ۲۳۲۰، ۲۳۹۶، س ۲۴۸۷، س ۲۵۰۹، س ۲۵۲۸، س ۲۵۹۷، س ۲۷۲۳، ۲۷۷۳، ۲۷۷۴، ۳۲۵۳، ۳۴۴۶، ۳۵۲۶، ۳۵۸۰، ۳۵۹۱، ۳۶۲۱، ۳۶۲۵، ۳۸۱۵، پنجم ۴۵۲، ۴۶۶، ۱۲۳۳، ۲۰۳۵، ۲۴۴۲، ۲۶۶۰، ۳۱۰۹، ۳۱۶۲، س ۴۱۲۰، ۴۱۳۷، ششم س ۲۱۰، س ۸۸۸، ۱۸۷۱، ۲۱۶۲، ۳۰۰۶، ۴۳۵۲، ۴۷۱۴، ۴۷۲۳–۴۷۲۵
فضیل (بن عیاض)، پنجم ۳۱۶۱

قابیل، چهارم س ۱۳۰۱، ۲۸۱۹، ۲۸۳۴، ششم ۲۱۵۷، ۴۴۷۱
قارون، اول ۸۶۴، دوم ۲۳۶۸، سوم ۳۴۵، ۱۰۱۷، ۲۷۹۳، چهارم ۷۸۵، ۱۱۸۴، ۲۴۱۷، ۲۸۳۰، پنجم ۲۰۹۷، ششم ۲۱۶۸، ۲۱۶۹، ۲۵۰۳، ۳۵۸۹
قزح، ششم ۹۶
قیماز، دوم ۲۱۹۱

کرخی (معروف)، دوم ۹۲۸
کلیله، دوم ۳۶۱۷
کلیم‌الله (کلیم)، رك: موسی
کنعان، سوم ۱۳۰۷ – ۱۳۳۰، ۱۳۵۶، چهارم ۱۴۰۹، ۳۳۶۱–۳۳۶۸، ششم

۲۰۸۵ ، ۲۰۸۶ ، ۲۳۵۹ ، ۲۳۶۹
کی‌خسرو، سوم ۵۳۴
کی‌قباد، سوم ۱۹۶۵ پنجم ۲۲۸۱

لقمان، اول ۱۹۶۱–۱۹۶۵، س ۳۵۸۴–۳۵۹۸ ، دوم س ۱۴۶۲ ، ۱۴۸۴ ، ۱۴۹۶–۱۴۹۹، س ۱۵۱۰، ۱۵۲۴، سوم ۵۲، س ۱۸۴۲، ششم س ۱۱۱۱
لوط، دوم ۲۶۶۳، سوم ۸۷، چهارم ۷۸۸، پنجم ۱۴۶۹
لیلی، اول ۴۰۷، ۴۷۸، ۱۵۵۹، ۲۶۹۱، ۲۶۹۳، سوم س ۵۶۷، چهارم س ۱۵۳۳، ۱۵۴۷، ۱۵۵۷، پنجم ۲۰۱۷–۲۰۱۹، ۲۷۱۹، ۳۲۵۲، س ۳۲۸۶ ، ششم ۲۸۸، ۲۸۲۹

ماروت، رك: هاروت وماروت
مالك، خازن دوزخ، چهارم ۳۱۷۹، پنجم ۱۹۳۶، ۱۹۳۷
مجنون، اول ۱۳، ۴۰۷، ۴۰۸، ۳۷۸، ۱۵۵۹ ، ۲۶۹۱ ، سوم س ۵۶۷ ، چهارم س ۱۵۳۳ ، ۲۶۸۶. پنجم ۱۹۹۹ ، ۲۰۱۵، ۲۷۱۹ ، ۳۲۵۲، س ۳۲۸۶ ، ۳۹۲۴ ، ششم ۲۸۸، ۲۸۲۹
محمد، النبی (ص)، اول د، ۷۷، ۱۷۶، ۲۲۸، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۶۶، س ۷۲۷، ۷۳۲–۷۳۸، ۷۸۲، س ۸۱۲، ۹۱۲، ۹۱۳ ، ۱۰۱۹ ، ۱۰۴۴ ، ۱۰۵۲ ، ۱۰۶۶ ، ۱۰۷۰، ۱۱۰۵ ، ۱۱۰۶، ۱۱۴۲، ۱۳۹۷، ۱۴۲۷، ۱۶۰۵س ۱۷۲۳ ، ۱۹۴۶، ۱۹۵۱ ، ۱۹۶۶، ۱۹۷۲، ۱۹۸۶، ۱۹۸۹، ۲۰۰۴، س ۲۰۱۲، ۲۰۲۷–۲۰۳۲، ۲۰۴۶، س ۲۰۶۰، س ۲۱۱۳، س ۲۱۴۱، س ۲۱۵۴ ، ۲۲۲۳، ۲۲۲۸ ، ۲۲۳۳ ، ۲۳۲۱ ، ۲۳۶۵ – ۲۳۶۸ ، ۲۴۳۳، ۲۴۹۶، ۲۶۵۳ ، ۲۶۸۸، ۲۷۴۷ ، س ۲۷۵۹ ، ۲۷۹۴ ، ۳۰۱۹ ، س ۳۲۲۸ ، ۳۳۵۵، ۳۳۹۰ ، ۳۴۶۲، س ۳۵۰۰، ۳۵۲۷، ۳۵۲۸، ۳۵۴۲، ۳۵۴۳، س۳۶۰۸، س۳۶۵۶، ۳۷۳۹، ۳۸۱۱، ۳۸۳۲، س ۳۸۴۴، ۳۸۶۶، س ۳۹۴۸، ۳۹۷۱ دوم ۲۹۵، ۳۵۳، ۳۵۸، ۳۶۶ ، ۳۶۷، ۴۲۰، ۴۵۸، ۶۰۱، ۶۸۴ ، ۷۲۷، ۷۲۸، ۸۳۷، ۸۰۸، ۸۱۴، ۸۹۵، ۹۲۱، ۱۲۰۳، ۱۲۰۴ ، ۱۲۴۸، ۱۵۳۶ ، ۱۶۰۵، ۱۶۰۶، ۱۶۴۸ ، ۱۸۷۷، ۱۹۱۱ ، ۲۰۵۹، ۲۰۷۰، ۲۰۷۹، س۲۱۴۱، ۲۱۷۶، ۲۱۹۵، ۲۱۹۸–۲۲۰۴، س ۲۲۵۲ ، ۲۲۹۲ – ۲۲۹۴ ، ۲۳۲۱، ۲۴۳۳، س۲۴۵۶، ۲۴۸۱، س۲۵۵۱، ۲۶۱۳، ۲۶۳۵ ، ۲۷۳۳، ۲۷۶۶ ، ۲۷۷۳، ۲۷۷۴، ۲۸۲۶–۲۸۳۱، س ۲۸۴۸، ۲۷۵۷–۲۸۸۷، س ۲۸۸۸، ۳۰۱۳، ۳۰۱۷ ، ۳۲۳۴، ۳۲۵۹ ، ۳۴۰۲، س ۳۴۲۴، ۳۵۴۹، ۳۷۱۲، س ۳۷۱۳، سوم ۱۰۲، ۱۶۲، ۱۷۳–۱۷۶، ۲۶۸، ۴۰۶، ۴۲۱ – ۴۲۷،

۵۱۸، ۵۹۳، ۷۹۰، ۱۰۱۶، ۱۰۱۸،
۱۱۳۱، س ۱۱۹۷، ۱۲۰۷، ۱۲۲۶،
۱۳۶۳، س ۱۴۸۵، ۱۵۳۸، ۱۵۸۰،
۱۶۶۳، ۱۷۳۳، ۱۷۳۴، ۱۷۸۳،
۱۹۳۴، ۲۰۴۳، ۲۱۹۶، س ۳۱۰۴،
۳۱۱۷، س ۳۱۳۰–۳۱۶۱، ۳۱۷۱،
۳۱۷۲، س ۳۲۲۰، س ۳۲۳۸،
۳۲۵۱، ۳۴۲۱، ۳۴۳۱، ۳۴۹۴،
۳۹۴۳، ۴۰۰۴، س ۴۰۳۶، ۴۰۷۹،
۴۱۰۳، ۴۲۳۳، س۴۲۴۴، س۴۴۷۳،
س ۴۴۸۶، س ۴۵۰۳، س ۴۵۱۲،
س ۴۵۲۸، ۴۵۷۱، ۴۷۸۲، چهارم
د، ۳۵۰، ۴۹۱، ۴۹۵، ۵۲۵، ۵۳۸،
۵۵۱، ۶۱۱، ۸۱۶، س ۹۱۵–۹۳۸،
۹۵۴–۹۵۶، ۹۶۰، ۹۶۱، س۹۸۳،
۱۰۱۷، س ۱۰۳۳، ۱۱۹۹، ۱۲۰۳،
۱۴۰۸، ۱۴۵۳، ۱۴۵۸، س ۱۴۹۷،
۱۵۶۱، ۱۶۹۵، ۱۷۲۵، ۱۸۲۶–
۱۸۲۹، س ۱۸۳۳، ۱۸۸۹، ۱۹۴۷،
س ۱۹۹۲، ۲۰۰۵، س ۲۰۳۰،
۲۰۶۴، س۲۰۸۱، ۲۱۲۲، س۲۱۵۴،
س۲۱۵۹، ۲۲۷۲، س۲۵۸۵، ۲۶۵۴،
س ۲۷۷۹، ۲۷۹۰، ۲۷۹۲، ۲۸۳۲،
۲۸۷۳، ۲۹۳۶، ۳۰۸۲، ۳۰۸۴،
۳۱۱۶، ۳۱۹۳، ۳۳۰۰، س ۳۳۴۸،
۳۴۷۴، ۳۵۳۲، ۳۵۳۷، ۳۵۶۷،
۳۷۰۰، ۳۷۰۴، س ۳۷۵۵، ۳۷۶۴،
۳۷۶۹، ۳۷۸۶ – ۳۸۰۱، ۳۸۳۴–
۳۸۴۰، پنجم د، ۶۴، ۷۶، س ۹۷،
س ۱۱۸، ۱۳۲، ۱۶۳، س ۱۶۸، س
۲۶۱، ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۸۹، ۴۵۴،
۵۰۰، س ۵۷۴، س ۶۰۴، ۷۰۷،
۷۴۲، ۷۴۶، س ۸۲۳، س ۸۳۳،
۹۲۵، س ۱۰۵۱ س ۱۰۸۴، ۱۲۳۵،
۱۲۳۶، س ۱۲۶۵، ۱۳۲۳، ۱۵۹۳،
۲۰۴۸، ۲۱۱۴، س ۲۲۷۳، ۲۳۸۵،
۲۳۹۵، ۲۴۰۱، ۲۷۳۷، ۲۷۷۶،
۲۸۱۶، ۳۲۴۴، ۳۳۹۷، س ۳۵۳۵،
س ۳۵۹۱، ۳۶۳۱، ششم ۶۴، ۱۶۵،
۱۷۴، ۳۳۳، ۳۸۰، س ۴۳۵، س
۴۷۸، ۴۹۳، س ۶۷۰، س ۶۸۶،
۷۴۲، ۷۵۰–۷۵۴، ۸۱۵، ۸۵۸،
۸۵۹، س ۸۸۸، ۸۹۹، ۹۵۱، س
۹۵۳، ۹۸۴ – ۹۸۶، س ۹۸۹، س
۱۰۷۵، س ۱۱۷۳، س ۱۱۸۶،
۱۲۹۹، ۱۳۵۸، ۱۴۹۹، ۱۵۹۵،
۱۶۳۲، س ۱۶۵۶، ۱۸۶۱، ۱۸۹۵،
۲۰۶۷، ۲۱۶۵، ۲۴۶۰، ۲۴۸۶،
۲۶۱۷، ۲۶۱۸، ۲۶۴۳، ۲۸۲۶،
۲۸۳۱، ۲۸۳۴، ۲۸۶۱، ۲۹۸۲،
۳۰۷۱، ۳۲۸۸، ۳۵۱۳، ۳۵۴۳،
۳۵۴۹، ۳۵۷۲، ۳۸۸۳، س۳۸۸۴،
۳۹۷۴–۳۹۷۹، س ۴۲۵۵، ۴۲۸۹،
۴۵۳۸، ۴۶۷۰، ۴۶۷۱

محمد، سررزی، رك: سررزی
محمد بن محمد بن الحسین البلخی (جلال‌الدین رومی)، اول د
محمود، سلطان، دوم ۱۰۴۹، سوم س ۲۰۸۸، پنجم ۱۸۹۱، ششم س۱۳۸۳، ۱۳۹۲–۱۴۰۲، ۱۴۴۶، س ۲۸۱۶

مرتضی، رك: علی(ع)
مریم، اول ۱۹۳۴ ، دوم ۹۸، ۹۲۰،
۱۱۸۴، ۳۶۰۲–۳۶۱۳، سوم۳۲۰۴،
س۳۷۰۰، ۳۷۶۷، س۳۷۶۸،۳۷۸۹،
چهارم ۲۱۴۲، ۳۴۹۷، پنجم ۲۸۵،
۱۱۹۰، ۳۸۵۶، ششم۱۳۰۷، ۱۸۰۷،
۱۸۸۴، ۴۵۴۷، ۴۵۴۹
مسیح، رك: عیسی
معاویه، دوم س ۲۶۰۴، س ۲۶۱۲، س
۲۶۱۷، س ۲۶۵۲، س ۲۶۷۲، س
۲۷۰۰، س ۲۷۰۶، س ۲۷۳۰، س
۲۷۵۶، س ۲۷۶۴، س ۲۷۸۰
معروف کرخی، رك: کرخی
مقوقس، دوم ۱۶۴۸
منصور (حلاج)، اول ۱۸۰۹، دوم ۳۰۵،
۱۳۹۸، ۲۵۲۳، سوم ۶۹۲، ۶۲۱۴،
پنجم ۲۰۳۵
منکر، سوم ۱۰۹
موسی، النبی، اول۲۶، ۸۱، ۲۳۷، ۲۷۸،
۳۲۵، ۵۲۷، ۷۸۱، ۸۶۳ – ۸۶۸،
۱۱۸۸، ۱۲۴۰، س ۱۶۱۴، ۱۸۴۱،
۲۱۴۱، س ۲۴۴۷–۲۴۶۸، ۲۴۸۱،
۲۷۸۸، ۲۹۶۹ ، ۳۲۹۸ ، ۳۳۰۰،
۳۴۸۶، ۳۵۶۸ ، ۳۷۳۳، ۳۷۳۵ ،
دوم ۵۲، ۱۴۷، ۳۰۶، ۳۵۰–۳۶۰،
۴۳۶، ۴۳۸، ۴۵۳، ۷۶۸ – ۷۷۴،
۹۱۹، ۱۴۳۷، ۱۴۳۸، س ۱۷۲۰،
۱۷۴۸ ، س ۱۷۵۰ ، ۱۷۶۴ ، س
۱۷۷۲، ۱۷۸۷، س ۱۸۱۶، ۱۹۸۰-
۱۹۸۲ ، س ۲۰۳۶ ، س ۲۱۵۶ ،
۲۲۸۶ ، ۲۳۴۸، ۶۳۶۸ ، ۲۴۸۴–
۲۴۹۴، ۲۸۸۳ ، ۲۹۶۹ – ۲۹۷۱،
۳۲۶۲ ، ۳۲۶۳، ۳۵۱۵ ، ۳۵۱۷،
۳۵۲۸، سوم ۸۵، س ۱۸۰، ۷۸۵،
س ۸۴۰، س ۸۵۵، س ۸۷۸، ۹۰۰،
س۹۰۲، س۹۴۸، س ۹۵۹، ۱۰۱۵،
۱۰۵۵، ۱۰۶۵، س۱۰۶۷ س۱۰۷۶،
س ۱۰۸۲، س ۱۰۸۷ ، س ۱۰۹۱،
س ۱۰۹۹، ۱۱۵۷، س ۱۱۷۴، س
۱۱۹۷، ۱۲۰۸ – ۱۲۱۸، ۱۲۳۷–
۱۲۴۱، ۱۲۵۱ – ۱۲۵۴ ، ۱۲۷۵،
۱۹۵۹، س ۱۹۶۲، ۲۷۸۸، ۲۷۹۰،
۲۹۹۶، س ۲۹۹۸، س ۳۲۶۶، س
۳۲۸۶، ۳۳۰۱، س۳۳۰۳، س۳۳۶۷،
۳۳۸۱ ، س ۳۳۸۳ ، س ۳۳۹۰ ،
۳۴۵۳، ۳۸۹۷، ۳۸۹۸ س ۴۲۵۸،
۴۲۶۷ ، ۴۳۶۷، ۴۳۷۱، چهارم۳۳ ،
۱۰۶۹، ۱۲۴۰، ۱۲۴۵، ۱۵۴۸، ۱۶۳۷،
۱۶۳۸، س ۱۶۷۰، ۱۹۱۶، ۲۱۰۰،
س ۲۳۰۱ ، ۲۳۵۵ ، ۲۳۶۳ ، س
۲۴۸۷ ، س ۲۵۰۹ ، س ۲۵۲۸ ،
۲۵۶۸–۲۵۷۳، ۲۵۹۵، س ۲۵۹۷،
۲۷۰۵، س ۲۷۲۳، س ۲۷۷۴، س
۲۹۲۱، س ۳۰۰۱، ۳۰۱۲–۳۰۱۷،
۳۱۶۷ ، ۳۲۵۴، ۳۲۸۵ ، ۳۳۱۴،
۳۴۳۳، ۳۴۴۶ – ۳۴۵۵، ۳۵۲۱–
۳۵۲۷، ۳۵۷۰، س ۳۵۷۵، ۳۶۱۶،
۳۶۲۵ ، ۳۶۶۸، ۳۸۱۵ ، ۳۸۳۱،
پنجم ۲۳۴ ، ۳۳۸، ۵۹۷، ۹۵۴،
۱۳۱۶ ، ۱۴۲۵، ۱۵۳۹ ، ۱۸۹۸،

۱۸۹۹، ۲۴۴۲، ۲۵۲۴، ۲۷۷۵، ۳۸۰۸،
۳۸۷۳، ۳۹۱۴ ، ۳۹۳۴ – ۳۹۳۶،
۴۰۵۸، ششم ۱۰۹۱، ۱۱۲۷، ۱۳۴۷،
۱۷۸۸، ۱۹۳۴ ، ۲۱۶۲، ۲۳۱۰ ،
۲۴۲۸ – ۲۴۴۳، ۲۴۸۷ ، ۲۴۹۵،
۳۰۰۶، ۳۰۵۸ ، ۳۰۵۹ ، ۳۲۸۰–
۳۲۸۴، ۳۲۹۳، ۴۳۵۳–۴۳۵۷
میکائیل، پنجم ۱۵۶۹، س ۱۵۸۱، ۱۵۹۴،
ششم ۳۲۶۹

نصوح، پنجم ۲۲۲۶، ۲۲۲۷، س ۲۲۲۸،
س ۲۲۴۲، ۲۲۵۴، س ۲۲۷۳، س
س ۲۲۸۷، س ۲۳۱۷
نکیر، سوم ۱۰۹
نمرود، اول ۱۱۸۹، ۱۱۹۱، ۱۶۰۶،
۱۸۴۲، ۳۷۰۲، دوم ۳۴۷، ۲۶۶۴،
۳۳۱۰، ۳۳۱۱، چهارم ۷۸۶، ۲۴۱۴،
پنجم ۴۳۷، س ۱۲۶۵، ششم ۳۷۳،
۲۰۴۲ ، ۲۱۵۸، ۳۵۷۱ ، ۴۱۲۶،
۴۱۳۷، ۴۲۹۱، س ۴۸۳۱، ۴۸۴۳،
۴۸۴۷
نوح، النبی، اول ۴۰۳، ۱۴۰۴، ۱۸۴۱،
س ۳۱۲۴، ۳۴۰۲، دوم ۳۵۲، ۴۵۵،
۹۱۲، ۲۶۶۱، ۳۰۵۷ سوم ۸۶،
۳۳۳، ۱۳۰۷–۱۳۳۱، ۱۳۵۵، س
۲۷۹۵، ۲۸۲۰ ، ۳۵۸۶، ۳۶۴۲–
۳۶۴۷، چهارم س ۵۳۸، ۱۴۱۰،
۱۴۱۴ ، ۱۴۵۸، ۱۹۴۶ ، ۲۱۵۳،
۳۳۵۷، ۳۳۶۰، ۳۵۸۴، پنجم ۲۳۴۴،
۲۵۰۴، ۲۶۵۵، ششم ۱۰، ۲۰، ۷۹۲،
۸۴۴ ، ۲۰۴۳ ، ۲۰۸۴ ، ۲۱۱۰ ،
۲۱۱۲ ، ۲۲۰۹، ۲۲۲۵، ۲۳۵۹ ،
۲۶۵۲. ۴۴۷۲

وامق، ششم ۲۶۷۹
واهله، ششم ۴۴۷۲
ویس، چهارم ۱۸۲۸، پنجم ۲۹۸۰، ششم
۳۹۵۲، رك: ویسه
ویسه، سوم ۲۲۸، ۲۲۹، رك: ویس

هابیل، چهارم ۱۳۰۲، ششم ۲۱۵۷
هاروت، سوم ۴۷۱، ۷۹۶ ، چهارم
۱۲۵۷، پنجم ۳۶۲۰، رك: هاروت و
ماروت
هاروت و ماروت، اول س ۳۳۲۱ س
۳۳۴۴، ۳۴۱۵، دوم ۲۴۶۸، ۲۴۶۹،
سوم س ۷۹۷، ۱۶۹۸، چهارم ۲۶۷۳،
پنجم س ۶۲۰، ۳۲۶۰ ، ششم ۳۰۰۳،
رك: هاروث
هارون، سوم ۷۸۵، ۱۰۵۵، چهارم ۳۸۳۱
هاشم، اول ۲۳۶۵
هامان، اول ۱۱۹۱ ، چهارم س ۱۲۴۰
۱۲۵۳ ، ۱۶۳۷، ۱۶۳۸ ، ۲۶۲۵،
۲۶۲۶، ۲۶۵۳ ، ۲۷۰۶، ۲۷۱۷ ،
۲۷۲۱ ، س ۲۷۲۳ ، س ۲۷۳۷ ،
۲۷۷۱، س ۲۷۷۴
هلال، ششم س ۱۱۱۱، ۱۱۳۵، س
۱۱۵۰، ۱۱۶۷، ۱۱۷۰، س ۱۱۷۳،
۱۲۰۷
هود، النبی، اول س ۸۵۴، دوم ۳۰۵۷،

چهارم ۱۳۳، ششم ۴۶۸۰، ۴۸۱۷، ۴۸۲۲

یحیی(بن زکریا)، اول ۱۸۴۳، ۱۸۴۴، دوم ۱۶۷۵، ۱۶۷۶، س ۳۶۰۲، سوم ۱۰۱۸، پنجم س ۱۲۷۱، ۱۲۸۸

یزید(بن معاویه)، اول ۲۲۷۵، دوم ۲۲۰۴، ششم ۷۸۰، ۷۹۳، ۳۶۴۹

یعقوب، اول ۱۹۰۲، ۱۹۰۴، ۱۹۰۸، دوم ۶۰۹، ۹۱۷، ۱۲۰۵، ۱۴۰۸، ۳۲۳۴، سوم ۹۸۲، س ۳۰۳۰، ۴۲۴۰، ۴۵۲۹، ۴۷۷۸، چهارم ۱۸۱۵، ۲۳۳۴، پنجم ۳۹۳۳، ششم ۴۹۹، ۸۷۶، ۲۷۵۰، ۲۸۰۰، ۴۰۶۹

یوسف، اول ۱۲۵، ۱۸۶۰، ۱۹۰۳–۱۹۰۸، ۲۸۸۷، س ۳۱۵۷، س ۳۱۹۲، ۳۷۵۵، دوم ۱۲۷، ۶۰۹، ۹۱۸، ۱۰۷۳، ۱۲۰۵، ۱۲۷۶، ۱۲۷۷، ۱۴۰۶ – ۱۴۰۹، ۱۴۲۰، ۱۸۶۳، ۲۰۰۸، ۲۰۵۷، ۲۱۱۰، ۲۵۳۸، ۳۱۳۴، ۳۲۳۴، سوم ۲۱۸، ۳۹۸، ۴۱۷، ۵۳۵، ۹۸۲، ۱۶۰۵، ۲۳۳۳–۲۳۳۸، ۲۳۶۵، ۲۸۳۱، س ۳۰۳۰، ۳۱۷۴، ۳۴۳۸، ۳۷۰۵، ۳۷۸۶، ۳۸۱۱، ۴۲۴۰، ۴۵۲۹، ۴۶۸۹، چهارم ۶۷۳، ۸۵۰، ۱۴۲۳، ۱۸۱۵، ۳۲۲۱، ۳۲۵۷، ۳۳۹۸، ۳۳۹۹، ۳۶۶۲، پنجم ۴۷۶، ۱۱۰۵–۱۱۰۷، ۱۳۶۵، ۱۳۷۱، ۱۹۹۵، ۲۹۷۵، ۳۱۸۰، ۳۲۳۷، ۳۲۳۹، ۳۲۵۶، ۳۲۶۰، ۳۳۰۰، ۳۳۰۳، ۳۸۵۳، ۳۹۳۳، ۳۹۸۲، ششم ۴۹۹، ۹۵۷، ۱۰۸۸، س ۱۱۱۱، ۱۱۷۵، ۱۴۲۲، ۱۸۷۱، ۲۰۱۵، ۲۷۵۰، ۲۷۵۳، ۲۷۹۰، ۲۷۹۵، ۲۸۰۰، ۲۸۳۰، ۳۰۵۵، ۳۰۵۸، ۳۰۹۱–۳۰۹۵، ۳۱۰۹ س ۳۳۴۵، س ۳۴۰۰، ۳۴۶۱، ۳۶۳۷، ۳۶۳۸، ۳۸۶۲، ۳۸۶۳، س ۳۹۸۶، ۳۹۹۰، ۴۰۲۱، ۴۰۳۳، ۴۰۳۵

یونس، (بن متی)، دوم ۳۱۳۵، ۳۱۴۰، سوم س ۴۵۱۲، پنجم س ۱۲۴۲، س ۱۶۰۸، ششم ۲۳۰۴، ۲۳۰۵

۲
فهرست اماکن وقبایل وفرق وغیرها

آمون، سوم ۳۸۶۱
ابخاز، پنجم ۱۰۲۳
احد، دوم ۵۱۰
ارم، پنجم ۲۳۵۶
ارمیه، اول د،
اسماعیلیان، سوم ۴۱۰۱
اصحاب سبت، پنجم س ۲۵۹۱
اصحاب فیل، دوم ۲۹۰۳، ۳۴۳۴، پنجم ۱۴۶۹
اصحاب کهف، اول۴۰۳، ۱۰۲۲، ۳۱۸۷، دوم ۳۷، ۱۴۲۵ ، ۲۰۱۱، ۲۳۶۴، ۳۵۱۰، سوم ۲۹۳۹، ۳۵۵۳، چهارم ۲۰۹۸، پنجم ۲۵۹۷، ششم ۲۱۷، ۲۹۶۳، ۴۴۶۴
اوس، دوم ۳۷۱۳
بابل، دوم ۲۴۶۹، سوم ۴۷۱، ۴۰۳۳، چهارم ۳۱۴۶، پنجم س ۶۲۰، ششم ۴۱۱، ۳۰۰۴، ۴۰۹۲
بخارا، سوم ۱۱۴۶، س ۳۶۸۶، س ۳۷۸۹، س ۳۸۱۲، ۳۸۴۶-۳۸۷۴، پنجم ۱۲۹۲، ۱۲۹۳، ششم س ۳۷۹۹
بصره، دوم ۲۰۷۲ ، ششم ۵۳۶، ۵۳۷
بغداد، اول ۲۶۸۵، س ۲۷۰۳، سوم س ۹۷۶ ، ۱۰۰۳ ، ۱۰۳۰ ، ۱۰۳۱ ، چهارم ۱۸۸۳، ۲۳۷۷، پنجم ۱۰۲۳، ۱۱۵۴، ششم ۱۷۷، ۷۱۶، س۴۲۰۶، ۴۲۴۳، ۴۲۴۴ ، ۴۲۷۳، ۴۳۱۷ ، ۴۳۳۶
بلخ، پنجم س ۳۴۷۲، ششم ۷۱۵، ۱۷۳۶
بلغار، سوم ۱۴۱۴
تبریز، ششم س ۳۰۱۴، س ۳۱۰۶، س ۳۲۴۸
تبوك، دوم ۲۰۷۲، ششم ۳۹۸۷
ترکستان، چهارم ۲۳۷۵
ترمد، پنجم س ۳۵۰۷، ششم س ۲۵۱۰، ۲۵۲۱، ۲۵۳۹
ثمود، اول ۳۳۰۷، دوم ۲۹۴۵، سوم ۴۰۶، ۲۸۲۲، چهارم ۲۴۵۳ ششم ۲۱۶۶
جیحون، اول ۲۷۲۵، سوم ۳۸۶۱ چهارم ۱۴۰۴، ششم ۶۶، ۸۱۴
چگل، دوم ۳۱۴۹، سوم ۴۱۳۱
چین، چهارم ۲۳۷۵ ، ۲۷۳۲، پنجم ۲۴۷۹، ششم س ۳۷۶۰، ۳۷۸۹، س ۳۹۸۰، س ۴۰۵۴، ۴۱۴۳، ۴۱۴۵، ۴۳۹۲، ۴۶۱۳
حجاز، ششم س ۸۸۸
حدیبیه، سوم ۴۵۰۲، س ۴۵۰۳، ۴۵۷۵
حری، پنجم س ۳۵۳۵
حلب، ششم س ۷۷۷، س ۷۹۳

خارقان، چهارم ۱۸۰۴
ختن، دوم ۲۶۲۰، پنجم ۶۷۱، ۴۴۷۳، ۲۴۷۴
خراسان، سوم ۳۶۸۷، پنجم س ۳۱۶۵
خزرج، دوم ۳۷۱۳
خطا، پنجم ۲۹۵۴، ششم ۱۶۶۶، ۱۷۰۱، ۱۷۰۵
خیبر، دوم ۱۲۴۴، سوم ۵۸۰
دجله، اول ۲۸۴۸–۲۸۶۴، سوم ۱۰۳۱، ششم ۱۴۹۷
دمشق، سوم ۲۰۹۶، ۳۷۵۳، چهارم ۳۲۸۹
ربوه، سوم ۳۷۵۳
ری، سوم ۲۰۹۶، ۳۹۲۲، چهارم ۱۸۰۴، ششم ۱۷۷، ۳۹۰–۳۹۵
زنجبیل، اول ۳۵۵۹
سبا، سوم س ۲۸۲، س ۳۶۴، س ۳۷۷، ۴۱۳، س ۲۶۰۰، س ۲۶۵۷، س ۲۶۶۹، ۲۸۳۴، چهارم س ۵۶۳، ۶۶۰، ۸۳۹، س ۸۴۵، ۸۵۹، س ۹۰۳، ۱۷۰۱
سبزوار، پنجم ۸۴۴، س ۸۴۵، ۸۵۴–۸۹۵
سرپل (محله)، اول ۱۷۰
سلسبیل، اول ۳۵۵۹
سمرقند، اول ۱۶۷، ۱۶۸، س ۱۸۵، سوم ۳۸۶۳، چهارم ۱۸۸۳، ۳۲۸۹، ششم س ۲۵۱۰، ۲۵۴۲
سند، دوم ۱۷۵۷
سینا، پنجم ۲۵۲۴، رك: طور
شام، اول ۳۹۵۶، دوم ۲۸۶۲، سوم ۸۹، چهارم ۲۳۷۳
شط، اول ۲۷۲۵
ضروان، سوم س ۴۷۴، پنجم ۱۴۷۲، س ۱۴۷۳
طالقان، ششم ۲۰۴۴
طبس، پنجم ۱۱۵۴
طراز، اول ۱۹۶، ششم ۷۱۶، ۷۳۰
طور، اول ۲۶، ۸۶۷، دوم ۵۰۸، ۱۳۳۲، سوم ۱۵، ۴۲۶۷، پنجم ۱۸۹۸، ششم ۲۴۲۹، ۲۴۴۴، ۲۴۸۷، ۳۰۶۵–۳۰۶۸، رك: سینا
عاد، اول ۸۵۳، س ۸۵۴، ۳۱۲۲، ۳۳۰۷، ۳۳۳۶، دوم ۲۶۶۲، ۳۱۵۹، سوم ۲۸۲۲، چهارم ۱۳۳، ۷۸۴، ۲۴۱۲، ۲۴۵۲، ۲۷۵۰، ششم ۱۳۵۱، ۲۱۶۷، ۲۶۶۰، ۳۴۹۳، ۴۶۷۴–۴۶۷۹، ۴۶۹۶، ۴۸۶۳
عبادیه، دوم ۳۷۸۸
عدن، دوم ۵۷۷، چهارم ۱۸۴۵، ششم ۲۹۳۶، ۳۵۴۰
عراق، اول ۳۰۵۶، سوم ۱۰۴۱، ۱۰۵۷، چهارم ۱۷۳۹، ۲۳۷۳
عرفات، ششم ۲۴۳۸
عمان، اول ۳۱۹۴
غاتفر، اول ۱۷۰
غز، دوم س ۳۰۴۶، پنجم ۷۸
غزنی (غزنین)، پنجم ۲۶۶۷، س ۲۶۸۶
فرات، اول ۲۷۲۵، ششم ۱۰۱۶
قاف، اول ۲۲۴۶، ۲۵۷۱، ۲۹۶۲، دوم ۵۴، ۵۸۶، سوم ۴۶۹۴، چهارم ۸۳۸، ۸۵۴، ۱۳۱۳، ۱۴۶۳، ۳۴۵۰، س ۳۷۱۱، ۳۷۳۰، ۳۷۴۱، پنجم

۳۸۴۰، ششم ۳۰۶۵، ۳۰۶۸، ۳۲۷۰، ۴۰۱۶
قبا، دوم ۲۹۰۲، ۳۰۲۰
قتو، سوم ۱۴۱۴، پنجم ۸۸۶
قدس، سوم ۸۹، ۲۹۹۶، س ۲۹۹۸
قرن، چهارم ۱۸۲۹
قریش، سوم س ۴۰۳۶، چهارم ۱۰۳۵
قریظه، سوم ۴۵۰۵
قزوین، اول ۲۹۸۱–۲۹۹۴
کابول، چهارم۳۱۴۶، ۳۱۴۸، س۳۱۶۰، س ۳۱۸۹
کاش، ششم س ۳۲۲۰، رك: کاشان
کاشان، ششم ۳۲۲۹، ۳۲۳۲، رك: کاش
کـربلا، سوم ۷۲، ۸۳۱، ۴۲۱۳، پنجم ۱۶۲۴، ششم ۷۷۹
کرمان، اول ۳۱۹۵
کش، ششم ۲۳۹۰
کنعان، چهارم ۱۸۴۵
گردکوه، چهارم ۲۱۲۷
ماورا (النهر)، ششم ۲۳۸۱
مدینه، اول ۱۳۹۰، ۲۰۸۶، رك: یثرب
مرو، ششم ۱۷۳۶
مضر، پنجم ۸۲۴
معتزله، دوم ۶۲، سوم ۱۰۲۷، س۱۵۳۹، پنجم س ۴۵۹
مکه، اول ۲۲۳۳، س ۳۹۴۸، ۳۹۵۶، دوم ۲۲۱۸، ۲۲۲۵
منی، سوم۷۷۵، چهارم۴۶۷، پنجم۲۲۱۴
موصـل، پنجـم س ۳۸۳۱، س ۳۸۴۸، ۳۸۷۵، ۴۰۰۲، ششم ۴۱۱، ۵۳۷، ۷۱۶
نضیر، سوم ۴۵۰۵
نیل، اول د، ۱۱۸۸، دوم ۶۹۴، ۱۰۷۵، سوم ۹۶۰، ۳۰۲۸، ۳۷۸۵، چهارم ۳۳، ۱۶۶۰، ۲۴۱۵، ۲۸۱۶-۲۸۲۹، ۲۹۸۷، ۳۲۵۳، ۳۴۳۰ س ۳۴۳۱، ۳۵۲۴–۳۵۳۱، ۳۵۹۰، پنجم ۴۵۲، ۱۲۳۳، ۴۱۲۵، ۴۱۲۶، ششم ۸۵۵، ۱۳۴۸، ۱۴۴۳
وخش، چهارم ۳۳۱۹
هذیل، چهارم ۱۹۹۳، ۲۰۳۰
هری، چهارم ۲۳۷۴، پنجم ۳۱۲۵، ششم ۱۷۷، ۷۱۵
هند، دوم ۱۷۵۷، چهارم ۲۳۷۴، پنجم ۶۷۱، ششم ۱۳۸۴، رك: هندوستان
هندوستان (هندستان)، اول ۹۶۰–۹۶۸، س ۱۵۴۷، ۱۵۸۵، س ۱۵۸۷، س ۱۶۴۹، دوم ۲۲۳۳، ۳۶۴۵. سوم ۶۹، ۴۱۹۹، ۴۲۰۲، چهار۳۰۶۸–۳۰۸۰، پنجم ۱۸۹۲، ششم ۳۵۶۱، رك، هند
یثرب، چهارم ۳۷۸۶، رك: مدینه
یمن، دوم ۱۲۰۳، سوم ۱۶۱، ۳۱۸۱، چهـارم ۵۵۱، ۱۸۲۶، ۱۸۲۷، س ۱۸۳۳، ۲۵۴۰، ششم ۳۹۲، ۲۷۴۸، ۲۸۳۱

۳

فهرست کتب

الهی‌نامه، سوم ۲۷۷۱، ۳۷۵۰، چهارم ۲۵۶۷، ششم س ۳۳۴۵
انجیل، اول ۳۶۳، س ۴۶۴، س ۷۲۷، سوم ۲۵۳۹
تورات، سوم ۲۵۳۹
خسرو وشیرین، پنجم ۱۲۰۴
ذکر (قرآن)، اول ۱۰۸۰ رك: قرآن
رساله (قشیریه)، ششم ۲۶۵۳
شاهنامه، چهارم ۳۴۶۳
صحیحین، اول ۳۴۶۴
قرآن، اول د، ۶۱۵، ۷۴۱، ۱۰۸۰، ۱۰۸۱، ۱۳۱۳، ۱۵۳۷ – ۱۵۳۹، ۱۶۷۷، ۲۲۳۱، ۲۵۳۹، ۲۵۹۴، ۳۷۴۷، ۲۹۴۸، س ۳۲۲۸–۳۲۳۰، ۳۳۵۵، ۳۳۹۴، ۳۳۹۵ س ۳۳۹۶، ۳۴۱۲، ۳۸۲۴، ۳۹۶۸، دوم ۲۲۴، ۵۰۰، ۶۵۴، ۷۲۳، ۱۵۴۱، ۱۶۳۳، ۲۰۶۷، ۲۱۳۴، ۲۵۳۴، ۲۸۲۵، ۲۸۷۱، ۲۸۷۷، ۲۹۰۴، ۲۹۱۰، ۳۴۳۴، ۳۴۹۶، ۳۷۴۰، سوم ۱۰۲، ۵۹۳، ۱۱۵۰، س ۱۱۹۷–۱۲۰۹، ۱۳۸۶ – ۱۳۹۸، س ۱۵۸۶، س ۱۸۳۵–۱۸۳۹، ۱۸۵۳، س ۱۸۵۵–۱۸۶۹، ۱۸۹۷، ۲۰۸۸، ۲۵۲۰، ۲۵۲۵، ۲۵۳۹، ۲۵۵۴، ۲۵۵۵، ۲۶۴۳، ۳۰۶۰، ۳۴۲۲، ۳۴۳۵، ۳۶۴۵، ۳۸۳۶، ۴۱۲۲، ۴۱۲۵، ۴۲۱۰، ۴۲۳۰، ۴۲۳۷، س ۴۲۴۴–۴۲۴۸، ۴۲۸۲، ۴۲۸۴، چهارم ۱۸، ۱۹، ۴۴۴، س ۱۵۲۷، ۱۷۸۰، ۲۰۸۲، ۲۱۲۲، ۲۳۰۴، ۲۸۷۵، ۳۳۶۱، ۳۴۶۳، ۳۸۳۵، پنجم ۶۱، ۷۳، ۲۷۲، ۴۵۱، ۴۹۹، ۵۰۲، ۵۳۹، ۱۲۲۰، ۱۳۱۶ – ۱۳۲۸، ۱۳۹۱، ۱۴۰۰، ۱۶۰۴، ۲۱۸۶، س ۲۲۴۲، ۲۴۷۸، ۳۰۲۶، ۳۱۲۸، ۳۱۲۹، ۳۲۴۴، ۳۷۱۲، ۳۸۲۰، ۳۹۶۴، ششم ۹۵، ۲۰۷، ۵۳۳، ۵۴۰، ۵۵۲، ۶۵۶، ۱۰۰۵، ۱۱۹۴، ۱۱۹۵، ۱۲۷۱ – ۱۲۸۴، ۱۵۳۰، ۱۵۸۱، ۱۵۹۰، ۲۱۰۰، ۲۲۳۴، ۳۳۵۴، ۳۳۵۵، ۴۰۹۱، س ۴۲۵۵، ۴۵۱۳، ۴۶۶۹، ۴۸۲۳، ۴۸۶۲
قوت‌القلوب، ششم ۲۶۵۳
کلیله و دمنه، اول ۸۹۹، دوم ۳۶۲۱، سوم س ۲۷۳۸، چهارم ۲۲۰۳، ۳۴۶۳
مثنوی، اول د، ۲۰۹۸، دوم ۱، ۵، ۶، سوم

د، ۲۱۰۹ ، ۴۲۳۳ ، س ۴۲۸۲ ،
۴۴۴۱، چهارم ۱–۸، ۷۵۴، ۷۵۵،
۷۹۰، ۳۴۵۹، پنجم د، ۴۲۲۷، ششم
د، ۳، ۶۷، ۶۸، ۱۸۴، ۵۲۵، ۶۵۵،
۱۵۲۵، ۱۵۲۸ ، ۲۲۴۸، ۳۵۵۷ ،
۳۶۶۶، ۴۱۸۷، ۴۸۲۱

محیط، دوم ۲۲۱۰
مقالات (محمد سرزی)، پنجم ۲۶۸۴
وسیط، دوم ۲۲۱۰
ویس و رامین، پنجم ۱۲۰۴

۴

فهرست آیاتی که بعضی از نص آنها در مثنوی معنوی آمده‌است

مثنوی	القرآن
شماره دفترها و ابیات	عدد آیه وسوره
چهارم ۲۹۲۹–۲۹۳۱،	۴ حمد (۱)
اول ۲۲۳۴، ۳۳۹۱، چهارم ۳۴۲۰، ۳۷۵۲، پنجم ۲۰۴،	۵ «
دوم ۲۹۸۰،	۱ بقره (۲)
اول ۳۶۲۸،	۲ «
دوم ۱۵۴۵،	۱۹ «
اول د، چهارم س ۱۵۲۷، پنجم س ۲۴۹۷،	۲۴ «
ششم س۲۱۵۳،	۲۸ «
اول ۱۲۳۴، ۱۲۳۸، ۲۴۶۹، دوم ۲۷۰۸، چهارم ۲۹۷۰،	۲۹ «
دوم ۳۱۷۵، سوم ۱۱۳۰،	۳۰ «
دوم ۳۲۶۹،	۳۱ «
ششم ۲۲۶۴،	۳۲ «
اول ۹۲۶، پنجم ۳۶۱۹، ششم ۲۷۹۶، ۲۹۳۴، ۲۹۳۶،	۳۴ «
پنجم ۱۱۸۳،	۳۸ «
سوم ۳۷۴،	۵۱ «
سوم ۱۹۰۵، س ۲۹۹۸،	۵۵ «
سوم ۳۸۹۹،	۶۸ «
پنجم ۱۵۳۶،	۶۹ «
چهارم ۳۸۳۹،	۸۳ «
ششم س۳۹۸۶،	۹۹ «

مثنوی	القرآن
اول ۱۶۷۳، ۳۸۵۹،	۱۰۰ بقره (۲)
اول ۱۳۹۸، ششم ۳۶۴۲،	۱۰۹ «
سوم ۳۵۵۱، چهارم س ۳۰۸۵، ۳۵۶۹،	۱۱۱ «
اول ۴۳۴،	۱۱۹ «
اول ۷۶۶، دوم ۱۳۴۵، پنجم ۱۰۱، ششم ۴۷۱۱،	۱۳۲ «
سوم ۱۹۹۵،	۱۳۶ «
دوم ۳۳۵۴، ۳۷۴۵،	۱۳۹ «
سوم ۳۶۶۶،	۱۴۱ «
پنجم ۱۱۸۲،	۱۴۷ «
چهارم ۱۱۸۱،	۱۴۸ «
اول ۳۹۳۳،	۱۴۹ «
اول ۱۱۴۱، ۳۹۳۶، سوم ۴۶۴، ۱۱۱۸، ۳۹۰۶، پنجم ۴۱۸۱،	
ششم ۴۲،	۱۵۱ «
پنجم ۱۶۸۱، ششم ۳۱۹۶،	۱۶۶ «
اول ۳۸۸۸، پنجم س ۲۱۰۹،	۱۷۵ «
سوم د،	۱۷۷ «
دوم ۳۶۰۱، ششم ۲۳۹۶،	۱۸۲ «
چهارم ۳۳۲۷،	۱۸۵ «
اول ۳۹۳۰، سوم ۳۴۲۲، ۳۴۳۴، پنجم ۲۲۲۸، ششم ۱۳۳۳، ۲۷۹۱،	۱۹۱ «
دوم د،	۲۰۸ «
چهارم س ۴۰، ششم س ۴۲۵۵،	۲۱۳ «
دوم ۱۲۷۴،	۲۵۷ «
پنجم س ۳۱،	۲۶۲ «
پنجم ۵۷۹، ۵۸۰،	۲۶۹ «
پنجم ۶۴۹،	۲۷۸ «
پنجم ۴۱۰۱،	۲۸۶ «
پنجم س ۱۴۲۵،	۵ آل‌عمران (۳)
اول ۲۴۲۵،	۱۲ «
دوم ۱۳۹۹،	۲۰ «

مثنوی	القران		
دوم ۱۶۲۲،	۲۵	آل‌عمران(۳)	
دوم ۱۶۱۹، ۱۷۸۶، سوم ۴۶۸۶،	۳۵	«	
چهارم س ۴۰۶،	۷۸	«	
ششم ۳۴۹۲، ۳۴۹۳،	۹۸	«	
اول ۳۵۱۱، ۳۵۲۴، پنجم س ۲۰۸۰،	۱۰۲	«	
ششم ۳۰۵۸،	۱۱۵	«	
سوم ۳۴۳۵، ۳۴۳۶،	۱۲۷	«	
اول ۳۰۱۹، ششم ۲۶۱۱،	۱۵۳	«	
دوم ۱۰۸۸،	۱۶۳	«	
اول ۳۸۷۲، پنجم س ۱۷۴۳،	۱۶۴–۱۶۳	«	
پنجم س ۳۱۳۱،	۱۶۵	«	
پنجم ۵۸۱،	۲۰۰	«	
پنجم ۱۹۳۳،	۵۹	نساء (۴)	
سوم د،	۹۶	«	
ششم ۲۲۳۴،	۱۴۱	«	
دوم ۲۱۳۹،	۱	مائده (۵)	
چهارم ۲۴۷۹	۳۷	«	
دوم د، سوم ۴۴۴۰، پنجم ۲۱۸۶، س ۳۲۱۰،	۵۹	«	
پنجم س ۲۵۹۱،	۶۵	«	
ششم س ۳۵۳،	۶۹	«	
سوم ۳۰۸۱، چهارم ۳۵۸۵،	۷۱	«	
سوم ۴۷۰۵،	۷۷	«	
دوم ۲۱۳۹،	۹۱	«	
سوم ۷۴۰،	۱۱۹	«	
ششم س ۳۱۲۴،	۱	انعام (۶)	
ششم ۳۱۹۶،	۵	«	
پنجم ۷۲۶،	۱۴	«	
سوم ۱۱۵۰،	۲۵	«	
سوم ۳۱۵۸، چهارم س ۲۲۸۷، ۲۳۰۰،	۲۸	«	

مثنوی		القرآن
چهارم ۳۶۶۶، ششم ۴۵۷،	۳۲	انعام (۶)
ششم ۳۱۹۶،	۳۹	»
اول ۴۲۶، دوم ۲۹۸، ۱۵۵۹، ۳۰۷۷، سوم ۱۴۳۰، چهارم ۱۵۲۶،		
پنجم ۲۶۵۰، ۲۶۵۳، ششم ۹۵، ۱۴۱۵، ۲۸۱۱، . .	۷۶	»
اول ۳۱۷۳،	۹۴	»
پنجم ۵۵۱، ۱۰۱۹،	۹۵	»
ششم د،	۹۶	»
اول ۲۶۹۴، سوم ۴۱۰۲، چهارم ۲۰۰۶، ۲۰۱۱، ۲۰۲۵، ۲۰۲۸،	۱۵۲	»
دوم ۹۴۴، سوم ۳۸۳۶، پنجم ۳۲۳۶،	۱۶۱	»
اول ۳۲۱۶، چهارم ۳۳۴۲،	۱۱	اعراف (۷)
دوم ۶۳۰، پنجم ۷۶۹،	۱۳	»
اول س ۱۴۸۰، ۱۴۸۸، چهارم ۱۳۹۳، پنجم س ۳۰۷۷،		
ششم ۴۰۶،	۱۵	»
ششم ۱۳۴۲،	۱۹	»
اول ۱۲۵۴، س ۱۴۸۰، ۱۴۸۹، دوم ۲۷۱۰، چهارم ۳۲۷، ۳۴۷،		
۱۳۸۹، پنجم ۱۹۷۰، ۴۰۱۵، ششم ۴۰۴، . . .	۲۲	»
دوم ۶۲۰، پنجم ۴۷، ۵۸۲، ۱۴۰۷، ۲۷۰۸، . . .	۲۹	»
ششم ۷۸،	۵۲	»
اول ۲۵۳۹،	۷۶	»
اول ۲۵۵۸،	۹۱	»
اول ۳۱۰۳، ۳۱۳۳،	۱۳۲	»
اول ۲۶، ششم ۲۴۴۵،	۱۳۹	»
اول ۱۲۴۱، ۲۱۱۰، ۲۱۱۱، دوم ۱۶۶۷، ۲۹۷۰، ۳۱۳۷،		
سوم ۲۳۴۴، ۲۳۴۸، ۲۳۵۳، ۲۴۷۰، چهارم		
۲۰۹۷، ۳۴۲۵، پنجم ۱۷۴، ۱۷۵، ۳۹۰، ۶۰۰، ۸۳۰،		
۸۹۵، ۲۱۲۴، ۲۱۲۵، ۳۲۶۳، ششم ۷۰۳، ۲۳۰۰،		
۳۴۳۶،	۱۷۱	»
دوم ۳۰۸۲، چهارم ۱۵۲۲، پنجم ۱۲۹۳	۱۸۷	»
اول ۲۴۲۶،	۱۸۹	»

مثنوی		القرآن
چهارم ۳۴۷۹،	۱۹۷	اعراف (۷)
اول ۱۶۲۲، دوم ۳۴۵۶، ۳۶۹۲، سوم ۲۷۲۶، چهارم ۱۴۶۶، ۲۰۷۲، پنجم ۳۱۹۹،	۲۰۳	«
اول ۶۱۵، ۳۷۸۹، دوم ۱۳۰۶، ۲۵۳۰، سوم ۳۶۵۹، چهارم ۷۶۳، ۱۷۲۵، ۲۹۴۷، پنجم س۲۲۴۲، ششم۱۵۲۳، ۲۲۴۶، ۲۸۳۵، ۳۱۹۷، ۴۵۷۹،	۱۷	انفال (۸)
سوم س ۴۴۸۶،	۱۹	«
دوم ۱۴۰۳،	۳۳	«
ششم ۱۷۷۸،	۴۴	«
اول س ۲۵۰۹،	۴۶	«
سوم ۴۰۳۶، ۴۰۴۱، ۴۰۵۱،	۵۰	«
چهارم ۲۹۶،	۲۸	توبه (۹)
سوم ۴۰۲۱،	۴۷	«
سوم ۱۰۲،	۶۱	«
پنجم ۱۳۷، ششم ۱۵۸۱،	۸۳	«
اول ۲۷۱۸، دوم ۲۴۵۵،	۱۰۱	«
اول ۲۷۰۹، دوم ۲۴۳۸، ۳۲۶۷، سوم ۳۲۳، ۴۱۱۵، چهارم ۳۵۱۳، پنجم ۱۴۶۳، ششم ۱۲۶۵،	۱۱۲	«
چهارم ۱۷۶۳،	۱۱۳	«
ششم ۸۸۴،	۱۱۵	«
چهارم ۱۵۲۷،	۱۲۶	«
سوم ۷۴۵،	۱۲۷	«
دوم ۱۷۰۳،	۱	یونس(۱۰)
چهارم ۷۲۳، ۲۰۲۸،	۲۶	«
اول ۳۴۴۲، ششم ۴۱۰۵،	۳۷	«
پنجم ۱۳۹۱،	۹۸	«
پنجم ۳۷۱۶،	۱۰۹	«
سوم ۱۷۵۵،	۲۶	هود (۱۱)
چهارم ۳۳۶۱،	۴۵	«

مثنوی		القرآن
دوم ۲۳۶۹،	۴۶	هود (۱۱)
ششم ۴۲۴،	۴۷	»
سوم ۷۴۱، ۲۶۶۸، چهارم ۳۵۷۵،	۱۱۴	»
سوم ۴۱۶، ۴۱۷، ششم ۴۱۱۱،	۱۲	یوسف (۱۲)
دوم ۱۴۱۰،	۱۷	»
چهارم ۶۷۴،	۱۹	»
ششم س ۳۳۴۵،	۲۰	»
چهارم س۱۸۶،	۲۸	»
ششم س ۳۴۰۵، ۳۴۰۶،	۴۲	»
پنجم س۹۳۲،	۴۳	»
اول د، چهارم د،	۶۴	»
سوم ۹۸۴، ششم ۴۷۴۱،	۸۷	»
دوم ۳۲۳۴،	۹۳	»
سوم ۲۰۳۳، س ۳۰۷۷،	۱۱۰	»
اول ۲۹۶،	۳۹	رعد (۱۳)
سوم ۴۳۸۸، چهارم ۳۵۷۴،	۲۹	ابراهیم (۱۴)
اول ۹۵۲، پنجم ۴۵۱،	۴۷	»
سوم د،	۹	حجر (۱۵)
دوم د،	۲۱	»
چهارم ۳۲۰۳، ششم ۳۵۹۴،	۲۹	»
پنجم ۱۱۲،	۷۲	»
پنجم ۱۲۲۹،	۷۰	نحل (۱۶)
پنجم س ۱۲۶۵،	۱۲۴	»
سوم ۲۸۷۲، پنجم ۴۰۰۸،	۸	اسراء (۱۷)
چهارم ۱۱۲۱،	۱۴	»
چهارم ۲۲۴،	۵۰	»
سوم س ۴۳۲۶، پنجم ۲۷۲،	۶۶	»
دوم ۳۷۷۳، ۳۷۷۴، سوم ۲۴۰۷، ۳۲۹۱، ۳۳۰۵، پنجم ۱۲۳۱، ۱۲۹۵، ۳۵۷۴، ششم ۱۳۹،	۷۲	»

مثنوی	القرآن
ششم ۲۸۷۸، ۳۳۱۵،	۸۷ اسراء (۱۷)
دوم ۱۹۵۴،	۱۱۰ «
اول ۳۵۰۶،	۱۶ کهف (۱۸)
اول ۳۹۲، ۳۱۸۷، ۳۱۸۸، پنجم ۲۹۴۹، ششم ۲۱۷، ۴۴۶۴،	۱۷ «
سوم ۳۴،	۴۴ «
پنجم س ۱۹۲۷،	۴۸ «
سوم ۱۹۶۸، ۱۹۶۹، ششم ۱۱۲۷، ۱۱۲۸،	۵۹ «
اول ۲۹۷۰، دوم ۳۵۱۶،	۷۷ «
دوم ۳۵۴۳،	۱۰۹ «
اول ۳۶۵۹، دوم ۳۷۷۷، چهارم ۲۶۷۰، پنجم د،	۱۱۰ «
چهارم ۳۵۱۶،	۱ مریم (۱۹)
چهارم س ۳۰۸۵،	۱۳ «
اول د،	۷۴ «
پنجم ۲۴۸۸،	۹۷ «
اول ۳۶۶۵،	۴ طـه (۲۰)
دوم ۲۲۷۸،	۲۲ «
چهارم ۳۸۱۵،	۴۶ «
سوم ۴۵۴،	۵۷ «
چهارم س ۱۶۷۰،	۷۰ «
سوم ۴۹۴، ۴۹۵، چهارم س ۱۶۷۰،	۷۱ «
پنجم ۳۴۳۴،	۹۷ «
چهارم ۱۸۵،	۱۰۶ «
سوم ۳۵۴،	۱۲۳ «
سوم ۱۰، ۹۵۴، ششم ۲۰۰۹،	۶۹ انبیاء (۲۱)
پنجم ۱۵۲۴،	۸۹ «
اول ۷۱۷، سوم ۱۸۰۴، چهارم ۲۴، پنجم ۱۰۸،	۱۰۷ «
اول س ۲۴۸۲،	۱۱ حـج (۲۲)
اول ۳۱۵۶،	۳۳ «
پنجم د،	۵۵ مؤمنون (۲۳)

مثنوی

اول ۳۳۹۹، ۱۰۳
دوم ۲۰۰۶، سوم ۱۷۰، . . . . . ۱۱۰ »
اول ۱۶۷۴، ۱۶۷۷، . . . . . ۱۱۲ »
اول ۱۴۹۵، ۳۶۰۴، دوم ۸۰، ۲۷۲، ۳۶۳۹، چهارم ۲۸۰، ۲۶
اول ۲۷۱۴، . . . . . ۳۰ »
اول د، دوم ۱۲۹۳، چهارم ۱۲۵۱، . . . . . ۳۵ »
چهارم ۱۲۵۴، . . . . . ۴۰ »
اول ۴۲۵، ۴۷
پنجم س ۱۷۷۲، . . . . . ۷۰ »
پنجم ۳۳۳۹، س ۴۱۲۰، ۴۱۲۱، ۵۰
سوم ۲۷۰۰، . . . . . ۶۳ »
ششم ۴۰۱۳، ۴۰۱۴، ۱۶
چهارم ۸۷۲، . . . . . ۱۸ »
پنجم ۳۶۹۵، . . . . . ۱۹ »
سوم س ۳۲۰۴، . . . . . ۶۳ »
دوم ۲۹۷۱، ۶
دوم ۲۸۸۴، چهارم ۳۵۷۱، ششم ۲۲۶۳، . . . . . ۳۰ »
سوم ۵۰۵، . . . . . ۷۶ »
اول ۳۰۵۲، سوم ۳۹۰۴، ۴۶۶۱، ششم ۲۲۳۸، . . . . . ۸۸ »
ششم ۲۶۱۶، ۱۹
پنجم س ۳۵۹۱، . . . . . ۶۴ »
ششم ۲۳۵۸، . . . . . ۶۹ »
چهارم ۱۳۶۱، ۴۹
پنجم س ۲۱۶۳، ۲۴
پنجم س ۱۲۴۲، ۱۶
دوم ۲۰۶۶، پنجم ۲۶۰، . . . . . ۳۰ »
سوم ۴۰۳۹، ۹
پنجم ۳۷۱۲، ۳۸۲۰، . . . . . ۲۳ »
پنجم ۱۴۹، . . . . . ۳۳ »

القرآن

مؤمنون (۲۳)
»
»
نور (۲۴)
»
»
فرقان (۲۵)
»
شعراء (۲۶)
»
نمل (۲۷)
»
»
»
»
قصص (۲۸)
»
»
عنکبوت (۲۹)
»
»
روم (۳۰)
لقمان (۳۱)
سجده (۳۲)
»
احزاب (۳۳)
»
»

مثنوی

دوم ۱۷۱۵، چهارم ۳۰۷۲ . . . . . .
اول ۳۸۲۴، . . . . . .
اول ۳۵۴۴، . . . . . .
ششم ۳۲۵۸ . . . . . .
پنجم ۱۸۵۱، . . . . . .
اول ۱۹۵۸، ۱۹۵۹، دوم ۲۳۷۲، سوم ۴۶۷۲، ششم ۲۰۷،
سوم س ۴۲۶۸، ۴۲۷۰، . . . . . .
اول ۳۶۸۳، . . . . . .
اول س ۲۸۰۱، . . . . . .
دوم ۳۷۰۸، . . . . . .
پنجم س۴۱۵۳، . . . . . .
اول ۷۴۷، . . . . . .
اول ۳۲۴۲، . . . . . .
اول ۳۲۴۳، پنجم ۷۵۱، ۱۰۷۶، ۳۸۶۹، . . . .
دوم ۱۴۰۰، چهارم ۲۸۳، . . . . . .
سوم ۲۰۱۶، پنجم د، ۱۷۴۰، ۲۳۱۶، ۴۱۲۳، . . .
پنجم د، . . . . . .
چهارم ۲۵۶۱، پنجم س۳۴۶، . . . . . .
اول ۳۶۷۲، سوم ۳۳۹۴، چهارم ۴۴۴، ششم ۳۳۳۱، . .
ششم ۱۶۳، . . . . . .
دوم ۷۱۵، پنجم س ۹۶۲، . . . . . .
اول ۲۱۵۹، سوم ۹۶۹، پنجم ۵۸۹، ۵۹۰، ۱۲۴۱، ششم ۲۲۶۶،
پنجم ۳۲۹۲، ۳۲۹۳، . . . . . .
سوم ۴۱۷۴، . . . . . .
دوم ۳۱۳۶، . . . . . .
اول ۳۴۱۵، چهارم ۲۰۲۳، پنجم ۴۱۹۴، ششم ۳۰۰۴، .
اول ۲۶۰۴، ۲۶۰۶، . . . . . .
پنجم ۴۱۹۲، . . . . . .
ششم ۳۶۲۰، . . . . . .

القرآن

۴۱ احزاب (۳۳)
۴۴ »
۵۳ »
۵۶ »
۷۱ »
۷۲ »
۱۰ سبأ (۳۴)
۱۲ »
۵۳ »
۲۲ فاطر (۳۵)
۲۵ »
۲۹ »
۷ یس (۳۶)
۸ »
۱۷ »
۲۵ »
۲۶ »
۲۹ »
۳۲ »
۶۵ »
۶۸ »
۳۴ صافات (۳۷)
۴۷ »
۱۰۱ »
۱۴۴ »
۱۶۵ »
۳۴ ص (۳۸)
۴۱ »
۵۶ »

مثنوی	القرآن
چهارم ۱۷۶۰، ۲۳۸۱، پنجم ۱۵۲۶، ۲۵۶۰، ششم ۶۳۵،	۱۳ زمر (۳۹)
سوم ۲۶۴۳،	۳۰ »
سوم ۲۵۳۶،	۳۱ »
اول ۲۴۹۶، ششم ۱۹۱۵، ۴۷۴۲،	۵۴ »
پنجم س ۲۵۸۰،	۶۱ »
ششم ۱۰۳،	۶۳ »
سوم ۲۳۰۴،	۶۲ غافر (۴۰)
سوم س ۲۹۸۳، ۴۴۷۲، ۴۵۹۰،	۱۰ فصلت (۴۱)
اول ۱۴۲۹، دوم ۳۰۳۹،	۳۵ »
ششم ۱۳۲۶،	۴۰ »
اول د،	۴۲ »
پنجم س۳۹۹۵،	۴۶ »
پنجم س۱۷۷۲،	۲۷ شوری (۴۲)
پنجم ۱۶۷، ششم ۱۵۹۰، ۲۶۱۲،	۳۶ »
پنجم س۴۰۲۵،	۳۱ زخرف (۴۳)
پنجم ۲۶۳۳، ششم ۲۶۳۱،	۳۷ »
چهارم س۲۸۸۱،	۲ احقاف (۴۶)
پنجم ۹۹۹،	۱ محمد (۴۷)
پنجم ۱۰۰۵،	۲ »
پنجم ۲۳۴۷، ۲۷۰۱،	۸ »
اول ۳۶۰۰،	۱۷ »
سوم س ۷۹۰،	۳۲ »
سوم ۴۵۰۲، ششم ۱۶۶،	۱ فتح (۴۸)
اول س۲۶۰۳،	۲ »
اول ۳۰۳۷،	۶ »
اول ۲۹۷۲، دوم ۱۹۱۸، پنجم ۱۲۲، ۷۴۰، ۲۷۹۵،	۱۰ »
دوم ۷۰، ۱۵۴۱، سوم ۶۷۶، پنجم س ۱۳۳۳، ۲۹۷۰،	۱۷ »
سوم ۴۵۷۵،	۲۴ »
سوم ۴۵۷۳،	۲۵ »

مثنوی

اول ۱۳۴۴، ۱۳۴۵، ۳۱۶۸، دوم ۱۲۴، پنجم ۲۰۸۲، ۲۹۴۳،
ششم ۲۵۶۵، ۲۷۲۳، ۲۹
چهارم س۳۳۴۸، ۱
دوم ۳۷۱۶، چهارم س ۴۰۶، ۱۰ «
ششم ۲۵۶۹، ۱۲ «
اول ۲۰۳۶، ششم ۴۶۴۳، ۱۴ ق (۵۰)
چهارم ۳۲۴۱، ۱۵ «
اول ۱۳۸۰، پنجم ۲۱۸، ششم ۴۶۴۸، ۲۹ «
دوم ۳۷۴۰، ۳۵ «
دوم ۱۰۸۵، ۷ ذاریات (۵۱)
اول ۲۹۰۲، ۹ «
اول ۳۱۷۹، ۱۷ «
اول ۳۱۷۹، ۱۸ «
دوم ۱۹۵۶، ۳۸۰۴، پنجم ۱۷۴۲، ۲۲ «
دوم ۳۰۷۴، ۴۸ «
سوم ۲۹۸۸، ۵۶ «
ششم ۹۸، ۱ نجم (۵۳)
ششم ۱۶۰۲، ۴۶۷۰، ۳ «
ششم ۴۶۷۰، ۴ «
ششم ۳۳۴، ۱۵ «
اول ۳۹۵۴، دوم ۳۷۵۲، چهارم ۱۳۰۹، ۲۶۴۰، پنجم ۳۶۰۴،
ششم ۲۸۶۱، ۱۷ «
چهارم ۲۵۴۵، ۲۹۱۲، ۳۵۰۳، ششم ۱۹۸۴، ۴۰ «
سوم ۹۶۷، ۴۳ «
اول ۱۱۸، ۱۰۷۷، ۱۴۷۸، دوم ۱۶۰۶، ۱۹۲۰، ششم ۹۶،
چهارم ۱۷۶۹، ۳۷۸۷، پنجم ۱۷۶۹، ۱۷۷۰، ۳۸۱۹، ۱ قمر (۵۴)
سوم ۵۹۳، ۵۵ «
سوم ۲۰۵۱، ۱ رحمن (۵۵)
دوم د، ۵ «
۶ «

القرآن

مثنوی

پنجم س۱۹۲۷، ۱۴
اول س ۲۵۷۰، ۱۹
اول ۲۹۷، س ۲۵۷۰، ب۲۵۷۰، دوم ۱۳۷۱، ۲۰
اول ۱۸۲۱، ۱۳۷۱، ۲۹
اول ۱۹۲۴، ششم ۴۵۱۳، ۳۳
پنجم ۳۲۹۳، ۷۲
پنجم ۳۷۳۹، ۱۰
چهارم ۲۴۹۷، ۴۰
اول د، ۷۸
پنجم ۱۰۷۲، س ۱۷۱۰، ۳۲۹۷، ۸۴
پنجم ۳۸۵۹، ۱
اول س ۱۵۰۹، پنجم س ۱۰۷۳، ۴
چهارم ۶۱۱، ۱۲
سوم ۵۰۴، ۳۲۶۴، ششم ۵۵۶، ۲۳
سوم ۴۰۰۲، ۱۴
دوم ۳۳۲، ۲۰
دوم ۵۰۹، ۲۱
پنجم س۱۲۶۵، ۴
اول س ۲۳۱۵، ۲
اول س ۲۳۱۵، ۳
اول ۳۴۴۸، ۵
سوم ۳۹۳۷، ۶
پنجم ۳۴۸۴، ۱۰
دوم ۶۰۶، ۲
ششم س۴۱۷۵، ۲
ششم س ۴۲۵۵، ۷
چهارم ۶۱۱، ششم ۲۸۹۲، ۸
پنجم س ۴۲۰، ۲
اول ۳۶۲۹، دوم ۲۹۴۶، ۲۹۴۷، ۳

القرآن

رحمن (۵۵)
»
»
»
»
»
واقعه (۵۶)
»
»
»
حدید (۵۷)
»
»
»
»
حشر (۵۹)
»
»
ممتحنه (۶۰)
صف (۶۱)
»
جمعه (۶۲)
»
»
تغابن (۶۴)
طلاق (۶۵)
»
تحریم (۶۶)
ملك (۶۷)
»

مثنوی	القرآن
چهارم ۲۲۸۲، ششم س۳۶۹۹،	۸ ملك (۶۷)
چهارم ۲۲۸۳،	۹ »
پنجم س۲۸۷۰،	۱۰ »
سوم ۳۷۴۵،	۱۵ »
دوم ۳۵۶۳،	۱۹ »
پنجم ۲۵۸۷،	۲۶ »
دوم ۱۲۰۶، س ۱۶۳۳، ب ۱۶۳۳، ۱۸۳۱، ۳۵۹۵، چهارم ۱۱۹	
پنجم ۴۵۳، ۲۱۵۹،	۳۰ »
پنجم ۱۹۶۴،	۱ قلم (۶۸)
ششم ۲۶۱۰،	۲۲ »
پنجم ۴۹۹، س۵۰۶،	۵۱ »
اول ۳۴۴۰، پنجم ۲۱۸۱،	۴ معارج (۷۰)
ششم ۲۶۶۹،	۲۳ »
اول ۱۴۰۴،	۶ نوح (۷۱)
سوم ۴۸۱،	۲۸ جن (۷۲)
چهارم س۱۴۵۳،	۱۰ مزمل (۷۳)
سوم ۱۵۰۳، چهارم ۱۴۵۶،	۲ »
پنجم ۱۴۶، ۱۰۰۲، ۲۷۰۱،	۲۰ »
سوم ۲۰۱۸،	۱۱ قیامة (۷۵)
پنجم س۱۴۳۰،	۱۶ »
دوم ۹۷۶، چهارم ۹۰۰، ۳۵۳۹،	۱ انسان (۷۶)
چهارم ۳۲۱۴، ششم س ۶۴۳،	۵ »
سوم ۳۲۱۹،	۲۱ »
پنجم ۲۵۶،	۲۲ »
دوم ۱۸۰۷، سوم ۴۰۸،	۴۱ نبأ (۷۸)
پنجم د،	۲۵–۲۹ نازعات (۷۹)
اول د،	۱۵ عبس (۸۰)
سوم ۳۷۳،	۱۶ »
سوم ۶۱۳، چهارم س ۳۰۸۵، پنجم ۱۵۰۰،	۳۴ »
ششم ۹۷،	۱ تکویر (۸۱)

مثنوی

چهارم ۳۲۵۶، . . . . . ۷ تکویر (۸۱)
دوم ۱۶۱۵، . . . . . ۱ انشقاق (۸۴)
ششم ۱۴۹۹، . . . . . ۱۶ »
اول ۳۳۱۴، . . . . . ۵۱ »
اول ۷۴۱، . . . . . ۱ بروج (۸۵)
پنجم س۱۹۱۸، . . . . . ۵ طارق (۸۶)
اول ۳۵۹۹، . . . . . ۹ »
دوم ۳۲۴۳، . . . . . ۴ اعلی (۸۷)
چهارم ۱۷۶۷، . . . . . ۱۲ غاشیه (۸۸)
پنجم س۳۹۹۵، . . . . . ۱۳ فجر (۸۹)
دوم ۱۱۶۹، چهارم ۳۰۷۲، پنجم ۱۲۶۲، . . . . ۲۸ »
اول ۲۶۵۶، چهارم ۳۴۱۸، . . . . ۲۹ »
چهارم ۳۴۱۸، . . . . . ۳۰ »
اول ۱۷۰۹، . . . . . ۱ بلد (۹۰)
اول ۱۷۰۹، . . . . . ۴ »
اول ۲۵۱۳، . . . . . ۱۳ شمس (۹۱)
پنجم س۲۲۲۸، . . . . . ۷ لیل (۹۲)
پنجم س۲۲۲۸، . . . . . ۱۰ »
دوم ۲۹۵، . . . . . ۱ ضحی (۹۳)
دوم ۲۹۹، . . . . . ۲ »
دوم ۳۰۰، ۳۰۱، . . . . . ۳ »
سوم ۲۳۵۶، پنجم ۱۰۶۶، ۱۰۷۱، ششم ۲۸۶۳، . . ۱ شرح (۹۴)
سوم س ۳۲۵۵، ششم س ۴۲۵۵، . . . . . ۶ »
اول ۳۵۲۲، پنجم س ۹۶۲، ششم ۱۰۰۵، ۱۰۰۶، . . ۴ تین (۹۵)
پنجم س ۹۶۲، س ۹۷۴، ششم د، . . . . . ۵ »
پنجم س ۹۷۴، . . . . . ۶ »
سوم ۵۹۲، . . . . . ۴ علق (۹۶)
پنجم ۲۵۸۷، . . . . . ۵ »
پنجم س۱۱۷۱، . . . . . ۹–۱۰ »

القرآن

مثنوی

اول ۱۰۰، سوم ۶۰۴، ۰ ۰ ۰

۵

فهرست حکایات و قصص مثنوی

[در این فهرست ــ برخلاف فهرستهای اعلام که رجوع ارقام به‌شمارهٔ ابیات هر دفتر بود ــ ارقام نمایندهٔ شمارهٔ صفحات کتاب است و چنانکه مشهود است صفحات کتاب حاضر به‌ــ علت تغییر حروفچینی و صفحه‌بندی کتاب با صفحات متن اصلی متفاوت است.]

دفتر اول

صفحه

عاشق‌شدن پادشاه بر کنیزك و رنجورشدن کنیزك وبه‌خواب دیدن پادشاه طبیب الهی‌را وفرستادن پادشاه رسولان را به‌سمرقند به‌آوردن زر گرو کشتن پادشاه زر گررا به اشارت طبیب الهی ۶–۱۵

حکایت مرد بقال وطوطی ۱۵

حکایت آن پادشاه جهود که نصرانیان را می‌کشت ۱۸–۳۶

حکایت پادشاه جهود دیگر که درهلاك دین عیسی سعی می‌نمود ۳۶–۴۳

کژماندن دهان آن مرد که نام محمد را(عم) به‌تسخر خواند ۳۹

قصهٔ باد که درعهد هود (عم) قوم هود را هلاك کرد ۴۱

حکایت نخجیران وشیر ۴۳–۶۳

نگریستن عزراییل برمردی وگریختن آن مرد درسرای سلیمان ۴۶

زیافت تأویل رکیك مگس ۵۱

قصهٔ هدهد وسلیمان ۵۶

قصهٔ آدم (عم) وبستن قضا نظر او را ۵۸

صفحه

آمدن رسول روم‌تا امیرالمؤمنین‌عمر(رضه) وسؤال کردن رسول
ازعمر(رضه) ازسبب ابتلای ارواح با این آب و گل اجساد ۶۴-۷۱
اضافت کردن آدم آن زلت را به خویشتن که ربنا ظلمنا و اضافت
کردن ابلیس گناه خودرا به خدا که بما اغویتنی ۶۸
قصهٔ بازرگان که طوطی او را پیغام داد به طوطیان هندوستان ۷۱-۸۴
تعظیم ساحران مر موسی‌را (عم) ۷۴
داستان پیرچنگی با عمر(رضه) ۸۷-۹۹
سؤال کردن عایشه (رضها) ازمصطفی (عم) که سر باران امروزینه چه‌بود ۹۱-۹۳
نالیدن ستون حنانه چون برای‌پیغامبر (عم) منبرساختند ۹۵
اظهارمعجزهٔ پیغامبر(عم) به سخن آمدن سنگ‌ریزه در دست ابوجهل ۹۷
قصهٔ خلیفه که در کرم ازحاتم‌طایی گذشته بود ۱۰۱
قصهٔ اعرابی درویش وماجرای زن او با او ۱۰۱-۱۳۱
حقیر وبی‌خصم دیدن دیده‌های حس،صالح وناقهٔ صالح را ۱۱۳
ماجرای نحوی و کشتیبان ۱۲۷
کبودی‌زدن قزوینی برشانگاه صورت شیر وپشیمان‌شدن او به‌سبب
زخم سوزن ۱۳۴-۱۳۵
رفتن گرگ و روباه درخدمت شیر به شکار ۱۳۵-۱۴۰
قصهٔ آن که درباری بکوفت از درون گفت کیست گفت منم ۱۳۷
تهدید کردن نوح (عم) مر قوم را ۱۴۰-۱۴۱
آمدن مهمان‌پیش یوسف (عم) وتقاضا کردن یوسف‌از اوتحفه‌وارمغان ۱۴۱-۱۴۴
مرتدشدن کاتب وحی ۱۴۴-۱۴۷
دعا کردن بلعم با عور ۱۴۷
قصهٔ هاروت وماروت ۱۴۸-۱۵۰
به‌عیادت رفتن کر برهمسایهٔ رنجورخویش ۱۵۰-۱۵۱

صفحه

قیاس کردن ابلیس درمقابلهٔ نص ۱۵۱-۱۵۲
قصهٔ مری کردن رومیان وچینیان درعلم نقاشی ۱۵۴-۱۵۶
پرسیدن پیغامبر(عم) مر زید را امروزچونی وجواب کردن زید
و گفتن پیغامبر اورا که این سررا فاش‌تر از این‌مگو ۱۵۶-۱۶۴
متهم کردن غلامان وخواجه تاشان مر لقمان را ۱۵۹
آتش‌افتادن درشهر به ایام عمر(رضه) ۱۶۴
خـدوانداختن خصم در روی امیـرالمؤمنین علی علیه‌السلام و
انداختن علی شمشیررا از دست ۱۶۵-۱۷۰
گفتن پیغامبر(عم) به‌گوش رکابدار امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام
که‌کشتن علی بردست توخواهدبودن ومسامحت کردن علی
با خونی خویش ۱۷۰-۱۷۶
تعجب کردن آدم (عم) ازضلالت ابلیس وعجب‌آوردن ۱۷۲

دفتر دوم

هلال‌پنداشتن آن شخص خیال را درعهد عمر(رضه) ۱۸۵
دزدیدن مارگیر ماری را ازمارگیر دیگر ۱۸۶
التماس کردن همراه عیسی(عم) زنده کردن استخوانها از
عیسی(عم) ۱۸۶-۱۹۹-۲۰۱
اندرز کردن صوفی خادم را درتیمار داشت بهیمه ولاحول
گفتن خادم ۱۸۷-۱۹۴
یافتن پادشاه باز را به‌خانهٔ کم پیرزن ۱۹۴-۱۹۶
حلواخریدن شیخ‌احمد خضرویه جهت غریمان به‌الهام حق ۱۹۶-۱۹۹
ترسانیدن شخصی زاهدی را که‌کم‌گری تاکور نشوی ۱۹۹

صفحه

خاریدن روستایی به‌تاریکی شیررا به ظن آن‌که گاو اوست ۲۰۱
فروختن صوفیان بهیمهٔ مسافررا جهت سماع ۲۰۲-۲۰۶
تعریف کردن منادیان قاضی،مفلس‌را گرد شهر ۲۰۶-۲۱۱
ملامت کردن مردم شخصی راکه مادرش راکشت به‌تهمت ۲۱۳
امتحان پادشاه به‌آن دوغلام که نو خریده بود ۲۱۵-۲۲۳
حسد کردن حشم برغلام خاص ۲۲۴-۲۲۹، ۲۴۵-۲۴۶
گرفتارشدن باز میان جغدان به‌ویرانه ۲۲۷-۲۲۹
کلوخ انداختن تشنه ازسر دیوار درجوی آب ۲۲۹-۲۳۱
فرمودن والی آن مرد راکه‌آن خار بن راکه نشانده‌ای بر سرراه برکن ۲۳۱
آمدن دوستان به‌بیمارستان جهت ذاالنون ۲۳۷-۲۴۰
امتحان کردن خواجهٔ لقمان زیرکی لقمان را ۲۴۱-۲۴۴
عکس تعظیم پیغام سلیمان (عم) در دل بلقیس ازصورت حقیرهدهد ۲۴۶
انکارفلسفی بر قرائت ان اصبح ماؤکم غوراً ۲۴۸
انکارکردن موسی (عم) برمناجات شوبان ۲۵۱-۲۵۵
پرسیدن موسی (عم) ازحق‌تعالی سرغلبهٔ ظالمان ۲۵۵-۲۵۷
رنجانیدن امیری خفته‌ای راکه مار در دهانش رفته بود ۲۵۸
اعتمادکردن برتملق و وفای خرس ۲۶۰، ۲۶۳، ۲۶۵، ۲۶۸
گفتن نابینایی سائل‌که دوکوری دارم ۲۶۲
گفتن موسی (عم) گوساله‌پرست راکه‌آن خیال‌اندیشی وحزم توکجاست ۲۶۴-۲۶۶
تملق کردن دیوانه جالینوس‌را وترسیدن جالینوس ۲۶۷
پریدن وچریدن مرغی با مرغ ناهمجنس ۲۶۷
رفتن مصطفی (عم) به‌عیادت صحابی رنجور ۲۶۹، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۸۲، ۲۸۶

صفحهٔ

وحی کردن حق‌تعالی به موسی (عم) که چرا به‌عیادت من نیامدی ۲۶۹
تنها کردن باغبان، صوفی وفقیه وعلوی را ازهمدیگر ۲۷۰–۲۷۲
گفتن شیخی ابایزید را که کعبه منم گرد من طوافی می کن ۲۷۲
حکایت مرید که خانهٔ نوساخت ۲۷۲
عذر گفتن دلقك با سید که چرا فاحشه را نکاح کرد ۲۷۷
به‌حیلت درسخن آوردن سائل آن بزرگ را که خود را دیوانه
ساخته بود ۲۷۷، ۲۸۰
حمله‌بردن سگ بر کورگدا ۲۷۸
خواندن محتسب مست خراب‌افتاده را به‌زندان ۲۷۹
بیدار کردن ابلیس معاویه را که خیز وقت نماز است ۲۸۸–۲۹۶
شکایت قاضی از آفت قضا وجواب‌گفتن نایب اورا ۲۹۴
فضیلت حسرت‌خوردن آن مخلص برفوت نمازجماعت ۲۹۵
فوت‌شدن دزد به‌آواز دادن آن شخص صاحب خانه را که
نزدیك آمده بود که دزد را دریابد وبگیرد ۲۹۶
قصهٔ منافقان ومسجد ضرارساختن ایشان ۲۹۷–۳۰۱، ۳۰۵
قصهٔ آن شخص که اشترضالهٔ خود می‌جست ومی‌پرسید ۳۰۱
حکایت هندو وجنگ با یارخود ۳۰۶
قصدکردن غزان به‌کشتن یك‌مردی تاآن دگر بترسد ۳۰۷
شکایت‌کردن پیرمردی به‌طبیب از رنجوریها وجواب‌گفتن
طبیب او را ۳۰۹
قصهٔ جوحی وآن کودك که پیش جنازهٔ پدرخویش نوحه می‌کرد ۳۱۰
ترسیدن کودك ازآن شخص صاحب جثه وگفتن آن شخص
که ای کودك مترس که نامردم ۳۱۱
قصهٔ تیرانداز وترسیدن او ازسواری که دربیشه می‌رفت ۳۱۲

صفحه

قصهٔ اعرابی و ریگ درجوال کردن وملامت کردن آن فیلسوف او را ۳۱۲
کرامات ابراهیم ادهم برلب دریا ۳۱۴، ۳۲۰
طعنه‌زدن بیگانه‌ای درشیخ وجواب گفتن مرید شیخ او را ۳۱۸، ۳۲۲
دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمی‌گیرد به‌گناه وجواب گفتن شعیب او را ۳۲۰
گفتن عایشه مصطفی را (عم) که تو بی‌مصلابه‌هرجا نمازمی کنی ۳۲۳
کشیدن موش مهارشتر را ومعجب شدن موش درخود ۳۲۳
کرامات آن درویش که در کشتی متهمش کردند ۳۲۵
تشنیع صوفیان بر آن صوفی که پیش شیخ بسیارمی گوید و عذر گفتن او ۳۲۶-۳۳۰
سجده کردن یحیی (عم) درشکم مادرمسیح را (عم) ۳۳۰
جستن آن درخت که هر که میوهٔ آن درخت خورد نمیرد ۳۳۲
منازعت چهار کس جهت انگور که هریکی به‌نام دیگر فهم کرده بودآن را ۳۳۴
برخاستن مخالفت وعداوت ازمیان انصار به‌برکات رسول(صلعم) ۳۳۵
قصهٔ بط بچگان که مرغ خانگی پروردشان ۳۳۷
حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهدکه دربادیه تنهاش یافتند ۳۳۸

دفتر سوم

قصهٔ خورندگان پیل‌بچه ۳۴۷-۳۵۱
امرحق‌تعالی به موسی که مرا به دهانی خوان که بدان دهان گناه نکرده‌ای ۳۵۱

صفحه

بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیك گفتن حق است ۳۵۲
قصهٔ فریفتن روستایی شهری را ۳۵۴، ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۶۴، ۳۶۶، ۳۶۹
قصهٔ اهل سبا ۳۵۵، ۳۵۹، ۴۵۵-۴۶۱، ۴۶۷، ۴۶۸-۴۷۱، ۴۷۶
قصهٔ جمع آمدن اهل آفت هرصباحی بر درصومعهٔ عیسی ۳۵۶
دعوت باز بطان را از آب به‌صحرا ۳۶۲
قصهٔ اهل ضروان ۳۶۳
قصهٔ نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود ۳۶۷
قصهٔ افتادن شغال درخم رنگ ۳۷۴، ۳۷۶
قصهٔ چرب کردن مرد لافی لب وسبلت خود را ۳۷۴
قصهٔ ایمن بودن بلعم باعور ۳۷۴
قصهٔ هاروت وماروت ۳۷۷
قصهٔ فرعون وموسی ۳۷۹-۳۸۵، ۳۸۹-۳۹۷، ۴۱۰، ۴۱۷، ۴۲۸،
(در دفترچهارم) ۶۶۶، ۶۷۰، ۶۷۴-۶۷۵، ۷۱۲-۷۱۴
حکایت مغول حیله‌دان ۳۸۰
حکایت مارگیر که اژدهای فسرده را مرده پنداشت ۳۸۵
قصهٔ اختلاف کردن درچگونگی وشکل پیل ۳۹۷
داستان مشغول‌شدن عاشقی به‌عشق نامه خواندن درحضورمعشوق خویش ۴۰۳
حکایت آن شخص که درعهد داوود شب و روز دعا می کرد که مرا
روزی حلال ده بی‌رنج ۴۰۵، ۴۰۷، ۴۴۳-۴۵۱
حکایت معلم و کودکان ۴۰۸-۴۱۲
حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود ۴۱۳-۴۱۴، ۴۱۵-۴۱۷
قصهٔ دیدن زرگر عاقبت کار را وسخن بر وفق عاقبت گفتن با
مستعیر ترازو ۴۱۳

صفحه

قصهٔ شکایت استر پیش شتر ۴۱۸
قصهٔ اجتماع اجزای خر عزیر بعداز پوسیدن ۴۱۹
حکایت جزع ناکردن شیخی برمرگ فرزندان خود ۴۲۰–۴۲۲
قصهٔ خواندن شیخ ضریر مصحف را ۴۲۲، ۴۲۳
قصهٔ صبر کردن لقمان چون دید که داوود حلقه‌ها می‌ساخت
ازسؤال کردن ۴۲۳
قصهٔ سؤال کردن بهلول آن درویش را ۴۲۵
قصهٔ دقوقی و کراماتش ۴۲۶–۴۴۲
قصهٔ گریختن عیسی فرازکوه از احمقان ۴۵۴
افسانهٔ سه‌خام کور و کر وبرهنه ۴۵۶–۴۵۸
حکایت خر گوشان که خرگوشی‌را به رسالت پیش پیل فرستادند ۴۶۱، ۴۶۴
حکایت آن دزد که می‌پرسیدندش که چه می کنی نیم‌شب در بن
این دیوار ۴۶۴
حکایت آن مرغ که ترك حزم کرد ازحرص وهوا ۴۶۶
حکایت نذر کردن سگان هرزمستان ۴۶۷
قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی ۴۷۳
حکایت امیر وغلامش که نماز باره بود ۴۷۵
حکایت مندیل درتنور پرآتش انداختن انس وناسوختن ۴۷۷
قصهٔ فریاد رسیدن رسول علیه‌السلام کاروان عرب را ۴۷۸–۴۸۱
قصهٔ آمدن آن زن‌کافر با طفل شیرخواره به‌نزدیك مصطفی
علیه‌السلام وناطق‌شدن عیسی‌وار به‌معجزات رسول ۴۸۲
ربودن عقاب موزهٔ مصطفی علیه‌السلام را ۴۸۳
قصهٔ استدعای آن مرد ازموسی زبان بهایم با طیور ۴۸۴–۴۹۰
حکایت آن زنی که فرزندش نمی‌زیست ۴۹۰

صفحه

قصهٔ درآمدن حمزه درجنگ بی‌زره ۴۹۱
قصهٔ وفات‌یافتن بلال با شادی ۴۹۵
قصهٔ وکیل صدرجهان که متهم شد و ازبخاراگریخت
ازبیم جان ۵۰۳، ۵۰۷، ۵۰۹-۵۱۳، ۵۳۳، ۵۴۶-۵۴۹
قصهٔ پیداشدن روح‌القدس به‌صورت آدمی برمریم به‌وقت برهنگی ۵۰۳-۵۰۷
قصهٔ پرسیدن معشوقی ازعاشق غریب خودکه ازشهرها کدام
شهررا خوشتر یافتی ۵۰۸
حکایت آن مسجدکه مهمان‌کش بود ۵۱۳-۵۱۸، ۵۲۰، ۵۲۶، ۵۳۰، ۵۳۱
قصهٔ عشق جالینوس براین حیوة دنیا ۵۱۵
قصهٔ گفتن شیطان قریش راکه به جنگ احمدآیید ۵۱۸
حکایت عذرگفتن کدبانو با نخود ۵۲۵
قصهٔ نظرکردن پیغامبرعلیه‌السلام به اسیران وتبسم کردن ۵۳۷، ۵۴۱
قصهٔ داد خواستن پشه ازباد به حضرت سلیمان ۵۴۴-۵۴۶
حکایت عاشقی درازهجرانی وبسیار امتحانی ۵۴۹

دفتر چهارم

تمامی حکایت آن عاشق ۵۵۷، ۵۶۱، ۵۶۹-۵۷۱
حکایت آن واعظ که هرآغاز تذکیر دعای ظالمان وسخت‌دلان
وبی‌اعتقادان کردی ۵۵۹
سؤال کردن ازعیسی که در وجود، الخ ۵۶۱
قصهٔ آن صوفی که زن خود را با بیگانه بگرفت ۵۶۲-۵۶۵
قصهٔ آن دباغ که دربازار عطاران ازبوی عطر ومشك بیهوش و
رنجورشد ۵۶۷-۵۶۹

صفحه

حکایت گفتن آن جهود علی را که اگر اعتماد داری برحافظی‌حق،الخ ۵۷۱
قصهٔ مسجداقصی ۵۷۲،۵۷۶،۶۰۴،۶۱۲،۶۱۶
قصهٔ آغازخلافت عثمان ۵۷۷
قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس ازشهرسبا سوی سلیمان ۵۸۰،۵۸۲،۵۸۴،۵۸۷
۵۹۰-۵۹۳،۵۹۵-۶۰۱
کرامات ونور شیخ عبدالله مغربی ۵۸۲
قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی اوگل سرشوی بود ۵۸۳
حکایت دیدن درویشی جماعت مشایخ را درخواب،الخ ۵۸۵،۵۸۷
سبب هجرت ابراهیم ادهم وترك ملك خراسان ۵۸۷،۵۹۲
حکایت آن مرد تشنه که ازسر جوزبن جوز می‌ریخت ۵۸۸
قصهٔ یاری خواستن حلیمه از بتان ۵۹۶-۶۰۱
قصهٔ شاعر و صله‌دادن شاه ومضاعف کردن آن وزیر بوالحسن‌نام ۶۰۶-۶۱۰
قصهٔ نشستن دیو بر مقام سلیمان ۶۱۱
قصهٔ آموختن پیشهٔ گورکنی قابیل از زاغ ۶۱۲
قضهٔ صوفی که درمیان‌گلستان سر برزانو مراقب بود ۶۱۵
حکایت آن غلام که شکایت نقصان اجری سوی پادشاه
نوشت ۶۲۴،۶۳۱،۶۳۸،۶۴۰
حکایت آن فقیه با دستار بزرگ ۶۲۵
حکایت آن مداح که ازجهت ناموس شکرممدوح می‌کرد ۶۳۱
حکایت مژده‌دادن بـایزید از زادن ابوالحسن خـرقانی
پیش‌از سالها ۶۳۴،۶۳۹
قصهٔ کژوزیدن باد برسلیمان ۶۳۸
قصهٔ آنکه کسی به‌کسی مشورت می‌کردگفتش مشورت با دیگری کن ۶۴۱
قصهٔ امیرکردن رسول علیه‌السلام جوان هذیلی را بر سریه ۶۴۲-۶۴۷،۶۴۹-۶۵۱

صفحه

قصهٔ سبحانی ما اعظم شأنی گفتن ابویزید ۶۴۷
قصهٔ آن آبگیر وصیادان و آن سه ماهی ۶۵۱،۶۵۳،۶۵۴،۶۵۶
حکایت شخصی که به‌وقت استنجا می‌گفت اللهم ارحنی رایحة الجنه ۶۵۲
قصهٔ آن مرغ گرفته که وصیت کرد که برگذشته پشیمانی مخور ۶۵۳
قصهٔ مجاوبات موسی با فرعون ۶۵۶،۶۶۴-۶۶۶
قصهٔ مشورت کردن فرعون با ایسیه ۶۶۹
قصهٔ باز پادشاه و کمپیرزن ۶۷۰
قصهٔ آن زن که طفل او بر سرناودان غیژید ۶۷۱
قصهٔ مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان ۶۷۲-۶۷۵
قصهٔ منازعت امیران عرب با مصطفی علیه‌السلام ۶۷۶
قصهٔ بحث کردن سنی و دهری ۶۷۹
قصهٔ وحی کردن حق به موسی ۶۸۲
حکایت خشم کردن پادشاه بر ندیم وشفاعت کردن شفیع ۶۸۳
قصهٔ گفتن خلیل مرجبرئیل را،الخ ۶۸۵
قصهٔ مطالبه کردن موسی حضرت را که خلقت خلقاً واهلکتهم ۶۸۶
حکایت آن پادشاه‌زاده که پادشاهی حقیقی به‌وی روی نمود ۶۹۰-۶۹۴
حکایت آن زاهد که درسال قحط شاد وخندان بود ۶۹۷
قصهٔ فرزندان عزیز ۶۹۸
قصهٔ شکایت استر با شتر ۷۰۳-۷۰۵
قصهٔ لابه کردن قبطی سبطی‌را ۷۰۵-۷۱۰
حکایت آن زن پلیدکار که شوهر راگفت که آن خیالات از
سر امرودین می‌نماید ۷۱۰-۷۱۱
باقی قصهٔ موسی ۷۱۲
قصهٔ رفتن ذوالقرنین به کوه قاف ۷۱۷

صفحه

قصهٔ موری که برکاغذی می‌رفت نبشتن قلم دید ۷۱۸
قصهٔ نمودن جبرئیل خود را به مصطفی(ص) ۷۱۹

دفتر پنجم

درسبب ورود این‌حدیث که الکافر یأکل‌فی‌سبعة امعاءالخ ۷۳۰-۷۴۰
سبب‌آنکه فرجی‌را نام‌فرجی نهادند از اول ۷۴۳
صفت طاووس وطبع او وسبب‌کشتن ابراهیم(عم) اورا ۷۴۵
حکایت‌آن اعرابی که سگ او از گرسنگی می‌مرد ۷۴۹
قصهٔ آن حکیم که دید طاوسی‌را که پرزیبای خود را می‌کند به‌منقار ۷۵۱-۷۵۶
قصهٔ آن مرغی که صید ملخ می‌کرد ۷۵۹
قصهٔ محبوس‌شدن‌آن آهوبچه در آخور خران ۷۶۴-۷۶۸
حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار که همه را فضی باشند به جنگ گرفت ۷۶۵
قصهٔ آن شخص که دعوی پیغامبری می‌کرد ۷۷۷،۷۸۲
داستان‌آن عاشق که با معشوق خود برمی‌شمرد خدمتها و وفاها ی خود را ۷۸۳
یکی پرسید ازعالمی عارفی که اگر درنماز کسی بگرید به‌آواز و آه کند و نوحه کند نمازش باطل شود؟ ۷۸۴
قصهٔ مریدی که درآمد به‌خدمت شیخ، شیخ راگریان دید اونیز موافقت کرد و گریست ۷۸۴
داستان‌آن کنیزك که با خر خاتون شهوت می‌راند ۷۸۷-۷۹۲
قصهٔ آن صاحب‌دل که سگی حامله دید، درشکم‌آن سگ‌بچگان بانگ‌می‌کردند ۷۹۳

صفحه

قصهٔ اهل ضروان ۷۹۴
در ابتدای خلقت جسم آدم (عم) ۷۹۸–۸۰۵
قصهٔ قوم یونس (عم) ۸۰۰
قصهٔ ایاز وحجره داشتن اوجهت چارق وپوستین ۸۱۲،۸۲۱–۸۲۵
۸۷۷،۸۸۲،۸۹۵،۸۹۸،۹۱۴–۹۲۲، دردفتر ششم ۹۴۱–۹۴۳
قصهٔ معشوقی که ازعاشق پرسید که خود را دوست‌تر داری یا مرا ۸۱۹
حکایت درتقریر این‌سخن که چندین گاه گفت و گو را آزمودیم
مدتی صبر وخاموشی را بیازماییم ۸۲۶
حکایت در بیان توبهٔ‌نصوح ۸۲۹،۸۳۱–۸۳۴
حکایت خر و روباه دربیان آنکه کسی توبه کند وپشیمان شود و بازآن
پشیمانیها را فراموش کند ۸۳۴،۸۳۷،۸۴۰،۸۴۳،۸۴۵،۸۵۰،۸۵۷،۸۶۰
حکایت دیدن خر هیزم‌فروش با نوایی اسبان تازی برآخورخاص
وتمنابردن‌آن دولت را ۸۳۶
حکایت آن مخنث وپرسیدن لوطی از او درحالت لواطه که این
خنجر از بهرچیست ۸۴۲
حکایت آن شخص که گفت بیرون خرمی‌گیرند به سخره، امروز
ترسم که مرا خرگیرند ۸۴۴
حکایت شیخ محمد سررزی‌غزنوی ۸۵۰–۸۵۷
حکایت مریدی که شیخ ازحرص وضمیر او واقف شد ۸۵۸
حکایت آن گاو که تنها درجزیره‌ای است بزرگ ۸۵۹
حکایت آن راهب که روز با چراغ می‌گشت درمیان بازار ۸۶۱
دعوت کردن مسلمان مغ را ۸۶۲،۸۶۴،۸۷۵
حکایت هم درتقریر اختیار ۸۶۹
حکایت هم درجواب جبری ۸۶۹

صفحه

حکایت آن درویش که درهری غلامان آراستهٔ عمید خراسان را دید ۸۷۳
گفتن خویشاوندان مجنون که حسن لیلی به‌اندازه‌ای است ۸۷۹
حکایت جوحی که چادر پوشید و در وعظ میان زنان نشست ۸۸۰
حکایت کافری که گفتندش درعهد ابایزید که مسلمان شو ۸۸۲
حکایت آن مؤذن زشت آواز که درکافرستان بانگ نماز کرد ۸۸۲
حکایت آن زن که گفت شوهر راکه گوشت را گربه خورد ۸۸۴
حکایت آن امیر که غلام را گفت که می‌بیار ۸۸۶،۸۸۸،۸۹۱–۸۹۳
حکایت ضیاء دلق وبرادرش ۸۸۷
حکایت مات کردن دلقك سید شاه‌ترمذ را ۸۸۹
انداختن مصطفی(عم) خود را از کوه حری ۸۹۰
حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه گفت که باران فروگرفت ومهمان در گردن ما ماند ۸۹۵
وصیت کردن پدر دختررا که خود را نگهدار تا حامله نشوی ۸۹۸
حکایت آن صوفی که مجاهده ناکرده با غازیان به‌غزا رفت ۸۹۹–۹۰۱
حکایت عیاضی که هفتاد غزو کرده بود بر امید شهیدشدن ۹۰۲
حکایت آن مجاهد که ازهمیان سیم هرروز یك‌درم درخندق انداختی به تفاریق ۹۰۳
صفت کردن مرد غماز ونمودن صورت کنیزك مصور درکاغذ وعاشق‌شدن خلیفهٔ مصر ۹۰۴–۹۰۸،۹۰۹–۹۱۳،۹۱۹

دفترششم

سؤال کردن سائل که ازمرغی سر اوفاضلتر است یا دم او ۹۳۰
حکایت غلام هندو که به‌خداوندزادهٔ خود پنهان هوا آورده بود ۹۳۵–۹۳۹

صفحه

قصهٔ خواجه و دزد ۹۴۰
حکایت آن صیاد که خویشتن در گیاه پیچیده بود ۹۴۳، ۹۴۶-۹۴۸، ۹۴۹
حکایت آن شخص که دزدان قوچ او را بدزدیدند ۹۴۵
حکایت آن پاسبان که خاموش کرد تا دزدان رخت تاجران بردند بکلی ۹۴۸
حکایت آن عاشق که شب بیامد بر امید وعدهٔ معشوق و بعضی از
شب منتظر ماند و خوابش بربود ۹۵۰
حکایت امیر ترك و مطرب ۹۵۲، ۹۵۶
در آمدن ضریر درخانهٔ مصطفی (عم) و گریختن عایشه ۹۵۴-۹۵۵
قصهٔ شاعر و شیعهٔ حلب ۹۵۹-۹۶۰
داستان آن شخص که بر درسرایی نیم‌شب سحوری می‌زد ۹۶۲
قصهٔ احد احد گفتن بلال ۹۶۴-۹۷۳
قصهٔ هلال ۹۷۴، ۹۷۶-۹۷۷
حکایت در تقریر همین سخن ۹۷۴
داستان آن عجوزه که روی زشت خویشتن را جندره و
گلگونه می‌ساخت ۹۷۹، ۹۸۰، ۹۸۱
داستان آن درویش که آن گیلانی را دعا کرد ۹۷۹
قصهٔ درویش که از آن خانه هرچه می‌خواست می‌گفت نیست ۹۸۰
حکایت آن رنجور که طبیب در او امید صحت ندید ۹۸۲-۹۸۵
قصهٔ سلطان محمود و غلام هندو ۹۸۶
قصهٔ صوفی و قاضی ۹۹۰-۹۹۷، ۱۰۰۱
قصهٔ ترك و درزی ۹۹۸-۱۰۰۰
حکایت صبر در رنج و صبر درفراق ۱۰۰۲
قصهٔ فقیر روزی طلب بی‌واسطهٔ کسب ۱۰۰۵، ۱۰۰۸-۱۰۱۱، ۱۰۲۲-۱۰۲۷
حکایت مرید شیخ حسن خرقانی ۱۰۱۳-۱۰۱۸

صفحه

معجزهٔ هود (عم) ۱۰۲۰
حکایت آن سه مسافرمسلمان وترسا وجهود ۱۰۲۷-۱۰۳۲
حکایت اشتر وگاو وقوچ ۱۰۳۱
حکایت منادی کردن سیدملك‌ترمد ۱۰۳۳-۱۰۳۸
حکایت تعلق موش با چغز ۱۰۳۸-۱۰۴۲، ۱۰۵۲
حکایت شب دزدان که سلطان محمود شب درمیان ایشان افتاد ۱۰۴۶
قصهٔ آنکه‌گاو بحری‌گوهرکاویان ازقعر دریا برآورد ۱۰۵۱
قصهٔ عبدالغوث و ربودن پریان او را ۱۰۵۳
داستان آن مرد که وظیفه داشت ازمحتسب تبریز
۱۰۵۵، ۱۰۵۹-۱۰۶۳، ۱۰۶۵-۱۰۶۹، ۱۰۷۶-۱۰۷۹
آمدن جعفررضی‌الله عنه به‌گرفتن قلعه به‌تنهایی ۱۰۵۶
مثل دوبین همچوآن غریب شهرکاش عمرنام ۱۰۶۴
حکایت دیدن خوارزمشاه درسیران درموکب خود اسبی‌بس‌نادر ۱۰۶۹
قصهٔ مؤاخذهٔ یوسف صدیق به‌حبس بضع سنین ۱۰۷۲
حکایت‌آن پادشاه و وصیت‌کردن او سه‌پسر خود را
۱۰۷۹، ۱۰۸۲، ۱۰۸۵، ۱۰۸۷، ۱۰۹۳، ۱۰۹۷
۱۱۰۱، ۱۱۱۶، ۱۱۲۳، ۱۱۲۵-۱۱۳۱، ۱۱۳۵
حکایت صدرجهان بخارا وفقیه ۱۰۸۹
حکایت‌آن دو برادر یکی‌کوسه و یکی امرد ۱۰۹۱
ذکرآن پادشاه که‌آن دانشمند را به اکراه در مجلس‌آورد ۱۰۹۴
حکایت امرءالقیس و گریختن او از ملك و فرزند خویش ۱۰۹۸
حکایت‌آن شخص که خواب دید که‌آنچه می‌طلبی از یسار
به‌مصروفا شود ۱۱۰۷، ۱۱۰۹-۱۱۱۴
حکایت مفتون شدن قاضی بر زن جوحی ۱۱۱۸-۱۱۲۳

صفحه

خطاب حق به‌عزرائیل ۱۱۳۲
قصهٔ پروردن حق‌تعالی نمرود را ۱۱۳۲، ۱۱۳۴
کرامات شیخ شیبان راعی ۱۱۳۳
حکایت وصیت کردن آن شخص که بعد ازمن اوبرد مال مرا ازسه
فرزندمن که کاهل‌تر است ۱۱۳۶

ضمیمه‌ها

۱. ملاحظات

۲. واژه‌نامه

۳. کتاب‌شناسی

ملاحظات

این بخش شامل یادداشتهایی است که در جریان غلط‌گیری نمونه‌های مطبعی فراهم آمده و اشاره به‌بعضی غلطهای چاپی دارد که درمتن اصلی وچاپهای عکسی آن باقی‌مانده‌و برای دارندگان آن نسخه‌ها می‌تواند مفید باشد؛ همچنین معدودی کلمات نسخه بدل که در چاپ حاضر برجای متن‌اصلی نشسته وآگاهی خواننده از آن ضرورت دارد؛ یا ارائهٔ چند بیتی که گرچه الحاقی باشد درتفهیم یا پیوند مطالب کارآمد ویکی دوتا ازآنها نیز مفید عبرت است؛ نیز تذکار بعضی خصوصیات لغوی که جایش در واژه‌نامه نبوده؛ یا پاسخی ضمنی به چندسؤال مقدر که ممکن‌است به‌ذهن خواننده خطور کند،ونکاتی از این‌قبیل.

البته گردآوری آنچه معمولاً تعلیقات نامیده می‌شود و دربعضی از چاپهای متون با شرح تمامی اعلام وسوانح ایام به‌تقلید ازصنادید اساتید به‌تکرار ازاین‌کتاب به‌آن‌کتاب منتقل می‌شود منظورنظرنبوده‌که کاری دیگر است ومجالی دیگر می‌طلبد. ــ در این‌قسمت هرجا برای پرهیز ازتکرارشدن‌جمله‌ای‌دراز«متن اصلی» گفته شود مقصود متن نسخهٔ اصلی چاپ نیکلسون است‌که چهارنسخهٔ چاپ عکسی از آن نیزدربازارکتاب هست (← مقدمه وکتابنامه). دراین یادداشتها از دفترهای مثنوی وابیات هر دفتر به ترتیب شماره یاد شده وابیات نه‌درسطری‌تنها بلکه به صورت پیوسته نقل می‌شود تا فشرده‌تر باشد و به جای نوشته‌ها فواصل سفیدکاغذ به خواننده تحویل‌نشود وبیهوده برصفحات‌کتاب افزوده نشود.

دفتر اول

* بیت ۱: «بشنو ازنی چون حکایت می‌کند، از جداییها شکایت می‌کند». متن‌اصلی چنین است وصحیح است اما نیکلسون دراصلاحیهٔ نهایی می‌گوید درچهارنسخهٔ GHKN (← مقدمه) بیت اول به این صورت است: «بشنو این‌نی چون شکایت می‌کند،ازجداییها حکایت می‌کند». باید دانست‌که نیکلسون هنگام تصحیح وچاپ دفتر اول مثنوی نسخهٔ B را (← مقدمه) در دست داشته ونسخه‌بدلهای‌آن را هرجاکه دارای اهمیت‌یافته درپاورقی ضبط‌کرده ولی با وجود اینکه در این‌نسخه در بیت اول به‌جای ازنی «این‌نی» بوده این نسخه بدل را ثبت‌نکرده وآن را قابل‌اعتنا ندانسته و این‌نشان ذوق سلیم است. اما بعداز آنکه هنگام تصحیح دفترسوم به سه نسخهٔ دیگر بخصوص نسخهٔ مجلل ومتبرك موزهٔ قونیه یعنی G (و به قول فروزانفر نسخهٔ «ذ») دست‌یافته وپرفسور ریتر نیز آن را «با عظمت»

توصیف کرده در اصلاحیهٔ نهایی بیت اول را بـه صورت غیرمشهورش آورده و در ضمن می گوید دست‌نوشته‌های قرن‌هشتم و بعد همه «بشنوازنی» وحکایت قبل‌ازشکایت را دارند.

گفتنی‌است که متن‌اصلی‌تاکنون چهاربار دراروپا تجدید طبع شده وهمچنان‌صورت طبع اول را نگاه داشته‌اند. ــ استادفروزانفر درخلاصهٔ مثنوی و در زندگینامه (ص۱۰۸) صورت متن اصلی را دارد و درشرح شریف (ص۱) ازنسخهٔ قونیه متابعت نموده. ــ استاد جلال‌الدین همایی با اینکه تصحیح نیکلسون را در دست داشته همـان صورت مشهور را پذیرفته واشاره‌ای به‌روایت دوم ندارد. ــ درآثارتحقیقی استاد زرین‌کوب دربارهٔ مثنوی (بحر درکوزه وسر نی) به هر دوصورت استشهاد شده. ــ مرحوم احمدآتش دانشمند ترك درمقالهٔ معنای هجده بیـت (← ش ۴۴ کتابنامه) آمیخته‌ای از هـر دوصورت را دارد: «بشنو ازنی چون‌شکایت می‌کند». ــ استادگوهرین درفرهنگ لغات «بشنو ازنی» را مرجح شمرده. ــ سایرفضلای متقدم درآسیای‌صغیر وهند وایران ازجمله همان مولوی عبداللطیف عباسی و اسماعیل‌آنقروی و دیگرشارحان نامدارمثنوی درتمام قرون‌گذشته همین صورت متن حاضر را روایت‌کرده‌اند ومی‌توان‌گفت همه مثنوی‌خوانان خاص تربت مولانا همین روایت را خوانده‌اند. مرحوم تلمذحسین دانشمند هندی درمرآت‌المثنوی همین‌صورت را درآغازکتاب نوشته وشیخ مرشد مثنوی‌خـوان معاصرش برهان‌الدین ولـد چلبی مولوی پوست‌نشین عهد وپیشوای مولویه بسال ۱۳۵۲ ه‍ ق برآن تقریظ نوشته وایرادی نداشته و نمی‌توان تصورکردکه ایشان نسخهٔ «باعظمت» موزهٔ قونیه را ندیده باشند.

مسأله این است‌که تاریخ تحریر نسخه‌های HKN (← مقدمه) همه بعداز نسخهٔ G است وظن قوی‌برآن است‌که همهٔ‌آنها بی‌واسطه یا مع‌الواسطه از روی این‌نسخه رونویس شده ومجذوب این‌نسخه بوده‌اند. کاتب نسخهٔ G وآن سه‌نسخه هم گرچه فارسی‌دان‌بوده‌اند اما هیچیك فارسی‌زبان و ایرانی نبوده‌اند و روایت نسخهٔ متبرك را نقل‌کرده‌اند اما درنزد خوانندگان فارسی‌زبان صورت «بشنو این‌نی» هرگزقبول خاطرنیافته وهرچه نوشته‌اند و خوانده‌اند همواره بشنو ازنی بوده. اینکه کاتب نسخهٔ مجلل مدعی است‌که از روی نسخهٔ تصحیح حسام‌الدین ویاران استنساخ شده قابل‌اثبات نیست، مگـر آنها اشتباه نمی‌کردند، وکاتب‌هم‌معصوم‌نیست، ظاهراً بیت اول را به‌سهو یا غلط‌خوانی یا باسلیقهٔ‌شخصی به‌تحریف ضبط‌کرده چنانکه هم نسخهٔ G وهم آن سه‌نسخهٔ دیگر هرکدام صدها غلط کتابتی دارند و هیچکس نمی‌داند چرا بایدآن‌ها را نادرست دانست و ایـن یك‌بیت راکـه چندین عیب آشکار دارد صحیح باید شمرد. (برای مثال بیت ۱۸۰۷ و ۳۶۷۳ نیز دیده شود)

راقم این‌سطور خشم مشتغلان تحقیق‌را به جان می‌خرد و به صراحت متذکرمی‌شود که روایت نسخهٔ G وآن سه‌نسخهٔ دیگر از لحـاظ لفظ ومعنی سقیم است وعبارت فارسی

نیست و تقریر مولوی نیست. «بشنو این نی» چیزی کم دارد و اگر هر دو مصرع دریك نفس و بی وقفه باهم خوانده شود تازه فصیح و ملیح نیست. جدایی رنج است و از رنج است که شکایت می کنند. هرگاه مصرع دوم به جای شکایت حکایت داشته باشد با بیت دوم درگیر نمی شود. طبیعی است که نی همیشه شکایت نمی کند بلکه نوای عشق و شور و مستی و بسط نشاط و حال را هم می نوازد و همواره حکایتگر است و تنها وقتی از جدایی شکایت می کند به نفیر می انجامد و بهمین جهت با اینکه نسخهٔ G از همه زیباتر و صدر نشین مصطبهٔ جلال و همواره در دسترس خواص مثنوی خوانان بوده همهٔ فارسی زبانان در طی هفتصد سال عبارت منسجم تر و منطقی تر را پذیرفته اند. بگذریم از اینکه فرضاً یك شرح مثنوی مشهور را هم از ترکی به فارسی ترجمه کرده اند و بجای آنچه در شرح شارح بوده این بیت غیرمشهور را در ترجمه آورده اند در حالیکه خود شارح اصلی که مثنوی خوان هم بوده در تمام عمرش بشنو از نی خوانده و بشنو از نی نوشته و گویا گاه جذبهٔ کشف جدید یا شوق جلب توجه حتی خاطرخواص را نیز فریفته می سازد.

البته در حقیقت هر دو صورت می تواند منظور را به خواننده برساند. سخن بر سر صیغهٔ کلام فارسی است که «بشنو از نی چون حکایت می کند» عبارتی سالمتر و دلنشین تر و بیشك صحیح تر است. با وجود این کسانی که روایت دوم را می پسندند اصلاح سه کلمهٔ متفاوت دریك بیت مانند تصحیح اغلاط چاپی کاری سهل است. اما مرجح است که بشنویم از نی که همواره حکایت می کند و هنگامی که از جداییها شکایت می کند نالیدن دیگران هم در نفیرش مستتر است.

* ب ۲۸: «هر که او از همزبانی شد جدا، بی زبان شد گرچه دارد صد نوا». در نسخ چاپی علاءالدوله و رمضانی و ضبط امثال و حکم دهخدا به جای بی زبان شد «بینوا شد» است و با اینکه مفهوم و معنی یکی است و «بی نوا» قرینه سازی مناسبی هم دارد اما در تمام نسخ قرن هفتم و هشتم «بی زبان شد» است و بینوا شد از تحریفهای متأخر است.

* ب ۱۱۰: «علت عاشق ز علتها جداست، عشق اسطرلاب اسرار خداست». مقایسه شود با ۱۷۷۰/۲

* ب ۳۱۱: «کار بی چون را که کیفیت نهد، این که گفتم هم ضرورت می دهد». نیکلسون در اصلاحیهٔ نهایی می گوید: نسخهٔ قونیه با AB موافق است و چنین است: «این که گفتم این ضرورت می دهد». فروزانفر نیز در شرح شریف صورت اخیر را دارد ولی در چاپ حاضر ضبط نسخهٔ C و متن را که خوشتر می نمود باقی گذاشتیم و معنی یکی است.

* ب ۳۹۷: «وز صفیری باز دام اندر کشی، جمله را در داد و در داور کشی». بعداز این بیت استاد همایی (در مولوی نامه ص ۳۰۵) بیتی دیگر از چاپ علاءالدوله نقل کرده که این است: «چونکه نور صبحدم سر بر زند، کرکس زرین گردون پر زند». و می فرماید که:

«این بیت که از جنبهٔ جـزالت واستحکام لفظی وحسن‌تشبیه به یك‌دیوان می‌ارزد از نسخهٔ طبع‌نیکلسون افتاده است». اما نسخهٔ طبع‌نیکلسون نیز آن را درحاشیه ضبط کرده ومیگوید نسخهٔ B و بولاق و N درمتن ونسخه A و C درحاشیه‌آن را دارند اما چون مأخذ اساسی طبع دفتر اول نسخهٔ C بوده و این‌بیت را در حـاشیه داشته آن را درمتن نیاورده. استاد فروزانفر نیز با اینکه درشرح مثنوی شریف برنسخهٔ قونیه تکیه داشته این‌بیت را جزءمتن به حساب‌آورده و بر آن شرح نوشته درحالیکه نسخهٔ قونیه این‌بیت را ندارد یعنی‌اصلاحیهٔ نهایی وجودآن را درنسخهٔ قـونیه نشان نمی‌دهـد. و استاد همایی درمولوی‌نـامه اصرار داشته‌اندکه هرجـا بیتی در نسخهٔ طبع نیکلسون نیست و درنسخه‌های مـورد اعتماد ایشان هست (چاپ علاءالدوله ومیرزامحمود) آن را تذکر بدهند وبسیاری ازآنها ابیاتی است که درنسخهٔ رمضانی همراه با علامت ستارهٔ الحاقی‌است.امااین‌بیت‌موردبحث‌ستاره‌ندارد.

* ب ۴۴۷: «نکته‌ها می گفت او آمیخته ...» بعدازاین‌بیت نیکلسون پنج‌بیت ابیات الحاقی ازنسخه L و شش‌بیت دارای همان مضمون ازنسخهٔ چاپ بولاق در پـاورقی نقل کرده است. برای اینکه معلوم باشدکاتب وناشرنسخهٔ بولاق تا چه حد بی‌ذوق وکج سلیقه بوده‌اند این هر دونمونه را نقل می‌کنیم‌که یکی بد و دیگری بدتر است. ازنسخهٔ L:

هرکه باشدزشت گفتش‌زشت‌دان — مرده هر چه‌گویدآن را نیست جان
گفت انسان پـارهٔ انسان بـود — پاره‌ای از نـان یقین هم نـان بود
زان علی فـرمود نقل جـاهلان — برمزابل همچو سبزه است ای‌فلان
برچنان‌سبزه‌هر آنکس کونشست — تو یقین میدان‌که او بر گونشست
بایدش‌خودرا بشستن‌زان حدث — تـا نمـاز فـرض او نبـود عبـث

و درچاپ بولاق همان مضمون در این ۶بیت گنجیده:

حسن هر گفتار را غـره مشو — قبح معنی دارد او بـا هش شنو
بد درونان را بود گفتار بد — قلبشان مرده‌است نبود روح ابد
چونکه انسان پارهٔ انسان بود — پاره‌ای ازنان یقین هم نان بـود
شیر یزدان گفت جاهل‌راکلام — هست سبز مـزبله بس بـی‌دوام
هرکه راآن سبز باشد جایگاه — لـوث وخبثش جامهٔ اوکـرد تباه
آب باید کردن پاك حدث — تا نمازش را نباشد چـون عبث

نسخهٔ علاءالدوله ابیات دستهٔ اول‌راکه اصلاح‌شدهٔ دستهٔ دوم است‌با چندتصحیح استحسانی نقل‌کرده ونسخهٔ رمضانی‌آنها را با علامت ستاره‌آورده. معلوم است‌کـه‌کاتب نسخهٔ مأخذ بولاق قبلاً این‌مهملات دومی‌را ساخته‌بوده و بعدکاتب نسخهٔ L قدری آن‌را ویرایش‌کرده وگرنه عکس‌آن قابل‌تصورنیست. نسخهٔ L مورخ ۸۴۲ است و طبعاً بایستی نسخهٔ مـأخذ بولاق قبل‌ازآن نوشته شده باشد وبهرحال مترجم وناشرنسخهٔ بولاق هم ۴۰۰ سال بعد در

بیذوقی با شاعرفارسی‌ندان اصلی شریك است.می‌بینیم که تنها ۱۷۰ سال بعد ازمولوی در نسخه‌های اصلی مثنوی چه فضاحتی پیدا شده بود و به همین‌ترتیب بتدریج دوسه‌هزار بیت الحاقی ساخته شد و از اینجاست که قدرنسخهٔ تصحیح انتقادی نیکلسون آشکارمی‌شود.

* ب ۵۷۳: چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت، گاه‌کوه وگاه صحرا گاه دشت». ــ درمتن اصلی وچاپهای عکسی به‌جای صحرا دریاست و اگر غلط مطبعی نباشد لاجرم تمام نسخه‌های مرجع غلط بوده ومفهوم بیت خودگواهی‌می‌دهدکه در راه خشکی دریا نیست.

* ب ۶۱۴: «دست نه‌تا دست جنباند به‌دفع، نطق‌نه تا دم زند درضر ونفع». درمتن اصلی چنین است: «دست نی تا دست جنباند به‌دفع، نطق‌نی تا دم زند ازضر ونفع». و در اصلاحیهٔ مربوط به نسخهٔ قونیه‌که آن‌را معتبرتر دانسته‌اند «درضر ونفع» قیدکرده‌اند اما نه درحاشیه ونه اصلاحیه صحبتی‌ازنی ونه نیست. یعنی طبعاً باید نسخهٔ قونیه هم دوبار «نی» را داشته باشد. اما استاد فروزانفر درشرح شریف که متن را ازهمان نسخهٔ قونیه نقل کرده‌اند «دست‌نه ونطق‌نه» نوشته‌اند وچون بنای‌کار فروزانفر برتغییررسم‌الخط نبوده‌معلوم نیست‌که چرا دومتن با هم مطابق نیست.

* ب ۶۶۹: «تا بجای اوشناسیمش امام،دست و دامن را به‌دست او دهیم». این اولین مورد در ابیات مثنوی است‌که یك کلمهٔ ممال (بر وزن مراد) را به صورت سالم نوشته‌اند اما چون امام با کلمهٔ فارسی «دهیم» قافیه شده باید امیم خوانده شود و چنین قافیه‌ها درمثنوی بسیار است (قافیهٔ‌کتاب با نشیب، اعتماد باامید، حساب با سیب، مثال با گسیل،مداد باامید، حجاز با مویز ومانندهای اینها)

اماله در زبان عربی‌از ریشهٔ «م ی ل» بمعنی میل‌دادن، خم‌کردن وبرگرداندن است و در اصطلاح ادبی عبارت است ازمیل‌دادن فتحه به سوی‌کسره و الف بسوی یا بهنگام ضرورت، مانند قافیه وسجع درکلام درکلماتی عربی‌که حرف ماقبل حرف به الف‌کشیده شده مکسور باشد واین‌رسم شاعران عرب است‌که فارسی‌گویان قرون اوایل اسلام نیز از این‌رسم تبعیت می‌کردند و دربعضی از متون‌کلمه را به‌صورت ممال‌آن نوشته‌اند اما در نسخه‌های قدیمی مثنوی همه‌جا کلمات را با شکل سالم اصلی‌آن نوشته‌اند و درقرائت به صورت ممال‌خوانده می‌شود (کتیب، اعتمید، حسیب، مثیل، مدید، حجیز) و درنزدمولویان چنین املا مرسوم بوده.

اماله مخصوص‌کلمات عربی است اما مولوی در دو سه موردآن را به‌کلمهٔ فارسی نیز سرایت داده. اماله در وسط وآخرکلمه هردو واقع می‌شود اما در نزد عربی زبانان نیز بعضی با استعمال‌کلمات ممال مخالفت ورزیده‌اند وبه قول محمدتقی سپهر در براهین ـ العجم: «اهل حجاز را درجواز اماله انکاربلیغ است اما بنوتمیم‌که طایفه‌ای ازعرب و از ارکان ادبند اماله‌در کلمات را ازمحسنات شمرده‌اند». بعضی نیز درباب اماله میل‌نمودن

ازضمه به‌کسره را نیز جایزمی‌دانستند. توضیح مبسوط برای آن است که خوانندگان مثنوی در املای کلماتی که به‌شکل سالم نوشته شده و به‌صورت ممال قرائت می‌شود نگران تأمل و تردید نباشند. استاد فروزانفرهم‌درص ۷۹۲ شرح شریف بیت ۱۹۳۴ که حجاب باجیب قافیه شده می‌گوید: «حجاب را به‌صورت اماله‌حجیب بخوانید. در این نسخه (یعنی‌نسخهٔ قونیه) وچاپ لیدن‌که مبتنی برنسخه‌های دیرینهٔ مثنوی است‌کلمات مماله به صورت اصلی نوشته شده است».

* ب ۷۸۳: «یك زنی با طفل‌آوردآن جهود، پیش‌آن بت و آتش اندرشعله بود». درچاپ نیکلسون بعداز این‌بیت‌دوبیت الحاقی ازنسخهٔ L در حاشیه ضبط شده‌که مثلاً مطلب را واضح‌تر به‌هم ربط می‌دهد: «گفت ای زن پیش این‌بت سجده‌کن، ورنه درآتش بسوزی بی‌سخن. بودآن زن پاك دین ومؤمنه. سجدهٔ بت می‌نکردآن موقنه». و این دوبیت اصلاح‌شدهٔ دوبیت سست وسخیف‌تر نسخهٔ مرجع چاپ بولاق است‌که بلاهت کاتب‌آن ترحم‌انگیز وعبرت‌آمیزاست:

گفت درپیش صنم باش سجده‌بر — تا ترا ناید ز آتش هیچ ضرر
بود زن زاصحاب ایمان و یقین — کرد اعراض ازسجودآن همین

* ب ۹۳۹: «شکرقدرت قدرتت‌افزون‌کند، جبرنعمت ازکفت‌بیرون‌کند». باتحریف این بیت است‌که ذوق عامه ضرب‌المثل خوش ترکیب‌تر و ساده‌تر مشهور را ساخته: «شکرنعمت نعمتت افزون‌کند، کفرنعمت ازکفت بیرون‌کند».

* ب ۹۷۷: «کافرم من‌گر زیان‌کرده است‌کس، در ره ایمان وطاعت یك نفس». در متن اصلی روی هردو حرف اول و دوم نفس حرکت فتحه گذاشته‌اند. این حرکت‌ها را برای دانشجویان انگلیسی‌زبان‌گذاشته‌اند تا عبارت فارسی را راحت وسریع بخوانند و گرنه یك فارسی‌زبان بدون حرکت و اعراب هم درست وسریع می‌خواند. نظایراینگونه اعراب‌گذاری درتمام متن‌اصلی فراوان است.محض نمونه یادداشت شد.

* ب ۱۲۱۷: «گفت ای شه یك هنرکان‌کهتر است، بازگویم‌گفت‌کوته بهتر است». گفت درمصرع دوم مصدرمرخم ازگفتن به‌معنی‌گفتار و درحالت اضافه باکسرت خوانده می‌شود. درنسخهٔ عکسی چاپ علمی ت دارای‌کسره وصحیح است اما در نسخهٔ افست ۴ جلدی تبدیل به‌جزم شده وغلط شده. معلوم است‌که تصرف کار اساتید نیست و درکارهای دقیق‌که به‌تلامیذ واگذارمی‌شود نظایر فراوان دارد.

* ب ۱۲۲۴: مصرع دوم: «چون قفس اندرشدی نـاکام او». متن چنین است اما تصحیح استحسانی نسخهٔ علاءالدوله (چون شدی انـدر قفس ناکام او) ساده‌تر است. در مثنوی تقدیم وتأخیرکلمات مرکب یا مضاف وموصوف به‌سبب ضرورت وزن شعر فراوان

است فرضاً مانند (چه‌گر) بجای (گرچه) و چیزهائی‌که در نظر اول باعث مکث و تأمل می‌شود. اما در این بیت ضرورتی‌هم‌نبوده. معلوم است‌که شاعرخودنوشتهٔ مثنوی را دوباره نمی‌خوانده ومثلاً حسام‌الدین هم درمحضر مولانا ابیات را با چنان طلاقت وبلاغتی بازخوانی میکرده‌که جای‌تأمل پیدا نمی‌شده.درهمین‌بیت هرگاه «قفس‌اندر»راسریع‌بخوانند وپس‌ازآن مکثی‌پیدا شود بخصوص همراه‌با آوازخوش‌جابجاشدن‌کلمات احساس‌نمیشود.

* ب ۱۵۵۷: «این‌چنین باشد وفای دوستان، من در این‌حبس وشما دربوستان». در متن اصلی ولابد نسخه‌های مأخذآن بجای بوستان‌گلستان است امـا درحروفچینی من غیر عمد بوستان چیده شده بود ومصحح مطبعی بی‌توجه ازآن‌گذشت وبعد ازتهیهٔ نسخهٔ چاپی مادر اشتباه معلوم شد. اما بوستان و دوستان چنان زیبا افتاده‌بودکه بحال‌خودباقی‌گذاشتیم وآگاهی‌خواننده از این‌شغلتنا ضرورت داشت و دیدیم که‌نسخهٔ چاپ علاءالدوله ورمضانی وبروخیم هم به‌همین بلیه مبتلا بوده‌اند.

* ب ۱۸۰۷: «صبح شد ای صبح را پشت وپناه». درمتن اصلی هم صحیح است اما در اصلاحیهٔ نهایی نشان داده شده‌که درنسخه G و H و N چنین‌است: «صبح شد ای‌صبح را صبح وپناه»! وغلط‌بودن‌آن‌آشکار است و این‌گواهی‌است براینکه کاتبـان نسخه‌ها از روی نسخهٔ اصلی‌واحدی نقل‌کرده‌اند واصلاً توجهی به‌معنی‌نداشته‌اند و اشتباه ازآن‌نسخهٔ قبلی است وگرنه هرسه‌کاتب ایـن‌نسخه‌های معتبر مرتکب یکنوع اشتباه نمـی‌شدند. مقایسه شود با بیت آغازمثنوی.

* ب ۱۹۳۶: «مطلق‌آن آواز خـود ازشه بود، گرچه ازحلقوم عبدالله بـود». نص مثنوی چنین است وضرب‌المثل مشهور «اینهمه آوازها ازشه بود» صورت تحریف شده و ساده‌ترشدهٔ این‌بیت است.

* ب ۲۱۳۴: «نی زکوران‌کشت‌آید نه درود، نه‌عمارت نه تجارتها و سود». متن اصلی چنین است وبه خوبی آشکار است‌که (نی) و (نه) چه درهجای‌کشیده وچه‌کوتاه‌در سراسرمثنوی هیچ‌قاعده‌ای ندارد وهر دو را به‌جای یکدیگر نوشته‌اند مگر دربعضی موارد که (نی) در وزن نمی‌گنجیده مانند نه در «نی هنرماند در این‌عالم نه عیب».

* ب ۲۲۲۰: «جان‌فشان افتاد خورشید بلند، هر دمی تی می‌شود پرمی‌کنند». تی‌به معنی تهی است و ده‌ها بار درمتن مثنوی وغزلهای شمس به‌کارآمده و استاد فروزانفر در لغات دیوان‌کبیر سه‌موردآن را شاهد گرفته. ایـن واژه مانند بسیاری ازکلمات دیگرکه امروز به‌ناگزیر جزء لغات نادرضبط می‌شود درعرصهٔ زمانی مکانی پیرامون مولوی غریب نبوده اما بیشتر در ضرورتهای شعری برجای‌کلمهٔ تهی می‌نشسته منتهی در این‌بیت با اندك تأملی ممکن‌بود همان واژهٔ ادبی همه‌فهم را به‌کاربرد وگفت «می‌شود هر دم‌تهی‌پرمی‌کنند»

ونظایر اینگونه عبـارتها درمثنوی بسیار است. نکته‌دراین است کـه مولوی خـود دربند ویرایشگری الفاظ نبوده (قافیه اندیشم و دلدارمن، گویدم مندیش جز دیدارمن) مصاحبان نیز که به چشم ارادت وتقدیس درتقریرات مولانا می‌نگریستند خود را مجاز نمی‌دانسته‌اند مانند راویان شاعران عرب درنص الفاظ جاری شده برزبان شیخ پیشوای خود دست ببرند وفرمودهٔ او را حرف به حرف ولفظ به لفظ مانند وحی زمینی گرامی می‌داشتند گرچه گاه از«قلف»صلاح‌الدین‌زرکوب‌وتکرار آن‌در زبان مولانا شگفت‌زده می‌شدند اما چه‌زیباست مضمون بیان سعدی دراین‌زمینه‌ها: «گفته‌بودی همه زرقند وفریبند وفسوس، سعدی آن‌نیست ولیکن چو توفرمایی هست».

* ب ۲۴۷۱: «چونکه روغن رانزآب اسرشته‌اند، آب با روغن چرا ضدگشته‌اند». به‌جای این‌بیت نسخهٔ خطی G که برای آن اعتبار خاصی قائل‌شده‌اند این بیت را داردکه در اصلاحیهٔ‌نهایی‌نیکلسون یادآوری شده: «اصل روغن زآب افزون می‌شود، عاقبت‌با آب ضد چون می‌شود».

* ب ۲۵۷۵: «نیم دیگرتلخ همچون زهرمار، طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار». تمام مآخذ نیکلسون «قیروار» بوده زیرا نسخه بدل ندارد اما در اصلاحیهٔ نسخهٔ قونیه به‌جای قیروار «همچوقار» ضبط شده. درنگاه اول قیروارمناسب‌ترمی‌نمایدکه زودتر وبهتر معنای متبادر به‌ذهن فارسی‌زبانان را می‌رساند وقیر فارسی‌تر وقار صیغهٔ عربی آن است اما قیر را معمولاً به تلخی وصف نمی‌کنند و قار درعربی علاوه برزفت و مادهٔ چسبندهٔ قطرانی و نفتی نام درختی نیز هست کـه میوهٔ آن به تلخی وتیرگی توصیف شده و داناتران بیشتر می‌دانند.

* ب ۲۷۶۸: «وین غم وشادی که اندر دل خفی‌است، پیش آن شادی وغم جزنقش نیست». درمتن اصلی «اندر دل خطی است» و در اصلاحیهٔ نسخه G «حظی» قید شده‌کـه معنی‌ندارد اما نسخه بدل B که درپاورقی‌آورده‌اند «اندر دل خفی» است.درچاپ حاضر این‌قرائت را درمتن‌قرار دادیم‌که صحیح‌ترمینماید، زیرا خطی‌بودن اندر دل‌عبارت گنگی است اگرمنظور این‌بودکه غم وشادی مانند خط نوشته روی دل است شاعر می‌گفت «این غم وشادی‌که بر دل چون خطی‌است». بنظر می‌رسد نسخهٔ اصلی مأخذ دارای خط خوانا و واضح نبوده ونقطهٔ ة خفی را به حلقهٔ ط چسبیده انگاشته‌اند و خطی خوانده‌اند.

* ب ۲۷۷۰: «نقشهایی‌کاندر این حمامهاست، ازبرون جامه‌کن چون جامهاست». حمامها با جامه‌ها قافیه شده‌به اعتباراینکه‌کلمات مختوم‌به ه غیرملفوظ را با «ها»ی‌علامت جمع متصل می‌نوشته‌اند و این روایت نسخهٔ قونیه است. در متن اصلی به جای حمامها، گرمابه‌هاست‌که بازهم خالی از اشکال نیست.

* ب ۳۱۹۱: «گر صدایت بشنواند خیر وشر، ذات‌کوه از هردو باشد بی‌خبر». در متن اصلی و چاپهای عکسی مصرع دوم چنین است: «ذات‌که باشد زهردو بی‌خبر» و در چاپ حاضر کلمهٔ مخفف «که»که ضرورتی نداشته به شکل سالم خود «کوه» بازگشته.

* ب ۳۲۵۷: «شکرکن غره مشو بینی مکن» در متن اصلی روی‌کاف مکن ضمه دارد که غلط چاپی است. اصطلاح بینی‌کندن است نه بینی‌کردن. درقافیه هم رعایت «مایکتب» کفایت می‌کند.

* ب ۳۳۷۵: «کر برون آمد بگفت او شادمان، شکرکش کردم مراعات این زمان». مصرع دوم درمتن اصلی چنین است: «شکرآن ازپیش کردم این زمان»که نامفهوم می‌نماید در چاپ حاضر نسخه بدل آن‌که در دو نسخهٔ مأخذ بوده از حاشیه به متن منتقل شد.

* ب ۳۶۷۳: «چون شب آمد باز وقت بار شد، انجم پنهان شده برکارشد». در اصلاحیهٔ نسخهٔ قونیه چنین است: «چون بیامد صبح وقت بار شد» و غلط بودن‌آن واضح است وکاتب این نسخهٔ «باعظمت» نیزمانند نسخه‌های K، H و N به معنی توجه نداشته.

* ب ۳۷۷۳: «پس بگفت‌آن نومسلمان ولی، از سر مستی و لذت یاعلی. که بفرما یاامیرالمؤمنین...». درمتن اصلی به‌جای دوبیت یك بیت داریم با این عبارت: «گفت فرما یا امیرالمؤمنین...» اما نیکلسون در فهرست اصلاحیه میگوید علاوه بر نسخهٔ قونیه شش نسخهٔدیگرنیز یك بیت علاوه دارد (مانند چاپ حاضر) و دراینجایك بیت علاوه وارد متن شد اما در شماره گذاری به‌حساب نیامده تا ترتیب اعداد محفوظ باشد.

دفتر دوم

* ب ۵۶۴: «خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان، خشم ابراهیم با برآفلان». در این بیت «با» مخفف «باد، بادا» درجملهٔ دعا ونفرین است به‌معنی باشد و بشود. اما در مصرع دوم نسخه بدل L چنین است: «همچوابراهیم بگذر زآفلان» ودر چاپ علاءالدوله چنین: «کاب رورا ریختند از بهر نان» و این تحریفها برای پرهیز ازکلمهٔ «با» بوده‌که در نظر اول غریب می‌نماید اما همه نسخ قدیم موافق متن اصلی است.

* ب ۱۷۲۲: «شپشها» و در ۲۲۴۰/۱ «اشپش» ودر ۳۳۲۱/۵ «شپش» با دوضمه ضبط شده اما در زبان فارسی متداول با دوکسره تلفظ می‌شود، اصل پهلوی‌آن نیز spish است. تلفظ با دو ضمه لحن و لهجهٔ محلی بلخی یا فارسی گویان آناطولی است.

* ب ۱۷۵۶: «من نکردم امر تا سودی‌کنم. بلکه تابر بندگان جودی‌کنم». صورت اصلی بیتی است‌که با تبدیل‌کلمهٔ امر به‌خلق در نزد مردم ضرب‌المثل مشهوری است. امثال و حکم دهخدا بیت مشهور را مأخوذ از بیت ۲۶۳۷/۲ دانسته‌که با بیت ماقبل‌آن جمعاً درمضمون با بیت ۱۷۵۶/۲ مشترك هست اما صورتی دیگر دارد وعبارت به‌هم شبیه‌نیست.

* ب ۱۷۵۹: «ما زبان را ننگریم و قال را، ما روان را بنگریم وحال را». صورت اصلی ضرب‌المثلی است که تحریف شده‌اش مشهورتر است: «ما برون را ننگریم وقال را، مادرون را بنگریم و حال را».

* ب ۱۷۷۰: «ملت عشق از همه دینها جداست، عاشقان را ملت و مذهب خداست». این بیت مأخذ ضرب‌المثل مشهوری است که به این صورت تحریف و مردم‌پسندتر شده: «مذهب عاشق ز مذهبها جداست، عاشقان را مذهب و ملت خداست» و به همین صورت نیز در امثال و حکم ضبط شده. مقایسه شود با ۱/ ۱۱۵

دفتر سوم

* ب ۵۹۹: «روستایی بین که از بدنیتی، می‌کند بعد اللتیا و التی». اللتیا و التی به معنی چنین و چنان است و در متن اصلی اللتیا به فتح لام و تشدید یا چاپ شده و صحیح است اما نیکلسون در شرح مثنوی خود (به نقل آقای حسن لاهوتی مترجم شرح هنوز منتشر نشده در کیهان اندیشه ش ۳۳) گفته است اللتیا را به ضم لام قرائت کنید زیرا در این عبارت صورت مصغر التی برای بیان تعظیم و بزرگی به‌کار رفته. ضمناً تأیید شرح اسرار و شرح آنقروی نیز یادآوری شده است. ولی تأکید و تردید بی‌مورد است زیرا در عربی اللتیا به فتح یا ضم لام هردو را تصغیر التی می‌دانند و هیچکدام به تصریح المنجد و معجم‌الوسیط غلط‌تر یا صحیح‌تر از دیگری نیست. میدانی مؤلف «الهادی للشادی» ضم لام را نزد بعضی از عرب وارد دانسته اما لغوی معاصر فیروز حریرجی از شرح شافیه ص ۲۸۲ ج ۱ و المفصل ص ۸۹ نقل می‌کند که «ضم لام بعید است و مطابق قیاس درست نیست و تصغیر موصول و اسم اشاره و مبهمات برخلاف اصل معمول است لذا نباید لام آن مضموم باشد». مجمع‌البحرین طریحی نیز از صحاح جوهری نقل می‌کند درباب التی که «تصغیرها بالفتح و تشدید الیاء». شرح قاموس می‌گوید: التی تصغیرها اللتیا بالفتح و التشدید و هوالمعروف و هو مختارالفراء و بالضم حکاه ابن سیده و ابن‌السکیت من اهل‌البصره و منصه‌الحریری فی درةالغواص و قال شیخنا فی شرح‌الدره انه (یعنی بالضم) لغة جایزة الا انها قلیلة (تاج‌العروس ج ۱۰ ص ۳۲۳)

* ب ۶۳۹: «... بهتر از عام و رز و گلزارشان». رز به‌معنی تاك و انگور و موستان و باغ انگور به فتح صحیح است، در چاپهای عکسی کسره دارد که غلط مطبعی است و در غلطنامه از آن یاد نشده.

* ب ۱۶۲۵ و ۱۶۳۲: «گفت خواجه رو مرا غربال نیست. ــ گویی‌ام غلبیر خواهم ای جری». در متن اصلی هردو غلبیر است اما در اصلاحیهٔ نسخهٔ قونیه اولی غربال است و دومی همان غلبیر که از آن تبعیت شد. هفت سطر فاصله و دو قرائت قابل تأمل است اما

یکی از قول زرگر و دیگری از قول مستعیر ترازوست.

* ب ۱۸۷۶: «چونکه بی‌آتش مرا گرمی رسد، راضی‌ام گر آتش ما را کشد». در نسخهٔ قونیه «آتشش ما را کشد» است که غلط کتابتی است.

* ب ۱۸۸۳: «حسن‌ظنی بر دل ایشان گشود، که نپوشند از غمی جامهٔ کبود». بعداز این بیت استادهمایی چهار بیت از چاپ علاءالدوله نقل کرده و نوشته‌اند «نیکلسون این چهار بیت را ندارد» (مولوی نامه ص ۳۴۳) نسخهٔ چاپ رمضانی این ابیات را با علامت ستارهٔ الحاقی آورده و هیچیك از نسخ مرجع نیکلسون آن را نداشته و در نسخ متأخر پیدا شده:

هرچه آید پیش ایشان خوش بود — آب حیوان گردد ار آتش بود
زهر در حلقومشان شکر بود — سنگ اندر راهشان گوهر بود
جملگی یکسان بودشان نیك و بد — ازچه باشد این زحسن‌ظن خود
کفر باشد نزدشان کردن دعا — کای اله از ما بگردان این قضا

و بی‌شك شعرهایی هم می‌تواند در بعضی نسخ باشدکه بسیار خوب باشد و با متن مثنوی نیز تناسب داشته باشد اما از مولوی نبوده باشد.

* ب ۱۹۷۳: «آن دقوقی رحمةالله علیه...). در نظم مثنوی جمله‌های دعا و تحیت بعداز اسامی محترم تنها سه‌بار به عبارت آمده یکی همینجا و یکی در بیت ۱۳۸۳/۶ نیز «رحمةالله علیه» بعداز نام شیخ عطار ویکی دربیت ۳۲۵۳/۶ «صلوا علیه» برای حضرت رسول. مابقی هرچه هست در عنوانها و عبارتهای نثر است که در متن اصلی هیچ قاعدهٔ یکسانی در آن رعایت نشده واز سلیقهٔ کاتبان نسخه‌ها تبعیت شده، بارها علیه‌السلام، رضی‌الله عنه، صلی‌الله علیه وسلم و جمله‌های مشابه و مختلف در جای یکدیکر ذکر شده در چاپ حاضر نیز رعایت یکنواختی مقدور نشده‌اما در مقام نام پیامبر و ائمهٔ معصومین اغلب آنچه در سنت اکثریت ایرانیان مرسوم است ذکر شده باری از متن اصلی منظم‌تر است الا ماشذوندر که قابل آمرزش است.

* ب ۲۴۸۷: «حلم حق گرچه مواساها کند، لیك چون ازحد بشد پیدا کند». بجای پیدا کند تنها در نسخهٔ بولاق «رسوا کند» ضبط شده که روایت منفرد است و گرچه خوب و مناسب است سایر نسخ کهن با آن همراهی نمیکند. و صورت تحریف شده و بسیار خوش عبارت مأخوذ از همین بیت است که ضرب‌المثل مشهور است و در امثال و حکم دهخدا نیز در حرف لام وارد شده که «لطف حق با تو مداراها کند، چونکه از حد بگذرد رسوا کند».

* ب ۲۶۳۲: «مرد دنیا مفلس است و ترسناك، هیچ او را نیست وز دزدانش باك». در متن اصلی چنین بود: «هیچ او را نیست از دزدانش باك» که نقض غرض است و عبارت صحیح آن را نیکلسون در نسخه بدل پاورقی آورده. گاه وسواس در متابعت صرف از نسخ

اقدم چنین اشتباهاتی را سبب می‌شود.

* ب ۳۰۹۱: «چونکه بر بوك است جمله کارها، کاردین اولی کـز این یابی رها». در متن اصلی «چونکه بر بو گشت» ظاهراً غلط چاپی است کـه در همه چاپهای عکسی و چاپ بروخیم هم هست اما نسخهٔعلاءالدوله و رمضانی صحیح است و «بوك است».

* ب ۳۷۵۳: «... از سر ربوه نظر کن در دمشق» . ضبط ربوه در متن اصلی با ضم اول غلط چاپی است و به فتح صحیح است.

* ب ۳۸۴۲: (پارسی گو گرچه تازی خوشتراست». مولانا دهانش پراز عربی است و بی‌اختیـار کلمات عربی را کـه در ذهنش موج می‌زند بر زبان جـاری می‌کند حتـی بی‌ضرورت مانند بیدر بجای خرمن و گاه به ضرورت قافیه مانند «آن‌چنان‌که سوز و درد زخم کیك، محو گردد چون در آید مار الیك» و آنگاه که دامن از دست رفته وسه‌بیت عربی آمده بخود می‌آیدکه «پارسی گو گر چه تازی خوشتر است، عشق را خود صد زبان دیگر است.» یا در ۳۸۲۹/۳ یا در ۸۸۷/۱

* ب ۳۹۲۲: «حکایت آن مسجدکه مهمان کش بود...» درمتن اصلی عاشق‌کش بودن مسجد در عنوان قبل‌از بیت غلط است ولواینکه تمام نسخ خطی نوشته باشند وباید مهمان‌کش باشد. گیرم کـه مهمان مورد بحث عاشق هم بوده در متن اشعـار همه‌جا صحبت از مهمان‌کش بودن است نه عاشق‌کش. رك بیت ۳۹۲۶ وعنوان‌های ۴۰۷۹ و۴۲۱۲ و۴۳۳۱

* ب ۴۲۱۷: «... چون برادر پاسداری می‌کنی». از عجایب نمونه‌های سختگیری و دقت زایدالوصف نیکلسون درکار تصحیح و مقابلهٔ نسخ یکی هم ضبط نسخه بدل برادر با ضم ب از نسخهٔ k در پاورقی متن اصلی است کـه‌گاه این دقتهـا رنگ افراط به خود می‌گیرد اما رعایت امانت و تقوای حرفه‌ای را درکار این مرد نشان می‌دهد.

* ب ۴۳۲۶: در عنوان ماقبـل بیت، واجلب علیهم بخیلك ورَجِلِك، جیم رجلك را در متن اصلی ساکن و مجزوم نوشته‌اند و باید باکسره باشد. (ازآیهٔ ۶۴ سورهٔ اسراء)

* ب ۴۷۴۸: «بی‌تفکـر پیش هر داننده هست، آنکـه با شوریده شورانده هست. همین مضمون با عبارتی دیگر در بیت ۱۵۳/۴ تکرار شده است.

* ب ۴۷۵۹: «عشق،از اول چرا خونی بود، تاگریزد آنکه بیرونی بود». صورت اصلی ضرب‌المثلی است‌که تحریف شده‌اش مطابق نقل امثال و حکم مشهورتر است: عشق از اول سرکش و خونی بود، تاگریزد هرکه بیرونی بود.

دفتر چهارم

* ب ۱۵۳: «پس یقین در عقل هـر داننده هست، اینکـه با جنبنده جنباننده هست». مقایسه شود با بیت ۴۷۴۸/۳

* ب ۱۵۴۸: «قوم تو در کوه می‌گیرند گور، در میان کوی می‌گیری تو کور». در متن اصلی وچاپهای اخیر شده درمصرع اول «کوی» غلط مطبعی است وکوه صحیح است.

* ب ۱۵۴۳: «نیست بر وفق منت مهر و مهار، کـرد باید از تـو عزلت اختیار». روایت متن اصلی و بعضی نسخ در مصرع دوم «کرد باید از تو صحبت اختیار» است اما صحت آن محل تأمل است. در بعضی نسخ بجای صحبت «عزلت یا فرقت» است. اما دیده شده‌که برخی از شارحان«از صحبت اختیارکردن» را به معنی اختیار فرقت دانسته‌اندکـه تعبیری غریب است. هرگاه محتمل نباشدکه نسخهٔ ابتدایی غلط داشته و دیگران در تبعیت ازآن محتاج این تعبیر شده‌اند می‌توان عزلت را صحبت خواند.

* ب ۱۸۱۵: «هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی، می‌رسد انـدر مشام تـو شفا». چنین است در متن. شارحان نیز شفا را به معنی شفای از بیماری شمرده‌اندکه‌کلمه باید به شکل ممال خوانده شود. اما «ی» آخر یوسفی یاء نکره است و در قافیه شفا همراه با یاء نکره درست‌تر است.شفا به فتح یاکسر در عربی به معنی ریح و باد است‌که رسیدن آن به مشام بیشتر مناسبت دارد وگرنه به‌مشام رسیدن شفا مصطلح نیست و قرائت متن محل تأمل است (انی لأجد ریح یوسف. قرآن، یوسف، ۹۴) نسخه بـدل A و BUL و چاپ علاءالدوله و رمضانی هم شفی نوشته‌اند.

* ب ۲۱۵۶: «نه همه جـا بیخودی شر مـی‌کند، بی‌ادب را می چنـانتر می‌کند». صورت اصلی بیتی است که‌آن را با تحریف ساده‌تر کرده و ضرب‌المثل مشهور را از آن ساخته‌اندکـه «باده نی در هر سری شر می‌کند، آنچنان راآنچنان‌تر می‌کند.» شکل اخیر در مثنوی نیست.

* ب ۲۴۶۰: «گر مراقب باشی و بیدار تو، بینی هردم پاسخ‌کـردار تو». مصرع دوم در نسخ معتبر چنین است و عجب است‌کـه نسخهٔ بولاق با همه الحاقات و تحریفات مهمل و مغلوط‌که درآن دیده می‌شود ضبطی بهتر از متن اصلی دارد: «هردمی بینی جزای کار تو».

* ب ۲۵۴۲: «... تان عمارت‌کرد بی‌تکلیف و رنج». در متن اصلی «توان عمارت کرد» نوشته‌اندکه نسخه بدل B (تان) در قرائت سهل‌تر وکلمه غریب‌تر است اما در نسخهٔ علاءالدوله و رمضانی مصرع دوم را چنین‌آورده‌اند: «می‌توان‌کردن عمارت بی ز رنـج» این عبارت اشکال لفظی ندارد ولی نمیدانیم ازکجاآمده.

* ب ۳۰۴۲: «یا چوآدم‌کرده تلقینش خدا، بی‌حجاب مادر ودایه وازا». متن اصلی چنین است و نسخه بدلهای‌کلمهٔ آخر «اذا» و «ازا» بفتح‌الف‌است.البته‌ازا به‌کسر به معنی سبب و نگهبان‌آمده اما مفهوم‌گنگ است در نسخهٔ رمضانی تبدیل شده به «ورا»کـه معلوم نیست ازکجاآمده همچنین می‌توان احتمال دادکـه نسخهٔ ابتدایی به‌جای ازا «کذا» بوده

یعنی مادر و دایه و مانندآن، و مآخذ دچار بدخوانی شده. و الله اعلم بالمقال.

* ب ۳۱۷۲: «بس دراز است این حکایت...» بعد از این بیت در چاپ حاضر دو بیت کـه در پاورقی متن اصلی به‌عنوان الحاقی ضبط شده بدون احتساب شمارهٔ ابیات در میان دو قلاب به متن برده شد زیرا که بیت ۳۱۷۳ به‌آن گره‌ها اشاره دارد و قبلاً در متن ازآن گفتگـو نشده و سیاق مطلب چنین تصریحی را طلب می‌کند. خود نیکلسون توضیح می‌دهد که «این دو بیت در بعضی نسخ دیده شده و مناسبت دارد اما در نسخهٔ اساس طبع نبوده» (یعنی نسخهٔ قونیه)

* ب ۳۱۸۲: «گشت بیهوش و به رو اندر فتـاد، تا سه روز از جسم وی گـم شد فؤاد». درمتن اصلی املای کلمه «برو اندر فتاد» است با فتحه روی ب. بعضی از مصححان هم که رسم‌الخط را امروزی کرده‌اند «براو» نوشته‌اندکه مفهوم آن افتادن بر روی عروس است و قابل تصور نیست درست‌تر آن است کـه «به رو» اندر فتـاد یعنی بر رو درافتاد. علت فتحه داشتن‌ب «برو» در متن، ترك زبان بودن کاتب است که معمولاً ب‌های اضافه را با فتحهٔ خفیف تلفظ می‌کنند وگرنه نیکلسون در املاء کلمات معمولاً تصرف نمی‌کند.

* ب ۳۲۸۶: «درخور عقل عوام این گفته شد، از سخن باقی‌آن بنهفته شد». مولوی به‌موقعیت خودآگاه است وخودش را می‌شناسدکه رازدان و رازدار و هوشیار ورندودانا و مصلحت‌شناس است و بارها از مردم نادان وکج‌فهم و ساده‌لوح نالیده است (اینکه می‌گویم به‌قدر فهم تست، مردم اندر حسرت فهم درست) واز حسودانی‌که شمس و زرکوب و حسام را «نمی‌فهمیده‌اند» گله‌کرده و مکرر یادآوری می‌کندکـه تمام حقایق را با مردم عامی نمی‌توان گفت و چندبیت در اینجا از موارد صریح توضیح‌دهندهٔ این معنی است.

* ب ۳۷۴۲: «آتش از قهر خـدا خود ذره‌ای‌است، بهر تهدید لئیمان دِرّه‌ای است». در متن اصلی روی دال دره ضمه‌گذاشته‌اندکه باید کسره داشته باشد. دره باضم در عربی دانهٔ مروارید است و در اینجا مناسبت ندارد، دره به‌کسر اول و تشدید و فتح دوم تازیانه وآلت زدن و مطلب معلوم است.

* ب ۳۸۵۵: «آینه نبود منـافق باشد او، اینچنین آیینه را هرگز مجو». این‌آخرین بیت دفتر چهارم در متن اصلی است. در متن به‌جـای «آیینه را هرگـز مجو»، «آیینه تا توانی مجو» بود. در نسخه بدلها بعضی «تا تانی» نوشته‌اند و بعضی همان‌که درمتن‌آوردیم و به‌هرحال بهتر است. در پاورقی گفته شده‌که در بعضی نسخ یك بیت دیگر دیده می‌شود که با بیت قبلی و پایان دفتر مناسب مینماید اما در اصل تحریر نسخه [قونیه] نیست وآن بیت این است: «آینه جو راستگو و بی‌نفاق، ختم‌کن و الله اعلم بالوفاق».

دفتر پنجم

* ب ۱۸: «گـر نتانی خورد طـوفان سحاب...» بعد از این بیت اغلب نسخ چاپی بیتـی علاوه دارد و در چاپ رمضانی با علامت الحاقی است: «آب دریا را اگـر نتوان کشید، هم بقدر تشنگی باید چشید» و این بیت به‌همین‌صورت جزء ضرب‌المثلها در زبان مردم عادی است اما تحریف شده و ساده شدهٔ بیت ۶۶/۶ است کـه در تمام نسخ به این صورت آمده است: «آب جیحون را اگـر نتوان کشید، هـم ز قـدر تشنگی نتوان برید» که مفهومش در ذهن قدری غریب مینماید و در متن اصلی هیچیك از دو مورد نسخه بدل هم ندارد.

* ب ۴۱۷: «همچو گور کافران بیرون حلل، اندرون قهر خدا عـزوجل». صورت اصلی بیت چنین و صورت تحریف شده و مشهورش در امثال و حکم این است: «ظاهرش چون‌گورکافر پر حلل، باطنش قهر خدا عزوجل».

* ب ۴۴۹: «لاجرم از سحریزدان قرن قرن، اندرافتادند چون زن زیر پهن». قافیه و تشبیه هر دو غریب است. نسخه بدل B در پاورقی چنین است : «لاجرم از سحر یـزدان مردوزن،رفته‌اندر چاه جاهی بی رسن» چاپ علاءالدوله هردو بیت را نقل‌کرده و در بیت اصلـی چو زن را «جوزن» و معنی‌آن را جادو نوشته، نسخهٔ رمضانی تنهـا بیت اخیر را دارد. شرح حکیم سبزواری همان بیت اصلی را توجیه وتعبیرکرده وجای تأمل باقی است.

* ب ۱۱۲۳: «ما از آنجا آمدیم...» بعداز این‌بیت درمتن اصلی، درپاورقی این‌دو بیت را به‌عنوان الحاقی ازنسخه B نقل‌کرده‌اند:

داد ایشان را جواب‌آن خوش‌رسول کای گروه کور نادان فضول

ایـن‌نـدانستیـد ای قـوم از قضـا بی‌خبر اینجا رسیدیت ازعمی

گویا این دوبیت ربط منطقی‌گفت وشنید را بهترنمایش می‌دهد اما نکته در این است کـه مولوی درموارد دیگر هم بی‌آنکه تصریح کند این گفت و آن گفت،جواب مطلب را پشت سرهم‌آورده درست مانند گفت وشنید در داستانهای عصری که‌با یك‌تیره درسرسطر آنها را ازهم متمایزمی‌کنند ومولوی درعصرخود مبدع این‌شیوه درنظم است.

* ب ۱۱۴۹: «بلکه ازچفسیدگی...» عنـوان «سبب عداوت عـام وبیگانه» در متن اصلی پیش‌از این‌بیت چاپ شده ومناسب‌تر این است‌که بعداز آن بیت‌باشد. نمی‌دانیم‌که جابجایی‌کار کاتبان بوده یا چاپخانه.

* ب ۱۲۳۵: (عنوان ماقبل) ندراند بجای‌ندارند غلط مطبعی است‌که درمتنها باقی مانده درچاپ حاضر درست شده.

* ب ۲۲۴۵: «هرکه را اسرارکار آموختند...» درامثال وحکم به‌صورت «هرکه را

اسرار حق آموختند» مشهور شده.

* ب ۳۵۳۳: «عجز نبود ازقدر ور خود شود...» نسخه بدل از نسخه B از مـآخذ نیکلسون است و باری ازمتن درست‌تر است که چنین بود: «عجز نبود ازقدر ور گر بود» و عبارت سقیم است. «قدرور» هم مصطلح نبوده رساتر ازهرعبارتی این است: عجز نبود از قدرهم گر بود، یعنی اگرهم باشد.

* ب ۳۵۳۱: «گرچه در زهد است باشد خوش‌تنگ» روایت اصل‌است اما هرگاه گفته شده بود «خوی‌اش هست تنگ» مفهوم همان بود و درنظر اول هم خوی‌اش با خوش مشتبه نبود. درنسخهٔ علاءالدوله و رمضانی «خودباشد به‌تنگ» نوشته‌اندکه بی‌ربط است و منظور دراصل تنگ خلقی و تنگخویی است.

* ب ۴۱۵۷: «بیخودی نامد بخود تش خواندی، اختیارت خود نشد تش راندی» همه‌نسخه‌ها چنین‌است وصحیح است و بیش‌از هرشکل دیگر به سخن مولوی می‌ماند امـا تش‌مخفف تواش‌درنظراول غریب‌می‌نماید عجب است‌که هیچیك ازتصحیحات استحسانی به‌صورت «تو خواندیش وتو راندیش» درنیامده وقرائت راحت‌ترنشده.

دفترششم

* ب ۶۶: «آب جیحون را اگرنتوان‌کشید، هم زقدرتشنگی نتوان برید». درظاهر بریدن مانند طمع بریدن به‌معنی قطع‌نظرکردن و دور وجداکردن است. این‌بیت بـه شکل ساده‌تر و زودفهم‌تر تحریف شده و از آن ضرب‌المثل مشهور پیدا شده‌که «آب دریـا را اگرنتوان‌کشید، هم بقدرتشنگی باید چشید» درنسخ چاپی سابق‌این‌بیت را بعداز بیت۱۸ دفترپنجم نقل‌کرده‌اند.

* ب ۶۹۵: «چون چنین رشکیستت ای جان و دل» تمام نسخه‌های خطی و چـاپی چنین‌است وصحیح است. ظاهراً به خیرگذشته که در تصحیح‌های استحسانی بـه صورت چون چنین‌رشکیت هست» درنیامده وساده‌ترنشده.

* ب ۸۸۷: «بسکه افزود آن شهنشه بختشان، کوه‌نتواندکشیدن رختشان» درمتن‌اصلی مصرع دوم چنین‌است: «می‌نتاندکه‌کشیدن رختشان» و دوکلمهٔ مخففکه ونتاند در چـاپ حاضر شکل سالم خود را بازیافته. محض‌رعایت امانت یادآوری‌شد.

* ب ۱۳۸۳: (رحمةالله علیه‌گفته است...) رك ۱۹۷۳/۳

* ب ۱۵۶۳: زار و رنجوراست و درویش وضعیف، سه‌درم دربایدش‌تره‌ورغیف». گفتارقاضی است و بیت بعدی نوعی ابهام دارد، متن اصلی نسخه بدل هم ندارد. اما چاپ علاءالدوله یك‌بیت علاوه داردکه ربط مطلب را بهتر واضح می‌سازد. این بیت درچـاپ رمضانی دارای علامت الحاقی‌است و این است: (قاضی وصوفی بهم درقیل وقال، لیك آن

رنجور زار وسخت حال)که هرگاه مولوی می‌شنید می‌پذیرفت.

* ب ۱۸۲۶: (گر به‌هردم نه‌ت بهار وخرمی‌است) درمتن‌اصلی‌وعکسی (نت)متصل نوشته شده باکسره و درنسخه بدل حاشیه با فتحه اما به‌هرحال موجب مکث وتأمل میشود. هرگاه‌کسی برتبعیت ازنسخهٔ انتخابی اساس طبع مصر نباشد نسخه بدل نسخهٔ A کـه در حاشیهٔ کتاب اصلی به‌نگارش‌آمده روانتر و روشن‌تر است: «هر دمت گرنه بهار و خرمی است».

* ب ۲۰۴۴: (رفت درویشی زشهرطالقان، بهرصیت بوالحسن تا خارقان). درمتن اصلی (بهرصیت‌بوالحسین خارقان) است ونام غلط وعبارت ابتر است اما همهٔ نسخ مأخذ نیکلسون چنین بوده. چون درتبدیل حسن‌به حسین ضرورت شعری نیز درمیان نبوده ظاهراً نسخهٔ ابتـدایی غلط کتابتی داشته و دیگران حرمت نسخهٔ متبـرك را نگاه داشته‌انـد. ضبط علاءالدوله و رمضانی (بوالحسن تا خارقان) است و درست‌تر است.

* ب ۳۲۵۸: (زین‌سبب فرمود حق‌صلواعلیه) رك: ۳ر۱۹۷۳

* ب ۳۵۹۲: (ای کشیده زآسمان و از زمیـن، مایه‌ها تا جسم تـوگشته سمین) . نیکلسون درپاورقی متن‌اصلی بعد از این‌بیت چهاربیت را به‌نشان الحاقی بودن نقل‌کرده می‌گوید درحاشیهٔ‌نسخهٔ قونیه ضبط است. اما درشرح مثنوی‌خود (به‌نقل‌آقای‌حسن‌لاهوتی مترجم این‌شرح‌که هنوزمنتشرنشده، درکیهان انـدیشه ش ۳۳) ضبط چهار بیت را بعد از بیت ۳۵۹۲ درمتن جایز دانسته و این‌قول دوم اصح وانسب است:

تن ز اجزای جهان دزدیده‌ای — پاره پاره زین وآن ببریده‌ای
از زمیـن و آفتاب و آسمان — پاره‌ها بردوختی برجسم‌وجان
تا توپنداری‌که بردی رایگان — باز نستانند از تو این و آن
کالهٔ دزدیده نبـود پایدار — لیك‌آرد دزد را تـا پای دار

* ب ۳۸۴۲: در عنوان ماقبل، غلط چاپی «اتافـاقاً» به‌جای اتفاقا درچـاپ اصلی باقی‌مانده.

* ب ۳۹۵۳: «... پیچش هریك زفرهنگی دگر» درمتن‌اصلی «فرهنگ» غلط چاپی است‌که بجای «فرهنگی» باقی‌مانده ونسخه بدل P هم‌که درست بوده وارد متن نشده.

* ب ۴۲۱۳: «چون‌پیمبر گفت‌مؤمن‌مزمراست،درزمان‌خالیی‌ناله‌گراست.»در هنگام چاپ به‌نظر رسیدکه مزهر سازضربی‌است وپر وخالی‌بودن با مزمرکه مخفف مزمار‌بمعنی نی وساز بادی است مناسبتر است. استاد گلپینارلی نیزدرکتاب مولانا (ص ۲۱۸) میگوید «مزهر به‌دایرهٔ بدون زنگ‌گفته می‌شود یا به‌زنگهایی‌که به‌هر دو دست انـدازند و به هـم کوبند» و این‌معنی با مضمون بیت مناسبت نداشت. اما بعد دانسته شدکه مزهرنام عود هم هست وقاموس‌اللغه‌آن را عود می‌داند وعود ازسازهای ذوات‌الاوتار است وخالی‌بـودن

کاسه‌اش درنالهٔ گری شرط است وشایدکه تصرف استحسانی بیجا باشد ومزهر صحیح باشد.

* ب ۴۸۷۱: «وان سوم کاهلترین هرسه بودصورت ومعنی بکلی او ربـود». بعضی گفته‌اندکه به‌دلیل این بیت داستان قلعهٔ ذات‌الصورکامـل ونتیجه معلوم است وبنابراین در ابیات خاتمه ازسلطان ولد یا تغافل‌شده یا ابیات از ولدنیست اما حقیقت این است که‌در این بیت تنها به‌پایان داستان«اشاره»شده‌اما به شیوه‌ای که تاآخرسر گذشت پسرمیانین‌شرح وبسط داده شده کیفیت سبق بردن برادرکهین وچگونگی اثبات دختر داشتن پـادشاه روشن نیست،علاوه برآن پایان داستان سه‌فرزندکاهل نیزمشروح وکامل‌نیست. تنها تاآنجاصریح است که قاضی سرگذشت‌کاهلی آنها را پرسیده وخواننده منتظر است که آنهـامانند داستان سه مسافر وظرف حلوا ـ بهرحال سرگذشت خود را بگویند وقاضی حکمی بـدهد. (رك: آخرین بیت همین دفتر.)

* ب ۴۹۱۶: «در دل من‌آن سخن زان میمنه است، زانکه از دل جانب دل روزنه است».

این‌آخرین‌بیت مثنوی درنسخهٔ چاپی مصحح نیکلسون است و بعداز ایـن‌هیچ بیت منظومی نیست. اما درچند بیت ماقبل صحبت ازیگانهٔ ملقن دیو ومردم است (دیو ومردم را ملقن آن یکی‌است) وخیرالماکرین (حیله را دانسته‌باشد آن همـام) وصاحب سرو او (سر اورا چون شناسی راست‌گو) ومنبع الهـام و اشراق پیغام (من بدانم‌کاو فرستادآن به من) همه اشاره به‌ذات پاك یگانه است، با این‌ترتیب دوبیت دیگرکه (بعداز یك‌ستاره در وسط سطر) در این‌نسخه ملاحظه می‌شود و دراغلب نسخ چاپی مثنوی قدیمتر وجدیدتر نیزهست در دنبال‌آن بیت‌آخر بسیارمناسب ومتناسب می‌نماید وبرای اینکه رشتهٔ سخن ناگهان بریده نشود این دوبیت برای‌کوتاه‌کردن و پایان دادن بحث به‌عنوان حرف‌آخرمـلایم طبع به نظرمی‌رسدکه مر بزرگی ورا (آن یگانه را) گردن می‌نهم و از دل و جـان منت‌پذیر او هستم (مانندگفتن‌کلمهٔ شهادت درپایان همه حرفها) اما شك نیست که هیچیك ازنسخ مأخذ مورد اعتماد نیکلسون‌کـه ازقدیمیترین نسخه‌های شناخته شدهٔ مثنوی است ایـن دوبیت را نداشته و استقصای این‌هم بسیار دشوار است‌که اولین‌بار ازکجا نقل‌شده.

بعداز این دوبیت، سی‌وهفت بیت بـا حروف ریزتر داریم با عنوان «خاتمه لولده الکامل المحقق بهاءالدین» که عبارت است از پرسش علت ناتمام ماندن داستان دژ هوش ربا وجواب مبسوط مولانا. وهر دوگفتار درپایان‌کتاب بزرگی‌که دارای بیش‌از ۲۵هزار بیت است وناگهان دنبالهٔ داستان رها شده پرسش وپاسخی بسیار معقول ومنطقی ومطلوب است. این ابیات را به‌سلطان ولد نسبت داده‌اند و ازلحاظ لفظ مشابه یا فصیح‌تر از سایر مثنویهای سلطان‌ولد و از لحاظ معنی نیز پایان‌بخش سنجیدهٔ کتاب است‌که گرچه درنسخ مأخذ نیامده اما در بسیاری از نسخ چاپی ازجمله چـاپ مشهور علاءالدوله وعـده‌ای از

مثنویهای محل مطالعه ومراجعهٔ عرفا و دانشمندان هست و درچاپ حاضر دست‌کم بـرای اطلاع خوانندگان وخواهندگان عیناً از ص ۶۷۰ و۶۷۱ چاپ (۱۳۱۵) علاءالدوله نقل شد. اینکه آیا فی‌الحقیقه آن‌را سلطان ولد به نظم آورده یا نه باید تحقیقات آینده وکشف نسخه‌های خطی دیگر آنرا روشن‌کند و دراینجا باید به‌قول مولانا درمـوارد مشابه توسل جست که: والله اعلم بالصواب.

و تمامی قصهٔ ناتمام

درخاتمهٔ منسوب به سلطان‌ولد گفته شده«قصهٔ شهزادگان نامد به‌سر، مـاند ناسفته در سوم پسر» واینکه دنبالهٔ داستان چه بایستی بـود؛ مرحوم استاد فروزانفر درکتاب مـآخذ قصص وتمثیلات مثنوی (ش۳۲ کتابنامه) در ص۲۱۷، ومرحوم استاد جلال‌الدین همایی‌در شرح داستان قلعهٔ ذات‌الصور (ش۹ کتابنامه) ص۶۴ یادآوری کرده‌اندکه این‌داستان‌مأخوذ است ازمقالات شمس‌تبریزی (ش۴۵ کتابنامه) وشمس می گوید «حکایت معروف است» به همین‌جهت درمقالات دوجا به اشاره و دریك جا بـه اجمال واختصار از آن سخن گفته و مولانا نیزبنا برشیوهٔ کارخود همراه با اندیشه‌های عرفانی خود ونقل‌حکایتها وحکم وامثال آنرا بسط داده است. استاددکترزرین کوب‌هم دربارهٔاین داستان‌درکتاب(بحردرکوزه). (ش ۷کتابنامه) ص ۴۵۳ بحثی مستوفا دارد. بهرحال تمام داستان قلعهٔ ذات‌الصور یا دژ هوش‌ربا وپایان‌آن چنانکه درمقالات چاپ شدهٔ شمس دیده می‌شود (ص۲۴۶ دفتـر اول مقالات تصحیح محمدعلی موحد، چاپ ۱۳۶۹ انتشارات خوارزمی تهران) چنین است:

پادشاهی بود، اورا سه فرزند بود، فرزنـدان عزم سفرکردند به‌مهمی، پـدر ایشان را وصیت می‌کرد یك‌باره و دوباره و ده‌باره؛ که دراین راه فـلان جا قلعه‌ای است، صفت اوچنین، چون بدانجا برسید، الله الله زود برگذرید و برآن قلعه‌مپائید. اگر او این‌نصیحتها نمی‌کرد، ایشان را هرگز خارخار وتقاضا نمی‌بودکه سوی آن قلعه خود بنگرند. ازین وصیتها ایشان را تقاضائی وخارخاری خاست، که عجب در آن قلعه چه‌چیز است که اوچندین‌منع می‌کند، که: الانسان حریص‌علی ما منع، در آن‌قلعه درآمدند ـ حکایت معروف است ـ دیدندبردیوارآن، صورت دخترپادشاه؛ وعاشق شدند. آمدند به‌ضرورت خواستاری کردند. پادشاه‌گفت: [مرا دختر نیست] بروید ایشان را بنمائیدآن خندق پر سر بریده، که هرکه خواستاری کرد ونشان‌دختر نیاورد، حال اوچه شد. رفتند، دیدند خندقی پر سر بریده. پسر بزرگین دعوی کرد

که من نشان بیاورم. عاجز آمد. او را نیز کشتند. دوم نیز همچنین. آن پسر کوچکین آمد. گفت اگر از دیگران عبرت نمی‌گیری، از برادران خود عبرت می گیر، گفت:

صبر با عشق بس نمی آید　　صبر فریادرس نمی آید
صابری خوش ولایتی است ولیك　　زیر فرمان کس نمی آید

شرط کرد و درطلب ایستاد. دایه را برصدق او رحم آمد. او را دلالت کرد که گاوی زرین بسازد، و در اندرون آن گاو برود. تا به‌حیله‌ها در کوشك دختر راه یافت. هر شب که خلق آرام گرفتی ـ الا عاشقان که از نور عشق ایشان را شب نمانده است، و لذت عشق از لذت خواب مستغنی کرده است ـ از گاو بیرون آمدی، وشمعها و شرابها را ازجا بگردانیدی، وسرزلف دختر را پژولانیدی. چون روزشدی، نشانیها دیدندی وهیچ کس ندیدندی. حاصل، تا روبند دختربستد، که نشان آن بود. بیامد که نشان آوردم. خلق خود بی‌نشان، چندان به‌فر او وصدق او مرید شده بودند، که اگر این پادشاه قصد او کند ما غوغا کنیم، وقصد پادشاه کنیم اگر قصد این شاهزاده کند، البته او را هلاك کنیم؛ زیرا محبوب بود. گفت حاجت نیست. خود من نشان بنمایم چنانکه درحال پادشاه بمیرد. شما پای او بکشید مرده وبیرون آرید.

پادشاه گفت: با اینهمه، نشان کو. گفت: آوردم، اما تو و وزیرومن درخلوت در آییم، چنان نشان بنمایم که تو بیهوش شوی، که یقین شودت که هیچ شکی و گمانی وشبهه‌ای نماند. چون در آمدند آن سربند دختر وانگشتری و آن علامتهای دیگر با او نمود.

غم، با لطف تو شادمانی گردد　　عمر، ازنظر تو جاودانی گردد
گرباد به‌دوزخ برد از کوی توخاك　　آتش، همه آب زندگانی گردد

عشق ارچه بلای روزگار است خوش است
وین باده اگر چه پرخمار است خوش است
ورزیدن عشق اگر چه کاری صعب است
چون با تو نگاری سروکاراست خوش است

(پایان ملاحظات)

واژه نامه

مثنوی معنوی از جهت وفورکاربرد لغات مختلف فارسی و عربیِ عالمانه و عامیانه و محلّی و مخفّف و مُمال ومقلوب ومَنحوت درمیان همهٔ آثار منظوم فارسی بی‌مانند است. یك معجم الفبایی‌ازلغات مثنوی با تنها معانی‌منظور در این‌متن وارائهٔ شواهدآنها چندبرابر حجم مثنوی را دربر می‌گیرد؛ چنانکه یگانه تألیف موجود مغتنم (ش ۲۷ کتابنامه) با عدم ضبط اعلام و اصطلاحات عرفانی وگروهی از قلم افتاده‌ها نزدیك چهار هزار صفحه را فراگرفته است. از طرفی در دم‌دست نبودنِ فهرستی از لغاتِ بالنّسبه نادر در یك مقیاسِ حدّاقل نیز فهم بسیاری از عبارات متن را درنخستین برخورد متعسّر می‌سازد و جستجوی معانی لغات در مراجع متعدّد نیز در هرلحظه برای همه‌کس مقدور نمی‌گردد، ناگزیر برای واژه‌نامه‌ای پیوسته به‌نسخهٔ کاملِ یك جلدیِ‌کتاب به‌گزینش منتخبی ازلغاتِ غریب‌تر توسّل باید جست و این گزینش پای استنباط شخصی وسلیقه و میزان‌آشنایی گردآورنده را به‌میان می‌کشد. شایدکه آنچه دیگری را مشکل می‌نماید در نظر دیگری ساده وآسان جلوه کند یا بعکس. باری اگر هم همه فواید متناسب را در یك جا جمع نمی‌توان‌کرد، وجود همین واژه‌نامهٔ مجمل ومحدود می‌تواند راهِ جستجو راکوتاه‌ترکند. اما ناگزیر برای ترجمهٔ عباراتِ عربی و پی‌جویی‌آیات و احادیث و تلمیحات و شرح اعلام و اشارات دیگرکه مطالعهٔ کتابْ خوانندهٔ عارف را به‌آن راهبر می‌شود، به‌کتابهای متعدّدِ شرح و تفسیر و پژوهشهای رازگشای مرتبط با مثنوی (← کتابنامه) رجوع بایدکردکه جستجو درکسبِ آگاهی برای طالبِ علم لذّت‌بخش وآموزنده‌تر نیز هست.

در این واژه‌نامه از میانِ معانیِ‌گوناگونِ هر لغت به عذر محدود بودن مجال تنها جای یك شاهد نشان داده شده تا بکلّی از حِلیهٔ استناد عاری نباشد و ضمناً منتقدِ نکته‌یاب را از فیضِ دستاویزِ ایراد و اعتراض بی‌بهره نگذارد.

در اعداد مربوط به شواهد رقم طرف راستِ خط ممیّز شمارهٔ دفترهای ۶گانهٔ مثنوی و طرفِ چپ شمارهٔ ابیات آن دفتر است.

آ

آبْدَست: وضو، آب شستن دست و رو ۲۲۴۶/۳
آبِست: مخفف آبستن ۴۵۴۷/۶
آبِستان: آبستن و جمع آبست ۳۵۶۰/۳
آجِله: (روز ـ) قیامت ۱۵۱۴/۶
آسیه: ← ایسیه
آشنا: شناخته، شناوری ۳۷۷۱/۵
آفِل: فرو شونده، غروب‌کننده ۱۴۲۹/۳
آمِن: ایمن، در امن و امان ۱۵۱۵/۶
آمون: نام قدیمی‌تر جیحون ۳۸۶۱/۳
آیِس: ناامید و مأیوس ۴۹/۴

ا

اَبا: آش، با، خوراك ۳۳۶۵/۱
ابتهال: دعا، تضرّع، التماس ۱۱۹۵/۱
اَبْتَر: دُم‌بریده، ناتمام ۸۰۶/۲
اِبدا: اظهار، ابراز ۲۴۷۰/۶
اَبدال: مردان راه حقّ، عده‌ای ازصالحان (هفت، چهل یا هفتادنفر) کـه گویند هیچگاه زمین از آنـان خـالی نماند ۱۴۳۴/۱
اَبراج: جمع برج، برجهای ۱۲ گانهٔ فلکی درمسیر قمر، بناهای بلند ۳۴۴۴/۶
اَبْرَص: چهره و اندام پیس، مبتلا به بَرَص ۳۰۶۹/۱
اَبلوج: قند و شکر خالص ۶۲۵/۴
اِبنُ‌اللَّبون: طفل شیرخوار ۱۴۰۹/۶
اَبیّ: ناخشنود ۲۲۵۵/۶
اِتّجار: معامله، تجارت ۱۷۶۶/۱
اِجْتِبا: برگزیدن: انتخاب ۱۳۵۳/۲
اِجترا: جاری و جری شدن ۱۶۳۵/۵
اِجری: (ممال‌اجرا) جیره، راتبه، مستمرّی، مواجب ۲۳۳۹/۵
اَجَل: (با تخفیف لام) وقت معلوم، مرگ ۴۴۳۲/۳ (بـا تشدید لام) جلیل‌تر و والاتر ۳۴۶۸/۵
اَچی: (اچه ترکـی) مرادف اخی، برادر بزرگتر ۱۶۹۷/۶
اَحبال: جمع حبل، آبستنی‌وجنین ۱۸۱۸/۶
اِحتما: امساك، پرهیز ۲۹۰۹/۱
اِحتیال: چاره و حیله‌سازی ۷۷۰/۲
اَحداث: جمع‌حدث، نوپدید، در فقه:ناقض وضو، وچیزهای‌منکَر و زشت۱۱۶/۵
اَحقاد: جمع حقد،کینه‌ها ۱۴۹۱/۶
اَحمال: جمع حمل، بارها ۳۴۴۶/۱
اَحْوَل: چشم دوبین ۲۳۹۵/۴
اَختری: منجّم، ستاره‌شناس ۲۹۶۴/۳
اَخْشَم: صاحب خیشوم و بینی‌معیوب کـه بوی را درنیابد ۲۳۸۵/۱
اِخصاء: اخته‌کردن ۳۶۶۷/۴
اَخطار: جمع خطر ۴۰۷۱/۶
اِدام: نانخورش ۲۶۰۲/۱
اِدبار: پس‌روی، بـدبختـی، ضدّ اقبـال ۴۷۹۱/۳ به معنی مدبر ۲۹۴۹/۱
اِدبیر: ممال‌کلمهٔ ادبار۲۹۹۱/۳درمثنوی مکرّر واژهٔ مصدری ادبار و ادبیر به جای صفت فاعلی‌مُدبِر به‌کار برده شده ۱۳۲۹/۳
اَدَند، لحنی دیگر از «اند» به‌معنی اندك و

کم که شامل ۳ تا ۹ می‌شود ۲/۳۹۶
اَدْهَم: تیره، کدر، سیاه ۳/۳۵۷۳
اَدیم: پوست دباغی‌شده ۵/۱۴۸۷
اَذا: اذیّت، آزار ۵/۲۹۸
اَذْفَر: خوشبو ۶/۱۴۰۸
اِذلال: ذلیل وخوارکردن ۵/۹۶۵
اِرتجاج: لرزش، رعشه ۳/۱۵۷۱
اِرتعاد: اضطراب، لرز ۶/۴۵۱۹
اِرتفاق: رفاقت، همراهی ۳/۴۴۳۴
اِرتیاح: راحتی، شادی ۴/۱۹۷
اَرج: ارزش، نیز به‌معنی کرگدن ۵ر۲۶۱۵
اِرجاء، امیدوار داشتن ۶/۱۸۴۵
اَرسلان: درترکی به‌معنی شیر، نام غلام ۶/۳۹۶۰
اِرنَب: خرگوش ۴/۱۴۵۷
اَریاح: جمع ریح، بادها ۶/۱۸۲۰
اِزا: عوض، مانند، برابر، بدل، قرین، کذا ۴/۳۰۴۲
اَزیز: صدای جوشیدن آب ۵/۱۳۸۰
اِسپه: سپه، سپاه ۴/۲۴۴۱
اِستافیل: لغت رومی انگور ۲/۳۶۸۴
اِستان: ستان، طاقباز ۵/۲۵۵۵
اِستثنا: جداکردن چیزی ازحکم کلّی، در اصطلاح گفتن انشاءالله ۱/۵۰
اِستدراج: خواستن درجات ۳/۸۰۱
اِستعباد: به‌بندگی گرفتن ۱/۳۶۳۳
اِستعصام: چنگ در زدن، پناه آوردن ۵/۲۷۷۲
اِستفتاح: گشایش، روز استفتاح : پانزدهم ماه رجب که گفته‌اند درهای رحمت الهی گشوده است ۲/۶
اِستقا: مخفف استسقا، تشنگی سیری‌ناپذیر وجمع آب دربدن ۳/۲۹۲۱
اُستُن: ستون، استوانه ۳/۵
استن حَنّانه: ستونی که درمسجد تکیه‌گاه پیغمبر بود ۱/۲۱۱۳
اُستور: ستور، چهارپا ۳/۱۱۳۵
اُسطرلاب، اصطرلاب: ابزاری‌قدیمی برای اندازه‌گیری موقع و ارتفاع ستارگان و دیگر امورفلکی ۵/۱۹۰۱
اِسکاف: کفشگر ۲/۳۰۴
اُسکُرّه، سُکُرّه: پیاله، ظرف کوچك سفالی ۵/۴۱۹۶
اِسکیزه، سکیز، سکیزه: لگد وجفتك ۴/۳۶۲۶
اِسگالش، سگالش: اندیشه، تفکر ۲/۱۵۹۰
اَشِر: مغرور، خودپسند ۶/۲۶۳۷
اشغُر: نام حیوان افسانه‌ای ۴/۹۷
اِشَك: لفظ ترکی به معنی خر ۶/۱۰۰۱
اِشکوفه: شکوفه ۵/۳۹۷۸
اَشهَب: سبز وسفید دراسب وباز ۶/۶۳۶
اِصبَعَین: تثنیهٔ اصبع، دوانگشت ۱/۷۵۹
اِصطیاد: صیدکردن، شکار ۵/۲۳۳۰
اَصفاد: جمع صفد وصفاد: بندها، دوالها ۳/۴۶۳۷
اَصَمّ: کر، ناشنوا ۱/۲۳۸۴
اُصولَیُن: اصول دین واصول معرفت نفس ۳/۲۶۵۶
اِضمار: سخن پوشیده گفتن ۲/۱۷۶۲
اَطلال: جمع طَلَل، تپه‌های بجامانده ازخانهٔ

ویران شده ۱۳۴۵/۳
اَطیار: وطیور وطیر هر سه جمع طایر به معنی پرنده است ۳۱/۵
اِعتناق: معانقه، دست به‌گردن ۴۰۳۲/۶
اِعتیاض: عوض دادن، تعویض ۱۸۷۲/۳
اَعجمی: منسوب به اعجم، کسی که گفتار فصیح نداند ۱۹۲۱/۱
اَعمَش: آن‌که چشمش ضعیف و اشك‌ریز است ۲۲۶۸/۱
اَعما، اعمی: نابینا ۱۶۰۸/۲
اَعواض: جمع عِوض، بده‌بستانها ۸۹۸/۲
اَعوَر: یك‌چشم ۱۶۱۶/۴
اَغبَر: خاك، خاکی‌رنگ ۱۰۰۷/۴
اِغتراب: غریبی، دوری گزیدن ۳۰۶۹/۴
اِغتراف: بـا دو کف دست آب نوشیدن ۳۴۵۰/۴
اَغصان: جمع غُصن، شاخه‌ها ۷۰۸/۴
اِفتتاش: تفتیش، وارسی ۳۷۶/۴
اِفتتان: فتنه‌گری، امتحان ۱۲۲۱/۵
اِفتقاد: تفقّد، دلجویی ۲۵۷۲/۴
اِفتقار: فقیری، نیازمندی ۲۰۲۹/۳
افسوس: ریشخند، استهزاء ۸۱۴/۱
اِقتناص: اسارت، گرفتاری ۳۴۰۳/۶
اَقرَع: سربی‌مو، کل، طاس ۱۲۱۹/۶
اَکّال: خورنده ۲۵/۳
اِکتناف: پناه‌دادن و گرفتن ۱۹۲۹/۶
اَکدَر: تیره‌تر، کدرتر ۳۳۹۷/۱
اَکسون: نوعی پارچهٔ ابریشمین ۳۰۸۵/۴
اَکمَه: کور مادرزاد ۱۰۱۶/۵
اُکول، اُکُل: خوردنیها ۵۴/۳
اُلاق: اولاق، قاصد، اسب‌سفری ۲۵۱۱/۶
اَلپ‌اُلُغ: (ترکی) دلیر و بزرگ ۸۴۵/۵
اَلتون: (ترکی) زرسرخ، نام غلام ۳۰۵۶/۳
اِلفٌ: انس والفت ۱۲۹۴/۱
اِمتثال: اطاعت، فرمانبری ۲۳۸۳/۵
اِمتساك: تمسك، بدست گرفتن ۳۰۹۶/۴
اِمتهال: مهلت، درنگ ۴۱۲۴/۳
اَمداد: جمع مدد، کمکها ۴۳۱۴/۳
اَمرودبُن: درخت گلابی ۲۳۶۳/۱
اَملاك: جمع مَلَك به‌معنی فرشته ۱۱۴۷/۴
اُمنیَّت: آرزومندی ۴۴/۵
اُمیدلیس: خام‌طمع، پرتوقع ۱۲۲۱/۴
اَنا: من، منم (درشعر فارسی بر وزن وفا) ۴۱۴۰/۵
اَنات: تأنّی، آهستگی، وقار ۵۳/۵
اِنتجاع: دریوزگی، خواهشگری ۴۲۴۹/۶
اِنتسال: ادامهٔ نسل ۲۴۴۷/۴
اِنتصاح: نصیحت‌پذیری ۲۰۷/۴
اِنشار: زنده‌کردن، نشریافتن ۸۹۳/۴
اِنفطار: شکافته‌شدن ۱۱۶۰/۲
انگلیون: انجیل عیسوی ۳۶۴/۱
اَنین: آواز سوزناك خفیف ۵۰۷/۵
اوزوم: (ترکی) انگور ۳۶۸۳/۲
اَوساخ: (جمع وَسَخ) آلودگیها ۳۱۱۵/۳
اُوستاخ: گستاخ، بی‌پروا ۲۶۹/۳
اَوصال: (جمع وصل) پیوندها ۸۷۹/۴
اُوقیه، وقیه: واحد وزن معادل یك‌دوازدهم رطل ۳۶۷۴/۳
اومید: لحنی در لفظ امید که درمثنوی بجای

امّید مشدّد استعمال‌شده ۱/ ۲۲۲
اِهاب: پوست خام دباغی‌نشده ۳/ ۱۴۸۹
اَیبك: (ترکی) غلام، خدمتکار ۵/ ۳۰۸۱
ایرا: زیرا که، جواب چرا ۵/ ۲۹۸۸
ایسیه: آسیه، همسرفرعون ۴/ ۲۵۹۷
ایلاج: درآمدن، واردشدن ۵/ ۵۵۲
اَیمان: جمع یمین به‌معنی سوگند ۱/ ۱۱۷۸
ایهام: در وهم وشك افکندن ۳/ ۲۱۱۷

ب

با: (مخفف باد در دعا ونفرین) به‌معنی باشد وبشود ۲/ ۵۶۴ و به‌معنی آش درشوربا وسکبا
باب‌سلسله: فصلی‌ازفقه‌حنفی‌در بارهٔ‌قیاسات که زنجیرهٔ دلایل به دَور می‌کشد ۳/ ۳۸۴۹
باحِث: به‌معنی عالم متکلّم دربرابرفلسفی ۲/ ۲۹۲۴
بارگی: اسب ومطلق ستور ۳/ ۳۹۹۱
بازِغ: تابان، درخشان ۱/ ۱۵۰۸
باکوره: میوهٔ‌نورس، نوبر ۲/ ۱۳۱۷
بالان: بالنده، رشدکننده ۶/ ۳۷۲۳
بالوعه: چاهك آب باران ۳/ ۸۱۲
باورود: وارد، حاضر، واصل ۶/ ۲۷۴۹
باین: جداشونده ۵/ ۳۱۵۶
بِجَك: نوعی سلاح بُرنده ۳/ ۳۱۷۴
بِحِل کردن: حلال کردن، عفو ۲/ ۴۳۹
بُخارِی: منسوب به‌شهر بخارا ۳/ ۴۷۷۹
بَخّاله: خوش به‌حالش ۳/ ۲۸۶۶
بُخْش: سوراخ، روزنه ۴/ ۳۶۳۶
بُدّ: چاره، علاج ۲/ ۳۱۳۵
بِدَست وبلست: وجب ۲/ ۲۱۶۶
بر: به‌فتح وتخفیف: (فارسی) میوه، بهره، ۱/ ۱۹۴، با فتحه وتشدید: (عربی) خشکی در مقابل بحر ۲/ ۳۷۷۵، به‌ضم وتشدید: (عربی) گندم ۳/ ۵۲۵، به‌کسر ب وتشدید: (عربی) نیکی وصلاح ۵/ ۳۳۸۷
بَرَخ: بخش، بعض ۱/ ۲۰۹۸
بَرد: (فارسی) درشعرمخفف برگرد، دور شو ۳/ ۱۵۶، (عربی) سرد ویخ ۳/ ۱۰
بَرُطله: نوعی کلاه‌درازمخروطی ۴/ ۳۵۵۰
بِرَند: امرفعل رندیدن، بتراش ۲/ ۴۸۳
بُزوغ: روشنی آفتاب وماه ۶/ ۱۸۳۲
بُسر: خرمای نارس ۵/ ۳۶۰
بِسکُلی: مرادف بگسلی ۲/ ۲۱۶۴
بَسیم: خوشرو، متبسم ۴/ ۲۳۰۶
بَطّ: مرغابی ۶/ ۴۰۶۴
بَطَر: سرخوشی وفرط شادی ۱/ ۴۸
بِعاد، دوری، دورباش ۶/ ۴۰۴۲
بِعال: شوهری، عمل مردی ۴/ ۲۵۸۳
بَعِر وبعره: پشکل شتر وگوسفند ۴/ ۲۰۸۵
بَغْلطاق: نوعی جامهٔ مغولی ۳/ ۶۸۵
بغل‌زدن: مسخرگی وبیمزگی ۱/ ۲۳۲۳
بَقّ: پشه ۶/ ۱۸۹۴
بَقل: تره، سبزی، گیاه ۶/ ۴۶۴۹
بکَیارُق: خواجه‌تاشان، همقطاران ۵/ ۳۳۵۲
بُکلر: بیگلر، امیر، بزرگ‌قوم ۳/ ۳۰۱۲
بَلادُر: ثمردارویی درخت هندی که محرّك وضدّ مخدّر بوده ۴/ ۱۵۳۰

بَلعَم باعور: مردی زاهد ومستجاب الدّعوه که بنی‌اسرائیل را نفرین کرد و به‌دعای موسی‌ایمان از اوسلب شد اما به‌اعتبار زهد اومقرّرشدکه سه دعـای دیگر او مستجاب شود و اوآن سه دعـا را در امری ناچیزتباه‌کرد ۳۲۹۸/۱

بُلمـه: ضـدّکـوسه، دارای ریش انبـوه ۳۵۶۴/۳

بَلَه: ساده‌دلی، بلاهت ۷۱۷/۶

بلیسی: مخفف ابلیسی، شیطنت ۶۱۱/۵

بَناغ: پناغ، تارعنکبوت وچیزی باریك و سست ۲۶۲۰/۳

بَنان: سرانگشتان ۳۸۷۷/۱

بُندُق: گلولهٔ اسلحه ۳۴۹/۲

بوبکر رَبابی: یکی‌ازمشایخ صوفیان‌که ۷ سال درسکوت بسر برد ۱۵۷۳/۲

بَوش: خودنمایی، فروشکوه ۱۱۰۴/۱

بُوك، بوکه: مخفف بُوَدکه، باشدکه، شاید، کاش ۳۱۵/۱

بومُرّه: کنیهٔ ابلیس است ۶۷۵/۳

بومُسَیلم: مسیلمهٔ کذاب ۳۲۱/۱

بَهره: خشکی و بی‌برگی پاییز ۸۰۲/۱

بَهیّ: دارای‌بها و درخشندگی ۱۶۸۲/۱

بَیدَر: خرمن وخرمنگاه ۳۰۲۳/۴

بَیدق: پیادهٔ شطرنج ۵۳۵/۳

بیست: مخفف بایِسْت ۱۵۹۳/۳

بیض وسود: سفیدی وسیاهی ۳۵۱۷/۱

بیگار: کاری بی‌مزد وعامل آن ۴۶۶/۲

بینی‌زدن: انکار، بی‌اعتنائی ۹۴۴/۱

بینی‌کندن: مخالفت، تکبّر ۴۳۹/۱

بُیوع، جمع بیع، خرید وفروش ۳۵۴۳/۶

پ

پاچیله: پای‌افزار، کفش ۱۷۶۸/۲

پایمرد: دستیار، معاون، دلّال ۳۸۶/۲

پایَندان: ضامن، میانجی ۴۰۴۵/۳

پَخسانیدن، پخسیدن: پژمرانیدن، افسردن ۳۵۴۵/۳

پَدفوز، بتفوز: گرداگرد دهان ۴۶/۳

پرویزن: غربال، آبکش ۵۰۹/۶

پُشك: پشکل وسرگین حیوان ۲۱۴/۲

پنبه‌کردن: گریزان‌وپریشان‌کردن ۲۱۷۸/۲

پِنگان: فارسی فنجان وهرنوع‌کاسه. پنگان زدن هنگام خسوف ازآداب خـرافی قدیم ۲۴۵۳/۱

پَیغاره: طعنه، ملامت، سرزنش ۱۲۴۲/۶

پیـل: مهرهٔ شطرنـج با حرکت مـورّب ۱۷۸۰/۲

پیله‌بابا: پدربزرگ ۳۳۴/۳

ت

تا: علاوه‌برمعانی دیگر دربیت ۴۴۴۱/۳ به‌معنی طاقه، دسته، بسته یا یك لنگه از بار است. بـا اینکه مثل تحـریف‌شدهٔ مشهور «مثنوی هفتاد من‌کاغذ شود» در تداول عام بیش‌از «هشتادتا»کثرت را جلوه می‌دهد اما اگرمراد از «تا» لنگهٔ بار باشد مبالغه درآن بیشتر است ولی هر گاه مراد بسته یا دستهٔ کاغذ بـاشد چیزی است مانند بند کاغذ امروزکـه دارای ۵۰۰ ورق است اما مقدارکاغذ

دربسته‌بندی معمول آن زمان را باید درمنابع تاریخی یافت.

تابه: شیشهٔ در وپنجره ۱/ ۲۳۶۵

تأیید: ابدی وهمیشگی بودن ۵/ ۴۵

تاجیك: ترکان آن را به غیرترك اطلاق کرده‌اند مانند عجم که اعراب آن را به غیر عرب گویند ۱/ ۲۱۰۹

تاسانیدن: فشردن گلو، خفه کردن ۳/ ۴۰۸۲

تاسه: نفس‌زدن، اضطراب، ملال ۱/ ۱۸۰

تان: مخفف توان. مشتقات وترکیبات این کلمه مکرّراً با واو هم نوشته شده و با تخفیف‌خوانده می‌شود: تانستن، تانگر، تانی، نتانند،...

تایق: آرزومند ۵/ ۲۴۵۶

تَباب: زیان وهلاکت ۵/ ۳۲۱۶

تَبَتُّل: ترك هوای نفس ۳/ ۴۲۳۵

تَبغیض: ناخوش‌داشتن ۶/ ۳۶۶۰

تَبوراك: طبل کوچك، دف ۳/ ۴۰۹۷

تُتُق: سراپرده، خرگاه بلند ۱/ ۳۴۲۲

تُتماج: نوعی آش فقیرانه ترش‌مزه ۲/ ۳۲۴

تَجافی: پرهیز، دوری، کناره گیری ۴/ ۳۰۸۳

تَجَبُّر: گردنفرازی، سرکشی ۶/ ۴۸۴۶

تَجَشُّم: قبول رنج، تحمّل، تکلّف ۴/ ۲۴۱۴

تَجَمُّش: یاری ومهربانی وشفقت ۴/ ۳۷۷۱

تَجَوُّع: گرسنگی کشیدن ۳/ ۷۲

تَحَرّی: گزینش بهترین‌رفتار با تصوّرممکن ۱/ ۲۲۸۵

تحریض: ترغیب کردن، مایل ساختن ۶/ ۳۶۶۰

تحشیر: خشك‌دستی، مضایقه ۵/ ۲۷۹۱

تخریج: مخرج، گذرگاه، راهرو ۶/ ۳۵۰۹

تخریق: پاره‌کردن، درانیدن ۵/ ۸

تدویر: گردش، دگرگونی ۶/ ۹۱۶

تُربُد: ترب، شلغم ۴/ ۳۷۹۷

تَربیع: اصطلاح نجومی، شکلی از قرار گرفتن ماه که ربع آن روشن باشد در شب هفتم و بیست و دوم ماه قمری ۳/ ۴۷۲

تَرجیه: دستاویز و بهانه‌ساختن ۳/ ۲۹۴۸

تَرحال: جابجاشدن، رحلت و نام نوعی بازی کودکان ۶/ ۵۸۷

تَرَفُّع: بزرگ شماری، برتری نمودن ۲/ ۳۳۴۲

تَرکان: به‌فتح اول، لغت ترکی مغولی، لقب زنان ارجمند مانند تَرکان خاتون ۵/ ۳۷۷۹

تُرُنجیدن: رنجیده‌وآزرده‌شدن ۴/ ۲۶۳۶

تَروَنده: میوهٔ نورس ونوبر ۱/ ۳۵۸۴

تُرَّهات: سخنان بیهوده و باطل ۱/ ۲۳۱۶

تَرَهُّب: راهب‌شدن، دیرنشینی ۵/ ۳۲۲

تِریاق: پادزهر، داروی ضدّزهر ۱/ ۱۲

تَزییف: مردودشمردن ۴/ ۲۷۳۷

تَسافُل: پس‌روی، زبونی ۳/ ۴۵۰۹

تَسبیب: سبب‌سازی ۴/ ۳۰۹۴

تَسَفسُط: سفسطه‌ورزیدن، خود را حکیم وانمودکردن‌ولی تسلّط درمناظره را از کشف حقیقت مهم‌ترشمردن ۶/ ۳۶۹۶

تَسَلُّس: سالوسی، ریاکاری ۱/ ۲۱۴۸

تَسنیم: نام نهری دربهشت ۶/ ۳۵۰۱

تَسو: تاسوج، طسوج، واحدکوچکی در اوزان و نقود و زمان از اجزاء درم و درهم وساعات درقدیم با مقدار متفاوت ۱۰۱۸/۲

تَسویل: فریب، گمراهی، ظاهرسازی ۳۲۹۵/۳

تُش: مخفف تواش، تو او را ۴۱۰۷/۵

تَعریس: دیر وقت رسیدن. شب تعریس: شبی که نماز صبح پیغمبر قضا شد ۱۹۸۹/۱

تَعریش: برتخت نشاندن، پذیرایی ۳۷۸۴/۴

تعلیق: یادداشت، پیوندکردن، پیوستن ۳۷۳۶/۶

تَف: گرما، حرارت، تاب، سوز ۱۴۰/۵

تَفانی: فناشدن، باهم نابودشدن ۵۷/۶

تَفت: گرم، تند، زود ۱۲۵۲/۱ گرمی و حرارت ۲۵۴۲/۱

تفتیق: شکافتن، دریدن ۸۴۰/۳

تَفس: گرمی وحرارت ۳۶۸۴/۴

تَفَسطُط: زبان‌بازی، هذیان ۳۰۱۵/۵

تَفَل: آب دهان ۲۹۲۶/۶

تَفَزُّز: تحذیر، پرهیزدادن، دوری از عیب ۳۴۳۹/۵

تقصیر: بی‌نوا، تهیدست ۵۱۷/۲

تقلیب: تغییروضع، گردانیدن ۳۷۲۸/۴

تك،تگ: غالباً تك به‌معنی‌دویدن‌است (تك و دو، تکاپو) اما درمثنوی با گاف‌قافیه شده. وتگگ به معنی زیر وپایین و ته و بُن چیزی ولی درمثنوی با کاف عربی ضبط شده.

تَلایدن: ترابیدن، تراویدن، با تفاوت لهجه‌ها، تراوش، نشت کردن ۴۰۴۱/۶

تَلویم: سرزنش، ملامت، نکوهش ۴۸۵۰/۶

تَمَر: نام زن اعرابی داستان ۲۳۰۴/۱

تموز: نام ماه دهم سال رومی معادل ماه اوّل تابستان وتوسّعاً مطلق فصل گرما ۱۸۱/۲

تَمویه: جلوه‌دادن، زیبانشان‌دادن ۳۳۵۶/۶

تُندیدن: تندی وتیزی کردن، خشم گرفتن ۱۴۹۵/۴

تَن‌زدن: سرباز زدن، بی‌اعتنایی، تحمّل، سکوت ۴۰/۲

تَنَسُّك: ادب ورزیدن درعبادت ۱۸۳۰/۶

تنقیح مَناط: حکم کلّی وصریح را به‌جزئیّات معلّق کردن ۷۱۷/۶

تَنگ: یك لنگه‌بار، یك‌تای‌حمل ۱۹۶۷/۱

تنیدن: پیوستن، تابیدن، پیچیدن، به‌چیزی پرداختن، بافتن ۳۳۲۲/۴

توختن: حاصل کردن، اداکردن، جستن، خواستن، تاختن ۴۱۸۶/۶

تُوَد: مخفف توده به‌معنی انباشته وگرد آمده ۲۱/۵ نیز میوهٔ توت.

تولیدن: ازخشم غُرّیدن ۱۰۹۱/۱

تون: گلخن، مزبله، سوختدان گرما به، فضولات سوختنی ۲۳۷/۴

تونی: تونتاب، کُوَدکش، دربدر، پست، گدا، خانه‌بدوش ۲۰۳۱/۲

تَوهیم: وهم وخیال کردن، به‌گمان‌افکندن ۱۲۵۰/۱

تَوی، توا: هلاکت ۳۵۴۸/۵
تَهاون: خوار داشتن، حقیر شمردن ۳۱۰۴/۵
تَهتَك: پرده‌دری، هتك آبرو ۱۸۳۰/۶
تی: مخفف تهی، خالی ۲۲۲۰/۱
تیبا: عشوه، فریب، ریشخند ۱۴۳۶/۶
تیهْ: بیابان خشك برهوت ۲۵۱۳/۴

ث

ثُبور: هلاکت، نابودی ۹۶۶/۴
ثَری: زمین، خاك. ثَری با کسر دوّم ممال کلمه است ۳۷۶۱/۲
ثَرید: ترید، خیس کردن نان درشیر و غذای آبکی، تلیت ۵۷۳/۴
ثَغْر: سرحد، مرز دوسر زمین، جمع آن ثغور ۳۶۳۷/۱ به‌معنی دندان نیز هست

ج

جابر: زورگو، نیرومند، جبران کننده، شکسته‌بند ۱۶۸۵/۴
جارِحَه: دست انسان یا حیوان، اندامی که بدان کار و دفاع کنند ۳۷۴۸/۱
جافی: جفاکار وستمگر ۲۹۸۳/۳
جامگی: مواجب ومستمری متناسب با لباس رسمی ومقام ۱۰۴۸/۲
جُبار: جبری که در آن قصاص نباشد مانند حکم قاضی ۱۵۱۰/۶
جَبر: زور، تلافی آزردگی وترمیم شکستگی ۱۰۷۱/۱ اعتقاد به قضا وقدر وعدم اختیار بشر ۱۰۹۳/۱
جَحد و جُحود: انکار، منع، ناباوری و ناسپاسی ۴۰۹/۲
جَذْب: زمین بی گیاه ولم‌یزرع ۱۸۵۲/۶
جَذوب: بسیار جذب کننده ۳۰۷۹/۱
جُزوع: جمع جِزْع به‌معنی خرما بُن وتنه و ساقهٔ درخت ۳۲۰۶/۶
جَرّ: کشیدن، راندن، فروکشیدن، وبه‌معنی جزر ضدّ مدّ ۱۹۵/۲
جِرا: (جِری، اجری، اجراء، جراء، جرایه) راتبه وجیره و وظیفهٔ جاری وتعهّد و تفقّد ۱۴۹۳/۴
جَرح: ردکردن گواهی شهود ازطرف قاضی ۲۷۰۱/۱
جَرّه: سبو وخُمدان ۳۴۴۷/۵ وبه ضمّ جیم مقیاسی درتقسیم آب زراعتی.
جِرمی: مخفف وممال جراء
جَرِیّ: همکار، همدل ۱۶۳۲/۳
جَسَك: رنج ومحنت، بلا وآزار ۲۲۵۹/۱
جَعاشیش: مردان بلند یا کوتاه ۴۰۴۳/۳
جُفا: سرریز دیگ جوش، کف دور ریختنی ۲۳۲/۱
جَلَب: فروشندگی درحراج یا بازار روز با هیاهو ۴۲۳/۳
جُناة: جمع جانی، جنایتکاران لایق قصاص ۳۸۸۸/۱
جُناح: گناه، بزه، گرفتاری ۳۰۰/۳
جَنان: قلب، دل، فؤاد ۱۸۵۴/۵
جَواری: جمع جاریه، کنیزان ۲۳۱۲/۴
جوحی: مسخره، دلقك ۳۳۲۶/۵
جَوسنگ: به‌وزن دانهٔ جو ۲۱۹۳/۴

جُوعُ‌البَقَر: گرسنگی اعضای بدن با وجود سیری شکم و پری معده ۲۸۵/۵
جوع‌الکلب: گرسنگی سگ به علّت معدهٔ خالی وضعف آزارنده وعلّتی است که هرچه خورند سیرنشوند ۴۸۱/۵
جَوق: جوخه، گروه، دسته ۸۱۳/۵
جولاهه: بافندهٔ پارچه‌های کم‌بها، عنکبوت ۱۱۵۴/۴
جَولَقی: پشمینه‌پوش وجوال‌پوش‌سر برهنه ۲۵۹/۱
جِهار: آشکار، آوای بلند ۱۴۳۳/۶
جَهدِ مُقِل: تعبیری خاص در عربی به معنی نهایت کوششی که مرد فقیر برای طلب روزی به کار می‌برد یا آخرین حدّ توانایی واستطاعت به‌فتح وضمّ جیم هر دوصحیح است ۲۱۱۵/۳
جُوَد: مخفف جوید ۱۴۸۷/۶

چ

چاش: تودهٔ غلّهٔ ازکاه پاك‌کرده ۲۵۱۸/۳
چالش: چالیش، جدال ونزاع ۲۳۲۵/۱
چُربَك: دروغ راست‌مانند، سخنی که در حقّ کسی به‌غرض گویند تا فساد زیاد شود ۲۷۹۸/۳
چَغز: وزغ، قورباغه ۴۲۳/۲ زخم سر بسته وچرکین ۲۳۴۶/۴
چَفت: شاخه‌های درهم تنیده چون سقف ۲۴۴۴/۳
چَفسیدن: لحنی درچسبیدن ۱۹۵۶/۲
چَکرَه: قطره‌های ریز آب که با ریختن آب برزمین به اطراف پراکنده شود، رشحه ۱۸۸۰/۵
چَلَبی: کلمهٔ چلبی لقب حسام‌الدّین درمتن مثنوی نیست و ریشه واشتقاق آن نیز روشن نیست اما درقلمرو سلجوقیان‌روم از زمان خلافت حسام‌الدّین ببعد به عنوان لقب درحق پیشوایان روحانی و بعداً درحق شاهزادگان به‌کار برده‌شده درالقاب بازماندگان مولانا و پیشوایان طریقهٔ مولویه بسیار متداول بوده و هنوزهم‌معمول‌است. سفرنامهٔ ابن‌بطوطه (ترجمهٔ فارسی ص ۳۲۰) می‌گوید در نزد رومیان به‌معنی آقای من (سیدی) به‌کار برده می‌شود.
چلّه: اربعین، چهل‌روز گوشه‌نشینی‌درویشان وعابدان برای عبادت و ریاضت، و چلّهٔ زمستان وتابستان ۱۴۴۵/۵
چَمین: فضلهٔ حیوانات ۱۰۸۶/۱
چَندل: (سندل، صندل) چوب درختی که بوی آن خوشایند‌است، بوی‌خوش‌اندك ۴۷۳۲/۶
چَنگَلوك: درهم‌فشرده، کج‌ومعوج ۳۵۵۵/۳
چه‌گر: مقلوب «گرچه» ۲۶۷۲/۱

ح

حادی: حُدی‌خوان، سرودخوان ۱۱۰۲/۴
حارث: کشتکار، بزرگر ۲۳۹۱/۳ ونام شخص ۴۰۴۲/۳
حارس: نگهبان، محافظ ۳۰۲۱/۱
حافی: پابرهنه ۳۵۳۸/۲

حالِب: شیر دوش ۵/۱۰۶۸
حانوت: دکان، مسکن ۶/۴۳۲۵
حایط: دیوار ۳/۲۱۲۷
حایِك: جولاهه، بافنده ۵/۴۴۲۲
حَباب: تن‌پوش، پاپوش ۶/۳۲۳۹
حِبر وحَبر: جمع آن احبار، دانا، آگـاه، پیشوای مذهبی یهود ۱/۳۴۰۴
حَبْل: بند، رشته، ریسمان، طناب ۳/۳۷
حَبیس: (فعیـل بمعنی مفعـول) محبـوس ۴/۳۳۴۳
حِجال: آرایش، منظره ۵/۳۸۹۹
حِجیٰ وحَجْیٰ: عقل وهوش ۳/۱۱۳۱
حَدَث: مُبطل وضو: بول وغایط وآلودگی ۴/۲۸۳۶
حَذِر: حذرکننده، پرهیزکار ۵/۱۵۵۴
حَذْق: حذاقت وتیزهوشی ۳/۱۴
حَذور وحَذیر: پرهیزکار ۱/۳۶۱۵
حِراب: جنگی، جنگ‌آور ۱/۳۰۲۴
حَرارة: ترانه وآوازجمعی ۲/۵۳۶
حُرّاقه: آنچـه در وقت خوانـدن افسون بسوزانند، کندر و اسفند دودکـردن ۳/۱۰۳۸
حَرَج: سختی، گناه، گرفتاری ۵/۳۵۴
حَرَس: جمع حارس بمعنی نگهبان ۲/۹۲۸
حَرَض: درماندگی، سوزش معده ۵/۴۸۲
حُرْمُدان: یا حُرَمْدان یـا چَرَمْدان: چنته، کیسهٔ چرمین که بر پهلو بندند وپول و دیگرچیزها درآن ریزند ۲/۲۹۶۶
حَرون: چموش، سرکش ۵/۲۶۰
حُرّه: ریگزار، سنگلاخ، دیار لیلی ۴/۱۵۳۳
حَزْر: مقداری را تخمین‌زدن ۶/۴۴۰۴
حِسبان: پنداشتن وپندار ۶/۳۶۹۸
حَسیس: صدای سوختن آتش ۴/۲۲۹۱
حَصا: سنگریزه، زمین شنزار ۱/۲۱۳۰
حَصَص: کنده شدن پروبال ۳/۳۹۵۹
حِضانة: پرورش، نگهداری ۶/۴۸۴۲
حَضیره: محل حضور ۴/۱۹۳۲
حُطام: خرد و ریز، آشغال ۴/۳۶۰۵
حِطّه: باب حطه درگاه کوتـاهی بود در قریهٔ اریحا که بنی‌اسرائیل مأمورشدند خمیده داخـل آن شوند واستغفارکنند ۳/۲۹۹۸
حَطیم: کنارخانهٔ کعبه، محل پست‌تر، محوطهٔ مابین رکن ومقام ۴/۹۱۸
حُفْنه: یك مشت گندم وجو و یـا چیز دیگر ۵/۱۵۸۱
حَفی: مهربان، دلسوز ۶/۴۳۴۴
حُقُب: سالها، روزگار دراز، هشتادسال و بیش‌ازآن ۶/۱۱۲۸
حُکمِ مُرّ: حکم زور ومخالف‌طبع ۱/۳۴۴
حُلُم: خواب شهوتناك، احتلام ۳/۱۷۳۳
حمام: بـه فتح، کبوتر و مرغان طـوقدار ۶/۳۶۶۲ به‌کسر اول مرگ وبیماری ۴/۱۲۹۰
حَمزه: گیاهی ترش مزه و زبان‌گـز مانند تره‌تیزك، سیزیی که صوفیان برخوردن آن حریص بوده‌اند ۵/۳۷۷۶
حِمْیَت: غیرت، تعصب پسندیده ۱/۳۳۴۸
حَنوط: داروی خوشبو مانند کافورکـه به جسد اموات زنند ۳/۲۸۱۷

حَنیذ: برشته، بریان، سوخته ۶/۴۶۳۸
حَنین: آواز، ناله، بانگ کردن ازطرب یا حزن ۱/۱۶۹۴
حوایـج: جمع حاجت و حاجات، مـواد گیاهی ضرور درپخت وپز ۶/۴۰۲۹
حَول: قدرت وتوانایی ۵/۲۵۶۶
حَوَل: کج‌بینی، چپ‌چشمی ۶/۱۴۵۳
حویج: هرگیاه پختنی مانند سیر وپیـاز و شلغم وچغندر و زردك و مانند آن کـه ضروری ومورد حاجت مطبخ است در عربی با حاء حطّی نویسند به‌همان‌مفهوم و درفارسی با ه هوّز نوشته می‌شود و به‌معنی گـزر و زردك متداول شده، در مثنوی به‌معنی نخستین آمده ۲/۱۰۸۳
حَیْل: حیله ۵/۵۷۶
حَین: هلاك، بلا، مرگ ۳/۷۴۵
حَیِیّ: بـر وزن صفـی بـا حیا وشرمگین

خ

خادع: خدعه‌کننده، حیله‌گر ۶/۴۳۰۵
خافض: پست وخوارکننده ۶/۱۸۴۷
خارَقان: خرقان، دهستانی از توابع ساوه ۲/۱۸۰۴
خام‌ریش: بی‌عقل وابله ۳/۱۰۳۳
خامِل: گمنام، بی‌نام ونشان ۲/۱۶۵۹
خامْیاز: خمیازه، دهن‌دره ۴/۳۲۹۹
خانه‌شین: مخفف خانـه‌نشین، زن خانه‌دار ۳/۵۴۴
خایِب: زیان‌دیده، مغبون ۶/۳۸۰۲
خُباط: گیجی، بسیاری خبط ۲/۲۵۵
خَبَث: پلیدی، آلودگی، ناپاکی ۲/۳۲۲۲
خبیص: حلوای خرما و روغن ۵/۱۳۹۹
خَب، خفه ۳/۲۱۶۹
خِداج: ناقص، جنین سقط‌شده ۵/۱۲۷۹
خِداع: مکر، حیله، خدعه ۱/۱۸۶۱
خَدُو: آب‌دهان، تف ۱/۳۷۲۳
خُدوك: آشفته، پریشان ۲/۱۱۰۵
خَذول: واگذاشته، درمانده ۶/۴۶۷۵
خرآس: آسیایی‌که به خر و ستور بگردد ومطلق آسیای بزرگ ۳/۵۲۳
خَرِبْ: خراب و ویران‌شده ۱/۳۶۰۷
خَربَط: غاز، آدم مسخره ۵/۲۶۵۳
خَرخاش: پرخاش، نگرانی ۶/۱۵۶۷
خَرخَشه: غوغا، جنگ وستیز ۶/۱۶۴۹
خَرْز: دوختن و دانه‌به‌نخ کردن ۳/۱۷۶۷
خَرزن: تازیانه، شلاق ۶/۲۱۲۸
خُرْس: جمع اخرس، لال‌ها ۵/۱۴۲۷
خَرْق: دریدن، پاره‌کردن ۴/۲۳۸۱
خِرقه: جامهٔ درویشی کـه از چند جنس و رنگ بهم می‌دوختند ونشان فـروتنی صـوفیان بود و پـوشیدن وبخشیدن و سوختن وافکندن و وصله‌کردن و گرو گذاشتن آن دارای‌معانی واصطلاحاتی است ۵/۱۰۰۸
خَرَند: صفه و بلندی درکنار زمین پست‌تر ۳/۵۲۹
خَرّوب: گیاهی ریشه دواننده وسخت‌جان

که زمین و پایهٔ بنا را آسیب رسانـد ۳۸۷/۴
خریار: مخفف خریدار ۲۱۱۸/۵
خَس: (عربی با تشدیدسین)کاهو ۳۷۳۸/۱
و با تخفیف (فارسی) گیاه خشك وکاه و خاشاك ۲۱۱۴/۲
خَسار: خسارت وهلاکت ۱۷۵۷/۶
خَسْف: به‌زمین فروشدن وپنهان ۱۸۸۴/۱
خشك‌آوردن: کوتاه آمدن، خاموش‌ماندن تمام‌کردن بحث ۴۲۲۶/۳
خَشوك: شخص کینه‌جو ۱۴۱۷/۲
خَصی: اخته ۵۷۷/۵
خُضَر: جمع خَضِر به‌معنی گیاه سبز ۱۹۲/۳
خَضِر وخِضر: تلفّظ دیگرازنام خضر پیغمبر کـه داستان ملاقات با موسی و عمـر جاویدانش مشهور است ۲۲۴/۱
خَضرای دِمَن: خزه وسبزه‌که بـر مزبله و پلیدی روید ۲۹۶۸/۶
خطائَین: اصطلاح قدیمی در علـم حساب درطریقهٔ استخراج مجهول ۴۱۸۲/۶
خُطوب: امورمهم جمع خَطْب ۳۰۷۹/۱
خُطْوَتَیْن، دوقدم، جمع خُطْوَه ۱۵۴۹/۴
خَف: آتشگیره، پنبهٔ نیم‌سوخته که بـا آن جرقهٔ آتش‌را ازسنگ‌چخماق‌می‌گرفتند ۳۲۱۹/۶
خَفْریقی: ننگ وپلیدی ۸۹۰/۴
خَفْض: فروداشت‌ونرمی‌ضدّرفع ۱۸۴۸/۶
خَفیر: راهنما، و راهدار ۱۶۱۰/۶
خل: به‌فتح وتشدید، سرکه ۳۶۷۴/۳ و با تشدید وکسرلام فعل امر به‌معنی‌واگذار ۵۳۶/۴ وبه‌کسروتشدید مرادف خلیل به‌معنی دوست و رفیق
خَلاب: گل‌ولای، لجن‌زار ۲۳۹۱/۲
خَلاعت: جدایی، فراق، متارکه ۳۶۸۹/۳
خُلّت: دوستی ۴۵۹۱/۳
خَلِش: خاراندن، خراشیدن ۲۹۹۶/۱
خُلع: رهاشدن، جـداشدن، خلع ومـبارا اصطلاح دونوع طلاق ۳۸۵۲/۳
خَلَق: جامهٔ کهنه، پوسیده ۱۵۷۹/۱
خِلْم: خشم وغضب ۷۸۲/۵
خِمار: روسری، چادرندوخته ۲۰۳۲/۱
خُمار: افسردگی وتـاراحتی ومی‌زدگـی ۳۹۷۵/۵
خُمرهٔ طینه: خمرهٔ گلین ناپخته ۱۷۸۶/۶
خُنب: خم ۲۰۳۹/۶
خُنبك: نوعی کف‌زدن درشادمانی، به‌سخره بشکن‌زدن ۱۷۲/۲
خِنگ: اسب سفید ۵۵۵/۴
خَنُور: ظـرف سفالـی، کـوزه، خمـره ۳۵۴۰/۶
خُنوس: پنهان‌کاری، سردرکشیدن ۴۰۵۸/۳
خَوکردن: کندن و زدودن زواید، هرس و پیرایش گیاه و درخت ۱۰۸۶/۵
خواب در: درخواب ۱۷۳۱/۳
خواجه‌بوالعلا: شاعری عرب‌کـه درساده دلی ضرب‌المثل بوده ۷۷۶/۳
خواجه‌تاش: همردیف، همشاگردی، (تاش درترکی مفید معنی شرکت است)مانند شهرتاش به‌معنی همشهری، خواجه‌تاشان: غلامان یك خواجه ۸۷۵/۲

خوازه‌گر: خواستگار ۶/۲۵۴
خَوّاض: غوّاص، آب‌باز ۲/۸۹۸
خور: خورش، بهره یا نصیب ۲/۲۰۸۴

د

داحِض: لغزان، باطل ۶/۲۶۲۴
دادَر: برادر ۵/۳۴۷۲
دَبّ: خزیدن روی زمین، با حیله و نرمی به‌غلامبارگی پرداختن ۵/۳۶۳ دبّاب عامل دب ۶/س۳۸۴۳
دِبْس: دوشاب، شیرهٔ انگور ۲/۱۱۴۵
دَبور: بادی‌که از طرف مغرب وزد مقابل صبا ۳/۵۷
دَبّوس: کرز آهنین، چوبدستی‌سطبر گره‌دار ۲/۱۸۸۱
دخیل: وابسته، خودی شده، پناهنده، بیگانهٔ آشنا ۱/۱۴۱۳
دَد، دده: جانور وحشی ۵/۲۸۱۳
در بندان: قلعه، حصار، زندان ۱/۴۱۰
دَرَج: جمع درجه ۲/۳۱۴۶
دُرْج: صندوقچهٔ جواهر آلات ۱/۷۱۹
دَردِیس: کلانسال رنجور ۶/۱۲۸۰
درگهی: اسب نوبتی حاضر بردرگاه‌برای زود حرکت‌کردن ۱/۱۴۴۴
دَروا: دربایست، ضروری ۶/۳۴۸۵
دُروگر: مخفف درودگر، نجار ۳/۵۴۶
دِرّه: تازیانه از رشته‌های چرم بهم‌تابیده ۶/۱۵۰۹
دُست: مخفف‌دو ـ است، دوتاست ۱/۶۷۶
دَعِی: پسرخوانده، یتیم ۴/۲۸۶۳
دِقّ: بیماری تنی روانی گدازنده، لاغری وشکستگی ۴/۱۷۹
دَقّ: کوبیدن، شکستن ۶/۳۴۶۸ درکوفتن گدایی ۳/۲۸۹۹ اعتراض، دك، طعن، سرکوفت ۱/۳۸۵۳
دَقّ‌الحصیر: تکلیف شاق، محنت و مشقّت، بوریا کوبی اصطلاحی برای ولیمه‌ای که صاحب خانهٔ نو می‌دهد ۲/۵۹۲
دَقَل: نخل خرمای پربار ۶/۱۰۶۸
دَقوقی: عبدالمنعم دقوقی، یکی‌از عرفای قرن هفتم ۳/۱۹۲۴
دَلَق: جامهٔ کهنه ومندرس ۵/۱۰۶۰ نیز به معنی دلقك ۶/۲۵۲۰
دَمدَمه: گفتگو، مکر و فریب ۱/۱۰۵۸ آواز نی وساز و دهل ۶/۲۰۰۵
دُمغَزه: دُمغازه، بیخ دم، دمبلیچه، استخوان میان دم حیوان یا بیخ دنبه ۵/۱۹۵۷
دِمَن: جمع دمنه، آثارخانهٔ ویران ۳/۳۹۵ مزبله وکودگاه ۶/۲۹۶۸
دَنگ: بیحس، منگ، گیج ۲/۲۱۰۵
دَوانه، درحال دویدن، شتابان ۱/۲۱۶۹
دوتو: دوچندان، دوتا، دولا، گوژ، خمیده ۱/۵۵۲
دوچاردانگ: حقیروناچیز، بی‌قدروقیمت دو دانگ ازچهاردانگِ چیزی ۵/۳۷۰۳
دِوَل، دُوَل، دَوَل: هرسه جمع دولت است به معنی دولتها، اقبال و فیروزیها ۲/۳۱۷۲
دُوَل، علیل وناتوان، بیچاره ۵/۳۱۰۳

دولت: نیکروزی وسعادت ۱/۱۵۶۶
دَوِیّ: آواز بال مگس وپشه وباد وبـاران ۳/۴۶۴۶
دِه، د: لفظی برای تأکید و اصرار وتهدید ۶/۳۹۶۶
دَه‌دادن: کف دستها و ده انگشت باز را به سوی کسی حرکت‌دادن بمعنی خاك بر سر برای‌اظهار نفرت‌وبیزاری ۶/۳۱۳

ذ

ذاهل: غافل: فراموشکار ۶/۲۶۲۸
ذُبال، ذباله: دنباله، رشته، شعاع فتیلهٔشمع وچراغ ۶/۳۳۸۹
ذُبول: پژمردگی، لاغری ۶/۴۲۹۳
ذَراير: جمع ذرّیه، احفاد، اولاد، نسلها و ذرّیات ۵/۱۷۷۳
ذوالخمار: لقب عمروبـن‌عبـدود همنشین ابوجهل ۶/۱۸۹۵
ذُهـول: غفلت، فرامـوشی، بی‌پـروایی، ۱/۳۷۶۱

ر

راتِبَه: جیره، مقرّری،مستمّری، مزد ادواری ۱/۳۴۷۳
راجی: امیدوار ۴/۴۹
راسیات: جمـع راسیه، استـوار و محکم ۵/۲۷۴۴
رافِض: ترك‌کننده، کناره‌جـو، دورشونده ۳/۲۰۷۸
رامی: پرتاب‌کننده: تیرانداز ۱/۱۶۶۵
راوَق، راواق: باده و می صافی ۵/۳۸۱
راویه: مشك‌آب ۳/۳۱۳۹
رایِـض: مربـی اسب، رام‌کنندهٔ ستوران ۴/۲۰۰۶
رَبَض: حصار، دیوار محافظ اطراف شهر یامحل، گردا گردخندق‌وبارو ۳/۲۹۹۸
رَبْوَه: زمین مرتفع، تل، تپه ۳/۳۷۵۳
رِتـاج: در و دربند، حـاجب و دربـان ۶/۸۶۹
رَتَم: جمع رَتْمه، رشته، نخ بسته‌برانگشت ۶/۲۹۴۶
رَجْف: هجـوم، حمله، اضطراب، لـرزش ۲/۲۳۶۹
رَجْم: سنگ‌انداختن، دفع‌وطرد، جمع‌آن رجوم ۱/۷۵۷
رَحیق: بادهٔ ناب، می‌صافی ۳/۱۱۱۱
رُخ: یکی‌ازمهره‌های شطرنج به‌شکل برج با حرکت درخانه‌های عمودی و افقی ۶/۲۵۹۴
رَخمت: مهربانی، صدای‌دلنشین ۵/۱۶۲۶
رَخیص: ارزان،کم‌بها ۳/۴۵۵۱
رِدِی: ممال کلمهٔ ردا بمعنی عبا ۲/۲۲۴۰
رَسَن: نخ، رشته ۱/۸۴۸
رَسیل: هم‌آواز، موافق ۳/۳۲۲۵
رَشّ: تابش، ریزش، بارش ۴/۲۹۹
رَصاص، ارزیز، سرب وقلع ۶/۱۴۸۶
رَعْیٌ: شبانی، چرانیدن رمه ۶/۳۲۷۳
رَعیب: مرعوب،ترسان،هراسان ۴/۲۷۸۹
رَغَد: روزی خوب وبی‌رنج ۵/۳۲۹۹

رُفات: خاشاك، شکسته وخردشده۶/ ۴۸۶
رُقاق: نان وگوشت‌ومیوهٔ خشك۲/ ۲۱۹۰
رُقـود: خـواب رفتگان، اصحاب کهـف ۱۴۲۵/۲
رَقیب، نگهبان، محافظ ۲۷۹۴/۴
رُکون: ساکن وبی‌حرکت بودن ۳۸/۶
رُگو: پاره‌ای ازپارچه ۳۸۲۵/۶
رِماح: جمع رمح بمعنی نیزه ۳۳۱۸/۱
رَمَد: درد چشم ۴۰۹۶/۵
روپوش: سرپوش، پرده، روکش، پوشیده کاری ۱۱۲۲/۱
رَوْحَنَت: روشنی، صفا، خوشی ۳۳۴۹/۶
روژیـدن: دوئیدن، تراویـدن، سبز شدن ۳۶۱۶/۴
رَوِی: سیرآب و تـازه ۱۴۲۸/۴، مخفف راوی، روایتگر ۲۴۸۵/۵
رِهان: جمع رهن، گرو وشرط ۲۸۶۶/۴
رَهط: گروه، قوم، عده‌ای از سه تـا چهل نفر ۳۲۴۲/۴
رَهَق: خلوت، نهان، ناستوده ۳۸۷۳/۵
ریش: زخم، جراحت ۳۲۲۲/۱
ریش‌گاو: مسخره، احمق ۳۱۹/۵
رَیع: بالیدن ونمو، فزونی ۴۸۷/۱
ریق: آب‌دهان ۳۲۹۳/۳

ز

زاجر: منع کننده، دورکننده ۳۳۱۶/۱
زادمَرد: پیرمرد، کهنسال ۹۵۶/۱
زاك: مـادهٔ معدنی کـه معربش زاج است ۲۷۶۵/۱
زاو: زبردست واستاد فن ۳۵۰۷/۶
زاویه: گوشه، انزوا، کنج خلوت ۸۷۷/۱
زَب: زپ، رایگان، مفت ۱۵۶۷/۴
زَبَد: کف روی آب‌وشیر وغیرآن ۲۳۳/۱
زُبُر: جمع زبور، کتب احکام‌دین۶/ ۱۵۷۸
زِبْل: سرگین، فضلهٔ حیوان ۳۵۷۷/۶
زَحیر: رنج، ناله، درد ۳۰۸۸/۲
زَحْف: حمله، جنگ‌آوری ۲۳۶۴/۲
زَرّاد: زره‌گر، اسلحه‌ساز ۱۸۴۴/۳
زَرّاق: عامل زرق، ریاکار ۱۰۷۳/۴
زُروع: جمع زَرع، زراعت‌ها ۲۶۵/۳
زَغْبه: نرم وآسوده و بیرنج وآسان ومفت و رایگان ـ دراصل بمعنی مـوی ریزهٔ زرد ونرم برتن‌جوجهٔ مرغ است (قول استاد همایی) ۳۴۶۰/۲
زَفْت: قـوی، ستبر، پـر ومملـو، درشت، سنگین، شدید، محکم، انبوه، بزرگ، هنگفت، فـراوان (بـرحسب مـورد) ۹۸۷/۱
زَکی: پاکیزه، پاك، پارسا ۲۳۵۰/۶
زَکین: زیرك وباهوش ۲۱۶۸/۶
زَلّت: لغزش وخواری ۸۴۸/۱
زَلْق: لغزیدن، لیزخوردن۳/ ۱۰۶۸، زَلَق: جای لغزان ۱۳۴۴/۶
زَلَه، باقی غذاکه ازمجلس مهمانی با خود ببرند ۸۴/۱
زَمْر: آوازخوش، روی خوش ۲۲۵/۶
زُنّار: رشته‌ای که زرتشتیان برکمر بندند (کستی)، وبندی‌که نصارا با صلیب به گردن‌آویزند ۳۶۴/۱

زَنْجبیل: علاوه بر گیاه مشهور نام‌چشمه‌ای در بهشت ۳۵۵۹/۱
زُو: مخفف زود ۲۵۷/۳
زَوبَعان: شیاطین، شریران ۳۲۰۴/۲
زِه: زه کمان، لاغر، ناتوان ۴۳۹۴/۳
زایش، جوانه‌زدن ۳/۳
زهربا: خوراك مسموم ۲۴۵۷/۲
زیادات: بحثی درعلم فقه ازمسائل کسب وتجارت ۳۸۴۹/۳
زِیافَت: آلایش، نادرستی، عیبناکی ۳۸۹۳/۱
زَیف: زر وسیم ناسره وغشدار ۱۷۹/۲
زی وقاف: مخفف یك‌دشنام زشت، پریشان گویی مجانین ۱۴۵۵/۲

س

سابِح: سبّاح، شناگر ۳۸۷۹/۶
سابق: پیش‌افتاده، جلودار، پیشوا ۳۳۴۷/۵
ساران: سر ۲۰۲۲/۵
سازِگاو: تسمه ازچرم‌گاو ۱۴۳۶/۲
ساو: خالص وصافی ۱۴۳۹/۲
سایِس: اداره‌کننده، ازمعانی آن: ستوربان نگهبان اسب، میرآخور ۱۱۳۶/۶
سایق: راننده، محرّك، شبان ۹۶۲/۲
سَبّاح: شناگر ۱۶۰۷/۱
سِباقَت: مسابقه ۱۱۳۰/۶
سِبال: سبلت: موی سبیل ۲۱۷۱/۲
سِبطی: درنزدیهود قبیله وامّت‌موسی(مقابل قبطی‌بمعنی مصریان) ۱۶۳۷/۴
سَبْیْ: اسیرکردن، دربند، بنده ۲۳۰/۴
سپاناخ: اسفناج ۲۴۰۹/۱
سِتان: افتاده برپشت، درغلطیده، طاقواز ۳۰۶۸/۴
سِتانه: مخفف آستانه ۲۷۲۸/۴
سِتَنبه: غول‌پیکر، بدقواره ۱۳۲۵/۴
سَتی: بی‌بی، خانم، بانو ۱۳۲۲/۳
سَتیر: مستور، پوشیده، محجوبه ۲۳۸۲/۱
سِتیر: واحدوزنی از اجزاء من که امروز سیرگفته می‌شود ۳۴۱۷/۵
سِجّین: قعر دوزخ، جای کفّار ۶۴۰/۱
سَحوری‌زدن: خبردادن وقت سحری در ماه رمضان، طبل‌زدن برای اعلام سحر ۸۴۶/۶
سَختیان: تیماج ساخته شده، پوست بز دباغی‌شده ۱۴۸۸/۵
سَخوط: خشمگین، سختگیر، قاهر ۱۴۶۹/۵
سُدّه، بیماری گرفتگی روده ۲۹۲۰/۳
سِرار وجهار: پنهان وآشکار ۲۵۵۷/۶
سُراقه: نام یکی‌از دلاوران طایفهٔ قریش ۴۰۴۲/۳
سَردِه: سربخش، زندگی‌بخش ۴۶۶۱/۳
سِرکا: سرکه ۲۱۳۰/۵
سَرکُلَه: (اضافهٔ مقلوب) کلاه‌سر ۶۰۰/۲
سَرِیّه: لشکری متشکّل‌از ۵نفر تا ۴۰۰نفر، دراصطلاح سپاه جهادگر که خودپیامبر درآن حاضرنبود درمقابل غزوه‌که‌خود حضرت درآن حضور داشت ۱۹۹۹/۴
سَعْتَری: زن مردنما ۲۹۹۶/۶
سَعیر: آتش‌افروخته، یکی‌از درکات‌دوزخ

۲۰۵۶/۱

سُفبه: فریفته، بازی‌خورده، زبون، مغلوب، مسخره ۲۴۹۴/۱

سُفراق: کاسه وقدح بزرگ ۲۱۰۸/۴

سَفری: مخفف ساغری، چرم، پوست‌ضخیم ۲۶۲۲/۵

سِفال: خزف، آوند گلی، ظرف‌روغن‌دادن چراغ زیت‌سوز ۱۲۵۵/۳

سفاناخ، سپاناخ: اسفناج ۲۴۰۹/۱

سِفل: پستی، شیب، زیر، پایین ۲۶۶۸/۴

سُفول: پستی وفرومایگی ۵۳۸/۱

سُقام، وسُقم: بیماری ۱۷۹۴/۴

سُقوف: جمع سقف، پوششها ۸۰۴/۵

سِکباج و سِکبا: سرکه بـا، آش تـرش ۴۸۹۸/۶

سُکرّه: اسکره، کاسهٔ گلی، ظـرف سفالـی ۲۶۰۴/۳

سُکسُك: اسب کم‌تك ونارهوار ۱۴۲۳/۲

سُکُتن، سگلیدن: لحن دیگری ازگستن‌و و گسلیـدن، گسیختن و قطـع کـردن ۱۶۷۶/۳

سِکیزه، اسکیزه: جفتك، لگد ۱۰۹۴/۵

سگالیدن، سگالش: اندیشه، بـد اندیشی، دشمنی ۱۳۶۲/۱

سلسبیل: آب روان وگوارا، نام چشمه‌ای دربهشت ۱۴۷۵/۱

سُلّم: نردبان ۱۴۱۳/۶

سَلوَت: سرخـوشی، خرسندی، دلـداری ۴۸۰۳/۳

سَلّه: سبد، زنبیل ۲۶۶۱/۳

سِماط: سفره، دستارخوان ۳۲۵۹/۱

سَماع: شنیدن، دراصطلاح تصوّف اشتغال به‌شنیدن ذکر وسرود باآداب خاص‌آن ۷۴۲/۴

سِماك: دوستارهٔ روشن درآسمان به نـام سماك رامح وسماك اعـزل‌که ازمنازل قمر است ۴۱۶/۲، تعبیر ازمقام شامخ وبلند ۲۴۳۵/۲

سُمُج: سرداب، نقب زیرزمینی ۱۸۲/۴

سَمَر: افسانه، ماجرا ۱۱۸/۱

سَموم: بادگرم وسوزان ۱۳۴/۴

سَمّی: مخفف سامی، بلندوعالی ۳۳۱۷/۱ نیز بمعنی همنام

سِنام: کوهان شتر، بـرآمدگی و بلنـدی ۸۰۵/۵

سُنقُر: نام غلام ۳۰۵۵/۳

سَنی: بلند، عالی، روشن ۱۰۸۱/۱

سوءُالقضا: بـدی سرنوشت، بـد بیاری، پیشامد بد ۱۹۳/۱

سوزا: مخفف سوزاد در نفـرین، بسوزد ۲۳۵۶/۱

سَوْم: تکلّف، همکاری بـرای حفظ ظـاهر ۱۲۷۴/۵

سَوِیّ: مساوی، معتدل، استوار، راست و درست ۴۱/۵

سُوَیدا: تـاریکخانهٔ دل، حبّهٔ قلب، نهانگاه دل ۳۸۶۵/۱

سیس: اسب تندرو جلد وچابك ۲۷۴۴/۶

سیُنور: ماوراء، آنسوی حدومرز ۲۴۴۱/۴

ش

شانی: عیبجو، بدگو، بدخواه ۳۲۹۶/۶
شاه: بمعنی شوهر و داماد دربرابر عروس ۱۴۳۶/۱
شبدیز: اسب شبرنگ، تیره‌رنگ ۳۱۸۸/۳
شِباك: شبکه وفرجه‌های پنجره ۳۰۹۱/۶
شِبْر: وجب، بدست ۳۱۴۳/۳
شِبَع: سیری ۲۳۲/۵
شَبیکه: دام، تورشکار ۱۹۵۰/۵
شُجون: پیچیده و درهم، مبهم ۳۵۹۰/۴
شُحّ: خست، بخل، حرص ۳۱۳۰/۴
شَحم ولحم: پیه وگوشت ۱۴۶۱/۶
شَحیح: بخیل، آزمند، تنگ‌نظر ۲۷۵۲/۵
شُخولیدن: بانگ وفریادزدن، نالیدن، غرّیدن، سوت‌زدن ۷۵۷/۳
شِدْق: دستگیره، کناره، گوشه ۱۱۰۶/۳
شِدیار: زمین شخم زده و بذرپاشیده ۴۸۸۶/۶
شِرا: شراء، شری، خریدن در بیع و شرا ۴۸۵۹/۶
شَرحه شَرحه: پاره‌پاره ۳/۱
شَرفه: بانگ وآوازمشکوك ۳۵۷/۶
شَست: قلاب ماهیگیری، بند و دام ماهی ۲۷۱۷/۱
شِسته: مخفف نشسته ۲۰۰۶/۱
شش‌وپنج: اصطلاحی دربازی نرد، هرچه در معرض تلف باشد ۴۵۶۰/۶
شصت‌تو: نوعی شکنجه بوده ۴۱۱۵/۵
شَعْر: مو و منسوج ابریشمین و پشمین ۲۸۱۵/۲
شُعَیب: از انبیای بنی‌اسرائیل درمدین و اب‌الزّوجهٔ حضرت موسی ۱۶۴۶/۲
شَغاف: حبّهٔ دل، مرکزقلب ۶۴۴/۳
شَغَف: نهایت دلبستگی: حرص و ولع ۳۱۱۷/۴
شِکال: مخفف اشکال ۷۸۶/۲
شِکِفتن وشکیفتن: شکیب‌ورزیدن، صبر کردن ۹۱۸/۳
شُکُنج: گرفتن مهرآمیزعضوی با دوانگشت چنانکه اندکی درد آید، نیشکون ۱۱۰۵/۶
شِکُهیدن وشکوهیدن: مضطرب‌شدن، بیمناك شدن ۳۷۵۴/۲
شِگال: توطئه، تمهید، تلاش ۹۵۳/۱
شُلّه: آلت‌زنانه وکهنهٔ بی‌نمازی ۱۴۲۷/۶
شَمَن: بت‌پرست ۲۴۰۷/۱
شَنار: رسوایی، عار، ننگ ۹۴۶/۱
شُنْعَت: زشت‌گویی، عیب‌جویی، زخم‌زبان، طعنه ۱۹۴/۶
شَنگ: ظریف و رعنا ۲۷۰۰/۱
شِوا: بریان، کباب ۱۹۵۴/۴
شُه: کلمه‌ای برای ابراز نفرت وکراهت ۳۳۳۷/۲
شهرتاش. شهروند، همشهری ۱۵۹/۱
شَهی: مرغوب و مطلوب ۱۹۳۳/۳
شَهیق: صدای ثقیل‌تر درنفس فروبردن خر درمقابل زفیرکه صدای خفیف‌تر نفس برآوردن‌است ۲۰۰۵/۲
شَیْب: پیری، سپیدی موی ۵۱۳/۳
شَید: مکر و دورویی، عامل آن شیّاد

۲۴۱۸/۲

شَین: ننگ، زشتی ۱۷۶۵/۱

شِین: مخفف بنشین ۱۴۸۸/۲

ص

صارِم: تیغ وسلاح بُرنده ۳۷۷۲/۴

صاع: پیمانهٔ غلّه ۴۶۴۲/۶

صَبا: بادی‌که از شرق وزد مقابل دبور ۱۴۰/۴

صِبا: کودکی، زمان خردسالی ۳۶۴/۳

صَبیح: خوش‌سیما، خوبرو ۲۲۱/۴

صُحّ، صُحه: به‌ضمّ لفظی است که درمقام دعا وتعارف برای تندرستی مانندنوش یا به‌سلامتی گفته می‌شود وبه‌فتح مخفف صحیح ۳۳۶۶/۱

صَحْو: هوشیاری پس‌ازمستی ۱۳۹۷/۲

صحیحَین: دوکتاب معتبرحدیث اهل‌سنت، صحیح‌بخاری وصحیح مسلم ۳۴۶۴/۱

صَدید: خونابه، زردآب ۳۲۹۴/۳

صَرح: کاخ، قصرمحکم ۱۵۵۵/۶

صَرصَر: باد تند وسرد ۳۳۲۵/۱

صَرع: بیماری غش ۲۱۵۰/۱

صَعقه: بیهوشی ۲۴۳۹/۶

صَعوه: پرنده‌ای شبیه‌گنجشک ۵/۵

صَفع: پس‌گردنی، سیلی بر قفا ۲۵۸۶/۳

صَفّ‌نِعال: صف‌آخرین ۳۶۶۸/۱

صَفورا: دخترشعیب‌همسرموسی ۳۰۸۳/۶

صَقر: چرغ: نوعی بازشکاری ۱۰۵۶/۳

صَقل: صیقل وصفا دادن ۱۸۶۱/۶

صَلا: صلازدن، صلادادن، فراخواندن، دعوت عام ۶۱۷/۲

صَندَل: چوب درختی‌سخت ومحکم‌باانداك بوی خوش ۱۲۰۱/۱

صَواف: صفهای‌آراسته ۳۶۰۵/۵

صَوان: مخزن، صندوق ۳۰۶۴/۶

صَولَجان: چوگان، عصا، چوب‌دستی ۲۶۶۴/۵

صَهریج: راه‌آب، نقب ۳۵۰۹/۶

صَهیل: صدای اسب ۲۲۵/۵

صِیاح: شیحه‌زدن اسب ۱۴۴۴/۳

ض

ضالّ،ضالّه: گمشده‌وگمراه‌کننده ۳۴۲۷/۱

ضایر: زیان‌آور، ضرر رسان ۲۱۹۱/۶

ضَجْر، ضَجَر، ضُجرت: بی‌قراری، ملالت اضطراب ۵۰۲/۴ و ۳۵۳۴/۵

ضَجیع: همخوابه، هم بستر ۳۱۸۶/۴

ضُحی، چاشتگاه، یك‌چهارم اول روز ۱۹۲۸/۴

ضِراب: ضربت سلاح ۱۶۰۷/۳

ضَرّتان: تثنیهٔ ضَرّه بمعنی هوو ۳۲۰۸/۴

ضَرْع: پستان شیری ۳۳۰/۳

ضَریر: نابینا ۵۱۳/۱

ضَنّت: سختگیری، بخل ۳۴۰۴/۳

ضَو: مخفف ضوء، روشنایی ۳۴۷۷/۱

ضَیر: زیان، گزند ۴۱۲۱/۵

ط

طاحون: آسیاب ۳۰۸۹/۱

طارِق: شب‌رو، حادثه‌ساز، دزد ۷۲۸/۶

طاق‌وطُرنب: دم‌ودستگاه،شوکت ۱۴۲۹/۲

طابِع: مطیع، فرمانبردار ۴/۲۸۲۸
طِبی: جذب، کشش ۶/۲۳۳۳
طَراز: نام شهری که مردم آن به خوبرویی شهره بودند ۱/۱۹۶
طَرقیدن: ترکیدن، دونیم‌شدن ۱/۳۸۳۸
طَروب: شادی‌بخش، با نشاط ۳/۳۳۰۹
طَروق: رهگذر، سالك، رهرو ۳/۱۹۲۳
طَریف: نو، تازه، نادر ۳/۱۱۲۸
طُلب: جمع طالب، خواستاران ۱/۱۶۳۶
طَلق: درد وضع حمل ۲/۹۹۵
طَلَل: هیکل، پیکر، کالبد ۵/۳۸۹۸
طَلوب: طالب، بسیارخواهان ۶/۳۹۵۰
طَمْث: نزدیکی، ازالهٔ بکارت ۳/۳۶۳۷
طِمّ و رِم: کم‌وزیاد، امورمختلف ۶/۲۸۷۴
طَنَنگ: پیچیدن صدا درکوه و دره و گنبد ۶/۲۲۱۵
طُو: مهمانی، جشن ۶/۴۷۴۲
طَواشی: شخص‌حقیر، خدمتگزار ۶/۱۷۱۷
طین: خاك، گِل، کلوخ ۵/۳۴۵۲

ظ

ظَبْی: آهو ۴/۲۳۰
ظَعن: دورشدن، کناره‌گیری ۳/۱۵۱۹
ظَعین: سفری، سواری، کوچنده ۶/۲۷۵۳
ظُلَم: جمع ظلمت، تیرگیها ۴/۵۱۵
ظَلوم: بسیارظلم‌کننده ۲/۱۴۸۳
ظُلّه: سایه‌بان، ابر، عذاب‌ظله ابری بودکه قوم نافرمان شُعَیب را هلاك کرد ۶/۳۱۷۵
ظَما: ظمأ، تشنگی، عطش ۶/۲۷۸۲

ع

عابِث: عامل‌کارعبث، بیهوده‌کار ۲/۴۳۲۰
عاج ← عوج ۲/۲۳۰۵
عاد: قوم عادکه در زمان هود پیغمبر به عذاب گرفتارشدند ۱/۳۱۲۲
عاذِل: ملامتگر، سرزنش‌کننده ۳/۳۸۸۴
عازَر: نام مردی که به‌دعای عیسی‌مسیح(ع) زنده شد، الیعازر ۵/۲۷۶
عاصِف: باد شدید، دفع‌کننده، دورکننده ۱/۲۴۸۷
عاصِم: نگهدارنده، حافظ ۳/۱۳۱۳
عانه: زهاروموی‌حوالی‌شرمگاه ۵/۳۳۲۸
عبّاس‌دَبس: نام‌مردی‌که حیله‌ها و سماجتش در گدایی مشهور بود. دوس‌نام‌قبیله‌ای از اعراب است ۵/۲۷۵۶
عَبَس: روی درهم‌کشیدن و دژم‌شدن، اخم کردن، عبوس‌شدن ۶/۴۷۱۶
عَبید: جمع عبد، بندگان، غلامان، پرستاران ۴/۲۳۱۲
عُتبه: نام مردی ازکفّارقریش ۶/۱۸۹۵
عُتُل: بدزبان: سخت‌آواز ۴/۲۲۲۷
عُتو: سرکشی ونافرمانی ۴/۲۶۳۳
عَتید، مهیّا، آماده، حاضر به‌کار ۳/۴۳۵۶
عَتیق: آزاد شده ۴/۲۲۶۷
عِثار: لغزش، به‌سر درآمدن ۴/۳۳۷۱
عِجْل: گوساله ۶/۱۷۹۱
عُدات: جمع‌عادی وعدوّ، دشمنان ۴/۳۱۰
عِذاب: (مفرد و جمع) شیرین و گوارا ۱/۱۱۱۰
عُربان: عرب، اعراب مکّه ۶/۱۹۴

عِذار: افسار، دهنه ۳۶۷۳/۶
عَرَج: لنگی، شلی ۶۷۶/۳
عَرّجوا: بایستید، توقّف کنید ۳۹۷۷/۳
عُرجون: شاخهٔ کج‌شدهٔ درخت ۴۸۰۶/۵
عُرس: سور ومهمانی عروسی ۴۲۸/۱
عَریش: سایه‌بان، آلونک ۱۷۰۵/۳
عَزازیل: نام شیطان ۹۲/۱
عُزّیٰ: نام بتی چوبین که اعراب جاهلی می‌پرستیدند ۹۴۸/۴
عُشّ: آشیانهٔ پرندگان ۱۴۸۰/۶
عَشْر: علامتی که با خطّ زد برسر هر ده آیه ازقرآن می‌نوشتند ۱۲۸۱/۶
عُشر: ده یك، حقّی که حاکم از رعایا می‌گرفت، نوعی مالیات یا زکات، عشریّه ۳۱۳۱/۱
عَشیق: (فعیل به معنی مفعول) معشوق ۱۸۷۲/۵
عُصات: جمع عاصی به معنی نافرمان ۳۸۳۵/۱
عَصر: فشردن، سخت‌گیری، شکنجه ۱۰۱۵/۴
عَضُد: بازو، دستیار، پشتیبان ۴۶۳۶/۳
عَطَب: هلاکت ۶۴۸/۱
عَطَن: طویله، آغل، جای حیوان ۱۳۵۳/۵
عِظات: مواعظ، نصایح ۳۲۳۵/۲
عِظام: جمع عظم به‌معنی استخوان ۳۶۷۶/۱
عظام جمع عظیم نیز هست
عُقار: می صافی، شراب ناب ۴۷۸۲/۶
عَقار: اثاث و متاع ۴۲۰۶/۶
عَقاقیر: گیاهان دارویی ۱۲۸۷/۴
عِقال: زانوبند شتر ۲۶۹۶/۴
عَقبه: گردنه، راه دشوار در کوه ۴۳۱/۱
عَقْر: زخم‌زدن وکشتن ۶۰/۶
عَقور: گزنده، گیرنده ۱۸۳۱/۶
عَقیر: خسته ومجروح وسرگشته ۱۹۰۷/۶
نیز به‌معنی عاقر وعقیم وناز
عُکّاشه: نام یکی‌از اصحاب پیامبر که پایان ماه صفر را به‌حضرت‌خبرداد ومژدگانی گرفت ۲۵۹۱/۴
(دراصل لغت به‌معنی عنکبوت وتارتن)
عِلّتَین: وبال ونکال‌دنیا وآخرت ۳۱۹۱/۳
عُلوق: آفت، غول، زالو، بلا ۳۸۹۳/۵
عَما، عَمیٰ: کوری، کوردلی ۲۶۷/۱
عُمُد: قایق، وسیلهٔ‌نقلیه ۱۰۸۵/۱
عُمُد: جمع عمود وعماد ۴۵۴۴/۳
عَمَش: اشك‌ریزی چشم ۲۲۷/۴
عَمیا: چشم‌بسته، کورکورانه ۱۲۸۵/۵
عُمیان: (جمع اعمیٰ) کوران ۱۳۹۶/۳
عِناق: دست به‌گردن، معانقه ۱۸۲۱/۳
عِنان: مهار وافسار ۳۶۱۱/۱
عَنان: پیشگاه، بلندای فضا ۱۹۸۶/۳
عِنَب: انگور ۳۶۸۲/۲
عَنَت: مشقّت، زحمت، خطا ۱۵۷۴/۳
عُنُف: زور، اجبار، خشونت ۲۱۶۷/۱
عنود وعنید: ستیزه‌جو، لجباز ۱۰۶۸/۲
(درعنود مبالغه بیشتر است)
عَوان: مأمور زورگو، اجرا کنندهٔ حکم، شحنه ۲۴۳۸/۱
عوج‌بن‌عَنَق: که او را ابن‌عَوَق وعُنق وعُنُز هم گفته‌اند. مرد افسانه‌ای غول‌پیکر که

در درازی قد ضرب المثل است ۲۳۰۵/۲ درمثنوی عوج ابن عُزهم هست ۷۸/۵

عَوَز: تنگدستی و نیازمندی ۱۱۶۶/۴

عَین: چشم، ذات وهستی هر چیز، خالص، آشکار ۱۵۰۵/۵

عَیّوق: نام ستاره‌ای سرخ و درخشان در کنار کهکشان ۳۴۱۲/۶

غ

غابر: بازمانده در برابر گذشته ۲۸۶۹/۵

غادیه: بامداد ۲۷۷۳/۶

غافر: پوشاننده، خطابخش ۱۹۸/۵

غِبّ: یك‌روز درمیان ۲۶۷۱/۶

غَبی: غافل، بی‌شعور ۳۵۳۲/۴

غَبین: مغبون، زیان درمعامله ۱۷۶۷/۱

غَدْوَه: صبح زود، بامداد ۳۳۳۵/۶

غَر: بدکار، قحبه، مخنّث ۱۵۷۱/۳

غُر: آماس بیضه ومطلق بیماری ۳۴۰۴/۲

غُرابُ‌البَین: زاغ پیسه، نوعی ازکلاغان که ازصدایش فال بد می‌گرفتند ۲۹۴۴/۶

غِرار: غرور، فریب، غفلت ۱۱۳۳/۴

غَراره: جوال بزرگ ۱۴۱۳/۴

غُرّم: تاوان ۱۹۲۱/۴

غَریم: (از اضداد) طلبکار وبدهکار ۳۹۴/۲

غُز: طایفه‌ای از ترکان حوالی بلخ که در سال ۵۴۸ه به خراسان تاختند و دست به‌قتل وغارت و ویرانی شهرها زدند (غزان، قوم، غز، فتنهٔ اوغز) ۳۵۰/۴

غَژیدن وغیژیدن: خزیدن، خودرا برزمین کشیدن ۹۸۰/۳

غَسَق: تاریکی اول شب ۷۵۹/۱

غِطا: سرپوش، روکش، پرده ۴۳۰/۲

غَلییر: غربیل، غربال ۲۰۸۹/۲

غَلَس، تاریکی آخرشب ۴۷۳۰/۶

غَلَق: بستن در، ضدّفتح ۴۵۰۳/۳

غُلول: غلّ و غشّ، خیانت، ضدّ نصیحت ۳۹۴۳/۳

غَلیل: تشنگی، دلسوختگی ۳۶۹۷/۴

غَمّاز: رسواگر، عیب‌جو ۱۶۹۵/۶

غَمام: ابر ۹۹۲/۲

غِمد: غلاف شمشیر ۲۵۶۲/۶

غُمْر: خام، بی‌تجربه، ابله ۱۸۶۴/۲

غَوایت: گمراهی ۳۵۸۹/۴

غَول: نفهمی وکودنی ۱۴۷۶/۲

غَوله: غورهٔ انگور، شفتالوی نارس ۱۱۲۷/۴

غَوی: بیراه وگمراه ۴۰۷/۱

غِیَر: جمع غیرت ۳۴۲۸/۳

غیشه: گیاه نی، نهال ۵۰۷/۶

غَیْم: ابر، پرده ۳۶۰۹/۵

غُیوث: جمع غیث، بارانها ۲۸۳۴/۴

ف

فاضح: رسواکننده ۴۶۰۹/۱

فاطن: آگاه، دانا و زیرك ۳۲۲۰/۲

فتوح: گشایش، دراصطلاح هرچه بی‌رنج وتعب به‌درویش رسد ۲۵۴۴/۴

فُجْفُج: معرب پچ‌پچ، سخن آهسته گفتن،

درگوشی و زیرلبی ۱۹۴۷/۶
فُجُل بن فجل: ترب پسرترب یعنی پست و بی‌اصل ۱۴۰۲/۵
فَحش اجتهاد: استنباط غلط ۲۵۲۱/۶
فَحم: زغال ۱۱۲۳/۴
فَخ: دام، تله ۲۹۸۴/۳
فَخفَره: نان جو سبوس‌دار ۲۸۳۴/۵
فَدفَد: بیابان، زمین‌هموار ۱۹۴۰/۶
فِدی: ممال فدا بمعنی قربانی ۲۴۰۲/۱
فَرث: محتوای شکنبه ۱۴۰۹/۶
فَرَج: گشایش‌کار، نام غلام ۳۰۰/۶
فُرجه: تفرج، تماشا، رهایی‌ازغم ۲۷۸۶/۱
فَرَجی: نوعی‌جامهٔ صوفیان‌که پس‌ازدریدن گریبان جلو بازشده ۳۵۵/۵
فَرخ: جوجهٔ مرغ ۲۷۴۱/۵
فَرخَج: زشت، پلید، نامناسب ۳۵۹۱/۵
فَرزین: مهرهٔ وزیرشطرنج ۵۳۵/۳
فَرغَرده: آمیخته، پرورده ۲۴۸۸/۵
فَرَق: وحشت، پریشانی، آشفتگی ۱۸۴۵/۴
فَرقَد: یکی از دو ستارهٔ روشن بر سینهٔ صورت فلکی دُبّ اصغر ۳۱۹۹/۶
فِرو: پست، خام، پایین ۴۳۲۷/۶
فَروقی: فرق‌گذاشتن، تمیزدادن ۱۹۲۳/۳
فَره وفره: افزونی، پاداش ۴۵۷۳/۳
فُشار: حَرف زور، ظلم وجور ۲۳۲۰/۳
فَشُر: لاف وگزاف، یاوه ۹۶۰/۲
فضول‌وفضولی: درتداول عام زبان‌فارسی فضول به‌ضمّ به‌معنی شخص زیاده‌گو و فضولی نام عمل اوست. ولی در عربی این دومعنی عکس آن است: (الفضول الزّیادة ضدّ النّقص والفضولی الّذی یعرض ممّالایعنیه) درمثنوی داریم«این فضولی کیست» ۲۲۸۲/۳ و «من بخود نتوانم این کردن فضول ۲۷۸۲/۵ اما فضول به‌فتح اول بمعنی فضولی‌کننده هست ۱۰۷/۵
فِطام: ازشیر گرفتن کودك، امساك ۴۳۷۲/۳
فَطَس: پهن بینی شدن، بینی سرکوفته ۲۹۱۳/۳
فُقاع: شیشه، کوزه ظرف مشروبات ۱۵۷۶/۲
فَلك: رها، جدا ۴۲۸۷/۵
فَلا: جمع فلات، بیابانها ۳۵۶۰/۶
فَلق: شخم، شکافتن ۲۴۷۸/۶
فَلیو: سرگشته، حیران، هالو ۲۳۰۲/۲
فُندُق: مهمانخانه ۱۹۳۲/۵
فَوح: فَیح، رایحه، بوی‌گل ۴۵۰۰/۳
فُور: رنگ سرخ‌کمرنگ، بور ۱۱۲۱/۱
فَی وفیئ: سایه ۳۶۵۹/۱

ق

قاروره، شیشهٔ نمونهٔ ادرار ۱۰۳/۱
قازغان: ترکی بمعنی دیگ بزرگ ۱۶۴۳/۳
قاصد: به‌قصد، عمداً ۲۴۱۷/۵
قانت: دعاگو، فرمانبر ۸۵۸/۶
قِباب: جمع قبه بمعنی پرده، خیمه و سقف برجسته وگنبد مانند ۲۲۹۲/۳
قِبطی: اهل مصر وتبعهٔ فرعونان ۱۶۳۷/۴
قُبله: بوسه ۲۲۰۷/۱

قُبّه: سربارکه برروی بار حیوان بارکنند، گنبدی شکل ۱۹۴۰/۶
قُتو: نام شهری است ۱۴۱۴/۳
قَتول: قاتل، کشنده ۲۳۱۰/۲
قَدّرا: فرض کن، به‌تقدیر ۲۶۴۷/۵
قُدوم: جمع قدم و پیش روی و بازگشت ۲۶۴۳/۶
قَدید: گوشت یا ماهی نمکسود خشک ۲۳۸۰/۴
قَذَر: پلیدی، آلودگی ۱۸۵۵/۵
قَذْف: تهمت تبه‌کاری ۳۳۰۸/۱
قَذیٰ: خس وخاشاك ۲۸۰۸/۵
قِران: نزدیکی، مجاورت، برخورد، در نجوم یکجاشدن دو ستاره دربرجی به یك‌درجه‌که می‌گفتند عوارض و آثاری برآن مترتّب است ۲۲۶۷/۱
قِرَبْ: جمع قِربَه، مشکها ۳۱۳۰/۳
قَرع: به‌معنی کدو ۱۲۱۹/۶ و بمعنی کوبیدن ۳۰۹۲/۳
قِرْن: نظیر، کفو، پیوند ۳۹۱۸/۵
قِرناق: (ترکی) کنیز خاص، سوگلی ۳۹۴۲/۶
قَریر: روشن، خنك، چشم‌بیدار ۳۱۲۸/۶
قُرَیظه ونضیر: دوگروه از یهودان اطراف مدینه درآغاز ظهور اسلام ۴۵۵۵/۳
قَسْوَت: قساوت، سنگدلی ۴۹/۱
قُش‌ودُش: قیل‌وقال، خودنمایی ۲۱۹۵/۵
قُشور: جمع قِشر، پوست ضدّمغز ۳۹۲۶/۶
قَصیل: ساقه و خوشهٔ سبز ونارسیدهٔ گیاه ۲۴۸۰/۶
قَضیب: چوبدستی ۲۷۹۲/۴
قَطاریق: هایهو وتراق و تروق جنگ ۳۷۳۷/۵
قِطاف: انگور چیدن و میوه گردآوردن ۴۷۴/۳
قَطایف: نوعی‌شیرینی‌مانندقطاب ۱۹۱۸/۳
قَلّاب: سازندهٔ پول‌تقلّبی ۲۱۴۹/۱
قَلاسنگ: فلاخن ۱۵۲۸/۱
قَلاووز: پیشرو پیشاهنگ قافله وسپاه و به معنی مطلق راهنما ۱۱۸۳/۱
قُلّتَین: قُلّه پیمانه‌ای است‌بزرگ ودرمذهب شافعی دوقلّه‌ازآب (حدود۶۰۰صاع) مقدارآب‌کر است وآن‌را قلّتین‌گویند ۳۳۰۹/۲
قَلَق: بی‌قراری، اضطراب ۸۱۱/۲
قُلماشی: بیهوده، یاوه‌گویی‌مأخوذ ازجملهٔ قل‌ماشئت: هرچه خواهی‌گو ۳۸۱۱/۴ و ۱۶۳۷/۶
قُمّا: کنیز، متعه ۶۷۵/۶
قُنفُذ: خارپشت، جوجه‌تیغی ۴۰۵۹/۳
قُنُق: (ترکی مغولی) مهمان ۱۵۶/۲
قُنوط: ناامیدی ۹۵۸/۲
قُنوع: قناعت‌ورزیدن ۶۱۰/۵
قَوّاد: مرادف دیوّث وقلتبان و دلّال فحشاء ۳۹۹۹/۵
قَوارِع: (جمع‌قارعه) شاهراه‌ها ۳۴۰۱/۵
قَوَد: قصاص، انتقام ۴۵۶۴/۳
قَوصِره: کیسه، زنبیل‌ازبرگ‌خرما ۲۱۷۱/۴
قَیروان: معرب‌کاروان ۲۸۲۳/۶
قَیماز: نام غلام ۲۱۹۱/۲

ك

کَئیب: اندوهناك، بلادیده ۴۷۹۷/۶
کازه،کاژه: کلبه، مسکن حقیر ۱۳۹۳/۱
کاغه: ابله، نادان ۳۷۲۰/۱
کال،کاله: کالا، جنس ۲۳۵۱/۱
کالِح: ترشرو، عصبانی، کج‌خلق ۳۱۲۱/۴
کالیوه: کالیو، سرگشته و شیدا ۳۷۸۲/۱
کامِن: پوشیده، پنهان ۲۸۸۰/۴
کاو: کاوش، ابرام، سماجت ۶۶۶/۲
کَبْت: خواری وشکست ۲۵۹۸/۶
کَبَدْ: رنج وسختی ۴۳۷۷/۳
کَبَرْ: میوهٔ گیاهی‌است خاردار، شبیه‌بلوط و از آن آش پزند یا ترشی سازند. آن را تنبل، شفلنج، شوك‌الحمار و نامهای دیگر است ۱۰۸۳/۴
کَپْ‌زن: حرف مفت‌زن، دهن‌لق ۲۱۴/۴
کَبْس: افزونی، زیادتی، گنج ۳۶۸۵/۶
کَپی: میمون، بوزینه ۱۸۲۸/۶
کُتّاب: جمع کاتب و در اصطلاح: مکتب‌خانه ومدرسه ۱۵۹۲/۳
کَتیم: مکتوم، پنهان ۲۲۵۴/۴
کُثبان: (جمع کثیب) تپه‌ها، تل‌ها ۳۱۳۵/۳
کَدّ: کوشش، زحمت، دریوزگی ۳۲۱/۱
کُدیه: گدایی ۶۵۹/۴
کُرَب: سختی، آه وافسوس ۴۷۷/۵
کَرَّت: دفعه، بار، نوبت ۲۷۴۹/۵
کُرته: پیراهن، نیم‌تنه ۳۲۵۶/۵
کَرْع: پاکی‌وشستشو و آبخواهی ۱۶۳۷/۵
کَرْم: درخت وباغ انگور ۲۵۳۹/۴
کُسْب: تفالهٔ دانه‌های روغنی ۳۹۳۸/۳
کَش: خوش و رعنا و زیبا ۳۶۳۳/۱
کَشِش: کشیش‌مسیحی ۳۲۵۷/۵
کَعْب: قوزك پا ۲۳۰۵/۲، استخوان کعب درقاب‌بازی ۱۵۶۸/۴
کَعبَتَین: دومهرهٔ شش‌پهلو در بازی نرد ۴۱۹۰/۵
کُفته: کوفته، کوبیده ۳۱۰۷/۵
کَفتن، کفیدن، کفتیدن: باز شدن، شکفتن ۴/۲
کَفْك: کف، آب‌دهان شتر ۲۳۵۰/۳
کِفل: مانند، هم‌چند، برابر ۴۰۹۷/۳
کِلابه: کلافه، چرخهٔ نخ ۹۹۸/۲
کَلاپیسه: گردش تخم چشم و پنهان‌شدن سیاهی آن در اوج ضعف یا لذت یا خشم بسیار ۳۷۳۴/۵
کَلال: خستگی ورنج وزحمت ۱۸۴۱/۶
کِلّه: پردهٔ نازك، پشه بند ۱۴۹۷/۶
کَلَك: کل بمعنی سر بیمو با کاف تصغیر ۲۶۰۰/۴
کَلیل: عاجز و درمانده ۱۸۳۸/۶
کِلیله: نام یکی‌از دوشغال قصّهٔ کلیله‌و دمنه ومختصر نام‌آن کتاب ۳۴۶۳/۴
کَمپیر: پیرفرتوت، عجوزه ۳۱۵۱/۴
کَمُون: پوشیده وپنهان ۴۵۷۳/۳
کَناس، کنّاس: کودکش ۴۸۰/۴
کَندوری، کندوره: سفره یا دسترخوان ۳۱۱۴/۳
کَنده: خندق، گودال، مخنّث و ملوط ۲۴۹۷/۵
کُنِشت: معبداهل‌ذمّه بخصوص یهود ۳۲۲/۵

کَنعان: نام پسر گمراه حضرت نوح ۱۳۵۸/۳ ونام قدیمی سرزمین فلسطین ۱۸۴۶/۴
کَنَف: پناه، جانب، طرف ۱۴۵۸/۱
کِنگ: قوی‌جثّه، بیعار، پررو ۳۱۵۵/۲
کَنود: ناسپاس، کافرنعمت ۳۶۷۷/۱
کوب: آسیب، صدمه ۱۰۳۵/۱
کودبان، گردبان: کوهان، جل وزین وپالان شتر ۳۴۵۱/۲
کُوله: گودال، چاله، خزینه ۲۸۲۱/۱
کَه‌بُرّه: پرکاه ۳۴۲۱/۵
کیس: کیسه: مسألهٔ کیس ازمسائل فقه است درباب لباس نمازگزار و حفظ اموال ۳۸۵۱/۳
کَیِّس: باکیاست، تیزفهم ۲۹۳۸/۲

گ

گال: فریب وبازی ۳۰۰/۶
گان: سرین، دبر ۲۹۹۵/۶
گَبَز: ستبر وزمخت ۵۴۷/۴
گَرّاء: حجامتگر، دلاّك حمّام ۲۸۳/۶
گُرازیدن: باکبر وناز رفتن ۱۳۲۱/۳
گُرُز: حیله‌گر ومکّار ۲۴۷۰/۲
گَرج: یك‌برش ازمیوه ۱۵۱۶/۲
گِرَدك: خیمهٔ کوچك مجلّل، حجلهٔ عروسی وکدخدایی ۳۹۶۶/۵
گِردکوه: کوهستانی در مازندران که مقرّ ملاحده بود ۲۱۲۷/۴
گَرگین: مبتلا به‌گری ۱۹۴۳/۴
گُرُم: اندوه، دلتنگی ۱۵۷۲/۳
گَز: (ترکی) چشم ۳۶۸۳/۲
گُنبدی‌کردن: خیز برداشتن، کوس بستن حیوان برای حمله ۲۵۶۶/۵
گَندَنا: تره، سبزی خوراکی ۸۶۷/۴
گَنگَلی: مسخرگی، دلقکی ۸۳۶/۶
گَو: گودال وچاله ۷۴۵/۴
گَواره: مخفف گهواره ۴۷۵۶/۶
گُوَدْ: مخفف گوید ۳۷۶۶/۱
گَوز: جوز، گردو، گوزینه حلوایی‌که در آن گردو به‌کار رود مانند لوزینه‌که‌نان بادامی است ۱۱۴۸/۲
گُوَنْد: مخفف گویند ۳۳۶۱/۲

ل

لاتَقُل: مگو، بی‌حرف ۳۱۶۲/۲
لاحول: گفتن لاحول کنایه ازسرگشتگی، تعجّب یا دلداری است ۲۰۶/۲
لاخِلابَه: بی‌فریب، بی‌اجبار، اشاره به حدیثی است که به‌هنگام معامله بگویند لاخِلابه برای سه روز اختیار فسخ ۳۴۹۳/۳
لاش: (مخفف لاشیئ) ناچیز ۱۴۶۷/۱
لاغ: شوخی وخوش‌مزگی ۲۰۹۴/۱
لالا: خادم، لله ۳۱۴۷/۲
لالَنگ: زَلّه وباقیماندهٔ غذا ونان پاره که به‌گدایان دهند ۳۳۴۵/۳
لان: پسوند انبوهی وبسیاری درنمك لان وتریاقلان ومانندآنها
لُباب: گزیده وخالص هرچیز ۵۸۷/۴
لُباد: لباده، جامه گشاد ۳۸۲۲/۶

لِبان: شیرخوارگی ۳۶۴۱/۴
لِبْدْ: جل، نمد، وصله ۲۹۶۱/۶
لُبَد: درهم، آمیخته، نمد ۱۳۰/۳
لُبْس: پوشش ۴۶۱۸/۶
لَبَقْ: زبان‌آور، زبانباز ۱۴۱۰/۲
لَت: سیلی، لطمه ۱۳۳۰/۴
لُجم یا لَجم: لجن و گل‌ولای ۲۹۲۸/۶
لِحیانی: دارای ریش انبوه ۲۰۲۷/۶
لُدّ: دشمن، جدل‌کننده ۱۵۷/۴
لَدُن: نزد، پیشگاه، از نزد خدا، غیبی، خدایی، علم لدّنی علم حاصل‌از افاضهٔ غیب و بدون تعلّم ۱۰۵۱/۴
لَدیغ: گزنده، نیشزن ۳۱۰۳/۴
لَزِب: چسبنده، لغزنده ۱۲۵۹/۲
لَسِن: زبان‌دان وفصیح ۳۷۴۲/۲
لَعب، لَعِب: بازی، سرگرمی ۳۹۵۱/۶
لُعبَت: عروسك ۳۵۹۷/۵
لُغوب: رنجوری، درماندگی ۳۱۸۴/۲
لُقمه رَند: لقمه دزد ۳۲۷۳/۲
لَقوه: رعشه وفلج موضعی ۲۹۱۴/۳
لُقیه: دیدارکوتاه ومختصر ۴۳/۴
لَمتُر: قربه وکاهل ۴۸۵/۲
لُمَع: (جمع لمعه) تابش، پرتو ۳۹۱۴/۵
لُوت: خوراك مطبوع ۵۲۱/۲
لَوزینه: نان شیرینی بادامی ۴۴۵/۱
لَویشه: لبیجه، ریسمانی که هنگام نعل‌کردن اسب لب او را در آن می‌پیچند تا آرام وبی‌حرکت بماند ۱۵۸/۵
لَهَب: گرمی، زبانهٔ آتش ۳۰۵۹/۴
لَهْف: حسرت و افسوس ۲۹۳۹/۳

م

مأسور: اسیر، گرفتار ۴۵۶۱/۳
ماشطه: مشّاطه، آرایشگر ۳۴۴۹/۱
ماغ: مِه، بخارآب ۶۱۳/۴
مانندا: مانند، شبیه ۲۴۰۷/۴
مُبارا: طلاق توافقی ۳۸۵۲/۳
مَبْرَز: آبریزگاه ۳۹۴۲/۶
مُبل: ریزان، اشکریز ۴۲۸۰/۶
مُتَیَّم: رام، منقاد ۱۸۴۳/۶
مِثال ومِثْل: دربسیاری‌ازموارد مولانابرای توضیح وتبیین بعضی‌ازمعانی تمثیلها و حکایات ومثالهایی یاد می‌کندکه تنها بعضی‌از جنبه‌های مثال با آن معانی مشابه است و در برابر اعتراض مقدّر شنونده که این دوچیز مثل هم نیست چندبار اشاره می‌کندکه این‌مثال است نه مثل (مانند ۳۴۰۷/۳: مثل نبود این مثال‌آن بود، تا بردبوی‌آنکه اوحیران بود) و دریکجا برای این‌قیاس وتشبیه مثالی می‌آوردکه به منزلهٔ تعریف لغت نیزهست وتوجه به آن سودمند است زیرا خود نصّ مثنوی از هر تفسیری گویاتر است (رك: دفتر چهارم بیت ۴۱۹ تا ۴۲۴)
مَجَرّه: کهکشان ۴۷۱۸/۳
مُجَصَّص: گچ‌کاری شده ۴۱۸/۵
مُجْمِل: ستایشگر، زینت‌ساز ۱۹۴۸/۳
مِجَن: سپر ۶۵۳/۵
مُحتال: حیله‌گر، فریبکار ۳۴۱۶/۵
مُحْتَرِف: صاحب حرفه، کارورز ۱۶۰۷/۴

مِحْراك: آلت به‌هم‌زدن ۱۶۳۹/۵
مَحْصَد: خرمنگاه ۴۳۴۲/۶
مَحضون: محفوظ، در پناه ۲۸۱۶/۴
مَحفوف: پوشیده، پیچیده ۱۶۴/۵
محقوق: سزاوار و راست و درست ۲۸۸۴/۱
مَحلَب: معدن شیر، پستان ۱۰۶۸/۵
مَحیص: گریزگاه، راه رهایی ۳۳۲۱/۳
مُحیط: مختصر نام کتاب محیط‌البرهان فی‌الفقه‌النعمانی ۲۲۱۰/۲
مُختَبی: پنهان‌شده ۸۶۴/۶
مُختصِم: دشمنی کننده ۲۶۷۰/۲
مَخْرَقه: نیرنگ، پرده‌دری ۲۰۳۳/۴
مَخیط: دوخت و دوز ۷۸۸/۵
مَدبوغ: دباغی‌شده ۱۰۴/۴
مَدَر: کلوخ، گل خشك ۱۲۱۲/۲
مُدرَك: ادراك‌شده ۳۲۵۹/۲
مُرّ: به معنی تلخ است. جهد مُرّ: کوشش طاقت فرسا، حکم مُرّ: حکم زور، آدم مُر: یکدنده و تلخ‌گوشت.
مرا، مراء: جدال، ستیزگی ۳۳۴۱/۱
مُرائی: ریاکار، متظاهر ۳۷۹۸/۵
مُراهِق: تازه به‌رشد رسیده ۲۵۳/۶
مَربِط: جای بستن ستوران ۲۷۹۶/۶
مُرتَشی: رشوه‌گیر ۱۹۷۸/۱
مُرتَعِب: مرعوب، ترسان ۴۵۷/۶
مُرتَهَن: درگرو، دربند ۱۱۸۳/۳
مَرَج: مرغزار، چراگاه ۹۲۵/۲
مَرَج: مرز بلند میان دو پستی ۴۲۸۲/۶
مَرجوم: رانده‌شده، سنگسار ۱۴۶۸/۵
مَرَح: خوشحالی، فرح ۳۰۹۹/۴
مَرحَب: به‌به، مرحبا، خوش‌باد ۳۴۴۱/۶
مَرْخ: چوب نوعی‌از درختان بادام و بید که پولك‌ونرم است و بر آن چوب‌سخت دیگری را به‌سرعت می‌چرخاندند تا آتش پدیدآید. چوب زیرین را مرخ و چوب زَبَرین را عَفار می‌نامیدند ۸۵۰/۱
مُرده ریك: وامانده، کهنه، وازده ۹۱۶۸/۱ ماترك، میراث ۳۷۵۸/۳
مُرز: ته، دم، سرین، دبر ۱۱۲/۳
مِرصاد: کمین‌گاه، دیدگاه ۳۰۴۸/۳
مُرضِع: شیردهنده ۱۰۳/۳
مَرعیٰ: مرتع، چراگاه ۵۲۴/۵
مُرمَد: رمدرسیده، چشم بیمار ۹/۵
مَرَمّه: مرمّت، تعمیر، ترمیم ۲۳۴۶/۵
مُرَند: مخفف بمیرند، لهجهٔ محلی ۴۴۹/۴
مِروَحه: بادبزن ۱۲۶/۴
مُرَوَّض: تربیت شده، ریاضت کشیده ۲۰۰۷/۴
مَروع: بیمناك، ترسیده ۱۶۲/۴
مِری: به کسر میم ممال مراء و مرادف هم‌چشمی ومجادله ۲۸۱/۱ و به ضمّ میم به‌معنی ریاکار است ۷۱۵/۶
مَرید: متمرد، سرکش ۲۹۴۹/۵
مُزدَحِم: مزاحم ۲۰۷۵/۲
مِزمَر: مخفف مزمار، ساز بادی، آلت نوازندگی ازنی وچوب. مِزهَر نیز به معنی عود است ۴۲۱۳/۶
مُزن: ابر باران ریز ۳۰۵۵/۶
مَزیّ: ممتاز، دارای مزیت ۲۶۵۷/۵

مَساس: سایش، لمس، تماس ۲۵۹۷/۲
مَساغ: گذرگاه، معبر ۴۳۹۲/۳
مَساق: هنگام سخن وحدیث ۷۹۰/۳
مُسَبِّح: تسبیح گو ۱۴۹۵/۳
مَسْبَع: جایگاه سباع و درندگان ۵۰۱/۶
مُستَتِم: تمام کنندهٔ کار ۲۵۱۱/۶
مُستَجِد: جدید، نورسیده ۱۸۱۹/۶
مُستجیز: خواستارجواز وجایزه۳۶۸۰/۴
مُستَحقَن: محبوس، محصور ۱۸۶/۶
مُستَخَف: خوارمایه، پست ۱۹۶۳/۲
مُستَخیف: بیمناك، نگران ۱۲۶۸/۶
مُستَدِل: خواستار دلیل ۴۳۰۶/۳
مُستَتَر: پنهان وپوشیده ۳۳۳۲/۱
مستضی: طالب روشنایی ۱۵۰۷/۱
مستطاع: دراطاعت وفرمان ۱۶۶۸/۱
مُستعیر: عاریه‌خواه، امانت گیر۹۹۳/۵
مُستَنبِه: طالب‌هوشیاری‌وبیداری۳۸۷۸/۶
مُستنجم: تابان وشعله‌ور ۳۵۶۹/۳
مُستهان: اهانت‌شده، خوار ۷۳۴/۱
مَسرَح: صحنهٔ تماشا وبحث ۲۲۲/۶
مُشتهی: صاحب اشتها، خواستار ۱۴۴۴/۱
مُشتَهیٰ: خواسته، مطلوب ۱۶۰۱/۱
مُشرِف: فرمان‌نویس، ناظر ۳۱۵۲/۱
مُشرِق: نورانی، روشن کننده ۲۱۵۷/۲
مَشوب: آمیخته، پریشان ۱۰۵۱/۱
مَشید: بلند، استوار، محکم ۱۴۱۰/۴
مُصَرِّف: گرداننده، عامل تغییر حال ۴۱۹۶/۶
مُضِجّ: ناله کننده ۱۸۵۱/۶
مَضجَع: خوابگاه،جای‌استراحت۳۳۴۶/۴
مَطار: محلّ‌پرواز ۳۸۰۸/۱
مَطحَن: آسیا ۶۰۶/۶
مَطرَحه: محل ریختن و انباشتن ۳۰۱۷/۲
مُطمِع: طمع‌کار، تطمیع کننده ۱۸۹۸/۶
مَطویّ: درهم‌پیچیده، طی‌شده ۱۶۲۱/۲
مُعتَق: بندهٔ آزادشده ۴۶۵/۵
مُعتَلِف: علف‌چر، روزی‌خوار ۵۸۲/۶
مُعَد: آماده‌شده ۲۲۷۴/۳
مُعرِض: روگردان،کناره‌جو ۱۱۸۴/۴
مُعَسَّر: آنچه دشوارحاصل شود ۴۸۸/۱
مَعنی‌لان: پرمعنی، معدن حقیقت ۳۵۷۳/۲
مَعیب: معیوب: ۱۵۰۹/۵
مُعید: اعاده کنندهٔمطلب، همدرس ۳۴۶۱/۱
مَغْ: عمیق، ژرف، گود ۱۱۸۴/۱
مَغرِس: جای درختکاری ۲۳۳۷/۲
مُغرِف: آب‌دهنده ۱۵۸۶/۵
مَغَص: درد شکم درهوس غذا ۱۶۹۴/۳
مِغْفَر: فرق‌سر وپوشش سر ۳۶۳۷/۴
مُغَفَّل: غفلت‌زده، نادان، کم‌هوش، کندذهن ۳۳۵۰/۱
مِغْلَق: دربسته، بستگی ۳۸۵۳/۶
مُغَمِّز: نوازشگر، مشت‌ومالچی ۴۱۸۶/۵
مُغیث: فریادرس ۳۱۳۲/۳
مُغیر: غارتگر ۳۳۷۷/۶
مُفازْ: رستگار، نجات‌یافته ۵۳۲/۴
مَفازه: بیابان خشك، مهلکه ۵۳۲/۴
مُفتَتَن: امتحان‌شده، آزموده ۴۱۲۰/۳
مُفتَقَد: مفقود، از دست‌رفته ۴۰۲/۴
مُفَلسِف: فلسفه‌باف، حکیم‌نما ۱۸۹۷/۶
مُفیق: باوفاق، آسوده ۱۴۴۵/۲

مَقْت: بیزاری، نفرت ۲۵۹۲/۵
مُقِلّ: کم‌مایه، کم بنیه ۳۳۷۲/۳
مُقْنِص: شکارچی، اسیر کننده ۱۳۱۵/۲
مُقَوقِس: پادشاه قبطیان مصر در زمان حضرت رسول ۱۶۴۸/۲
مُقَوَّم: راست بالا، رعنا ۳۵۷۴/۴
مِکاس: چانه‌زدن درقیمت ۱۰۴۴/۶
مُکتَبَس: فشرده، انباشته ۲۱۷۴/۶
مُکتَسی: محصور، محاط، پوشیده ۲۱۸۴/۶
مَکرَعه: ظرف آب، آبخوری ۱۲۵۴/۶
مَکروب: بلادیده، غم‌زده ۱۹۷۵/۶
مُکرَه: ناپسند ۱۳۹۷/۴
مَکمَن: نهانگاه، کمین گاه ۲۳۱/۳
مِکناس: جارو، آلت رفت‌و روب ۴۷۹/۴
مُکنِف: پوشش، پرده، نهان کننده ۲۹۷۳/۴
مَکید: کید ومکر، حیله گری ۳۶۳۸/۶
مِکیسی، سخت گیری وچانه‌زدن ۱۰۴۳/۶
مُلتجی: پناهنده، پناه جو ۲۲۰۳/۲
مُلتَحَد: دفینه، پشتوانه ۱۰۵۰/۵
مُلتَقِط: به‌هم بسته و پیوسته ۱۲/۳
مُلتَوی: پیچ وخم‌دار. مرموز ۷۲۵/۳
مَلْحَمه: حادثهٔ بزرگ وخطیر ۲۵۳۷/۱
مَلدوغ: گزیده‌شده، زهرآگین ۴۲۶۳/۶
مَلَق: دوستی‌ونرمی به‌دروغ، تملق ۲۳۴/۳
مُلَقِّن: تلقین کننده ۴۹۰۹/۶
مَلیّ: مملوّ وپر، توانگر ۱۴۵۴/۳
مُمتَحَق: ناچیز، باطل، محو ۸۶۷/۵
مُمتَهَن: خوارشده، بی‌نمود ۳۷۷۲/۵
مَنُ‌الاَخیر: من آخر، وزنهٔ آخر، آخرین قسمت بار که چون برکشتی پر بار افزوده شود آن را غرقه سازد ۷۲۷/۶
مُناخ: خوابگاه وآرامگاه شتر ۲۰۷۴/۲
مَناص: پناه، گریزگاه ۱۵۰۲/۳
مُناصر: نصرت دهندهٔ متقابل ۳۱۹۵/۳
مَنام: رؤیا، زمان‌خواب ۲۴۵۳/۶
مَنبِت: جای رویش گیاه ۴۲۴۳/۶
مَنبَل: بی‌عقل، دلباخته، گیج ۳۹۴۷/۳ نیز گیاهی است که با آن مرهم سازند ۲۰۹/۲
مُنتَجَع: جایگاه آب وعلف ۲۸۶۱/۵
مُنتَجِم: فروزنده وتابان ۳۰۰۶/۱
مُنتَعِش: سرزنده، سرحال ۱۶۳۹/۳
مُنتَهِك: خسته کننده، ایرادگیر ۱۷۴۹/۶
مُنثَنی: سرنگون، دوتاشده ۳۹۳/۵
مِنجَل: داس درو ۳۵۳۲/۶
مَنحوت: ساختگی، تراشیده ۷۷۶/۱
مُنخَزِم: به‌دام افتاده ۴۵۶۷/۳
مُندَك: ویران، پست ۳۷۶۸/۴
مَندیل: دستمال، لنگ، بقچه ۳۰۵۷/۳
مُنسَحِب: کشیده‌شده، آویزان ۲۹۴۵/۶
مُنسی: فراموشکار، نسیان‌آور ۳۳۰۱/۴
مُنشَنی: پژمرده وافسرده ۳۲۵۸/۳
مُنطَمِس: ناپدید، محو ۲۰۷۹/۶
مِنطیق: سخن‌پرداز ۳۲۱۰/۵
مُنَقّی: پاکیزه، پوست‌کنده ۳۱۱۶/۳
مُنکَدِر: تاریك وکدرشده ۲۵۳۴/۱
مُنَمّ: نمّام، سخن‌چین ۲۵۶۵/۶
مُنهَتِك: بی‌پروا، رسوا ۱۵۵۶/۳
مَنْهَل: آبخور، سرچشمه ۱۲۷۸/۵
مَنهی: نهی‌شده، ممنوع ۳۷۰۰/۶

مُنْیَت: آرزو وامید ۴۵/۵
مُؤَنَّف: دیرباور، سرگشته ۳۸۸/۶
مُؤَثَّم: گناهکار ۲۹۶۲/۳
مُودَعه: درجای خود قرار گرفته ۱۰۸۸/۴
مَورود: مورد یاد ونظر ۱۹۵۹/۵
مُوْلِع: حریص، آزمند ۳۰۶۶/۲
مول‌مول: تأمّل واندیشه وتأخیر ۱۸۲۵/۵
مُوَلَّهه: سرگشته، حیران ۱۷۰۳/۶
مَهجَع: آرامگاه، مسکن ۳۳۴۶/۴
مَهرَب: گریزگاه ۴۴۷۷/۶
مَهل: درنگ، نرمی وآهستگی ۵۳/۵
مَهول: ترسناك، هول‌انگیز ۳۸۴۰/۴
مهین: به‌کسرمیم (فارسی) بزرگتر ۱۴۷۸/۴
وبه‌فتح (عربی) خوار وپست ۲۵۴۹/۲
میزَر: دستار، سفره ۳۱۲۵/۳
میغ: ابر ۳۷۹۳/۱
میقات: موقع وموسم‌کار ۳۸۹۷/۵

ن

نادی: نداکننده، انجمن ۵۰۶/۵
ناسور: جراحت کهنه وچرکی ۳۲۵۳/۱
ناشِکِفت: بی‌ملاحظه، بی‌محابا ۴۲۵۵/۶
ناعِش: زندگی‌بخش ۱۴۰۹/۶
نافِقا: منافق ۷۹۷/۵
ناقور: بوق‌بزرگ، صور ۷۳۲/۴
ناکِس: سرافکنده، خمیده ۳۸۲۰/۶
نامُحتَرَز: ناچار، ناگزیر ۲۸۱۵/۴
ناموس: شرف، آبرو، عفت، امرمحترم و پوشیده ۱۵۸۳/۴
نایزه: نیچه، لولهٔ توخالی ۳۵۶۶/۱
نَبا، نبأ: خبر، دستور ۱۲۴۱/۶
نَبْت: گیاه، روئیدنی ۲۸۹۵/۴
نَبْع: جوشش آب از زمین ۱۹۶۶/۴
نَجده: یاری، کمك ۳۵۷۷/۵
نِحله: مهریه، عطا، بخشش ۳۵۴۹/۶
نُحول: ضعف ۳۵۳۷/۲
نَخّاس: فروشندهٔ حیوان وبرده ۳۰۴۱/۳
نَدید: مثل ومانند ۳۰۱۹/۱
نُذُر دلباختگان ۱۴۲۳/۴
نُس: گردا گرد دهان، هوش، تدبیر، فراست ۳۱۴۹/۴
نَسّاخ: کاتب، نسخه‌نویس ۳۲۲۸/۱
نَسْف: پراکنده، پریشان ۱۸۸۴/۱
نَسَك: غلّه‌ای مانند عدس ۲۲۵۹/۱
نُشّاب: (جمع نشابه) تیرها ۳۳۱۸/۱
نِشاف: خودباختگی، خبط ۱۶۵۳/۱
نَشَف: جذب آب ۸۷۹/۱
نُضار: زرخالص ۱۳۸۷/۶
نُعاس: چرت اول خواب ۵۵۹/۴
نُفول: دور و دراز، ژرف ۱۳۹۰/۱
نَفّاثات: دمیدن جادوگران ۳۱۹۵/۴
نَفَر: گروه سه تا ده‌تن ۲۸۳۹/۲
نُفور: نفرت کردن، دوری ۲۴۲۹/۲
نَفیر: دادخواهی با فریاد و زاری ۳/۱
نَقا: پاکی وپاکیزگی ۲۳۹/۴
نُقلان: نقل، جابه‌جایی ۳۵۵۶/۳
نِقمت: عذاب، عقوبت ۱۷۳۶/۶
نَکال: سزا، گزند، رسوایی ۱۱۴۱/۴
نُکَر: کارهای دشوار وناپسند ۲۱۶۱/۶
نُکس: خواری وسرافکندگی ۲۶۷۳/۵

قَمْر، نَمِر: پلنگ ۱۶۶۳/۱
نمکلان: نمکزار، شوره‌زار ۱۳۴۴/۲
نمیدن: میل وتوجه کردن ۱۱۴۱/۳
نوشیدن: نیوشیدن، شنیدن ۱۷۸/۴
نول: منقارمرغان ۲۷۲۶/۵
نَهبه: غارت، بزور گرفتن ۵۰۴/۶
نَهمت: آرزو، حاجت ۱۴۴۲/۱
نُهی: جمع نُهیه بمعنی عقل ۳۹۴۰/۳

و

واثُبور: وای ازنابودی ۹۳/۵
واعی: شنونده، نگهدارنده ۳۰۳۶/۴
واهِله: نام زن نوح ۴۴۷۲/۶
وِجا: ترس،رنج وعذاب ۱۱۷۶/۳
وَجَل: بیم وهـراس ۱۶۶۵/۱
وَحَل: منجلاب، گل‌ولای ۵۳۸/۵
وَخْش: نام شهری نزدیك بلخ ۳۳۱۹/۴
وَخِم: ناسازگار، ناگوار ۳۹۶۸/۳
وُدّ: دوستی، مودّت ۳۴۶۱/۳
وَرد: گل ۲۰۹۵/۱
وَرِی: ممال وَرْی، مردم ۲۵۰۴/۴
وُرِیب: اریب،کج ومنحرف ۱۷۸۰/۲
وَسَخ: چرك تن وجامه ۲۰۶۸/۱
وَسَن: چرت ابتدای خواب ۱۲۶۸/۴
وَسیط: نام کتابی‌درفقه ازغزّالی ۲۲۱۰/۲
وُشاة: جمع واشی، جاسوسان ۳۸۳۷/۱
وَشْت: ناله و زاری ۷۸۱/۶
وَشَق: لباس پوستی قیمتی ۲۱۷۴/۶
وَصْم، عیب وعار ۱۵۶۷/۶
وِطا: وطاء، فرش، کف‌پوش ۳۸۹۸/۶
وِقاع: آمیزش، هنگام انزال ۳۷۳۳/۶
وَکْر، آشیانهٔ مرغ ۱۲۴۳/۲
وَکْش. سرنگون شدن ۲۵۱۵/۲
وَلَه: افراط درغم یا وجد ۱۹۳۹/۱

ه

هارب: گریزان، فراری ۷۶/۶
هاروت وماروت: دو فرشته که بـه کفّارهٔ خطایی‌که ازایشان سرزد عذاب‌دنیوی اختیار کـردند و در سرزمین بـابل سرنگون به چاهی آویخته مانده‌اند تا قیامت ۴۷۱/۳
هُذَیل: قبیله‌ای ازعرب ۱۹۹۳/۴
هَزّه نوعی جنباندن، تحریك ۵۹/۵
هِشته: رها کرده: وانهاده ۷۰۴/۲
هَطّاله: چشم اشکریز ۲۳۳۸/۶
هَلاهِل: نوعی زهرکه بهیچ تریاق علاج نشود و زود بکشد ۳۹۴۱/۳
هِلیله: داروی گیاهی ملیّن ۵۴/۱
هُمام: بلندهمّت وسرور قوم ۱۸۰۷/۳
هَوام: جمع هامه، حشرات ۲۰۶۷/۵
هَوْن،آرام، نرم، آهسته ۸۳۴/۳
هَی‌اند: هستند ۷۰۲/۴
هَیْت: اسم فعلی برای خواندن ودعوت به پیش‌آمدن ۲۷۴۵/۶
هیز، حیز: مخنّث، چشم‌چران، بـی‌شرم ۲۹۳۸/۲
هَیضه: اسهال ۲۸۲۹/۵
هیکل: مجسمه، نوشتهٔ تعویذ چشم زخم و مانندآن ۱۱۸/۵

ی

یاسه (مغولی) یاسا: قانون ۳/ ۸۵۰

یَپَنْلو: میدان محلّ فروش اجناس وارد شده به شهر یا آبادی ۶/ ۴۲۸۳

یُرغا، یورغه: تند و رهوار رفتن اسب ۴/ ۲۰۱۰

یَسار: استطاعت، توانگری ۶/ ۴۲۰۶، طرف چپ مقابل یمین ۵/ ۱۸۰۴

یُسر: آسانی درمقابل عسر ۲/ ۲۲۹۶

یَشم: یکی‌ازگونه‌های سنگهای قیمتی از جنس‌عقیق به‌رنگ سبززیتونی ۱/ ۵۱۵

یَنْبُوع: سرچشمه، جوی پُرآب ۳/ ۴۲۸۹

یَنگا، یِنگه: زنی که شب‌زفاف عروس را به‌حجله می‌رساند ۶/ ۳۹۵۵

یَواش: رام، آرام: آهسته، اسب تربیت شده برای رئیس ۶/ ۴۹۱۰

یُورتگه: منزلگاه، مسکن، پناهگاه، چراگاه محلّ خیمه وخرگاه ۳/ ۳۷۱۱

یوز: درنده‌ای دونده وتیزروکه تیره‌ای از آن را یوزپلنگ نامند ۱/ ۹۹۶

کتابشناسی

مآخذ مندرجات مقدمه وضمائم کتاب حاضر
همراه با دیگرمنابع مهم برای مطالعه ومزیدآگاهی دربارهٔ مولوی ومثنوی
به‌ترتیب نام کتابها

۱ـ احادیث مثنوی، به جمع وتدوین استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، چاپ سوم، مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر، تهران، ۱۳۶۱ ه ش، وزیری، ۲۷۴ ص متن + ۱۲ ص مقدمه.

کتاب مشتمل برمواردی است که مولانا درمثنوی از احادیث استفاده کرده با ذکر وجوه روایت درنص کامل با حروف مشکول ومعرب وارائهٔ مأخذ آنها، همراه‌با فهرستهای الفبایی احادیث واعلام. ـ این کتاب نخستین‌بار بسال ۱۳۳۴ شمسی توسط دانشگاه‌تهران چاپ شده بود، و درآن ۷۴۵ حدیث ذکرشده به ترتیبی که در دفتر اول تا ششم مثنوی به آنها اشاره شده‌با ارجاع به شمارهٔ صفحه‌وسطردرمثنوی‌چاپ علاءالدوله (← ش۳۳). ـ در مقدمهٔ کتاب درباب احادیث نبوی و گردآوری آنها و روش صوفیان درملاحظهٔ احادیث و کیفیت تألیف گفتگو شده. ـ پیش‌از این تألیف جزآنچه درشرح وتفسیرهای مثنوی دیده می‌شد هیچ کتاب جامع وآسان‌یابی در ایـن زمینه نداشتیم. آنچه مرآت مثنوی (ش ۴۰) تنظیم کرده بـود تنها مربوط به منتخبات مندرج در همان‌کتاب بـود و ازجامعیت روش و نشانیها نیز بهره‌مند نبود.

۲ـ اخبارسلاجقهٔ‌روم، تدوین‌استاد دکترمحمدجوادمشکور، حاوی‌مقدمه‌ای‌مبسوط ومستقل در پنج فصل شامل شرح سلجوق‌نامه‌ها و بررسی‌های جغرافیایی وتاریخی مربوط به‌آسیای صغیر و دوران سلاجقهٔ روم تا زمان استقرار دولت عثمانی. با متن کامل «مختصر سلجوقنامهٔ ابن بی‌بی» کـه جامع مطالب تاریخی کتاب «الاوامرالعلائیه فی‌امـورالعلائیه» است، بانضمام تعلیقات واضافات مشتمل بر بعضی‌از اخبار سلاجقهٔ روم مستخرج از دیگر متون تاریخی معتبرفارسی، همراه با نقشه‌ها وتصاویر روشنگر احوال سلجوقیان روم. بـا فهرستهای اعـلام و چهل صفحه تصویر. چاپ اول، تهـران، ۱۳۵۰ ه ش، از انتشارات کتابخانهٔ تهران تبریز، قطع وزیری، دویست و دو + ۵۹۸ صفحه.

فصل چهارم مقدمه با عنوان «ملای رومی یونانی‌مآب» معلومات کلی جامع و سودمندی دربارهٔ مولوی ومثنوی وافکار و اوضاع روزگار سران سلسلهٔ مولویه را دربر دارد.

۳ـ از دریا به دریا، اثر ابتکاری استاد محمدتقی جعفری‌تبریزی، درچهارجلد،

چاپ اول، از انتشارات چاپخانهٔ وزارت فرهنگ وارشاد اسلامی، تهران ۱۳۶۴، ۱۳۶۵ ه ش، قطع سه‌ورقی رحلی، به‌ترتیب ده+۴۶۹ و۴۹۳ و۶۱۱ و ۵۳۶ ص.

این کتاب چنانکه درمشخصات اوایل کتاب نامیده شده «کشف‌الابیات مثنوی» است اما علاوه برکشف مصراعهای اول و دوم تمام ابیات مثنوی راهنمای جستجوی تمام الفاظ نیز هست به‌طوری‌که دوهرنوع پژوهشی بـا دانستن تنها یك کلمهٔ معنی دار می‌توان تمام موارد درج آن را (جزچندکلمهٔ نادر) در دوچاپ مشهور ویك شرح مفصل‌مثنوی فـوری پیداکرد: یکی مثنوی چاپ رمضانی (ش ۳۵)، دوم مثنوی چـاپ نیکلسون (متـن اصلی و نسخ چاپ عکسی) وسوم مجموعهٔ ۱۵جلدی تفسیر وبررسی مثنوی هم ازآثار استادجعفری (ش۱۰). ــ درهر سه‌کتاب نشانی ابیات وسایر مـواد مدخل به‌شمارهٔ جلد وصفحه وسطر کتابها ارجاع شده‌که در دوکتاب ناگزیر بوده و درنسخهٔ نیکلسون هم با اینکه ابیات‌هر شش دفترمثنوی جداگانه شماره داشته برای‌یکسان‌بودن جدولها ازهمان روش پیروی‌شده. وچون ۶ دفترچاپ نیکلسون در۳ مجلدگنجیده وهرمجلد دارای شمارهٔ صفحه برای‌مجموع دو دفتر است درکتاب «از دریا به دریا» منظور از «ج ۱» دو دفتر اول و دوم، ومنظور از «ج۲» دو دفترسوم وچهارم، ومنظور از «ج۳» دو دفتر۵ و۶ مثنوی است.

انتخاب نسخهٔ چاپ خاور در ایـن کشف‌الابیات این مزیت را داردکـه حتی تمام ابیات الحاقی را نیـز یکباره نشان می‌دهد وباری مجموعهٔ «از دریا به دریا» برای اهل تحقیق عطیهٔ ارجمندی است و دست مریزاد جناب استاد.

۴ـ انتهانامه، نام سومین وآخرین مثنوی از آثار سلطان‌ولد فرزند مولوی است به اعتبار اینکه نخستین مجموعهٔ مثنوی‌های ولدی را «ابتدا نامه» خوانده بودند اما بیشتر به «ولدنامه» (ش۵۳) مشهور است و دومی رباب‌نامه است (ش۱۶).

انتهانامه دارای ۸۳۱۳ بیت‌بر وزن مثنوی مولوی است وعلاوه بر دیباچه ۲۰مبحث را شامل است وبا این بیت آغازمی‌شود: «می‌کنم با نام حق‌آغاز باز، نکته‌های نادر پرراز باز» ومطالبش در واقع دنباله یا تکرار وتوضیح مطالب رباب‌نامه و مثنوی مولوی است. شاعرخود یادآوری می‌کندکه آنچه در احوال طریقت در ربابنامه هست در ایـن مثنوی محض تذکار تأکید می‌شود. انتهانامه درباب احوال مولوی اطلاعات اندکی بدست داده وکلاً در زمینهٔ عرفانیات است. این کتاب هنوز چاپ نشده و یکی از نسخ خطی آن در کتابخانهٔ دانشگاه استانبول محفوظ است.

۵ـ با پیر بلخ، کاربرد مثنوی درخودشناسی، نوشتهٔ محمد جعفر مصفا، چاپ‌دوم، با تجدیدنظر و اضافات، تهران ۱۳۷۰، چاپ خوشه، رقعی ۳۸۳ ص.

شرح وتفسیری است با زبان وبیانی غیرازشرح وتفسیرهای متعارف برای بعضی‌از قسمتهای مثنوی ومطالعه‌ای است ازنوعی دیگر درجستجوی جان‌کلام. نویسنده روانشناس

و روانکاو است و می‌خواهد «خواننده را آماده کند تا بـه مثنوی از دیدگاهی نگاه کند و راه را با چنان احتیاطی برگزیند که به جای کعبه از ترکستان تصورات سر درنیاورد» با وجود این، عیارسنجی مطالب برعهدهٔ خواننده‌ای است که قبلاً «تفکرزائد» را نیز خوانده باشد.

۶ـ بانگ نای، (داستانهای مثنوی مولوی) به انتخاب سید محمدعلی جمال‌زاده، با مقدمه‌ای از بدیع‌الزمان فروزانفر، انتشارات انجمن کتاب، تهران، ۱۳۳۷ ه ش، وزیری ۲۲+۳۹۴ ص.

ویژگی بانگ نای در این است که گردآورنده تمام قصص وتمثیلات مثنوی را از حکایتهای تو درتو منتزع وقسمتهای پراکنده و دور ازهم را در یکجا مجتمع ساخته و هر حکایت را یکجا وجداگانه بدون مطالب مایجرالکلام به‌ترتیب هردفتر مدون نموده. دراین کتاب جمعاً ۳۱۴ حکایت وتمثیل با فهرست کامل آنها گردآمده با مقدمه‌ای که درباب مثنوی وقصه‌هایش نکته‌های گفتنی نیز دارد. در برداشتن تمامی حکایتهای ناب مثنوی دریك کتاب بدون تعلیقات عرفانی با حجم اندك برای کسانی که در این باره مطالعه می‌کنند اثر مغتنمی است. پیش‌از این کتاب تنها مؤلف مرآت‌المثنوی (ش۴۰) دربخش یـواقیت‌القصص آن در این زمینه کاری ساخته بود اما مرآت تمثیلهای کوتاه را نیاورده در انتخاب ابیات هم تفاوتهایی دارد. وچه خوب بود که یکی‌از دو استاد درمقدمهٔ بانگ نای از فضل این‌متقدم که اثرش قبلاً چاپ شده وگمنام هم‌نبود یادی به‌خیر کرده بودند.

۷ـ بحر درکوزه، نقـد و تفسیر قصه‌ها وتمثیلات مثنوی، تـألیف استاد دکتـر عبدالحسین زرین‌کوب، چاپ اول، ۱۳۶۸ ه ش، تهران، انتشارات علمی، قطـع وزیری، ۶۱۶ ص.

ازخوشبختیهای خوانندگان امروز وفردای مثنوی است که در زمانی واقع شده‌اند که پس‌از چهارمولوی‌شناس روزگارما، فروزانفر وهمایی ونیکلسون وگلپینارلی، زرین‌کوبی آمده است و دوکتاب بحر درکوزه و سرنی را دربـارهٔ مثنوی نوشته وبسیاری از گفتنی‌ها ونکته‌ها واسرار مثنوی راکه تاکنون هیچکس پرده ازآن برنگرفته‌بود درترازوی نقدی عالمانه سنجیده و با بصیرت خاص سخن‌سنجان نامی‌جهان از آن بحث کرده است.

این تألیف نفیس‌خود سرگذشتی داردکه باید در دیباچه خواند وبه‌جای هرتوصیفی درشناخت کتاب، فهرست برخی‌ازفصول آن محتوای کتاب را بهترنشان می‌دهـد: مثنوی و مولانا درقصه‌ها، داستانهای انبیا، صحابه وشیوخ درقصه‌ها، حکایات امثال، سؤال وجواب و زبان حال، قصه‌های تمثیلی ونوادر، جد وهـزل درلطایف وطنزها، قصه ونقد حال، یادداشتها، فهرستها و ابیات شاهد.

۸ـ تاریخ خانقاه درایران، تألیف دکترمحسن کیانی (میرا) چاپ اول، ۱۳۶۹

ه ش، تهران، کتابخانهٔ طهوری، قطع وزیری با فهرستهای راهنما، ۶۲۰ص.

کتاب درهفت فصل و ۶۱ بخش فرعی تنظیم شده گرچه مستقیماً به بحث از مثنوی و مولوی نمی‌پردازد بمناسبت احتوای تاریخ خانقاهها درتمام قلمرو تصوف ایران وشرح اصطلاحات مربوط به اهل خانقاه وخرابات و زوایا درمناطق مختلف، کیفیت ادارهٔ آنها و منابع اقتصادی و درآمد وهزینهٔ آنها، چگونگی روابط شیخ ومرید و القاب وعناوین آنها ومجالس وعظ وآداب ریاضت و چله‌نشینی و سماع و خرقه‌پوشی و روابط صوفیان با علمای شریعت ومانند این گونه‌مطالب، علاوه بر ارائهٔ اطلاعات تحقیقی جمع آمده ازصدها مأخذ متنوع و دیریاب، کتابی است که درفهم و درك دشواریهای آثاری چون مثنوی و دیوان شمس ومقالات ومعارف قوم بسیار اثربخش و آگاه‌کننده است.

۹ـ تفسیر داستان قلعهٔ ذات‌الصور، یا دژ هوش‌ربا از مثنوی، تألیف استاد جلال‌الدین همایی، چاپ چهارم، ۱۳۶۶، تهران، مؤسسهٔ نشر هما، وزیری، مقدمه ۶۶+ متن ۲۵۴ ص.

کتاب از برای دانشجویان تألیف شده ومتن ابیات داستان قلعهٔ ذات‌الصور نقل و در ذیل صفحات شرح وتفسیرشده است. مقدمهٔ کتاب معلوماتی دربارهٔ مثنوی وسرگذشت وحالات و افکار مولوی به‌دست می‌دهدکه شنیدن آن‌ها از زبان قلم همایی اهمیتی خاص دارد. این کتاب نخستین‌بار بسال ۱۳۴۸ شمسی چاپ شده ومؤلف برای آن مادهٔ تاریخی در دوبیت ساخته‌که «داستان قلعهٔ ذات‌الصور، ازکتاب مثنوی مولوی، طبع شد با شرح و تاریخش سنا، گفت «تفسیری ز جزء مثنوی». کتاب اثری عالمانه و ازسرمشقهای آماده‌سازی کتب درسی ازمتون ادبی است ولی مانند بعضی دیگر از انتشارات هما هیچگونه فهرستی ازمطالب واعلام ولغات ندارد. امیدکه درچاپ آینده داشته باشد.

۱۰ـ تفسیر ونقد و تحلیل مثنوی جلال‌الدین‌محمد بلخی، اثر استاد محمد تقی‌جعفری‌تبریزی، در ۱۵جلد، چاپ‌دهم، ۱۳۶۸ش، انتشارات اسلامی، جمعاً ۱۱۲۰۰ص.

چاپ اول این مبسوط‌ترین شرح فارسی مثنوی به‌تدریج از سال ۱۳۴۴ تا ۱۳۵۴ به‌طبع رسید و از استقبال لایق برخوردارشد. یکی‌از ویژگیهای این‌شرح این است‌که بر خلاف سایر شرحها ازتمام مضامین مثنوی ونحوهٔ بیان‌آنها بطور یکسان و دربست تحسین وتأیید نشده بلکه مباحث آن از دیدگاه علوم ومعارف اسلامی و دانشهای بشری عصری مورد نقد وتحلیل قرارگرفته ونقاط قوت وضعف هرمطلب بررسی شده است. دراین دوره کتاب نسخهٔ مرجع ملاحظه مثنوی چاپ رمضانی است زیراکه علاوه بر مندرجات نسخهٔ مشهور نیکلسون اشعار اضافی سایر نسخ را نیز با علامت الحاقی‌بودن در بر داشت وضمن بعضی‌ازتصحیحات ذوقی محل تأمل از بعضی اغلاط سایرنسخ پیراسته شده بود و بهرحال به‌گفتهٔ مثنوی توجه شارح بیش‌ازقافیه‌اندیشی ومحاکمهٔ کلمات به دیدار دلدار ومعانی

معطوف است.

تفسیر مثنوی درایـن دوره‌کتاب با جلد چهاردهم پـایان یافته وجلد پانزدهم شامل فهرست مـوضوعی مجلدات پیشین و راهنمای گزیدهٔ شواهد افکار و آراء مولـوی است. مؤلف درپایان جلدچهاردهم اثرخودرا «مقدمه‌ای‌برنوع خاصی‌ازفهم مثنوی» شمرده‌است.

۱۱ـ جستجو در تصوف ایران، و دنبالـهٔ جستجو در تصوف، تألیف دکتـر عبدالحسین‌زرکوب، دوجلد، چاپ ۱۳۶۲، تهران، انتشارات امیرکبیر، ۴۴۶+۴۱۲ص.

کتاب بی‌آنکه صبغهٔ تـاریخ تصوف داشته باشد سیرظهور و شیوع دگـرگونیهای اندیشگی ومکتب‌های تصوف را درایران از دوران قبل‌از اسلام تـا قرون متأخر همراهی می‌کند وخواننده را با زیر وبمها و راز و رمـزهای نهان وآشکار این شیوهٔ جهان‌بینی و جلوه‌های‌گوناگون‌آن آشنا می‌سازد.

دیدگاه مؤلف بسیاردان درتحقیقات ادبی وتاریخی دیدگاه نقد وسنجش وعیاریابی حکیمانه است و بازگویی‌گفته‌های پیشین ومهر قبول‌نهادن برمشهورات اقوال رابا سخنان دوپهلو نمی‌پسندد. با این‌توجه می‌توان گفت‌کسی‌که درجستجوی‌تشخیص درست ازنادرست ومقایسهٔ حب وبغضها واشتباهات بـا حقایق امور است جستجو درتصوف را کتابـی منفرد می‌یابدکه درباب مولوی وآثار و افکار مولویان نیز چون دیگر عرفای اعلام رهیابیهای بکر وتازه دراین دوره‌کتاب بسیارمی‌توان یافت.

جلد اول جستجو نخستین‌بار بسال ۱۳۵۷ چاپ شده بود وجلد دوم بسال ۱۳۶۲ با آن همراه شد. مقدمهٔ کوتاه مؤلف درجلد دوم مورخ به‌سال ۱۳۶۰ می‌باشد.

۱۲ـ جواهرالاسرار و زواهرالانوار، شرح مثنوی مولوی، ازکمال‌الدین‌حسین خوارزمی عارف قرن نهم، جلد اول، دیباچهٔ تفسیر در ده مقاله، با مقدمه وتصحیح وتحشیه وفهرستها از دکترمحمدجوادشریعت، چاپ اول، ۱۳۶۰ش، اصفهان، مشعل، ۱۰+۱۴+ ۴۵۶ ص.

حسین خوارزمی صاحب مجموعهٔ غزلیاتی به‌فارسی است‌که به غلط به نام دیـوان حسین‌منصور حلاج معرفی و با این نسبت بی‌اصل چاپ شده زیرا به قـول مصحح محترم «مسلم است‌که حسین‌منصورحلاج حتی یك‌سطرنوشته یـا شعر فارسی ندارد». شرح مثنوی خوارزمی به‌فارسی با نثری مصنوع درچهارجلد وتا آخر دفترسوم مثنوی است. جلد اول آن مقدمهٔ این‌دوره در ذکر احوال مشایخ طریقت و بیان اصطلاحات صوفیان وقسمتی از اصول ومبانی تصوف است وشرح حالی هـم از مولوی درمقالهٔ اول از ده مقالـهٔ دیباچه مندرج است. ناشرکتاب در این‌جلد اول‌گفته است‌که باقی مجلدات هم در اصفهان چاپ شده اما درتهران دیده نشد. متن این‌جلد اول دارای ۲۶۱ صفحه ومـابقی تعلیقات مصحح است. مجموعهٔ این‌شرح مثنوی قبلاً بسال ۱۸۹۲ م درهند به‌چاپ سنگی رسیده‌که نسخ‌آن

نایاب است ومرحوم فروزانفر شرح خسوارزمی را بهترین شرح فارسی مثنوی و دومقالهٔ اول و دوم مقدمه را واجد اهمیت بیشترمی‌داند (ش ۱۸ ص ۱۶۵)

۱۳ـ چنگ مثنوی، منتخباتی‌از ۶دفتر مثنوی با مقدمه وتوضیحاتی در دیباچه‌به قلم دکتر اسدالله مبشری، چاپ اول، ۱۳۶۲، تهران، مطبوعاتی عطایی، ۴۲۴ص.

اصل کار منتخب موضوعی مختصری از ابیات مثنوی درنکات اخلاقی عرفانی و امثال وحکم در۸۲موضوع و دارای ۲۹۷ص است که‌نظیر آن چندکتاب منتخب وجامع‌تر ومهمتر ازهمه لب‌لباب مثنوی‌کاشفی را داشته‌ایم. توصیف این‌اثر به اعتبار ارزش اطلاع‌رسانی مقدمه وتوضیحات مرحوم مبشری است که واجد نکات تازه‌ای پیرامون مثنوی و معرفی نسخهٔ چاپ نیکلسون است که ازمقدمه‌های انگلیسی‌آن مأخوذ است وچون ترجمه و نقل این‌مطالب جز درمثنوی چاپ دکتر پورجوادی و «مقدمهٔ رومی» در سایر کتب چاپ ایران نیامده به‌سهم خود برای خوانندگانش آگاهی‌بخش و فیض‌مند بوده است.

۱۴ـ خط سوم، دربارهٔ شخصیت، سخنان و اندیشهٔ شمس‌تبریزی، نوشتهٔ دکتر ناصرالدین صاحب‌الزمانی، چاپ دهم، ۱۳۶۹، تهران، مطبوعاتی عطایی، رقعی، ۸۸۵ص.

خط سوم با تکیه برتحلیل و بررسی مقالات شمس (ش ۴۵) و سه مأخذ مهم و مشهوردیگر، برسر آن است که هویت، شخصیت، سرگذشت، حالات و اندیشه‌های شمس و تأثیر دوجانبهٔ مولوی وشمس را به‌درستی بشناسد و بشناساند.

مؤلف روانشناس، روش‌مند، تیزبین و دقیقه‌یاب است و در این اثرنقد و بررسی جامع‌الاطراف شیرین و دلچسبی ارائه داده است که با وجودآنچه ازقدیم وجدید گفته و نوشته‌اند دلائل وشواهد و دریافتهای مستند مرتبط با شناخت شمس را با انتظامی لایق و استدلالی پذیرفتنی‌تشریح کرده است. خط سوم نخستین‌بار بسال ۱۳۵۱ به‌طبع رسیده‌بود.

۱۵ـ دیوان سلطان ولد، مولوی دیگر، ترتیب و تصحیح اصغرحامد ربانی، با دومقاله ازسعیدنفیسی درمقدمه، چاپ دوم، ۱۳۶۲، تهران، کتابخانهٔ سنایی ۲۹+۶۳۵ص.

دیوان ولد متضمن اشعاری ازغزل، قصیده، ترجیع، قطعه و رباعی است که در ۲۹ وزن سروده شده جمعاً دارای ۱۲۷۱۹ بیت است. دیوان را سلطان ولد به‌تبعیت وبا قصد متابعت ومشابهت آثارش با مولوی ساخته و این قصد وعمد را در دیباچهٔ ولدنامه تصریح کرده است. بقول مرحوم نفیسی «اشعار دیوان ازمقولهٔ دیوان‌کبیرمولوی است و در عین آنکه لطف ومتانت‌کلام مولانا را ندارد چیزی ازشور وهیجان روحی مولانا دراین‌اشعار هست». برخی‌ازاشعار این دیوان‌که به وقایع اشاره دارد معلوماتی از اوضاع و احوال زندگی و زمانهٔ این پدر وپسر را به‌دست می‌دهد. دیوان سلطان ولد با تقسیم‌بندی قدیمی صوفیانه برحسب اوزان عروضی قبلاً دوبار درترکیه باهتمام استاد فریدون نافذ به طبع رسیده بود وچاپ تهران از روی چاپ استانبول اما باکوشش حامد ربانی با تقسیم

موضوعی اشعار به‌ترتیب الفبایی قوافی به‌صورتی که امروزمتداول است تنظیم وچاپ اول آن بسال ۱۳۳۸ منتشرشده بود.

۱۶ـ رباب‌نامه، اثر سلطان ولد فرزند مولانا، با تصحیح، مقدمه، حواشی‌وتعلیقات باهتمام دکترعلی سلطانی‌گرد فرامرزی، چاپ اول، ۱۳۵۹، تهران، انتشارات مؤسسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه مك‌گیل با همکاری دانشگاه‌تهران، قطع وزیری، ۱۲۰+۶۱۲ +۱۱ ص. توزیع‌کتابخانهٔ طهوری وانتشارات زوار.

رباب‌نامه بر وزن مثنوی مولوی و بعداز «ولدنامه» دومین مثنوی سلطان ولد است. مطالب‌آن نیز با صرف‌نظر ازتفاوت زبانی وبیانی‌مشابه مثنوی مولانا وبیشترشرح و وصف همان معانی‌است و دارای ۷۷۴۵ بیت فارسی و۲۱۴ بیت عربی، یونانی وترکی است. در این‌کتاب‌نیزمانند ولدنامه (ش۵۳) هرقسمت ازحکایات وبحثهای‌تفسیری وعرفانی عنوانی به‌نثر داردکه معانی‌منظوم را مجملاً توصیف وتکرار می‌کند. بسیاری ازمطالب رباب‌نامه برای درك وفهم برخی ازمطالب مهم یا مجمل مثنوی معنوی راهگشاست. نام‌کتاب اشاره‌به اهمیتی‌است‌که مولانا برای رباب‌قائل بوده وبارها ازآن سخن‌گفته است. ربابنامه با این بیت شروع شده: «بشنوید ازنا له و بانگ رباب، نکته‌های عشق ازهرگونه باب» وبا اینکه ازمثنوی بسیارسخن می‌گوید درباب زندگی مولانا اشارات اندکی دارد. این‌کتاب پیش از این چاپ نشده بود.

۱۷ـ رباعیات مولانا، ظاهراً قدیمی‌ترین مجموعهٔ جداگانهٔ رباعیات مولوی به تدوین «ولد چلپی امیر بوداق» وبه اهتمام «محمدولی‌افندی» بسال ۱۳۱۲ه‍ق دراستانبول به‌طبع رسیده. درایران نیز اولین‌بار از روی نسخهٔ خطی‌دیگری باهتمام مرحوم محمدباقر الفت بوسیلهٔ‌کتابفروشی بهار اصفهان بسال ۱۳۱۶ش چاپ شد. از روی همین‌نسخهٔ اخیر بودکه اولین‌بار رباعیات به‌ضمیمهٔ کلیات دیوان شمس توسط انتشارات امیرکبیر به‌طبع رسید وپیش‌ازآن عده‌ای ازنسخ دیوان چاپ‌هند رباعیات را نداشت. اما اکنون‌منقح‌ترین چاپ رباعیات‌مولانا همان است‌که درکلیات‌شمس، «دیوان‌کبیرده‌جلدی» تصحیح‌فروزانفر (ش۳۰) نیمهٔ جلد هشتم را فراگرفته وشامل ۱۹۸۳ رباعی‌است. چاپ دیگر رباعیات آن است‌که درترکیه با مقدمه وتصحیح دکترفریدون نافذ اوزلوق به‌طبع رسیده وبا ترجمهٔ این مقدمه درتهران نیز به سعی دکترتوفیق سبحانی منتشر شده است. نسخه‌ای دیگر از رباعیات نیز درقم چاپ‌شده‌که مقاله‌ای از استاد محمدامین‌ریاحی را به‌آن‌پیوندکرده‌اند. استاد فروزانفر می‌گوید: «معانی بلند و مضامین نغز در این رباعیها فراوان است ولی رویهمرفته ارزش آنها به پایهٔ غزلیات ومثنوی نمی‌رسد. ضمناً درمیان رباعیات مضبوط در منابع خطی نسبتاً معتبر نیز رباعیاتی ازعطار و نجم رازی و اوحدکرمانی و دیگران دیده می‌شودکه جداکردن دقیق رباعیات دخیل ومنسوب مستلزم بحث انتقادی مبسوط در آینده

است (ش۱۸ ص۱۶۵)

۱۸ـ رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال‌الدین محمد مشهور به مولوی، به خامهٔ بدیع‌الزمان فروزانفر، چاپ پنجم، ۱۳۶۶ه ش، تهران، انتشارات زوار با فهرستها، ۱۶+۲۴۹ص. +۱۶ص تصویر وشجره‌نامهٔ جانشینان مولانا.

متن این کتاب نخستین‌بار بسال ۱۳۱۵ ش در ۱۷۸ص به نفقهٔ وزارت فرهنگ و همکاری انتشارات دانشگاه تهران چاپ شد. هیجده سال بعد در۱۳۳۳ با تجدیدنظرمؤلف بانضمام بخشی به‌نام اضافات وتوضیحات وبا فهرستهای لازم بوسیله‌کتابخانه زوارتجدید طبع شد. با وجود هر چه درسنوات بعد دربارهٔ مولوی نوشته شده باشد ایـن اثر استاد فروزانفر هنوزهم درعین اجمال و اختصار دارای اعتبار واهمیت خاص‌آثار مستند دست اول است.

رسالهٔ فروزانفریك‌سرگذشت‌نامه است وبه‌همین‌جهت درپایان‌کتاب نوشته‌اند «پایان جلد اول» ومؤلف درمقدمه می‌گوید «عزیمت بنده چنان است‌کـه اگر فرصت یابم دومین جلدکتاب راکه تحقیق ومطالعه درافکار و عقاید مولاناست به حلیهٔ تدوین بیارایم». اما با تأسف تمام مشتغلات ایام مجال تدوین مجلد دیگر را به‌مؤلف نداد و اینك تحقیق‌درافکار مولوی را مولوی‌نامهٔ همایی وکتابهای دکترزرین‌کوب عهده‌دار است.

۱۹ـ رسالهٔ فریدون سپهسالار در مناقب مولوی رومی، به تصحیح ومقدمه و حواشی مرحوم استاد سعیدنفیسی، چاپ دوم، بی‌تاریخ، تهران،کتابفروشی اقبال، ۱۲+ ۴۱۶ص.

ناشر درچاپ دوم‌کتاب را «زندگینامهٔ مولانا جلال‌الدین» نامیده و در سایر منابع نام‌کتاب «رسالهٔ سپهسالار» است چنانکه چاپ اول ۱۳۲۵ بود.

این رساله اولین کتاب فارسی منثور است درباب مناقب مـولانا و بعد از ولدنامه قدیمیترین سندی است‌که از احوال ومناقب مولوی بحث می‌کند و زمان تألیف‌آن مقارن سالهای‌تألیف مناقب‌العارفین افلاکی(ش۴۸) وبین ۷۱۸ تا۷۲۹ه است وبعضی‌ازروایات آن با روایات افلاکی مطابق است. رسالهٔ سپهسالار بـه زبان ترکی و زبانهای اروپایی نیز ترجمه شده، متن‌فارسی آن نیز درهند بـه طبع رسیده بود اما چاپ انتقادی معتبر آن همین تصحیح نفیسی است. این‌رساله مختصر است و درنسخهٔ نفیسی ۱۵۶ صفحه راگرفته ومابقی تعلیقات وضمائم‌کتاب است. مندرجات رساله به شیوهٔ مناقب‌نویسی متقدمین‌آمیخته باکرامات وخوارق عادات وشامل‌شرح وقایعی‌از زندگی مولانا وپدر وچندتن‌ازمصاحبان ومنسوبان مشهور اوست. اهمیت رساله درقدمت تألیف ومعاصربودن مؤلف با سلطان ولد وپسرش‌عارف چلپی وهم‌عصربودنش با سران سلسلهٔ مولویه است.

۲۰ـ زبان وادب فارسی درقلمرو عثمانی، نوشتهٔ ادیب ومورخ دانـا دکتر

محمدامین ریاحی، چاپ اول، ۱۳۶۹ش، تهران، شرکت انتشاراتی پاژنگ، وزیری، با فهرستها ۳۰۸ص.

دانسته است که بهاء ولد پدر مولوی که در اوایل قرن هفتم هجری از بلخ به آسیای صغیر هجرت کرد و نیز بزرگان این قوم در همه شهرهای ارمنی‌نشین و مسلمان‌نشین آن نواحی به‌زبان فارسی با مردم گفتگو می‌کردند و مجالس درس و موعظه و شعر و ادب ایشان به زبان فارسی بود و آثار نظم و نثرشان نیز به‌فارسی در آن سرزمین رواج می‌یافت و اهالی آن سامان چنان با زبان و ادب فارسی آشنا بودند که توگویی فرضاً قونیه و قیصریه بخشی از بلخ یا نیشابور است و دریغا که این وضع امروز شگفت می‌نماید اما توضیح دقیق این نکته و بسی فوائد مرتبط با آن را از هر مرجعی بهتر در کتاب دکتر امین ریاحی مطالعه باید کرد.

این کتاب حاصل بسط یافته و کامل شدهٔ یك سخنرانی مؤلف بسال ۱۳۵۰ در برنامهٔ مرزهای دانش رادیو تهران است که متن آن نیز با عنوان «نفوذ زبان و ادب...» چندین بار برای دانشجویان در ۳۲ صفحه منتشر شده بود و کتاب اثری پرفیض، رازگو و معتبر و مستند است و تاکنون بحث مستوفائی نظیر آن را در مطبوعات ایران نداشتیم.

۲۱- سرنی، نقد و شرح تحلیلی و تطبیقی مثنوی، تألیف استاد دکتر عبدالحسین زرین‌کوب، ۲ جلد، چاپ سوم، ۱۳۶۸، تهران، انتشارات علمی، وزیری، ۱۱۵۸ص.

مؤلف در کتاب «بحر در کوزه» (ش۷) به‌نقد و تفسیر قصه‌های مثنوی و مقولات مربوط به‌روایت داستانها پرداخته و در «سرنی» حالات و افکار و عقاید و روش مولوی و منسوبان و زبان و خصوصیات ادبی و اخلاقی مندرجات مثنوی را تفسیر و تحلیل می‌کند و در هر مورد دیدگاه مولوی را با نظر دیگر عارفان و صوفیان مقایسه می‌کند و بر مبهمات و متشابهات مثنوی روشنایی تازه‌ای می‌افکند و از آنجا که شیوهٔ نگرش و روش پژوهش انتقادی مؤلف با شرح‌نویسان دیگر از بن متفاوت است نکات تازه و بیسابقه‌ای در این بررسی به میان آمده که خواننده را برای درك و فهم دقایق مثنوی با معیارهای تازه‌ای آشنا می‌سازد و در تمام موارد مطالب با شواهد ابیات مثنوی نیز همراهی شده است.

سرنی در ۳۹۹ فصل تنظیم شده مطالب هر فصل در بخش یادداشتها به سند و مدرك آن ارجاع و در این حاشیه‌نویسی از ص ۹۰۲ تا ۹۹۴ خواننده را با بسیاری از آنچه می‌تواند شرح مثنوی به‌شمار آید و در مواضع مختلف کتاب به مناسبت موضوع فصلها پراکنده است رهبری می‌کند. تاکنون در زبان فارسی کتابی که مانند سرنی خوانندهٔ اندیشه‌ورز را با زوایای اندیشه و هنر مولوی آشنا کند سراغ نداشتیم،

۲۲- شرح مثنوی اسرار، تألیف حاج ملاهادی حکیم سبزواری متخلص به اسرار، چاپ عکسی کتابخانه سنائی، تهران، بی‌تاریخ، قطع رحلی، ۵۱۲ص.

شرح مثنوی اسرار تنها شرح مشکلات مثنوی از مفردات الفاظ و اصطلاحات عرفانی

واشارات مربوط به آیات وامثال وتوضیح مختصر بعضی از اعلام است به همان ترتیب که در دفتر مثنوی مطرح شده. روش کتاب مانند حاشیه‌نویسی متقدمین بر کتب دینی و ادبی است که سپس آن را به صورت کتاب رونویس کرده باشند. تدوین کتاب از مؤلف است زیرا که برای آن مقدمه‌ای به‌عربی نوشته ومنظور خود را بیان کرده. در بعضی از اختلافهای نسخ قول اسرار می‌تواند سند شمرده شود. شرح مثنوی اسرار به‌خواهش سلطان مرادمیرزا حسام‌السلطنه گردآوری شده و نخستین بار بسال ۱۲۸۵ قمری در تهران به طبع رسیده بود. برای راه‌بردن به‌مطالب باارزش کتاب جای یك فهرست راهنمای الفبایی در پایان کتاب خالی است همچنین جای یك چاپ حروفی انتقادی پاکیزه با فهرستهای متداول که اصل تألیف ارزش آن را دارد.

۲۳ـ شرح کبیر آنقروی بر مثنوی معنوی، به ترکی به نام فاتح‌الابیات، تألیف رسوخ‌الدین اسماعیل آنقروی، در نیمهٔ اول قرن ۱۱ هجری در ۶ مجلد، چاپ قسطنطنیه ۱۲۸۹ه، ترجمهٔ فارسی به‌قلم خانم دکتر عصمت ستارزاده، جلد اول، شامل یك سوم دفتر اول مثنوی چاپ تهران، ۱۳۴۸ش.

از این ترجمهٔ فارسی گویا شرح ۴ دفتر مثنوی در ۱۱ جلد توسط خود مترجم یا با همکاری کتابخانهٔ دهخدای تهران و انزلی ارومیه چاپ شده، بقیهٔ مجلدات هنوز منتشر نشده.

نام کتاب شرح مثنوی معنوی است، کبیر لقبی است که باعتبار مفصل بودن شرح به‌آن داده‌اند و به‌نظر نیکلسون درمیان شرحهای مثنوی مرغوبترین است. آنقروی منسوب به آنقره یا آنکارای امروزی است. وی شیخ مثنوی‌خوان یکی از خانقاه‌های مولوی بوده دارای تألیفات متعدد به‌ترکی ویك نصاب فارسی ترکی است که مختوم بسال ۱۰۴۱ سال وفات مؤلف است. شرح آنقروی به‌عربی هم به نام «المنهج‌القوی لطلاب‌المثنوی» ترجمه وچاپ شده. آنقروی کسی است که نخستین بار دفترهفتم مثنوی مجعول را بنام مولوی معرفی وتأییدکرد و بر آن شرح نوشت ومشایخ مولویهٔ معاصرش به‌علت این انتساب موهن با او به مخالفت برخاستند. دانشمند معاصر ترك استاد عبدالباقی گلپینارلی مؤلف کتاب «مولویه بعد ازمولانا» (در ترجمهٔ فارسی دکتر توفیق‌سبحانی ش۵۲، ص۱۸۷) میگوید: «اشتهاررسوخی هرگز برحق نیست، آنقروی دیگر آثار مولانا را نخوانده اگرهم خوانده باشد به دیدهٔ دقت در آنها ننگریسته، هیچگاه مقالات شمس را به‌مطالعه‌نگرفته است و ازحکایات مندرج درمثنوی که اصل آنها درمقالات است و ازیك بیت مثنوی که شرح آن در فیه ما فیه است بیخبرمانده ومتنی که شرح وی برآن متکی است پر ازغلط است...»

۲۴ـ شرح مثنوی شریف، تألیف استادبدیع‌الزمان فروزانفر، مشتمل بر شرح ابیات از اول مثنوی تا بیت ۳۰۱۲ دفتر اول، در ۳ جزء، چاپ چهارم، ۱۳۶۷، انتشارات زوار، تهران، وزیری جمعاً ۱۲۳۶ص.

بیشك بـا تتبع وتخصصی که مرحوم استاد فـروزانفر در آثـار مولوی داشت و با صلاحیت علمی وادبی او این‌شرح عالمانه‌ترین شرح‌های مثنوی است وجای تأسف است که فروزانفر تا پایان عمر به کامل‌کردن ایـن شرح مجال نیافت. نخستین‌بار شرح مثنوی شریف را فروزانفر ازسال ۱۳۴۶ تا ۴۸ درچاپخانهٔ دانشگاه تهران به‌طبع رسانید. دراین شرح شمارهٔ ابیات‌مثنوی به نسخهٔ چاپ‌نیکلسون ارجاع داده شده درحالیکه مرجع مؤلف در دوکتاب احادیث مثنوی (ش۱) ومآخذ قصص (ش۳۲) نسخهٔ چاپ علاءالدوله بـود. مؤلف این‌شرح را برروی حکایتهای مثنوی مبتنی ساخته در هرقسمت نخست مأخذ ونقد و تحلیل داستان را بیـان می‌کند، سپس لغـات و تعبیرات محتاج شرح را فهرست مـی‌کند بعد مطالب‌کلی عرفانی حکایت را توضیح می‌دهد وآنگاه ابیات را بترتیب نقل ولغات‌و تعبیرات را تفسیرمـی‌کند وسپس حکایت دیگر را شروع می‌کند. پایان‌بخش جـزء سوم شرح شریف، قسمت‌هشتم و داستان اعرابی وخلیفه است ازص ۹۱۵ تا پایان جز، سوم.

۲۵ـ شرح مثنوی نیکلسون، جنانکه درمقدمه‌گفته شده بعدازاینکه نیکلسون ۶ دفترمتن فارسی مثنوی را با تصحیح انتقادی خود در ۳جلد و ترجمهٔ انگلیسی آنرا نیز در سه جلد منتشر کرد دومجلد دیگر را به‌تعلیقات برمثنوی اختصاص‌داد وشرح مشکلات‌مثنوی وملاحظاتی‌که درجریان طبع وترجمه به‌آن‌برخورده بود وتوضیح آنها رابرای‌خوانندگان انگلیسی‌زبان ضروری می‌دانست درآن دوکتاب گنجانید ونظرات تازه‌ای نیز کـه دربارهٔ املا وکلمات وقرائت و روایت‌آنها پیداکرده بود درآن یادآوری‌کرد. این دوجلد شرح مثنوی تاکنون به فارسی ترجمه نشده بود تـا اینکه مجلهٔ «کیهان انـدیشه» در شماره ۳۲ بشارت دادکه ترجمهٔ فارسی این دوکتاب بوسیله آقای حسن‌لاهوتی به اتمام رسیده ودر شرف انتشاراست ضمناً بعضی‌از اصلاحات وپیشنهادها وترجیحات صریح نیکلسون را در قرائت متن‌که از این‌شرح انگلیسی استخراج شده بود در دوشماره۳۲ و۳۳ کیهان اندیشه منتشرکردندکه درتصحیح‌کتاب حاضر از اهم و انسب‌آنها استفاده شده.

۲۶ـ عرفان مولوی، نوشتهٔ دکترخلیفه‌عبدالحکیم، ترجمهٔ احمد محمدی واحمد میرعلائی، چاپ سوم، ۱۳۵۶، تهران، شرکت‌کتابهای جیبی، رقعی، ۱۹۶ص.

نویسنده ازفضلای هند است، اصل‌کتاب بسال ۱۹۲۵ م به نام «مابعدالطبیعهٔ رومی» نوشته شده زیرا مشتمل بر شرح نظریهٔ مولوی نسبت بـه خدا و انسان است و در ده فصل تنظیم شده.

علاوه‌برکتابهای مفصلی‌که دربارهٔ عرفان مولوی مثلاً مولوی‌نامهٔ همائی را دردست داریم این‌کتاب‌کوچك نیز به‌سهم خودگفتنیها و رازگشائیهای ویژه‌ای داردکـه در آینهٔ ضمیر یك اندیشمند هندی منعکس میتواند شد.

۲۷ـ فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی، تألیف دکتر سیدصادق‌گوهرین، در

۹جلد، چاپ دوم، ۱۳۶۲، تهران، کتابفروشی زوار، شمارهٔ صفحات هرجلد ازنو شروع شده جمعاً در ۴۰۰۰ص.

فرهنگ الفبایی است با شرح لغات وتعبیرات ومعرفی اسناد و مدارك آنها و جای ابیات شاهد درمثنوی چاپ نیکلسون وبروخیم وعلاءالدوله با رمز «نی، بر، علا» نشان‌داده شده. دراین دوره کتاب دفتر اول و دوم مثنوی نیکلسون را «جلد۱» و دفترسوم وچهارم‌را «جلد۳» و دفترپنجم وششم را «جلد۵» نامیده‌اند وچون درچاپ نیکلسون وبروخیم ابیات شماره‌گذاری شده در ارجاع به این دو چاپ هم شمارهٔ جلد وصفحه و هم بیت را ضبط کرده‌اند. چاپ دوم کتاب چاپ عکسی ازطبع اول است که ازسال ۱۳۳۷ تا ۱۳۵۴ در۷ جلد وجزء انتشارات دانشگاه‌تهران منتشرشده‌بود. دراین‌دورهٔ فرهنگ، اصطلاحات‌عرفانی واعلام ضبط‌نشده وبرای آنها تألیف مستقل‌جداگانه منظورکرده‌اندکه هنوزمنتشرنشده است

۲۸ـ فیه ما فیه، از گفتارمولانا جلال‌الدین‌محمد مشهور به مولوی، با تصحیحات و حواشی بدیع‌الزمان فروزانفر، چاپ اول، ۱۳۳۰ ش، چاپخانه مجلس، از انتشارات دانشگاه تهران، وزیری ۱۳ـ۳۸۶ص.

فیه‌مافیه مجموعهٔ مواعظ، محاضرات، مذاکرات‌وتقریرات مولوی است که‌درمجالس وعظ یا گفت وشنید درجمع‌یاران بیان کرده ویکی‌ازمریدان‌آنها را یادداشت و گردآوری کرده وبه‌صورت ۷۱فصل درآورده، طبعاً چون مطالب تندنویسی شده یا نوشته‌های بعداز پایان جلسات نیز درمیان‌آنها هست قسمتهای مختلف‌آن کاملاً با یکدیگر مرتبط ومرتب نیست. مطالعهٔ فیه‌مافیه ومجالس سبعه (ش۳۸) ومکتوبات مولانا (ش۴۷) برای درك وفهم برخی از مطالب مثنوی بسیار روشن‌کننده است. در نسخه‌های خطی‌که از این مجموعه موجود است بعضی‌آن‌را «اسرارالجلالیه» وبعضی «نصایح جلال‌الدین» اما بیشتر فیه‌مافیه نامیده‌اند. خود مولوی این‌مجموعه را مقالات‌نامیده در دفترپنجم مثنوی (ب۳۶۸۳ وبعد) می‌گوید: (بس سؤال وبس‌جواب وماجرا، بد میان زاهد و رب‌الوری، که زمین و آسمان پرنور شد، درمقالات آنهمه مذکورشد، لیك کوته‌کردم آن گفتار را، تاننوشد هرکسی‌اسرار را» اگر درفیه مافیه موجودآن‌گفتارها دیده نشود ازآن است‌که‌کتاب شامل همه سخنان مولانا نیست بلکه منتخباتی است‌که هرگاه مجال وموقع مناسب و میسر بوده یادداشت شده است.

نخستین چاپ انتقادی فیه مافیه در دنیا همین‌چاپ مصحح فروزانفر بوده است وبعد ازچاپ اول دانشگاه بوسیله انتشارات امیرکبیرهم تجدید چاپ شده است.

۲۹ـ کشف‌الابیات مثنوی، قدیمیترین‌کشف‌الابیات چاپ شدهٔ مثنوی در ایران که تا پنجاه‌سال پیش در دسترس‌عامه بودکشف‌الابیات «اختراع بصیرالملك» ضمیمهٔ چاپ علاءالدوله بود (ش۳۳) که با ارجاع مدخلها بـه صفحات همان چاپ تنظیم شده بـود و

چاپهای دیگری از آن پیروی کردند که چندان مشهور نشده‌اند. بعداز آن کشف‌الابیات ضمیمهٔ مثنوی چاپ خاور (ش۳۵) بیشتر به‌دست مردم می‌رسید که آن هم به صفحات و سطرهای همان چاپ ارجاع شده است. مثنوی مصحح چاپ نیکلسون که ابیات هر دفتر شمارهٔ متوالی داشت وکار مراجعه را آسان کرده بود کشف‌الابیات نداشت تا اینکه درسال ۱۳۶۳ش دونوع کشف‌الابیات با ارجاع به‌شمارهٔ ابیات مثنوی نیکلسون به‌طورهمزمان به طبع رسید: یکی به‌کوشش دکترمحمدجواد شریعت چاپ انتشارات کمال اصفهان دریك‌جلد مستقل دارای ۴۰۵ص و دیگری به‌کوشش دکترنصرالله پورجوادی که بضمیمهٔ چاپ ۴ جلدی افست مثنوی نیکلسون توسط مؤسسهٔ امیرکبیر (ش۳۶) درجلد چهارم به‌طبع رسید بعداز اینها کشف‌الابیات «از دریا به‌دریا» است (ش۳) که ازهمه پاسخگوتراست وکلید کشف الفاظ را هم به‌دست داده است.

اما هرجستجوگرآگاه می‌داندکه با در دست داشتن هریك از این کشف‌الابیات‌ها و نسخهٔ مرتبط باآن وتطبیق محل بیت با فهرست حکایات مثنوی می‌تواند با چنددقیقه صرف وقت بیشتر ازتمام چاپهای گوناگون مثنوی استفاده کند جز اینکه درکشف‌الابیات مربوط به‌مثنوی‌نیکلسون جستجوآسان‌تر است و درکشف‌الابیات چاپ خاور به ابیات الحاقی‌نیز درهنگام پژوهش میتوان دست یافت وچون رسم‌الخط و املاءکلمات درچاپهای گوناگون مختلف است گاه بایدبه چندگونگی کتابت کلمه توجه داشت وبه چندمدخل نگاه کردمانند کتابت «هرکرا و هرکه‌را» که درترتیب الفبایی ازهم دورمی‌افتد ونظایرآن متعدد است.

۳۰ـ کلیات شمس یا دیوان کبیر، مشتمل‌برقصائد وغزلیات ومقطعات فارسی وعربی وترجیعات وملمعات ورباعیات از گفتارمولانا جلال‌الدین‌محمد مشهور به مولوی، با تصحیحات و حواشی بدیع‌الزمان فروزانفر، ۱۰جلد در ۹ مجلد، چاپ سوم، ۱۳۶۳، انتشارات امیرکبیر، درقطع وزیری، جمعاً ۳۴۴۴ص متن و ۱۲۲صفحه مقدمات.

این دورهٔ‌کتاب نخستین‌بار ازسال ۱۳۳۶ تا ۱۳۴۶ بوسیله انتشارات دانشگاه‌تهران درقطع رحلی بزرگ چاپ شده بود وچاپهای بعدی طبع عکسی وافست شده از روی همان چاپ است. جلد اول تا قسمتی‌ازجلد هفتم شامل‌غزلیات ولواحق، وقسمت اخیرجلد هفتم ازص ۱۸۰ تا ۵۷۴ شامل فرهنگ لغات وفهرستهای اعلام است. جلد هشتم مجموعهٔ رباعیات وجلد۹ و۱۰ باهم شامل فهرست تمام غزلها و لواحق برحسب ترتیب قوافی و مصرع اول هرقطعه با ملاحظهٔ اوزان اشعار است که درمقدمهٔ‌کتاب کیفیت تنظیم و دلایل آن ذکرشده. دربعضی ازنسخ چاپی قدیمیتر تمام اشعار برحسب حروف‌آخر قوافی‌تنظیم شده‌که یافتن‌آنها آسانتر اما روش تنظیم در این‌چاپ اصیل‌تر است.

دراین دوره‌کتاب‌که تا امروز یگانه چاپ معتبر دیوان شمس است ۱۹۸۳رباعی و ۳۶۳۶۰بیت درسایر قالبها از روی نسخ معتمد علیه ضبط شده وتمام اشعاری‌که در مآخذ

قدیمیتر بوده در دیوان کبیر وارد شده تـا چیزی ازقلم نیفتاده باشد اما استاد فـروزانفر متذکرمیشودکه برخی‌از اشعار منسوب‌که در دیوان دیگران هست درمیان آنها دیده‌میشود و درنظربوده است‌که درپایان کار درمجلد جداگانه‌ای تعلیقات خود را درحل اشارات و نقد منسوبات ومطالب ضروری دیگر فراهم آورند،که اگرآماده شده باشد هنوز به طبع نرسیده است.

۳۱ـ لطایف‌اللغات، مجموعه‌ای ازلغات مثنوی است‌که بوسیلهٔ مولوی‌عبداللطیف عباسی درحدود سال۱۰۳۲هجری تألیف شده وچندبار درهند به‌صورت‌کتاب مستقل‌چاپ شده‌بود ودرتهران نیز بضمیمهٔ مثنوی رحلی چاپ خاور به‌طبع رسیده. این‌مؤلف شرحی‌هم برمثنوی نوشته به‌نام لطایف‌المعنوی من‌حقایق‌المثنوی‌که درهند چاپ‌شده، نسخه‌ای ازمثنوی را هم تصحیح‌کرده‌که با ۴۸نسخه مقابله‌کرده و حداکثر ابیات الحاقی را هم در آن وارد کرده وآن را ناسخ نسخ دیگرمی‌دانسته. مرحوم رمضانی‌هم از بدست‌آوردن نسخه‌ای از آن‌اظهارخوشوقتی نموده‌است وبرای‌مطالعه وتأمل دراشعار الحاقی منبع جامعی است اما نیکلسون درمقدمهٔ مثنوی خود دربارهٔ این‌نسخه می‌گوید: «دریغا کـه همین‌کثرت منابع او خود باعث ازدیاد فساد متن اوشده وبررسی‌کامل این‌نسخه مایهٔ اتلاف وقت است» (مقدمه ترجمهٔ دکتر پورجوادی ص۲۹)

۳۲ـ مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، تألیف بدیع‌الزمان فـروزانفر، چاپ اول، ۱۳۳۳، چاپخـانهٔ مجلس، از انتشارات دانشگاه تهـران، قطع وزیـری با فهرستها ۶+۲۶۶ص.

ازتألیفات پرفیض استاد فروزانفر است‌که سالها وقت عزیز را درتحقیق وتـدوین آن مصروف داشته وبا حداکثر مقدورات مأخذ حکایات وتمثیلهای مثنوی را به ترتیبی‌که در ۶دفتر مثنوی طرح شده معـرفی وشاهد بسیاری ازنص متون‌کتب متقدم را درآن ذکر کرده وکار را برکسانی‌که بعداً می‌خواهند تعلیقات مفصل‌و «محیرالعقول» برمثنوی‌بنویسند آسان‌کرده است.

مؤلف به‌قول خود ازنکات تازه‌ای هم‌که درشرح دوجلدی نیکلسون بر مثنوی بوده استفاده‌کرده اما هنگام تألیف‌کتاب، ابیات اوائل هرقصه را به‌شمارهٔ صفحهٔ مثنوی چـاپ علاءالدوله ارجاع داده است. مآخذ قصص‌شامل معرفی مأخذ ۲۵۱حکایت وتمثیل است و شایدکه مأخذ ۶۳موضوع دیگرکه دربانگ نای (ش۶) استخراج شده به‌دست‌نیامده یا در دیگرحکایات تضمین وادغام شده است.

۳۳ـ مثنوی چاپ علاءالدوله. پیش‌ازمثنوی تصحیح نیکلسون‌کـه اکنون در همه‌جا نامور است مشهورترین مثنوی چاپ ایـران مثنوی علاءالدوله بود وچون سه‌بـار تجدید طبع‌شده بود نسخ‌آن هم ازسه‌نسخهٔ مشهور دیگر، مثنوی وقار وچاپ‌میرزا محمود

وچاپ محشای جلوه فراوان‌تر بود. مثنوی علاءالدوله به‌قطع رحلی وخط دست‌نویس‌نسخ و دارای‌ترجمه وشرح بعض‌لغات درحاشیه وظاهراً اولین‌مثنوی چاپ ایران است که‌دارای کشف‌الابیات بوده وتا حدی به‌همین سبب درنزد اهل ادب موردتوجه واقبال بوده است.

این‌نسخهٔ مثنوی نخستین‌بار به‌دستور رحیم‌خان علاءالدوله وزیرجنگ وسپس دربار ناصرالدین‌شاه نویسانده وآماده شده با سرمایه ومخارج او درآخرین‌سال عمرش ۱۲۹۹ به‌چاپ رسیده‌است.

چنانکه درچاپ دوم ۱۳۱۵ه‍ ق آن مذکور است این‌نسخه را از روی نسخه‌ای که در ۶۵۰سال پیش‌کتابت شده وصحیح‌تر ازچاپ‌وقار بنظررسیده نوشته‌اند وکشف‌الابیات ضمیمهٔ آن نیز بوسیلهٔ میرزامحمدطاهرشیبانی‌کاشانی ملقب به بصیرالملك استخراج وتدوین شده‌که وی را «مخترع نوشتن‌کشف‌الابیات» نامیده‌اند. شرح حالی هم ازمولوی درچاپ دوم علاوه‌کرده‌اندکه ازنوشته‌های حاج زین‌العابدین شیروانی بوده وچون او «چندان در قید عبارت نبوده این‌شرح را آقامیرزا فرج‌الله‌کاشانی به‌عبارت مطبوع تحریرفرموده»اصل آن سرگذشت را نیز مرحوم شیروانی درسفر قونیه ازکتابی به نام مقالات مضبوط در کتابخانهٔ تربت مولانا استخراج‌کرده بود و این‌شرح حالی‌است‌که درچاپهای دیگرمثنوی مکررنقل‌شده. مثنوی علاءالدوله چهارستونی و درهر صفحه ۲۹سطر دوبیتی نوشته شده و کشف‌الابیات‌آن به صفحه وسطرکتاب ارجاع شده. درسالهای اخیر از روی چاپ دوم ۱۳۱۵ این‌نسخه‌دوبارچاپ عکسی افست تهیه شده‌که دارای ۶۷۳ص متن و۱۶ص‌فهرست مطالب‌و۱۴۸ص‌کشف‌الابیات‌وچهارصفحه‌غلطنامه‌است،مرحوم‌فروزانفردردوکتاب‌احادیث ومآخذ به این‌نسخهٔ علاءالدوله مراجعه دارد وفرهنگ لغات دکترگوهرین نیز این‌نسخه را یکی‌ازسه مأخذ ارجاع شواهد لغات قرار داده است.

۳۴ـ مثنوی چاپ بروخیم. این‌نسخه اولین‌چاپ حروفی ایران از روی متن نیکلسون با حذف نسخه بدلها وفهرست‌های‌آخرکتاب بودکه ضمناً به‌تصحیح نیکلسون‌هم ایرادگرفته و درآن دست برده و ۲۲۱ بیت از ابیات الحاقی هم ازنسخه‌های دیگر وارد متن‌کرده‌اند وبه همین‌جهت شمارهٔ ابیات دفترها با شمارهٔ طبع‌نیکلسون تفاوت‌دارد. امتیاز مثنوی بروخیم نسبت‌به چاپهای دیگر ایران وهند پاکیزگی وخوبی حروف چاپ وکاغذ و صحافی‌آن بودکه درسالهای پیش ازچاپهای عکسی‌از روی نسخهٔ نیکلسون شهرتی‌بدست آورده بود. مثنوی چاپ بروخیم ازسال ۱۳۱۴ تا ۱۷ چاپ شده تصحیح مطبعی آن‌را تا جلد چهارم عبدالحمید مشایخ و دفتر ۵ و ۶ آن را پژمان بختیاری عهده‌دار بوده، پژمان درتصدی خود متوجه شده «که هرقدرکمتردرمتن مختارنیکلسون‌تصرف‌شود اولی واحسن است و دو دفتر اخیرچنین است» وبعداز اینکه اولین‌بارنسخهٔ متن‌اصلی چاپ نیکلسون به وسیلهٔ کلیشه یا افست درتهران تکثیرشد رونق‌چاپ بروخیم ازمیان رفت. امروز یك چاپ

عکسی افست‌شده ویك‌چاپ حروفچینی شده از روی مثنوی‌بروخیم هم در بازار کتب‌بازاری هست‌که تنها عامیان از آن استقبال می‌کنند.

۳۵ـ مثنوی چاپ خاور، به‌تصحیح واهتمام محمدرمضانی مؤسس کلالهٔ خاور، ازسال ۱۳۱۵ تا ۱۹ در ۱۱جزوه به تدریج منتشرشد وبعد دریك مجلد بارها تجدید طبع شده وتاکنون هیچوقت نایاب نبوده است.

مندرجات این‌کتاب عبارت است از خلاصه‌ای ازشرح حال مولوی، نمونه‌هایی از رباعیات وغزل ومکتوب، خلاصه‌ای ازقسمت تاریخی ولدنامه، متن ۶ دفتـرمثنوی و دفتر هفتم مجعول و رسالهٔ لطائف‌اللغات ومجالس سبعه و کشف‌الابیات‌که مجموعاً ۶۲+۶۶۰ صفحه دریك جلد رحلی‌است.

رمضانی تصحیح نیکلسون را قبول‌ندارد ونسخهٔ ناسخهٔ مولوی عبداللطیف را معتبر می‌شمارد این است‌که ۲۳۳۲ بیت اشعارالحاقی و اضافی آن نسخه را درمتن می‌پـذیرد و دفترهفتم را هم‌که موردتأیید عبداللطیف‌است به‌کتاب ملحق می‌کند وتصحیحات ذوقی را جایزمیداند ونسخه بدلهای‌بی‌شناسنامه را ضبط می‌کند. اما مزیت این چاپ این است کـه حداکثر ابیات الحاقی قابل‌ارائه را با علامت ستاره ثبت‌کرده وبـا فهرست شدن‌آنها در کشف‌الابیات‌متتبع‌کنجکاو را به‌آن‌رامی‌نماید ومطالبی موجز ازشرح وتفسیرهای مختلف را درتوضیح ابیاتی‌که به‌آیات واحادیث و رموز اشاره دارد در پاورقی‌گردآورده وکار خوانندهٔ متذوق را آسان‌کرده است. دراین‌شك نیست‌که مرحوم رمضانی عاشقانه‌ومخلصانه درتصحیح وتنظیم این‌نسخه‌کوشیده ومدتها در این کار وقت صرف‌کرده منتها شیوهٔ مختار ومورد‌پسندش درتصحیح یك‌متن ادبی با روش‌کار اساتیدفن درکارچاپ انتقادی متون همنوا نبوده‌است.

۳۶ـ مثنوی چاپ عکسی امیـر کبیر، از روی نسخهٔ تصحیح نیکلسون بـا ترجمهٔ فارسی‌تمام مقدمه‌های اصلی بانضمام‌کشف‌الابیات وفهرستها به اهتمام دکترنصرالله پورجوادی، چاپ اول، ۱۳۶۳، درچهارجلد.

با این‌چاپ بعدازه۶۰، ۷۰سال‌کتابی نامور راکه مرحوم نیکلسون در اروپا به‌طبع رساند ونسخ اصلی‌آن در ایران همیشه‌کمیاب و نایاب بود وسه چهارچاپ‌کلیشه وافست شدهٔ آن هیچکدام ضمائم اصلی را همـراه نداشت، با مزایای لایق و در وضع و کیفیتی پاکیزه، علاوه برخواص اهل‌مطالعه به‌عموم هموطنان هدیه دادند ومجموعهٔ اصلی این متن مهم وضمائم‌آن را ازقحطی و گرانی ونقـایص چاپهای دیگر نجات بخشیدند. و رحم‌الله امرءاً اذاعمل‌عملاً فاتقنه.

گفتنی است‌که مقدمه‌های اصلی نیکلسون‌که برسه مجلد چاپ اصلی نوشته بـود در این‌چاپ ترجمه شده وهمراه‌با پیشگفتارمترجم این‌مقالات برای اولین‌بارعموم‌فارسی‌زبانان

درآشنایی با دقایق کیفیت کار مرحوم نیکلسون درتصحیح این کتاب باکسانی که زبان خارجی میدانستند شرکت یافتند. نگارندهٔ بی‌زبان این‌خطها نیز هرچه درسر آغاز کتاب حاضر درباب تصحیح نیکلسون درمیان گذاشته از این ترجمه برداشته. در این‌نسخهٔ چهار جلدی اغلاط مطبعی نسخهٔ اصلی که در پایان کتاب صورت داده بودند باعده‌ای دیگر از نادرستیهای چاپی تصحیح شده و بازهم برای اینکه کتاب بکلی بی‌غلط باشد باید بازبینی دقیق‌تررا امید داشت.

۳۷ـ مثنوی ۶جلدی، تنظیم استاد دکترمحمداستعلامی با مقدمه‌ای در۹۵صفحه وتعلیقات مبسوط درپایان‌هرجلد، چاپ ۱۳۷۰،تهران، انتشارات زوار، دارای ۲۷۲۴ص.

این‌دوره مثنوی با چاپ پاکیزه‌ای که حسن‌سلیقهٔ ناشررا نشان می‌دهد مشتمل برمتن ۶دفتر مثنوی است که با تکیه برچند نسخهٔ خطی مقابله وتصحیح و درمقدمه وتعلیقات آن تحقیقات مختلفی گردآوری شده است. یکی‌ازنسخ مأخذ تصحیح کتاب‌هم نسخه‌ای است که تاریخ کتابت آن را ۶۶۸ در زمان مولوی دانسته‌اند و ۳۵بیت علاوه برنسخهٔ نیکلسون را که درآن هست وارد متن‌ساخته‌اند، اما نیکلسون این نسخه را ازآثار قرن هشتم و تاریخ کتابت‌آن را ۷۶۸ میداند و (درص هشت‌ترجمهٔ فارسی مقدمه دفترسوم نیکلسون) میگوید با اینکه نسخه‌ای عالی و دارای‌کتابت صحیح است بعضی ابیات الحاقی درآن راه یافته زیرا ۹۶سال بعداز مولوی نوشته شده. درضمن مصحح فاضل مثنوی ۶جلدی (در ص ۸۳ مقدمه) مولوی‌عبداللطیف عباسی و اسماعیل آنقروی را دو محققی می‌شناسندکه بیش از دیگران دریی یك‌متن درست مثنوی بوده‌اند (ش۲۳ و ۳۱ را هم ببینید)

درمثنوی ۶ جلدی در اعراب گذاری عبارات عربی دقت وافی به‌کار برده شده و از طرف ناشر اعلام شده است که تمام فهرستهای مطالب واعلام و دیگرنمایه‌های لازم یکجا دریك جلد مستقل به‌طبع میرسدکه دورهٔ کامل‌کتاب هفت مجلد باشد.

۳۸ـ مجالس‌سبعه. هفت‌خطابه ازمولاناجلال‌الدین‌مولوی، باتصحیح‌وتوضیحات ومقدمهٔ دکترتوفیق سبحانی، چاپ ۱۳۶۵، تهران، انتشارات کیهان، با فهرستهای راهنما، ۲۰۰صفحه.

مجالس‌سبعه شامل‌هفت‌مجلس ازمواعظ مولاناست‌که در زمان خود مولانا گردآوری شده و دارای نام بوده وسلطان ولد با تجدیدنظر آن را کتابی مدون ساخت. بسیاری‌از مطالب‌عرفانی ونصایح وتفسیرآیات وحدیث واحوال‌مشایخ وحکایات وامثال‌که درمجالس سبعه هست درفیه مافیه ومثنوی هم با بیانی دیگرتکرارشده از این جهت مجالس سبعه هم ازکلیدهای فهم و درك بعضی‌ازمبهمات واشارات مثنوی است. نظم مطالب در مجالس از کتاب فیه مافیه منسجم‌تر ومرتب‌تر است وهریك از مجالس نمونهٔ یك منبر موعظه بترتیبی است‌که درمحافل‌عمومی متداول بوده. مجالس‌سبعه ظاهراً نخستین‌بار به سعی دکترفریدون

نافذ بسال ۱۹۲۷م همراه با ترجمهٔ ترکی آن دراستانبول چاپ شده بود. در ایران یکبار به‌ضمیمهٔ مثنوی خاور واینك چاپ مستقل ومصحح آن همین است که با مقدمهٔ دکترسبحانی به‌طبع رسید. به‌قول استاد فروزانفرمجالس به‌دوران جوانی مولوی وقبل‌از دیدار شمس تعلق دارد ونسبت‌به مقولات فیه مافیه در درجهٔ دوم قرارمی‌گیرد.

۳۹ـ مجموعهٔ مقالات واشعار استاد فروزانفر، با مقدمهٔ دکترزرین‌کوب، به کوشش عنایت‌الله مجیدی، جلد اول، ۱۳۵۱ ش، کتابفروشی دهخدا، تهران: ۲۵+۴۷۶ص.

مقالات وسخنرانیهای مکتوب ازآثار فضلای معاصردربارهٔ مولوی ومثنوی فراوان است که نام ونشان‌آنها را درمجموعه‌های فهرست مقالات فارسی میتوان یافت. اهمیت مقالات فروزانفرکه برای بار دوم درمجموعهٔ مقالات یکجا مجتمع شده درآن است که وی بیش‌ازهرکس از ادبای نامور امروز درباب مولانا وآثار مولویان صاحب‌نظر واقوالش دارای سندیت شناخته می‌شود. در این مجموعه ازمقالات چهارگفتار دربارهٔ مولانا ضبط شده‌که عبارت است از «شعرمولوی» و «مقدمهٔ بانگ نای» و «یادنامهٔ پرفسورنیکلسون» و «مثنوی وکیفیت استفاده ازآن».

درجلد دوم مقالات نیز یکی‌ازسخنرانیهای استادکه بتاریخ ۱۳۴۴دربرنامهٔ مرزهای دانش رادیو با عنوان «مثنوی جلال‌الدین‌مولوی» ایراد شده مندرج است.

۴۰ـ مرآت‌المثنوی (آینهٔ قصص وحکم مثنوی معنوی) تألیف قاضی‌تلمذ حسین فاضل‌هندی، چاپ عکسی افست از روی نسخهٔ چاپ سنگی ۱۲۵۲هـ ق حیدرآباد دکن، تهران، ۱۳۶۱، انتشارات تالارکتاب، خط نستعلیق، وزیری، ۹۰+۱۰۹۵ص.

مؤلف در این‌کتاب مطالب مثنوی را برحسب موضوع ازهم جدا ساخته حکایات و قصص ومطالب عرفانی واخلاقی وابیات متضمن‌آیات واحادیث ومدایح را هریك در فصلی مجزا آورده واین‌قسمتها را به‌نامهای یواقیت‌القصص، دررالحکم، جواهرالقرآن، لآلی‌السنن، مرجانة‌المدیح نامیده و با مقدمه وفرهنگ لغات وفهرستهای ابداعی برای انواعی ازکارهاکه درتجزیه وتقسیم وتنظیم وتوضیح مثنوی می‌تواند صورت بگیردبرای کارهای بهترآیندگان طرح وسرمشق جالب‌توجه ونسبت به محیط وزمان خود نو وتازه داده است. ضمناً نامهٔ تقریظ محمد برهان‌الدین ولد چلبی مولوی پیشوای مولویه و خلیفه وقت خود ونامهٔ دست‌نوشتهٔ نیکلسون را عیناً درمقدمه به‌طبع رسانده است.

۴۱ـ معارف‌بهاء ولد، مجموعهٔ مواعظ وسخنان سلطان‌العلما بهاءالدین‌محمد بلخی (پدرمولوی)، با تصحیح ومقدمه و حواشی وتعلیقات استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، چاپ دوم، ۱۳۵۲، از انتشارات‌کتابخانهٔ طهوری، جلد اول مب +۴۹۸ ص، جلد دوم یح +۴۱۶ص.

این کتاب بازماندهٔ یادداشتهای ضبط شده از گفتارها وتقریرات بهاءولد در مجالس یا صحبت‌های خصوصی درجمع یاران است که سه قسمت آنها طی ۲۶۸ فصل تنظیم شده و قسمت چهارم بیشتر پاسخ سؤالها و گفته‌های مجالس خصوصی‌تر است که بدون نظم و ترتیب تندنویسی و گردآوری شده است.

این همان کتاب معارف و مقالات بهاءولد است که مولانا جلال‌الدین تا پیش‌از ملاقات شمس پیوسته به مطالعهٔ آن اهتمام داشت وگفته‌اند که شمس تبریزی وی را از مطالعهٔ آن بازداشت. بسیاری از مطالبی که در مثنوی معنوی بیان شده ریشه دراین مقالات بهاءولد دارد و از این‌جهت حل بسیاری ازغوامض مثنوی به دلالت وهدایت این کتاب وابسته است و فهم اسرار بعضی از کتب مولوی جز با آگاهی از اشارات بهاءولد میسر نیست.

دوجلدمعارف بهاءولد را نخستین‌بار مرحوم فروزانفر درسالهای ۱۳۳۳ تا ۱۳۳۸ با معاضدت وزارت فرهنگ به‌طبع رسانیده و بیش ازآن معارف چاپ نشده بود. چاپ دوم کتابخانهٔ طهوری عیناً نسخهٔ عکسی همان چاپ اول با وضعی پاکیزه‌تر است.

۶۲ـ معارف محقق ترمذی، (به‌همراه تفسیرسورهٔ محمد وفتح) با تصحیحات و حواشی‌بدیع‌الزمان فروزانفر، چاپ اول، ۱۳۴۰، تهران، به‌نفقهٔ وزارت فرهنگ،وزیری، کو+۲۲۵ص.

سیدبرهان‌الدین محقق ازشاگردان ومصاحبان باصفای سلطان‌العلما بهاءولد بود ودر عالم تصوف او را سید رازدان می گفتند وپس‌از وفات بهاءولد به قونیه‌آمد و در هدایت مولوی عالم متشرع به‌طریق نقر و تصوف دارای اشراف پدرانه بود.

معارف محقق‌ترمذی حاوی نکته‌های لطیف عرفانی از اسرارعبادات وتأویل آیات و رموزفقر وحقایق سلوك است و آنچه دراین‌کتاب ضبط شده دارای عبارات‌کوتاه و مانند کلمات قصار یا گفتارمقدمات تصوف است‌که آن‌را اشارات می‌گویند. درمعارف ترمذی بعضی مطالب پراکنده ونیز یك‌مجلس ازمعارف بهاءولد نیزنقل شده وچون افاضات سید ـ برهان درهمان اوان و درهمان فضای فکری بیان‌شده مطالعهٔ آن می‌تواند برخی‌ازاشارات مثنوی را توضیح‌کند. این اثرقبلاً به چاپ نرسیده بود، اکنون نیزنسخ طبع اول آن در تهران نایاب است اما تجدید طبع آنرا کتابخانهٔ طهوری در دست اقدام دارد.

۶۳ـ معارف سلطان‌ولد، (فرزندمولاناجلال‌الدین) بامقدمه وتصحیح‌استادنجیب مایل‌هروی، چاپ اول، ۱۳۶۷، تهران، انتشارات مولی با فهارس۲۲+۳۵۲ص.

این‌کتاب نیز اثری است نظیر دیگرمعارفنامه‌ها ومقالات عارفانه‌که از سخنان ساده و بی‌پیرایهٔ‌سلطان‌ولدگردآمده‌ومجموعهٔ یادداشتهاراخود سلطان‌ولدبه‌قصد متابعت ومشابهت با آثارمنثور پدر وجد خودکتاب ساخته وهمان نام مقالات بهاءولد یعنی «معارف» را بر

آن نهاده است. افکارمندرج درمعارف شبیه‌همان مباحث است وبرخی‌از آنها ازهمان‌آثار تشأت یافته اما گاه درضمن به‌خصوصیات زندگی خود وبرخی‌از رویدادهای تاریخی نیز اشاره کرده‌است. این کتاب که‌خودمقدمه‌وپیش‌در آمد وخطبه‌ای‌نداشته‌در ۵۴ فصل بدون‌عنوان وارتباط مانندمجموعه‌ای‌ازنوشته‌های پراکنده‌به‌هم پیوسته‌است وازجمله مصادری است که برای شناخت طریقهٔ مولویه و آشنایی بیشتر با مولوی وشمس وپسندهای زمان و آداب معمول خانقاه‌های مولویان درخور بررسی می‌باشد.

معارف سلطان‌ولد به‌ترکی هم ترجمه وچاپ شده بود اما متن فارسی آن اولین‌بار است که به‌جامهٔ برازندهٔ یك‌چاپ انتقادی پاکیزه درآمده است.

۴۴ـ معنای هجده‌بیت آغازمثنوی، نوشتهٔ دانشمند ترك مرحوم استاد احمد آتش، ترجمهٔ دکتر توفیق‌سبحانی، یك مقالهٔ ۱۶ صفحه‌ای، مندرج درشمارهٔ دوم ازدورهٔ‌سوم مجلهٔ معارف، نشریهٔ مرکز نشر دانشگاهی تهران مورخ چهارماههٔ دوم ۱۳۶۵ هـ ش. ونیز مندرج درنشریهٔ «مولانا از دیدگاه ترکان وایرانیان (ش۴۹)

بسیاری گفته‌اند وشنیدیم وخوانده‌ایم که هیجده‌بیت آغازمثنوی ریشه ومایه، لب‌لباب واصل اصیل همهٔ سوز و دردی است که سراسرمثنوی توصیف وتفسیر وتحلیل آن است و این‌معنی درشرح وتفسیرهای مثنوی به صدزبان تکراری تعبیر وتوجیه وتوضیح‌شده، کتاب‌های مستقلی‌هم به‌نام نی‌نامه یا تفسیرمعنوی بردیباچهٔ مثنوی وعنوانهای دیگر تألیف شده است که‌گاه‌گمان می‌رود همهٔ گفتنیها دراین باب گفته شده باشد، با اینهمه استاد احمدآتش نویسندهٔ این‌مقاله دیدگاهی نو وحرفهایی تازه وبدیع داردکه به‌همین‌جهت دراین‌فهرست عنوان یك‌مقاله درجای یك‌کتاب بزرگ ضبط‌می‌شود. توفیق‌سبحانی‌را سپاسگزار بایدبود که پیوسته ازبوستان عرفان و ادب کشورهمسایه وسرزمین تربت مولانا ارمغانهای تازه و ارجمندی برای دانش‌دوستان وهموطنان فارسی‌زبان خود هدیه می‌آورد.

۴۵ـ مقالات شمس تبریزی، تصحیح‌وتعلیق ومقدمه وحواشی ازاستاد محمدعلی موحد، چاپ اول دورهٔ کامل، دو دفتر دریك جلد، ۱۳۶۹، تهران، انتشارات خوارزمی، با فهرست تحلیلی، متن وضمائم دفتراول ۵۹۸ص، و دفتردوم با فهرست اعلام هر دو دفتر و توضیح برخی‌از اصطلاحات، ۴۲۶ص.

ازمقالات شمس چند روایت مختلف کوچکتر وبزرگتر در دست است. یکی ازآنها که مختصرتر است با مقدمه وتصحیح احمد خوشنویس‌عماد توسط مطبوعاتی عطایی بسال ۱۳۴۹ منتشرشده بودکه بررسی‌های دکترصاحب‌الزمانی درخط سوم ومطالعات بعضی‌دیگر ازمحققان برمبنای آن روایت است. نسخه‌های خطی دیگری ازمقالات شناخته می‌شودکه آنها نیز با هم تفاوتهایی دارد. آنچه اصیل‌ترمی‌نماید مندرجاتش کمتر وبعضی دیگر با یادداشتهای بیشتری از تقریرات شمس همراه است وکاملترین چاپ انتقادی مقالات شمس

همین مجموعهٔ ۲ جلد دریك جلد تدوین موحد است.

نیمی از این مقالات یکبار بسال ۱۳۵۶ جزء انتشارات دانشگاه صنعتی شریف چاپ شده بود واینك همراه با جلد دوم دریك مجلد گرد آمده است. مقالات شمس مانند کتابهایی که به نام معارف نامیده شده مجموعهٔ گفتارهای شمس تبریزی درمجالس یا دیدارهای خصوصی ترمعدودی ازیاران و دوستان است که بوسیلهٔ مریدان تندنویسی ونگهداری شده. پراکنده بودن مطالب امری طبیعی است زیرا خود شمس کتاب ننوشته و درصدد جمع آوری آثارخود نبوده ومقالات مجموعهٔ چنددسته ازیادداشت برداریهای اطرافیان اوست. مقالات شمس ازسایر کتب مشابه خواندنی تر وپرراز و رمزتر و درحل معضلات مثنوی مولوی راهگشاتر است زیرا بسیاری ازحکایات ولطائف مثنوی ریشه درمقالات شمس داردچنانکه روایت موجز وکامل حکایت دژهوش ربا که در آخرمثنوی ناتمام مانده درمقالات شمس دیده میشود (← ملاحظات ۶/ ۴۹۱۶)

۴۶ـ مقدمهٔ رومی، وتفسیرمنتخباتی ازمثنوی وغزلهای مولوی، به قلم رنالدآلن نیکلسون مصحح ومترجم وشارح مثنوی، با ترجمه وتحقیق اوانس اوانسیان، چاپ دوم، با تجدیدنظر واضافات، ۱۳۶۴ش، تهران، نشرنی، ۷+۶۳۲ص.

ایـن کتاب شامل سه‌قسمت است: اول، مقدمهٔ مترجم محقق برای چـاپ اول و دوم کتاب که شرح حال وآثارنیکلسون را نیزکاملتر ازسایرنوشته‌های مطبوعات فارسی متضمن است تا ص۷۰. ـ دوم ترجمهٔ مقدمهٔ «رومی، عارف وشاعر» به‌قلم نیکلسون که تحقیقی است دراحوال وآثارمولوی، به همراه حواشی مترجم فـارسی. ـ سوم مجموعهٔ ترجمهٔ منظوم انگلیسی ۱۱۳ قطعه منتخب ازمثنوی و ۷غزل از دیوان شمس و دوقطعه ازفیه مافیه و شرح آنها ازنیکلسون که دراین کتاب متن اصلی اشعارفارسی نیز بامقابله وحواشی لازم نقل شده.

اصل این کتاب را نیکلسون در آخرین سالهای عمرخود برای انگلیسی زبانان نوشت تا هموطنان خودرا با اندیشه‌های مولوی آشناکند وبه خواندن ترجمه وشرح مثنوی بیشتر ترغیب کند. مترجم فارسی فوایدکتاب را با حواشی وتعلیقات خود مضاعف ساخته وبرای هموطنان مرجع اطلاع‌رسان وآگاهی‌بخش تازه‌ای فراهم آورده. ومقدمهٔ مترجم نیزکه از سر درد وعشق وارادت نوشته شده خواندنی است.

۴۷ـ مکتوبات مولانا جلال‌الدین، فارسی، چاپ عکسی‌افست (از روی‌طبع ۱۹۳۷م آنکارا، با مقدمهٔ ترکی فریدون نافذبك اوزلوق وتصحیح احمد رمزی و دو تقریظ از ولد چلپی وحسین دانش‌بك) تهران، ۱۳۵۶، انتشارات علمی، قطع سه ورقـی بزرگ ۶+۱۷۴+۲۷ص.

مکتوبات یا مکاتیب مولانا در این‌چاپ مجموعهٔ ۱۴۴ نامه ازمولانا ویك‌لاحقه شامل یك‌عافیت‌نامه در احوال‌پرسی ویك‌نامهٔ مختصر ازبهاءولد ویك عنایت‌نامه از برهان‌الدین

چلبی جانشین پنجم مولاناست. مکتوبات مولانا ازنوع نامه‌های غزالی وخاقانی برای حل مسائل علمی یا طریقتی نیست بلکه چند نـامهٔ خصوصی خطاب به منسوبان و دوستان است وبقیه به۳۶تن از زمامداران و صاحبان مقام وقدرت است درنصیحت وتـذکر و سفارش یاران ومریدان برای انجاح حاجـات و نیازمندیها. این نامه‌هـا یکدست و دارای سبك خاصی نیست بعضی ساده‌تر و بعضی ادیبانه وآراسته است. از مکتوبات برای فهم بعضی از مطالب مثنوی و بیشتر برای ملاحظهٔ اوضاع واحوال اجتماعی پیرامون مولانـا استفاده می‌شود. این نسخهٔ چاپ‌عکسی اکنون کمیاب است و درخبراست که دانشمند محقق‌ومترجم چندکتاب مهم دربارهٔ مولوی، دکتر توفیق‌سبحانی دست درکار تصحیح و تحشیهٔ مکتوبات مولانا با شرح مندرجات و فهرستهای راهنمـاست که در۲جلد بوسیلهٔ انتشارات سروش درتهران انتشار خواهد یافت.

۴۸ـ مناقب‌العارفین، تألیف شمس‌الـدین‌احمدافلاکی، چـاپ عکسی، افست، ۱۳۶۲، تهران، دنیای‌کتاب (از روی‌طبع ۶۱ـ۱۹۵۹ آنکارا، باتصحیح و حواشی‌دانشمند ترك تحسین‌یازیجی) ۲جلد رقعی با فهارس، ۱۳۲۳ ص+ ۲۷ص مقدمهٔ ترکی.

مناقب‌العارفین یکی از سه‌مأخذ مهم و متقدم در تحقیق احوال مولانا و سران سلسلهٔ مولویه است. افلاکی تألیف‌این‌کتاب را به‌امر سومین جانشین مولوی فریدون‌عارف‌چلبی پسربزرگ سلطـان‌ولد بسال ۷۱۸ شروع کرد (یکسال پیش از وفات عارف و ۲۷ سال پس از نظم ولدنامه و۶سال پس‌از سلطان‌ولد و۴۵سال‌پس ازمولوی وهمزمان بـا شروع تألیف رسالهٔ فریدون سپهسالار که ظاهراً از کار وی‌بی‌خبر بود).

افـلاکی از تربیت یافتگان مکتب و محافل مولویه و در مجالس آنان در شمار مثنوی‌خوانان و مرید خاص سلطان‌ولد و پسرش عارف‌چلبی بود وعلاوه از معلوماتی که‌از مثنوی ولدنامه اخذکرد و از یاران و دوستان مولوی استمـاع کرد خود از اغلب سوانح و وقایع زندگی عصر خلافت حسام‌الدین و سلطان‌ولد وعارف باخبر بود و در بسیاری از مطالب کتابش تنها راوی صاحب خبر به‌شمار می‌رود. جز اینکه در بعضی ازسنوات‌تاریخی و چند مورد از نقل حوادث اشتباهاتی دارد و روش کارش روش مناقب نویسان و آمیخته بااغراقها درکشف وکرامات و خوارق عادات‌است باری‌اطلاعات بسیار باارزشی‌به‌دست می‌دهد که بعداز او سرمایهٔ همه تذکره‌ها و زندگینامه‌هـا بوده است که دربارهٔ مولـوی گفتگوئی داشته‌اند.

مناقب دردهفصل‌تنظیم‌شده و شرح‌حال بهاءولد، برهان‌محقق، مولوی، شمس‌تبریزی، صلاح‌الدین‌زرکوب، حسام‌الدین‌چلبی، سلطان‌ولد و عارف‌چلبی را به‌شیوهٔ وقـایع‌نویسی خود شرح داده، یازیجی مصحح چاپ اصلی هرفصل را نیز در بندهای جداگانه شماره‌گذاری کرده تا مراجعه به‌مطـالب سهلتر باشد. کاش ناشران ایرانی کتاب ترجمهٔ فارسی

مقدمهٔ ترکی را نیز به‌کتاب ضمیمه میکردند که کار دشواری هم نبوده‌است.

۴۹ـ مولانا از دیدگاه ترکان و ایرانیان به قلم جمعی از نویسندگان، گردآوری رایزنی‌فرهنگی جمهوری‌اسلامی ایران در آنکارا، چاپ‌تهران ۱۳۶۹، چاپخانهٔ وزارت‌فرهنگ و ارشاداسلامی، ۱۷۴ ص.

مندرجات این نخستین مجموعهٔ مقالات عبارت است از: مقدمه به‌قلم توفیق سبحانی. ـ رباعیات مولانا، از دکتر صائمهٔ اینال صاوی. ـ مسألهٔ تشبیه وتنزیه در مکتب ابن عربی و مولوی، از نصرالله پورجوادی. ـ دیداری با مولوی در کتاب فیه‌مافیه، از محمدمهدی رکنی. ـ داستان پیامبران در مثنوی مولوی، از تقی‌پور نامدار. ـ مقام و تأثیر مولانا در آغاز و گسترش ادبیات ترك در آناطولی، از پرفسور دکتر حسیبه مازی اوغلو. ـ مولانا ونقطه‌نظرهای اساسی وی، از پرفسور دکتر عبدالقادر قزاخان. ـ مولانا جلال‌الدین رومی و ورود او به‌آسیای صغیر، از پروفسور تحسین یازیجی. ـ سید برهان‌الدین محقق ترمذی درتلاطم حوادث، از دکترمیکائیل بایرام. ـ آغاز مثنوی، معنای هیجده بیت، نوشتهٔ احمد آتش، ترجمهٔ توفیق سبحانی.

۵۰ ـ مولانا جلال‌الدین: زندگانی، فلسفه، آثار و گزیده‌ای از آنها، تألیف زنده‌یاد عبدالباقی گلپینارلی دانشمند ترك، با ترجمه و توضیحات دکتر توفیق سبحانی، تهران، ۱۳۶۲، مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی، قطع وزیری ۵۱۲ ص.

به‌نظر میرسد بعداز اینکه‌کسی تمام‌کتابها و نوشته‌ها و تحقیقات فارسی سابق چاپ خودمان را دربارهٔ مولوی خوانده باشد و همه را به‌یاد سپرده باشد و خرسند باشدکه در مولوی‌شناسی‌از معلومات لبریز شده است و ناگهان یکی نغز بازی کند روزگار وکتاب مولانای گلپینارلی را به‌دست‌آورد و در مطالعه‌گیرد می‌بینندکه تازه درپیش‌آموزگار نشسته و چه‌بسیارراز و رمزها در این عرصه بوده است‌که ازآن بی‌خبر بوده و بوده‌اند.

بعداز رسالهٔ در احوال مولانا اثر فروزانفرکه تجدیدنظر شدهٔ آن کار چهل سال پیش‌از این است و همچنان باارزش و بی‌رقیب مانده است دیگر در دیار ما تاکنون هیچ زندگینامه‌ای دربارهٔ مولانا مانندکتاب گلپینارلی در وجود نیامدکه تحقیقی ژرفتر و مطلبی نوتر ارائه دهد. این کتاب همانطورکه از توصیف نامش آشکار است چیزی بیش از یك زندگینامه است و در اندیشه و عرفان مولوی نیز گفتگو میکند و مباحث تازه‌ای مطرح می‌سازد ودر هرقسمت نکته‌های بدیعی ابراز میدارد. اصل ترکی این‌کتاب در استانبول بسال ۱۹۵۲ م به‌چاپ دوم رسیده بود و چهل سال گذشت تا ترجمهٔ فارسی‌آن به خانهٔ همسایه رسید و این چاپ تهران هم بزودی نایاب شد. امید است ناشرمحترم هرچه‌زودتر به تجدید چاپ‌آن با تیراژکافی اهتمام فرماید.

۵۱ ـ مولوی‌نامه (مولوی چه می‌گوید) عقاید و افکار مولانا جلال‌الدین محمد

مولوی، تألیف استاد جلال‌الدین همایی ۲جلد، چاپ پنجم، ۱۳۶۲، انتشارات آگاه، قطع وزیری ۲۲+هفت+۱۱۵۲ص.

مولانا می‌خواهدکـه مثنوی اصول اصول دین و کاشف اسرار وصول و یقین باشد، کتاب فقه و شرع وبرهان وچراغ روشن باشد، شفای صدور وجلای اذهان وکشاف قرآن باشد، گنجینهٔ وحدت و دکان فقر و هادی معنوی وکلام حکمت و سرنهـان باشد و دارای بسیاری صفات وخواص و ارزشهای دیگر واین معانی گرچه همه‌جا همراه با قصه وحکایت و تمثیل و مثل است چنان نیست کـه هرکسی کتاب را به‌دست بگیرد و به سهولت به همه اشارات آنها پی‌ببرد. آنانکه مثنوی را بهتر می‌شناختند ماهها و سالها به دو زانوی ادب در برابرشیخ و استاد می‌نشستند وآن را به‌درس می‌خواندند و اینك استاد عارف و معانی‌دان جلال‌الدین همایی است که در این کتاب عقاید و افکار مولانا را با نظر تیزبین یك حکیم الهی بررسی می‌کند تا خوانندهٔ کتاب ببیندکه مولوی چه می‌گوید. وکسی که می‌خواهدکه اندیشه و هنر مولوی را درمثنوی به‌درستی‌دریابد ناگزیر یکی ازکتابهایی‌که باید بخواند مولوی نامهٔ همایی است.

مولوی‌نامه درچهار مقالت تنظیم شده: مقالت اول درعقاید وافکار مولوی درآداب و رسوم اخلاقی و اجتماعی، مقالت دوم درعقاید و افکار مولوی در معتقدات مذهبی‌ومسائل شرعی، مقالت‌سوم در عقاید وافکار کلامی وفلسفی مولوی، ومقالت چهارم درعقاید و افکار مولوی در مسائل عرفانی بحث‌می‌کند.

در پیش‌گفتار و خاتمهٔ کتاب از احوال زندگی مولوی نیز گفتگو شده. این‌کتاب نخستین‌بار در سالهای ۱۳۵۴ و ۵۵ به طبع رسید و بعد از چاپ پنجم‌آگاه نیز بار دیگر بوسیلهٔ انتشارات هما که عهده‌دار نشرکلیهٔ آثار استاد همایی است تجدید طبع شده است.

۵۲ ـ مولویه بعداز مولانا، نوشتهٔ استاد عبدالباقی‌گلپینارلی‌محقق نامدار تـرك (۱۸۹۹-۱۹۸۲م)، ترجمهٔ فارسی دکتـر تـوفیق ه سبحانی چاپ اول، ۱۳۶۶، تهـران، انتشارات مؤسسهٔ‌کیهان، وزیری، با فهرستها و تصاویر ۱۴+۷۴۴ ص.

این‌کتاب تاریخ سلسلهٔ مولویه و شرح حال جانشینان وشیوخ قوم و نگهبانان‌آداب و رسوم طریقت مولوی است‌که فراز ونشیب تاریخ چهارصدسالهٔ مولویه را نشان میدهد. مؤلف‌کتاب خود و پدر و مادرش از پیروان طریقت مولویه‌اند و او قریب هفتادوپنجسال از عمر خود را در خانقاه‌ها و با مشایخ‌گذرانده و بااستفاده از اسناد و مدارك دست اول و منابـع بلاواسطه این‌کتاب را تألیف‌کرده است. مولویه بعداز مولانا تنها تذکرهٔ تراجم احوال نیست بلکه در ضمن هربحث بسیاری ازمطالب جنبی انتقادی درتصحیح اشتباهات دیگران و بررسی و ارزیابی‌آثار ادبی و اوضاع اجتماعی را نیز به‌میان می‌آورد و نکات تاریخی متعددی را توضیح می‌دهدکه‌در هیچ‌کتاب دیگری‌نیست. اصل ترکی‌کتاب‌نخستین

بار بسال ۱۹۵۳ میلادی در استانبول به طبع رسیده بود.

۵۳ ـ ولدنامه (یا ابتدانامه یا مثنوی ولدی) مشهورترین و مهمترین اثر سلطان‌ولد فرزند مولانا، بامقدمه وحواشی و تصحیحات استاد جلال‌الدین همایی، چاپ اول ۱۳۱۵ ه ش، تهران، کتابفروشی و چاپخانه اقبال، قطع رقعی، ۱۲۸ ص مقدمه با حروف ۱۸ و ۴۰۳ ص متن با حروف ۱۲، جمعاً ۵۳۱ ص.

ولدنامه در میان پنج کتاب سلطان‌ولد مهمترین و مشهورترین اثر اوست که گذشته از جنبه‌های عرفانی آن که تقلیدی از مثنوی معنوی است بنا به مصداق اهل‌البیت ادری بما فی‌البیت در بردارندهٔ موثق‌ترین مطالبی است که اولین بار دربارهٔ مولوی و پدر ومصاحبان او درکتابی ثبت و ضبط شده و غالب آنچه بعداً در احوال مولوی نوشته‌اند ریشه در این کتاب دارد.

سلطان‌ولد این مثنوی را ۱۸سال پس‌از وفات مولوی و هنگامی که خود بعد از حسام‌الدین مقام دومین جانشین مولوی را داشت به‌نظم آورد. این مثنوی مانند حدیقهٔسنائی در بحر خفیف و بر وزن فاعلاتن مفاعلن فعلن ساخته شده و با این بیت آغاز شده « ابتدا می‌کنم به نام خدا، موجد عالم فنا و بقا» و با این سه‌بیت که تاریخ و مدت نظم چهارماههٔ مثنوی ولدی را نیز دربر دارد خاتمه می‌یابد:

مطلع این بیان جان‌افزا — بود در ششصد ونود ما را
گفته شد اول ربیع‌الاول — گرفزون‌گشت این مگو طول
مقطعش هم‌شده‌است ای‌فاخر — چارمین مه جمادی‌الاخر

و زودسازی وسهل‌گیری در ساخت وپرداخت عبارت از همین نمونه ظاهر است. ولدنامه علاوه بر دیباچه‌ای‌دوصفحه‌ای به نثر، شامل ۱۶۲ عنوان‌کوتاه و بلند درآغاز هرقسمت به نثر و دارای ۹۴۳۵ بیت نظم است. این‌کتاب به ترکی هم ترجمه و چاپ شده اما نخستین چاپ متن فارسی آن همین چاپ یگانهٔ تهران با مقدمهٔ تحقیقی مبسوط و چند فهرست به سعی همایی است. اصل مثنوی ولدنامه دارای ۹۳ بیت ترکی نیز هست که چون قرائت و فهم‌آنها در دونسخهٔ مأخذ چاپ همایی دشوار بوده دراین چاپ حذف‌شده ومرحوم همایی معتقد است که نه اشعار عربی آن مطبوع است و نه اشعار ترکی‌آن. خود سلطان‌ولد نیز در پایان اشعار ترکی فرموده است: «بگذر از گفت ترکی و رومی، چون از آن اصطلاح محرومی». جای‌اشعار ترکی ولدنامه در ص ۳۹۳ بعد از بیت «وصف ذاتت بود جهان وجود...» است.

سلطان‌ولد وقایع زندگی‌مولوی را به‌ترتیب مانند ضبط یك سرگذشت نیاورده بلکه درضمن مطالب عرفانی بهانه می‌سازد و ازآنها سخن به‌میان می‌آورد چنانکه اولین مطلبی که دربارهٔ حالات مولانا در ولدنامه دیده می‌شود دیدار مولوی با شمس است که درضمن

داستان دیدار موسی وخضر در آن وجه مشابهت می‌بیند وبعد از چندین فصل از مسائل دیگر باز به‌قسمتی دیگر از وقایع زندگی و حالات مولوی باز می‌گردد. صاحب مناقب‌العارفین و رسالهٔ سپهسالار هم اهم مطالب خود دربارهٔ مولوی و شمس را ازولدنامه اخذ کرده‌اند. روایات ولدنامه نیز در نقل سوانح زندگی مولانا با دعوی کرامات بسیار آمیخته است و سپس افلاکی در این زمینه بر مبالغه افزوده است.

۵۴ ـ یادنامهٔ مولوی، مجموعهٔ چند سخنرانی در مراسم بزرگداشت مولوی به مناسبت هفتصدمین سال مولانا، تدوین علی‌اکبر مشیر سلیمی، از انتشارات کمیسیون ملی یونسکو در ایران، ۱۳۳۷ ه.ش، تهران، چاپخانه فردوسی، قطع رقعی، ۳۰+۲۱۵ ص

در این رساله علاوه بر گزارش مراسم جشن، ۱۷ سخنرانی و شعر به‌چاپ رسیده از شخصیتهائی مانند جمال‌زاده، هادی‌حائری، محمدحجازی، اکبر داناسرشت، علی دشتی، کاظم رجوی، صادق سرمد، شیخ محمد سنگلجی، دکتر شفق، علی پاشا صالح، سید محمد حسن طباطبائی، بدیع‌الزمان فروزانفر، دکتر محمد معین، و جلال‌الدین همایی.

*

اینها اهم آثاری بودکه نگارندهٔ این خطها بهنگام تصحیح مطبعی کتاب در دست داشت (چندتارا هم نداشت) و یادداشتهای مصحح همه از این کتابها اخذ شده. دربارهٔ مولوی و مثنوی مراجع فراوان دیگری از کتب و مقالات هست که برخی از آنها تا سال ۱۳۵۱ را «ماندانا صدیق بهزادی» در «کتابنامهٔ مولوی» فهرست کرده بود و خود آن جزوه اکنون نایاب است. مجموعه‌های فهرست مقالات فارسی تدوین کتابشناس نامدار ایرج افشار (که چهار جلد آن منتشر شده) و فهرستهای کتب و مقالات دیگر که توسط کتابخانهٔ ملی و وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی منتشر می‌شود جویندهٔ علاقه‌مند را به بسیاری از منابع مطالعه‌راهنمایی‌میکنند. و طالبان‌عاشق ومحققان فاضل مآخذ کمیاب‌تر را در کتابخانه‌ها می‌یابند. عدهٔ اکثر و بی‌شمار خوانندگان اهل حال نیز بسه خود متن اثر می‌پردازند و به حواشی و ملاحظات جنبی این وآن کمتر می‌رسند. عده‌ای نیز هستند که این بخش کتابنامه را اصلاً کاری عبث بدانند. والسلام علی اهل‌التقوی و اهل‌المعرفه.

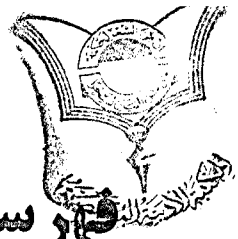

فهرست کلّی مندرجات

مقدمهٔ چاپ پژوهش . . . . . ازص ۷/م تا ۴۸/م
سالشمار زندگی وزمانهٔ پیشکامان طریقت‌مولویه . . ازص ۴۹/م تا ۵۶/م

متن کامل مثنوی معنوی

دفتر اول ـ (۴۰۰۳بیت) . . . . . ازص ۱ تا ۱۷۷
دفتر دوم ـ (۳۸۱۰بیت) . . . . . ازص ۱۷۹ تا ۳۳۹
دفتر سوم ـ (۴۸۱۰بیت) . . . . . ازص ۳۴۱ تا ۵۵۲
دفتر چهارم ـ (۳۸۵۵بیت) . . . . . ازص ۵۵۳ تا ۷۲۳
دفتر پنجم ـ (۴۲۳۸بیت) . . . . . ازص ۷۲۵ تا ۹۲۲
دفتر ششم ـ (۴۹۱۶بیت و خاتمه) . . . . ازص ۹۲۳ تا ۱۱۴۱

فهرستهای اصلی چاپ نیکلسون

۱ـ فهرست اعلام رجال ونساء . . . . . ازص ۱۱۴۴ تا ۱۱۵۷
۲ـ اعلام اماکن وقبایل . . . . . ازص ۱۱۵۸ تا ۱۱۶۰
۳ـ اعلام کتب و رسائل . . . . . ازص ۱۱۶۱ تا ۱۱۷۷
۴ـ فهرست آیات قرآنی . . . . . ازص ۱۱۶۳ تا ۱۱۷۷
۵ـ فهرست کامل قصص و حکایات تمام مثنوی . . ازص ۱۱۷۸ تا ۱۱۹۴

ضمیمه‌های چاپ پژوهش

۱ـ ملاحظات و یادداشتها . . . . . ازص ۱۱۹۶ تا ۱۲۱۵
۲ـ واژه‌نامهٔ لغات واصطلاحات . . . . . ازص ۱۲۱۶ تا ۱۲۴۹
۳ـ کتابشناسی مآخذ ومراجع . . . . . ازص ۱۲۵۰ تا ۱۲۷۵